دانلود
رمان



شالوده عشق

شالوده عشق

ZK

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

💙 بسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ 💙

کسی که من را
به خاطر خوبی‌هایم می‌خواهد،
نمی‌خواهم!
کسی را می‌خواهم
که با دانستن بدی‌هایم
باز هم مرا بخواهد!

⚜️ارنستو ساباتو⚜️

و عشق تو، یک تراژدی بزرگ،
که آرزو نمی‌کنم فراموشم شود ...!

سعاد_الصباح

#پارت۱

#شالوده‌عشق

روی کاشی های سرد حمام نشـــســـته و ســـعی می‌کنم که تصویر مقابلم را هضم کنم...!

با بغض تعجب و ترس دســـتم رو داخل وان می‌بَرم و به خون هایی که رنگ آب را سرخ کرده، خیره می‌شوم.

مردمک چشمانم بالاتر میاد...

تَنِ ظریف یک دختر را می‌بینم.

یک دختر زیبا با چشمان بسته و موهای طلایی که به‌خاطر غوطه ور شدن در آب کمی تیره تر از حالت عادی‌اش شده و پوست روشنش زیر هالوژن های لوکس حمام از همیشه رنگ پریده‌تر به نظر می‌آید.

شـاید هم دلیلِ رنگ پریدگی آن خونی بود که از مچ دسـت های دخترک موطلایی می‌چکید و هر لحظه بیشـــتر از قبل رنگ آب داخل وان را تغییر می‌داد!

باید کاری می‌کردم. باید اما چرا نمی‌توانسـتم تصـویر مقابلم را تحلیل کنم؟

ذهنم گنجایش چیزی که می‌دید را نداشت.

سیب آدمم محکم تکان خورد...

غصه‌ای که قصد ویران کردنم را داشت عقب زدم.

باید حرفه‌ای رفتار می‌کردم. باید هویت کسی‌ـ که مقابلم در حـال جـان داده بود را فراموش کرده و حرفـه‌ای رفتـار می‌کردم!

خواستم اما نشد...!

اوجِ درســت و حرفه‌ای رفتار کردنم، هق خشـکی بود که از گلویم بیرون آمد و دســـتی که خواهش‌وار روی صـــورت دختر مو طلایی کشیده شد!

#نویسنده: ZK

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت۲

#شالوده‌عشق

-گ...

صدای یک جیغ بلند و در حمامی که محکم به دیوار پشت سر کوبیده شد.

آذربانو گریه کنان وارد حمام شـــد و با دیدن گندم و وضـعیتش پایین وان روی زمین نشـسـت و بلند بلند گریه کرد.

-گندمم د..دخترم ع..عزیزدلم. مادرت بمیره. کاش می‌مردم و ت..تو رو توی این حال و روز نمی‌دیدم. کاش چشـــمم خ..خورشـــید امروز و نمی‌دید. چ..چرا این کارو کردی؟ آ..آخـه چرا؟ چ..چطوری دلـت او..اومـد؟ چی؟ کی؟ کی

ارز..ارزش اینو داره کـه اینطوری خ..خودتو ن..نـابود کنی...؟!

بلندتر از قبل فریاد کشید.

-زنگ بزنید آمبولانس!

سوگل و سیمایی که با صورت های اشکی مقابله در ایستاده بودند، از فریاد بلندِ آذربانو شانه هایشان بالا پرید و سوگل با صدای لرزانی گفت:

-ب..بخدا زنگ زدیم خانوم. الآناست که برسن.

آذربانو مدام زیر لب زمزمه می‌کرد؛

-زنگ بزنید. زنگ بزنید یکی بیاد بچه‌ام از دســـت رفت. جیگر گوشم رفت... ای خدا!

گریه و فریادهاش دل سنگ را هم آب می‌کرد.

با آنکه ذهنم دچار یک فراموشی انتخابی شـده بود و درک درسـتی از اتفاقات نداشـت، اما می‌دانسـتم که باید دل داغ دیده زن روبه‌رویم آرام کنم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳

#شالوده‌عشق

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و تا گفتم:

-ت..تورو خـدا خودتونو ن..نـاراحـت نکنیـد آذربـانو... ح..حالش خوب میشه. من م..مطمئنم گندم دختر قوی...

دستم را با یک حرکت وحشیانه از روی شانه‌اش برداشت و مانند یک حیوان وحشی به طرفم حمله‌ور شد.

گیج شـده به دیوار چسـبیدم و آذر بانو کسی ـ که علارغم هم خون نبودن او را دوسـت داشـتم و برایش ارزش قائل بودم، دستش را به قصد خفگی دور گلویم حلقه کرد.

-سـاکت شـو دختره‌ی نحس... عفریته... لعنت به اون روزی که توِ توله سـگ و خانوادت پاتونو تو خونه‌ی من گذاشـتین. ل..لعنت به من که بعداً از مُردن ننه بابات

پرتت نکردم بیرون. لعنت به اونی که مجبورم کرد تو رو نگه دارم!

فحاشی می‌کرد و بر سرم فریاد می‌زد و من به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم باور کنم که مخاطب حرف هایش من هستم!

شوکی که از اول صبح جسم و ذهنم را دربرگفته بود، مدام شدت می‌گرفت و تمام عضلاتم را شل کرده بود.

سیما و سوگل گریه کنان کنار آذربانو ایستاده و سعی داشتند که دستش را از دور گلویم جدا کنند.

ناخون تیزش پوست نازکم گلویم را پاره کرده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۴

#شالوده‌عشق

-تف به روت بیاد. ت..تف به اون ذات کثیفت بیاد. به تو هم میگن د..دوســت؟ چقدر بهت گفتم حال این بچه بَد، تو دوستشی... تو می‌دونی دردش چیه. بیا به من بگو. من... من خاک ب برسر مادرشـــم. همراز بچه‌ام میشـــم. چقدر گفتم تا ندونم مشکلش چیه نمی‌تونم ک..کمکش کنم؟ اما تو...توِ هرزه لب از لب باز نکردی. ر..رازدار شـــده بودی برای من!

با دســـتش تن برهنه و خونی گندم که داخل وان حمام جا خوش کرده بود را نشان داد.

-نتیجه کارتو ببین... نتیجه حفظ حریم خصـوصی مسـخره تو ببین دختره‌ی احمق!

و منی که ذهنم پیش کلمه‌ی هرزه جا ماند.

-اومدن... اومدن. آذربانو آمبولانس اومد.

خشم از نگاهش رفت و صدا در سر انداخت.

-بیاین... بیاین. تورو خدا بچمو نجات بدین.

گلویم که رها شـــد، هوا را با شـــدت وارد ریه هایم کردم و کمرم رو به پایین خم شد.

-آروم باشید خانوم... خونسردی خودتونو حفظ کنید.

-ب..بچم خوب میشه؟ حالش خوب میشه م..مگه نه. تو رو خدا بهم بگید.

-هر کار از دستمون بربیاد انجام می‌دیم. نگران نباشید.

بی اهمیت به سرگیجه و سیاهی که کم کم چشمانم را می‌گرفت، صاف ایستادم و سعی کردم قوی باشم.

احساسی که داشتم، نه قابل بیان بود و نه قبل درک...

در یک مه غلیظ غوطه ور بودم و همه چیز خاکستری بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۵

#شالوده‌عشق

خیلی زود زخم گنـدم را بســـتـه و تنش را روی برانکـارد خواباندند.

دنبالشـان دویدم. هنوز از حیاط خانه بیرون نزده بودیم که سروکله‌ی آراسته خانوم، خواهر دوقلوی آذربانو پیدا شد.

آذربانو با دیدن او مانند کودکی که مادرش را گم کرده، خودش را در آغوش خواهرش انداخت و های های گریه کرد.

با دلســـوزی لب گزیدم و خیره به رنگ و روی پریده گندم در دل مواخذه‌اش کردم.

-آروم باش آذر خدا بزرگه. من مطمئنم هیچیش نمی‌شه.

آذربانو جوابی جز گریه نداشت.

آراسته خانوم جلوی آذربانو که قصد داشت در آمبولانس و کنار گندم بشیند را گرفت و او را راهی ماشین خود کرد.

-لازم نکرده بری اونجا. برو بشین تو ماشین ما با هم می‌ریم.

-آراسته گندمم اونجاست.

-بری هم حاله خودت بدتر می‌شـــه هم شـــلوغ پلوغ می‌کنی حواس دکترارو هم پرت می‌کنی.

هوای خُنک و حیاط شلوغ حواسم را جمع کرد.

داشتم لِه شدن وجودم را حس می‌کردم.

-من... من باهاش میرم آذربانو میرم ن..نگران نباشـــید. شالمو بپوشم ا.. الآن میام.

با جیغ بلند آذربانو سر عابرپیاده هایی که در پیاده رو و مقابله خانه بودند، به سمتم برگشت.

#نویسنده: ZK

#پارت۶

#شالوده‌عشق

-لازم نکرده. غلط کردی. حق نداری بیای دنباله ما فهمیدی؟!

یک قطره اشک صورتم را خیس کرد.

-چر..چرا اینجوری می‌کنید؟ مگه من چیکار کردم؟ توروخدا ب..بزارید بیام.

-گفتم نه لازم نکرد...

یکی از دکترها به تندی گفت:

-خانوم حال دخترتون بده، وایسادید دارید بحث می‌کنید؟ یه نفر همراهمون بیاد. وقت نداریم. وضعیت بیمار خوب نیست، عجله کنید.

آذربانو هول شده دست سوگل را گرفت و به طرف ماشین کشاند.

-سوگل برو. باهاشون برو. عجله کن.

سـوگل را با همان یونیفرم داخل ماشـین نشـاند و خودش هم به سرعت کنارِ آراسته خانم نشست.

سرش را از پنجره‌ی ماشین بیرون آورد و با غیض لب زد:

-تکلیف توام بمونه با امیرا!

باد موهای بلندم را به بازی گرفته و از تحقیر و شـوک زیاد گلویم پر از بغض شده بود.

پر از غمِ ناگهانی که از تحملم خارج بود...

-آ..آذر بانو شما...

بی‌اهمیت به من ماشـین را روشـن کرده و پشـت سر آمبولانس راه افتادند.

#نویسنده: ZK

#پارت۷

#شالوده‌عشق

سیما با حرص از کنارم رد شد...

تنه‌ی محکمی که به شانه‌ام زد، سبب شد که عضلات شل شده‌ام یک بهانه پیدا کرده و با زانو روی زمین بیفتم.

-خوب ضربه‌ای زدی شمیم خانوم... باریکلا بهت... بیچاره آذربانو که فکر می‌کنه گناهِ تو فقط رازداریته! دیگه خبر نداره چجوری نمک خوردی و نمکدون شکستی! خبر نداره

به گندمی که می‌گفتی مثله خواهرته، خیانت کردی. هیچی نمی‌دونه اما من خوب می‌دونم و بهت قول میدم که همه رو به امیرخان می‌گم! اون موقعست که مثل یه سگ از این خونه بیرون می‌ندازنتو تا آخر عمرت همینجوری کمر شکسته می‌مونی!

هر چه دق داشت خالی کرد و در خانه را محکم بست.

از صدای بلندِ بسته شدن در تنم لرزید.

جفت دستانم را روی آسفالت های داغ گذاشتم و به حالت اسفناک بارم خیره شدم.

سیما چه می‌دانست؟ اصلاً تا کجا می‌دانست که می‌خواست به امیرخان هم بگوید؟!

خدایا امیرخان نه...!

آخرین چیزی که می‌خواستم فهمیدن او بود.

کافی بود یک کلمه از حرف های سـیما را بشـنود، آنوقت چه کسی می‌توانست مرا از بازجویی هایش نجات دهد؟!

چشـم بسـتم و اجازه دادم تا اشـک تمامه صـورتم را خیس کند.

چه شد که به اینجا رسیدم؟ کجای راه را خطا رفته بودم؟!

تاوان گناه من تا این حد سـخت بود؟ آنقدر بد که قصـد داشتند مرا به دستِ امیرخان دهند؟!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۸

#شالوده‌عشق

یک سال قبل...

صدای گریه و جیغ زدن های گندم تا حیاط می‌آمد.

مقابله در یک لنگه پا و انگشـــت به دهان ایســـتاده بودم. باید به اتاقم می‌رفتم. اما می‌ترسیدم داخل بروم و فکر کنند که می‌خواهم در موضوعات خانوادگی‌شان دخالت کنم.

کلافه سرچرخاندم.

ناگهان با یک جفت چشم براق و خشن که از پشت پنجره خیره‌ام بود، روبه‌رو شدم.

انگشت اشاره‌اش را به سمت در گرفت و همین کافی بود که منظورش را بفهمم.

با عجله کلیدی که همیشه روی قفل بود را چرخاندم و وارد شدم.

آذربانو روی مبل های سلطنتی نشسته و با غصه به گندمی که وسط سالن می‌خواست گلویش را پاره کند، خیره شده بود.

ســـلام زیرلبی‌ام را با تکان سر جواب داد و او حتی سرش را برنگرداند.

پاهای کشـیده و مردانه‌اش را به عرض شـانه باز کرده و از پنجره به حیاط سرسبز خانه‌شان نگاه می‌کرد.

خوش پوش و مرتب...

اول صبحی آنچنان آراسته بود که فکر می‌کردی تمام شب را در حال آماده شدن بودن است!

-آخـه مـامـان تو چرا هیچی نمی‌گی؟ مگـه من بچـه‌م؟ برای چی باید با راننده برم و بیام؟!

-دخترم...

-چرا شـــماها نمی‌فهمید من بزرگ شـــدم؟ چرا نمی‌خواید قبول کنید؟ من بیست و دو سالمه مگه بچه مدرسه‌یم که برام سرویس گرفتید؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-سرویس یعنی چی گندم؟ چرا اِنقدر بی کلاس حرف می‌زنی؟ مردم از خداشونه راننده داشته باشن. راحت برن و بیان. اونوقت تو فقط بلدی ناشکری کنی. فقط بلدی....

-اونا مردمن من با بقیه فرق دارم. دیگه دارم خفه می‌شم دیگه...

و بالاخره سرش را چرخاند و برگشت.

سالن ال مانند باعث شده بود که گندم هیچ دیدی به امیرخان نداشته باشد و با برگشتن امیرخان مثل سکته‌ای ها به او خیره شد.

با حالت ارباب گونه‌ای که همیشه داشت، بالای سر گندم ایستاد و گفت:

-چندسال تلاش کردی که بری دانشگاه گندم؟

-س..سه سال داداش

-پس سه سال!

-آره

-می‌خوای بازم تلاش کنی؟!

تنها همین جمله برای این‌که گوشی دست گندم بیاید، کافی بود.

با اســـترس لب گزیدم. مطمئن بودم که امیرخان ذره‌ای شوخی ندارد.
گندم هم به خوبی این را می‌دانســـت. پس به سرعت مخالفت کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰

#شالوده‌عشق

-نم..نمی‌خوام د..داداش ب..به خدا

-بلندشو!

گندم فوراً ایستاد و امیرخان سرش را جلوتر برد و چشمان خاصش را در چشمان خواهر کوچکش کوبید.

-با راننده میری با راننده میای. اگر نخواستی هم..

-می..میرم ح..حتماً میرم ا..اتفاقاً او..اونجوری را..راحتم هستم.

هنوز نفس راحتم نکشیده بودم که گندم لعنتی گفت:

-اما داداش شمیمم باید با من بیاد. چرا نیاد ما یه دانشگاه می‌ریم. د..دلیلی نداره که جدا جدا بریم.

چقدر دلم خفه کردن گندم را می‌خواست.

به‌خاطرِ اصرارهای بیجای او قبول کرده بودم که به دانشگاه بروم. با آنکه هیچ راضی نبودم و حقوقم کفاف

دانشگاه رفتن را نمی‌داد، اما وقتی شنیدم امیرخان چون دو نفر بودیم قبول کرده، دلم نیامد خواسته‌ی گندم را رَد کنم.

با خود گفتم شاید خیلی هم بد نباشد!

نهایت کمتر خرج می‌کنم، در عوض هم به گندم کمک می‌کنم که به آرزویش برسد و هم اگر مدرک بگیرم، در آینده کار بهتری پیدا می‌کنم.

اما این دیگر زیادی بود. من نمی‌توانستم زیر سلطه‌ی خفه کننده امیرخان بروم! همین حالا هم کم از دستوراتش پیروی نمی‌کردم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱

#شالوده‌عشق

تا خواســـتم اعتراض کنم، امیرخان سر چرخاند و عمیق نگاهم کرد.

در همان حال گفت:

-مگه غیر اینه؟!

معلوم بود که غیر این است.

آذربانو مانند همیشــه ناراضی از توجهاتی که به من می‌شــد اما برای این که نکند یه وقت امیر اجازه رفتن گندم هم را ندهد، سریعاً گفت:

-نه مامان جان چرا غیر این باشــه؟ دوتایی قشــنگ با هم میرن با هم برمی‌گردن. مثل دوران مدرســه رفتنشــون. تو خیالت راحت باشه!

امیرخان سر تکان داد و به طرف اتاق کارش رفت.

گندم هنوز هم مظلومانه گریه می‌کرد. اما این دلیل نمی‌شد که از دستش عصبانی نباشم.

-خانوم با من کار داشتین؟

آذربانو سرش را به طرف سوگل چرخاند و بی‌حوصله گفت:

-امروز قرار بود از شرکت خدماتی بیان بهتون کمک کنن. اما مثل این‌که امیرخان نمی‌خواد بره شرکت.... حواســـت باشه وقتی اومدن یه وقت سر صدا نکنن امیر عصبانی شه.

-چشم خانوم خیالتون راحت حواسم هست.

-خوبه یه قهوه‌ام دم کن براش بِبَر. این گندم اِنقدر جیغ زد که بچه‌م حتی وقت نکرد قهوه‌شو کامل بخوره.

-همین الآن.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲

#شالوده‌عشق

گندم بغ کرده و حرصی گفت:

-مامان من...

-ساکت باش گندم از صبح تا حالا اعصابمو خورد کردی.

گندم مثل هر زمان با اولین توبیخ ناراحت شـــد و مثل دختربچه ها به سمت اتاقش دوید.

می‌دانستم دلیل اصلی فرار کردنش این است که نمی‌خواست با چشمان خشمگین من روبه‌رو شود. اما کور خوانده بود!

نمی‌توانست مرا در دام برادرش بندازد و خودش فرار کند...!

نفس عمیقی کشیدم و مقابله آذربانو ایستادم.

-آذربانو؟

-بله؟

-من... من دوست ندارم که با راننده برم و بیام!

در حالی که مشخص بود خودش هم هیچ دوست ندارد، گفت:

-چرا؟ ماشـــین که خالیه... تو و گندمم که همیشـــه پیش همین. چه فرقی داره؟

-من اینجوری واقعاً راحت نیستم.

ایستاد و نیشخند زد...

-شمیم جان جفتمونم می‌دونیم که هرچقدرم معذب باشی، با راننده رفتن خیلی راحت‌تر از اینه که تو سرما و گرما منتظر اتوبوس وایسی... برای همین به نظرم حرف زدن راجبش بی‌دلیله... واقعیت مشخصه!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۳

#شالوده‌عشق

دستم مشت شد و چانه بالا گرفتم...

-درسته که راحت‌تر اما من هیچ مشکلی باهاش ندارم!

دستانش را در درهم غلاب کرد و ایستاد.

زن شیک پوش مقابلم را سالیان زیادی بود که می‌شناختم. اما هیچ‌وقت نتوانستم با این همه از خودراضی بودنش کنار بیایم!

قلب خوبی داشت. اما اگر کسی پول کافی نداشته باشد، به سرعت برایش تبدیل به یک مهره‌ی سوخته می‌شود... مانند من!

من برایش یک مهره‌ی سوخته و رو اعصاب بودم که چون نمی‌توانست مرا دور بی‌اندازد، بالاجبار مدارا می‌کرد.

-شمیم جان توام حق داری. بالاخره هر چیزی که آدمیزاد بهش عادت نداشته باشه، اذیت کننده‌س. اما خودت بودی و دیدی امیر چطوری سفت و سخت رفتار کرد. من کاری از دستم ساخته نیست. اگر می‌تونی خودت راضیش کن!

-آخه من چطوری...

-شرمنده گلم من سرم درد می‌کنه. میرم دراز بکشم.

بی‌اهمیت به من و چشمان وزغیم راهش را گرفت و رفت.

مادر و دختر خیلی راحت مرا از سر خودشـان باز کرده و به طرف امیرخان پاس داده بودند.

انگاری که راضی کردن او خیلی ساده است!

#نویسنده: ZK

@Vip Roman

#پارت۱۴

#شالوده‌عشق

-شمیم؟

سوگل با یک فنجان قهوه مقابلم ایستاده بود.

-جانم؟

-حالت خوبه؟

-آره... چطور مگه؟

-دیدم تو خودتی گفتم حالتو بپرسم.

-مرسی عزیزم

-خداروشـــکر که خوبی... من برم قهوه‌ی آقارو بدم بعداً با هم حرف می‌زنیم.

-باشه... برو.

هنوز قدمی دور نشده بود که آن روی لجبازم خودی نشان داد.

مهم نبود که امیرخان کیســـت. من صـــاحب زندگی خودم بودم و اجـازه نمی‌دادم کـه نـه او و نـه هیچ‌کس دیگر در اموراتم دخالت کند!

-صبر کن سوگل

-بله؟

-قهوه رو بده. من خودم برای امیرخان می‌برمش.

-مطمئنی؟

-آره کارش دارم.

-باشه پس دستت درد نکنه... من برم ظرفا مونده.

-خسته نباشی.

-مرسی

#نویسنده: ZK

#پارت۱۵

#شالوده‌عشق

فنجان قهوه به دســـت و با عزمی راســـخ ســـمت اتاقش می‌روم.

برای این‌که از همان اول میخم را محکم بکوبم، دستم را با قدرت روی چوب قهوه‌ای رنگ می‌کوبم و منتظر فرمایش آقا می‌مانم.

-بیا.

در را باز و با قدم های بلند به سمتش حرکت می‌کنم.

اتاقش یک آپارتمان کامل بود. اما در بدو ورود شـــبیه یک اتاق کار به نظر می‌رسید.

-سلام

منتظر و خیره نگاهم می‌کند.

نباید از جدیتش بترسم... نباید!

-می‌خواستم در مورد موضوع راننده باهات حرف بزنم.

با ابرو به صندلی اشاره می‌کند.

-امیرخان

-...

-متوجهم که می‌خوای مراقب گندم باشی. اما نه من گندم هیچ‌کدوم دوست نداریم که با راننده بریم و بیایم. به خدا ما از پس خودمون برمیایم. می‌شه بیخیال این موضوع بشی؟!

پرونده های روی میزش را مرتب کرد و خونسرد گفت:

-نه

-آخه چرا گندم...

-اجازه دادم با این‌که نمی‌تونه دماغشـــو بالا بکشـــه بره دانشگاه... دیگه چی می‌خواد؟!

-اما من نمی‌خوام. گندم خواهرته می‌تونی براش تصـــمیم بگیری... اما برای من!

-می‌خوای بگی برای تو نمی‌تونم تصمیم بگیرم؟!

با استرس نگاهم را در اتاق چرخاندم.
خدا در این دنیا هیچ‌کس را با امیرخان درنیاندازد...!

-آ..آره!

خیره نگاهم کرد و سر تکان داد.

-خودت به گندم می‌گی دانشگاه رفتن کنسله یا من بگم؟

#نویسنده: ZK

#پارت۱۶
#شالوده‌عشق

چشم گرد کردم.

-چ..چرا باید کنســـل باشـــه؟ من... من خودم راضـــیش می‌کنم که با راننده بره و بیاد!

-...

-امیرخان؟!

-یا با هم می‌رید یا این‌که جفتتون نمی‌رید!

زمان هایی که اینگونه رفتار می‌کرد، حس تلخ بی‌کسی بیشتر از همیشه در وجودم پررنگ می‌شد.

بی‌آنکه چیزی بگویم از خانه بیرون زده و به طرف کلبه‌ی کوچکم در انتهای باغ رفتم.

در خانه را که باز کردم، وسیله های رنگی مستقیم چشمم را نوازش کرد. اما حتی آن ها هم نمی‌توانست حالم را خوش کند.

پاپوش سرخابی رنگ را از کنار در برداشتم و خودم را روی مبل کهنه که با دوختن پارچه های جدید مدام سعی می‌کردم ظاهرش را حفظ کنم، انداختم و چشم بستم.

روز اولی که برای اولین بار به اینجا آمدیم، هشت سال داشتم. روزی که بابا احمد خوشحال بود و می‌گفت از این به بعد هم یک سقف بالای سرمان داریم و هم این‌که یک شغل مناسب پیدا کرده...

پدربزرگ مهربان و پیرم از این که یک کار سخت پیدا کرده، با تمام وجود خوشحال بود و ذوق درون چشمهایش به من هم سرایت کرده بود.

آن روز با خوشـــحالی در ســـالن خانه کوچک چرخیدم و پرذوق و کودکانه خندیدم.

آن موقع حتی فکرش را هم نمی‌کردم که این همه ســال در این خانه بمانم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۷

#شالوده‌عشق

نفسم را بیرون داده و بلند شدم.

-شمیم؟ شمیم جونم؟

گندم در چوبی کلبه را نصـــفه و نیمه باز کرده و مثل یک بچه گربه از کناره‌ی در نگاهم می‌کرد.

-گندم!

-شـمیم توروخدا باهام دعوا نکن. خب مگه چی می‌شـه اگر با هم بریم بیایم؟!

-واقعاً از این‌که هی برات توضـــیح بدم خســـته شـــدم. نمی‌فهمی شرایط من بـا تو فرق داره؟ من تـا گلو مـدیون امیرخان و مامانتم... چرا می‌خوای مدیون ترم کنی؟!

مثل همیشـه با کوچک ترین تشر ـ چشـمان درشـتش پر از اشک شد و با بغض سر پایین انداخت.

شـــاید امیرخان حق داشـــت. گندم هنوز زیادی درگیرودار دنیای بچگانه‌اش بود!

-ببخشید!

...-

-باهام میای مگه نه؟

...-

-شـــمیم جون گنـدم... اگر تو نیای ممکنـه امیرخـان حتی دانشگاه رفتنم کنسل کنه!

البته که می‌کرد...

-چه ربطی داره؟ این که اون دوست داره مدام حواسش به تو باشه دلیل نمیشه که...

-ربط داره. امیرخان در ظاهر همه چی رو برای من می‌گه، ولی جفتمونم می‌دونیم همونقدر که رو من حســـاســـه رو توام هست... حتی شاید بیشتر!

تند پلک زدم و سریعاً واکنش نشون دادم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸

#شالوده‌عشق

-هیچیم اینطوری نیست چرت و پرت نگو!

-تو...

-دیگه این حرفارو نزن. هیچ‌وقت تکرارشـــون نکن. اگر به گوش کسی برسه اونوقت امیرخان می‌کشتت.

-اووف... باشـه باشـه نمی‌گم. امیرخان و ولش کن. تو بگو ببینم منو بخشیدی؟

-....

-شمیم؟!

-نبخشـــم چیکار کنم؟ ول می‌کنی مگه؟ تا فردا صـــبح همینجا وایمیستی معذرت خواهی می‌کنی.

پر ذوق جلو آمد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد.

-قول می‌دم دیگه اذیتت نکنم. الآنم اگر دیدی اینجوری شد همش تقصیر امیرخان بود.

جفتمان هم خوب می‌دانســـتیم که قولش حتی یک هفته هم تاریخ انقضا ندارد...!

ادامه داد...

-از پنجره دیدم اومدی اینجا خیلی ترسیدم. فکر کردم رفتی قهر!

-چه ربطی داره خونه‌ی من اینجاست.

-باز شروع نکنا...!

-باشه...چشم

-ولم کن خفم کردی.

یک بوسه‌ی صدادار به گونه‌ام زد و خندان عقب کشید.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۹

#شالوده‌عشق

-بریم خرید

-خرید برای چی؟

-برای دانشگاه دیگه...

رویه مبل را مرتب کردم و گفتم:

-فعلاً نمی‌شـــه امروز مهمون دارید، باید کلی غذا درســـت کنم.

-ای بابا باز کی قراره بیاد؟

-آراسته خانوم... خالت.

-اووووه حالا همچین گفتی مهمون گفتم کی هست. خاله که هر روز اینجاست

و بالاخره دخترشـــیرین مو طلایی توانســـت لبخند به لبم بیاورد.

-حالا هر چی... مامانتو که می‌شناسی.

-پس منم کمکت می‌کنم.

-گندم

-به تو ربطی نداره شمیم خانوم خودم می‌خوام.

کلافه سر تکان دادم و همانطور که در خانه را می‌بستم، به ذوقش در مورد شروع جدیدمان گوش دادم.

خوشحال بودم اما از فکر این‌که هزینه هایم چقدر بیشتر خواهد شد، تن لرزه گرفته بودم.

هنوز به خانه نرسیده بودیم که صدای فریاد امیرخان در کل حیاط پیچید.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۰

#شالوده‌عشق

-شـــمیم؟ شـــمیم؟ این دختره کجاست؟ سوگل برو بگو همین الآن بیاد اتاقم... یالا.

صـــدای دویدن و ســـوگلی که با تن لرزان مقابل در خانه ایستاد، نفسم را تنگ کرد.

-وای خدا این چرا وحشی_ شـــد باز؟ کاری که نکردی ها؟ شمیم؟!

گندم با التماس نگاهم می‌کرد. می‌خواست خیالش را راحت کنم.

با وجود دست و پای یخ زده ام سر بالا گرفتم.

-کاری نکردم که به امیرخان مربوط باشه!

چشمان گندم با ترس گرد شد...

بی‌توجه به وای از ته دلی که گفت، به طرف ســـوگل راه افتادم.

-نمی‌بینی دارم بال بال می‌زنم؟

-چی شده؟ چی می‌گه؟

-والا اگر بدونم. چای خواست تا برایش بُردم، یهو نمی‌دونم چی دید تو لپ تاپش که شروع کرد به داد زدن!

امیرخان؛

-میای یا بیام...؟!

-اوه اوه برو دیگه وگرنه پاچه منه بدبختم می‌گیره.

-باشه باشه رفتم.

در اتاق نیمه باز و امیر خان با صورتی خشمگین و دستی که زیر چانه اش زده بود، مثل یک شیر زخمی نگاهم می‌کرد.

-کارم داشتی؟

با حرص چشـم تیز کرد و با اخم به لپ‌تاپ مقابلش اشـاره کرد.

اوقاتی که با توپ و تشر ـ کسی ـ را صدا می‌زد، آنقدر ترس در دلت می‌نشـسـت که به تمام اشـتباهات کرده و نکرده ات فکر می‌کردی!

اما من کاری نکرده بودم.

این‌بار از هر اشتباهی مبرا بودم!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۱

#شالوده‌عشق

جز یک موضوع... موضوعی که علی‌رغم بی‌ارتباط بودن با امیرخان، آشکار شدنش نزد او برایم ترسناک بود.

لب زد:

-فقط بهم بگو که با اجازه کی پاشدی رفتی درخواست کار دادی؟ از کی پرسیدی؟ کی بهت گفته می‌تونی بری؟!

-از... از کجا فهمیدی؟!

لپ تاپش را به عقب هول داد. بالاجبار جلو رفتم که حداقل متوجه شوم چه کسی آمارم را به او داده است.

با دیدن صفحه‌ی سیاه سفید قلبم تیر کشید و پلک راستم پرید.

-تو... تو با چه اجازه ای رمز ایمیل منو برداشـــتی؟! واقعاً خجالت نکشـــیدی؟! چرا فکر می‌کنی حق داری که تا این حد تو زندگی من دخالت کنی؟!

-چی فکر کردی؟ یه دختر جوون و به حال خودش می‌زارم. فکر کردی بی سروصـــاحبی؟ یا فکر کردی من انقدر هالوم که...

با حرص جیغ زدم:

-سروصاحابم هر کی باشه شما نیستی. می‌شنوی چی می‌گم؟ سرو صاحاب من نه شمایی نه آذر بانو... من فقط پیشتون کار می‌کنم. زندگیم به خودم ربط داره!

با ناگهانی ایستادنش انگار دکمه خاموشم زده و دهانم خود به خود بسته شد.

-جدیداً زیاد این حرفو می‌زنی... خبریه؟ مدام جوش بی‌نسبتیو می‌زنی. نسبت دوست داری؟ فقط با بودن اون کارت راه میوفته؟!

جلوتر آمد، عقب‌تر رفتم.

به سرعت دستش را بند کمرم کرد و تنم را جلو کشید.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۲

#شالوده‌عشق

سرش را پایین آورد و چشمان لعنتیش را قفل نگاهم کرد.

هرم نفس های گرمش کُشنده بود.

زمانی که بی‌صفتانه لب زد:

-یه کاری نکن یه دفعه به خودت بیای و ببینی یه نسبت خیلی نزدیک پیدا کردیم! نسبتی که دورِ تو بگیره و حتی اجازه نفس کشیدنتم وابسته به من بشه. پا نزار رو دمم... هارم نکن!

مُردم...

تند تند بغضم را قورت دادم تا جلوی مرد بی‌حیا و گستاخ رسواتر نشوم و او را قدرتمندتر از اینی که هست، نکنم.

-من... من یه انسانم. هیچوقت هم ماله کسی_ نمی‌شم و هر کس با هر سِمتی که بیاد تو زندگیم، حق نداره فکر کنه که صاحبمه. با هر سِمتی که می‌خواد باشه، باشه!

آنقدر نزدیک به خودش نگهم داشته بود که هنگام حرف زدن لب هایم خیلی نَرم به لبانش کِشیده می‌شد.

اما باید دلم را سبک می‌کردم.

-شمیم

-ولم کن... نمی‌خوام باهات حرف بزنم.

-گریه نکن!

-ولم کن می‌گم.

دستش که کمی شل شد، محکم تخت سینه‌اش کوبیدم و از اتاق بیرون زدم.

لحظه‌ی آخر با پرویی تمام گفت:

-از طرفت ایمیل زدم گفتم که از کار کردن باهاشون پشیمون شدی. دفعه آخرتم باشه که بدونه اجازه من از این کارا کردی!

جگرم را آتش زد...

#نویسنده: ZK

#پارت۲۳

#شالوده‌عشق

-شمیم؟

به سرعت نَم چشـــمانم را گرفتم و به طرف آذربانو چرخیدم.

-جانم؟

-چیزی شده؟ امیرخان چرا داد می‌زد؟

-چیز خاصی نبود... مثل همیشه!

-خیلی‌خب... فکر کردی برای امشب چی می‌خوای درست کنی؟ آراسته می‌خواد بیاد.

-هر چی می‌خواید بگید درست کنم.

-به نظرم ته‌چین خوبه خیلی وقته نذاشتیم. اونو درست کن یه کمم پیراشکی بپز، پانی بچم خیلی دوست داره. سوپم یادت نره. دستت درد نکنه.

-وظیفمه

-من می‌رم تو سالن پشتی لیلا قراره بیاد. حواست باشه اومد بفرستیش پیشم.

-چشم

به آشپزخانه رفتم و سعی کردم روی کارم تمرکز کنم.

همیشه می‌خواستم با درست و دقیق انجام دادن وظیفه‌ام، حد و حدود و مرزها را هم برای خودم و هم برای خانی ها مشخص کنم.

ولی آن ها با آنکه انتظار کار کردن درست و دقیق و کامل از من داشتند، به هیچ وجه پایبند حد و حدود نبودند.

شاید هم حق داشتند. شاید اگر من هم سالیان سال سقف بالای سرم را با یک غریبه شریک می‌شدم، ناخودآگاه هم انتظارم بالا می رفت و هم دخالت هایم...!

خمیر پیراشکی را در آرد غلتاندم و قطره اشک درشتی که روی گونه‌ام افتاد را با حرص پاک کردم.

مهم نبود که چقدر کارم را درست انجام دهم. مهم نبود که در هر شرایطی اعم از کسالت، مریضی. و ناراحتی سعی کنم که بهترین غذاها را برایشان فراهم کنم، آن فاصله‌ای که من می‌خواستم هیچ زمان ایجاد نمی‌شد.

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۲۴

#شالوده‌عشق

-شـمیم جون می‌شـه قبل از این‌که بشـینی یه کم سـس تند برام بیاری؟

-حتماً

سـس را مقابله پانی روی میز گذاشـتم و او با یک لبخند بزرگ که تمامه دندان های یخچالی‌اش را نشـان می‌داد، خیلی مصنوعی تشکر کرد.

-خواهش می‌کنم.

صندلی را که بیرون کشیدم، دوباره گفت:

-آآآ ببخشـــید شـــمیم جان اما نمک یادت رفته، بی‌زحمت اونم بیار.

-الآن میارم.

-نمی‌خواد، بگیر بشین غذات یخ کرد.

آذربانو به‌خاطر لحنِ جدی امیرخان مصـــلحتی خندید و بلند سیما را صدا زد.

-سیما یه نمکدون بیار لطفاً

سپس صدایش را پایین آورد. انگار سه تا صندلی تاثیری در نشیدن کلماتش دارد!

-یه وقت ناراحت نشیا پانیذجانم امیرخان یه کم حساسه. همیشه تاکید داره که یه وقت کاری نکنیم شمیم احساسه بدی پیدا کنه، بالاخره یتیمه و...

امیرخان محکم قاشـــقش را در بشـــقاب پرت کرد و همین حرکت برای ساکت و صاف نشستن همه کافی بود.

لب هایم را روی هم فشرـــدم و بشـــقاب غذای دســـت نخورده‌ام را عقب راندم.

تا ایستادم امیرخان سر بلند کرد.

-کجا؟

-من اشتها ندارم نوش جون همگی.

آراسته خانوم؛

-چرا دختر؟ این همه زحمت کشیدی. حداقل بشین غذایی که خودت درست کردیو بخور.

-گرسنه نیستم ممنون.

بی‌توجه به سنگینی نگاه امیرخان رو به آذربانو ادامه دادم:

-من تو اتاقمم آذربانو اگر کاری داشتید صدام کنید.

آذربانو قاشق پر از غذا را به دهان گذاشت و با لذت چشم بست.

-عالی شده. از دستت دررفت... باشه عزیزم برو استراحت کن.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۵

#شالوده‌عشق

از چشم های نگران گندم گذشتم و پله ها را پایین رفتم.

یک سالن تاریک که با شش پله از سالن اصلی خانه جدا می‌شد و اتاق کوچک من، دومین اتاق از سه تا اتاق مخصوص خدمتکاران بود.

اتاق که یک روز امیرخان با زور در آن حبســم کرد و گفت تا وقتی که زندگی در اینجا را قبول نکنی، حق بیرون آمدن از آن را نداری!

خودم را روی تخت پرت کرده و چشمانم را محکم فشردم.

دراز کش دســـت دراز کردم تا یکی از کتاب های کتابخانه کوچکم را دربیاورم و به یتیمی که آذربانو مقابله همه گفته بود، فکر نکنم!

هنوز یک صـــفحه هم نخوانده بودم که با باز شـــدن یکدفعه‌ای در هول شده، نشستم.

-چرا اینطوری میای تو؟!

خیلی ریلکس در اتاق را بست و کنارم روی تخت نشست.

-این مسخره بازی چی بود دراوردی؟

-چی؟

-دیگه نبینم لوس‌شیا!

-امیرخان

-دَرد... بخور.

بشقابی که لب تا لب پر از غذا بود را کنارم گذاشت.

-این چیه؟ کی گفت برام غذا بیاری شما؟

-خودم!

-من اگر می‌خواســتم شــام بخورم همونجا می‌موندم. دیگه چرا پاشم بیام تو اتاق؟!

-چون بچه‌ای قهر می‌کنی، خودم باید حواسم باشه.

حرصی لب گزیدم.

-قهر نکردم.

-مشخصه... می‌خوری یا نه؟!

-نه شــمام پاشــو برو. خوب نیســت وقتی مهمون دارین اومدی اینجا و...

قاشــقی که مســتقیم هنگام حرف زدن داخل دهانم رفت، زبانم را از کار انداخت.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶

#شالوده‌عشق

به سرفه افتادم و اشک درون چشمانم حلقه زد.

نوچ نوچی کرد و این‌بار لیوان را به لب هایم چسباند.

-واقعاً که بچه‌ای... یه قاشق غذا خوردن بلد نیستی.

آب را با ولع نوشیدم و لیوانی که دلم می‌خواست بر سرش بکوبم را حرصی گرفتم.

-صرف شد. واقعاً مرسی که برام شام اوردی. اما دیگه برو لطفاً مهمون دارید.

-من قهوه می‌خوام.

-خب؟

-بیا با هم قهوه بخوریم.

چشمانم گرد شد.

-چی؟ ما... ما کِی باهم قهوه خوردیم؟!

-امشب می‌خوایم بخوریم. میرم تو تراس زود پاشو بیا.

همین که از اتاق بیرون رفت، حرصی بالشت را برداشتم و به صورتم فشردم.

صدای جیغم داخله بالشت خفه می‌شد و ذره‌ای از شدت حرصم کم نمی‌شد.

داخل اتاق قدم رو رفتم...

حرصی پاهایم را روی زمین می‌کوبیدم و به سوگلی که برای بار دوم در اتاقم را می‌کوفت، بی‌محلی کردم.

-دختر بیا بیرون خل شدی تو چرا؟ امیرخان یه دَم داره صدات می‌کنه قهوه می‌خواد.

سر بالا گرفتم و نالیدم:

خدایا خودت منو از دست این دیوونه ها نجات بده

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷

#شالوده‌عشق

-شمیم

محکم در اتاق را باز کردم.

-چیه هی شمیم شمیم راه انداختی؟!

-ای خدا بگم چیکارت نکنه دختر... من اگه آخر بخاطر این ادا اصولای تو از اینجا اخراج نشدم، یه شهرو شیرینی می‌دم.

شرمنده لب گزیدم.
سوگل بیچاره حق داشت همیشه بین زورگویی های امیرخان و لجبازی های من می‌ماند!

خم شدم و آرام گونه‌اش را بوسیدم.

-به خدا که راست می‌گی... ببخشید.

-نمی‌خواد بوســـم کنی، حرصـــم نده فقط منو با امیرخان درننداز.

-باشه... باشه چشم.

-اصلاً به جبران آخر شب من خونه رو جمع‌وجور می‌کنم. خوبه؟

دست پشت کمرم گذاشت و با قدم های بلند به سمت آشپزخانه هدایتم کرد.

-لازم نکرده. همینم مونده که پس فردا امیرخانت دعوام کنه که چرا زیاد ازت کار می‌کشم!

-ای بابا این چرت و پرتا چیه که هی همتون می‌گید؟ امیرخانت... امیرخانت... امیر خان کیه منه مثلاً؟!

به سرعت فنجان ها را پُر از قهوه کرد و همانطور که سینی طلایی و اشرافی را به دستم می‌داد، لب زد:

-فعلاً هیچ کسـت اما مگه کسی_ هسـت که ندونه آذربانو بعدی این خونه شمایی خانوم؟!

انگار که یک سطل آب جوش روی فرق سرم ریختند.

پاهایم به زمین چسبید و به سختی ایستاده بودم.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۸

#شالوده‌عشق

-کجایی دختر باز خوابت برد؟

حس عجیب و مَلسی_ که بخاطر جملات احمقانه سوگل در وجودم نشسته بود را عقب راندم و پچ زدم:

-صبر کن. بذار وقتی رفتم از شایعه درست کردنات به آذر بانو گفتم می‌فهمی سوگل خانم.

با فریاد بلند امیرخان که می‌گفت:

-کجا موندید پس؟

سینی را بالاتر گرفته و بلند به چهره‌ی بهت زده اش خندیدم.

-شوخی کردم خل و چلم. خراب نکن خودتو کوچولو

دخترک دیوانه حرصی دست انداخت و یک پارچ شیشه‌ای را به سمتم هدف گرفت.

بدو بدو از آشپزخانه بیرون زده وسوسه همسر کسی مثل امیرخان بودن را به اعماق وجودم فرستادم.

سالن خالی و در تراس نیمه باز بود.

امیرخان روی صندلی بزرگش نشسته و گندم خیلی لوس سر روی پاهایش گذاشته بود.

-قهوه اوردم.

گندم نشست و با خوشحالی نگاهم کرد.

-شـــمیم بیا بشـــین... امیر خان می‌خواد در مورد دانشـــگاه باهامون حرف بزنه.

-چه حرفی؟

امیرخان؛

-بشین می‌فهمی.

بی‌تردید هرچه جدیت در دنیا وجود داشـــت، همه یکجا و کامل در وجود امیرخان نهادینه شده بود.

تلفنش را کنار گذاشـــت و شـــانه گندم را گرفت تا از روی پایش بلند شود.

-پاشو می‌خوام حواست جمع باشه. بعداً نگی نمی‌دونستم... حواسم نبود. بهونه قبول نمی‌کنم. برو بشین پیش شمیم...

-چشم

گندم کنارم نشست و هر دو مثل دو کودک که به پدرشان زل زده و منتظر قوانین مدرســه رفتن شــان هســتند، آرام ماندیم تا ببینیم قوانین جدید امیرخان بزرگ چیست!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹

#شالوده‌عشق

خبری از آذر بانو و آراســـته خانم و گندم نبود و ســـکوت زیبای شب خانه را در بر گرفته بود.

-گفتم می‌تونید برید دانشـــگاه ولی به این معنی نیســـت که هر کاری دوســـت دارید بکنید. دارم از همین اول می‌گم، جلف و جفنگ ازتون ببینم، پیچوندن کلاس و بیرون رفتن قبل و بعدش رو ببینم، پا می‌شم میام اون دانشگاه رو روسر جفتتون خراب می‌کنم!

نگاهم را در دور و اطراف تراس چرخاندم. غرورم اجازه نمی‌داد که بپذیرم امر و نهی هایش تنها مختص گندم نیست.

دستی که محکم روی میز شیشه‌ای تراس کوبیده شد، شانه هایم را پراند.

-مگه با تو نیستم بچه؟!

-بله؟

ابرو بالا انداخت.

-بله؟ بله چیه تحویل من می‌دی؟ فهمیدی چی گفتم یا نه؟

دلم می‌خواست زبانم را بیرون آورده و همراه با یک به تو چه ربطی داره ته حلقم را نشانش داشتم.

-اوهوم.

نه تنها من بلکه گندم هم با نارضـــایتی به دورواطراف نگاه می کرد. اما خوب چه کسی جرات اعتراض داشت؟!

-سر ســـاعـت می‌رین سر ســـاعـت برمی‌گردین. فلانی همکلاسـیمه، دوسـتمه، کلاسـم دیر تموم شـد، می‌خوایم با بچـه‌هـا بریم کتـابخونـه، جشـــن آخر ترم داریم و از این حرف‌هـا هم نشـــنوم ازتون. فقط کلاســـاتونو می‌رین و برمی‌گردین.

صدای زنگ تلفن گندم که موزیک یک کارتون مشـهور بود بلند شد و جمله امیرخان را قطع کرد.

تیز چانه به طرف گندم گرفت و پرسید:

-کیه؟

-نمی‌دونم داداش.

-پاشو برو جواب بده.

-باشه

با داخل رفتن گندم صـــاف ایســـتادم تا کمی هم که شـــده محکم به نظر برسم.

-هنوز حرفام هنوز تموم نشده!

-درســـته اما چون به من مربوط نبود با اجازه می‌خوام برم تو اتاقم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۰
#شالوده‌عشق

-یعنی چی که به من مربوط نیست؟

-یعنی... یعنی این‌که من خودم خوب و بَد و تشـــخیص می‌دم و احتیاج ندارم که کسیـــ بخواد این چیزارو بهم یاد بده!

-آخ که کِی می‌شه من بگیرم تورو...

حرفش را قطع کرد و به نظر می‌رسید که به سختی در حال کنترل خودش است.

-من... من دیگه می‌رم تو اتاقم شب بخیر.

همین که خواستم از کنارش رَد شوم، ایستاد.

پهلو به پهلوی هم بودیم و چشمانش بخاطر فاصله‌ی کمی که داشتیم، مثل اشعه درونم را می‌شکافت.

چیزی نمی‌گفت اما همان ســـنگینش کاملاً گویای خواب هایی که برای بُریدن زبانم می‌دید، بود.

بزاق گلویم را قورت داده و سریـع داخل رفتم.

_♡_____

-آخه یعنی چی؟ چرا؟ این کارا چیه؟ مـامان؟!

صـــدای جیغ گندم می‌پیچید و دخترک در حال حنجره پاره کردن بود.

درکمد لباسم را بسته و بدو بدو به طرف اتاقش رفتم.

پایین تختش روی زمین نشسته بود.

موهای بلندش درهم روی شـانه هایش افتاده و صـورتش بخاطر آرایش نَشسته کثیف و پر از لکه های سیاه و قرمز بود.

آذربانو روی صـندلی اتاق نشـسـته و با تاسـف و خنده به گندم نگاه می‌کرد.

-صـبح بخیر آذربانو... چی‌شـده؟ اتفاق افتاده؟ چرا جیغ می‌زد؟!

لبخندش پر رنگ شد.

-از خود لوسش بپرس!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۱

#شالوده‌عشق

-ش..شمیم توروخدا فقط اینارو نگاه کن.

از کیسه کنار دستش چند دفتر و مداد بیرون آورد.

-اینا چیه؟!

ناراحت سر بالا گرفت.

-اینارو امیرخان خریده. دیشب بهش گفتم امروز باید با تو بریم بیرون تا برای دانشگاه خرید کنیم. گفت حلش می‌کنه. فکر می‌کردم حتماً خودش می‌خواد ببرتمون اما صبح بیدار شدم دیدم اینارو گذاشته تو اتاقم!

تکخند متعجبی زدم و حیرت زده نگاهم را میان دفتر و کتاب های رنگارنگ چرخاندم.

گندم که داغ دلش تازه‌تر شده بود، یک تراش با طرح میکی موس و یک بسته مدادرنگی را مقابل صورتش گرفت و نالید:

-تو فقط اینارو ببین!

قهقهه‌ی من و آذربانو همزمان بلند شد و او همانطورکه از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

-من قرار نهار دارم حواستون باشه. گندم توام آلکی جیغ جیغ نکن یه وقت امیرخان میاد می‌شنوه. می‌دونی که بدش میاد.

گندم حرصی موهایش را کشید و یکی از دفترها را محکم به سمتم پرتاب کرد و گفت:

-برای چی می‌خندی تو؟

چون خنده دار... تو خلی که بخاطر این چیزا غصه می‌خوری.

-هار هار آره خنده‌دار. نکه امیرخان خیلی آدم فانیه!

دفتر سیمی را ورق زدم و بلندتر خندیدم.

-امیرخان فان نیســـت ولی خدایی این کارش باحال بود. انتظارشو نداشتم.

یک کیسه‌ی کوچک‌تر را کنارم گذاشت و حرصی گفت:

-زیادم خوشحال نباش برای توام گرفته!

لبخندم کمرنگ شد...
البته که می‌گرفت. اگر نمی‌گرفت جای تعجب داشت!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۲

#شالوده‌عشق

-باشـــه حالا بخاطر این چیزا اعصـــابتو خورد نکن. به این فکر کن که بالاخره داری می‌ری دانشـــگاه... به آرزوت می‌رسی.

...-

-تازه من مطمئنم که اگر آتو دســـت امیرخان ندیم کم کم اعتماد می‌کنه و آزادی هامونو بیشتر می‌کنه.

برای این که گندم ناراحت نشـــود از فعل جمع اســـتفاده می‌کردم.

-اینطوری فکر می‌کنی؟

-مطمئنم... حالام پاشـو برو صـورتتو بشـور از این زشـتی درآی.

-زشت خودتی.

-عمته...

-خـاک برسرت چقـدر تو پرویی. والا عروس اِنقـدر رودار ندیده بودیم. خری دیگه آدم که پیش خواهرشوهر آیندش اون روی سگیشو نشون نمی‌ده. خوددار باش دلبندم!

-گـندم!

بلندتر از صدای جیغ من خندید و در سرویس را بست.

دیوانه‌ی بی‌عقل.... کافی بود یک کلمه از حرف هایش را آذربانو بشـــنود، آن وقت می‌فهمید دهن گشـــاد داشـــتن عواقب دارد!

تمام روز گندم از کافه ها و رســـتوران هایی که نزدیک دانشـــگاه‌مـان وجود داشـــت گفـت و حتی غـذاهـای مخصوصشان را هم پیدا کرده بود!

مثلاً قرار بود آتو دست امیرخان ندهیم!

هر جایی را که نشـــان می‌داد می‌گفت، حتماً باید یک‌بار امتحانش کنیم و اگر مراقب باشـــیم امیرخان روحش هم خبردار نخواهد شد!

تقریباً مطمئن بودم که یک روز سرش را به باد خواهد داد...

#نویسنده: ZK

#پارت۳۳

#شالوده‌عشق _هدیه 💚

پنج روز بعد...

-به نظر منم خیلی خوبه.

-بچه ها شمام میاید بریم؟

گندم با ناز چتری هایش را عقب داد و وقتی که گفت:

-چرا که نه...!

برق از سرم پرید.

-باشه پس ساعتشو هماهنگ می‌کنیم.

-فعلاً بچه ها

-خدافظ

-هیچ معلومه داری چیکار می‌کنی؟!

-چی شده مگه؟

-برای چی گفتی می‌ریم؟ به نظرت امیرخان می‌ذاره با اینا بری بیرون؟!

-چه اشکالی داره؟ همکلاسیامونن.

-منم نگفتم اشکال داره. می‌گم مگه داداشتو نمی‌شناسی؟!

-اه شـــمیم ول کن دیگه... وقتیم که امیرخان نیســـت تو بیخیال نمی‌شی؟!

حرصی لب گزیدم. کلا دو روز از دانشــگاه گذشــته بود اما گندم با بی‌فکری هایش اعصابم را خراب می‌کرد.

-ســـلام ببخشـــید دیر کردم یه کار خیلی واجب برام پیش اومده بود.

-سلام خواهش می‌کنم.

-اشکال نداره.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۴_هدیه💚

#شالوده‌عشق

همین که داخل ماشین نشستیم تلفنم زنگ خورد.

-بله؟

-کجایید؟

-تازه سوار ماشین شدیم.

-کلاستون بیست دقیقه پیش تموم شده.

-آره ولی برای آقا نجمی کار پیش اومده بود و...

-گوشیو بده بهش.

-همش چند دقیقه دیر کردن امیرخان ول کن.

-اشکالشو تو تعیین نمی‌کنی. گوشیو بده بهش تلفن خودش تو دسترس نیست.

-امیرخان

-بده گوشیو.

-می‌زنم رو آیفون پس!

می‌خواستم اینگونه مجبورش کنم تا کمی خوددار باشد و او مثل همیشه دستم را خواند.

-ای توله سگ...

-اووم آقانجمی امیرخان کارتون داره، گوشیو می‌زنم رو آیفون.

مرد بیچاره با استرس سر تکان داد.

#نویسنده: ZK

چون خیلی نظرات قشنگی فرستاده بودین و کلی انرژی بهم دادین، دو پارت هدیه بالاتر براتون بارگذاری کردم💔

حواستون باشه بخونید عشقا 

#پارت۳۵

#شالوده‌عشق

-جانم آقا؟

-ساعت چنده؟

-دو و نیم آقا.

-قرار بود چند بری دنبال دخترا؟

-گ..گفته بودین دو آقا.

-ها... که اینطور.

لحظه‌ای سکوت و سپس با فریاد بلند امیرخان شانه‌ی هر سه نفرمان بالا پرید

-مرتیکه تو ناموس منو می‌کاری وسط خیابون؟ پس برا چی راننده گرفتم براشون؟ پیاده برن بیان که شرف داره به این وضعیت!

-ش..شرمنده آقا به جون بچم کار پیش اومد.

صدای نفس های خشمگین امیرخان از پشت تلفن می‌آمد.

-نباید پیش بیاد. وقتی امانتای من دستته نباید پیش بیاد!

-دیگه تکرار نمی‌شه.

دلم برای استرس آقانجمی سوخت.

امیرخان همانطور که زیادی به کارمندانش بها می‌داد، در همان حال هم انتظار یک کار کامل را داشت. یک کار کامل بدون هیچ خطایی!

سریع موبایل را از روی آیفون برداشته و به گوشم چسباندم.

-الو

-بله آقانجمی نمی‌شنوه اگر حرفی داری به من بگو.

نفس عصبی کشید.

-خسته‌ای؟

-یه کم.

-برید خونه استراحت کنید من امشب دیر میام.

-باشه مواظب خودت باش.

-توام.

تماس را قطع کرده و تا بی صدا گفتم:

-امیرخان شب دیر میاد.

گندم هیجان زده جیغ کشید و با چشمان پر ستاره نگاهم کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶
#شالوده‌عشق

-وای خدایا شکرت... ایول

-چی شد؟

با ناز شانه کرج کرد.

-کور از خدا چی می‌خواد؟ قرار امشب حله عزیزم.

-گندم؟ خل شدی باز؟

-مامان که پیشـه خاله‌سـت. امیر خان هم که نیسـت، چرا نباید بریم مثلاً؟!

-چون اگر بفهمه امیرخان پدرتو در میاره!

-پدرمو؟ مگه تو نمیای؟!

-نخیر

-چرا؟

-خودم کار دارم. می‌خوام برم بیرون. اگه چیزی می‌گم به خاطر خودته. اِنقدر اعتماد امیرخان و خدشـــه دار نکن. بذار حداقل از دانشگاه رفتنمون یه ترم بگذره!

سکوت کرده و مشخص بود که دو دل شده است.

آرزو کردم که دیوانه نشود و کار احمقانه‌ای انجام ندهد.

_♡____

- متاسفم ولی واقعاً امکانش نیست.

-مطمئنید که نمی‌شه یه شانس دیگه برام قائل شید؟

-خانومِ...

-باور کنید که اون ایمیل و من نفرستادم. یکی از آشناهامون که خیلی نسبت بهم حسادت داره برای اذیت کردنم به شما ایمیل داده. من واقعاً کار کردن با شمارو دوست دارم!

-مجموعه ما هم دوست داشت با شخص پرتلاشی مثل شما کار کنه. اما ما یه سری معیارهای انسانی داریم که همیشه بهشون پایبند بوده و هستیم. وقتی جواب منفی شما رو دیدیم، به خانمی که اولویت دوممون بود گفتیم و قرار شد که از فردا شروع به کار کنه. برای همینه که می‌گم ممکن نیست!

ناامید سرتکان دادم.

-که اینطور... حق با شـــماســـت. پس من دیگه مزاحمتون نشم.

-مراحمید... به مسـئول اسـتخدامی شرکت می‌سـپارم وقتی دوباره خواســتیم نیرو بگیریم، حتماً اولین اولویتمون شـــما باشید.

-لطف می‌کنید... خدانگهدار.

-خداحافظ شما

حرصی از ســـاختمان خارج شـــده و راه های خفه کردن امیرخان را یک به یک در ذهن چیدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۷

#شالوده‌عشق

کافه‌ای که نبش خیابان بود توجهم را جلب کرد.

آرام داخل شـــدم و با شـــگفتی نگاهم را در محیط زیبایی چرخاندم.

همه جا پر از گل و بوی عود تمام فضا را گرفته بود.

از صدقه سر امیرخان خیلی به اینطور مکان ها نمی‌آمدیم.

دوباره یاد از دســـت دادن آن کار خوب افتاده و حرصی موبایل را از جیب شلوار جین تنگم بیرون کشیدم.

به قسمت پیامک ها رفتم.

-بخاطر تو کار مورد علاقه‌مو از دست دادم.

-سلام خانم خوش اومدید.

چشم از صفحه گوشی گرفته و جواب پیشخدمت را دادم.

-ممنون

-چی میل دارین براتون میارم؟

-چایی اگه ممکنه.

-بله حتماً

پیشخدمت رفت و صدای پیامک دوباره مرا به طرف تلفن کشاند.

-تو کار داری!

-کار دوم می‌خواستم.

به اندازه کافی پولم داری هر چه می‌خوای بگو. نیاز به کُشتن خودت نداری.

حرصی تایپ کردم.

-فکر کردی نمی‌دونم چرا این کارارو می کنی؟!

چون می‌دانستم سرت شلوغ است و قرار است دیر به خانه بیاید، شجاعتم بیشتر شده بود.

-چرا؟

-چون می‌خوای خفم کنی. می‌خوای دورم بپیچی و نـذاری هیچوقت اون استقلالی که می‌خوامو تجربه کنم.

با تأخیر جواب داد...

-شایدم چون می‌خوام خسته نشی می‌گم!

دلم لرزید و گوشی در دستم خشک شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸

#شالوده‌عشق

-کجایی؟

می‌دانســـتم از این کارها خوشـــش نمی‌آید اما برای این که حرص بخورد، نوشتم.

-کافه...جای شما خالی!

به سرعت زنگ زد.

-بله؟

-ساعت شیش غروب پاشدی رفتی کافه؟!

-ببخشید ولی همین موقع‌ها میرن کافه!

حرصی نفســـش را فوت کرد. آرام صـــحبـت می‌کرد و مشخص بود که دورش شلوغ است.

-شـــمـیـم پـاشـــو بـرو خـونـه دخـترم. ســـاعـت شـیشـه...زمسـتونه...پاشـو تا نیومدم چپ و راسـت‌تو یکی نکردم. آفرین...آقانجمی رو می‌فرستم دنبالت.

-آقا نجمی باشـه برای خودت. من الآن تو خونه نیسـتم تو هم نمی‌تونی بهم دستور بدی...خدافظ.

تلفن را قطع و خـاموش کردم تـا دوباره نتواند با زورگویی کارش را پیش بِبَرد.

فنجان چای را به لبهایم چســـبانده و تمام راه هایی که می‌توانســـتم با آن پول بیشـــتری داشـــته باشـــم را در ذهن چیدم.

هرچه می‌گشـتم، بیشـتر به این نتیجه می‌رسـیدم که جز کار کردن راه دیگری وجود ندارد.

اما مطمئن بودم که کار کردن، مثل کافه رفتن و بیرون رفتن های یواشکی نیست. امیر خان به هیچ وجه اجازه نمی‌داد و مدام مقابل پایم سنگ می‌انداخت.

_♡____

بعد از آن کافه رفتن مردک گنده یک جورهایی قهر کرده و از هم صحبت شدن با من فرار می‌کرد!

فکر نمی‌کردم اما بی‌توجهی هایش بدجوری عذابم می‌داد.

مدام دلم می‌خواست کاری کنم تا دوباره با قلدری برایم صلاح و مصلحت بچیند و من هم با لجبازی زیر تمام کاسه کوزه هایش بزنم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۹

#شالوده‌عشق

-بفرمایید از این طرف.

-آذربانو؟

-شمیم مهمونی گندم افتاد برای فردا شب.

-به سلامتی.

-سلامت باشی. به سوگل و سیما سپردم اما باز خودتم حواست باشه. بهشون بگو با اینایی که از شرکت اومدن قشنگ تمام خونه رو برق بندازن. حتی یه لَکه هم نمی‌خوام رو وسایل ها باشه!

-چشم حتماً.

-منم برم ببینم تو این دو روز چیکار می‌شه برای لباس گندم کرد.

-چی شده مگه؟

-هان تو پریشب دیر اومدی خونه نه؟ هیچی لباسی که سفارش داده یقش بازه. از همون اول قرار بود با کُت

بپوشـــتش اما نمی‌دونم چی شـــد یهو لج کرد گفت قشـــنگی لباســـمو می‌گیره و از این حرفا. امیرخان که اومد، اصرار اصرار داداش بزار تـک بپوشـــمش. اونم معلوم نبود اعصابش از کجا خورد بود که قاطی کرد گفت اصلاً جشنی که نـاموســـم بخواد خودشـــو توش به نمـایش بزاره رو نمی‌گیرم. گندمم خل شد پاشد رفت لباسی رو که اون همه دوختنش طولانی شده بود و کلی بابتش پول داده بودیمو با قیچی تیکه تیکه کرد.

فقط چند ســـاعت بیرون از خانه بودم و این همه اتفاق افتاده بود.

پس برای همین گندم این دو روز را به خانه‌ی آراسته خانم رفته، احتمالاً امیرخان عصـــبانیتش از من را سر او خالی کرده بود.

-یعنی الآن امیرخان نمی‌دونه که می‌خواید جشن بگیرید؟!

-چرا بابا باهاش حرف زدم راضیش کردم.

-خب خداروشکر.

-آره حواست باشه دیگه من برم دنبال لباس...راستی

-جان؟

-به پانیذ گفتم این دو روز بیاد اینجا. هم کمکت کنه تو آشپزی هم این‌که اون جوونه باز بهتر می‌دونه چیا درست کنی بهتره.

-باشه

-فعلاً

-خدافظ.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰

#شالوده‌عشق

هنوز ظهر نشده بود که سر و کله‌ی پانیذ پیدا شد.

مِنویی که مدنظرش بود، بیشـــتر مناســـب یک عروسی شاهانه بود.

مطمئنی که همه اینا لازمه؟

-آره...چطور مگه؟ سختت میاد؟

-نه ســـختم نمیاد درســـت می‌کنم...فقط این‌که به نظرم بعضی از چیزایی که انتخاب کردی، آلکی وقت گیره و...

-اووم شمیم جون اگه می‌شه شما اینارو درست کن با بقیه چیزا هم کار نداشته باش.

یکه خورده صاف ایستادم.

-باشه... باشه درست می‌کنم.

-ممنون گلم.

هنگام بیرون رفتن زمزمه‌ی زیرلبی‌اش که می‌گفت؛

-خدمتکار اِنقدر فضول نوبره والا!

اخم هایم را درهم کرد.

حرصی مواد شیرینی ها را روی کانتر چیدم.

چقدر زشـــت که تا این حد درگیر دورویی بودند. پیش امیرخان خودشان را مهربان و رئوف نشان می‌دادند و پشت سرش به اصل واقعی خود بازمی‌گشتند.

چندین ساعت متوالی درگیر آماده کردن خوراکی ها بودم و گردنم چیزی تا شکستن فاصله نداشت.

صدای خنده های پانیذی که کنار امیرخان نشسته و مدام می‌خندید، مثل مته روی مغزم راه می‌رفت.

سیما خسته به آشپزخانه آمد.

-گندم امیرخان و پانیذ قهوه می‌خوان. می‌تونی درســـت کنی بِـبَری؟ من هنوز کار دارم.

-امیرخان کوفت بخوره.

-چی؟!

-هیچی... هیچی باشه تو برو من می‌بَرم.

-مرسی

-قربونت

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱_هدیه💔

#شالوده‌عشق

قهوه ها را حاضر کرده و به سالن رفتم.

امیرخان جدی و ساکت روی مبل نشسته و پانیذ بی‌توجه به دیوار مقابلش، برای خود می‌گفت و می‌خندید.

محکم لبم را گاز گرفتم تا صدای خنده‌ام بلند نشود و امیرخان با دیدن حالتم چشم ریز کرد.

-شمیم جونم خسته نباشی عزیزم...امروز خیلی سخت گذشت برات مگه نه؟

آه از سیاست های مثلاً زنانه پانید...

سینی را روی میز گذاشتم و تا کمر صاف کردم، قولنجم چنان شکست که یک لحظه نفسم رفت.

-آخ

-وای چی‌شدی؟ بیا اینجا...بیا بشین.

-چیزی نیست فقط یه لحظه کمرم درد گرفت.

امیرخان با اخم های درهم توبید.

-مجبوری چهارساعت خودتو تو آشپزخونه علاف کنی؟

چشمانم گرد شد و پانیذ هول شده گفت:

-چه... چه حرفیه می‌زنی امیرخان؟ خب مهمونی داریم دیگه...برای همین امروز کارش طول کشیده.

تا خواستم بلند شوم امیر خان با صدایی که کم از فریاد نداشت، گفت:

-بشین ببینم.

پانیذ لبخند مصلحتی زد.

-آره بشین...امروز زیاد از خودت کار کشیدی عزیزم.

از خدا خواسته به پشتی مبل تکیه دادم و پانیذ بعد از یک نگاه تحقیرآمیز قهوه‌اش را برداشت و تا خواست بشیند، امیرخان گفت:

-قهوه‌تو بردار برو تو اتاق بخور.

شوکه صاف ایستاد.

-چرا؟!

-با شمیم کار دارم.

-متوجه نشـــدم. تو چه حرفی می‌تونی با آشـــپز خونتون داش...

-باید به تو توضیح بدم؟

#نویسنده: ZK

#پارت۴۲

#شالوده‌عشق

-نه... منظورمو بد برداشت کردی.

-برو تو اتاق پانیذ

پانیذ بزاق گلویش را قورت داد و بدون گفتن چیزی قهوه‌اش را روی میز گذاشت و رفت.

امیرخان وحشی...

-به من نگاه کن.

لحنش جدی و دور از لطافت ملس همیشگی بود.

-بله؟

-برا چی دهن کمرتو سرویس کردی؟ مگه واجبه که چند نوع چند نوع غذا درست کنی؟

حیرت زده دهان باز کردم.

-ببخشیدا ولی من فقط دستورات خودتون رو اجرا کردم.

-دستورای مارو؟

-آذربانو گفت هرچی پانیذ می‌گه درست کن منم همین کارو کردم.

دهانش با تمسخر کج شد.

-پس فقط برا من شـــیش متر زبون داری؟ حرفای بقیه‌رو خوب می‌فهمی!

-اگر چیزی بگی که جزو وظایفم باشـــه چرا نفهمم؟ مثل الآن که با وجود خســـتگیم پا شـــدم رفتم برای تو و اون سلیطه قهوه درست کردم. چرا؟ چون وظیفمه!

با لبخندی که به چشـمانش آمد متوجه سـوتی وحشـتناکم شدم.

-هین...ببین یعنی منظوری نداشتم...خب نه که اون خانوم خونه نیست، وقتی میاد امر و نهی می‌کنه حرصم می‌گیره.

ابرو بالا انداخت و نشـــانم داد که مدام دارم همه چیز را خراب‌تر می‌کنم.

سریـع بلند شدم.

هنوز خیلی دور نشده بودم که گفت:

-بچه که بودی هر وقت از دســـتت ناراحت می‌شـــدم، میومدی از گردنم آویزون می‌شدی و هی بوسم می‌کردی!

#نویسنده: ZK

_♡_♡_

نمیشه تصمیم گرفت...😔

امیرخان دلبرتر یا شمیم؟😋

قشنگ نظر بدید، انرژی بگیریم😍

https://t.me/bemanbegubot?start=9af0d5f1’e4b

#پارت۴۳

#شالوده‌عشق

خجالت زده برگشتم.

-خواستی بهم یادآوری کنی که باهام قهری؟

-خواستم یادآوری کنم دلجویی های لوست قشنگ‌تر از زبون الآنت بود!

-باهام آشتی کن.

-نه!

-چرا؟ خجالت بکش مرد گنده‌ای مثلاً!

نگاهش را در سرتاپایم چرخاند.

-شرط داره.

-چی؟!

-بعداً بهت می‌گم. فعلاً برو تو اتاقت تا وقته شـــام هم پیدات نشه به سوگل و سیما می‌سپارم بقیه‌ی کارارو انجام بدن.

-کار خاصی که نمونده ولی شام...

-از بیرون می‌گیریم.

از خداخواسته چشم گفتم.
با خیال راحت برگشـــتم به کلبه بروم و با یک چای داغ خستگی را از تنم دور کنم.

لحظه‌ی آخر زمزمه‌ی زیرلبی‌اش که می‌گفت:

-توله سگ فقط وقتی به نفعشه چشم می‌گه.

را شنیدم و لبخندم پررنگ شد.

_♡____

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴

#شالوده‌عشق

-وای چقدر خوشگل شدی.

پیراهن آبی آســـمانی رنـگ زیبـا را روی تنم مرتـب کرد و ذوق‌زده جلوی آینه چرخیدم.

-خودمم عاشقش شدم.

-خیلی نازه اما... اما یه ذره بدن‌نما نیست؟

لبهایم ورچیده شد.

-یعنی می‌گی امیرخان نمی‌ذاره؟!

سوگل صورتش را کج کرد و اخم هایش به هم پیچید.

-اصـــلاً به امیرخان چه؟ کلی زحمت کشـــیدم که قشـــنگ درآد. می‌پوشم خوبشم می‌پوشم!

-شـــمیم دیوونه نشـــو. حداقل ازش بپرس که اگر یه وقت نذاشت به فکر یه لباسه دیگه برا خودت باشی. دیدی که همیشـــه قبله جشـــنا پا می‌شـــه میاد سرکشی...والا که مثل هیتلر می‌مونه.

-ببین...

-آخه از نزدیک یه نگاه به ســـینه‌هات بکن...پارچه‌ی لباســـت نازکه همه چیت معلومه. برو یه فری جلوی امیرخان بخور ببینیم چقدر مخالفه!

-چی بگم مثلاً؟ برم بگم امیرخـان امپراطور بزرگ اجـازه می‌دین اینو برای جشن بپوشم یا نه؟ عـمـراً اصـلاً همچین کاریو نمی‌کنم!

-وا مگه چیه... از غرورت کم می‌شه؟!

-هیتلرو خوب اومدی. واقعاً شـبیهشـه...خوب رئیسـتو شـناختی. ولی خب به اون ربطی نداره. من یه دختره آزاد و مستقلم کسی نمی‌تونه تو زندگیم دخالت کنه. تازشم...

در نیمه باز اتاق باز و وقتی امیرخان در چارچوب در ظاهر شد، حرف در دهانم ماسید.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵

#شالوده‌عشق

جیغ زدم و ناخودآگاه دستم را حائل سینه‌هایم کردم.

ابرو بالا انداخت و به سوگل نگاه کرد.

-س..ســـلام آقـا خ..خوش اومـدین. کِی... کِی تشرـــیف اوردین؟!

-سوگل

-جانم آقا؟

-برو برای هیتلر چایی حاضر کن سرش درد می‌کنه.

خندیدم و دستم شل شده از روی سینه‌ام پایین افتاد.

-چیزه آقا ب..بخدا منظوری نداشـــتم. آخه می‌دونید چیه این شـمیم ذلیل شـده می‌خواسـت ه..همچین لباسـه بازی رو توی جشــن گندم بپوشــه...منم چون حســاســیت های شمارو می‌دونم داشتم ب..بهش تذکر می‌دادم!

چشمانم گرد شد و صاف ایستادم.

-سوگل؟!

لب گزید و چشمانش را مظلوم کرد.

-برو بیرون سوگل، من خودم فتنه‌هارو می‌شناسم!

-چشم... چشم من برم چایی بذارم با اجازه.

سوگل که بیرون رفت در را بست و آرام نزدیکم شد.

-تو الآن به من گفتی فتنه؟

-حرفو بنداز زمین صاحبش برمی‌داره!

حرصی نفس عمیقی کشـــیدم و تا خواســـتم چیزی بگویم دستش به طرف گردنم آمد.

نفس بریده حرکت دســـتش را دنبال و او با آرامش پشـــت دستش را روی بازی یقه‌ام کشید.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶

#شالوده‌عشق

-چی چیکار می‌کنی؟ ا..امیرخان؟!

تا خواستم عقب روم دست قوی و مردانه‌اش محکم دورم پیچید و جلو کشیدم.

نگاهش خون افتاده و حرکات عجیبش نشـــان می‌داد که اصلاً شرایط عادی ندارد.

عصبانی بود آن هم خیلی زیاد...!

-چی شده؟ چرا اینجوری می‌کنی؟

-رامبد کیه؟

-کی؟!

-شمیم

-به خدا نمی‌دونم راجع به کی داری حرف می‌زنی.

نفس عصبی کشید و بازدم گرمش چشمانم را خمار کرد.

عادی بود که در همچین شرایطی نگاهم ســـمت لب‌های مردان و خوش فرمش رفته است؟!

-به چشمام نگاه کن ببینم!

خجالت‌زده سر بالا گرفتم.

-پس نمی خوای بگی رامبد کیه هان؟!

-نمی‌دونم کیو می‌گی!

-همون آلـدنگی و می‌گم کـه تو دانشـــگاه هی دوروبرتون می‌پلکه...همون پسره‌ی ریقوی دراز!

تصـــاویری از برادران دوقلو در ذهنم پررنگ شـــد. اســـم یکی‌شان رامبد بود؟!

-دوقلوها رو می‌گی؟ اونا فقط همکلاسی‌هامونن.

-نجمی دیده که گندم جلوی در باش می‌گفته و می‌خندیده!

آخ نجمی خان آخ...!

-من که چیزی ندیدم. ولی حتماً در مورد کلاس ها حرف می‌زدن. گندم خودش خوب می‌دونه تو چقدر حســـاسی و هیچوقت به اعتمادت خیانت نمی‌کنه!

مسـلماً احتیاجی نبود که بگویم گندم بعد از دیدن آن پسر-ها تغییر سلیقه داده و در نظرش مردهای چشم ابرو مشکی جذاب‌تر از بلوندها شدند!

-داری یه چیزیو ازم قایم می‌کنی مغزبادوم...من این چشمارو از بَرَم!

-ق..قایم نمی‌کنم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷

#شالوده‌عشق

دســـتـانش را از دور کمرم بـاز کرد انگار آن نقـاط تنم را سوزانده بودند!

لباسم را با نگاهی از بالا به پایین وارسی کرد و گفت:

-حالا معلوم می‌شـــه...پس می‌خواســـتی اینو برای جشـــن بپوشی؟!

خوشحال از تغییر موضوع لبخند زدم و هنوز چیزی نگفته بودم که دستانش را بند یقه‌ی لباس کرد و محکم کشید.

پارچه‌ی ظریف پاره و نگین هایی که کلی برای چســـباندن و دوختنشان زمان گذاشته بودم شکستند.

شوکه یک نگاه به تن برهنه و یک نگاه به چشمان شیطانی امیرخان انداختم.

-تـا تو بـاشی فکر نکنی می‌تونی همچین لبـاسی رو تو یـه مهمونی مختلط بپوشی!

از اتاق که بیرون زد، به خود آمده و خم شـدم و مرواریدها و نگین‌هایی که روی زمین افتاده بود را جمع کردم.

با حرص و گریه سرم را در بالشت فرو کرده و از ته دل جیغ زدم.

-ازت متنفرم امیرخان!

_____♡_

-مرسی شمیم جان همه چیز خیلی عالی شده.

-جداً؟ خب خداروشکر

-دختر هنرمند خودمی.

لبخند زدم و آخرین ظرف شیرینی را روی میز گذاشتم.

-تو چی می‌خوای بپوشی امشب؟ لباستو حاضر کردی؟

با مکث پلک زدم و برگشتم.

من نمیام!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸
#شالوده‌عشق

-آآآ چرا؟!

-یه کم کار دارم می‌خوام به اونا برسم.

-خوب نیســـت اِنقدر به خودت ســـخت می‌گیری‌ها، کار همیشه هست.

-واجبن.

-چیزی شده؟

-نـه امـا نمی‌تونم... می‌رم کلبـه آخرشـــب کـه همـه رفتن برمی‌گردم.

-چی بگم والا...باشـــه پس اگر می‌خوای بری از الآن برو که یه کمم بتونی استراحت کنی...چشمات قرمز شده.

-آخه مهمونا...

-این همه آدمیم حلش می‌کنیم برو دخترم.

لبخندی به آراسته خانوم زدم و فوراً از خانه بیرون زدم.

درکلبه را بسته و قاب عکس بابا احمد را از روی میز برداشته و تنم را روی مبل انداختم.

هنگام تنهایی می‌توانستم هر چقدر که می‌خواهم گریه کنم و نگران شکسته شدن غرورم نباشم.

برای اولین بار دلم شرکت در آن جشن را می‌خواست!

من و گندم هم جنس و هم سن بودیم، اما همیشه تفاوت‌های زیادی در زندگی‌مان وجود داشت.
وقتی که من نگران هزینه های دانشگاه بودم، برای او جشن می‌گرفتند و دلم می‌خواست به عنوان مهمان هم که شده در همچنین جشن شرکت کنم.

صورت باباحمد را از روی قاب بوسیدم.

اگر بودی هیچ وقت کسی_ نمی‌تونســـت اِنقدر تو زندگیم دخالت کنه چرا اِنقدر زود رفتی چرا

این‌بار خیلی بیشتر از دفعات پیش دل شکسته شده بودم

_♡_____

-شـمیم دیوونه نشـو...یعنی چی که نمیام؟ واقعاً دلت میاد تو همچین روزی منو تنها بذاری؟!

گندم در آن لباس صـورتی و براق شـبیه فرشـته ها شـده بود.

-خیلی خوشگل شدی واقعاً لباست بهت میاد

ناراحت لبخند زد و دستم را گرفت.

به نظرتون اگر امیرخان بفهمه شـمیم نمیره، چه واکنشی نشون میده؟

https://t.me/bemanbegubot?start=9af0d5f1e4b’

#پارت۴۹

#شالوده‌عشق

-شمیم جونم چرا اینجوری می‌کنی آخه؟

-گندم؟ اونجایی؟ بیا دیگه این همه گفتی مهمونی می‌خوام مهمونی می‌خوام حالا که همه اومدن نیستی؟!

-اووووف اومدم مامان اومدم تو برو.

-شمیم دخترم؟

به سرعت سرم را از پنجره کوچک و چوبی بیرون بُردم.

-بله؟ جانم آذربانو؟

-قشنگم یا خودتم پاشو بیا یا بذار اون بچه بیاد به جشنش برسه.

کاملاً مشخص بود که نیش زبان امیرخان به چه کسی رفته است!

-الآن میاد. همین الآن میادش من که کاریش ندارم.

-سریع‌تر فقط کلی مهمون داریم.

بعد از رفتن آذربانو تند سمت گندم برگشتم.

-ازت خواهش می کنم که همین الآن بری. ببین به اندازه کافی بخاطر امشب حرف خوردم...لطفاً فقط برو!

-شمیم...

-گفتم برو...

لب هایش را محکم روی هم فشار داد و جلو آمد.

بعد از یک نگاه ناراحت از اتاق بیرون زد و در را محکم بست.

تند پلک زدم و سعی کردم به این فکر نکنم که اگر من جای گندم بودم، هرگز با یک فریاد عقب‌نشینی نمی‌کردم!

_____♡_

تقه‌هایی که مدام به درد می‌خورد مجبورم کرد چرت کوتاهم را خراب کنم. روی همان مبلی که نشـــسـتـه بودم خوابم بُرده بود.

برخلاف تصـورم که حس می‌کردم نیمه شـب شـده هنوز ساعت هشت بود.

دوباره صدا آمد.

از فکر این‌که شـاید گندم نگران حالم شـده سریع در را باز کردم.

-شمیم خانوم به دادم برسید...امیرخان بیچارم می‌کنه!

پر از هول و ولا بود و مدام درجا می‌زد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۰
#شالوده‌عشق

-چی شده؟

-نپرسید خانوم!

-خب چی شده بگو!

-امیرخان گفته بود امشـــب هیچ بی‌نظمی نمی‌خوام، برای همین سگشونو بردم بالاپشتبون که یه وقت مشکلی ایجاد نکنه...دیدید که چقدر وحشیه...اما نگو بَندِ قلادش شُله!

-خب؟!

-فرار کرد!

-چی؟

-لبه‌ی دیوار وایســـاده هر لحظه ممکنه بیفته پایین جرات نکردم نزدیکش شم.

-آقانجمی چرا حواستو جمع نکردی آخه؟!

-دستم به دامنت شمیم خانوم کمکم کن.

دیگر لباس‌های مخملی و خانگی‌ام هیچ اهمیتی نداشـــت. سریع دمپایی های خرسی‌ام را پوشـــیده و با آقا نجمی به طرف در پشتی دویدیم.

مســـیر باریکی که خوشـــبختانه مهمان‌ها دیدی به آن نداشتند.

تنها موضوع در ذهنم این بود که نباید هیچ بلایی سر آندره بیاید... او مورد علاقه ترین سگ امیرخان بود!

تند پله‌ها را بالا رفتم. آخرین پله و سپس دیدن یک تصویر فوق‌العاده...همه جا پر از بادکنک‌های صـــورتی رنگ و ریسمان های لوکس نقره‌ای بود. رویایی و عروسکی...!

شوکه برگشتم.

-آقا ن..نجمی؟!

شرمنده نگاهم کرد و بعد از گفتن:

-معذرت می‌خوام خانوم.

در آهنی پشت‌بام را محکم بست و از داخل قفل کرد.

-چیکار می کنید؟ آقانجمی؟ لطفاً من فقط می‌خواســـتم به شما کمک کنم!

-اگه تا صبحم به اون در بکوبی کسی نیست که برات بازش کنه.

البته که صدا صدای امیرخان بود.

#نویسنده: ZK

انتظارشو داشتیم یا نه؟ 🙂

#پارت۵۱
#شالوده‌عشق

جز امیرخان چه کسی ــ توانایی انجام این کارهای عجیب را داشت!

سریع به در طرفش برگشتم.

-بیا این دروباز کن می‌خوام برم.

-نمی‌کنم!

-چرا؟!

-چون می‌خوایم با هم شام بخوریم.

-امیرخان

-یه نگاه به دوروبرت بنداز...یه عالمه چیزای مسخره و دخترونه اینجاست که همش مال توِ، نمی‌خوای استفاده کنی؟

-نخیر نمی‌خوام. اصلاً دوست ندارم با یه آدم مغرور و خودخواه شام بخورم.

-ولی من بخاطر تو رفتم بادکنک صورتی خریدم...با این قدوهیکل رفتم بادکنک صورتی خریدم!

صورتش چنان جمع شده بود که نتوانستم خودم را کنترل کنم و آرام خندیدم.

-این درو باز کن می‌خوام برم پایین.

-باید با هم حرف بزنیم.

-ببین می‌دونم الآن از خودت نـاراحتی و عـذاب وجـدان گرفتی، اما واقعاً با چهارتا دونه بادکنک نمی‌تونی از دلم درآری!

-به هر حال اون در تا آخر شـب باز نمی‌شـه...می‌تونی بیای اینجا کنار آتیش شـام بخوریم می‌تونی هم تا صـبح همونجا وایسی.

حرصی گفتم:

-امیرخان

-نظرم تغییر نمی‌کنه.

سوز سردی وزید و موهای رهایم را افشون کرد.

امیرخان روی صـندلی نشـسـته و عمیق و پُرحرف به بازی موهای بلند و رها نگاه می‌کرد.

دستانم یخ زده و کم‌کم تنم به لرز می‌افتاد.

-نظرت چیه که بیشتر از این رو مخم راه نری و بیای؟ البته اگر نمی‌خوای دست و پاتو به صندلی بِبَندم!

••••••••

امیرخان هر روز جذاب‌تر از دیروز 😟💔🔥

#نویسنده: ZK

#پارت۵۱

#شالوده‌عشق

جز امیرخان چه کسی_ توانایی انجام این کارهای عجیب را داشت!

سریع به در طرفش برگشتم.

-بیا این دروباز کن می‌خوام برم.

-نمی‌کنم!

-چرا؟!

-چون می‌خوایم با هم شام بخوریم.

-امیرخان

-یه نگاه به دوروبرت بنداز...یه عالمه چیزای مسخره و دخترونه اینجاست که همش مال توِ، نمی‌خوای استفاده کنی؟

-نخیر نمی‌خوام. اصلاً دوست ندارم با یه آدم مغرور و خودخواه شام بخورم.

-ولی من بخاطر تو رفتم بادکنک صورتی خریدم...با این قدوهیکل رفتم بادکنک صورتی خریدم!

صورتش چنان جمع شده بود که نتوانستم خودم را کنترل کنم و آرام خندیدم.

-این درو باز کن می‌خوام برم پایین.

-باید با هم حرف بزنیم.

-ببین می‌دونم الآن از خودت ناراحتی و عذاب وجدان گرفتی، اما واقعاً با چهارتا دونه بادکنک نمی‌تونی از دلم درآری!

-به هر حال اون در تا آخر شب باز نمی‌شه...می‌تونی بیای اینجا کنار آتیش شام بخوریم می‌تونی هم تا صبح همونجا وایسی.

حرصی گفتم:

-امیرخان

-نظرم تغییر نمی‌کنه.

سوز سردی وزید و موهای رهایم را افشون کرد.

امیرخان روی صـندلی نشـسـته و عمیق و پُرحرف به بازی موهای بلند و رها نگاه می‌کرد.

دستانم یخ زده و کم‌کم تنم به لرز می‌افتاد.

-نظرت چیه که بیشتر از این رو مخم راه نری و بیای؟ البته اگر نمی‌خوای دست و پاتو به صندلی بِبَندم!

•••••••••

امیرخان هر روز جذاب‌تر از دیروز ❤️‍🩹😓🔥

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲
#شالوده‌عشق

لحنش بوی شـــوخی نمی‌داد اما دیگر تحمل سرما ممکن نبود.

آرام رفتم و نشستم.

-دخترِخوب.

-با من حرف نزن!

همانطور که نشسته بود خم شد و صندلی‌ام را سمت آتش کشید.

-اِنقدر با من وَر نرو من خودم...

تیله‌های خوشرنگش که از تعجب و تفریح گرد شد لب گزیدم.

خوشبختانه چیزی به رو نیاورد و به بشقابم اشاره کرد.

-بخور بیشتر از این سرد نشه.

محتویات بشقاب اخم‌هایم را درهم کرد.

-فکر می‌کردم غذای مورد علاقته!

-هست... اما تو که خیلی از این بدت میاد!

چیزی نگفت و به نگاه خیره‌اش ادامه می‌داد.

امیرخان همیشـــه در پی کار بود و کم پیش می‌آمد که تا این حد ریلکس بنشیند و شام بخورد. بدون تلفن و لپ تاپ و فکر به آن نمایشگاه فوق‌العاده!

آرامشش کم‌کم به من هم منتقل شد اما خب نمی‌توانستم ساکت بمانم.

-امروز جشن خواهرته. اون پایین کلی مهمون نشسته...یه عالمه دختر که منتظرن ببینن امیرخان بزرگ کِی تشریف‌فرما می‌شه و کلی مرد جوون که شاید هیزی کنن...اما تو آروم و بیکار نشستی اینجا، بزنم به تخته پیشرفت کردی!

-بیکار نیستم.

-چی؟

-ما تو این خونه یه دختر نه دوتا دختر داریم که باید براشون جشن می‌گرفتیم!

حیرت‌زده سر بالا گرفتم.

-این چرت‌وپرتایی که می‌بینی برای این نیست که بخوام اون روزو جبران کنم. وظیفه‌ای بود که باید انجام می‌شـــد اما

چون می‌دونستم قهری و اگر بهت بگم لوس بازی درمیاری، به نجمی گفتم بیارتت بالا.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۳

#شالوده‌عشق

...-

بلند شد و یک جعبه‌ی بزرگ را از لبه‌ی دیوار برداشت.

کیک بنفش و دخترانه‌ای که شـکل کتاب بود را وسـط میز گذاشت و همراه با روشن کردن شمعش پچ زد:

-امیدوارم از آزاد گذاشتنتون پشیمون نشم.

حسی که داشتم بیان کردنی نبود. تا به حال هیچ‌کس برای من از این کارها نکرده بود...کسی تا این حد به فکرم نبود!

-فقط تا وقتی که آشتی نکردی حق نداری کیکتو بِبُری!

-چرا؟ مگه همین الآن نگفتی اینارو بخاطر قهرم نگرفتی؟!

-گفتم اما می‌بینم نمی‌تونم اخم و تَخماتو تحمل کنم خیلی زشـــت می‌شی. آشـــتی کن تا کیکو بِبُرم وگرنه از همین بالا می‌ندازمش پایین!

-امیرخان

-شوخی ندارم.

-باشه ولی اگه بازم دلمو بِشکنی...

قبل کامل شدن جمله‌ام سریع عروسک کوچک و خامه‌ای شکل را برداشت و روی لب هایم فشرد.

-بخور اِنقدر حرف نزن.

حرصی چشـــم گرفتم و چاقو را محکم داخل آن خامه‌های نَرم و شـیرین فرو کردم. کاش می‌شـد جای کیک امیرخان را تکه تکه کرد.

_♡____

از نیمه شـب گذشـته بود و مهمان‌ها یک به یک عمارت را ترک می‌کردند. آخرین ماشین که رفت، امیرخان گفت:

-خداروشـکر مسـخره بازیشـون تموم شـد بیا دیگه ما هم بریم پایین.

-با هم بریم؟!

-می‌خوای شبو اینجا بخوابی؟

-چه خوابیدنی؟ امیرخان حتی یه لحظه هم نرفتی پایین. جواب زنگ هیچ‌کســـم ندادی بعد می‌خوای خیلی ریلکس الآن با هم بریم پایین؟!

-کارای من به کسی_ مربوط نیســت دوســت داشــتم اینجا باشم.

-لطفاً!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴

#شالوده‌عشق

اووف کلافه‌ای کشید.

-خیلی‌خب تو برو منم یکم دیگه میام.

-اینجا چی می‌شه؟ وسایلا؟

-نجمی حلش می‌کنه.

-باشه پس

کمی این پا و آن پا کردم و دستانم را درهم پیچاندم.

امیرخان قفل در را باز کرد و کنار ایستاد.

-بیا برو تو که امشب یخ زدی.

-می‌گم

-هووووم؟

بی‌حواس در حال ور رفتن با قفل بود.

-ممنونم... شـــب خیلی خوبی بود هیچ وقت فراموشـــش نمی‌کنم.

نماندم تا عکس‌العملش را ببینم و سریع پله‌ها پایین رفتم و آرام وارد خانه شدم.

همه جا ریخت و پاش و صورت آذر بانو سرخِ سرخ شده بود.

با دیدنم از جا پرید.

ترسیده عقب رفتم و او جلوتر آمد.

-بیا اینجا ببینم... پانی راست می‌گه؟

نگاهی به پانی که با خشم و عصبانیت به ستون تکیه داده بود، انداختم.

-چیو؟

پانیذ جلو آمد.

-واقعاً که دختر حسودی هستی. مثلاً با این کارت خواستی جشن گندمو خراب کنی؟!

-می‌شه مراقب حرف زدنت باشی؟ لطفاً!

-باریکلا... ماشالله اعتماد به نفسم خیلی تکمیله!

-چی داری می‌گی من اصلاً نمی‌فهمم.

-دارم می‌گم چرا غذاهایی که بهت گفتم و درست نکردی؟ مگه خالم بهت نگفت که هرچی من بگم همونه؟ چطور تونستی بدون این‌که خبر بدی کار خودتو بکنی؟ این همه مهمون دعوت کردیم، این همه هزینه کردیم، بعد شام نداریم بذاریم جلوشون؟ واقعاً که خجالت آوره!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۵_هدیه 🎁💋

#شالوده‌عشق

آذربانو ادامه داد...

-آخ شـمیم آخ ناامیدم کردی. دختر تو دیوونه شـدی؟ این دیگه چه کار مسخره‌ای بود؟!

-متوجه نمی‌شـــم که راجع به چی دارین حرف می‌زنین...من غذا درست نکردم؟

-فقط شـانس آوردی که امیرخان امشـب نیومد وگرنه دمار از روزگارت در می‌آورد.

-آآآ خـاله امیرخـان نیومد دیگه یعنی چی؟ می‌خوای اجازه بدی کارش بی‌جواب بمونه؟ حتی اگر شمام نگین من خودم به امیرخان می‌گم!

-چیو قراره به من بگی پانیذ؟

امیر خان که داخل آمد، پانی چانه لرزاند و جلو رفت.

آراسته خانم که با خستگی روی مبل نشسته بود، گفت:

-دخترم تو دخالت نکن، بذار خودشون حلش کنن.

-چرا دخالت نکنم مامان؟ ندیدی گندم چقدر ناراحت شد؟ من به هیچکس اجازه نمی‌دم کسایی که دوست دارم و ناراحت کنن. اصلاً اجازه نمی‌دم.

هیچ متوجه حرف‌هایشان نمی‌شدم. اما از اداواطوارهایی که پانیذ از خودش نشان می‌داد حالت تهوع گرفته بودم.

کاش می فهمید خودشـــیرینی برای خانواده مَردی که به او حس دارد، بیش از حد دِمُده و کلیشه‌ای شده... کاش!

-می‌گی چی شده یا نه؟

-یادت میاد امیرخان مگه نه؟ یادت میاد اون روز چه اداهایی از خودش درمی‌اورد که چه می‌دونم کمرم درد گرفت و فلان، ماهم فکر کردیم که حالا مثلاً چقدر کار کرده.

-جشنتون تموم نشده غیبتا شروع شد؟

-به همین راحتی هم که می‌گی تموم نشـــد. این دختره بدون این‌که بگه فقط یه مدل غذا درســـت کرده بود...باورت می‌شه؟ فقط یه مدل!

#نویسنده: ZK

♡_♡_♡_

پانیذ چقدر حرف میزنه 😒

رومخ 😕

#پارت۵۶

#شالوده‌عشق

حیرت‌زده جلو رفتم.

-چی داری می‌گی؟ من همه کارامو انجام دادم و رفتم...

امیرخان به نشانه‌ی سکوت کف دستش را مقابل صورتم گرفت و در نزدیک‌ترین فاصله به پانیذ ایستاد.

هیبتش از نزدیک بسیار دلهره‌آورتر بود.

-یه مدل غذا چشمتو سیر نکرد؟

-چی؟!

-شـــمیم کاراشـــو انجام داد. این من بودم که غذاهارو فرستاده بِره...به سیما هم گفتم که بهتون بگه. این دختر کجاست؟ سیما... سیما؟

پانیذ واررفته گفت:

-سرشب حالش بد شد ماشین گرفت رفت خونه‌ی مادرش اینا.

-آخه چرا این کارو کردی پسرم؟ چه لزومی داشت؟!

-کار خاصی نکردم فقط خواســـتم غذایی که با زحمت درست شده بود، به جای سیر کردن چهارتا دوزاری برسه

دســت کسی_ که بهش نیاز داره همین...به ســیما هم گفته بودم که بهت بگه اما از اونجایی که خیلی مســئولیت‌پذیره یادش رفته.

حتماً عقلم کم بود که با وجود بی‌احترامی‌هایی که دیده بودم از کار امیرخان خوشحال شدم!

-من خســتم زودتر این بَند و بســاطتونو جمعش کنید...در ضمن

رو به پانیذ با حالت ترسناکی سر کج کرد و ادامه داد...

-شــمیم یه خدمتکار نیســت که هر وقت هر اتفاقی میفته کلی چرت و پرت می‌بافی و میای تحویل من می‌دی!

-امیرخان پسرم

نیم‌نگاه کجش برای آنکه آذربانو عقب برود کافی بود و آراسته خانوم با شرمندگی به زمین نگاه می‌کرد.

-شـــمیم عضـــوی از خانوادمه...می‌شـــنوی؟ خانواده! بی‌احترامی به اونو بی احترامی به خودم می‌دونم پس حواستو جمع کن.

☆♡☆♡

پسر زیبام🙂

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷

#شالوده‌عشق

گفت و بی‌توجه به ببخشـــیدهای زیرلبی پانیذ و آرام باش های آذربانو طرف اتاقش رفت.

سریـع سالن را ترک کرده و طبقه‌ی پایین رفتم.

محکم تنم را روی تخت انداختم و دســـتی به گونه‌های گلگون شده‌ام کشیدم.

حرف‌های زشـــت پانیذ ناراحتم کرده بود اما طرفداری امیرخان و شبی که سپری کرده بودیم کامم را شیرین می‌کرد.

_♡_____

گندم سریع وارد آشپزخانه شد و دستم را گرفت و کشید.

-چی شده؟

-بیا کارت دارم.

-چی شده خب؟

-بیا می‌گم.

طرف ایوان کشاندم و با استرس به دورواطراف خیره شد.

-چرا اینجوری می‌کنی؟

-شمیم؟

-هان؟

-می‌خوام یه چیزی بهت بگم اما توروخدا آلکی جیغ و داد راه ننداز...خودم به اندازه کافی استرس دارم.

بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسید.

-تو...

چشم بست و سریع گفت:

-من با رامبد دوست شدم!

نفسم رفت و برق از سرم پرید.

-چی؟!

-هیس داد نزن.

-تو دیوونه شـــدی؟ با رامبد دوســـت شـــدم یعنی چی؟ امیرخان می‌کشتت!

-شمیم...

-چطور می‌تونی ندیده و نشناخته با اون دوست بشی؟ مگه چند وقته که می‌شناسیش؟ تازه...

-از قبل می‌شناسمش!

...-

-تو مجازی باهاش آشـنا شـدم خیلی وقته که با هم حرف می‌زدیم اما هم دیگرو ندیده بودیم.

❤️ ❤️

همون فلفل نبین چه ریزه و از این صوبتا

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸

#شالوده‌عشق

-...

-می‌شه یه جوری بهم نگاه نکنی که انگار قتل کردم؟

-قتل نکردی اما فکر کنم قوانین داداشتو یادت رفته!

-شـــمیم بس کن. تا کِی قراره بخاطر شَـــک و شـــبه‌های امیرخان موقعیتامو از دســـت بدم؟ بعدشـــم رامبد اصـــلاً پسرـهوســبازی نیســـت. قصـدش جدیه. بهم گفته که اگر اخلاقامون با هم جور دربیاد حتماً میاد با امیرخان حرف می‌زنه!

از این‌که گندم حرف‌های احمقانه‌اش را با آن همه جدیت می‌زد خنده‌ام گرفته بود.

دختر دیوانه هیچ متوجه مسیری که در آن قدم گذاشته بود، نبود.

خلقیات امیرخان اصلاً درست نبودند اما با این حال جفتمان خوب می‌دانستیم که حساسیتش روی او چقدر وحشتناک و عمیق است.

-خسته شدم از این‌که همه امیرخانو جای بابام گذاشتن خسته شدم. من بابا دارم می‌فهمین؟ بابا دارم منتهی چون م..مرده همه به خودشون اجازه می‌دن که منو با رفتار مزخرف امیرخان تهدید کنن. دیگه حالم داره از این وضعیت بهم می‌خوره!

اشک‌هایش تند و پشت سرهم می‌چکید و لب‌های همیشه سرخش می‌لرزیدند.

-گندم ببین...

-به همه حق می‌دم که منو نفهمن... به همه حق می‌دم که از امیرخان بترســن. اما... اما تو چطور می‌تونی؟ تنها کسی‌ـ که جرات کردم بهش بگم تو بودی! چون فکر می‌کردم تنها کسی که از عاشق شدنم خوشحال می‌شه، تویی!

با چشـــمان اشـــکی خیره خیره نگاهم می‌کرد و حرف‌هایش یک عذاب وجدان وحشتناک را به وجودم هدیه داد.

-بخدا من...

-نمی‌خوام چیزی بشنوم... یه وقت دلتو می‌شکنم اما مرسی که برای بار هزارم بهم ثابت کردی کسی‌ـ که یتیم باشـــه یتیمه و هیچی نمی‌تونه این حقیقتو عوض کنه!

سریـع داخل رفت و من با شدت بغضم را قورت دادم.

من درد یتیمی را نمی‌فهمیدم؟!

منی که حتی یک‌بار هم حضـــور پدرومادرم را حس نکرده بودم درد یتیمی را نمی‌فهمیدم...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۹

#شالوده‌عشق

گلویم داشت تکه تکه می‌شد اما با وجود ناراحت بودنم به گندم حق دادم.

نباید مثل دیگران رفتار می‌کردم. به من ربطی نداشت که او زندگی‌اش را چگونه اداره می‌کند.

حتی به قیمت نگرانی‌هایم هم حق دخالت در زندگیش را نداشتم.

....

آخرین لیوان را که آب کشیدم، پانیذ صدایم زد.

-شمیم جان می‌شه یه لحظه بیای؟

-الآن میام.

باز معلوم نبود چه خوابی برایم دیده...

ظرف میوه را برداشتم و به سالن بردم.
همه نشـــسـته بودند و امیرخان با کلافگی به درودیوار نگاه می‌کرد.

پانیذ لبخند دوستانه‌ای زد و دستم را گرفت.

-بیا شمیم جون

-چیزی شده؟

-نه فقط... فقط این‌که

موهایش را پشت گوشت سراند و ادامه داد...

-من اون روز خیلی برای گندم ناراحت بودم برای همین رفتار بدی از خودم نشـــون دادم، خواســـتم جلوی همه کســـایی که بودن ازت معذرت خواهی کنم و بخوام که منو ببخشی.

متعجب سر تکان دادم.

-لطفاً... باور کن خیلی پشیمونم.

-خاله قربونت بِره که اِنقدر ماهی.

-دخترعاقلم.

-این که یه نفر اشــتباهشــو قبول کنه نشــون دهنده بلوغ شخصیتیشه!

آراسته خانوم و آذربانو مدام از پانی تعریف می‌کردند اما او با چشمانی براق به امیرخان زل زده بودند.

گویی جای من در پِی طلب ببخش از امیرخان بود.
که اینطور پس... استراژی سیاست مظلومانه!

چطور ممکن بود؟ یعنی فقط من متوجـه رفتـارهـای ساختگی پانیذ می‌شدم..؟!

وقتی امیرخان بلند شد و هنگام رفتن به اتاقش گفت:

-خیلی تاثیرگذار بود پانی!

متوجه شدم که خداراشکر تنها نیستم.

📣افتتاح کانال vip رمان شالوده‌عشق📣

✨بخاطر درخواست‌های زیادتون از شنبه تاریخ 9/11 پارت گذاری در کانال شروع می‌شود.

✨در وی آی پی روزی 2 پارت و هفته‌ای 12 پارت خواهیم داشت(دوبرابراینجا)

✨جمعه‌ها در وی آی پی پارت نداریم.

✨کانال وی آی پی بدون تبلیغ و تبادل و فقط پارت‌های رمان داخلش گذاشته میشود.

✨هزینه عضویت برای ۱۰۰ نفر اول #بیست‌تومان می‌باشد و بعد از آن افزایش قیمت خواهیم داشت.

برای عضویت به آیدی زیر پیام دهید👇

anfsbrykhn@

#پارت۶۰
#شالوده‌عشق

نیمچه لبخندم برای این‌که پانی را تبرئه کند و کمی بعد همراه مادرش بعد از چند روز متوالی خانه را ترک کند، کافی بود.

_♡_____

-گندمی؟ گندم خانوم؟

-...

-بیام تو؟

-...

-سکوت علامت رضاست؟ هووم؟

سرم را آرام از کنار در داخل بردم و به اویی که مثل خرس های تنبل روی تختش ولو شـــده و اخمالود نگاهم می‌کرد، لبخند زدم.

-حرف بزنیم؟

-...

-گندم من...

-می‌دونی برخلاف حرفای پانیذ اون روز که بهم گفتن تو جشـنم غذای درسـت حسـابی برای مهمونا نیسـت، اصـلاً ناراحت نشدم!

-چی؟

-ناراحت نشدم ـیعنی حتی اگر از قصدم نمی‌پختی ناراحت نمی‌شـــدم. می‌دونی چرا با وجود این‌که اون مهمونی خیلی برام مهم بود و بخاطرش کلی به امیرخان التماس کردم، از بزرگترین ضعفی که به وجود اومد، ناراحت نشدم؟!

-چرا؟

-چون قبلش قشنگ‌ترین حرف‌هایی که ممکن بود یه زن از یه مرد بشـــنوه رو شـــنیده بودم. اون روحیه‌ی لوســـم که همیشه برای توجه دنباله دیگران میدوه، سیراب شده بود و مشـــکلی که تو روزای عادی دیوونم می‌کرد کوچکترین اثری روم نذاشت.

نفس عمیقی کشیدم.

-من خیلی فکر کردم حق با تو بود. نباید تو کارات دخالت می‌کردم...نباید جایگاهمو فراموش می‌کردم. نباید...

یکدفعه نشست و حرصی گفت:

-بس کن... اومدی بیشتر از این دلمو بسوزونی؟

-من...

-فقط می‌خواستم خوشحال شی. می‌خواستم بگی حمایتم می‌کنی. درکم می‌کنی. نه این‌که خودتو بکشی کنار!

بیش از حد تصورم ناراحت بود.

🌟🌟

این گندمم چقدر کلیده😒 ول نمیکنه دخترمو😟

#پارت۶۱

#شالوده‌عشق

کنارش لبه‌ی تخت نشستم.

-برات می‌ترسم. اگر گیر یه آدم بد افتاده باشی، اگر امیرخان بفهمه...

دستم را گرفت و با چشمانی که از امید جدیدش برق می‌زد، گفت:

-هیچی نمی‌شـــه. بهت قول می‌دم که با اولین خطا کنار می‌ذارمش!

-اما...

-کمکم کن شـــمیم...لطفاً...تنهایی از پســـش برنمیام. کمکم کن تا وقتی که بخواد بیا جلو فرصت کنم باهاش آشناشم. چون حتی اگر یک درصـــد امیرخان قبول کنه که الآن بیاد، می‌دونی دیگه آشـــنایی فلان تو کارش نیســـت. دو روزه مجبورم می‌کنه بشینم پای سفره عقد...من اینو نمی‌خوام. می‌خوام اول طرفمو خوب بشناسم. با عشق ازدواج کنم!

-در حق امیرخان بی‌انصافی نمی‌کنی؟ اون کسی ـ نیست که تورو بدون شناخت بشونه پای سفره‌ی عقد!

-آره اما امیرخان خودش طرفو می‌شـــناســـه. این که بخواد اجازه بدم من در مورد خوب و بدم تصمیم بگیرم اصلاً تو ذهنش جا نمی‌گیره.

-...

-چی شد؟ کمکم می‌کنی؟

نیم نگاهی به حالت پر شوقش انداختم.

حق با او بود. وسعت دخالت‌های امیرخان زیادی غیرقابل تحمل بود.

-قول نمی‌دم اما هر کاری که از دستم بربیاد و انجام می‌دم.

در یک لحظه از این رو به آن رو شد.

تمام غم‌هایش را فراموش کرد و با خوشی لب زد:

-عالیه مطمئنم خیلی‌خوب از پسش برمیایم.

لبانم کج شد و در دل آرزو کردم که این موضوع در آینده گریبان گیرم نشود.

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۶۲

#شالوده‌عشق

-اومد... اومد. وای دارم از استرس می‌میرم. شیرینی‌هایی که دوست داشتو درست کردی دیگه آره؟

-کردم نگران نباش.

سریع سینی را از دستم گرفت و چند عدد شیرینی کنار استکان چایی امیرخان گذاشت.

-ببینم چیکار می‌کنی.

برای بار آخر و پر از تردید پرسیدم.

-تو مطمئنی گندم؟

نفس عمیقی کشید.

-شـــمیم اون بیرون، بیرون از قفسی‌ــ که امیرخان برامون ساخته یه دنیای خیلی قشنگ هست. دنیایی که می‌خوام تجربش کنم. اگر تونستم پرواز می‌کنم و اگرم نشد، بهت قول می‌دم که تو سقوطم شریکت نکنم!

این‌بار با خیال راحت‌تری حرفش را قبول کردم.

اطمینان و شوقش مطمئنم کرد.

بی‌خبر از ســـقوطی که قرار بود دامن همه‌مان را بگیرد، دل به دل دختر خندان و صاف و ساده‌ی خانه دادم.

_♡_

-خب؟

-خب؟

جدی ابرو بالا انداخت.

-بچه تو مگه نگفتی خرید دارم الاوبلا امشـــب باید بریم بیرون؟ بخر دیگه...چی می‌خوای؟

-واقعاً که امیرخان حالا چون یه بار باهام اومدی سریع باید منتشو بذاری؟

-چرا فکر کردی نمی‌ذارم؟ فوتبال داشت امشب فوتبال

-پس نمیومدی خودم تنها میومدم.

-آمری باشه؟ هشت شب یه دختر جوونو تنها ول می‌کنم تو دل گرگا؟

-یه جوری حرف می‌زنی انگار داریم تو جنگل زندگی می‌کنیم.

-معلومه که می‌کنیم.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۳

#شالوده‌عشق

برای این که گندم بتواند از نبود آذربانو اســـتفاده کرده و با آن پسر بیرون برود، با هزار اداواطوار امیرخان را به بهانه‌ی خرید تا پاساژ وسط شهر کشانده بودم.

چهره‌اش وقتی کـه گفـت بـا نجمی برو امـا من مثـل یـک حیوان بازیگوش آویزان آرنجش شـــدم و لب زدم که فقط همراهی تو را می‌خواهم، تا ابد برای خنداندنم کافی بود.

البته هنوز هیچی نشده از آمدن با او پشیمان شده بودم.

-باشه بیخیال از این طرف بریم.

دزدگیر ماشـــین مشـــکی رنگش که کم از یک اژدهای عظیم نداشت، اما به اعتقاد خودش دختر زیبایی بود را زد و کنارم آمد.

-بریم.

هنوز دو قدم بیشـتر نرفته بودیم که دسـتم را محکم گرفت و چشم غره رفتن به هر پشه‌ی نَری که از کنارم رد می‌شد را شروع کرد.
پیر و جوان نمی‌شـــناخت و به هیچ جنس مخـالفی رحم نمی‌کرد.

مقابل یک مغازه‌ی لباس عروس که ایســـتادیم، متعجب دسـتی به زیر بینی‌اش کشـید و همراه چشـمکی که تمام قلبم را زیرورو می‌کرد، گفت:

-بالاخره وقتش رسید؟

-وقته چی؟!

-می‌دونستم اینجوری می‌شه. اون نگاه‌های خیره، درست کردن غذای مورد علاقم، پس بالاخره تصمیم گرفتی خواهش کنی بیام بگیرمت... هووم؟

-امیرخان

-می‌گیرم عزیزم من کلاً آدم بگیریم. اما به شرطی که قول بدی بشی. همونی که من می‌خوام. اخلاقتو درست کنی. هر کی اخلاقش خوب باشه من می‌گیرمش!

-این چرت و پرتا چیه می‌گی؟ بس کن لطفاً...مشتری دارم دو ماه دیگه عروسیشه خواست لباسشو من بدوزم.

شـــیطنت و شـــوخی از نگاهش رفت و با بی‌اعصـــابی اخم درهم کشید.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۴

#شالوده‌عشق

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-یعنی تو مارو سرویس کردی. یه دقه آروم بشین خب...حتماً باید یه کاری انجام بدی؟ دردت چیه؟!

-امیرخان بیرونیم!

-دردت چیه تو دختر؟ پول می‌خوای؟ خونه می‌خوای؟ ماشین می‌خوای؟ هر چی می‌خوای بگو اگر من بی‌غیرت گردن شکسته نیازتو برآورده نکردم، شروع کن خودتو به آب و آتیش زدن. مگه کم تو اون آشپزخونه از خودت کار می‌کشی که حالا این مسخره بازیارو هم از خودت درمیاری؟!

معلوم بود که نمی‌شد. هیچ‌وقت نمی‌شد با این مرد آرام و منطقی صحبت کرد.

بعد از آن سورپرایز شیرین نمی‌خواستم به همین زودی بینمان شکرآب شود. اما از آنجایی که امیرخان اگر فقط یک روز در پی تحمیل نظرش برنمی‌آمد روزش شب

نمی‌شـــد، مثل خودش اخم‌هایم را درهم پیچیدم و تخس سر بالا گرفتم.

-کار شرکتو که ازم گرفتی، حالام گیر دادی به این؟ اِنقدر خفم نکن امیرخان...می‌دونی که اینجوری جَلد نمی‌شـــم، فراری می‌شم. می‌شناسی تو منو!

تعجب کوچکی که در نگاهش آمد را با یک نیشخند عصبی جبران کرد.

-درسـت می‌گی... می‌شـناسـمت. اما فکر کنم تو یادت رفته کی مقابلت وایساده. مواظب باش شمیم...به همین حصار شـل دورت راضی باش. ازش دور نشـو. کاری نکن یه قفس سـفت و سـخت برات بسـازم. قفسی_که هیچ نیازی به این‌که زندانی کوچولوش جَلدش باشـه یا نه نداره. برعکس اِنقدر قل و زنجیرش زیاده که از ماده ببر هم گربه‌ی ملوس می‌سازه!

از جدیت و لحن محکمش نفسم بند آمد و آلارم هشدار در مغزم زده شد.

نباید تا این حد بی‌احتیاط عمل می‌کردم. هر چه باشد او امیرخان بود و من بهتر از هر کسی- می‌دانستم که وسعت دیوانگی‌هایش حدومرز ندارد!

اگر به سیم آخر می‌زد، هیچ‌چیز نمی‌توانست جلودارش باشد!

از استرس این‌که بخواهد از این به بعد تمام تمرکزش را روی من بگذارد نفس عمیقی کشیدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۵

#شالوده‌عشق

-تا... تا اینجا اومدیم حداقل بریم مدل‌هاشـــونو نگاه کنیم که آلکی این همه راهو نیومده باشیم.

تا وارد مغازه شدیم با دیدن آن همه لباس زیبا و ملکه‌گونه ناراحتی از خاطرم رفت.

امیرخان با تعجب همه‌جا را برانداز می‌کرد و هر از گاهی یک نظر وحشتناک می‌داد.

-خوش اومدین... اینا مدلای جدیدمون هستن اگر می‌خواید کاتالوگ کاملشونو بیارم.

-راستش

-این چیه دیگه؟ نه سر داره نه ته...کسیم پیدا می‌شه از اینا بخره؟!

فروشنده با تعجب نگاهی به امیرخان کرد.

-البته که می‌گیرن. اینا مدلای پرفروشمونن.

دستی به ته‌ریشش کشید.

-هووم... مردم چقدر بی‌غیرت شدن.

چشمان فروشنده که گرد شد، از خجالت زیاد سرخ شدم.

به پهلویش زدم و زیرلب گفتم:

-بس کن امیرخان

-چیه مگه؟ من نمی‌فهمم آخه آدم چطور می‌تونه اجازه بده زنش همچین چیزی بپوشه؟ مگه بی‌نام...

-عه چیزه یه دونه از اون مدلای بیرون بهم می‌دین؟ ه..همون که مروارید دوزی داشت می‌خوام امتحانش کنم. البته اگه می‌شه.

-بله همین الآن.

فروشنده که دور شد، با التماس گفتم:

-می‌خوای آبرومون بره؟ آخه این حرفا چیه؟

-چه آبروریزی؟ تو خودت بهم بگو دختری که شـوهر داره باید همچین لباسی بپوشه؟!

-باشـه... باشـه تو اجازه نده زنت همچین چیزی رو بپوشـه ولی بقیه رو به حال خودشون بذار.

آرام و زیر لبی گفت:

-البته که نمی‌پوشی!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۶

#شالوده‌عشق

سریع برگشتم.

-چی گفتی؟!

-گفتم معلومه که اجازه نمی‌دم.

-اینو گفتی؟ باشه... خوبه.

-اووم

با کمک فروشنده لباس را پوشیدم.

وقتی سر بالا گرفتم با ناشـناخته‌ترین تصـویر ممکن روبه‌رو شدم.

یک لباس پرنسـسی_ سـفید که یقه‌ی قایقی‌اش جلوه‌اش را هزار برابر بیشتر کرده بود.

-چقدر بهتون میاد صبر کنید تاجم بیارم.

-نه احتیاجی به تاج نیست ممنون

-هست... هست صبر کنید الآن میارم.

پرده‌ی قرمز رنگ را که کنار زد، متوجه امیرخان شـــدم که خیلی جدی در حال صحبت با یک فروشنده‌ی دیگر بود.

گوش تیز کردم.

-شـــما منظورمنو نفهمیدی. دارم می‌گم چرخی هســـت که لباسو بندازی زیرش خودش بدوزه؟

-بندازی زیرش خودش بدوزه؟!

-آره دیگه همه کارارو خودش انجام بده. مثلاً یه دکمه رو بزنی و بعد یه لباسه کامل تحویلت بده. اگر همچین چیزی هســـت و می‌دونی بهم معرفی کن. یه شـــیرینی خوب بهت می‌دم.

-نه آقا این دیگه چه جورشـــه؟ مگه رباته؟ حرفه‌ای ترین چرخا هم در نهایت نیاز به نیروی انسانی دارن!

-ها یعنی می‌گی از اونور آبم نمی‌تونیم پیدا کنیم؟

-تا جایی که من اطلاع دارم بله

-تف... این همه می‌گن علم پیشرفت کرده... علم پیشرفت کرده کو پس؟ هر چی رو می‌سازن جز اونی که ما می‌خوایم. مگه...

حرصی سر تکان دادم و برای این‌که بیشـتر از این آبروریزی راه نیاندازد، بی‌حواس از پشت پرده بیرون آمدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۷

#شالوده‌عشق

-امیرخان

تند سر چرخاند.

اول محو شد اما لحظه‌ای بعد مثل یک یوزپلنگ خشمگین به طرفم هجوم آورد و پشت پرده‌ی اتاق پرو هولم داد.

کمرم به آینه خورد و صدا داد.

-هین چیکار داری می‌کنی؟!

-یه روز پوســت‌تو قِلفتی می‌کنم که من! این چه وضــعیه؟ خجالت نمی‌کشی تو؟

اول کمی مجهول نگاهش کردم و سپس دوزاری کجم افتاد.

شرمزده دستم را حائل یقه‌ی باز و گردن برهنه‌ام کردم.

-ح..حواسم نبود.

-حواسم نبود نداریم ما... حواسمو نبود نداریم ما! دیـوونه نکن منو...از مردم ایراد می‌گیرم ولی توله سگی که خودم دوسش دارم از همه بدتره!

سکوت شد و هر دو وارفته به یکدیگر زل زدیم.

او از حرفی که ناخواســـته زده بود و من از اعتراف کردن مردی که هیچ امیدی به عاشق شدنش نداشتم!

تلفنش که زنگ خورد تازه توانستم نفسم را تکه‌تکه بیرون دهم.

خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و بعد از یک نگاه فوق تهدیدآمیز بیرون زد.

سریع ســـمت آینه چرخیدم و با شـــوق و ترس دســـتی به گونه‌های سرخم کشیدم.

معشوق کسی. مثل امیرخان بودن، همانقدر که می‌توانست هیجان‌انگیز باشد ترسناک بود. حتی شاید بیشتر از هیجان انگیز بودن، ترسناک بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۸

#شالوده‌عشق

سریع لباس را درآوردم و سعی کردم خودم را آرام کنم.

چیزی نشده بود. همه چیز مثل گذشته در هاله‌ای از ابهام قرار داشت.

نباید حرف‌های امیرخان را جدی می‌گرفتم.

اجازه نمی‌دادم کسی ــ بگوید دختر خدمتکار آخرسر قاپ رئیسش را دزدید!

-بیا عزیزم اینم از تاج...عه پس چرا دراوردی؟

-مرسی خیلی زحمت کشیدین اما من دیرم شده باید برم.

-امتحانش یه لحظه وقت می‌برد.

-باشه برای یه وقته دیگه

-اوکی عزیزم هرجور راحتی.

لبخندی به فروشنده‌ی خوش اخلاق زدم و بیرون رفتم.

امیرخان در ماشین نشسته و منتظرم بود.

آرام سوار شدم و با استرس نگاهی به ساعت انداختم.
هنوز سر شب بود و مطمئن بودم که گندم برنگشته است.
اما از طرفی بعد از حرفی که زده بود، چطور خیلی راحت کنارش وقت می‌گذراندم؟!

خیلی جدی و اخمالود ماشـــین را روشـــن کرد و حتی نیم نگاهی هم خرجم نکرد.

سعی کردم فضا را از آن حالت سنگینش خارج کنم.

-اووم چیزه کارم تموم شد. نمی‌خواد بپرسی خیلی با ملاحظه بودن هم خوب نیست!

گردنش را کج کرد و با آن صـورت مردانه و جذابش بعد از یک نگاه عمیق، پوزخند تمسخرآمیزی زد.

-حرفم می‌زنی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۹

#شالوده‌عشق

-چرا نزنم؟

-شاید چون یه غلط اضافه داشتی!

-من اشتباهی نکردم اتفاق بود. حالام که چیزی نشده.

سعی می‌کردم همه چیز را عادی نشان دهم. اما فقط خودم می‌دانستم که بدنم از تو چه لرزشی پیدا کرده.

باید فراموش می‌کردم. ممکن نبود که امیرخان حسی به من داشته باشد!

خب صددرصد که ما هم را دوست داشتیم.

با هم بزرگ شـــده بودیم. روزها و شـــب‌های زیادی را کنار هم گذرانده بودیم و عادت کردنمان به هم کاملاً واضـــح بود.

اما آن عشقی که باید وجود نداشت!نمی‌توانست باشد!

در دنیایمان آنقدر تفاوت وجود داشـــت که عشـــق هرگز نمی‌توانست جوانه بزند.

-بله؟

-سلام آقا

صدای نجمی داخل ماشین پخش شد.

-می‌شـه یه سر بیاین؟ برای معامله یکی از ماشـینا به مشـکل خوردیم.

-یعنی چی که به مشکل خوردیم؟ اون همه آدمین. یه شب من نباشم عرضه هیچ کاریو ندارین؟!

-حق با شماست اما مشکلمون با آقای احمدیه. می‌دونید که چند ساله دارن باهامون کار می‌کنن و این اولین بار بود که دیدم چکاشون مورد داره.چون همیشه می‌گید تو این چیزا آشنا و غریبه نشناسیم، برای همین گفتیم بهتره خودتون بیاید ببینید داستان چیه. بازم من شرمندم آقا

با صدای پیامک تلفنم نگاهم را از امیرخان گرفتم.

گندم نوشته بود که تازه به یک رستوان رفتند و حداقل تا دو ساعت دیگر به خانه برنمی‌گرد.

زیرلبی فحشی نثارش کردم و وقتی امیرخان حرصی گفت:

-شمیم باهامه نمی‌تونم بیام.

سریـع با صدای فریاد مانندی گفتم:

-بریم... بریم چرا نتونی؟ من مشکلی ندارم بریم.

سکوت شد و امیرخان حرصی به نجمی گفت:

-خبرت می‌کنم.

#نویسنده: ZK

#پارت ۷۰

#شالوده‌عشق

تماس که قطع شد، جدی گفت:

-تو برای چی جیغ می‌زنی؟ صـــد دفعه بهت نگفتم از دختر جیغ‌جیغو بدم میاد؟

کلافه گفتم:

-منم صـــد دفعه بهت نگفتم کارای من فقط به خودم مربوطه؟!

آتشی که در چشمانش آمد، پشیمانم کرد.

نباید وقتی عصـبانی بود پا روی دمش می‌گذاشـتم اما خب تقصـــیر خودش بود. می‌خواســـت عجیب و غریب حرف نزند و حالم را خراب نکند!

می‌خواست مدام تعیین و تکلیف نکند و خفه‌ام نکند!

-آخ شمیم آخ!

-چیه خب؟

-یه روزی، یه روزی که می‌گم فکر نکنی خیلی دوره‌ها یکی از همین روزا جوری پابندت می‌کنم که این جمله‌ی کارای من فقط به خودم مربوطه، برای همیشه از سرت بیفته!

عصبانی سر جلو بردم و پچ زدم:

-امیرخان

حرصی نگاهش را قفل چشمانم کرد.

حسی که در نِی نِی نگاهش بود کمی زبانم را کوتاه‌تر کرد.

علارغم خشــمش طوری به چشــمانم زل زده بود که انگار قشنگ‌ترین چیزی‌ست که تا به حال دیده!

دوباره پچ‌پچ وار گفتم:

-امیرخان

-کوفت

-نمی‌دونم با چی داری تهدیدم می‌کنی اما، هر چی هم که بشه باز من به کسی اجازه نمی‌دم تو زندگیم دخالت کنه. با هر سِمَتی!

نیشخند زد.

-می‌بینیم!

در کمال پرویی و با چشـــمکی کوچک مثل خودش زمزمه کردم؛

-می‌بینیم.

_♡____

#نویسنده: ZK

#پارت۷۱

#شالوده‌عشق

-سلام آقا خیلی خوش اومدین...خوش اومدین خانوم.

-ممنونم

-تو دفتره بالاست؟ نجمی پیششه؟

-بله منتظر شمان.

-خیلی‌خب

بالاخره و بعد از یک مدت طولانی توانســـتم به محل کار امیرخان بروم.

گرچه خودش مثل میرغضــب جلو جلو می‌رفت و صــدای همه را خفه کرده بود. اما این دلیل نمی‌شد محلی که تجلی دهنده‌ی شکوه و ثروت بود، برایم دل‌انگیز نباشد.

نمایشگاه ماشین سه طبقه‌ای که پر از ماشین‌های لوکس و گران قیمت بود.

ماشین های زیبا و خوشرنگی که مشتری‌های خاص خودش را داشـــت و هزینه تهیه تنها یک حلقه از لاســـتیک این عروسک‌ها، با هزینه‌ی چند ماه زندگی من برابری می‌کرد.

به پله ها که رسیدیم کلافه سمتم چرخید.

-شمیم؟

نگاهم را از آلبالویی چشم‌نواز به سختی جدا کردم.

-بله؟

-این یارو احمدی، مرتیکه اختیار چش و چالشـــو نداره. تو نیا بالا برو دفتر پایین تا من کارم تموم‌شه.

-نمی‌شه اینجا بمونم ماشینارو ببینم؟ خیلی وقته نیومدم.

-نخیر نمی‌شه برو تو دفتر ببینم... بدو.

-آخه...

-بدو گفتم یالا

#نویسنده: ZK

#پارت۷۲

#شالوده‌عشق

چپ چپ نگاهش کردم و به دفتر رفتیم.

یک دفتر بزرگ با میزوصـــندلی‌های مشـــکی رنگ که دکوراسـیون سـنگین و خشـنش کاملاً برازنده‌ی کسی- مثل امیرخان بود.

-می‌گم یه چیزایی برات بیارن بخوری. با لپ تاپ بازی کن تا بیام.

صورت چین دادم.

-با لپ تاپ بازی کنم؟ مگه بچم؟

برای آنکه حرصـــم را دربیاورد، نگاهش را در سرتاپایم چرخـانـد و طوری کـه انگار یـک فنچ کوچـک مقـابلش ایستاده، لپم را کشید و پچ زد:

-برو بشـین بابایی... بشـین رو صـندلی...شـیطونیم نکن تا بیام آآآ قربونش.

ابرو بالا انداختم و لبم را محکم گاز گرفتم.

-امی...

صـــدای علیرضـــا پسرـــ جوانی که چندین ســـال بود پیش امیرخان کار می‌کرد، از پشـــت در بلند شـــد و حرفم را قطع کرد.

-آقا، احمدی می‌گه دیرش شده چی بهش بگم؟

-الآن میام.

میمیک صورتش دوباره جدی شد و با گفتن:

-نیام ببینم پاشدی رفتی پیش این نره‌خرا

از اتاق بیرون زد.

نیشخند شیطانی زدم و در اتاقش چرخیدم.
یک بابایی نشانش می‌دادم آن سرش ناپیدا...!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۷۳

#شالوده‌عشق

آخرین جلد شـــکلات را روی میز انداخته و دســـتی به برگه هایی ک پر از نوشته های جور واجور بود کشیدم.

برگه هایی که همه را به شـــکل موشـــک های کاغذی در آورده بودم.

فندق از ظرف آجیل روی میز برداشتم و حرصی جویدم!

عصـبانی بودم... با اینکه دلم نمی خواسـت حتی به خودم اعتراف کنم اما بدجوری عصبانی بودم!

جمله ای که امیر خان گفته بود و کارهایی را که همیشه در لفافه انجام می‌داد، کم کم یک پرده ی عمیق را از مقابل چشمانم برداشته بود.

اما موضوع ناراحت کننده این بود... منی که همیشه در پی استقلال بودم، در پی آزادی، در پی یک زندگی راحت تک نفره بودم، چرا باید از دوست داشته شدن توسط مردی شبیه امیرخان خوشحال باشم؟

مگر او را نمی شناختم؟ مگر همیشه از خلقیاتش ایراد نمی گرفتم؟ پس چه مرگم بود؟

اکلیل هایی که ناگهان به قلبم پاشیده شد، از کدام گورستانی آمده بودند؟

دیوانه شده بودم حتما!

انگار که آن مرد را نمی شناختم! انگار که نمی‌دانستم تحت سلطه ی امیر خان بودن چه حال و احوالی دارد!

شبیه پیله ای بود که هرچقدر به آن نزدیک می‌شدی بیشتر دورت را می گرفت و از ترس خفگی مجبور بودی تا می توانستی دوری کنی.

دقیقا با کدام عقلی حسی_که در چشمانش بود را دوست داشتم؟

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۷۴

#شالوده‌عشق

با یک "اه" بلند کاغذ توی دســـتم را مچاله و طرف دیوار پرت کردم!

مثل اینکه صـدایم زیادی بلند بود که سر و کله ی علیرضـا پیدا شـد. با ورودش سریـع صـاف نشـسـتم و او با چشـمانی گرد شده نگاهش را در اتاق چرخاند.

-شـــمیم خـانوم چکـار کردین...؟ وای اینـا برگـه هـای مشـــخصـــات ماشـــیناســـت کلی براشـــون وقت گذاشـــته بودیم...!

-چیزه من...

-آخه این چه کاریه؟ مگه بچه‌این شما؟

-من... من خودم براشون توضیح میدم.

-چی چیو براش توضیح می‌دم؟ اتاق رو به گند کشیدین!

صدای بلند علیرضا باعث شد که کم کم سایر پرسنل هم جمع شوند و پچ پچ هایشان شروع شود.

-این دختره خدمتکار خونشونه مگه نه؟

-این چه وضعیه؟ حالا کی می خواد جواب امیرخانو بده؟

-صد در صد اخراجش می کنه!

همه مرا به عنوان خدمتکار خانه اش می دیدند. نه چیزی بیشتر و نه کمتر...

نیشخندم پررنگ شد. حقیقت اینه شمیم خانوم...! حتما باید از مردم می شـــنیدی؟ غریبه ها باید جایگاهت را به تو یاد آور می شدند؟

نم اشـکی که در چشـمانم حلقه زده بود را همزمان با ورود امیرخان و پیچیدن صدای خشمگینش در گوشم پاک کردم و سر بالا گرفتم.

-چه خبره اینجا؟

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۷۵

#شالوده‌عشق

-قربان...

-این چه وضعیه؟

-باور کنین ما بی تقصیریم امیر خان... کار خدمتکارتونه...

-خدمتکارم؟

-بله شمیم خانوم...

اخم های امیرخان درهم شد و بلند فریاد زد:

-مرتیکه تو فکر کردی کی هستی که اسم زنی که کناره من میادو به زبون میاری؟!

-ق..قربان من

-برید بیرون ببینم یالا...با همتونم. مثل پیرزنا فقط نشستید پشت این و اون صفه بذارید. بیرون...یالا

-چشم... چشم ببخشید

امیرخان چشم ریز کرد و سریع گفت:

-یا نه صـــبر کنید. همه اونایی که گنده‌تر از دهنتون حرف زدین، اول از خـانوم معـذرت خواهی می‌کنیـد بعـد می‌ریـد بیرون!

چه احتیاجی به این کارها بود...؟

ناخودآگاه اخمالود شـدم و تا خواسـتم اعتراض کنم همه‌ی پرســـنلش که لحظه‌ی قبل مرا از خشـــم طوفانی امیرخان می‌ترساندند، یک صدا عذرخواهی کردند.

-خیلی متاسفیم... شرمنده که باعث ناراحتیتون شدیم.

-ا..اشکالی نداره.

بعد از رفتنشـــان چرخید و با اخم های درهم شروع به وارسی اتاق کرد.

حرصی جلو آمد و خشن گوشم را گرفت و کشید.

-آخ چیکار می‌کنی ولم کن.

-این چه وضـــعیه؟ مگه بهت نگفتم بشـــین یه گوشـــه تا برگردم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۶

#شالوده‌عشق

در حالی که امیرخان منتظر بود تا مثل همیشـــه از خودم دفاع و او را بخاطر امر و نهی کردن‌هایش سرزش کنم، خم شدم و شروع به جمع کردن جلدهای شکلات کردم.

-چیکار داری می‌کنی؟!

-...

-با توام؟

-اتاقو بهم ریختم... دارم جمع می‌کنم.

چشم ریز کرد و با شگفتی قد و بالایم را وارسی کرد.

همه‌ی موشک ها را از کنار دیوار برداشتم و صافشان کردم.

-شمیم؟!

-اینارو خودم دوباره تایپ می‌کنم تا فردا بهت می‌دم...نگرانش نباش.

-چت شده تو؟!

-...

سـکوتم عصـبانی‌ترش کرد. یکدفعه جلو آمد و بازویم را گرفت.

-نگام کن ببینم؟ چه مرگته تو بچه؟!

لبانم را با زبان تـر کردم.

-یعنی چی که چه مرگته؟ معلوم نیست واقعاً؟ حتی همه‌ی پرسـنلتم متوجه شـدن. خوب نیسـت آدم اِنقدر به خدمتکارش بها بده!

یک قدم جلوتر آمد و با عصـبانیتی که کمی غیر عادی حرص زد؛

-وقتی هنوز انقدر شـــعورت قد نمی‌ده که درســـت حرف بزنی، پس ببند اون وامدنتو!

-مگه غیر اینه؟!

ناگهان فریاد زد؛

-معلومه که غیر اینه! خر، تو خانواده منی. کسی هستی که بخاطرت میزنم تو دهنه همه و غلط می‌کنی که راجع به خودت اینجوری حرف می‌زنی!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۷

#شالوده‌عشق

دهانم خود به خود بسته شد و سکوتم جری‌ترش کرد.

-دیوونه نکن منو یه چیزی بگو...کوش اون زبون شـــیش متریت؟

اعصـــابم خرد بود و چه کسی_ بهتر از خودش برای خالی کردن حرص و عصبانیتم...؟!

خودی که با شـــبیخون زدن یکدفعه‌ای افکارم را متلاشی کرده بود.

همیشـــه، همه چیزهایی در مورد احســـاســـات امیرخان می‌گفتند. بعضی‌ـها مســتقیم و بعضی‌ـ غیر مســتقیم...اما این‌که خودش اعتراف کند مثل زلزله چهل ریشتری بود.

-از چی اِنقدر ناراحت شدی؟ از حدومرزی که همه قبولش دارن و حالا خودم دارم بهش اعتراف می‌کنم؟ این واقعیته دلیلی نداره که بخوایم بخاطرش ناراحت بشیم.

چشمانش خون‌آلود بود وقتی که فریاد زد؛

-من هیچ وقت نخواســتم به تو مرزی و نشـــون بدم یا کوچکت کنم، این جایگاه لعنتی که می‌گی به هیچ جامم نیست!

-چرا؟!

وقتی که چرا گفتم اشک در چشمانم حلقه زده بود.

-چون مثـل تو خـانواده بودن و فقط بـه هم خون بودن نمی‌بینم!

ابرو بالا انداختم.

-جدی؟ پس یعنی منو مثل گندم می‌بینی؟!

چنان جا خورد که تمام عصـــبانیتش رفت و تنها شـــوکه نگاهم کرد.

-هووم؟ امیرخان؟ منو مثل گندم می‌بینی؟ مثل خواهرت؟!

نمی‌دانم دنبـال چـه جوابی بودم. امـا التمـاس کردم چیزی بگوید که آرام شوم!

-تو رو مثل کسی_ می‌بینم که قراره فامیلیمو بگیره! خانواده فقط از مادر و خواهر تشکیل نمی‌شه!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۸

#شالوده‌عشق

...-

با یک چشــمک جذاب به منی که خشــک شــده خیره‌اش بودم، ضربه‌ی آخر را زد.

-روابط دیگه‌ای هم هست!

هر چه که می‌خواســـت را گفت و خیلی ریلکس انگار که هنوز همه چیز بین ما عادی‌ست، سوئیچش را برداشت و گفت:

-کارم تموم شـــد بریم. اینجارو همه بچه ها حلش می‌کن ولش کن.

-...

-باز خوابیدی؟ راه بیفت دیگه دختر مگه تو فردا دانشــگاه نداری؟

ربات‌طور کیفم را برداشتم و برای این‌که از سنگینی فشاری که روی قلبم سنگینی می‌کرد کم کنم، لب زدم؛

-تو آمار کلاسای منو هم داری؟

گستاخانه‌تر پچ زد؛

-آدم عاقل باید از همه چی خانوادش خبر داشته باشه!

حرصی و بی‌طاقت غریدم؛

-امیرخان

صـدای خنده‌ی بلندش و دسـتی که حمایت‌وارانه پشـت کمرم گذاشت، لبخند را به لبان من هم چسباند.

امیرخان مردی بود که با وجود همه‌ی خلقیات بد و رواعصابش هر کاری که می‌کرد، تنفری نسبت به او در وجودت شکل نمی‌گرفت.

شاید این موضوع به این علت بود که هیچوقت فیلم بازی نمی‌کرد و همیشه خوب و بدش را با هر شدت و میزانی که بود، نشان همگان می‌داد.

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۷۹

#شالوده‌عشق

-وای عالی بود عالی... به خدا بهترین شب زندگیم بود.

-تعریف کن ببینم کجاها رفتین.

-اول رفتیم یه رستوران خیلی خوب که من انتخابش کردم. اجازه داد هر جا دوست دارم بشینیم. هرچی من می‌خوام سفارش بدیم. مثل امیرخان هی نگفت فلان جا نشین باهات معلوم می‌شه. فلان کارو نکن جلفه. اینو نخور برات مضره حتی نگفت بخور جون بگیری! باورت می‌شه؟

صـــدای قهقهه بلندم در اتاق پیچید و آخ از دســـت امیرخان...

گندم راســـت می‌گفت. وقتی که با او بیرون می‌رفتیم، با امرونهی کردن های تمام نشـــدنی‌اش آدم را به غلط کردن می‌انداخت.

-حالا بذار دو روز از اومدنش بگذره، بعد داداشـتو بفروش بدجنس

لبخند بزرگی زد.

-می‌دونی که امیرخان جونمه اما تا حالا کســیو نداشــتم که اِنقدر به خواســته‌هام اهمیت بده. اِنقدر قشـــنگ نگام کنه...وای شمیم

-هووووم؟

-اگر بدونی چطوری نگام می‌کنه.

-چطوری؟!

-یه جوری نگام می‌کنه که انگار خوشگل‌تر از من تو این دنیا نیست!

نفس تیزم را بیرون دادم و سـعی کردم به این‌که که گهگاهی امیرخان با همین غلظتی که گندم می‌گفت، نگاهم می‌کند فکر نکنم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۰

#شالوده‌عشق

-گندم؟

-جونم؟

-حواســـت به خودت هســـت؟ یه کاری نکنی بعداً برای جفتمون تو هم دردسر بشه. می‌فهمم ازش خوشت اومده. خیلی حس خوبیه که خوشـــگل نگات می‌کنه، بهت احترام می‌ذاره. اما یادت نره یه غریبه‌س و ما هیچی راجع بهش نمی‌دونیم!

محکم دستم را فشرد و گونه‌ام را صدادار بوسید.

-دقیقاً همینه... چون غریبه‌س خواستم که باهاش آشنا بشم. خوب می‌دونم با قبول کردن این که به من کمک کنی چه ریسک بزرگیو برای خودت خریدی. اگه کس دیگه‌ای رو داشتم، اگه خواهر داشتم یا یه آدم قابل اعتماد هیچوقت تورو تو همچین شرایطی نمی‌ذاشتم. اما بهت قول می‌دم، قسم می‌خورم، این آشنایی هیچ دردسری نه برای من و نه برای تو درست نمی‌کنه. اگه خوب بود باهاش ادامه می‌دم و اگر نه، تموم می‌کنم. به همین راحتی... خب؟

مثل خودش سر کج کردم.

-خب

-وای که من می‌میرم برات مهربونم.

محکم دستانش را دور کمرم حلقه کرد و در آغوشم گرفت.

متقابلاً بغلش کردم و به ود گفتم که به قول امیرخان، روابط خانوادگی فقط محدود به نسبت‌های خونین نیست و من گندم را مثل خواهر واقعی‌ام دوست داشتم.
پس چرا نباید کمکش می‌کردم؟!

-به هیچی فکر نکن شـــمیم...قســـم می‌خورم به جون جفتمون حواسم هست. حواسم به همه چی هست.

_♡_

-آقای دکتر امانی به بخش اورژانس... آقای دکتر امانی به بخش اورژانس

چشمان دردناک و خون افتاده‌ام را باز کردم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۱

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چقدر زود یک سال گذشته بود...!

دوباره ایستادم و شروع به قدم زدن در در راهروی سفید و تقریباً شلوغ کردم.

بوی الکل در مشامم پیچیده و ناخودآگاه هی زیر لب زمزمه می‌کردم؛

-قول داده بودی...قســـم خورده بودی...قســـم خورده بودی!

در این چند ساعت با وجود تمام چشم غره‌ها و شماتت‌ها مدام گذشته را زیر و رو کردم.
فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم.

تمام جزئیات را بررسی کردم، مو به مو، ذره به ذره...!

یک ذره بین بزرگ گذاشـــته و همانطورکه اشـــک‌هایم می‌چکید، همه‌ی خاطرات را شخم زدم.

از روز اول، از اولین باری که قبول کردم...

یعنی من مقصر این اوضاع بودم...؟!
من هم در بد شدن حال گندم سهیم بودم؟!

-همراه گندم خانی؟

صدای مردانه از باتلاق بیرون کشاندم.

سریع پریدم و بی‌توجه به نگاه عصـــبانی آذر بانو کنارش ایستادم و پر امید به دهان دکتر میانسال زل زدم.

-چی شـد آقای دکتر؟ حال بچم خوبه؟ توروخدا یه جواب دقیق بهم بدین...نصف جون شدم من اینجا

-خوبه خوب جای نگرانی نیست.

هر سه نفس‌های حبس شده‌مان را آزاد کردیم.

اما تا چشم بستم با فقط گفتن دکتر برق از سرم پرید.

-فقط چی آقای دکتر فقط چی؟ توروخدا نگید که اتفاق برای دخترم افتاده.

-در اصـــل نمیشـــه گفت که اتفاق افتاده. اما به هر حال همه می‌دونیم وقتی موضـــوعی مثل خودکشی ــ در میون باشه، صددرصد با بیماری‌های روحی روانی درگیریم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۲

#شالوده‌عشق

-خب؟!

-نهایتاً تا یک ساعت دیگه یکی از روانپزشکای بیمارستان گندم خانمو معاینه می‌کنن. اما طبق تشخیص من احتمالاً با یه عدم تکلم مقطعی روبه‌رو باشیم.

چرا هیچ نمی‌فهمیدم؟!
یعنی چه که با یک عدم تکلم مقطعی روبه‌رو باشیم؟
یعنی آن صـــدای خنده های بلند که همیشـــه در خانه می‌پیچید و امیرخان را عاصی می‌کرد، قطع شده بود؟!

-وای خدا... وای خدا...

-ای وای چی شدی؟ چی شدی آبجی؟

آراسـته خانم سریـع دسـتش را دور کمر آذربانو حلقه کرد و روی صندلی‌های آبی رنگ حال‌به‌هم‌زن نشاندتش.

-این... این چـه بلایی بود. گنـدمم... مـامـانم... می‌خوای ســـکتم بدی مگه نه؟ آره همینه...آخ خدایا منو بکش اما نذار این روزارو ببینم.

دکتر متاسف سر تکان داد و به یکی از پرستارها علامت داد تا به آذر بانو کمک کند.

سپس رو به من که مثل مجسمه وسط سالن خشک شده بودم، گفت:

-شما خواهر بیمار هستید؟

یک خاطره دیگر به سرعت در ذهنم نشست.

.

.

.

-شـــمیم من خواهر نـدارم، امـا تورو مثـل خواهر واقعیم می‌بینم.

.

.

.

-هـ..هستم!

-لطفاً دنبال من بیاید.

حیران و سرگشته دنبال دکتر راه افتادم.

وارد یکی از اتاق ها شد و اشاره کرد که داخل شوم.

-می‌شه... می‌شه بگید چی شده؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۳

#شالوده‌عشق

پشت میزش رفت و به صندلی های چرمی اشاره کرد.

-بشینید لطفاً

لرزان نشستم و پراسترس به دهانش خیره شدم.

-آقای دکتر...

-چون اون خانوما زیاد حالشـــون خوب نبود خواســـتم با شما حرف بزنم.

-چی شده؟ توروخدا بگید...اتفاقه بدی افتاده؟!

دستانش را درهم پیچید.

-ببینید افرادی و که برای خودکشی. میارن اینجا کم نیستن. از این مریضـا زیاد داشـتیم اما اکثرشـون وقتی که بهشـون میان، خیلی پشـــیمونن. نـاراحتن. بخـاطر کار احمقـانـه و عجولانشـــون عذاب وجدان گرفتن و همش قول می‌دن که جبران کنن. اما در مورد خواهر شـــما اینطوری نیســـت. از وقتی بهوش اومده، ســـعی کردیم باهاش ارتباط بگیریم اما نه حرف می‌زنه و نه کوچکترین ری‌اکشـنی از خودش نشـون می‌ده.

دلم برای زیبای موطلایی‌ام کباب شد و گریه‌ام گرفت.

-الآن... الآن باید کار خاصی انجام بدیم؟

-تا وقتی که وضعیتش ثابت بشه و روانپزشکش هم بخواد اینجا می‌مونه اما بعدش، باید مواظبش باشید. یه نفر باید دائم کنارش باشه...حالا یا از طرف خود بیمارستان یا این‌که خودتون یه نفرو پیدا کنید چون حتماً باید تحت نظر باشه...شرایط گندم خانوم اصلاً عادی نیست.

-آ...

با باز شدن یکدفعه‌ای در هول شده چرخیدم و با امیرخان خسته و عصبانی روبه‌رو شدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۴

#شالوده‌عشق

سریع ایستادم و او نگاهش را گرفت.

-آقا شما با چه اجازه‌ای اینطوری میای داخل؟!

-خواهرم چطوره؟

-خواهرتون دیگه کیه؟ بفرمایید بیرون لطفاً... هروقت که اجازه گرفتید می‌تونید بیاید داخل

امیرخان در را پشت سرش بست و به یک‌باره جلو آمد.

هر دو دستش را محکم روی میز کوبید و فریاد زد؛

-حاله خواهرم چطورره؟!

-امیرخان لطفاً آروم باش.

-شما این آقارو می‌شناسید؟؛

-مفتشی مگه تو؟ جواب منو بده.

-ببینید آقای مثلاً محترم، یا همین الآن از اتاقم می‌رید بیرون و یا زنگ می‌زنم به حراستو...

با فریاد بلند و ناگهانی امیرخان تمام چهارستون بدنم لرزید.

-اززت پرسیدم حاله خواهرم چطوره. یه کلمه بگو خوبه یا نه...مگه می‌میری مرتیکه؟!

چشمان دکتر زمانی که به سختی زمزمه کرد؛

-خوبه!

کم مانده بود دربیاید.

البته که مرد بیچاره تا به حال یک گرگ زخمی و عصـــبانی مقابل خود ندیده بود.

-هووووم...پس خوبـه؟ می‌دونی کـه بـایـد خوب بمونـه وگرنه...

-امیرخان می‌شه... می‌شه یه لحظه اجازه بدی؟!

از گوشه‌ی چشم نگاهم کردند.
چشمانش قرمزِ قرمز بودند.

-تو دخالت نکن.

-اما...

-بهت گفتم دخالت نکن!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۵

#شالوده‌عشق

ناخودآگاه یک قدم عقب‌تر رفتم و او با صدای خش داری به دکتر گفت:

-اگه حال اون دختر بد بشه، اگه نتونی جونشو حفظ کنی، خودم می‌شم عزرائیلت...تو منو نمی‌شناسی ولی باور کن این از خوش شانسیته!

-ما برای تک تک مریضا همه‌ی س..سعیمونو می‌کنیم.

-همه‌ی سعیِ‌تو نمی‌خوام. خواهرمو صحیح و سالم برمی‌گردونی، وگرنه اتفاق خوبی برای هیچ کدوممون نمیفته، شیرفهم شدی؟!

-ش..شدم!

امیرخان لب‌های خشک شده‌اش را با زبان تَر کرد و وقتی آن نگاه سنگین لعنتی‌اش را از رویش برداشت، مرد بیچاره تازه توانست نفس حبس شده‌اش را بیرون دهد.

سمتم آمد و آرنجم را گرفت.

-راه بیوفت.

-امیرخان...

-راه بیفت گفتم.

به همان طوفانی که آمده بود از اتاق خارج شـــد و این‌بار مرا هم با خود همراه کرد.

در همین چندســـاعت آنقدر مورد شـــماتت آذربانو قرار گرفته و آنقدر با امیرخان تهدید شـــده بودم که ناخودآگاه استرس داشتم.

مثل یک کودک دستم را از آرنج گرفته و می‌کشید.

-می‌شه دستمو ول کنی؟

-نه!

از پیچ راهرو که گذشـــتیم، آذربانو متوجهمان شـــد. سریع آمد و خودش را در آغوش امیرخان انداخت.

-ا..امیرم دیدی چه بلایی سرمون اومد...

فاصله گرفتم و آراسته بانو کنارم ایستاد.

-دخترم به نظرم دیگه بهتره تو بری خونه.

-من؟ چرا آخه؟!

-می‌بینی که حالا خواهرم خوب نیســـت. یه وقت خدایی نکرده یه چیزی می‌گه، بعد از این همه ســال زیر یه ســقف بودن بینتون کدورت پیش میاد خوبیت نداره.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۶

#شالوده‌عشق

-من نگران گندم چطوری ب...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یک پرستار آمد و گفت که روانپزشک‌شان می‌خواهد با آذربانو و امیرخان صحبت کند.

بعد از رفتن آن‌ها آراسته خانوم دوباره اصرار کرد، اما قبول نکردم.

اگر می‌رفتم یعنی قبول کرده بودم که من هم در بدی حال گندم بی‌تقصیر نیستم!

کمی بعد صدای فریاد امیرخان بلند شد.

از اتاق بیرون زد و چند نفر سعی کردند کنترلش کنند.

بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، همه را به عقب هل داد و فریاد زد؛

-برید کنار ببینم... یعنی چی تا خودش نخواد خوب نمی‌شه؟ خراب می‌کنم که من اینجارو رو سر تک تکتون.

-آقای محترم خودتونو کنترل کنید اینجا بیمارستانه کلی مریض هستن که...

-خب آلکی اینجا خوابیدن. بیخود دارن وقت تلف می‌کنن. بیمارستانی که دکتراش بگن ما کاری از دستمون ساخته نیست، مریضتون تا وقتی خودش نخواد مثل یه تیکه گوشت می‌افته یه گوشه، به چه دردی می‌خوره؟ همه پاشن برن تو خونه هاشون خودشونو درمان کنن.

به شدت فریاد می‌زد و چیزی نمانده بود تا رگ گردنش پاره شود. نبض پیشانی‌اش می‌زد و
خشمش همه را ترسانده بود.

از انتهای راهرو نگهبانان در حال دویدن به این سمت بودند و آذربانو تا بیهوشی، فاصله‌ای نداشت.

آراسته خانوم سریع سمت خواهرش و من به سمت امیرخان رفتم.

-امیرخان لطفاً آروم باش...الآن نگهبانا میان دردسر درست نکن.

بی‌توجه به بال بال زدن‌هایم هنوز در حال جنگ و جدال بود و نگهبان ها چند قدم بیشتر با ما فاصله نداشتند.

یک لحظه صداها در سرم پیچید و چشمانم سیاهی رفت.

یکی از مردان متوجه حال خرابم شد و تا گفت؛

-برادر من آروم باش ببین حال خانومتم داره بد می‌شه.

انگار دکمه‌ی خاموش امیرخان را زدند.
ساکت شد و سریع پهلویم را گرفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۷

#شالوده‌عشق

نگهبان ها همراه یک مرد شیک پوش رسیدند و همین که مرد گفت:

-آقا شما چه خبرته؟ یه تنه کل بیمارستانو گذاشتی رو سرت...مگه اینجا...

امیرخان تیز به سمتش برگشت و هر دو خیره به هم شوکه شدند.

-امیر...

-شاهین

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-خودت اینجا چیکار می‌کنی؟

-من رئیس این بیمارستانم.

امیرخان دندان روی هم سایید و یک قدم به مرد نزدیک‌تر شد و غرید؛

-اسمشو می‌ذاری بیمارستان؟ چقدر خوب!

آراسته خانوم خیلی فرز بلند شد و بینشان ایستاد.

-امیرخان، پسرم به خودت بیا حاله خواهرت خوب نیست. مامانت انگار تو یه دنیای دیگه‌س و این دختر بیچاره هم که همینجوری داره می‌لرزه. صاحب خانوادت دربیا پسرم...مثل همیشه پشتشون باش، کوهشون باش. بعداً هر چقدر خواستی می‌زنی می‌شکنی خراب می‌کنی اما الآن وقتش نیست.

لحظه‌ای بعد امیرخان با قدم های بلند از سالن بیرون زد و مرد هم بعد از مرخص کردن نگهبان‌ها به دنبالش رفت.

-واای یارو دیوانه‌ست.

-خدا نصیب نکنه فقط بیچاره خانواده‌اش...!

مردم در حال پچ‌پچ کردن بودند.

چه بلایی سرمان آماده بود؟!

آراسته خانوم با کمک یکی از پرستارها آذربانو را برای سرم زدن برد و من به سختی خودم را تا سرویس رساندم.

شیر آب سرد را باز کرده صورتم را شستم.
لرز داشتم اما بدتر از حال جسمی‌ام حال روحی‌ام بود.

خدایاچرا امیرخان نگاهم نمی‌کرد...؟!
چه بلایی سر گندم آمده بود...؟!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۸۸

#شالوده‌عشق

دو روز بعد...

-امیر لطفاً آروم باش، بذار حرف آقایون تموم‌شـــه بعد هر چی خواستی بگو.

امیرخان در حالی که پایش را مدام تکان تکان می‌داد، حرصی دستی به گوشه‌ی لبش کشید.

-می‌شنوم.

این دو روز با غش کردن هـای آذربانو و فریادهـای تموم نشدنی امیرخان گذشته بود.

اجازه دیدن گندم را از من گرفته بودند اما به زور خودم را بـه اینجـا رســـانـدم. آنقـدر نگران بودم کـه هیچ تنـدی نمی‌توانست منصرفم کند.

می‌خواســتند مرخصــش کنند و من هم حق داشــتم که از حال بهترین دوستم باخبر شوم.

دکتری که روز اول امیرخان بود با او دعوا کرد، مخاطبم قرار داد.

-همون‌طور که بهتون گفتم الآن گندم خانم از نظر جسمی سالمن. شکستگی کوچک رو سرشون، بخیه‌هاشون وضعیت خوبی داره و معدشون هم شستشو داده شده. از نظر جسمی سالمن خیالتون بابته این قضیه راحت باشه.

آذربانو با گریه گفت:

-پس دختر من بخاطر چی به این ح..حال افتاده؟ نه ر..راه می‌ره نه غذا می‌خوره و نه ح..تی یه کلمه حرف می‌زنه. این کجاش سالمه آقای دکتر؟!

-ناراحتی و کلاً مشکلات اعصاب و روان تاثیری مستقیمی روی جسم دارن اما نه در این حد.

-پس..

دکتر روانپزشک ادامه داد؛

-چون کوچکترین همکاری با ما نمی‌کنن، قطعی نظر دادن سخته اما به احتمال زیاد این حالشون ناشی از یه شوکه عصبیه. با چیزی روبه‌رو شده که خیلی فراتر از حد طاقت و توانش بوده، نتونسته تحمل کنه و تنها راه نجات خودشو توی خودکشی دیده. حالا هم که به هوش اومده، چون از زنده بودنش ناراحتهبا سکوت کردن، با راه نرفتن می‌خواد خودشو تنبیه کنه و می‌شه گفت انگیزه‌ای هم برای ادامه دادن نداره!

-چقدر لذت بخش... توضیح کاملی بود! چه حرفای جدیدی زدین. اینارو ول کن دکتر...ول کن اینارو. تو

بهمون بگو چیکار کنیم هان؟ چیکار کنیم که حالش خوب بشه. اینوبگووو!

شاهین مرد مهربانی که فهمیده بودم در گذشته هم‌کلاسی و یک جورهایی رقیب امیرخان بوده، سریع بازویش را گرفت تا این مرد سوزان دوباره شعله نکشد.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۹

#شالوده‌عشق

اخم های دکتر درهم فرو رفته بود.

-اولین قدم اینه که یه محیط آروم براش فراهم کنید. نباید استرس بگیره یا ناراحت بشه و اگر براتون ممکنه اتاقشو تغییر بدین. چون ممکنه چیزی از قبل ببینه و آزارش بده. وسایلو و اتاقشو عوض کنید و دائم چکش کنید. شاید بخواد دوباره به خودش آسیب بزنه و اصلاً نباید این احتمال ها رو فراموش کنید. به هیچی مجبورش نکنید. مثلاً نگید تو که پاهات سالمه چرا راه نمی‌ری یا این‌که بخاطر کاری که کرده توبیخش کنید. اجازه بدین کم کم مسیر خودشو پیدا کنه و مرتب پیش روانشناس ببریدش. اگه مخالفت کرد هم دکتر بیارید تو خونه...تو این جور موارد اگه بتونید یه دکتر خانوم که اختلاف سنی زیادی با خواهرتون نداشته باشه رو پیدا کنید بهتره اما اگر نشد هم مشکلی نیست. فقط باید کسی ـ باشه که بتونه اعتمادشو جلب کنه و بفهمه برای چی می‌خواسته زندگیشو تموم کنه.

شاهین گفت:

-خیلی ممنون خسته نباشید بقیشو بسپارید به من

-شما هم خسته نباشید دکتر

دکترها که رفتند شاهین مشغول صحبت با امیرخان شد.

-می‌دونم ناراحتی حقم داری اما ما هر کاری از دستمون برمی‌آمدو کردیم. گندم از نظر جسمی کاملاً سالمه درمان زخم‌های روحشم فقط به خودشو و شما بستگی داره. بهش فشار نیارید و سعی کنید بفهمید که چرا این کارو کرده.

امیرخان حرصی نوک کفش مردانه‌اش را به زمین می‌کوبید. مشـخص بود که نشـسـتن و آرام ماندن بیش از حد برایش سخت است اما من یک خاطره در ذهن پررنگ شده بود.

خاطره شبی که بابا احمد را از دست دادم.

آن روزها جز امیرخان کسی ــ کنارم نماند و همه با گفتن مرگ حق است خودشان را عقب کشیدند.

اما امروز... آه خدایا آه!

ابرو بالا انداختم و تا سر چرخاندم، نگاهم قفل نگاه آذربانو شد.

-همش تقصیره تو می‌شنوی؟ همش!

-چی؟ چه ربطی به من داره؟

یکدفعه ایستاد و دستانش را روی میز کوبید.

-این بود جواب خوبیام؟ این همه ازت خواستم...التماست کردم. گفتم من مادرم دارم از نگرانی دیوونه می‌شم. تو حتماً می‌دونی قضیه چیه. صدبار پرسیدم این بچه چرا غذا نمی‌خوره؟ چرا زیرچشماش این همه گود شده؟ چرا مثل دیوونه ها همش با خودش حرف می‌زنه؟ اما چی شنیدم؟!

دست به کمر گرفت و با تمسخر آدا درآورد.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۰

#شالوده‌عشق

-گفتی من چیزی نمی‌دونم. گفتی شرمنده ولی نمی‌خوام تو مسائل خانوادگی‌تون دخالت کنم. خانواده هان خانواده؟ اگر خودتو جزئی از ما نمی‌دیدی، پس برای چی سر سفره‌مون نشستی؟ چرا از نونمون خوردی؟ دختریه...

-بس کن مامان الآن وقت این حرف‌ها نیست به اندازه کافی اعصابم خراب هست.

اشک در چشمانم حلقه زده و سنگینی نگاه ها در حال خم کردن شانه هایم بود.

نگاهم را از شـــاهینی که مشـــکوک خیره‌ام بود گرفتم و پر بغض در چشمان آذربانو زل زدم.

-که اینطور پس... ممنونم خیلی ممنون که نونمو دادین!

از اتـاق بیرون زدم و هیچ توجهی بـه شـــمیم گفتن هـای حرصی امیرخان نکردم.

پلـه هـا را بـا دو پـایین رفتم و سریـع خودم را بـه حیـاط بیمارستان رساند.

اشـــک دیدم را تار کرده و باورم نمی‌شـــد بعد از آن همه عزوجز کردن بالاخره چیزی که از آن می‌ترســـیدم به سرم آمده.

آرنجم که از پشت گرفته شد، عصبانی برگشتم.

-چیه؟ برای چی اومدی دنبالم؟ اومدی حرفای مامانتو تکرار کنی؟ یا این که می‌خوای مثل همیشـــه ماســـت‌مالی کنی؟!

اخم هایش در هم فرو رفته و چهره‌اش از همیشه ترسناک تر شده بود.

-...

-مطمئن بودم که یه روز به اینجا می‌رسـیم. این همه سـال مثل چی براتون کار نکردم که بخواید منت یه لقمه نونو رو سرم بذارید. اما می‌دونی چیه؟ همش تقصـیر توئه...اگه میذاشـتی تو کلبه خراب شـده خودم بمونم. اگه می‌ذاشـتی برم سرکار الآن منتی هم رو سرم نبود و ...

-تو چه ارتباطی با این قضیه داری؟

-چی؟!

عصبانی‌تر پرسید؛

-گفتم چی می‌دونی؟ چرا تورو مقصر می‌دونن؟ گندم چرا به این حال افتاده؟ فقط یک ماه نبودم...چه کوفتی تو این یک ماه عوض شده هـان؟ چه چیز لعنتی عـوض شـده؟ اون پسره الدنگ رامبد، تـو، کجای این ماجرایید؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۱

#شالوده‌عشق

نباید گریه می‌کردم!

یعنی ارزشم تا همینجا بود؟ تا همینقدر؟!

-من چیزی نمی‌دونم.

یک قدم جلوتر آمد و دستش را زیر چانه‌ام گذاشت.

-شمیم...

-همین بود امیرخان؟ اعتمادت نسبت بهم با اولین مشکل از بین رفت؟ وقتی من بخاطر حرفای مامانت دارم آتیش می‌گیرم، بی‌اهمیت به دله شکستم تنها کاری که می‌کنه اینه

که تو چشمام زل بزنی و بپرسی ارتباطتت با حال بده گندم چیه؟!

تا خواست جواب دهد، صدای جیغ مانندی آمد و سپس پانیذی که خودش را در آغوشش انداخت.

-امیرجونم آخه این چه بلایی بود؟ تا فهمیدم سریع خودمو رسوندم. الآن حالش چطوره؟ حال خالم چطوره؟ یه چیزی بگو لطفاً

دستانی را که دور کمر امیرخان حلقه کرده بود، شبیه طناب دار داشت خفه‌ام می‌کرد.

-برو عقب پانیذ حوصله ندارم. اگر مرده‌ی متحرک بودنم حال خوبیه، می‌گیم که حاله گندمم خوبه. می‌خوای برو تو ببینش.

حلقه دستان پانیذ را باز کرد.

-آخ آره واقعاً حق داری. خودتو ناراحت نکن من برم یه سر به خاله بزنم دوباره میام پیشت.

هنگام رفتن دوباره دســـتش را نوازش گونه روی بازوی امیرخان کشید.

-فکر هیچیو نکن مطمئن باش این روزام می‌گذره عزیزم.

-...

تا پانیذ رفت سوئیچ را به سمتم گرفت.

-می‌شینی تو ماشین تا بیام.

-خودم می‌رم از شما زیاد به ما رسیده!

لحظه‌ای چشم بست.

-شـــمیم حتی نمی‌تونی فکرشـــو بکنی که چقدر قاطیم. یا همین الآن مثل بچه آدم می‌ری و تو ماشین منتظر می‌مونی، یا این‌که قسم می‌خورم جلوی چشم همه‌ی این آدما کشون کشون می‌برمت... انتخاب با خودته!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۲

#شالوده‌عشق

حرصی سوئیچ را از دسترس قاپیدم.

-می‌رم ولی نه بخاطر این‌که از تهدیدت ترسیدم.
می‌رم چون می‌دونم خیلی ناراحتی و نمی‌خوام ناراحت‌تر کنم!

لحظه‌ی مهر از پشت لایه‌های عصبانی و غمگین نگاهش سر بلند کرد و آه که چقدر دلتنگ این نگاه بودم.

_♡_____

-مواظب دستش باشید توروخدا

-حواستون باشه

-گندم عزیزم دقیقاً شـبیه مرده‌ای که نفس می‌کشـید، بین دســـتان دو پرســـتار در حال خوابیدن روی تخت خواب جدیدش بود.

تنها علائم حیاتش چشـــمانی بود که بی‌روح به نقطه‌ای نامعلوم زل زده و انگار جدی جدی همه‌ی عضلاتش از کار افتاده بودند.

-جات راحته مامانی؟

...-

-با اجازتون ما دیگه مرخص می‌شیم.

-خیلی ممنون زحمت کشیدین...سوگل دخترم راهنماییشون کن.

-وظیفه بود... خدا سلامتی بده.

-گندم؟ مامان جان؟

جز سکوت هیچ جوابی از گندم حاصل نمی‌شد.

امیرخان وسط اتاق ایستاده بود و با نگاهش هزاران گلوله‌ی آتش را به طرف خواهرش پرتاب می‌کرد.

با استرس گوشه‌ی ناخنم را کندم. می‌ترسیدم چیزی بگوید و گندم را ناراحت کند.

آراســـته خانوم هم اســـترس مرا داشـــت که هول شـــده صدایش زد.

-پسرم بیا ما دیگه بریم توام تازه از رسیدو...

-کار دارم اینجا

-چیکار؟!

-می‌خوام باهاش حرف بزنم...همه برید بیرون.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۳

#شالوده‌عشق

-اما الآن وقتش نیست. این بچه تازه از بیمارستان مرخص شـده توام خسـته‌ای پسرـم از مسـافرت برنگشـته با این ماجراهاروبرو شـــدی، بیا بریم یه کم اســـتراحت کن بعداً قشنگ سر فرصت حرف می‌زنی.

-الآن می‌خوام حرف بزنم. همتون برید بیرون

-امیرخان

-گفتم بیرون مامان

تا خواستم اعتراض کنم، پانیذ سریع و مانند هربار شیرین عسل شد.

-باشـــه... باشـــه آروم باش چشـــم می‌ریم هرجور که تو بخوای. خاله جون؟ لطفاً بالاخره تو دنیا هیچ کس اندازه شما و امیرخان به فکر گندم نیست.

آذر بانو اشکش را پاک کرد و با یک نگاه وحشتناک به من از اتاق خارج شد.

پانیذ هم جلو رفت و دســـتش را نوازش‌گونه روی بازوی امیرخان کشید.

خدایا یک روز خون این دختر را می‌ریختم من!

حرصی از تصـــویر مزخرفشـــان چشـــم گرفتم و سریع به آشپزخانه رفتم.

پشت میز نشستم و حرصی موهایم را کشیدم.

هجوم اتفاقات پی‌درپی گیجم کرده بود.

-شمیم

...-

-شمیم کجایی دختر؟

از حالت اغما گونه‌ام جدا شدم.

-چیه چی شده؟

-آذربانو کارت داره گفت زود بری تو سالن

-چی کارم داره؟

-نمی‌دونم ولی خیلی عصبانیه...اصلاً انگار اون زن مبادی آداب همیشگی رفته و جاش یکی دیگه اومده.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴

#شالوده‌عشق

نیشخند زدم.

-عصبانیه؟ هه...باید می‌موندی و رفتار تو بیمارستانشو می‌دیدی!

ناراحت دستم را گرفت.

-نمی‌دونم چرا اینجوری می‌کنه. رسماً می‌خواد بخاطر کار احمقانه‌ی گندم یکی دیگه‌رو قربانی کنه.

-ولش کن من برم ببینم چی کارم داره.

-شمیم

-بله؟

-به امیرخان گفتی؟ گفتی دیگه مگه نه؟!

-چیو؟

-این که... این که... می‌خواست خَفت کنه‌رو می‌گم!

لبانم را با زبان تَر کردم.

-نه توام چیزی نگو.

-آخـه چرا؟ برا چی از خودت دفـاعی نمی‌کنی؟! هر چیم باشه حق نداشت اون کارو کنه، نفست داشت بند می‌اومد اما ولت نمی‌کرد. مگه این چیزه کوچیکیه؟!

-سـوگل من به کسی_ نیاز ندارم که بخوام برم پیشـش و از ظلمی که بهم شده شکایت کنم، اگر قرار باشه حقمو بگیرم خودم می‌گیرم ولی نمی‌خوام کـاری کنم. نمی‌خوام چون آذربانو بانو جایه مامانه منه و چون خیلی عصبانی بود اون کارو کرد. ندیدی اصلاً تو حال خودش نبود. هنوزم نیست و...

سوگل متاسف سر تکان داد.

-تو اِنقدر دلت بزرگه که می‌تونی از همچین اشـتباهی سـاده بگذری اما بهت قول می‌دم اونا اینجوری نیسـتن و امیدوارم این موضوع هیچوقت بهت ثابت نشه!

از حرف عجیبش جا خوردم و او سریع نگاه گرفت.

-بگذریم... برو دیگه یه وقت دوباره صدات نکنه.

-سوگل تو که به امیرخان چیزی نمی‌گی مگه نه؟!

-من کسیم که تو این چیزا دخالت کنم؟

لبخند شرمزده‌ای زدم و به سالن رفتم.

-تا آخر شـــب همه‌ی وســـایلتو جمع می‌کنی و می‌ری تو کلبه...یه هفته وقت داری تا برای خودت یه جایی و پیدا کنی و بعد برای همیشه از این خونه می‌ری...فهمیدی یا نه؟؟

#نویسنده: ZK

#پارت۹۵

#شالوده‌عشق

-آبجی چی داری می‌گی؟ به خودت بیا

-من خوب می‌دونم چی دارم می‌گم. این دختر دیگه جایی تو این خونه نداره، تا شب نشده باید بره.

زبانم بند آمده و نمی دانستم چه باید بگویم.

هاج و واج نگاهم بینشـــان می چرخید که چگونه خیلی راحت در حال بازی کردن با شخصیت و غرورم هستند.

پانیذ از کنارم رد شـــد و با تنه‌ی محکمی که زد، یک نگاه تحقیر آمیز هم خرجم کرد.

-مامان ما نباید دخالت کنیم اما به نظر منم حق با خاله‌س...خودم یه بار صداشونو شنیدم. هر چی خاله گفت هر چقدر ازش خواهش کرد لام تا کام حرف نزد...نمک نشناس!

آذربانو به حالت عصبی دستش را کج کرد و لیوان آب را انداخت.

صدای شکستن مغز شوکه شده‌ام را بیدار کرد.

-وای... وای یادم نیار پانیذ... یادم نیار. زود باش دیگه دختر برای چی وایســـادی بروبر منو نگـاه می‌کنی؟ برو وسایلتو جمع کن.

نفس عمیق کشیدم و دست لرزانم را مشت کردم.

-اگه... اگه می‌خواید از خونتون برم کاملاً حق دارید. اینجا مال شـماسـت چه از من عصـبانی باشـید چه نه، می‌تونید بگید برم. اما نمی‌تونید بخاطر چیزای دیگه منو مقصرــ بدونید. چون بهتون نگفتم گندم چرا ناراحته دلیل نمیشــه که مقصر خودکشیش هم من باشم!

وجودم از داخل می‌لرزید اما نباید می‌شکستم. جلوی کسانی که منتظر افتادنم بودند، نمی‌افتادم... هرگز!

-خدایا دیوونه می‌شم. وایساده داره برای من فلسفه می‌بافه که از چی می‌تونم ناراحت بشم از چی نه...راجع به چی حق

دارم راجع به چی نه! نمی‌خوام اینارو بشـــنوم می‌فهمی؟ نمی‌خوام فقط می‌خوام از اینجا بری!

-من....

-حرف نزززن و گمشو برو بیرون دختره‌ی نحس!

صـــدای فریاد بلندش با چه خبره‌ی خشـــمگین امیرخان همزمان شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۶

#شالوده‌عشق

پانیذ ناراحت لب ورچید.

-می‌خواستی چی باشه امیرجان؟ مثل همیشه دردسر های این دختر خدمتکار...

-یکبار بهت گفتم راجع به شمیم درست حرف بزن وگرنه برات بد می‌شه!

-امیرخان من که چیزی...

-وای... وای فشارم افتاد. بچم تو اتاق مثل یه تیکه گوشت قربونی افتاده اونوقت من با چیا درگیرم. الآن وقت این حرفا نیست امیرخان بـــسه دیگه هر چـــقدر از این دختره دفاع کردی بسه! باید بره.

-نـــمـــیره... کجا بره؟؟ خونش اینجاست عقلتو از دست دادی؟!

-بهت می‌گم هیچی از حال و روز گندم بهم نگفت!

-خـب؟ هـــمیـن؟ چـون دلیل ناراحتی گندم و نگفته باید بره؟ این وظیفه تو بود مامان... وظیفه تو بود. باید اِنقدر با دخترت رفیق می‌بودی که نری از بقیه حالشـــو بپرسی و حالا که نبودی، حق نداری کس دیگه‌ای رو مقصر بدونی!

آذربانو لب‌هایش را با زبان تر کرد و ابرو بالا انداخت.

-همون کارو می‌کنی؟ بخاطرش دوباره تو روی مامانت وایمیستی؟ این دفعه دیگه نه... این‌بار بهت ثابت می‌کنم این همه سال چه اشتباهی کردی.

-چی می‌گی؟ واضح حرفتو بگو... خسته شدم از دست این خاله زنک بازیاتون!

-می‌خوای منظورمو بدونی؟ باشه...این زنی که همیشه پشتش دراومدی، کسیه که پای رامبدو که معلوم نیست الآن کدوم گورستونیه به این خونه باز کرد...کسی_ که به گندم کمک کرد تا با اون پسره دوست بشه، شمیم بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷

#شالوده‌عشق

نفسم قطع شد و امیرخان ناباورانه نگاهم کرد.

نگاهش پر از حرف بود.

انگار برای انکار کردن التماسم می‌کرد!

-می‌دونم گندم بخاطر اون خودکشی‌ـ کرده، معلوم نیست چه غلطی کرده. چند روزم هست پیداش نیست هر چیم

زنگ می‌زنیم خاموشه. اما مطمئنم هم ناراحتیش هم حال الآنش به اون یارو ربط داره. تو حق داشتی امیرخان حق داشتی. از اول درست می‌گفتی که به درد خانواده‌ی ما نمی‌خوره اما من گردن شکسته قبول نکردم. اِنقدر اصرار کردم، اِنقدر رفتم و اومدم تا رضایت بدی آشناشن و الآن جلوی همه ازت معذرت می‌خوام. خیلی معذرت می‌خوام پسرم

آذربانو می‌گفت و گریه می‌کرد.

همه را تحت تاثیر خود قرار داده بود اما من از ترس حقایق دیگری که ممکن بود آشکار شوند، نفسی‌ـ برایم نمانده بود!

خدایا حق من بیشتر از این ذلیل شدن نیست. من شاهدی جز تو ندارم و تو می‌دانی هر کاری کردم، نیت بدی نداشتم و فقط می‌خواستم به گندم کمک کنم.

-آره با خواست من نامزد شدن اما اونی که اولین خشت و چیده این دخترس برای همین می‌گم باید بره. نه چون از حال و روز گندم چیزی به من نگفت، چون این آتیشو اون تو دامنمون انداخته باید بره!

-شمیم هیچوقت همچین کاری نمی‌کنه. من بهش اعتماد دارم آلکی سعی نکن تصویرشو پیش من خراب کنی. این دختر پیش ما بزرگ شده. همیشه همه چیزو بهمون گفته. تو می‌خوای چیکار کنی مامان؟ فکر می‌کنی به دختری که همیشه مثل آینه بوده و حتی اولین باری که به بلوغ رسید اومد بهم گفت، به همین راحتیا شَک می‌کنم؟!

صدای هین شرمزده آراسته خانوم بلند شد.

پانیذ متاسف سر تکان داد و حرصی گفت:

-از اولم بی‌حیا بود عفریته!

خدایا از کجا به کجا رسیده بودیم!

از یک طرف از اعتمادی که در لحن امیرخان بود شرمنده شـــده بودم و از طرفی دیگر از این‌کـه آن خـاطره‌ی خجالت‌آور را جوری گفته بود که انگار من از قصـــد به او اطلاعات داده‌ام، گونه هایم سرخ شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸

#شالوده‌عشق

-...

-از وقتی رسیدم هی می‌گی شمیم این طوری کرد، شمیم اونطوری کرد. آهان قبل از این‌که دوباره شروع کنی بذار خودم بگم. منظورم به این نیست که دروغ می‌گی اما خوب می‌شناسمت. وقتایی که خیلی ناراحتی همش دنبال مقصر می‌گردی. من که دهن اون مردتیکه‌رو سرویس می‌کنم، خونش حلاله اون به کنار اما گندم خودش بود که اونو انتخاب کرد و تو کسی بودی که پشتش وایسادی!

-من کردم!

سکوت همه جا را فرا گرفت.

-مامانت راســت می‌گه برای این‌که گندم با رامبد دوســت بشـه ک..کمکش کردم. آشـناشـون نکردم خودشـون از قبل توی... توی مجازی آشـنا شـده بودن. اما بعدش گندم ازم خواسـت کمکش کنم تا بیشـتر بشـناسـتش. خواسـت کمک کنم که بتونه بره بیرون و اینا... خ...خیلی رامبد دوســت داشــت اما می‌گفت اگه بقیه بفهمن یا کلاً قبول نمی‌کنن یا یه کاره می‌خوان بشـینم پای سـفره عقد. خواسـت کمکش کنم عشق و تجربه کنه و منم... منم قبول کردم!

-...

-بفرما تحویل بگیر. حالا همه چی برات واضـح شـد؟ ببین خانوم خــودش داره اعتراف می‌کنه. من بهش تهمت نزدم گندم خودش بهم گفته بود که شمیم کمکش کرده. روزه... روز نامزدیش گفت. خیلی خوشــحال بود و هی می‌گفت مامان این حالمو مدیونه شــمیم اون کمکم کرد تا این حسای خوبو تجربه کنم!

دســـت و پاهای آذربانو به شـــدت می‌لرزید و فقط خدا می‌دانست که من چقدر حال بدتری دارم.

ماســک آرام بودن زده بودم اما اصــلاً جرات نگاه کردن به امیرخان را نداشتم.

از بزرگترین سد او گذشته بودم!

دروغ گفته بودم، حقیقت را پنهان کردم، شریک جرم شده بودم.

مطمئن بودم که در قاموس امیرخان، حال خیانتکار خائنی، بیش نیستم.

ســنگینی نگاهش، ســکوت پر تاســفش در حال پوکوندن تمام استخوان‌هایم بود...!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹

#شالوده‌عشق

-پانیذ

-جانم خاله؟

-برو... برو بگو این سوگل و سیما بیان دست این دخترو بگیرن بندازنش بیرون، دیگه نمی‌تونم حتی یه لحظه هم تحملش کنم!

-احتیاجی به اونا نیست خاله خودم بیرونش می‌کنم!

آذربانو روی مبل نشست و من سریع نَم چشمانم را گرفتم.

پانیذ یکدفعه مچ دستم را محکم گرفت و کشید.

-ولم کن... ولم کن می‌گم خودم می‌رم.

-اگه می‌خواستی بری تا حالا رفته بودی. زود باش ببینم راه بیفت.

-ولم کن می‌گم. فکر کردی کی هستی؟!

همه‌ی سعیم بر این بود که گریه نکنم و این دخترنفرت‌انگیز را بیشتر از این خوشحال نکنم.

-گِنِه‌ای گِنِه...عین زالو چند ساله چسبیدی به این خانواده ولشـــون نمی‌کنی. راحتشـــون بـذار...چی می‌خوای از جونشون؟!

کشـمکش همچنان ادامه داشـت و مچ دسـتم کبود شـده بود.

-گفتم و...

ناگهان صـــدای فریادهای امیرخان در کل خانه پیچید و شیشه‌ها را لرزاند.

-دستتو بِکش پانـیذ... دست زنـمو ول کن!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰
#شالوده‌عشق

زبان همه بند آمده و قطره‌های عرق روی تیغه‌ی کمرم سرسره بازی می‌کردند.

-چی... چی داری م..می‌گی؟!

-یعنی... یعنی چی که زنمه؟ تو... تو

امیرخان با قدم های عصبانی سمتمان آمد و خیلی خشن دست پانیذ را از دور مچم باز کرد و تنم را حرصی به خود چسباند.

-قبل اینکه برم مسافرت با هم عقد کردیم چون می‌دونستم اگه بهتون بگم سریع قبول نمی‌کنید و منم دیگه طاقت نداشتم بیشتر از این از دختری که دوسش دارم دور باشم. حالا هم این‌که شمیم گناهکاره یا نه و این‌که باید مجازات بشه یا نه رو من تعیین می‌کنم! کسیم حق نداره کوچکترین حرفی در مورد زن من و به زن من بزنه!

آذر بانو شبیه سکته‌ای ها نگاهمان می کرد و من از خجالت زیاد دوست داشتم زمین دهان باز کند و ببلعتم.

این قرارمان نبود امیرخان خدا لعنتت نکند!

دستم را کشید و مرا دنبال خود کشاند.

با قدم های بلند پله ها را بالا می‌رفت و تقریباً پشـــتش در حال دویدن بودم.

در اتاقش را باز کرد و محکم هلم داد داخل

-ا..امیرخان باید حرف بزنیم.

و بالاخره چشمانش خیره قرنیه هایم شدند.

یک دریاچه خونی و سنگین که پر از حرف بود.

انگار قرن ها از آن امیرخان همیشگی فاصله گرفته بود. دور بود و غیر قابل دسترس...!

انگشت اشاره اش را مقابل صورتم تکان داد.

-کارم با تو تازه داره شروع می‌شـــه. می‌مونی تو اتاق بیرونم نمیای تا برگردم. فهمیدی چی گفتم یا نه؟!

-اما... اما باید حرف بزنیم. بذار توضیح بد...

بی‌توجه در را بســـت و وقتی صـــدای چرخش کلید آمد، دست و پاهایم شل شدند.

جلو رفتم و عصبانی به در کوبیدم.

-بـاز کـن ایـن درو...بـاز کـن. حـق نـداری این کارو بـا من بکنی امیرخان حـق نداری!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱
#شالوده‌عشق

هر چه به در کوفتم فایده نداشت.
انگار یک روح بودم که هیچکس صدایش را نمی‌شنید!

دیگر نتوانستم تحمل کنم و بغضم شکست.

با هق‌هق و کلافه به موهایم چنگ زدم و محکم کشیدمشان.

بال و پرم را شکستند و چون اشتباه کرده بودم حتی نتوانستم درست حسابی از خودم دفاع کنم.

عصبانی بلند شدم و رویه‌ی مشکی تخت سلطنتی‌اش را چنگ زدم و روی رمین انداختم. با تمام زورم بالشت‌ها را مشت زدم اما ناراحتی‌ام برطرف نشد.

اشک صورتم را خیس کرد و آب بینی‌ام راه افتاد.

همه‌ی جانم داشت می‌سوخت.

از پایین دوباره صدای دادوفریاد می‌آمد و چیزی تا دیوانه شدن فاصله نداشتم.

هنوز هیچ کدامشـان همه‌ی حقیقت را نمی‌دانسـتند و این که اگر مابقی رازها را بفهمند

چه واکنشی‌ـ نشـــان خواهند داد، چهارســـتون بدنم را می‌لرزاند.

دردم این بود که حتی خودم از بی‌گناهی‌ام مطمئن نبودم...!

با گریه روی تخت دراز کشـــیدم و صـــورتم را با دســـتانم پوشاندم.

تنها راه خلاصی از این ماجرا خوب شدن گندم بود.

باید خوب می‌شـــد و می‌گفت که آیا جدی جدی دلیل خودکشی‌ـــاش حرف‌های من بوده یا نه؟! می‌گفت آن پرده‌هایی که من از مقابل چشـــمانش برداشـــتم دلیل این حال و روزمان است یا نه!

تا آن روز حتی خودم هم نمی‌توانستم که با قاطعیت بگویم که بی‌گناه هستم یا نه...!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲

#شالوده‌عشق

صدای خش خش لباس‌ها بیدارم کرد.

اصلاً نفهمیدم که چه زمانی خوابم برد.

سریع روی تخت نشـــستم و متوجه امیرخانی شـــدم که مقابل آینه در اخمالودترین حالت ممکن در حال بســـتن کرواتش است.

-کِی اومدی؟

...-

-باید حرف بزنیم.

...-

-تو... تو برای چی منو اینجا زندانی کردی؟ فکر کردی حالا چون زنتم. یعنی... یعنی هرجور بخوای می‌تونی باهام رفتار کنی؟!

...-

-با تو دارم حرف می‌زنم!

ناگهان برگشت و محکم گلویم را گرفت.

کمرم به کمد کوبیده شد و چشمانم با ناباوری خیره‌ی اویی شدند که دست مردانه‌اش را دور گلویم محکم کرده بود!

نه مثل مادرش در حد خفگی اما خدایا این تحقیرها حق من بود؟!

-وقتی حرف نمی‌زنم یعنی نمی‌خوام صـــــدای تورو هم بشنوم...یعنی بِبُر، یعنی بِبَند وگرنه خفت می‌کنم! فهمیدی چی گفتم یا نه؟!

-و..ولم کن. تو د..دیوونه شدی!

نیشخند زد.

صـــورت سرخ و چشـــم‌های خون‌افتاده‌اش بیشـــتر از هر چیزی باعث ترسم می‌شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳

#شالوده‌عشق

دقیقاً مثل یک انبار باروت بود. مثل یک بمب خیلی خطرناک که هر لحظه امکان ترکیدنش وجود دارد!

-دیوونه شـــدم یا دیوونم کردین؟ هوووم؟ تو جواب اینو بهم بده.

مچش را گرفتم.

-امیرخان تو...تو می‌دونی م..مگه نه؟ تو بهتر از هر کسی منو می‌شناسی. من از قصد حتی به دشمنم بدی نمی‌کنم. من فقط... می‌خواستم گندم به آ..آرزوهاش برسه.

-به تو چه هان؟ آرزوهای گندم به تو چه ربطی داشت که دخالت کردی؟ مادرشی؟ خواهرشی؟ تو چیکاره‌ی گندمی؟!

-مگه حتماً باید برای کمک کردن یه... یه نسبت خونی داشت؟!

فریاد زد؛

-وقتی عواقب کارت ممکنه اون یه نفرو تا مرز مُردن بِبَره، آرره باید داشت!

-...

-این گندو شما دوتا با هم درست کردین. هیچ کدومتون معصوم نیستید. نمی‌دونم چطوری می‌خوام جمعش کنم

ولـــی برای خودت بهتره که تو دست و پام نپیچی! نزدیکم نشـــو...رو مخم راه نرو وگرنه برای جفتمون یه پشـــیمونی خیلی بزرگ درست می‌کنم!

اشک در چشمانم حلقه زده بود، وقتی که گفتم:

-همه‌ی عشقت همین بود؟ زور دوست داشتنت تا همین جا رسید؟ با... با اولین اشتباه خطم زدی؟!

پوزخند بدی زد و لب‌هایش را به گونه‌ام چسباند و همانجا نگه داشت.

-دقیقاً بخاطر همون دوســت داشــتن که الآن می‌تونی برام بلبل زبونی کنی! اگر اون دوست داشتن اون حس مثل الآن که مُرده از قبل وجود نداشت، مطمئن باش الآن توام کنار گندم خوابیده بودی!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴

#شالوده‌عشق

انزجار در لحنش موج می‌زد و هیچوقت تا این حد احساس تنهایی نکرده بودم.

-می‌مونی تو خونه تو اتاق یعنی...درو قفل نمی‌کنم اما حق بیرون رفتن نداری. حواســـتو جمع کن اگر بشـــنوم دردسر درست کردی، در اتاقم قفل می‌کنم!

حرصی به عقب هولش دادم و تنم را کنار کشیدم.

-یعنی چی؟ مگه من بچه‌م؟!

عصـــبانی جلو آمد و هر دو بازویم را میان مشـــت‌هایش فشرد.

-دیگه آزادی تموم شـــد خانوم کوچولو...بهم ثابت کردی حتی یه ذره هم لیاقت استقلالو نداشتی و نداری. از این به بعد هر چی من بگم همونه...من می‌گم کجا بری کجا نری. من می‌گم چیکار کنی چیکار نکنی. روزای خوشـــت به سر رسید شمیم خانوم!

برای هضـــم این همه اتفاق و زخم زبان و کمِ کم احتیاج به یک ســـال زمان داشـــتم اما ضربات پی‌درپی حتی قد یک نفس هم زمان نمی‌دادند.

-این..اینجوری نمی‌مونه من به هیچکس اجازه نمی‌دم از چیزایی که می‌خوام دورم کنه. می‌گی گناهکارم...می‌خوای حســـاب پس بگیری، باشـــه قبول اما من زندانیت نیســـتم امیرخان هیچوقتم نمی‌شم!

-نشـــونت می‌دم شـــمیم...اون امیرخانی که هیچوقت بهت نشون ندادمو، اون روی خوشگلمو نشونت می‌دم. می‌فهمی تاوان دروغ گفتن به من، تاوان احمق فرض کردنم، زیرزیرکی پشت سرم نقشه کشیدن به این راحتیا صاف نمی‌شه!

چشـــم از نگاه اشـــکی‌ام گرفت و کتش را محکم از روی دسته‌ی صندلی چنگ زد.

بیرون رفتنش و کوبیدن در، با زانو زدنم همزمان شد.

تحمل وزنم دیگر ممکن نبود.

پیشـــانی‌ام به پارکت های سرد چســـباندم و همانطور که اشـــک از گوشـــه‌ی چشـــمانم می‌ریخت و تیغه‌ی بینی‌ام را خیس می‌کرد، خـاطره‌ی روز عقـدمـان در ذهنم پررنـگ شد...

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۱۰۵

#شالوده‌عشق

بخاطر دستی که یکدفعه و به نَرمی از پشت روی گردن و بالای سینه‌م کشیده شد، هول شده چرخیدم و با چشمان شیطان و پر شور امیرخان روبه‌رو شدم.

-ترسوندیم.

با دستان بزرگ مردانه‌اش محکم کمرم را گرفت و خیره به لب‌هایم گفت:

-چرا؟ مگه آدم از شوهرش می‌ترسه؟!

لب گزیدم نا نخندم.

-حواســـت هســـت از ظهر تـا حـالا هزاربـار گفتی کـه شوهرمی؟!

بی‌جواب لبانش را به گوشـــه‌ی لبانم چســـباند و عمیق بوسید.

با آرامش و کمی خجالت سرم را به گردنش چســـباندم و عطر فوق‌العاده‌اش را استشمام کردم.

-امیرخان؟

محکم‌تر کمرم را گرفت و همراه با بوســیدن لاله‌ی گوشــم زمزمه کرد؛

-هووووم؟ بغلی من.

صورت چین دادم.

-حتی روزیم که عقد کردیم نمی‌تونی بهم جوونم بگی؟!

-نه!

-چرا؟!

-پرو می‌شی چون... می‌شناسمت.

حرصی و با چشـمان ریز شـده نگاهش کردم که جلو آمد و محکم روی چشمانم را بوسید.

-آخ آخ از دست اینا... اصلاً برای چی چشمات باید اِنقدر برق بزنه هـا؟ نبینم با این بی‌پدرات رو کسی زوم کنیا وگرنه از حدقه درمیارمشون.

آرام خندیدم.

-حتی قربون صدقه‌هاتم آدمیزادی نیست. جای این‌که بگی فدای چشـمای خوشـگلت بشـم خانومم، می‌گی از حدقه درمیارمشون!

-از اونا نیستم چون من

-از کدوما؟

-همون زن ذلیلای حال بهم زن!

-چه ربطی به زن ذلیل بودن داره؟ آدم باید احسـاسـاتشـو نشون بده!

-منم بلدم نشـون بدم ولی شـاید نشـون دادن من یه کم برا تو درد داشته باشه!

نگاهش که با هیزی روی تنم می‌چرخید، نشـــان دهنده این بود که منظورش همانقدر که حدس می‌زدم بی‌شرمانه و گستاخانه بوده است!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN
exchange group
@Vip Roman

-اووم... چیزه

نگاهش همچنان روی تنم در حال گردش بود.

عصبانی چانه‌اش را گرفتم.

-اگه گذاشتی یه ذره لذت بِبَرم. چیه بچه؟ دردتو بگو.

-تو مطمئنی ما کار درستی کردیم؟ با یواشکی عقد کردن به اعتماد بقیه خیانت نکردیم؟!

دستانش را قاب صورتم کرد.

-اگر اشتباهیم این وسط باشه که نیست، اون اشتباهو من کردم. تو هیچ مسئولیتی در مقابلشون نداری اما من دیگه طاقت نداشـــتم هر روز یه نفر در این خونه‌رو بزنه و بیاد خاستگاری دختری که من عاشقشم...برامم مهم نیست که

بقیه از این کارمون خوشـشـون میاد یا نه! این مسـافرت بد موقع پیش اومد اما نمی‌خواد تو به چیزی فکر کنی، وقتی برگشتم خودم همه چیزو درست می‌کنم.

-...

-شمیم؟

-هر چی تو بگی.

-بیا اینجا... بیا نزدیک‌تر.

بیشــتر در آغوشــش فرو رفتم و به نگاه پر حســش لبخند زدم.

.

.

.

دســتی به زیر بینی‌ام کشــیدم و از آن خاطره‌ی خوش جدا شدم.

آن روزها امیرخان فکر می‌کردم من چیزی نمی‌دانم و شـاهد بحث‌هایش با آذر بانو نبوده‌ام!

فکر می‌کرد نمی‌دانم آذربانو به‌هیچ‌وجه مرا مناســـب تک پسرش نمی‌داند و از هر طریقی سعی دارد تا منصرفش کند.

زمانی که دیدم چقدر از این‌که من عروســش شــوم متنفر است، سکوت کردم و به خواسته‌اش احترام گذاشتم...مادر بود و حق داشت.

حتی از امیرخان و احســاســاتمان دوری کردم اما بعد وقتی دیدم او بی‌توجه به نظر من دوره افتاده تا شوهرم دهد و از طرفی دیگر تلاش می‌کند تا پانیذ را به امیرخان بچســباند، تصمیم گرفتم که فقط به حرف قلبم گوش دهم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷

#شالوده‌عشق

بلند شدم و صورتم را با آب سرد شستم.

نگرانی برای حال گندم اجازه نمی‌داد که بیشـــتر از این در اتاق بمانم.

آرام پله ها را پایین رفتم.
خانه ســـاکت و سرد بود. انگاری که خاک مرده همه جا پاشیده بودند.

صـــداهای ضـــعیفی از اتاق کار امیرخان بیرون می‌آمد. تا خواستم جلوتر بروم، سیما با جارو از اتاق بیرون زد.

یاد تهدید هایش افتادم و عصـــبانی و خیره نگاهش کردم. فقط منتظر یک کلمه بودم تا مثل یک حیوان وحشی ــ بِدَرَمَش اما دوباره سورپرایزم کرد.

-همه چیزو به امیرخان گفتم!

-چی؟!

-حالا دیگه خوب می‌دونه تو چه جونوری هســتی. به اینجا موندنت به تو اتاق خان بودنت، اصـــلاً دل خوش نکن. مطمئن باش خیلی زود وقتی کارش باهات تموم بشـــه مثل یه تیکه آشغال پرتت می‌کنه بیرون!

بند بند وجودم متلاشی شد.

-چی داری می‌گی؟!

سینه‌اش را جلو داد و از بالا به پایین نگاه کرد.

-فکر کردی به همین راحتی می‌تونی قِسر ــ دربری؟ خیانت کنی، زندگی گندم و خراب کنی و بعد بشی ــ خانم خونه؟! اگه امیرخان ازم نخواسته بود جلوی همه داد می‌زدم و همه چیو می‌گفتم. اون رو تو نشــون می‌دادم. ولی مرد بیچاره از ترس آبروش مجبوره حرصشو سر وسایل اتاق خالی کنه!

تیک و تاک ساعت در سرم می‌پیچید و بزاق دهانم خشکِ خشک شده بود.

نمی‌فهمیدم. نمی‌خواســتم حتی یک کلمه از حرف هایش را هم بفهمم.

امکان نداشت که سیما چیزی بداند!

آن اتفاق فقط بین من و گندم بود. قرار بود بین خودمان بماند...!

-چی شـــد عروس قلابی؟ فکر نمی‌کردی راز کوچولوی کثیفِ تو کس دیگه‌ای بفهمه نه؟!

-چه کثیفی من فقط می‌خواستم....

جلو آمد و انگشت اشاره‌اش را محکم و حرصی روی لبهایم فشار داد.

-ســـاکت باش. حداقل این بهانه های حال به‌هم‌زنِ‌تو برا من یکی ردیف نکن. چون امیرخان ازم خواســـت و می‌دونم چقدر آبروش براش مهمه ساکتم اما یادت نره که سکوتم هیچ ضمانتی نداره!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸

#شالوده‌عشق

نگاه ناباورم را با یک تنه محکم پاســـخ داد و خیلی آرام زمزمه کرد؛

-حالیت می‌کنم دزدیدن رویاهام چه تاوان ســـنگینی برات داره!

دستان یخ زده‌ام را به صورتم چسباندم و هول شده دور خودم چرخیدم.

یعنی امیرخان همه چیز را می‌دانست؟!

وقتی به اتاق آمد، آن نگاه پر نفرت، صدای خش دار...

پس یعنی از نظر او اشتباه کرده بودم!

وقتی فهمیدن حقیقت او را تا این حد از من دلزده کرده بود، اگر بقیه می‌فهمیدند؟ اگر آذربانو می‌فهمید؟!

حرصی دستانم را نیشگان گرفتم.

چرا این کار را کردم؟! چراروحیه‌ی حســـاس و آرام گندم را در نظر نگرفتم؟!

این چه باتلاقی بود که هر چه دست و پا می‌زدم بیشتر فرو می‌رفتم؟!

جلوی اتاق کارش رفتم و از دیدن تصویر روبه‌رویم با درد چشم بستم.

به معنای واقعی همه چیز را نابود کرده بود.

اشک هایم را پاک کردم و با دو پله‌ها را بالا رفتم.

آنقدر واکنش‌هایش عجیب و غیرقابل پیش‌بینی بود که همیشه از گفتن اتفاقات بد به او واهمه داشتم. اما حال که سیما همه چیز را گفته بود و او از من متنفر شده بود، پس هیچ دلیلی برای ادامه دادن وجود نداشت!

سریع مانتویم را تن کردم و با بغض از اتاق که قرار بود به عنوان یک تازه عروس با عذت و احترام در آن پا بگذارم، چشم گرفتم.

عذت و احترام؟! هه... چیزی نمانده بود تا کتکم بزنند!

شال را شل و وارفته روی سرم انداختم و با عجله در اتاق سابقم را باز کردم.

یک ساک کوچک برداشتم و هر چه دم دستم بود را داخلش ریختم.

هر جا را نگاه می‌کردم خاطره‌ای به چشمم می‌خورد و چگونه باید وسایلی که سال‌ها بود به این اتاق، خانه و آدم هایش خو گرفته بود را در چند لحظه جمع می‌کردم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۹

#شالوده‌عشق

لباس‌ها را شلخته جمع و با عجله قفل جعبه کوچکم را باز کردم.

چند تکه کوچک طلا و مقداری پول تمام پس‌انداز چندین و چند ساله‌ام بود.

دستی زیر بینی‌ام کشیدم و در حالی که نمی‌دانستم باید به درد جدایی از امیرخان یا درد این که با این مقدار پول دقیقاً کجا می‌توانم بمانم فکر کنم، از خانه بیرون زدم.

از ترس پشیمانی با عجله مسیر حیاط را طی کردم و درست یک قدم مانده به در با دو مرد تنومند و هیکلی روبه‌رو شدم.

جلوتر رفتم اما کنار نرفتند...!

-شما کی هستید؟!

-نگهبان های جدید...امیرخان استخداممون کردن.

چرا باید نگهبان استخدام کند...؟!
چه در سرش می‌گذشت...؟!!

-باشه... برید کنار می‌خوام برم بیرون.

-متاسفم اما نمی‌شه.

-یعنی چی نمی‌شه؟ می‌گم می‌خوام برم بیرون!

-نمی‌شه آقا گفتن بدون اجازشون حق بیرون رفتن ندارید!

-چی داری می‌گی؟ نه تو و نه آقات نمی‌تونید منو اینجا زندانی کنید. برو کنار ببینم...باز کن این درو.

جلوتر رفتم و با آنکه مطمئن بودم به هیچ وجه زورم به آن بازوهای مردانه نمی‌رسد، سعی کردم از مقابل در کنار بزنمشان.

شبیه حشره‌ای بودم که با دو فیل بزرگ درافتاده است.

-ما فقط از امیرخان دستور می‌گیریم. تا ایشون اجازه ندن این در باز نمی‌شه!

لب گزیدم و سریع شماره‌ی آن زورگوی زبان‌نفهم را گرفتم.

وقتی بعد از چند بوق کوتاه اشغال شد، با همه عصبانیت و ناراحتی که داشتم از اعماق وجودم فریاد زدم.

-بهت می‌گم درو باز کن. تو کی هستی که می‌خوای جلومو بگیری؟ ازت شکایت می‌کنم. می‌شنوی؟ هم از شما دو تا هم از اون امیرخانت شکایت می‌کنم!

-چه خبره اینجا؟ چرا صداتو انداختی رو سرت؟ خونه بابات مگه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۰
#شالوده‌عشق

سریع چرخیدم.

-آ..آذربانو من می‌خوام برم. می‌خوام به حرفتون گوش بدم و برای همیشـــه نحسی‌ـمو از روی سر شـــما و خانوادتون بردارم. امـا.. امـا این آقـایون نمی‌ذارن. می‌گن تـا وقتی کـه امیرخان اجازه نده نمی‌تونم برم!

جلو آمد و عمیق نگاهم کرد.

انگار یک شبه چند سال پیر شده بود.

نمی‌دانم چرا از رویش خجالت می‌کشیدم.

او یک مادر بود و من خواسته و ناخواسته تاثیر زیادی روی سرنوشت هر دو فرزندش گذاشته بودم.

تاثیری که خوشایندش نبود و همین خجالت‌زده‌ام می‌کرد.

-بِری؟ چقدر زود جا زدی! باور کنم دختری که به اســـم خدمتکار، آشـــپز تو خونم کار می‌کنه، نون و نمکمو می‌خوره

اما یواشـــکی با پسرـــم عقد می‌کنه، اِنقدر زود پا پس می‌کشه...؟!

...-

-تو حال به هم زن ترین و بدبخت ترین زنی هســـتی که تا حالا دیدم. تو این پنجاه ســـال عمری که از خدا گرفتم، آدمای زیادی‌رو دیدم. اندازه کل هیکلت تجربه دارم اما معلومه که تو سر ســـفره‌ی پدر و مادر بزرگ نشـــدی. بی‌اصالتی...دست کسی‌ـ که بهت نون می‌ده رو گاز می‌گیری. اون دخترایی که لب خیابون وایمیستن و تن فروشی می‌کنن، به خیانت کاری مثل تو شرف دارن. کاش یکی از اونا عروسم می شد اما تو نمی‌شدی!

گوش ها و چشم هایم کاملاً از کار افتاده بودند.
چطور ممکن بود زنی که او را مثل مادرم می‌دیدم، مقابل دو مرد غریبه همچین حرف‌هایی را به خوردم دهد؟!

شـــوکه بند ســـاک از بین انگشـــتانم سُر خورد و روی زمین افتاد.

زبانم مثل یک تکه چوب خشک شده بود.

-اما همه چی طبق نقشـــه هات پیش نرفت مگه‌نه؟ هنوز هیچی نشـــده امیر اون روتو دید. حالا می‌خوای فرار کنی؟ حتماً پس فردا هم میای می‌گی مهریه‌مو و بدین تا طلاق بگیرم! این اداا‌صـــولا یکم قدیمی شـــده...باید بیشـــتر برنامه‌ریزی می‌کردی!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۱

#شالوده‌عشق

-من... من واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم. هیچوقت فکرشم نمی‌کردم که همچین دیدگاهی نسبت به من د..داشته باشید! اگه شما فراموش کردید، حتی اگه همه یادشون بره مهم نیست. من س..سال هایی که مراقبم بودینو هیچوقت یادم نمیره برای همین حتی تو ذهنمم نمی‌تونم اِنقدر زشت و کثیف باهاتون حرف بزنم!

-آه بس کن این حرفای مفت همیشگی‌تو... از اولم همین بودی. چرا هی می‌خوای خودتو عاقل و باشعور نشون بدی؟ نمی‌فهمی دیگه نقابت افتاده؟ نمی‌فهمی که حنات هیچ رنگی نداره؟ کی رو داری گول می‌زنی؟ ذاتِتو به همه نشون دادی. تو اون دختر مغرور بااعتمادبه‌نفس و خود

ساخته‌ای که نشون می‌دادی نیستی. تو فقط یه دروغ‌گویی که بخاطر مال و منال امیرخان یواشکی باهاش عقد کردی و چون همیشه به گندم حسودی می‌کردی و خودتو باهاش مقایسه می‌کردی، وایسادی و زمین خوردنشو نگاه کردی! فکر می‌کنی نمی‌دیدم؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمیدم؟ هر موقع که من یا امیر خواسته‌های گندمو فراهم می‌کردیم، اون نگاه شومِ تو نسبت به دخترم نمی‌دیدم؟! آراسته می‌گه چرا اِنقدر به این دختر سخت می‌گیری، شاید هر کس دیگه‌ای هم بود راز دوستشو مخفی می‌کرد. اما من می‌دونم تو بخاطر گندم نه، بخاطر دوستی نه، چون می‌دونستی اون پسره آدم درست حسابی نیست و همیشه حسرت زندگی دخترمو می‌خوردی، سکوت کردی. حسادتت اجازه نداد که هیچی بهمون بگی... هنوزم اجازه نمی‌ده!

انگشت اشاره‌اش را پر از حرص و عصبانیت مقابل صورت مجسمه شده‌ام تکان می‌داد.

-می‌مونی همینجا... تو همین خونه، تو این چهاردیواری و تو هیزمایی که خودت سال‌ها برای روشن کردنشون جون گندی!

پوزخند پررنگ‌تری زد و چشـــمانش را با نفرت قفل نگاهم کرد و من مُرده بودم...!

حرف‌های اســـیدی‌اش چنان روحم را کُشـــت که حس می‌کردم دیگر هیچ وقت نفسم بالا نخواهد آمد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۲

#شالوده‌عشق

-وقتی برای گندم عروسک می‌خریدم، می‌رفتی تو زیرزمین گریه می‌کردی. وقتی براش تخت جدید می‌گرفتیم، وقتی می فرستادیمش اردو، وقتی براش گوشی گرفتیم، همیشه حسادتاتو هممون می‌دیدیم. بیشتر از همه هم امیرخان متوجه می‌شد. اون می‌ذاشت پای حسرت و آرزوهات اما من از روز اولم حس خوبی به اون نگاه های شومت نداشتم. همیشه بودی، همیشه حضور داشتی، هیچوقت نشد خانوادگی دور هم جمع بشیم و تو نقشی‌ـ اون وسط نداشته باشی. هر وقت خواستم پاتو از خونه زندگیمون بِبُرم، ابراهیم نذاشت و بعدشم امیر بدتر از باباش هوادارت شد. بُخلتو گذاشتن پای حسرت، آجر به آجر کج چیدن و رسوندمون به اینجا! حالا هم که اوضاع خراب شده می‌خوابی بری و یه کاری کنی امیرخان برات دلسوزی کنه؟! نه دیگه از این خبرا نیست. تا وقتی که ما

عذاب بکشـــیم، تا وقتی که گندم از روی اون تخته لعنتی بلند نشـــده، تا وقتی امیرم نفهمیده با عقد کردنت چه اشتباهی کرده، نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره!

سرش را سمت نگهبانان چرخاند و ادامه داد؛

-حواسـتون باشـه اگه بره بیرون امیرخان دمار از روزگارتون درمیاره.

برگشـــت و صـــندل‌هایش را روی زمین کوبید و بی‌توجه به بمبی که مفنجر کرده و خرابه‌ی بزرگی که درست کرده بود، سمت خانه رفت.

سنگینی نگاه نگهبان‌ها و شوک شنیدن حرفهای کثیف آذر بانو دســـت و پاهایم را ســـســـت کرده و مغزم انگار دچار جنون شده بود.

ســـاکم را روی زمین کشـــیدم و با بیچارگی تمام لب باغچه نشستم.

دستانم را محکم روی صورتم کشیدم.
نه توان برگشت داخل خانه را داشتم و نه اجازه‌ی رفتن...!

همه تلاشـــم این بود که جلوی مردانه غریبه گریه نکنم و بیشتر از این خار و خفیف نشوم.

کلمات آذربانو مثل پتک در سرم کوتاه کوبیده می‌شـــد و از حیرت زبانم بند آمده بود.

چه گفت...؟!
تمام توجهات امیرخان ناشی از دلسوزی بوده؟
بخاطر دلسوزی با آن شور و حرارت نگاهم می‌کرد؟
به خاطر دلسوزی آن همه مراقبم بود؟
بخاطر دلسوزی با من عقد کرده بود؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۳

#شالوده‌عشق

این زن از کی تا حالا اِنقدر دل سنگ شده بود؟!

یعنی از همان بچگی از من متنفر بوده؟

چرا؟ چون با حسرت به دخترش نگاه می‌کردم؟!

خواسته‌های بچگانه و رویاهای صورتی‌ام را حسادت و بدجنسی می‌دید...؟!

من همیشه شرایط گندم را دوست داشتم.
عاشق زندگی‌اش، عاشق وسایل، اتاق و تخت خوابش نه، من شیفته خانواده‌اش بودم!

هر وقت آقاابراهیم گندم را می‌بوسید، شب‌هایی که آذربانو برایش غصه می‌گفت و یا وقت هایی که امیرخان ساعت‌ها یکدانه خواهرش را بازی می‌داد، بی‌آنکه دست خودم باشند فکر می کردم که اگر مادر و پدر من هم زنده بودند احتمالاً صاحب یک خواهر و برادر دیگر می‌شدم و ما هم به زیبایی و تکمیلی این خانواده می‌شدیم.

به آمال‌ها و حسرت‌های من بخل می‌گفت!

تنگار که اصـلاً مرا نشـناخته بود یا برعکس شـاید من او را درست نشناخته بودم!

زنی کـه یـک دختربچـه را هم مزاحم زنـدگی‌اش می‌دیـد و نسبت به او حس خطر می‌کرد!

نفهمیدم چقدر در تار و پود اتفاقات حال و گذشته غرق و خیره به کتونی های سفیدم ماندم.

آنقدر صدای افکارم بلند بود که جز آنها نه چیزی می دیدم و نه می‌شنیدم.

-خانوم... خانوم صدامو می‌شنوید؟!

...-

-خانوم؟!

-بله؟ چی شده؟

-می‌خواید کم کم برید داخل...بارون گرفته اینجا بمونید سرما می‌خورید.

نگاهم را در حیاط چرخاندم حتی متوجه تاریک شـــدن آسمان هم نشده بودم.

صاف نشستم و استخوان های خشک شده کمرم صدا دادند.

-نه می‌خوام برم بیرون منتظر امیرخانم. اگه همون موقع می‌ذاشـــتید برم مجبور نمی‌شـــدم این همه ســـاعت اینجا بمونم.

نگاهش دلسوزانه بود یا من اینطوری حس می‌کردم.

-شرمنده اما ما هم ماموریم و معذور بخاطر انجام دادن خواســـته هـای رئیســـه کـه حقوق می‌گیریم. نمی‌تونیم حرفشونو زمین بندازیم.

سر پایین انداختم. چه مرگم شده بود؟

حق نداشتم ناراحتی‌ام را سر دیگران خالی کنم.

-می‌فهمم بـالاخره شـــما هم دارید کارتونو انجام می‌دید. مشکلی نیست من همینجا میمونم تا امیرخان بیاد.

شوک چشمانش را گرفت و لبخند مهربانی زد.

ا خواست چیزی بگوید، صدای بوق های پشت سرهم از پشت در بزرگ خانه آمد.

سریـع بلند شدم.

این سبک بوق زدن مختص امیرخان بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۴

#شالوده‌عشق

در باز شـــد و مثل همیشـــه خیلی حرفه‌ای و با سرعت وارد حیاط شد.

کنار ماشینش رفتم.

اســـترس داشـــتم که جلوی نگهبان‌ها چیزی بگوید و غرور خوردتر شود.

با خونسردی از ماشین پیاده شد و نیم نگاهی به صورت و ساکم انداخت.

هیبت مردانه‌اش ته دلم را خالی کرد.

هر چقدر ناراحت و دل چرکین بودم، صدها برابر دلتنگش بودم.

دلتنگ وجوش، دلتنگ قلبی که شـــاید دیگر مرا دوســـت نداشت!

-از ظهر اینجا منتظرتم زنگ زدم جواب ندادی. اونایی که تازه اوردیشون نذاشتن برم.

-...

-نمی‌خوای چیزی بگی؟!

لپ تاپش را از صندلی پشت برداشت و بی‌اهمیت از کنارم رد شد.

-کجا داری می‌ری؟ با تو دارم حرف می‌زنم...می‌گم می خوام برم.

در خانه را باز کرد و با بی‌تفاوتی گفت:

-گفتم برا آندره جفت بیارن زیادی وحشـیه به نفع خودته شب تو حیاط نمونی.

-چـــــــــی؟ می‌گم می‌خوام برم. می‌خوام از اینجا برم. دیگه نمی‌خوام با مامانت یه جا زندگی کنم.

داخل شد و در را نیمه باز گذاشت.

-امیرخان؟!

-بیرونی برای تو وجود نداره. یا بیا تو یا برو تو حیاط آهان در ضمن گفتم کلبه‌رو خراب کنن پانشی بری اونجا!

-ی..یعنی چی کـه کلبـه‌رو خ..خراب کنن؟! اونجـا یـادگار باباحمدمه شـــماها چتون شـــده؟! خدایا دیگه دارم از دستتون دیـوونه می‌شـم!

آذربانو از پله‌ها پایین آمد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۵

#شالوده‌عشق

کت امیرخان را گرفت.

-خوش اومدی پسرم

-ممنون... گندم چطوره؟

-چی بگم... همون شکلی.

-برم یه سر بهش بزنم.

-باشه می‌گم میز بچینن.

صورتم چین خورد.

روابط حسنه شده بود؟!

دق و دلی‌شـــان را سر من خـالی کرده و خود آرام گرفتـه بودند؟!

امیرخان طرف اتاق گندم رفت و آذربانو با پوزخند به ساک درون دستانم اشاره کرد.

-اینجایی که هنوز عروس!

-با... با تحقیر کردن من دلتون خُنک می‌شـــه؟ با خراب کردن کلبه حاله گندم خوب می‌شه؟!

با قدم های تندی جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد.

-دیگه هیچوقت اسـم گندمو به زبون نیار فهمیدی؟ تو در حدی نیســتی که بخوای راجع به دختر من حرف بزنی. یه نگاه به حال و روز خودت بکن، مثل بدبختا یه لنگه پا و تنهـا مونـدی. جـای نظر دادن در مورد من و بچـه‌هـام حواستو جمع خودت کن تا از این بیچاره‌تر نشی.. در مورد کلبه هم به تو چه ربطی داره؟ اونجا هم مِلک خودمه بخوام خراب می‌کنم، نخوام نمی‌کنم. تو این وســط چیکاره‌ای که نظر می‌دی؟!

با آنکه در حال خفه شدن بودم لبخند کمرنگی زدم.

-خیلی دلم براتون می‌ســـوزه حق دارین که اِنقدر آتیشی‌ـــ باشید. منم اگه همیشه بدون توجه به بچه‌هام تمام وقتمو با این دوست و اون دوست تو رستورانا و مسافرتای رنگ و وارنگ می‌گذروندم، از اومدن همچین طوفانی تو زندگیم می‌ترسیدم. عذاب وجدان می‌گرفتم که چرا بیشتر حواسم جمع نبود. به هر حال هر چقدرم بی‌مسئولیت باشید باز یه مادرید و احساساته...

با سیلی محکمی که سمت چپ صورتم خورد صدایم قطع شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۶

#شالوده‌عشق

-تو... تو فکر کردی کی هستی؟ دختره‌ی آشغال حسود تو کی هستی که مادر بودن منو زیر سوال می‌بَری؟!

با بغض اما محکم سر بالا گرفتم.

-مادر بودن؟ چقدر از خودتون مطمئنید! شما اِنقدر مادر خوبی هستید که هنوز یه روز نشده گندمو اوردید خونه اما جای این که به حرف دکترش گوش بدید و یه محیط

آروم براش آماده کنید، جای این‌که دنباله روانشـــناس باشید و برای خوب شدن بچتونو خودتونو به آب و آتیش بزنید، اومدید چسبیدید به من. می‌زنید، می‌شکونید، خورد می‌کنید، داد می‌زنید تا دلتون آروم بشه...انگار خوب شدن گندم نه بلکه خالی کردن عقده‌های چندین و چندسالتون مهمه!

در چشـــمانش رگه های خونی آمد و با ناباوری و زبان بند آمده خیره‌ی من بود.

باورش نمی‌شـــد که این حرف‌ها را به او زده باشـــم. خودم هم باورم نمی‌شد اما دیگر کافی بود.

من قربانی این ماجرا نمی‌شدم!

تنها کسی_ که می‌توانســت از من حســاب پس بگیرد گندم بود. از حالا تا روزی که او خوب می‌شـد صـبر می‌کردم. اگر

می‌گفت دلیل خودکشی‌اش حرف‌های من بوده، هر مجازاتی را قبول می‌کردم.

اگر تاوانی بود، من آن تاوان را فقط از جانب گندم قبول می‌کردم و بس...!

-تو... تو یه ماری یه مار کثیف که این همه سال مارو با چهره‌ی معصوم و مظلومت گول زدی. با چه جراتی اینطوری حرف می‌زنی؟ این جسارتو کی بهت داده؟ امیرخان نه؟ معلومه جز اون کی می‌تونه باشه؟ پسره احمقه من گوله این چهره‌ی صاف و سادتو خورد اما من از اولم می‌دونستم، مَکرتو همیشه حس می‌کردم.

محکم دستانم را مشت کردم تا متوجه لرزش شدیدشان نشود و خونسرد نشان دادن میمیک صورتم سخت‌ترین کار دنیا بود.

-آ..آذربانو جســـارت نیســـت اما من اجازه نمی‌دم کسی‌ـــ بخاطر هیچ و پوچ بخواد شخصیت و غرورمو ازم بگیره. تو این چند روز خوب فهمیدم حسی.که من به شماها داشتم و به من نداشـــتید، من شـــمارو خانوادم می‌دونســـتم اما همتون منو یه مزاحم می‌دید که تو خونه زندگیتون جا خوش کرده و حالا هم می‌خواید اشـــتباه گندمو پای من بنویسـید. می‌گید مقصرم؟ باشـه...اما من این حرفو فقط وقتی قبول می‌کنم که گندم بهم بگه و جز اون به هیچکس حساب پ..پس نمی‌دم...نه به شما و نه به پسرتون!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۷

#شالوده‌عشق

از آذربانو که با دهان باز و چشمان وق‌زده خیره خیره نگاهم می‌کرد، چشم گرفتم.

-با اجازتون

سریع خودم را به اتاق امیرخان رساندم.

در را محکم پشت سرم بستم و کلافه در اتاق قدم زدم.

رسماً به خانوم خانه اعلان جنگ کرده بودم و مسلماً از این به بعد شرایطم خیلی سخت‌تر می‌شد.

آگاهانه نفرتش را نسبت به خودم بیشتر کرده بودم. اما چاره چه بود؟ هر چقدر بیشتر سکوت می‌کردم بیشتر گناهکار شناخته می‌شدم!

وقتی دقیق‌تر به شرایط نگاه می‌کردم خیلی هم بی‌تقصیر نبودم و بزرگترین خطایم هم این بود که بی‌توجه به روحیه‌ی لوس و ضعیف گندم چشمش را روی حقایق باز کرده بودم.
اما چرا باید اشتباهات خود را هم گردن من می‌انداختند؟!

آذربانو و بی‌مسئولیت بودن‌هایش، امیرخان و زندان خفه‌ای که همیشه برای گندم درست کرده بود، ما همه مقصر بودیم و بیشتر از همه گندم!

ناراحت دستی به گونه‌ی سرخ و یخ زده‌ام کشیدم. شوک اتفاقات از ذهنم پاک شده و دیگر درد زخم‌هایم را درک می‌کردم.

چیزی که می‌ترسیدم به سرم آمده بود.

کسانی که خانواده‌ام می‌دانستم یک شبه دشمنم شده بودند و قسمت جالبش این بود که دیگر حتی حمایت امیرخان را هم نداشتم! حمایت شوهرم، حمایت کسی که دوستش داشتم را نداشتم!

بی‌قرار، کلافه و با گلویی که از بغض زیاد تکه تکه شده بود، چنگی به حوله‌ی روی صندلی زدم و خودم را در حمام اتاق حبس کردم.

از شدت دلتنگی و ناراحتی در حال خفه شدن بودم.

اصلاً چه شد که تا این حد به حرف قلبم گوش دادم؟!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۸

#شالوده‌عشق

منی که همیشـــه از رفتارها و خلقیات کورکورانه امیرخان می‌نالیدم، برای چه اجازه دادم که احســـاســـاتم تا این حد پررنگ شود...؟!

اشک‌هایم با قطرات درشت آب مخلوط شده و بیشتر از همه دلم برای خودم می‌سوخت.

نه خانواده‌ای داشتم، نه خانه‌ای و نه حتی عشقی...!

نه اجازه‌ی رفتم داشتم و نه توان ماندن.

اگر می‌ماندم هر روزم با جنگ می‌گذشـــت و اگر می‌رفتم همه‌ی گناه‌ها بر گردن من می‌افتاد.

آنوقت مسـلماً امیرخان خیلی بدتر از حالا نگاهم می‌کرد! با یک بی‌رغبتی مطلق...!

من آن روی مهربان و پرحرارتش را دیدم بودم، چطور باید به این امیرخان جدید عادت می‌کردم...؟!

چطور باید بعد از دریده شدن حرمت‌ها کنار آذربانو زندگی می‌کردم...؟!

چطور بـا وجود حـال و روز گنـدم بـه زنـدگی‌ام ادامـه می‌دادم...؟!

همه چیز در سرم می‌چرخید و با صـــدای بســـته شـــدن در سریع دستم را روی دهانم فشردم تا هق‌هق هایم ضعیفم خفه شوند.

-الو؟ مگه نگفته بودم امروز بیای؟

-...

-این چیزا حالیم نمی‌شـــه، این روزا حال و حوصـــله ندارم میام می‌زنم دهن مهنتو سرویس می‌کنم. تا فردا صـــبح بهم می‌گی اون مرتیکه کجاست وگرنه...

-...

-خیلی‌خب... منتظر خبرتم.

پس دنباله رامبد افتاده بود!

فکر می‌کرد بعد از چند روز می‌تواند پیدایش کند...؟

زیادی آن روباه را دست کم گرفته بودند.

شیر را بستم و تا برای برداشتن حوله دست دراز کردم، در حمام محکم باز شـــد و با چهره‌ی فوق جدی امیرخان روبه‌رو شدم.

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۱۱۹

#شالوده‌عشق

نگاهش روی تنم خشک شد.

خجالت‌زده سعی کردم خودم را بپوشانم.

حوله روی آویز و درست پیش امیرخان بود.

-می..می‌شه میشه بری بیرون؟!

همچنان ایستاده بود.

کم مانده بود گریه کنم.
نمی‌دانستم پایین تنه‌ام را بپوشانم یا بالا تنه‌ام را...!

تا تکانی به خودش داد، با گونه هایی که در آتش می سوخت چشم بستم.

اولین باری بود که به این شـــکل و انقدر افتضـــاح مقابلش ظاهر شده بودم.

عقد یکهویی و ســـفر کاری که برایش پیش آمده بود، اجازه یکی شدن جسم و روحمان را نداد!

احتمالاً هیچ وقت هم همچون روزی نمی‌آمد!

با صدای بسته شدن در نفس راحتی کشیدم و تا سر بلند کردم با اویی که آنالیزگر و خیره در یک قدمی‌ام ایستاده بود، روبه‌رو شدم.

هول شده عقب رفتم و پایم روی کف‌ها سُر خورد.

قبل آنکه با سر روی زمین بیفتم، دستان گرمش سریع دور کمرم حلقه شد و تنم را به خود چسباند.

کف دستانم روی سینه‌ی ستبرش و چسبیدن اندام های زنانه‌ام به تنش باعث شده بود که کمتر خجالت بکشم.

نگاهش مخمور بود و وقتی آرام موهای چسبیده به روی صورتم را کنار زد، برای یک لحظه حس کردم که در آغوش آن امیرخان همیشگی هستم.

همان شیفته‌ی ازخودراضی زیادی زورگو...!

-یـه وقتی حـاضر بودم عمرمو بـدم امـا اینجوری تو بغلم داشته باشمت!

مثل خودش زمزمه کردم؛

-یه وقتایی؟ می‌خوای بگی همه چی تو گذشته مونده؟ دیگه ح..حسی بینمون نیست؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۰

#شالوده‌عشق

-اما الآن با خودم می‌گم حیف عمری که با یه زن دروغگو و خائن هدربشه...کاش یه کم بیشتر صبر می‌کردم!

همه حس و حالم پرید و شوکه به عقب هولش دادم.

آغوشش را ترک کرده و با عجله از حمام بیرون زدم.

مبهوت و برهنه وسـط اتاق ایسـتاده بودم که حوله روی زمین و کنار پایم افتاد.

-بپوش یه وقت مریض نشی_ و بیفتی رو دســـتم همسر_ عزیزم!

-...

تا در را محکم بست روی زمین زانو زدم.

قلبم داشت منفجر می‌شد.

اشـــک هایم تند و پشـــت سرهم می چکید و برای این‌که متوجه گریه هایم نشـــود، دســـتم را محکم گاز گرفتم و در خفا زار زدم.

خدایا این چه امتحانی بود...؟!

چرا مرا با از دســـت دادن مهر امیرخان امتحان می‌کنی؟ چـرا...؟!

زمان طولانی روی زمین به حالت ســـجده افتاده بودم و با تن برهنه به خاطر حرف های امیرخان گریه و خودخوری می‌کردم.

حتی در خواب هم نمی‌توانســتم این روی او را در مقابله با خودم ببینم!

بعد از کلی گریه کردن مثل همیشـه، مثل هر بار، با تکیه به خودم و به سختی بلند شدم.

از ســاکم که مثل سر راه مانده ها کج و کوله گوشــه‌ی اتاق افتاده بود، یک دســـت بلوز و شـــلوار بیرون کشـــیدم و با همان موهای خیس گوشه‌ی تخت دراز کشیدم.

دیگر هیچ انرژی برایم نمانده بود.

باید می‌خوابیدم. ســـاعت ها، روزها یا حتی ســـال‌ها مهم نبود...فقط می‌خواســـتم وقتی بیدار شـــوم که این کابوس تمام شده باشد!

_♡____

-شمیم؟ شمیم؟ بیدار شو.

چشـم‌هایم را به سـختی باز کردم و با سـوگلی مواجه شـدم که در حال جمع کردن ملحفه‌ها از روی زمین بود.

-سوگل؟ کِی اومدی؟ صبح بخیر

-صـــبح توام بخیر...اولین شـــبت تو اتاق خانِمون چطور گذشت بانو؟!

پوزخند زدم و به تاج تخت تکیه دادم.

-شاهانه! تو داری چیکار می‌کنی؟

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۱

#شالوده‌عشق

-ملحفه‌های آقاروجمع می‌کنم. بمیرم براش به خدا دلم می‌سوزه. این همه سال برای خانواده‌ش زحمت کشید گندم خانوم یه شب همه رو به باد داد. نمی‌فهمم چرا قدرشو نمی‌دونن؟ مثل خان از کجا می‌خوان پیدا کنم؟ ببین حتی با این که از دست تو عصبانیه خودش روی کاناپه خوابیده تا تو اذیت نشی.

پوزخندی به خوش خیال‌اش زدم.

-بخاطر من نه، چون دوست نداشته پیش من بخوابه رفته رو کاناپه!

لبه‌ی تخت نشست و دستم را گرفت.

-شـمیم من خوب می‌دونم که امیرخان چقدر دوسـت داره خودتم می‌دونی...اصـلاً بخاطر همین دوسـت داشـتنه که قبول کردی پنهونی باهاش ازدواج کنی مگه نه؟!

خجالت‌زده چشم دزدیدم.

-من نمی‌خواســـتم پنهونی باشـــه اما چون می‌ترســـیدم از دستش بدم...

-نمی‌خواد چیزی‌رو برای من توضـــیح بـدی. خیلی وقتـه اینجام هم تو رو هم خانو خوب می‌شـناسـم. این‌که شـما کنار همید، مثل پیش هم بودن سـیاهی و سـفیدی عجیب ولی قشنگه!

-...

-همیشـــه همون متوجه نگاه ها و رفتارهای خاص امیرخان نسبت بهت بودیم. خودتم حس می‌کردی. قبول نمی‌کردی ولی می‌دونســـتی رفتارش با تو فرق داره و با وجود این‌که از زورگویی‌هاش می‌نالیدی، کاملاً بهت حق می‌دم که قلبت از دستت سور بخوره و عاشقش بشی. آخه مگه می‌شه دختر باشی، پر از حس باشی، اون نگاه‌های شیفته‌رو اون رفتارای گرم و ببینی و دلت نلرزه؟ حق داری. اما حق نداری به دوســـت داشـــتنش شـــک کنی. درکش کن. شرایطش بده. خواهرش مریض افتاده یه گوشه مادرشم...

بلند شدم.

دستانم را در موهای بلندم پیچیدم و عقب زدمشان...

-سوگل هیچی از اون دوست داشتن نمونده.

برخلاف تصـور تو، من، همه، دوسـت داشـتن امیرخان نه مثل فیلما بود نه مثل قصـــه ها! با اولین اشـــتباه خط خوردم. از چشم تو افتادم. نمی‌دونی... نمی‌دونی چه حرفایی بهم زد!

با گریه سر پایین انداختم.

سریع کنارم آمد.

-آپی شـــمیم توروخدا اینجوری نکن، بخدا با گریه هیچی عوض نمی‌شه.

-می‌دونم هیچی تغییر نمی‌کنه اما خیلی برام ســـخته. من گرمای اونو دیدم طاقت این سردیو ندارم. انگار یه دســـت نامرئی داره خفم می‌کنه. از یه طرفم وضعیت گندم...

بغلم کرد و پشت کمرم را ماساژ داد.

-عزیزم...

محکم دستانم را دور شانه‌هایش پیچیدم.

-دارم خفه می‌شم سوگل...هی می‌خوام نشون ندم. صورتمو با سیلی سرخ نگه می‌دارم. اما من تموم شدم. قلبم لِه شده. لِهش کردن. لِهش کردم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۲

#شالوده‌عشق

-آروم باش... آروم باش عزیزم همه چیز درســـت می‌شـــه. همش می‌گذره بهت قول می‌دم.

مدتی در آغوش سوگل ماندن و اشک ریختن دلم را سبک کرد.

-ببخشید اعصاب تو رو هم خرد کردم.

-این چه حرفیه؟ شـــمیم می‌خوام یه چیزی بپرســـم، البته می‌دونم به من ربطی نداره اما لطفاً نگو که می‌خوای بیخیال امیرخان و ازدواج‌تون بشی؟!

...-

-شمیم؟ منو نترسون!

همراه بغض سختی که داشتم به سختی لب زدم؛

-خیلی می‌خوام. بیشـــترین چیزی کـه تو این روزا می‌خوام رفتنه اما چطوری باید برم؟ قلبم اینجاست. قلبم توی این خونـه گیر کرده. بـدون اون زنـده نمی‌مونم کـه من! هر چقدرم خودمو قوی نشـــون بدم، بدون این چیکار باید بکنم؟!

سوگل خوب منظورم را فهمید و با دلسوزی نگاه می‌کرد.

-امیرخان...

-بگذریم... بگذریم من برم یه سر به گندم بزنم. اصلاً نتونستم ببینمش خیلی نگرانشم ولی به خاطر آذربانو می‌ترسم نزدیکش بشم.

-باشه هر وقت چیزی خواستی بهم بگو.

چشمانم را به علامت تایید باز و بسته کردم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای حرف زدن از سالن می‌آمد.

اووف کلافه‌ای کشیدم.
عمراً می‌گذاشتند گندم را ببینم.

پایین رفتم و زیرلب سلام کردم.

کسی_ جواب نداد و توجهم به حالت زیادی آشـــفته پانیذ جلب شد.

سر تا پا ســـیاه پوشـــیده بود و خبری از آن آرایش غلیظ همیشگی‌اش نبود.

وارفته و با سری پایین افتاده روی صندلی نشسته و چمدان های تیره دورش را گرفته بودند!

چه خبر شده بود...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۳
#شالوده‌عشق

-سوگل... سوگل؟

-بله خانوم؟

-اتاق‌های مهمون تمیزن؟

-آره هفته‌ی پیش کل خونه‌رو با سیما تمیز کردیم.

-خیلی‌خب... دوتا اتاق پشـــتیا که بزرگ‌ترنو حاضر کن، قراره خواهرمو پانیذ یه مدت اینجا بمونن.

-چ..چشم همین الآن.

-زودباش.

دقیقاً برای چه باید اینجا می‌ماندند؟!

سوگل که رفت آذربانو دوباره زخم زبان زدنش را شروع کرد.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-من

-من من نکن برا من. حالا که به زور خودتو قالب کردی فکر کنم در این حد بهم مدیون باشی که وقتی می‌گم نمی‌خوام ببینمت، به حرمت همون روزایی که هی سنگشو به سینه می‌زنی گوش کنی و نخوای بیشتر از این رومون تو روی هم بازشه!

دستانم را در هم پیچیدم.

-حق دارین پس... پس من میرم تو حیاط

-برو... برو تو حیاط... برو تو اتاق... برو تو کوچه هر جا می‌خوای بری برو اما یه کاری کن نبینمت!

شنیدن این حرف‌ها جلوی آراسته خانوم، پانیذ و سیمایی که با نیشخند نگاهم می‌کرد، هزار برابر بیشتر غرورم را می‌شکست اما اینطور که بوش می‌آمد باید به این وضعیت عادت می‌کردم!

تا خواستم بروم دوباره گفت:

-درضمن

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

-دیدن یا حتی نزدیک اتاق گندم شـــدن از هر ممنوعه‌ای برای تو ممنوع‌تره. به هیچ‌وجه و به هیچ بهانه‌ای نمی‌خوام تورو پیش گندم ببینم!

-آخه...

-می‌خوام به حرفت گوش کنم. می‌خوام مادر بامســـئولیتی بشـم و بچمو از آدمای حسـود و روباه صـفت نجات بدم، پس بهتره از خودت شروع کنیم. بـاور کن اگرر... اگررر تو رو پیش گندم ببینم، دیگه حتی امیرخانم نمی‌تونه از دسـتم نجاتت بده!

آذربانو یک رویه جدید را در پیش گرفته بود.
شکستن و شکستن و شکستن...!

-نمی‌رم ن..نزدیکش نمی‌شم.

-نـزدیـکـش نـشـی چـه فـایـده‌ای داره؟ نـزدیکش نـشی چـه فایده‌ای داره؟!

از جیغ ناگهانی پانیذ برق از سرم پرید.

حرصی سمتم آمد و نگاه اشکی و خونبارش را قفل چشمانم کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۴

#شالوده‌عشق

-پانیذ؟ چیکار داری می‌کنی؟!

-دخالت نکن مامان... بذار از نزدیک به این دزد

کثیف نگاه کنم!

انرژی‌اش آنقدر سنگین و در چشمانش چنان نفرتی بود که ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم و او سریع و محکم دستانش را بند بازوهایم کرد.

-کجا؟ کجا داری فرار می‌کنی؟ آخر کار خودتو کردی...میخِ‌تو کوبیدی و من و امیرخانو از هم جدا کردی!

از شوک زیاد زبانم بند آمد و او برای خودش یکه تازه میدان بود.

-تو کی هستی؟ رو چه حسابی خودتو در حد امیرخان می‌بینی؟ رو چه حسابی؟ مگه جز یه خدمتکار احمق و بیچاره چیزی هستی؟! چرا رو امیرخان دست گذاشتی؟ چرا؟!

-پانیذ این حرفا چیه دخترم؟ تو..تو چیکار داری؟ امیرخان خودش عاقل و بالغه با هر کی که دوســـت داره می‌تونه ازدواج کنه!

هیچ توجهی به مادرش نشان نداد.

-ولم کن... برو عقب.

-ولت کنم؟ تو رویاهامو ازم دزدیدی. عشقمو ازم دزدیدی!

با هر کلمه‌ای که می‌گفت، بیشتر دستم را فشار می‌داد.

همیشـــه حس می‌کردم حس هایی به امیرخان ندارد اما این دیگر زیادی بود!

-کثافت هرزه تو فکر کردی...

به خودم آمدم و محکم به عقب هولش دادم.

-ولم کن. تو دیوونه شدی؟ ولم کن!

-ولت نمی‌کنم! دیگه ولت نمی‌کنم! نمی‌ذارم یه روز خوش ببینی! تاوان پس می‌دی... تاوان کارتو پس می‌دی!

جیغ می‌کشید و محکم به سر و صورت خودش می‌کوبید.

آراسته خانوم و آذربانو سعی داشت آرامش کنند اما پانیذ مثل یک مادر داغ دیده که بالای سر قبر کودکش ایستاده، محکم ناخن هایش را روی صورتش می‌کشید و از ته دل جیغ می‌زد:

-همه‌ی رویاهامو ازم گرفت...این هرزه عشقه پونزده سالمو ازم گرفت!

از خانه بیرون زدم.

از این فشـــاری که یکدفعه‌ای بر سرم نازل شـــده بود، از اتفاقات و ماجراهایی که تمامی نداشـــتند، داشـــتم خفه می‌شدم.

من مرد این راه نبودم... نمی‌توانســـتم این همـه تلخی را تحمل کنم.

در باز شـــد و با دیدن ماشـــین امیرخان مثل کودکی که حامی‌اش را دیده، تند پله‌های ایوان را پایین رفتم و به طرفش دویدم.

با دیدن حالتم سریع از ماشین پیاده شد.

-چی شده؟

جلو رفتم و محکم دستانم را دور گردنش پیچیدم.

-ا..امیرخان خ..خیلی خسته شدم دیگه... دیگه طاقت این و..وضعیتو ندارم، ق..قلبم داره وایمیسته!

اشک‌هایم تند و پشت سرهم روی شانه‌اش می‌چکید و او هیچ عکس العملی نشان نمی‌داد.

چه انتظاری داشتم؟! دلداری‌ام دهد؟!

حرف‌های دیشبش را فراموش کرده بودم؟!

تا خواستم فاصله بگیرم، دست گرمش دور کمرم حلقه شد و آرام به خودش فشارم داد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۵

#شالوده‌عشق

شوکه خشک شدم و اشک‌هایم بند آمد.

واقعاً بغلم کرده بود...؟!

باید حس در چشمانش را می دیدم و مطمئن می شدم.

تکان خوردم که اجازه‌ی عقب نشینی نداد و آن یکی ستش را هم بند پهلویم کرد.

-بمون!

-امیرخان؟!

-صبر کن یکم.

از فرصت استفاده کرده و عطر تنش را عمیق استشمام کردم.

-حالا می‌تونی بری؟

جدا شد و سویئچش را در هوا پرتاپ کرد.

-الآن چیشد؟!

-پانیذ داشـــت نگاهمون می‌کرد. جدیدا خیلی می‌چســـبه بهم... نخواســـتم فکر کنه حالا که دیگه چیزی بینمون نیست میدون خالی مونده...حوصله‌شو ندارم!

دهانم باز ماند و او با همان نگاه سرد از کنارم رد شد.

وا رفته دستی به گونه های یخ زده‌ام کشیدم و لبخند تلخی روی لبانم نشست.

احتمال نمی‌دادم که بتوانم از این داستان جان سالم به در ببرم... مرد این راه نبودم.

نگهبان ها یک سره جلوی در بودند.

نه اجازه ی رفتن داشتم و نه جایی برای ماندن.

با همان تن بی‌حس لبه‌ی باغچه نشستم.

درست وقتی که حس می‌کردم که تنهاتر از من وجود ندار، آندره را می‌بینم.

زبان بیرون مانده و تن یک دست سیاهش، چقدر این حیوان باابهت بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۶

#شالوده‌عشق

-آآآ تو اینجـا چکـار می‌کنی خوشـــگلم؟ کی قلاده‌تو بـاز گذاشته؟

پوزه‌اش را به ران پایم چسـباند و مثل همیشــه آرام ماند تا گوش ها و سرش را نوازش کنم.

فقط پیش من و امیرخان بود که تا این حد اهلی می‌شد.

خاطره ی آمدنش در ذهنم پر رنگ شد.

آذربانو و گندم به هیچ وجه این هیولا را در خانه نمی‌خواستند اما امیرخان زیربار نرفت و می‌گفت که برای امنیت خانه لازم است.

به همه قول داد که اصلاً متوجه حضورش نشوند و در گوشه‌ای ترین قسمت حیاط برایش آلونک ساخت.

قرار بود فقط شب ها آزادش کنند.
آنقدر خوب برنامه ریزی کرد که خیال همه راحت شد.
جز منی که اکثر شب ها در حیاط پلاس می شدم.

امیرخان هم این موضوع را می‌دانست.

یک روز کشان کشان بردتم.

هر چه جیغ زدم و خودم را به در و دیوار کوبیدم فایدای نداشت.

از روی زمین بلندم کرد و همانطور که با یک دســـت مرا گرفته بود، با دست دیگر قفس آندره را باز کرد و سعی کرد که از دست من غذا به خوردش دهد.

آنقدر جیغ زده بودم که دهانم مزه‌ی خون گرفته بود. اما بعد از یک ســاعت فوق عذاب‌آور با چشــمان پر اشــک و دست و لب‌های لرزان کم و بیش با آندره کنار آمدیم.

آن روز برای اولین بار امیر خان قربان صدقه رفت.

وقتی دســـتان بزرگش را دو طرف سرم گذاشـــت و با مهر گفت:

-قربون چشم های بغض دارت برم من!

انگار همه‌ی ناراحتی‌ام پر کشید و رفت.

خدایا من باید با این همه خاطره چه کار می‌کردم...؟!

بحث یک روز و دوروز نبود... حتی بحث سال‌ها هم نبود. بحث نیمی از عمرم بود!

آندره زبانش را درآورد و لیسم زد.

-بیا... بیا تورو ببر خونت...امیرخان اینجا ببینتت عصبانی می‌شه.

آرام کنارم راه افتاد.
صدای پنجه هایش که مثل کفش های پاشنه دار بود، لبخند را به لبانم نشاند.

-شنیدم برات جفت آوردن آره؟ کجاست یار شما؟

-شمیم...شمیم

سوگل با فاصله بیست متری ایستاده و بلند صدایم می‌زد.

-بله؟ چی شده؟

-بیا... زود باش.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۷
#شالوده‌عشق

آندره را بستم و سریع کنارش رفتم.

-حالت خوبه؟

-بد نیستم... چیکارم داشتی؟

-امیرخان کارت داره.

-چیکار؟

-نمی‌دونم برو می‌فهمی.

-تو نمیایی؟

-می‌خوام برم انباری کار دارم.

-خیلی‌خب

سالن خلوت بود و صدای ورق زدن از اتاقش می‌آمد.

دل‌چرکین جلو رفتم و چند دقیقه به در زدم.

-با من کار داشتی؟

-بیا تو درو ببند.

در را بستم و مقابل میزش ایستادم.

-می‌شنوم.

لحن سرسنگینم هیچ تاثیری رویش نداشت و حتی نیم نگاهی هم خرجم نکرد.

-خاله‌م اینا قراره یه مدت اینجا بمونن.

-خبر دارم.

-هیچ بحثی رو تو این مدت نمی‌خوام. خودت حرفای دکتره گندم و شنیدی نمی‌خوام بیشتر از این حالش بد بشه. باید هرچه زودتر خوب‌شه و حساب خیلی چیزارو

بهم پس بدهـ برای همین نـه بـا مـامـانم، نـه بـا پـانیـذ، بـا هیچکس بحث نمی‌کنی!

-من کاری با کسی ندارم اونا خودشون...

کف دستش را روی میز کوبید و ایستاد.

-وقتی می‌گم بحث نمی‌کنی یعنی بحث نمی‌کنی شـمیم...به حرفشـــون گوش می‌دی و نمی‌ذاری بینتون نـاراحتی پیش بیاد. هر کاری می‌خوان بکن تا صـداشـــون بلند نشـــه. اونا الآن ناراحتن، عصبین، حقم دارن و تو همچین وضعیتی هر داستانی پیش بیاد من از چشم تو می‌بینم!

-امیرخان بسـه... به خودت بیا! تا کِی می‌خوای به این رفتار ادامه بدی؟ هر چقدرم ازم ناراحت باشی این کارت درست نیست. اگر اونا ناراحتن خب منم ناراحتم. خواهرم مریضه. کسـایی که فکر می‌کردم خانوادمن ازم متنفر شـدن. هر چی که داشتمو باختم!

با بغض بیشتری گفتم:

-من... من تورو از دست دادم. عشقمونو از دست دادم. ت..تنها چیزی که برام مونده حسرت و عذاب وجدانه...چرا فکر می‌کنی شرایطم راحته؟ کاری با مامانت ندارم اما پانیذ...

-خب اونم عشقشو از دست داده!

-چی؟!

-عشقشو می‌گم... منو از دست داده!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۸

#شالوده‌عشق

-...

-منو بخاطر یه دختر سطح پایین از نظر خودش از دست داده...هرکی جاش باشه خیلی ناراحت می‌شه!

جمله سمی‌اش در آن واحد لالم کرد.

یک روز از شـــدت این همه حرص و عصـــبانیت دیوانه می‌شدم و هیچ شکی در این موضوع نبود.

لبانم را با زبان تَر کردم و حرصی نَم اشکم را گرفتم.

-فهمیدم... یه روز خیلی پشـــیمون می‌شی امیرخان! یه روز بخاطره از دســت دادن این دختر ســطح پایین خیلی خیلی پشیمون می‌شی!

نشـــســت و با یک نگاه از بالا تا پایین به صـــندلی‌اش تکیه داد.

-شـاید... کی می‌دونه؟ شـایدم شـدم! به هر حال این دنیا پر از اتفاقات غیر قابل پیش بینیه. مثلاً من یه دخترو دوسـت

دارم. دیوونه وار عاشقشم. بیشتر از چشمام بهش اعتماد دارم. معصومیتش برام قدر روشنایی روز واضحه. اما یهو چی می‌شـــه؟ یهو می‌فهمم خرگوش زبون درازم یک ســـال تموم بهم دروغ گفته و پشـــت سرم کارایی که با مغز ناقص خودش فکر می‌کرده درسـته‌رو انجام داده و بدتر این‌که نه تنها به من، حتی به خواهر احمقم که شریک جرمشـــه و اصـــلاً به خاطر اونه که خودشـــو به ف*ک داده خیانت کرده...همه چیز خیلی جالبه مگه نه؟!

-چ..چی داری می‌گی؟ چه خیانتی؟ مگه من چیکار کردم؟!

-پنهون کردن حقیقت خیانته! باید بهش می‌گفتی... باید همه چیو بهش می‌گفتی!

چشمانم گرد شد.

از چـه حرف می‌زد؟ چرا قـدر حتی یـک کلمـه هم متوجـه منظورش نمی‌شدم؟!

-من اصـــلاً نمی‌فهمم تو چی داری می‌گی. چه پنهون کردنی؟ بخاطر این‌که همه چی رو به گندم نگفتم نه، چون گفتم الآن تو این وضعیتیم. چیزیو ازش قایم نکردم.

نیشخند عصبی زد.

-خوبه بازم درســت می‌گی. شـاید هر کسی- هم جای تو بود وقتی تنها شــاهدش مثل یه تیکه گوشــت قربونی رو تخت افتاده، برای حفاظت از خودش چرت و پرت زیاد می‌گفت.

-امیرخان من...

-حرفامو زدم توام شنیدی دیگه برو بیرون.

-دروغ نمی‌گم... باورم کن... چی می‌شـــه مگه؟ یه بار دیگه باورم کن!

-...

-اصلاً بیا همه چیو برات تعریف کنم هان؟ از زبونه سیما نه از خودم بشنو...قسم می‌خورم همه چیو بدون کم و کاستی بگم. اگه فقط یه بار خودتو جای من بذاری شاید تونستی بهم حق بدی!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۹

#شالوده‌عشق

-بیرون شمیم

حرصی سر تکان دادم و تا چرخیدم گفت:

-در ضـــمن من از تو ناراحت نیســـتم. من ازت ناامیدم! ناراحتی شـاید جبرانشـه، فراموش‌بشـه، اما ناامیدی نه! از چشـــمم افتادی بدم افتادی. اما اگه به قول خودت خیلی بخاطر از دست دادن من ناراحتی، حواست باشه که بیشتر از این نیفتی!

برای اینکه متوجه اشکم نشود با دو از اتاق بیرون زدم.

_♡_

-ما هم می‌رفتیم تو اتاق دیگه یعنی چی که تنها باید حرف بزنن؟!

-امیر می‌شه یه کم آروم باشی؟ نگران نباش اتفاقی نمی‌فته.

دستی داخل موهای کوتاه و مردانه‌اش کشید و کلافه سر تکان داد.

در این چند روز آنقدر از چپ و راست ضربه خورده بود که هر آن منتظر یک خنجر دیگر بود.

-هدایی از دکترای خوبمونه چند ساله می‌شناسمش. هم خیلی حرفییه هم تو ارتباط گرفتن قویه. به نظرم می‌تونه تاثیر خیلی زیادی تو خوب شدن گندم داشته باشه.

-گندم خانوم!

-چی؟!

-گفتم گندم خانوم...سریع فامیل نشو کیشمیش دم داره!

شاهین با خنده سر تکان داد.

-هیچوقت عوض نمی‌شی همون گاوی که بودی هستی!

-از خودم راضیم تو اگه نیستی به چپم. به جای چرت و پرت گفتن پاشو برو ببین این جوجه دکترت چی می‌گه!

شاهین چشم گرد کرد و تا گفت:

-پنج دقه هم نیست رفته تو یه کاره برم چی بگم؟

آذربانو با دلهره وارد شد.

-شاهین پسرم... نه بلند نشو لطفاً.

-آذربانو حالتون چطوره؟

-چی بگم می‌گذرونیم... شـــما دکترو اوردی آره؟ ما پیگیری کردیم با چندنفرم قرار ملاقات گذاشتیم اما خب اینجوری که آشـنا باشـه خیلی بهتره...خیلی زحمت کشـیدی جبران کنیم انشالله

-این چه حرفیه؟ گندم برای منم...

امیرخان صـــدا صـــاف کرد و نگاهش را با اخم در سرتاپای شاهین زبان دراز چرخاند.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۰

#شالوده‌عشق

-اِ چیزه گندم خانوم برای منم خیلی ارزشـــمنده. دوســـت دارم هر چی سریـع‌تر حالش خوب بشه.

وقتی امیرخان جلو رفت و دســـت به کمر و با چشـــمانی که انگار قصد دریدن داشت، خیره شاهین شد او سریـع اضافه کرد.

-یعنی مثل خواهرمه آ..آره مثله خواهره نداشتمه!

-خیر ببینی... لطفتو هیچوقت فراموش نمی‌کنم. از این به بعد هر چی خواســتی به خودم بگو منم مثله مادرت فقط شاهین جان بهتر نیست ماهم بریم تو اتاق؟ یه وقت بچه‌م غریبگی نکنه؟ بهش استرس وارد نشه؟

-چون خیلی رفتار بی‌تفاوتی نسبت به آدما پیدا کرده فکر نمی‌کنم استرس بگیره. اما اگر شما با دکتر داخل می‌رفتین تو ناخودآگاهش حس می‌کرد که براش جاسوس گذاشتیم. هدفمون خوب شدنش نیست و می‌خوایم از زیر زبونش حرف بکشیم. برای همین بهتره که اجازه بدیم تنهایی با هم آشنا بشن!

آذربانو مشوش موهایش را به پشت گوشش سراند.

-فهمیدم... پس من بیرون اتاق منتظر می‌مونم.

شاهین چشمانش را با لبخند بازوبسته کرد و آذربانو رفت.

امیرخان روبه‌روی پنجره ایستاده و با نگاهی عمیق به باغچه‌ای که دیگر رنگ و بویی از زندگی نداشت، خیره نگاه می‌کرد.

شاهین جلو رفت و ناراحت روی شانه‌اش کوبید.

سال ها از زمانی که با هم رقابت می‌کردند گذشته و هر دو از حال و هوای پر حرص و عطش گذاشته‌شان فاصله گرفته بودند.

-خوبی؟

-خوبم!

یک کلمه‌ی ساده برای شروع نشدن هیچ دلداری. همین و بس...!

امیرخان بود و غروره افسانه‌ایش!

امیرخان از گوشه‌ی چشم به مردی که در این مدت هر کاری از دستش برمی‌آمد، برایشان کرده بود نگاه کرد. مطمئن بود که دیگر لاپوشونی هیچ معنایی ندارد.

-همه چیزو فهمیدی مگه نه؟

-...

-از کشور خارج شده.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۱

#شالوده‌عشق

-رفته؟ چرا؟!

-مطمئنم کـه داره از یـه چیزی فرار می‌کنـه. خیلی طول نمی‌کشـــه تا آدرســـه دقیقشـــو بفهمم. دلیلش هر چی که هست کاری باهاش می‌کنم که تا عمر داره یادش نره!

-قبلاً می‌گفتم آلکی نباید به کسی‌ـــ گیر بدیم. بیمارای زیادی داشـــتم که خودکشی‌ـــهاشـــون هیچ ربطی به ماجراهای عشـــقی نداشـــته...حتی خیلی‌هاشـــون دلیلای مســـخره‌ای داشتن اما این رسماً فرار کردنه...مشخصه یه کاسه‌ای زیر

نیم کاسه‌س حتماً پِیشو بگیر. اصلاً اگه می‌تونی خودت برو دنبالش!

برگشت و محکم روی شانه‌اش زد.

-می‌بینم که بچه خونگیمون بزرگ شـــده. آفرین... اونقدرا هم که فکر می‌کردم پخمه نیستی.

-این خانواده‌س امیرخان انتظار داری چی بگم؟ بیخیاله کسی که به قلبت آسیب رسونده شو؟!

نیشخند از روی لب‌های امیرخان پاک شد.

قلبش؟ این روزها قلبش طوری به خونریزی افتاده بود که مطمئن بود دیگر مثل سابق نمی‌شود.

-داشـــتم چی می‌گفتم؟ آهان...خودت برو بذار حتی اگه بی‌گناهم هســت خودشــو ثابت کنه یا اگه خطایی کرده که گندم خانوم بخاطرش به این حال و روز افتاده، مجبورش کن بیاد توضـــیح بده. عذرخواهی کنه. معمولاً اینجور کارا تاثیر خوبی تو روند درمان دارن.

-خودم نمی‌تونم برم امـا حتمـاً یـه آدم قـابلـه اعتمـادو می‌فرستم سراغش.

-موضوع مهمیه چرا خودت نمی‌ری؟!

هر دو مرد مدتی در چشـــمان هم خیره شـــدند و عاقبت امیرخان حرصی دستی به گوشه‌ی لبش کشید.

معلوم بود که نمی‌توانست برود.

چگونه بعد این اتفاقات شـمیم را اینجا تنها می‌گذاشـت و می‌رفت؟!

چطور رهایش می‌کرد تا به تنهایی با مادرش و پانیذ سَر کند؟!

حتی فکر به این کار هم نفسش را بَند می‌آورد.

-امیرخان؟ چی هست که از خواهرت مهمتره؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۲
#شالوده‌عشق

کلافه دستش را روی میز کوبید.

-خیلی چیزا که تو ازشـــون خبر نداری و بهتم ربطی نداره. دخالت نکن و برو ببین کار دکیت به کجا رسید.

شاهین متاسف سر تکان داد و رفت.

_♡_

گندم با چشـــمانی نیمه باز خیره به رو به رویش مانده و صورتش کاملاً بی رنگ و روح شده بود.

طره موی افتـاده روی گونـه‌اش را کنـار زد و هر چـه کرد نتوانسـت در مقابله وسـوسـه بوسـیدن پوسـت لطیفش مقاومت کند.

اگر طلایی هـای فوق‌العـاده و خوشرنگش نبودنـد، دخترک کاملاً شبیه یک جسد بود و بس!

از خود بی خود شـــده خم شـــد و آرام و پشـــت سر هم صورتش را بوسید.

-دور از جونت... دور از جونت مگه این‌که من مُرده باشم. دور از جونت جوجه ادرک زشـــتم...خوب می‌شی هیچی اینجوری نمی‌مونه خوب می‌شی.

-امیرخان بیا دکتر همایی می‌خواد با تو و آذربانو حرف بزنه.

ملحفه روی گندم را صاف کرد و با اخم های درهم در اتاق را بست.

همایی، دکتر معروف شـــاهین بیشـــتر شـــبیه مدل ها بود و هرازگاهی موهای نسکافه‌ایش را با ناز از روی صورتش کنار می‌زد.

-گوشم با شما

-خب راستش وضعیت از چیزی که فکر می‌کردم حادتره. خواهرتون تقریباً هیچ عمل و عکس‌العملی از خودش نشون نمی‌ده.

امیرخان با عصبانیت نگاهش را در سالن چرخاند و زیر لب غرید:

-سرویسمون کردید با این حرفای تکراری.

-ببخشید چیزی گفتید؟!

دستانش را درهم قلاب و چشمان حرصی‌اش را در نگاه دختر قفل کرد.

-گفتم!

-چ..چی فرمودین؟

چهره خشـــن اما فوق‌العاده جذاب و پیراهنی که انگار می‌خواســـت در تنه امیرخان پاره شـــود، دکتر همایی را دستپاچه کرده بود.

-این همه ســـال درس خوندین. مدرک گرفتین. اســـم خودتونو می‌ذارید نجات دهنده زندگی آدما اما وقتش که می‌رســـه جز حرفای صـــد من یه غاز چیزی به خورده آدم نمی‌دید. این حرفایی که گفتید و من خیلی خوب می‌دونم حتی بهتر از شما می‌دونم چون اون دختری که الآن دیدین، یه زمانی برای خودش زلزله چند ریشتری بود و حالا شما به عنوان دکتر یه چیزی به من معرفی کن. مثلاً بگو فلان دارو رو بخور. فلان کارو کن. چه می‌دونم بگو پاشو برو قله قاف یه ماده‌ی گیاهی بیار امـــا یه چیزی بگو یه حرفه درســـت حسابی تحویلم بده. یه لامصبی که من بتونم برای یه دونه خواهرم انجامش بدم.

صدایش کم کم بالا رفت و جملات آخرش را تقریباً با فریاد می‌گفت.

شاهین سعی می‌کرد آرامش کند اما موفق نمی‌شد.

صـــورت امیرخان سرخ شـــده و مدام کف دســـتش را روی گردن باد کرده‌اش می‌کشید.

-خوب می‌شه!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۱۳۳

#شالوده‌عشق

جمع در ســکوت فرو رفت و همایی با اعتماد به نفس بلند شد و جلوی امیرخان ایستاد.

-من به عنوان یه دکتر بهتون قول می‌دم که حال خواهرتون خوب می‌شه. چون از نظر جسمی کاملاً سالمه و ما فقط با روح درگیریم با اعصاب...اگر ناامید نشیم، اگر وسط راه کم نیاریم، مطمئناً یه روزی دوباره صــدای خنده‌هاش تو این خونه می‌پیچه.

آذربانو ریز ریز گریه می‌کرد و امیرخان بعد از چند روز کمی آرام گرفت.

-باید بهش مهلت بدیم و به چیزی مجبورش نکنیم. مدام جلسه می‌ذارم و سعی می‌کنم یه ارتباط دوستانه بینمون شکل بگیره. از شما توقع قله قاف رفتن ندارم فقط می‌خوام آروم باشید و هم به من و هم به خواهرتون زمان بدید. منم قول می‌دم که آخر این راه دوباره یه خانواده خوشبخت باشید!

آذربانو بلند شد و با حظی وافر به دکتر جوان اما فوق‌العاده زیبا و خوش صحبت نگاه کرد.

-اما... اما شما گفتید حاله دخترم وخیمه گفتید وضعیتش حاده!

-اما نگفتم خوب شدنش غیرممکنه! وقتی می‌گم حاد یعنی یه پروسه طولانی در پیش داریم. انتظار نداشته باشید که

دو روزه خوب بشه و به زندگی قبلش برگرده. باید دست به دست هم بدیم و همه تلاشمونو بکنیم.

همه در حال سوال پرسیدن از همایی بودند و امیرخان همانطور که پیشانی دردناکش را لمس می‌کرد، برگشت و متوجه سایه روی دیوار شد.

آه شمیم... کجای راه را اشتباه کرده بود که عروسش به جای کنارش بودن، باید پشت دیوارها پنهان می‌شد...؟!

_♡_

-آقا همه منتظر شمان.

لپ تاپ را بســـت و از پشـــت میز بزرگ و قطورش بیرون آمد.

سیما با لبخند به چارچوب در تکیه داده و پرشوق نگاهش می‌کرد.

کلافه چشم گرفت.

با این همه مشـــغله فقط اداطوارهای این دختر را کم داشت!

-سیما؟

-بله آقا؟

-جدیداً تا منو می‌بینی نیشت باز می‌شه...خبریه؟!

سیما از این اشاره‌ی مستقیم به سرفه افتاد و سریع صاف ایستاد.

-چه... چه خ..خبری می‌خواد باشـــه آقا؟ من ک..کلاً دختر خوش خنده‌ایم برای ه..همون...

-وقتی به من می‌رسی خوش خنده نباش. حال و حوصـــله ندارم یه وقت مجبور می‌شم لبخند زدنو از یادت بِبَرَم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۴
#شالوده‌عشق

سیما دلشکسته چشم گفت و زیرلب به بخت افتضاحش لعنت فرستاد.

آن همه اطلاعات به امیرخان داد و چشمش را روی شخصیت مکارانه شمیم باز کرد. اما هنوز هم هیچ جایگاه خاصی در این خانه و در چشم امیرخان پیدا نکرده بود...!

_♡_

یک ماه بعد...

شمیم:

-چرا لجبازی می‌کنی شـــمیم؟ می‌گم امیرخان داره صـــدات می‌کنه آخه چرا نمیای؟!

-نمیام چون دلم نمی‌خواد. اِنقدر تو این چند وقت حرف خوردم که اگه فقط یه کلمه دیگه بشنوم روی همشون بالا میارم!

-آخه...

-گفتم نه سوگل!

-اووف خیلی‌خب می‌رم می‌گم اشتها نداره...انشالله که فقط به من گیر نده.

پوزخند زدم و کتاب‌ها را مرتب سرجایشان چیدم.

-نگران نباش عزیزم دیگه اون روزا گذشت. اگه الآن من یه ماهم گشـــنه تشـــنه بمونم برا آقات اهمیتی نداره خیالت راحت!

-نگذشته...حتی اگه گذشته باشه هم این دوران مقطعیه. من مطمئنم امیرخان از هر کی بگذره از تو نمی‌گذره!

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

-آره خیلی!

سوگل که رفت برای بار هزارم میز را دستمال کشیدم.

یک ماه گذشته در این چاردیواری پوسیده بودم.
کسی سراغم را نمی‌گرفت. کسی حرف نمی‌زد.

برای خود محفل های خانوادگی برگذار می‌کردند.
هزار و یک کار برای خوب شـــدن گندم انجام می‌دادند و هیچکس حتی خبری هم از من نمی‌گرفت!

آذربانو حرف زدن ســـوگل با من را ممنوع اعلام کرده بود و جز وقت‌های ضروری حتی او را هم نداشتم.

خودم بودم و خودم...

اما خبر خوب این بود که گندم بهتر شـــده و به تازگی خیلی کم می‌نشست و برای غذا خوردن مخالفت نمی‌کرد.

هنوز با کسی_ حرف نمی‌زد... نه چیزی می‌گفت و نه گوش می‌داد!

روزشـــماری می‌کردم که حالش خوب شـــود و بتوانم از خودش بپرسم که آیا من مقصر این حال و روزش هستم یا نه...؟!

-شمیم؟ گفتن برات شام بیارم!

سوگل با سینی در چارچوب در ایستاده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۵
#شالوده‌عشق

نور امیدی در دلم روشن شد و سریع بلند شدم.

-کی اینو فرستاد؟ امیرخان؟!

نگاهش را دزدید.

-یعنی اونم می‌خواست بگه اما آراسته خانم پیشدستی کرد و زودتر گفت.

سر پایین انداختم.

-که اینطور... خیلی زحمت کشیدی اما من واقعاً گشنه‌م نیست سوگل جون

-آآ ببرمش؟ زشت می‌شه جلوی آراسته خانوم.

-...

-می‌ذارمش روی میز اگه خواستی می‌خوری اگرم نه که آخرشب میام سینی رو می‌بَرم. اینجوری اونم به دلش نمیاد.

دست به سینه ایستادم و لبخند تلخی زدم.

-داری می‌گی شـــمیم فقط همین یه نفر برات مونده. اینم پَرش نده درسته؟!

-ن..نه عزیزم چه ربطی داره؟ کلی دارم می‌گم.

-آره... کلی می‌گی!

سوگل سریع رفت و دوباره با تنهایی، تنها ماندم.

کلافه خودم را روی تخت انداختم.
حتی این ملحفه‌ها هم خاطرات را برایم زنده می‌کردند.

با امیرخان قرار گذاشته بودیم که دکوراسیون اتاق را به کل تغییر دهیم و چطور یک شـبه همه چیز تا این حد زیر و رو شده بود...؟!

_♡_____

عقربه های ســاعت دوازده نیمه شــب را نشــان می‌داد و ناآرامم می‌کرد.

زمان آمدنش رسیده بود.

تنها وقتی که می‌توانســتم کمی زیرکی نگاهش کنم شــب‌ها بودند و این طور که بوش می‌آمد قرار بود امشب این را هم از من دریـغ کند!

عقربه کوچک که روی عدد یک ایســـتاد، با حس خفگی بلندشدم

دلتنگی و وابســـتگی وقتی با حجم زیادی از عشـــق مخلوط شـــود، بدترین و مرگ آورترین ترکیب دنیا را تشـــکیل می دهد.

امیرخان هیچ کدام از خلقیاتی که همیشـــه دوســـت داشـــتم همسرم داشته باشد را نداشت. حتی کاملاً خلاف اولویت هایم بود. پر از غرور، رفتارهای کنترل نشـــده و خلقیات خشن اما چطور توانسته بود تا این حد در قلبم نفوذ کند؟ چطور...؟!

ساعت دو شده و باز هم خبری نبود.

حرصی پرده را کشیدم و به تراس رفتم.

هوای سرد حالم را بهتر کرد.

-امیرخان اینجایی؟

امیرخان کنار استخر قدم می‌زد و عمیقاً در فکر بود.

صدا از کجا می‌آمد؟!
سرم اتوماتیک رو به پایین خم شـــد و چشـــمانم چیزی که می‌دید را باور نداشت.

یک ســـطل آب جوش روی سرم ریختند و کنار نَرده‌ها خشک شدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۶

#شالوده‌عشق

-آره... تو چرا هنوز بیداری؟

پانیذ با ناز و عشـوه سـمتش قدم برداشـت و خیلی ریلکس کف دستانش را روی سینه او گذاشت.

تن هایشان به هم چسبیده و فقط قدر ضخامت لباسشان با هم فاصله داشتند!

این دیگر چه صمیمیتی بود...؟!

سریـع داخل رفتم و در را محکم کوبیدم.
کم مانده بود شیشه‌اش مثل دل من بِشکند.

محکم آرنجم را گاز گرفتم تا صـــدای جیغم بلند نشـــود و امیرخان خدا لعنتت کند...
خدا لعنتت کند که دیگر جانی برایم نگذاشتی...!

_♡____

یک نگاه به دستان روی سینه‌اش و یک نگاه به صورت پر آرایش پانیذ انداخت.

-چیکار داری می‌کنی؟!

-امیرخان من نگرانتم. تو شرایط سخت هستی و مثل همیشه همه فشارها رو توِ می‌خوام اگه اجازه بدی آرومت کنم!

اخم‌هایش درهم فرو رفت.

-چطوری می‌خوای آرومم کنی اونوقت؟!

وقتی پانیذ خیلی هوس‌آلود لب گزید و دســـتانش را دور کمرش حلقه کرد، چشـمانش گرد شـد و با چندش به سر تا پایش نگاه کرد.

از هیچ چیز به اندازه دخترانه سبک سر متنفر نبود.

-دقیق نمی‌دونم اما شـاید یه مرد خسـته که نصـف شـب برای آروم شـدن میره تو خلوت خودشـو با یه بوسـه بشـه آروم کرد!

حیرت‌زده دهانش بسته شد.

می‌دانســـت پانیذ نســـبت به او بی‌حس نیســـت اما این اغواگری، این که نصـف شـب به یک مرد متاهل پیشـنهاد بدهد را هیچ جوره نمی‌توانست هضم کند!

پانیذ سـکوتش را طور دیگری برداشـت کرد و صـورتش را گربه‌وار روی سینه‌اش کشید.

-می‌دونستم. مطمئن بودم که نسبت بهم بی‌حس نیستی اما با این وجود چطوری دســت گذاشــتی رو اون دختر...اگه بدونی چه حسی‌ــ دارم، همزمان هم خیلی ازت ناراحتم و هم مثل دیوونه‌ها عاشقتم!

و بالاخره صبرش سر آمد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۷

#شالوده‌عشق

حرصی دســـتـان پـانیـذ را از دور کمرش بـاز کرد و عقـب راندش.

-چیکار...

-اگـه همین الآن دنـدونـاتو تو دهنـت خورد نمی‌کنم، فقط بخاطر اینه هنوز اِنقدر بی‌ناموس نشــدم که دســت رو زن بلند کنم!

پانیذ شوکه و با بغض صدایش زد؛

-امیر من... من خیلی خیلی دوست دارم.

این دختر چه فکری با خود کرده بود...؟!
کِی تا این حد گستاخ شد...؟!

-حرف آخرم بود. پانی تو ناموس منی بخوای پا کج بذاری چپ و راســـت‌تو یکی می‌کنم. حواســـتو جمع کن و مثل یه دختر عاقل رفتار کن وگرنه من خوب بلدم درستت کنم!

-...

-در ضمن

پانیذ با خجالت و از گوشه چشم نگاهش کرد.

-این عطر تند و مزخرفی که به خودت زدیو دیگه اســتفاده نمی‌کنی!

حرفش که توجه شـد بی‌اهمیت به پانیذ گریان از کنارش رد شد.

خدا را شکر که هر روز یک چشمه جدید و شوکه کننده از زن‌های زندگی‌اش می‌دید...!

_♡__

شمیم:

-پس بالاخره از سلولت دراومدی عروس‌فراری!

صـــبحی که با پانیذ شروع شـــود تا آخر شـــب روزه آدم را گلستان می‌کند.

تا صبح نخوابیدم و همین که خورشید طلوع کرد، خواستم خودم را با عوض کردن خاک گلدان های ایوان سرگرم کنم اما افکار تلخ همچنان همراهم بودند.

-لال شدی خوشگلم؟!

عصبانی بیلچه را انداختم و بلند شدم.

-چیه؟ چی می‌خوای؟

-چی می‌خوام؟ سوال خوبی پرسیدی! می‌خوام بدونم دقیقاً تا کِی می‌خوای کنگر بخوری و لنگر بندازی؟ ذات واقعیتت برای همه روشن شده، پس کِی می‌خوای گورتو گم کنی و از اینجا بری؟!

پانیذ حرف می‌زد اما تمام حواس من پی تصاویر شب گذشته بودند.

کاش می‌توانستم خرخره‌اش را بگیرم و بخاطر صحبتی که با امیرخان داشت بازخواستش کنم.

کاش می‌شد گیس های بلند و فرفری, اش را بگیرم و تا می‌خورد کتکش بزنم اما من این دختر را مثل کف دستم

می‌شناختم. اگر کوچکترین اشاره‌ای می‌کردم نه تنها شرمنده نمی‌شد بلکه قبح کارش می‌ریخت و بیشتر گستاخی می‌کرد!

-با تو دارم حرف میزنم آبله حواست کجاست؟

-به تو ربطی داره؟

-بله؟!

-پرســـیدم به تو ربطی داره که دقیقاً تا کی قراره تو خونه شـوهرم بمونم؟ اصـلاً حواسـت هسـت الآن یکی از خانم های خونه روبه‌روت وایساده و اونی که مهمونه تویی...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۸
#شالوده‌عشق

ابرویش بالا رفت و حیرت زده جلو آمد.

-چی شد الآن نفهمیدم! دختر فقیر اما مغرورمون برگشته؟ تو مثل این‌که جایگاهِتو اشـــتباهاتو یادت رفته؟ حواســـتو جمع کن دیگه هیچی مثل گذشـته نیسـت. تو دیگه ارزشی برای این خونه و آدماش نداری اِنقدر غلط اضـافه داشـتی

که همه حالشون ازت بهم بخوره پس حَدِتو بدون و بفهمم کی مقابلت وایساده!

از همیشه واضح‌تر نفرتش را نسبت به من نشان می‌داد.

احتمالاً این جســـارت را بخاطر صـــمیمیتی که با امیرخان داشت پیدا کرده بود!

از درون می‌لرزیدم و دندان‌هایم حرصی روی هم ســـاییده می‌شدند اما نمی‌خواستم دوباره در تله‌اش گیر بیفتم.

در یک ماه گذشـــته بارها این کار را کرده بود. مدام به پروپایم می‌پیچید و و تا می‌خواســـتم جواب بی‌ادبی هایش را بدم، چنان مظلوم نمایی می‌کرد و جیغ و داد راه می‌انداخت که همه مرا متهم می‌کردند.

بارها پیش آمده بود که امیر خان به خاطر او دلم را بِشکند.

بی‌جواب گذاشـــتن حرف‌های کثیفش ســـخت بود اما باید دوام می‌آوردم.

سریع وسایل را جمع کردم و تا خواستم داخل بروم گفت:

-زنـدگی امیرخـانو ســـیاه کردی. بیچـاره بخـاطر تو دیگـه نمی‌تونه تو اتاق خودش راحت باشـــه. چی فکر می‌کنی؟ واقعاً برام جالبه بدونم که چی تو سرت می‌گذره؟ به این که اسماً زن امیرخانی دل خوش کردی؟ فکر می‌کنی خبر نداریم که اصـــلاً آدم حســـابت نمی‌کنه و نظم زندگیش بخاطرت بهم خورده؟ حتی بیچاره برای این‌که ریخته تورو نبینه شبا تا صبح میاد تو حیاط و کلی خودخوری می‌کنه؟!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۹

#شالوده‌عشق

زخم قلبم طوری ســـوخت که به ســـختی خودم را کنترل کردم تا جیغ نزنم.

این که چطور وسایل از دستم افتاد و چطور تا اتاق دویدم را نفهمیدم.

انگار روی هوا راه می‌رفتم و جز از ته دل جیغ زدن خواستار هیچ چیز نبودم.

_♡__

هر چه دَم دستم بود را داخل ساک ریختم و با دستمال خیسی چشمانم را گرفتم.

-چیکار داری می کنی؟

-...

-با تو نیستم مگه؟

با بدن خیس و حوله‌ای که دور کمرش پیچیده بود دست به کمر مقابلم ایستاد.

-این چه وضعیه؟

موها و تن خیسش خشن‌تر و جذاب‌تر از همین همیشه نشانش می‌داد اما در این لحظه هم از خودم و هم از او متنفر بودم.

-می‌خوام برم!

-سفر بخیر... کجا تشریف می‌برین اونوقت مادمازل؟

-برو کنار حوصله شوخی ندارم.

-شوخی نکردم اما جدی جای دوری نری نگرانت می‌شم!

بی‌توجه به جملات پر از تمسخرش از کنارش رد شدم

لحظـه آخر محکم آرنجم را گرفـت و تنم را بـه دیوار چسباند.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۰
#شالوده‌عشق

-با تو دارم حرف می‌زنم.

-ولی من نمی‌خوام باهات حرف بزنم.

-این بچه بازیا چیه؟ دوتا نگهبان اندازه خرس جلودرن و توام اینو می‌دونی، با این حال یعنی چی که می‌خوام برم؟ چطوری دقیقاً بدون اجازه من می‌خوای بری؟!

-...

-می‌خوای به کجا برسی شـــمیم؟ می‌خوای توجهمو جلب کنی و باهام حرف بزنی؟!

لب گزیدم و آرام دستم را روی سینه‌اش کشیدم.

با تعجب نظاره‌گر حالت اغواگونه‌ام شد.

-حرف بزنم؟ چرا؟ مگه تو احتیاج داری به شـــنیدن حتی یک کلمه از من؟!

-این اداها چیه الآن؟ بزنم با دیوار یکیت کنم تا دیگه برا من مرموز بازی درنیاری؟ مثل آدمیزاد دردتو بگو!

-دارم می‌گم که شـــوهر عزیزم نکه شـــبا تو حیاط با فک و فامیلت لاس می‌زنی، پس هیچ احتیاجی هم به من نداری!

حرصی غرید:

-درست حرف بزن توله سگ زبون دراز.

-چرا؟ اینطور نیست؟ مگه دارم دروغ می‌گم؟!

-تو از کِی انقدر پر رو شدی؟!

-میشه یه بارم اونی که طلبکاره تو نباشی؟ من اشتباه کردم قبول خطا کارم باشـــه اینم قبول اما اونی که با وجود زن داشتن با این و اون و می‌پَره من نیستم تویی!

عصبانی دستم را پایین انداخت.

-هان من فهمیدم این مسـخره بازیا از کجا آب می‌خوره اما کاش حداقل تویی که یک سـال تموم از دسـتمالی شـدنت

طرف نزدی و دهنتو بســـته نگه داشـــتی، ایرادی از بقیه اللخصـــوص من نگیری. فکر کنم خیلی بیشـــتر از این بهم بدهکار باشی!

شوکه جمله‌ام را در ذهن مرور کردم.

یک کلمه‌اش را هم نفهمیده بودم!

-منظورت چیه؟!

پوزخند تمسخرآمیزی زد و ابرو بالا انداخت.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۱

#شالوده‌عشق

-منظورم چیه؟ پس منظورم چیه؟! شمیم کاش فقط حداقل یه بار... یه بار همینجوری که با پر روپی تو چشـــمام نگاه می‌کنی، نگاه می‌کردی و می‌گفتی امیرخان من نمی‌خواستم!

ناراحتی از خاطرم رفت.

-من حتی یه کلمه هم از حرفای تو رو نمی‌فهمم!

-کسی- نمی‌فهمه چقدر حسرت تو دلمه... چقدر ای کاش! اگه فقط یه جمله بهم می‌گفتی، اگه دســـت از جمله‌ی مزخرف فقط گنـدم می‌تونـه بگـه من گنـاهکـارم یـا نـه

برمیداشـــتی و اندازه یه جمله برای رابطه‌مون، برای حس دو طرفمون نه حس یه طرفه‌ای که من نسبت بهت داشتم ارزش قائل بودی، شـاید جای خوبی واینســتاده بودیم اما حداقل اینجا هم نبودیم!

چشـــمانش که پر از غمی مرموز بود ســـپر دفاعی‌ام را پایین آورد.

سر از حرف‌هایش درنمی‌آوردم اما کنجکاوی و حس درون نگاهش که سـعی داشـت مخفی‌اش کند، باعث شـد که مثل یک احمق بپرسم؛

-مگه... مگه الآن کجا وایسادیم؟!

جلوتر آمد.

تن‌هایمان کاملاً به هم چسبید.

-تو نقطه تنفر!

-ت..تنفر؟!

-تنها حسی که دیگه نسبت بهت می‌تونم داشته باشم!

دستم شل شد و ساک افتاد.

بار منفی زیادی که در جمله‌اش بود باعث شد که اشک‌هایم تند و بی‌وقفه بچکد.

روحم تکه تکه شده بود.

امیرخان همیشه بهشت مهربانی‌اش را نشانم داده بود، حتی وقتی فهمید من مسبب پررنگ شدن دوستی گندم و رامبد هستم هم کنارم بود و اجازه نداد پانیذ بیرونم کند.

چـه چیزی عوض شـــــده بود کـه مرا لایق این حقـارت می‌دید...؟!
مگر گناه من جز گفتن واقعیت ها چه بود...؟!

سریـع اشک‌هایم را پاک کردم و کنار زدمش.

-که اینطور... باشـــه پس حالا که اِنقدر ازم متنفری مانع رفتنم نشو! بذار برم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۲

#شالوده‌عشق

حرصی زمزمه کرد؛

-اِنقدر اعصاب منو بهم نریز شمیم سگم سگ‌ترم نکن. برو وسایلتو بذار سرجاش زود باش.

فریاد زدم؛

-خب سگ شـــو. قـــاطی کن. دیوونـــه‌بازی دربیارو مثـــل همیشه همه جا رو به هم بریز. هیچی از اینی که هست بـــدتـــر نمـــی‌شه. هیچی از اینی که هست حال بهم زن و افتضاح‌تر نمیشه خیالت راحت!

-ببین منو، نمی‌ذارم بیشـــتر از این باهام بازی کنی. اجازه نمی‌دم بیشتر از این غیرت و مردونگیمو زیر سوال ببری. تا وقتی که زن منی حق نداری حتی یه قدم از اینجا دور بشی. سرخودبازیا و زبون نفهم بودناتو می‌ذاری کنارو تا روزی که جداشیم، چه خوشت بیاد چه نیاد همینجا می‌مونی!

از اعماق وجودش فریاد می‌زد و صـورتش سرخ سرخ شـده بود.

-پس پس ق..قراره جداشـیم. خوبه... خیلی خوبه! می‌تونی بهم بگی که دقیقاً کِی... کِی این اتفاق میفته؟!

-وقتی که من سـوت پایانو بزنم اون موقع می‌تونی بری ولی اگه واقعاً اندازه سر سوزن از اتفاقایی که افتاده شرمنده‌ای، مثل بچه آدم وایسـا و تو آتیشی_که خودت روشـن کردی بسـوز. بسـوز چون سـوختن حقته. کی می‌دونه شـاید اینجوری غلطای خواسته و ناخواستت یه کم جبران شد!

با تنه‌ای که به شانه‌ام زد برای لباس پوشیدن رفت.

با گریه‌ی آرام و خفه به تراس رفتم.

پس می‌خواست انتقام بگیرد...!

می‌خواست تا وقتی که اوضاع خراب است من هم در این خانه بمانم و عذاب بکشم و بعد خیلی راحت ترکم کند!

قسـمت تلخش این بود که خودم هم همچین حسی_ داشتم!

هر بار که حال و روز گندم را می‌دیدم، هر بار که با شخصیت جدید امیرخان روبه‌رو می‌شدم، و حتی هربار که شاهد گریه‌های یواشکی آذربانو می‌شدم، یک دست مخفی دور گلویم حلقه می‌شد!

اشکالی نداشت... تاوان‌هایی که می‌خواستند را پس می‌دادم و بعد طوری می‌رفتم که دیگر هیچوقت حتی ردی هم از من پیدا نکنند!

یک رفتن همیشگی و بی‌بازگشت...

_♡____

#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۳

#شالوده‌عشق

-گ..گرسنه‌ای؟

...-

-من... من هر چی گشتم سوگل اینارو ندیدم کسی‌ام انگار تو عمارت نیست یا شایدم هست و من ندیدم.

-...

-اگر می‌خوای می‌تونم... می‌تونم امروز من بهت صبحانه بدم!

-...

مثل احمق‌ها منتظر نگاهش می‌کردم.
دقیقاً چه انتظاری داشتم؟ مگر می‌توانست جواب دهد؟!

آرام جلو رفتم و لبه‌ی تخت نشستم.

-چیزه من اینو برای خودم درســـت کرده بودم، اما می‌دونم توام خیلی دوست داری دوست داشتی یعنی اگه می‌خوای یه ک..کم امتحانش کن.

...-

قسـمت دارچینی را جدا کرده و با احتیاط قاشـق را مقابله دهانش گرفتم.

انگار نه انگار که صمیمی‌ترین دوستم بوده...

انگار نه انگار که اندازه موهای سرم با هم خاطره داریم.

هم خیلی معذب و هم خیلی دلتنگ شده بودم.

گندم هیچ عکس‌العملی از خود نشان می‌داد.

قاشق را جلوتر بردم.

-می‌گم یه کم امتحانش کن مطمئنم از دیشـــب گرســـنه‌ت شده.

هیچ امیدی نداشتم اما کمی بعد وقتی دهان باز کرد و فرنی را خورد دنیا را بهم دادند.

بدون هیچ اعتراضی نصفه پیاله را تمام کرد.

هر روز صـــبح می‌شـــنیدم که آذربانو چقدر برای چیزی خوردن التماسش می‌کند.

-هین چیکار داری می‌کنی؟ کی به تو اجازه داد بیای اینجا؟!

سری پیاله را روی عسلی گذاشتم و صاف ایستادم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۴
#شالوده‌عشق

-من... من دیدم کسی نیست گفتم به گندم صبحانه بد...

خشمگین جلو آمد.

-از این نقش بازی کردنات خسته شدم برو بیرون

-اما

-برو بیرون نمی‌خوام اینجا باهات بحث کنم...یالا

سر تکان دادم و ناراحت در ورودی در ایستادم.

آذربانو تخت گندم را مرتب کرد و گفت:

-دخترم ببخشـــید یه کار خیلی فوری برام پیش اومد اصـــلاً حواسم به این‌که امروز سوگل اینا مرخصین نبود. اذیت که نشدی هان؟ این دختره اذیتت که نکرد؟!

-...

-بگذریم تو اســتراحت کن یه کم دیگه میام قرصــاتو می‌دم مامان جان

-سریـع بیرون آمد و در اتاق را بست.

-دنبالم بیا

آنقدر حرصی بود که حتی نخواسـت اول به گندم رسـیدگی و بعد مراسم حالگیری از من را شروع کند.

داخل ایوان ایستاد.

-بله؟

-تو فکر کردی کی هستی که برا دختـــر مـــن دلسوزی می‌کنی؟!

-دلسوزی نکردم فقط خواستم کمکش کنم.

-من و بچه‌هام هیچ احتیاجی به کمک یه نفر مثل تو نداریم. در اصـــل اِنقدر بدبختی که خودت احتیاجی به کمک داری. این آخرین باریه که دارم بهت هشدار می‌شدم نمی‌خوام تورو نزدیک گندم ببینم، حدتو بدون وگرنه باور کن بدجوری پشیمونت می‌کنم!

-خاله؟ چی شده؟!

گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

برای این‌که جلوی پانیذ ادامه ندهد، سریع گفتم:

-باشه فهمیدم دیگه نمی‌رم اونجا

-خاله؟ کجا رفته مگه؟!

-چی بگم دخترم امروز کار داشتم اصلاً حواسم نبود سوگل اینا هم نیســـتن یه سر رفتم تا بانک وقتی برگشـــتم دیدم خانوم با پررویی نشسته کنار گندم و داره بهش غذا می‌ده!

-هین چی داری می‌گی؟!

-والا راســـت می‌گم. آدم نمی‌تونه باور کنه یه نفر چطوری می‌تونه اِنقدر رو داشته باشه؟ آخه چطوری؟!

طوری حرف می‌زدند انگار من آنجا حضور ندارم!

-آذربانو گفتم دیگه این کارو نم...

-خاله می‌گم نکنه... نکنه این عفریته چیزی تو غذای گندم ریخته باشه؟ به خدا که هیچی از این بعید نیست. چطور همیشه مثل موش تو سوراخش قایم می‌شه ولی تا امروز خونه خلوت شده یادش افتاده که گندمی هم هست؟!

چشمانم گرد شد و بزاق گلویم شکست و خیلی شدید به سرفه افتادم.

-چی داری می‌گی پانیذ؟ یعنی ممکنه؟!

از شدت سرفه خم شده بودم اشک‌هایم تند و پشت سرهم صورتم را خیس کرد.

داشتم خفه می‌شدم و آن‌ها برای خود می‌بریدند و می‌دوختند.

-من می‌گم باید انتظار هر کاریو از این دختر داشته باشیم!

-چی شده؟ چه خبره؟!

از میان چشم‌های اشکی و نیمه بازم متوجه امیرخان شدم که در ماشینش را محکم بست و با عجله به سمتمان آمد.

-امیرخان بیا فکر کنم این دیوونه یه چیزی به خورده گندم داده تا بهش گفتیم هول کرد.

-چی؟ داره خفه می‌شه، کورید مگه؟!

سریع دستش را دور کمرم انداخت و با عجله شلنگ آبی که داخل باغچه بود را برداشت.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۵

#شالوده‌عشق

گلویم می‌سوخت و دست گرمش که دور کمر و پهلویم بود، مثل آتش پوستم را می‌سوزاند و حالم را خراب‌تر می‌کرد.

مشتش را پر از آب کرد و مقابله دهانم گرفت.

-بخور ببینم.

مثل یک ماهی جدا افتاده از دریا با ولع آبی که داخل دستش مانده بود را خوردم.
آنقدر کم بود که هیچ افاقه‌ای نکرد.

یکدفعه فریاد زد:

-یکی بره یه لیوان بیاره.... از دست رفت!

مدام مشتش را پر می‌کرد و به خوردم می‌داد.

تا پانیذ بخواهد تکانی به خودش بدهد و یک لیوان بیاورد بهتر شدم.

-خوبی؟

صورت خیسم را پاک کردم.

-آ..آره

-امیرخان باید دکتر صـدا کنیم اگه چیزی تو صـبحانه گندم ریخته باشه چی؟!

امیرخان چانه‌ام را گرفت و سرم را به طرف خود چرخاند.

-چیکار کردی؟!

-هیچ... هیچ کار نکردم فقط دیدم کسی_ نیســت گندمم باید قرص بخوره بهش صبحانه دادم...همین!

آذربانو گفت:

-چیزی به خوردش داد...

-مامان

-چیه پسرم؟ هان؟ بگو... نکنه می‌خوای از این دفاع کنی؟!

نگاهم را به زمین دوختم.

اگر امیرخان این سوال را هم از من می‌پرسید،

اگر تا این حد در نظرش شیطانی شده بودم، نمی‌دانستم واقعاً نمی‌دانستم دیگر چطور باید این وضعیت را تحمل کنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۶
#شالوده‌عشق

-برو تو شمیم.

-امیر...

-بسه پانیذ بسه. خستم شدم ازاین همه دعواهای مسخره و آلکی شـــما هر چرت و پرتی و بهونه می‌کنید و بخاطرش داستان درست می‌کنید.

سکوت کردند و نفسم بالا آمد.

رو به آذربانو ادامه داد؛

-مـامـان من تو این خونـه فقط از تو انتظـار دارم. خودتو جمع و جور کن و بقیه رو هم کنترل کن وگرنه خودم تک تک به خدمت همه می‌رسم!

حرف هایش که تمام شد داخل خانه رفت.

گیج شده ایستاده بودم.

نه می‌شـد دنبال امیرخان برم و نه می‌شـد نگاه های سـنگین زن های دیوانه را تحمل کنم.

-ببین منو دختر، چه خبره باز هان؟ چی تو گوشش خوندی که دوباره پشتت دراومده؟!

-پ..پیشه شما وایساده بودم به نظرتون دقیقاً چی می‌تونم بگم؟!

-این...

-من چیزی نگفتم اما اگه شـــما به همین رفتارای مســـخره ادامه بدید و منو باعث و بانی همه‌ی مشـــکلات ببینید، خیلی طول نمی‌کشـــه که جریانات گذشـــته دوباره تکرار بشه!

رنگ آذربانو سرخ شد و کم مانده بود که پانیذ لیوان داخل دستش را محکم بر سرم بکوبد!

-این واقعیته تو مگه نه؟ جلوی امیرخان موش می‌شی اما وقتی میره زبونت دوباره باز می‌شه! چرا نشناختمت؟ چرا این همه سال یه عقرب تو خونه زندگیم نگه داشتم؟ آخه مگه عقلم کم بود؟!

-من بهتون بی احترامی نمی‌کنم حتی زبون درازی هم نمی‌کنم. فقط دارم شمارو یاده روحیه‌ی حمایتگر و مسئول امیرخان می‌ندازم! اگه بخواید به این رفتار ادامه بدید، خیلی طول نمی‌کشه که خوی واقعیش برگرده و حس حمایتش نسبت به من باعث‌شه که عصبانیتشو فراموش کنه! پس انقدر راحت فرصتتاتونو از دست ندید!

شوکه به هم نگاه کردند.

باورشان نمی شد که این حرف‌ها را از طرف من بشنوند!

ظالم‌هایی که مرا به جرم گناهکاری سرزنش می‌کردند اما خودشـــان حتی یک لیوان آب را هم لایق دشـــمن در حاله خفگی‌شان نمی‌دیدند!

-نقشه جدیدت اینه؟ با سیاست رفتار کردن؟!

-حرفامو جدی بگیرید، باور کنید به نفعتونه!

پانیذ با تمسخر گفت:

-این شیرینی شمارو مدیونه چی هستیم اونوقت؟!

-به هر حال من دیگه زنشم و دوست دارم شوهرم بخاطر دوست داشتنش سمتم کشیده بشه نه بخاطر مظلومیتی که آدمای متکبر و از دماغ فیل افتاده برام درست کردن!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۷

#شالوده‌عشق

هم خودم هم آن ها شوکه شدند...

باورم نمی‌شد.

صـــد ســـال هم فکرش را نمی‌کردم. اصـــلاً در مخیله‌ام نمی‌گنجید که یک روز مقابل آذربانو بایســـتم و این حرف ها را بزنم!

آه و امان از دست این زمانه...!

_♡_

-نمی‌دونم چی باید بگم. هم تماستون و هم پیشنهادتون خیلی خوشحالم کرد. باعث افتخاره اما... اما شاید نتونم قبول کنم.

-منم از شنیدن صدات خوشحال شدم شمیم جان تو دختر فوق‌العاده با استعدادی هستی و همیشه گفتم که یکی از بهترین شاگردام بودی. نمی‌خوام تحت فشار بذارمت اما حتماً بیا تا رو در رو با هم در موردش حرف بزنیم. اگه قبول کنی که امیدوارم می‌کنی، برای جفتمون هم خیلی خوب می‌شه. هم من اکیپم تکمیل می‌شه و خیالم تا حدودی راحت می‌شه می‌دونی دیگه کار کردن با کسایی که نمی‌شناسمو دوست ندارم برای همین هم من خیالم راحت می‌شه و هم تو می‌تونی اینجا پیشرفت کنی و برای آیندت هم یه رزومه خوب می‌شه.

-مگه می‌شه ندونم؟ شما همیشه خیلی به من لطف داشتید. باشید چشم حتماً بهتون خبر می‌دم.

-منتظرم عزیزم

-فعلاً استاد

تماس که قطع شد، هیجان‌زده تلفن را انداختم.

گونه‌هام یخ زده بودند.

اگر می‌شد، اگر می‌توانستم یک شروع عالی برای من حساب می‌شد.

می‌توانستم... می‌توانستم البته اگر از مانع بزرگی به اسم امیرخان رد می‌شدم!

_____♡_

آرام در اتاقش را پشت سر بستم.

تحمل نداشتم. می‌خواستم همین که به خانه آمد موضوع را بگویم و خودم را خلاص کنم.

به احتمال زیاد قبول نمی‌کرد. اما دیگر اجازه نمی‌دادم که مثل یک زندانی با من برخورد کند.
شوهرمم که باشد، حق نداشت مرا در خانه حبس کند!

دخترک یاغی درونم عصبانی سر تکان داد؛

-آره شـمیم نذار بیشـتر از این برات تصـمیم بگیرن. مگه تا کِی می‌تونی اینجا بمونی و امر و نهی هاشـــونو تحمل کنی؟ باید به فکر خودت باشی. کار خوب پیدا کنی. پول جمع کنی. بسه دیگه... هر چقدر افسار زندگیتو کشیدن بسه!

همانطور که خودم را دلداری می‌دیدم هیجان زده روی میز کوبیدم و ناگهان پرونده ها سُر خورده و افتادند.

-وای شمیم حالا جوگیر نشو.

تند تند پرونده ها را جمع کردم و دوباره صاف چیدمشان.

-انشـالله که نمی‌فهمه وگرنه بعید نیسـت بگن می‌خواسـتم مدارکشونو بدزدم!

سر پایین انداختم و در نیمه باز کشو و اسم گندم که بزرگ روی صفحه‌ی سفید نوشته شده بود، توجهم را جلب کرد.

نامه را بیرون کشیده و دو دل باز کردم...

#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۸

#شالوده‌عشق

جملات را می‌خواندم و نمی‌خواندم.

کلمات در ذهنم بازی می‌کردند.

این پستی و رذالت را چطور باور می‌کردم؟!

زانوهایم لرزید و شل شده روی صندلی افتادم.

این دیگر چه بدی بود؟!
آن رامبد کثافت جدی جدی از من انتقام گرفته بود!

عرق از کناره‌های پیشانی‌ام راه افتاد.

پس دلیل رفتارهای عجیب و غریب و جدید امیرخان این بود...!

باور کرده بود که رامبد عاشـــق من شـــده؟ حتی از اول عاشقم بوده و من با وجود این که این حقیقت را می‌دانستم چیزی نگفتم و در ســـکوت اجازه دادم تا رامبد گســـتاخ‌تر شود...؟!

در نهایت بعثا سکوتم هم باعث خودکشی خواهرش شدم و هم غیرت و مردانگی او را نابود کردم و از بین بردم!

از این ســـناریوی تلخ و حال به هم زن آب در دهانم جمع شد و به سختی ایستادم.

مثل مستان تلو تلو می‌خوردم.

شبیه فیلم ها بود... شبیه قصه ها...!

اما من یک انســـان معمولی بودم. یک دختر معمولی که بزرگترین هیجان زندگی‌اش در عشق رئیسش خلاصه می‌شد و بس...!

-شمیم؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

از میانه چشمان نیمه بازم تصویر ناواضح امیرخان را دیدم و گیج و گنگ به سمتش قدم برداشتم.

گویا حالم زیادی خراب بود که سریع ســـمتم آمد و دستانش را دور تنم حلقه کرد.

-چی شده؟ مریض شدی این چه وضعیه؟!

-ا..امیر؟

-چیه چت شده؟!

-فقط... فقط کاش خ..خیلی راحت ب..باور نکرده باشی. ت..تنها آرزوم همینه!

-چی داری می‌گی تو؟!

چشــمانم بی‌اختیار روی هم افتاد و ســیاهی اجازه نداد که بیشتر در پازلی که برایم چیده بودند غرق شوم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۹

#شالوده‌عشق

چشمان شمیم که بسته شد، نفسش گرفت و تند تنش را در آغوش گرفت و با قدم های بلند سمت کاناپه رفت.

تنه پرمانندش را روی کاناپه خواباند و سریع شـــماره ی شاهین را گرفت.

-الو؟

-شـاهین پاشـو بیا اینجا...زودباش فقط شـمیم حالش بد شده.

-چی؟ چیکارش کردی؟!

-سرشـو بریدم گذاشـتم رو سـینه‌ش...می‌خواسـتی چیکارش کنم احمق؟ زود پاشو بیا اینجا!

-من...

-برنداری یه جوجه دکتر بفرستیا خودت بیا.

بی‌آنکه منتظر جواب شاهین باشد تلفن را قطع کرد و کنار کاناپه زانو زد.

-شمیم؟ صدامو میشنوی؟ این اداها چیه تو نمی‌دونی من از دخترای نازک نارنجی بدم میاد؟!

...-

با هر لحظه‌ای که می‌گذشت و شمیم چشمانش را باز نمی‌کرد، نگرانی بیشتر خرخره‌اش را می‌گرفت و دیوانه‌ترش می‌کرد.

بی‌اختیار جلورفت و طره موهای افتاده روی صورتش را کنار زد.

با حظ و غم به صورت تازه عروسش خیره شد.

چرا به اینجا رسیدند؟ چطور به اینجا رسیدند؟!

آن همه عشـق و دوسـت داشـتن، آن رویاها آرزوها، همه نابود شده بودند...؟!

بعضی اوقات با خود فکر می‌کرد که کاش مرد آرامتری بود.

از آن مردهای منطقی که توانایی درک همه‌ی دنیا را داشتند و همیشـــه روزهایشـــان را شـــیرین و در آرامش ســـپری می کردند.

اما متاسفانه او امیرخان بود!

کسی- که از دروغگو ها نفرت داشـت و پنهان کارها حالش را به هم می‌زدند و شـــمیم، به بدترین شـــکل ممکن هر دو خط قرمزش را زیر پا گذاشته بود.

یعنی حتی یـک بـار هم بـه ذهنش خطور نکرده بود کـه حقیقت را بگوید...؟!

نتوانســـته بود حدســـش را بزند مردی که یک بیرون رفتن ساده مخفیانه باعث عصبانیتش می شود، اگر بفهمد نامزد خواهرش، به عشـــقش، به دختری که در خانه‌اش کار و زندگی می‌کند چشـــم دارد، دیوانهِ دیوانهِ دیوانه‌گان خواهد شد؟!

اگر خود شـــمیم این حقایق را می‌گفت هرگز تا این حد از دست او عصبانی و دلچرکین نمی‌شد.

اما دخترک حقیقت کثیف را تا لحظه آخر کش داد و در نهایت هم باعث نابودی گندم شد و هم حرمت عشقی که بینشان بود را با خاک یکسان کرد...!

_♡____

#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۰

#شالوده‌عشق

شمیم:

در میان خواب و بیداری کلمات کثیف و چندش‌آور آن نامه لعنتی در ذهنم خوانده می‌شد.

انگار صدایی شیطانی آنها را برایم می‌خواند.

حقیقت لعنتی که رامبد برایم به تصویر کشیده بود، مثل سیلی های پشت سر هم روی صورتم کوبیده می‌شد.

دختر مو طلایی این نامه رو به عنوان آخرین باری که قراره بخاطر من ناراحت بشی در نظر بگیر.

می‌دونم از اینکه گفتم رابطمون باید تموم بشه عصبانی هستی. خیلی دلگیری حقم داری.
برای همین تصمیم گرفتم حقیقتو بهت بگم.
این کوچکترین کاری بود که میتونستم برات بکنم!

از روز اولی که دیدمت شیفته مهربونیت شدم.
شیفته قلب پاکت اما عاشق؟ نه شدم!

تو برای من مثل یه دوست خیلی خوب بودی.
مثل یه خواهر...!

هیچ وقت قصد نداشتم یه رابطه جدی رو باهات شروع کنم. اما عشقی که تو نگاهت نسبت به خودم می‌دیدم دست و پامو بست.

یه مدت تحمل کردم. گفتم تو دختر خونگیی هستی. لازم نیست حتماً دلتو بِشکنم. دو بار بریم و بیایم و ببینی قصدم جدی نیست، پشیمون می‌شی. دلسرد می‌شی. اما نشدی!

یه روز وقتی که از وضعیتمون خسته شدم و تصمیم گرفتم همه چیزو بهت بگم منو با شمیم آشنا کردی.

تا اون روز به عشـــق تو نگاه اول اعتقاد نداشـــتم اما تا چشماشو دیدم همه چیزمو باختم!

ضربان قلبم بالا رفت و نتونستم هیچی بگم.

بی‌انصـافی بود اما می‌دونسـتم تنها راهی که می‌تونم بازم اون دختر چشـــم درشـــتو ببینم، تو هســـتی! برای همین به رابطه‌مون ادامه دادم!

هر روز بیشـتر عاشـقم می‌شـدی. هر روز بیشـتر عاشـقش می‌شدم!

داشتم خفه می‌شدم.
تصـمیم گرفتم همه چیزو بهش بگم ولی اون حتی واینسـتاد درست حسابی به حرفام گوش بده و دیوونه‌ترم کرد.

هر کاری براش می‌کردم اما مدام پســـم می‌زد و خواســـته یا ناخواسته ولعمو نسبت به خودش بیشتر می‌کرد.

برای اینکه شــمیم حســودی کنه اومدم خواســتگاری تو و تنها کاری که کرد این بود که با پوزخند از کنارم رد شد!

هیچ اهمیتی به احساسات من نمی‌داد.

وقتی برای مهمونی می‌اومدم اونجا و تو گوشـــه کناره‌های خونه گیرش می‌نداختم جوابی به بوسه هام نمی‌داد...!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۱

#شالوده‌عشق

من مقصرم...

اصـــلی‌ترین تقصـــیر کار این داســـتان منم. اما نباید به اون دختر اعتماد کنی!

اگه ذره‌ای به فکر شـــماها بود، اگه بهتون فکر می‌کرد و همونطور کـه تو اون و خواهرت می‌دونی اون هم تورو از خانواده‌ش می‌دید، اولین باری که بهش ابراز علاقه کردم بهت می‌گفت!

شـــاید اون موقع آتیش خواســـتن من هم تا حدی شـــعله نمی‌کشـــید که برای حرص دادنش بیام خواســـتگاریت و بـاهـات نـامزد کنم و تو هم اِنقـدر برای خودت رویـا نمی‌بافتی!

این آخرین نامه و آخرین ارتباطم با توئه گندم قول می‌دم دیگه هیچوقت سر راهت سبز نشم و ناراحتت نکنم.

اما نگرانتم ازت می‌خوام به اون دختر اعتماد نکنی و حتی اگه می‌تونی از خونه بیرونش کنی. اون لیاقت دوســـتی با یه فرشته مثل تورو نداره!

چون بهم پا نداد اینجوری نمی‌گم، چون حقیقت و ازت پنهون کرد و زیرزیرکی حرص منم بیشتر کرد، خواستم که حقیقتو بدونی!

خواستم اگه می‌شه هر چقدر کم هر چقدر کوچیک دینم و بهت آدا کنم و در آخر تصمیم گیری و به خودت می‌سپارم.

خداحافظ دختر قلب شیشه‌ای...

رامبد

☆☆☆

او امیرخان را خیلی خوب شناخته بود و متوجه حس من و امیرخان هم نسبت به هم شده بود.

وقتی که قسمتی از نقشه‌اش به وسیله‌ی من نقش برآب شد، با یک نامه همه‌ی کاسه کوزه‌ها را بر سرمن شکانده بود...!

سوزش یک‌دفعه‌ای دستم مغزم را روشن کرد و با نفس نفس از جای پریدم.

-شمیم جان حالت خوبه؟

شاهین و سوگل در اتاق بودند.

-ا..امیرخان کجاست؟

-امیر تا الآن اینجا بود تلفنش زنگ خورد رفت بیرون.. تو بهم بگو حالت خوبه یا نه؟ خیلی نگرانمون کردی.

-ب..باید باهاش حرف بزنم همین الآن باید ح..حرف بزنم!

-یکم بهتر شدی می‌گم بیاد و...

بی‌توجه به جمله‌ی شـــاهین سرنگ را وحشـــیانه از دســـتم بیرون کشیدم و اهمیتی به فوران خون ندادم.

-هیین... شمیم چیکار داری می‌کنی؟

-شمیم خانم صبرکن یه لحظه

با عجله و تلوتلو خوران از اتاق بیرون زدم.

-امیرخان ک..کجایی؟ امیرخان... امیر خان

چشمانم را لایه‌ی عمیقی از اشک پوشانده و زمزمه‌هایم کم کم تبدیل به فریاد شدند.

-امیرخان!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۲

#شالوده‌عشق

-چته؟ چرا اِنقدر داد و بیداد می‌کنی؟ شعورت نمی‌رسه تو این خونه مریض هست؟!

عصبی تخت سینه‌ی پانیذ زدم تا صدایش را بِبُرد.

باید در همین لحظه امیرخان را می‌دیدم... باید!

صندل‌های پاشنه بلند پانیذ سبب شد که از پشت پهن زمین شـــود و آذربانو همان‌طور که مرا فحش‌کش می‌کرد سراغ خواهر زاده‌اش رفت.

شاهین جلوتر آمد.

از دست امیرخان و غیرت افسانه‌ایش جرات دست زدن به من و متوقف کردنم را نداشـــت و آه رامبد، خواســـته و ناخواسـته با آن اراجیفت دنیای مرا با خاک یکسـان کردی و رفتی...!

-شمیم جان آروم باش دوباره حالت بد می‌شه. بیا یه گوشه بشین الآن امیرخان هم میاد بهت قول می‌دم که بیاد.

ســـوگل هم که درحال کمک کردن به پانیذ بود از دور التماس کرد.

-آقا شـاهین راسـت می‌گه شـمیم، تورو خدا بگیر یه گوشـه بشین همش داری تلو تلو می‌خوری.

آذربانو بر سرش فریاد کشید؛

-سـوگل تو خدمتکار منی یا این عفریته؟ کارت و انجام بده. افتـادن اون احمق، مردنش، جهنم رفتنش، هیچکـدوم به تو ربطی نداره فهمیدی یا نه؟!

-...

-گفتم فهمیدی یا نه؟

-بله خانوم فهمیدم!

بی‌توجه به داد و فریادهای آن‌ها با تنی پر ضـــعف جلو رفتم.

از پنجره متوجه امیرخان شـــدم که در حیاط مشـــغول صحبت با دکتر گندم است.

جان تازه‌ای گرفتم و با عجله در ورودی را باز کردم.

باید جوابم را از این مرد می‌گرفتم.

باید در چشـــمانم نگاه می‌کرد و می‌گفت به باور تا این حد گناه‌کار بودن من رسیده است!

باید در صورتم به این کار کثیف اعتراف می‌کرد!

کلاً چند قدم فاصـــله داشـــتم که با کاری که همایی کرد و عکس‌العمل امیرخان پاهایم دوباره قفل زمین شدند...!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۳

#شالوده‌عشق

دکتر دستش را به حالت نوازش‌طور و دوستانه روی بازوی امیرخان می‌کشید و او هم در سکوت نظاره‌گره صمیمیت زن زیبا بود!

فریادهای این چند وقته‌اش در ذهنم به تصـــویر کشـــیده شدند.

-وقتی که من ســوت پایانو بزنم اون موقع می‌تونی بری ولی اگه واقعاً اندازه سر سـوزن از اتفاقایی که افتاده شرمنده‌ای، مثل بچه آدم وایسـا و تو آتیشی_که خودت روشـن کردی بســـوز. بســـوز چون ســـوختن حقته. کی می‌دونه شـــاید اینجوری غلطای خواسته و ناخواستت یه کم جبران شد!

-هان من فهمیدم این مســخره بازیا از کجا آب می‌خوره اما کاش حداقل تویی که یک سـال تموم از دسـتمالی شـدنت طرف نزدی و دهنتو بســـته نگه داشـــتی، ایرادی از بقیه اللخصـــوص من نگیری. فکر کنم خیلی بیشـــتر از این بهم بدهکار باشی!

-یـه وقتی حـاضر بودم عمرمو بـدم امـا اینجوری تو بغلم داشته باشمت!

-اما الآن با خودم می‌گم حیف عمری که با یه زن دروغگو و خائن هدربشه...کاش یه کم بیشتر صبر می‌کردم!

به خود آمدم.

چه چیزی را باید می‌پرسیدم...؟!

دنبال حقیقتی بودم که بارها در صورتم فریادش زد...؟!

این مرد کاملاً به باور پست بودن من رسیده بود و گرداب بینمان هر لحظه بیشتر از قبل هم می‌خورد!

همایی که به امیرخان نزدیک‌تر شد، بغض گلویم را گرفت و قدمی رو به عقب برداشتم.

امیرخان نه تنها مرا خط زده بود بلکه اینطور که بوش می‌آمد صفحات جدیدی از زندگی را هم برای خود باز کرده بود.

لحظه‌ی آخر سرش به طرفم چرخید و تا اسمم را صدا کرد، با دو داخل خانه رفتم.

قلبم در میان مشت‌هایش له شده بود و حتی اگر می‌مردم هم ته مانده‌ی غرورم را خرجش نمی‌کردم.

_♡____

سریع وارد اتاق شدم و موهایم را میان مشت‌هایم چلاندم.

نمی‌دانستم باید چه کار کنم. چه کار باید می کردم...؟!

به چه صورت با این اوضاع سر و کله می‌زدم؟

تا کی می‌جنگیدم؟!

دشمن اصلی من کدامشان بود؟ رامبد؟ آذربانو؟ گندم؟ پانیذ و یا شاید هم امیرخان...کسی که قدر سر سوزن باورم نداشت!

-چته تو؟ چرا اینجوری می کنی؟

خشمگین و متعجب وارد اتاق شد و در را محکم پشت سرش بست.

از ناراحتی حالت تهوع گرفته بودم.

-نمی‌خوام بـاهـات حرف بزنم برو پیش همون همـایی جونت.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۴

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-شـــمیم خل نکن منو مثل بچه‌ی آدم تعریف کن تو اتاق من چیکار داشـــتی؟ چرا حالت بد شـــد؟ دلیل نمایش مسخره‌ای که الآن درست کردی و هم بگو... یالا!

عصبانی و دست به کمر مقابلش ایستادم.

-هیچوقت حتی یه ذره هم به من اعتماد نداشتی مگه نه؟!

-چی؟!

-قبول این‌که من گناه‌کارم خیلی برات راحت‌تر بود تا قبول کردن خطاهای بقیه مگه نه؟!

حرصی چشم بست و لب گزید.

ناگهان شانه‌هایم را گرفت و تنم را به دیوار چسباند.

-ببین من و با من بازی نکن. تو خوب می‌دونی اگه دیوونه بشـم، اگه به سرم بزنه، هیچکس جلودارم نیسـت. پس یا مثل بچه‌ی آدم بگو دردت چیه یا بِبُر صداتو من حوصله‌ی این بچه‌بازیارو ندارم.

محتویات معده‌ام هرلحظه بالاتر می‌آمد. می‌ترسـیدم اگر دهان باز کنم روی مرد مقابلم بالا بیاورم.

سـال‌ها بود این حالت لعنتی را نداشـتم. اما فشـارهای این چند وقت اخیر باعث شـده بود حالت بالا آوردن در وقت ناراحتی‌م برگردد.
با این حال ساکت ماندن ممکن نبود.

-چرا نگهم داشتی؟

-چی؟!

-نامه‌ی رامبدو خوندم. از عشق افسانه‌ایش به من نوشته بود! از این‌که چطور مثل یه هرزه...

با تو دهنی آرامی که به لب‌هایم زد، صدایم خفه شد و با چشمان وق زده نگاهش کردم.

مثل یک شیر نر، عصبانی و تند و پشت سرهم نفس می‌کشید.

از چشمانش آتش می‌بارید.

-تو زن منی، مثل آدم درمورد خودت حرف بزن وگرنه...

دیوانه‌وار و افسار گسیخته محکم روی سینه‌اش کوبیدم و فریاد زدم؛

-فکر کردی کی هستی که دست رو من بلند می‌کنی؟ هان؟ ازت متنفرم امیرخان، ازت متنفرم. لعنت به روزی که دیدمت، لعنت به روزی که عاشقت شدم. لعنت به روزی که به پیشنهاد کوفتی ازدواجت بله گفتم. تو اون مردی که من عاشقش شدم نیستی. تو اون مرد حمایتگر زورگو اما مهربونی که همیشه و همه‌جا پشتم بود نیستی. تو فقط یه آدم سطحی و غیرمنطقی هستی که با یه تیکه کاغذ به زنش شَک کرد و زندگی رو براش جهنم کرد. تو اینی می‌فهمی؟ تو یه پست فطرت...

دیگر نشـــد تحمل کنم محتویات معده‌ام را دقیقاً روی پیراهن خوش‌دوخت و مارکش بالا آوردم!

از خجالت چشم بستم و شدت گریه‌هایم بیشتر شد.

هنوز هم اوق می‌زدم و اشـک ها و آب بینی‌ام باهم ترکیب شده بود. یک ترکیب خجالت‌آور و مزخرف...!

امیرخان در سکوت کمرم را گرفت و به سمت سرویس اتاق کشاندم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۵

#شالوده‌عشق

به ترکیبمان در آینه‌ی روشویی خیره شدم.

صـــورتش فوق‌العاده ناراحت و با غم واضـــحی به نیم‌رخم خیره شـــده بود و من هم به معنای واقعی کلمه افتضـــاح بودم.

دوباره اوق زدم و امیرخان فقط موهایم را با دســـت جمع کرد و در سکوت کنارم ماند.

-ب..برو بیرون، تو... تو برو بیرون.

-نمی‌رم اما تو فکر کن اینجا نیستم!

دوباره حالم بد شـــد و نفهمیدم چقدر طول کشـــید اما دقیقه‌های طولانی در روشویی اوق زدم.

آخرها حس می‌کردم که معده‌ام تکه‌تکه شده و در حال بالا آمدن است.

امیرخان کنارم ماند و فقط وقتی که می‌خواست پیراهنش را در بیاورد و در لباس‌شویی بیندازد، کمی فاصله گرفت.

-بهتری؟

-آ..آره

-برو دراز بکش.

روی تخت خوابیدم و او همانطور که نگاهش را می‌دزدید ملحفه را روی تنم انداخت و سراغ کمد لباس هایش رفت.

-ر..راحت‌تر بود مگه نه؟ این‌که باور کنی گناهکارم خیلی راحت‌تر از این بود که فکر ک..کنی بی‌گناهم!

مکث کرد و سپس محکم تیشرت مشکی رنگش را از داخل کمد بیرون کشید.

دست و پا زدن چه فایده‌ای داشت؟

این مرد موضعش را مشخص کرده بود...!

-می‌خوام برم سرکار پیش آقای ساسانی

-...

-تازه برگشته و یه رستوران ایتالیایی اینجا زده.

-نمی‌شه.

-من می‌خوام و میرم.

بالا سرم آمد و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت.

-یه کم تب داری به شـــاهین می‌گم برات دارو بنویســـه سر وقت بخور.

-با تو دارم حرف می‌زنم صدام و نمی‌شنوی؟

-خوشـم نمیاد صـدبار راجع به همه چی باهات بحث کنم شـــمیم هزاربار بهت گفتم خوشـــم نمیاد کار کنی، چیه این جمله اِنقدر عجیبه که نمی‌فهمیش؟!

-گفتی که گفتی. الآن خیلی چیزا تغییر کرده اون موقع ها، اون موقع ها تو من و دوســـت داشـــتی، عاشـــقم بودی نمی‌خواستی اذیت شم اما الآن به قول خودت تنها حسی که دیگه نســـبت به من داری ت..تنفره! پس... پس یه کم راحتم بذار دارم خفه می‌شم!

بغض صـــدایم و ناچاریی که در لحنم بود، تحت تاثیرش قرار داد و لحظه‌ای توانســـتم آن مهر ســـابق را در نگاهش ببینم!

شـاید هم حسـش دلسـوزی بود و قلب زبان‌نفهم من مثل یک طفل، طلب عشق از این مرد ستمگر را داشت!

-نه!

-تو زبون نفهمی باشه...!

چشمانش گرد شد و حرصی جلو آمد.

-چی گفتی بچه؟!

-زبون نفهمی اما من از تو لجبازترم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۶

#شالوده‌عشق

-شم...

-خوب می‌دونی اگه چیزی و واقعاً بخوام بهش می‌رسم. تو خودت ساسانی می‌شناسی می‌دونی چقدر آدم درستیه پس نباید آلکی ایراد بگیری. یا بذار برم سرکار یا به خداوندی خدا قسم می‌خورم که هرجور شده یه وکیل برای خودم می‌گیرم و ثابت می‌کنم تو خونه زندانیم کردی! طلاق می‌گیرم اونوقت ببینم بازم می‌تونی به زور اینجا نگهم داری یا نه!

از ترس زیاد قلبم تند تند می‌زد و همین که قدمی ســـمتم برداشـــت، کاملاً احمقانه و مثل یک دختربچه‌ی کوچک جیغ خفیفی زدم و پتو را روی سرم انداختم.

مثلاً می‌خواستم خودم را از خشم زیادش پنهان کنم!

همه جا پر از سکوت شد و مدتی طول کشید تا بفهمم چه غلطی کردم.

رسماً همه‌ی ابهت خودم را زیر سوال برده بودم.

زیر لب گفتم:

-خاک تو سرت کنن شـــمیم احمق، خاک عالم برسرت یه بار، کلاً یه بار تو عمرت خواســـتی جلوش محکم به نظر برسی!

وقتی صـــدای بســـته شـــدن در آمد با احتیاط پتو را پایین کشیدم.

خداروشکر که تنهایم گذاشته بود.

جنین‌وار در خودم مچاله شدم و چشم بستم.

ناراحتی زیاد مثل یک بمب جسم و روحم را نابود کرده بود و هنوز هم پر از تعجب بودم.

بیشتر چشم‌هایم روی هم فشردم.

حالم دوباره داشت به هم می‌خورد.

باید می‌خوابیدم تا به اندازه‌ی چند ساعت هم که شده از این جریانات فاصله بگیرم. وگرنه خدا شاهد بود که قلب بی‌نوایم صد در صد ایستادن را انتخاب میکرد...

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۷

#شالوده‌عشق

-واقعاً خوشـــحال شـــدم اینجا دیدمت اون روز که باهات حرف زدم حس کردم نمی‌خوای پیشنهادمو قبول کنی.

- نه که نخوام فقط مطمئن نبودم که بتونم یا نه!

دوستانه لبخند زد و در مشکی رنگی را باز کرد.

-بیا اول با بچه‌ها آشـــنا شـــو بعداً راجع به شرایط باهم حرف می‌زنیم.

-باشه

از یک راهروی باریک طولانی گذشتیم و من تازه توانستم با مجهزترین آشپزخانه‌ای که تا به حال دیده بودم روبه‌رو شوم.

عده‌ی زیادی با عجله مشغول کار بودند و همه چیز از تمیزی زیاد برق می‌زد.

محکم دستانش را برهم کوفت و صدا بلند کرد؛

-دوستان جمع شید می‌خوام عضو جدیدمون رو بهتون معرفی کنم.

همهمه خوابید و کمی بعد حدود سی زن و مرد با کنجکاوی خیره‌ام شدند.

-شمیم جان قبلا شاگرد من بوده، فوق‌العاده با استعدادِ مطمئنم شماهم مثل من شیفته‌ی اخلاق خوش و

غذاهای عالیش می‌شـین از این به بعد پیش ماسـت...البته اگه افتخار بدن!

خجالت زده گفتم:

-استاد لطفاً

مردانه خندید و به دختر تقریباً جوانی اشاره کرد.

-مریم سرآشپز غذاهای ایرانیمونه.

-من فکر می‌کردم اینجا فقط غذاهای ایتالیایی سرو می‌شه.

-همونه اما می‌دونی که برای اولین بودن باید تکمیل باشی و خب نمی‌شـــه به اون دســـته از افرادی که فقط پایبند سنت‌هان بی‌احترامی کرد و نظرشونو نادیده گرفت، اینه که

یه قسمتی از فضارو برای سرو غذاهای ایرانی جدا کردیم و مابقیش فرنگیه.

-چقدر خوب

-آره...مریم؟

-جان؟

-شمیم ازاین بعد کنار شما می‌مونه میخوام قشنگ فوت و فن کارو یادش بدی.

-خیالتون راحت.

-فقط...

صدایش را پایین تر آورد و خیلی آرام گفت:

-ببین کاملاً مستقیم می‌گم که بعدا حرفی توش پیش نیاد. شمیم خودش یه کار دیگه داره و اینجا براش میشه شغل دوم، برای همین نمی‌خوام با کارای کوچیک سرگرم شه می‌خوام اگه یه روزی خواست از اینجا بره یه آشپز کامل باشه که همه‌ی رستوران‌دارا برای داشتنش سر و کله بشکنن. یجوری بهش نگاه کن که انگار شاگردته نه دستیار روشنه؟!

معذب موهایم را به داخل شال سراندم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۸

#شالوده‌عشق

-هرچی شما بگی.

-جمال

یک مرد تقریباً میانسـال از میان جمعیت بیرون آمد و کنار مریم خانوم ایستاد.

-جانم؟

-شـمیم، شـمیم جمال سرآشپز غذاهای فرنگیمونه هروقتی که بیکار بودی حتماً برو پیشـش مطمئن باش که مهم‌ترین رمز و رازهای آشپزی رو می‌تونی ازش یاد بگیری.

لبخند بزرگی زدم و سر تکان دادم.

همه چیز خیلی بهتر از آنی بود که تصورش را می‌کردم.

بعد از آشنایی با تمام کارکنان به دفتر شیک و لوکس استاد ساسانی رفتیم.

-بشین شمیم جان

صندلی را بیرون کشیدم و آرام نشستم.

-خب نظرت چیه؟ اینجارو دوست داشتی؟

-عالیه و دقیقاً همون شکلیه که همیشه دلتون می‌خواست. یادته همیشـــه می‌خواســـتین یه رســـتوران اینجوری افتتاح کنید.

-واقعاً یادت مونده؟!

-معلومه که یادمه حتی یادمه مینوجون هی می‌گفت به جـای رســـتوران دلش قهوه خونـه می‌خواد و شـــمـا هم مخالفت می‌کردید.

لبخند از روی لبانش پر کشـــید و چشـــمانش را با غم به نقطه‌ای کور دوخت.

-حرف بدی زدم استاد؟

نفس عمیقی کشید.

-خاطرات مینو همه جا هست. با هر کی روبه‌رو می‌شم یه چیزی از اون میگه و قلبم آتیش می‌گیره.

نگران به دسته‌ی صندلی چنگ زدم.

-چرا... چرا یه جوری می‌گین که انگار دیگه نیست؟ نکنه... نکنه جدا شدید؟!

-کاش جدا شده بودیم اینجوری حداقل خیالم راحت بود که یه گوشه‌ی این آسمونه آبی داره نفس می‌کشه!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۹

#شالوده‌عشق

نفسم در سینه حبس شد.

-چطور اتفاق افتاد؟

-یه ســـانحه بود ولش کن نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم بیا درمورد شرایط خودمون حرف بزنیم.

پوشه‌ای ازکنار دستش برداشت.

-من اینجا همه‌ی شرایطو برات نوشــتم. هم ســاعت کاری هم حقوق و مزایایی که شاملت می‌شه. نمی‌خوام اینجا بهم جواب بدی و یه وقت تویه معذوریت بمونی، برو خونه سر فرصـت بخونشـون اگه موافق بودی پس فردا سـاعت نه صبح منتظرتم.

تکانی به تن خشک شده‌ام دادم و آرام پرونده را گرفتم.

اصلاً نمی‌توانستم باور کنم مینو آن زن خندان و زیبا که با رفتار فوق‌العاده گرمش و مهربانی‌های واقعی‌اش امیرخان را راضی کرده بود تا در کلاس‌ها شرکت کنم دیگر در این دنیا نیست!

پوریای عزیزم، آن پسرـ بچه‌ی مهربان و مودب که بیش از حد به مادرش وابسته بود چطور با این اوضاع کنار آمده...؟!

اصلاً توانسته بود کنار بیاید؟!

تنهایی‌اش را خیلی خوب درک می‌کردم.

البته او از من خوش شانس‌تر بود و یک پدر همه چی تمام داشت!

-منتظر تصمیمت هستم شمیم‌جان.

-بابت پذیرایی ممنونم حتماً خبرتون می‌کنم. البته من از خدامه ولی خب باید نظر امیرخان هم بپرســـم. می‌دونید دیگه خودتون از حساسیت‌هاش خبر دارید!

با وجود چشـــمان غمگینش بلند خندید و چه تراژدی عجیبی...!

-مگه می‌شـــه ندونم؟ امیر یکی از باحال‌ترین مردایی که تو عمرم شناختم انتظار داشتم امروز باهات بیاد.

مضطرب خندیدم.

می‌آمد البته که می‌آمد... اگر خبر داشت حتماً می‌آمد.!

-ی..یعنی دوســـت داشـــت بیاد اما چون یه جلســـه مهم داشت نتونست.

-اشکال نداره بعداً می‌بینیمش.

-همینطوره... فقط اســتاد یه چیزی هســت که باید بهتون بگم.

-چی؟!

-من... من دیگــه تو خونــه آذر بــانو کــار نمی‌کنم. فکر نمی‌کردم گفتنش مهم باشه اما چون دیدم می‌خواید بخاطر دو کاره بودن برام تخفیف قائل شـــید، خواســـتم بگم که احتیاجی نیست.

-یعنی دیگه اونجا زندگی نمی‌کنی؟

-زندگی می‌کنم اما دیگه کاری ندارم بیکارم یعنی!

-چرا؟!

-داستانش!

همراه هم از رستوران بیرون زدیم.

برای تاکسی.که درحال گذر از خیابان بود دست تکان دادم تا از نگاه پر سؤالش فرار کنم.

-فعلاً استاد

-شمیم

سرچرخاندم.

-اگه پیشنهادمو قبول کردی دیگه بهم استاد نگو!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۰

#شالوده‌عشق

-چرا؟!

-چون نمی‌خوام کسی_ فکر کنه یه انسـان خوب که تا این حد باهام صادقه با پارتی بازی پاش به اینجا باز شده!

شوکه سرتکان دادم و سوار ماشین شدم.

انسان خوب و صادق...!

خیلی وقت بود این صـفت‌ها را درباره‌ی خودم نشـنیده بودم.

جلوی خانه که رسـیدم صـدای بلند داد و هوارهای امیر خان و سرهای پایین افتاده‌ی نگهبان‌ها شرمنده‌ام کرد.

آن بیچاره ها را هم به دردسر انداخته بودم.

-ممنون آقا همین جا نگه دارید لطفاً

سریـع پیاده و وارد خانه شدم.

-من نمی‌فهمم شــما دو تا نره خر و پس برای چی گذاشــتم اینجا؟ اگه قراره هرکس خواسـت بره و بیاد پس شـما اینجا چه غلطی می‌کنید؟!

-آقا به خدا ما...

-ساکت بِبُر صداتو هیچ بهونه‌ای‌رو نمی‌خوام بشنوم.

-امیرخان

جلو رفتم و نگاه عضبناکش میخ من شد.

-از دسـتشـون عصـبانی ن..نشـو، من گولشـون زدم بهشـون دروغ گفتم!

عصبانیتش بیشتر شد و نگهبان ها هم که حدس نمی‌زدند من بخواهم گناهم را گردن بگیرم، سریع گفتند:

-بهمون دروغ گفت آقا... صبح شما هم خونه بودی اومدن گفتن می‌خوان برم بیرون ماهم گفتیم تا آقا نگه نمی‌شه، ایشونم گفت که زن شماست و اگه متوجه باشیم از اتاق شما داره بیرون میاد! اون قانون چک کردن ورود و خروج‌ها هم برای وقتیه که شما خودت خونه نباشی، ما هم گفتیم حتماً راست می‌گه مگه می‌شه شما خودت خونه باشی اما ندونین خانومتون کجا می‌ره و کجا نمی‌ره...؟!

رنگ از رخم پرید.

این مرد دیوانه شده بود؟

این چه بی‌عقلی بود؟

چطور می‌توانست در چشمان مردی مثل امیرخان نگاه کند و بگوید تو از همسرـــت، از کسیـــ که با او در یک اتاق می‌خوابی، بی‌خبری؟!

-مرتیکه .... تو چی داری می‌گی؟!

با یورش بودن امیرخان به سـمت نگهبان ها صـدای جیغم بلند شـــد و تا یک قدم به ســمتش برداشـــتم، چنان نگاهی بهم انداخت که در جا خشـــک شـــدم و صـــاف سرجایم ایستادم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۱

#شالوده‌عشق

حمله‌اش به سمت نگهبان‌ها زیاد دوام نیاورد.

مداخله آقانجمی و حالت چهره‌ی مظلوم نگهبان ها امیرخان را کلافه کرد.

-آقا ببخشـــیدشـــون نفهمی کردن. بخدا بچه‌های خوبین هرچی می‌گن از روی سادگیشونه.

امیرخان حرصی لگدی به وسایل گوشه‌ی حیاط زد و فریاد کشید.

-جفتتون اخراجیـد دیگـه یـه لحظـه هم نمی‌خوام جلو چشمم باشید، نجمی اینارو بردار بِبَر.

-چشم آقا چشم شما آروم باشید.

با آن که حرف زشـــتی زده بودند و جمله‌ی مرا هم به نفع خودشان تغییر داده بودند، دلم نمی‌خواست اخراج شوند.

دلم نمی‌خواســت اما چه کس می‌توانســت الآن با امیرخان مخالفت کند...؟!

جلو آمد، دستم را محکم گرفت و کشید.

-امیر...

-هیس... ساکت!

داخل سالن آراسته خانوم، پانیذ و آذربانو نشسته و قهوه می‌خوردند.

-پسرم این عفریته دوباره چیکار کرده؟

پانیذ با پوزخند چانه بالا گرفت.

-معلوم نیست خاله؟ موش کثیف یواشکی از سوراخش بیرون اومد و فرار کرده!

حرصی جلو رفتم و مچ کوچکم همچنان در دست امیرخان اسیر بود.

-موش کثیف خودتی... هنوز اِنقدر شعورت نمی‌رسه که نباید با همجنس خودت اینجوری حرف بزنی؟!

صورتش از عصبانیتش سرخ شد و با حالت خیلی مسخره‌ای بغض کرد.

- امیرخان ببین، ببین با من چطوری حرف می‌زنه نمیخوای هیچی بهش بگی؟!

حواسم جمع شد و ناراحت سرپایین انداختم.

چرا نمی‌توانستم مقابل این دختر خودم را کنترل کنم و حداقل در میان جمع چیزی نگویم؟

حال چه کسی_ می‌توانســت غرورم را از دســت امیرخان و آذربانو حفظ کند...؟!

-واقعاً که دختر می...

-مامان

از صدای فوق خشمگین امیرخان همه ساکت شدند.

-آراسته بانو

-جانم پسرم؟!

-چیزی به پانیذ نمی‌گم چون حرمت موی سفید تورو دارم. اما خاله به دخترت حالی کن که شــمیم هرکاری هم کرده باشه به اون مربوط نیست!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۲

#شالوده‌عشق

آراسته خانوم با خجالت سرپایین انداخت.

-حق داری پســـر، من خودم گوش این بچه رو می‌پیچونم تو اصـــلاً نگران نباش. اومدیم اینجا که تو شرایط ســـخت تنهاتون نذاریم اما بدتر شدیم باری روی دوش...!

-فکرشو نکن.

امیر خان دستم را گرفت و با حرص دنبال خود کشاند.

از مقابله پانیذ شـــوکه و وارفته رد شـــدیم و تقریباً دنبالش می‌دویدم.

از دفاع کردنش روح و روانم شاد شده بود.

-برو تو ببینم.

داخل اتاق شـــدم و او با صـــورت سرخ قدم به قدم نزدیکم شد.

-کدوم گوری رفتی اول صبح؟!

-رفتم بیرون د..دنبال کار!

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و خشمگین مشتش را به دیوار پشت سرم کوبید.

-زن من، زن امیرِ خانی اول صـــبح تو این شـــهر پر از گرگ غلط می‌کنه تک و تنها می‌ره دنبال کاری که حق رفتنش و نداره! غلط کردی شـــمیم...بیجا کردی. گوشـــیتو رو من خاموش می‌کنی بزمجه؟ کِی من تو رو اِنقدر پر رو کردم؟ کِی اِنقدر پرو شـــدی؟ با این‌که می‌دونی چیا دیوونه‌م می‌کنه باز با سیلطگی دست می‌ذاری رو حساسیتام؟!

آنقدر خودم را از پشـــت به دیوار فشـــار می‌دادم که چیزی نمانده بود در آن حل شوم.

-تو... تو که همیشـه د..دیوونه خدایی هسـتی چیز جدیدی نیست!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۳

#شالوده‌عشق

مردمک چشـمانش بزرگ شـد و به نظر می‌آمد که چیزی تا یک سکته کامل فاصله ندارد!

سریـع لب گزیدم.

چرا نمی‌توانستم جلوی زبانم را بگیرم؟!

عمراً نمی‌توانستم با گستاخی میخم را بکوبم.

قلق این مرد چیز دیگری بود.

-حق داری. معذرت می‌خوام که یواشـــکی رفتم اما بخدا با تاکسی رفتم و اومدم، فقط هم پیش ساسانی رفتم. خودت می‌شناسیش می‌دونی که چقدر مرد خوبیه!

کمی خیلی کم از خشـمش کاسـته شـد اما با حرف بعدی‌ام دوباره در صورتم براغ شد.

-اون...اون حرف زشـتم به نگهبانا نزدم. اره دروغ گفتم که تو خبر داری اما هیچی درمورد ا..اتاقو این چیزا نگفتم!

چشم ریز کرد و نزدیکم شد.

تن‌هایمان کاملاً به هم چســـبید و خیلی آرام گونه‌ام را ناز کرد.

-شمیم؟

-بله؟

-با کی داری بازی می‌کنی کره خر؟ یادت رفته من بزرگت کردم؟ به نظرخودت نمی‌فهمم توله‌ی پرو کِی داره زبون می‌ریزه و کی واقعاً حرف دلشـــو می‌زنه؟ نمی‌فهمم؟ با من با ســـیاســـت رفتار می‌کنی؟ بزنم چپ و راســـتتو یکی کنم تا بفهمی کی جلوت وایساده بزمچه؟!

بحث‌ها از خاطرم رفت و فقط یک چیز در ذهنم پررنگ شد.

-پس می‌شناسی منو؟ می‌شناسی و خیلی راحت باور می‌کنی خیانت کارم؟ چقدر جالب خوبه می‌شناسیم. خوبه خودت بزرگم کردی و اِنقدر راحت بهم شَـــک می‌کنی. خدا می‌دونه اگه نمی‌شناختی چه بلاهایی سرم می‌اوردی!

-چرت و پرت نگو من هیچوقت نگفتم خیانت کاری، به اون نظرنگفتم که اگه بودی الآن سر و مر و گنده جلوم واینستاده بودی!

گفت و از مقابلم کنار رفت و من این روز ها مثل یک بمب بودم که هر لحظه امکان ترکیدنش وجود داشت.

-چیشـــد چیشـــد؟ الآن داری میزنی زیرش؟ نکنه می خوای بگی تو و خانوادهت این همه مدت خونم و تو شـــیشـــه نکردین و من کلاً توهم زدم؟!

چانه‌ام را گرفت و سرم را صاف نگه داشت.

-وقتی داری با من حرف می‌زنی مراقب تن صدات باش این یک، بعدم هنوز اِنقدر ... نشـــدم که زیر حرفم بزنم. همه چی واضحه. دروغ گفتی. دروغ‌های خیلی بزرگی هم گفتی و پشت سرم هر غلطی خواستی کردی. با این که می‌دونستی چقدر از بی‌ناموسی بدم میاد اما چشـــممو روی کارای اون

عوضی بســـتی. آخر هم خودت و هم گندم و به ف.اک دادی اما خیانت نکردی! می‌دونم دل به دل اون لاش.ی ندادیو این تنها دلیلیه که باعث می‌شــه هنوزم تو صــورتت نگاه کنم!

-خدا خودتو نگاهتو همتونو لعنت کنه. من هیچ کدوم از اون کارارو نکردم اما وقتی می‌بینم اِنقدر بیچاره‌ای که فقط با یه تیکه کاغذ که یه آدم عوضی نوشــتتش به زنت شَــک می‌کنی، حتی دلم نمی‌خواد بهت توضیح بدم!

عصبانی هولم داد و از پشت روی تخت افتادم.

-تا دیروز می‌گفتی تا گندم خوب نشه نمی‌تونم بگم گناهکارم یا نه امروز می‌گی لایق توضیح دادن نیستم! ماشاالله کجا و چطوری یاد گرفتی اِنقدر سریع و راحت تاکتیک عوض کنی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۴

#شالوده‌عشق

به یاد تمام حرف‌های این چند وقت اخیر افتادم.

همه‌ی بارهایی که با عصـــبانیت درمورد گندم پرســـید، درمورد اتفاقات پرســـید و من مثل یک احمق به تمام معنا گفتم که جز خواهرش کسی ـــ نمی‌تواند بگوید که گناهکار هستم یا نه!

رسما خودم زیر برگه‌ی خطاکار بودنم را امضا کرده بودم.

سرم تیرکشید.

-سوء تفاهم شد از اون نظر...

-بسه... بسه دیگه نمی‌خوام درمورد اینا حرف بزنم. موقعی که باید حرف می‌زدی، وقتی داشتم از عصبانیت و ناراحتی خفه می‌شـدم، گفتی فقط گندم الآنم موضـوعمون یه چیز دیگه‌س. به چه حقی وقتی که بهت گفتم کار نه بازم پِیش رو می‌گیری؟!

ناراحت به زمین خیره شدم.

چقدر احمق بودم که غیرمســـتقیم تمام اتهامات رامبد را درمورد خودم قبول کرده بودم.

از فکری که ناگهان در مغزم روشن شد، تنم لرزید.
فکری که خیلی کم حق را به امیرخان می‌داد و میگفت تو خودت با کودنی به گناه نکرده‌ات اعتراف کردی، آن وقت چرا انتظار داری که این انسان باورت کند...؟!

-با تو دارم حرف می‌زنم شمیم

محکم سرم را به چپ و راست تکان دادم.
یک تو دهنی محکم به افکار مزخرفم زدم و برای آن که یک وقت حرف نامربوطی نزنم سریع موضوع را عوض کردم.

خنده دار بود اما هم خودم هم دیگران آنقدر زیرآب خودم را زده بودیم که مطمئنا اگر تا صبح هم توضیح می‌دادم، هیچ فایده‌ای نداشت!

-نمی‌خواستم یواشکی باشه اما نمی‌ذاشتی برم. امیرخان یکم منطقی باش. بمونم خونه هر دقیقه با مامانت اینا دعوام می‌شه هی بحث و داستان اما اگه برم سرکار هم جو اینجا آرومتر می‌شه هم این‌که منم سرگرم می‌شم. تو خودت ساسانی رو می‌شناسی چند سال پیشش کلاس رفتم آدم مطمئنیه.

-...

-امیرخان؟

نفس کلافه‌ای کشید.

-حرف زدن با تو فایده‌ای نداره. می‌رم نمایشـــگاه یه چند ساعت بیرون نرو که دوباره دعواتون نشه.

تا خواست برود سریـع گفتم:

-جون من خیلی دلم می‌خواد. اگه یه ذره برات مهمم بذار برم!

بی‌جواب رفت و تنهایم گذاشت.

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۵
#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

-با نجمی میری با نجمی میای. سر ساعت میری سر ساعت برمی‌گردی. اضـــافه‌کاری موندم و کارم طول کشـــید و این چیزام تو گت من نمی‌ره خودت می‌دونی.

ذوق زده لبم را از تو گاز گرفتم.

-باشه.

دوباره شروع کرد به گفتن شرط و شروط هایش...

از خوشحالی دوست داشتم جیغ بکشم و در خانه بچرخم و برقصم.

این اجازه دادن کم از معجزه نداشت!

مثل باریدن برف درچله‌ی زمســتان عجیب و دیوانه کننده بود.

-ببینم ساعت کاریتو

پرونده ساسانی را به دستش دادم.

هرچقدر بیشـــتر می‌خواند اخم‌هایش بیشـــتر در هم فرو می‌رفت.

با استرس گوشه‌ی ناخونم را گندم و جویدم.

-دیگه چی؟ یه راســت بگه برده بی جیره و مواجب می‌خوام که سنگین تره!

-نه... نه اصلاً اینجوری نیست خیلی خوبه من راضیم. تازه حقوقشم خوبه!

پرونده را روی تخت انداخت و لبخند تلخی زد.

-خودمون به کلی خانواده حقوق بده‌ایم، اونوقت زنمون دنبال حقوق بیشتره...چقدر قشنگه کارای این دنیا!

چیزی‌نگفتم.

ترکیب عصبانیت‌های او و احمق بازی های من مارا به اینجا رسانده بود و دیگر تقلا کردن چه فایده‌ای داشت...؟!

-من خودم با ساسانی حرف می‌زنم اگه به توافق رسیدیم نُه صبح نجمی میاد دنبالت.

چشمانم گرد شد.

-امیر خان مگه من بچه‌م؟

-نمیدونم... شاید!

مضطرب بازویش را گرفتم.

-چی می‌خوای بگی؟ هرچی می‌خوای بگیو بگو من خودم بهش می‌گم. بعدشم وقتی من خودم راضیم تو چرا دخالت می‌کنی آخه؟

با اخمی ریز به صورتم خیره شد و کُتش را برداشت.

-جیغ جیغ نکن فقط می‌خوام در مورد ساعت کاریت حرف بزنم اونو کمتر کنه حله.

-آخه...

-شـمیم اعصـاب منو خورد نکن. نوشـته نُه صـبح تا یازده شب...می‌دونی اگه بمیرمم اجازه نداری تا یازده بیرون بمونی مگه نه؟!

دستم از روی بازویش سُر خورد و آرام عقب کشیدم.

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۱۶۶

#شالوده‌عشق

تا همین‌جاهم که راه آمده، از معجزات بود!

-خیلی‌خب اما بذار خودم بهش بگم. مثل این ابتدایی ها باهام رفتار می‌کنی انگار اولیامی و وظیفه داری که جای من درمورد همه چی تصمیم بگیری!

خیلی ریلکس ساعت صفحه بزرگ و مردانه‌اش را بست و بی‌توجه به حرف زدنم از اتاق بیرون رفت!

حرصی جیغ کشیدم.

بالشتک تخت را برداشته و به سمت در پرت کردم.

زبان نفهم‌تر از این آدم در دنیا وجود نداشت...!

_____♡_

-به‌به... به‌به ببین کی اینجاست!

-رسیدن به خیر ستون.

-خیلی چاکریم.

مردانه یکدیگر را در آغوش گرفتند و ساسانی از پشت میز بیرون آمد و مقابلش روی مبل نشست.

-پیر شدی، خارج بهت نساخته!

-آره والله در کنار شــما معلومه که ما پیر پاتیلیم. ماشــالله هر ثانیه یه تنه دل همه دخترای تهرونو می‌لرزونی.

نیشخند زد و گفت:

-جای قشنگیه تبریک می‌گم.

-پسندیدی؟ خیلی سعی کردم که با بقیه جاها فرق کنه.

دستی به گوشه‌ی لبش کشید.

-پســـندیدن و که پســـندیدم، اما تو با چه جراتی به زن من اون کار بی جیره و مواجب و پیشنهاد دادی؟!

لبخند از روی لب ساسانی پر کشید و شوکه زمزمه کرد:

-زنت؟

-شمیم!

-نمی فهمم. مگه... مگه تو و شمیم...

-ازدواج کردیم!

ساسانی ابرو بالا انداخت و به صندلی پشت سرش تکیه داد.

-جدی؟ نمی‌دونستم خیلی خوشحال شدم تبریک می‌گم.

با چشمانی ریز شده مرد مقابلش را زیر نظر گرفته و منتظر بود.

منتظر بود که او به قدر سر سوزن از ازدواج کردن شمیم ناراحت شود، تا به این گونه موضوع کار کردن شمیم در این مکان تا آبد بسته شود!

VIP exchange group
@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۷
#شالوده‌عشق

چیزی پیدا نکرد و کلافگی‌اش بیشتر شد.

-باید قبل شمیم درمورد کار به من می‌گفتی.

-چرا؟

-چون من شوهرشم!

-من که نمی‌دونســـتم ازدواج کردین اما به هرحال شـــمیم قراره برای من کار کنه نه تو!

-یعنی اگه می‌دونستی هم باز اول به خودش می‌گفتی؟!

-البته... هرکس برای خودش حق انتخاب داره!

عصبانی چشم بست.
هیچوقت تحمل این افکار روشن فکرانه را نداشت.

در قاموس او یک مرد همان‌طور که وظیفه دارد تمام نیازهای زنش را مهیا کند، حق تصمیم گیری کامل درمورد همه‌ی جوانب او را دارد و هیچ اما و اگری هم در این باره برایش وجود نداشت!

-ببین من و...

-امیر تو چته پسر؟ یجوری حرف می‌زنی انگار من و نمی‌شناسی. می‌دونم دلت نمیخواد زنت کار کنه. تو دوست داری بیفتی مثل بختک بیفتی رو زندگی کسایی که دوستشون داری و کنترلشون کنی اما زنا همونقدر که تعصب های کوچیک مردونه رو دوست دارن، خیلی بیشتر از رفتارهای افراطی متنفرن! من شوق و تو چشم های شمیم دیدم. واقعاً دلش می‌خواد بهمون ملحق بشه. بعدم اون دختر خیلی جای پیشرفت داره. زن تو خیلی با استعدادتر از اونیه که فکرش و می کنی. بذار بیاد تو دنیای کار، بذار رشد کنه. دورادور مراقبش باش اما بهش میدون بده. با کنترل کردن های آلکی یه کار نکن که به کل ازت بِبُره.

تمام رگ‌های مغزش از درد تیر کشـــیدند و عصـــبی حرف ساسانی را برید.

-دیگه برای این حرف‌ها دیر شده احسان یجوری گند زدی که اگه بخوامم نمی‌تونم فکر اینجارو از سرش بیرون کنم. اما عمراً اجازه نمی‌دم با این شرایط مزخرفی که تو براش نوشتی کار کنه!

-چرا مگه مشکلش چیه؟!

-مشکلش اینه که...

هرچه توضـیح می‌داد، هرچه قوانین و تبصره‌های جدید را ردیف می‌کرد ســـاســـانی حرصی‌تر می‌شـــد و عاقبت وقتی ساعت کاری مد نظرش را گفت، مرد عصبانی غرید:

-امیرخان فکر کنم تو اومدنی اینجا سرت به جایی خورده مگه نه؟ دوازده ظهر بیاد چهار عصر- بره؟ می‌شه بگی این چطور کارکردنیه؟ حتی مدیراشم ساعت بیشتری رو تو روز کار می‌کنن!

-تو چیکار داری؟ من حقوقو خودم حل می‌کنم حرص چیو داری می‌زنی؟

-خودت حل کنی، من چطور به بقیه توضیح بدم که یکی از کارکنا فقط روزی چهار ساعت میاد؟ به نظر نمیان که اعتراض کنن که ماهم همین شرایط رو می‌خوایم؟! اصلاً به خود شمیم چی باید بگم؟!

-شمیم با من

-نمی‌شه من...

آنقدر چانه زد که کلافه‌اش کرد.

در دل خودش را فحش‌کش کرد که چرا قبلاً با این مرد دوستی کرده و حال به حرمت همان دوستی نمی‌توانست با یک مشت محکم از خجالتش در بیاید!

#نویسنده: ZK

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت۱۶۸

#شالوده‌عشق

-ده صبح تا چهار و نیم عمراً یه دقه هم کمترش نمی‌کنم.

-ده زوده خوابش میاد.

با شلیک یکدفعه‌ای خنده‌ی ساسانی اخم‌آلود سر بلند کرد و او همانطور که دســـتانش را برهم می‌کوفت، بلند بلند می‌خندید.

-به خدا که تو نوبری مرد... مثل تو تا حالا ندیدم.

از یه طرف زور می‌گی و پدر یارو رو در میاری، از یه طرف هم مثل مردهای تو فیلم ها و داستانا به همه حالت طرف مقابلت توجه می‌کنی. شـــناختنت کار حضرـــت فیله! اگه صـبحا دیر بیاد مجبور می‌شـیم تایم عصر ـ و بیشـتر کنیم و اینجوری شاید به شب بخوره...انتخاب با خودته!

-خیلی‌خب اما یادت باشه کمکم نکردی.

-چقدر تو پررویی مرد!

با نگاهی به ساعت بلند شد و کُتش را مرتب کرد.

-من دیگه می‌رم.

-یه چایی باهم می‌خوردیم.

-دیرم شده باشه سری بعد

قبل رفتن به یاد موضوع حقوق افتاد و با تردید گفت:

-حقوقشـــم از اون چیزی که نوشـــتی دو برابرشـــو بهش بده...باهات حساب می‌کنم.

-ا...

-شروع نکن دوباره می‌دونم مبلغ و بهش گفتی، به عنوان پاداش بده، صنوات، امتیاز هرجوری که می‌شه.

احسان کلافه گفت:

-خب همونو بردار بِبَر مســـتقیم بهش بده. چه کاریه؟ چرا لقمه رو دور سرت می‌چرخونی؟!

ساسانی را بی‌جواب گذاشت و از رستوران بیرون آمد.

دوست نداشت حتی به خودش اعتراف کند اما واقعاً دلش نمی‌آمد که شمیم بخاطر کمی پول این همه سختی بکشد.

دوست نداشت در دنیای کار بیفتد و مجبور شود از هزار و یک نفر حرف شنوی داشته باشد.

اما این روزها حجم بحث‌های خانه زیاد شده و مطمئن بود که اگر شمیم نتواند هر روز کمی از آن محیط جدا شود، صد در صد خفه خواهد شد.

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۹

#شالوده‌عشق

شمیم:

لبخند از روی صورتم پاک نمی‌شد.

حتی زمانی که میونه‌ام با امیرخان خوب بود هم قرار گرفتن در همچین موقعیتی سخت بود، چه رسد به حالا که مثل کارد و پنیر بودیم!

از ورودی راهرو که گذشتم یک صدای آشنا شنیدم.

-نمی‌خوام گفتم سیرم.

-اینجوری که نمی‌شه بابا جان دیشبم شام نخوردی، اینطوری بزرگ نمی‌شی.

-به جهنم که نمی‌شـــم. من که ماما ندارم چه فرقی می‌کنه بزرگ شم یا نه؟!

صدای پوریا بود مطمئن بودم.

آرام جلو رفتم.

ســاســانی، پوریا و یک مرد دیگر دور میز گردی نشــسـته بودند.

حالت آشفته و خیلی غمگین پوریا دلم را لرزاند.

با تردید صدایش زدم؛

-پوریاجون؟

سرش را از روی میز بلند کرد.

چشمان زیبای اشکی‌اش اول پر از کنجکاوی و سپس غرق یک خوشحالی ناب شد.

-شمیم‌جون

-بیا اینجا ببینم.

از پشت صندلی بیرون آمد و دوان دوان خودش را در آغوشم انداخت.

-شمیم‌جون خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-عزیزم... منم همینطور

سرش را به شکمم چسباند و دستان کوچکش خیلی سخت لباسم را به چنگ گرفت.

موهای فرفری‌اش را نوازش کردم که ناگهان زیر گریه زد و با هق‌هق گفت:

-شمیم جونم توهم می‌دونی مامان من م..مرده؟!

پســـک بیچاره چنان گریه می‌کرد که انگار همین حالا خبر مرگ مادرش را به او دادند و چقدر خوب درکش می‌کردم.

داغ از دســـت دادن پدر و مادر هیچوقت کهنه و تکراری نمی‌شد.

ساسانی گفت:

-آقا پوریا من چند بار باید به شـــما بگم خوب نیســـت هر کسیو که می‌بینی اولین جمله‌ای که بهش می‌گی این باشه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۰

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

صـــدای هق‌هق های پوریا بلندتر شـــد و دلم برایش آتش گرفت.

-مشـکلی نیسـت آقا احسـان من و پوریا باهم دوسـتیم، به من نگه پس به کی می‌خواد بگه؟

پوریا همچنان برای خود گریه می‌کرد و حال ســاســانی هم دقیقاً مثل کشتی غرق شده‌ها بود.

موهای نرمش را نوازش کردم.

-بله می‌دونم مامانت رفته پیش فرشـــته ها...اِنقدر خوب بود که جاش پیش فرشـــته ها باشـــه هیچ از این موضـــوع تعجب نکردم.

معصومانه و بی‌جواب خیره‌ام بود.

اشک‌هایش را پاک کردم و نگاهم به غذای روی میز افتاد.

-آآ پوریا تو غذا داری؟ چقدر بد شد.

-...

-اووف خیلی ناراحت شدم.

بالاخره کنجکاویش برانگیخته شد.

-چرا اینجوری می‌گی؟

-خب می‌دونی دوتا کوچه پایین‌تر از اینجا یه فست‌فودی خیلی خوب هست، نگم برات از پیتزاهاش و

سـیب‌زمینی‌هاش. من چون می‌دونسـتم که تو امروز میای برای خودمون یه میز رزرو کردم اما مثل این‌که تو غذا داری!

تردید در چشمانش آمد و به پدرش خیره شد.

-بابا؟

-جان بابا؟ دوست داری با شمیم جون بری؟گرچه به نظر من نرو، می‌دونی دیگه فست فود برات خوب نیست.

همین نه کوچک باعث شـد که پوریا ابروهای بچه‌گانه‌اش را درهم بکشد و با تخسی بگوید:

-می‌رم خوبشم می‌رم. خیلی هم برام خوبه!

ساسانی لبخندش را خورد و چقدر دنیای شیرینش بی‌آلایش بود.

-باشه من تسلیم.

دست پوریا را گرفتم.

-بزن قدش، مطمئنم عاشق پیتزاهاش می‌شی.

ساسانی با قدر شناسی خیره‌ام شد و لب زد:

-جبران می‌کنم.

-این چه حرفیه.

تا خواســتیم برویم آقا احســان ســنگینی نگاهی که درحال سوزاندن همه‌ی صورتم بود را معرفی کرد!

-راســتی شــمیم جان معرفی می‌کنم، اشــکان برادرم و مدیر داخلی اینجا

چرخیدم.

اشــکان ســاســانی، یک مرد خوشــتیپ و خوش چهره و با نگاهی فوق سنگین بود...!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۱
#شالوده‌عشق

-خیلی خوشبختم از آشناییتون.

نگاهی به دست دراز شده‌اش انداختم و سر تکان دادم.

-ممنون... همچنین

شوکه دستش را انداخت و لبخند زد.

-ما دیگه می‌ریم آقا احسان، نگران نباشید همین نزدیکی‌هاست.

-چون پیششی خیالم راحته.

تشکر کردم و راه افتادیم.

_♡_

-بیا عزیزم بشین.

سر فرفری‌اش را به این طرف و آن طرف چرخاند.

-شمیم جون؟

-جان؟

-چرا از قبل رزور (رزرو) کردی؟ اینجا که همه میزاش خالیه!

گلویی صاف کردم.

-آره خالیه چون هنوز اونایی که باید بیان نیومدن، احتمالاً تو ترافیک موندن.

-آها

-خب چی می‌خوری؟

-کدومو گفتی خوشمزه‌س؟

دقایق بعدی دستی به ابرویم کشیدم و به خودم قول دادم که دیگر هرگز جایی که قبلاً امتحانش نکردم را به کسی معرفی نکنم.

پیتزاهایی که از مزه‌ی فوق‌العاده‌شان گفته بودم از افتضاح هم افتضاح‌تر بود!

-پوریا جون، می‌خوای سیب زمینی بخور.

پسرک مهربان لبخند زد.

-نه شمیم جون اینو دوست داره پس منم می‌خورم.

لبخندم با دیدن کسی که پشت سرش ایستاد، پر کشید.

-مزاحمتون که نشدم؟

-عمو؟

-جان؟ خوب تا یه خانوم خوشـــگل دیدی مارو پیچوندی ها!

خیلی ریلکس صندلی را بیرون کشید و نشست.

چشـمانم داشـت از حدقه در می‌آمد و وای که اگر امیرخان می‌دید...!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۲

#شالوده‌عشق

-خب... خوش می‌گذره؟

سریـع بلند شدم.

-دیگه غذامون تموم شده می‌خواستیم کم کم برگردیم.

-اِنقدر زود؟ حداقل یه قهوه باهم می‌خوردیم.

-ببخشید ولی من دیرم شده باید برگردم سر کارم.

-راحت باش رئیست اینجاست!

اصلا از لحن خودمانی‌اش خوشم نمی‌آمد.

-زیاد از پارتی بازی خوشم نمیاد.

-یعنی می‌خوای بگی بدون پارتی بازی پیشه آدم سخت‌گیری مثل احسان استخدام شدی؟!

حیرت زده سکوت کردم که سریع گفت:

-ببخشـــید یه عادت بدی که دارم اینه که سریع با همه صمیمی می‌شم.

-پوریاجون وقت رفتنه عزیزم.

-شمیم خانوم لطفاً از من ناراحت نشید، باور کنید منظور بدی نداشتم.

مردک سریع فعل‌هایش جمع شد!

-ناراحت نشدم ولی باید برگردم.

دست پوریا را گرفتم و دنبال خود کشاندم.

صـــدای قدم‌هایش را از پشـــت سر می‌شـــنیدم و این آقای برادر یک گنه‌ی واقعی بود.

وارد ورودی رستوران شدیم.

تنـد تنـد و بـا سری پـایین افتـاده راه می‌رفتم کـه نـاگهـان پیشانی‌ام به یک سینه‌ی ستبر و مردانه خورد.

با همان تنفس اول عطر امیرخان در بینیم پخش شـــد و شوکه فاصله گرفتم.

-چه خبرته؟ چرا اِنقدر عجله داری؟!

-تو... تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

-نجمی کار داشت خودم اومدم دنبالت.

با رنگ و روی پریده چرخیدم.

اشـکان سـاسـانی کنار ورودی درحال تلفن صـحبت کردن بود.

آرزو کردم که کاش صحبتش تا ابد طول بکشد!

اگر امیرخان می‌فهمید او هم با ما بوده، زندگی کاری‌ام شروع نشده تمام می‌شد.

-چطوری بچه؟

-عمو؟ چقدر پیر شدی.

امیرخان خندید و مقابل پوریا خم شد.

-هنوزم زبون درازی که توی توله سگ به اون بابای...

-امیر!

حرفش را خورد.

-به اون بابای پاستوریزت نرفتی.

-پاستوزیره (پاستوریزه) یعنی چی عمو؟

-یعنی اس...

-امیرخان...عه پوریاجان تو دیگه برو پیش بابات ســـاعت کاری منم تقریباً تموم شده باید برم خونه.

پوریا دســتانش را دورم حلقه کرد و از روی مانتو شــکمم را بوسید.

-ممنون شمیم جون خیلی بهم خوش گذشت.

چشمان امیرخان داشت از کاسه در می‌آمد.

کلاه ســـوئیشرــــت پوریا را از پشـــت گرفت و آرام عقب کشاندتش.

-بیـا عقـب ببینم کره‌خر دیگـه نبینم بـه زن من نزدیـک بشی‌ها!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۳

#شالوده‌عشق

قلبم ریخت و پوریا بهت زده گفت:

-زنت؟

-بااجازه‌تون!

به ثانیه نکشـید که زیر گریه زد و توجه مشـتریان را به خود جلب کرد.

-چرا گریه می‌کنی؟ پوریا؟ خاله؟

آقا احسان سریع نزدیک شد و پسرش را در آغوش گرفت.

-چیشده بابایی؟ آروم باش.

-بابا؟

-جان بابا؟

-شمیم جون... شمیم جون با عموی بد ش..شوهر کرده، مگه همیشه بهم ن..نمی‌گفتی خوب غذا بخور بزرگ شو تا شمیم جون و... و برات بگیرم؟!

-چی؟!

امیرخان سریع نگاهم کرد و خشمگین پچ زد؛

-شمیم من این توله سگو می‌کشم.

هول شده به مچش چنگ انداختم.

-آروم باش بچه‌س دیگه یه چیزی برای خودش می‌گه.

تا دســـت هایمان در هم قفل شـــد، سر جایش ایســـتاد و طوری به پوریا خیره شد که انگار رقیب واقعی‌اش است!

خنده‌ام را قورت دادم تا عصبانی‌ترش نکنم.

و از همه خوشحال‌تر ساسانی بود.

با آن‌که به موهای پسرش دست می‌کشید و می‌خواست آرامش کند، اما با شـــدت به قیافه‌ی حرصی امیرخان می‌خندید.

-آقا احسان با اجازتون من دیگه می‌رم، فردا می‌بینمتون.

-برو شـــمیم جان خســـته نباشی، این هاپو رو هم بردار با خودت بِبَر تا پاچه‌مونو نگرفته.

امیرخان حرصی لب زد:

-به خدمتت می‌رسم صبر کن، هم خودتو تربیت می‌کنم هم بچتو!

بازویش را کشیدم و بیرون رفتیم.

اشکان ساسانی هنوز درحال تلفن صحبت کردن بود و تا امیرخان را دید وا رفت و شوکه ایستاد.

نفهمیدم چگونه خودم را در ماشین انداختم.

امیرخان پشت فرمان نشست و زیر لب غرغر می‌کرد.

-اون بچه رو باید بِ:ِدن دست من تا درستش کنم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۴

#شالوده‌عشق

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

خیلی نگذشت که سکوت میانمان حاکم شد و بغض گلویم را گرفت.

چقدر با هم غریبه شده بودیم...!

کجا بودند آن شمیم و امیرخان همیشگی...؟!

دیگر نه خبری از آن دختر لجباز و حرف گوش نکن بود و نه خبری از آن مرد زورگو و شیطان!

آه عمیقی کشیدم.

-اولین روز کاریت چطور بود؟

-خوب بود.

جاده‌ای که به خانه ختم می‌شد، حالم را به هم می‌زد.

پنجره را پایین کشیدم و نفس‌های عمیقی کشیدم.

-با بهزاد کار دارم اگه خسته نیستی یه سر بریم اونجا بعد برگردیم خونه.

از خدا خواسته چرخیدم.

-نه... نه خسته نیستم بریم.

خیلی سریع کارش را انجام داد.

هردو سکوت کرده و کاملاً مثل دو غریبه بودیم.

دم‌دم‌های غروب که کارش تمام شد، فکر بازگشت به خانه دوباره آزارم داد.

کمی دور بودن از آنجا انتظاراتم را بالا برده بود.

-امیرخان...

-الآن برمی‌گردیم.

-نه من می‌خوام برم اینجا اگه می‌خوای تو برو خونه!

متعجب جهت دستم را دنبال کرد و با دیدن سفره خانه‌ی سنتی مثل سکته‌ای ها خیره‌ی سر تا پایم شد.

-جان؟!

بزاق گلویم را با ترس قورت دادم.

-جای قشنگیه می‌خوام برم بشینم.

-شمیم بیا برو تو ماشین نذار شبمون بد تموم شه... یالا!

-دلم نمی‌خواد بشینم تو ماشین دوست دارم اونجا بشینم!

بعد گفتن جمله‌ام راه افتادم و چند قدم بیشتر دور نشده بودم که آرنجم را گرفت و برم گرداند.

-بامن بازی نکن!

-پارانوئیایی چیزی داری مگه نه؟ چه بازیی؟ فقط دلم نمی‌خواد برم خونه دوســت دارم تا جایی که می‌شــه بیرون بمونم شب و نصفه شبشم اصلاً برام مهم نیست!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۵

#شالوده‌عشق

-تو غلط کردی که دوســـت داری بری، بیا برو تو ماشـــین بشین ببینم.

حرصی گفتم:

-خودت غلط کردی!

-چی؟!

-باشـــه خیلی‌خب می‌دونم رو خانواده‌ت رو کسی‌ـــ که دوســشــون داری کلیدی ول کنشــون نیســتی اما من دیگه جزئی از اون لیســـت نیســـتم...حتی تو ازم متفری و روز

شـماری می‌کنی که جدا شـیم. به حال خودم بذارتم. چون دیگه هیچ دوســـت‌داشـــتنی نســـبت به من نداری، پس مسئولیتی هم نداری!

ساکت و حیرت زده خیره‌ام بود.

باورش نمی‌شد که این حرف‌هارا از زبان من شنیده باشد!

سریع داخل آن‌مکان زیبا و پردار و درخت شـــدم و خیلی نگذشت که صدای قدم‌های خشمگین و عصبانی‌اش را از پشت سر شنیدم.

-خیلی خوش اومدین خانوم.

-ممنونم... میز خالی دارین؟

-بله بفدمایید از این طرف

-پیش اون گلا می‌خواستم اگه ممکنه.

-چشم

به تخت رسیدیم و سر و کله‌ی امیرخان هم پیدا شد.

سریع و تند نفس می‌کشید و مثل جانی‌ها به من پیشخدمت خیره شده بود.

تا خواست چیزی بگوید، هول شده جلو رفتم و لب‌هایم را به گوشش چسباندم؛

-امیرخان بخدا اگه جلوی مردم چیزی بهم بگی خودمو میکُشم!

با چشـمان ریز شـده به صـورت و لب‌های ورچیده‌ام خیره شد.

-حیف... حیف که بچه‌ای!

ذوق زده از به کرسی نشاندن حرفم نشستم.

کفش‌هایش را در آورد و اخمالود به پشـــتی لاکی‌رنگ تکیه داد!

-تو کجا؟ می‌خوام تنها باشم.

کلافه و با دو انگشت گوشه‌ی چشمش را فشرد و منو را از پیشخدمت گرفت.

-چون بی‌تربیت و خودسری غذارو من سفارش می‌دم.

هرکار کردم نتوانستم جلوی دیزی سفارش دادنش را بگیرم!

-گفتم من جوجه می‌خوام.

-تو حالیت نیست اینی که من می‌گم خوبه.

- می‌گم دلم دیزی نمی‌خواد مگه زوره؟ من جوجه می‌خوام!

-این بارو دیزی می‌خوری تا بفهمی سر خود برای خودت حرکت نزنی.

-نخیر نمی‌خوام آقا می‌شه...

دستش را دور کمرم انداخت و همانطور که کنترلم می‌کرد، سفارش داد و هیچ اهمیتی به بال بال زدن‌هایم نداد.

عصبی رو به پیشخدمت گفتم:

-ببخشید آقا می‌شه یه دوسیبم برامون بیارید؟

#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۶

#شالوده‌عشق

چهره‌ی سرخ شـــده‌اش حتی پیشـــخدمت بیچاره را هم ترساند و با تته پته گفت:

-شرمنده اما دوسیبمون پره.

گفت و سریـع غیبش زد.

امیرخان آرام به طرفم سرچرخاند و شوکه پرسید:

-چی گفتی الان؟!

-گ..گفتم شوخی کردم همینطوری یه چیزی پ..پروندم!

-قلیون خواستی؟! اونم جلوی من؟!

-میگم که ا..الکی گفتم.

دستش که دور کمرم بود مشت شده و چشمانش دریاچه‌ی خون بودند.

خدارا شکر پی ماجرا را نگرفت و مابقی شب در یک سکوت نسبی گذشت.

هردو آرام بودیم و به این باور رســـیدم آن خانه امیرخان را زهرآلود می‌کند.

انگار دیدن حال و روز گندم و غیبت های پانیذ و آذربانو تحریکش می‌کرد.

-بیا بخور تا بفهمی غذا یعنی چی!

با چندش به لقمه‌ی چرب و چیلی‌اش نگاه کردم و صورت چرخاندم.

-بمیرمم اونو نمی‌خورم.

-می‌خوری تا بفهمی آدم رو حرف شوهرش حرف نمی‌زنه و برای خودش تصمیم نمیگی...

جمله‌اش یک‌دفعه هردویمان را به خود آورد.

یک نگاه و فاصله‌ی نزدیک و صمیمی‌مان کردم و

دســت پایین آوردن امیرخان و عقب کشــیدن من همزمان شد.

چه مرگم شده بود...؟!

آنقدر احمق بودم که با دیدن دو رفتار نرمال همه چیز را فراموش کرده بودم...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۷
#شالوده‌عشق

تند بلند شدم و کفش‌هایم را پوشیدم.

انرژی منفی بینمان آنقدر جریان قوی‌ای داشت که او هم بدون هیچ سوالی پشت سرم آمد و این بار هیچ خورده‌ای برای به خانه رفتن نگرفتم.

از حقیقت که نمی‌شد فرار کرد...می‌شد؟!

_♡__

-من باید همین امروز تکلیفم و مشـــخص کنم، یعنی چی؟ دیگه حتی تو خونه‌ی خودمم آرامش ندارم؟!

-خاله تورو خدا آروم باش، خدایی نکرده یه چیزیت می‌شـه ها!

-چطوری آروم باشم پانیذ؟ چطوری؟ خسته شدم از این وضعیت به قرآن قسم خسته شدم.

-می‌فهمم اما...

مضطرب به امیر خان نگاه کردم.

با اخم‌های درهم کلید را در قفل چرخاند و وارد شدیم.

صـدای داد و فریادهای آذربانو تا خود حیاط می‌آمد و خدا خدا می‌کردم که این بار هدف ترکش‌هایش من نباشم!

-مامان؟ چیشده دوباره؟

-امیرخان، امیرم اومدی؟ اگه بدونی چیشـده، اگه بدونی یه از خدا بی خبر چه بلایی سر...

تا نگاه آذربانو به من افتاد حرفش را قورت داد و خشـمگین جلو آمد.

-تو برداشتی مگه نه؟ تو برداشتیشون؟!

-چی؟!

-صـد در صـد تو برداشـتی وگرنه با چه اعتماد به نفسی_ همش بِرم بِرم می‌کنی؟ تو که آه نداری با ناله سـودا کنی پس چطور...

-مامان می‌گی چیشده یا نه؟!

پانیذ گفت:

-امیرخان ست عتیقه مامانت تو گاوصندوق نیست، انگار دزدیدنش!

آذربانو با گریه بر سر خود زد.

-یادگار بابات بود قرار بود بدمش به عروســـم، وصـــیت خودش بود که...

ناگهان دوباره ســـمتم چرخید و همانطور که با نگاهش گلوله‌های آتشـــین به ســـمتم پرتاب می‌کرد رو به امیرخان غرید:

-جز این کار کس دیگه‌ای نمی‌تونه باشـــه، باید وســـایلشـــو بگردیم امیرخان!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۸

#شالوده‌عشق

-من برنـداشـــتم حتی نمی‌دونم راجع بـه چی داریـد حرف می‌زنید!

پانیذ سریـع جلو آمد.

-خاله اصـــلاً ناراحت نباش. من خودم می‌رم لباس‌هاشـــو می‌گردم، قول می‌دم جواهرتت رو پیدا کنم تو غصه نخور.

شوکه سرم بین‌شان می‌چرخید و تعجب زیاد لالم کرده بود.

-پانیذ، مامان جان شـــما دخالت نکن. آذر توام یه کم آروم باش آلکی شـــلوغ پلوغ نکنید. بیا بشـــین اینجا قشـــنگ فکر کن، شاید یه جا گذاشتی اما خودت یادت نمیاد.

آذربانو دستی به صورت خیسش کشید.

-کجا می‌خوام بذارم آخه آبجی؟ گردنبندی که پولش اندازه سه تا خونه هست رو کجا می‌خوام بذارم؟!

-احتمالاً تو وســـایل این دختره‌س خاله گریه نکن من الآن برات پیدا می‌کنم.

یعنی می‌خواستند وسایلم را بگردند؟!

تا این حد در نظرشان دزد و حیوان صفت بودم؟

قدم اول پانیذ با قفل شـــدن مچش میان انگشـــت‌های امیرخان همزمان شد...!

-امیرخان...

-برو وسایلتو جمع کن!

-چی؟!

-برو وسایلتو جمع کن دیگه اینجا نمیمونی.

آراسته خانوم خجالت زده ایستاد.

-امیرخان پسرـــم تو ببخش، جوونه یه چیزی می‌گه حالیش نیست دیگه تکرار نمی‌شه.

نگاه قرمز امیرخان همچنان قفل صورت پانیذ بود.

-با چه جراتی تو خونه‌ی من این شـــکلی رفتار می‌کنی؟ نکنه مُردمو خبر ندارم؟!

-امیرخان من...

یک‌دفعه فریاد زد.

-پانیذ تو یه دختری پس مثل یه دختر رفتار کن، ظریف باش، ســـنگین باش، تو چیزی که بهت مربوط نیســـت دخالت نکن. سرت تو کار خودت باشـــه. به تو چه ربطی داره که کی چیکار می‌کنه و کی چیکار نمی‌کنه؟ مگه من ازت نظر خواســتم؟ مگه ازت کمک خواســتم؟ هر مشــکلی که

توی خونه باشه رو من حل می‌کنم. گم شدن وسایل به تو هیچ ربطی نداره، فهمیدی یا نه؟!

امیرخان فریاد می‌زد و هرچه از دهانش در می‌آمد را بار پانیذ می‌کرد.

آذربانو با خجالت سعی داشت آرامش کند اما آتش خشم امیرخان خاموش نمی‌شد که نمی‌شد...

#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۹
#شالوده‌عشق

عاقبت وقتی صدای گریه آراسته خانوم بلند شد، سکوت کرد و عصبی نگاه گرفت.

کیفم را روی سرشانه‌ام صاف کردم و به سستی قدم برداشتم.

-هیچی نمی‌تونم بگم، هیچی ندارم بگم فقط میگم که واقعاً براتون متاسفم. تعارف نکنید هرچی که می‌تونیدو

نمی‌تونیدو بندازید گردنم. به هرحال دیواری کوتاه‌تر از من وجود نداره!

-شمیم برو بالا

-برم بالا چی می‌شه امیرخان؟ برم بالا قضاوت‌های پشت سرم تموم می‌شه؟!

-...

-تموم نمی‌شه!

یک توده‌ی سخت در گلویم جاخشک کرده و اجازه نمی‌داد که بیشتر بین انسان‌های مسموم بمانم.

سریع پله‌ها را بالا رفتم و صورتم را با آب یخ شستم.

اشک‌هایم با آب سرد مخلوط می‌شد.

هر روز اینجا یک سوپرایز جدید می‌دیدم و منی که همیشه به غرور وشخصیتم می‌نازیدم، نمی‌توانستم کاری کنم.

حرصی صورتم را پاک کردم و لباس خانگی‌ام را پوشیدم.

امیرخان خسته و ناراحت وارد شد و در را پشت سرش بست.

-پانیذو بیرون کردی؟!

بی حس و حال دکمه‌ی بلوز مردانه‌اش را باز کرد.

-می‌خواستم اما خالم خیلی معذرت خواهی کرد، بهش هشدار دادم باره آخرش باشه.

-هشـدار دادی؟ اگه جامون برعکس بود هم با یه هشـدار قائله ختم به خیر می‌شد؟!

-...

-فکر می‌کنی من گردنبند مادرتو برداشتم؟

-چرت نگو.

-ازم دفاع کردی!

-به خودت نگیر من همیشه طرفه حقم.

-طرف حق؟ خوبه! یه روز همه چی تموم می‌شـــه امیرخان یه روزی تکلیف همه چی مشخص می‌شه، حسابرسی من و تو باشه برای اون موقع!

پشـت کردم و بی‌اهمیت به نگاه سـنگین و پرحرفش چشـم بستم.

حق به حق‌دار می‌رسید.

دور نبود آن روز مطمئن بودم که دور نیست...!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۰

#شالوده‌عشق

چشم‌های سوزانم را باز کردم و چرخیدم.

امیرخان کنارم خوابیده و دست سنگین و مردانه‌اش روی شکم و پهلویم بود.

-امیر، امیرخان تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

خواب خواب بود.

از روزی که به این اتاق آمدم اولین باری بود که کنار هم می‌خوابیدیم و نمی‌شد جلوی ضربان بالای قلبم را بگیرم.

آرام دستش را از روی‌شکمم برداشتم و نشستم.

صورت مردانه‌اش در خواب هم جدی و پر از ابهت بود.

لب‌های خوش فرم و مژه‌های برگشـــته‌اش هم جای زیباتر کردن‌چهره‌اش، خشن‌ترش کرده بود.

پیراهن خواب من و حالت آرام چهره‌ی امیرخان زیادی ما را شبیه یک زن و شوهر عادی نشان می‌داد!

شبیه زوج‌های نرمال، چیزی که هرگز نبودیم و نمی‌شدیم!

بسه شمیم، بسه. حداقل شبتو بیشتر از این برای خودت جهنم نکن!

سری برای خود درونم تکان دادم و دریچه‌ی افکارم را بستم.

گلویم خشک و پارچ روی عسلی خالی بود.

کلافه نیم‌خیز شدم که دست امیرخان دور کمرم حلقه شد و با صدای خش داری گفت:

-کجا؟

-می‌خوام برم آب بخورم، تو... تو چرا اومدی رو تخت؟!

-شاید چون تخت خودمه!

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشـــســـت و در ســـکوت پایین آمدم.

ناگهان سریع سرش را از روی بالشـت بلند کرد و زمزمه وار لب زد:

-منظوری نداشتم.

-منظوری هم داشته باشی تعجب نمی‌کنم!

ربدوشامبرم را از روی دسته ی صندلی چنگ زدم و بیرون رفتم.

خانه در سکوت کامل بود.
یک زمانی چقدر اینجا را دوست داشتم.

آرامش و حضـور گرمشـان را دوسـت داشـتم و حال فراری بودم.

-پانیذجان ناراحت نباش همش یه بحث کوچیک بود. ما خانواده‌ایم تو خانواده ها این جر و بحث ها طبیعیه، همه دارن تو به دل نگیر.

صدای آذربانو و پانیذ از میان در نیمه باز و اتاقشان می‌آمد و قدم‌هایم ناخودآگاه متوقف شد.

نمی‌توانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم.

-خـالـه من از امیرخـان نـه از این‌کـه بخـاطر اون دختره‌ی دهاتی با من اونجوری حرف زد ناراحتم. با این‌که می‌دونه هرچی می‌کشـــیم بخاطر اونه، با این‌که میدونه اون دختر چقدر بهش دروغ گفته بازم طرفدار اونه تا من! آخه چرا؟ مگه من گناهم چیه؟ جز این‌که همیشــه به فکرش بودم و خواستم کنارش باشم؟!

-ببین دخترم...

-خاله تو می‌دونی که چقدر امیرخان و دوســت دارم. چقدر عاشــقشــم. دیدنش کناریه زن دیگه، اونم زنی که جز ضرر هیچی براش نداشته، آتیشم می‌زنه. این همه خاستگار دارم اما جز امیر نه کسی ــ به چشــمم میاد نه کسی ــ به دلم می‌شــینه. واقعاً خجالت می کشــم که اینارو دارم به شــما می گم اما خیلی خودمو تو این راه تنها حس می کنم!

-عزیزم، بیا بغلم دخترگل من...

خون خونم را می‌خورد و آنقدر دســتم را مشــت کرده بودم که بند بند انگشت‌هایم درد گرفته بودند.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۱

#شالوده‌عشق

-خاله ما باید یه کاری کنیم. این شـــکلی نمی‌شـــه ادامه داد فقط بخاطر خودم نمی‌گم اما...

-می‌دونم می‌دونم هیچ نیاز به گفتن تو نیســـت. حق داری دیگه نمی‌شـــه به این شـــکل زندگی کرد. شـــمیم دختر بدی نبود، زمانی که اینجا به عنوان آشـــپز کار می‌کرد من ازش بدی ندیدم. اون موقع قاطی کردم اما بعد فکر کردم دیدم نمی‌تونه کار اون باشه، هرچیم باشه دزد نیست!

-خاله...

-به من اعتماد کن دختر بعد از این همه ســـال زندگ و دیدن آدمای مختلف دیگه می‌دونم کی چیکاره‌س کی نیست. شـــمیم دزد نیســـت اما هیچوقت نمی‌تونم بدی که در حق خانواده‌م کردو ببخشـــم یا فراموش کنم. خیانتی که در حق دخترم کرد و پنهونی عقد کردن با تنها پسر‌ـم هیچ‌جوره برام هضـم شـدنی نیسـت. این مدت خیلی بهش سـخت گرفتم که خودش بذاره و بره اما امشـــب فهمیدم که بی‌فایده‌س.

حتی اگـه اونم بخواد امیرخـان نمی‌تونـه اجـازه بـده بره. نمی‌تونه چون هنوز از اون دختر متنفر نشده. از چشم‌هاش می‌خونم که نسبت بهش بی‌حس نیست برای همین تو باید بهم کمک کنی، اگه امیرخان و دوسـت داری باید بهم کمک کنی!

-خاله من باید چیکار کنم؟ من حاضرم دســـت به هرکاری بزنم اما امیرخـان اون دخترو طلاق بـده. تو راهنماییم کن قول می‌دم هرچی باشه انجام می‌دم.

-ما باید یه راهی پیدا کنیم که امیرخان خودش از ازدواج باهاش پشـــیمون بشـــه و بیرونش کنه، تنها طوری که می‌تونیم دوباره مثل قبل بشیم همینه!

خدا می‌دانســـت که چقدر دلم خفه کردن هردویشـــان را می‌خواهد.

عصبانی داخل حیاط رفتم و موهایم را چنگ زدم.

قدم‌هایم ناخودآگاه به سمت کلبه کشیده شد.

در و قفلش را عوض کرده بودند!

واقعاً درک نمی‌کردم از این همه بدی می‌خواســـتند به کجا برسند...؟!

قطره اشکم را حرصی پاک کردم و روی پله نشستم.

تا کِی قرار بود صبر کنم و به هرسازی که می‌زنند برقصم؟!

اگر گندم حالاحالاها خوب نمی‌شد چه؟!

اگر خوب می‌شد و او هم مثل مادرش رفتار می‌کرد چه؟!

دیگر سکوت کافی بود.

حالا که زمان حلال مشکلاتم نبود، پس هیچ راهی نداشتم جز این که خودم رازهای این ماجرا را دربیاورم.

بی‌گناهی یا گناه‌کار بودنم را نه باید حقیقت را تمام و کمال به همه نشان می‌دادم!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

_♡__

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۲

#شالوده‌عشق

-خانوم با کی کار دارین؟

عقب رفتم و به مرد جوانی که از پنجره خیره‌ام بود، نگاه کردم.

-سلام من با آقا رامبد کار داشتم.

-رامبد؟ همســـایه قبلی‌رو می‌گی؟ اون خیلی وقته از اینجا رفته.

خودم را متعجب و ناراحت نشان دادم.

-واقعاً؟ نَگین توروخدا مگه می‌شه رفته باشه؟!

-والا رفته، حالا چیکارش داری؟

-من یکی از دوســتای قدیمیشــم پیشــم یه امانتی داشــت اومدم اونو بهش پس بدم.

-بردار برای خودت اونطور که شـــنیدم رفته اون ور آب حالاحالاهام برنمی‌گرده.

-نمی‌شـــه من همچین آدمی نیســـتم. یه هل پوچ از کسی‌ـــ پیشم امانت باشه شب خوابم نمی‌بره!

-چی بگم والا

-شـما نمی‌تونید کمکم کنید؟ آدرس یا چه می‌دونم دوسـتی، آشنایی کسی. که ازش خبر داشته باشه یا شماره‌شو داشته باشه، حداقل یه جوری بهش بفهمونم که اومدم و نبود!

نگاهش عجیب شد.

-نمی‌دونم شاید یه نفر باشه اما...

سریع کیف پولم را در آوردم.

-شیرینی شما یادم نمی‌ره خیالتون راحت.

-یه یارویی هســـت یعنی قبلاً بود. همیشـــه باهم بودن یه سری ها می‌گفتن پسرـــخالشـــه یه سری ها می‌گفتن باهم دوســـتن ما که نفهمیدیم ولی اگه یه نفر ازش خبر داشـــته باشـــه اونه. نمرشـــو از قبل برای رنگ‌کاری گرفتم می‌خوای یادداشت کن.

-آره... آره حتماً!

-اسمش حامده

-خیلی ممنون

با چشم و ابرو به کیفم اشاره کرد.

-فراموش نشه!

-ببخشید حواسم نبود.

دو تراول صدی را به سمتش گرفتم.

یکی را برداشت.

-تو مراممون نیســـت به خاطر یه نمره بیشـــتر از این از یه ضعیفه بگیریم.

-آ..آهان باشه ممنون خیلی ممنون!

بی‌جواب داخل رفت و پنجره‌ی کوچکش را محکم بست.

سریـع راه افتادم.

اولین باری بود که به اینجا می‌آمدم و واقعاً در عجبم که گندم چطور آن روزهایی که همه را می‌پیچاند و پیش رامبد می‌آمد، به این محل پا می‌گذاشت؟!

با آن روحیه‌ی لطیف و لوســـش این‌که خودش را در همچین جایی خراب نمی‌کرد، جای تعجب داشت.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۳

#شالوده‌عشق

تلفنم دوبار زنگ خورد و اســـم امیرخان روی صـــفحه خاموش و روشن می‌شد.

با استرس جواب دادم.

-هیچ معلومه کجایی تو؟ صبح جمعه کجا پاشدی رفتی برا خودت؟!

-کار داشتم اومدم بیرون.

-غلط کردی کار داشـــتی. چه کاریه که من خبر ندارم؟ چه کاریه که بدون اجازه گرفتن ازم پا می‌شی میری بالا سرش؟!

یک مرد تلوتلو خوران از رو به رو نزدیکم می‌شد.

بیشتر خودم را به دیوار کناری‌ام فشار دادم و سعی کردم از نگاه عجیب و غریبش مخفی شوم.

خیابان آن چنان خلوت نبود ولی یک جو خاص و ناآرام داشت.

طوری که حس می‌کردی حتی اگر سرت را هم بِبُرند کسی نیست که پاسخگو باشد!

-الو؟ با تو دارم حرف می‌زنم شمیم!

مرد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

-ب..بله؟

-بهت گفتم اول صبح کجا...

با یورش آوردن یکدفعه‌ای مرد به طرفم جیغ بلندی کشیدم و دستم دور موبایل قفل شد.

-یا امام زمان... چی شدی؟ شمیم جواب بده!

مرد وقتی دید نمی‌تواند موبایل را از دستم دربیارد وحشیانه هولم داد و کیفم را کشید و فرار کرد.

مچم به دیوار چسبید و برگشت.

از ته دل جیغ زدم.

-کیفم کیفم دزد دزد بگیرینش بگیرینش توروخدا

همه‌ی پول هایم داخل کیف بود و مردم خیلی عادی فقط نظاره‌گره ماجرا بودند.

-شمیم... شمیم جواب بده توله سگ چی شده؟ چه بلایی سر اومده هان؟ چه خاکی بر سرم شد؟!

دستم وحشتناک تیر می‌کشید و ضعف زیاد پاهایم را سست کرد.

کنار جوی آب نشستم و در گوشی هق زدم؛

-ا..امیر

-جان امیر چی شـده قربونت برم هان چی شـده؟ یه حرفی بزن خب بچه قلبم وایساد. چیزیت شده؟ زخمی شدی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۴

#شالوده‌عشق

چند نفر دورم آمدند.

-خانوم حالت خوبه؟ بیا یه کم آب بخور.

با دستی لرزان بطری را از زن گرفتم و یکیشان وقتی متوجه فریادهای امیرخان از پشت خط شد، موبایل را از دستم گرفت و شروع به آدرس دادن کرد.

با صدای فریاد امیرخان که می‌گفت؛

-چی؟ اونجا چیکار داره؟!

شدت گریه‌ام بیشتر شد.

چگونه باید قانعش می‌کردم را فقط خدا می‌دانســـت و بس...!

_♡_

-بهتری؟

-بله م..ممنون

-تو آخه چیکار داری دخترجون؟ امثال تو به درد اینجور جاها نمی‌خورن.

بینی‌ام را بالا کشیدم و خیلی نگذشت که صدای اگزوز وحشتناک هیولای امیرخان و بعد حضور پررنگ خودش تقریباً مردم را پراکنده کرد.

با همان حاله خرابم ایستادم.

درد دستم افتضاح بود و این‌که نمی‌دانستم چه توضیحی باید به امیر دهم، همه چیز را بدتر می‌کرد.

تنها شانسی‌ـ که آورده بودم این بود که به اندازه ی دو سه خیابان با خانه‌ی رامبد فاصله داشتم.

سریع از ماشین پیاده شد.

اخم‌آلود، عصبانی و فوق‌العاده نگران بود.

-شمیم

-امیرخان

-چیشدی؟ بیا جلو ببینمت.

کمرم را گرفت و یکی از پیرمردها گفت:

-پســـر نگران نباش حالش خوبه اما اجازه نده خانومت تنهایی بیاد تو این خیابونا الان که چیزیش نشـد اما خب یه وقت خدایی نکرده یه بلایی سرش میاد غیرقابل جبران!

آه از نهادم بلند و نفس‌های امیرخان خشـــمگین‌تر از قبل شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۵

#شالوده‌عشق

کاش مردم‌می‌فهمیدند بعضی‌ــ وقت‌ها با کوچک‌ترین دخالتشان، چقدر عرصه را برای دیگران تنگ می‌کند.

گویی میمیک صورتش زیادی خشمگین شده بود که یکی از خانوم‌ها سریع گفت:

-نگران نباش پسرم چیزی نشده فقط کیفشو ازش زدن. دعواش نکن اتفاقه دیگه پیش میاد.

امیرخان بی‌جواب سمت ماشین هولم داد و سریع سوار شد.

کسانی که با تعجب نظاره گر تیپ فوق‌العاده و ماشینش بودند و پچ پچ زنی که می‌گفت؛

-نگاه تورو خدا شـــوهر به این خوبی داره اونوقت برای خودش آلکی میچرخه این‌ور و اون‌ور!

را هم من شنیدم و هم امیرخان...!

دست دردناکم را گرفتم و اشک‌هایم بند نمی‌آمد.

خدا لعنتم نکند چرا باید همه‌ی پول‌هایم را با خود می‌آوردم تا این‌گونه آس و پاس بمانم...؟!

ماشین را روشن کرد و هنوز خیلی دور نشده بودیم که کنار زد و در سکوت به رو به رویش خیره شد.

آرامشش عجیب بود.

خیره به مچ ورم کرده‌ام بودم و صـدای فین فین کردن‌هایم در فضا می‌پیچید.

هزار و یک ســـناریو در ذهنم چیدم که چه جوابی باید به سوال‌هایش بدهم.

اگر یک درصـــد می‌فهمید که سراغ رامبد رفته‌ام، دنیا دنیا هم که می‌گذشـــت نمی‌توانســـتم خیانت‌کار نبودنم را ثابت کنم!

داغ پول‌ها از یک‌طرف و ترس از طرفی دیگر چشـــمانم را مدام پر و خالی می‌کرد.

-امیرخان من...

چرخید و خیلی آرام دستم را گرفت.

-چی کار می‌کنی؟!

انگشتش را نرم روی مچم کشید.

-خیلی درد می‌کنه؟ برای همین گریه می‌کنی؟

-درد می‌کنه.

-روتو بکن اونور.

-چی؟!

-می‌خوام بهت محبت کنم اما نمی‌خوام ببینی روتو کن اون‌ور!

-یعنی چی می‌خوام بهت محبت کنم؟!

حرصی با یک دســـت سرم را به طرف‌پنجره چرخاند و ثانیه‌ی بعد وقتی مهر لب‌هایشان را روی مچم حس کردم، شوکه چرخیدم و سریع دستم را رها کرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۶

#شالوده‌عشق

لال شده بودم. کاملاً لال شده بودم اما این درست نبود.

آن همه کوچکم کرد، آن همه پا روی شـخصـیت و غرورم گذاشـــت و بخاطر تمام گناه‌های کرده و نکرده‌ام مجازاتم کرد و حال نمی‌توانســـت با این حرکات کوچک قلبم را بلرزاند!

خدا لعنتش کند، نمی‌توانست.

به جهنم که زندگی را بدون او نمی‌خواستم، غرورِ لِه شده‌ام چه می‌شد؟!

اگر از درد عشــق هم می‌مردم نباید اجازه می‌دادم که باز مرا خام احساساتم کند.

نباید اجازه می‌دادم که بدی‌هایش فراموشم شود.

هنوز مرا گناه‌کار می‌دانســـت و با آن که شـــاید خیلی هم معصوم نبودم و با بی‌عقلی به گناهان نکرده‌ام اعتراف کرده بودم، با این که یک روی ســـنگین و تلخ در ذهنم می‌گفت که بعد از آن همه دروغ هرکسی- باشد به درستی‌ات شک می‌کند، نباید به این سادگی از آن همه تحقیر و خوردشدگی می‌گذشتم!

@Vip Roman

_♡_

آن‌قدر غرق بودم که نفهمیدم چه زمانی مقابل درمانگاه ایستاد و با دیدن آن محیط انگار شدت دردم بیشتر شد.

-برای چی اومدیم اینجا؟ من تو نمیام‌ها.

دستی به گوشه‌ی لبش کشید و خونسرد سرتکان داد.

-عجب!

-آره نمی‌خواد خودش خوب می‌شه بریم.

بی‌اهمیت پیاده شد و در سمت مرا باز کرد.

-پایین

-نمیام.

-گفتم پایین

-گفتم نمیام.

حرصی چشـــم بســـت و باقدرت آرنجم را گرفت و پایین آوردتم.

-چیکارمی‌کنی؟ مگه زوره؟!

-راه بیفت.

حتی به قدر سر ســـوزن توان مقابله با دســـت مردانه و قوی‌اش را نداشتم.

مچ مجروحم نیز ناتوان‌ترم کرده بود.

گستاخانه و با مالکیت مرا دنبال خودش می‌کشاند.

کاش جسـارت داشـتم تا در یک مکان عمومی صـدا بر سر بی‌اندازم و جیغ و داد کنم.

احتمالاً بعدش زبانم را بیخ تا بیخ می‌برید اما جور دیگری هم نمی‌شد از تن ورزیده و نیرومندش انتقام گرفت.

بی‌حواس دســتم به ســتون کناری‌ام خورد و در یک لحظه چنان دردی در اســـتخوانش پیچید که تنم تحلیل رفت و زانوهایم خم شد.

-چی شدی؟ ببینمت؟ شمیم؟

از درد لب‌هایم را محکم گاز می‌گرفتم و همین حالت نیروی امیرخان را دوچندان کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۷

#شالوده‌عشق

نفهمیدم چطور با آن سرعت از بین جمعیت گذشـــت و نوبت گرفت.

شـــاید پنج دقیقه هم زمان نبرد و تا کمی خودم را جمع و جور کردم مقابل دکتر نشسته بودم.

هنگام معاینه او دوباره ضعف کردم.

-خیلی‌خب تموم شد خانوم جوان خداروشکر نشکسته اما در رفته!

رنگ از رخم پرید.

-می‌دونم درد داری اما یه کوچولو قبل شـــما اومد اینجا خیلی می‌ترسه اونم پاش در رفته اجازه بدید اول کار ایشونو انجام بدیم بعد شما بچه‌س گناه داره.

امیرخان با اخم‌های درهم گفت:

-مشکلی نیست.

و کاش خجالت نمی‌کشیدم و فرار می‌کردم.

کمی بعد یک دختربچه‌ی کوچک و گریان که در آغوش پدرش بود داخل شـد و با دیدن جثه‌ی ظریفش ناخودآگاه بغض کردم.

امیرخان کنار من نشـــست و آن مرد و دخترش هم رو به روی ما قرار گرفتند.

دخترک نفس نفس زنان گفت:

-بابایی نه تولوخدا ن..نه!

مرد با مهر و ناراحتی موهای خیس و عروسکش را پشت گوشش داد و گفت:

-چرا نه بابایی؟ دوست نداری زود خوب شی و بریم خونمون؟

-دوست دالم اما دلد می‌گیله می‌تلسم.

-دروغ نمی‌گم به پرنسسم یه کوچولو درد داره. اما دختر من شجاع‌تر از این حرف‌هاس که بخواد از این دردای کوچیک بترسه مگه نه؟ این دردا براش چیزی نیست.

می‌خوام برای مـامـانش تعریف کنم کـه چقـدر دخترمون شجاع بوده.

دختر بچه تخس و گریان گفت:

-بابایی گول می‌دی به هیشکی نگی گلیه کلدم؟ منم در عبض سعی می‌تونم نتلسم.

امیر خان تک خنده‌ای زد و آرام زمزمه کرد؛

-بعضیا یاد بگیرن!

سریـع نگاهش کردم.

-کی گفته من می‌ترسم؟

ابرو بالا انداخت.

-نمی‌دونم می‌گن حرفو بنداز زمین صاحبش برمی‌داره!

-نمی‌ترســـم فقط چون دســـتم خیلی درد می‌کنه بی حالم همین... سوتفاهم نشه!

-جـدی؟ ولی بـه نظر میـاد می‌ترسی کوچولو خیلی هم می‌ترسی!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۸
#شالوده‌عشق

عصبانی و آرام غریدم:

-دارم می‌گم نمی‌ترسم مگه بچه‌م از همچین چیزی بترسم؟!

سـکوت و صـورتش که به رو به رو خیره بود، حرصـم را بیشتر کرد.

-اووف اصلاً هرچی تو فکر کن می‌ترسم چه اهمیتی داره؟!

حرفم را زدم و تا خواسـتم دوباره نگاهی به دختر بچه بی‌اندازم، امیرخان سریع چانه‌ام را گرفت و سرم را به طرف خود چرخاند.

-نترس، هرکاری هم کرده باشی هیچوقت تورو با ترسـات تنها نمی‌ذارم!

غرق معنای جمله‌اش بودم که با آمدن صـدایی شـبیه جا افتادن اسـتخوان و جیغ فرابنفش دختربچه دلم لرزید و در خودم جمع شدم.

دکتر سریع گفت:

-تموم شد، تموم شد پرنسس

دختربچه به شدت گریه می‌کرد و مدام می‌گفت؛

-دکتل بد... دکتل بد!

پدرش سریع بلند شـــد و بعد از تشـــکر و عذرخواهی، با بندانگشـــتی میان بازوهایش از اتاق بیرون رفت و من متلاشی شده بودم.

جمله‌ی خاص امیرخان، صدای گریه دختربچه که ناشی از ترس بود، حرکت دست امیر و این‌که چانه‌ام را گرفت تا در آن لحظه به دختر نگاه نکنم و نترســـم و دردی که از هر طرف محاصره‌م کرده بود...!

-بفرمایید نوبت شماست.

با کمک امیرخان بلند شدم و روی صندلی بیمار نشستم.

قلبم در دهان می کوبید و می‌دانستم رنگ و رویم به شدت پریده.

-اوه اوه مثل این که حال شـــما خیلی بدتره از حال اون دختره، نگران نباشید درد داره اما فقط برای یه لحظه‌س و بعد راحت می‌شید.

به سختی سرتکان دادم.

لب‌هایم خشکِ خشک شده بودند.

-نه خوبم من خوبم.

دکتر دستکش را عوض کرد و امیرخان همانطور که موهای افتاده روی پیشانی‌ام را عقب می‌زد، آرام پچ زد:

-آروم باش و در عوض هرچیزی که خواستی ازم بخواه!

سریع و ناخودآگاه پرسیدم؛

-دانشگاه؟!

نفسش را کلافه بیرون داد.

-می‌تونی بری!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۹

#شالوده‌عشق

شـــوکه طرف دکتر چرخیدم و مرد میانســـال همانطور که خیلی عـادی در حـال صـــحبت از روزمره‌ها بود، مچم را گرفت و با یک‌دفعه‌ای و محکم جا انداختن اســـتخوان‌ها کنار هم وحشـتناک‌ترین درد جسـمی که تا به حال کشـیده بودم را نشانم داد.

سـعی کردم آرام باشـم و بخاطر هدفم که شـده جیک نزنم. اما چشـمانم روی هم آمد و از پشـت در آغوش امیر خان افتادم.

-شمیم؟ شمیم چیشدی؟!

-نترس پسـرم فقط درد زیاد بی حالش کرده. بذار پرسـتارو صدا کنم یه سُرم بهش بزنن خوب می‌شه.

امیرخـان روی تخـت خوابـانـدم و مـدام بـا نگرانی از دکتر سوال می‌پرسید.

همه چیز را می‌فهمیدم و می‌شـــنیدم اما توان باز کردن چشم‌هایم را نداشتم که نداشتم.

_♡_

این بار که چشـم باز کردم، پرسـتار درحال بیرون کشـیدن سرمم بود و امیرخان و دکتر هم کنار ورودی در ایســـتاده بودند.

-خانومتون نسـبتاً بنیه ضـعیفی داره، اون تقویتی هایی که نوشتم رو استفاده کنه و وعده های غذاییش رو درست و

کامل مصرف کنه. مراقب دستش هم باشید که طی یکی دو روز اول هیچ ضربه‌ای بهش نخوره. برای اطمینان عکسش هم چک کردم خیلی خیلی شانس آوردید که نشکسته.

-حتماً ممنون خسته نباشید.

-زنده باشی جوون بیدار که شد می‌تونید برید.

آرام نشستم و از پرستار تشکر کردم.

امیرخان کنارم آمد.

-بهتری؟

-آره؟

-بریم پس

کمکم کرد کفش‌هایم را بپوشم.

از این تغییر رفتارش ابروهایم بالا پریده و پایین نمی‌آمد.

یعنی حتماً باید بلایی سرم می‌آمد که بخواهد درســـت و مهربان رفتار کند...؟!

البته همیشه همین بود از چه تعجب می‌کردم؟

در گذشته هم اکثر وقت‌ها با شیطنت هایش اذیتم می‌کرد و تا زمانی که ناراحت نمی‌شـــدم دســـت از مســـخره بازی برنمی‌داشت.

تا از بیمارستان بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم با جدیت پرسید:

-اونجا چیکار داشتی؟

صاف نشستم.

آروم باش شمیم، آروم باش.

-کار داشتم.

-چیکار؟

-کار شخص...

یک‌دفعه فریاد زد و روی فرمان کوبید.

-ازت پرسیدم چه کار مهمی داشتی که بخاطرش صبح جمعه پاشدی رفتی بیرون؟ چه کار مهمی داشتی که بخاطرش خودتو درب و داغون کردی و مچ دستتو سرویس کردی؟!

...-

-دِ آخه تورو چه به اونجور محله‌ها رفتن؟!

رگ پیشانی‌اش بیرون زده و چنان فریاد می‌زد که انگار چندین ساعت متوالی قبل را کنار هم نبودیم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۰
#شالوده‌عشق

تمام این مدت در حال کنترل خودش بوده است...؟!

-سرمن داد نزن. قرار نیســت که سرهرچی بهت جواب پس بدم!

-شمیم...

-امیرخان نمی‌دونم پس کِی قراره بفهمی با داد و هوار و قلدربازی نمی‌تونی منو مجاب کاری که نمی‌خوام بکنی؟ جوابتو می‌دم چون کمکم کردی نه این‌که فکر کنی چون ازت ترسیدم دارم می‌گم!

مثل اژدها نفس می‌کشید و آنقدر در حاله کنترل خودش بود که دستش رو دنده می‌لرزید اما با سیاست سکوت کرده و منتظر جواب گرفتن بود.

مردک سیاست‌مدار!

-...

-رفتم اونجا چون شنیده بودم که چند تا از مزون هاشون خیاط می‌خوان. میخواستم بدونم که...

با بهت و ناباوری صدا بلند کرد؛

-شـــمیم تو دردت چیه دختر؟ چرا اِنقدر دنبال پولی آخه؟ تـا قبلاً کـه می‌گفتی کار نـدارم الآن کـه کار داری برای چی دنبال کار دومی؟! برای چی خودتو به آب و آتیش می‌زنی؟ به چی می‌خوای برسی توله سگ که من نمی‌دونم؟!

دل‌شکسته سرچرخاندم.

احساس خوردشدگی می‌کردم.

-همه دنبال نداشـــته‌هاشـــون میرن. کاش توام یه کم دنبال شعور می‌رفتی، خیلی لازم داری چون!

چنـان ترســـنـاک نگاهم کرد کـه بیشـــتر خودم را بـه در چسباندم.

با آن که دروغ گفته و برای کار به آنجا نرفته بودم اما آن که ضعفم را در سرم بکوبد عادلانه نبود.

-شمیم...

-تا وقتی از من خبر نداری بایدم اینجوری بگی. همین امروز هر چی پول داشـــتم رو ازم دزدیدن، تمام پس اندازم رو! شرمنده اما من مثل شماها نسل در نسلم ثروتمند نبوده. اگه خودم به فکر خودم نباشم هیچکس به فکرم نیست!

سکوت شد و هر دو دستش دور فرمان مشت شده بودند.

با سرعت خیلی بالایی می‌راند و می‌دانســـتم تک تک این اتفاقات چقدر برایش سخت و دردناک است اما دردش به اندازه‌ی من که نبود، بود...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۱

#شالوده‌عشق

مقابل داروخانه ایستاد و بعد از گرفتن داروهایم مستقیم به سمت خانه رفتیم.

در خانه همه دور میز نشسته و با دیدن ما کنار هم نگاه‌های آنالیزگرانه و پرخشمشان را خیره‌ی سرتاپایم کردند.

-خوش اومدی پسرم

امیرخان لبخندی به آراسته خانوم زد و رو با آذربانو گفت:

-گندم چطوره؟ دکترش اومد؟

-هنوز نه گفت کاری براش پیش اومده آخرشب میاد.

-خیلی خب

آرام به سمت طبقه‌ی بالا رفتم که ناگهان آذربانو گفت:

-امیرخان تکلیف گردنبند من چیشـــد الآن؟ گفتی پیگیری می‌کنم اما هیچ خبری نیســـت. اگه اون دزد تو خونمون باشـه که به احتمال قوی هسـت، باید حقشـو بذاریم کف دستش تا بفهمه خونه‌ی ما جای غلط‌های اضافی نیست!

به من نگاه می‌کرد و این حرف هارا می‌زد.
با آن که خودم از زباش شـنیده بودم که باور ندارد من دزد باشم و این زن جز ناراحت کردن من هیچ قصدی نداشت!

-گفتم پیگیری می‌کنم فکرشو نکن.

بـاقی پلـه‌هـارا حرصی بـالا رفتم و خودم را داخـل حمـام انداختم.

این روزها هم تمام می‌شد.

این چرخه گردان بالاخره می‌چرخید و خیلی طول نمی‌کشید که این قوم مغول تقاص تمام این تهمت‌ها و مسخره‌بازی‌هایشان را پس می‌دادند...!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۲

#شالوده‌عشق

مقنعه را تند روی سرم کشـــیدم و هول شـــده دکمه‌هایم را بستم.

سوگل داخل شد و گفت:

-شـــمیم پس چرا نمیای؟ آقا نجمی خیلی وقته منتظرت وایساده.

-آخ نگو هم خیلی خســـته بودم هم قرص خوردم خوابم سنگین شد، اصلاً صدای زنگ گوشی‌رو نشنیدم.

-باشه حالا هول نکن.

تا کیفم را برداشتم، با ناراحتی پچ زد؛

-وقت نداری اما دارم می‌ترکم پانیذ از صـــبح دهن من و سیمارو سرویس کرده.

-چرا چیشده؟!

-کلی ســـوال پیچمون کرد تا مثلاً بفهمه گردنبند آذربانو رو ما برداشـــتیم یا نه، خیلی بهم برخورده من یه روز دو روز

نیســـت که دارم اینجا کار می‌کنم یعنی بعد ســـال‌ها باید اینجوری حرمتمو بِشکنن؟!

ناراحت جلو رفتم و دستی به بازویش کشیدم.

-دلم می‌خواســت بهت بگم غصــه نخور به منم کلی حرف زدن اما با وضعیتی که من دارم مقایسه کردن خودم با شما بیشتر شبیه اینه که بهتون فحش بدم!

-این چــه حرفیــه؟ اینطوری نگو من مطمئنم یــه روزی معلوم می‌شه که هیچی جز خوبی گندم نمی‌خواستی و فقط بدشانسی آوردی.

-نمی‌دونم چی بگم بیخیال من برم دیگه بیشــتر از این دیرم نشه.

لب‌هایش را روی هم فشار داد و سرتکان داد.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دوباره گفت:

-شمیم فکر کنم... فکر کنم می‌دونم کی گردنبندو برداشته!

پاهایم به زمین چسبید و سریع چرخیدم.

دیر شـــدن، کار، آقانجمی همه فراموشـــم شـــد و فقط به لب‌های سوگول خیره شدم.

-کی؟ کی برداشته؟!

-نمیدونم گفتنش درسته یا نه اما...

-گفتنش به من شـــاید بهت کمک نکنه اما مطمئن باش هیچ ضرری هم بهت نمی‌رسونه.

-...

-لطفاً بگو ســـوگل اون گردنبند خیلی با ارزشـــه حداقل بـدونیم از کجـا داریم می‌خوریم اینطوری هم از خودمون رفع اتهام می‌شه و هم این‌که خب... خب آذربانو هم گناه داره جز قیمتی بودنش اون جواهر یـه یـادگاری از طرف شوهر خدابیامرزش بوده.

بالاخره سـوگل دهان باز کرد و با شـنیدن جملاتی که گفت، هم تعجب کردم و هم عصبانی شدم.

چرا از هر راهی که می‌رفتیم به او می‌رسیدیم...؟!

این عـادی بود کـه زنـدگی‌هـایمـان اِنقـدر بـه هم گره خورده است...؟!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۳

#شالوده‌عشق

گیج و گنگ سری برای آقا نجمی تکان دادم و سوار ماشین شدم.

مدتی طول کشید که به خود آیم اما کم کم عقلم سرجایش آمد.

باید از این اطلاعات به خوبی استفاده می‌کردم.

از کجا معلوم شـــاید خدا این راه را برایم قرار داده تا با استفاده از آن شرایط را برای خودم آسان‌تر کنم!

پشت چراغ قرمز بودیم و یک دختربچه با چشمان معصوم مدام به شیشه‌ام می‌کوبید و تقاضا می‌کرد تا فال‌هایش را بخرم.

با عذاب وجدان لب گزیدم.

کودک بیچاره، یک نگاه به ماشین می انداخت و دوباره به چشمانم خیره می‌شد.
حتماً به نظرش وقتی در همچین ماشینی نشسته‌ام و اهمیتی به خواهش‌هایش نمی‌دهم، یک ثروتمند از خودراضی و از دماغ فیل افتاده هستم.

معذب کیفم را برای پیدا کردن کمی پول باز کردم. شاید اسکناسی چیزی در آن گوشه کنارها پیدا می‌شد.

تا کیفم را باز کردم با دیدن آن همه اسکناس درشت چشمانم بیرون زد و دستم خشک شد.

این همه پول از کجا آمده بود...!؟

- تا وقتی از من خبر نداری باید هم اینجوری بگی، همین امروز هرچی پول داشتم رو ازم دزدیدن تمام پس اندازم رو! شرمنده اما من مثل شماها نسل در نسلم ثروتمند نبوده و اگه خودم به فکر خودم نباشـــم هیچکس به فکرم نیست!

جمله‌ای که شب گذشته گفته بودم در ذهنم تداعی شد و امیرخان این پول‌هارا در کیفم گذاشته بود...؟!

سریع یک اسکناس به دختره بچه دادم و شماره‌ی امیرخان را گرفتم.

رد تماس زد و پیام داد.

-تو جلسه‌م.

حرصی تایپ کردم.

-برای چی بی‌اجازه به کیف من دست زدی؟ من هیچ نیازی به پول شماها ندارم!

-خب؟

خب...؟خب دیگر چه زهرماری بود...؟!

-خب و کوفت اگه می‌خواستی بدی باید قبل این‌که به روت میزدم کمک می‌کردی نه این‌که تا گفتم برداری تو کیفم پول بذاری. دلسوزیت‌رو برای کسی‌ـ خرج کن که بهش نیازش داشته باشه پتروس فداکار!

این بار مدتی طول کشـــید تا جواب دهد و با دیدن پیامش تا مغز استخوانم تیر کشید.

-خیلی وقته چندتا از کارتامو گذاشـــتم تو کیفات اما از اونجایی که مخت تاب داره نفهمیدی!

و تازه آن‌موقع بود که نگاهم به کارت طلایی رنگ که رویش بزرگ اسم امیرخان را نوشته بود، افتاد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۴
#شالوده‌عشق

حرصی از خنگ‌بازی‌هایم که تمام نشـــدنی بودند از آقا نجمی تشکر کردم و پیاده شدم.

خدا را شـــکر آن روز خبری از جناب برادر نبود و با وجود خستگی خیلی چیزها یاد گرفتم.

مریم خانوم و آقا جمال با مهربانی نکته‌های خاص و فوت و فن‌هایی که ســـال‌ها برای فهمیدنش تلاش کرده بودند را در اختیارم می‌گذاشتند.

از این‌که خدا آن ها را سر راهم قرار داده شاکر و خوشحال بودم.

همه چیز در آرامش گذشـــت تا وقتی که آقا احســـان برای تولد پوریا دعوتم کرد و خواست که تنها بروم!

جداً نمی‌دانستم که چه باید بگویم.

-یعنی چرا؟ منظورم اینه که چرا نمی‌خواید امیرخان باشه؟!

نفسش را صدادار بیرون داد.

-امیر خیلی برای من عزیزه اما از طرفیم دوســـت نـدارم کوچک‌ترین مشـکلی اون شـب پیش بیاد. پوریا بعد از مرگ مادرش واقعاً حسـاس شـده و هر تنشی_ می‌تونه حالش و خراب‌تر کنه. دوســـت دارم اون شـــب بهش خیلی خوش بگذره و هرکسی که دوستش داره باشه برای همین می‌خوام رومو زمین نندازی و بیای شمیم جان

-باشه اما مشکلتون با امیر چیه؟ اونم خیلی پوریارو دوست داره.

خجالت می کشیدم که بگویم بدون امیرخان احتمالاً نتوانم در یـک مهمـانی شرکـت کنم امـا از طرف دیگر بـه نظرم خواسته‌اش زیادی عجیب بود!

-میدونم شـوهرت‌رو دوسـش داری حقم داری اما جفتمون هم خوب می‌دونیم که امیر یکم بی‌تعادله و حســـاســـه. بالاخره اونجا هم کلی آدم هســـت اگر کسی_ نگات کنه و یا بخواد باهات هم‌صـحبت بشـه، صـددرصـد امیر خان یه

داســـتـانی درســـت می‌کنـه و من واقعـاً کوچکترین ترین مشکلی‌رو تو روز تولد بچه‌م نمی‌خوام!

اصــلاً دســت خودم نبود که از حرفش بدم آمد. امیرخان حســاس بود درســت اما حقش نبود که‌این‌گونه درموردش صحبت کنند.

مثلاً برادر خودش که در آن واحد صـمیمی می‌شـد و قصـد مخ زنی می‌کرد، خیلی رفتار نرمال و درستی داشت؟!

-آهان که اینطور پس باشه خبرتون می‌کنم.

-حتماً بیا منتظرتم.

-سعی می‌کنم، قبلش بهتون خبر می‌دم فعلاً خداحافظ

-خسته نباشی به سلامت.

سـوار ماشـین شـدم و آهی عمیق از دسـت انسـان های خودخواه کشیدم.

ناگهان فکری به سرم زد.

-آقا نجمی؟

-جانم خانوم؟

-می‌گم من مرکز شـهر خرید دارم، می‌شـه قبل خونه رفتن یه سر بریم؟

من و من کرد.

-از نظر من مشـکلی نداره به دیده‌ی منت اما می‌دونید که آقا باید اجازه بده.

-هرچی شد بامن نگران نباش خودم ازش اجازه می‌گیرم.

-پس بی‌زحمت یه بار هم از تلفن من اجازه بگیرید.

گفت و سریع شـــماره ی امیرخان را گرفت و موبایلش را طرفم گرفت.

چشـــم غره‌ای حواله‌ی این همه ترســـو بودنش کردم و موبایل را به گوشم چسباندم.

-الو

-امیر؟ می‌خوام برم پولایی که دادی‌رو خرج کنم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۵

#شالوده‌عشق

سکوت شد و تا با صدای بمی گفت:

-مواظب باش.

خوشحال تماس را قطع کرده و به صندلی تکیه دادم.

اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت خیلی طول نمی‌کشـــید تا به خواسته‌ام برسم.

_♡_

-همینجا خوبه آقانجمی دستت درد نکنه پیاده می‌شم.

-خانوم می‌خواید باهاتون بیام؟

-نه نه من کارم تموم شد خودم بهت زنگ می‌زنم.

-هرطور راحتید.

-مرسی فعلاً

پیاده شـدم و شـماره‌ای که در این یکی دو روزه بارها گرفته بودم را باز گرفتم.

-الو؟

صـــدای خش‌دارش جز اســـترس هیچ‌حس دیگری القـا نمی‌کرد.

-سلام من تونستم بیام اونجایی که گفتید، آدرس دقیق رو لطف می‌کنید؟

-ضـــعیفه تو چی می‌خوای از جون من؟ آخه آدم مثل تو کلید نوبره والا!

-بـاور کنیـد اگـه مجبور نبودم هیچوقـت مزاحمتون نمی‌شدم.

کلافه زمزمه کرد؛

-بیا ... یه قهوه‌خونه‌ی کوچیک ته خیابونش هســـت اونجام.

-باشـه... باشـه می‌دونم کجارو میگید تا پنج دقیقه‌ی دیگه اونجا...

بی‌توجه به حرف زدنم تلفن را رویم قطع کرد.

-بی ادب

با نگاهی به ساعت سریع راه افتادم و خیلی طول نکشید تا به خیابان مد نظر که رسیدم.

با دیدن مردی که بیرون از قهوه خانه ایســـتاده بود، قلبم ریخت.

یک مرد چهارشـانه با قدی بلند، ریش های بلند و پوشـیده در یک دست کت و شلوار قدیمی...!

این مرد رفیق و یار غاره رامبده همیشـــــه خوش پوش و مرتب بود...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۶

#شالوده‌عشق

-س..سلام

با نگاهی از بالا به پایین سر تا پایم را رصد کرد.

دقیقاً شـــبیه مورچه‌ای بودم که مقابل یک فیلم عظیم الجثه ایستاده است.

با دیدنم صورت چین داد.

-چی می‌خوای هی زنگم می‌زنی؟ تو یه علف بچه رو چه به کار داشتن با مردی مثل من!

یک راست بر سر اصل مطلب رفتم.

-شما... شما رامبدو می‌شناسید؟!

جنس نگاهش تغییر کرد.

-نه!

-نمی‌دونم دوستشید یا فامیلشید اما مطمئنم خیلی خوب می شناسیدش. همسایه ها گفتن لطفاً انکار نکنید!

کم مانده بود چشمانش از کاسه بیرون بزند و وقتی طرفم گام برداشت، ناخودآگاه به دیوار پشت سرم چسبیدم.

کوچه‌ای که داخلش بودیم هم چنان خلوت بود که گویی هرگز رد پای رهگذران بر آسفالت‌های داغش نخورده است.

-چه زری زدی زنیکه؟ تو هیچ می‌دونی کی جلوت وایساده؟ کل این محل بدون اجازه‌ی من آبم نمی‌خورن بعد تو نیم وجبی تو چشم‌های قهرمانشون نگاه می‌کنی و هرچی به مغز نخودیت میاد رو بلغور می‌کنی؟ دروغ دارم به تو بگم من؟!

با وجود ترســـم، اضـــطرابم، عصـــبانیت وناراحتی‌ام از بی‌احترامی‌های واضـــحش ناخودآگاه صـــدای قهقهه‌ام بلند شد.

میان خندیدن به سختی گفتم؛

-ببخشـــید ولی خیلی بامزه در مورد خودتون حرف می‌زنید یه لحظه خندم گرفت.

متاسف سر تکان داد.

-اِنقدر بچه‌ای که حتی عارم میاد جوابتو بدم. برو رد کارت بچه جون، برو رد کارت و دعا کن اِنقدر مردونگی حالیم می‌شه که بخاطر خنده‌ی مسخرت همین‌جا نصفت نمی‌کنم.

تا خواست داخل برود با عجله صدا بلند کردم.

-مردم این محله می‌دونن آقاشون، قهرمانشون شریک دزدی می‌شه و بخاطر کار اونا یه دختر جوون تا پای مُردن میره؟!

قدم‌هایش متوقف شد و به سمتم برگشت.

-چی داری می‌گی؟ چی داری می‌گی تو؟ هی هیچی نمی‌گم به حرمت زن بودنت. اگه فقط یه کلمه حرف مفت دیگه از دهنت دربیاد، به همون شیری که خوردم قسم می‌خورم از به دنیا اومدنت پشیمونت می‌کنم نفله حواستو جمع کن کی جلوت وایساده!

-گردنبند پنج الماس، نگین های روشـــو اگه فقط یه بار ببینی دیگـه هیچوقـت نمی‌تونی برقشـــو فراموش کنی و عقیقی که وسطش کار شده، اون سنگای سرخ با ارزش حق می‌دم که شـاید هرکس نتونه راحت ازش بگذره اما جون یه آدم، جون دختری که هیچ گناهی جز عاشـــقی نداره. جون دختری که کلی رویای شـیرین داره و روز شـماری می کنه تا روز زدواجش با مردی که دوسـتش داره برسـه و بعد تو یه لحظه می‌فهمه بازی خورده، نابود می‌شـــه و تا پای مرگ می‌ره چیزی نیست که آدم بتونه ازش بگذره. من نه شمارو می‌شناسم و نه کوچک‌ترین چیزی ازتون می‌دونم ولی اومدم اینجا...اومدم چون تنها کسی که شاید بتونه خبری از رامبد بگیره شمایید!

نیم رخش را به طرف من گرفت و اخم‌هایش درهم فرو رفته بود.

-آقای...

-اتابک، اتابک صدام می‌کنن.

به نظر می‌آمد کمی نرم شده است.

-آقا اتابک من...

چرخید و اخم‌آلود به میزهای چوبی که بیرون کافه وجود داشت اشاره کرد و نشست.

مقابلش قرار گرفتم و لب هایم را با زبان تَر کردم.

-تو تو داری از اون دختره‌ی زردنبو حرف می‌زنی؟

-گندم، بله دارم از گندم حرف می‌زنم.

-دوستتون رامبد...

-برادر زادمه!

-جدی؟ نمی‌دونستم!

-چیکاره‌ی اون دختری؟

چه باید می‌گفتم؟!
اگر می‌گفتم زمانی آشپز خانه‌شان بودم باز هم در آرامش اینجا می‌نشست؟!

-زن، زن داداششم.

ناگهان گردنش صاف شد و مستقیم و با تعجب نگاهم کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۷

#شالوده‌عشق

-تو زن اون مرتیکه‌ای؟ اِنقدر بی‌غیرت شـده که تورو واسـه جاســـوسی فرســـتاده اینجا؟ ببین دخترجون برو به اون شـــوهرت بگو من بیدی نیســـتم که با این بادا بلرزم. فکر کرده با ببوگلابی طرفه که زن لاغر مردنیشـــو فرســـتاده اینجا؟ تو فکر کردی می‌تونی از دهن آق اتابک حرف بکشی بیرون؟!

تنم لرزید.

لعنتی چرا فکرش را نکرده بودم؟!

خیلی واضـــح اســـت که وقتی من توانســـتم به این مرد دســـترسی پیدا کنم، صـــد در صـــد که چه عرض کنم هزار درصد هم امیرخان توانایی این کار را دارد!

-اجازه بدید یه لحظه اونجوری که فکر می‌کنید نیســـت. امیرخان حتی خبر نداره که من اومدم اینجا اگه بفهمه که تیکه بزرگم گوشمه!

-آره آخه منم پشت گوشام مخملیه ضعیفه!

ناراحت از بی‌احترامی‌هایش که تمامی نداشـــتند ناخودآگاه صدایم بلند شد.

-بســـه دیگه هی هرچی از دهنتون درمیاد و بار من می‌کنید. ادعای مردونگیتون تا همین حده؟ یه نفر که اومده بخاطر حفظ زندگیش از شـما کمک بخوادو با فحش راهی می‌کنید و بخاطر این‌که کتکش نزدید سرش منت می‌ذارید؟ واقعاً براتون متاسفم!

درچشـمانش رگه‌های سرخ پدید آمد و با آن‌که شـاید بلبل زبانی اوضاعم را خراب‌تر می‌کرد اما نمی‌توانستم اجازه دهم دامنه‌ی بی‌احترامی‌هایش بیشتر از این گسترده شود.

-من از طرف امیرخان نیومدم. اگه یه ذره شناخته باشیدش، اگه برادرزاده‌تون رامبد فقط یکی از برخوردهاش‌رو براتون تعریف کرده باشه، می‌فهمید که امیرخان یه شخصیه بدتر از شما! بمیره هم زنش‌رو برای جاسوسی این طرف و اون‌طرف نمی‌فرسته!

با اخم‌های به هم پیوسته و جدا نشدنی به نقطه‌ی کور خیره شده بود و زمانم مدام کمتر می‌شد.

هر لحظه ممکن بود امیرخان زنگ بزند و هنوز هیچ‌چیز دستگیرم نشده بود!

عصبانی چشمانش را باز و بسته کرد.

-...

-شما از چیزی خبر ندارید. نمی‌دونم از کجا، از کدوم نقطه باید شروع کنم و بهتون توضیح بدم اما فقط در همین حد بدونید که زندگی من و امیر البته شاید بیشتر گفت زندگی من، خیلی تو این موضوع دخیل شده. خیلی‌ها بخاطر چیزهایی که حتی ازش خبر نداشتن منو گناهکار دونستن و برای من الآن حیاتی‌ترین چیز اینه که همه‌ی حقایق رو بدونم. شاید اون موقع بتونم خودمرو تبرئه بکنم!

-ببین دختر، اطلاعاتی که به تو و شوهرت دادن همه غلطه. رامبد امانتی داداش خدابیامرزمه. داداشم حق پدری به گردن من داشت واسه همونم بعد فوتش هرکاری کردم که این پسرو زیر پر و بال خودم بگیرم. می‌خواستم دِینی که رو گردنم مونده بود آدا کنم اما رامبد نمی‌خواست. هیچ خوشش نمیاد کسی- براش تصمیم بگیره. هربار رفتم سراغش پسم زد. می‌خواست خودش باشه و خودش مادر خدابیامرزمش وقتی رامبد دو سالش بود رفت اون دنیا و این بچه از اول تنها بزرگ شد. بعد

مرگ داداشمم تنهاتر شد اما من‌رو به عنوان خان عموش قبول نکرد. فاصله‌ی سنی کممون هم به جای این‌که اونو

بهم نزدیک‌تر کنه دورتر کرد. هیچوقت نتونست منو مثل عضوی از خانواده‌ش ببینه حتی وقتی اومد خاستگاری اون دختره‌ی زردنبو هم من خبر نداشتم!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۱۹۸

#شالوده‌عشق

موبایلم ویبره می‌رفت و پشـــت سرهم اســـم امیرخان روی صفحه نقش می بست.

-پس یعنی شما از هیچی خبر نداشتید؟!

-از خاســـتگاری نه اما اون دختر رو می‌شـــناختم، رامبد همیشه ازش می‌نالید.

چشمانم گرد شد.

-چی؟!

-این خوارشـوَر (خواهرشـوهر) تو خیلی گیر بود. هرچی این بچه دوری می‌کرد، باز فرداش بلند می‌شـــد میومد انگار نه انگار!

شوکه سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-فکر نمی‌کنم این حرف درســت باشــه به جز تعریف‌هایی که گندم همیشــه از قرارهای رویاییش با برادرزاده‌ی شــما می‌کرد، ایشــون قبل رفتنش یه نامه برای گندم فرســتاده. توش نوشــته بود همیشــه می‌خواســتم بهت بگم تورو به عنوان دوســت می‌بینم اما نتونســتم. این یعنی هیچوقت مســتقیم به گندم نگفته نمی‌خوامت. یعنی هیچوقت رو بازی نکرده و به جاش دختر مردم‌رو بازی داده بعدشــم خیلی راحت گذاشته و رفته!

یک دفعه روی میز کوبید و با صدای خیلی بلندی گفت:

-برادرزاده‌ی من هرچی هم باشـــه، پســـت فطرت نبود و نیســـت. نمی‌ذارم کسی_ پشـــت سرش این شرو ورارو بگه. رامبد خیلی ســـال بود که دنبال کارای رفتنش می‌دویید. نمی‌تونست اینجا بمونه. ولی از همون اول شاهد بودم که با خوارشـــووَر جنابعالی چطوری رفتار می‌کرد. خودم با چشـــمام دیدم که چقدر اون دختره‌ی احمق و پس می‌زد و اون کودن فردا روز با یه دســته گل اندازه هیکل خودش در خونه‌ی رامبد ســبز می‌شـــد و ازش می‌خواســـت که مثل یه دوســـت قبولش نکنه. من با رامبد زندگی نمی‌کردم حتی نفهمیدم یهو کدوم گورســـتونی گذاشـــت رفت اما بارها شاهد بودم که اون دختره‌ی خر می‌خواست مثل یه دوست عادی هم که شده کنارش بمونه!

باورم نمی‌شد. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم.

زبانم بند آمد و شوک زیاد لالم کرده بود.

دستی به گلوی دردناکم کشیدم.

این حرف‌ها نمی‌توانستند حقیقی باشند.

حتی اگر آن نامه را فاکتور می‌گرفتیم، تعریفات همیشـــگی گندم از قرارهای فوق‌العاده‌اش با رامبد با آن‌ها باید چه کار می‌کردم؟!

صـــدایش در گوشـــم‌هایم پیچید و در پس ذهنم همه‌ی صحبت‌هایش تداعی شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۹

#شالوده‌عشق

-امروز برام این عروسکه رو خرید. می‌بینی چقدر خوشگله؟

-وای شـــمیم نمی‌دونی چیکار کرد، فکر کن جلوی همه‌ی دوســـتاش من و نشـــوند رو به روی خودش شروع کرد به بافتن موهام! هی وســـطش سرمو بوس می‌کرد و قوربون صدقه‌م می‌رفت. یعنی قشنگ از خجالت آب شدم.

-شـمیم امروز یه پسرـه داشـت بهم آمار می‌داد، وای فقط باید رامبد و می دیدی داشـت دیوونه می‌شـد. یعنی قشـنگ مُردم براش!

جملات گندم در سرم چرخ می‌خورد و تناقض زیادی که میان حرف‌های گندم و این مرد وجود داشت، یک سرگیجه و سردرد عجیب را برایم به ارمغان آورد.

-شما... شما اینارو به امیرخان هم گفتید؟!

اخم‌آلود گفت:

-هرچقدر هم بد باشم در این حد شعورم می‌رسه به مردی که غیرت زیاد داره خفه‌ش می‌کنه و فکر می‌کنه رکب خورده، نگم خواهر خودش آویزون ما بوده. اون روزم که اومد سراغم به جز تهدید هیچی نگفت. جریان خودکشی‌ـ اون دخترو هم الآن دارم از تو می‌شـــنوم وگرنه اینارو به خودشـــم می‌گفتم بلکه بره کلاهش‌رو بندازه بالاتر و از

برادرزاده‌ی ما بکشه بیرون...دیگه هم مزاحم من نشید که حال و حوصـــله‌تون رو ندارم. رامبد اگه اومد خاســـتگاری دختر شـــما نه رضـــایت من پشـــتش بود و نه حتی خبر دار بودم، یه توافقی بود بین خودشون و اون زردنبو!

توافق بوده است؟

ازدواجش با گندم توافق بوده...؟!

دقیقا شـبیه کسـانی بودیم که بسـتگانشـان مرده‌اند و حال هرکس یک قصه از سرگذشت آن ها می‌گفت.

معلوم نبود کدام دروغ است کدام حقیقت...!

هیچ مشـــخص نبود که چه کسی ــ پیاز داغ ماجرا را زیاد می‌کند و چه کسی در حرف‌هایش کم و کاستی وجود دارد.

موبایل‌هایم از زنگ های پی در پی امیرخان داغ کرده و اطلاعات عجیب وارد شـده به مغزم، به قدری زیاد بودند که دیگر توان نشستن نداشتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۰

#شالوده‌عشق

تا ایستادم مرد گفت:

-درضمن اون گردنبندی که می‌گی...

دستم را مقابل لب هایش گرفتم.

-می‌دونم ا..الآن دیگـه خوب می‌دونم کی اون گردنبنـدو برداشته!

راه افتادم و به زمزمه‌هایش توجهی نکردم.

چه فکری می‌کردم و چه شد.

این کلاف را آن‌قدر درهم پیچانده بودند که باز کردنش به این آسانی‌ها ممکن نبود.

آنقدر فکرم مشـــغول شـــده بود که هیچ نفهمیدم چطور، چندین خیابان را طی کردم و وقتی چهره‌ی نجمی را دیدم که از ماشین پیاده شده و با استرس درحال تلفن صحبت کردن بود، به خود آمدم.

مثل مرغ سرکنده این‌طرف و آن طرف می‌رفت و کم مانده بود محکم بر سرخود بکوبد.

-آقا نجمی.

تا مرا دید جوری با ذوق و شـــوق به فرد پشـــت خط که به احتمال زیاد امیرخان بود، گفت:

-آقا مژدگونی بدید پیداش کردم.

که انگار سال ها از گم شدنم گذشته است!

-خانوم کجا بودید آخه؟ نصفه مغازه‌هارو دنبالتون گشتم.

تلفن را به دستم داد.

نفهمیدم امیرخان چه گفت و نفهمیدم خودم چه جوابی دادم.

داخل ماشین نشستم و چشم بستم.

فقط یک جمله برایم پررنگ بود.

جمله‌ای که صبح باورش نکردم و حال به خوبی برایم باور پذیر شده بود.

جمله‌ای که سوگل گفت...!

زنگ صدایش وقتی که آرام و با ترس زمزمه کرد؛

-به احتمال خیلی زیاد فکر می‌کنم، یعنی تقریباً مطمئنم که گندم...گندم گردبند آذربانو رو برداشته!

مثل طوفان در سرم می‌پیچید و می‌پیچید.

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۱
#شالوده‌عشق

خانه خلوت بود و فقط سوگل و سیما حضور داشتند.

تا وارد آشپزخانه شدم، سیما تشر زد؛

-به به عروس خانوم این روزا اصـــلاً نمی‌شـــه تو خونه پیداتون کرد!

-دلتنگم شدی سیما جان؟

پوزخند زد؛

-دلتنگی؟ آره خب خیلی می‌شه دلتنگ یکی مثل تو شد!

-...

-فقط خداروشـــکر می‌کنم که خان فهمید گل گندیده رو کسی انگولک نمی‌کنه!

چشمان سوگل از تعجب گرد شد و من بی‌توجه برای خود کمی آب ریختم و پشت میز نشستم.

-چی داری می‌گی ســیما؟ تو دیوونه شــدی؟ اگر یه کلمه از حرفاتو به امیرخان بگه صددرصد اخراجی دختره‌ی احمق!

-ســوگل؟ خیر باشــه؟ نکنه واقعاً باورت شــده که این برای خودش کسی شده؟ بیدارشو از خواب غفلت بابا این وقتی کُلفَت بود ارج و قرب بیشتری داشت تا الآن!

ابرو بالا انداختم.

جمله‌اش زیادی حق نبود...؟!

ایستادم و آرام گفتم:

-راســت می‌گه ســوگل ســیما خانوم خیلی از تو حواس جمع‌تره، خوب می‌دونه برای کی دُم تکون بده برای کی نه!

ناگهان سیما دیوانه و به سمتم حمله‌ور شد.

-چه زری زدی؟ من برای کی دُم تکون دادم که خودم خبر ندارم؟!

تا خواستم جواب دهم دستش را محکم به شانه‌ام زد و تعادلم بهم خورد.

شاید فقط یک لحظه طول کشید تا از پشت زمین بخورم و سرم خیلی محکم به سنگ‌های آشپزخانه کوبیده شود.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۲

#شالوده‌عشق

چشـــمانم داشـــت ســـیاهی می‌رفت که با جیغ خیلی بلند سوگل هوشیار شدم و به زور پلک هایم را باز نگه داشتم.

-خـاک بـر سرم چی شد؟ چیکار کردی سیما چیـــکـــــار کردی؟!

-من... من نمی‌خواستم من...

سوگل گفت:

-شمیم... شمیم جونم خوبی ت..توروخدا بگو خوبی!

گرمی چیزی را پشـــت سرم حس می‌کردم و به گمانم خون بود که سـوگل و سـیما با دیدنشـان رنگ از رخشـان پرید و سوگل سریـع گفت:

-ب..باید به آقا زنگ بزنم خودش... خودش بیاد باید به آمبو..آمبولانس هم زنگ بزنیم.

-نه نمیشـه نباید به خان بگیم توروخدا سـوگل اگر امیرخان بفهمه من بیچاره می‌شم!

-هـان اون موقع کـه جیـک جیـک مســـتونـت بود فکر زمســتونت بود؟؟ بهت می‌گم با زن آقا درســت حرف بزن برمی‌گردی میگی نه که نه این کُلفَت بود ارزش بیشـــتری داشت، پس چرا الآن خودتو قهوه‌ای کردی سیما خانوم؟!

سیما بلند زیر گریه زد و سوگل کنارم نشست.

از یک طرف با سیمایی که مثل دیوانه‌ها بالا و پایین می‌پرید بحـث می‌کرد و از طرفی می‌خواســـت مرا بلنـد کنـد امـا نمی‌توانست و کم مانده بود اشکش درآید.

-سو..سوگل

-جانم عزیزم خیلی درد داری؟!

دست و پاهایم لَمس شده و سرم انگار به اندازه‌ی یک کوه بزرگ شـده و چشـمانم نیز مدام می‌خواسـتند به اسـتقبال خواب بروند.

-ک..کمکم کن ب..بلندشم.

-باشه... باشه اما نه نه صبر کن اول زنگ بزنم ب..به آقا

تا این را گفت سیما محکم بر صورت خود کوبید.

-چه آقایی؟ چه آقایی سوگل توروخدا اگه آقا بفهمه م...

-چه خبره اینجا؟!

با آمدن صدای خشمگین و حیرت‌زده امیرخان تازه توانستم نفس راحتی بخاطر نجات پیدا کردن از دست این دیوانه‌ها بِکِشَم و پلک‌های دردناکم را ببندم.

_♡____

#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۳

#شالوده‌عشق

امیرخان:

از ماشین پیاده شد و اخمالود به سمت خانه راه افتاد.

این روزها همه چیز درهم شـــده و هر طرف را که می‌گرفت از جای دیگر هدف قرارش می‌دادند.

پیدا شـــدن یک رقیب کاری جدید که در ظاهر مثل یک پولدار احمق بود که فقط می‌خواست ثروتش را به رخ دنیا بکشـــد و در باطن هزار مکر و حیله در کارهایش خوابیده بود هم از طرفی دیگر اعصابش را به هم می‌ریخت.

در نیمه باز ورودی را که هول داد، صدای هراسان سیما به گوشش رسید.

-چه آقایی؟ تو رو خدا سوگل اگه آقا بفهمه...

جلو رفت و با دیدن تصویر روبه‌رویش مردک چشمانش درشت شد و شوک تمام مغزش را گرفت.

آن دختری که مثل یک پری روی زمین افتاده و خون دورتادور سرش را گرفته، جدی جدی شمیمش بود...؟!

-چه خبره اینجا؟!

-آق..آقا شما... شما کِی اومدین؟!

سوگل مثل ابر بهار گریه می‌کرد.

-آقا توروخدا کمک کنید.

ناخواسته فریاد زد؛

-شـد یه بار از این خراب شـده برم بیرون و وقتی برگشـتم شماها یه کوفت نذارید جلوی من؟ شـد؟!

-آقا... آقا ما...

دسـتش که از عصـبانیت و نگرانی می‌لرزید را مقابل سـوگل گرفت و کنار شمیم نشست.

-شـمیم؟ شـمیم؟ چشـماتو باز کن شـمیم...سـیما زنگ بزن اورژانس منتظر چی وایسـادی مثل مجسـمه خشـک شـدی اونجا آخـه؟!

-چ..چشم آقا همین الآن

می‌ترســـید با تکان دادن دخترک حالش خراب شـــود و با نگاهی ناباور به آن سرخ ها که از لابه‌لای موهای ســـیاه رنـگ شـــمیم خودنمایی می‌کرد خیره بود و گویی در حال دیدن مرگش است!

دسـت سـفید و ظریف او را در دسـت بزرگ و مردانه خود گرفت و دقیقاً تاوان چه چیزی را پس می‌داد...؟!

با آنکه همیشـه سـعی می‌کرد به هر قیمتی که شـده حتی به قیمت بد شـدن خودش در نگاه زن های زندگی‌اش از آن ها محافظت کند، پس چرا هر بار به همین صـــورت امتحان می‌شد...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۴

#شالوده‌عشق

خیلی زود آمبولانس رسید و سوگل با التماس همراه شمیم شد.

-آقا... آقا بذارید من رانندگی کنم.

فریاد زد؛

-بده من سوئیچو

-ب..بفرمایید.

پشت فرمان نشست و با تمام وجود پدال گاز را فشرد.

هیبت مردانه‌اش با دیدن موهای خونی شـــمیم منقلب شده و گاهی قوی ماندن چقدر سخت است.

حرصی دســـتش را روی بوق می‌کوباند و هر چه از دهانش درمی‌آمد را بار دیگر ماشین‌ها می‌کرد.

هیچکس نمی‌توانســـت بفهمد که چه اوضـــاع ســـختی را می‌گذراند.

هیچکس نمی‌توانســـت بفهمد وقتی یک زن هم جانت اســـت و هم جرمش خیانت اســـت، یک مرد چه حال و هوایی پیدا می‌کند!

آن هم مردی شبیه او...!

کسی_ نمی‌توانســـت بفهمد وقتی در حد مرگ دلتنگ بوی معشوقت هستی اما هر روز صبح و شب مجبور به دیدن

خواهری هستی که از زندگی بریده، مجبور به دیدن امانتی هستی که پدرت او را به تو سپرده و تنها خواهرت بخاطر زنی که تو دوستش داری با یک مُرده‌ی واقعی فرقی ندارد، چه حال و روزی پیدا می‌کنی...!

با آن سرعتی که داشت خیلی زود به بیمارستان رسید و مثل یک حیوان دَرنده زخمی اینطرف و آنطرف می‌رفت و وقتی که پرستار اجازه نداد تا وارد اتاق معاینه دکتر شود، فریادهایش کل بیمارستان را برداشت.

-دارم میگم زنمه... یعنی چی که نمی‌تونم برم تو؟!

-آقا آروم باشید. اجازه بدین یه لحظه الآن خود دکتر صداتون می‌کنه.

خیلی نگذشت که صدایش کردند و وقتی مرد گفت:

-اگر مشـکلی باشـه تو عکس مشـخص می‌شـه اما باید برای بخیه زدن یه قسمتی از موهای پشتی رو قیچی کنیم.

انگار کسی ــ یک مشـــت محکم به قلبش وارد کرد و لب هایش خشک شدند.

آن آبشار مشکی و پرپشت خوشبو را می‌گفت؟!
چطور دلشان می‌آمد؟!
چطور باید به همچین چیزی اجازه می‌داد؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۵

#شالوده‌عشق

-چـی؟ نـه نمی‌شه موهاشو قیچی کنید، همینطوری بخیه بزنید.

حتی از گفتن کلمه‌ی بخیه دلش ریش شد.

مگر شمیمش چقدر تاب و توان داشت؟!

اصـلا مگر چقدر از در رفتن دسـتش می گذشـت که حال همچین بلایی هم سرش آمده بود؟!

-شرمنـده امـا مـا این و نگفتیم کـه ازتون اجـازه بگیریم. مجبوریم اما اونطوری نیست که خیلی هم مشخص باشه نگران نباشید.

با حرص و عصـــبانیت نفســـش را تکه تکه بیرون داد تا محکم بر دهان مرد نکوبد.

حیف... حیف که شـمیم حال و روز خوبی نداشـت وگرنه نشانش می‌داد که برای هر مسئله‌ی کوچک و بزرگی درمورد همسرش باید از او اجازه بگیرند...!

دقیقه‌های بعدی وقتی به زور خودش را داخل اتاق انداخت و شاهد کوتاه شدن آن آبشار و بخیه زدن سر شمیم شد، برایش مثل یک عذاب الهی بود. اما چون دلش نمی‌آمد دخترک بی‌حس و حالش را در همچین شرایطی تنها بگذارد، خودش را مجبور کرد که تا آخر بایستد و آن عذاب را تحمل کند.

شمیم با بی‌حالی چشم بسته و خداراشکر که زیاد درحال خودش نبود تا به کوتاه شدن موهایش خرده بگیرد.

کارشان که تمام شد سریع دنبال پرستار رفت و سوگل هم مثل جوجه اردک به دنبالش روانه شد.

آرام غرید:

-سوگل تو کار و زندگی نداری هی همه جا دنبال من میفتی؟!

سوگل ناراحت با و بینی کیپ شده گفت:

-خیلی نـاراحتم آقـا شرمنـده هیچ نمی‌دونم دارم چیکـار می‌کنم.

-لااله‌الاالله بیا برو بشین اونجا، برو بشین رو اون صندلی‌ها اِنقدر جلو دست و پای من نباش.

-چشم

برای این که سـوگل نفهمد کمی جلو رفت و پرسـتار را صـدا زد؛

-ببخشید خانوم؟

-بامنید؟ بفرمایید جانم؟

-بله... می‌شه اون موهارو بدید به من؟

پرســـتار متعجب به نـایلونی کـه داخلش موهـای قیچی شده‌ی آن دختر قرار داشت نگاهی انداخت.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۶

#شالوده‌عشق

و رو به مرد زیادی خوش پوش و جذاب مقابلش گفت:

-اما نظافت‌چی موهارو از روی زمین جارو کرده!

-خب؟

-روزانه کلی آدم میان و می‌رن. هرچقدر هم ضـــدعفونی کنیم بـاز کف زمین کثیفـه، می‌خوایـد چیکـار آخـه این موهارو؟!

اخم‌آلود و کلافه سرتکان داد.

-مهم نیست بدینش به من!

-...

-لطفاً

زن ناراضی نایلون را به طرفش گرفت و دور شد.

آن موقع بود که باز صدای سوگل را شنید.

-خان خودتون می‌دونید ولی اون موها جاش تو ســـطل زباله‌س.

شوکه برگشت.

-چی کار داری ســـوگل هان؟ تو چیکار داری؟ موهای زن خودمـه اصـــلاً میخوام بکنمش تو حلقم، تو چرا همش دنبال منی؟!

سوگل ناگهان زیر گریه زد.

-ببخشید آقا خیلی به هم ریختهم. اصلاً حال و روز شمیم از ذ..ذهنم بیرون نمی‌ره. یه لحظه وقتی اون همه خون و دیدم فکر کردم... فکر کردم که از دستش دادیم!

تنش لرزید و ناگهان چنان خدانکنه‌ی از ته دل و بلندی گفت که تمام سرها به طرفشان چرخید.

شـــقیقه‌هایش نبض می‌زدند و دلش می‌خواســـت زبان یاوه گوی سوگل را بِبُرد و به خورد گربه ها بدهد.

از میان دندان‌هایش گفت:

-برو بشین.

-چ...چشم آقا رفتم.

لحظه‌ای پلک بست تا به خود مسلط شود و سپس به طرف سرویس بهداشتی راه افتاد.

موهای شب‌رنگ را از داخل نایلون بیرون کشید و با لطافت و آرام شستشان.

موهای خاکی شده مثل رشته هایی از حیاتش بودند.

ناراحت شستشان و میان چند دستمال سفید و تمیز قرارشان داد.

از سرویس که بیرون رفت سراغش آمدند و چند دقیقه‌ی بعد وقتی خبر رسید که در عکس‌های شمیم مشکل خاصی وجود ندارد، تازه تواست نفس راحتی بکشد و آرام بگیرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۷

#شالوده‌عشق

شمیم:

-شمیم خوبی؟ صدامو می‌شنوی؟!

با صدای سوگل به سختی چشم باز کردم و آرام نشستم.

-سو...سوگل؟

-جانم بهتری؟

...-

-خوبی مگه نه؟ دکترت گفت مشکل خاصی نداری.

دستم می‌لرزید و سرم تیر می‌کشید.

-سرم درد می‌کنه.

-عادیه خب ضربه خورده. خانوم پرســـتار گفت احتمالاً تا بیست وچهار ساعت درد و گیجی داشته باشی.

کم کم ذهنم به کار افتاد و چشمانم گرد شد.

-ســـوگل؟ ســـوگل بگو ببینم من توهم زدم یا جدی جدی داشتید موهام‌رو کوتاه می‌کردید؟!

ناراحت سر پایین انداخت.

شوکه دستی به پشت سرم کشیدم و با حس باندی که در آن قســـمت جا خوش کرده بود، توده‌ای ســـخت گلویم را گرفت.

یعنی چه...؟!
آن موهایی که سال‌ها برای نگه داشتنشان زحمت کشیده بودم، موهایی که بابا احمد هر روز با آن دستان زحمتکش و پینه بســـته‌اش برایم می‌بافت و بوســـه بر فرق سرم می‌گذاشت را به همین راحتی از دست داده بودم؟!

-ناراحت نباش حالا خداروشـــکر که بلایی سرت نیومد. بعدم فقط یه قســـمت کوچیکشـــو قیچی کردن اصـــلاً مشخص نیست. بیا... بیا کمکت کنم لباساتو بپوش.

-تو برو خودم می‌پوشم.

-اما...

-برو کارم تموم شد صدات می‌کنم.

-باشه پس هرجور راحتی.

تا در را بست به اشک‌هایم اجازه باریدن دادم.

با پشت دست صورتم را پاک کردم و نگاهم به دست باند پیچی شده‌ام افتاد.

پوزخندم پررنگ شد.

امیدوار بودم که تا آخر این راه بتوانم دوام بیاورم.

ناگهان در باز شد و قبل از آن که بتوانم اشک‌هایم را پنهان کنم، امیرخان داخل آمد و صورت خیسم را دید.

-آخ آخ اینجارو ببین.

در را پشت سرش بست و جلو آمد.

سریع اخم‌هایم را درهم کشیدم تا نتواند مسخره بازی در بیاورد و صدالبته که موفق نبودم!

-برای چی گریه می‌کنی؟

-چون دوست دارم.

-زشت که هستی گریه می‌کنی زشت‌تر می‌شی!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۸

#شالوده‌عشق

حرصی چرخیدم تا کفش‌هایم را پیدا کنم که سریع کمرم را گرفت و ثابت نگهم داشت.

روی تخت نشـــسـته و پاهایم آویزان بود و او دقیقاً رخ به رخم ایستاده و دستان مردانه‌اش کل پهلو و کمرم را پوشانده بودند.

-برو کنار

انگشت شصتش را آرام زیر پلکم کشید و پچ‌پچ وار گفت:

-درد داری؟

...-

-پرسیدم درد داری؟

-آره

دستش بالاتر آمد و چتری هایم را به هم ریخت.

-پس یعنی بخاطر درد داری گریه می‌کنی دیگه؟ بخاطر موها نیست؟!

درآن واحد چشمانم پر شد و درحالی که داشتم خودم را فحش‌کش می‌کردم و منتظر قهقهه‌ی بلند امیرخان بودم، سرم را جلو کشید و به گودی گردن خود چسباند.

چیزی نمی‌گفت. فقط بالاتنه‌ام را در آغوش گرفته و خیلی لطیف تار به تار موهایم را نوازش می‌کرد.

شوکه نفسم در سینه حبس شد و اشک های گرمم تند و پشـــت سرهم روی گردن برنزه و قطورش می‌ریخت و عطر تنش همه‌ی دل‌تنگی‌ها را به یادم آورد.

چقدر دلتنگ بودم...!

دلتنگ آغوش‌هایی یکهویی و بوسه‌های زورکی که به سختی از صورت و لب‌هایم می‌گرفت.

دســـتانم را مشـــت کرده بودم تا یک وقت با متقابلن در آغوش گرفتنش بیشتر از این چراغ سبز نشانش ندهم.

و چرا با وجود همه‌ی تحقیرها و بدی‌هایش تنها یک حرکت محبت‌آمیزش تا این حد نرمم می‌کرد...؟!

باید لقب احمق‌ترین دختر دنیا را برایم ثبت می‌کردند.

عقب که کشـیدم، اخم‌هایش درهم رفت و سریع فاصـله گرفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۹

#شالوده‌عشق

این‌که چقدر درحال جنگیدن با خودش است واضح بود.

حسش را می‌فهمیدم.

گمان می‌کرد با در سبز نشان دادن به من در حق خانواده‌اش بدی بزرگی کرده و برای همین مدام هم با احساسات خودش می‌جنگید و هم با کناره‌گیری از من می‌خواست عذاب وجدانش را خاموش کند.

از من که گذشت اما کاش گندم ارزش این جنگ روانی که برادرش بخاطرش می‌کشید را داشته باشد...!

-کمک می‌خوای؟

-نه برو خودم الآن میام.

سرتکان داد و تقریباً می‌شد گفت که از اتاق فرار کرد.

صـورتم را با دسـتمال پاک کردم و بند کفش‌هایم را محکم کردم.

با قدم های آرام از اتاق بیرون زدم و بعد از صـــحبت با دکتر از بیمارستان بیرون زدیم.

امیرخان که برای آوردن ماشین رفت سریع بازوی سوگل را گرفتم.

-چی شد؟ سرت گیج رفت؟

-امیرخان فهمید چطوری افتادم؟!

-نه هنوز هیچی نپرسیده اما می‌دونم می‌پرسه...اونوقت باید چیکار کنیم؟!

-تو چرا ترسیدی تو که کاری نکردی.

-این امیرخانه اصلاً حال و هواش معلوم نیست. اما خب بیشتره ترسم برای سیما گناه داره خرج مادر پیرشو می‌ده. کجارو می‌خواد پیدا کنه که هم اِنقدر حقوق خوبی بهش بدن هم هواشو داشته باشن؟ تازه اگه شانس بیاره و خان فقط به اخراجش رضایت بده!

امیرخان رسید و مجبوراً سکوت کردم.

نتوانستم مخالفت کنم و به زور مرا روی صندلی‌های عقب خواباند.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۰

#شالوده‌عشق

این توجه ها را نشـــان می‌داد و بعد می‌گفت منتظر روزی است که تاوان هایم را پس دهم و بعد جدا شویم!

باید دم خروسش را باور می‌کردم یا قسم هایش را...؟!

ســـوگلی که جلو نشـــســـته بود، هر چند دقیقه یک‌بار برمی‌گشت و معذب از من و امیرخان عذرخواهی می‌کرد.

با وجود نفس های خشـــمگین امیر و نگاه های حرصی که به ســوگل می‌انداخت، نتوانســتم ســاکت بمانم و صــدای خنده‌ی آرامم بلند شد.

نگاه امیرخان که از آینه قفل لبخندم شد، نیشم را بست و با دَم عمیقی که گرفت با لحن خیلی جدی به سوگل گفت؛

-زنگ بزن به سیما!

-ب..برای چی آقا؟!

نیم نگاه کجی خرج دختر ترسیده مقابلش کرد.

-چون قراره بریم مهمونی سوگل جان بگو حاضرباشه!

جمله‌اش چنان خونسردی ترسنامی داشت که حتی حال مرا هم خراب کرد چه رسد به سوگلی که می‌دانستم بخاطر سال ها همکار بودن با سیما او را مثل خواهر نداشته‌اش دوست دارد.

-چ..چ..چشم

-بگو بیاد تو کلبه به کسی‌ام چیزی نگه.

سوگل دیگر عملاً با گچ دیوار فرقی نداشت.

مضطرب لب گزیدم.
باید چه کار می‌کردیم؟ کار درست چه بود؟!

سوگل دیوانه چنان با ترس و لرز به سیما گفت حاضر باشد که عملاً یک مهر تایید به شَک درون چشم های امیرخان زد.

خیلی نگذشت که رسیدم و آقانجمی جلوی در ایستاده بود.

-آقا خوش اومدین؟ به خیر گذشت دیگه به امیدخدا آره؟

-حله نگران نباش به کسی که چیزی نگفتی؟

-هیچی خیالتون راحت.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۱

#شالوده‌عشق

-خوبه فعلاً کسی مزاحم ما نشه کار دارم.

-چشـــم فقط مثل این‌که آندره مریض شـــده. چند روزه هیچی نمی‌خوره.

امیرخان کمک کرد که پیاده شوم.

-یعنی چی؟ چرا مریض شده؟!

-والله نمی‌دونم خوتون یه سر بهش می‌زنید؟

-خیلی‌خب.

با دلتنگی به کلبه نگاه می‌کردم.
چقدر دلم برای در اینجا ماندن تنگ شـــده بود. برای استقلال کوچک و دوست داشتنی‌ام.

امیرخان نگاهش را بین من و کلبه چرخاند. ناراحت بود و یا من اینطور حس می‌کردم؟!

-برید تو منتظر بشینید تا بیام.

-باشه

تا مرا به سوگل سپرد و همراه نجمی رفت، چشمان دردناکم را باز و بسته کردم و سعی کردم آرام باشم.

-من و ببین ســـوگل امیرخان که ازت پرســـید من چطوری افتـادم، فقط می‌گی افتـادنم‌رو دیـدی و وقتی اومـدی آشپزخونه من رو زمین بودم فهمیدی؟

-وا چرا؟!

-چرا نداره فقط هرچی می‌گم و گوش کن.

-آخه مگه می‌شه به امیرخان دروغ گف...

-سوگل؟ حالم خوب نیست.

-اووف باشه بیا بریم تو سرپانمون.

جلو رفتیم و تا در کلبه باز شد، انگار آسمان با آن عظمتش روی تنه نحیف من افتاد.

حتی به قدر سر سوزن شبیه گذشته نبود.

رسماً انبارش کرده بودند.

نگاه ناباور اشـکی‌ام دور تا دور خانه‌ی کوچکی که هر روز با عشـق تمیزش می کردم چرخید و امیرخان چطور توانسـته بود این کار را با من بکند؟!

همه‌شـــان از میزان علاقه‌ام به اینجا باخبر بودند و خدا لعنتشان نکند.

آن‌قدر حالم خراب شد که فقط توانستم خودم را به اولین صندلی چوبی برسانم.

ناراحت نباش یه روزی میاد که یه خونه خیلی قشنگ برای خودت می‌گیری. یـه روزی کـه دیگـه محتـاج هیچکس نیســتی. یه خونه‌ی قشــنگ با وســایل رنگی و گلای تازه یه خونه که مال خودت باشـــه و هروقت از همه جا بریدی می‌ری و برای خودت کنج دیوارش می‌شـــینی و پناه همه‌ی خستگی‌هات می‌شه. عکس بابا احمدم قاب می‌کنی و می‌زنی به دیوار اون موقع نه کسی می‌تونه جلوت و بگیره، نه کسی می‌تونه بهت بی‌احترامی کنه و نه کسی_ می‌تونه وســایلت‌رو مثل آشغال دور بندازه!

حتی تصورات رنگی هم باعث نشد که قطره اشک درشتم از بین مژه‌های برگشته و خیسم خودنمایی نکند.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۲

#شالوده‌عشق

سوگل کنارم ایستاده و با استرس نگاهم می‌کرد.

تته پته کنان گفت:

-شمیم یه وقت ناراحت نشی‌ها من خودم همه وسایلت‌رو بسته بندی کردم. تک تکشون رو مرتب چیدم. جاشون امنه اصلاً نگران نباش.

-من... من می‌خوام برم.

-چی؟!

-می‌رم خونه

-اما مگه امیرخان نگفت اینجا منتظرش بمونیم؟

-به جهنم که گفت. به جهنم که امیرخان چی می‌خواد چی نمی‌خواد. امیرخان و خواسته هاش برن به درک!

-شمیم صبر کن دیوونه بازی درنیار.

با وجود سرگیجه‌ام بلند شدم و با دست به دیوار گرفتن راه افتادم.

چشـــمانم ســـیاهی می‌رفت اما باید دوام می‌آوردم و ســـوگل آنقدر از امیرخان می‌ترسید که حتی دنبالم نیامد.

-کجا داری می‌ری برای خودت؟!

امیرخان همراه سیمایی که رنگ و رویش با گچ دیوار فاصله‌ای نداشت نزدیکم شد و واقعاً چطور می‌توانست به چشمانم نگاه کند؟!

-شمیم؟

-به تو چه؟ به تو چه که کجا می‌رم ولم کن.

لب هایش را روی هم فشرد و به سیما گفت:

-تنهامون بذار.

-چشم آقا

سیما مثل از قفس آزاد شده ها فرار کرد و امیر با آن هیکل تنومند و مردانه‌اش روی تنم سایه انداخت.

-زبون درازی نکن بیا برو اول تکلیف این ماجرارو روشـــن کنیم بعد می‌برمت استراحت می‌کنی.

-نمی‌خوام تو تکلیف چیزی رو برام روشـــن کنی. نمی‌خوام حقمو بگیری. نمی‌خوام کمکم کنی. باور کن دیگه هیچی از طرف تو یکی نمی‌خوام. همین که منو به حال خودم بذاری بســـه خب؟ پس لطف کن دیگه آدای این شـــوهرای مسئولیت پذیرو با فکرو برای من یکی درنیار!

خشم به خوبی در میمیک صورتش مشخص بود و دستان مشت شده اش خبر از وخامت اوضاع می‌داد.

-شمیم یا زبونتو درست بچرخون یا این‌که از بیخ می‌برمش می‌ذارم کف دستت!

چشمانم درشت شد.

خون خونم را می‌خورد.

-این چه روییه تو داری امیر؟ خونه زندگیمو داغون کردی. کلبه‌ای که توش بزرگ شـــده بودم، تنها جایی که توش خاطرات باباحمدم بود رو خیلی راحت و بدون این‌که دلت به رحم بیاد نابود کردی. حالا با پررویی جلوم وایســادی و می‌خوای ببینی چرا این بلا سرم اومده؟! بفهم امیرخان چشـــماتو باز کن. هیچکس اندازه تو نمی‌تونه منو اذیت کنه. هیچکس بی‌رحمی و بی‌معرفتی تو رو نداشـــته و نداره!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۳

#شالوده‌عشق

حرصی انگشـت اشـاره‌اش را به لب‌هایم چسـباند و محکم فشرد.

-زیادی داری یه تخته می‌ری برای خودت من نه دســتم به اون کلبه خورده و نه حتی یه کلمه راجع به خراب کردنش چیزی به کسی گفتم.

بینی‌ام را بالا کشیدم.

-جدی؟ پس این هنرنمایی رو مدیون کی‌ام؟!

...-

-سکوت می‌کنی؟ هووووم خودم فهمیدم مدیون مادر شوهر عزیزمم مگه نه؟!

-الآن وقت این حرف‌ها نیســـت فعلاً یه موضـــوع مهم‌تر داریم راه بیفت... یالا!

متاسف سر تکان دادم و به طرف خانه رفتم.

-مگه با تو نیستم من؟!

دســـتم را که به نرده‌های ایوان چســـباندم برای یک‌لحظه زیرپایم خالی شـــد و قبل آنکه دوباره از پشـــت پخش زمین شـــوم، سریع یک دســـتش را دور کمرم و دســـت دیگرش را قفل زانوهایم کرد و گهواره‌وار درآغوش گرفتم.

-تو آخر تا خودتو تن و بدنت و سرویس نکنی آدم نمی‌شی نه؟!

حرصی جیغ زدم.

-ولم کن. منو بذار زمین... دارم بهت می‌گم ولم کن!

بی‌اهمیت به جیغ و دادهایم وارد خانه شـــد و آذربانو و آراسته خانوم در سالن نشسته بودند.

آذربانو با دیدن من در آغوش تک پسرـش صـورتش جمع شد.

-چشه دوباره این؟!

جیغ زدم و تقلا کردم که رهایم نکند. اجازه نداد و محکم‌تر بین بازوهایش حبسم کرد.

-بذارم زمیـن

-...

-با تو دارم حرف می‌زنم بذارم پا...

دستش را محکم روی دهانم گذاشت و ساکتم کرد.

خفه جیغ می‌کشیدم و اشک‌هایم از حرص و عصبانیت زیاد تند تند روی گونه هایم می‌چکید و صورت خیسم را خیس‌تر می‌کرد.

-امیرخان چه خبره؟!

از این‌که در آغوشش بودم و نمی‌توانستم کاری کنم در حال دیوانه شدن بودم و او هیچ اهمیتی به تقلاها و جیغ های خفیفم نمی‌داد.

با فریاد یک‌دفعه‌ای که زد حس کردم قلبم ایستاد و ناخودآگاه آرام شدم.

-مامان حتی یک کلمه هم نمی‌خوام بشنوم خب؟ نه سوال می‌پرسید نه دخالت می‌کنید... روشنه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۴

#شالوده‌عشق

-چی شده خب؟ داری من و می‌ترسونی پسرم.

بی‌جواب و با قدم‌های بلند سمت پله‌ها روانه شد.

طوری قدم می‌زد که انگار نه انگار مرا هم با خود حمل می کند.

ناله کردم؛

-ولم کن توروخدا منو ول کن!

در اتاقمان را با پا بست و به سرعت روی تخت خواباندم.

منتظر فاصله گرفتنش بودم اما با کاری که کرد، نفسم بند آمد و مثل تکه‌ای چوب خشک شدم.

خشـــن و عصـــبانی با ناراحتی و حرص و حسرـــتی که در نگاهش بود، کامل روی تنم خیمه زد و دســـتانش را دو طرف سرم روی بالشت گذاشت.

-چی..چیکار داری می‌کنی؟!

-یه بار بهت می‌گم و می‌شه بار اول و آخرمون!

-چ..چیو؟!

-تو زن منی، زنم، زنی که تو دســـتای خودم بزرگ شـــد اما هیچوقت یاد نگرفت خط قرمزهای شـــوهرش رو زیر پا نذاره!

دستش بالا آمد و گلویم را نه چندان آرام گرفت.

خون در تنم یخ زد.

حالتش آن قدر ترســناک، عجیب و غیرقابل پیش‌بینی بود که زبانم قفل شده و جرات تکان خوردن هم نداشتم.

-تا من نخوام نمی‌تونی برای خودت تصــمیم بگیری. یه بار دیگه کلمه‌ی برم رو از دهنت بشــنوم شــمیم، اگه یه بار دیگه این نفرتی که یه لحظه تو چشــمات اومدو ببینم، بهت نشــون می‌دم که تا چقدر می‌تونم پســت و بی‌رحم باشــم. پس خودت‌و کنترل کن چون اگه من بخوام کنترلت کنم، اون موقع خیلی برات عذاب آور می‌شه خانومم!

لب‌هایم نیمه باز ماند و او با همان چشــمان خون‌آلودش دستش را روی موهایم کشید و نرم نوازش کرد.

-همیشه همینجوری سکوت کن، همینجوری آروم بمون.

...-

-آفرین بهت دخترعاقل من...!

عقب کشید و با همان نگاه عجیب و غریب ملحفه را روی تنم مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت.

چه اتفاقی افتاد؟!

امیرخان که می‌گفت منتظر جداشـــدنمان اســـت، با این حالت ترسناک و حیوانی‌طور مرا تهدید به ماندن در کنارش کرد؟!

تن یخ زده و دســـت‌های لرزانم می‌گفتند که جدی جدی اینگونه شده است!

توهمی در کار نبود...!

_♡____

#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۵

#شالوده‌عشق

امیرخان:

عصبانی و دیوانه شده از اتاق بیرون زد.
نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید.

برق نگاه پر نفرت شمیم وقتی در چشمانش زل زد و گفت:

-می‌خوام برم ولم کن!

معنایی که به جملاتش می‌داد، یک رفتن همیشـــگی، حس دل‌کندنی که از دخترک گرفت، نفسش را بند آورد.

چطور ممکن بود؟! شمیم نمی‌توانست.

می‌مرد هم اجازه نمی‌داد که اِنقدر تلخ و ســـنگین نگاهش کند.
آن زبانش را می برید اما نمی‌گذاشت از رفتن حرف بزند.

پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت و رو به مادری که همیشـــه به جای کنارش بودن اعصابش را به هم می‌ریخت، گفت:

-بیا دنبالم.

-پسرم...

-گفتم بیا!

وارد اتاق کار که شـــد دیگر نتوانســـت تحمل کند و با یک فریاد از ته دل و بلند مشـــتش را روی میز کوبید اما حتی صدای ترک خوردن میزچوبی هم چیزی از شدت خشمش کم نکرد.

آذر بانو آمد و در را پشت سرش بست.

-امیر؟ پسرم؟ این چه کاریه آخه؟ واقعاً به نظر خودت این درست که بخاطر اون دختر اِنقدر حرص بخوری؟!

...-

-نمی‌فهمم منتظر چی هستی؟ منتظر کی هستی؟ فکر کردی قراره معجزه اتفاق بشه؟ اون دختر گناهکاره. نمک خورده نمکدون شـــکســـته. طلاقش بده بره باور کن اینجوری هممون راحت می...

ناگهان چرخید.

چانه‌ی مردانه‌اش از حرص می‌لرزید و نفس‌های عمیقی که برای کنترل خود می کشـید، مثل سـیگار سـوخته گلویش را می‌سوزاند.

باید آرام می‌ماند. حق نداشت صدای بلندش را به رخ کسی که او را به این دنیا آورده بکشـاند اما دیگر از دسـت این خاله زنک بازی ها و نقشـه‌های کثیفی که پشـت سرش کشیده می‌شد، به سطوح آمده بود.

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۶

#شالوده‌عشق

آرام نزدیک آذربانو شد و زن رو به رویش درحالی که سعی داشت استرسش را پنهان کند، مستقیم و خیره نگاهش می‌کرد و این زن هیچوقت دست از فیلم بازی کردن برنمی‌داشت!

با صدای بم و آرامی گفت:

-خسته نشدی؟!

-چی؟!

آرام گونه‌اش را نوازش کرد.

-از این ماســکی که یه لحظه هم از روی صــورتت نمیفته خسته نشدی؟!

-امیر ح..حالت خوبه پسرم؟!

بی‌طاقت و بلند غرید:

-نه نه نه اصـــلاً خوب نیســـتم. نمی‌تونم خوب باشـــم. نمی‌ذارید خوب باشم!

-مـامـان جـان من هر چی می‌گم بخـاطر خـانوادمونـه، چرا نـاراحـت می‌شی؟ تو هیچ می‌دونی چقـدر نگرانـه آینـده تو و گندمم؟!

-این هیچ ربطی به آینده نداره!

چشمان آذربانو درشت شد.

-چی داری می‌گی امیر؟ تو امروز داری آینـدتو می‌ســـازی مگه...

-به آینده ربط نداره چون مربوط به گذشته‌س!

-چی؟!

-ســـال‌های طولانی به اون دختری که حکم زن من، حکم عروسه خودتو داره بدی کردی.

-امیرخان

-گوش کن. گوش کن این بار دیگه نوبت منه حرف بزنم. تو هیچوقـت اونی کـه نشـــون می‌دادی نبودی. یـه آدم خوشبخت، یه زن خوشحال عاشق نبودی!

-امیر مواظب حرفات باش!

-تو زنی هســـتی که چون طاقت نداشـــتی دختر زنی که شوهرت عاشقت بوده یه لقمه نون از سر سفره‌ت بخوره، زندگی رو به خودت زندگی رو برای همه جهنم کردی!

سـسـت شـدن آذربانو و تکیه‌ای که برای نیفتادن به دیوار پشت سرش داد را دید و نیشخندش پررنگ‌تر شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۷

#شالوده‌عشق

-تو... تو هیچ می‌فهمی چی داری می‌گی؟ عقلتو از... از دست دادی؟!

صـــدای خنده مردانه و بلندش که ناشی از حرص زیاد بود در اتاق پیچید.

نمی‌دانســـت چه شـــکلی شـــده که ترس را به وضـــوح در چشمان زن مقابلش می‌دید.

-فکر کردی هیچوقت کسی_ نمی‌فهمه؟ فکر کردی تا آخر عمرم وایمیســـتم و به نقشـــه‌های مســـخره و مزخرفی که پشت سرم می‌کشید نگاه می‌کنم؟ از همون اول می‌دونستم مامان، رازِتو تو روزایی که آقا احمد سـکته کرد فهمیدم ولی

دهنم‌رو بســـته نگـه داشـــتم. خفـه خون گرفتم چون نمی‌خواستم غرورت‌رو بشکنم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. هیچوقت به خودم اجازه ندادم قضـــاوتت کنم اما تو چی کار کردی؟ خواستی انتقامت‌رو از یه دختر بچه بگیری!

...-

-روزها گذشـــت، ســـال ها گذشـــت اولین نفر تو بودی که حســمو نســبت به شــمیم فهمیدی اما خودتو زدی به اون راه. هرچی خواســـتم کنارم باشی عقب رفتی. بابام رفتو از همون سـن کم کنار اسـمم خان گذاشـتی. خواسـتی خودمو وقف آینـده هممون کنم و من کردم. خواســـتی همـه‌ی مســـئولیت‌های بابامو بذاری رو دوشـــم و من قبول کردم. سـنم کم بود اما قبول کردم. می‌ترسـیدم اما قبول کردم. من خودمو رویاهـامو آرزوهـامو فراموش کردم که تو و گنـدم طعم سـختی‌رو نکشـید اما آخرش چی‌شـد؟ چی به دسـت آوردم...؟!

-امیر م...مامان جان...

-آخر یه خواهری موند رو دستم که ماشاالله اِنقدر دروغ گفته که حتی نمی‌تونم بخاطر حال و روزش برم بزنم دهن کسی‌رو سرویس کنم. سراغ هرکیو می‌گیرم پاسم می‌ده سمت ناموس خودم و جز خفه شدن دقیقاً چه غلطی می‌تونم بکنم؟ خداروشکر هیچ غلطی!

آذربانو با استرس لب زد؛

-د..درست می‌شه پسرم هیچی... هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست. حال گندم خوب می‌شه. همه چیز درست می‌شه م..مامان جان نمی‌دونم چیا شنیدی یا چیا بهت گفتن اما باور کن اونجوری که فکر می‌کنی نیست!

-باور نمی‌کنم شرمنده، باور نمی‌کنم چون دیگه برای توضیح دادن خیلی دیر شده. من همه چی‌رو با گوش های خودم از زبون تو شنیدم. پس سعی نکن ماله بکشی. چون

اینجوری جز این‌که بیشتر از چشمم می‌افتی هیچی عایدت نمیشه مامان هیچی!

اشـــک های آذربانو نَرم و آرام روی گونه‌اش می‌ریخت و رنگ و رویش با گچ دیوار فرقی نداشت.

-من هیچوقت برای گناه ها و اشـــتباهاتتون توضـــیح نخواستم. از تصویری که تو ذهنم تشکیل شد، از عذاب وجدانی که من جای شماها کشیدم نگفتم. لب از لب باز نکردم. من خودمو خفه کردم. روحمو عذاب دادم اما حتی به قدر یه چرا گفتن نیومدم آزارت بدم. از فکرهایی که تو ذهنم اومد ترسیدم. تو همون نوجوونی از این‌که ازتون بدم بیاد ترســـیدم. از نفرتی که ممکن بود پیدا کنم ترســـیدم. واسه همین خفه شدم!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۸

#شالوده‌عشق

-امیر... امیرم

-باور کن اگه خودت این گندو هم نمی‌زدی هیچوقتِ چیزی به روت نمی‌اوردم. دونسته‌هامو با خودم تو قبر می‌بُردم اما کاری نمی‌کردم که این خجالت مزخرف بشینه تو چشمات چون منه خاک بر سر حتی اگه گناهکارم باشی نمی‌تونم چشمامو رو حسی- که بهت دارم رو مادر بودنت بِبَندم. اما توام بس کن. بازیی که شروع کردی‌رو تموم کن. از حالا به بعد اگه بفهمم، اگه باد به گوشم برسونه یا چه می‌دونم اگه بشنوم یا ببینم که به شمیم گیر دادی، داری لهش می‌کنی یا پشت سرش نقشه می‌کشی-، باور کن قسم به شیری که خوردم باور کن یه امیرخان خیلی متفاوتو جلو روت می‌بینی. امیرخان واقعی رو دیگه کنار خودت نه، مقابل خودت می‌بینی! آره شمیم گناهکاره اما هرچقدر که از اسمم مطمئنم همونقدر هم مطمئنم تموم خطاهاش بدون قصد و غرض بوده. بدون نیت قبلی. برعکس تو که پله به پله برای دشمنت نقشه می‌کشی_، مطمئنم زنم هرکاری کرده از روی نادونیش بوده برای همینه که هنوز نفس می‌کشه. اگه قراره مجازات بشه، من به عنوان شوهرش این کارو می‌کنم. اینو بفهم و به اهل خونه حالی کن. حتی مواظب تک تک کارای بقیه باش خب؟ چون

اگه یه تار مو از سر اون دختر کم بشه، به همه نشون می‌دم که آتش جهنم و می‌شه اینجاهم تجربه کرد. تویه این خونه تجربه کرد!

.....

آذربانو:

علناً هق هق می‌کرد و نمی‌دانست باید چیزی بگوید یا نه اما برای آنکه سکوتش مهر تاییدی روی گناهکار بودنش نزند، هق‌هق‌وار گفت:

-امیر، امیر پسرم اونجوری که فکر می‌کنی نیست. آره مسلماً منم مثله بقیه خطاهای زیادی تو زندگیم داشتم اما

در حق اون دختر کاری نکردم، هیچ کاری نکردم. ب..باور کن. من مادرتم حرفمو باور کن!

از بالا به مادری که قلبش دیوانه وار برایش می‌کوبید و حاضر بود جان دهد اما اشک هایش را نبیند خیره شد و چه کسی ــ می‌فهمید که چقدر شرایط سختی را گذرانده، بزرگترین ترسش این بود که تصویر زن خراب شود یا این‌که از میزان حسش نسبت به او کم شود!

می‌ترسید حقیقت کثیفی که اطلاعات کلی از آن داشت، خیلی بزرگ‌تر از این‌ها باشد. خیلی چندش آورتر و نفرت انگیزتر باشد...!

آن وقت باید چه غلطی می‌کرد؟!

اویی که همیشه می‌گفت از پنهان کاری و دروغ متنفر است، چطور باید در چشمان شمیم زل می‌زد و حقیقت را پنهان می‌کرد...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۹

#شالوده‌عشق

-من نمی‌خوام راجع به این موضوع نظر بدم. حتی نمی‌خوام یه کلمه بیشـــتر درموردش بدونم. همه خودشـــون وجدان دارن اگه می‌تونی وجدانت و قانع کنی، اگه شـــبا آروم می‌خوابی پس یعنی به قول خودت خطاهات ناخواســـته بودن. کم بودن. تاثیر زیادی تو زندگی اطرافیانت نداشـــتن. این و تو خودت بـایـد درمورد خودت بفهمی امـا درمورد شـمیم من می‌گم. من تشـخیص می‌دم. من اونو می‌شـناسـم. می‌دونم اگه کاریم بکنه ناخواســـته‌س برای همین از این به بعد حواس همه جمع باشـــه! تا الآنم اگه نســـبت به این موضـــوع ســـخت نگرفتم بخاطر عصـــبانیت زیادم بود. بخاطر داغ دل شماها بود اما دیگه بسه. تا روزی که گندم حالش خوب نشـــده و خودش همه چیز و با زبون خودش تعریف نکرده، کسی‌ـــ حتی یه کلمه هم درمورد چیزایی که گذروندیم حرف نمی‌زنه و به شمیم بی‌احترامی نمی‌کنه!

-باورم نمی‌شه. ن..نمی‌تونم باور کنم که این حرفارو دارم از زبون تو می‌شـــنوم امیر نمی‌تونم. تو... تو کور شـــدی. اون دختره کورت کرده دیگه هیچی و نمی‌بینی نمی‌شنوی!

-برعکس چون زیادی می‌بینم و زیادی می‌شـــنوم دارم اینارو می‌گم. حرفامو زدم مامان انتظار ندارم شـــمیم و مثل عضـــوی از خانواده قبول کنید اما از این به بعد هر بی‌احترامی به اونو بی‌احترامی به خودم می‌بینم و نســـبت به اون رفتار می‌کنم. اینو اول از همه خودت بفهم و بعد به بقیه حالی کن. علی الخصوص به اون پانیذ حالی کن دستو پاشـــو جمع کنه بدجوری رفته رو اعصـــابم. کوچک ترین خطایی ازش ببینم نه به تو نگاه می‌کنم نه به هیچکس دیگه مستقیم می‌فرستمش بره!

آذربانو با گریه و ناباوری سرش را به چپ و راســـت تکان می‌داد و با بدنی لرزان و مغزی که در دهان حس می‌کرد، خیره به قد و بالای رشـید امیرخان که پشـت به او خیره به حیاط ایستاده بود، شد.

هیکل مردانه‌اش، لباس‌های خوش دوخت و قد بلندش او را دقیقاً شـــبیه پدرش نشـــان می‌داد اما چرا تقدیرش این بود...؟!

چرا شـانه های کوه مانند پسرـش دقیقاً مثل شـوهرش باید برای آن زن و دخترش حامی می‌شدند...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۰

#شالوده‌عشق

چرا درســت وقتی که حس می‌کرد می‌تواند با چند نقشــه‌ی کوچـک برای همیشـــه شـــمیم را بیرون و شَر او را از سرخانواده‌اش کم کند، باید پسرـــش را تا این حد درگیر آن دختر می‌دید...؟؟

این چه سرنوشتی بود؟!

یک زمان بخاطر افســـونگری آن زن خون دل می‌خورد و حال دخترش با قدرت پا جای پای مادرش گذاشته بود!

نمی‌دانست به خاطر این بسوزد یا بخاطر این‌که امیرخان تمام این سال‌ها حقیقت را می‌دانسته آتش بگیرد.

-مفهوم بود؟!

حرصی از لحن سرد و تلخ امیرخان با گریه جیغ زد؛

-هرکاریم کرده باشم حتی اگه بدترین آدم روی زمینم باشم، من مادرتم امیر مادرتم و تو باید همیشه منو ترجیح بدی!

-این ربطی به ترجیح نداره آذرسلطان این مربوط به عدالته، مربوط به حق، مربوط به آدمیت!

-م..متاسفم واقعاً هم برای تو و هم برام خودم متاسفم. توام دقیقاً مثل بابات شدی اما این بار دیگه نمی‌ذارم می‌شنوی؟ بمیرمم اجازه نمی‌دم راه اونو بری و همه‌ی عمرتو فقط به چطوری جبران کردن تلخی های اون دختر

بگـذرونی. بچـه بزرگ نکردم کـه اِنقـدر راحـت بخوام جوونیش‌و عمرشو آینده‌شو وقف کنم!

...-

-خیلی خب فهمیدم تو قصه‌ی مادرشـو شـنیدی و حالاهم دلت براش می‌سوزه اما...

با یک باره چرخیدن امیرخان به ســـمتش و فریاد از ته دلی که زد، خونش خشک شد، حرف در دهانش ماسید و غم عالم روی شانه‌هایش نشست.

-چه دلســـوزی؟ دلســـوزی دیگه چه کوفتیه؟ اون دختر عشـــقه من عشـــق! اون آیندمه حالمه گذشـــتمه. اون هر چیزیه که من از این دنیا می‌خوام. اون تصـویریه که می‌خوام ببینم. عطریه که می‌خوام بو کنم. اون زنیه که من حتی اگه بکشـــمش هم تا آخر عمر خودمو وقف جســـدش می‌کنم. می‌فهمی؟ شـــمیم برای من همچین جـایگـاهی داره. اگـه

خطاکارترین باشه، اگه گناهکارترین باشه، دهنشو سرویس می‌کنم پدرشو درمیارم چون من اینم. خونشو تو شیشه می‌کنم چون امیرخان اینه! اما چیزی به عنوان گذشتن از اون برام وجود نداره، حتی وقتی به خودش می‌گم ازت می‌گذرم فقط زر مفته برای این‌که حرصشو دربیارم اما اصل ماجرا یه چیز دیگه‌س. این حقیقتو بفهم، قبول کن و نسبت بهش رفتار کن!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۲۲۱

#شالوده‌عشق

ناباور سرش را به چپ و راســت تکان داد و عقب عقب از اتاق بیرون زد.

-آبجی چی‌شده؟ صدای دادهای امیر کل خونه رو برداشته!

بی‌توجه به آراسته سمت اتاقش دوید و در را از داخل قفل کرد.

شعله‌های عشق و حسی که در چشمان تنها پسرش دیده بود، نشان دهنده از بین رفتن تمام نقشه‌هایش بود.

از روزی که گندم در رختخواب افتاد همه‌ی سعیش را کرد تا با بسیار بسیار گناه‌کار نشان دادن شمیم از دستش راحت شود.

و از بلایی که برسرشان آمده خوبی و خیر بیرون بکشد اما نگاه امیرخان، رگ گردن بیرون زده‌اش، دستانی که برای آن دختر مشت شده بودند، همه نمایانگر این بود که خانه‌اش را بر روی آب ساخته و آجر به آجرش بند یک روی خوش نشان دادن آن دختر به پسرش است!

با گریه روی تخت دراز کشید و جنین وار در خودش جمع شد.

فهمیدن این موضوع حتی از این‌که امیرخان درمورد گذشته چیزهایی را می‌داند بیشتر آزارش داده بود.

همیشـه می‌دانسـت امیر آن دختره‌ی احمق را دوسـت دارد اما چیزی که امروز در چشـمانش پسرـش دید، چیزی فراتر از دوست داشتن بود.

فراتر از عشق، جنون بود. دیوانگی بود. اجبار بود. یک نوع عطش خاص بود. نفسیــ بود که بند بود. روح و جســمی بود که وابسته بود.

پسرـش، امیرش، مرد بزرگی که همیشـه بخاطر داشـتن او به خود افتخار می‌کرد تا مرز خفگی درگیر دختر دشـمنش شـده بود!

چه زمانی این اتفاق افتاد؟ چه زمانی تک‌تک ســلول های امیرش به عطر وجود آن دختر خو گرفت و نفهمید...؟!

وقتی این بلای آســمانی بر سرش آمـد در کـدام خواب جهنمی اسیر شده بود؟!

_♡__

چندین ساعت خودش را در اتاق حبس کرد و فکر کرد.
اما آن‌قدر وخامت اوضـــاع زیاد بود که هر طرف را هم می‌خواســـت بگیرد، زخم از جهت درگیری روحش را به درد می‌کشاند.

-خاله، خاله چیکار می‌کنی؟ در و باز کن کارت دارم.

حرصی از اصرارهای پانیذ بلند شـــده و کلید را در قفل چرخاند.

-چرا هرچی صدات می‌کنم جواب...

پانیذ با دیدن حال و روزش سکوت کرد و با ترس گفت:

-این چه حالیه؟!

دستمالی که به سرش بسته بود را مرتب کرد و لبه‌ی تخت نشست.

-درو ببند بیا تو.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۲

#شالوده‌عشق

پانیذ سریع حرفش را گوش داد و کنارش نشست.

-چی‌شده؟!

با دیدن او دوباره بغض کرد.

-دخترم تو می‌دونی مگه نه؟

-چیو؟!

-این که آرزوم بود تو عروسم شی!

پانیذ که خجالت زده و ناراحت سر پایین انداخت، ناخواسته لبخند تلخی زد.

پانیذ عزیزش دقیقاً آینه جوانی خودش بود.

عشقی یک طرفه و پر از ناراحتیی را تجربه می‌کرد و خوب می‌فهمید که چقدر غمش بزرگ است!

-منو حلال کن دخترم نتونستم، نتونستم به قولی که بهت داده بودم عمل کنم. نشد که بشه!

اشک‌های پانیذ هم جاری شد.

-چی‌شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

ناراحت نگاهش را به زمین دوخت.

-امروز با امیرخان حرف زدم.

-خب؟

-نمی‌شه پانیذ بدجوری عاشق اون دختره شده. چیزی که تو چشم‌هاش دیدم خیلی منو ترسوند. خیلی ناامیدم کرد. امروز فهمیدم تا خودش نخواد نمی‌تونیم هیچ کاری کنیم!

پانیذ با حول و ولا بلند شد.

-چی داری می‌گی خاله؟تورو خدا اینجوری حرف نزن. اِنقدر زود جا نزن. مگه قول ندادیم؟ مگه ما به هم قول ندادیم که تا آخرش پیش هم باشـــیم و برای رفتن شـــمیم همه تلاشـمون‌رو بکنیم؟ چی‌شـد پس ها؟ اون همه قول و قرار چی‌شد؟ می‌خوای منو وسط راه ول کنی؟!

-دخترم...

پانیذ با التماس دست هایش را گرفت.

-توروخدا، بدون تو نمی‌تونم تنهایی نمی‌تونم انجامش بدم.

کلافه از اصرارهای زیادش سرچرخاند.

-همینجوریش غم خودم برام بسه تو دیگه بیشترش نکن!

-باورم نمی‌شه. خیلی مسخره‌س که الآن جا بزنید. امیر اون و د..دوســـت داره آره اینو می‌دونم اما اون هرزه حتی اندازه سر ســـوزن لیاقت امیرخان و نداره و وظیفه مائه که این و به امیر بفهمونیم!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۳

#شالوده‌عشق

-من تو جنگی که می‌دونم آخرش می‌بازم شرکت نمی‌کنم.

پانیذ با التماس مقابل پایش زانو زد.

-اما تا امتحان نکنیم نمی‌تونیم بفهمیم که می‌بَریم یا می‌بازیم!

لب گزید تا نگوید من این فیلم را هم دیده‌ام و هم زندگی کرده‌ام.

-دخترم بعضی- وقتا بِبَری هم چیزی به دست نمیاری، اینو هیچوقت یادت نره!

پانیذ چشمان خون‌آلودش را به گوشه‌ای دوخت و سکوت کرد.

-نمیدونم از کی یا چطوری اما امیرخان بهمون شَـــک کرده، مخصوصاً به تو!

-یعنی...

-یعنی هرکار که داری می‌کنی و می‌ذاری کنار و بیخیال شمیم می‌شی. یه مدت صـبر می‌کنیم تا ببینیم چی پیش میاد. توی این مدت نه با شـمیم بحث کن و نه کاری به کارش داشـته باش، امیر خیلی عصـــبانیه دنبال یکی می‌گرده که فقط حرص و عصبانیتشو روش خالی کنه و اگه مواظب نباشیم اون یه نفر تویی. برای یه مدت کوتاه هم که شـــده باید دست به عصا رفتارکنیم فهمیدی؟!

-...

-گفتم فهمیدی دخترم؟

پانیذ زیر پلک‌هایش را پاک کرد و بلند شد.

سر تکان داد و دیگر نتوانست به خاله‌اش بگوید که برای گفتن این حرف ها زیادی دیر شده و کار از کار گذشته است!

نتوانست از ضربه کاری که به شمیم زده بود بگوید.

از طوفان بزرگی که برای آن دختر درست کرده بگوید و برای آنکه زن مقابلش را مشکوک نکند سریع از اتاق بیرون زد.

به هرحال دیر یا زود خبرش پخش می‌شد لازم نبود که خیلی هم به خودش سخت بگیرد...!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۴

#شالوده‌عشق

شمیم:

تنم را شستم و با بغض رو به روی آینه نشستم.

قیچی را از کشــو بیرون آوردم و دسـته‌ای از موهایم را جدا کردم.

چند قطره اشک کوچک چشمانم را خیس کرد.

هم دلم می‌خواست مابقی تارهای مشکی رنگ را کوتاه کنم و هم دلم نمی‌آمد.

ازدواجی که با عشق به آن بله گفته بودم، هر روز چیزهای بیشتری از وجودم می‌دزدید و کاش آنقدر مردانگی داشت که حداقل قلبم را به من برگرداند!

کاش جای تمام چیزهایی که از روح و جسمم ربود، قلبم را برایم پس می‌آورد.

آن وقت شاید می‌توانستم وقتی آن زورگوی زبان نفهم را می‌بینم، همه جسم و جانم به سمتش پَر نکشد.

شاید می‌توانستم وقتی که با زورگویی روی تنم چنبره می‌زند و تهدیدم می‌کند که فقط و فقط ماله او هستم، به جای این‌که مثل یک احمق محبت ندیده از حرف های گستاخانه‌اش خوشحال شوم ناراحت می‌شدم و بر سرش

فریاد می کشیدم که حق ندارد هرطور دلش خواست با من رفتار کند!

از این جنگ هر روزه خسته و درمانده شده بودم.

دخترک منطقی و لجباز درونم مدام با همه چیز مخالفت می‌کرد و همه کارها و حرف‌های اشتباه را، همه‌ی بی‌احترامی هایی که می دیدم را در ذهنم پر رنگ می‌کرد.

اما قلبم فقط منتظر یک حرف بود...!

فقط منتظر یک اشـــاره بود تا با تمام وجود به ســـمت شـــوهرش، به ســمت مردی که در این دنیا عاشـــقش بود، پرواز کند و خود واقعی‌ام مثل برگی که در دســـتان طوفان می‌رقصید از این طرف به آن طرف کوبیده می‌شد!

-شمیم... شمیم بیداری؟

سریع صورتم را پاک کردم و به سمت سوگل چرخیدم.

-چی‌شده؟

-شمیم...

-حرف بزن دختر

-نمی‌دونم باید بهت بگم یا نه اما چون گفتی راجع به سیما چیزی به خان نگو گفتم شاید بخوای بدونی.

-چی‌شده؟!

-چند لحظه پیش صداش کرد.

-چی؟ الآن سیما پیش امیره؟!

-متاسفانه.

-بدو سوگل فقط بدو.

-چرا؟ خب به هرحال اون تورو انداخت باید مجازات بشه.

سریع لباس پوشـــیدم و برای آن که بخاطر سرگیجه‌ای که داشتم زمین نخورم، دست سوگل را محکم گرفتم.

-منم می‌دونم باید مجازات بشه ولی نه اینجوری... بدو.

-اوف والله بالله من یه روز از دســـت اهالی این خونه دیوونه می‌شم، رسماً همتون عجیب غریبید.

-سوگل حرف نزن راه بیا.

-خیلی‌خب آروم باش به خودت فشار نیار رسیدیم دیگه...

فقط چند قدم تا اتاق کار امیرخان فاصـــله داشـــتیم که با آمدن صدای فریاد از ته دل و بلندش که می‌گفت:

-تو به چه جراتی این کارو می‌کنی هان؟ به چه جراتی؟

یخ زدم و قدم‌هایمان متوقف شد.

سوگل از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با ترس پچ زد؛

-فهمیده، فهمید!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۵

#شالوده‌عشق

-آقا با من کاری داشتید؟

ایمیلش را تمام کرد و لپ‌تاپ را بست.

باید خیلی قبل‌تر این کار را می‌کرد.
باید از همان وقتی که گندم خودکشی‌ــ کرد این تدابیر را می‌دید.
آن وقت مجبور نبود به دنبال حقیقت این طرف و آن طرف برود.

-بیا تو در و ببند.

سیما که با استرس و قدم‌های کوتاه کمی نزدیک شد، ناخودآگاه صدای فریادش را بلند کرد؛

-نون نخوردی مگه؟ زود باش.

سیما سریع نزدیک شد و با چشمانی اشکی و دستان لرزانی که از استرس زیاد قفل هم کرده بود، مقابلش ایستاد.

حالت پر ترس دختر حرصش را بیشتر می‌کرد.

اگر جدی جدی این زن در افتادن شـــمیم نقشی_ داشـــته باشد، هیچکس نمی‌توانست نجاتش دهد.

دستش را مشت کرد و با خونسردی ترسناکی پرسید؛

-تو شمیمو انداختی؟

سر سیما چنان بالا آمد که توانست صدای استخوان‌های کوچک گردنش را بشنود.

...-

-ازت یه سـوال پرسـیدم تو شـمیمو اندختی؟ تو خانوم این خونه‌رو، زن منو هول دادی؟ انداختیش؟!

سیما هق زد؛

-آقا من بخدا، من...

نیم خیز شد و محکم روی میز کوبید.

-وقتی ازت سـوال می‌پرسـم گریه نمی‌کنی، هق هق نمی‌کنی برا من فقط و فقط جوابه سـوالمو می‌دی... فهمیدی چی گفتم یا نه؟!

-بله آ..آقا فهمیدم.

-خوبه خیلی خوبه!

از پشت میز بیرون رفت و مقابلش ایستاد.

هر یک قدمی که به سمت سیما برمی‌داشت او یک قدم عقب تر می‌رفت و ناخواسته شاخک‌های حرص و شَکش را بیشتر و پررنگ‌تر می‌کرد.

با فریاد ناگهانی که زد چهارستون تن سیما لرزید و گوش‌هایش تماماً سوت کشیدند.

-تو به چه جراتی این کار و می‌کنی هان؟ به چه جراتی؟ فق...

ناگهان در اتاق باز شد و با دیدن شمیم و سوگل عصبانی چرخید.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۶

#شالوده‌عشق

-برید بیرون ببینم کی به شما گفت بیاید تو؟!

-امیرخان چیکار داری می‌کنی؟ این چه وضعیه؟

حالت تلو تلو خوران شمیم نگرانش کرد.

حرصی جلو رفت و بازوهایش را گرفت.

-بیا برو بیرون، بیا برو سرجات بخواب ببینم بدو... سوگل؟

-جانم آقا؟

-شـــمیم و می‌بری اتـاقش کنـارشـــم میمونی تـا بخوابـه فهمیدی؟

-چشم آقا

شـــمیم محکم دســـتش را گرفت و خیره در چشـــمانش با لجبازی گفت:

-نمی‌رم هیچ جا نمی‌رم. وقتی یه طرف قضـــیه خودمم حق نداری بیرونم کنی

-اشـــتباهت همینجاســـت. کل قضـــیه منم، من و اهل این خونه که انگار یادشـــون رفته خان کیه هر کی برای خودش می‌زنه و می‌رقصـــه اما مشـــکلی نیســـت به همشـــون نشـــون می‌دم، به همه نشون می‌دم پشت سر من غلط اضافی کردن یعنی چی!

-باشـــه از هرکی می‌خوای حســـاب بپرسی بپرس اما من دیگه اجازه نمی‌دم کسی ـــ چیزهایی که من تجربه کردم‌رو تجربه کنه فهمیدی؟ اجازه نمی‌دم این دخترو قبله پرســـیدن و جواب گرفتن به چیزی متهمش کنی!

حرصی لب گزید تا فریاد نزند. رنگ و روی پریده شـــمیم و آن باندی که به سرش بســـته بودند، مثل خاری در قلبش بود و نمی گذاشـــت تا با خیال راحت عصـــبانیتش را تخلیه کند.

محکم دستش را گرفت و به طرف کاناپه کشاندش.

-چیکار می کنی؟ امیر؟

-اگـه می‌خوای بمونی همینجـا می‌شـــینی تکونم نمی‌خوری وگرنه بشمار سه بیرونی... فهمیدی؟

-باشه... باشه فهمیدم.

-خوبه!

کمر صـــاف کرد و با چشـــم و ابرو به ســـوگلی که نگران خیره‌شان شده بود، اشاره کرد.

-تو هم بیا بشین کنارش... یالا

-چشم آقا

خیالش از شـمیم که راحت شـد جلو رفت و در یک قدمی سیما توقف کرد.

و برای آن کـه آن نگـاه فراری‌اش را کنترل کنـد محکم چانه‌اش را گرفت و صورتش را به سمت خود چرخاند.

چیزی نمانده بود که سیما از حال برود.

اینگونه مقابل امیرخان ایســتادن، وقتی او به دنبال جواب اســت و می‌دانی که گناهکاری شــبیه چشــیدن آتش جهنم است.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۷

#شالوده‌عشق

مطمئن هستی که این مرد تو را در آتش خشم و عصبانیتش خواهند سوزاند اما این که نمی‌دانستی چگونه و از چه طریقی، حالت را خراب و خراب‌تر می‌کرد.

چانه‌ی سیما را بالاتر گرفت و نگاهش را قفل نگاه فراری‌اش کرد و خونسرد پرسید:

-چند وقته اینجا کار می‌کنی؟

سیما از ترس سریع جواب داد.

-شش سال آقا ش..شش سال

-یه عمره مگه نه؟ یه عمره اما از همون اول یه چیزی راجع به تو بود که دوستش نداشتم. یه بوی خاصی می‌دی. یه بوی عجیب می‌دونی از چی دارم حرف می‌زنم؟!

-نه ن..نمی‌دونم آقا!

-مثلاً من سوگلو دوست دارم برام مثل گندمه با این‌که دست و پاچلفتیه، خنگه، با این‌که بعضی‌ـ وقتا گند می‌زنه اما مورد اعتمادمه... اعتماد می‌شنوی؟ اما تو خیلی از اون بهتری. کاراتو سر موقع و درست انجام می‌دی. مورد علاقه آذربانویی. مورد علاقه همه مهمونایی که میان تویه این خونه اما...

-آقا... آقا هیچی ا..اونجوری که فکر می‌کنید نیست!

در مقابله سکوت کرد تا سرتق زبان درازش دوباره محکومش نکند. اما فقط خود می‌دانست که چه حالت دیوانه‌وار و کشنده‌ای را تجربه می‌کند.

-من کاری‌نکردم. من هیچ آزاری به ش..شمیم نرسوندم... من ن..نانداختمش!

حرصی غرید؛

-وقتی شمیم افتاده بود مثل یه موش ترسو به دیوار چسبیده بودی. تو بیمارستان هم یه دم به سوگل زنگ می‌زدی. وقتی‌هم برگشتیم رنگ و روت هیچ فرقی با یه میت نداشت و از اونجایی که به قدراسمم مطمئنم که نگران جونه شمیم نبودی پس نتیجه می‌گیریم که ترست فقط و فقط بخاطر گندکاری خودت بوده مگه نه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۸

#شالوده‌عشق

سـیما بزاق گلویش را محکم قورت داد و دوباره پیام شـمیم را در ذهنش مرور کرد.

-نه نه آقا اینجوری نیســـت. بخدا قســـم که راضی به اونجوری دیدنش، اونطوری غ..غرق خون دیدن نبودم و ن..نیستم!

از ته دل قسم می‌خورد اما هنوز امیرخان با شَک و ناباوری نگاهش می‌کرد.

شمیم گفت:

-امیر؟ چرا یه جوری رفتار می‌کنی که انگار من مردم و دنبال دلیل مرگم می‌گردی؟!

حرصی چرخید و دســـتش را مشـــت کرد تا زبان تند و تیز دخترک را از حلقش بیرون نکشد.

-من اینجـام زنـده‌ام. رو بـه روتم می‌بینی؟ هرچی می‌خوای بپرسی‌رو از خودم بپرس!

دسـت‌های مشـت کرده‌اش را داخل جیبش کرد و ابرو بالا انداخت.

-که اینطور پس!

-بله همینطور لازم نیسـت از کسی- بازجویی کنی من خودم همش‌رو برات تعریف می‌کنم.

-می‌شنوم.

-هیچ اتفـاق خواســـتی نیفتـاد. از بیرون اومـدم رفتم تو آشــپزخونه آب بخورم، همون موقع... همون ســیما اومد ازش پرســـیدم کی خونـه هســـت و از این حرفا بعد که

خواستم برم بیرون نگو از قبل بچه ها سنگارو تی کشیده بودن منم که دمپایی پام بود یه لحظه نفهمیدم چیشد، یهو به خودم اومدم دیدم پخش زمین شدم.

جدی و بی‌هیچ پلک زدنی به شمیم خیره شده بود.

-همین‌قدر یعنی؟!

همین‌قدر... اتفاقه پیش میاد.

نیشخند زد و برگشت.

-پس‌اتفاقه بود ها؟ باشه می‌گیم اتفاقه. سوگل؟

-ب..بله بله آقا؟

-خودت توضیح می‌دی یا خودم دست به کارشم؟

-چی..چیو آقا؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۹

#شالوده‌عشق

-وقتی اومدم خونه می‌خواستی یه چیزی بهم بگی. یه چیزی که سیما می‌ترسید من ازش خبر دارشم... اون چی بود؟!

میلی‌متری نگاهش را از سوگل جدا نمی‌کرد و همین استرس دخترک را بیشتر می‌کرد.

-را..راستش من به سیما گفتا بودم که زمینو خشک کنه اما چون یادش رفته بود، اونو... اونو مقصر افتادن شمیم دونستم برای همین داشتم می‌گفتم اگه آقا بیاد بهش می‌گم که وظیفه‌تو درست انجام ن..ندادی همین قضیه از این قرار بود!

امیرخان حرصی خندید و با عصـــبانیت رو به ســـه زنی که مقابلش بودند، گفت:

-ســـه تاتونم دارید یه چیزی‌رو قایم می‌کنید فکر کردید با احمق طرفید؟!

-...

-اشـــکال نداره حقیقت دیر یا زود مشـــخص می‌شـــه. اون وقت می‌بینید که چطوری به خدمت تک تکتون می‌رسـم و اون زبون های دروغگتون‌رو از حلقومتون بیرون می‌کشـم. صبر کنید فقط... سیما

-بله آ..آقا؟

-بوی مکر و حیلـه‌ای کـه ازت حس می‌کنم، بوی اون حسـادت زنونه حالمو به هم می‌زنه. از اولم به هم می‌زد اما

این روزها مثل آشـــغال‌هایی که یه جا جمع شـــده باشـــن بدجوری داره اعصابم‌رو خورد می‌کنه. حواست باشه سیما خانوم من مثل بقیه نیســـتم که بگم آشـــغالارو گذاشـــتم بیرون همه چی حل شد. تموم شد. من امیرخانم تا وقتی که ذره بـه ذره کثـافـت هـای زنـدگیم‌رو پـاک نکنم عقـب نمی‌شینم. پس حواستو جمع کن چون تو خونه من هرکاری کنی تاوانشـــو پس می‌دی. دســـت از گه کاری های بزرگ و کثیفت بردار وگرنه یهو به خودت میای و می‌بینی بدجوری باخت دادی!

سـکوت سـنگینی که در اتاق نشـسـته بود با صـدای فریاد مانندش شکسته شد.

-برید بیرون یه مدت هم جلوی چشم نباشید...یالا

سـیما و سـوگل مثل پرنده های قفسی- از اتاق فرار کردند و رو به شمیمی که نیم خیز شده بود، غرید:

-تو بشین سرجات.

شمیم دوباره نشست و نگاهش را دزدید.

با قدم‌های آرام نزدیکش شـــد و هردو دســـتش را روی لبه‌های مبلی که نشسته بود گذاشت و از فاصله‌ی نزدیکی چشمان درشت و آهو شکل دخترک را گیر انداخت.

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۰
#شالوده‌عشق

شمیم:

وقتی از این فاصـــله نگاهم می‌کرد، چشـــمان درنده و وحشی‌ـاش نگاهی که در آن پر از بی‌اعتمادی بود، حتی اگر نمی‌خواستم هم ترس را به دلم می نشاند.

-چیکار داری می‌کنی شمیم؟!

-متوجه منظورت نمی‌شم.

-جدی؟ ولی به نظر من خیلی خوب متوجه می‌شی. چرا از سیما حمایت می‌کنی؟ هوم چرا؟!

لعنتی! خیلی بیشـــتر از آن چه فکرش را می‌کردم شَـــک در ذهنش جریان داشت.

-چه حمایتی؟ من فقط حقیقتو گفتم. سیما منو نداخت. دیوونه‌ام از کسی‌ـــ که بهش آســـب زده حمایت کنم؟ نه نیستم. اما اونقدر هم عوضی نیستم که چون از اون دختر

خوشـم نمیاد به چیزی متهمش کنم. خداروشـکر هنوز در حد تو و خانوادهت انسانیتمو از دست ندادم!

-درست حرف بزن!

در چشمانش شعله های آتش، گردنش سرخ شده و چنان فشاری به دسته های مبل وارد می‌کرد که چیزی نمانده بود بشکنند.

-درســـت حرف نزنم چی می‌شـــه؟ دندونامو می‌ریزی تو دهنم؟ یا چپ و راستم و یکی می‌کنی؟ کدومش؟!

سیب آدمش محکم تکان خورد و سرش نزدیک‌تر آمد.

-بـد بـازی می‌کنی خـانومم، کثیف بـازی می‌کنی. خیلی... خیلی کثیف بازی می‌کنی!

به سختی اشکانم را در حدقه چشمانم حفظ کردم.

-خانومم؟ حس نمی‌کنی یکم زیادی نسبت به زنی که قراره طلاقش بدی واکنش نشون می‌دی؟!

-زنی که قراره طلاقش بدم!

-زنی که قراره طلاقش بدی... به گفته‌ی خودت البته!

کمر صاف کرد و تا کمی فاصله گرفت نفس راحتی کشیدم.

وقتی نزدیکم می‌شـــد هم گرمم می‌شـــد و هم سردم. هم می‌سوختم و هم یخ می‌زدم. هم می‌مردم و هم زنده می‌شدم!

بودنش در زندگی‌ام هم شـــبیه مرگ بود و هم شـــبیه جانی تازه...!

-خودم گفتم راســت می‌گی. خودم گفتم و توهم نخواســتی که نظرمو تغییر بدی!

-باید می‌خواستم؟!

-نمی‌دونم ولی اگه قلبت برا من بود حتماً می‌خواستی!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۲۳۱
#شالوده‌عشق

جمله اش را که تمام کرد با قدم‌های بلند از اتاق زد و روی صندلی وا رفتم.

چرا این کار را می‌کرد...؟!
چرا اِنقدر تناقض رفتاری داشت...؟!

چرا یک روز طوری رفتار می‌کرد که به خاطر خانواده‌اش قید مرا زده و روز بعد جوری خیره‌ام می‌شد که حس می‌کردم هیچ چیز را در دنیا به قدر من نمی‌خواهد...؟!

باید چه کار می‌کردم؟!
باید خودم را نسبت به کدام حال و روزش وقف می‌دادم؟!
نسبت به کدام رفتار می‌کردم؟

_♡_____

-بیا اینجا، بیا ببینمت کارت دارم.

آرام نزدیکم شد.

-چیه؟ چی می‌خوای؟

چشمانم باریک شد.

-چی می‌خوام؟ واقعاً به نظرت درســـته آدم با کسی‌ـــ که نجاتش داده اینجوری حرف بزنه؟!

بزاق گلویش را قورت داد.

-نمی‌فهمم از چی داری حرف می‌زنی!

-سیما اعصاب منو خورد نکن. باور کن بدجوری پیشمونت می‌کنم. یادت نره من یه شـــاهده زنده دارم. قبل این‌که از ســـوگل بخوام بره همه چیزو به امیرخان بگه، عاقل باش و تو رفتارت تجدید نظر کن!

با بغض و حرص گفت:

-خودتم می‌دونی من نمی‌خواستم بندازمت یه اتفاق بود.

-راســـت می‌گی حق با توئه. اتقاق بود و دقیقاً چون اتفاق بود چیزی به امیر نگفتم. وجدانم اجازه نداد برای کاری که از قصـد نکردی مجازات بشی_ اما اون امیرخانه! پدر منی که مثلاً تازه عروســشــم‌رو بخاطر اشــتباهی که از سر خیر خواهی انجام دادم در آورد. خودت شــاهد بودی دیدی از وقتی کــه گنــدم افتــاد تو رختخواب من چــه روزایی و گذروندم. به نظرت با تو چیکار می‌کنه؟ به زنش رحم نکرد به تو می‌خواد رحم کنه؟!

-...

-اون امیرخانه اگه اشتباهی کنی، اگه گستاخی کنی، اگه خط قرمزاشو زیر پا بذاری، حدتو رد کنی واینمیسته ازت بپرسه چرا دلیل نمی‌خواد. دنبال علت نمی‌گرده و فقط نسبت به خطات مجازاتت رو تایین می‌کنه همین و بس. پس یه جور رفتار نکن که انگار نمیشـناسـیش. کاش همه اون وقتایی که

با خنده به مجازات شـــدن من نگاه می‌کردی، همراه لذت بردن چنـد تـا چیزهم از اخلاق اســـتثنـایی رئیس عزیزت می‌فهمیدی!

-تو دنبال چی هستی؟ ازم باج می‌خوای؟

-نه نمی‌خوام فقط می‌خوام جوابه یه سوال و بدونم. جوابم و بده منم به کل اتفاق که افتادو فراموش می‌کنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۲

#شالوده‌عشق

-بپرس.

نفس عمیقی کشیدم و اطرافم را پاییدم. سرظهر بود و خانه به نسبت خلوت بود.

-وقتی اون نامه برای گندم اومد همونی که رامبد براش نوشته بود، می‌خوام اتفاقات مربوط به اون شبو برام تعریف کنی!

-چیز خاصی وجود نداره که بخوام بگم.

پستچی نامه رو آورد منم دادمش به گندم...همین.

-همین؟ باشه کِی خوندیش؟

-قبل این‌که گندم اون بلارو سر خودش بیاره.

-چطوری پیداش کردی؟

-نمی‌فهمم، از این سوالای مسخره به کجا می‌خوای برسی؟

-جواب منو بده.

-وقتی حموم بود رفتم اتاقشو تمیز کنم نامه همون‌طور باز رو میزش بود منم توجهم جلب شـــد و خوندمش. اگه بازجوییات تموم شد می‌خوام برم سرکارم.

-گوش کن سیما می‌دونم از من خوشت نمیاد اما خواهش می‌کنم برای یه بار هم که شده نفرتت رو نسبت به من کنار بذار و اگه چیزی می‌دونی بگو. همه چی خیلی قاطی پاتی شده و من دیگه دارم کم میارم. چی می‌شه اگه بهم کمک کنی؟ لطفاً!

-دختر تو دیوونه‌ای؟ می‌گم هیچی نمیدونم آه دست از سرم بردار دیگه.

سردرد دوباره به سراغم اومد و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

سه روز از زمین خوردنم می‌گذشت و مدام این سردرد لعنتی بیخ ریشم را می‌گرفت و هربار ساعت‌ها طول می‌کشید تا رهایم کند.

و علاوه برآن با رازهای این خانه تنها مانده بودم. حس ششمم می‌گفت خیلی چیزها هست که از آن بی‌خبریم اما

این‌که نمیدانستم باید دنبال چه باشم، اصلاً از کجا باید شروع کنم کلافگی‌ام را بیشتر می‌کرد.

-خیلی‌خب باشه حالا که نمی‌دونی حرفتو قبول می‌کنم!

چشم غره‌ای حواله‌م کرد و چرخید.
تا خواست برود سریع گفتم:

-فقط اینو یادت نگه دار که تا وقتی که نفهمیدیم چرا گندم به این حال و روز افتاده نمی‌تونیم کمکش کنیم. هم من و هم تو خوب می‌دونیم با اینکه خیلی رامبدو دوست داشت کات کردن با اون حتی رفتنش، قدرت اینو نداشتن که این دخترو به این حال و روز در بیارن. اینجوری که از زندگی بریده و با مرده‌ها فرقی نداره، صد در صد یه دلیل بزرگتر پشت این جریانات هست. امیدوارم فقط بخاطر این‌که از من بدت میاد، باعث نشده باشه که نسبت به زندگی یه دختر جوون اون هم گندمی که همیشه خیلی هوای تو یکی

رو داشـــت بی‌اهمیت باشی و هیچ اهمیتی به حال و روزش ندی...!

حرصی برگشت.

-چی داری می‌گی برای خودت؟ چرا یجوری حرف می‌زنی که انگار خیلی آدم مهمی هستی و مثلاً خیلی می‌تونی تو حال و روز گندم اثر گذار باشی. کی هســـتی مگه؟ چی هســـتی؟ دکترشی...

-آدم مهمی نیســـتم اما آدمیم که می‌خوام این اوضـــاع رو درســـت کنم. می‌خوام این خونه مثل قبل بشـــه. می‌خوام حال گندم خوبشه. می‌خوام تَنِش و استرسمون از بین بره. می‌خوام اگه کسی این وسط گناهکاره مجازات شه حتی اگه اون آدم خودم باشـــم! البته که من همینجوریش هم دارم تاوان می‌دم اما مطمئن باش اولویت من فقط اینه که حقیقت هرچی که هســـت برملا شـــه. تا وقتی همه چیزو نفهمیدیم نه حال گندم خوب می‌شه. نه آذربانو، آذربانوی

سابق می‌شه و نه امیرخان می‌تونه خوشحال باشه. امیرخان دارم می‌گم می‌شـــنوی؟ همونی کـه هر موقع می‌بینیش چشمات قلبی می‌شن از خوشحالی اون دارم حرف می‌زنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۳

#شالوده‌عشق

رنگ و رویش پرید و به تته‌پته افتاد.

-ا..امیرخان به من چه ربطی داره؟ تو د..دیوونه شـــدی؟ عقلتو از دست د..دادی؟!

-راستشو بخوای تا الآن شک داشتم اما الان مطمئن شدم. انکار نکن بی‌فایده‌س، چشمات حرف دلتو لو می‌دن!

دل خودم سوختم اما چاره چه بود...؟!

نمی‌توانستم مجبورش کنم که از دوست داشتن امیرخان دست بردارد، می‌توانستم؟!

و آیا زنی بیچاره‌تر از من وجود داشت؟!

مثلاً با عشـــقی دو طرفه ازدواج کرده بودم اما نه تنها زندگی مشـترکم روی آب سـاخته شـده و شـوهرم قدر یک ارزن به زنش، به من اعتماد نداشت و به کل در ذهنش خط خورده بودم، بلکـه مجبور بودم در خـانـه‌ای زنـدگی کنم کـه جز خودم دو زن دیگر عـاشـــق مَردم بودنـد و من این روزهـا چقدر بی‌عار شده بودم!

چطور می‌توانســتم برای روشــن شــدن کلیدهای خاموش، برای برگشـــتن آرامش خانه‌ی مان به زنی که همسرـــم را دوسـت داشـت بگویم، اگر می‌خواهی مردی را که هر دوی ما دوسـتش داریم اما شـوهر من اسـت دوباره خوشـحال باشد و در آسایش زندگی کند، هر آنچه که می‌دانی را به من بگو...!

باید مدال احمق‌ترین زن دنیا را به من می‌دادند و یا بیچاره ترین را؟!

حتی خودم هم جواب این سوال رو نمی‌دانستم!

نم اشکش را گرفت و صدا صاف کرد؛

-من چیزی نمی‌دونم مطمئن باش اگه می‌دونستم اول از همه به خود خان می‌گفتم اما...

-اما؟!

-شب قبلی که گندم این بلارو سر خودش بیاره رفت بیرون!

-خب؟ این گندمه راجع به اون داریم حرف می‌زنیم، عادتش بود هر موقع که چشم امیرو دور می‌بینه پاشه بره این طرف و اون طرف!

-نه این فرق داشت. یادته که اون اواخر چقدر حالش بد بود. همش خودشو تو اتاق زندانی می‌کرد با کسی حرف

نمی‌زد اما اون روز خیلی متفاوت بود. ســـاعت یک شـــب پاشد رفت بیرون!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۴

#شالوده‌عشق

-چی؟ یک؟!

-آره اول فکر کردم رامبد اومده دنبالش که بِرن بیرون. دخالت نکردم اما اون شب اصلاً خوابم نبرد. نشسته بودم همش داشـــتم به حرف‌های رامبد فکر می‌کردم. اون نامه اون جمله‌های حال به هم زنش از جلوی چشـــمم کنار نمی‌رفت که نمی‌رفت. دم دمای صـبح بود که برگشـت اما یجوری بود. لباس هاش خاکی و پاره بودن. زخمی نبود ولی از صد فرسخی معلوم بود که چقدر داغونه. خیلی نگرانش شـــدم ولی نمی‌دونم چرا جلو نرفتم انگاری ازش ترســـیده بودم. اما فردا صـــبحش وقتی دیدم اون بلا رو سر خودش اورده فکر کردم بخاطر نامه‌س. ازت متنفر شـــدم جریان نامه رو به خان گفتم اما نتونســـتم بیرون رفتن اون موقع شب گندمو بهش بگم.

-چرا؟!

-می‌ترسیدم... می‌ترسیدم بخاطر این که جلوی خواهرشو نگرفتم از دستم عصبانی بشه و اخراجم کنه!

شوکه نگاهم را چرخاندم.

-اما الآن توهم مثل من داری به این نتیجه می‌رسی که ممکنه اصل قضیه یه چیز دیگه بوده باشه؟ خدا می‌دونه که اون شب کیو دیده یا چه اتفاقی براش افتاده اما احتمالاً هرچی که بوده، دلیل حالا و روز الآنش اتفاقات مربوط به اون موقعه‌س!

سرتکان داد.

-وقتی منطقی فکر می‌کنی آره. منم اون موقع عصبانی بودم فکر می‌کردم بخاطر نامه‌س اما به احتمال زیاد همه اون جواب هایی که دنبالشـــون می‌گردی مربوط به اون شـــبی می‌شه که بیرون گذرونده!

دستش را گرفتم.

-هیچوقت نتونستیم باهم دوست باشیم اما بخاطر کمکی که کردی ازت ممنونم.

بغضش را قورت داد.

-دیگه بی‌حساب شدیم.

گفت و با قدم‌های بلند از ایوان بیرون زد.

با خستگی نگاهم را در حیاط چرخاندم.

چطور باید می‌فهمیدم که گندم آن شب کجا رفته؟!
خدایا از چه طریقی باید اتفاقات مربوط به آن شـــب را می‌فهمیدم...؟!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۵

#شالوده‌عشق

-استراحت کن عزیزم اما یادت نره جشنو بیای وگرنه ازت دلخور می‌شم.

-اما...

-کار دارم شمیم جان فعلاً

تماس قطع شد و شوکه چرخیدم.

-چه خبره یه ساعت هی اون ماسماسکتو گرفتی دستت؟

حرصی نگاهش کردم.

-تو به ساسانی گفتی من حالم خوب نیست نمی‌تونم برم سرکار؟!

دستش را بند دکمه‌ی مردانه‌اش کرد و از میانه چشم های نیمه بازش خیره‌ی قد و بالایم شد.

-آره

-به چه حقی این کارو کردی؟ برای چی اِنقدر تو کارای من دخالت می‌کنی؟!

-شاید چون شوهرتم؟

یک لحظه خون به مغزم نرسید و عصبانی جلو رفتم.
مطمئن بودم که از چشم هایم آتش فوران می‌کند.

-من یه انســـانم. خودم قدرت تصـــمیم گیری دارم. بچه نیستم که اِنقدر جای من قدم برمی‌داری. اگه حالم بد باشه خـداروشـــکر هم زبون دارم هم تلفن خودم زنـگ می‌زنم می‌گم فلانی امروز خوب نیســـتم نمیام یا میام یا هر کوفته دیگه اینو بفهم امیرخان تورو به هر کی می‌پرستی اینو بفهم!

-زبونو که می‌دونم ماشـالله هیچوقت کم نمیاره. کاش اِنقدر می‌خوری اینطرف و اونطرف بـه جـای کلـه‌ت اون زبونـت کنترل می‌شد!

چشمانش را بست و با لذتی مصنوعی ادامه داد؛

-فکرشـــو بکن هر کاری دوســـت داشـــتم باهات می‌کردم، چقدر شیرین می‌شدی مگه نه؟!

بخاطر منظور منحرفانه‌اش خجالت‌زده نگاه دزدیدم و یک قدم رو به عقب برداشتم.

-صد سال سیاهم نمی‌خوام برا تو یکی شیرین باشم!

پوزخند زد و خط گونه‌ام را نوازش کرد.

-چشمات اینو نمی‌گن!

-جدی؟ می‌شه بفرمایید چشمام چی می‌گن؟!

جدی شد و نگاهش پر از حرف های ناگفته...!

-می‌گن هر چی شد شد، هیچوقت دستمو ول نکن.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۶

#شالوده‌عشق

قلبم فی الفور نوای دلتنگی سر داد و به سـختی خودم را کنترل کردم.

با وجود همه‌ی خطاهای خودم و او با وجود همه‌ی دلشـکسـتگی‌هایم، با وجود غروری که دیگر چیزی از آن نمانده و به وسـیله‌ی این مرد بی‌رحم رو به زوال رفته بود، هنوز هم بزرگترین ترسـم نداشـتنش بود و چقدر بیچاره و عاجز بودم!

-خداروشـکر توهمی هم شـدی، پارکتو عوض کن شـوهر عزیزم!

برگشتم و مقابله آینه رفتم.

دلم می‌خواســـت فرار کنم اما مطمئن بودم به ســـخره‌ام می‌گیرد.

-من حرفامو زدم امیرخان ازت پرسیدم، می‌تونم برم سرکار یا نه هر طوری که بود اجازه دادی و حالا که قبول کردی، مثل یه مرد پای حرفت وایســـا و خواهش می‌کنم اِنقدر تو مسائل کاری من دخالت نکن... لطفاً!

بی‌جواب جلو آمد و هدبند را از دستم گرفت.

-چیکار می‌کنی؟

-این چیه؟

-امیرخان صدامو نمی‌شنوی؟!

-جواب منو بده.

حرصی هدبند را از دستش کشیدم.

از وقتی موهایم را زده بودند با آنکه تا تار به تارشـــان را نوازش نمی‌کردی متوجه نبود قسمت عظیمی از سیاه رنگ ها نمی‌شدی، باز سرم را با این هدبندها می‌پوشاندم.

نمی‌دانم چرا اما حس می‌کردم اگر پانیذ یا آذربانو متوجه شوند لقب عروس کچل را رویم خواهند گذاشت...!

#نویسنده: ZK

@Vip Roman

#پارت۲۳۷

#شالوده‌عشق

-تورو خدا برای یه بار هم که شده تو چیزی دخالت نکن... خواهش میکنم ازت انقدر تو همه مسائل من دخالت نکن!

چانه اش سفت شد و نگاهش سنگین تر از هر زمان دیگری... اما عجیب بود که دنباله‌ی ماجرا را نگرفت.

-وقته شامه.

-خب؟

-می‌ریم پایین، سرمیز!

-کی گفته من دلم می‌خواد با تو و خانواده‌ت سر یه میز بشینم؟

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و حرصی صورتم را گرفت.

-من گفتم! من به عنوان شوهرت تعیین می‌کنم! برای همه چیزت من تصمیم می‌گیرم! اگه بگم کاری رو بکن، می‌کنی! اگه بگم کاری رو نکن، نمی‌کنی شیر فهم شدی؟

-نشدم!

-پس حتما می‌خوای من حالیت کنم...؟

نباید ترسم را نشانش می‌دادم... نباید.

من بهتر از هرکسی ــ می‌دانستم بحث کردن با این مرد عاقبت خوشی ندارد، اما آنقدر همه چیز درهم پیچیده شده بود که کنترل زبانم هیچ ممکن نبود.

-ساکت بودنتو اینجوری برداشت می‌کنم که دلت می‌خواد من درستت کنم...

دستش از روی صورتم پایین آمد و انگشتان کشیده و مردانه اش از روی یقه‌ام کم کم داخل لباس رفت.

شوکه به مچش چنگ انداختم.

-چیکار داری می‌کنی؟ دیوونه شدی؟ به من دست نزن!

حرصی نیشـــگونی از ران پـایم گرفـت و تنم را بـه خود چسباند.

از میان دندان‌های به هم چسبیده‌اش پچ زد:

-دیوونه نشـــدم اما دارم نزدیکیم و یادت میندازم اینکه تنـت، روحـت، قلبـت برای منـه و هیچ مرزی در مورد تو برای من وجود نداره رو یادت میندازم.

دســتانم را به ســینه‌اش چســباندم اما قادر نبودم تکانش دهم.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۸

#شالوده‌عشق

-برو عقب داری اذیتم می‌کنی!

-نرم چی می‌شه؟

-چی فکر کردی با خودت هان؟ منو چقدر احمق دیدی؟ هرکاری خواستی باهام کردی... هرجور تونستی مجازاتم کردی... الان با چه رویی اینجوری بغلم می‌کنی؟ انقدر مالکانه؟ مثل یه شوهر حریص که دیوونه زنشه؟خودت

حالت بهم نمی‌خوره؟ ما خیلی وقته اون قســـمت و رد کردیم امیر خان! در واقع شروع نشده تمومش کردی!

-برای من هیچی تموم نشده!

-تو اون مردی که وقتی فهمیدی آذربانو به رابطمون شــک کرده و در به در دنبال این می‌گرده که یه جوری منو دست به سر کنه و کم مونده بود که کار دست خودت بده نیستی! اون کسی- که وقتی فهمید خواســتگار اومده توی این خونه دیوونه شد نیستی!

با درد اسمم را صدا زد.

-شمیم...

بلندتر فریاد زدم:

-تو مردی نیستی که من عاشقش شدم... اونی که ترس از دست دادن من داشت دیونه‌اش می‌کرد و می‌گفت اگه به پیشنهاد ازدواجم بله نگی می‌ذارم می‌رم و با هزار و یک ترفند منو راضی کرد که زنش بشم، نیستی!

چشم بست و پیشانی‌اش به پیشانی‌ام چسبید و همانقدر محکم و دیوانه وار در آغوشش حبسم کرد.

-من بخاطر تو از هرچیزی که قبولش داشتم گذشتم، از قواعد و اصول اخلاقیم گذشتم. گفتم اشکال نداره اگه همه بگن دختره آب زیر کاه مخ رئیسش رو زده اشکالی نداره... اگه بگن نمک خورده نمکدون شکسته... اشکالی نداره اگه صمیمی ترین دوستم، خواهرت نمی دونه و هیچ اشکالی نداره که آذربانو با این کار ازم متنفر شه.

به پهنای صورت اشک می‌ریختم و آنقدر دلم پر بود که مجبور شده بود سکوت کند.

-بـا خودم می‌گفتم تو عـاشـــق این آدمی پس براش از خودگذشـــتگی کن! حالا که می‌خوادت، حالا که جفتتون مثله دیوونه ها عاشـــق همید پس بهش بله بگو مگه دیگه چند بارشـــانس اینو داری که تو زندگیت عشـــق و تجربه کنی؟ منطقم و کنار گذاشـــتم و قبولت کردم اما آخرش چیشـــد؟ چی عایدم شـــد؟ با اولین مشـــکلی که سر راهمون اومد منو فروختی!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۹

#شالوده‌عشق

-بس کن...!

-دروغه؟ اگه دروغ میگم بگو؟ تو منو فروختی!

باشـــه قبول... نمی‌تونم بگم خیلی هم بی تقصـــیر بودم اما اشتباه کردم، هرکس ممکنه اشتباه بکنه...

-گندم...

-خدا لعنتت نکنه... گندم یه دختر عاقل و بالغه، کسی ـ که خودش می‌تونســـت برای خودش تصـــمیم گیری کنه. مگه من به چیزی مجبورش کردم که منو مقصرـــ دیدی؟ اون راهش رو انتخـاب کرد، منم اشـــتبـاه کردم و تـازه دارم

می‌فهمم خیلی چیزا بوده که ازش خبردار نبودم اما قسم می‌خورم که فقط می‌خواستم کمکش کنم. هیچوقت راضی نبودم خار به پای خواهرت بره. هیچوقت برای اینکه بهش کمک کردم پشیمون نیستم چون نیتم فقط این بود که بتونه خوشحال زندگی کنه و کف دستمو بو نکرده بودم که بدونم آخرش همچین افتضاحی به بار میاد!

-نگران نباش به وقتش برا اونم دارم!

-داری! خوبه خیلی خوبه، تو همیشه همینجوری باش! برای همه جزا تعیین کن بِبُر و بدوز و تنه اطرافیانت کن هر چی نباشه احمقای دورت زیادن، هر جوری باشه قبولت می‌کنن!

-پشیمونی که عاشقه همچین آدم کثیف و ظالمی شدی؟!

نبودم هیچوقت نمی‌شدم...!

-پشـــیمونم معلومه کـه هســـتم. امـا می‌دونی بزرگ‌ترین پشیمونی زندگیم چیه؟!

دست‌هایش روی پهلوهایم مشت شده بودند اما بی‌رحمانه ادامه دادم.

-بزرگترین پشـــیمونی زنـدگیم ازدواج کردن بـا توئـه! کاش هیچوقـت این کـارو نمی‌کردم... کـاش منم مثـل گنـدم یـه خانواده‌ای داشـــتم که می‌زدن تو دهنم و می‌گفتن دختر به خودت بیا هرچقدر هم عـاشـــق این مرد باشی به دردت نمی‌خوره، می‌شـکنتت، لهت میکنه، خوردت میکنه تورو از خودت می‌گیره. این روزا خیلی بیشـــتر تنهاییم به چشـــمم میاد. می‌دونی... این روزا حسـرت خانواده داشـتن داره از پا درم میاره!

از شـــکســـتن می‌گفتم اما نگاهش آنقدر عجیب و غم انگیز بود که حرف هایم مثل دولبه‌ی چاقو هم خودم را تکه تکه می‌کرد و هم او را...!

-کاش... کاش یکی بود و بهم می‌گفت که به این طبل توخالی تکیه نکن!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۰

#شالوده‌عشق

حرصی رهایم کرد و بلند تر از خودم فریاد زد؛

-بهم دروغ گفتی یک سال تموم باهام بازی کردی.

جیغ زدم:

-راجع بـه چی بهـت دروغ گفتم؟ راجع بـه چی؟ درمورد خودم بهـت دروغ گفتم؟ چیزی بود کـه مربوط بـه خودم باشـــه یا مربوط به دوتامون باشـــه؟ نه، نه همش درمورد زندگی شـــخصی_ خواهرت بود! من بهت دروغ نگفتم من فقط چیزهـایی کـه می‌دونســـتم رو پنهون کردم چون حق نداشـتم جای گندم تصـمیم بگیرم. اون باید خودش قبول می‌کرد که همه چی رو بهت بگه نه من!

-اون مرتیکه بهت چشـم داشـت و تو به من نگفتی! به زن من چشم داشت و تو به من نگفتی...!

نگفتی آخرش را با تمام وجود فریاد زد و مشـتش را به آینه میز کنسول کوبید.

جیغی کشیدم و شوکه به خونی که فوران زد خیره شدم.

-نگفتی! نه گندم هیچوقت لب از لب باز کرد که از گوه کاری این مردک بگه، نه تو! جفتتون بهم خیانت کردید گذاشـتید اون یارو هر غلطی دوسـت داره بکنه و پشـت سرم به ریشم بخنده!

-امیرخان دستت... دستت داره خون میاد.

سمتم چرخید و با دل شکستگی و چشمانی خون بار نگاهم کرد.

-چرا این کارو کردی شمیم؟ چرا این کارو باهام کردی؟ چرا کاری کردین حس کنم عرضه نداشتم که ازتون محافظت کنم؟!

خدا لعنتت نکند رامبد... با حرفای دروغت به کل مرد به این بزرگی را نابود کردی...!

به سختی گفتم:

-به من چشم نداشت!

-هه آره...!

-قسـم می‌خورم که نداشـت. نمی‌دونم... نمی‌دونم چرا اون مزخرفات و نوشـته اما مطمئنم هدفی پشـتش بوده! بذار دستتو ببینم بدجوری خون ریزی داری!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۱

#شالوده‌عشق

نفس عمیقی کشید و یکدفعه به سمتم آمد.

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و عمیق و خیره نگاهم کرد.

بوی خون در بینی‌ام پیچید و خیسی‌اش را روی گونه و نیمی از گردنم حس می‌کردم.

آنقدر فشاری که رویش بود شدت داشت و آنقدر خوب حسش می‌کردم که ناخودآگاه سکوت کردم تا ببینم چگونه می‌خواهد خودش را آرام کند.

-می‌دونستی؟

-چیو؟!

-این‌که همین الآن، تو همین لحظه حاضرم هرچی دارم و بدم اما بفهمم اون مرتیکه بهت چشم نداشته! بفهمم اون ... به تو چشـــم نداشـــته! اونوقت شـــاید بتونم یه خوابه راحت داشـــته باشـــم. شـــاید بتونم خودمو قانع کنم و بگم عیب نداره امیر نتونســـتی خواهرتو حفظ کنی چون اون توله خودش نخواست. خودش خفه خون گرفت و دردشو بهت نگفت اما زنت، اِنقدر کور نبودی که نفهمی الدنگی که میاد تو خونت چشـــم به جوجه خونگی تو داره... کور نبودی!

نفس عمیقی کشیدم؟ دستانم را روی دستانش گذاشتم.

-خیلی وقته که نمی‌تونی منو باور کنی. با خواســـته یا ناخواسته‌ش کار ندارم و با این‌که خودم مقصر بی‌اعتمادیت هســـتم هم هیچ کاری نـدارم. امـا بـه هرچی و هرکی کـه می‌خوای قســـم می‌خورم، به اون خدای بالا سرم قســـم

می‌خورم که تک تک کلمه‌های اون نامه دروغن. همه جملاتش، کلماتش، واو به واوش حرف مفته. همش ساختگیه. اون نامه رو رامبد نوشته قبول ولی یه هدف دیگه پشتش بوده نمی‌دونم شاید خواسته تورو عصبانی کنه، ناراحتت کنه یا منو پیشتون خراب کنه هدف اصلیشو نمی‌دونم. البته اگه هدفش اینا بوده باشه بهش رسیده. اما چی می‌شه یه بارم منو باور کنی؟ باور کن حقیقت چیزی که اون برات گفته نیست!

لحنم خیلی آرام و شمرده بود و برای اولین بار بود که مثل دو انسان عادی درمورد قضایایی که اتفاق افتاده بود صحبت می‌کردیم.

اصولاً حرف زدن با امیرخان آن هم سر همچین موضوعاتی تقریباً غیرممکن بود و این آرام گوش دادنش کم از معجزه نداشت.

سیب آدمش تکان خورد و چشمانش تغییر کرده بودند.

خدای من، خدایا بغض کرده بود؟!

امیرخان بزرگ؟ مرد خشـن و بی‌رحم زندگیمان جدی جدی بغض کرده بود یا من توهم زده بودم...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۲

#شالوده‌عشق

با صدای خیلی خشداری پرسید:

-می‌گی بهت نظر نداشته؟!

از ته دلم، از اعماق وجودم گفتم:

-اون مرد حتی یه ذره هم به من حسی نداشت و نداره. تازه من خیلی وقتا فکر می‌کردم از من بدش هم میاد!

چشمان سرخش و دستانی که مدام فشارش روی صورتم بیشتر می‌شد، کمی ترساندم و تا یک قدم رو به عقب

برداشتم سریع جلو آمد و لب هایش را محکم به لب هایم چسباند.

عمیق و عمیق‌تر بوسیدنی که سبک خاص خودش بود را آغاز کرد.

شوکه و با چشمانی گرد شده سعی کردم دلیل بازی لب هایش را بفهمم و قلبم از آن همه حسی ـ که در حرکات مرد مقابلش وجود داشت بزن و بکوب راه انداخته بود!

وقتی به خود آمدم که دست هایم پشت گردنش قفل شدند و تلاش کردم با وجود حرکات مالکانه لب هایش من هم کمی ببوسمش و شاید اینگونه کمی از حجم کوه مانند دلتنگی هایم کم می‌شد و راه نفسم باز...!

دستش پایین‌تر آمد و کمرم را محکم گرفت.

دست دیگرش هم پشت سرم بود و مدام به موهایم چنگ می‌انداخت.

قد یک نفس هم اجازه آزادی نمی داد و طوری تنم را در برگرفته بود که خوب می‌فهمیدم رهایی به این ســـادگی‌ها امکان پذیر نیست.

چشـــمانم بی اختیار روی هم آمدند و همراه قطره اشـــکه درشـــتی که از بین مژه‌هایم سُر خورد، رو به عقب قدم برداشـــتم و خیلی طول نکشـــید که از پشـــت روی تخت افتادم.

و امیرخان بدون ذره‌ای تعلل روی تنم خیمه زد و به بازی لب ها ادامه داد.

به سختی سرم را کنار کشیدم تا کمی نفس بگیرم و همین که لب هایمان جدا شـــدند، سرش را داخل گودی گردنم برد و دَم عمیقی گرفت.

جدی جدی داشت عطر تنم را به مشام می‌کشید...!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۳

#شالوده‌عشق

هرم نفس‌های گرم و دل ضـــعف‌آورش باعث می‌شـــد که تمام بدی هایش را از یاد بِبَرم.

در صـــورتی که این به هیچ وجه کار درســـت و عاقلانه‌ای نبود...!

دســـت‌های بزرگ و مردانه‌اش مدام روی شـــکم و پهلویم کشـیده می‌شـدند و فوران احسـاسی‌اش، جنگی که تا حالا درگیرش بود را به خوبی نشان می‌داد.

یک جنگ درونی و نفس گیر چیزی که روزها بود هر دو درگیرش بودیم...!

امیرخان درگیرش بود چون مرا می‌خواســـت اما در نظرش هم گناهکار بودم و هم خانواده‌تش را به دردسر انداخته و با غرور و غیرتش بازی کرده بودم.

حس می‌کرد باید تنبیهم کند.

با نخواســـتنم، با بی‌اعتنایی به من تنبیهم کند و این‌که نه می‌توانســـت مرا ببخشـــد و نه می‌توانســـت کامل دورم بی‌اندازد، کلافه و دیوانه‌اش کرده بود و من خیلی بیشـــتر از اشتباهاتی که کرده بودم، عذاب کشیدم و تاوان دادم!

تکه تکه شـــدم اما هنوز هم تا گلو درگیر این مرد زورگو و زبان نفهم بودم. طوری که حتی نمی‌توانســـتم به نبودنش در زندگی‌ام فکر کنم. اما غرور و دل شـــکســـته شـــده‌ام اجازه‌ی اعتراف نمی‌داد که نمی‌داد...!

-می‌خوام...

با بلند شدن صدای امیرخان افکارم پرکشیدند و با چشمانی تار به اویی که سربلند کرده و از فاصـــله‌ی نزدیکی نگاهم می‌کرد خیره شدم.

-می‌خوام حرفاتو باور کنم... می‌خوام باورت کنم!

نفسم رفت.

موهای پخش شده روی از پیشانی‌ام را کنار زد و لب‌هایش را نرم و آرام به پوستم چسباند و بوسه‌ی کوچکی زد.

و دوباره قرنیه‌هایش را قفل قرنیه‌هایم کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۴

#شالوده‌عشق

-چرا؟

-چرا؟!

-تو اونی نیســـتی که بدون ســـوال کردن حکم بریدی و مجازات کردی؟!

-هســتم... تو چی؟ تو اونی نیســتی که بدون توضـیح دادن درک شدن و اعتماد خواستی؟!

-خواسته‌ی زیادی بود؟ من باهات ازدواج کردم. به خوب و بدت بله گفتم نباید توقع می‌داشتم که بهم اعتماد کنی؟ باورم کنی؟ حرفمو قبول کنی؟!

سرش را متاسف به چپ و راست تکان داد و همه چیز شبیه خواب بود.

باورم نمی‌شد که در آغوشش هستم و هر دو گرچه ناراحت و غمگین اما با آرامش در حاله گفتن حرف دلمان به یکدیگر هستیم.

چندین روز و چندین ساعت از آخرین باری که حرفه دلمان را بدونه هیچ شیله پیله‌ای به یکدیگر گفته بودیم می‌گذشت؟!

با یک حسابه سرانگشتی متوجه شدم که آخرین بار روز عقدمان بود...!

-بهم گفتن شـــمیم کسی_ بوده که از اول شرایط دوســـت شدن گندم و رامبدو با هم فرار کرده. جلوی خودت همون شـــبی که گندم اوردن خونه گفتن و می‌دونی وقتی من گفتم نه اما تو تایید کردی و گفتی آره من کردم، چه حالی بهم دست داد؟ نه نمی‌دونی... هیچکس جز خودم نمی‌دونه!

-امیرخان...

-با این حال بیشـتر از این‌که ناراحت بشـم عصـبانی شـدم. گندم خواهر من بود کسی_ بود که باید ازش محافظت می‌کردم. بابام اونو به من سپرده بود. چندین سال از عمرمو صرفش کرده بودم اما پشـت سرم با تو نقشـه کشـیده بود. به وسـیله تو منو می‌پیچوند که بره اون الدنگو ببینه تو هم بدون این‌که از خر فرض شـــدنم ناراحت بشی_ همراهیش کردی. اونم نه یه روز دو روز چند ماه این کارو کرده بودین و می‌دونی برام افت داشت... خیلی برام افت داشت! وقتی فهمیدم عصـبانی شـدم داشـتم دیوونه می‌شـدم اما تحمل این‌که بقیه بهت چیزی بگن نـداشـــتم اوردمت تو اتاق

زندونیت کردم. رفتم می‌خواستم آروم شم بعد بهت بتوپم نمی‌خواستم قدم اشتباه بردارم تا این که اون نامه رسید...!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۵

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-نمی‌خوام راجع به حسی- که موقع خوندن اون کوفتی بهم دست داد حتی حرف بزنم. اما بعد اون هر بار بهت چیزی گفتم مثل ماست وا رفته نگاهم کردی. برای یه بارم که شده نخواستی چیزی بگی تا درد دلم آروم شه. توضیح به کنار، توضیح بخوره تو سرم، یه بارم عذرخواهی نکردی و من یه نگاهم به گندمی بود که مثل یه تیکه گوشت افتاده رو تخت و از اون طرف دختری که فکر می‌کردم بهتر از هر کسی می‌شناسمش، از این‌که اون مرتیکه الاغ که خبر مرگش مثلاً داماد ماست و نسبت بهش بی‌میل نبوده خبر داشته و هیچی بهم نگفته! می‌فهمی پذیرش این دوتا برای منی که دوست ندارم شماها حتی تنها بیرون برید چقدر سخت بوده؟ چقدر سخته؟ حالا تو چه انتظاری ازم داشتی وقتی یه جمله هم برای تبرئه خودت نگفتی می‌خواستی خودم با خودم حرف بزنم؟ خودم جواب سوالای خودمو بدم و تبرئه‌ت کنم؟ همچین انتظاری داشتی؟!

کلمات به سـختی از میان دندان های به هم چسـبیده‌اش بیرون می‌آمدند و دسـتان مشـت کرده و رگ گردن بیرون زده‌اش کاملاً آتش نشـانی که در وجودش روشـن بود را به نمایش می‌گذاشت.

هر لحظه امکان سر ریز شدن داشت و
گداخته هایش ممکن بود جانم را بسوزاند.
اما این عجیب نبود که هیچ نمی‌ترسیدم؟!
از سوختن نه از این‌که توسط او بسوزم نمی‌ترسیدم...!

به سختی اشک‌هایم را در حدقه چشم‌هایم حفظ کردم.

-من نمی‌دونسـتم. تو خوابمم نمی‌دیدم که رامبد بخواد همچین خزئبلاتی رو بنویسـه و اون چرت و پرتارو درمورد من و خودش بگه!

مثل یک شیر نر غرید و چانم را محکم گرفت.

- اسم اون ... رو به زبون نیار. اسم اون مردیکه ... رو تو همچین موقعیتی کنار اسم خودت به زبون نیار. نمی‌دونستی باشه وقتی فهمیدی چی؟ وقتی فهمیدی چی؟!

گوش‌هایم سوت کشیدند.

-داد نزن.

-وقتی فهمیدی چی کار کردی؟ وقتی اون نامه رو خوندی چیکار کردی؟ توضیح دادی؟ حرف زدی؟ اون زبون وامونده‌تو تکون دادی؟ نه هیچ کاری نکردی توله هیچ کاری نکردی و فقط برای من غش و ضعف کردی!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۶

#شالوده‌عشق

حرصی روی شانه‌اش کوبیدم و نیم خیز شدم.

مرم به تاخ تخت چســـبیده بود و پاهایم هنوز اســـیرش بودند.

-هدفت چیه؟ فکر کردی با گفتن این حرفا من می‌گم وای چقدر حق داره و چی تقصـــیر خودم بوده؟ چی رو داری برای کی تعریف می‌کنی؟ فکر کردی الآن که از نظر خودت همه چیزو برام تعریف کردی می‌تونم ببخشمت؟!

-کاری‌نکردم که بخوای ببخشی.

-جدی؟ اینطوری فکر می‌کنی؟!

-اینطوری فکر نمی‌کنم مطمئنم!

-حتی با وجود این‌که گفتی باورت می‌کنم؟!

حرصی جلو، آمد و گردنم را گرفت.

سعی داشت ببوستم اما مدام سرم را به چپ و راست تکان می‌دادم تا نتواند موفق شود و از این زبان نفهمی‌اش حرصم گرفته بود.

مقابل صورتم پچ پچ وار غرید:

-نمی‌تونی چیزی رو برای کسی توضیح ندی و انتظار داشته باشی طرف درکت کنه خانوم کوچولو! من گفتم حرفتو باور می‌کنم چون امشب برای اولین بار بود که به جای اون زبون فسقلی و خونه خراب کنت، چشمای سگ مصبت بودن که درستی ازشون ریخت می‌فهمی؟! این‌نگاهی که مطمئنم می‌کنه داری راستشو بهم می‌گی. دقیقاً همونیه که وقتی با گندم یه غلطی می‌کردین و اون می‌نداخت تقصیر تو دلت نمی‌اومد لوش بدی اما جاش جوری نگاهم می‌کردی که زمین خدا زیر پام سست بشه و هرچقدرم عصبانی باشم دلم نیاد بهت تو بگم، این نگاه همون نگاه بود!

خسته از دنیاهای متفاوتمان خسته از این‌که فقط خودش را می‌دید و هیچ نمی‌توانست درکم کند، چشم بستم.

به اندازه تمام دنیا دلمرده و خسته شده بودم.

هرکاری میکردم نمی‌توانستم حرفم را به او بفهمانم.

انگارمن لال بودم و او گر...!

چرا باید عاشق هچین انسانی می‌شدم؟

چرا باید عاشـــق مردی می‌شـــدم که حتی یک ثانیه هم نمی‌توانست خودش را جای من بگذارد؟!

خدا هردویمان را لعنت کند.

آخر چرا وقتی که اِنقدر نسبت به هم ناآگاه بودیم عشق را مهمان قلب‌هایمان کردیم چرا...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۷

#شالوده‌عشق

دوباره تلاش کرد ببوستم و با این‌که مثل دیوانه‌ها دلتنگش بودم، دستم را روی دهانش گذاشتم.

-حق نداری بهم دست بزنی!

-چرت و پرت نگو تو زنمی!

-جدی؟ همون زنی که می‌خواســتی طلاقش بدی؟ همونی که هنوز که هنوزه نمی‌تونی حرفاشو قبول کنی؟!

نیشخند زد.

-قبول کنم؟ تو دنبال چی هستی شمیم؟ وقتی حتی خودت خودتو تقصــیر کار می‌دونی انتظار داری من بگم بی‌گناهی؟ وقتی شــبا یواشــکی می‌ری گندمو نگاه می‌کنی، وقتی آه های پر حسرــت از دهنت نمی‌افتن، وقتی تو هر حرفت تو هر نگاهت عذاب وجدانو می‌بینم بگم بی‌تقصیری؟ توئه تخس

و پررویی که اگه یکی یه حرفی بهت می‌زد تحمل نمی‌کردی. یه بی‌احترامی کوچیکو تحمل نمی‌کردی همه‌ی این مدت ساکت موندی. آره هرچند وقت یک بار قاطی می‌کنی اما شمیمی که من می‌شناختم خودشو پاره می‌کرد اما بی‌احترامی و بددهنی و تحمل نمی‌کرد. حالا چی‌شده؟ من بهت بگم چی‌شده؟ چون گناهکاری ساکت موندی. چون مقصری ساکت موندی. چون عذاب وجدان داری اینجا موندی. چون دیدن گندم تو این حال و روز داره دیونت می‌کنه. چون...

بغضم با صدای بلندی شکست و با گریه از روی تخت بلند شدم.

-خب پس برو یا ب..برو یا بذار من برم. حالا که اینطوری فکر می‌کنی ولم کن از این‌که هر روز زجرم بدی دست بردار امیر خان توروخدا بذار یهو بمیرم. بذار ب..بیفتم باور کن اونطوری دردش برای من خیلی... خیلی کم‌تر از الآنه. حداقل یه بار له می‌شم اما بعد تموم می‌شه و می‌ره نه

مثل الآن که هر روز و ه..هر شـــب دارم زجر می‌کشـــم. نه مثل الآن که هر دقیقه‌م داره تو جهنم می‌گذره!

ایستاد و از رو به رو خیره‌ام شد.

-صدات و بیار پایین.

-نمیارم دیگه خسته شدم باید تکلیف منو مشخص کنی.

-چه تکلیفی؟ بس کن.

-چی رو بس کنم؟ از این موقعیت حالم داره بهم می‌خوره. از یه طرف می‌بوســیم از یه طرف تحقیرم می‌کنی... به نظر خودت ما زوج متعادلی هستیم؟!

-گفتم آروم بگیر!

هر گامی که ســـمتم برمی‌داشـــت را با یک گام رو به عقب جبران می‌کردم.

عاقبت کلافه شـــد و مثل یک عقاب که با تمام توان به دنبال شکارش می‌رود، سریع جلو آمد و دستانش را محکم دور تنم حلقه کرد.

تقلاهایم راه به جایی نبرد و انگشت شست و اشاره‌اش را دو طرف صـــورتم گذاشـــت و با حرص و ولع به لب‌های غنچه شده‌ام خیره شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۸

#شالوده‌عشق

-تو خوب می‌دونی کسی_ که دروغ می‌گه چه جایگاهی تو زندگی من پیدا می‌کنه. تو می‌دونی من به آدما فرصت دوباره نمی‌دم اما...

به سختی گفتم:

-به منم نده. وقتی اینجوری نگاهم می‌کنی، وقتی رفتارت و چشـمات مثل زمسـتونن و باعث می‌شـن یخ بزنم، پس به

منم فرصت نده. اگه قراره بیفتم ولم کن. دلسوزی تو یکی رو نمی‌خوام!

ابرو بالا انداخت و چهره‌ی مردانه‌اش در این فاصله نزدیک عاشق‌ترم می‌کرد.

چطور می‌شد جذبه‌ی چهره‌ی یک نفر هم باعث ترست شود و هم دلت را بِبَرد...؟!

خالق چنین میمیکی پرستیدن داشت.

-از سرما مینالی یعنی گرمامو می‌خوای؟

نگاهش عجیب بود و هول شده بزاق گلویم را قورت دادم.

سریع یک دستش را دور کمرم انداخت و تنم را کامل به خود چسباند.

سر در گریبـانم بُرد و از گردنم دم‌هـای عمیق و نفس‌بری گرفت.

جوری می بوییدم کـه انگار این گونـه می‌توانـد حیـاتش را حفظ کند...!

دلم ضعف رفت و زانوهایم سست شدند.

از ضعفم سواستفاده کرد و بیشتر به خودش بَندم کرد.

تنها فاصله بینمان لباس هایمان بودند و

عجیب ترین حس دنیا را داشتم.

حس امنیتی که با شـــور و عشـــق و ناراحتی و دل‌چرکینی همراه بود.

یک سراب که هم می‌خواستمش و هم نمی‌خواستمش...!

دستم ناخودآگاه بالا رفت و آرنجش را گرفت.

آن انگشـــتان کشـــیده و ناخون‌های بلند که روی دســـت مردانه‌اش کشـیده می‌شـد، مال من نبودند... نباید مال من باشند!

نمی‌توانســـتم مثـل یـک احمق بـه این زودی وا دهم... نمی‌توانستم!

ذهنم گفت فاصله بگیر و تنم بیشتر به تنش چسبید!

از این تناقض نفس‌هایم تند شـد و چشـمان مخمورم را به ســـختی به دکمه‌ی لباســـش دوختم تا ببینم کِی می‌خواهد رهایم کند. چون اینطور که بوش می‌آمد من قادر به ترک کردن آغوش فوق‌العاده‌اش نبودم!

بینی‌اش را آرام روی گردنم کشـید و بوسـه‌ی عمیق و از ته دلی از لاله‌ی گوشم گرفت.

لب هایش نوازش‌وار بالا آمدند.

و وقتی لب‌های مردانه‌اش روی گوشم قفل شدند و شروع به حرف زدن کرد، سریع لب گزیدم و دلم عمیقاً ضـــعف رفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۹

#شالوده‌عشق

پچ‌پچ کردن‌هایش که شروع شد فهمیدم من هرگز نمی‌توانم از این مرد بگذرم.

هرگز تنم آغوش مرد دیگری را نمی‌خواســـت و حتی اگر می‌مردم هم قادر به ترک این صـــدای مخملی و خش‌دار نمی‌شدم...!

-ازت ناراحتم، عصبانیم دوست دارم خفه‌ت کنم. شب و روز دارم فکر می‌کنم که اگه همه چی یجور دیگه پیش می‌رفت و با دســـت به دســـت اون گندم خنگ دادن بلایی سرت می‌اومدو یا چه می‌دونم اتفاقی برات می‌افتاد، چه غلطی می‌خواســـتم بکنم میگذره و قبول این‌که شـــما دوتا الف بچه چندین ماه بازیم دادین تو گتَم نمی‌رفت و نمی‌ره.

اما دیگه بســـه تو زن منی بدترین کار دنیارو هم کرده باشی ازت نمی‌گذرم. خودتو پاره کنی یه دم با حرفات نیشم بزنی و اشتباه‌هامو تو سرم بکوبی، بازم ازت نمی‌گذرم!

حرفش که تمام شـــد، با دو انگشـــت چانه‌ام را بالاتر برد و بوسه‌ی عمیقی که از لب‌هایم گرفت دلم را تکان داد.

سرم را کنار کشیدم که محکم‌تر کمرم را گرفت.

دستانم را روی سینه‌ی ستبرش گذاشتم و بالاتنه‌ام را عقب کشـــیدم. موهای رهایم در هوا تاب می‌خورد و نگاهم قفل نگاه حرصی و پر از مالکیتش شد.

-از من دور می‌شی؟!

-گفتی طلاقم می‌دی!

حرصی نگاه گرفت.

-...

-من و مقصر- همه چی دونستی، هرکی هرچی خواست بهم گفت اما ولم کردی. روزای زیادی ولم کردی و به حال خودم گذاشتیم!

-شمیم...

-کاری کردی از خودم متنفر شم. احساس بی‌ارزشی کنم اما بدتر از همه می‌دونی چی بود؟ می‌دونی چی بیشـــتر از همه دلمو سوزوند؟

اشک هایم پشت سرهم می چکید و با غم و عصبانیت به صورتم خیره شد.

-هیچی اندازه این‌که تنهام گذاشتی دلم و نسوزوند امیرخان... هیچی اندازه این‌که هر چی صدات کرد صدامو نشنیدی، دستامو نگرفتی، دیونم نکرد... حالمو خراب نکرد!

مشت محکمی به سینه‌اش کوبیدم و از ته دلم نالیدم؛

-راست می‌گی گناهکارم. بی‌تقصیر نیستم نبودم اما... اما نه اونطوری که تو فکر می‌کنی، نه اونطوری که همه فکر کردن!

سعی داشت دوباره و تماماً در آغوشم بکشد اما من این را نمی‌خواستم. حال که زبانم باز شده بود و حال که فقط خودمان دوتا بودیم، می‌خواستم به گناهم اعتراف کنم و همه چیز را به او بگویم!

زمان تعریف هر چیزی که با گندم از سر گذرانده بودم رسیده بود...!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۰

#شالوده‌عشق

عواقبش هرچه که بود می‌پذیرفتمش اما دیگر به این شکل ادامه نمی‌دادم!

نمی‌خواستم بخاطر گناه نکرده بازخواست شوم و از طرفی دیگر به خاطر اشتباهی که انجام داده بودم خودخوری کنم.

-چی از من می‌خوای؟

-می‌خوام معذرت خواهیتو بشنوم!

-با این‌که می‌گی مقصری بازم معذرت خواهی منو می‌خوای؟!

گلویم آنقدر دردناک شده بود که حق نداشت بغض زیاد شرحه شرحه‌اش کرده بود اما برای گفتن همه چیز لازم بود که رفتار مزخرفی که در این چند وقت اخیر نشانم داده

بود را در صـــورتش بکوبم. از کجا معلوم شـــاید حداقل درحدی فهم داشت که اشتباهاتش را بفهمد...!

-من مقصرــ بودم اما تو با اولین خطا ولم کردی. اگه وقتی این اتفاقا می‌افتاد هنوزم آشـــپز این خونه بودم تحمل رفتارت اصـلاً برام سـخت نبود. چون یه طرف قضـیه یه آشپز معمولی بود و اون طرف قضیه خانوادت اما من زنت بودم! روت حساب باز کرده بـــودم. رو حرفات رو قولات من کسی‌ـرو نداشـــتم تو شـــدی شـــوهرم. شـــدی تمومه خانوادم انتظار داشتم توام مثل من فکر کنی. منو جزئی از خانوادت ببینی اما ندیدی. با این که اسـمم تو شـناسـنامت بود یه خط قرمز کشیدی بینه منو خانوادت و درست مثله یه غریبه باهام رفتار کردی!

-عصبانی بودم چون...

-یادت میاد مگه نه؟ حرفاتو یادته مطمئنم.

با انگشت اشاره روی سینه‌اش کوبیدم و به قلبش اشاره کردم.

-اما من حرفاتو اینجا حک کردم. اِنقدر قشنگ بودن که ارزششون برام از همه چی بیشتر شد. ارزشمند بودن چون فکر می‌کردم هر چی هم پاشون وایمیستی اما همه خیالای خام خودم بودن! اون کسی که داد می‌زد می‌گفت باید باهام ازدواج کنی من تحمل ندارم برای دختری که دوسش دارم برای دختری که حاضرم بمیرم اما بدون اون زندگی نکنم، هر روز یه خاستگار جدید بیاد، نیستی. اونی که می‌گفت دارم می‌میرم که ببوسمت دارم می‌میرم که تو خودم حلت کنم نمی‌بینی؟ نمی‌تونی بفهمی چقدر دوست دارم؟ من برات می‌میرم توله نجاتم بده، نیستی. اونی که می‌گفت من همیشه از رویاهام گذشتم و هر بار با هر آرزویی که ولش کردم سخت‌تر شدم سنگ‌تر شدم اما اگه تورو از دست بدم سنگ نمی‌شم، یه دیوونه‌ای می‌شم که فقط خدا به هر کی سر راهم می‌رسه رحم کنه هم نبودی. من مواظبتم خودم خانوادت می‌شم خودم دوستت می‌شم اما بمیرمم ولت نمی‌کنم و نمی‌ذارمم ولم کنی...!

-...

-می‌بینی همه رو تک به تک حفظم. هر لحظه‌ای که با هم بودیمو ازبَرم و وقتی یهو اِنقدر تلخ شـــدی و دســـتمو ول کردی نمی‌تونســـتم بـاور کنم... پس اون مردی کـه من عاشقش شدم کجا رفته بود؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۱

#شالوده‌عشق

بی‌تحمل جلوتر آمد.

-چی می‌خوای از من تو هان؟ چی می‌خوای؟ باشـــه منم بی‌تقصـــیر نبودم اما این خودت بودی که اعتمادمو از بین بردی پس مثله بچه آدم بگو چی می‌خوای و این بحثو به کل تمومش کن.

نفس عمیقی کشـــیدم و با پشـــت دســـت محکم صـــورت خیسم را پاک کردم.

-باید ازم معذرت بخوای امیرخان وگرنه...

چشم بستم و به سختی ادامه دادم.

-وگرنه قســـم می‌خورم این بار اونی که طلاق می‌خواد من باشم!

انگار تیر خلاص را زده بـاشـــم دیوانـه شـــد و مردمـک چشمانش گشاد شدند.

دستش که درحال نوازش پانسمان پشت سرم بود، متوقف شد و مثل جنون زده ها تنم را در آغوش گرفت.

پلکش پرید و دستش را روی گلویم کشید.

-چی گفتی؟چی گفتی توله سگ؟ چه حرف مفتی زدی؟!

ترسیده سرم را به چپ و راست تکان دادم.

می‌دانستم از بد جایی ضربه زده‌ام اما مگر خودش هم همین کار را نکرده بود...؟!

-پرسیدم چه زری زدی؟!

-گ..گفتم طلاق می‌گیرم چون فهمیدم به تو نمی‌شه اعتماد کرد. نمی‌شه روت حساب کرد. فکر کردی نمی‌فهمم دردت چیه؟!

دقیقاً مثل یک جانی خیره‌ام بود و طوری نگاهش بین چشم‌ها و لب‌هایم حرکت می‌کرد که انگار داشت چگونگی به قتل رساندنم را، چگونگی تکه تکه کردنم را در ذهنش قدم به قدم بررسی می‌کرد و من انگار دیوانه شده بودم که نمی‌توانستم جلوی زبانم را بگیرم!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۲

#شالوده‌عشق

-واقعاً فکر کردی مشـــکلتو نمی‌فهمم؟ من مثل تو نیســـتم طرفمو خوب می‌شناسم. تویی که قبلاً هیچ فرصتی‌رو برای بوسیدن و بغل کردنم از دست نمی‌دادی، از وقتی فهمیدی چه بلایی سر خواهرت اومده، سر هم‌خونِت اومده بیخیال من شدی. چشمتو رو حسی‌ـ که به من داشتی بستی و آره شـــاید قصـــدت خط زدنم نبود اما هرجور که می‌تونســـتی تنبیهم کردی. حالا چی‌شـــده که نزدیکم می‌شی؟ چرا نزدیکم می‌شی؟ چرا آروم گرفتی تا من حرفای دلمو بزنم و ســـبک شـــم؟ بذار من بهت بگم چرا چون که جنابعالی از وقتی اونجوری منو کف زمین دیدی ترســـیدی. وقتی اون همه خونو دیدی ترســـیدی. از، از دســـت دادنم ترســـیدی. چشـــمات باز شـــد نه؟ هرکس ندونه من خوب می‌دونم بزرگترین ترس امیرخـانمون از دســـت دادن آدم هـای زندگیشـــه. دیدن اون خون بدجوری متحولت کرد. حتی مطمئنم نشستی با خودت فکر کردی اگه تو این عصبانیتی که دارم غرق بشـــم و یهو به خودم بیام و ببینم طرفمو از دست دادم چی؟!

چشمانش خون آلود و رگ گردنش از عصبانیت بیرون زده بود.

مشـــخص بود که از حرص و ناراحتی و عصـــبانیت درحال ترکیدن اســـت و مطمئن بودم اگر هم جنســـش بودم حال تمام دندان‌هایم را داخل شکمم ریخته بود.

رو پنجه‌ی پا بلند شدم و خیره به لب‌هایش پچ زدم؛

-پس از اونجایی که متحول شـــدنت بخاطر اعتمادی که باید به من می‌داشتی نبوده و برعکس بخاطر ترس از دست دادنت بوده، پس ازم عذرخواهی کن و ســـعی کن کارایی که کردیو فراموش کنم. وگرنه حتی اگه مجبور شـــم قلبم و احساساتم و برای همیشه چال کنم این کارو می‌کنم.

پچ‌پچ‌وارتر ادامه دادم:

-چالت می‌کنم امیرخان به همین عشـــق مزخرفی که تو قلبامونه قسـم می‌خورم ازت طلاق می‌گیرم و برای همیشـه از زندگیت می‌رم بیرون!

با عصـبانیتی که آن را پشـت لحن خونسرـدش پنهان کرده بود لب زد:

-به نظرت من بهت اجازه رفتن می‌دم؟

آرامش قبل طوفانش را حس می‌کردم و می‌دانســتم اگر آن جملـه را بگویم دیگر هیچ راه برگشـــتی از جهنمی کـه در انتظارم بود ندارم اما دیوانه که شاخ و دم ندارد، دارد؟!

اولویت نبودنم در زندگی‌اش بدجوری روح و روانم را تحت فشـــار گذاشـــته بود و درونم پر از ماده‌ای ســمی و بی‌نام و نشان شده بود...!

آنقدر در این مدت پر شـــده بودم که با اولین صـــحبت نرمالمان این چنین منفجر شدم.

لب‌هایم را به گوشش نزدیک کردم و خیلی آرام گفتم:

-دقیقش رو نمی‌دونم امـا خـب می‌دونی چنـدین مـاه از عقدمون گذشـــته. تو یه خونه زندگی می‌کنیم. تو یه اتاق می‌خوابیم روی یه تخت اما...

سخت بود... گفتنش خیلی سخت بود اما خونی که جلوی چشمانم را گرفته بود اجازه غلاف کردن نمی‌داد.

-اما من هنوز باکره‌م!

دخترمون یه ذره زیادی سر نترس داره دیگه چه میشـــه کرد😰😰

#پارت۲۵۳

#شالوده‌عشق

یکدفعه تکان خورد و طوری با شوک و ناباوری خیره‌ام شد که حس کردم حتی نفس هم نمی‌کشد.

خیره به چشـــمان گرد و لب‌های نیمه‌بازش پچ‌پچ وار ادامه دادم:

-به نظرت می‌تونم این ادعا رو بکنم که شوهر عزیزم ناتوانی داره و توی همه مدتی که ز..زنشـم حتی سرانگشـتشـم بهم نخورده؟ اگه بتونم ثابت کنم شاید بتونیم ج..جدا شیم!

-...

شـوکه سرش را به چپ و راسـت تکان داد و مصـداق بارز مجسمه بودن، توصیف کاملاً به جا و درستی برایش بود.

-ولی فکر کنم باید وکیل بگیرم نه؟

دست به سینه شدم و حالت متفکری به خود گرفتم.

-اما خب هزینه‌های وکیل یه کم زیاده. البته برای اونجاشم یه فکری دارم. ببین از اونجا که آذربانو مادر شوهر عزیزمو می‌گم زیادی عاشـــق تنها عروســـشـــه، می‌تونم ازش کمک بگیرم. بالاخره هرچی نباشـــه اون بخاطر این‌که من اینجام شـــب و روز خواب و خوراک نداره. مطمئنم حتی حاضره فرشـه زیر پاشـو بفروشـه تا منو از اینجا بیرون کنه دیگه یه وکیل گرفتن که چیزی نیست!

تمام سعیم استوار ایستادن و کنترل تپش های قلبی بود که صدای فوق بلندش در حال گر کردن گوش هایم بود.

اما با وجود نگاه وحشی و ترسناک امیرخان هیچ از جملاتی که به زبان آورده بودم پشیمانم نبودم.

حتی اگر حرف هایم احمقانه هم بود اهمیتی نداشت.

تنها نکته هائز اهمیت این بود که امیرخان بفهمد سوختن می‌تواند چه درد نفس گیری داشته باشد!

مهم نبود که چقدر دوستش دارم و همین حالا هم می‌خواهم برای نگاه ناباور و شوکه‌اش جان دهم، باید ارزش مرا می‌فهمید!

نمی‌شد هر کار دوست داشت بکند و هر چقدر می‌خواست زمهریر نشانم دهد و بعد تا نگرانم شد، برگردد و توقع یک آغوش باز را از من بکند!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۴

#شالوده‌عشق

چشمک کوچکی زدم.

-نظرت چیه همسری؟!

اتفاقات بعدی را درک نکردم.

در اصـــل ســـیلی که میانمان اتفاق افتاد آنقدر سریع و ناگهانی بود که هیچ فرصت هضم کردنش را پیدا نکردم.

با یک حرکت تنم را روی تخت انداخت و سریع و خشـــن رویم خیمه زد.

چشـــمانش سرخ شـــده و صـــدای فریادش در آن فاصـــله نزدیک ترس را به تمام ارگان‌های داخلی و خارجی‌ام منتقل کرد.

-چی داری می‌گی تو؟ چی داری می‌گی ســـلیطه؟ از کِی اِنقدر بی‌حیا شـــدی؟ اون دهنتو پره خون کنم؟ دهنتو پره خون کنم تـا بفهمی مثـل این ... بـاشـــوهرت حرف نزنی؟ آره بیشرف زبون نفهم؟ آره؟!

از ترس اشک در چشمانم حلقه زد و مطمئن بودم حال اگر به غلط کردن هم بیفتم آرام نخواهد شد که نخواهد شد.

-بـا تو دارم حرف می‌زنم این طوری حرف زدنو از کـدوم بی‌شرفه بی‌ناموسی یاد گرفتی؟ کدوم پدرسگی یادت داده که برم ننشو به عذاش بنشونم؟!

...-

-شمـیـم جـواب مـنو بـده. تا تو همین اتاق خونـتو نـریخـتم جواب بده!

با نفسی‌ــ که بیرون نمی اومد و حس خفگی که بخاطر اضطراب زیادم پیدا کرده بودم، به سختی گفتم:

-همینه که هست... تا تو باشی هر و..وقت دلت تنگ شد نیای سراغ من!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۵

#شالوده‌عشق

چشـــمانش داشـــت از حدقه بیرون می‌زد و برای این‌که مطمئن شوم کاملاً منظورم را دریافته ترسان زمزمه کردم:

-یا درست و حسابی باش مثله یه مردی که زنشو دوست داره، بهش اطمینان داره و اون جزو اولویت هاشه رفتار کن یا... یا کلاً نباش امیرخان من اینجوری داشتنتو نمی‌خوام. تو خودت خوب می‌دونی که چقدر دوست دارم. اِنقدر زیاد دوست داشتم و دارم که حاضر شدم با وجود همه‌ی تفاوت هامون باهات ازدواج کنم. با وجود این‌که می‌دونستم چقدر می‌خوای به بَندَم بکشی. حالا یا کلاً بذار از زندگی هم بریم بیرون یا این‌که اگه واقعاً می‌خوای با هم باشیم، باید همه چیو درست کنی. من... من دیگه اینجوری نصفه و نیمه باهات ادامه نمی‌دم. در اصل حتی اگه بخوامم دیگه طاقت اینجوری زندگی کردنو ندارم!

لب هایش را با زبان تَر کرد و در حالی که انتظار داشتم فریادهایش گوش فلک را کر کند، عصبی و بلند خندید.

تمام صورت و گردنش سرخ شده و رگ های دست‌هایش بیرون زده بودند.

سر تکان داد و تا مشتش را بالا برد، ناخودآگاه جیغ کشیدم و آرنجم را حائل صورتم کردم.

دستش را محکم به تاج تخت کوبید و با همه‌ی توان فریاد زد؛

-از من می‌خوای طلاق بگیری؟ برا من امرونهی می‌کنی جوجه تازه از تخم دراومده؟ می‌خوای منو از خودت، از زنم محروم کنی؟ آره؟ اِنقدر به تو رو دادم؟ اِنقدر آزادت

گـذاشـــتم؟ بـه کی تکیـه کردی؟ بـه چی تکیـه کردی کـه اینجوری برا من بلبل زبون شدی هـان؟!

هر کلمه‌ای که می‌گفت عصبانی‌تر می‌شد.

انگار با تکرار کردن کلماتی که گفته بودم هضـمشـان برایش سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد.

چشـــمان خون‌آلودش را به صـــورتم دوخت و با بهت و عصبانیت فریاد کشید:

-شمیم تو چطوری می‌تونی تو چشمه من نگاه کنی و اون ... رو بگی؟ از من می‌خوای شـــکایـت کنی؟ طلاق بگیری؟ می‌خوای بگی من نـاتوانی دارم؟ مردونگی منو زیر ســـوال

بِبَری؟ مردونگی امیرخانو؟ شـــوهرتو؟ سرکوفت هنوز دختر بودنتو بـه من می‌زنی؟ بـه من؟ آخ شـــمیم گور خودتو گندی... گورتو گندی!

روی سینه‌اش کوبید و خشمگین‌تر از قبل ادامه داد...

#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۶

#شالوده‌عشق

-از روزی که حسمو بهت فهمیدم هر روز و شب به خودم تشر زدم. این قلبه لامصبو خفه کردم. در احساساتمو گِل گرفتم تا به دختری که تو خونم کار می‌کنه چپ نگاه نکنم که بی‌ناموسی نکنم. دورادور دوســـت داشـــتم اما بازم هیچکســـو جات نیاوردم. هر بویی که بوی تو نبود، هر نگاهی که ماله تو نبود، حالمو بد می‌کرد و منه خاک بر سر چند ســـال فقط به این‌که مواظبت باشـــم و بدونم تو خونه‌ای که من هســـتم نفس می‌کشی‌ـــ، رضـــایت دادم. بی‌غیرتی نکردم. چپ نگات نکردم. هی گفتم امیرخان تو خودت ناموس داری. مهم نیســـت که این دختر پدرومادر بالا سرش نیســـت فکر نکن بی‌سروصـاحابه مثله آدم رفتار کن مرتیکه...

-امیر بخدا من اینارو می‌دونم منظورم...

-رفت و رفت تا این‌که زنم شـدی. بی‌شـعور و احمق بودن که شـــاخ و دم نداره خاک تو سرم کنن که دلم نیومد بهت دســـت بزنم. گفتم دختره صـــددرصـــد آرزو داره با لباس ســـفید و این اداطوارا بره تو حجله‌ش. دســـتتو کوتاه کن. خودتو کنترل کن. مردک یه عروسی بگیر در حد عشـــقت باشـه. در حد دختری باشـه که نفسـت به نفسـش بَنده. یه شـب سـفره دار کل شـهرشـو و بذار ارزش زنه امیرخانو همه بفهمن اما حالا چی می‌شنوم؟ حالا چی می‌شـنوم؟!

خدایا منظورم را به کل اشـــتباه برداشـــت کرده و همه چیز حتی از آنی که فکرش را هم می‌کردم خراب‌تر شده بود.

من فقط می‌خواســـتم بفهمد که به عنوان یک مرد، به عنوان یک شوهر اگر ازدواجمان برایش مهم است، باید به

جای مدام سرد و گرم کردن رابطه‌مان خودی نشـان دهد و همه چیز را درست کند.

اما او فکر کرده بود که من مردانگی و تمامه وقت هایی که بخاطر من جلوی خودش را گرفته بود، زیر سوال برده‌ام!

بدتر از همه هم این بود که کاملاً یقین داشـــتم حال هر توضیحی کوچکترین فایده‌ای نخواهد داشت.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۷

#شالوده‌عشق

-زنی که من این همه سال مثله ناموسه خودم دیدمشو و رو چشام نگهش داشتم، پررو پررو نگام می‌کنه و از دختر بودنش می‌ناله؟ آخ شمیم کی می‌تونه تورو امشب از دست من نجات بده؟!

حالت خجالت‌زده و معذبم پر کشید و شاخک هایم فعال شدند.

منظورش چه بود... از چه حرف می‌زد؟!

-امیرخان...

انگشت اشاره‌اش را حرصی روی لب هایم فشار داد.

-هیشـــش دیگه بســـه خانومم. به اندازه کافی ســـخنرانی کردی... دیگه بسه!

چشمک ترسناکی زد و سر در گربیانم فرو برد و زمزمه کرد:

-از این به بعدتو دیگه به شـوهرت بسـپار. باور کن اونقدرا هم که فکر می‌کنی بی‌عرضـه نیسـت حداقل از پس تو یکی خوب برمیاد!

قلبم داخل دهانم می‌کوبید و این حالتش از تمام فریاد ها و عصبانیت های تمام نشدنی‌اش بیشتر می‌ترساندتم.

طره موی افتاده روی صورتم را کنار زد و لب هایش را بینه گوش و گردنم کشید و پچ‌پچ وار ادامه داد...

-از پس تو خوب برمیـام خیلی بهتر از اونی کـه فکرشـو می‌کنی، هیچ نگران نباش!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۸

#شالوده‌عشق

تکانی به تن لمس شـــده‌ام دادم و تقلاهای ریزم را درجا متوقف کرد.

-هیس... آروم.

-امیر... امیرخان مســـخره بازی درنیار! یعنی چی آخه چرا این کارو می‌کنی؟ تو... تو می‌دونی که منظورم اون نبود!

چشــمان خون‌آلودش را میان اعضــای صــورتم چرخاند و لبخند ترسناکی زد.

-من فقط یه چیزیو می‌دونم اونم اینه که زنم از این‌که هنوز دست نخورده‌س ناراحته و منو متهم به مرد نبودن می‌کنه!

-ام...

-و بالاخره جز خودم هیچکس نمی‌تونه از این اشـتباه درش بیاره مگه نه؟!

تند تند پلک زدم تا اشـــکم نچکد و لب‌هایم به شـــدت می‌لرزید.

دسـتانم را محکم تکان دادم که بیشـتر تنم را قفل تنش کرد و عملاً جلوی تمام عکس‌العمل‌هایم را گرفت.

-برو کنـار امیرخـان خواهش می‌کنم این کـارت درســـت نیست.

-چرا درست نیست؟ تو زنمی اسمت تو شناسنامه. این‌که بخوام با زنم باشم حق طبیعیمه!

-ا..اشتباهه!

-نیست! یکی شدنم با تو اصلاً اشتباه نیست. برعکس، کاری که تا الآن می‌کردم درست نبود. تو حق داری. خیلی احمق بودم. هرچقدر هم که ازت ناراحت باشم نباید وظایفتو، وظایفمو یادم بره. بالاخره زن نگرفتم که بذارم تو ویترینو نگاهش کنم مگه نه؟ آفرین بهت... آفرین به خانوم خوشگل خودم که امشب چشممو باز کرد!

بغ کرده نالیدم؛

-امیرخان

دستش را بند پیراهنم کرد و بی‌توجه به چشمان وق زده‌ام، بلوز را از یک طرف گرفت و محکم زیپش را پایین کشید.

قلبم ایســتاد و نگاه سرخش روی پوســت ســفید تنم قفل شد.

از ترس نفس هم نمی‌کشــیدم و دو طرف ســویشرـت کنار پهلویم‌هایم و بالاتنه‌ام که فقط با یک لباس زیر نازک کمی، تنها کمی پوشیده مانده بود، در تیررس نگاهش قرار گرفت!

#نویسنده: ZK

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت۲۵۹

#شالوده‌عشق

با عذاب چشم بستم.

با این‌که قبلاً مرا خیلی بدتر از این حالت هم دیده بود و به قولی همسرم بود و دیده شدنم توسط او هیچ اشکالی نداشت، اما روحم داشت عذاب می‌کشید!

هیچ نمی‌خواستم اولین بارمان این شکلی باشد.

نمی‌خواستم وقتی تا این حد نسبت به هم بی‌اعتماد شده‌ایم و ناراحتیم، کوچک‌ترین رابطه‌ای بینمان شکل بگیرد.

وقتی سرخم کرد و آرام و عمیق لب‌هایش را به پوست برهنه ترقوه‌ام چسباند، تنم تکان شدیدی خورد و با استرس اسمش را صدا زدم؛

-امیر... امیر

مقصد بعدی لب هایش بالای سینه‌ام بود و وقتی بوسه‌هایش تا گردنم امتداد یافت، هول شده دستم را از بین مشتش که کمی شل شده بود بیرون کشیدم و تکانی به تنم دادم.

شاید معجزه می‌شد و رهایی اتفاق می‌افتاد.

-چیکار داری می‌کنی؟ ولم کن امیرخان ولم کن وگرنه اِنقدر جیغ و داد می‌کنم تا همه بریزن اینجا!

-بریزن اینجا؟ تو اتاقه من؟ خونه‌ی من؟ به چی می‌خوان اعتراض کنن اونوقت؟!

-به... به این‌که...

-کی می‌تونه تو خونه‌ی خودم بهم چیزی بگه شـمیم؟ اسـم کسی_ که تا این حد جرات پیدا کرده رو خودت بهم بده تا جلوی این چشم های ترسونت فکشو بیارم پایین!

-آبروت م..می‌ره!

-آبروم؟ از کی تا حالا بودن با زنم آبروریزیه؟نکنه مد جدیده و ما خبر نداریم؟!

مزخرف گفتنم کاملاً عیان بود اما هیچ نمی‌دانستم برای بیرون آمدن از این موقعیت دست آویز کدام راه نجات شوم.

اصلاً راه نجاتی وجود داشت...؟!

تنم تمامم تحت کنترلش بود و حرصی چانه‌ی ظریفم را گرفت و سرم را بالا کشاند.

خشن مقابل لب‌هایم غرید؛

-اینجا خونه‌ی منه، اتاق منه. بودن با زنم که جای خود داره حتی اگه سرم بِبُرم کسی_ حق نداره حرف بزنه. کسی_ حق نداره در این اتاقو بزنه چرا؟ چون من امیرخانم. اونیم که همه بار مشـــکلاتو به دوش می‌کشـــه. اونیم که اینجارو می‌چرخونه. پس بار بعدی که خواستی منو با این ... تهدید کنی، اول خوب حرفاتو مزه مزه کن کوچولو وگرنه خیلی برات بد تموم می‌شه! شیرفهم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۰

#شالوده‌عشق

-...

فریاد کشید.

-پرسیدم شیرفهم شدی؟!

-ش..شدم!

-خوبه!

یک دســـتش به ســـمت لباس‌های خودش رفت و وقتی انگشتانش را بند کمربند چرم مشکی رنگش دیدم، بی‌طاقت و با اشـک‌هایی که دیگر نمی‌توانسـتم در حدقه‌ی چشـمانم حفظشـــان کنم و صـــورتم را خیس کرد، دســـتان لرزانم را محکم به سـینه‌ی سـتبرش چسـباندم و هق ضـعیف و پر ترسی زدم.

-امیرخان خواهش می‌کنم لطفاً نمی‌خوام... نمی‌خوام اولین بارمون این شکلی باشه!

لبخند آرامی زد و نیم نگاهی به کف دستانم که به شانه و سینه‌اش چسبیده بود، انداخت.

کاملاً منظورش را می‌فهمیدم.

می‌خواست بگوید اگر من بخواهم کاری کنم حتی به قدر یک مورچه هم توان مقاومت در مقابل من را نداری!

-فکر... فکر می‌کنی نمیدونم؟!

-چی؟

-معلومه که اگه بخوای نمی‌تونم جلوتو بگیرم اما... اما همه اون فکرات درست بودن. امیرخان نمی‌خوام اولین بارم اینجوری باشه. من واقعاً آرزوی پوشیدن اون

ل..لباسه سفیدو دارم. آرزوی اون جشنی که می‌گیو دارم. لطفاً خودتو کنترل کن خب؟ منظورم اونی که فکر می‌کنی نبود... واقعاً نبود!

دستم را نَرم گرفت و همچنان خیمه‌ی سنگینش را روی تنم حفظ کرده بود.

پشت دستم را بوسید و خونسرد پیراهن را از تنم بیرون کشید.

-می‌ترسی؟!

...-

-نترس... من حواسم بهت هست!

حواسش بود یعنی چه؟!

یعنی قرار نبود بیخیالم شود...؟!

-امیر

-بالاخره که قراره اتفاق بیفته مگه نه؟ قول می‌دم اگه دختر خوبی باشی از اون لباسا هم برات می‌خرم باشه عروسک؟ اما الآن فعلاً آروم بگیر چون داری با تکون خوردنات شرایطو برای خودت سخت‌تر می‌کنی.

منظور تاریک پشـــت حرف‌هایش تنم را کاملاً ســـســـت و خشـــک کرد و با پیشرـــوی بی‌شرمانه‌ی دســـتش مضـــطرب نگاهش کردم.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۱

#شالوده‌عشق

چرا یادم رفته بود؟!

چرا فراموش کرده بودم که او امیرخان است؟!

کسی_ که خیلی ها جســـارت مســـتقیم نگاه کردن در چشـــم‌هایش را ندارند و اگر به سرش بزند، هیچ چیز و هیچکس جلودارش نخواهد بود.

خدایا چرا همچین نکته‌ی مهمی را فراموش کرده بودم و چرا با انتخاب کلمات اشـــتباه، منظورم را به چپکی ترین حالت ممکن رسانده بودم؟!

زبانم قفل کرد و در برزخی که نمی‌دانستم آن را می‌خواهم یا نه اسیر شده بودم.

این مرد را دوست داشتم.

با تمام وجود عاشقش بوده و مطمئن بودم که اگر ازدواجمان تداوم داشته باشد، دیر یا زود رابطه‌ی زناشویی بینمان شکل می‌گیرد.

اما به این شکل و به این صورتش را نمی‌خواستم!

با نزدیک‌تر شدن بیشتر امیرخان نگاه ناامید و پرترسم را قفل تنش کردم و تا خواستم دوباره اعتراض کنم، تقه‌های محکمی به در کوبیده شد و صدای با استرس سوگل از پشت در به گوش رسید.

-آقا... آقا هستید؟!

...-

-آقا تورو خدا جواب بدید!

امیرخان عصبی چشم بست و صدا بلند کرد؛

-چیه سوگل؟ چرا خونه‌رو گذاشتی رو سرت؟!

-آقا همین الآن باید بیاید... بیاید بریم تو حیاط!

امیرخان حرصی فریاد کشـــید و با آن که خیلی عصـــبانی درحال بحث کردن با سوگل بود، حتی میلی‌متری هم از تنم فاصله نگرفته بود!

-آقا...

-سـوگل خدا شـاهده پاشـم بیام بیرون خیلی برات بد تموم می‌شه... برو رد کارت یالا!

چنان یالایی گفت که جفت گوش‌هایم ســوت کشــیدند و واقعاً برای کاری که می‌خواسـت انجام بدهد مصر ـ و جدی بود!

سوگل ناله وار التماس کرد؛

-آقا اما خیلی واجبه!

امیرخان جدی‌تر از قبل فریاد زد:

-هر چی که هست خودت حلش کن!

ســـوگل که دیگر معلوم بود هیچ طاقتی برایش نمانده، با گریه جیغ زد؛

-اما... اما گندم خانوم رفته لب استخر وایساده.

می‌دونید که اســتخر خالیه یه قطره آبم توش نیســت، من اینو تنهایی چطوری حلش کنم؟ اگه بیفته چی...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۲

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN
exchange group
@Vip Roman

برای یک لحظه همه چیز متوقف شـــد و نگاه ناباور و شـوکه‌ام، قفل امیرخانی شـد که با حیرت خیره‌ی من بود و حتی نفس هم نمی‌کشید!

چشـــمانش زوم من اما روحش، روحش هیچ در این اتاق نبود و من نمی‌دانستم چه حسی دارم.

خوشـحالی و اضـطراب باهم در قلبم خانه کرده و صـدای سوگل مدام در سرم می‌پیچید.

گندم مسلمِ تنهایی تا آنجا رفته بود و این
یعنی... یعنی دختر زیبا و مو طلاییمان برگشته بود...؟!

گندم عزیزم سد بزرگی که بین خودش و ما ساخته بود را از بین بُرده و به آغوش خانواده‌ش بازگشته بود؟!

-من همه رو خبر کردم اما هیچکس جرات نزدیک شـــدن بهشـــو نداره تورو خدا آقا... تورو خدا قبل این‌که اتفاق بیفته خودتونو برسونید!

در یک لحظه امیرخان مثل یک تیر از چله درآمده بلند شد و بی‌توجه به کمربند باز شده و سینه‌ی برهنه‌ی مردانه‌اش، از اتاق بیرون زد.

طوری می‌دوید که انگاری می‌خواهد پاره‌ی تنش که در آتش اسیر شده را نجات دهد!

ســـوگل هم سریع به دنبالش رفت و کمی طول کشـــید تا مغزم چیزی که شنیده بود را تحلیل کند.

گندم از خوابی که خود را در آن اسیر کرده بیدار شده بود! بیدار شده بود مگر نه...؟!

تمام غصه و ناراحتی‌هایم دود شد و به آسمان رفت.

با عجله بلند شـدم و به اولین لباسی که به دسـتم رسـید، چنگ انداختم.

نفهمیدم چطور پوشـــیدمش و چطور از اتاق بیرون زدم و چطور دوان دوان خودم را تا استخر رساندم.

یـک شـــور و هیجـان عجیـب محیط را دربرگفتـه بود و تصویری که مقابله چشمانم می‌دیدم، باور کردنی نبود.

راست می گفتند که شنیدن کجا و به چشم دیدن کجا...!

حدســـش را هم نمی‌زدم که به این زودی ها بتوانم گندم را سرپا ببینم.

اما خودش بود... جدی جدی گندم عزیزم بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۳

#شالوده‌عشق

آراسته خانوم با شوق و ذوق به خواهرزاده‌اش نگاه می‌کرد و اشک همه‌ی صورتش را دربرگفته بود.

پانیذ با چشمان ستاره باران خیره‌ی دختر موطلایی‌مان بود و آذربانو هم روی زمین زانو زده و های های گریه می‌کرد. طوری عمیق و از ته دل که اشکم را جاری کرد و بغضم با صدای نه چندان آرامی شکست.

محکم جلوی دهانم را گرفتم و نگاهم را به امیرخانی دادم که با عشق به یکدانه خواهرش نگاه می‌کرد و در تلاش بود که او را از لبه‌ی استخر پایین بکشد.

نجمی سمت راست و امیرخان هم سمت چپ دختر دردسر سازمان قرار داشت.

-گندم؟ حالت خوبه؟

-...

-خوبی مطمئنم خوبی که تا اینجا اومدی! دســـتمو بگیر و آروم بیا پایین... آفرین.

بینی‌ام را بالا کشــیده و به چه روزی درآمده بودیم که حتی این حالت مسکون و بی‌روحش هم کلی انگیزه شده بود؟!

مهم نبود این دختره تماماً سفیدپوش که ساکت به استخر خالی خیره شـده، هیچ اهمیتی به ذوق و شـوق اطرافیانش از دوباره سالم دیدنش نمی‌دهد.

مهم نبود که متوجه گریه های مادرش و دلتنگی که در صدای برادرش خانه کرده بود، نمی‌شود.

مهم این بود که راه رفته!

مهم این بود که یک عکس‌العمل نسبت به حیاتش نشان داده و باری بزرگ را از روی دوش‌هایمان برداشته...!

امیرخان با احتیاط یک قدم بیشتر به خواهرش نزدیک شد و دستش را به سوی او گرفت.

یک شکنندگی پیچیده در گندم وجود داشت که به چشم دیده نمی‌شد اما به خوبی حس می‌شد و همین باعث شده بود که همه با استرس و محتاط رفتار کنند!

-آب استخرو خالی کردن بیفتی دست و پات می‌شکنه. بیا پایین دختر دسته داداشتو بگیرو بیا پایین.

...-

-گندمم؟ با تو دارم حرف می‌زنم عشقم.

از غم زیادی که در لحن و جملات امیرخان وجود داشت، اشک هایم بیشتر شدند و دلم برای باری که روی دوش هایش بود، عجیب سوخت.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۴

#شالوده‌عشق

گندم امانت آقا ابراهیم به امیرخان بود و از آنجا که آقا ابراهیم چیزی فراتر از یک پدر برای این مرد بود، امانتی‌ای که او به دستش سپرده روی تخم چشمانش جا داشت.

کسی نبود که از علاقه شدید و وابستگی دیوانه‌وار امیرخان به پدرش بی‌اطلاع باشد و وقتی او را از دست دادیم، یک شبه دنیای امیرخان هم زیرورو شد.

هم مهم‌ترین فرد زندگی‌اش را از دســـت داد و هم کلی بار روی دوش هایش سنگینی کرد.

تعصب و سختگیری هایش صد برابر شدند و به هر دری زد تا شرمنده‌ی پدرش نشــود و برای آذربانو و گندم همه‌ی رویاهایش، خودش را فدا کرد.

فدا کرد اما خودکشی- گندم شانه‌هایش را افتاده کرده بود. حس می‌کرد مسئولیتش را درست انجام نداده و شرمنده‌ی پدرش شده است!

دردی که می‌کشید آنقدر عیان بود که هیچ جوره نمی‌شد کتمانش کرد.

-گندم...

سر گندم شبیه یک آدم آهنی به سمت راست متمایل شد و نیم نگاهی به آقا نجمی انداخت.

از اســـترس پایم از زمین فاصـــله گرفت و لحظه‌ای بعد دخترک مثل پری که در باد می‌رقصـــید، کمرش رو به عقب برگشت و جیغ مضطرب همگان را بلند کرد.

امیرخان سریـع دستش را دور کمرش حلقه کرد.

خواهرش را گهواره وار به آغوش کشید و فریاد زد؛

-سوگل زنگ بزن همایی و شاهین بیان بگو سریع خودشونو برسونن... بدو.

-چشم آقا چشم.

همه با عجله دنباله امیرخان دویدند و من حیرت‌زده عقب عقب رفتم و لبه‌ی استخر نشستم.

گندم آن حالت بی‌روحش را ترک کرده و راه رفته بود!

روی پاهای خود ایستاده و تا حیاط آمده بود!

این یعنی که می‌توانستم شب ها راحت بخوابم.

دیگر نیاز نبود یواشکی و از میانه در نیمه باز اتاق با نگرانی خیره‌اش شوم و التماسش کنم از خواب غفلتی که در آن فرو رفته، بیدار شود.

مطمئناً طولی نمی‌کشید تا اتفاقاتی که افتاده بود را برای مادرش و امیرخان تعریف کند و نفسم را آزاد کند.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۵

#شالوده‌عشق

کنارش می‌نشستم. دستش را می‌گرفتم و التماس می‌کردم که بگوید بخاطر من خودکشی نکرده!

که بگوید حرف‌های رامبد را باور نکرده!

که بگوید اطلاعاتی که من برایش برده بودم، سبب این حال خرابش نبوده!

می‌گفت... مطمئن بودم که حقیقت را می‌گفت و بار تقصیری که روی دوش‌هایم سنگینی می‌کرد را برمی‌داشت و بالأخره می‌توانستم سرم را بالا بگیرم!

صدای کفش‌های زنانه‌ای در حیاط پیچید.

سر بالا گرفتم و متوجه سیمایی شدم که چمدان به دست و با چشمانی سرد روبه‌رویم ایستاده است.

تمام روز ندیده بودمش.

هیجان زده ایستادم.

-سیما کجا بودی؟ فهمیدی گندم راه رفته؟ از اتاقش تا اینجا اومده بود... باورت می‌شه؟!

-شنیدم.

-خداروشکر خدارو صد هزار مرتبه شکرکنیم هم کمه.

-...

-جایی داری می‌ری؟

-استفعا دادم.

-وا چرا؟!

-نمی‌تونم اینجا کار کنم. نمی‌تونم بودنه امیرخانو کنار تو تحمل کنم. نمی‌تونم سیب سرخی که نصیب شغال شده‌رو تحمل کنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۶

#شالوده‌عشق

دهانم باز ماند و شوکه حرفش را در ذهن مرور کردم.

درست شنیده بودم؟!

این دختر با چه جراتی به صورتم نگاه می‌کرد و این حرف‌ها را می‌زد؟!

چرا هرکسی که اینجا می‌ماند مغزش مشکل‌دار می‌شد؟!

-چی می‌گی برا خودت؟ مگه من باهات چیکار کردم که اینجوری حرف می‌زنی؟!

یک قدم نزدیک‌تر شد.

-مردی که عاشقش بودمو ازم گرفتی. واقعاً نمی‌دونم توی تو چی دید که توی من ندید!

پلکم پرید و تا خواستم جوابش را دهم، صدای جیغ لاستیک‌هایی در حیاط پیچید و دکتر همایی و شاهین با عجله پیاده شدند و سریع به سمت خانه رفتند.

دستم را مشت کرده بودم تا یک تو گوشی محکم به زن گستاخ رو به رویم نزنم و از میان دندان‌های به هم کلید شده‌ام غریدم:

-ببین دخترجون...

-دراصل تو گوش کن می‌دونی با این‌که امیرخانو ازم دزدیدی اما دلم برات می‌سوزه. خیلی بیچاره‌ای! اِنقدر احمقی که

فکر می‌کنی همه مثل خودتن. هرچی می‌بینی باور می‌کنی هرچی می‌شنوی باور می‌کنی!

تنم از حرص می‌لرزید و عصبانی از حرف های عجیب و غریبش، بی‌تحمل دستم را بالا بردم که خیلی سریع مچم را گرفت.

و با قدرتی که هیچ به دختره ظریفی مثل او نمی‌آمد، دستم را پایین آورد و جوری مچ دستم را فشار می‌داد که چیزی نمانده بود تا استخوانش بِشکند!

عصبانی خودم را کنار کشیدم که با پوزخند، متاسف سر تکان داد.

-دیگه اینجا کار نمی‌کنم پس توام زنه رئیسم حساب نمی‌شی، مراقب رفتارت باش و بفهم کسی مثل تو فقط می‌تونه آرزوی سیلی زدن به منو تو خواب ببینه!

-گمشو ازاین خونه برو بیرون. تو یه آدم نرمال نیستی. دیوونه‌ای مغزت رد داده!

آرام خندید.

-عزیزم، اونی که قراره مغزش بدجوری رد بده من نیستم توپی که مثل دخترای صاف و ساده‌ی تو فیلما هر چی می‌بینی باور می‌کنی. ازت خوشم نمیاد اما این نصیحتمو هیچوقت یادت نره، تو این خونه هیچکس اونجوری که نشون می‌ده نیست. هیچکس... پس چشمتو باز کن و همه‌ی خودتو نریز رو دایره وگرنه آخرش بد زمین می‌خوری!

-گمشو از خونه‌م برو بیرون... بیرون!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۷
#شالوده‌عشق

با چشمکی کوچک رو به من بهت‌زده از حرف های عجیب و ترســناکش، دســته‌ی چمدانش را گرفت و با لباس های یک دست سیاهش خانه را ترک کرد.

گونه‌هایم از حرص و عصــبانیت سرخ شــده بود و شــوکه دور خود می‌چرخیدم.

عقلم را از دســت می‌دادم... اگر انســان های دور و اطرافم فقط کمی دیگر به این رفتارهای بدون توجیحشــان ادامه می‌دادند، بی‌تردید عقلم را از دست می‌دادم.

_____♡_

-ضـــعیف شـــده اما خب خیلی خوبه که بالأخره یه عکس‌العملی از خودش نشـــون داده. این نشـــون می‌ده خودش هم از شرایطی که توشـــه خســـته شـــده و می‌خواد تغییر کنه!

شاهین ادامه داد...

-برای یه سری از آزمایش‌ها حتماً باید بیارینش بیمارســـتان اما واقعا بهتون تبریک می‌گم. با شرایطی که داشـت حداقل من یکی فکر نمی‌کردم در عرض چند ماه بخواد به زندگی قبلی‌ای که داشت برگرده!

نفس راحتی کشیدم و لبخند همه‌ی صورتم را پوشاند.

خزئبلات سیما چه اهمیتی داشت؟!
گندمم برگشته بود...!

آذربانو صورت خیسش را پاک کرد و با التماس دست دکتر همایی را گرفت.

-یعنی می‌گی دخترم خوب شـــده دیگه مگه نه؟ حالا که راه رفته دیگه مثل سابق نمی‌شه درسته؟ دیگه تمومه روزشو روی اون تخت حال به‌هم‌زن نمی‌گذرونه مگه نه؟!

همایی با آرامش چشمانش را باز و بسته کرد.

-مشکل دختر شما جسمی نیست آذرخانوم برای همین من از همون روز اول بهتون قول دادم که حالش خوب می‌شه. منتهی برای زمانش هیچ نظری نداشتم حالا که اینجوری باهاتون ارتباط گرفته، معلومه که خودش هم می‌خواد خوب بشه اما به هیچ عنوان تحت فشارش نذارید. انتظار نداشته باشید از فردا بلند شه و طول خونه‌رو بدوئه. بذارید کم کم خودشو پیدا کنه... بهش زمان بدید.

امیرخان در سکوت به نقطه‌ای خیره شده بود و آذربانو هم مدام با سوال های پی در پی از شاهین و دکتر همایی پذیرایی می‌کرد و یک لحظه هم آرام نمی‌گرفت.

خدا را شکری زیر لب زمزمه کردم و آرام به سمت اتاقمان رفتم.

باورم نمی‌شد که همه چیز به پایان رسیده... شبیه معجزه بود!

مشکلی که چندین ماه تصویری از جهنم را نشانمان داده بود، یک شبه حل شده و از بین رفته بود!

در اتاق نگاهم که به تخت و ملحفه‌های بهم ریخته‌اش افتاد، تنم لرزید و قلبم تیر کشید.

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۸

#شالوده‌عشق

کم مانده بود. خیلی کم مانده بود که آخرین رشته‌ی متصلم با امیرخان بریده شود و مطمئناً اگر آن کار را هم با من می‌کرد، حتی اگر از عشقش می‌مردم هم تا آخر عمر اسمش را نمی‌آوردم!

و قطعاً اگر هر موضوع دیگری جز راه رفتن گندم اتفاق می‌افتاد، امیرخان بیخیال کار نصفه و نیمه‌اش نمی‌شد و وقتش بود که درس خوبی به این مرد زورگو دهم!

باید می‌فهمید نمی‌تواند هرجور که می‌خواهد رفتار کند و همچنان مرا هم کنار خودش حفظ کند!

صدای زنگ تلفن افکارم را جمع کرد و اسم ساسانی روی صفحه خاموش و روشن می‌شد.

-الو شمیم جون؟

-پوریا عزیزم تویی؟ چطوری قوربونت برم؟

-خوبم ممنون تو خوبی؟

از محبت زیاد کلماتش لبخند زدم و لبه‌ی تخت نشستم.

-منم خوبم عزیزم چه خبرا؟

-من برای چیز زنگ زدم.

-چی؟!

-بابام... بابام می‌گه شاید تولدم نیای آره؟!

-اولاً که من از خدامه تولد آقای خوشـــتیپی مثل شـــما شرکت کنم اما عزیزم یکم کارام بهم ریخته‌س برای همین هم نمی‌تونم بهت قول بدم اما اگه بتونم حتماً میام.

-...

-الو؟ پوریا؟

صدای فین بینش از پشت تلفن بلند شد و چشمانم را گرد کرد.

-داری گریه می‌کنی؟!

-خدافظ شمیم جون.

-نه... نه صـــبر کن قطع نکن. چرا گریه می‌کنی آخه دورت بگردم؟!

-چون هیچکس منو دوســـت نداره. نه مامانم تو تولدم هست نه دختری که قراره وقتی بزرگ شدم باهاش ازدواج کنم!

از حیرت لب گزیدم و نمی‌دانســـتم بخاطر نبودن مادرش ناراحت شـــوم یا از اصراری که همچنان برای ازدواج کردن با من داشت، بخندم.

#نویسنده: ZK

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت۲۶۹

#شالوده‌عشق

سکوتم صدای گریه های کودکانه‌اش را بلندتر کرد و جدی جدی درحال هق‌هق کردن بود!

سریع گفتم:

-پوریا تولدت فردا شـــب بود دیگه مگه نه؟ من بهت قول می‌دم هرجوری که شـــده خودمو برســـونم باشـــه؟ اما توام دیگه گریه نکن.

...-

-پوریا؟ خاله؟ می‌گم میام دیگه قربونت برم چرا هنوزم داری گریه می‌کنی؟!

بینی‌اش را سخت و محکم بالا کشید و صورتم با لبخند چین خورد.

-قول می‌دی؟

-فردا حتماً پیشتم... قول!

-دوست دارم.

-منم عزیزدلم منم.

تماس که قطع شد، با لبخند دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم و حال باید می‌رفتیم سراغ راضی کردن غول مرحله‌ی آخر... امیرخان بزرگ!

_♡_____

تا در اتاق باز شد، سریع چرخیدم و ملحفه را روی تنم بالا کشیدم.

متوجه مکث و قدم‌هایی که متوقف شد، شدم و چشمانم را بیشتر روی هم فشردم.

نزدیک‌تر شد.

سایه‌ی تن مردانه‌اش را حتی از پشت پلک های بسته هم حس می‌کردم.

شـــاید روی کاناپه خوابیدن انتقام مناســـبی برای حرکت مزخرف چند ساعت پیشش نبود، اما از هیچی بهتر بود!

نمی‌دانم چند دقیقه در همان حالت بودیم و ســـخت‌ترین کار بسته نگه داشتن چشمانم بودند.

-خوابی؟

-...

-شمیم؟

-...

سایه‌اش برداشته شد و با روشن شدن پشت پلک‌هایم، نفس حبس شده‌ام را آرام آزاد کردم.

هنوز خیالم کامل راحت نشده بود که با ضربه‌ی یک‌دفعه‌ای که به پشتم خورد، شوکه نیم خیز شدم و امیرخان سریع دستش را پایین‌تر برد و ران پایم را از روی شلوارک کوتاهم محکم نیشگون گرفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۰
#شالوده‌عشق

-آخ... چیکار می‌کنی؟

-خواب بودی که!

-بله خواب بودم اما بخاطر کار تو بیدار شدم.

نگاهش را عمیق روی جزء به جزء صـــورتم چرخـانـد و خونسرد زمزمه کرد؛

-پاشو برو سرجات وقت خوابت رسیده.

-سرجام کجاست اونوقت؟!

با چشم و ابرو به تخت اشاره کرد.

نیشخند زدم و تکیه‌ام را به دسته‌ی کاناپه دادم.

-واقعاً فکر کردی بعد کار عصرت هنوزم باهات رو یه تخت می‌خوابم؟!

کلافه چشم بست.

-پاشو شمیم پاشو خیلی خسته‌م می‌خوام بخوابم.

-بخواب مگه من جلوتو گرفتم؟!

-بدون تو؟!

بخاطر رفتارهای عجیب و غریبش ناخواسته لبخند زدم و حیرت زده گفتم:

-واقعاً نمی‌شه فهمیدت. هیچ جوره نمی‌شه فهمیدت. بابا یه ذره تعادل داشته باش محض رضای خدا هم که شده یه ذره تعادل داشته باش. اگرم نمی‌تونی داشته باشی، حداقل منو دیوونه نکن. چی فکر می‌کنی با خودت؟ یه دقیقه خوب یه دقیقه بد، یه دقیقه سرد یه دقیقه گرم!

-الآن وقت این حرفا نیست.

-پس کِی دقیقاً وقتش می‌رسه؟ کِی؟ عصری مثل یه آدم کثیف تو همین اتاق گیرم انداخته بودی و می‌خواستی بدون رضایتم باهام رابطه داشته باشی. چرا؟ چون فقط یه بار فقط یه بار مثل خودت رفتار کردم. بدون اینکه به این فکر کنم که چقدر طرف مقابلم ناراحت می‌شه، چقدر دنیاش نابود می‌شه، هرچی تو دلم می‌گذشت‌رو به زبون

آوردم. اشـــتباه یا غیراشـــتباه مثل خودت رفتار کردم و تو چیکار کردی؟ کاری کردی که امیر خان بودنتو ثابت کنه. مرد بودنتو نَه، نَر بودنتو ثابت کنه. نگفتی حالا یه بارم بذار این دختر دلشو سبک کنه. نگفتی اشکال نداره بذار یه بارم که شده من بزرگی کنم. نگفتی اما الآن اومدی پیشم و تو لفافه بهم می‌گی که بدون من خوابت نمی‌بره! واقعاً دیگه از این رفتارات خسته شدم... خیلی خسته شدم!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۱

#شالوده‌عشق

ایستادم و با حرص بیشتری ادامه دادم:

-هرچقدر می‌خوای خودتو به اون راه بزنی بزن اما بدون متاسفانه یا خوشبختانه من مثل تو آلزایمری نیستم. تکلیفم با خودم، با اطرافیانم معلومه. برای همین اگه بخوامم نمی‌تونم فیلم بازی کنم و وقتی عصر رو همین تخت دارم خیمه سنگین تنتو تحمل می‌کنم و ازت خواهش می‌کنم که ولم کنی، که بیخیاله غرور مردونه‌ت شی و یه بارم که شده حرف منو بفهمی. منظور اصلیمو بفهمی و تو برمی‌گردی می‌گی دیگه دیره. می‌گی هیچی نمی‌تونه تو رو از دستم نجات بده و کاملاً مطمئنم که راست می‌گی، پس شرمنده اِنقدر حالم بهم خورده که بمیرمم امشب پیش تو روی اون تخت نمی‌خوابم!

بی‌توجه به سخنرانی طولانی‌ام تنها گفت:

- بگیر بخواب کاریت ندارم.

-تو...

-وقتی می‌گم کاریت ندارم یعنی ندارم. می‌دونی که پای حرفام می‌مونم!

با پوزخندی بزرگ سرم را بالا گرفتم و خیره در چشـــمانش گفتم:

-مطمئنم اگه گندم نبود حالا داشـــتم رو همین تخت از ناراحتی زجه می‌زدم... چرا؟ برای اینکه تو پای حرفات می‌مونی! پای غرورت هم می‌مونی! حتی اگه به قیمت لِه کردن اطرافیانت هم باشه بازم پاشون می‌مونی!

-...

--خوابیدنم کنارت روی اون تختو فراموش کن امیرخان!

حرصی چشم بست و لب‌هایش را با زبان تَر کرد.

-دیگه داری اون رومو بالا میاری... بهت گفتم الآن وقت این حرفا نیست!

-آره گفتی... در واقع امروز خیلی چیزا گفتی! مثلاً گفتی بالاخره که این اتفاق می‌افته، حالا چه فرقی داره امروز باشه یا نه؟! من دوست ندارم مثل تو حرف‌های گُنده گِنده بزنم، از آینده هم خبر ندارم اما...

دو بار روی سینه‌اش کوبیدم و حرص زدم؛

-از طرف خودم بهت می‌گم که حالاحالاها اینکه کنارت بخوابمو فراموش کن. شنیدی؟ فراموشش کن!

حرفم را زدم و از کنارش رد شدم.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدایش بلند شد.

-دِ آخه چرا نمی‌فهمی؟ دختر من دوســـتت دارم به پیر به پیغمبر دوستت دارم تا کِی می‌خوای باهام لج کنی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۲

#شالوده‌عشق

صاعقه به وجودم زد و میخکوب شدم.

لحنش پر از قطعیت و صداقت بود و اعتراف یکدفعه‌ای، زیادی کامم را شیرین کرد.

آرام به طرفش برگشتم.

جدیت و قاطع بودن در نگاهش موج می‌زد و زیباترین عبارت دنیا را طوری با اطمینان تلفظ کرده بود که تمام جاده ها جز دوباره عاشق شدن برای قلب بی‌نوایم مسدود شدند.

اما همینقدر برایش کافی نبود و دل ضـــعفه‌ی بیشـــتری به وجودم تزریق کرد.

-دوســتت دارم مثل روانی‌ها عاشــقتم... نمی‌تونی بفهمی؟! نمی‌تونی ببینی؟!

اشــکی که در چشــمانم حلقه زده بود را به ســختی حفظ کردم.

-عا..عاشقمی؟ دوستم داری؟ می‌شه دقیقاً بگی چی‌شده که یـاده حســـت بـه من افتـادی؟ تو همونی نبودی کـه تـا خواهرتو تو رختخواب دیدی چشـمتو رو همه چی بسـتی؟ چشمتو رو قولایی که بهم داده بودی بستی؟ چشمتو روی

حسمون، روی ما بستی؟ حالا الآن چی‌شده هان؟ بذار من بگم چی‌شده.

توده‌ی ســـخت و ســـفت گلویم را با درد قورت دادم و انگشت اشاره‌م را روی سینه‌ی مردانه‌اش کوبیدم.

-مردی که هر روز با ول کردنم تهدیدم می‌کرد، تا دوباره خواهرشو صحیح و سالم روی پاهای خودش دید، یادش افتاد یه زن و زندگی هم داره. در اصل همیشه همینجوری بودی امیرخان همیشـــه خانوادتو به همه چیز و همه کس ترجیح می‌دادی. البته این ترجیح دادنت یه زمانی خیلی برام شـــیرین بود انکار نمی‌کنم. وقتی که هنوز آشـــپز این خونه بودم، مراقبت‌هات حواس جمعت نســـبت به خانوادت، باعث می‌شـــد فکر کنم حس خیلی خوبیه که برای این آدم اولویت باشی. اما وقتی زنت شدم فهمیدم نیست. فهمیدم افراط و تفریط تو هیچی قشنگ نیست. چرا؟ چون کسی-

که بلده جوری باهات رفتار کنه انگار یه ملکه‌ای، همونقدر که خوب بلده بالا بِبَرتت همونقدر هم خیلی خوب می‌تونه کاری کنه که حس کَنی هیچ ارزشی نداری و تو اینو بهم یاد دادی! خیلی خوب یادم دادی. با تنبیه کردنم، با لِه کردنم اینو بهم یاد دادی اما گناه خودت یادت رفت. وقتی درگیر مجازات کردن من بودی، اشتباه خودتو یادت رفت!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۳

#شالوده‌عشق

-شمیم...

-دوست داشتن زیادت نسبت بهشون و اینکه یه جورایی دستت امانتن، باعث شده حست نسبت بهشون بیمارگونه باشه. مراقبت هات افراطی بشه و به اسم مراقب بودن و عشق، یه قفس تنگ و تاریک براشون ساختی.

نگاهش آنقدر غمگین شده بود که حد نداشت اما بی‌رحمانه حقیقت را در صورتش کوبیدم.

-قفسی؟ که خواهرت تنها آرزوش این بود که بتونه ازش بیرون بیاد و برای این کار به هر دست آویزی که تونست چنگ انداخت و حتی منم با خودش پایین کشید. آخرش چی‌شد؟ آخرش هم خودش زمین خورد و هم منو زمین زد. اما همه‌ی کسایی که دلشون برای گندم سوخت و براش گریه کردن، منو زیر پاهاشون لِه کردن می‌دونی چرا؟ چون

گندم مریض شـد و من نشـدم. البته این دلیل اصـلی نبود دلیل اصـــلی این بود که گندم دختر این خونه بود و من یه کارکنی که قاپ رئیســـشـــو دزدیده و حالا وقتی خودت پرچم‌دار تمام کســـایی که منو لِه کردن بودی، حق نداری بیای اینجا و از دوســت داشــتن بگی. می‌شــنوی چی می‌گم؟ چون بیشـــتر از همه تو بودی که منو بی‌ارزش کردی، پس این حقو نداری... حقه دوست دارم گفتن نداری...!

صدایم که کم کم بالا رفته بود، در آخر تبدیل به فریادهای از ته دلی شـــد و وقتی که انتظار داشـــتم مثل خودم داد و فریاد راه بی‌اندازد، دســتان قوی و تنومندش محکم دورتنم پیچیده شد و سخت و سنگین به سینه‌اش چسباندم.

آغوشی که بوی حسرـت، غم و دوســت داشــتن می‌داد داغ دلم را تازه‌تر کرد و پیشانی‌ام را به شانه‌اش چسباندم.

اشـــک‌هایم روی پیراهن سرمه‌ای رنگش می‌چکید و بوی عطر نفس‌گیر و سنگینش خیلی بیشتر از آن که باید آرامم می‌کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۴

#شالوده‌عشق

امیرخان مصداق درد و درمان بودن، بود.

مخدر قوی که هم می‌توانست اوج لذت را نشانم دهد و هم تا قهقرا بکشانتم.

خواستم کنار بکشم اما اجازه نداد.

هر دو دستش را پشت کمرم به هم قلاب کرد و از روبه‌رو و در فاصله‌ی خیلی نزدیکی خیره‌ام شد.

-من کسی‌ام که اطرافیانمو تهدید کنم؟ تنبیه کنم؟ کسی‌ام که یه نفرو با ول کردنش بترسونم؟ نه نیستم! من امیرخانم تهدید نمی‌کنم عمل می‌کنم. تنبیه نمی‌کنم کنار می‌ذارم.

خط می‌زنم جوری که انگار هیچوقت اون آدمو ندیدم و نشناختم اما با تو چی؟

جلوتر آمد.

فاصله‌ی صورت و لب‌هایمان به میلیمتری رسیده بود.

-هرچقدر هم که ازت ناراحت شـــده باشـــم ولت نکردم شـــمیم به حال خودت ولت نکردم. گفتم دیگه باهات کار ندارم؟ آره! گفتم طلاقت می‌دم؟ آره درسته اما دادم؟ نه! ولت کردم؟ بازم نه! با این‌که همه تقصیرا سمت تو بود و این تو بودی که توضـــیحی نداشـــتی، من هیچکدوم از تهدیدامو عملی نکردم!

-شـاید می‌خواسـتم باورتو نسـبت بهم نشـون بدی. شـاید حرف نزدم چون انتظار نداشتم اِنقدر سریـع منو بفروشی... ممکن نیست؟!

حرصی فریاد زد؛

-چه فروختنی شـمیم تو حرف نزدی نخواسـتی که توضـیح بدی... فقط گفتی تنها شاهدم گندمه و مسئله رو بستی!

-اوهوم... حالا هم حتماً چون تنها شـاهدم از خواب بیدار شده یاد من افتادی!

طره‌موی افتاده روی صـــورتم را آرام به پشـــت گوشـــم هدایت کرد و با صدای بم شده‌ای گفت:

-بهم گفتن حال گندم داره خوب می‌شـه حتی خوب شـده. اما اون چاله‌ی عمیقی که تو دلم بود پر نشـد. وقتی گندمو بغل کردم، وقتی خبر سلامتیشو گرفتم خیالم راحت شد. خیلی زیاد... دقیقاً مثل یه بابا که خیالش از بچه‌ش راحت می‌شـــه اما اون چاله موند، هنوز هســـت. خیلی عمیق و تاریکه. چاله‌ای که با لمس تو از بین می‌ره و هروقت ازم جدا می‌شی، منو زیر غم خودش دفن می‌کنه. من دیگه نمی‌تونم شـــمیم... بیشـــتر از این نمی‌تونم وانمود کنم که نمی‌خوامت! بیشـــتر از این نمی‌تونم وانمود کنم که مثل دیوونه‌ها دلتنگت نشدم! از حالا به بعدش من مرد این راه نیستم. هر چی می‌خواد بشه، بشه. دیگه نمی‌تونم خودمو کنترل کنم و جوری رفتار کنم که انگار نســـبت بهت بی‌اهمیتم. نمی‌خوام و نمی‌تونم بیشـــتر از این تنبیهت کنم. این راه، راه من نیست. نمی‌شه... نشد حتی با بغل کردن گندمم نشد!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۵

#شالوده‌عشق

-من این مدت خیلی زجر کشـــیدم امیرخان... تو اصـــلاً تونسـتی بفهمی که من چقدر دارم عذاب می‌کشـم؟ چقدر دارم درد می‌کشم؟ هیچ روحت خبردار شد؟!

درست دیده بودم؟!

جدی جدی چشمانش برق می‌زدند...!

دستش را پشت موهایم چنگ کرد و سرم را جلوتر کشید.

لب‌هایش به پیشانی‌ام چسبید و بوسه‌ی عمیقی زد.

بوســـه هایش روی جســـمم نه بلکه توانایی ترمیم کردن روحم را داشتند.

-تموم شد... این تنبیه دیگه تموم شد!

نیشخند زدم؛

-پس قبول داری که تنبیهم کردی!

قطره اشـک درشـتی که از چشـمم چکید را با سرانگشـت گرفت و زمزمه کرد؛

-قبول داری که بی‌گناه نبودی؟

عقب کشیدم و لبخند تلخی زدم.

-قبول دارم اما من درس خیلی خوبی گرفتم. خوب فهمیدم دیگه چی رو نباید تکرار کنم ولی مطمئن نیســـتم که توام درستو گرفته باشی!

-منظورت چیه؟!

-من اشـتباهمو فهمیدم اما مطمئن نیسـتم تو فهمیده باشی که باور و اعتماد یه رابطه رو رابطه می‌کنه!

گفتنش سخت بود اما چاره چه بود؟!

این بار حتی اگر از عشـقش می‌مردم هم آجرهای زندگیمان را کج و کوله نمی‌چیدم.

-شمیم...

بی‌طاقت جلو رفتم و لب‌هایم را محکم به لب هایش چسباندم و عمیق‌تر از هر زمان دیگری بوسیدمش.

شوکه شدنش زیاد دوام نیاورد و خیلی سریع خودش را با حرکت لب‌هایم هماهنگ کرد.

بوسه‌اش، غلیظ و پر از حس بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۶
#شالوده‌عشق

عمیق، محکم و دوســـت داشـــتنی بود و با تمام وجودش لب‌هایم را می‌بوسید.

دقیقاً مثل تشنه‌ای که ساعت‌ها در کویر اسیر مانده و حال به چشمه‌ی حیاتش رسیده است.

موهایم را به چنگ گرفت و همزمان با مکیدن و گاز گرفتن لب هایم به پهلویم دست می کشید و تنم را سفت و محکم به خودش چسبانده بود.

بعد از مدتی طولانی به سختی و با نفس نفس سرم را عقب کشیدم.

دســـت هایم روی شـــانه‌هایش و نگاهم قفل نگاه خوش رنگش شد.

با صـــورتی پر از اشـــک و قاطعیتی که در تک تک کلماتم بود، لب زدم:

-من دوباره توی اون چاله پا نمی‌ذارم امیرخان گناهکارترین هم که باشـــم، دوباره یه اشـــتباه‌رو تکرار نمی‌کنم. تا روزی که بهم ثابت نشـــه واقعاً باورم داری، بهم اعتماد داری،

حرفمو قبول داری، تا روزی که بهم ثابت نشه هرکی هرچی گفتو خیلی راحت قبول نمی‌کنی، من فقط و فقط روی کاغذ زنتم!

شوکه نگاهم کرد و با لبخندی نَرم دستم را روی ته ریش مردانه و زیرش کشیدم.

-منم مثل تو هم عزیزم حتی اگه بگمم ترکت نمی‌کنم. دقیقاً مثل تو ترکت نمی‌کنم. چون اگه این کارو کنم نفسم قطع می‌شه... قلبم وایمیسته. اما تا روزی که بهم ثابت نشه قدر حسی‌ـ که نسبت بهم داریمو قدر عشقمونو می‌دونی، ماله تو نمی‌شم زنت نمی‌شم!

دستانش از دور تنم شل شدند و با بغض عقب کشیدم.

برای اینکه بیشـــتر از این مقابلش گریه نکنم ســـمت حمام رفتم که صدای بم و دلگیرش از پشت سرم بلند شد.

-این تاوانو فقط باید من پس بدم؟!

خدایا چقدر سرپا ماندن سخت شده بود.
چقدر دوام آوردن سخت شده بود...!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۷

#شالوده‌عشق

وقتی یکی را با بند بند وجودت می‌خواهی اما برای حفظ همان وجودت مجبوری قلبت را در مشـــتت لِه می‌کنی، دقیقاً چیزی شبیه سوختن در آتش جهنم است!

-من تقاصـــمو خیلی وقت پیش پس دادم. من خوشـــحالی خواهرت‌رو خوشـــحالی تو دیدم. بخاطر اون خودمو فدا کردمو، تاوان گناهمم پیش تو صـــاف کردم! هرروزی هم که نباید نزدیکم بشی‌ـــ، هر روزی هم که عقب بمونم تا باورت داشـــتنت نســـبت بهم ثابت شـــه، هرســـاعتش،

هرلحظـه‌ش برام عـذاب آوره. می‌دونم قراره خیلی زجر بکشـم... پا به پات قراره زجر بکشـم. برای همین بدون من خیلی بیشـتر از تو برای این حس تاوان دادم امیرخان... من تاوان عاشق تو شدنو با هرچی که داشتم و نداشتم دادم!

تنها نگاهم کرد و هیچی نگفت.

سریـع داخل حمام شدم و دوش را باز کردم.

قطرات آب روی تنم می‌ریخت و مرا یاد آن شـبی که گندم تازه مریض شده بود، می‌انداخت.

همان شـــبی که امیرخان برهنه درحمام دیدم و گفت که در اولین فرصت ممکن طلاقم می‌دهد!

همان شـبی که جدایی بینمان افتاد و با اینکه فقط چند ماه از آن موقع گذشته بود، به
اندازه‌ی سال‌ها از او و حرف هایش دلگیر بودم.

گرچه وسعت عشقی که داشتم خیلی خیلی بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود اما آنقدر به خودم بدهکار بودم که هرگز نمی‌توانستم با یک بار دوســتت دارم شــنیدن دوان دوان خودم را در آغوش مرد ستمگرم بی‌اندازم!

نمی‌توانستم برای بار دوم خودم را بِبازم!

مدت طولانیی را در حمام سپری کردم.

اصلاً دلم نمی‌خواست وقتی وارد اتاق می‌شوم دوباره با او و حرف‌های دل‌ضعفه آورش رو به رو شوم، نمی‌خواستم کم بیاورم!

حوله‌ی سفید و کوتاه را که فقط قسمت‌های ممنوعه تنم را می‌پوشـــاند دورم پیچیدم و با موهایی که آب از آن چکه می‌کرد، از حمام بیرون زدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۸

#شالوده‌عشق

در کمال تعجب اتاق خالی از هر سکنه‌ای بود.

نفس راحتی کشـیدم و تند و فرس لباس‌هایم را پوشـیدم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم.

لبخند محوی روی صـورتم نشـسـته بود و امشـب بعد از مدت‌ها می‌توانستم راحت بخوابم.

بدون هیچ حس گناهی، بدون هیچ نگرانی‌ای چشم ببندم و فقط بخوابم!

آنقدر ذوق زده بودم که خواب از سرم‌پریده و تا نزدیک‌های صبح فقط در جایم غلت می‌زدم.

در خواب و بیداری همین که متوجه باز شـــدن در و آمدن امیر خان شـــدم، چشـــم‌هایم کاملاً چفت هم شـــدند و در خوابی عمیق غوطه ور شدم.

شـــاید هم دلیل بی‌خوابی‌ام ذوق زدگی‌ام نبود بلکه نگرانی برای حال مردی بود که خود، باعث بدحالی‌اش شـــده بودم!

_____♡_

-آقا آقا بیدارید؟ دکتر گندم خانوم اومده آذربانو گفت خبرتون کنم.

-...

-آقا

به سختی چشم باز کردم و با دیدن حالت خوابیدنم مغز نیمه بیدارم به کل قفل شد...!

با دهانی باز و وجودی بهت زده سعی کردم بفهمم که دقیقاً چگونه تا این حد به یکدیگر نزدیک شده بودیم!

-آقا...

جداً چطور همچین چیزی ممکن بود...؟!

امیرخان روی زمین دراز کشـــیده و با وجود اینکه کاملاً خواب بود، محکم و مالکانه هردو دســـتش را دور تنم پیچیده و مرا روی سینه‌اش خوابانده بود.

این بود آن فاصله‌ای که می‌خواستم رعایت شود؟!

با وجود اینکه قرار بود او روی تخت ســـلطنتی‌اش و من روی کاناپه شـــبم را به صـــبح برســـانم، هر دو روی زمین و

نزدیک‌تر از هرزمان دیگری در آغوش هم خوابیده بودیم...!

در اصـــل بهتر بود که بگویم من در آغوش او خوابیده بودم...!

-بیدار نمی‌شید؟ برم بگم نمیان؟

تکانی به خود دادم که دســتانش بیشــتر دور تنم پیچیده و صدای مردانه و گرفته‌اش بلند شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۹

#شالوده‌عشق

-ســـوگل اول صـــبح مغزمو خوردی به والله که یه روز من تورو اخراج می‌کنم دختر... برو تا چند دقیقه دیگه میام.

-چ..چشم ببخشید پس من... من فعلاً رفتم با اجازه‌تون.

صدای دور شدن قدم‌های سوگل که آمد، حرصی خودم را بالا کشیدم و بالاخره چشمان خمار و خواب آلودش را باز کرد.

-ولم کن ببینم کی گفت منو بغل کنی؟!

چشمان پف کرده‌اش با تفریح زوم صورتم شدند.

-من که بغلت نکردم!

همانطور که این جمله را می‌گفت به پهلویم که بخاطر کوتاه بودن تاپ تنم بیرون افتاده بود، دست کشید!

با شوک و حرص به حالت خوابیدنمان اشاره کردم.

-ببخشید می‌شه بگی اگه این اسمش بغل کردن نیست پس چیه...؟!

برای کنترل خنده‌اش دستی به گوشه‌ی لبش کشید و همان‌طور که سر بلند می‌کرد و نگاهی به فاصله‌ی نزدیکمان می‌انداخت، با تعجبی کاملاً ساختگی و مصنوعی گفت:

-اوه عزیزم... تو جدی جدی رو من خوابیدی!

خجالت‌زده و محکم تخت سینه‌اش کوبیدم و به هر سختی‌ای که بود از آغوشش بیرون آمدم و لبه‌ی تخت نشستم.

خیلی وقت بود لودگی بازی‌هایی که هر زمان حالش خوب بود خودنمایی می‌کردند را کنار گذاشته بود و نه در گذشته و نه حالا هیچوقت توان کنار آمدن با مسخره بازی‌هایش را نداشتم... از بس که خجالتم می‌داد و معذبم می‌کرد.

-کِی منو از رو کاناپه آوردی پایین؟ اصلاً چرا خودت اومدی اینجا خوابیدی؟ مگه قرار نشد تا وقتی دلگیری و بی‌اعتمادیمون نسبت به همدیگه رفع نشده کنار هم نباشیم؟ هان مگه قرار نشد...؟!

-والا نشد!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۰

#شالوده‌عشق

-چی؟!

-نشد دیگه تو برای خودت بریدی و دوختی ولی من نگفتم حله! می‌دونی خوشـم نمیاد کسی_ جام تصـمیم بگیره مگه نه؟!

حرصی خندیدم.

-یعنی چی الآن؟!

بلند شد و با چهره‌ای درهم دستی به کمرش کشید.

-یعنی پاشـــو لباس هاتو عوض کن بریم پایین ببینیم گندم چطوره.

-امیرخان...

-یالا دیر شد.

حرفش را زد و خونسرد وارد سرویس شد.

عصبانی بالشتی برداشتم و محکم به طرف در سفید رنگ انداختم.

دیوانه‌ام می‌کرد...

بی‌شک روزی از دست رفتارهای متناقضش دیوانه می‌شدم و هیچ شکی در این موضوع نبود!

_♡__

امیرخان:

دســـتی به ته‌ریش مردانه‌اش کشـــید و از گوشـــه‌ی چشـــم شمیم اخم‌آلود را زیر نظر گرفت.

جوجه‌ی تازه از تخم درآمده جوری برایش قیافه می‌گرفت که با تمام الدرم بلدرم‌هایش جرات نمی‌کرد کمی بیش از حد نزدیکش شود!

دیشـــب همـه ی ســـعیش را کرد کـه تنهـا بخوابـد و بـه خواسـته‌اش احترام بگذارد. اما خوابیدن بدون شـمیم روی تخـت بزرگ و فوق‌العـاده راحـت، آن‌چنـان کـه بـه نظر می‌رسید ساده نبود... هیچ ساده نبود!

نفســـش گرفت و قلبش از حسی ـــ عجیب درحال ترکیدن بود.

عاقبت بی‌طاقت روی زمین و نزدیک کاناپه دراز کشید.

فکر می کرد بـا نزدیـک آن زبـان دراز خوابیـدن نفســـش راحت‌تر در می‌آید اما بازهم نشـد. به جای آن که راحت‌تر شود، حریص‌تر شد...!

شبیه تشنه‌ای که نزدیک چشمه ایستاده اما حق نوشیدن آب را ندارد.

کلافه نشست. مطمئن بود اگر شمیم را روی تخت بگذارد فردا صبح طوری برایش سلیطه بازی در می‌آورد که هیچ جوره نمی‌تواند کنترلش کند و از طرفی خودش هم روی کاناپه کوچک که به سختی جسم ظریف آتش‌پاره را در بر گرفته بود، جا نمی‌شد.

مجبوراً روی پارکت‌های سرد و سخت دراز کشید و با احتیاط و خیلی آرام شمیم را در آغوش گرفت و روی تن خود خواباند.

همه‌ی تلاشـــش را کرد تا حتی سرانگشـــتان دخترک با زمین برخوردی نداشـــته باشـــد و سرما و ســـفتی زمین را فقط خودش تحمل کند.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۱

#شالوده‌عشق

وقتی عطر موهای نمناک سـلیطه حرف‌گوش نکنش در بینی‌اش پیچید و وقتی شـمیم مثل گربه‌ای کوچک در خواب سرش را با سـینه‌ی سـتبرش تنظیم کرد و دسـت ظریفش را جایی میان گودی گردن و شـانه‌اش گذاشـت، سفتی زمین، سرما، سرش که بدون بالشت مانده بود، همه از نظرش رنگ باختند و طوری به آرامش رسید که انگار در لوکس‌ترین هتل شهر مستقر شده است!

ملحفه را روی جفتشـان کشـید و برای اینکه دخترک در خواب غلط نزند و روی پارکت‌ها نیفتد، محکم هر دو دسـتش را دور تنش پیچید و سرش را میان موهای خوش بو و لطیفش برد.

یکی از بهترین شـب‌های زندگیش را فقط با بغل کردنش به دست آورده بود اما امروز هم زیادی کیفش کوک بود.

امروز با روزهای دیگر فرق داشت.

گندمش به زندگی سـلام دوباره داده بود و برای همین راحت‌تر می‌توانست نفس بکشد و حتی راحت‌تر می‌توانست حسش به شمیم را نشان دهد!

چرا که تا وقتی خواهرش روی آن تخت افتاده بود، نمی‌توانست به احساساتش بها دهد.

درست یا غلط فکر می‌کرد با این کار به خانواده‌اش خیانت کرده و حال آشفته‌ی آن‌ها را زیر پا گذاشته...!

امانتی بودن آن‌ها را فراموش کرده و تن پدرش را در گور لرزانده است.

می‌دانست افکارش شاید خیلی هم احمقانه باشند اما این گونه بار آمده بود. یاد گرفته بود که بخاطر خانواده‌اش خودش را نادیده بگیرد و برای عوض کردن این باور، شاید به سال‌ها زمان احتیاج داشت!

شمیم ناخواسته خطا کرده بود و اگر در این مدت از اشتباهش چشم پوشی می‌کرد، آن وقت دیگر نمی‌توانست در چشمان مادر و خواهرش نگاه کند.

بدون اینکه بخواهد در دو راهی مانده بود!

دوراهی که یک طرفش همسرـــش و طرف دیگرش مادر و خواهرش بودند!

هر طرف را انتخاب می‌کرد نیمی از جانش می‌سوخت.

اما وقتی روز قبل گندم را روی پاهای خودش دید، تصمیمش را گرفت.

دیگر نمی‌توانست بیشتر از این کسیـ را تنبیه کند، دیگر نمی‌توانست گربه‌ی ملوس و گستاخش را تنبیه کند!

در چند ماه گذشته همه‌شان به قدر کافی مجازات شده بودند. وقتش رسیده بود که زندگی روی خوشش را هم نشانشان دهد...!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۲

#شالوده‌عشق

-به چی داری نگاه می‌کنی؟!

دخترک با گستاخی پرسید و حرص و ولعش را بیشتر کرد.

چرخید و آرام آرام نزدیکش شد.

-سوگل گفت دکتر گندم اومده.

-خب؟

-دکتر گندم یعنی شاهینم هست.

-خب؟!

اشـــاره‌ای به بند لباس زیر سرخ شـــمیم که به خوبی از زیر شومیز سفید رنگ و نازکش نمایان بود، کرد.

-قراره اینجوری پاشی بیای جلو شاهین؟!

نگاه بهت زده شـمیم مسـیر دسـتش را دنبال کرد و در دل خودش را لعنت کرد که چرا همچین گاف بزرگی را جلوی او داده است.

اول خواست بگوید حواسش نبوده اما پشیمان شد. حال که او بخاطر یک خوابیدن سـاده تا این حد حرصـش داده بود، چرا نباید از این موضوع استفاده می‌کرد...؟!

به هر حال می‌دانسـت این چیزها برای امیرخان از مرگ هم بدتر اسـت و فرصـت بهتر از این کجا می‌خواسـت پیدا کند؟!

-موهام میفته روش.

-یعنی؟!

-یعنی آره می‌خوام اینجوری بیام... می‌خوام دقیقاً همینجوری بیام!

نگاهی به چشمان آتش پاره‌ی گستاخ که از هیجان عصبانی کردنش مثل دوگوی سیاه و خیره کننده برق می‌زدند انداخت و ناخواسته لبخند زد.

آه از این دختر... همیشه همین بود.

از گذشـــته تا حالا بازی های کودکانه و گســـتاخانه‌اش هیچگاه تمامی نداشتند.

-خوبه خیلی خوبه، هر روز پیشرـــفته‌تر از دیروز می‌شی... ماشالله!

شمیم پوزخند زد و چانه بالا گرفت.

-درس پس میدیم استاد!

لب هایش را با زبان تَر کرد و زمزمه کرد:

-اختیار داری اما اگه می‌شه جوابه یه سوالو بهم بده، خیلی دوست دارم جوابشو بدونم.

-بفرمایید گوشم با شماست استاد!

جلوتر رفت.

دســـتش را داخل یقه‌ی لباس نازکش برد و بی‌توجه به نگاه بهت زده شـمیم انگشـت اشـاره‌اش را روی بند لباس زیری که به شانه دخترک چسبیده بود انداخت و آرام بالا کشید.

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۳

#شالوده‌عشق

-بـه نظرت این بنـد نـازک و ظریف توانـایی اینو داره همینجوری که وایســادی باهاش از ســقف اتاق آویزونت کنم؟!

دهان شمیم از شوک و تعجب زیاد بسته شد.

-...

-هووم؟ به نظر منم نداره! حتی ممکنه خیلی دردت بیاد عزیزم!

همراه با گفتن این جمله نگاه کاملاً منظور داری به بالاتنه‌ی دخترکی که علارغم همسرـــش بودن از کوچکترین حرف و نگاهی سرخ شده بود، انداخت.

-سته دیگه؟

شمیم بزاق گلویش را قورت داد و به سختی پچ زد؛

-چی؟!

دوباره بند لباس زیر را بالا کشـــید اما ایندفعه محکمتر... خیلی خیلی محکمتر از سری قبل و صدای آخ آرام شمیم را بلند کرد.

-این با پایینشو می‌گم، سته دیگه؟!

وقتی شمیم احمقانه و شوکه سرش را به نشانه‌ی تایید بالا پایین کرد، خیلی ســـخت خودش را کنترل کرد تا صـــدای قهقهه‌ی مردانه‌اش از حالت خنگ اما فوق‌العاده بامزه او بلند نشود.

با خنده‌ای که نمیتوانست پنهانش کند، گفت:

-اووف مُردم که برات... خوبه خیلی خوبه می‌گم شمیم.

-چ..چیه؟!

-می‌شه یه کاری برام بکنی؟ می‌شه با اینکه می‌دونی عصبانی می‌شـــم همینجوری بیای پایین و بعد بخاطر این کارت تنبیهت کنم؟!

-هان؟!

-با همین ســـت خوشـــگلت از ســـقف آویزونت کنم بعد خودمم همینجا، نگاه کن...

به تخت اشاره کرد.

-صبح تا شب دراز می‌کشم و از منظره لذت می‌بَرم. نظرت چیه؟ مطمئنم ویوی خیلی قشنگی می‌شه!

شمیم ناگهان به خودش آمد و حرصی کنار کشید.

با صـــورتی که دیگر هیچ فرقی با یک آلبالوی تروتازه و خوش رنگ و لعاب نداشت و حسابی دلش را آب می‌کرد، در صورتش براق شد و حرصی جیغ زد؛

-صد سال سیاه بمیرمم این شکلی پایین نمیام چه تو باشی چه نباشی، من یه آدم بزرگ و عاقلم و خوب می‌دونم باید چطوری لباس بپوشم اما واقعاً برات متاسفم!

...-

-بی‌تربیت... پررو خجالتم نمی‌کشـــه تو روم نگاه می‌کنه و هر جور دلش می‌خواد حرف میزنه...بی‌ادب!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۲۸۴

#شالوده‌عشق

یکدفعه انگار در سرش یک رعد و برق بزرگ زده شد.

دختری که تا این حد خجالتی بود و حتی بخاطر یک جمله‌ی شوهرش سرخ می‌شد را به چه متهم کرده بود...؟!

به این که از علاقه‌ی رامبد به خودش خبردار بوده است؟!

چرا اِنقدر راحت حرف های رامبد را باور کرده بود؟!

به جای این که به همسرـــش، به دختری که پیش خودش رشـد کرده و شـخصـیتش تشـکیل شـده بود باور داشـته باشـد، حرف های آن مردک که خواهرش را در نیمه‌ی راه رها کرده بود را باور کرد...!

مگر نه اینکه از نظر عقلانی درسـتش این بود به کسی_ که بیشتر می‌شناستش اعتماد کند؟!

یعنی خشـــم از اتفاقات غیر منتظره و ناراحتی زیادش برای گندم تا این حد روی منطقش نفوذ پیدا کرده بود؟!

ناراحت و ناباور سر تکان داد.

باورش نمی‌شد یک شوخی ساده همچین پرده‌ی بزرگی را از مقابله چشمانش کنار زده باشد!

سریع جلو رفت و شـــمیمی را که هنوز در حال غرغر کردن بود را در آغوش گرفت و محکم پیشانی‌اش را بوسید.

حالش یکدفعه چنان کن فیکون شده بود که حتی جسارت نگاه کردن به آن سیاهی ها را نداشت!

-چیکار می‌کنی؟ چرا هر چی می‌شـــه منو بغل می‌کنی؟ ولم کن... ولم کن می‌گم.

توده‌ی سخت گلویش را قورت داد.

بوسه‌ی محکمی به دخترک خوشبو زد و در گوش کوچکش پچ پچ وار گفت:

-ببخشـــید عزیزم معـذرت می‌خوام خیلی... خیلی ازت معذرت می‌خوام!

تقلاهای شمیم خاموش شدند.

-معذرت می‌خوام عزیزدلم... معذرت می‌خوام خانومم.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۵

#شالوده‌عشق

دیگر نمی‌توانست حتی یک لحظه بیشتر هم آن فضا را تحمل کند.

محکم پشت دست شمیم را بوسید و سریع از اتاق بیرون زد.

پله ها را با سرعت خیلی زیادی پایین رفت و بی‌توجه به سرهایی که به طرفش چرخیدند، با عجله به طرف حیاط رفت.

شاید هوای آزاد کمکش می‌کرد تا بتواند نفس بکشد.

حقیقت خیلی ساده بود... دقیقاً مقابله چشمانش بود و چطور تا به حال متوجهش نشده بود؟!

نمی‌دانست اصل قضیه چه بوده است اما حال با تمام وجود مطمئن بود که شمیمش حتی به صورت ناخواسته هم گناهی نداشته است.

تنها گناه همسرش این بوده که دوستی رامبد و گندم را پنهان کرده و اگر قرار بود برای این موضوع عصبانی باشد، درستش این بود که فقط از خواهر خودش عصبانی باشد!

تنها او را بازخواست کند نه همسرش را چرا که شمیم فقط راز عاشقی دوستش را پنهان کرده بود از کجا می‌دانست که ممکن است همچین اتفاق های دور از انتظاری بیفتد...؟!

انگار هم اینکه عصبانیتش رفع شده و خشمش نسبت به شمیم از بین رفته بود، حقیقت توانست از پشت تلی از خاکستر بیرون بیاید!

حال می‌فهمید که چرا در اخبارها می‌گفتند مردی بخاطر عصـــبانیت لحظه‌ای جان چند انســـان را گرفت و یک زن بخاطر خشمی آنی، اقوام خویش را به قتل رساند!

-امیرخان؟

شاهین با قدم های بلند نزدیکش شد.

-چی شده؟ این چه حالیه؟

دم عمیقی گرفت و چرا هوا تا این حد خفه شده بود...؟!

-شاهین

-چیه؟ چی شده؟

-شاهین

-دِ مرگ هی شاهین شاهین چی شده؟ با شمیم دعوا کردی دوباره؟!

آنقدر فکرش درگیر شـــده بود که حتی نتوانســـت مثله همیشــه به شــاهین بتوپد که کشــمش دُم دارد و حق ندارد زن های زندگی‌اش را بدون پسوند خانوم صدا کند.

-یه چیزی فهمیدم یعنی حس کردم. اگه درست باشه، اگه حسم درست باشه اصلاً نمی‌دونم باید چیکار کنم!

-چی فهمیدی؟!

-اگه درست باشه چطوری می‌تونم تو چشماش نگاه کنم؟ اگه درســـت بود و یه وقت خواســـت ولم کنه با چه رویی می‌خوام مجبورش کنم که اینجا بمونه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۶

#شالوده‌عشق

-هان؟ در مورد کی داری حرف می‌زنی؟ درست تعریف کن ببینم چی می‌گی!

حس می‌کرد تا مرز ترکیدن پر از حرف ها و سوال های ناگفته است اما اصلاً نمی‌دانست از کجا شروع کند.

نمی‌دانست اما باید شروع می‌کرد.

احتیاج داشت که حتی اگر شده یک نفر حق را به او دهد و جلوی سکته کردنش را بگیرد!

شاهین از او دفاع می‌کرد مگر نه...؟!

هر چقدر هم که خطاکار باشـــد، رفیقش بود. باید دفاع می‌کرد و شاهین اگر شبیه خود دیروزش فکر می‌کرد، شاید نفس تنگش آزاد می‌شد!

همین که دهان باز کرد، همایی صدایشان کرد.

-دکتر؟ آقای خانی تشریف میارید؟ گندم جان بیدار شدن، همش چشمش به دره فکر کنم منتظر شماست!

شاهین خوشحال روی شانه‌اش کوبید.

-الآن میایم... زود باش امیر هر چی می‌خوای تعریف کنی‌رو سریع بگو. یا نه به نظرم برای یه ساعتم که شده بیخیاله ناراحتیات‌شو. خواهرت صدات می‌کنه مرد خواهری که این چند ماه دهن همه رو بخاطر سلامتیش سرویس کردی، صدات می‌کنه!

نفس عمیقی کشید...
پس بالاخره زیبای خفته چشم باز کرده بود!

سر بالا گرفت و در دل گفت:

-این بارم شد بابا خداروشکر این بارم تونستم مراقبه امانتیت باشم. مراقبش بودم اما خداکنه وقتی سرم گرمه

امانته تو بود، امانته قلبه خودمو لِه نکرده باشـــم... خدا کنه لِهش نکرده باشم!

دســتی به شــانه‌ی شــاهین زد و هر دو طرف اتاق گندم راه افتادند.

بـا دو حس مختلف گرمـا و سرمـا، بـا دو حس مختلف خوشــحالی و ناراحتی، با دو حس مختلف عشــق و غم که هر کدام نیمی از وجودش را به خود اِشغال کرده بودند، به طرف اتاق خواهری می‌رفت که با وجود تمامه صـــاف و سـادگی‌اش آغاز کننده بزرگترین امتحان زندگی‌اش شـده بود و کاش تا به حال اشتباه پارو نزده باشد...!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۷
#شالوده‌عشق

شمیم:

متعجب دستی به جای بوسه‌اش کشیدم.

چه شد...؟!

این رفتارها از بعیدترین حالت ممکن او بود!

معمولاً آنقدر شیطنت می‌کرد تا چشمان طرف مقابلش به اشـک بشـیند و امیر خانی را چه به بوسـه های دلجویانه و آغوش های رمانتیک...؟!

اما از همه عجیب‌تر آن ناراحتی عمیق که لحظه‌ی آخر در چشمانش دیدم، بود.

-شـــمیم... شـــمیم حاضری؟ زود باش بیا پایین گندم بیدار شده!

شـــوک از خاطرم رفت و لبخند در قلبم برای خود خانه‌ای باشکوه ساخت!

گندمم برگشته بود...

اگر امروز شـــاهد حرف زدنش هم می‌شـــدم، دیگر هیچ نگرانی نـداشـــتم. اگر آن دختر شـــیرین بـه زنـدگی خود بازمی‌گشـــت و مانند قبلاً خواهرانه آغوشـــش را برایم باز می‌کرد، آنوقت توانایی جنگیدن با همه چیز و همه کس را پیدا می‌کردم.

کافی بود این حس گناه مســـخره از وجودم برود و کافی بود که خواهرم دوباره صحیح و سالم کنارم می‌نشست. انوقت دیگر هیچ طوفانی نمی‌توانست به سادگی تنم را بلرزاند!

سریع در اتاق را باز کردم.

-حالش چطوره؟ خوبه دیگه مگه نه؟!

شیطان چشمک زد.

-چرا از من می‌پرسی؟ خودت بیا و با چشـــمای خودت ببینش!

ذوق زده و با حسرت دستانم را درهم پیچاندم.

-خیلی دلم می‌خواد اما می‌ترسم آذربانو بهم گیر بده.

-گیر نمی‌ده خیالت راحت بیا بریم.

مظلوم گوشه ی ناخنم را گندم.

-از کجا می‌دونی؟ اگه داد چی؟ تحمل اینو ندارم که جلوی دکترا و گندم هر چی از دهنش درمیادو بهم بگه!

-می‌دونم چون خود امیرخان جلوی همه گفت بیام صدات کنم بری پیشـشـون، اگه می‌خواسـت چیزی بگه وقتی پایین بودم می‌گفت دیگه اون فعلاً سرگرمه گندمه حواســـش به تو نیست.

-امیرخان منو صدا کرد؟!

-آره

کم کم داشتم از رفتارهای غیرقابل پیش بینی‌اش می‌ترسیدم.

چه بلایی سر این مرد آمده بود...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۸

#شالوده‌عشق

یک لحظه به سردی زمســتان و لحظه‌ای دیگر مثله هوای خوش بهاری بود!

-شمیم؟ نمیای؟!

-چرا... چرا تو برو من لباسمو عوض کنم میام.

-باشه دیر نکن.

تند و فرز یک بولیز پوشـــیده از داخل کمد بیرون آوردم و سریـع به تن زدم.

هول شـــده از پله ها پایین رفتم. کسی ــ در ســـالن نبود و صدای صحبت از اتاق گندم به گوش می‌رسید.

آرام جلو رفتم و با اینکه سوگل گفته بود کسی کاری به کارم ندارد، جسارت داخل اتاق رفتن را نداشتم.

گوشه‌ی در پنهان شدم و با اشکی که دیگر نمی‌توانستم جلوی آمدنش را بگیرم، به عروسک خفته‌ی بیدار شده‌ی‌مان زل زدم.

با رنگ و رویی پریده به تاج تختش تکیه داده و لبخند خیلی کوچکی هم روی لب هایش نشسته بود.

خدایا خواب ندیدم... خواب نبودم، کِشتی طوفان زده‌مان به ساحل رسیده بود!

_♡____

امیرخان:

-باید... باید با هم حرف ب..بزنیم داداش

پر عشق نگاهش کرد.

آنقدر در این مدت برای حال و روزش ناراحتی کشیده بود که عصبانیتش بابت کار احمقانه دخترک از خاطرش رفته بود.

طره موی طلایی افتاده روی صورتش را کنار زد و از همایی پرسید؛

-می‌شه؟!

همایی ابرو بالا انداخت و با حالت عجیبی گفت:

-به نظرم بهتره زیاد خودشو خسته نکنه به هر حال مدت طولانی بی‌حرکت بوده و الآن قطعاً از نظر جسمی خیلی خسته‌س، مگه نه گندم جان؟!

گندم آرام سر تکان داد و شاید تعداد کلمه هایی که گفته بود به ده تا هم نمی‌رسید اما مهم نبود.

تنها چیزی که اهمیت داشت دوباره شنیدن صدای دلنشین یک دانه خواهرش بود.

در روزهای مزخرفی که سپری کرده بودند، این موضوع که تنها هم‌خونَش در این دنیا از نظر جسمی سالم است اما روحش آنقدر درب و داغان شده که حتی از روتین ترین های زندگی‌اش هم دست کشیده، جسم، روح و همه‌ی قلبش را در سیاه‌چاله‌ای عمیق اسیر کرده بود.

-حرف می‌زنیم عزیزم وقت زیاده تو فعلاً خوب استراحت کن تا حالت خوبه خوب بشه... باشه داداشی؟!

دقیقاً مانند کودکی هایشان صدایش کرد و لبخند خواهرش را پررنگ‌تر کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۹

#شالوده‌عشق

گندم که آن وقت ها یک دختر بچه‌ی بســـیار ملوس بود، مدام ســـوار کولش می‌شـــد و مجبورش می‌کرد که در طول حیاط بچرخاندش.

دخترک مدام داداشی داداشی به خیکش می‌بســـت و دلبری را به حد اعلا می‌رساند.

داداشی، خاطره‌ی مشترک و وانیلی هردویشان بود و شاید بزرگ شدن زیاد هم ایده‌ی بی‌نقص و خوبی نبود!

هم اینکه سنشان بالا رفت، با از بین رفتن معصومیت کودکی، دوست داشتنی که نسبت به هم داشتند در گوشه‌ای از قلبشان رفت و خاک خورد.

به جای عشق، لجبازی های گندم و سخت گیری های خودش آغاز شد و سپس طولی نکشید که به قدر زمین و آسمان از هم فاصله گرفتند!

گرچه همه‌ی لج و لجبازی هایشان بخاطر حسی ـ بود که به هم داشتند.

خوب یادش اســـت از وقتی که شـــمیم آمد، گندم حس می‌کرد محبتش را بینشـــان تقســـیم می‌کند و این برایش خوشایند نبود.

خواهرش شمیم را دوست داشت اما حسادتش چیزی نبود که از چشمان تیزبینش پنهان بماند.

اوایل برایش توضیح می‌داد. می‌گفت حسی ـ که به او دارد با حســـش به شـــمیم فرق دارد اما وقتی پدرش رفت، آنقدر درگیر مسئولیت های زندگی شد که لوس شدن و حسادت های بی‌علت گندم به کل برایش بی‌اهمیت شدند.

-مامانی چی می‌خوری بگم برات حاضر کنن هان؟ هوس چی کردی؟

آذربانو با گریه این را از گندم پرســـید و از خاطرات بیرون کشاندتش.

-چیزی دلم نمی‌خواد.

-آآ مگه می‌شه؟ بذار بگم یه سوپ حاضر کنن برا عروسک مامان قشنگ بخوره جون بگیره.

گندم فقط نگاهشان می‌کرد و هیچ خبری از آن دختر شر و شیطان سابق نبود.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۰
#شالوده‌عشق

همین هم برایشان کافی بود.

حس می کرد یک کوه عظیم از روی شـانه هایش برداشـته شـــده و حال که ناراحتی بزرگشـــان برطرف شـــده بود، با چشمی باز می‌توانست به مسائل رسیدگی کند.

این بار بدون تحت تاثیر کسی ـــ قرار گرفتن، خودش ایراد کارشان را پیدا می کرد... قسم خورده بود که پیدا کند!

_♡___

شمیم:

با اشاره‌ی دکتر شاهین متعجب به دنبالش روانه شدم.

از خانه بیرون زد و به حیاط رفت.

مانند جوجه اردک دنبالش می‌رفتم و این مرد چه کار مهمی می‌توانست با من داشته باشد که اینگونه چشم و ابرو می‌آمد...؟!

نکند چیز نگران کننده‌ای در رابطه با گندم وجود داشت...؟!

روبه‌رویش ایستادم.

-چی شده؟ اتفاق بدی که براش نیفتاده مگه نه؟ حالش خوبه خودم دیدم.

متحیر سر تکان داد.

-کی رو می‌گی؟!

-گندم دیگه... حالش خوبه؟

-هان آره خوبه نگران نباشید. راستی تبریک می‌گم حالا که اون به زندگی قبلیش برگشته حتماً شرایط شما هم بهتر می‌شه. گرچه من خیلی از اتفاقایی که بینتون افتاده خبر ندارم اما مطمئناً همه اللخصوص شما از جو مزخرفی که تو خونه جریان داشت راحت می‌شید!

خجالت زده دستی به گوشه‌ی لباسم کشیدم.

در این چند ماه ســـعی کرده بودم هر وقت مهمان به خانه می‌آمد زیاد جلوی چشـــم ها آفتابی نشـــوم. اما مگر دکتر شـــاهین کور بود که متوجه نشـــود چیزی سر جای خودش نیست؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۱

#شالوده‌عشق

-آره همه مون خیلی خوشـــحالیم که حاله گندم خوب شده!

دستی به ته ریشش کشید و چیزی از این پیچاندن بارز به روی خودش نیاورد.

-خداروشکر... شمیم خانوم راستش نمی‌دونم گفتن این حرف ها به شما کار درستیه یا نه اما جز شما کس دیگه‌ای رو پیدا نکردم. البته اول انتخابم آراســـته خانوم بود اما گفتم به هر حال سن و سالی ازشون گذشته درست نیست درگیرشـــون کنم. آذربانو هم هنوز که هنوزه نتونســـته خودشو جمع و جور کنه. امیرخانم، راستش حتی از اینکه اون بویی از این جریان بِبَره می‌ترسم. پسره دیوونه‌س چپ و راستش معلوم نمی‌کنه برای همین مجبور شدم بیام سراغه

شـــما فقط ازتون خواهش می‌کنم فعلاً این موضـــوع بینه خودمون بمونه.

نگران و هول شده نزدیک رفتم.

سر بالا گرفتم تا بتوانم به چشـــمانش خیره شـــوم و در حد مرگ ترسیده بودم.

این مدت آنقدر اتفاقات عجیب و غریبی افتاده بود که حتی از ریسـمان سـیاه و سـفید هم می‌ترسـیدم چه رسـد به صحبتی که نباید به گوش امیرخان می‌رسید...؟!

-می‌شه هر چه زودتر برید سر اصل مطلب؟ چی شده؟ چه بلایی...

-آروم باشید ببینید...

لحظه‌ای کلافه چشـم بسـت و با جمله‌ای که به زبان آورد تکان شدیدی خوردم.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۲

#شالوده‌عشق

با دهانی نیمه باز و چشـمانی که دو دو می‌زد خیره صـورتش شـدم و به دنباله کوچک ترین نشـانه‌ای از شـوخی بودم تا نفس راحتی بکشم اما نه کاملاً مصمم بود...!

مرد مقابلم جدی‌تر از همیشـــه عجیب‌ترین حرفی که حتی اگر صد سال هم به آن فکر می‌کردم در مغزم نمی‌گنجید را خیلی راحت بیان کرده بود.

-چی... چی د..دارید می‌گید شـــما؟ یعنی چی که ا..احتمالاً حالش خیلی زود ت..تر از اینا خ..خوب شده...؟!

لب هایش را با زبان تَر کرد و متاسف سر تکان داد.

-می‌دونم پذیرشش سخته اما هم من هم دکتر همایی به این موضـــوع فکر کردیم. شـــمیم خانوم این که یه نفر چندین ماه بی‌حرکت باشـــه و حتی انگشـــتاشـــو تکون نده، بعد یکدفعه بلند شـه و تا حیاط بِره زیاد با عقل جور در نمیاد. واکنش هـای گنـدم خـانوم عجیبـه مثلاً همین ســـلیس صـــحبت کردنش یا راه رفتنش بدون اینکه دردی داشـــته باشـــه، بدون اینکه حتی خشـکی عضـلات داشـته باشـه، تقریباً صفره!

نمی‌توانستم اصلاً نمی‌توانستم همچین چیز کثیفی را باور کنم.

-اما... اما شما خودتون گفتین که از نظر جسمی سالمه!

-درسته گفتم هنوزم می‌گم خداروشکر سالمه. هیچ نقصیم وجود نداره اما شما خودت فکر کن اگه یه آدم عادی یه نصفه روز بخوابه اونم نه خیلی بی‌حرکت، بچرخه، صاف بخوابه، وسط خوابش بلند شه یه آبی بخوره، بازم وقتی کاملاً بیدار می‌شه حس می‌کنه عضلاتش گرفتن...حتی یه درد جزئی هم داره. پس چطوری این دختر در حدی بی‌دَرده که وقتی بهش می‌گم برات مُسَکن نوشتم می‌گه لازم نیست؟ در صورتی که ما انتظار داشتیم حداقل به چندتا جلسه فیزیوتراپی احتیاج داشته باشه!

گویی یک چاقوی بسیار تیز مستقیم از گلویم پایین رفت و قلبم رو سوراخ کرد.

-اگه همچین چیزی باشه چطو... چطور تا حالا م..متوجه نشدین؟ مگه می‌شه آخه؟ شما دکترید!

-من این مدت خیلی کم دیدمش. از وقتی دکتر همایی اومد امیرخان تقریباً پای منو بُرید. خودتون بهتر می‌شناسیدش دیگه از غیرتای خرکیش خبر دارین. بیمارستانم که نمی‌ذاشت بریم می گفت گندم بیمارستانو دوست نداره بدتر بهم می‌ریزه. از اونورم آذربانو گفت من خودم مواظبه دخترم هستم، خودم پیشش باشم خیالم باشم راحت‌تره برای همین دکتر همایی هم روزی یکی دو بار میومد بهش سر می‌زد و می‌رفت و خب برای کسی‌ـ که شاید ماه ها خودشو بدون هیچ واکنشی‌ـ نشون داده، چند ساعت بی‌حرکت موندن اونقدرا هم کار سختی نیست!

-پس یعنی... یعنی مطمئنید!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۳

#شالوده‌عشق

...-

-ا..اینو می‌خواید بگید دیگه مگه نه؟ می..می‌خواید بگید کاملاً مطمئنید که گندم خیلی زودتر خوب شـــده اما... اما هممونو بـازی داده! ف..فیلم بـازی کرده... منظورتون ا..اینه؟!

-احتمال نود درصـــد! وقتی امیرخان گفت گندم راه رفته، من و دکتر همایی خیلی نگران شدیم و هی گفتیم حواسمون باشـه به امیرخان بگیم پارکتارو فرش کنه چون می‌ترسـیدم زمین بخوره و اسـتخوان هایی که انتظار داشـتیم خشـک شـده باشـن، بِشـگن. ولی دیشـب وقتی دیدیمش جفتمونم شک کردیم اما امروز... اما امروز...

-حالا... حالا باید چیکار کنیم؟!

-اول باید صـد در صـد که چه عرض کنم صـد و بیسـت درصد از این موضوع مطمئن شیم!

لب هایم می‌لرزید و اشک در چشمانم جا خوش کرده بود.

-من... من خیلی از این مطمئن شدنه میترسم دکتر!

ناراحت گفت:

-والا منم می‌ترســـم شـــمیم خانوم تو این مدت از نزدیک شـاهد بودم که امیرخان چقدر بخاطرش ناراحته. نمی‌دونم وقتی کاملاً مطمئن شدم اصلاً چطوری باید اینو بهش بگم؟ من جای اون دختر شرمنده‌م!

یکدفعه چیزی در سرم جرقه زد و با اسـترس و هول شـده، ناخوآدگاه دستش را گرفتم.

-دکتر شـــاهین توروخدا جون هر کسی_ که دوســـت دارید حقیقت هر چی..چیزی هسـت خودتون به امیرخان بگید و به هیچ عنوان منو قاطی این موضـــوع نکنید. من یه بار تو این بی... بی راهـه رفتم دوبـاره نمی‌رم. بمیرمم نمی‌رم. همین... همین چند دقیقه پیش گفتید خوشـــحالید که راحت شدم توروخدا ش..شما دوباره خَفَم نکنید!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۴

#شالوده‌عشق

قبل از جواب دادنش صدای امیرخان آمد.

سر چرخاندم.

همراه دکتر همایی به سمت ما می‌آمدند.

-چه خبره اونجا؟!

سریع دســـتم را عقب کشـــیدم و از مرد مقابلم فاصـــله گرفتم.

تا رسید محکم دستم را گرفت و کنار خود کشاندم.

کاملاً جدی به شاهین گفت:

-چیکار داری تو مردک با زن من؟!

-هیچ هم حالشـــونو پرســـیدم هم اینکه بخاطر به هوش اومدنه گندم خانوم تبریک گفتم.

امیرخان از گوشه چشم نگاهم کرد.

لبخند مصنوعی زدم و تایید کردم.

-آره منم داشــتم بابت زحمات این چندوقته‌شــون تشــکر می‌کردم.

همچنان نگاهش سنگین و غیرقابل نفوذ بود.

شاهین برای عوض شدن جو خندان گفت:

-چطور تو با همکار ما می‌پری چیزی نمی‌گیم؟!

امیرخان تخس و گستاخ خیره‌اش شد و زمانی که با پررویی تمام لب زد؛

-بردار برو همکارتو، می‌خوامش چیکار؟!

چشـــمان همایی گرد شـــد و سریع با خجالت سر پایین انداختم.

این مرد از ادب و تربیت هیچ بویی نبرده بود...!

شاهین سریع کنترل اوضاع را به دست گرفت و موضوع صحبت را به جایی دیگر کشاند.

آنقدر ذهنم درگیر بود که حتی نفهمیدم کِی خداحافظی کردند و رفتند.

مدام حرف هایش در سرم می‌پیچید و با آنکه وقتی خوب فکر می‌کردی گفته هایش کاملاً منطقی به نظر می‌رسید، اما قبول کردنش هیچ راحت نبود!

گندم نمی‌توانست همچین بازی راه انداخته باشد...!

نمی‌توانســـت تا این حد کثیف و دیوانه کننده با تک تک اعضای این خانه بازی کرده باشد...!

-دیگه نبینم دستی از کسی تشکر کنی!

-چی؟!

چانه‌ام را گرفت.

-دیگه نبینم دسته کسی رو بگیری، چه دلیلی داره اصلاً؟!

-اووف امیرخان

-کوفتو امیرخان

بی‌حوصـــله چشـــم گرفتم و افکارم مثله تکه های پازلی گمشده، به هزار سمت و سو پرواز می‌کردند.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۵

#شالوده‌عشق

نفس عمیقی کشیدم.

-چرا تو فکری؟!

تو فکر نبودم برعکس مثله کسی_ بودم که تنش را مدام آغشته به برق هزار ولتی می‌کنند!

آنقدر تپش قلبم بالا رفته بود که تقریباً هیچ کنترلی روی خودم نداشتم!

به سختی حفظ ظاهر کردم.

نگاهش موشکافانه زوم شده و آنقدر متعجب بودم که شَک نداشتم اگر تنها کمی اصرار می‌کرد، هر چه از شاهین شنیده بودم را گف دستش می‌گذاشتم!

-ن..نیستم!

-چیزی می‌خوای بگی؟!

می‌خواستم آن هم خیلی زیاد اما... اما اگر شاهین اشتباه کرده باشد چه؟!

گفته بود نود درصد مطمئن است، پس تکلیف ده درصد باقی مانده چه می‌شد...؟!

-شمیم

داشتم خودم را گول می‌زدم اما اگر میمردم هم زیرآب کسی که حکم خواهرم را داشت، نمی‌زدم!

-امروز تولده پوریا منم دعوتم.

-هووم

-هووم؟ می‌خوام برم.

-...

-امیرخان ببین می‌دونم از مهمونیای غریبه ها بدت میاد اما بچه‌س گناه داره. تازه مامانشو از دست داده بعدم خودش زنگ زد شخصاً دعوتم کرد.

داشتم برایش توضیح می‌دادم اما به قدری که از سپیدی روز مطمئن بودم، ایمان داشتم اجازه‌ی رفتنم را نمی‌دهد!

اجازه نمی‌داد ولی نمی‌توانستم بیخیاله قولی که به پوریا داده بودم شوم.

مهم نبود بخاطر اخبار جدیدی که شنیده‌ام تا مغز استخوانم در حال تیر کشیدن است، دل کوچکش را بخاطر رفتارهای چرک و حال‌به‌هم زن آدم بزرگ ها نمی‌شکستم!

سکوت کرد و چشمانم را در طول حیاط چرخاندم.

اگر می‌توانستم آقا نجمی را دست به سر کنم، به احتمال زیاد می‌شد که از در پشتی بیرون بروم.

نگاهش را در سر تا پایم چرخاند و آرام آرام نزدیکم شد.

هر دو دستش را دور کمرم پیچید و نگاهش بینه چشم ها و لب هایم جا به جا می‌شد.

-بوسم کن تا بذارم بری!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۶

#شالوده‌عشق

کمی طول کشید تا جمله‌اش را تحلیل کنم.

-چی؟!

شیطان ابرو بالا انداخت.

-اگه بوسم کنی اونوقت می‌ذارم بری!

متحیر خندیدم.

-امکان نداره... همچین چیزی اصلاً امکان نداره.

اخمالود گره‌ی دستانش را محکمتر کرد.

-چرا؟ اِنقدر ازم بدت میاد که حتی نمی‌تونی بخاطر خوشحال کردن بچه‌ای که ادعای دوست داشتنشو داری، ببوسیم؟!

با خنده‌ی متعجبی که دیگر نمی‌توانستم کنترلش کنم، سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-امکان نداره ا..اصلاً امکان نداره کسی. مثل تورو بشه با یه بوس قانع کرد!

چانه بالا گرفت.

-امتحانش کن، مطمئنم یه بار بوس کردن من خیلی راحتر از فرار کردنه!

سریع صاف ایستادم.

خدا لعنتش کند از کجا فهمیده بود؟!

-پس نقشه‌ی دومت این بود؟ فرار!

-نخیرم کی گفته؟

دستش را آرام روی پهلویم کشید و تا شکمم امتداد داد.

-انقباض تنت... خب چی شـــد؟ می‌خوای امتحان کنی یا نه؟!

با چشـم و ابرو به گونه‌اش اشـاره کرد و کاملاً جدی به نظر می‌رسید!

یعنی واقعاً ممکن بود؟!

شوکه یک قدم نزدیکر شدم که سریع و سوءاستفاده گرانه تنم را به خود چسباند.

طوری نگاهم می‌کرد که حس کردم یک بَره‌ی چاق و فوق‌العاده لذیذ هستم و او گرگی که هر لحظه قصد دریدن و بلعیدنم را دارد!

روی نوک پا بلند شدم و تا لب هایم به گونه‌ی خوش تراش مردانه‌اش چسبید، دستانش جوری به کمرم فشار آورد که صدای ضعیفی از استخوان های بی‌نوایم را شنیدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۷

#شالوده‌عشق

ناخودآگاه همانطور که لب هایم به گونه‌اش چسبیده بود، دَم عمیقی از عطر محشرـ تنش که با بوی تند و تلخ ادکلنی

که همیشـــه اســـتفاده می‌کرد، ترکیب شـــده بود گرفتم و آرامش به تک تک سلول هایم منتقل شد!

بوی خوش اما تلخی که همیشــه از او ســاتع می‌شــد، برای من از هر شیرینی شیرین‌تر و دلچسب‌تر بود.

سر پـایین گرفتم و بـازدمم بـه گردن برنزه‌اش خورد و او حریص نیشگان محکمی از ران پایم گرفت و کاملاً مشخص بود که چقدر سخت در حال کنترل خودش است.

پاهایم که به زمین رسید، هر دو چشم باز کردیم و امیرخان با چشمانی خونآلود به طرف دیگر صورتش اشاره کرد.

-حالا این‌طرف

می‌ترسیدم... از دوباره نزدیکش شدن می‌ترسیدم.

از او نه، از خودی که ممکن بود نتواند احساساتش را کنترل کند می‌ترسیدم!

-اما گفتی یه بوس!

صدایش خشدار بود وقتی خیره به لب هایم زمزمه کرد؛

-اشتباه نکن عسل تعدادشو نگفتم!

با ناچاری که برایم به تلخی شراب نه بلکه به شـیرینی میوه های بهشـتی بود، دوباره روی پنجه های پایم بلند شـدم و تا لب هایم به گونه‌اش نزدیک شـــد، سر چرخاند و دقیقاً مانند یک شکارچی لبم را میانه لب هایش کشید و عمیق و دیوانه وار شروع به بوسیدنم کرد.

آن کسی که دستانش بالا رفت و در موهای کوتاه و مشکی مرد مقابلش چنگ شـد و سـعی کرد متقبالاً ببوسـتش من نبودم! یعنی من بودم اما نباید... نباید...

با بیشـــتر در آغوش گرفته شـــدن توســـط دســـت های قدرتمندش، نباید ها از ذهنم پَر کشید و حال من بودم که

بی‌طاقت‌تر از خودش می‌بوسیدمش و شهد لب هایش را به کام می‌کشیدم.

هر دو در بی‌زمانی مطلق غرق شـــده بودیم و برعکس منی که با اغواگری ناخواســته و فوق‌العاده ناشــیانه در تلاش بودم تا سـهم بیشـتری از این بوسـه داشـته باشـم، امیرخان لـب هـایم را محکم، مـالکانـه و بـدون کوچـک ترین رحمی می‌بوسید!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۲۹۸

#شالوده‌عشق

برعکس منی که از ضـــعف زیاد همه‌ی وجودم می‌لرزید، او مقتدرانه و محکم ایســتاده بود و تمام وزنم روی دســتانش بودند.

وقتی هر دو دسـتش به ران هایم چسـبید و مجبورم کرد که پـاهـایم را دور کمرش حلقـه کنم، بـدون کوچـک ترین اعتراضی به خواســته‌اش عمل کردم و امیرخان قابلیت این را داشت که تنها با یک بوسه تمام ترس ها و امواج منفی را از من دور کند!

یک لحظه چشـــمانم باز شـــد و با دیدن پانیذی که کنار درختچه‌ای ایسـتاده و شـوکه به ما و این بوسـه‌ی آتشـین نگاه می‌کرد، جگرم حال آمد.

امیرخان پشـتش به او بود اما من کاملاً مشـرف به دخترک بی‌شرم و گستاخ بودم.

جوری با نفرت و ناباوری نگاهم می‌کرد که انگار امیرخان شـــوهر من نه بلکه شـــوهر خود احمق و روباه صـــفتش است.

در تمام این مدت بدون این که هیچ اهمیتی به متاهل بودن امیرخان و وجود من دهد، مدام برایش اغواگری می‌کرد و خودشیرینی را به حد اعلا رسانده بود.

گرچه امیرخان سرد و خشک رفتار می‌کرد اما باید زن باشی، باید متاهل باشی، باید دیوانه‌وار عاشق شوهرت باشی تا بفهمی زمانی که یک نفر جلوی چشمانت برای مرد تو لوندی می‌کند، وقتی مدام جلویش خم و راست می‌شود و خود شیرینانه غذاهای مورد علاقه همسرت را درست می‌کند و عنوان می‌کند از صبح که چشم باز کرده برای پختنشان تلاش کرده و وقتی برای در رفتن خستگی شوهرت قهوه دَم می‌کند و هزار و یک کار زَنَنده و مزخرف دیگر انجام می‌دهد تا نشان دهد خیلی زود جایت را خواهت گرفت، چه درد کُشنده و تلخی‌ست و بدون اینکه بتوانی به زبان بیاوری فقط محکوم به سوختن می‌شوی و بس...!

کم کم داشت نفسم می‌گرفت و امیرخان تا خواست عقب بکشـــد، اجازه ندادم و بیشـــتر خودم را در آغوشـــش حل کردم.

باید درسی به دختر گستاخ خانواده می‌دادم.

باید جایگاه‌ام را یادش می‌انداختم و چه وقتی بهتر از این بوســه‌ی پر عشــق و شــوری که خودش ناغافل شــاهدش شده بود...؟!

امیرخان از خدا خواســته پذیرایم شــد و صــورت پانیذ هر لحظه سرخ‌تر و سرخ‌تر می‌شــد و با آنکه تقریباً رو به خفگی بودم، تمام قلبم خنک شد!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۹

#شالوده‌عشق

عاقبت درســت وقتی که بی‌طاقت و دوان دوان به ســمت خانه دوید، امیرخان سرش را عقب کشــید و اتصــال لب هایمان را قطع کرد.

به شدت نفس نفس می‌زدم.

با مهربانی گونه‌ی سرخ از خجالت و حرارتم را نوازش کرد و لب زد؛

-داشتی خفه می‌شدی عسل

با همان نفس مقطع و همانطور که در آغوشش بودم سرم را به شانه‌اش چسباندم و چشم بستم.

در آغوشش بودن ترس ها را از خاطرم پاک می‌کرد.

فقط کافی بود نزدیک عطر نفس هایش باشم.

-به چی داری فکر می‌کنی؟ یه چیزی شده، حسش می‌کنم!

...-

-چطوره قبل اینکه خودم بفهمم تو بهم بگی... هووم؟!

مضطرب فاصله گرفتم و از آغوشش بیرون آمدم.

مطمئن بودم اگر حرف های شاهین درست باشد، تک تک دروغ هایی که بگویم در ذهنش می‌نشـــیند و بعداً بخاطر همه‌ی شان بازخواستم می‌کند.

مستقیم نگاهم می‌کرد و مثل همیشه نگاه خیره‌اش باعث می‌شد که دست و پایم را گم کنم.

-راستش... راستش می‌خواستم بگم تو الآن منو بوسیدی اما این باعث نمی‌شه چیزی بینمون تغییر کنه. هنوزم پای حرفای دیشبم هستم!

-با بوسیدن من نه اما چون توئم تو این بوس شریک بودی پس...

چطور می‌شد که حرارت چشمانش هم هیجان زاده‌ام کند و هم تا حد مرگ بترسانتم؟!

-پس؟!

گونه‌ام را کشید و با جدیت تمام گفت:

-پس تغییر می‌کنه کوچولو اونم خیلی زیاد!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۰

#شالوده‌عشق

-نمی‌تونی اینجوری بگی. مگه ما دیشـــب این همه با هم حرف نزدیم؟ مگه به نتیجه نرسیدم؟ مگه...

بی توجه به حرف هایم دست در جیب هایش کرد و سوت زنان به سمت خانه رفت.

حرصی جیغ زدم.

عقلم کم بود که بهانه دســـتش دادم وگرنه هیچکس به اندازه من نمی‌دانســـت این مرد چقدر توانایی این را دارد که نزده برقصد، چه رسد به اینکه روی خوش هم ببیند!

با تنی که در سرما و گرما می‌سوخت، سمت اتاقمان رفتم و به خودم قول دادم یه امشب را فقط یه امشب را به گندم و اتفاقات مربوط به او فکر نکنم.

مطمئن بودم اگر می‌خواستم تا آخر شب دوام بیاورم، باید پای قولم می‌ماندم باید...!

_♡_

-تعارف نکن یه چند نفر دیگه هم بفرســـت تا با یه تیم فوتبال برم خونه مَردم!

لپ تاپش روی پاهایش و نگاهش با خیرگی تمام روی جزء به جزء تنم و صورتم می‌چرخید.

برای اینکه بهانه دستش ندهم تمام سعیم را کرده بودم تا مطابق سلیقه‌اش لباس بپوشم.

گرچه خودم هم دوست نداشتم که در مهمانی غریبه ها اللخصوص جایی که برادر ساسانی وجود داشت، زیاد در چشم باشم و توجه ها را به خود جلب کنم.

پیراهن مشکی آستین بلندم با یقه‌ی کیپ انتخاب مناسبی به نظر می‌آمد.

پوشـــیده و زیبا بود اما باز هم نشـــانه‌ای از رضـــایت در صورت امیرخان بزرگ وجود نداشت!

-نجمی فقط قراره برسونتتون. بیرون وایمیسته تا هر وقت خواستید برگردید راحت باشید.

-سوگل چی؟

-ســـوگل چی؟ می‌خوای تو تولدی که هیچکســـو اونجا نمی‌شناسی تک و تنها چیکار کنی؟!

هیچ حواسم به این موضوع نبود.

-خیلی‌خب باشه

تقه هایی به در خورد و پشت بندش صدای سوگل آمد.

-شمیم من حاضرم.

تا امیرخان گفت:

-بیا تو ببینم.

سوگل سریع و با رنگ و رویی پریده وارد شد.

-آقا من ه..همیشه شمیم جانو خانوم صدا می‌کنم. الآن... الآن حواسم نبود بخاطر همین وگرنه...

از هول شـــدنش خنده‌ام گرفته بود اما امیرخان همچنان اخمالود نگاهش می‌کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۱

#شالوده‌عشق

-این چه وضعیه؟!

اشاره‌اش به کفش های پاشنه بلند و سرخابی سوگل بود.

-چطور مگه آقا؟!

-برو عوضشون کن یه چیز ساده‌تر بپوش.

سـوگل که مشـخص بود چقدر به کفش هایش علاقه دارد با وجود ترسی که نســـبت به امیرخان داشـــت، ناراحت گفت:

-چرا آقا؟ خیلی قشنگن که!

-عوض می‌کنی سوگل

-چشم

-یالا

سوگل رفت و متاسف سر تکان دادم.

-مجبوری تو همه چی دخالت کنی؟ آخه تو چیکار داری دختر بیچاره چی می‌پوشه چی نمی‌پوشه؟!

-اگر خودم باهاتون بودم دخالت نمی‌کردم.

-یعنی؟

-یعنی نمی‌تونم هلو پر تو گلو رو تقدیم یه سری آلندگ کنم.

-چه آلدنگی؟ ندیده و نشناخته چرا همه رو قضاوت می‌کنی؟ بعدم سوگل خودش یه دختر بزرگه می‌دونه چی براش خوبه چی نیست. تو هم به عنوان یه صابکار حق نداری در مورد مسائل خصوصیش تعیین تکلیف کنی.

-سـوگل کارکن منه و وظیفه‌ی منه که مراقبش باشـم تموم شـد رفت. بعدم خودتم همچین درسـت لباس نپوشـیدی که وایسادی اینجا برا من نظر می‌دی.

-اووف امیرخـان یعنی کـافیـه آدم یـه جـا بخواد بره، پـدر درمیاری.

-خوبه پس نرید!

محکم پلک زدم تا گلدان کنار دســـتم را برندارم و در سرش نکوبم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۲

#شالوده‌عشق

هیچ جوره نمی‌شد با اخلاق های مزخرف و خودخواهانه‌اش کنار آمد.

بی‌حواس گفتم:

-نمی‌دونم... نمی‌دونم واقعاً عاشق چیه تو شدم!

جدیت نگاهش رفت و جایش را یک شـــور عجیب و متفاوت گرفت.

-جوون... تو فقط از این سوالا بپرس.

سریع خنده‌ام را خوردم.

باید قبل از اینکه بهانه های دیگری جور می‌کرد از خانه بیرون می‌زدیم وگرنه هیچ بعید نبود که پشیمان شود!

کیفم را برداشـــتم و هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که گفت:

-شمیم

سر چرخاندم.

از دور بوسه‌ای حواله‌ام کرد.

-عاشقم شدی چون خوردنتو بلدم.

منظورش به بوسه‌ی چند ساعت قبلمان بود.

سرخ شدم.

-بی‌تربیت!

چشم گرد کرد.

-بی‌تربیت؟ حالا دیگه من شـدم بی‌تربیت؟ اون توله سـگی که مثل میمون از گردنم آویزون شده بود تو نبودی نه؟!

این بار از خجالت زیاد آتش گرفتم.

سریع و بدو بدو طرف حیاط رفتم و بی‌آنکه حتی به پشت سرم نگاه کنم، مستقیم داخل ماشین نشستم.

نفس نفس می‌زدم و پوستم گِز گِز می‌کرد.

خوب شدن گندم امیرخان را شبیه گذشته کرده بود و این موضوع هم خوشحال و هم مضطربم می‌کرد.

اگر گندم واقعا بازیمان داده باشد، چطور می‌توانست به برادرش نگاه کند؟ برادری که بخاطر او از همه چیزش گذشته بود!

اگر گندم این کار را کرده باشد، من به کنار چگونه می‌خواست حق امیرخان را آدا کند...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۳
#شالوده‌عشق

خیلی زود سوگل هم آمد و آقا نجمی در حالی که برای امر و نهی های تمام نشـــدنی امیرخان سر تکان می‌داد، ماشین را راه انداخت و حرکت کردیم.

-شمیم؟ یه چیزی بگم؟

-بگو

-نمی‌دونم چطوری بگم... همیشه این حسو داشتم اما این آخرا خیلی بیشتر شده.

-دقیق توضیح بده ببینم چی می‌گی.

-من حس می‌کنم امیرخان یعنی درسته خیلی متعصبه اما بیشتر از اون انگار ترس از دست دادن داره، تو اینجوری فکر نمی‌کنی؟!

ناخواسته لبخند تلخی روی لب هایم نشست.

-مثلاً همین مهمونی انگار می‌خواست دلتو به دست بیاره که گذاشت بریم وگرنه از امیرخان این کارا بعیده. همه‌ش می‌خواد از همه چیز و همه کس مواظبت کنه. نمی‌دونم ولی انگار بیشتر از تعصب، ترس از دست دادن داره!

بی‌جواب سرم را به سمت شیشه چرخاندم و برای اینکه کنجکاوی‌اش بیشتر نشود سکوت کردم اما حق با سوگل بود.

امیرخان هر لحظه با این حس که نکند نتواند از اعضای خانواده‌اش مراقب کند، می‌جنگید و در اصل برای همین بود که سر جریان گندم تا حد خیلی زیادی داغان شد.

حس کرد نتوانسته از خواهرش مراقبت کند!

با آنکه دوست نداشتم حتی در فکرم کسی. را قضاوت کنم اما با توجه به چیزهایی که امیرخان قبلاً برایم تعریف کرده بود، کاملاً مطمئن بودم که مســـبب اصـــلی این حالت بیمارگونه‌اش کسی جز آذربانو نیست...!

_♡_____

-بفرمایید خیلی خوش اومدین.

-ممنون سلامت باشید.

بالأخره وارد باغ ساسانی ها شدیم.

بادکنک های رنگی و گل آرایی فوق‌العاده در همان بدو ورود نشان دهنده این بود که آقا احسان برای خوشحالی پوریای عزیزم سنگ تمام گذاشته است.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۴

#شالوده‌عشق

-شمیم جون... شمیم جون

پوریا با کلاه تولد آبی رنگش به سمتم می‌دوید و چشمان معصومش از خوشحالی زیاد برق می‌زدند.

-عشقم؟

دستانش را محکم دور پاهایم حلقه کرد و ورجه ورجه کنان بالا و پایین می‌پرید.

-اومدی... اومدی.

با لذت گونه‌اش را بوسیدم.

عطر تن کودکانه‌اش که فقط و فقط بوی پاکی می‌داد، برای منی که ناخواسته با گرگ ها و روباه ها همنشین شده بودم مثل عنصری حیاط بخش بود.

-تولدت مبارک عشق من... گفته بودم میام.

روی شکمم را بوسید و دستان کوچکش را بیشتر دور تنم پیچید.

-پای قولت موندی.

-معلومه اصـلاً مگه می‌شـه تولد پسرـ خوشـتیپی مثله تو نیومد؟ کی دلش میاد آخه؟ ببین دوستمم با خودم اوردم.

پوریای مهربان و مودبم با لبخند به سوگل سلام کرد.

-سلام دورت بگردم، چقدر تو آقایی ماشالا!

-ممنون

سوگل با لب های ورچیده به شانه‌ام کوبید.

-چقدر کوچولوئه... بیچاره تو این سن یتیمم شده مادر...

سریع سرفه مصلحتی کردم.

-عه پوریا جان می‌خوای تو برو پیش دوســـتات تا ما هم لباسامونو عوض کنیم بیایم پیشت.

چشم شیرینی گفت و تا دور شد نیشگان محکمی از بازوی سوگل گرفتم.

-آخ

-چی داری می‌گی جلو بچه؟!

-نفهمید که سخت نگیر.

-بچه‌س گر که نیست!

-اووف خیلی‌خب از دهنم دررفت دیگه حواســـمو جمع می‌کنم... اوه اوه شمیم اونجارو نگاه!

مسیر دستش را دنبال کردم و با دیدن اشکان ساسانی که با نیشی باز و همراه یک مرد دیگر به استقبالمان می‌آمد، اخم هایم درهم شد.

-چه جیگرایی... کاش همون کفش سرخابیارو می‌پوشیدم.

-ساکت باش سوگل به این پسره هم رو نمی‌دی خودش به اندازه کافی زبون دراز هست.

-ای بابا چرا خب؟ خودت شـــوهر کردی بذار بخت منم بازشه حداقل!

-سوگل

-تو خونه کم از دست امرونهی های امیرخان می‌کشم حالا تو هم بهش اضافه شدی، می‌دونم دیگه من آخر می‌ترشم. چند سال دیگه شماها همه دوتا توله سگ دورتونه اما من بخاطر این کارای شما ترشیده می‌مونم. می‌نویسم امضا می‌کنم... این خط این نشون!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۵

#شالوده‌عشق

خنده‌ام را به سختی قورت دادم اما ساسانی کوچک که به دو قدمی‌مان رسیده بود، لبخند کوچک روی لبم را اشتباه برداشت کرد و در حالی که همه‌ی دندان هایش را نشانمان می‌داد خوش‌آمد گفت.

ممنونی زیرلب گفتم و دست سوگل را گرفتم و به راه خود ادامه دادم.

متوجه جا خوردنشان شدم اما اهمیتی نداشت. کور نبودم می‌توانستم برق نگاهش را نسبت به خود ببینم و به همین دلیل نباید جوری رفتار می کردم که فکر کند ممکن است رابطه‌ای بینمان شکل بگیرد!

_♡_

مابقی شب در هاله‌ای از ابهام گذاشت.

فکرم پیش گندم و جسمم در شادی پوریا شریک شده بود.

ساسانی برای اینکه دعوتش را قبول کرده بودم چندین بار تشکر کرد اما ناخودآگاه بخاطر آن که گفته بود نمی‌خواهد امیرخان در تولد پسرش شرکت کند، از او دلگیر شده بودم و سردی آشکار رفتارم او را هم معذب کرد و سریع به سراغ مهمان های دیگرش رفت.

شاید رفتارم خیلی هم درست نبود اما هیچ نمی‌توانستم درکش کنم.
مگر امیرخان چه هیزم تری به او فروخته بود که مستقیماً در چشمان زنش نگاه می‌کرد و همچین چیزی را می‌گفت...؟!

در کل جز اصرارهای معذب کننده اشکان ساسانی و سنگینی نگاهی که مدام روی خودم حسش می‌کردم اما صاحبش را پیدا نمی‌کردم، یک مهمانی زیبا و بی‌نقص بود.

یک مهمانی زیبا و بی‌نقص بود اما در آخر زمانی که پوریا می‌خواســـت شـــمع هایش را فوت کند و بلند گفت تنها آرزویم دوباره دیدن مادرم اســـت، تمام آن گل آرایی ها بادکنک ها و دسرهای خوشـــمزه مثل خار در چشـــمم فرو رفتند.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۶

#شالوده‌عشق

من خیلی خوب حس و حالش را درک می‌کردم.

خوب می‌دانستم هر چقدر هم خوش باشد، قلب کوچکش دیوانه‌وار دلتنگ است و حاضر است برای یک بار دیدن و بوییدن عطر مادرش همه‌ی عمرش را بدهد.

تند پلک زدم تا اشک های حلقه زده در چشمانم را حفظ کنم و بی‌توجه به سوگلی که با چند دختر جوان دوست شده و مدام کنارشان در حال رقصیدن بود، از سالن بیرون زدم.

امیرخان هم دلش خوش بود که مرا تنها نفرستاده است...!

روی ایوان ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

-چرا انقـدر ازم دوری می‌کنی؟ بخـاطر مردی کـه سر یـه اشـتباه گذاشـتت جلوی در اینجوری رفتار می‌کنی؟ به نظر خودتت ارزششو داره؟!

شوکه چرخیدم.

-ارزشی که برای خودت قائلی همینقدره؟ این نگاه مغرورو باور کنم یا دختری که مثله قدیمیا ســـوختن و ســـاختن تو زندگی مزخرف متاهلیشو تمرین می‌کنه‌رو؟!

-شما... شما چی دارید می‌گید؟!

جدی نزدیکم شد و نگاه اخمالودش را به صورتم دوخت.

-من واقعاً ازت خوشم اومده!

دهانم باز مانده بود و مغزم نمی‌توانست چیزهایی که شنیده را تحلیل کند.

-زنای زیادی تو زندگیم بودن اما عیارتو با همه کسایی که تا حالا دیدم فرق داره، متفاوتی و لیاقت کسی رو داری که ارزش جواهر وجودتو بفهمه!

-چی می‌گی؟ چی داری می‌گی برای خودت؟!

- فقط کافیه بدونم اِنقدری عاقل هســـتی که بدونی مردی مثـل امیرخـان بـه دردت نمی‌خوره. مردی کـه نتونه روابط بین خانوادش و زنشو کنترل کنه، کسی که اشتباه خواهر احمق خودشو پای یه زن دیگه بنویسه، مرد نیســت. هان امثال اون بهش یه چیز دیگه می‌گن، بی غیرت؟ آره همین... بی‌غیرتـه می‌خوای عمرتو کنـار همچین آدمی تلف کنی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۷

#شالوده‌عشق

یک قدم رو به عقب برداشـــتم و باورم نمی‌شـــد مردی که شـــاید تا به حال اندازه‌ی انگشـــتان یک دســـت با او هم صـحبت نشـده‌ام، چطور از زیر و بم زندگی‌ام سردرآورده و از همـه بـدتر چطور بـه خودش اجـازه می‌دهـد کـه اِنقـدر راحت و صـــمیمی با زنی که متعلق به فرد دیگری‌ســـت، با زنی که آشـــکارا بی‌میلی‌اش را نشـــانش می‌دهد، صـــحبت کند...؟!

این چه گستاخی بود؟!

-شمیم

ترسان عقب رفتم.

آخ که اگر امیرخان می‌فهمید...

-به من نزدیک نشید، به من نزدیک نشو. برو عقب... برو عقب وگرنه جیغ می‌کشم!

سر چرخاند و با حظ صورتم را زیر نظر گرفت.

-اِنقدر خوشـــگلی که حتی وقتی برام اخم و تَخم می‌کنی هم می‌خوام برای صورت نازت بمیرم.

از میان دندان های به هم چسـبیده‌ام با غضـب و شـوک غریدم؛

-بهت گفتم برو عقب!

کمرم به نرده های ایوان چسبیده بود و او با بی‌شرمی تمام و برخلاف خواسته‌ام مدام نزدیکتر می‌آمد.

-اگه یه روز این صورتو خوشحال ببینم، این لبارو خندون، این چشـــمارو مشـــتاق ببینم، اونم در حالی که خیره منی،

اون روز تمام دنیا برای منه. مطمئنم تا آخر عمرم روزی که با لبخند نگاهم می‌کنی‌رو فراموش نمی‌کنم!

گســـتاخانه حرفش را زد و در مقابله چشـــمان وق زده‌ام دستش را به سمت گونه‌ام دراز کرد.

هنوزم پوســـتم را لمس نکرده بود که دســـتم بالا رفت و سیلی محکمی نثار صورتش کردم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۸
#شالوده‌عشق

سرش متمایل شد و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

تنم از حرص می‌لرزید و تعجبم هر لحظه بیشـــتر و بیشـــتر می‌شد.

انگشت اشاره‌ام را حرصی مقابل صورتش تکان دادم.

-شوهر من بی‌غیرت نیست، تویی که بر خلافه خواسته‌ی یه زن بهش نزدیک می‌شی بی‌غیرتی!

ناراحت و مضطرب گفت:

-شمیم من نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

-ساکت شو... ساکت شو و دیگه اسم منو به زبون نیار وگرنه بدجوری پشیمونت می‌کنم!

-...

-برو اونور... گفتم برو اونور.

همین که قدمی رو به عقب برداشـــت، مثله پرنده‌ای آزاد شـــده، دوان دوان از پلـه هـای ایوان پـایین رفتم و بین درختچه هایی که وجود داشـــت پنهان شـــدم و روی زمین نشستم.

نفس نفس می‌زدم و تنم یخ کرده بود.

سـیاهی شـب آسـمان را فرا گرفته و صـدای گربه هایی که دورم می‌چرخیدند، ترسم را بیشتر می‌کرد.

موهایم را از روی صورتم کنار زدم.

باید آرام می‌شـــدم. مطمئن بودم اگر آقا نجمی که مدام از بالا تا پایین حیاط را متر می‌کرد، یا ســـوگل متوجه آشـــوب درونی‌ام شـــوند، صـــد در صـــد به امیرخان گزارش خواهند داد!

دستی به گونه های سرخ سرمازده‌ام کشیدم و خدایا او این اطلاعات را از کجا به دست آورده بود؟!

مطمئن بودم که برادرش چیزی نگفته چون حتی او هم تا این حد از جزئیات زندگی من و امیرخان خبر نداشت.

من چیزی نگفته بودم امیرخان هم اصـــلاً کسی‌ـــ نبود که سفره‌ی دل باز کند!

-پس بالأخره کار خودتو کردی. همینو می‌خواستی؟ چند بار بهت گفتم از این دختر دست بکش؟!

صدا... صدای ساسانی بود.

ابرویم بالا پرید و آرام چرخیدم.

دقیقاً در باغچه‌ی پایین ایوان پنهان شـــده بودم و خیلی خوب می‌توانستم صدایشان را بشنوم.

-داداش الآن اصـلاً وقته نصـیحت پصـیحت نیسـت، ولم کن فقط ولم کن.

-کجا داری میری؟ با توئم کجا داری میری؟

-ولم کن.

-اشکان

-چیه؟ می‌خوام برم دنباله شمیم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۹

#شالوده‌عشق

-چه شـمیمی پسر_ چه شـمیمی؟ دیوونه نکن منو حالیت نیسـت دختره صـاحب داره و بدتر از اون حالیت نیسـت اون دختر ماله امیرخانه؟!

-مگه سگه که صاحب داشته باشه؟! همین کسایی مثله تو اون الدنگارو شاخ می‌کنن!

لب گزیدم.

بخاطر سـایه های افتاده روی دیوار، حالت تهاجمی شـان کاملاً مشخص بود.

-اعصـــاب منو خرد نکن. بخاطر تو بخاطر اینکه گفتی تحمل نداری یه مرد دیگه رو کنار دختری که دو روزه باهاش آشنا شدی ببینی، به رفیقم پشت کردم. بهش نارو زدم. تو چشـــم زنش نگاه کردم و گفتم تنها بیا! منی که ادعای انسانیت دارم بخاطر تو...

-اگر ادعای انسانیت داری بهش کمک کن که مجبور نباشه بخاطر پول اون مَردو تحمل کنه!

خون در تنم یخ بســت و صـدای شـکســتن قلبم را خیلی خوب شنیدم.

چه داشت می‌گفت؟!

خدا لعنتش کند چه داشت می‌گفت؟!

-چه پولی؟ عقلتو از دست دادی؟ تو حسابی رو حرفای اون دختره اسمش چی بود؟ هان... پانیذ حساب باز کردی آره؟!

-چه ربطی داره؟

-ربط داره خوبم ربط داره. اون دختره برات رازای اون خونه رو تعریف کرد. بهت گفت شمیم بخاطر پول اونجا وایساده تو هم دلت سوخت هووم؟ واقعاً فکر کردی راستشو بهت گفت؟ اصلاً چه دلیلی داره راجع به مشکلات خانوادگیشون به تو بگه هان؟ به اینجاش فکر کردی؟!

-پانیذ به من دروغ نمی‌گه خیلی ساله می‌شناسمش!

پانیذ؟ پانیذ با اشکان ساسانی صحبت کرده بود...؟!

او همه‌ی اتفاقات را تعریف کرده بود؟!

او گفته بود که من بخاطر پول امیرخان را تحمل می‌کنم؟!

صدای فریادگونه و ناگهانی ساسانی تنم را لرزاند.

-اگه تو اون دخترو می‌شناسی منم شمیمو می‌شناسم. سال ها شـــاگردم بوده و باهات شرط می‌بندم اون دختر اِنقدر لجباز و مغروره که اگه جونش واســـه امیرخان درنمی‌رفت،

حتی اگه مجبور می‌شـد شـب تو خیابون بخوابه می‌خوابید ولی اونجا نمی‌موند! می‌شنوی؟ نمی‌موند!

اشکی که ناشی از شکستگی قلب و غرورم بود، بالاخره روی گونه‌ام جاری شـد و باور نمی‌کردم که پانیذ چطور همچین بدی را در حقمان کرده؟!

چرا واقعاً چرا باید همه چیز را برای دوغریبه تعریف کند؟!

هدف آن دختر شیطان صفت از این کارها چه بود؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۰

#شالوده‌عشق

-داداش

-اما می‌دونی چیه چون شـــمیمو نمی‌شـــناسی نمی‌ترســـم. بـالأخره دیر یـا زود مجبوری از این عشـــق مســـخره و یکدفعه‌ایت دست برداری. ترس منه از اینه که تو امیرخانو نمی‌شـناسی! اگه بفهمه تو به زنش چه حرفی زدی حتی اگه بفهمه تو ذهنت عاشـق دختری که ماله اونه شـدی، دیگه حتی منم نمی‌تونم نجاتت بدم. می‌شنوی؟ نمی‌تونم! دهنتو سرویس می‌کنه... این خط این نشون!

سکوت شد.

حیرت زده نگاهم را در اطراف چرخاندم.

پانیذ با اشکان ساسانی دوست بود و اتفاقات خصوصی مان را برایش تعریف کرده بود!

به دروغ گفته بود که من بخاطر پول پیش امیرخان مانده‌ام!

درست بود که از لحاظ مالی قوی نبودم اما آن دختر روباه صـــفت واقعاً نتوانســـته بود بال بال زدن هایم را برای امیرخان ببیند؟!

دیده بود... صد در صد که دیده بود و تنها خدا می‌دانست که چرا همچین اراجفی را به خورد این مرد داده است!

آقا احسانی هم که همیشه شیفته مرام و معرفتش بودم با وجود اینکه از خلقیات خاص و حســاســیت های شــدید امیرخان خبر داشـــت، از قصـــد مرا تنها به این مهمانی کشـــانده بود تا با برادر دیوانه‌اش که با چند دیدار کوتاه عاشق و شیدای من شده بود، تنها بمانم!

-من از شــمیم نمی‌گذرم. تا خودش بهم نگه برو نمی‌رم! تو می‌دونی خوب می‌دونی که بعد صـــدف هیچ دختری به

چشـــمم نیومد اما شـــمیم، اون... اون منو یاد صـــدفم می‌ندازه. همونقدر پاک، همونقدر معصـــوم، همونقدر لجبـاز و تخس، وقتی بهش نگـاه می‌کنم اون صـــورت چشـــمای لامصـــبش منو از همه‌ی خاطرات مزخرفم جدا می‌کنه!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۱

#شالوده‌عشق

-تو عقلتو از دســـت دادی. واقعاً عقلتو از دســـت دادی. فقط چون شـــمیم تو رو یاد صـــدف می‌ندازه حق نداری بهش گیر بدی. حق نداری شرایطو براش ســـخت کنی. معذبش کنی. اون پیش من کار می‌کنه بهش قول دادم اونو تبدیل به یکی از حرفه‌ای ترین آشـپزای این شـهر کنم و یه کار نکن بخاطر مسخره بازیای تو زیر حرف خودم بزنم!

-یعنی چی؟ من بهت می‌گم کمکش کن تو بدتر می‌خوای شرایطو براش سخت‌تر کنی؟!

-دارم بهت می‌گم این کار عاقبت خوشی نداره. امیرخان کسی‌ـ نیسـت که رحم داشـته باشـه. تو نمی‌شـناسـیش. نمی‌دونی چه گرگ بارون دیده ایه. اون پسرـ از سـن کم کار کرده. با هر نوع آدمی که بگی نشـسـته و پاشـده. اندازه یه مرد هفتاد ساله تجربه داره. اسمش، فقط اسمش به قدر کل هیکل تو اعتبار داره. دقیقاً مثل یه مار خوش خط و خال می‌مونه و کافی یه بار جلوی اون وقتی داری راجع به

دختری که مـاله اونـه حرف می‌زنی چشـــمات برق بزنـه، اونوقت می‌بینی چجوری جفت چشماتو کور می‌کنه!

-من از امثال اون نمی‌ترســـم. بعدشـــم مثل این که تو منو دست کم گرفتی. اون چی داره که من ندارم؟ پول؟ قدرت؟

-همه چیز پولو قدرت نیســـت وقتی می‌گم نمی‌شـــناســـیش یعنی همین!

-من...

-عمو؟ بابا؟

صدای پوریا که آمد ناچاراً بحثشان را قطع کردند.

-عمر بابا؟

-چرا نمیاید تو؟

-داریم میایم پسرم داشتیم با عموت حرف می‌زدیم.

داخل که شـدند آرام بلند شـدم و حرصی چنگی به موها و گردن عرق کرده‌ام زدم.

امروز تمام عالم دسـت به دسـت هم داده بودند تا همه‌ی باورهایم را خدشه دار کنند.

اما اهمیتی نـداشـــت. اجـازه نمی‌دادم هر کس هر طور می‌خواهد با زندگی‌ام بازی کند و من مثل طفلان معصوم با

گریه به ظلم هایی که در حقم، در حقمان می‌شد سکوت کنم و غصه بخورم!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۲

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حرصی و ناراحت پله ها را بالا رفتم و بی‌آنکه به سنگینی نگاه هایی که در حال رسوخ به جسم و جانم بود کوچکترین توجهی نشان دهم، لباسم را پوشیدم و شانه سوگل را چنگ زدم و با خود همراهش کردم.

لحظه‌ی آخر برای چند لحظه چنان سنگینی نگاهی تحت فشارم گذاشت که ناچار کمی سر چرخاندم تا مبدأش را پیدا کنم.

یک صورت مردانه و چشم و ابروی مشکی و نگاهی که پر از حسی خاص و وصف نشدنی بود، دست و پایم را شل کرد.

در چشـــمان مرد محبتی عمیق و حسرـــتی عجیب وجود داشت و برخلاف نگاه های دیگران نه تنها آزار دهنده نبود بلکه بسیار دلنشین و دوست داشتنی بود.

لبخندی که ناخودآگاه روی لبم آمد، گرمای چشـــمان مشکی و خاصش را بیشتر و بیشتر کرد.

-چی شد؟ چرا وایسادی؟ مگه نگفتی بریم؟!

-چرا چرا بریم.

سریع چرخیدم و به تندی از سالن خارج شدم.

این نگاه را... این مرد را کجا دیده بودم؟!

کجا دیده بودمش که تا این حد برایم آشنا بود...؟!

_♡_

تا وارد حیاط شـدیم امیرخان که با اخم های درهم در حال قدم رو رفتن بود، جلو آمد و نگاه آنالیزگرانه‌اش را به ماشین دوخت.

این مرد همیشه نگران بود...

-سلام آقا

از ماشـین پیاده شـدم و امیرخان همانطور که نیم نگاهی به ساعتش می‌انداخت کنارم آمد و رو به نجمی گفت:

-دیر کردین.

-دیر کردیم؟ اما تازه ساعت دهه مهمونیشون هنوزم ادامه داشت!

ابرو بالا انداخت.

-ده برای زن من دیره نجمی... ده دیره!

کلافه زمزمه کردم؛

-اگه متوجه باشی خودم اینجا وایسادم، اگه می‌خوای کسیو بازخواست کنی اون منم!

سر چرخاند و نمی‌دانم چه در چشـــمانم دید که سریع دستش را دور پهلویم انداخت و آرام گفت:

-چته تو؟!

پر بغض نگاه دزدیم و با احســاسی که کنترلش از همیشـــه سخت‌تر شده بود دستش را گرفتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۳

#شالوده‌عشق

انگشـــتان مردانه‌اش که فاصـــله‌ی بین انگشـــت هایم را پُر کرد، اشـــک در چشـــمانم خانه کرد و باید قدر این آدم را بیشتر می‌دانستم.

حداقلش هر چه بود تمام بدی هایش را به رو نشان می‌داد و از پشت خنجرش را فرو نمی‌کرد.

-شمیم؟!

-یه کم خسته‌م.

رو به نجمی و سوگل گفت:

-شما دیگه برید تو

و در کسری از ثانیه تنها ماندیم.

دســـتش را زیر چانه‌ام گذاشـــت و مجبورم کرد که به چشمانش خیره شوم.

-نگام کن قربونت.

لحن پر محبتش آخرین ســپر دفاعی‌ام را هم از بین برد و با اشک های بی‌صدا و آرام، سرم را به سینه‌اش چسباندم.

سریـع دستانش را دور تنم حلقه کرد.

-هیشـش چی شـده؟ خانومم؟ کسی_ اذیتت کرده؟ کسی_ بهت چیزی گفته؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-پس چی؟ جاییت درد می‌کنه؟ بریم دکتر؟ رفتنیم زیاد رو به راه نبودی.

با ضعف نالیدم؛

-نه!

نگران شروع کرد به دســـت کشـــیدن روی پهلوهـایم و بوسیدن سر و پیشانی‌ام...!

-نه چیه؟ حداقل بگو چی شده چرا گریه می‌کنی؟!

نمی‌دانستم باید چه بگویم.

اصلاً از کجا باید شروع می‌کردم؟!

از فیلمی که می‌گفتند گندم بازی کرده، می‌گفتم؟!

از نمک خوردن و نمکدان شکستن های پانیذ می‌گفتم؟!

از خیانتی که آقا احســـان بخاطر برادرش در حق جفتمان کرده بود، می‌گفتم؟!

یا از حرف های عجیب سیما می‌گفتم؟!

چگونه باید رازهای کثیفی که یک به یک بوی تعفنشـــان بالا می‌زد را به مردی که بزرگترین خط قرمزش دروغ بود، می‌گفتم؟!

-شمیم...

-چیزی نشده می‌شه... می‌شه فقط بغلم کنی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۴

#شالوده‌عشق

سـکوت شـد و در حالی که منتظر بودم دوباره بازخاسـتم کند، سریع یک دستش پشت زانوهایم و دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت و گهواره‌وار در آغوشش بلندم کرد.

-هین... چیکار می‌کنی؟ امیرخان؟!

-گفتی بغلم کن منم بغلت کردم!

خیلی راحت مرا روی دستانش نگه داشته و سمت خانه می‌رفت.

-امیرخان بذارم پایین زشته جلوی بقیه!

کف دست بزرگ و مردانه‌اش را روی صورتم گذاشت و سرم را به قفسه سینه‌اش چسباند.

-قرار نیســـت چون تنها زندگی نمی‌کنیم نتونم زنمو بغل کنم!

-مامانت از این کارا خوشـــش نمیاد بعدم یادت رفته من هنوز باهات قهرم؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

-که قهری؟

-اوهوم!

-اما من با تو آشتی‌ام! بعدم زن نگرفتم که نگاهش کنم. هم تو هم بقیه باید به این بغل گرفتنا حتی به بیشـــتر از اینش عادت کنید!

حرصی مشتم را به بازویش کوبیدم.

چه انتظاری داشــتم؟ وقتی از یک طرف می‌گفتم بغلم کن و از طرفی از قهر بودن صحبت می‌کردم، معلوم بود که هر طور عشقش بِکِشَد رفتار می‌کند!

وارد سالن شد و راه را برای هر گونه اعتراضی بست.

با ورودمان ســـاکت شـــدند و پانیذ با دیدنم در آغوش امیرخان چنان رنگ از رخش پرید که انگار فرشته‌ی مرگ را مقابلش دیده است!

-پسرم؟ چی شده؟!

-چیزی نیست.

خونسرد سمت اتاقمان رفت.

دســـتش که خیلی نرم در حال نوازش گونه‌ام بود و قلبش که محکم و قوی زیر گوشم می‌زد، آرامم کرد.

دم عمیقی گرفتم و روی صدای قلبش تمرکز کردم.

تپش هایی که یادم می‌انداخت زندگی هنوز آنقدرها هم کثیف و غیر قابل تحمل نشده است.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۵

#شالوده‌عشق

پاهایم که به زمین رسـید، بدون آنکه اجازه‌ی جدا شـدن دهد، شـالم را از سرم کشـید و با دکمه های بزرگ و طلایی رنگ مانتویم درگیر شد.

-خودم می‌تونم!

-می‌دونم اما دوست داره من دکمه هاتو باز کنم.

به دکمه های بالا تنه رسیده بود. خیلی آرام آن را باز کرد و سرش را جلو آورد.

حرارت به همه ی تنم منتقل شـــد و او مانند همیشـــه خوشـــحال از بازی کردن با منه بی‌تجربه، لب هایش را به گوشم چسباند و زمزمه کرد؛

-دکمه ها؛ بندها؛ زیپ ها باز کردن همشـون تخصـص منه عزیزم.

گلویی صاف کردم.

-اوهوم باشه هر وقت کمک ل..لازم داشتم میام سراغت!

سرش را کمی عقب‌تر برد و چشـــمانش که در فضـــای نیمه تاریک اتاقمان برق می‌زدند را به چشمانم دوخت و شیطان چانه بالا گرفت.

-بیا عزیزم منتظرتم فقط...

-فقط؟!

-تخصصم تو باز کردنشونه میونه خوبی با بستنشون ندارم.

خجالت کشیده بودم اما لبخند غیرقابل کنترلم را با حیله گری قاپ زد.

-خوشت اومد؟

کمی دل به دلش دادن به جایی برمی‌خورد؟

-با اجازه‌ی بزرگترا... بله!

منتظر بودم با جوابی گستاخانه‌تر نشانم دهد زبان ریختن برایش به هیچ عنوان کار درستی نیست اما باز هم مثله

همیشــه و هر بار نشــانم داد که به هیچ عنوان قابله پیش بینی نیست!

صورت خوش تراشش کمی به راست متمایل شد و سپس خیلی سرخ و فرض لب های کوچکم را به کام کشـــید و بوسیدن اصرار آمیزش اغاز شد.

چشمانم روی هم امدند و امیرخان بدون آنکه مهلتی برای نفس کشـــیدن دهد یا حتی لحظه‌ای از گاز گرفتن غنچه‌ی لب هایم دست بردارد، عقب عقب به سمت تخت رفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۶

#شالوده‌عشق

با قلبی که از نزدیکی به معشوقش پر شوق می‌تپید و عشقی که مثله مخدر در رگ و پی تنم می‌پیچید، پذیراش آغوشش شدم.

در حالی که هم پر از هیجان بوســـه و هم درگیر آرامشی‌ـــ عمیق بخاطر نوازش شدن توسط دست های جادویی‌اش بودم، غرق او و حس و حال با او بودن شـــدم و وقتی به

خود آمدم که روی تخت دراز کشـــیده و من هم روی سینه‌اش بودم.

تن هایمان مماس یکدیگر و لب هایمان روبه روی هم.

هول شده کمی عقب کشیدم و بی آنکه ذره‌ای ناامید شود، لب هایش را به سمت چانه و گردنم سوق داد.

پوســـت نازک و ظریف گردنم در مقابله لب ها و بوســـه های پرعطشش که مملو از حس مالکیتی پیچیده در عشق و شـــور فروان بودند، ضـــعیف بود. خیلی... خیلی زیاد ضعیف و بی‌دفاع مانده بود!

دســـتانش روی کمر و تنم بازی راه انداخته چشـــمانش لحظه‌ای از نگاه مخمورم جدا نمی‌شد.

موهایم را به یک طرف ســـوق داد و همین که انگشـــت اشـــاره‌اش خیلی نرم زیر سر شـــانه لباســـم رفت و کمی پایین کشیدتش، سریـع عقب کشیدم.

با نفس نفس روی پاهایش نشـسـتم و او حرصی دسـتش را پشت موهایم چنگ کرد و سرم را جلو کشید.

-بیا اینجا دیگه فرار نداریم.

میلیمتری دقیقاً میلیمتری بیشتر فاصله نداشتیم که لب باز کردم و خیره در نگاهش که در آن لحظه فقط و فقط پر از عشق و تصاحب بود، لب زدم؛

-گردنبند مامانتو گندم برداشته!

دستش پشت سرم شل شد.

-برداشـــته و دادتش به رامبد ولی دقیق نمی‌دونم برای چی داده!

بینه لب هایمان فاصله افتاد.

-بدون اینکه بهت بگم رفتم جایی که رامبد قبلاً زندگی می‌کرد.

حال نوبت آبی هایش بود که گرد و خشمگین شوند.

-عموشو دیدم... باهاش حرف زدم.

دستی که دور کمرم حلقه شده بود، مشت شد و با وجود اینکه یک لحظه حس کردم گوشت پهلویم لِه شده، همچنان ادامه دادم.

زمانش رسیده بود...

زمان بازگو کردن دانسته ها رسیده بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۷

#شالوده‌عشق

-حرفای خیلی عجیبی زد. نمی‌دونم چقدرش درســـته ولی طبق گفته هاش رامبد از اول هیچ حسی ـ به گندم نداشته.

اونو مثله یه دوســـت می‌دیده و اینو واضــح بهش گفته اما گندم چون خیلی.... چون خیلی از شرایطش خســته شــده بوده همونجوری که هســـت قبولش کرده! البته این... این قسمتش نظره منه گفته‌ی اون مرد نیست!

صـــورتش سرخ شـــده و رگ گردن بیرون زده‌اش به خوبی قابله رویت بود.

آنقدر رازها را با خود حمل کرده بودم خسته شده بودم.

هنوز هم جرات گفتنه بعضی از چیزها را نداشتم اما واضح بود که امیرخان دنباله عمیق‌تر شــدن روابط زناشــویی‌مان اســت و حتی اگر می‌بخشــیدمش، حتی اگر قبول می‌کردم، چطور با این همه دروغ و راز همبسترش می‌شدم؟!

آن هم رازهایی که یک سر همه‌شـان به خانواده‌اش مربوط می‌شد و حق داشت که آن ها را بداند.

ناخن هایم را کف دســـتم فشرـــدم و با دلی که هُرّی پایین می‌ریخت اما ظاهری محکم و سری بالا گرفته، گفتم:

-نمی‌خوای چی..چیزی بگی؟!

لعنت به صدای لرزانم.

نباید می‌ترسیدم. من مرتکب هیچ خطایی نشـده بودم بلکه فقط خواسته بودم ته و تو گناه هایی که پای من نوشته‌اند را دربیاروم!

این که کلی حقیقت کثیف مانند کرم های ریز و درشـــت از خاک زندگی هایمان بیرون زده، به هیچ وجه تقصـــیر من نبود!

اجازه نمی‌دادم مرا مقصر هیچ کدام از این قضایا بدانند!

با نگاهی کاملاً ناخوانا و صدایی خفه گفت:

-از چی خسته شده؟!

مردد لب گزیدم.

این را هم باید می‌گفتم مگر نه؟!

-نمی‌دونم ولی احتمالاً از بعضی- از رفتارهای بیمارگونه تو و امرونهی های بی‌دلیل و بی‌توجهی های تموم نشدنی آذربانو خ..خســـته شـــده. به نظر من چون... چون تا جایی که می‌دونم مشکله دیگه‌ای نداشت!

به وضوح پرش پلک و خونآلود شدن چشم هایش را دیدم و دلم برای تعصب و غم نگاهش ریش شد.

-از من، از برادری که عمرشـــو به پاش ریخته، از مادری که زندگیشو به پاش ریخته، خسته شده؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۸

#شالوده‌عشق

...-

-از خانوادش خسته شده و رفته خودشو با زور به مردی که حتی درست حسابی نمی‌شناستش چسبونده؟ گردنبد مامانشو، یادگاره باباشو فروخته و داده به اون یارو؟!

همزمان دو قطره اشک بزرگ از چشمانم چکید و ناله‌وار گفتم:

-باور نمی‌کنی نه؟ بازم باور نمی‌کنی! دوباره باورم نمی‌کنی! مثله همیشه باورم نمی‌کنی! دستمو نمی‌گیری! صدامو نمی‌شنوی! فکر می‌کنی دروغ می‌گم و چون خانوادتو متهم می‌کنم ازم ناراحت می‌شی!

لب های بی‌رنگ و رو شده‌اش کمی از هم فاصله گرفت و قبل آنکه چیزی بگوید، انگشتانم که بخاطر پاک کردن صورتم خیس شده بود را روی لب هایش گذاشتم.

-نگو... دوباره نَشـــگنم. دوباره همون کارو باهام نکن. من این تنها موندارو، این باور نشـــدنارو، این ســـناریو رو از حفظم. اصلاً لازم نیست خودتو خسته کنی!

دچار چنان درد روحی شـده بودم که فقط دلم می‌خواسـت بـه حـال خود زار بزنم امـا بـا این حـال میمیـک چهره‌ی شکست خورده و ناامید امیرخان جگرم را آتش می‌زد.

تا نگاهم را به زیر انداختم سریع روی تخت گذاشـــتم و همـانطور کـه بـا عجلـه دکمـه هـای لبـاس مردانـه‌اش را می‌بست، به سمت در قدم برداشت.

نمی‌خواست متهمم کند؟! دعوایم کند؟!

وظیفه‌ی خطیر حســـابرسی‌اش را به زمان دیگری موکول می‌کرد؟!

همچین حرکاتی از امیرخانی تماماً عجیب بودند و تکرار نشدنی...!

قبل از آنکه بیرون برود، سریع گفتم:

-باور کنی یا نه حقیقت اینه! تا امروز مطمئن نبودم اما امروز دیگه یقین پیدا کردم. می‌دونی ســـیما موقع رفتن بهم گفت هیچکس تو این خونه اونجوری که نشـــون می‌ده نیست و به چند روز نکشید که حرفش برام ثابت شد. تا حالا خودمو مقصر می‌دونستم. هی می‌گفتم باید گندم بگه تاثیری تو این حال و روزش دارم یا نه اما دیگه نمی‌خوام

منتظر حرف زدن گندم بمونم! می‌خوام هر کاری که کردمو از زبون خودم بشنوی!

همانند رازهای دیگران باید رازهای خود را نیز برملا می کردم مگر نه...؟!

همچنان پشـت به من ایسـتاده بود اما بعد از تمام شـدن جمله‌ام سر چرخاند و با همان نگاهی که تن ها وزن داشت، از روی شانه‌اش خیره‌ام شد.

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۹

#شالوده‌عشق

چشم بستم.

بالاخره وقت اعتراف رسیده بود...!

حقیقتی که فقط من و گندم از آن باخبر بودیم و در تمام مدتی که محکوم شـدم بخاطر کاری که حال مطمئن شـده بودم به هیچ عنوان اشتباه نبوده است، سکوت کردم.

ســـکوت کردم چون خود احمقم هم فکر می‌کردم خطـا رفته‌ام و حس گناه باعث شـده بود که در مقابله بی‌عدالتی ها و ظلم هایشان سَر خم کنم.

-اولین اشـــتباهم‌رو می‌دونی. بخاطر اصرارهای گندم قبول کردم کمکش کنم تا با رامبد آشـــنا شـــه. قبول کردم چون طبق حرف هاش که می‌گفت جفتشـون از هم خوشـشـون میـاد بـا خودم گفتم این دختر مثلـه خواهرمـه، لیـاقـت عشـــق‌رو داره. بذار اگه کاری از دســـتم برمیاد براش انجام بدم. اما وقتی عموی رامبد گفت برادرزادش از همون اول تکلیفشـو با گندم روشـن کرده و راسـت و حسـینی گفته که روش حســـاب نکنه، پس یعنی تمام تعریف هایی که گندم همیشـــه از قرارهای رویاییش با رامبد می‌کرده دروغ بوده. دروغ می‌گفته تا من راضی شم و هواشو داشته باشم!

هیچ چیز نمی‌گفت.

مانند همیشه نبود. نه داد فریاد راه انداخت.

نه تهدید کرد و نه حتی قسمی بر مبنای انتقام گرفتن خورد!

تنها سکوت کرده بود تا علتی که در این مدت بخاطرش مقابلشان سر خم کردم بودم را بداند.

-وقتی حرفای اون مردو شنیدم اول نخواستم باورم کنم. اصلاً باورم نمی‌شد. اما هر شب بهش فکر کردم. هزار بار اتفاقات و حرفایی که همیشه گندم بهم می‌گفت‌رو بالا پایین کردم. خودخوری کردم. آخرش به نتیجه رسیدم. نتیجه‌ای که جرات نداشتم حتی پیش خودم بهش اعتراف

کنم اما پیش تو اعتراف می‌کنم. هیچ... هیچ دلیلی نداره که اون آدم بخواد بهم دروغ بگه. نه ازم می‌ترسید و نه دستش زیر سنگم بود، پس احتمالاً راستشو گفته و این یعنی گندم خودش دونسته به اون آدم نزدیک شده و حتی تو این راه از منم سواستفاده کرده! چه بقیه قبول کنن چه نه من دیگه بابت این موضوع خودمو سرزنش نمی‌کنم چون اونی که بازی خورده منم!

دستانش مشت شدند و نفس کشیدن هر لحظه سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد.

-و اما اشتباه دومم یا شاید بهتره بگم مو..موضوع دوم، چیزی که باعث شد همه‌ی این مدت خفه خون بگیرم!

تکان نمی‌خورد و می‌فهمیدم که تماماً چشـــم و گوش شـــده است.

#نویسنده: ZK

#پارت ۳۲۰

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN
exchange group
@Vip Roman

-چند وقت قبل همه‌ی این جریانات، موقعی که داشتیم از دانشگاه برمی‌گشتیم، تو ماشین با رامبد دعواشون شد. یه مدت همش بحث می‌کردن اما اون روز بدجوری داشتن به هم می‌پریدن. آخر رامبد وسط اتوبان زد بغل...پیاده شدن و دوباره شروع کردن به کوبیدن هم دیگه...تو ماشین همه‌ش صدای زنگ گوشی می‌اومد. یه گوشی تو داشبورد بود که یه لحظه هم ساکت نمی‌شد. از یه طرف استرس اونارو داشتم از یه طرف دیگه هم اون صدا رفته بود رو مخم. حرصی داشبوردو باز کردم و تا تلفنو کشیدم بیرون، یه سری... یه سری مدارک افتاد کف ماشین!

سریع برگشت و موشکافانه براندازم کرد.

آنقدر بخاطر این موضوع اذیت شده بودیم که با وجود حال خرابش نتوانست نپرسد!

-چه مدارکی؟! چی بودن؟!

نفس حزن انگیزی بخاطر عذاب وجدان های بی‌دلیل این چند ماه ام کشیدم.

-مدارک کامل خروج از کشـــور رامبد...پاســـپورت، بلیط، دلار، هر چیزی که کسی که می‌خواد بره حاضر می‌کنه. همه چی بود. شـوکه شـدم. نمی‌دونسـتم چیکار کنم. دیدم دارن میان ســمت ماشــین سریع گذاشــتمشــون سرجاش اما تا برســیم خونه هزار جور فکر و خیال کردم. وقتی رســیدیم نتونســتم طاقت بیارم. همه چی‌رو به گندم گفتم. حس می‌کردم حقشـــه بدونه. حس می‌کردم اگه واقعاً داســـتانی پشت این قضیه باشه و من با وجود دونستنم نگم، خیانت بزرگی در حق بهترین دوســـتم کردم. هر چی دیده بودم‌رو بهش گفتم. خیلی حالش خراب شـد. زنگ زد به دوسـتای

پسره نمی‌دونم دقیقاً با کیا حرف زد. چی شد چی نشد ولی آخر فهمیدیم جدی جدی دوماد آینده مون داره می‌ره! برای مدت طولانی هم داره می‌ره حتی ماشینشو برای فروش گذاشته بود! ترم جدید دانشگاه ثبت نام نکرده بود. خیلی کارا کرده بود. بویه بویه یه رفتن همیشگی می‌اومد. گندم اون شب غش کرد. حالشو که دیدم همونجا یه دونه زدم تو صورت خودم. گفتم کاش به آذربانو می‌گفتم. اصلاً کاش به امیرخان می‌گفتم اما اینجوری این دخترو عذاب نمی‌دادم. هر روز داغون تر می‌شد و من دیوونه‌تر می‌شدم. هی خودمو مواخذه می‌کردم که آخه احمق بیشعور تو نمی‌دونی این دختر پشه نیشش می‌زنه تا دو روز می‌شینه گریه می‌کنه؟ چرا گفتی؟ چرا لال نشدی؟ خیلی پشیمون بودم که چرا به جای مشورت با یه نفر دیگه مستقیماً به خود گندم گفتم. هر کاری کردم که حالش خوب شه اما به هیچ صراطی مستقیم نبود. آخر سرم...آخر سرم اون روز لعنتی غرق خون توی وان پیداش کردم!

#پارت۳۲۱

#شالوده‌عشق

سیب آدمش تکان محکمی خورد.

-تموم این چند ماه بخاطر اشـتباهم سـکوت کردم! چون نتونسته بودم دهنمو بسته نگه دارم عذاب وجدان داشتم امـا دیگـه نـدارم! دیگـه نـدارم چون امروز جوابی کـه نمی‌خواسـتم قبولش کنم، جوابی که جلوی چشـمم بود اما نمی‌تونستم ببینمش‌رو دیدم!

...-

-همه چی خیلی واضـــحه گندم نه بخاطر اطلاعاتی که اون روز بهش دادم و نه بخاطر اون نامه‌ی مســـخره که حتی نمی‌دونم اون مرد برای چی نوشتتش خودشو نباخته، چون اصـــلاً از اول رابطه شـــون دو نفره نبوده فقط این وســـط حســـه گندم دخیل بوده! همونجوری که قبلاً هم بهت گفتم، تک تک جملاتی که رامبد در مورد من و خودش زده دروغه!

نمی‌دانســـتم چگونه باید در مورد حرف هایی که ســـیما زده بگویم.

اصـــلاً نمی‌دانســـتم گفتنشـــان در این لحظه که امیرخان از حجم اطلاعات جدید در حال نابودیســـــت، کار درســـتی است یا نه...!

-نمی‌دونم چرا با وجود این که رابطه شـون این شـکلی بوده با هم نامزد کردن اما اون نامه هیچ تاثیری تو حاله گندم نداشته!

زیرلب ادامه دادم؛

-تاثیری نداشـــتن به کنار من حتی فکر نمی‌کنم صـــاحب اصلی اون نامه خواهرت باشه!

خیلی آرام گفته بودم اما شنید.

جلو آمد و در نیم قدمی‌ام ایستاد.

سفیدی چشمانش سرخ و تیله های براقش شبیه یک اقیانوس خطرناک و ناآرام به نظر می‌رسیدند.

برای دیدن عکس‌العملش، برای اینکه ببینم بالاخره این‌بار انتخابش من هستم یا نه، سراسر چشم شده بودم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۲

#شالوده‌عشق

دست هایش داخل جیب شلوار مردانه‌اش مشت شده بودند و زمانی که لب باز کرد، کلمات آنقدر وحشیانه و به دور از هیچ نَرمی از دهانش بیرون می‌آمدند که در آن واحد تیغه کمرم خیس از عرق شد و لرزیدن تنم از چشمانش پنهان نماند.

-پس صاحبش کی بوده خانوم مارپل؟!

این حالتش را دوست نداشتم.

این که نمی‌توانستم عکس العملش را حدس بزنم بیشتر می‌ترساندتم.

قوا از تنم رفته بود اما در این لحظه چیزی شبیه مرگ باید اتفاق می‌افتاد تا بتوانم از این موقعیت دلهره‌آور و ترسناک و این مردی که تنها با نگاهش می‌توانست جانم را بگیرد، فرار کنم.

-نمی‌دونم شاید... شاید صاحبش تو بودی!

لحظه‌ای چشم بست و سپس با فریاد ناگهانی‌اش ناخواسته اشکم چکید.

هر دو آرنجم را میانه دســـتانش گرفت و تنم را مقابله خودش بالا کشید.

آخی بلند بخاطر درد وحشـــتناک اســـتخوان های دســـتم کشیدم و بالاجبار روی پنجه های پایم بلند شدم.

-دیوونه نکن منو دختر...خُلم نکن. چی میگی شـــمیم؟ چی داری میگی برای خودت؟ چی کـار داری می‌کنی بـا من و خودت هان؟ چیکار داری می‌کنی؟!

با گریه‌ای که کوچکترین صـدایی نداشـت و تنها حاصـلش اشـک هایی بی‌صـدا بودند، به چشـمانش زل زدم و با هر

قطره اشـکی که از چشـمم می‌چکید، نگاهش خون‌آلودتر و غصه‌دارتر می‌شد.

#پارت۳۲۳

#شالوده‌عشق

-حقایقو! هر چیزی که اتفاق افتاده‌رو...جوابه هر ســـوالی که تو این مدت ازم پرسـیدی‌رو...دونسـته هامو دارم میگم امیرخان ولی اگه تو طبق معمول می‌خوای بگی دروغ می‌گم، می‌خوای بگی امکان نداره خواهر من این کارارو کرده باشـه،

خیلی‌خب قبول اینارو بگو. من قول می‌دم حتی یک قدمم برای اثبات حرفام برنمی‌دارم. یک قدمم برنمی‌دارم اما تا هر دقیقه‌ای که تو این خونه باشم دیگه به تو، پانیذجونت، مادرت به هیچکدومتون اجازه نمی‌دم بخاطر اتفاقایی که افتاده منو مقصر بدونید. چون مقصر اون نامه کوفتی من نیستم و خواهر جنابعالی از اول خودش می‌دونسته چه جایگاهی تو زندگی اون پسره داره! مقصر اینکه اون یارو می‌خواسته بذاره بره و من این موضوع رو به خواهرت گفتم و حالش خراب شد هم من نیستم. مطمئنم که نیستم اما به تو نمی‌گم چرا مطمئنم. می‌دونی چرا نمیگم؟ چون تو جنبه‌شو نداری! چون همیشه راحت ترین راه‌رو انتخاب می‌کنی! چون جای اینکه دنباله حقیقت باشی، کوتاه ترین دیوار که من باشم‌رو انتخاب می‌کنی و همه کاسه کوزه هاتو سرش می‌شَکنی!

با جگری آتش گرفته در دل نالیدم؛

-بهت نمیگم چون می‌دونم تحمل این یکی‌رو نداری. نمیگم چون مطمئنم این یکی خردت می‌کنه. غرورتو با خاک یکسان می‌کنه و هر چقدرم تو با من بد رفتار کنی، من نمی‌تونم اینجوری بِشکنمت مرد من!

-...

-بگو دیگه منتظر چی هستی؟!

-...

-مثله همیشه بگو که من برات غیر قابل اعتماد ترینم!

-...

حرصی فریاد زدم؛

-یالا حرف بزن. بـــگـــو قسم می‌خورم این‌بار حتی ناراحتم نمی‌شم چون من عادت کردم به این بی‌ثبات بودنای تو!

بلندتر از قبل جیغ زدم؛

-عادت کردم!

به یکباره تند و محکم تنم را به خود چســباند و لب هایش را روی لب هایم کوبید.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۴

#شالوده‌عشق

نمی‌بوســـید. کوچک ترین حرکتی نمی‌کرد اما لبانش را هم جدا نمی‌کرد!

گویی فقط خواسته بود صدایم را خفه کند...!

دســـتـانش محکم پهلوهـایم را گرفتـه و هرم نفس هـای خشـمگین و آتشـینش در حال سـوزاندن لب ها و صـورتم بود.

-وقتایی که زنم نبودی، تنها خواســـتم این بود که مال من شی. فکر می‌کردم این مرد عاصـــیو فقط تو می‌تونی آروم کنی. فکر می‌کردم آرامشـــم می‌شی اما نشـــدی! جنونم شدی...آتیشم شدی!

لب هایش روی لب هایم کشیده می‌شد.

ناراحت از حرف هایش چشـــم بســـتم که سر بالا گرفت و این بار بوسه‌ای محکم به پلک بسته و مژه های خیسم زد.

با گفتن؛

-بزرگ شو!

آغوش گرم، دستان گرمتر و لب های سوزاننده‌اش را جدا کرد و بی‌آنکه حتی یک کلمه دیگر بگوید با قدم های بلند اتاق را ترک کرد.

لرزان روی تخت نشستم و چنگی به چتری هایم زدم.

عکس‌العمل امیرخان به شدت گیجم کرده بود.

هر بار که فکر می‌کردم دیگر می‌شناسمش کاری می‌کرد که بفهمم من هیچ از او و شخصیت عجیبش نمی‌دانم!

می‌فهمیدم بعد از آن همه اطلاعات مزخرفی که در مورد تنها خواهرش فهمیده، احتیاج مبرمی به تنها ماندن دارد اما آن بزرگ شوی آخرش دیگر چه صیغه‌ای بود...؟!

منظورش چه بود؟!

حرصی موهایم را بیشتر کشیدم و صدای جیغ خفیفم در اتاق پیچید.

دیوانه می‌شـــدم... بی شَـــک میانه این انســـان ها دیوانه می‌شدم.

مستقیم سمت حمام رفتم و زیر دوش آب سرد ایستادم.

باید یادم می‌رفت.

باید خیلی چیزها را فراموش می‌کردم.

باید حرف های صبح دکتر شاهین را فراموش می‌کردم!

باید حرف های اشکان ساسانی را فراموش می‌کردم!

باید کاری که پانیذ در حقمان کرده بود را فراموش می‌کردم!

باید حرف های آزاده را نیز فراموش می‌کردم!

چشـم بسـتم و با نفس نفس زنان تکیه‌ام را به دیوار سرد و یخ زده دادم.

لعنت... این آخری هیچ طوره فراموش شدنی نبود!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۵

#شالوده‌عشق

نفس تندی کشـیدم و حرف های چند سـاعت پیش برای بار هزارم در ذهنم پیچیدند.

وقتی از مهمانی بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم آزاده، دوست مشترک من و گندم در دانشگاه زنگ زد.

بی‌اطلاع از حرف های تکان دهنده‌ای که قرار بود بشنوم تماسش را وصل کردم تا مثلاً حرف های سَمی اشکان ساسانی از خاطرم برود!

روزها بود که امیرخان اجازه‌ی دانشگاه رفتنم را صادر کرده بود اما آنقدر درگیر شده بودم که حتی وقت نمی‌کردم کارهای مربوط به رفتنم را انجام دهم.

مکالمه دوباره در گوش هایم پیچید و چنان ســـوختند که حس کردم گوش های بی‌نوایم در حال خونریزی هستند.

-الو؟

-به به... به به ببین کی اینجاســـت! شـــما کجا اینجا کجا خانوم؟ وقتی اس ام استو دیدم برگام ریخت گفتم یعنی چی شده که یادی از ما فقیر فقرا کرده خوشگل خانوم.

معذب لبخند زدم و بعد از کمی حال و احوال کردن تا در مورد شروع ترم جدید پرســـیدم، با جوابی که داد تمام تنم یخ زد.

-گندمو می‌دونم خانوم حال و هوای خارج داشت می‌خواست بِپَره. تو بگو ببینم چرا برای امتحانا نیومدی دختر؟ نمراتتم که خیلی خوب بودن آخه حیف نبود؟!

چه گفت...؟! اشتباه شنیده بودم مگر نه؟!

-چی؟!

-میگم گندم قرار بود بره براش مهم نبود تو چرا نیومدی؟

یکدفعه صاف نشستم و خیلی سخت بزاق گلویم را قورت دادم.

آزاده ســـکوتم را طور دیگری برداشـــت کرد و شروع کرد با ذوق از درستی کار گندم صحبت کردن.

-والا به نظر من که خوب کاری کرد. زن و شـــوهر باید هم‌پای هم باشن...اول زندگی درست نبود جدا موندنشون.

گفت و گفت و گفت و من همانطور که به ســـیاهی جاده زل زده بودم فقط یک سوال در ذهنم وجود داشت،
گندم کِی و کجا تا این حد خودخواه شد؟!

چه زمانی این اتفاق افتاده بود...؟!

با چند ســـوال کوتاه و به لطف حرافی بیش از حد آزاده طولی نکشید تا یک جنبه‌ی دیگر از چهره‌ی خواهر شوهر عزیزم برایم آشکار شود.

طبق تعاریف آزاده گندم گفته بود که قصـــد دارد همراه رامبد مهاجرت کند!

که رامبد بســیار مایل به این کار اســت و پیشرـفتش را در نقطه‌ی دیگری از این دنیا می‌بیند و او هم به عنوان شریک زندگی‌اش نمی‌خواهد اول زندگی همسرش را تنها بگذارد!

حتی از آزاده خواســـته بود که از عمویش که در خارج از کشـــور اســـت کمک بگیرد تا زوج جوانمان بتوانند یک خانه‌ی خوب و مناسب برای خودشان پیدا کنند!

وقتی پرسـیدم دقیقاً چه زمانی این موضـوع را به تو گفته، بی‌اطلاع از حال وحشـتناک من و همانطور که خرچ خرچ کنان خیارش را می‌جوید جواب داد؛

-والا یادم نیسـت اما فکر کنم اواخر ترم پیش بود. بهش گفتم واحـدامونو بـا هم برداریم گفـت این ترم اصـلاً نمی‌خواد ثبت نام کنه و برنامه‌ش یه چیز دیگه‌س...حالا چه خبر؟ من چندبار سر همین جریان خونه پیدا کردن بهش زنگ زدم اما خاموش بود. رفته دیگه مگه نه؟!

اواخر ترم؟ یعنی دقیقاً کمی قبل‌تر از همان زمانی که فهمیدیم رامبد قصد مهاجرت داد!

پس گندم خانوم هم قرار بوده برود...!

#نویسنده: Zk

#پارت۳۲۶

#شالوده‌عشق

اگر اینطور بوده پس چرا آن روزی که دیده هایم در ماشین را برایش تعریف کردم تا آن حد بهم ریخت...؟!

یعنی ممکن اســـت که رامبد از همراه گندم رفتن پشـــیمان شده و به تنهایی قصد سفر کرده باشد؟!

مغزم داشـــت ســـوت می‌کشـــید اما جز این احتمال چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید.

-الو؟ شمیم؟

شوکه زمزمه کردم؛

-نرفته!

-وا پس چرا گوشیشو جواب نمی‌ده؟ همش خاموشه.

...-

-دختر چرا هی ساکت می‌شی؟

به سختی خودم را جمع و جور کردم.

-ببخشید نشنیدم، چیزی گفتی؟

-پرسیدم حالا که نرفته چرا گوشیشو جواب نمی‌ده؟!

با انگشت اشاره اشکی که در چشمانم حلقه زده بود را گرفتم و با صدایی گرفته لب زدم؛

-خ..خطشو عوض کرده میگم بهت زنگ بزنه.

-باشــه قربون دســتت راســتی در مورد چیزایی که پرســیده بودی...

شروع کرد اطلاعاتی در مورد درس ها و اســـتادهای جدید دادن و بی‌آنکه متوجه یک کلمه از حرف هایش شـــوم، شوکه گذشته را مرور کردم.

آن وقت هایی که آذربانو پاشـــنه‌ی تمام مزون ها را برای لباس عروسی درخور تک دخترش درآورده بود و امیرخان در تکاپوی یک خانه‌ی بســیار زیبا برای خواهرش بود و هر روز از این سر شهر تا آن سر شهر را می‌گشت.

زمانی که بدون اســـتثنا هر صـــبح حرفی در مورد ازدواج و آینده تک دختر خانواده به میان بود.

یک روز در مورد عروسی‌اش...

یک روز در مورد خانه و جهیزیه‌اش...

روز دیگر در مورد پیدا کردن یک شغل مناسب برای داماد آینده خانواده...

در حالی که آذربانو و امیرخان در تلاش بودند تا یک هلوی آماده بپر در گلو را تحویل گندم و رامبد دهند، آن دو برای خود تصـــمیم به مهاجرت گرفته و قصـــد پرواز به آن دور دورها را داشتند!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۷
#شالوده‌عشق

گندم چطور این بدی را به برادر و مادرش روا دیده بود؟!

مهاجرت؟ آن هم بی‌خبر؟!

یعنی نمی‌دانســـت اگر این کار را بکند دیگر در این خانواده جایی ندارد و بدتر آنکه غرور تنها کســـانی که در این دنیا بی‌علت دوستش دارند را لِه و لورده می‌کند؟!

عشـــق کذایی‌اش به مردی که علناً گفته بود او را فقط در حد یک دوســـت می‌بیند ارزش این کار وحشـــتناک را داشت؟!

شیر آب را بستم و حوله پیچ و خسته به سمت کاناپه رفتم و در خود جمع شدم.

حس عجیبی داشتم.

از کودکی تا به حال آن کسی ــ که همیشـــه گندکاری های دختر مو طلایی خانه را پنهان می‌کرد، من بودم و امشـــب اولین باری بود که پته‌اش را روی آب ریخته بودم!

نمی‌دانستم اشتباه کرده‌ام یا نه اما دیگر نمی‌خواستم برای کسی به دروغ گویی و خودخواهی او کاری انجام دهم.

عجیب بود اما انگار دیگر هیچ حس دوســت داشــتنی در قلبم نسبت به گندم خانی نمانده بود...!

همیشـه او را جای خواهر نداشـته‌ام گذاشـته بودم اما این روزهـا آنقـدر حجم دروغ هـای وحشـــتـانـک و رازهـای مزخرفش زیاد شـده بودند که نه تنها دوسـت داشـتنم را در یک لحظه از دسـت داده بودم، بلکه از شـدت کثیف بازی کردنش رو به خفگی بودم!

دختری که ماه ها برایش غصـــه خورده بودیم و بخاطر خراب شـدن زندگی‌اش زجه زدیم، نقش مظلوم و معصـوم قصـه‌ی‌مان، با من، برادرش، مادرش، با همه‌ی کسـانی که دوستش داشتند...با همه ی عزیزانش بازی کرده بود!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۸

#شالوده‌عشق

امیرخان:

-ازم... ازم ناراحتی؟!

نگاهش را چرخاند و نفس عمیقی کشید.

گیج بود و عصبانی...
کنترل اوضـاع از دسـتش خارج شـده بود و از هیچ چیز در دنیا تا این حد متنفر نبود!

این که نداند دقیقاً دوروبرش چه خبر اســـت برایش مثل عذاب الهی بود.

-امیرخان؟!

همه‌ی ســـعیش این بود که به دخترک موطلایی‌اش نگاه نکند اما صـدا زدن های مکرر گندم حتی اجازه‌ی این کار را هم ازش گرفته بود.

ناچاراً سرش را بالا گرفت و به فرشـــته‌ی زیبا اما رنگ پریده‌اش خیره شد.

-نمی‌خوای چیزی ب..بگی؟!

پلکش می‌پرید و تیک پاهایش مثل تمام زمان عصـــبانیت های شدیدش برگشته بودند.

از وقتی حرف های شمیم را شنید نتوانسته بود حتی برای یک لحظه چشم روی هم بگذارد و آرام ماندن در همچین شرایطی به هیچ عنوان کار راحتی نبود.

دوســـت داشـــت در چشـــمان گندم نگاه کند و مســـتقیماً بازخواستش کند.

تمام حرف های شمیم را باور کرده بود!

آن چشم ها... آن لحن دروغ نمی‌گفت!

یقین داشـــت که حتی ذره‌ای دروغ در حرف هایش نبوده است اما از باور کردن تا قبول کردن، یک جاده‌ی طولانی و صعب العبور وجود داشت.

یک چرای خیلی خیلی بزرگ...!

چرا باید گندمش دســـت به همچین کارهای احمقانه‌ای بزند؟!

مگر چه چیزی برای این دختر کم گذاشته بودند؟!

دزدی از خانه‌ی خود، نامزد کردن با کسی_که هیچ حسی_ به تو ندارد، همه‌ی این کار ها را خواهرش انجام داده بود!

خواهر او...! دختره ابراهیم خانی!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت۳۲۹

#شالوده‌عشق

-داداش؟

داشت خفه می‌شد.

خدایا خداوندا خودت صبری بده.

دستی به زیربینی‌اش کشید.
رگ گردنش بیرون زده بود اما باید آرام می‌ماند.

باید آرام می‌ماند چون طبق گفته های شـــاهین و دکتر همایی گندم در یک راه بسیار لغزنده بود و هر لحظه امکان سُریدنش وجود داشت.

در این چند ماه هر بار که هم صـحبت شـده بودند، تمام حرفشـــان این بود کـه بـه هیچ عنوان نبـایـد گنـدم را بازخواست کنند یا در رفتارشان تندی باشد.

شـــاهین بارها عنوان کرده بود که کوچکترین بدرفتاری با بیماری که در همچین وضـعیتی‌ســت ممکن اســت تبعات خیلی ســنگینی به بار آورد و باید حواســشــان کاملاً جمع باشد.

بـایـد خیـال گنـدم را از آرامش و امنیـت و درامـان بودنش راحت می‌کردند.

نباید حسابرسی‌اش می‌کردند.

نباید بخاطر کارهای اشــتباهش تنبیهش می‌کردند و هزار و یک باید و نباید دیگر...!

می‌دانست... تمام حرف هایشان را از بَر شده بود.

اصلاً مگر می‌شد حاله خوب خواهرش را نخواهد؟!

اما غیرت مردانه‌ای که بیخ گلویش را گرفته بود را چطور باید کنترل می‌کرد...؟!

از حرص و خشم تنش از تو می‌لرزید اما به سختی کمی لب هایش را کج کرد تا مثلاً طرحی از لبخند بگیرند.

-خوبی؟

-آ..آره

-خداروشکر.

-نمی‌خوای؟ یعنی منظورم اینه حرفی برای گفتن ن..نداری؟!

حال که خودش هم مشتاق بود پس دلیلی برای نپرسیدن وجود نداشت.

-چرا این کارو کردی؟ تو اینطوری بزرگ شـــدی؟ اِنقدر ضعیف؟ واقعاً هیچ راهی جز خودکشی- جلو روی خودت ندیدی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت ۳۳۰
#شالوده‌عشق

گندم شوکه شده، نگاهش بینه لبخند و چشمانش جا به جا می‌شد.

می‌فهمید انتظار داشته این سوال را با داد و فریاد بپرسد نه لبخند اما مهم نبود که این دروغگوی کوچک چقدر با ابرو و احساسات خانواده‌اش بازی کرده، این دختر جانش بود.

تنها هم‌خَونش... هر چقدر هم در حقش، در حقشـــان بدی کند، مهم نبود.

همه‌ی سعیش را برای خوب نگه داشتن حالش می‌کرد...!

-داداش راستش من راستش...

-نمی‌خوام بازخواســـتت کنم گندم اما فکر به اینکه... فکر به اینکه...

لب هایش را با زبان تَر کرد. گلویش خشـکِ خشـک شـده بود.

-ممکنه دوباره دســـت به همچین کاری بزنی برام مثله جنونه! اون کار احمقانه و این حال بد چند ماهت، اینکه هیچ جوره قبول نمی‌کردی بـه زنـدگی برگردی و دور از جونت مثله یه مُرده‌ای بودی که فقط نفس می‌کشـــید،

روانیم می‌کنه. اجازه نمی‌دم... این‌بار اجازه نمی‌دم که دوباره به اون حالت برگردی. هر تاوانی قرار باشـــه بِـِدم می‌دم اما نمی‌ذارم دوباره از زندگی ِبِرُی. بخاطر خودت نمی‌ذارم. بخاطر مامان که تو این مدت داغون شـــد نمی‌ذارم. برای همین همه چی‌رو راست و حسینی بهم بگو!

گندم لب گزید و مظلومانه دستانش را درهم پیچید.

-چی؟ چی رو بگم داداش؟!

صندلی‌اش را جلوتر برد.

چانه‌ی کوچک گندم را گرفت و سرش را به ســـمت خود چرخاند.

-اینکه چرا دست به اون کار زدی. اینکه اون بی ناموسه .... باهات چیکار کرده که تا خواســتم برم سراغش دیدم فلنگو بســـته. هر چی که ناراحتت کرده‌رو هر چی که ناراحتت می‌کنه‌رو به داداشت بگو. قول می‌دم همه‌ی مشکلاتتو حل کنم. هر کاری بگی برای خوشحال کردنت می‌کنم کوچولوی من فقط بهم بگو خب؟ فقط بهم بگو!

گندم با چشمان برق افتاده و نگاهی پر تردید به چشمانش زل زده بود.

#پارت۳۳۱

#شالوده‌عشق

دو دلی‌اش را حس می‌کرد.

می‌فهمید که دخترک بیچاره چقدر پر از تردید است.

حق هم داشت.

آنقدر همیشـــه غیرقابل انعطاف بود که همه به خشـــم و عصـبانیت هایش عادت کرده بودند اما کاش می‌توانســتند بفهمند تمام حساسیتش بخاطر دوست داشتنش است.

بخاطر نگرانی هایی که دارد.

بخـاطر اینکـه دلش می‌خواهـد همـه‌ی عزیزانش را از تمـام آســـیب ها در امان نگه دارد وگرنه وقتی برایشـــان اخم و تَخم می‌کند و محدودیت می‌گذارد، خودش بیشـــتر از همه دلش برای نگاه های مظلوم و لب های ورچیده شـده شـان آتش می‌گیرد.

مخصـوصاً در مقابل گندم و شـمیم دسـت و پاهایش جور دیگری سست می‌شدند.

هر دو دســـتش را گرفت و تن گندم را کمی به ســـمت خود چرخاند.

-ببین منو گندم من نمی‌خواســتم امروز با هم حرف بزنیم. می‌خواستم تا زمانی که حالت کاملاً خوب بشه صبر کنم و چون خودت اصرار کردی حالا رو به روتم. می‌دونم اصرارت بخاطر چیه، اســترس داری می‌فهمم اما من دنباله تنبیهت نیســتم! به جون خودت قســم نیســتم! برای همین همه چی‌رو بهم بگو. بهم اعتماد کن. اگه کاری کردی حتی اگه بدترین کار دنیا هم باشه بهم بگو...مرد نیستم اگه دعوات کنم!

با امید خیره‌اش شد.

اگر در این لحظه دخترک با صــداقت همه چیز را می‌گفت تمام خطاهایش را فراموش می‌کرد.

-من... من هیچ کار بدی نکردم داداش

اولین تیرش به سنگ خورد اما هنوز برای ناامید شدن زود بود.

مهم نبود. بگذار خواهر کوچولویش از خطاهایش نگوید. همین که دلیل حال بدش را دلیل خودکشی ــ کردنش را می‌گفت، کفایت می‌کرد.

آنوقت مشکل هر چه بود، از ریشه حلش می‌کرد و دیگر شب و نصفه شب کابوس اینکه دخترک دوباره کار احمقانه‌ای کرده و آسیبی به خود رسانده است را نمی‌دید.

-خیلی‌خب هیچ کار اشــتباهی نکردی. بهم بگو چرا اون کار و با خودت کردی؟!

-...

-فقط جواب همین یه سوالو بهم بده گندم قول می‌دم چیز دیگه‌ای ازت نپرسم... قول مردونه!

-...

-گندم؟

-بخاطر شمیم!

شـوکه به چشـمان اشـک آلودش که با مظلومیت خیره‌اش شده بودند نگاه کرد و دوباره پرسید؛

-چی؟!

-ب..بخاطر شمیم... بخاطر شمیم خودکشی کردم!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۲

#شالوده‌عشق

-...

-نگو... نگو از اول رامبد عاشـــقه شـــمیم بوده. ب..بخاطر اونم به من نزدیک شده. شمیمم این موضوع رو می‌دونسته اما... اما هیچوقت هیچی بهم نگفت. نمی‌دونم چرا شـــاید از تو می‌ترســید یا نمی‌خواســت رابطه‌اش با تو خراب شــه، دلیلش هر چی که بود بدترین بدی ممکن رو اون دختر در حقم کرد. من اونو سر ســـفرم نشـــوندم اما اون... اما اون اجازه داد ر..رامبد عوضی باهام ب..بازی کنه!

نگاهش کرد... عمیق و خیره!

دســـت های لرزانش، نگاهی که می‌دزدید، لب گزیدن های مداوم و از همه عیان‌تر انگشـتانی که مدام ملحفه‌ی تخت را مچاله می‌کردند.

چشـــمانش را در سرتاپای خواهری که زمانی به درســـتی قلبش قسم می‌خورد، چرخاند.

چه شد؟! چطور به اینجا رسیده بودند؟!

گندم ادامه داد؛

-اگه دنباله مقصرـ می‌گردی اون آدم شـــمیمه چون از اون مرتیکه که انتظاری نمی‌رفت به هر حال یه... یه غریبه بود اما شمیم من... من اونو مثله خواهرم می‌دونستم!

آنقدر ناخن هایش را به کف دستش فشار داده بود که بند بند انگشتانش در حال تیر کشیدن بودند.

آخ که در این لحظه تنها آرزویش این بود که شـــخص مقابلش گندم نباشد!

که خواهرش نباشد... که یک زن نباشد!

-ولی با همه‌ی اینا من از شـمیم ناراحت نیسـتم. حتماً اونم یه توضـیحی داره. می‌دونم دلیلش هر چی هسـت ن..نیت بدی نداشـته. حتماً ترسـیده شـاید فکر کرده اگه بهم بگه اونو مقصرــ می‌دونم به... به هر حال این موضـــوع الآن ب..برام قابل درکه. اما اون روز... اون روزی که این حقیقتو فهمیدم نتونســـتم طاقت بیارم. ب..برای همین اون کارو ک..کردم!

نه... نه... نه نمی‌شد.

نمی‌شد... طاقت آوردن دیگر ممکن نبود!

سر کج کرد.

چانه‌اش سفت شد و پره های بینی‌اش از عصبانیت زیاد باز و بسته می‌شدند.

بدون لحظه‌ای تردید در چشمان گندم خیره شد و گفت:

-دروغ میگی!

#پارت۳۳۳

#شالوده‌عشق

ابروهایم گندم بالا پریدند اما فرصت عکس‌العمل نشان دادن را به او نداد.

نیم خیز شد و دستانش را محکم دو طرف تن نحیفش روی تخت گذاشت.

-تو فکر کردی با کی داری حرف می‌زنی؟ هان؟ فکر کردی کی مقابلته بچه؟ من تو رو بزرگت کردم! حرف از دهنت

درنیومده جاده رو رفتم و برگشتم. دستت می‌پَره، لباتو گاز می‌گیری، ملحفه رو مچاله می‌کنی و باز تو چشـــمام نگاه می‌کنی و یه مشت حرف مفت تحویلم می‌دی؟ گناه خودت و یه دیو.ث دیگه رو می‌ندازی گردن کسی_ که زورت بهش می‌رسه؟!

گندم ناباور و رنگ پریده سرش را به چپ و راســـت تکان داد.

-من... من دروغ نگفتم. من ب..بهت دروغ نگفتم!

ناخواسته فریاد زد؛

-دروغ گفتی! هنوزم داری میگی! از خودتت یا هر بی‌ناموسه دیگه‌ای می‌خوای محافظت کنی برام مهم نیست. باور کن به هیچ جام نیست. چون حقیقت هر چی باشه دیر یا زود معلوم می‌شـــه. حقیقت‌رو خودم پیدا می‌کنم اما کاش همه چی‌رو نمی‌ریختی رو یه بیچاره‌ی دیگه...کاش اِنقدر منو خر فرض نمی‌کردی! کاش وقتی دارم برات قســـم می‌خورم هر کاری کرده باشی کاریت ندارم، اینجوری اون دخترو...

گندم هق هق کنان لب زد؛

-داداش... داداش ب..باور کن یه نامه... یه نامه از طرف رامبد ب..برام اومد. خودش... خودش تو اون نامه به ه..همه چی اعتراف کرد. باید... باید تو اتاق قبلیم باشـــه. بخونش. توروخدا پیداش کن و بخونش اون وقت م..می‌فهمی حق با منه!

چیزی نمانده بود قلبش از خشم و ناراحتی زیاد بایستد.

از میان دندان های به هم کلید شده‌اش غرید؛

-بخاطر نامه‌ی اون حرومزاده ماه ها خون اون دخترو تو شیشه کردم. من بخاطر خوابیدن تو روی این تخت لعنتی، بخاطر مریض شـــدنت، نفس زنمو بند آوردم! من همه‌ی این کارهای حیوونی رو کردم اما دیگه تموم شـد. تموم شـد گندم دیگه نمی‌ذارم عصبانیت چشمامو کور کنه. بیخودی تلاش نکن این قبری که داری بالا سرش گریه می‌کنی، مُرده توش نیست!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۴

#شالوده‌عشق

حرفش را که زد، چرخید و با قدم های بلند به ســـمت در رفت.

دیگر حتی یک ثانیه هم نمی‌توانست این فضای مسموم را تحمل کند.

وقتی با بی‌ریایی تمام کنار گندمش می‌نشست و می‌خواست فقط دلیل ناراحتی شـــدیدش را بفهمد تا مشـــکل خواهر کوچولویش را حل کند، آن دختر نباید اِنقدر بی‌صـــفتانه همه چیز را گردن کس دیگری می‌انداخت.

نباید تا این حد خر و احمق فرضش می‌کرد...!

این بی‌احترامی هـا، این کـارهـای حیوانی هیچ گونـه در قاموسش نمی‌گنجید.

مهم نبود که این دختر جانش است، مرد نبود اگر این دروغ گویی آشکار را باور کند!

بی‌توجه به صـــدا زدن های گندم از اتاق بیرون زد و رو به آذربانویی که تازه از بیرون آمده و بخاطر گریه های گندم نگران شده بود، گفت:

-حتی یه لحظه هم تنهاش نذار حواســـتون جمعه جمع باشه.

-چی شده پسرم؟ امیرخان؟

از خانه بیرون زد و سریـع شـماره‌ی کسی-که قرار بود رامبد را برایش پیدا کند، گرفت.

دیگر فرصت دادن کافی بود...!

_♡_____

تمام رگ هایی که در سرش وجود داشـــت را دانه به دانه‌ی شان را حس می‌کرد.

فشـــاری کـه روی تـک تکشـــان بود و مغز در حـال انفجارش...!

با هر دو نفری که مسـئول پیدا کردن رامبد بودند صـحبت کرده تهدیدشـــان کرده بود که اگر تا یک هفته‌ی دیگر یک خبر درســـت درمان برایش نیاورند، اگر نتوانند آن مرد را مجبور به تســلیم شــدن بکنند، شــخصــاً به حســاب هر دویشان می‌رسد.

با بچه های نمایشگاه هم صحبت کرده و خبرهای اعصاب خرد کن آنان در مورد رقیب جدیدشـان، بدتر خونش را به قُل قُل انداخته بود.

رقیبی که انگار به یکباره از آسمان نازل شده بود و ثروت و قدرت زیادش به کل تعادل همه‌ی هم صـنفانشـان را برهم زده بود.

به گفته‌ی اشـــکان خیلی از بزدل ها به سرعت با آن مرد شریک شده بودند.
به گمانشان کسی که به تازگی از اروپا آمده و تجربه و ثروت زیادی دارد، می‌تواند دوست و همکار خوبی برایشان باشد.

می‌گفتند رقابت و دشـمنی با همچین کسی_کار احمقانه‌ای ست...!

احمقانه بزدل فراموش کرده بودند که سـلام هیچ گرگی بی‌طمع نیست!

#پارت۳۳۵

#شالوده‌عشق

با وجود همه‌ی این خبرهای مزخرف و ویران کننده‌ی اعصاب، هنوز که هنوزه بیشتر ناراحتی‌اش بخاطر حرف های کثیف گندم بود.

با اختلاف خیلی زیادی خواهرش در صدر جدول قرار داشت!

-بفرمایید آقا

سوگل فنجان قهوه‌اش را مقابلش گذاشت و کمر صاف کرد.

-چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟!

پوک عمیقی به پیپ دســـت ســـازش که گهگاهی از آن استفاده می‌کرد و یادگار پدرش بود، زد و گفت:

-بقیه کجان؟

-آذربانو پیشـــه گندم خانومه... آراســـته خانوم هم تو اتاقشونه و پانیذجان هم هنوز بیرونه نمی‌دونم کجا رفتن.

این دختر هم یک تخته‌اش کم بود!

به چه دردش می‌خورد که بداند پانیذ در کدام جهنم دره‌ای است؟!

چشم ریز کرد و حرصی غرید؛

-وقتی می‌پرسم بقیه کجان منظورم اینه شمیم کجاست؟ چیکار می‌کنه؟ حالش خوبه؟ خوابیده؟ غذاشو خورده یا نه؟!

-...

عصبانی تر پچ زد؛

-حالیته یا نه؟!

سوگل ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و با نگاهی لرزان به رئیسش که شبیه یک شکارچی خیره‌اش بود انداخت و مضطرب چشمی زمزمه کرد.

هنوز که هنوزه نمی‌توانست بفهمد شمیم عاشق چه چیزی در این مرد شـده و چگونه شـب ها بی‌آنکه قلبش را داخل دهانش حس کند، کنار این هیولای بی شاخ و دُم می‌خوابد!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۶

#شالوده‌عشق

-چشـــم چیه بچه؟ مگه کاری ازت خواســـتم که چشـــم تحویل من می‌دی؟ دارم ازت می‌پرسم شمیم چیکار می کنه؟ چی...

-امیر؟

سر چرخاند و نگاهی به شـاهین که مقابل در ایسـتاده بود، انداخت.

دسـتش را تکان داد و سـوگل مثل تیر از کمان رها شـده به سمت آشپزخانه دوید.

-چه خبرته مرد؟ خونه رو گذاشتی رو سرت!

-بیا بشین... کِی اومدی؟

-خیلی نیست... چه خبر؟ گندم خوبه؟

تیز نگاهش کرد.

-گندم خانوم!

شاهین اووف کلافه‌ای کشید.

-گندم خانوم خوبه؟ تونستید با هم حرف بزنید؟!

چانه‌اش سفت شد.

حرف زده بودند... آن هم چه حرف زدنی!

-حرف زدیم. تو برای چی اومدی؟ همایی باهات نیســـت؟
قرار بود جواب آزمایشای گندم‌رو کنترل کنه.

شاهین صاف نشست و دستانش را در هم قلاب کرد.

تصمیمش را گرفته بود.

بعد ساعت ها حرف زدن با همایی و مشورت با دکترهای دیگر به احتمال نود و نُه درصد مطمئن شده بودند که گندم خانی خیلی زودتر از این ها خوب شده و ماه ها به دلایلی که فقط خودش از آن ها باخبر است، خانواده‌اش را بازی داده...!

نتایج آزمایشاتش هم بدون کوچکترین مشکلی بودند.

هر چه فکر کرد نتوانست با خودش کنار بیاید.

امیرخان حق داشت که این حقیقت را بداند!

-راســـتش امیرخان یه اتفاقایی افتاده که حتماً باید در موردشون با هم حرف بزنیم.

فنجان قهوه‌اش را کنار گذاشت و مشکوک به شاهین زل زد.

کم پیش می‌آمد این مرد آرام و مهربان این چنین جدی و اخمالود شود!

متعجب صدایش زد؛

-چی شده؟ حاله گندم خوبه مگه نه؟!

-خوبه خوبه نگران نباش اما یه چیزی این وسط هست که فکرمونو مشـــغول کرده. یه احتمال البته دقیق نمی‌شـــه گفت فقط حدسه اما...

با دیدن شـمیم که از پله ها پایین می‌آمد، صـدای شـاهین دیگر به گوشش نرسید.

چشـمانش با ولع و حرص صـورت ناز همسرـش که یکذره هم به سـمت جایی که نشـسـته بودند متمایل نشـد را کاوید و جگرش آتش گرفت!

دخترک خیره سر چموش.

#پارت۳۳۷

#شالوده‌عشق

-امیرخان حواست کجاست؟ با تو دارم حرف می‌زنم!

شمیم بی‌حرف از خانه بیرون زد و حرصش را بیشتر کرد.

-امیرخان؟!

ایستاد.

-شـــاهین حالا که تا اینجا اومدی برو یه سر به گندم بزن آذربانو پیششه.

-اما من اومده بودم با تو حرف بزنم!

-بعدا فعلاً کار دارم.

به دنبال شمیم رفت.

وقتش بود چیزهایی را به آن سرتق ملوس حالی کند.

_♡_

شمیم:

نگاه حسرت زده‌ام را به کلبه دوختم و پایین درخت کهنسالی که رو به رویش جا خوش کرده بود، نشستم.

کاش می‌شد به آن روزها برگشت.

روزهایی که تنها دغدغه‌ام این بود که امیرخان اجازه دهد به جای خانه‌ی آن ها در خلوت کوچک خودم تنها بمانم و او مدام بهانه می‌آورد که نمی‌شود... که خطرناک است و هزار یک دلیله دیگر که همه از صـــدقه سر دزدی بود که سال ها پیش به کلبه آمده بود.

سال آخر دبیرستان بودم. قرار بود در شهرستان برای آقا ابراهیم مراسمی بگیرند و همه‌ی اهل خانه راهی سفری دو روزه شدند.

دقیقاً روز دوم یک کار فوری برای آقا فراتی که قبلاً جایگزین آقا نجمی بود، پیش آمد و مجبور شـــد چندین ساعت من و خدمتکارهای خانه را تنها بگذارد.

هوا تاریک شده بود و در کلبه خوابیده بودم.

یک خواب عمیق که با سر و صداهای ضعیفی شکسته شد و زمانی که چشم باز کردم، متوجه مردی شدم که در حال بیرون رفتن از خانه است.

زبانم از ترس بند آمد و بعد از دقایق طولانی تازه توانستم جیغ بلندی بکشم و خدمتکارها را از حال و روزم خبردار کنم.

دزد احمق به جای وارد شدن به خانه‌ی اشرافی خانی‌ها کلبه‌ی کوچک مرا برای دزدی‌اش مناسب دیده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۸

#شالوده‌عشق

چند وسیله‌ی درست درمانم را جمع کرده و برده بود.

وقتی شـــوک و ترســـم رفت، قلبم از ناراحتی زیاد در حال ایســتادن بود اما جهنم واقعی وقتی بود که امیرخان متوجه اتفاقات شد.

همه را به صف کرد و کم مانده بود با ترکه تنبیه‌شان کند.

بعد از توبیخ سخت آقافراتی او را اخراج کرد و حتی خدمتکارهای خانه را هم تعویض کرد.

گرچه همه‌ی شان را به عنوان نیروی کار به دوست و آشناهایش معرفی کرد اما از آن وقت به بعد مثل یک عقاب مرا زیر نظر گرفت.

مدام می‌گفت وظیفه‌ی مواظبت از من برعهده‌ی اوست و بابا احمد قبل از مرگش مرا به این مرد زورگوی زبان نفهم سپرده است.

کافی بود آب بخورم و خبردار نشـــود، آن وقت بود که به قول خودش نشانم می‌داد یک من ماست چقدر کره دارد!

همان زمان شـــب خوابیدن در کلبه را به کل ممنوع اعلام کرد.

دستی به چمن های لطیف کشیدم.

شـــب خوابیدن را نخواســـتم اما کاش حداقل کلبه شـــبیه گذشـــته بود و می‌شـــد که چند ســـاعت از روزم را آنجا بگذرانم.

عملاً همه چیز روی هوا بود.

دانشگاه... سرکار... آینده... گذشته!

امیرخان اجازی دانشـــگاه رفتن را داده بود اما آنقدر در هجوم اتفاقات غرق شـــده بودم که هیچ نایی برای درس خواندن نداشتم.

از طرفی دیگر به هیچ عنوان دوست نداشتم به رستوران ساسانی ها برگردم.

نه دلم دیدن چهره‌ی اشکان ساسانی را می‌خواست و نه تحمل آقا احســـانی که به اعتماد من و دوســـتش خیانت کرده بود را داشتم!

-چرا روی زمین نشستی؟

سر بالا گرفتم.

با آن قد و بازوهای درهم پیچیده، بالای سرم ایستاده بود و اخمی عمیق روی چهره‌ی مردانه و پر جذبه‌اش نشسته بود.

#پارت۳۳۹

#شالوده‌عشق

-روی چمن نشستم.

-پاشو.

-نمی‌شم.

-پاشو می‌گمت دلت سرما می‌خوره.

-نمی‌خوام... دل من به تو چه؟!

حرصی چیزی زیرلب گفت.

سپس خم شد و بی‌توجه به من که چهارچنگولی به حالت آماده باش درآمده بودم تا اگر خواست در آغوشش بلندم کند حسابش را برسم، کنارم روی زمین نشست.

به تنه‌ی درخت تکیه داد و ابرویی برای حالت دفاعی‌ام بالا انداخت!

-این یعنی چی الآن؟!

منظورش به پاهای جمع شده و نوک تیز ناخن‌هایم بود که به سمتش گرفته بودم.

چشم غره‌ای به حالت تمسخرآمیز صورتش رفتم و دستانم را پایین آوردم.

-اومدم اینجا تنها باشم برو تو... هی چیکار می‌کنی؟ امیرخان؟!

هنوز حرفم تمام نشده بود که سریع و با یک دست کمرم را گرفت و روی پاهای خودش نشاندتم و برای اینکه راه فرار کردنم را بِبَندد، دستش را محکم دور شکمم پیچید و تنم را به خودش سنجاق کرد.

-ولم کن... ولم کن می‌گم حق نداری هر وقت عشقت کشید بغلم کنی!

به دست هایم اشاره کرد.

-مثله یه بچه که تازه راه رفتن یاد گرفته دســـتاتو گرفته بودی سمتم تا بغلت کنم!

مردمکانم گشاد شدند.

گستاخ‌تر از او هیچ کجای دنیا وجود نداشت!

حرصی گفتم:

-نمی‌خواستم بغلم کنی برعکس می‌خواستم اگه خواستی بیای سمتم حسابتو برسم!

با تمسخر گفت:

-جدی؟ اما اومدم! تو بغلم نشستی! حسابمو برس!

با آنکه می‌دانستم هیچ جوره زورم به این غول مرحله‌ی آخر نمی‌رسد، تقلا کردم و او همانطور که دقیقاً با یک دست مرا به خودش چسبانده بود، خونسرد و در آرامش به جفتک انداختن هایم نگاه می‌کرد.

با یک دســـت جوری کنترلم کرده بود که هر چه تقلا می‌کردم حتی قدر سر سوزن هم نمی‌توانستم بینمان فاصله بی‌اندازم!

هرکوله دیوانه...!

-ولم کن... ولم کن مرتیکه پررو!

بخاطر تقلای زیاد موهایم از بند گیره رها شـــده و روی صورتم ریخته بودند.

با دســـت آزادش خیلی نرم موهایم را کنار زد و بوســـه‌ی لطیفی به پیشانی عرق کرده‌ام زد.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۰

#شالوده‌عشق

-بهت گفتم روی زمین نشـین برات خوب نیسـت، خودت پا نشدی!

حرصی خندیدم.

-آره چقدرم که من برا تو مهمم!

-فکر می‌کنی نیستی؟!

بزاق گلویم را به سختی قورت دادم.

فکر می‌کردم...؟!

خدا لعنتش نکند مطمئن بودم!

چند ســـاعت از آخرین باری که دوباره باورم نکرده بود، دوباره خانواده‌اش را ترجیح داده بود، می‌گذشت؟!

می‌فهمیدم که قطعاً اعتمادی که به خانواده‌اش دارد خیلی بیشتر از من است.

شوخی که نبود، هر چه نباشد خانواده‌اش بودند. هم‌خون هایش... اما انتظار زیادی بود که دلم می‌خواست کمی هم به حرف های من بها دهد؟!

کامل اعتماد نکند عیبی نداشت اما فکرش مشغول شود!

اما بخاطر دل من هم که شده بگوید در اینباره تحقیق می‌کند؟!

مطمئن بودم بعد از آن چند ماهی که زندگی را برایم جهنم کرد، همینقدر را باید به من بدهکار باشد!

آری... صد در صد بدهکار بود!

-ببینم تو آلزایمری چیزی هســـتی؟ یادت رفته آدا اطوار دیروزتو؟ یادت رفته چطوری دوباره با اولین مشـــکل منو خط زدی؟ حـالا اومـدی اینجـا و داری راجع بـه رو زمین نشستنم باهام بحث می‌کنی؟! با این رفتارای ضد و نقیض می‌خوای بـه چی برسی؟ هوم؟ واقعـاً برام جـالبـه... خیلی دوست دارم دلایله خودخواهانَتو بدونم!

می‌گفتم خودخواهانه چون مطمئن بودم او در مقابل من بارها و بارها خودخواهانه رفتار کرده اما با جوابی که داد به کل آچمزم کرد!

-کی گفته خطت زدم؟! چرا فکر می‌کنی باورت نکردم؟!

شوکه دهانم بسته شد و با لبخندی تلخ گونه‌ام را ناز کرد.

-چی؟!

-بهت تبریک می‌گم با حقیقتایی که تو صورتم کوبیدیشون، تونستی دیوونم کردی!

نمی‌دانستم باید چه بگویم.

من عادت به این ها نداشتم.

منتظر بودم دوباره مرا مقصـــره همه چیز کند و حال که از اعتماد سـخن می‌گفت، جواب های در آسـتینم هیچ کدام به درد نمی‌خوردند!

بیشـــتر در آغوشـــش جلو کشـــاندتم و سرش را در گودی گردنم برد.

#پارت۳۴۱

#شالوده‌عشق

عمیق نفس می‌کشید و با هر نفس عمیق، دستش پهلویم را محکم‌تر می‌فشرد.

گویی از وجود من به دنباله جرعه‌ای آرامش می‌گشت!

-ولم کن... امیرخان ولم کن.

سرش را عقب برد.

گرمای نگاهش را دوست نداشتم!

خشم هایش کجا بودند؟!

-نمی‌تونم به گندم هیچی بگم حالش خوب نیست ولی دارم خفه می‌شم!

به گردنش اشاره کرد... به شاهرگش...!

-این رگ لامصب داره میترکه. حس می کنم یکی پا گذاشته رو خرخره‌ام...تو این وضعیت تو دیگه باهام لج نکن شمیم!

یعنی چه؟!

جدی جدی می‌خواســت بگوید به جای خواهر مریضــش مرا باور کرده؟!

من بـه کمی بهـا دادن هم راضی بودم او و از اعتمـاد تـام صحبت می‌کرد!

سکوتم را طور دیگری برداشت کرد و

همین که سرش جلو آمد و قصـــد بوســـیدنم را کرد، به سرعت سر چرخاندم.

نه من این را نمی‌خواستم...

کسی ـ که ماه ها پدر صـاحبم را درآورده بود حال از اعتماد تمام و کمال می‌گفت و این برای من با وجود شـــیرینی زیاد، باور پذیر نبود.

صـــدای نفس های تند و عصـــبی‌اش را می‌شـــنیدم اما دلم تسلیم شدن نمی‌خواست.

می‌ترسیدم بیشتر از همیشه... عمیق‌تر از هر بار!

اگر درهای قلبم را به سمتش باز می‌کردم و بعد کسی چیزی می‌گفـت، حرفی می‌زد، اگر گنـدم گنـاه هـایش را گردن نمی‌گرفت و امیرخان دوباره پشـــت کردن به من را انتخاب می‌کرد، آنوقت بود که هیچ چیز از من نمی‌ماند!

-بیا اینجا ببینمت.

-برو کنار... من اینو نمی‌خوام امیرخان!

دستش را پشت گردنم گذاشت و حرصی در تلاش بود تا ببوستم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۲

#شالوده‌عشق

لعنت به او این را نمی‌خواستم.

اگر می‌بوسیدتم و دلم نرم می‌شد چه؟!

-یعنی چی نمی‌خوام؟ مگه دسته خودته؟

حرصی جیغ خفیفی زدم؛

-لب خودمه پس می‌خوای دسته کی باشه؟!

مقابل صـــورتم نفس های عمیق و وحشـــیانه می‌کشـــید و چشمان قرمزش دلم را خالی می‌کرد.

حرصی و پچ پچ وار گفت:

-این لامصبا برای مـــــنه...فقط چون زشت می‌شی گذاشتم رو صورتت بمونن!

دندان هایش را نشانم داد.

-وگرنه تا حالا صد بار گنده بودمشون!

شـــوکه جمله‌اش را در ذهن مرور کردم و قبل آنکه بفهمم دقیقاً چه شده، لب هایم را شکار کرد!

چشمانم گرد شد.

طوری لب هایم را محکم گرفته بود که مطمئن بودم اگر کمی سرم را زیادی عقب بِبَرم، کِش می‌آید و گنده می‌شود.

با هیجان زیادی که از آغوش گرمش و آنطور که سفت و پر قدرت بغلم کرده بود داشتم، دست و پا زدم و او همانطور که مرا روی پاهایش حفظ کرده بود، یک پایش را مثل ماری عظیم‌الجسه دوره پاهایم تاب داد و هر دو دستم را هم با یک دستش گرفت.

دســـت دیگرش پشـــت گردنم و پر عطش و وحشـــیانه در حال بوسیدنم بود.

تمام تنم به عرق نشـــســـته بود و خدا لعنتش کند این را نمی‌خواستم.

اگر کمی دیگر به این بوســه‌ی پر عطش ادامه می‌داد، قطعاً تسلیم می‌شدم.

اینطور بوســیده شــدن که انگار زندگی و مرگش وابســته به لب های من اســـت، قلب بیچاره‌ام را عاشـــق‌تر از آنی که بود، می‌کرد.

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۳
#شالوده‌عشق

امیرخان:

تمام تنش یک صدا این دختر را فریاد می‌زدند.

شمیمش را می‌خواست تا آرام شود.

تا حس کند هنوز زنده است...!

تا درک کند که زندگی هنوز قشنگی های خود را دارد...!

باید تمام روز این دختر را می‌بوسید، آنوقت شاید خستگی سال ها کار کردن، سال ها مسئولیت دیگران را به دوش کشیدن، سال ها سرپوش روی احساسات گذاشتنش از تنش می‌رفت.

تقلاهای شمیم در آغوشش حرصش را بیشتر می‌کرد.

چرا دخترک ردش می‌کرد؟!

نمی‌خواست بوسیده شود؟!

چه بلایی سر عشق آتیشنشان آمده بود؟!

چه بلایی سر آن دختری که زیباترین بله‌ی عمرش را به خورد گوش هایش داده بود، آمده بود؟!

شاید هم بهتر بود بپرسد چه بلایی بر سرش آورده‌اند... چه بلایی بر سرش آورده است؟!

وقتی حس کرد شمیم نفس کم آورده با یک بوسه‌ی محکم روی لب هایش رهایش کرد!

کش آمدن لب هایشان و لذت آن بوسه‌ی پر سروصدا با دیدن اشـــکی که در چشـــم همسرـــش حلقه زده بود، از پر لذت‌ترین حالت تبدیل به سَمی‌ترین حالت شد!

نفهمید چرا حرصی غرید؛

-من شوهرتم!

گویی می‌خواست با زبان بی‌زبانی حالی‌اش کند که به عنوان یک شوهر حقش خیلی بیشتر از یک بوسه است و دخترک حق ندارد بخاطر همچین چیزی با اشـــک نگاهش کند و حس حیوان بودن را به وجودش القا کند!

شمیم پوزخند زد و عصبانیتش را شعله‌ورتر کرد.

حرصی خواســت آن لب های کوچک را که بخاطر بوســه سرخ شده بود را بین دو انگشت فشار دهد که شمیم دقیقاً مثله یک گربه دســـتش را چنگ انداخت و سرش را عقب کشید.

-برام مهم نیســـت چیکاری حق نداری بدون اجازم بهم دست بزنی!

ابروهایش بالا پریدند و به ســـختی دهانش را بســـته نگه داشت.

زبان دراز سرتق به کل تربیت از خاطرش رفته بود!

-که حق ندارم هان؟ بیا اینجا ببینمت!

-نکن... برو عقب خجالت بکش!

-من باید خجالت بکشم یا توئه فسقله بچه؟!

-معلومه که تو!

خشـــمگین دســـتش را دور کمر باریکش محکم‌تر کرد و در تلاش بود تا چانه‌ی ظریفش را بگیرد.

آن زبـان کوچولویش را نگـاه کنـد و محکم‌تر از بـار قبـل ببوسـتش تا گربه‌ی وحشی‌اش بفهمد حق ندارد اینچنین از او رو برگرداند!

-که من خجالت بکشم هان؟ بیا اینجا ببینم جیگر خورده.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۴

#شالوده‌عشق

شمیم را جلوتر کشید اما با بلند شدن صدای زنگ تلفنش اخم هایش درهم فرو رفت.

این دیگر که بود؟!

کدام آلدنگی برای زنگ زدن وقت گیر آورده بود؟!

-امیرخان برو عقب داری خفم می‌کنی!

سر خم کرد تا لب های شـمیم را ببوسـد اما تلفنش دوباره به صدا درآمد.

حرصی موبایلش را درآورد تا حســـاب آنی که در بدترین موقعیت زنگ زده و نذاشـــته بود درســـت حســـابی از عروســـکش کام بگیرد را برســـد اما با دیدن پیامی که روی صفحه‌ی تلفن بود، ابروهایش بالا پرید.

-رئیس فوراً باید حرف بزنیم.

پیامه بعدی...

-رئیس همین الآن باید حرف بزنیم اتفاقه بدی افتاده!

نفس آتیشـنش را بیرون داد و گره‌ی دسـت هایش را از دور شمیم باز کرد.

-بیا برو ولی بعداً به خدمتت می‌رسم.

-هیچ‌کاری نمی‌تونی بکنی.

با وجود تمامه عصبانیتش خنده‌اش گرفت.

اگر روزی از این زن صـاحب یک دختر بچه می‌شـد، کارش تمام بود!

-می‌بینیم!

_♡_

شمیم:

موهایم را جمع کردم و در دل برای هزارمین بار خدا را شکر کردم.

اگر کمی دیگر به آن بوسه های دلضعفه‌آور ادامه می‌داد، بی‌تردید تسلیم می‌شدم.

تمام آن نمی‌خوام نمی‌خوام هایم از بین می‌رفت و مضحکه‌ی دستش می‌شدم.

همانطور که نگاهش به موبایلش بود با دست اشاره کرد که دنبالش بروم.

-می‌خوام اینجا بمونم.

چشم ریز کرد و تهدید کنان گفت:

-رو زمین نمی‌شینی!

دندان روی هم ساییدم.

-...

-شمیم؟

-اووووف خیلی‌خب.

خیالش که راحت شد سر پایین انداخت و بی‌توجه به هول و ولایی که در دل من راه انداخته بود، رفت.

هول شده خودم را باد زدم تا شور و هیجانم خاموش شود و قلب ضربان گرفته‌ام آرام بگیرد.

در پارکینگ باز شد و با دیدن ماشین آلبالویی رنگ پانیذ که وارد حیاط می‌شد، همه‌ی حرصم از امیرخان فراموشم شد و با نفرت خیره‌اش شدم.

جوری برای خود جولان می‌داد که انگار اینجا خانه‌ی پدری‌اش است!

آقا نجمی دوان دوان از ته حیاط آمد تا ماشـین مادمازل را پارک کند.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۵

#شالوده‌عشق

با وجود پانیذ دیگر دلم اینجا ماندن را نمی‌خواست.

با اولین قدمی که برداشتم، صدایش آمد.

-شمیم؟

حرصی توقف کردم.

جلو آمد و مقابلم ایستاد.

با سری بالا گرفته و پوزخندی که روی لب های رژ لب خورده‌اش جا خوش کرده بود.

نگاهی مغرور و سری برافراشته...!

-هنوزم اینجایی!

چشمانم تا آخر باز شدند.

-ببخشید؟ قرار بود کجا باشم؟ اینجا خونمه!

-خونت؟ خب خانوم خونه بگو ببینم دیگه سرکار نمی‌ری؟!

حرصی چشم بستم.

-چرا می‌پرسی؟ به تو چه ربطی داره اصلاً؟!

-من...

-حوصله حرف زدن با تو یکی‌رو ندارم... بکش کنار.

محکم آرنجم را گرفت.

-به نظرم بهتره زیاد به اینجا موندن عادت نکنی. کارتم ول نکن. کسی‌ـــ نمی‌دونـه یهو دیـدی بـدون یـه قرون پول گذاشتنت جلوی در!

حرصی دستم را کنار کشیدم و به چشمان گربه‌ای و آرایش کرده‌اش خیره شدم.

-یادم می‌مونه مادمازل اما توئم یه فکری برای خودت بکن. یه وقت دیدی ته اون چاهی که داری برای دیگران می‌گنی، خودت وایسادی!

تهدید درون جمله‌ام را خیلی خوب حس کرد. اما جای آنکه بترسد قهقهه‌ی بلندی زد و متاسف سر تکان داد.

-دم درآوردی خوبه... دوست داشتم بپرسم کی شیرت کرده که جرات می‌کنی اینجوری باهام حرف بزنی اما یادم افتاد احمق‌تر از اونی که بدونی جلوی کی باید حد نگه داری!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۶

#شالوده‌عشق

بالا رفتن فشار خونم را به وضوح حس کردم.

پوست تنم سوزن سوزن می‌شد و دیگر تحمل رفتارهای زشت این دختر را نداشتم.

گســتاخی هایش انتها نداشــت و از همه بدتر واکنش های مزخرفی بود که نســـبت به رابطه‌ی من و امیرخان از خود نشان میداد!

مدام جوری رفتار می‌کرد که انگار با امیرخان یک رابطه‌ی دو نفره و فوق‌العاده داشـــته و من مردش را از او دزدیده بودم!

دخترک احمق انگار نه انگار که من ســـال ها با این خانواده زندگی کرده بودم و خیلی خوب می‌دانســـتم امیرخان حتی قدر یک ارزن خواستار او نیست.

کـه اگر بود هیچوقـت بـه پیشـــنهـادش ازدواجش بلـه نمی‌گفتم...!

که اگر بود به جای من به دختر خاله‌ی شـیطان صـفتش پیشـــنهاد ازدواج می‌داد و جای آنکه مجبور باشـــد مدام مراقب من در مقابل خانواده‌اش باشـــد، عروســـش را با عزت و احترام وارد جمع خانوادگیشان می‌کرد!

یک قدم به سمتش برداشتم که چشمانش ریز شدند.

رخ به رخش ایستادم و چانه‌اش را نه چندان آرام گرفتم.

-خیلی جالبه که با وجود غلطای اضـــافه‌ت بازم جرات می‌کنی اینجوری حرف بزنی!

دستم را کنار زد تا بی‌تفاوتی‌اش را نشان دهد اما نتوانست برق هراسان چشمانش را پنهان کند!

-نمی‌فهمم چی داری میگی... نکنه باز توهم زدی؟

آرام پچ زدم؛

-یه بار بهت میگم خوب تو گوشت فرو کن، اِنقدر خودم سمن دارم که تو توش گُمی اما به هیچ عنوان دیگه حال و حوصله‌ی مسخره بازیاتو ندارم. سر به سر من نذار وگرنه بدجوری پشیمونت می‌کنم!

صورتش سرخ شده و نفس هایش تند شده بودند.

-هیچ غلطی...

-غلط های زیادی ممکنه ازم سر بزنه اینو بهت قول می‌دم! مثلاً برای شروع می‌تونیم از اینکه تو با اشـــکان ســـاســـانی دوســـتی و تمام جیک و پوک این خونه‌رو کف دســـتش گذاشتی، شروع کنیم!

به وضوح وا رفت و لب هایش نیمه باز ماندند.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۷

#شالوده‌عشق

-به نظرت اگه امیرخان بفهمه همه زندگیشـــو، خودکشی‌ـ خواهرشـو اونم در حالی که تو این مدت همه زورشـو زد تا آدمای کمتری از این موضـــوع باخبر بِشَـــنو رفتی گفتی، اگه بفهمه اون دهن گشـــادتو باز کردی و همه‌ی مســـائل خصوصیشونو به دوتا غریبه گفتی، چیکارت می‌کنه؟!

-خفه... خفه شو... فقط خفه شو!

خنده‌ی پر تمسخری که روی صورتم بود رفت و ابروهایم عمیق‌تر از همیشه درهم پیچیدند.

-من نه تو باید خفه شی! ساکت شو و دست از سر من بردار وگرنه همه چیو به امیرخان میگم!

دهانش کاملاً بسته شد و با کمی دقت می‌توانستی تلالو اشک را هم در چشمانش ببینی.

چرخیدم و سریع به سمت خانه رفتم.

معلوم بود که در حیاط ماندن اصلاً به من یکی نمی‌افتد...!

_♡_____

امیرخان:

-چی؟ تو چی داری میگی؟!

-ما هم خیلی شـوکه شـدیم اما خب کاریش نمی‌شـه کرد... چاره‌ای نیست.

شوکه به دیوار مقابلش زل زد.

باورش نمی‌شد که اِنقدر ساده اما اساسی کلید حل حقیقت را از دست داشته باشند!

بعد از کلی به دنباله آن مرد گشتن و خرج کردن یک عالمه پول و انرژی، دقیقاً امروز صبح که قرار بود بچه ها مستقیماً به خانه‌اش بروند و با او صحبت کنند، با جسدش روبه‌رو شده بودند!

رامبد را به همین راحتی از دست داده بودند!

آخ از مرگی که خبر نمی‌کرد.

-چطوری مُرده؟

-یه مرگ طبیعی... از همســـایه هاش شـــنیدم مثله اینکه ایست قلبی کرده.

مشـتش را روی میز کوبید و بی‌توجه به فرد پشـت خط که می‌پرسید؛

-حالا باید چیکار کنیم رئیس؟ برگردیم؟

تلفن را قطع کرد.

علاوه بر عصبانیت حس عجز داشت.

حـال کـه آن مرد مرده بود دقیقاً بـایـد خِر چـه کسی‌ــ را می‌گرفت؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۸
#شالوده‌عشق

خِر خواهر خودش را...؟!

لعنتی گفت و عصبانی دستی به ته ریشش هایش کشید.

هنوز آنقدر پست نشده که یک مُرده را فحش‌کش کند اما رامبد، کسی ـ که قرار بود همراهه همیشـگی گندمش باشـد، دقیقاً مثل یک طوفان وارد زندگیشان شده بود.

خیلی چیزها را به هم زده و در نهایت به آرامی یک موج کوچک رفته بود!

برای همیشه رفته بود...!

باورش ســخت بود اما دیگر دســتش به هیچ جهنم دره‌ای نمی‌رسید که نمی‌رسید!

_♡_

-آروم باش مرد هر کی ندونه فکر می‌کنه خدایی نکرده یه عضوی از خانوادتو از دست دادی!

چپ چپ نگاهش کرد و حرصی غرید؛

-حرف نزنی نمیگن لالی!

شاهین با خنده دستانش را بالا گرفت.

-خیلی‌خب نخور منو. نمی‌فهمم چرا اِنقدر ناراحتی؟ دیگه هر چی نباشـــه طرف مُرده. یه خدا رحمتش کنه بگو و بیخیال شـــو. خواهرتم که دیگه حالش خوبه، دردت چیه آخه که اینجوری زانوی غم بغل گرفتی؟!

حرصی نگاهش را در بالکن خانه چرخاند.

با آنکه ثابت شـده بود مرگ رامبد کاملاً طبیعی بوده اما هر کار می‌کرد نمی‌توانسـت حس رو دسـت خوردنش را از بین بِبَرد!

-امیرخان؟

-نمی‌فهمی... نمی‌فهمید. هیچکس نمی‌تونه منو بفهمه. اون آدم نباید الآن میمرد! نباید تو همچین وضـعیتی میمرد! از روزی که بابام رفت قسـم خوردم بشـم سـتون این خونه...هر کار از دسـتم برمی‌اومد کردم تا جای خالیشـو کمتر حس کنن. یـه نفر نمی‌تونـه اِنقـدر راحـت بیـاد تو خانواده من همه چی رو از بین بِبَره و آخرشـم بمیره! بدون اینکه من حسـاب کارایی که کرده رو ازش بپرسـم! بدون اینکه حقشو کف دستش گذاشته باشم!

دسـتانش روی میز مشـت شـده بودند و نگاهش چنان خون‌آلود شـده بود که شـاهین نامحسـوس کمی عقب‌تر رفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۹

#شالوده‌عشق

-امیرخان اولاً که تو هر چقدرم مرد قوی و با نفوذی باشی، نه می‌تونی و نه حقشـــو داری که خودت بخوای عدالتو برقرار کنی! دوماً به قول خودت هنوز نتونســـتی بفهمی دقیقاً جریان اون مرد با خواهرت چی بوده و مطمئن باش تو این دنیا هیچ کاری رو نمی‌شه یکطرفه انجام داد!

منظور شاهین را خیلی خوب فهمید.

دستش چنان مشت شده بود که حس می‌کرد استخوان های بند بند انگشتانش در حال شکستن هستند و تمام تلاشش این بود که یک مشت محکم بر دهان شاهین نزند!

به حرمت دوستی‌شان... به حرمت همه‌ی کارهایی که این مرد در این چند ماه برای گندم کرده بود، باید دستش را کنترل می‌کرد!

-می‌دونی یه قانونی هست که میگه تو مشکلات و دعواهای یه رابطه‌ی دونفره، همیشه دو طرف مقصرن. شاید یکی نود درصد مقصر باشه اون یکی ده درصد یا اصلاً شاید طرف یه درصد مقصر باشه اما اون یه درصده هیچوقت از بین نمی‌ره!

شـاهین از رفتارهای خشـونت آمیز امیرخان خبر داشـت و خودش را آمـاده کرده بود تـا بعـد از گفتن این جملات امیرخان یک دعوای جانانه راه بی‌اندازد. اما وقتی امیرخان صـــندلی‌اش را محکم عقب کشـــید و با صـــدای خفه ای گفت؛

-دیگه مهمونی بسه برو خونت!

ابروهایش بالا پریدند.

امیرخان عجیب شده بود!

توانه خواندن ذهنش را نداشت!

نگاه جـدی و غیرقـابل انعطـافش هم راه را برای هر گونه سوالی به کل بسته بود!

آرام ایستاد و دستی بر شانه‌اش زد.

-می‌دونم از دلداری و این حرفا خوشـــت نمیاد اما مطمئن باش زمان که بگذره زخماتون خوب می‌شـــه... فقط بذار بگذره امیرخان!

حرفش را زد و بی‌آنکه منتظر جوابی باشد، عزم رفتن کرد.

امیرخان دست در جیب و خیره به آسمان سیاه و شاهینی که در حال ترک کردن خانه بود، نفس های عمیق می‌کشید تا پرش پِلکش را از بین بِبَرد.

شاهین بدون آنکه خبر داشته باشد دست روی ترس های این روزهایش گذاشته بود!

ترس هایی که بعد از حرف زدن با شمیم در وجودش شکل گرفته بودند!

ترس هایی که مدام در گوشش می گفت اگر خواهر به ظاهر معصومش بسیار بسیار تقصیرکارتر از آنی که فکرش را می کردند باشد چه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۰

#شالوده‌عشق

اگر گناهش از مرد رامبد نام کمتر نباشد چه؟!

آنوقت باید چه خاکی بر سر غرور و غیرت مردانه‌اش می‌ریخت!

غرور و غیرت مردانه بر سرش بخورد، آبروی خانوادگیشان را اسم و رسمشان را چطور باید حفظ می‌کرد؟!

_♡_

شمیم:

-باور کن قصد اذیت کردنتو ندارم.

-می‌دونم هنوز خوب منو نمی‌شناسی برات سخته که بهم اعتماد کنی ولی اگه فقط یه بار بهم فرصت درست حسابی حرف زدن بدی، پشیمون نمی‌شی.

-من دوست دارم!

-نمی‌فهمم... یعنی اِنقدر از اون مرتیکه می‌ترسی که حتی جوابه یه دونه از پیام هامم نمی‌دی؟!

تلفن را محکم میانه انگشت هایم فشردم اما با دیدن پیامی بعدی‌اش گویی یک هیولای خفته از وجودم بیرون زد و شعله های آتش و عصبانیت را ته گلویم حس کردم!

-مطمئن باش ازت نمی‌گذرم. فکر نکن با جواب ندادن بیخیالت می‌شم. اِنقدر میام و می‌رم تا بالأخره قبولم کنی و به هیچ جامم نیست که تو این راه قراره با چه حیوونایی سر و کله بزنم!

حرصی جیغ زدم و موبایل را به طرف دیوار پرتاب کردم.

محکم به کمد اثابت کرد و ترک بزرگی که روی صـــفحه‌اش افتاد، ذره‌ای از حرص و عصبانیتم را کم نکرد.

کوسن را برداشته و حرصی رویش مشت کوبیدم.

-دوســـتت دارمو مرض... بهم اعتماد کن و زهر هلاهل... مرتیکـه نفهم دیگـه چجوری بـایـد حـالیـت کنم کـه نمی‌خوامت؟ چطوری باید حالیت کنم که دســـت از سرم برداری؟!

هیچ نمی‌توانستم تشخیص دهم که بیشتر عصبانی هستم یا ترسیده!

اشکان ساسانی یک گنه‌ی بالقوه بود.

هر روز از خط های مختلف پیام می‌داد و زنگ می‌زد.

از یک طرف دوســـت داشـــتم تا می‌خورد کتکش بزنم و حـالی‌اش کنم کـه وقتی یـک زن می‌گویـد نمی‌خواهمـت و شـــخص دیگری در زندگی‌ام اســـت و یک تعهد ســـفت و سـخت نسـبت به او دارم، درسـتش این اسـت که گورت را گم کنی و بروی نه اینکه قصـــه تعریف کنی و با پیام های آزار دهنده ات کسی_که ادعای دوسـت داشـتنش را داری، لِه و لورده کنی!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۱

#شالوده‌عشق

نه اینکه مدام پیگیر شوی و تن بلرزانی!

از فکر اینکه اگر امیرخان بویی بِبَرد چه غلطی باید بکنم چهارستون تنم لرزید!

حرصی مشت هایم را محکم‌تر به کوسن بیچاره کوبیدم و عصبانی گوشه‌اش را گاز گرفتم و از ته دل جیغ زدم.

با یکدفعه‌ای باز شدن در خشک شدم و امیرخان شوکه کنار چارچوب در ایستاد.

حیرت زده وارفتم.

خدایا آخر چرا باید وقتی مانند یک دیوانه بالشتک را گاز گرفته و در حال جیغ زدن هستم، مرا ببیند؟!

در را بست و با قدم های آرام نزدیکم شد.

هول شده کوسن را زمین انداختم.

گونه هایم می‌سوختند.

-عه چیزه نخ..نخکش شده بود داشتم ا..اونو می‌گندم.

همچنان متاسف خیره‌ام بود.

موهایم که روی صورتم ریخته بود را عقب زدم.

-کاری داشتی؟

خم شد و به چشمانم خیره شد.

-شمیم

-چ..چیه؟

-تنها آدم سالمی که دوروبرم مونده تویی. حواستو جمع کن اگه تو هم یکی دو تختت کم بشه، روانی شدنم حتمیه!

صورتم چین خورد.

صـاف شــد و تا چرخید، چشــمانم را چپ کردم و زبانم را بیرون آوردم.

جوری می گفت تنها آدم سـالمه کنارش من هسـتم که انگار خودش خیلی از سلامت عقلی برخوردار بود...!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۲

#شالوده‌عشق

تا دیدم به سمت کمد می‌رود ادا اصول درآوردن از خاطرم رفت و هول شده بلند شدم.

کوسن گاز گرفتنم را که دیده بود اگر موبایل شکسته را هم می‌دید، حتماً می‌فهمید چیزی سر جای خودش نیست.

-چیزه... امیرخان؟

-هوم؟

-میگم که...

-می‌شنوم.

-عه وقتی دارم باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن!

دیگر به مقابله کمد رســـیده بود و فقط کافی بود سر پایین بگیرد تا موبایل را ببیند!

-چشم... دیگه؟

مضطرب جلو رفتم و بازویش را کشیدم.

پایش دقیقاً کنار موبایل بود...!

-مســـخرم می‌کنی؟ بـه عنوان زنـت حتی نمی‌تونم یـه خواسته‌ی کوچیک ازت داشته باشم؟!

بالأخره توجهش جلب شد.

نگاهش را در سر تا پایم چرخاند و گفت:

-بـه عنوان زنم؟ بـه عنوان زنم خیلی چیزا می‌تونی ازم بخوای. هر چی کـه بخوایو بهـت می‌دم امـا بـه شرطی کـه جایگاهتو بفهمی و مثل اون رفتار کنی!

-خواهشاً دوباره برنگرد سر خونه‌ی اول!

حرصی آرنجم را گرفت و تنم را جلو کشاند.

-پررو شـــدی شـــمیم! خیلی زبونت دراز شـــده تو! رو دادم بهت؟ یادت رفته موقع حرف زدن با من باید حرفتو غرغره کنی؟!

-من...

خشمگین‌تر دست بزرگ و مردانه‌اش را پشت سرم گذاشت و کمی سر پایین گرفت.

-من خودم بهت رو دادم. خودم بهت بال دادم اما حواستو جمع کن توله، همونجوری که بهت بال دادم همونجوری هم می‌چینمش!

نفس های آتشینش در حال سوزاندن پوستم بود و چنان عصبانیت خفته‌ای در وجودش خوابیده بود که مطمئن بودم فقط با یک جرقه‌ی کوچک دیگر منفجر خواهد شد!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۳

#شالوده‌عشق

هنوز آنقدر احمق نشده بودم که هیزم روی آتش شوم!

ناراحت از حال و روزش جلوتر رفتم.

متعجب از اینکه چرا از خشمش نترسیدم و بدتر خودم را به بدنش چسباندم، ابرو بالا انداخت.

-چیکار می‌کنی؟!

حق داشت تعجب کند.

خودم هم خجالت می‌کشـــیدم اما خیلی خوب می‌دانســـتم که قلبم تماماً مطلق به این مرد اســـت و نمی‌توانســـتم به سادگی از این حال خرابش بگذرم.

-چرا اِنقدر عصبانیی؟ چی ناراحتت کرده؟!

فکش منقبض شد.

-امیرخان؟!

چشم دزدید.

-چی می‌خواستی بهم بگی؟ زود بگو می‌خوام برم نمایشگاه.

لاپوشانی‌اش نگران‌ترم کرد.

-نمی‌خوای بهم بگی چی شده؟!

-چیزی نیست که به تو مربوط باشه.

-اما تو رو ناراحت کرده!

-برات مهمه؟

بدون ذره‌ای مکث جواب دادم.

-معلومه که مهمه!

نگاه منتظر و براقش مجبورم کرد که ادامه دهم.

-درسته خیلی رو اعصابی. اذیتم می‌کنی. حرصمو درمیاری. درسته نمی‌خوام باهات رو یه تخت بخوابم اما... اما...

و چقدر ادامه دادن مقابل نگاه مشـــتاق اما پر از مالکیتش سخت بود!

شـبیه شـکارچی بود که کاملاً از اینکه شـکارش را در مشـت دارد، با خبر است.

می‌دانسـت شـکار کوچکش جز او چاره‌ای ندارد اما عاشـق این بود که کفتر جلد بودن طعمه‌اش را حس کند!

-خ..خودت خیلی خوب حسی_ که نسـبت بهت دارمو می‌دونی. دوسـت ندارم... دوسـت ندارم ناراحت ببینمت من...

بازوهایش که دورم پیچیده شد، سکوت کردم.

دسـتان پر از خالکوبی و سـینه ی عضـلانی‌اش محکم مرا به خود می‌فشرد.

سرم را به گودی گردنش چسباندم و چشم بستم.

با وجود همه چیز تنها جایی که حس می‌کردم در امنیت کامل هستم اینجا بود و بس...!

بوسه‌ای به زیر گوشم زد.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۴

#شالوده‌عشق

-من از تو چیزی نمی‌خوام شـــمیم... من از تو چیزی جز زن شدنت نمی‌خوام.

سرم را عقب داد و چانه‌ام را گرفت.

-جایگاهتو بفهمی برام بســـه اونوقت شـــاید دیگه هیچی نتونه اِنقدر ناراحتم کنه!

نگاهم را به زیر انداختم که بوســـه‌ی خیس دیگری روی لبانم زد و بی‌حرف کتش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

_♡_

-چیز دیگه‌ای لازم ندارین آقا؟

-نه می‌تونی بری.

تا سوگل خواست برود پانیذی که دستش را به پیشانی‌اش تکیه داده بود، گفت:

-سوگل اون دمنوشه منو حاضر کن بعد شام بخورم، سرم خیلی درد می‌کنه.

-چشم

نگاهم را از ادا اصول هایش گرفتم و به بشقابم دوختم.

بعد از مدت ها دور هم جمع شـــده بودیم تا مثلاً شـــام بخوریم!

یا شـــاید بهتر بود می‌گفتم امیرخان مجبورم کرده بود که در این شام خانوادگی شرکت کنم.

همه جمع شـــده بودند و نگاه هر کس جز امیرخانی که در راس میز نشسته و با سکوتی کامل مشغول غذایش بود، پر از حرف و سنگینی بود.

کلافه چشم بستم.

فقط همین شام خانوادگی را کم داشتم.

البته اگر می‌شـــد با وجود گندمی که روبه‌رویم نشـــســـته و نگاهه سـنگینش را حتی یک ثانیه از صـورتم برنمی‌داشـت، اسمش را شام گذاشت!

لقمه هایم طعم زهر گرفته و دوســت نداشــتم نگاهم حتی اتفاق به او برخورد کند!

از گندم متنفر نبودم اما خودم هم نمی‌دانم چه مرگم شــده بود...!

گویی در یک شــب یک ســیاهچله‌ی عمیق در وجودم باز شده و هر عشق و محبتی که نسبت به این دختر داشتم را در خود بلعیده بود!

-چرا نمی‌خوری مامان جان؟ می‌خوای بگم یه چیز دیگه آماده کنن؟

و بالاخره گندم خانوم نگاهش را به سوپ مقابلش داد!

با صدای ضعیفی گفت:

-دارم می‌خورم.

کلافه از جو سنگین در صندلی‌ام جا به جا شدم.

به طور رسمی زن امیرخان بودم اما بر سر این میز احساس اضافه بودن داشتم!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۵

#شالوده‌عشق

دست امیرخان روی دستم نشست و نگاهم را به سمت خودش کشاند.

خیلی نرم در حال نوازش دستم بود.

-بخور.

-زیاد اشتها ندارم.

-بخور میگمت!

در همه چیز باید زور می‌گفت... در همه چیز!

عصبانی از اینکه مجبورم کرده اینجا بنشینم سر جلو بردم و با صدایی که فقط خودمان دوتا بشنویم، زمزمه کردم؛

-کاش اِنقدر تو همه چی دخالت نکنی امیرجان من خودم عقلم می‌رسه که اگه گرسنه باشم غذامو بخورم، نیاز به اصرارهای فوق رمانتیک شما نیست!

چشم باریک کرد.

حتماً با خود می‌گفت این دختر کمبود دارد که یک لحظه از دوست داشتن می‌گوید و بخاطر ناراحت شدنم غصه در نگاهش فوران می‌کند و لحظه‌ی بعد بخاطر کوچک‌ترین حرفم چنگال هایش را نشانم می‌دهد!

هیچ اشکالی نداشت.

آنقدر تعجب می‌کرد تا بفهمد در مقابل من نباید مدام زورگویی کند!

سکوت کرد و راضی از به کرسی نشاندن حرفم نیشخند زدم و سر چرخاندم که با دو نگاه سنگین روبه‌رو شدم!

یکی نگاه پر نفرت پانیذ و دومی نگاه پر از عصبانیت و خشم گندم...!

شاید پانیذ را می‌توانستم درک کنم اما گندم چه مرگش بود؟!

یکدفعه جیغ بلندی زدم و تا به خود اومدم، صـــندلی‌ام در حال پرواز کردن بود!

امیرخان یک دســـتش را به دســـته‌ی صـــندلی انداخته و بی‌توجه به صـدای بدی که بخاطر کشـیده شـدن پایه های تیزش روی زمین ایجاد شـــده بود، با تمام قدرت مرا به سمت خودش می‌کشید!

صندلی‌ام دقیق کنار پای عضلانی و مردانه‌اش توقف کرد و او بی‌آنکه به جیغ بلند و ناخواسته‌ی من و چشـم های وق زده دیگران اهمیتی دهـد، تکـه‌ی بزرگی از مرغ را مقـابـل دهانم گرفت و آنقدر گوشـــت را به لبانم فشـــار داد که به ناچار دهان باز کردم!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۶
#شالوده‌عشق

صدای پر تمسخر آذربانو بلند شد و لقمه را تبدیل به یک تکه سنگ در گلویم کرد!

-امیرخان کاش یه کم از این توجهتو به جای غریبه ها خرج خواهرت می‌کردی، ناسـلامتی بعد چند ماه باهامون سر یه میز نشسته!

امیرخان نگاه سـنگین و معنادارش را بین آذربانو و گندم جا به جا کرد و من شوکه سعی داشتم بفهمم که دقیقاً چرا این عکس‌العمل مسخره را از خود نشان داده است!

با جدیت گفت:

-من نزاییدمش.

-چی؟!

با چشم و ابرو به گندمی که چانه‌اش به سینه‌اش چسبیده بود، اشاره کرد و گفت:

-دخترتو میگم... من نزاییدمش که بخوام به فکر غذا دادن بهش باشم!

سکوت شد و آذربانو با تمسخر بیشتری گفت:

-هان پس حتماً این دخترو تو زاییدی که با دســـت خودت داری بهش غذا میدی!

امیرخان همانطور که قاشـــقش را برای بار دوم پر می‌کرد، خونسرد جواب داد؛

-نه شـــمیمم من نزاییدم ولی هر جوری فکر می‌کنم تو گتم نمیره که چطوری ممکنه زن من، سر سفره‌ی من و مقابل نـونـی که مـــن دراوردم، حس غریبی کنه و حتی روش نشه غذاشو درست حسابی بخوره!

تاکیدش روی بعضی‌ــ کلمات صـــورت آذربانو و پانیذ را سرخ‌تر کرد و من بـا حس عجیبی کـه پیـدا کرده بودم سر پایین انداختم.

-اینه که زیاد خوش به دلم نمی‌شـــینه و ترجیح میدم فکر کنم زاییدمش، می‌گیری که چی میگم آذرسلطان؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۷

#شالوده‌عشق

با چند جمله چنان شـــورشی در وجود آذربانو انداخت که آتش خشـم و عصـبانیت زن مقابلم موهای تنم را راسـت کرد و خدا آخر و عاقبت همه‌ی مان را به خیر کند!

آراســته خانوم صــدایی صــاف کرد و برای اینکه فضــای سنگین را عوض کند، لبخند زد و دنباله‌ی حرف امیرخان را گرفت.

-کار خوبی می‌کنی پسرم، هر مردی وظیفشه حواسش به زن و زندگیش باشه.

سکوت بیشتر طنین اندازی کرد و خیلی نگذشت که کم کم همه فرار را بر قرار ترجیح دادند!

اولین نفر هم پانیذی بود که با عصبانیت و چشمانی سرخ شده، صندلی‌اش را عقب کشید و حرصی گفت؛

-نمی‌خواد دمنوشمو حاضر کنی سوگل...امشب به اندازه کافی همه چی خوردم دیگه دارم بالا میارم!

هم خودش و هم من توقع داشتیم که امیرخان چیزی بگوید.

بخاطر تیکه انداختن آشکارش عصبانی یا حتی حرصی شود اما کوهستان یخ چشمان امیرخان، باعث پریدن ابروی من و بیشتر شدن حرص پانیذ شد.

آنقدر سرد و بی‌تفاوت به چشمان پانیذ خیره شده بود و در همان حال آرام غذایش را می‌جوید که من اگر جای آن دختر بودم، دیوانه شدنم حتمی بود!

پانیذ حرصی موبایلش را از روی میز کشـــید و در حالی که کفش های پاشنه دارش را روی زمین می‌کوبید، با قدم های بلند از سالن بیرون زد.

هنگام رفتن با آن پیراهن کوتاه و کفش های پاشنه بلندش، نه تنها شـــبیه عضـــوی از این خانواده دیده نمی‌شـــد بلکه انگار دخترک برای یک مهمانی مهم آماده شده بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۸

#شالوده‌عشق

آراســـته خانوم شرمزده از حرکات فوق تابلوی پانیذ صـــدا صـــاف کرد و با لبخندی مصـــنوعی رو به من و امیرخان گفت:

-نکه یه کم سرش درد می‌کنه یه خرده بی‌حوصله شده، شما به دل نگیرید بچه ها.

امیرخان سر بالا گرفت.

-خاله؟

-جانم عزیزم؟

-من جات بودم به پانیذ می‌گفتم که قدرمو خیلی بیشـــتر از اینا بدونه، ماشالله زیر سایت خوب داره زندگی می‌کنه!

از تهدید آشـکار امیرخان لب گزیدم و آذربانو حیرت زده وا رفت.

-امیر؟ چی داری میگی پسرم؟!

و بالاخره امیرخان قاشـق چنگالش را صـدادار در ظرف رها کرد و با جدیت خیلی ترسناکی زمزمه کرد؛

-می‌خوای بگی دروغ میگم؟ یادت رفته قوانینو؟ یادت رفته آذرسـلطـان؟ اینجـا خونـه‌ی ابراهیم خـانـه! همـه بـایـد حدشونو بدونن!

-این چه حرفیه آخه؟ چرا اینجوری در مورد دختر خالت حرف می‌زنی؟ پانیذ جزئی از این خانوادس!

قبل از جواب دادن امیرخان آراسته خانوم سریع از جایش بلند شد.

-حق داره آذر...پانیذ این روزا خیلی خلقیاتش بد شده. من حتماً باهاش حرف می‌زنم نگران نباشید.

-آبجی اینجوری نگو شرمندم نکن.

آراسته خانوم متاسف سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدای ضعیفی گفت:

-اونی که باید شرمنده باشـــه منم! میرم پیش پانیذ نوش جون همگی.

بعد از تمام شـــدن حرفش به سرعت ســـالن را ترک کرد و چطور ممکن بود از زن باکمالاتی مثل او دختر حیله‌گر و گستاخی مثل پانیذ متولد شود...؟!

-می‌خوام برم اتاقم مامان

با صدای گندم سر بالا گرفتم و به صورتش خیره شدم.

چنان صـــورتش محزون بود که گویی تمامه کِشـــتی هایش غرق شده‌اند!

آذربانو به سرعت صندلی‌اش را عقب داد و همانطور که به گندم کمک می‌کرد، گفت:

-پاشو مامان جان منم دیگه هیچی اشتهایی برام نمونده.

ایستاد و نگاه پر کینه‌اش را به چشمانم دوخت.

-حیف... حیف که به جادو جنبل اعتقادی ندارم وگرنه نمی‌ذاشتم بعضی طلسم ها تا این حد برای خودشون ریشه بدوونن!

منظورش به من بود؟!

می‌خواست بگوید پسرش را جادو کرده‌ام...؟!

خدایا صبری بده...!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۹
#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

آن ها هم رفتند و خیلی زود با امیرخان سر میز شـــام مثلاً خانوادگی تنها ماندیم!

امیرخان بی اهمیت دوباره قاشقش را برداشت و با چشم و ابرو به من اشاره کرد.

-مشغول شو.

چطور می‌توانست اِنقدر حرص دربیار باشد؟!

هیچ عین خیالش هم نبود که با یک حرکت و چند جمله چطور همه را ترکانده است!

اعضـای این خانه خیلی کم با من لج بودند که امیرخان این اداصول ها را هم از خودش درمی‌آورد.

عصبی زمزمه کردم؛

-چرا این کارو کردی الآن مثلاً؟!

-کدوم کار؟!

حرصی چشم بستم.

-همین مسخره بازیه غذا دادن به من!

نگاه دزدید.

-امیرخان؟!

اخم هـایش درهم فرو رفـت و وقتی نگـاه منتظرم را دیـد، گفت:

-گفتی حرکات فوق رمانتیک!

-خب؟!

-م..مسخرم کردی!

چرا هیچ چیز از حرف هایش نمی‌فهمیدم؟!

-یعنی چی؟ منظورت چیه؟!

چشمانش سر گردان بودند و انگار در حال جان دادن بود.

-خواستم ثابت کنم ما هم یه چیزایی بلدیم!

-چی؟!

تخس ادامه داد؛

-تو یه فیلم دیده بودم مَرده این کارو کرد، د..دختره هم خیلی خوشش اومد.

ابروهایم از این بالاتر نمی‌رفتند و خدای من امیرخانی، نمایشگاه‌دار معروف، کسی ــ که همه او را به تندخویی می‌شناختند و هیبت بسیار درشت و عضلات درهم پیچیده و نقاشی شده‌اش خوف در دل هر کسی ــ می‌انداخت، می‌خواست رمانتیک بودنش را به من ثابت کند؟!

@Vip Roman

حرصی صدایم زد؛

-شمیم!

لب هایم را تند و محکم گاز گرفتم که با تهدید بیشـــتری ادامه داد؛

-بخندی من می‌دونم با تو!

همین حرف کافی بود که منفجر شـــوم و صـــدای قهقهه‌ی بلندم در خانه پیچید.

#نویسنده: ZK

#پارت ۳۶۰

#شالوده‌عشق

امیرخان حرصی دســـت دراز کرد و همانطور که کمرم را می‌گرفت، عصبانی روی پاهایش نشاندتم.

دســت هایش ســخت و محکم پهلوهایم را گرفته بودند و دندان هایش حرصی روی هم ساییده می‌شدند.

خم شــد و گاز تقریباً محکمی از بازویم گرفت و همراه جیغ بلندی که زدم، غرید؛

-مگه بهت نمیگم نخند توله سگ؟!

آنقدر خندیدم که به سرفه افتادم.

سریع لیوان آب را به لبم چسباند و با اخم موهای چسبیده به صورتم را کنار زد.

-کوفت

یک لحظه همه‌ی غم ها، ناراحتی و عصبانیت هایم از خاطرم رفت.

بی حواس دستم را به شانه‌اش چسباندم و خندان گفتم:

-وای عالی بود... خیلی خوبی به خدا!

کمی که گذشت، خنده‌ام جمع شد و تازه توانستم نگاه شیفته‌اش را به طرح لبخندم ببینم و نشستنم روی پاهایش را درک کنم!

پاهایم دو طرف تنش و دستانش سخت و محکم دور کمر و پهلوهایم پیچیده شده بود.

سواستفاده گر بی‌شرم...!

تکانی به تنم دادم که محکم‌تر دســت هایش را دورم پیچید و طوری به سـینه‌اش چسـباندتم که برای لحظه‌ای نفسـم گرفت.

-امیرخان؟!

دست بزرگ و مردانه‌اش را نه چندان آرام پشتم کشید.

-یه ذره بمون پیشم...چی می‌شه مگه؟!

نفسم را آرام بیرون دادم و عطر تنش ناخواسته در مشامم پیچید.

آنقدر در سـکوت به کمرم دسـت کشـید و ماسـاژ داد که انقباض عضلاتم از بین رفت.

هیچ حرکت بی‌شرمانه و گسـتاخانه‌ای نداشـت و فقط در حال ناز کردنم بود!

در آخر نتوانسـتم مقابله خواسـته‌ی دلم طاقت بیاورم و سرم را آرام روی شانه‌اش گذاشتم!

اینبار بوسـه‌ای به فرق سرم زد و لبخند روی لبانم کاشـته شد.

با چشـــمانی بســـته و غرق در ســـکوت و آرامش شـــب، راحت‌تر در آغوشش نشستم و شاید این زیباترین لحظه‌ی امشب بود...!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۱

#شالوده‌عشق

-صبر کن... صبر کن یه لحظه باور کن قصد اذیت کردنتو ندارم!

قدم هایم را تندتر برداشتم و نجمی کجا بود؟!

-شمیم؟ شمیم جان؟

نمی‌دانستم کار و عکس‌العمل درست چیست اما از یک چیز خیلی خوب مطمئن بودم،
اگر امیرخان در همین هفته‌ی اول دانشگاه می‌فهمید که با این مرد هم کلام شدم و یا آنکه بدتر از آن متوجه می‌شد اشکان ساسانی به من پیله کرده، دانشگاه رفتن که بر فرق

سرم بخورد اجازه‌ی به حیاط خانه رفتن را هم از من می‌گرفت!

صد البته که برای خواسته هایم می‌جنگیدم اما رویه‌ی زبان نفهم و دیوانه‌ی امیرخان را خوب می‌شناختم!

قطعاً دنیا را برایم جهنم می‌کرد...!

دیگر تقریباً در حال دویدن بودیم.

غروب بود و یک چشم به هم زدن تا سیاه شدن تمام آسمان فاصله داشتیم.

قرار بود مانند همیشه آقا نجمی به دنبالم بیاید اما وقتی از در بزرگ دانشکده خارج شدم، به جای او اشکان ساسانی را تکیه زده بر ماشین زیادی لوکسش دیدم.

چنان از دیدنش وا رفتم که پاهایم میخ زمین شدند و شوک بند بند وجودم را گرفت.

این حجم از پافشاری هیچ جوره برایم قابل درک نبود!

تا قدمی به سمتم برداشت، مانند یک طعمه‌ی گیج شده جای آنکه به داخل برگردم و منتظر نجمی بمانم، مسیر خیابان کناری را در پیش گرفتم!

حال من بودم و او و خیابانی خلوت و ماشین های معدودی که از کنارمان می‌گذشتند...!

بالاخره رسید و نفس نفس زنان مقابلم ایستاد.

-چرا اِنقدر فرار می‌کنی آخه؟! مگه من هیولام؟!

پره های بینی‌ام از عصبانیت باز و بسته می‌شد و با آنکه نمی‌خواستم او بفهمد اما ترسیده بودم!

از آخر و عاقبت این جریان ترسیده بودم...!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۲

#شالوده‌عشق

حرصی غریدم؛

-چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ تو دیوونه‌ای چیزی هستی مرتیکه؟ بابا میگم نمی‌خوامت! میگم یکی دیگه‌رو دوست دارم! میگم متعلق به یه مرد دیگه‌ام! چرا ولم نمی‌کنی؟ می‌خوای بیچارم کنی آره؟ تو می‌خوای منو بدبخت کنی؟ آبرومو بِبَری؟ کاری کنی که همه منو یه زن نانجیب ببینن؟!

با قدم بلندی که به سمتم برداشت، تازه توانستم چشم های به شـــدت خونآلودش را زیر نور ماهی که به تازگی عرض اندام کرده بود، ببینم!

-هیچکس جرات نمی‌کنه راجع به نجابت دختری که من دوســـش دارم زر مفت بزنه. خودم دندوناشـــو می‌ریزم تو حلقش...تو به این چیزا فکر نکن عزیزم.

از لحن کشـیده‌ی حرف زدنش، چشـمان خونالودش و آن حالت شـــل و وارفته‌ای که ایســـتاده بود، اخم های درهم کشیده شد.

بینی‌اش را محکم بالا کشید و برق از سرم پرید.

خدایا مطمئن بودم چیزی مصرف کرده است!

اصلاً حال نرمالی نداشت.

زیرچشمی اطراف را پاییدم.

خیابان حتی از آن موقعی که در حال دویدن بودیم هم تاریک‌تر و خلوت‌تر بود.

-شمیم من...

ترسیده قدم بزرگتری رو به عقب برداشتم.

نالیدم؛

-به من نزدیک نشو!

-نمی‌خوام اذیتت کنم عزیزم من فقط می‌خوام کمکت کنم. بعدش اگه بازم منم تو زندگیت نخوای هیچ اشکالی نداره. من حاضرم تا آخر عمرم برای داشتنت صبر کنم عشق من!

به یکباره انگاری که تمام رگ های مغزم منفجر شد.

-چ..چی داری میگی؟ دیوونه‌ای مگه نه؟ تو یه آدم روانی هستی! دست از سرم بردار دِ آخه چی از جونم می‌خوای؟!

با حالت مجنون واری سرش را به طرف گردنش کج کرد.

-فقط می‌خوام خیالم ازت راحت باشـــه. می‌خوام عشـــق زندگیم راحت زندگی کنه و بخاطر یه قرون دوهزار محتاج هر کس و ناکسی نباشه!

خدا لعنتت کند پانیذ...

خدا لعنتت کند که خزعبلاتت را به خورد این مرد دادی!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۳

#شالوده‌عشق

حرصی در صورتش براق شدم.

-این آخرین باری بود که سر راهم سبز شدی وگرنه دفعه بعد همه چی‌رو به امیرخان میگم و به خداوندی خدا قسم که نوک انگشتمم برای نجات دادنت از زیر دستش تکون نمی‌دم!

بی‌اهمیت دستش را به سمتم دراز کرد.

هول شده جیغ کشیدم و کوله‌ام را محکم به سر و صورتش کوبیدم.

-ولم کن... برو عقب... برو گمشو!

بند کوله‌ام را گرفت و بیشتر مرا به طرف خود کشاند.

ماشینی که در حال حرکت بود، کمی جلوتر ایستاد و چراغ های روشنش مثل پیدا کردن کمک رسان در جنگلی تاریک بود.

جیغ زدم و بیشتر دست و پا زدم.

-کمک... کمک

اشـــکان بی‌اهمیت به تقلاهای من حرف های مزخرفش را تکرار کرد.

-مجبور نیســـتی بخاطر هیچی اون مردو تحمل کنی. من برات خونه می‌گیرم. خودم یه زندگی پر از رفاه برات فراهم می‌کنم. نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره. فقط کافیه که به حرفام گوش بدی و دیگه پیش اون آدم برنگردی. من...

دســـت داغ و مردانه‌اش که به سرانگشـــتانم خورد، یک سطل آب سرد روی سرم ریخته شد.

نه... هرگز!

من متعلق به امیرخان بودم و به هیچ مرد دیگری اجازه‌ی لمس کردنم را نمی‌دادم.

سریع به عقب هلش دادم و لگدی محکم به ســـاق پایش زدم.

تا دســـتش از دور دســـتم شـــل شـــد، بی‌توجه به کوله‌ام و مردی که تازه پیاده شـــده و با تردید و ترس کنار درب نیمه باز ماشینش ایستاده بود، با تمام توان دویدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۴

#شالوده‌عشق

هنگام رد شـــدن از کنار مرد چنان فاصـــله گرفت که انگار می‌ترسید با برخورد من وجودش پر از کثافت شود!

احمق بزدل...!

الحق که مردانگی در بعضی از مردان مرده بود!

گوش هایشان گر و چشم هایشان کور شده بود.

آنقدر قلب هایشان سنگی شده بود که می‌توانستند بی‌اهمیت به جیغ و دادها و کمک خواستن های یک نفر تنها نگاه کنند و نگاه...!

به سر خیابان رسیدم و اتوبوسی که به نظر می‌رسید در حال به مقصد رساندن آخرین مسافران امشبش است، کمی جلوتر توقف کرده بود.

سریع خودم را از میانه درهای نیمه بازش داخل انداختم و بی‌توجه به نگاه متعجب چند مسافر معدودی که روی صندلی ها جا خوش کرده بودند، روی اولین صندلی نشستم و دستانم را دور تنم پیچیدم.

ترسیده، لرزان و شوک زده بودم.

این مرد چه از جان من می‌خواست؟!

چرا رهایم نمی‌کرد؟!

اصـلاً مگر می‌شـد دوروزه این چنین واله و شـیدای کسی‌ـ شد...؟!

به خدا قســم که نرمال نبود و احتمالاً این حس و حالش بخاطر آن نامزدی اســت که از بخت بد روزگار شــبیه من بوده!

با آن همه سَمنی که داشتم فقط همین شباهت به عشق سابق یک مرد دیوانه را کم داشتم که خدارا شکر این هم به کلکسوینم اضافه شد!

دست هایم را بیشتر دور خودم پیچیدم.

اشک هایم بدون اجازه می‌چکیدند و خیره در دل شب و خیابان هایی که هر لحظه خلوت و خلوت‌تر می‌شدند، پر از بغض بودم و چانه‌ام سرجایش بند نمی‌شد.

مغزم قفل کرده و هیچ نمی‌دانستم که الآن دقیقاً باید چه کاری انجام دهم!

یک مرد همانطور که از کیفش کمی پول بیرون می‌کشید، از کنارم رد شد و کمی حواسم را جمع کرد.

شوکه دست در جیب کردم و با حس تلفن و بقیه‌ی پولی که ظهر با آن از سلف دانشگاه قهوه گرفته بودم، نفس راحتی کشیدم و آرام ده تومنی و پنج تومنی مچاله شده را از جیب شلوار جین تنگم بیرون کشیدم.

دکمه‌ی کنار گوشی را فشار دادم اما صفحه‌ی همچنان سیاهش شبیه یک شوک مغزی عمل کرد و با قلبی که داشت دنده هایم را لِه می‌کرد، یک دفعه از جایم پریدم.

شب شده بود...

تلفنم خاموش بود...

همراه نجمی نبودم و بمب اصـــلی امیرخانی بود که چندین ساعت از من بی خبر بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۵

#شالوده‌عشق

با قدم های بلند خیابان تاریک را طی کردم.

تقریباً در حال دویدن بودم و نفسم از حجم بالای استرسی که در حال تحمل کردنش بودم، بالا نمی‌آمد.

مضطرب درب حیاط را باز کردم.

آرزو می‌کردم معجزه‌ای شـده باشـد و امیرخان از این تاخیر بی‌اطلاع باشد.

نمی‌دانسـتم سـاعت دقیقاً چند اسـت اما آسـمان تاریکه تاریک بود و خیابان ها هم تقریباً خلوت شده بودند.

برگ های ریخته شـــده زیر کتونی هایم می‌شـــکســـتند و سکوت در حیاط حاکم بود.

یعنی ممکن کسی نباشد و بتوانم قسر دربروم؟!

مقابل خانه رسیدم و همچنان هیچ صدایی نبود!

امیرخان چیزی نفهمیده بود مگر نه؟!

چرا که اگر فهمیده بود حال صـــدای فریادهایش تا هفت خیابان آنورتر می‌رفت!

به ســـختی بزاق گلویم را قورت دادم و تا دســـتم ســـمت دستگیره رفت، در باز شد و نگاهم در نگاهه دکتر شاهین گِره خورد.

ابتدا سرتاپایم را چک کرد و ســپس با اعصــابی خراب پلک هایش را محکم باز و بسته کرد.

-شمیم خانوم کجا بودین شما؟ امیر سکته کرد که...

ترسیده قدمی رو به عقب برداشتم.

فهمیده بود... مانند همیشه!

-من... من

با فرضی تلفنش را درآورد و همانطور که ســـوگل را صـــدا می‌زد، اشاره کرد که داخل شوم.

-الو امیر؟ نه بیاید اومدش.

دوباره نگاهی روانه‌ام کرد و سر تکان داد.

-خوبه خوبه نگران نباش لازم نیست.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۶

#شالوده‌عشق

سوگل با اشکی که در چشمانش حلقه زده بود، بیرون آمد.

دست من خشک شده را گرفت و همراه خود کشاند.

وارد ســـالن شـــدم و در کمال تعجب همه جز امیرخان بودند...!

آذربانو با دیدنم ایســـتاد و در حالی که مشـــخص نبود مخاطبش دقیقاً کیست، گفت:

-دیدید گفتم صدتا جون داره؟ اووف من میرم پیشه گندم خسته شدم دیگه از این وضعیت!

پانیذ هم گاز گنده‌ای به سیب داخل دستش زد و در حالی که آن را با حالت خیلی بدی می‌جوید، نگاه تحقیرآمیزش را در سرتاپایم چرخاند و تا دهان باز کرد صـــدای مقتدر آراسته خانوم بلند شد.

-پانیذ برو تو اتاقت.

شوکه سمت مادرش چرخید.

-وا... برای چی؟!

آراسته خانوم ایستاد و گامی به سمتم برداشت.

-چون من میگم یالا!

-مامان؟!

-گفتم برو تو اتاقت!

اســـترس داشـــت خفه ام می‌کرد اما نگاه پر نفرتی که پانیذ هنگام رفتن حواله‌ام کرد، تنم را بیش از قبل لرزاند.

-امیر داره میاد... خیلیم عصبانیه!

دکتر شـاهین با حالت متاسـفی این را رو به آراسـته خانوم گفت و من فقط توانسـتم خودم را به اولین مبل برسـانم و به معنای واقعی کلمه وا رفتم.

چه کار باید می‌کردم؟!

چه جوابی باید به او می‌دادم؟!

چه توضیحی داشتم؟!

یعنی باید چیزی در مورد اشکان ساسانی می‌گفتم؟!

آنوقت مثل آوار بر سرم ویران نمی‌شد؟ می‌شد!

وحشی وحشیه وحشی ها نمی‌شد؟ می‌شد!

نمی‌گفت چرا تا به حال سکوت کرده‌ای؟ می‌گفت!

نمی‌گفت چرا از همان اول زبان لعنتیت را در دهان نچرخاندی و حرفی نزدی؟ می‌گفت!

قطعاً مانند یک خونخوار به اشکان ساسانی می‌چسبید و خود را در دردسر می‌انداخت.

مضطرب گوشه‌ی مانتویم را در مشت مچاله کردم.

مطمئن بودم که بیخ گلویش را می‌چسبد و خودش را در یک دردسر بزرگ می‌اندازد.

-شمیم؟ شمیم جان؟

اما تقصیر من چه بود؟!

از کجا باید می‌دانســـتم مردی که فقط نگاه های پر حس خرجم می کند و گه گاهی حرف های منظوردار می‌زند، قرار است اینچنین روی آرامشم چنبره بزند؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۷

#شالوده‌عشق

-شـمیم؟ نوچ... سـوگل دخترم برو یه آب قند درسـت کن براش بیار بچه فشارش افتاده.

-چشم... چشم.

سوگل به طرف آشپزخانه دوید و آراسته خانوم خیلی نرم چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا کشاند.

-چی شده شمیم؟ چرا اِنقدر دیر کردی دخترم؟!

-...

-یه چیزی بگو عزیزم امیرخان خیلی نگران شـــد. هیچ خبر داری چقدر بخاطر بی‌خبری از تو با نجمی دعوا کرده؟ از وقتی فهمید نیستی هر کی که پیشش کار می‌کنه رو به صف کرده تا تو رو پیدا کنن. خودشـــم مثله دیوونه ها هی تو خیابونا می‌چرخید. چرا یه خبر از خودت ندادی؟!

-...

-شمیم جان یه حرفی بزن خب...کسی اذیتت کرده؟!

لب های خشک شده‌ام را با زبان تَر کردم و سر بالا گرفتم.

-راستش... راستش

و درســـت همان موقع بود که طوفان آمد و همه چیز را با خود زیر و رو کرد.

در خانه یکدفعه چنان باز شد که محکم به دیوار پشتی‌اش خورد و صدای خیلی بدی تولید کرد.

-کجاست؟ کجاست؟ اون دختر کجاست؟!

فریاد زدنش، چشمان به شدت قرمزش، یقه‌ی سرخ شده پیراهن سفیدش، شبیه مرگی بود که بی خبر از راه رسیده...!

-چه خبرته امیر؟ آروم باش!

تخت سینه شاهین کوبید و آراسته خانوم سعی کرد آرامش کند.

از جلوی من کنار رفت و با لحن مادرانه‌ای گفت:

-اینجاس پسرم نگاه کن، زنت صحیح و سالم همینجا نشسته.

آراسته خانوم از مقابلم کنار رفته بود و حال او می‌توانست تمام قد مرا تماشا کند...!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۸

#شالوده‌عشق

آرزو کردم که کاش نمی‌توانست نگاهم کند!

حالت ترسناکش و این که مطمئن بودم خیلی زود باید یک توضیح قابل قبول دهم اما مغزم مثله یک کاغذ سفید شده بود، داشت قلبم را از جا در می‌آورد!

سریع جلو آمد.

نفس نفس زدن های عصبانی‌اش، شبیه خرناس کشیدن یک حیوان وحشی- بود و به نظر می‌آمد که دیگر کارم تمام است!

جلوی همه آرنج هایم را تقریباً ارام گرفت و بلندم کرد.

نگاهش اســـکن مانند از نوک انگشـــتان پایم تا فرق سرم کشیده شد و سپس بی‌توجه به چشمان گرد و شرمزدگی من چرخاندتم و از پشت نیز تمام تنم را چک کرد.

وقتی خیالش از سلامتم راحت شد، نفسی که انگار ساعت ها حبس بوده را با شـدت بیرون داد و هرم گرمش پوسـت گردنم را سوزاند.

-دیدی گفتم حالش خوبه؟ آروم باش پسرم.

امیرخان دوباره به ســـمت خودش چرخاندتم و این‌بار که نگاهم کرد، حالش کمی بهتر شده بود.

الحق که این مرد زیادی عاشق بود اما همانقدر هم وحشی و غیر قابل کنترل بود!

در دل نالیدم؛

کاش تا این حد عاشــق نبود اما حداقل وحشی ــ هم نبود. آنوقت شـاید خیلی راحت‌تر می‌توانسـتم دردهایم را برایش بگویم!

یکدفعه نگاهش به پشـــت سر افتاد و آتش کنترل شـــده، دوباره در چشمانش شعله گرفت.

مضطرب مسیر نگاهش را دنبال کردم و ساعت بزرگ خانه که یازده و نیم شب را نشان می‌داد، آه از نهادم بلندم کرد.

بی‌شک سونامی راه بود...!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۹
#شالوده‌عشق

-تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟!

کلمات مثل گلوله از دهانش بیرون می‌آمد و نه تنها من بلکه همه را ترسانده بود.

-امیرخان یه لحظه اجازه...

یکدفعه فریاد زد؛

-کسی دخالت نکنه!

-اما...

بلندتر غرید؛

-گفتم کسی دخالت نکنه!

محکم مچ دستم را کشید و بی توجه به آراسته خانوم و دکتر شاهین با قدم های استوار و بلند به سمت اتاقمان رفت.

پشت سرش در حال دویدن بودم.

در را محکم باز کرد و به داخل اتاق هولم داد.

به سختی تعادلم را حفظ کردم و دست به دیوار گرفتم.

جلو آمد و چشم های عصبی‌اش را به صورتم دوخت.

-حرف بزن!

-...

-بهت گفتم حرف بزن!

از صدای فریاد بلندش در خود جمع شدم.

-چ..چی می..می‌خوای ب..بدونی؟!

مردمک هایش گشاد شدند و رگ گردنش متورم شده بود.

-می‌خوام بـدونم چرا زن من بـایـد این موقع شـــب بیـاد خونـه؟! می‌خوام بـدونم چرا بـایـد اون گوشی واموندت خاموش باشــه؟! می‌خوام بدونم چرا راننده‌ت نباید ازت با خبر باشـــه؟! می‌خوام بدونم منه بی‌ناموس چیکار کردم که توئه الف بچه اِنقدر از خودت دراومدی؟! عـالم و آدمو اداره می‌کنم ولی هنوز نتونســـتم به تو حالی کنم نباید از قانونایی که برات گذاشتم سرپیچی کنی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت ۳۷۰

#شالوده‌عشق

-...

-با تو دارم حرف می‌زنم شمیم!

هول شده اولین چیزی که به ذهنم آمد را تکرار کردم.

-یادم نبود نجمی قراره ب..بیاد دنبالم با دو دوستم یه... یه سر رفتیم وسایلی که نیاز داشتیمو خریدیم. ی..یهو زمان از دستمون در رفت و دیگه این شد که یه... یه کم دیر کردم.

ابروهایش بالا پرید و حیرت زدگی از تمام وجناتش پیدا بود.

-چی؟! یه کم دیر کردی؟!

لب گزیدم.

خدایا خودت به دادم برس...!

دستش را روی صورتش کشید و لااله‌الاالله‌ای زیر لب گفت.

-بقیه‌ش؟!

-همین دیگه گو.گوشـــیمم خاموش شـــد نفهمیدم ز..زنگ زدی. فکر نمی‌کردم اِنقدر نگران شید.

عملًا ســاده ترین و دمه دســت ترین دروغ را گفته بودم اما در این موقعیت هیچ چیز بهتری به ذهنم نمی‌رسید!

شاید یک روز ماجرای اشکان ساسانی را برایش می گفتم.

در واقع اگر آن مرد دســـت از سرم برنمی‌داشـــت، مجبور می‌شدم که همه چیز را به امیرخان بگویم اما حال نمی‌شد!

آنقدر عصـــبانی و غیر قابل کنترل شـــده بود که واقعاً حالا جرات گفتن همچین چیزی را نداشتم و امیدوار بودم که در این هول و ولا کسی ـــ متوجه نبودن کیف و وســـیله هایم نشود!

آنوقت مجبور می‌شـــدم بگویم مثل آن دفعه با یک کیف قاپ درگیر شـــده‌ام و به قدر اســـمم مطمئن بودم که اگر امیرخان دوباره همچین چیزی را بشنود، دیگر حتی اجازه‌ی یک قدم دور شدنم از خانه را نمی‌دهد!

با صدای قهقهه‌ی بلند و عصبانی‌اش از جای پریدم.

-تو می‌خوای منو دیوونه کنی؟ آره؟ می‌خوای دیوونم کنی؟ برای خودت پا می‌شی میری یللی تللی اونوقت من اینجا مثله یه بی‌ناموس که نتونسته درست حسابی مراقب زنش باشه، شصت نفرو بسیج کردم که بیان خانومو پیدا کنن!

حس می‌کردم هر آن ممکن اســـت تـک تـک تـارهـای صوتی‌اش پاره شود.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۱

#شالوده‌عشق

-میگی حواسم به ساعت نبود! حواست به ساعت نبود؟ یعنی چی که حواسـت به سـاعت نبود؟ من اینجا دارم بال بال می‌زنم که نکنه بلایی سرت اومده اونوقت تو...

-ام..امیرخان یه کم آروم باش باور کن قصـــدم ناراحت کردنت نبود. من فقط...

با قدم های بلند فاصله‌ی بینمان را طی کرد و در چشمانم زل زد.

خونی که روی گردنش بود، نگرانم می‌کرد.

یعنی درد زیادی داشت؟!

-فقط کافیه یه بار دیگه همچین موضوعی پیش بیاد، دیگه به این فکر نمی‌کنم قصـــد و غرضـــت چی بوده شـــمیم خانوم...یه خونه می‌گیرم بیرون از شـــهر می‌برمت همونجا!

کاری باهات می‌کنم دانشـــگاه و سرکار و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه که جای خود داره، نتونی تا سر خیابون بری و بیای! حالیته چی میگم یه وجبی؟ تو یه بار دیگه از این کارا کن اونوقت ببین من چجوری از قصد ناراحتت می‌کنم!

برق از سرم پرید.

می‌فهمیدم که خیلی ناراحت و عصـــبانی اســـت اما کلمات بی‌رحمانه‌اش بدجوری قلبم را شکستند.

-چه خبرته؟ این رفتار فقط بخاطر چند ســـاعت دیر کردنه؟ امیر خان تو نمی‌تونی اینجوری...

با غرشی که به نظرم چارستون تمام خانه را لرزاند، گفت:

-امتحان کن! صـــبرمو امتحان کن اونوقت ببین می‌تونم یا نمی‌تونم! یه بار دیگه رو مخم راه برو اونوقت ببین چیکارت می‌کنم من...!

صدای دویدن و سپس تقه هایی که به در خورد.

-امیرخان پسرم؟ چه خبره اون تو؟!

-خاله جان خوبین؟!

صـــدای نگران و هول شـــده آذربانو و آراســـته خانوم حتی ذره‌ای در آرام شدنش تاثیر نداشت و بلندتر گفت:

-کسی دخالت نکنه!

عصبانی و دلشکسته با فریادی که قطعاً به پای تن صدای بالای او نمی‌رسید، گفتم:

-از دست این تهدید کردنات خسته شدم. من کاری نکردم که به خودت اجازه میدی اینجوری باهام حرف بزنی!

آباژور رو میزی را برداشت و یکدفعه و با شدت به سمت آینه‌ی اتاق پرتابش کرد.

#پارت۳۷۲

#شالوده‌عشق

صدای جیغ بلندم با شکستن آینه همزمان شد.

-کاری نکردی هان؟ پس کاری نکردی... کاری نکردی چون هنوز معلوم نشـــده وگرنه خداروشـــکر هر روز شـــاهد گه کاریای یکی از اعضـــای خونوادمم و مطمئناً امروز فردا گند کارای زن خودمم درمیاد!

-پسرم چی شده؟ بیا این درو باز کن.

آذربانو طوری در را باز کن می‌گفت که انگار در قفل است!

اگر جای من پانیذ در اتاق بود باز به بال بال زدن های الکی پشت در ادامه می‌داد؟!

قطعاً نه و مثل یک مادر خودش را دخالت می‌داد!

صـد البته که اگر من هم مادری داشـتم خیلی چیزها تغییر می‌کردند...!

-آره آفرین ســـاکت شـــو! خوبه که حداقل می‌دونی هیچ کدومتون معصوم نیستید!

علناً داشـــت تمام حرص و عصـــبانیتش را بر سر من خالی می‌کرد.

خیسی چشمانم را گرفتم و پر بغض گفتم:

-چ..چی داری میگی تو؟ ز..زده به سرت؟!

-دیگه تموم شـــد. نه به تو ونه به هیچکس دیگه اجازه نمیدم تو این خونه برای خودش هر کاری دوســت داشــت بکنه! همه باید حدشـــونو بدونن. باید مراقب رفتارشـــون باشن. باید بفهمن حق ندارن غلط های اضافه بکنن. باید بفهمن. باید بفهمید من آدم بخشنده‌ای نیستم و امیرخان نیســـتم اگر حســـاب تک تک غلط های ریز و درشـــتتونو نپرسم! می‌فهمی چی میگم؟ بایدیه بایدی!

ترسیده عقب عقب رفتم.

با قدم های بلند قدم رو می‌رفت و دقیقاً شـــبیه یک گوله آتش متحرک بود.

امیرخان همیشــه حســاس بود اما اصــلاً این عکس العمل تند را نداشتم.

چرا تا این حد وحشی و غیر قابل کنترل شده بود؟!

یکدفعه تکان محکمی خوردم.

خدایا نکند... نکند چیزی از کار ها و حرف های اشـــکان ساسانی به گوشش رسیده بود...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۳

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اما نه امکان نداشت چیزی در مورد او بداند.

اگر فهمیده بود جای خط و نشـــان کشـــیدن برای من، با تمام توان برای لِه کردن اشکان ساسانی می‌تاخت!

پس چه مرگش بود...؟!

خیلی وقت بود این شکلی ندیده بودمش.
آخرین بار روزی که نامه‌ی رامبد را خوانده بود تا این حد عصبانی و غیرقابل فهم شده بود!

-به چی داری فکر می‌کنی؟ به چی داری فکر می‌کنی تو؟!

با یکدفعه هجوم آوردنش به سمتم ناخواسته جیغ بلندی کشیدم که در باز شد.

آراســـته خانوم به سرعت کنارم آمد و سرم را در آغوش گرفت.

-به چی داری فکر می‌کنی هان؟ به چی داری فکر می‌کنی؟ نکنـه توئم غلطی کردی و حـالا داری بـه این کـه چجوری ماست مالیش کنی فکر می‌کنی؟ آره؟!

در نزدیک ترین فـاصـــلـه‌ی ممکن ایســـتـاده بود و خـدا می‌دانســت که اگر گرمای دسـتانه مادرانه‌ی آراسـته خانوم نبود، صد در صد غش کرده بودم.

مردک به کل دیوانه شده بود...!

-پسرم چته؟ دختر مردم سکته کرد خب از دستت...یه کم خوددار باش خاله جان!

همچنان با آن تن صدای بلند ادامه داد؛

-دختر مردم نیست آراسته بانو زنه من زنم! دارم حالیش می‌کنم حتی اگه گشنه تشنه بود حق نداره حد و حدودشو یادش بره!

صدای شکستن قلبم با نگاه پر حرف و پر از نیشخند آذربانو که کنار در ایستاده بود، بلندتر و واضح‌تر در گوش هایم پیچید.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۴
#شالوده‌عشق

آه امیرخان... آه

لب هایم بســـته بودند اما آه هایی که در دل می‌کشـــیدم، آنقدر سنگین و پر بغض بودند که توانایی تکان دادن عرش آسمان را هم داشتند!

نمی‌دانم برای بار چندم بود اما با همان چشـم های اشـکی به امیرخان خیره شدم و در دل شیون کردم.

که لعنت بر روزی که به تو بله گفته‌ام...!

که لعنت بر من که عاشق تو شدم...!

که لعنت بر این همه محق بودنت...!

که لعنت بر عقل ناقصـــم که نفهمیدم و هنوزم نمی‌توانم قبول کنم که دوست داشتن نمی‌تواند حلال تمام مشکلات باشد!

-یعنی چی پسرـــم؟ اینجوری می‌خوای بهش بفهمونی؟ امیرخان به خودت بیا تو آدمی نیســـتی که اینجوری سر یه زن اونم زن خودت آوار بشی!

تند و خشن نفس می‌کشید.

خواســـت چیزی بگوید اما پشـــیمان شـــد و همانطور که انگشـت اشـاره‌اش را تهدیدوار مقابله صـورتم تکان می‌داد، رو به آراسته خانوم گفت:

-خاله حالیش کن که اگه می‌خواد درس بخونه با نجمی میره با نجمی میاد. دوست بازی و رفیق بازی هم تعطیل...فقط دوست دارم یه خطا ازش ببینم، اون موقع بهش می‌فهمونم خونه نشینی واقعی یعنی چی!

-خیلی‌خب... خیلی‌خب یه کم آروم باش داری ســـکته می‌کنی.

حرصی سر تکان داد و سپس به سرعت از اتاق بیرون زد.

-بیا مادر بیا بشین اینجا.

آرام نشستم.

تنم می‌لرزید.

-رنگ و روت بدجوری پریده.

-بریم قهوه؟

ناراحت و گریان ناخودآگاه به آذربانو خیره شـدم و آراسـته خانوم هم متعجب به سمت خواهرش برگشت.

خواهری که خیالش از پسرش راحت شـده و دوباره همان رفتارهای بی‌رحمانه‌اش را در پیش گرفته بود.

هیچوقـت نفهمیـدم این زن چرا تـا این حـد از من متنفر است...!

-چی آذر؟!

-میگم از این همه صدا سر درد شدم، هوا خوبه بیا بریم تو بالکن یه قهوه با هم بخوریم.

-چی میگی آذر؟ دختره داره همینجوری می‌لرزه. به جای قهوه خوردن به ســـوگل بگو یه چیزایی براش بیاره بخوره تا غش نکرده!

-وای آبجی تو هم یه چیزیت می‌شه ها! خب هر چی بخواد خودش میره برمی‌داره دیگه مگه پا نداره؟ بیا ما بریم پایین.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۵

#شالوده‌عشق

آراســـته خانوم حرصی خواســـت چیزی بگوید که آرام دستش را گرفتم.

-ممنون چیزی لازم ندارم مرسی که کمکم کردین.

صدای لرزانم دلسوزی نگاهش را بیشتر کرد.

-مطمئنی؟ می‌خوای برات از شربت‌های مخصوصم درست کنم؟ درجا فشارتو تنظیم می‌کنه.

قبل از جواب دادن من آذربانو پوزخند پر صدایی زد.

-می‌بینم که خواهرمم خام خودت کردی!

بی‌اهمیت به حرفش سر پایین انداختم اما با
افعی خوش خط و خالی که زیر لب گفت،
دیگر نتوانستم تحمل کنم و بغضم بی‌صدا شکست.

سریع سر چرخاندم تا بیشـــتر از این خورد نشـــوم اما هر دویشان متوجه اشک های تند و بی‌وقفه‌ام شدند.

-آذر؟ چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ مگه این دختر چیکار با تو داره؟!

صـــدای غرغر کردن آراســـته خانوم می‌آمد و من دیگر کم آورده بودم.

این زن چه مرگش بود؟!

می‌فهمیدم که اینجا خانه‌اش اســـت و من شـــاید یک فرد اضـــافی بودم اما اگر همین الآن چمدان جمع می‌کردم هم امیرخان اجازه‌ی رفتنم را نمی‌داد پس برای چه...

-مگه بهتون نگفتم تا شـــب باید آماده شـــه؟ مگه من به شما حیف نونا نگفتم؟

با صـدای بسـیار بلند امیرخان افکارم پرواز کردند و اشـک هایم یخ زدند.

باز چه خبر بود...؟!

-چی شده؟!

-این پسر چشه امشب؟!

باز هم صدای بلند امیرخان آمد.

-هان؟ مگه نگفتم هر کار می‌کنید بکنید ولی تا شب حاضر شه؟!

-خدا به خیر کنه زود باش بریم پایین.

آذربانو و آراســـته خانوم با عجله به طرف ســـالن پایین دویدند.

صدای داد و بیدادهای امیرخان بیشتر شده بود.

متعجب ایستادم.

دستی به صورتم کشیدم و لرزان از اتاق بیرون رفتم.

دلم شـــکســـته بود اما می‌ترســـیدم مرد ظالمم با این همه عصبانیت آخر سر کار دست خودش و قلب زبان نفهم من دهد...!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۶

#شالوده‌عشق

امیرخان:

سینه‌اش از خشم زیاد می‌سوخت حس می‌کرد با هر نفسی که می‌کشـــد، به جای اکســـیژن آتش از پره های بینی‌اش بیرون می‌زند!

-آ...آقا به خدا ما همه‌ی سعیمونو کردیم ولی جوری شده که رســماً با خرابه فرقی نداره. از اون وقتی که گفتید داریم کار می‌کنیم ولی این خرابی کار چند ساعت نیست!

-که کار چند ساعت نیست هان؟ الآن بهت نشون میدم چند ساعتو!

بی‌توجه به همه کسانی که متعجب نگاهش می‌کردند، حرصی جلو رفت.

از در خانه بیرون زد و مستقیم مسیر کلبه را در پیش گرفت!

-امیرخان چی شده پسرم؟ این همه سروصدا برای چیه؟!

از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی به آذربانو انداخت.

از وقتی که در مورد شـــمیم با هم بحث کرده بودند و به او گفته بود که چه چیزهایی در مورد گذشته می‌داند و همیشه هم متوجهشان بوده، روابطشان به شدت سرد شده بود.

می‌فهمید که آذربانو تا حدودی خجالت زده اســت و ســعی می‌کند کمتر مقابل دیدگانش ظاهر شـــود و اینکه مادرش نمی‌فهمید کسی ـ که باید نسبت به او خجالت زده باشد او نیســت و شـمیم اســت، بیشـتر از قبل اعصـابش را به هم می‌ریخت...!

اما با همه‌ی این ها مادرش بود و مرد نبود اگر بخواهد با او تندی کند!

مهم نیســت زن کنار دســتش چقدر گناهکار اســت و چه خطاهایی را خواسته یا ناخواسته انجام داده، مهم این بود که اســـمش مادر بود و با هر که تلخ برخورد می‌کرد، حق

نداشت در مقابل زنی که اسمش، رسمش و حکمش مادر و مادری کردن بود، عرض اندام کند...!

ایستاد و تا نگاه آذربانو به یقه‌ی خونی لباسش افتاد، مردمک هایش گشاد شدند و وارفته صدایش زد:

-امیرخان این چه وضعیه؟ دعوا کردی؟!

دعوا کردن؟ نه!

قطعاً نمی‌شد اسم آن کتک کاری در حد مرگ را یک دعوای ساده گذاشت!

تیزی مرد لحظه‌ی آخر و وقتی که دید هیچ جوره نمی‌تواند حریفش باشد روی گردنش کشیده شد اما تقریباً جنازه‌ی او را از زیر دست و پایش بیرون کشیدند.

گلویش طعم گس خون گرفته و وقتی به چند ساعت پیش فکر می‌کرد، همه‌ی آن مشـــت و لگدهای جانانه‌ای که حواله‌ی آن مردک کرده بود، به نظرش خیلی کم می‌آمدند.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۷

#شالوده‌عشق

مردک بی‌ناموس اسم خودش را هم وزن غیرت و لوتی گری کرده بود، غافل از آنکه نمی‌دانســـت امیرخان امثال او را خیلی خوب می‌شناسد!

روباه های کثیفی که هر طرف باد بوزد، به همان طرف تغییر حالت می‌دهند...!

-امیرخان؟ امیر حواست کجاست؟ با تو دارم حرف می‌زنم پسرم چی شده؟ چیکار داری می‌کنی؟!

لحظه‌ای چشم بست تا حاکم حال و روزش شود و فکر به آن مرد و شنیده هایش دیوانه‌ی دیوانگانش نکند.

-خیلی کارها قراره بکنم آذرســـلطان! خیلی کارها و از همین حالا بهت میگم تو هیچ کدومشـــون دخالت نکن، حق نداری دخالت کنی.

-چی شده خب چرا یه کلمه حرف نمی‌زنی مامان جان؟!

نفس خشمگینش را بیرون داد.

ســـینه‌اش پر شـــتاب بالا و پایین می‌شـــد و مطمئن بود چشـــمانش خون‌آلود شـــده اســـت و وای از نفسی_ که به سختی بالا می‌آمد.

-یه کم دیگه می‌بینی چیکار قراره بکنم زیاد عجله نکن!

همه را کنار زد و با لگدی محکم در چوبی کلبه را تا اخر باز کرد.

با دیدن اوضاع و احوال آنجا دلش غصه‌دار شد.

شمیمش سال ها برای اینجا زحمت کشیده بود...!

در زمانی نه چندان دور هر وقت نگاهش به این کلبه و گل های طبیعی که همه نشـان از ذوق و شـوق صـاحبشـان را می‌داد می‌افتاد، پر از حس زندگی می‌شـــد و حال فرقی با یک متروکه نداشت.

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۸

#شالوده‌عشق

همه جا کثیف بود و در چند ســـاعت اخیر کارگران فقط توانســته بودند وســایله کهنه و زوار در رفته‌ای که آذربانو برای آنکه دل شــمیم را بســوزاند، در اینجا روی هم انبار کرده بود را بیرون بِبَرند و فاصـله‌ی زیادی داشـت تا بتواند جایی برای ماندن شود.

ناخودآگاه چرخید و از کنار در متوجه شـــمیم شـــد که با چشمانی خاک گرفته از گوشه‌ی در به کلبه نگاه می‌کرد.

غم چشمان دخترک به حدی زیاد بود که نتوانست بیش از این تحمل کند و با نعره‌ای بلند، میز چوبی و قدیمی وسط سالن را تنها با یک ضربه شکست و از صدای بلندش همه عقب رفتند.

جلو رفت و حرصی فریاد زد؛

-همه باید کمک کنن این کلبه تا یک ساعت دیگه تمیز شه وگرنه وای به حاله تک تکتون!

آذربانو با دستی که روی سینه‌اش گذاشته بود، چشم درشت کرد.

-برای چی با این عجله می‌خوای تمیزشـــه امیرخان؟ من اینجارو انبار کرده بودم به کارمون نمیاد که!

ابرویش بالا پرید و ناخودآگاه پوزخند زد.

پس به کارشان نمی‌آمد... عجب!

با یک قدم بلند فاصـله‌ی بین خودش و آذربانو را پر کرد و خیره در چشمان او با جدیت تمام گفت:

-باید تمیزشـــه چون قراره از این به بعد یه نفر اینجا زندگی کنه!

جمع در سکوت فرو رفت و با بی‌اعصابی که دیگر قادر به تحملش نبود، دستانش را محکم بر هم کوفت بلندتر از قبل فریاد زد؛

-یالا... یالا جمع شید کارمون زیاده!

نگاه تمام جمع حتی نگاه تمام کارکنانی که از نمایشگاه آمده بودند، به شدت عجیب شده بود.

عجیب و پر از حرفی که توانایی خواندنش را نداشت اما برایش مهم نبود او این تعجب را در چشمان کسی ـ دیگر می‌خواست...!

تعجب و پشیمانی را فقط و فقط در نگاه دخترک پشت پنجره می‌خواست!

_♡_____

#پارت۳۷۹

#شالوده‌عشق

زمانی که امیرخان گفت کسی_ از بینمان قرار اســت در این کلبه بماند، زانوهایم ســســت شــد و نگاه همه به ســمتم برگشت.

نگاه هایی که بعضی- پر از حس پیروزی و بعضی- سرشـار از دلسوزی بودند.

باورم نمی‌شد که قصد کرده این کار را هم بکند!

زبانم قفل شـــده و چنان پر از حس تحقیر و دلزدگی شـــده بودم که دلم می‌خواســـت تمام محتویات معده‌ام را مقابله چشمشان بالا بیاورم.

خیلی نگذشت که همه به جز آذربانو و آراسته خانوم وارد کلبه شدند.

سوگل هنگام رفتن با چشمانی پر اشک و شرمندگی بازویم را فشرد اما در نهایت او هم وارد شد و شروع به گردگیری کردن پنجره ها کرد!

کار کردنش پر از اکراه بود اما آنقدر از امیرخان می‌ترسید که جسارت اعتراض کردن نداشت.

بیخیاله غرور و شخصیتی که تا این لحظه برای حفظ کردنش پای فشاری کرده بودم شدم و با سستی لبه‌ی باغچه نشستم.

هر کار کردم نشد چشمانم را کنترل کنم.

سر بالا گرفتم و کار کردن انســـان هایی که برای بیشـــتر شکسته شدن غرورم تلاش می‌کردند را نگاه کردم.

یکی جعبه های اضافی را جمع می‌کرد.

یکی دیگر در حال گردگیری کردن بود.

یکی دیگر زمین را جارو می‌کرد و از همه فجیع‌تر پانیذی بود که دســـتمال به سرش بســـته و مانند یک سرخدمتکار به همه تکلیف می‌داد و خودش نیز با شـــوق و ذوق ملحفه های کثیف را جمع می‌کرد!

اولین باری بود که او را در حین انجام چنین کارهایی می‌دیدم.

اولین بار بود که از بی‌کلاسی تمیز کاری نمی‌نالید و برعکس با ذوق و شوق همه را همراهی می‌کرد.

دلسوزی و یا بی حسی_ دیگران را اگر تاب می‌آوردم با خوشحالی رقیبی که کثیف بازی کردن را از بَر بود، چکار می‌کردم؟!

نگاهم به امیرخان که ارباب گونه بالای سرشان ایستاده بود و مدام فریاد عجله کنید سر می‌داد، قفل شد و حس می‌کردم در گلویم یک قلوه سنگ بزرگ وجود دارد که هر لحظه امکان دارد بترکد و تبل رسوایی‌ام بلندتر از قبل کوبیده شود.

اشک هایی که به سختی در حدقه چشمانم حفظشان کرده بودم بی‌اختیار چکیدند و سریع سر پایین انداختم.

خدایا چرا... خدایا چرا... خدایا چرا...؟!

چرا این بنده‌ی ظالمت این توهین ها و تحقیرها را حق من می‌دید؟!

برای آنکه صـــدای هق هق هایم بلند نشـــود محکم لب گزیدم و مزه‌ی خون با شدت در دهانم پیچید.

بیشتر سر در گریبانم فرو بردم.

باورم نمی‌شد واقعاً نمی‌توانستم باور کنم.

مگر این مرد همین چند روز پیش سر اینکه باید کنارش روی یک تخت بخوابم برایم طومارها نگفته بود...؟!

مگر چندین بار سعی نکرد مستقیم و غیر مستقیم حالی‌ام کند که باید برایش زنانگی خرج کنم...؟!

مگر مدام وظایفم را یادآور نشد؟!

پس حال چه مرگش شده بود؟!

بخاطر یک بار دیر آمدن می‌خواست جلوی همه مرا از خانه و اتاق خوابش بیرون کند؟!

#نویسنده: ZK

@Vip Roman

#پارت۳۸۰

#شالوده‌عشق

مثل کسی_که روی میخ نشسته، کسی_که در بزرخ و میان زمین و آسمان مانده، لنگ در هوا مانده بودم.

تنها چیزی که در این لحظه می‌خواستم این بود که جایی تنها باشم تا با تمام وجود داد بزنم. گریه کنم و جیغ بکشم اما نه می‌توانستم به سمت خانه‌ی شان بروم و نه گردن و شانه هایم تاب و تحمل نگاه های سنگین و متاسفشان را داشت.

لب گزیدم و همانطور که بی‌صدا و با سری پایین افتاده اشک می‌ریختم، خدا را صدا زدم.

خدایا خودت نجاتم بده!

خدایا مرا با این سیاهی ها تنها نگذار!

خـدایـا این ترس را... این درد را... این تحقیر را حق من ندان!

مگر بارها نگفتی همه را یکسان آفریدم؟
تو را به بزرگیت قســـم اجازه نده اینچنین خوردم کنند... اجازه نده!

نفهمیدم چقدر گذشت، چند دقیقه بود یا چند ساعت...!

همه همچنان سر جاهای خودشـان ایسـتاده بودند و گویی منتظر بودند تا پایان فیلم مزخرفی که امیرخان راه انداخته بود را به چشم ببینند.

تنها به کفش هایم خیره شـده بودم و در تلاش بودم تا قدم بعدی فوق تحقیرآمیز امیرخان بزرگ را در ذهنم پیش بینی کنم.

یعنی جلوی همـه دســـتم را می‌گرفـت و مرا داخلـه کلبـه می‌انداخت؟!

یا مثل دقایقی پیش که در خانه بودیم هر چه از دهانش درمی‌آمد را بارم می‌کرد؟!

لب هایم را با زبان تَر کردم و سرم را کمی به سمت در ورودی خانه چرخاندم.

اجازه‌ی رفتنم را می‌داد؟ قطعاً نه و یک بلبشوی بزرگ‌تر درست می‌شد.

کاش می‌شد وارد خانه شوم اما می‌ترسیدم امیرخان یا آذربانو یکدفعه بگویند حق ندارم پا در آنجا بگذارم. آنوقت بود که مُردنم حتمی بود.

فقط کافی بود یک کلمه‌ی دیگر بشنوم تا مثل یک چینی بَند زده از بلندترین ارتفاع دنیا بیفتم و خرد و خاکشیر شوم.

با صدای قدم های محکم و پر قدرتی که به سمتم برداشته می‌شد، سر بلند کردم و سعی کردم مثله همیشه قوی باشم.

سعی کردم ضعفم را از همه پنهان کنم!

امیرخان با اخم های درهم به سمتم می‌آمد.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۱

#شالوده‌عشق

خاطره ی روزی که استارت ازدواجمان خورد، در ذهنم به تصویر کشیده شد.

گویی زمان در حال کش آمدن بود و مغزم در آن روز اسیر شد.

-من نمی‌دونم گه خورده کسی_ به اسم خاستگار پاشو گذاشته تو خونه‌ی من! اونم برای کی؟ برای توئه زبون نفهم!

-به من میگی زبون نفهم؟!

-آره دقیقاً با توآم چندبار بهت گفتم میری بیرون اون زلفای لامصبتو بپوشون؟

-هین... چرا اِنقدر حرف الکی می‌زنی امیرخان؟!

می‌توانستم گرمای دستی که دور کمرم حلقه شد و محکم مرا تخت سینه‌اش کوبید را هنوز که هنوزه حس کنم!

-ربط داره. ربط داره چون من میگم. بسه دیگه چقدر دیگه می‌خوای منو رو انگشتت بچرخونی توله سگ؟!

-نم..نمی‌دونم راجع به چی داری حرف می‌زنی!

-هان پس نمی‌دونی! چند ساله خودمو پاره کردم بس که طرفت نخ و طناب فرستادم حالا میگی نمی‌دونی؟ گوش

کن ببین چی میگم بچـه، همین امروز می‌ریم یـه حلقـه می‌گیریم قـد کلـه‌ت می‌انـدازی تو انگشـــتـت تـا دیگـه هر بی‌ناموس دی..ثی نتونه زل زل تو چشـم منه خر نگاه کنه و زر زر کنه که عاشقه بندانگشتی خونه شده!

-یعنی چی؟! چرا باید ح..حلقه بخریم؟!

محکم روی قلبش کوبید.

-چون این واموندہ بتونه نفس بکشـــه... بتونه بی‌عذاب وجدان عاشقی کنه برای توله‌اش!

-خانوادت...

-راضیشون می‌کنم تو به این چیزا فکر نکن. سندت شیش دونگ به نامم بخوره دیگه تمومه، غمی نمی‌مونه واسم به ولله!

آن موقع ها تازه تازه دل به دلش داده بودم و به یکباره چنان سخت قلبم به قلبش گره خورد که حتی فکر نبودنش در زندگی‌ام دیوانه‌ام می‌کرد.

در حدی که وقتی آنقدر دلضعفه‌آور از احساساتش گفت نتوانستم پای فشاری کنم و برای اولین بار در زندگی‌ام بیخیاله اصولی که همیشه داشتم، شدم.

چیزی نگذشت تا فهمیدم خیلی قبل‌تر از حتی دوست شدنمان من دل به دل این مرد داده بودم اما آنقدر دنیا و شخصیت هایمان با هم متفاوت بود و آنقدر مخالف

رفتارها و عاداتش بودم که حتی جرات نمی‌کردم حســـم را به خودم اعتراف کنم!

امیرخان که کنارم ایستاد، از فکر درآمدم.

از افکاری که هیچ کدام طبق نقشــه های که کشــیده بود، کشیده بودیم پیش نرفت.

ما نه زمان حلقه خریدن و نه فرصـــت جلب رضـــایت خانواده‌اش را پیدا کردیم!

ما حتی... حتی فرصت عاشقی کردن هم پیدا نکردیم!

با همان اخم های درهمش خم شـــد، آرنجم را گرفت و محکم بلندم کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۲

#شالوده‌عشق

خدایا نکند بخواهد جلوی همه دســـتم را بگیرد و طرف کلبه پرتم کند؟!

من عاشـــق آنجا بودم اما زیر این نگاه های ســـنگین پا گذاشتن به آنجا شبیه رفتن به گورستانی سرد و تاریک بود.

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم.

آروم باش شمیم آروم باش. به خودت مسلط باش. اشکال نداره. اصـلاً بهتر هر چقدر بیشـتر ناراحتت کنه، همونقدر کنار گذاشـتنش راحت‌تر می‌شـه. یه امشـبو صـبر کن فردا صـبح اولین کاری که می کنی اینه که برای جدایی اقدام کنی فقط آروم باش.

امیرخـان دســـتش را محکم دور پهلویم انـداخـت و بـا چسباندنم به خودش افکارم را آشفته کرد.

حرصی تقلا کردم.

-چیکار می‌کنی؟ ولم کن خودم میرم.

اخم هایش در هم فرو رفت.

سر جلو آورد و حرصی غرید:

-خودت میری؟ غلط کردی کـه خودت میری. کجـا بـه سلامتی؟ حالاحالاها با تو کار دارم من!

-امیرخان...

عصبانی‌تر اما با صدای آرامی غرش کرد؛

-به اندازه کافی سگ هستم شمیم تو دیگه رو مخم نرو. چته مثل بچه ها هر جا گیر میاری پهن زمین می‌شی؟ درست حسابی نمی‌تونی رو پاهات وایسی_تو؟ حتماً باید مریض شی تا حالیت شه؟!

-چی؟!

-زهرمارو چی! کِی بزرگ می‌شی پس؟

گیج شده نگاهش کردم.

چه داشت می‌گفت؟!

از یک طرف می‌خواســـت مقابله همه تحقیرم کند و از طرفی دیگر فکر مریض شدنم بود...!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۳

#شالوده‌عشق

-امیرخان

دست بزرگش روی پهلویم محکم شد و نگاهش را به سمت خانه سوق دهد.

-امیرخان...

پهلویم را محکم فشرد.

-ساکت باش هنوز یادم نرفته شیرین کاریه امشبتو...رو مخ نرو چون خودت ضرر می‌کنی!

ناخودآگاه ساکت شدم و او صدا بلند کرد.

-بیا بیرون زود باش.

چه گفت؟!

شوکه مسیر نگاهش را دنبال کردم.

-می‌دونی که نظرم برنمی‌گرده... یالا!

در کمال تعجب طرف صحبتش گندم بود.

گندمی که پشت پنجره ایستاده و با شرمساری خیلی زیادی که حتی از این فاصله هم مشخص بود، سر پایین انداخته بود.

اینجا چه خبر بود؟!

-زود باش!

از صدای فریاد امیرخان پچ پچ همه شروع شد و گرد نگرانی روی صورت آذربانو پاشیده شد.

سریـع جلو آمد.

-امیر چی شده؟!

هیچ جوابی به آذربانو نداد و نگاهش تیز و خشـمگین به در خانه و در اصل به دختر پشت پنجره خیره شده بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۴

#شالوده‌عشق

کمی بعد در باز شـــد و گندم با قدم های آرام به ســـمتمان حرکت کرد.

پشـت سرش هم دکتر شـاهینی که تاکنون به سـتون پشـت سر تکیه داده بود، راه افتاد و نگرانی چهره‌اش را پوشـــانده بود!

چیزی نگذشت که گندم شبیه یک گناهکار و با سری پایین افتاده مقابلمان ایستاد.

امیرخان رهایم کرد و فاصله‌اش را با او به صفر رساند.

خیره به چشمان او صدا بلند کرد.

-بیرون!

و همین یک کلمه کافی بود تا در کسری از ثانیه همه‌ی کارکنانی که از نمایشگاه آمده بودند به همراه آقا نجمی از خانه خارج شوند.

همچنان دستم را گرفته بود و طوری انگشتانم را محکم فشار می‌داد که استخوان هایش جیغ می کشیدند اما معلوم بود که اصلاً در حال خودش نیست.

طوری با خشم و حیرت خیره گندم شده بود که انگار اولین باریست که او را می‌بیند!

-توضیحی که بایدو پیدا کردی؟!

سر گندم پایین‌تر رفت.

-منم همین حدسو می‌زدم!

-امیرخان میگی چی شده یا نه؟!

دستش را به نشانه‌ی سکوت مقابله مادرش گرفت و با خشم آشکاری که در تک تک کلماتش نشسته بود، گفت:

-از این به بعد اینجا می‌مونی. تا وقتی که یادت نیفتاده کی هستی و چه تربیتی داشتی، همینجا می‌مونی و برام مهم نیست که این موضوع چقدر طول می‌کشه!

خدایا... جدی جدی این حرف را به گندم زد؟!

در حالی که هنوزم منتظر بودم دستم را بگیرد و کشان کشان به طرف کلبه هدایتم کند، آرنج خواهرش را تقریباً محکم گرفت و او را با خود به سمت کلبه بُرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۵

#شالوده‌عشق

جیغ آذربانو بلند شد و تا خواستم جلو بروم دکتر شاهین اشاره کرد که کنار بایستم.

-چی داری میگی امیرخان؟ زده به سرت؟ یعنی چی؟ این چه رفتاریه؟!

-...

-امیرخان؟ با تو دارم حرف می‌زنم. زورت به زنت نمی‌رسه گیر دادی به طفل معصوم من؟

-...

-امیرخان با توآم!

-...

پانیذی که مثل پشه‌ای لِه شده به در چسبیده بود، تکانی به خودش داد و او هم همراه آذربانو شد.

-امیرخان چیکار داری می‌کنی این دختر خواهرته! چون از این پاپتی عصبانی هستی بقیه‌رو مجازات می‌کنی؟!

ناگهان امیرخان چنان فریادی زد که ضـــعف کرده و سریع به درخت پشت سرم تکیه دادم.

به زور روی پاهایم ایستاده بودم.

-زنت... زنت... زنت چی می‌خواید شـــماها از زن من؟ چی می‌خواید؟ چرا ولش نمی‌کنید؟ مگه من حیوونم که بخاطر یکی دیگه یه نفر دیگه رو تنبیه کنم؟!

-من...

-تو اصـــلاً چیکاره‌ای این وســـط که تو همه چی دخالت می‌کنی؟ یه طرف زنمه یه طرف خواهرم. به تو چه ربطی

داره؟ یـادت رفتـه کی جلوت وایســـاده؟ اون زبونتو از حلقومت بکشـم بیرون تا موقع حرف زدن با من صـد دوره حرفاتو قرقره کنی؟!

آذربانو شـوکه هین کشـیده‌ای گفت و من چشـمانم داشـت از کاسه در می‌آمد.

می‌دانســتم امیرخان وقتی به ســیم آخر بزند هیچ چیز جلو دارش نیسـت اما همیشـه بخاطر آراسـته بانو سـعی می‌کرد کارها و حرف های پانیذ را زیر ســـیبیلی رد کند و این اولین بار بود که اِنقدر واضـــح و مقابله چشـــم همه اینچنین با دختر خاله‌ی لوس و اشرافی‌اش صحبت می‌کرد!

دســـتمال گردگیری از دســـت پانیذ افتاد و ثانیه‌ای بعد صورتش غرق اشک شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۶
#شالوده‌عشق

آراسته خانوم دخترش که مستقیماً جلوی توپ و تشرهای امیرخان ایستاده بود را عقب راند و آرام گفت:

-باشه امیرجان آروم باش کسی منظور بدی نداره. ولی این کاری که داری با این دختر می‌کنی درست نیست. نگاهش کن رنگ و روش چطوری پریده. حالا درسته اشتباهاتی

داشـــته و خودشـــو خیلی آزار داده ولی چند ماه گذشـــته، خیلی عذاب کشـــید. اگه الآن بخوای اینجوری مجازاتش کنی حاله روحیش بدتر می‌شه. اصلاً... اصلاً اگر حرف منو باور نمی‌کنی از دکترش بپرس. اینطور نیست دکتر شاهین؟!

آنقدر همیشـــه پانیذ خودش را در همه چیز دخالت داده بود که زن بیچاره نتوانســـت حتی به قدر یک کلمه از دخترش دفاع کند و شرمندگی بارز صـدایش باعث شـد که امیرخان ســکوت کند و با همان صــورت سرخ شــده، سر بچرخاند.

نگاه ها به ســمت دکتر شــاهین که دســت به ســینه و با ناراحتی به صحنه روبه‌رویش خیره بود و چرخید و یکدفعه چراغی در ذهنم روشن شد.

نکند... نکند او چیزی به امیرخان گفته بود؟!

نکند حرف هایی را که به من زده بود را به امیرخان هم گفته بود؟!

نفسم در سینه حبس شد و لب هایم خشک شدند.

نه... نه همچین چیزی حقیقت نداشـــت. او چیزی نگفته بود!

آری قطعا چیزی نگفته بود و ناراحتی الآن امیرخان بخاطر جریان خودکشی گندم است!

حتماً حالا که او بهتر شده، قصد تنبیه کردنش را دارد.

به هر حال این امیرخان بود مگر نه؟ کسی_ که حتی از یک دیرکرد ساده هم نمی‌گذشت.

-من دوست ندارم تو مسائلتون دخالت کنم آراسته خانوم به من مربوط نمی‌شـــه الآنم اگر اینجام فقط برای کنترل حاله گندم خانومه.

با جواب خشک و رسمیه دکتر شاهین نگاه های امیدوار از رویش برداشـــته شـــد و من همچنان در حاله قانع کردن خودم بودم.

حتی جرات نداشـتم به چشـمان دکتر شـاهین نگاه کنم تا مبادا چیزی که از آن می‌ترسیدم را در نگاهش ببینم.

#نویسنده:ZK

#پارت۳۸۷

#شالوده‌عشق

امیرخان تکانی به دستش داد و تا خواست گندم را به داخل هول دهد، آذربانو با هول و ولا مقابله چارچوب در ایستاد و برخلاف پرستیژی که همیشه سعی می‌کرد رعایت کند، روی سینه‌اش کوبید.

-باید از روی جنازه من رد شی امیرخان تا بتونی دخترمو تو این لونه موش زندونی کنی. یه اشتباهی کرده چند ماه پیش تموم شده رفته، جان مامان بیخیال شو!

قهقهه‌ی عصبی و بلند امیرخان که در فضا پیچید، مضطرب دستانم را در هم پیچیدم.

تنم یخ کرده بود و با وجود همه چیز برای اشک های آرام گندم که روی گونه‌اش می‌ریخت، بغض کرده بودم.

-امیرخان تو پسرمی نورچشمی اما گندمم دخترمه!

-عجب بابا عجب... کجای کاری؟ این گندم خانومت کسی که ماه هاست داریم بخاطرش جون می‌گنیم، چندین ماهه هممونو بازی داده!

-چی؟ چی داری میگی پسرم خواهرت تازه...

امیرخان پر از حرص و ناراحتی فریاد کشید؛

-تازه حالش خوب نشده خب؟ تازه حالش خوب نشده! این دختر چندین ماهه که از من و تو سالم‌تره و برامون فیلم بازی می‌کنه!

پلکم پرید و ناگهان سکسکه‌ام گرفت.

پس بالاخره حقیقت ترســـناکی که از آن می‌ترســـیدم فاش شده بود.

_♡_

امیرخان:

-پرنسـس معصـومت چندین ماهه که خوب شـده و من و تو رو هر کسی_ که دورواطرافش بوده‌رو بازی داده. کلی از اون شـــب و روزایی که بالای سرش موندی و التماســـش کردی که راه بِره، خانوم از هممون ســـالم‌تر بوده و برات فیلم بـازی می‌کرده. اونی کـه خورده مـاییم! اونی کـه خر

تصور شده منم و جالبش اینجاست که از خودی خوردم.
از خودی خوردی آذرسلطان!

صدای گریه‌ی گندم که ناگهان بالا رفت، تنها صدایی بود که بهت و سکوت سنگین جمع را می‌شکست.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۸

#شالوده‌عشق

آذربانو شوکه سرش را به چپ و راست تکان داد.

-ا..امکان نداره. هم..همچین چیزی امکان نداره. دختر من این... این کارو با ما نمی‌کنه. گندمم این... این کارو با ما..مادرش نمی‌کنه. گندم؟ مامان جان خودت بگو دروغه. ب..بگو ح..حقیقت نداره!

گندم برای رو در نشـــدن با مادرشـــان سریع پشـــتش پناه گرفت و آذربانو سرجایش خشک شد.

با اینکه می‌دانست دیر یا زود همه از این موضوع خبردار می‌شوند اما شکستگی‌ای که به یکباره در چشمان مادرش دید، خشمش را بیشتر کرد.

چنان یأس و ناامیدی در چشمان زن نشست که حتی از خودش که این حرف را زده خجالت کشیده بود و گندم چطور توانسته بود این کار را با آن ها... این کار را با مادرشان کند؟!

-جدی جدی می‌خواید بگید چ..چندین ماهه که ح..حالش خ..خوب شده؟!

...-

-ح..حتماً یه تو..توضیحی داره. آره ق..قطعاً یه یه توضیح قا..قابله قبول این وسط هست!

آذربانو شبیه کسی که در حال غرق شدن است، به آخرین دست آویزهایش هم چنگ می‌انداخت و یکدفعه به سمت شاهین رفت.

ملتمس دست هایش را گرفت و خواهش‌وار نالید؛

-ش..شـــاهین پسرـــم تو... تو یـه چیزی بگو. تو دکتری ب..بیشـــتر از ما سردرمیاری. یه توضـــیحی داره مگه نه؟ ا..این موضوع ح..حتماً یه توضیحی داره!

شاهین در سکوت سر پایین اندخته بود اما آذربانو همچنان بیخیاله التماس هایش نمی‌شد.

با اعصابی که قطعاً نمی‌توانست بیشتر از این خط خطی شود، صدا بلند کرد و تیر آخر را هم زد.

-گندم خودش غلط اضافه‌ای که کرده‌رو قبول داره!

هق هق بلند گندم تاییدیه حرف هایش شد.

«چی» آرام پانیذ حرصش را بیشتر کرد.

چشـــم غره‌ای حواله‌ی او کرد و با قدمی که پانیذ رو به عقب برداشت، از او چشم گرفت.

نوبت او هم می‌رسید...

این روزها زیادی سرکش شده بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۹

#زنجیروزر

-داداش؟

نگاهش را به آرنج گندم که اسیر دستش بود داد و سپس چشمانش تا مقابله نگاه خیس او بالا آمد و مردمک هایشان درهم قفل شد.

احساس شکستی می‌کرد. احساس لِه شدن.

قرنیه های دختر هنوزم پر از معصومیت بودند و چه شد که به اینجا رسیدند؟!

او که از جوانی‌اش گذشـــته بود تا این دختر راحت زندگی کند.

گندم چرا اِنقدر کثیف بازی کرده بود؟!

دوباره با هق هق صدایش زد:

-داداش تو..تورو خ..خدا تمومش ک..کن.

پوزخند تلخی زد.

راهی هم برایم تمام کردن گذاشته بود؟!

نه... قطعاً نه!

-تموم کنم؟ اونوقت چطوری باید روی این کثافت ماله بکشم گندم خانوم؟!

-م..من معذرت می..می‌خوام. ل..لطفاً تو... تو دیگه ادامه نده. مامان اصلاً ح..حالش خوب نیست!

چانه‌اش از خشم زیاد لرزید!

پس دخترک نگران مادرشان شده بود...!

-اینجاشـو منم بلد نیسـتم! یه عمری دندون تیز کردم برای هر غریبـه‌ای کـه سر راهمون قرار گرفـت، از کجـا بـایـد می‌دونستم بدترینشو از خودیم می‌خورم؟ حتی شـغال های دورمون نتونســـتن اینو یادم بـدن و اگـه قـدر سرســـوزن بشـناسـمت، شرط می‌بندم الآن هیچ پشـیمونی‌ای تو قلبت نیست!

گندم ملتمس دستش را فشار داد.

-من... من واقعاً نمی‌خواستم اینجوری بشه.

-ماه ها ما رو، خانوادتو خر فرض کردی. دقیقاً نمی‌خواستی چطوری بشـــه؟! بذار من بهت بگم. تو از کاری که کردی ناراحت نیستی، چون دستت رو شده ناراحتی!

-...

سکوت گندم بیشتر از قبل مشئمزش کرد.

-از این به بعد رو حرف تو پیش نمی‌ریم چون اگه از حق خودم بگذرم،

با دست به شمیم اشاره کرد.

-یا از اون دختر بدبخت که چندین ماه بخاطر دروغای این پرنسس مثلاً سادمون خون دل خورد و هر شب و هر روز تحقیر شد، بگذرم.

نفسش را تکه تکه و با آهی سنگین بیرون داد و با صدای خشدار و گرفته‌ای و طوری که فقط خودشان دو نفر بشنوند، گفت:

-از حق آذر سلطان نمی‌تونم بگذرم. از حق اونی که تو این چند ماه به اندازه‌ی ده سال پیر شد. از حق اونی که خودم شاهد بودم چطوری شب و روز بالا سرت گریه می‌کرد و از خدا سلامتیتو می‌خواست، نمی‌تونم بگذرم. بخوامم نمی‌تونم!

دخترک با گریه صورتش را پوشاند و بیشتر صبر کردن جایز بود.

در کلبه را تا آخر باز کرد و این‌بار گندم بی‌هیچ حرف دیگری وارد شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۰

#شالوده‌عشق

نماند تا بیشـــتر از این شـــاهد گریه های او و نگاه های غم انگیزش به در و دیوار کلبه باشد.

در را محکم بست و رو به جمعیتی که شبیه لشکر شکست خورده هر کدام غرق افکار خود شده بودند، گفت:

-از فردا قراره دوتا پرستار بیست و چهار ساعته پیش گندم بمونن. شیفتاشون عوض می‌شه کاری بهشون نداشته باشید و جز آذربانو کسی حق نداره پاشو تو این کلبه بذاره...فهمیدین؟!

آرام سر تکان دادند و شاهین جلو آمد.

روی شانه‌اش کوبید و زمزمه کرد؛

-بریم بیرون به اندازه کافی شلوغ پلوغ کردی امشب...بریم یه کم آروم شو اینا هم به خودشون بیان.

بی‌جواب سر تکان داد و به سمت شمیم رفت.

-من میرم بیرون توهم اینجا واینمیستی با کسی. هم دهن به دهن نمی‌ذاری... افتاد؟

صورت شمیم فوق‌العاده خسته بود و چشمان اشکی‌اش برق می‌زدند.

-من خودم می‌دونم چیکار کنم چیکار نکنم، نیاز به تذکر دادن تو نیست.

دخترک حرفش را زد و با قدم های آرام سمت خانه رفت.

آه از این شبی که پایان نداشت.

نفسش را بیرون داد و همراه شاهین شد.

_♡____

شمیم:

خانه دقیقاً شبیه خانه‌ی ارواح شده بود.
بی‌روح و سوت و کور...!

به سختی خودم را تا اتاق رساندم و وارد سرویس شدم.

آب را باز کردم و سرم را زیر شیر گرفتم.

آبه زیادی یخ، صورت و موها و گردنم را شستشو می‌داد و مغزم را داخل دهانم حس می‌کردم.

حجوم اتفاقات یکدفعه‌ای لهم کرده بود اما هنوز هم چیزایی که دیده و شنیده بودم باور کردنی نبودند!

ملاقاتم با اشکان ساسانی، دعوا کردن با امیرخان و بیرون شدن گندم از خانه!

خدایا خواب بودم یا بیدار...؟!

بی‌انرژی‌تر از همیشه فقط توانستم لباس هایم را دربیاورم و پخش زمین شوم.

تنها خدا می‌دانست این شبی که در آن اسیر شده بودیم، کِی قرار بود رنگ نور و روشنایی را به خود ببیند!

فقط و فقط او می‌دانست...!

_♡_

نویسنده: ZK

#پارت۳۹۱

#شالوده‌عشق

امیرخان:

از بالا به شلوغی شهر خیره شدن، به رفت و آمد آدم ها و ماشـــین ها خیره شـــدن، باعث می‌شـــد فکر کنی که چقدر همه چیز آسان است! چقدر همه در جای خود هستند اما هر چه پایین‌تر می‌رفتی نقص ها، عمیق‌تر و ســـخت‌تر در

چشـمانت فرو می‌رفت! تا جایی که بعضی‌ـ ها را کور می‌کرد و آنقدر درگیر مشکلات خود می‌شدند که انسانیت از قلب و ذهن هایشان می‌رفت... پاک می‌شد... نابود می‌شد.

و تا وقتی زنده بودند فقط یک نقطه‌ی کمرنگ از نور در قلب هایشان روشن می‌ماند و کسی‌ـ نمی‌دانست عاقبت با همان قلب های ســـیاه در آغوش خاک می‌روند و یا آنکه لحظه‌ی آخر می‌توانســـتند رَد باریک نور را در وجودشـــان پررنگ کند!

این موضوع برای همه‌ی انسان ها تکرار می‌شد و هیچکس از عاقبت دیگری خبر نداشت.

-بیا

لیوان یک بار مصرف قهوه را از شاهین گرفت و تکیه داده به ماشین و خیره شده به زمین، در یک برزخ عمیق دست و پا می‌زد.

حتی یادآوری لحظات جهنمی که گذرانده بود باعث می‌شد که دیوانگی را با پوست و گوشت و خونش تجربه کند و تنها چیزی که می‌خواست این بود که حتی شده برای چند ساعت فراموشی بگیرد!

یک فراموشی عمیق، فراموشی‌ای که بخاطر آن حتی اسمش را هم یادش نیاید اما با جمله‌ی بی‌مقدمه‌ی شاهین فهمید که احتمالاً باید این آرزو را با خود به گور بِبَرد.

-از وضـــعیت پیش اومده خیلی نـاراحتم. اگـه حتی حس می‌کردم که ممکنه یه راهه دیگه جز این وجود داشته باشه مطمئن بـاش بـدون این کـه حتی فکر کنم، اونو انتخـاب می‌کردم. می‌دونم تو گذشته بیشتر از این که دوست باشیم رقیـب بودیم، هر دوتـامون جوون بودیم کلـه هـامون بـاد داشــت. اما حتی اونا هم شـیرین بودن و امیرخان من واقعاً دنباله ناراحت کردنت نبودم. تو خواهرتو به من سـپردی و بـه عنوان دکترش وظیفم بود کـه بهـت بگم. اول شَـــک داشـــتم اما از لحظه‌ای که تقریباً مطمئن شـــدم، حس می‌کردم اگر اینو ازت قایم کنم، انگار بهت خیانت کردم!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۲

#شالوده‌عشق

شاهین عذاب وجدان داشت؟ هه... خنده دار بود!

کسـانی که باید عذاب وجدان نداشـتند. آنوقت این پسر عذاب وجدان داشت!

لیوان قهوه را بی‌آنکه حتی طعمش را بچشـــد روی کاپوت ماشـین گذاشـت و دسـتش را برای پیدا کردن پیپ یادگاری پدرش داخل جیبش بُرد.

-امیرخان من...

-تو کار درستی کردی.

خَش زیادی واضح صدایش چشمان شاهین را ناراحت‌تر کرد.

-اگه بعداً می‌فهمیدم دهنتو سرویس می‌کردم.

لحظه‌ای سکوت شد و نگاه خیره شاهین را روی آتش فندکش حس می‌کرد.

-نمی‌فهممت پسر... پس چرا الآن اِنقدر ناراحتی؟ مگه برات توضیح ندادم من؟ آدمی که عقلش سرجاش باشه دست به همچین کاری نمی‌زنه. مطمئن باش خواهرت

حاله روحی مناسبی نداره. روانش بهم ریخته‌س. باید تحت درمان باشـــه و هر اشـــتباهیم که کرده دقیقاً بخاطره همین روان به هم ریخته انجام داده. یادت نیســـت؟ خودت بهم گفتی یه عشق خیلی آتیشی داشته و یه شبه نامزدیش بهم خورده. می‌دونم شـــاید همه‌ی آدم‌ها بخاطره بهم خوردن نامزدیشون همچین عکس‌العمل های تندی رو نشون ندن اما تا جایی که یادمه گندم همیشـــه خیلی لوس و حســـاس بود... خب دختره بیچاره نتونسته تحمل کنه.

عشق آتشین... این هم خنده دار بود.

زیادی هم خنده دار بود!

این روزها همه چیز خنده دار شده بود.

گندمی که فکر می‌کرد ساده ترین دختر روی زمین است، به بدترین شـــکل ممکن بازیشـــان داده بود و از همه بدتر این بود که آنقدر همیشـــه او را ســـاده و بی‌دســـت و پا تصـــور می‌کرد کـــه حتی بـــه ذهنش هم خطور نمی‌کرد خواهرش توانایی انجام چه غلط های اضافه‌ای را که ندارد!

او امیرِ خانی بود...

کسی ـ که مارها را از لونه بیرون می‌کشـید و گرگ های باران دیده و روباه های آموزش دیده را در اولین نگاه شـــناســـایی می‌کرد. اما این بار بدجوری رو دست خورده بود!

از پشـــت خنجر خورده بود و حتی نمی‌توانســـت دســـتی که خنجر را در کمرش می‌چرخـانـد را بگیرد و از بیخ و بن قلم کند! چرا؟ چون این بار دشمن خودی بود!

این بار دشمن خانواده بود! این بار دشمن هم‌خون بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۳

#شالوده‌عشق

کام عمیقی از پیپش گرفت و همانطور که بزاق گلویش را به سختی قورت می‌داد، به یاد چند ساعت جهنمی که گذرانده بود افتاد.

از روزی که شمیم آن حرف ها را زد و بدتر آنکه گندم همه چیز را به گردن شمیم انداخت، خوره‌ی شَک و بد بینی در دلش ریشه انداخت.

عاقبت نتوانست تحمل کند و سر ظهر بود که سراغ آن مرد طماع رفت.

عموی رامبد، مردی که خودش را لوتی می‌خواند اما بوی تعفنش از صدفرسخی در بینی‌اش پیچیده بود و امکان نداشت شغالی چون او را نشناسد.

در خانه و پیش خانواده‌اش یک گرگ رام شده بود. چون فکر می‌کرد خانواده‌اش متفاوت با همه‌ی دنیا هستند و تا پا از در بیرون می‌گذاشت، تبدیل به یک حیوان وحشی- و درنده می‌شد. غافل از اینکه برای حفظ خانواده، برای

حفظ چارچوب ها، در خانه و بیرونی وجود ندارد. همیشه و همه جا باید در حالت آماده باش قرار بگیری!

این موضـــوع را امروز خیلی خوب درک کرده بود و هنگام ظهر تا به محل زندگی آن مرد رســید، صــدای قرآن و بوی حلوا در مشامش پیچید.

عکس رامبد را با یک ربان مشکی تزئین کرده بودند.

صــورتش چین خورد و تمام تلاشــش را کرد تا فحشی_ نثار یک انسان مرده نکند.

این پسر زندگی‌شان را کن فیکون کرده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۴
#شالوده‌عشق

به احترام مهمان هایی که وجود داشـــت آرام به در زد و تا خواست اتابک را صدا کند، او متوجه حضورش شد و در یک لحظه به سمتش حمله کرد.

مانند قرقی به سمتش حجوم آورد.

در خانه‌اش را بســـت و همین که خواســـت هولش دهد، محکم زیر دست مرد کوبید.

کام عمیقی دیگری گرفت و خیره به سیاهی آسمان مکالمه شان در ذهنش تکرار شد.

-چه غلطی داری می‌کنی مرتیکه وحشی؟!

-من چه غلطی دارم می‌کنم؟ خجالت نمی‌کشی_ پاشـــدی اومدی اینجا؟ همینو می‌خواستین؟ حالا که برادرزادمو زیر

خاک کردین خیالتون راحت شـــد؟ آره توئه عوضی با اون خواهر خرابت...

نفهمید دســـتش با چه سرعتی بالا رفت و روی دهان مرد کوبیده شد.

خون بیرون پاشـید اما اتابک اسـم افسـار گسـیخته ادامه داد؛

-هان چ..چیه؟ بهت زور اومد ا..امیرخان بزرگ؟ شـــماها زندگی این پسرـــو نابود کردین. امانت داداش خدا بیامرزمو تو... تو قبر کردید!

-چه زری داری می‌زنی مرتیکه؟ خفه شـــو ببند اون گالتو بی‌ناموس حیوون صفت جای اینکه من طلب کار باشم تو طلب کاری؟ نکنه یادت رفته کارای برادرزاده‌ی مفنگیتو؟ یادت رفته چطوری خواهرمو بیچاره کرد؟!

هر دو نفس نفس می‌زدند.

یکی از خشم و آن یکی از درد.

اتابک خونآبه های داخل دهانش را بیرون پرت کرد و مثل یک حیوان زخمی غرید:

-خواهر تو اگر بیچاره شـد، برادر زاده‌ی من مُرد! می‌فهمی؟ فهمیده بود دنبالشی... بدبخت خاک بر سر اِنقدر اســترس

اینو داشـــت که تو پیداش نکنی، آخر سر قلبش نتونســـت تحمل کنه!

چشم تنگ کرد.

این مرد دیوانه شده بود...؟!

رامبد رذل با آن همه کثافت کاری که انجام داده بود، مثل بچه ها می‌ترسید و استرس داشت که نکند پیدایش کند؟!

چرا؟ مگر خیر سرش مرد نبود؟!

بعد از گندی که به زندگی یک دختر جوان و عاشـق پیشـه زده بود، حتی تحمـل چنـد دســـت کتـک خوردن را هم نداشت...؟

#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۵

#شالوده‌عشق

-ولی می‌دونی چیه؟ با همه ی وحشی_گریا و پست بودنای تو امیرخان بزرگ، من تو رو مقصر_اصلی نمی‌دونم. مقصر_اصلی اون خواهر هرزته که هم تو رو هم رامبد بیچاره منو بازی داد. رامبد بارها بهش گفت که نمی‌خوادتش... که نمی‌تونه بخوادتش ولی اون خواهرت بهش پیله کرد و

نفسشو برید. با یه مشت وعده و وعید پوچ، پسر بیچاره‌ی منو هوایی کرد. اون دختره‌ی احمق این کارو کرد. وگرنه رامبد من که با دردش کنار اومده بود. خوب یا بد داشت زندگیشو می‌کرد. حداقل زنده بود... حداقل داشت نفس می‌کشید!

چند ثانیه‌ای طول کشید تا حرف های مرد را درک و هضم کند و سپس مردمکانش گشاد شدند.

شقیقه هایش نبض زدند و رگ گردنش در حال ترکیدن بود.

خدای بزرگ... این مرد در چشمانش نگاه کرده و لقب هرزه را به دخترک مو طلایی‌اش نسبت داده بود؟!

با هجوم یکدفعه‌ایش به ســـمت اتابک چنان غوغایی در کوچه‌ی تقریباً خلوت به وجود آمد که گفتنی نبود.

بی‌آنکه حتی فرصـت نفس کشـیدن به آن مرد نفرت انگیز دهد، روی تنه‌ش خیمه زده و با مشت هایی محکم از جای جای صورتش پذیرایی کرد.

-دی..ث بی‌ناموس گه میخوری اسـم خواهر منو به زبونت میاری. غلط اضـافه می‌کنی تو ... کثافت. بزنم از مردونگی بندازمت تا بفهممی غدغد کردن برای امیرخان یعنی چی؟!

آنقدر عصـــبانی و غیر قابل کنترل شـــده بود که هیچکس جرات نزدیک شدن نداشت.

در نهایت وقتی مقدار زیادی از خون اتابک یقه‌ی لباســش را خیس کرد، نجمی دوان دوان از سر خیابان به ســـمتش آمد و عده ای از مردم هم جلو آمدند و به ســختی جســم خونین اتابک را از زیر دست و پایش بیرون کشیدند.

به شـــدت نفس نفس می‌زد و میل به دردین تمامش را فرا گرفته بود.

نجمی با خواهش ســـعی داشـــت آرامش کند اما اتابک بی‌توجه به نفسی‌ـــ که دیگر بالا نمی‌آمد و پاهایی که هیچ جوره توان ایستادن نداشتند، تیر آخر را هم زد.

-خ..خواهر تو با پ..پول دزد..دزدین، با کِش رفتن گر..گردنبند ما..مادرش، با وع..وعده و وعیده خارج از کشور بچه برادر منو ت..تباه کرد. ح..حالا من با خ..خونم می‌نویسم و ا..امضا می‌کنم که از الآن تا... تا آخر عم..عمرم هر کاری که از دس..دستم بربیاد، برای ضربه زدن ب به تو و خا..خانواده لع..لعنتیت بکنم. امیرخان ق..قسم می‌خورم!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۳۹۶

#زنجیروزر

مرد بیهوش شد و دیگر نتوانست ادامه دهد.

از تهدیدش نه اما از لحن و حرفای مطمئنش در مورد گندم داشت دیوانه می‌شد.

از روزی که شمیم حرف زده بود، شَک در دلش نشسته بود اما نمی‌خواست بیشتر از این خطاهای گندم را باور کند.

اگر باور می‌کرد، باید قبول می‌کرد که نتوانسته خوب ازش مراقب کند و به جای یک دختر شیرین یک حیله‌گر مکار بزرگ کرده بودند!

و اگر قبول می‌کرد، آنوقت بود که آن حس جهنمی برمی‌گشت!

حس از دست دادن... حس اینکه نتوانسته درست حسابی از مسئولیتش مراقبت کند و حس اینکه نکند گندمش را هم مثل آبانش از دست داده است!

با گلویی که بخاطر یاد آبان افتادن دردناک شده بود، دست در جیب کرد و چند اسکناس درشت به پسرک کافه چی داد تا خرابی های به بار آمده و شکستن یکی از صندلی هایش را جبران کند و بی‌آنکه اهمیتی به نگاه های سنگین

دهد، با گام های بلند سمت ماشینش که سر کوچه پارک شده بود راه افتاد.

باید همین حالا با گندم حرف می‌زد.

اینبار نه به اشک چشم هایش نگاه می‌کرد و نه به حال خرابش!

دخترک باید جواب این همه حرفی که پشت سرش زده می‌شد را می‌داد.

باید از خود دفاع می‌کرد.

باید توضـــیحات قابل قبولی را عنوان می‌کرد تا نفس بند آمده‌اش برگردد.

نجمی دوان دوان دنبالش آمد و هراسان گفت:

-آقا جلوی این همه آدم کتکش زدین؟ اگر پس فردا شـــاکی شه چی؟ این همه هم شاهد داره!

با چشمانی تنگ شده نجمی را برانداز کرد.

-مگه دختر بچم که ببرمش کوچه خلوت تهدیدش کنم؟ به جهنم هر غلطی می‌خواد بکنه بکنه. به ... نیست.

نجمی که فهمید روی دنده دیوانگی‌اش افتاده، سریع حق با شماستی گفت و مجبوراً در صندلی کمک راننده نشست.

نفهمید چگونه آن مسافت طولانی را طی کرد و بی‌توجه به نجمی که با ترس به صندلی ماشین چسبیده بود، با جیغ شدید لاستیک ها ماشین را مقابل در بزرگ خانه متوقف کرد و یکدفعه به یاد شمیم افتاد.

غروب بود و تا آمدنش کم مانده بود.

سریع نجمی را به دنباله او فرستاد و با عجله به سمت خانه دوید.

اما زمانی که شاهین در حیاط آرنجش را گرفت و پاپیچ شد که باید همان لحظه حرف بزنند، حتی حدســـش را نمی‌زد که قرار است دوباره چه جهنمی را تحمل کند!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۷

#شالوده‌عشق

بعضی‌ــ از کلمات، بعضی‌ــ از جملات، بعضی‌ــ از حرکات، بعضی از سکوت ها، اسیدی بودند!

مثله:

-امیر احتمالاً گندم خیلی زودتر از اینا خوب شده!

مثله:

-به نظر میاد این مدت داشته بازیمون می‌داده!

مثله:

-این نمی‌تونه کار یه آدم نرمال باشـه اما متاسـفانه نظر من و دکتر همایی به عنوان دکترش اینه!

مثله:

گندمی که ناخودآگاه متوجه حرف های شاهین شده بود و سپس تنها چیزی که در چشمان او دید، ترس بود ترس!

ترس از رسوایی!

ترس از آبروریزی!

انتظار داشـــت دخترک قیل و قال کند و حتی خواســـتار بیرون انداختن شـــاهین شـــود. اما تنها کاری که گندم کرده بود، این بود که با گریه سکوت کند!

داشت دیوانه می‌شد.

در انتهای حیاط ایستاده بودند.

هر چقدر فریاد کشـــید که بگو دروغ اســـت، من باورت می‌کنم!

هر چقدر مواخذه‌اش کرد و حتی هر چقدر که خواهش کرد، هیچ چیز عایدش نشد.
جز سر گندم که مدام پایین‌تر می‌رفت، هیچ چیز دستگیرش نشد!

خدایا جدی جدی گندم هیچ توضیحی نداشت...!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۸
#شالوده‌عشق

و وقتی قلبش داشـــت از حقیقت کثیفی که فهمیده بود می‌ایستاد، نجمی دوان دوان و با چشمانی نگران نزدیک شد و تا گفت دقیقاً دو ساعت است که از شمیم بی‌خبر است، شـبیه کسی ـ که ناگهان یک سـطل آب یخ روی صـورتش می‌ریزند، چند نفس عمیق کشید.

خشمش، دردش، دیوانگی‌اش را فراموش کرد.
ممکن بود شمیمش نیاز به کمک داشته باشد!

برای ساعتی همه چیز را به قعر جهنم فرستاد و در صورتی که از نگرانی زیاد دهانش تلخ شـــده بود، تهدیدوار رو به گندم گفت:

-میری تو اتـاقـت درو قفـل می‌کنی. بـا هیچکســـم حرف نمی‌زنی تا برگردم.

سپس با عجله برای پیدا کردن شمیم رفت.

-به چی داری اِنقدر عمیق فکر می‌کنی؟!

با انگشـت شـسـت و اشـاره گوشـه چشـم هایش را فشرد و نفس عمیقی کشید.

-به روز مزخرف و جهنمی که گذروندم!

-امیر تو همیشـــه همه ســـعیتو برای خانوادت کردی. گاهی بعضی چیزا از کنترل ما خارجه. اِنقدر خودخوری نکن مرد!

بی‌اهمیت به حرف شاهین گفت:

-از اون دوتا پرستاری که قراره برام بفرستی مطمئنی دیگه؟

-امیرخان...

-پرسیدم مطمئنی؟!

شاهین آرام سر تکان داد.

از اینکه امیرخان حتی اجازه نمی‌داد تا کمی دلداری‌اش دهد، ناراحت بود.

این مرد چه فکری با خودش می‌کرد؟!

قلبش که از سنگ نبود. چرا عادت کرده بود بار غم هایش را فقط و فقط روی شانه های خودش بِکِشَد؟!

متوجه نبود که اینگونه خیلی زودتر شکسته می‌شود؟!

خیلی زودتر شور و شوق زندگی از وجودش می‌رود؟!

-خوبه به همایی هم بگو بیشتر از قبل سر بزنه در ضمن،

تیز نگاهش کرد و ادامه داد...

-ایندفعه هر چیزی بود همون موقع باید بفهمین و بهم بگید. دفعه بعد بیای بگی گولمون زد و فلان، مطمئن باش اول از همه حرصمو سر تو خالی می‌کنم!

در چشمان امیرخان هیچ نشانی از شور و شوق زندگانی نمانده بود و شاید اشتباه می‌کرد!

شاید امیرخان بزرگ خیلی قبل‌تر از این ها در خودش شکسته بود و کسی صدایش را نشنیده بود...!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۹

#شالوده‌عشق

ناراحت گفت:

-حواسم هست خیالت راحت باشه.

امیرخان خوبه‌ی آرامی زمزمه کرد و ســـپس بی‌اهمیت به او راهش را کشید و رفت.

از پشـت به بازوهای عریض و مردانه‌اش خیره شـد و آرزو کرد که شـــمیم کاری برای این مرد کند. چون اینطور که بوش می‌آمد جز او و جز قدرت عشـق هیچ کاری از دسـت بنده های دیگر ساخته نبود... هیچ کاری!

_♡_____

امیرخان:

در اتاق را آرام پشت سرش بست و در سیاهی گام برداشت.

کمی جلو رفت و چراغ خواب را روشن کرد.

زمانی که نور اندک کمی در فضـــا حکم فرمایی کرد، با دیدن تصویر مقابلش نفسش بند آمد.

خواب بود یا بیدار...؟!

این دختر یک انسان بود یا یک الهه!

با ســـســـتی قدم دیگری برداشـــت و نگاه پر حظش را در سرتاپای تن برهنه شمیم و چشمان بسته‌اش چرخاند.

آرام کنارش زانو زد و تا گونه‌اش را نوازش کرد، اخم هایش درهم شد.

گونه های لطیفش یخ زده بودند.

به سرعت برخواســـت و پنجره های باز اتاق را بســـت و سپس با عجله دستانش را دور تن شمیم حلقه کرد.

دیوانه شده بود...؟
آخر کدام انسان عاقلی با تن برهنه روی زمین می‌خوابید؟!

شـمیم را که در آغوشـش بالا کشـید، بوی خوش موهایش در مشامش پیچید و لحظه‌ای از حس شدیدی که در تنش پیچید، زانوهایش لرزیدند.

به سـختی سرپا ایسـتاد و شـمیم را در آغوشـش جا به جا کرد.

از ترس آنکه نکند دوباره آن بوی ویران کننده تعادلش را بر هم زند، سریع به سـمت تخت راه افتاد و دخترک را روی آن خواباند.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۰

#شالوده‌عشق

می‌خواست فاصله بگیرد.

می‌خواســـت حداقل یک امشـــب که تا این حد غمگین و نابود شده بود، از شمیم فاصله بگیرد.

حق نداشـــت او را شریک غم هایش کند چرا که آنقدر سر این موضـوع به این دختر بدهکار بود که سـنگینی وزن تمام نـاراحتی هـایی کـه امروز تجربـه کرده بود، بـه پـای عـذاب وجدانی که با فهمیدن حقایق نسـبت به شـمیم پیدا کرده بود، نمی‌رسید و حتی نزدیک به هم نبودند!

در اصل بعد تمام گندهایی که خودش و خانواده‌اش در این چند ماه به زندگی این دختر زده بودند، بـــایـــد فاصـله

می‌گرفت! اما بوی خوش موها، تن نحیف و بلورین و حس آرامشی- که همیشه از او می‌گرفت، اجازه‌ی عقب نشینی نمی‌داد!

سر خم کرد و با نفس عمیقی که در موهای شمیم کشید، حس زنده شدن، جوانه زدن، در وجودش پیچید و لعنت که مخدری قوی‌تر از او برای این مرد وجود نداشت.

دم عمیق دیگری گرفت.

بینی‌اش را زیر لاله‌ی گوش شمیم چسباند و دستش را چنگ پهلویش کرد و او را بیشتر به طرف خود کشید.

به جای پتو از نیمی از تنش برای پوشاندن تن الهه‌ی دلبر استفاده کرد و با دقت ریز به ریز صورتش را کاوید.

چشـمانش قفل صـورت ناز شـمیم و ذهنش مثل قطعات فیلم تمام لحظاتی که بعد از خودکشی گندم با هم جنگیده بودند را برایش به تصویر می‌کشید.

چانه‌اش سـفت شـد و از خشـم زیادی که نسـبت به خود پیدا کرده بود، به نفس نفس افتاد.

شـــمیم در خواب چرخی زد و رو به پهلو و به ســـمت او خوابید.

دست کوچکش بالا آمد.

آن را دور گردنش انداخت و کمی بعد دقیقاً همانطور که برازنده‌ی دلبرهای ذاتی این دختر بود، خودش را در بغلش چپاند.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۱

#شالوده‌عشق

با دستی که دخترک دور گردنش انداخته بود و چسباندن تنش به او، حالا بوی تن و موهایش واضح‌تر در مشامش

می‌پیچیدند و با اینکه نمی‌خواســـت و خودش را لایق درد کشیدن می‌دید، ولی بوی تن شمیم بسیار بسیار قوی‌تر از این حرف ها بود...!

غریضه‌ی وحشی‌اش را آرام می‌کرد...!

دردندگی‌اش را می‌گرفت...!

غمش را می‌گرفت...!

دردش را می‌گرفت و شاید تنها تصمیم درست زندگی‌اش که کاملاً از آن مطمئن بود، ازدواج کردن با عروسک زیبای در آغوشـــش بود و آخ که چقدر در این مدت به او بد کرده بودند.

چگونه می‌خواست جبران کند؟!

اصلاً چطور باید جبران می‌کرد؟!

نه اخلاق درست حسابی داشت و نه ناز کشیدن بلد بود.

نـه همراهی کردنش را بلـد بود و نـه حتی بـه راحتی بـه کوچکترین خواسته هایش جواب مثبت می‌داد.

اگر جای شمیم بود چه کار می‌کرد...؟!

قطعاً یک ثانیه هم این‌همه ناحقی را تحمل نمی‌کرد و مطمئناً هر دختر دیگری هم بود خیلی زودتر از این‌ها ترکش می‌کرد.

اینکه هنوز هم شمیم را اینجا داشت، بخاطر قلب طلایی دخترک بود وگرنه خیلی خوب به اخلاق های مزخرف خودش واقف بود.

اما شمیمش جلد بود!

جلد بود مگر نه...؟!

ترکش نمی‌کرد مگر نه...؟!

نه هرگز اجازه نمی‌داد ترکش کند!

میمرد ولی همچین چیزی را قبول نمی‌کرد!

تنها نقطه عطف زندگی‌اش را به هیچ عنوان نمی‌باخت!

نمی‌توانست ببازد!

اگر شمیم را هم از دست می‌داد، یخ می‌زد.
بی شَک احساساتش می‌مردند!

خدایا چه غلطی باید می‌کرد...؟!

چگونه وقتی که حتی بلد نبود، باید همه خطاهای حال به هم زن این چنـد وقتـه اخیرش را برای این دختر جبران می‌کرد؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۲
#شالوده‌عشق

از خودش بدش می‌آمد که حتی توانایی یک عذرخواهی ساده را نداشت و امشب هم با آنکه همه چیز را می‌دانست، باز نتوانسته بود عصبانیتش را کنترل کند.

شمیم در خواب نقی زد و ابروهای به هم پیچیده دخترک، گره‌ی اخم هایش را کور کردند و این دختر حتی در خواب هم چهره‌ی مظلومی نداشت.

جنگجو بودن های ذاتی‌اش مشخص بود.
یک جنگجوی قوی اما با قلبی بزرگ و مهری بی‌پایان...!

خدایا اگر او را از دست می‌داد می‌مرد.

حریص خم شد و بوسه‌ی محکمی از گونه‌اش گرفت.

در این چند ماه اندازه‌ی تمام مدت آشـنایی‌شـان ناراحتش کرده بود و خدا لعنتش کند!

شـمیم دختر قوی بود اما بارها اشـکش را درآورده بود با آن حرف هایی که بارش کرده بودند، سنگ هم بود می‌شکست چه رسـد به یک دختر جوان و چگونه اسـم خودش را مرد گذاشته بود...؟!

این تحقیرها حق عروسک زیبایش نبود... به والله که نبود!

از خود بی‌خود شده شروع کرد به گرفتن بوسه های محکم از سر و صـــورت و گردن همسرـــش، گویی می‌خواســـت حضورش را به خودش ثابت کند و صدالبته که بوسه های تند و محکمش شـــمیم را از دنیای خواب بیرون کشـــید و وقتی آن چشمان خوش حالت و خوابآلود خیره چشمانش شد و متعجب زمزمه کرد:

-داری چیکار می‌کنی امیرخان؟!

حواسش جمع شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۳

#شالوده‌عشق

بزاق گلویش را به ســـختی قورت داد و نگاه خیره‌اش را از شمیم جدا نکرد.

-چی شده؟ تو... تو منو اوردی اینجا؟!

-لخـت رو زمین خوابیـده بودی سرمـا خوردنـت ردخور نداشت!

حتی خودش هم از صـــدای به شـــدت گرفته‌اش متعجب شد چه رسد به شمیم.

نگران بازویش را گرفت و کمی نیم خیز شد.

-تو خوبی؟ صدات بدجوری گرفته.

دلش می‌خواست بگوید خوب نیستم اما خوب می‌شوم اگر بتوانی مرا کاملاً ببخشی!

اگر بگویی دلت با من صـــاف می‌شـــود و اگر فقط یک بار دیگر مثل گذشته پر عشق نگاهم کنی!

دلش می‌خواست اما نتوانست هیچ کدام را بگوید.

هر چقدر در ظاهر مغرور و از خودراضی جلوه می‌کرد، قلباً خیلی خوب به اشتباهاتش واقف بود و حتی رو نداشت تا از شمیم طلب بخشش کند!

اصلاً چه باید می‌گفت؟!

می‌گفت همسرـ عزیزم حال که همه چیز با مدرک برایم به اثبات رسـیده، یاد این افتادم که چقدر در حقت ناحقی کردم و آنقدر مرد نبودم که به دختری که همسرـم اسـت حتی یک فرصـت کوچک برای باور کردنش دهم و زمانی که همه برعلیه تو شـدند، من حتی ثانیه‌ای نخواسـتم فکر کنم که شاید همه چیز جور دیگری باشد؟!

باید این حرفای مزخرف و شرم آور را به زبان می‌آورد...؟!

اگر خودش جـای شـــمیم بود و همچین حرف هـایی را می‌شنید، یک سیلی در گوش طرف مقابلش می‌خواباند و با غرور زمزمه می‌کرد:

نوشـــدارو بعد از مرگ ســـهراب هیچ فایده‌ای ندارد و بهتر است برود به درک!

-امیرخان چت شـــده؟ اتفاق جدیدی افتاده؟ داری نگرانم می‌کنی.

اما این شمیم بود.

فرشـــته‌ای کـه از سرش زیاد بود و کاش از این بـه بعـد می‌توانست لایقش باشد!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۴

#شالوده‌عشق

-چیزی نیست نگران نباش.

شـــمیم چشـــمان خمار خوابش را ریز کرد اما پاپیچ نشـــد و سعی کرد از جایش بلند شود.

-برو کنار

به اولین و مسخره ترین بهانه چنگ انداخت تا او را بیشتر در آغوشش حس کند.

نزدیک‌تر حس کند و عشق، در رگ و پی تنش بپیچد.

-لُختی!

پوزخند کمرنگی روی لبان خوشفرم شمیم نیست.

-خب که چی؟ اولین باره لخت می‌بینیم یا اینکه شـــوهرم نیستی و یه مرد غریبه‌ای؟!

شمیم بعد از گفتن این حرف شانه‌اش را کنار زد و بی‌خبر از احساس عجیبی که به او داده بود، لبه‌ی تخت نشست.

خیره به ستون فقرات و پوست خوشرنگ دخترک کلمه‌ای که گفته بود در سرش پژواک شد.

شوهرمی... شوهرمی... شوهرمی!

قلبش تیر کشـــید و دقیقاً فرق میانشـــان همین بود مگر نه...؟!

آن کسی_ که همیشــه کمتر ابراز احســاســات های آتشــین داشـــت شـــمیم بود. اما آن کسی_ که رابطه‌ی بینشـــان را فهمیده و نسبت به آن رفتار کرده بود هم باز شمیم بود!

برای همین این مـدت تحمـل کرده بود. وگرنـه این دختر کسی نبود که زیر بار حرف های سنگین سر خم کند!

خود دیوانه‌ی احمقش با تمام ادعاهایش حتی یکبار با خود نگفته بود، امیرخان این دختر همسرـت اســت... زن تو!

چه مرگش شده بود؟!

جدی چه مرگش شده بود؟!

یعنی تا این حد آبله بود و خود خبر نداشت؟!

مگر زن جزوی از خانواده حساب نمی‌شد؟!

او که همیشـــه ســـنگ خانواده به ســـینه زده بود، چرا در ناخودآگاهش اینطور جا افتاده بود که خانواده‌اش فقط آذربانو و گندم هستند؟!

چرا... چرا... چرا؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۵

#شالوده‌عشق

-به نظرت کار درستی کردی که گندمو فرستادی کلبه؟

سر بلند کرد و خیره به آن الهه‌ای که موهای بلند و مشـکی رنگش روی کمر برهنه‌اش ریخته شـده و نیم رخ زیبایش به سمت او بود، چشم دوخت.

این همه خطا را چطور باید جبران می‌کرد؟!

-امیرخان؟

سریع جلو رفت و بی‌توجه به تقلاهای کوچک شـــمیم دسـتانش را از پشـت دور تن ظریف او حلقه کرد و محکم در آغوشش گرفت.

-امیر؟ ولم کن چیکار می‌کنی؟!

سرش را در گودی گردن شمیم فرو برد و نالید:

-اگه فقط یه ذره هم دوستم داری یه امشبو باهام لج نکن شمیم... فقط یه امشبو ل..لطفاً!

_♡_

شمیم:

لطفاً را به ســـختی زمزمه کرد و باعث شـــد تکان ســـختی بخورم.

بخاطر حجوم اتفاقات یکدفعه‌ای سرم سنگین شده بود و گیج می‌زدم اما نه آنقدر که نفهمم چیزی این میان سرجای خودش نیست!

این امیرخان، امیرخان همیشگی نبود...!

طوری که انگار در حال پرستش من است، به تنم چسبیده و حلقه سفت و سخت دستانش یک خفگی شیرین داشت اما امیرخان دیروز و امروز نبود! حتی آن امیرخان همیشگی هم نبود!

چه خبر شده بود...؟!

آرام ماندنم باعث شد با دستی که دور شکمم حلقه کرده بود، دوباره روی تخت بخوابانتم.

روی ملحفه ها دراز کشیدم.

سکوتش آنقدر غمگین و حال چشمانش طوری خراب بود که دلم نیامد مانند همیشه لجبازی کنم و نشانش دهم که نمی‌تواند به من زور بگوید.

گرچه اینبار زور نگفته بود...!

لطفاً گفته بود... عجیباً غریبا!

خیلی سریع پیراهنش را از تنش درآورد و دستش به سمت کمربندش که رفت، سریع نگاه گرفتم.

برهنه بودنم مقابله او با برهنه بودن او مقابل من زمین تا آسمان فرق داشت!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۶

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کمربندش را کنار تخت انداخت اما برعکس تصورم دست به شلوار مردانه و خوش دوختش نزد.

دوباره و سریع کنارم دراز کشـــید و زمزمه‌ی آرامش که می‌گفت:

-لُختی کمربندم شکمتو اذیت می‌کرد.

باعث شـــد که ناخودآگاه پلکم بِپَرد و اشـــک در چشـــمانم حلقه بزند.

این امیرخان، همان امیرخان عاشق پیشه بود مگر نه...؟!

همانی که مدت ها دنباله یک چرخ خیاطی خاص می‌گشت تا فقط با یک دکمه کار دوخت و دوز را انجام دهد!

همانی که موهای خیس و سشوار نشده‌ام نگرانش می‌کرد!

همانی که لباس کم در زمستان اخمالودش می‌کرد!

همانی که طاقت یک لحظه لبه بلندی ایستادنم را نداشت!

همانی که...

همانی که...

همانی که...

هزاران از این همانی ها او در مورد او وجود داشت و همین همانی ها باعث شـــده بودند که قلبم را تمام و کمال به او ببازم!

همانی که چند ساعت قبل به روی زمین نشستن و مریض شـــدنم خرده گرفت و حال حتی در اعماق ناراحتی خودش به فکر اینکه سگک کمبرندش پوست تنم را نخراشد، بود!

برای اینکه نفهمد سریع نَم اشکم را گرفتم.

یعنی می‌شد کمی امیدوار بود...؟!

یعنی امیرخان گذشته برگشته بود...؟!

تنم را که زیادی برای آغوش بزرگ او متناسب بود و کاملاً می‌توانست حاکم بر آن باشد را در بغلش چپاند.
سپس سرش را روی سینه‌ام گذاشت و چشم بست.

محکم، مسلط و پر از مالکیت!

گویی با ارزشترین دارایی‌اش هستم و او به هر قیمتی که شده باید در آغوشش حفظم کند!

مثله بچه ها بغلم کرد و خوابید.

آنقدر مظلوم شده بود که نتوانستم کلمه‌ای اعتراض کنم و شوکه به موهای مردانه‌اش چشم دوختم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۷

#شالوده‌عشق

فهمیدن کار گندم بهمش ریخته بود اما این حالتش یعنی...
یعنی ممکن بود همه چیز را فهمیده باشد؟!

ممکن بود در مورد کارهایی که گندم کرده بود، تحقیق کرده باشد؟!

لب گزیدم و دستانش سخت‌تر مرا به خودش فشرد و تا خواستم اعتراض کنم، صدای بمش بلند شد.

همراه بوسه‌ی محکمی که به زیر گردنم زد، گفت:

-بهت قول میدم دیگه هیچوقت نه خودم اذیتت می‌کنم و نه اجازه میدم کسی_کوچکترین آســیبی بهت بزنه... بهت قول میدم شمیمم!

اینبار نتوانستم اشک های سرکش را کنترل کنم و صورتم خیس شد.

حس دونده‌ای را داشــتم که بعد از مدت ها تلاش به مقصودش رسیده.

گرچه خسته، غمگین، ناراحت و فوق‌العاده زخمی بود اما بالاخره رسیده بود...!

آرام بینی‌ام را بالا کشیدم.

سر بالا گرفت و دقیقاً همانطور که روی تنم خیمه زده بود، نگاهم کرد.

چشـــمانش در تاریکی برق می‌زدند و بغض مردانه‌اش کاملاً نمایان بود.

خدایا آخرین بار زمانی که پدرش را از دســـت دادیم او را تا این حد ناراحت و دلمرده دیده بودم!

دستش بالا آمد و آرام اشک هایم را پاک کرد.

-می‌دونم خیلی ازم عصبانیی. ناراحتی و حتی شاید حالت ازم بهم بخوره اما با همه‌ی اینا یه چیزی ازت می‌خوام شمیم!

گونه‌ام را از تو محکم گاز گرفتم و لعنت، لحن بغض دارش جگرم را آتش می‌زد.

مثل خودش زمزمه کردم.

-چی... چی می‌خوای؟!

دستش را یک طرف صورتم گذاشت و با سری کج شده، خواهش کرد.

-دیگه هیچوقت خودتو درگیر هیچ کدوم از مسائل خانوادگی من نکن. باشه خانومم؟ زخمیت می‌کنن... زخمیت می‌کنیم... قربونت بره امیر دیگه هیچوقت این کارو نکن!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۸

صـدای هق زدن های آرامم بلند شـد و او با عذاب چشـم بست.

کاش باز هم قلدری می‌کرد اما اینگونه دلم را نمی‌لرزاند.

چشم هایم را به نشانه‌ی تایید بازو بسته کردم.

فکر می‌کرد بدم می‌آید؟!

از خدایم بود که آرامش به زندگی‌ام برگردد.
اما کاش هنگام گفتن این حرف تا این حد ناراحت نبود!

-از این به بعد هر چی بود، هر چی شـــنیدی، به خودم بگو خب؟ بگو تا من حلش کنم. تا من حملش کنم. باشـه عمر امیر؟ قول میدم دعوات نکنم فقط ازت خواهش می‌کنم هیچی‌رو در مورد این خونواده از من قـایم نکن! هیچی‌رو در مورد بقیه ازم مخفی نکن تا نتونن اذیتت کنن... باشه؟

-ب..باشه!

اینبار بوسه‌ی محکم دیگری به قفسه‌ی سینه‌ام زد و دوباره چشم بست.

کمی بعد در کمال تعجب صدای نفس های سنگین و غرق خوابش بلند شد.

هیچ جوره نتوانستم با وسوسه‌ی قلبم مقابله کنم و با نوازش موهای کوتاه و مردانه‌اش دلم را آرام کردم.

دلی که دوباره داشت عاشق می‌شد را...!

دلی که با تمام خشن بودن های مرد مقابل، سندش شش دنگ به نام او خورده بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۹

#شالوده‌عشق

امیرخان:

کلافه چشـــمانش را در محیط دلباز و لوکس نمایشـــگاه چرخاند و برای بار صـــدم در آن روز به صـــحبت های آذربانو گوش داد.

-امیر پسرم گوشت با منه؟ می‌فهمم حق داری ازش ناراحت باشی اما این کار درسـت نیسـت. تو خواهرتو نمی‌شـناسی؟ اون دختر ضـعیفه. ظریفه. درسـته اشـتباه کرده اما راهش اینه که ما با خوش رفتاری اشتباهشو بهش بفهمونیم نه با فرستادنش تو کلبه! تنهایی برای یه کسی مثل گندم سمه!

همانطور که به صـــندلی‌اش تکیه می‌داد، چشـــم غره‌ای جانانه به فردی که مسئول تمیز کردن پنجره ها بود رفت و همین حرکت کافی بود تا مرد سریـع دسـتمال کثیفش را دور بی‌اندازد و دستمال تمیز دیگری بردارد.

نمی‌فهمید او که داشت زحمتش را می کشید. کارش را می کرد پس چرا آن را درست انجام نمی‌داد؟!

یعنی آن لکه های مزخرفی که روی شـیشـه های نمایشـگاه بودند و باعث می‌شـد تا عروسـک های چهار چرخ و گران قیمتش کِدر دیده باشند را نمی‌دید؟!

متاسف استکان کمر باریک چایش را برداشت و خونسرد رو به آذربانویی که پشت تلفن تقریباً در حال خودکشی کردن بود، گفت:

-تنها نیست دوتا پرستار براش گذاشتم. مگه نیومدن؟

آذربانو صدایش را پایین آورد و حرصی زمزمه کرد.

-امیر خودتو نزن به اون راه...خوب می‌دونی که منظورم از تنهایی چیه!

تا خواست جواب دهد، متوجه دوتا از کارکنان جدیدشان شد که مثل آن حیوان چهارپا برای هم جفتک می‌انداختند.

صدای هر و کرشان با موسیقی لایتی که در سالن بود، ترکیب شده و خش روی اعصابش می‌انداختند.

کم سن و سال بودند و احتمالاً علیرضا استخدامشان کرده بود.

خواست بی‌تفاوت طی کند اما با دیدن آن دو احمق که کم کم شوخی هایشان مثبت هجده می‌شد و دستانشان دراز شده بود، خونش جوشید و حرصی دو ماژیک از روی میز برداشت و به طرفشان پرتاب کرد.

درجا صدایشان ساکت شد و تا رئیسشان را دیدند، ترسان از اخم های به هم پیوسته و نگاه زیادی وحشی‌ـ شده‌اش، مانند کودکان فرار کردند و خودشان را در اتاق استراحت کارمندان حبس کردند.

نفس هایش خشمگین شد.

علیرضا در این مدت چه غلطی کرده بود؟!

-امیرخان گوشت با منه؟

-کار دارم مامان قطع کن شب میام حرف می‌زنیم.

-نمی‌تونم پسرم نمی‌تونم تا شب صبر کنم. الآن بیا عزیزم یا نه اصلاً می‌خوای من بیام محل کارت با هم صحبت کنیم؟ هووم؟ اینجوری تو هم از کار و بارت نمیفتی.

اخم هایش درهم رفت.

همینش مانده بود که آذربانو حرکات جلف و جفنگ کارکنانش را ببیند.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۰
#شالوده‌عشق

-لازم نکرده اینجا محیطش مناسب آذرسلطان من نیست!

-امیرخان...

یکدفعه به سیم آخر زد.
با لحنی پر غرش اما صدایی آرام گفت:

-مامان گوش کن ببین چی میگم، اگر یه نفر تو دنیا باشه که منه واقعی‌رو بشـــناســـه اون یه نفر تویی پس خواهشـــاً یه جوری رفتار نکن که انگار یه جانیَم و قصد آزار رسوندن به خواهر خودمو دارم! من هر کاری که در قبال گندم می‌کنم اول از همه به صـــلاح خودش فکر می‌کنم و صـــلاح اون دختر الآن اینه که تنها بمونه. تنها بمونه تا با غلطای اضافه‌اش روبه‌روشه و چشمش بترسه. چشمش بترسه تا دفعه‌ی بعد از احمقی ما ســواســتفاده نکنه و با یه خطای گنده‌تر تِر نزنه به آینده‌ش! پس اگر اونقدری بهم اعتماد داشتی که از زمانی که دست چپ و راستمو نمی‌شناختم، خان به خیکم بســتی و مســئولیت همه چیزو گذاشــتی رو شـــونه هام حالا هم بهم اعتماد کن. بذار کاری کنم عقله دخترت به کار بیفته. بذار خیالتو ازش راحت کنم و اگر میگی نه مطمئن باش من ایندفعه همه چیزو کنار می‌ذارم.

دســـت زنمو می‌گیرم میرم پِی زندگی خودم شـــماها هم کاری دوست دارید با زندگیتون بکنید... انتخابش با خودته!

سکوت شد و صدای نفس های لرزان آذربانو باعث شد که با ناراحتی چشم ببند و کمی بعد صدای زن بلند شد.

-تو امیر منی... جون منی... مطمئن باش همیشـــه بهت اعتماد داشتم و دارم!

-تو هم مطمئن باش من حواسم به اینکه گندمت ضعیفه و ظریفه هست. منتهی بعضی وقت‌ها محبت آلکی آدمارو خراب‌تر می‌کنه. بذار برای یه بارم که شـــده دخترت با عواقب کاراش روبه‌رو شـه مامان... از کجا معلوم؟ شـاید ایندفعه عقلش سرجاش اومد!

سکوت بینشان حاکم شد و کمی بعد با صدای «باشـــه پسرـــم» آذربانو با خیال راحت‌تری سر تکان داد و تماس را قطع کرد.

ناخودآگاه وارد گالری تلفنش شـــد و دســـتی روی صـــورت گندم مو طلایی کشید.

این دختر را نجات می‌داد.

راهی جز این وجود نداشت.

باید این دختر را از احمقی و سیاه قلبی نجات می‌داد.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۱
#شالوده‌عشق

-آقا؟ شما کِی اومدین؟ چقدر خوشحالم که می‌بینمتون.

با آمدن علیرضا حواسش پرت شد و یاد چند دقیقه پیش افتاد.

-هیچم خوش نیومدم... این چه وضعشه؟!

-مگه چی شده آقا؟!

-این شده که هر کی هر کار دوست داره می‌کنه. من اینجارو این شکلی به تو سپردم؟!

علیرضا که سکوت کرد، با صدای بلندی در حال شمردن خطاهای بی‌شمارشان شد.

-مگه اینجا مهد کودکه که هر کی می‌خواد میره هر کی می‌خواد میاد؟ خجالت نمی‌کشی؟ تو مردک؟ همش چند

وقته درســت حســابی نتونســتم بیام. آدم اینجوری امانت داری می‌کنه؟ هزار بار بهت گفتم اگر کارو جدی...

ناگهان ساکت شد.

علیرضا کسی نبود که شماتت بشنود و عذر و بهانه نیاورد!

نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش انداخت و چشم تنگ کرد.

-چه مرگته بچه؟!

-...

-با تو نیستم مگه؟ چه غلطی کردین؟!

-ما... ما کاری نکردیم فقط...

با بلند شـدن صـدای موبایلش مجبوراً چشـم از علیرضـا گرفت.

نگاهش به اسمی که روی صفحه روشن و خاموش می‌شد افتاد و ابروهایش بالا پریدند.

چند وقت از زمانی که با او حرف زده بود، می‌گذشت؟!

شـاید بیشـتر از یک سـال و این فرد کسی ـ نبود که بیهوده تماس بگیرد!

صددرصد اتفاق مهمی افتاده بود.

سریع تلفن را به گوشش چسباند و به علیرضا اشاره زد تا سکوت کند.

-الو؟ خان؟

-خیر باشه جمال!

-آقا اتفاق مهمی افتاده باید همین حالا با هم حرف بزنیم.

نگران سر تکان داد.

-بگو می‌شنوم.

جمال که شروع به حرف زدن کرد، هر لحظه اخم هایش بیشتر درهم فرو رفت.

به آخرهای صحبتشان که رسیدند دیگر داشت روانی می‌شد.

آنقدر دستش را مشت کرده بود که پوستش سفید شده و دندان هایش روی هم ساییده می‌شدند.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۲

#شالوده‌عشق

-خلاصـــه کلوم خیلی از زمین‌های کوچیکی که ابراهیم خان برای کار و کِشـــت به مردم دادن به این حاتم‌ها فروخته شـــده. دو تا از عمارت های اصـــلی رو هم با قیمت خیلی بالایی از سلجوق‌ها گرفتن اما مشکل فقط این نیست!

فکش از شـــدت انقبـاض زیـاد درد گرفتـه بود و دلش می‌خواســـت آن ســـلجوق احمق مقابلش بود تا به عنوان یک کیسه بوک از اوی زبان نفهم استفاده می‌کرد.

غرید:

-دیگه چه کوفتی مونده؟!

-راستش آقا چطوری بگم...

با صدای بلندی گفت:

-حرفتو بزن جمال!

و جمالی که تند اما زمزمه‌وار گفت:

-قراره یه نمایشــگاه بزنن. یعنی تقریباً زدن. تو... تو وســط شهر!

ابروهایش بالا پرید و صدای قهقهه‌ی عصبی‌اش بلند شد.

-گفتی فامیلیش چی بود؟!

-حاتم آقا

حاتم... حاتم... حاتم!

این اسم را کجا شنیده بود؟!

-فعلاً هیچ کاری نکنید خودم خبرتون می‌کنم.

-چشم

سریع قطع کرد و چرخید.

آنقدر فکرش درگیر شـــده بود که دیگر حوصـــله‌ای برای شماتت کردن علیرضا هم نداشت.

سر تکان داد تا بیرون برود اما علیرضـا منظورش را اشـتباه برداشـت کرد و از ترس آنکه نکند عصـبانیتش دامن او را هم بگیرد، سریع گفت:

-آقـا حـاتمـا بـدجوری دارن پیشرـــوی می‌کنن. خیلیـارو کشــوندن طرف خودشــون و من اصــلاً دید خوبی به این جریان ندارم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۳

#شالوده‌عشق

-چی؟ تو چی گفتی؟!

-باور کنید تازه فهمیدم و تو این چند روز هر کاری از دستم بر می‌اومد کردم. من تقریباً با همه تماس گرفتم. بعضی‌ـ ها چون شما نبودین اصلاً جدیم نگرفتن اون یکی ها هم اِنقدر دست و دلشون برای ثروت این بی ناموس‌ها رفته که اصلاً حرف تو کله‌هاشون نمیره.

علیرضا واقعاً نام حاتم را به زبان آورده بود یا آنکه داشت اشتباه می‌شنید؟!

-حاتم ها؟ همون...

-بله خان همون ها که در موردشـــون بهم هشـــدار دادید. راســتش نمی‌دونم باید چی بگم چندین ماهه که اومدن و تا همین چند روز پیش هیچ چیز نگران کننده‌ای جز ثروت

زیادی که وارد کارشـون کرده بودن وجود نداشـت اما چند روزه بدجوری سروصدا کردن!

آنقدر این مدت درگیری داشت که به کل آن ها را فراموش کرده بود.

لعنت... می‌دانســـت از همان روز اول مطمئن بود که یک جای کار این رقیب های تازه وارد می‌لنگد.

آن خارجکی هایی که یکدفعه از قلب اروپا آمده و هوس سرمایه گذاری در سرزمین مادری‌شان را کرده بودند.

-خبر رسـیده بعضی‌ـ ها برای قدرت بیشـتر پیشـنهاد ادغام شـدن براشـون فرسـتادن. البته هنوز حاتم ها اعلام نکردن

که قصـــد دارن شریک بگیرن یا نه ولی من مطمئنم اگر اینجوری پیش بره، خیلی زود جایگاهه ما میاد پایین و اعتباری که الآن داریم‌رو از دســـت می‌دیم. نمی‌دونم باید چیکار کنیم. هر چی فکر می‌کنیم عقلم به جایی قد نمی‌ده. پول زیادشون بدجوری توجه هارو به خودش جلب کرده.

اعتبار... اعتبار و باز هم اعتبار!

مهم‌ترین رکن در دنیای آن ها بود و گاهی به این باور می‌رسید که اعتبار داشتن حتی از ثروت هم مهم‌تر است.

و حال حاتم ها با ثروت زیادشان در حال خرید اعتبار برای خود بودند و علیرضـــا ترس این را داشـــت که نکنند جایگاهشان را از دست دهند!

اما فکر خودش به ســـمت چیزهای دیگری در حال پرواز بود و قطعاً حاتم ها این همه پول را فقط برای اولین بودن خرج نمی‌کردند!

خرید زمین های آباواجدادی‌شان!

خرید عمارت سجلوق ها!

زدن یک نمایشگاه بزرگ در شهری که مسلماً احتیاج های خیلی ضروری‌تری جز یک نمایشگاه لوکس داشت و حال نزدیک شدن به دنیای آن ها...!

همه‌ی این ها نمی‌توانست اتفاق باشد مگر نه؟!

اخم هایش درهم رفت.

حاتم ها قصـد رسـاندن یک پیام مهم به او را داشـتند؟ اما چه پیامی؟!

تقریباً مطمئن بود که این همه تلاش فقط برای نشان دادن دشمنی‌شان نبوده و هدف های بزرگتری داشتند!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۴

#شالوده‌عشق

-پس پیشنهاد ادغام شدن دارن! از چند نفر؟

علیرضا ناراحت گفت:

-فکر نمی کنم کسی. باشه که دلش نخواد باهاشون کار کنه و اگر حتی با دو سه تا از بچه ها شریک شن، کلاً قدرت میفته دست اونا!

نیشخند زد.

-داری میگی تنها موندیم؟!

علیرضا سرش پایین‌تر رفت.

این‌بار صدای خنده‌اش بلندتر شد و با پوزخند گفت:

-نگران نباش اگه قصد کنن با یکی شریک شن مطمئن باش انتخاب صد در صدشون ماییم!

-یعنی چی آقا؟!

پیپش را بیرون آورد و رو به علیرضایی که گیج شده نگاهش می‌کرد، گفت:

-یعنی همه‌ی آدما دوست دارن نزدیک دشمناشون باشن و اینجور که بوش میاد دشــمن این رقیب های تازه وارد ما هستیم یا بهتره بگم منم!

علیرضــا هیچ از حرف هایش سر درنیاورده بود. حق هم داشت که نفهمد.

اگر خودش هم خبر نزدیک شــدن این کلاش های جدید را به زادگاهش نمی‌شــنید، فکر می‌کرد فقط با یک رقیب قَدر روبه رو هستند نه دشمنی که برای نزدیک شدن به آن ها در حال کرور کرور پول خرج کردن است!

نفسش را بیرون داد و خیره به پیپ درون دستش گفت:

-تو نمی‌خواد کاری کنی این حالت شـکسـت خوردتم جمع کن، نمی‌خوام کسی. بو ببره فقط رو کارت تمرکز کن. خودم این موضوع‌رو حل می‌کنم. در ضمن حواستو بیشتر جمع کارا کن، یه بار دیگه اینجارو اینطوری به هم ریخته ببینم به جای دشـــمن جدیدمون دهن تو رو با آســـفالت یکی می‌کنم... نگی نگفتی!

علیرضا ناچار زمزمه کرد؛

-چشم آقا خیالتون راحت.

بـا تکـان سرش او را بیرون کرد و دفتر مخصـــوص را از گاوصندوق کوچکش بیرون کشید.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۵

#شالوده‌عشق

نام حاتم ها را خیلی بزرگ در یک صفحه جدید نوشت و مثل یک شکارچی ماهر تمام راه هایی که می‌شد با استفاده از آن این آهوهای جدید و گستاخ را نزدیک خود آورد، کنار اسمشان یادداشت کرد و بارها و بارها اطلاعاتی که به دستش رسیده بود را بررسی کرد.

بعد از ساعت ها کاغذ سیاه کردن توانست ذهنش را جمع و جور کند و با پوزخند به ورقه های زیر دستش نگاه کرد.

شـــاید راهکار هایش قدیمی بودند اما به خوبی از موثر بودنشان آگاه بود!

نفس خسته‌اش را بیرون داد و درخواست یک قهوه‌ی تازه دِم را داد تا بدنش ریلکس‌تر شـود و نگاه موشـکافانه‌اش را در محیط اطرافش چرخاند.

این نمایشـگاه، این شـغل، تنها چیزی بود که بعد از شـمیم رنگ و بویی از رویاهای زمان های دور و درازش را داشـت و هرگز به هیچکس اجازه نمی‌داد تا با کارهای احمقانه‌اش

لطمه‌ای به اسم و رسمی که با جان گندن برای خود دست و پا کرده بود، بزند.

این کار، شـــغل ابراهیم خانی نبود و وقتی به آن وارد شـــده بود یک نوجوان بی‌تجربه و زیادی خام بود.

خبر از گرگ های زمانه نداشت و با وجود ثروت میراثی‌شان بخاطر خواســته‌ی ابراهیم خان از ســن خیلی کم به عنوان یک کارگر پا در تجارت و معامله‌ی ماشین گذاشته بود.

بارها زخمی شده بود. زمین خورد بود.
آنقـدر مـار خورده بود تـا افعی شـــود و دیگر بـه هیچ احـدوناسی اجـازه نمی‌داد چیزی کـه برای آجر بـه آجر آن زحمت کشیده بود را خراب کند.

این که دشـــمن جدیدش زیادی قدرتمند بود، اهمیتی نداشت. یا آن ها را طرف خود می‌کشاند و یا دیر یا زود آن ها را به همان جهنمی که از آن آمده بودند، می‌فرستاد.

راه دیگری وجود نداشت.

چرا که تسلیم شدن به هیچ عنوان درخور امیرخانی نبود و این را به آن حاتم های تازه وارد بازی شـــده هم ثابت می‌کرد!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۶

#شالوده‌عشق

ماشین را خاموش و نگاهی به نمای سنگی خانه کرد.

ناخودآگاه سر بالا برد و به پنجره‌ی اتاق مشـــترکشـــان با شمیم خیره شد.

تمام دیشب آن عروسک لجباز را در آغوشش حفظ کرده و صبح آنقدر سرمست وجودش شده بود که از زمانی که

به نمایشـــگاه رفت تا همین حالا، روحش در یک آرامش عمیق غوطه‌ور بود.

چقدر خوشبخت بود که او را داشت.

ناگهان شـمیم از پنجره سرش را بیرون آورد و موهای لخت و مشکی رنگش که آویزان شدند، دلش لرزید.

این دختر قلبش بود...!

همه‌ی امیدش بود... آرامش مطلقش بود.

در هر شرایطی توانایی آرام کردنش را داشـت و دیگر جنگ بس بود!

گناه شـمیم نسـبت به غلط های خودش بسـیار کوچک بودند و مرد نبود اگر باز هم این دختر را آزار می‌داد.

با آنکه از نظر رسـمی، قانونی و شرعی، الهه‌ی مو مشـکی همسرـش بود و مطلق به خودش اما هیچکس به خوبی او نمی‌دانسـت که این دختر چقدر خواهان آزادی‌سـت و مطمئن بود اگر حواسش را جمع نکند، از دست دادن این زبان‌دراز خوشـگل به هیچ عنوان بعید و دور از انتظار نیست!

حتی فکر به این موضوع اخم هایش را هم درهم می‌کرد.

اخمالود پیاده شد و به سمت ساختمان قدم برداشت.

شمیمش را از دست نمی‌داد... به هیچ قیمتی!

او مایه قدرتش بود و تا وقتی که او را داشت، نه حاتم ها و نه حتی گنده‌تر از آن ها عددی برایش حساب نمی‌شدند اما آمان از وقتی که حس می‌کرد دختر مورد علاقه‌اش در خطر تصاحب است!

یک بار آن حس لعنتی در وجودش خانه کرده بود و خیلی خوب از میزان دردش آگاه بود.

زمانی که هنوز شمیم را عقد نکرده و آذربانو از ترس آنکه نکند رابطه‌ای میانشان شکل بگیرد داشت پای خاستگاران را به خانه باز می‌کرد!

آن زمان چنان دیوانه و افسار گسیخته شده بود که شمیم از ترس زیاد به پیشـــنهاد پنهانی ازدواجش بله گفته بود و حال که او را داشـــت، از هر طریقی که می‌توانســـت دوباره دل عروسک تو بغلی‌اش را نَرم می‌کرد... از هر طریقی...!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۷

#شالوده‌عشق

شمیم:

چند پله‌ی کوچک را پایین رفتم و با دیدن امیرخان و آراسته خانوم که به آرامی در حال صحبت کردن بودند، مکثی بین قدم هایم افتاد.

آراسته خانوم متوجه‌ام شد.

-دخترم بیا اینجا... بیا پیشـــمون می‌خوام ازت خداحافظی کنم.

ابرویم بالا پرید و سریع نزدیک شدم.

-چرا؟ چی شده مگه؟!

-بیا بشین.

قبل از آنکه به سمت مبل تک نفره قدم بردارم، امیرخان مچم را گرفت و به زور کنار خودش نشاندتم.

چشم غره‌ای درست درمان حواله‌اش کردم اما هیچ افاقه‌ای نکرد.

خونسرد و بی‌توجه سرش را در گودی گردنم فرو کرد، گاز عمیقی گرفت و با صدای تقریباً بلندی گفت:

-جای زن کنار شوهرشه جوجه، یاد نگرفتی تو هنو اینارو؟!

شرمسار از حضور آراسته خانوم چشم درشت کردم و امیرخان با بی‌خیالی تمام بوسه‌ی عمیقی روی چشمم زد و سپس دستش را دور پهلویم انداخت و تنم را به خود چسباند.

-داشتی می‌گفتی خاله گوشم باهاته.

حرصی از او ببخشیدی رو به آراسته خانوم که با لبخند خیره مان بود زمزمه کردم و زن با آرامش همیشگی‌اش سر تکان داد.

-خیلی خوشـحالم که رابطتون خوب شـده. خدارو خوش نمیاد بین زن و شوهر فاصله باشه!

امیرخان مخفیانه در حال نوازش ران پایم بود و همزمان مثل مردهای مظلوم سر تکان می‌داد.

-واقعاً... ولی چیکار کنم که این بندانگشـتی حرف تو کله‌ش نمیره.

دهان باز کردن و صحبت کردن آذربانو باعث شد فقط به یک نگاه چپکی به امیرخان بسنده کنم.

طوری راحت و بی‌شرمانه رفتار می‌کرد که انگار نه انگار این همان مرد آرام و مظلوم شب گذشته است!

آفتاب پرست گستاخ...!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۸

#شالوده‌عشق

-راســـتش امیرجان از روزی که اومدیم اینجا بمونیم تنها فکرم این بود که تو این روزهای ســـخت یه کمک حالی باشیم براتون. هیچ جوره دلم راضی نمی‌شد آذر تنها بمونه اما متاســـفانه بخاطر خامی پانیذ نه تنها بودنمون فایده‌ای نداشت بلکه باری هم روی دوشت شدیم!

امیرخان ســکوت کرده بود و من برای بار هزارم به این فکر می‌کردم که چطور همچین زن فوق‌العاده‌ای مادر دختری مثل پانیذ می‌شود!

-امروز همه‌ی وســایل هامو جمع کردم. ما فردا برمی‌گردیم خونه‌ی خودمون البته پانیذ هنوز نمی‌دونه. لطفاً چیزی بهش نگید تا خودم بگم.

امیرخان از نوازش پهلویم دســـت کشـــید و خیلی جدی گفت:

-خاله تو هیچوقت بار رو دوش نبودی. کاری با حرکات احمقانه پانیذ ندارم، عقلش نمی‌رســه. هنوز بچه‌س اما تو برام مثله آذرســـلطانی و مطمئن باش بودنت کنارمون، بودنت تو این خونه باعث خوشحالی من و همه‌س... مگه نه شمیم؟

سوال پرسیدن امیرخان باعث شد که به خود آیم.

حقیقتاً خودم را جزوی از این خانه نمی‌دانستم که بخواهم نظر دهم اما پرســیدن مســتقیم امیرخان باعث شــد که با کمی خجالت سر تکان دهم و حرفش را تاکید کنم.

-همینطوره... بودنتون اینجا خیلی خوبه. بودن شـــما یعنی بدون پا...

نیشـــگان محکمی که امیرخان از پایم گرفت، باعث شـــد سریع خودم را جمع کنم و ادامه‌ی جمله‌ای که آرزویه گفتنش را داشتم به زبان نیاورم!

آراسته خانوم دستم را گرفت.

-همه‌مون به خصـــوص دختر من این مدت زیادی اذیتت کردیم. شرمندتم شمیم جان حقتو حلال کن.

اشک در لحظه داخل چشمانم حلقه زد.

در اصـــــل این زن خیلی کمتر از بقیـه آزارم داده بود امـا شرمندگی واضحی که داخل صدایش بود، عمق ناراحتی‌اش را از این جریان نشان می‌داد.

بغض نمی‌گذاشت حرف بزنم.

تنهـا سر تکان دادم و نگاه خیره امیرخـان را روی نیم رخم حس می‌کردم.

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN
@Vip Roman

#پارت۴۱۹

#شالوده‌عشق

-خاله...

-امیرجان من تصـــمیم‌رو گرفتم. بالاخره مهمون یه روز دو روز دیگه مگه نه؟ بهتره ما برگردیم خونه خودمون باور کن این برای همه بهتره. آذرم وقتی فهمید خیلی ناراحت شـد اما کار درسـت همینه. دوسـت ندارم یه وقت خدایی نکرده بخـاطر خـام بودن پـانیـذ حرمـت هـای بینمون شکسته‌بشه!

لحنش بی‌هیچ تردیـدی بود و امیرخـان بـا وجود نـاراضی بودنش آنقدر برای این زن احترام قائل بود که تصمیمش را زیر سوال نَبَرد.

-نمی‌خوام برای چیزی که دوســـت نداری اصرار کنم اما می‌خوام بدونی و باور کنی اینجا هم خونه‌ی خودته!

آراسته خانوم با لبخند پلک هایش را باز و بسته کرد.

-باور دارم و مطمئنم اگر پسر ـ داشـتم اندازه‌ی تو برام عزیز بود امیرجانم.

چند وقت می‌شد که اینگونه صحبت کردن را تجربه نکرده بودیم؟!

چقدر دلتنگ زندگی های نرمال و عادی بودم را فقط خدا می‌دانست.

ناخودآگاه راحت‌تر در آغوش امیرخان نشستم و آراسته خانوم ادامه داد.

-فقط یه موضوع دیگه هم هست امیرخان

-چی شده؟

-خیره... راستش پانیذ یه خواستگار پروپاقرص جدید داره و این موضوع یه کم منو نگران کرده.

اوه... خدا به خیر کند!

بیچاره آنی که به خواســـتگاری این از دماغ فیل افتاده به تمام معنا می‌آمد.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۰

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-مشـــکلش چیه؟ همیشـــه دوســـت داشـــتی ازدواج کنه تا خیالت ازش راحت بشه.

-دوســـت داشـــتم. هنوزم دارم اما هم اصرار زیاد اونا و هم اینکه این دختر هیچ قشـقرقی برای اومدن خواسـتگار به پا نکرده و یه جورایی حس می‌کنم خواهانه، نگرانم کرده. تو که می‌دونی چقدر سر این موضـــوع با هم بحث کردیم. هر بار با جیغ و داد و دعوا میگه نمی‌خواد ولی ایندفعه خودش بهم گفت اجازه بدم بیان! این عجیبه... می‌ترســـم از اینکه خودشو به خطر بندازه.

امیرخان متفکر سر تکان داد و آراسته خانوم ادامه داد.

-برای همین اگه از نظر تو هم مشـــکلی نداره می‌خوام بگم امشـــب بیان اینجا...دوســـت دارم توآم به عنوان برادرش باشی و خودت از نزدیک پسره‌رو ببینی.

-فهمیدم موردی نداره... بگو بیان.

آراسته خانوم تشکر آرامی کرد و سپس به سمت اتاقش رفت و من و امیرخان را تنها گذاشت.

با دلی که از همین حالا برای خاستگار پانیذ سوخته و جزغاله شده بود، سریع از آغوش امیرخان و دستش که داشت به طرف ممنوعه ها می‌رفت، فاصله گرفتم و حرصی نگاهش کردم.

-چیکار می کنی؟ بی‌تربیت!

-خیره سر شدی... همش از بغل شوهرت درمیری.

زبانم را تا انتها بیرون آوردم و چشمانم را برایش چپ کردم.

-خوب کاری می‌کنم... دستتو کوتاه کن.

بخاطر زبان بیرون آمده‌ام کلماتم کمی ناواضح شده بود اما بعد با حرکت یکدفعه‌ای امیرخان تازه فهمیدم معنای هنگی کامل یعنی چه...!

شاید چند ثانیه هم طول نکشید اما خیز برداشتنش به سمتم و بلعیدن زبان دراز شده‌ام، خشکم زد و او همانطور که خیلی مالکانه دستانش را دور تنم می‌پیچید، لب ها و

دهانم را مثل یک لقمه چرب و نرم می‌بوســـید و به دهان می‌کشید.

گازهای ریزی که می‌گرفت باعث شـــد در دهانش جیغ خفیفی بکشـــم و آنقدر ضـــعف به جانم ریخته بود که زانوهایم می‌لرزیدند.

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#پارت۴۲۱

#شالوده‌عشق

بعد از مدت طولانی لب های بیچاره‌ام را رها کرد و خیره به صـــورت یکپارچه سرخ شـــده‌ام، نالان و پر از حرص و حس مالکیت پچ زد؛

-منو از چیزی که ماله منه محروم نکن بچه!

-و..وگرنه؟!

-وگرنه بهت قول میدم طولی نمی‌کشه که تموم تنتو با لب هام مارک بزنم شمیم!

نفس هایم مقطع شده بود.

هرگز همچین نوعی از بوسه را تجربه نکرده بودم.

زبانم قفل کرده و چشمانم درشت شده بود.

ســـکوتم که طولانی شـــد، نفســـش را بیرون داد و بعد از بوسه‌ی محکمی که به پیشانی‌ام زد در گوشم گفت:

-آفرین بهت همیشـــه همینجوری تو بغلم آروم بمون... همیشه حرفمو بفهم... این برای جفتمون بهتره!

-ب..برو عقب

این‌بار لب هایش روی گردنم کشیده شدند و بعد از گفتن:

-شب درست لباس بپوش وگرنه به خدمتت می‌رسم.

کتش را چنگ زد و سوت زنان به سمت اتاق کارش رفت.

وارفته روی مبل نشستم و به مسیر رفتنش چشم دوختم.

لب هایم به شدت می‌سوختند و خدایا این مرد یک وحشی به تمام معنا بود!

با نفس نفس تلاش کردم جســـم و روحم را آرام کنم و به اینکه چقدر دلم ریخته توجه نکنم!

به ترسم از رابطه داشتن با مرد پر حرارت و قدرتمندی مثل او نیَندیشم!

اما کسیـــ درون من تقریباً مطمئن بود که دیر یا زود یک رابطه‌ی ویران کننده را با مردی که در جایگاه شوهر و پر از حرص و مالکیت بود را تجربه خواهم کرد...

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۲

#شالوده‌عشق

بلوز مشکی رنگ و چسبانم اخم هایش را درهم کرده بود.

هر چند دقیقه چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد و حرصی چشم می‌بست.

بی‌اهمیت به چشـــم غره هایش چرخیدم و رو به آراســـته خانومی که خواهش کرده بود سروســـامانی به گل های طبیعی و شمع های روی میز دهم، با لبخند سر تکان دادم.

از وقتی سـیما رفت تمام بار خانه روی دوش سـوگل افتاده بود و برخلاف دیسپلین همیشگی و قوانین خانه‌ی خان ها، این روزها کسی به این موضوع اهمیت نمی‌داد.

در اصـل آنقدر سـنم داشـتند که یاسـمنشـان را گم کرده بودند و به همین دلیل سوگل به شدت تحت فشار بود.

زمانی که خبر آمدن خواسـتگارها را شـنید، دخترک بیچاره کم مانده بود زیر گریه بزند.

سریعاً به کمکش آمدم تا هم او را یاری کنم و هم خودم را از دست امر و نهی های تمام نشدنی امیرخان نجات دهم!

با فندک داخل دستم شمع های گُلی شکل روی عسلی کنارش را با آرامش روشن کردم و در تلاش بودم تا به سنگینی نگاهش بی‌توجه باشم.

اخمالود پچ زد:

-برو یه چیز آزادتر بپوش.

مانند خودش زمزمه کردم.

-لباسم مناسبه.

سراغ شمع بعدی رفتم و او از به کرسی ننشستن حرفش حرص زد.

-کوفت و مناسبه. چسبیده به تنت نمی‌بینی سینه هات چجوری زده بیرون؟ حتماً باید هر بار منو روانی کنی تو؟!

کمر صاف کردم و شانه بالا انداختم.

-چیکار کنم خوش هیکلم. توآم اگه ناراحتی مشکله خودته، می‌خواستی زن خوش استایل نگیری!

#نویسنده: ZK

@Vip Roman

#پارت۴۲۳

#شالوده‌عشق

نـاباور لبخنـد پر از حرصی زد و خوشـــحال از اینکـه در جمعیم و دست و پایش بسته است، سراغ شمع های دیگر رفتم.

با آمدن صـــدای کفش های پاشـــنه بلندی نگاهم به پانیذ خورد که مانند یک پرنســـس با ناز و آدا به ســـمت ســـالن می‌آمد.

وقتی وارد شـد، با افاده‌ی بسـیار و دقیقاً شـبیه یک گربه‌ی اشرافی، مشـغول صحبت و روبوسی با عمه هایش که برای خواســتگاری امشــب آمده بودند شــد و از اینکه امیرخان

اعتراضی بابت پیراهن لیمویی رنگ دخترک که به خوبی قالب تنش شده بود، نمی‌کرد خون خونم را می‌خورد.

لباس کوتاه و بدن نمای پانیذ ایرادی نداشت اما بلوز ساده‌ی من که فقط قسمت بالاتنه‌اش کمی جذب بود و آن را هم با موهایم پوشانده بودم، پر از ایراد بود!

جالب بود... واقعاً جالب بود!

سوگل کنارم ایستاد.

-هی می‌خوام چیزی نگم نمی‌شه. این دختر چرا اینجوری رفتار می‌کنه؟!

-چطوری؟

-یه جوری که انگار اینجا خونه خودشـــه و جز اون همه مهمونن! دیگه حالم داره از امرونهی ها و رفتارهای بدش به هم می‌خوره.

آرام گفتم:

-اصلاً طرفش نرو سوگل حتی بهش فکرم نکن. اگه بفهمه پشت سرش حرف می‌زنی باور کن تا روانیت نکنه دست از سرت برنمی‌داره!

استرس در چشمانش نشست اما باید می‌فهمید.

لازم بود که بداند پانیذ تنها یک دختر افاده‌ای و مغرور نیست و اگر بخواهد، خیلی خوب توانایی نیش زدن را دارد و زهرش هم بسیار سمی‌ست!

بعد از چندین روز هنوز هم وقتی یادم می‌افتاد که مرا در چه دردسر مزخرفی انداخته و با گستاخی همه چیز زندگی‌مان را برای غریبه ها تعریف کرده، تمام وجودم از حرص آتش می‌گرفت.

دختر زرد پوش بخاطر حرف آرام یکی از عمه هایش با لبخند چرخی زد و چاک نه چندان کوچک لباسش، اخم هایم را بیش از قبل درهم کرد.

همچنان صورت امیرخان بدون هیچ حسی بود!

خدایا شک نداشتم که اگر من این لباس را می‌پوشیدم درجا سرم را می‌زد.

آرام و بی‌آنکه توجه کسیـــ را جلب کنم به ســـمتش راه افتادم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۴

#شالوده‌عشق

در صـــندلی ســـلطنتی‌اش نشـــســـته بود و اخم های بهم پیوسته‌اش خیره قد و بالایم بود.

جلو رفتم و با لبخندی مصـــلحتی دســـتم را روی دســـته صندلی‌اش گذاشتم.

به سمتش خم شدم و آرام در گوشش گفتم:

-همه زورگوییات ماله منه نه؟ عادت شـــده سر همه چی باهام جنگ کنی!

...-

-ماشالا پانیذ خانوم می‌تونه هر جوری خواست بگرده. ولی نوبت من که می‌رسه...

میان حرفم آمد.

-فقط اگه امشب جلو یه نفر اینجوری خم بشی- شمیم، جر میدم این بلوز مزخرفو تو تنت!

شوکه مسیر چشمانش را دنبال کردم و لعنت، بخاطر زیادی خم شدنم ویوی باز و بسیار جلفی از یقه‌ی لباسم به وجود آمده بود.

چشمان حرصی و سرخ امیرخان باعث شد که زبان به دهان بگیرم.

هیچ کار این مرد معلوم نبود و بعید نمی‌دانســـتم اگر کمی دیگر عصبانی شود، باز هم با صدای آرامی هشدار دهد!

دوســـت نداشـــتم به هیچ عنوان مایه‌ی تمســـخر بقیه اللخصوص پانیذ شوم.

کمر صاف کردم و بزاق گلویم را قورت دادم.

زمزمه‌ی آرامش که می‌گفت:

-خجالتم نمی‌کشه کم مونده چاک سینهْشو همه ببینن.

گونه هایم را کمی سرخ کرد.

چندین بار تن برهنه‌ام را دیده بود اما این لحن سـنگین که علاوه بر عصبانی بودن شور هم داشت، معذبم کرد.

قبل از آنکه قدمی به عقب بردارم، مچم را گرفت و سریع کنار خودش نشاندتم.

-امیر...

دستش را دور پهلویم انداخت و با بیشتر نزدیک کردن تنم به تنش، از فاصله‌ی نزدیک خیره صورت سرخم شد و حرصی گفت:

-مادر پانیذ اونجا نشسته. عمه هاش، همه بزرگتراش اونجان و با وجود اونا اگر کسی_ این وسط حق حرف زدن به اونو داشته باشه من نیستم! من نیستم چون مسئول اون دختر من نیستم اما در مقابله تو...

-مسئوله منم نیستی، من حواسم به خودم هست. ازدواج کردیم درسته اما باور کن من نه نیاز به مواظبتت دارم و نه نیاز به مسئول بودنت!

بیشتر سر به طرفم چرخاند.

عمیق نگاهم کرد...

پر از حس، پر از عشق و پر از مهری غیرمنتظره.

-هستم... من مسئول گلم هستم!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۵

#شالوده‌عشق

تکان محکمی خوردم و بی‌اختیار ذهنم به سمت آن روزها پرواز کرد.

چند سال گذشته بود...؟!

از زمان هایی که هنوز عقلم درست حسابی نمی‌رسید و توجه های افراطی امیرخان باعث شده بود که فکر کنم منم مثل گندم می‌توانم هر چه خواستم را از او بگیرم، چند سال گذشته بود؟!

از آن روزی که از مدرسه آمدم، دوان دوان وارد خانه شدم و بی‌توجه به جمع خانوادگی‌شان با گریه از بازویش آویزان شدم و نالیدم:

-امیر بچه ها روی کیفم آب ریختن همه کتابام خراب شدن. بازم برام می‌گیری؟ توروخدا!

خوب یادم است که همه اللخصوص ابراهیم خان با نگاهی سنگین خیره‌ام شدند اما از همه بدتر آذربانو بود!

دقیقا مثل اسپند روی آتش شده بود.

بخاطر حضـــور ابراهیم خان که از همان اول اجازه نمی‌داد کسی ـــ ناراحتم کند، چیزی به من نگفت اما کمی بعد وقتی بر سر بابا احمد آوار شـد حتی همان ابراهیم خان هم حتی نتوانست جلویش را بگیرد!

زنگ صـــدایش در گوشـــم می‌پیچید و فریادهایش که می‌گفت:

-بســـه دیگه من و خانوادم که مســـئول برآورده کردن خواسته های نوه یتیم شما نیستیم. خجالتم نمی‌کشه نیم وجب بچه هر چی می‌شـــه میاد خودشـــو آویزون پسرـ من می‌کنه! آقا احمد می‌دونم بچه‌س اما حالیش کن خواســـته هاش فقط به شما مربوطه نه ما... بسه دیگه خسته شدم از این همه صدقه دادن.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۶

#شالوده‌عشق

سر بابا احمد که مدام پایین‌تر می‌رفت، هیچوقت فراموشم نشد.

تمام آن روز آنقدر گریه کردم که نفسم بالا نمی‌آمد.

بارها از بابا احمد عذرخواهی کردم و دستان پینه بسته‌اش را بوسیدم.

پیرمرد بیچاره ســـکوت کرده و چیزی نمی‌گفت اما با تمام بچگی‌ام خوب می‌دانســـتم که بدجوری غرورش را نابود کرده‌ام.

نیمه شـــب از ناراحتی زیاد تب کردم و ابراهیم خان فوراً دکتر بالای سرم آورد.

متوجه بودم که چقدر آذربانو را شـــماتت کرده اما باز هم چیزی از سوزش قلبم کم نمی‌شد که نمی‌شد.

فردا صبحش زمانی که چشم باز کردم، امیرخان بالای سرم بود.

با انبوهی از کتاب های متفاوت و چشمانی ناراحت!

تا آن لحظه به هیچکس چیزی نگفته بودم اما به او گفتم که چقدر قلب کوچکم شـــکســـته و با آنکه تمامه ناراحتی من از مادرش بود، قول داد که جبران کند!

بعد از آن روز هر شب سر ساعت معینی به دنبالم می‌آمد.

به حیاط می‌رفتیم و کمی از هر کتابی که من می‌خواســـتم را برایم می‌خواند و نرم نرمک همه‌ی ناراحتی‌ام را جبران کرد.

سر قولش ماند...!

نـاراحتی‌ام را از بین برد و من از آن روز یـاد گرفتم او را از خانواده‌اش جدا کنم!

جدا کردم اما دیگر از هیچکدامشان چیزی نخواستم.

جایگاهم را فهمیده بودم!

من دختر خانه‌ی سرایداری بودم و اینکه اهل خانه به خصوص پسر بزرگ خانواده به من لطف داشتند، فقط بخاطر دل بزرگشان بود.

وگرنه من از آن ها نبودم. هیچوقت هم نمی‌شدم!

هر روز این را با خودم تکرار می‌کردم تا آن شب که عادات ماهانه برای اولین بار به سراغم آمد.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۷

#شالوده‌عشق

عصر آن روز برایم شازده کوچولو خوانده بود.

با آن صـــدای زمخت و با حالی که دنیای او هیچ شـــبیه کتاب ها نبود، با دســتانی که بخاطر کار کردن در تعمیرات ماشــینی که ابراهیم خان برای کارگری به آنجا برده بودتش ســیاه شــده بود، کتاب در دســتش گرفت و برایم شــازده کوچولو خوانـد و برخلاف همیشـــه کـه فقط کلمـات را می‌خواند تا من سرگرم شـوم، این‌بار خودش هم درگیر شـده بود!

با دستان سیاه و پر از زخمش، گوشه‌ی ابرویم را نوازش کرد و طوری که انگار در حال صحبت با خودش هست، زمزمه کرد:

-و من مسئول گلم هستم.

جمله‌اش بی‌آنکه بخواهم درگیرم کرده بود

و شب زمانی که آن قطره های خون را دیدم، عمق تنهایی‌ام را خیلی خوب درک کردم.

بابا احمد نبود و در خانه‌ی بزرگ و درندشت خان ها هیچکس به نظرم آنقدر صمیمی نبود که دردم را برایش بگویم.

هیچکس جز امیرخانی که چند ســـاعت قبل خیره به چشمانم گفته بود؛

-و من مسئول گلم هستم!

نالان و گریان پیداش کردم و زمانی که از حال و روزم گفتم، شوک در چشمانش نشست اما مثل همیشه سریع خود را جمع و جور کرد.

به داروخانه رفت.

هر چیز نیاز داشتم برایم تهیه کرد.

مســـکنی به خوردم داد و تمام شـــب موهایم را ناز کرد و کنارم نشست تا مطمئن شود حالم خوب است.

#پارت۴۲۸

#شالوده‌عشق

صـــد البته که بخاطر ناشـــیگری زیادم فردا روزش باز هم همه فهمیدند و آذربانو این بار یک قشـــقرق بزرگتر به پا کرد!

تحقیر این بارش بزرگتر بو!

مرا دختر بدی می‌خواند!

می‌گفت قصـــد تور کردن پسرـــش را دارم و منی که بزرگتر شـــده بودم، خیلی خوب حرف های ســـنگینش را درک می‌کردم و خیلی بیشتر از قبل لِه می‌شدم.

آن شـــب همه کتاب های اهدایی امیرخان را مقابل چشمانش در سطل زباله انداختم و با صورتی اشکی خودم را در کلبه حبس کردم.

تمام شب شازده کوچولو را در آغوش گرفتم و گریه کردم.

هر کار کردم نشد آن را دور بیندازم.

برایم عزیز شده بود.

شـــوخی که نبود، خاص ترین مرد دنیا با صـــدای زمخت و قلب تکان دهنده‌اش، شـــیرین‌ترین جمله‌ی ممکن را به واسطه‌ی آن کتاب به گوشم رسانده بود!

-جونم؟ اینجوری بغض نکن خب نفس امیر!

با صـــدایش از ســـال های پر از تحقیر کودکی و نوجوانی فاصله گرفتم و بزاق گلویم را خیلی سخت قورت دادم.

سال هایی که جفتمان به این شکل نبودیم.

آن زمان ها من اِنقدر یاغی نبودم.
او هم تا این حد خشن نبود.

یک نوجوان خاص بود که علی رغم ثروت زیاد پدرش، خودش را تمام و کمال درگیر دنیای ماشین ها کرده بود.

شب ها که از محل کار برمی‌گشت، با وجود همه‌ی ترسم از آذربانو نمی‌توانستم منتظرش نشوم!
نمی‌توانستم شربت خُنَک و مورد علاقه‌اش را درست نکنم و پنهانی برایش نبرم!

احمقانه خود را گول می‌زدم که بخاطر تمام لطف هایش این کارها را می‌کنم. غافل از اینکه من دل به آن سر و صورت و دست های سیاه و روغنی شده داده بودم!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۹

#شالوده‌عشق

-شمیم؟ خوبی؟ خیلی‌خب بغ نکن حالا!

چشمانش نگران شده بود.

سر تکان دادم و کمی خودم را جمع و جور کردم.

-من...

در خانه باز شد و آذربانو با صورتی ناراحت وارد شد.

چندین ساعت گذشته با امیرخان بحث کرده بود تا اجازه دهد گندم هم امشب در این خواستگاری شرکت کند.

هر چقدر بالا رفت و پایین آمد که بهتر است او را به زندگی عادی و گذشته‌اش برگردانند، امیرخان قبول نکرد که نکرد.

ناراحت شـــده بود اما حال وقتی که داشـــت با عمه های پانیذ خوش و بش می کرد، همان زن لوکس، مبادی آداب و زیبای همیشگی بود!

همانی که نشانه همه می‌داد!

همان زن قدرتمندی که ســال ها پیش خیلی خوب میخش را کوبیده بود!

طوری برایم خط قرمز تعیین کرده بود که هنوز که هنوزه و با وجود ازدواجم با امیرخان، خود را شخص هائز اهمیتی در میانشان نمی‌دیدم!

-شمیم؟

ناراحت سر چرخاندم و نگاهش کردم.

-واقعاً مسئول گلت هستی؟

اخمش عمیق‌تر شد اما سر تکان داد و محکم گفت:

-هستم!

آنقدر محکم و پرقدرت گفت که ناخودآگاه لبخند کمرنگی زدم و با وجود دنیاهای متفاوتمان ما ســـاده به این نقطه نرسیده بودیم.

هر دو خوب یا بد زیادی تاوان داده بودیم و درســـتش این بود که حداقل یک فرصـــت برای مثل آدمیزاد زندگی کردن به خودمان دهیم... مگر نه؟!

لبخندم چشـــمانش را نَرم کرد و آرام و با پشـــت دســـت گونه‌ام را نوازش کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت ۴۳۰

#شالوده‌عشق

ابرویم پرید.

نوازش کردن و امیرخان بودن در جمع غریبه ها چیزی نبود که هر روز اتفاق بیفتد.

مثل اینکه امشب زیادی تحت تاثیر بود.

ســـوگل که خبر آمدن مهمان ها را داد، با همان لبخند سر تکان دادم و ایستادم.

حـال و هوایم عوض شـــده بود و حس عجیبی در قلبم جریان داشت.

حسی شبیه لطیف شدن در برابر مردی که خیلی سخت با دنیایم یکی شـــده بود و حتی اگر نمی‌خواســـتم هم در قلبم جای محکمی داشت!

-بفرمایید خیلی خوش اومدین.

با ذهنی که برای خود به دور دورها پرواز کرده بود، نگاهی به مهمان های تازه وارد انداختم و متاســـف سری برای امیرخانی که می گفت:

-یاد گرفته توله تا بهش میگیم بالا چشـــمت ابروئه بغ می‌کنه میره تو خودش، بعدم چهار تا چیز میگه قلبمونو تکون تکون میده آدم اصلاً یادش میره از چی عصبانی بود!

تکان دادم.

ناگهان نگاهم به روبه رو افتاد و مغزم نمی‌توانســـت چیزی که در حال دیدنش بود را هضم کند.

مردمک هایم داشـــت از جا در می‌آمد و خدا لعنتش کند، خدا لعنتش کند این مردک اینجا چه غلطی می‌کرد...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۱

#شالوده‌عشق

امیرخان:

هنگام سلام و احوال پرسی محکم و مردانه دست احسان را فشرد و آرام جوری که فقط خودشان دوتا بشنوند، گفت:

-بعداً راجع به این موضوع با هم حرف می‌زنیم!

احسان پر از شرمندگی نگاهش می‌کرد.

-حرف می‌زنیم امیرجان حرف می‌زنیم.

اشـــاره‌ای به صـــندلی کرد و خودش هم سر جای قبلی‌اش نشست.

کمی بعد شـمیم هم کنارش جا گرفت و تقریباً خودش را در آغوشش چپاند.

از گوشـه‌ی چشـم نگاهش کرد و ناخواسـته لبخندی به تو بغلی بودن گربه‌ی ملوس اما وحشی‌اش زد.

حیف که در جمع بودند و نمی‌توانست بوسه‌ی محکمی از پوست لطیف صورتش بگیرد.

کمی بعد که صحبت جمع بالا گرفت، با بی‌حوصلگی نیم‌نگاهی به داماد تازه از رسیده انداخت.

با خود که تعارف نداشت، بعد از جریان گندم از هر چه خواستگار و خواستگاری بود حالش به هم می‌خورد و حال این جوان شیک پوش با آن نگاه های عجیبش کمی زیاد از حد اعصابش را به هم می‌ریخت.

ظاهرش بی‌نقص بود اما حس خوبی به او نداشت...!

-امیرخان؟ از من که ناراحت نیستی؟

چشمانش را از داماد جدید که زیر سنگینی نگاهش در حال شرشر عرق ریختن بود برداشت و به احسان داد.

بعد از صحبت های آراسته سلطان با تماس احسان به تلفنش دریافت که خواستگار پروپاقرص پانیذ، برادر اوست!

هیچ نظری نداشت که کجا و چطور با هم آشنا شده‌اند و احسان گفته بود می‌خواهد شخصاً از او اجازه بگیرد تا

یکوقت فکر نکند تحت عمل انجام شـده قرارش دادند اما با این حال باز هم حس جالبی نداشت!

این که یکدفعه برادر این مرد عاشــق و والای پانیذ شــده بود، زیاد در نظرش خوش نمی‌نشست!

-نیستم.

-بفرمایید.

با پانیذی که سـینی آبمیوه را مقابلش گرفته بود، چشـم در چشم شد.

می‌خواســـت دســـتش را رد کند اما آبمیوه نارنجی رنگ حواسش را جمع کرد.

شمیم آن را دوست داشت.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۲

#شالوده‌عشق

حرصی نگاهش را از قد و بالای جلف و زننده پانیذ گرفت و لیوانی که برداشته بود را به دست شمیم داد.

-بخور برات خوبه.

-م..مرسی.

پانیذ با اخم از کنارشان گذشت و چاک لباسش مثل خار در چشمش فرو رفت.

خدایا دلش می‌خواست قلم هر دو پایش را خرد کند تا اینگونه در خانه او و مقابله چند جفت چشم غریبه نچرخد.

اعصابش بدجوری به هم ریخته بود اما دیگر نمی‌خواست بهانه دست این دخترک متوهم دهد.

همینطور هم مدام در تلاش بود تا خودش را به او نزدیک کند و هر حرفی که بابت پوشش به او می‌زد را جور دیگری برداشت می‌کرد.

اینکه ناموسش بود را درک نمی‌کرد و گمان می‌کرد توجهاتش بابته دوست داشتنش است!

حتی هیچ بعید نمی‌دانست که جریان خواستگاری امشب هم یکی از آن بازی های مسخره‌ی این دختر باشد!

یک صدای ناآشنا او را مخاطب قرار داد و گفت:

-امیرخان شـما هم اگر موافق باشـین دوتا جوون برن با هم صحبت کنن.

با وجود عمه ها و تمام بزرگان پانیذ مرد میانســـالی که احســان و برادر بچه ســوســولش اشـکان، او را عمو صـدا می‌زدند از او اجازه خواسته بود!

سکوتش که طولانی شد، نگاه آراسته خانوم پر از اضطراب شـــد و لعنت... هر چقدر می‌خواســـت خودش را از دنیای مسخره و پر توهم پانیذ بیرون بکشد، نمی‌شد که نمی‌شد!

-موردی نداره، پانیذجان راهنماییشون کن.

مرد خندان و با نگاهی خاص ادامه داد.

-دیگه بالاخره جوونا خودشون باید تصمیم بگیرن ما همه حکم مترسک سر جالیزو داریم!

سکوت عمیقی ناگهان در جمع حاکم شد و احسان با نگاهی خجالت‌زده گفت:

-عمو جان شـــوخی می‌کنن امیر به دل نگیرید. مدت زیادی خارج از کشور بودن تازه برگشتن، اینه که بعضی از آداب و رسوم مارو یادشون رفته!

نگاه بُرنده‌اش را از مردی که مشـــخص بود هیچ حرف دهنش را نمی‌فهمد گرفت و کسی- نبود که از توهین آشکار هر چند در قالب شوخی، به خانواده‌اش بگذرد!

-اینکه شـــما هســـتید یا نه رو نمی‌دونم اما تو خانواده من کسی- حکم مترسک سر جالیز نداره. هر تصمیم مهمی که گرفته می‌شه، قطعاً قبلش از فیلترامون گذشته!

اهمیتی به نگاه شـــوکه مرد و پچ پچ عمه ها نداد و رو به پانیذی که برق چشمانش کور کننده بود، گفت:

-آقا اشکان‌رو راهنمایی کن.

پانیذ خوشـــحال چشـــمی آرام زمزمه کرد اما همین که خواست با آن بچه سوسول به طرف پله ها و اتاق خواب ها برود، از عصبانیت زیاد تا مغز استخوانش تیر کشید و با غرشی که ســعی داشــت آنچنان هم ترســناک نباشــد، حرصی گفت:

-آقارو به سمت حیاط راهنمایی کن پانیذ!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۳

#شالوده‌عشق

یک دست یخ زده آرام روی دستش قرار گرفت و تا پانیذ و آن پسر_ از در ورودی بیرون رفتند، نگاهش را به صـــورت شمیم داد.

صـورت کوچکش سـفیده سـفید شـده بود و دسـتانش یخ زده بودند.

اخم درهم کشید و آرام گفت:

-چته شمیم؟ چرا اِنقدر دستات یخ زده؟!

-م..من... من

مردمک های لرزان دخترک نگرانش کردند.

-چی شده؟ خوبی تو؟!

شمیم یکدفعه و با حالت پر خواهشی گفت:

-امیرخان نه... نه ازدواج و نه هیچ رفت و آمدی نباید... نباید سر بگیره! نباید بهشون ا..اجازه بدی!

ابروهایش به فرق سرش چســـبیدند و دخترک مثل یک پرنده کوچک ترسیده بود.

دســـت دور کمرش انداخت و بیشـــتر او را به ســـمت خود کشید.

نمی‌دانســـت باید نگران حال خرابش باشـــد یا از جمله‌ی عجیبی که گفته بود، تعجب کند.

-چی میگی؟ حالت خوبه؟ چرا نباید اجازه بدم؟!

-من... من

-تو چی؟ درست حسابی حرف بزن ببینم چی میگی بچه!

شمیم نفسش را تکه تکه بیرون داد و به سختی نالید؛

-امیرخان من یه چیزی رو باید بهت بگم!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۴

#شالوده‌عشق

-چی؟ چی شده؟ نکنه مریض شدی؟

-من... یعنی

با صدای جیغ بلند و ناگهانی پانیذ حرف شمیم قطع شد و سریع ایستاد.

اخم هایش درهم رفتند.

-وای یا خدا؟ چی شد؟!

-چه خبره؟!

صدای همهمه جمع و جیغ پانیذی که می‌گفت:

-دزد... دزد... امیرخان دزد!

حواسش را جمع کرد.

-چی شده امیر؟!

آرام بازوی شمیم را فشرد.

-نمی‌دونم تو آروم باش میرم ببینم چه خبره.

با قدم های بلند به سمت حیاط رفت.

باز چه خبر شده بود...؟!

_♡_

شمیم:

جیغ های بلند پانیذ شـبیه یک شـوک عمل کرد و حس را به دست و پاهای لمس شده‌ام برگرداند.

بزاق گلویم را خیلی سخت قورت دادم.

تحت فشار شدیدی بودم.

گرچه در یک سال گذشته روزهای پراسترس زیادی را گذرانده بودم اما این‌بار زیادی متفاوت بود!

امروز دیگر کسی ـ نقش اصلی اتفاقات نبود و احتمالاً با فهمیدن امیرخان، همه‌ی کاسه و کوزه ها بر سر خودم می‌شکست.

شبیه کسی ـ که شنا بلد نیست اما در یک دریای طوفانی اسیر شده، با همان تن کرخت و لمس شده از خانه بیرون زدم.

همه روی ایوان جمع شـده بودند و امیرخان پایین پله ها و مقابل آن دو انسان حال به‌هم‌زن ایستاده بود.

-بهم بگو چی شـــده؟ پانیذ؟ نگاهم کن...آروم باش، فقط بگو چی دیدی؟!

پانیذ خودش را به سینه‌ی امیرخان چسبانده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۵

#شالوده‌عشق

مانند ابر بهار گریه می‌کرد و می‌نالید.

-دزد د..دزد اومده امیرخان دزد تو خونه هست. خو..خودم دیدمش!

دزد آمده بود؟! مگر می‌شد!

-چه دزدی؟ چی داری میگی؟ حتماً داری اشتباه می‌کنی!

-می..میگم خودم دیدم. ســـایه‌ش... ســـایه‌ش روی دیوار بود. تو... تو حیاطه!

امیرخان چی متعجبی گفت و سپس از اشکان پست فطرت پرسید؛

-شما درست توضیح بده ببینم چی شده جناب این دختر که درست حرف نمی‌زنه.

اشکان با رنگ و رویی که کمی پریده بود، گفت:

-والا چی بگم ما... ما داشـــتیم حرف می‌زدیم یهو دو نفرو دیدیم که داشتن می‌رفتن سمت کلبه‌تون!

امیرخان کمی خیره نگاهشـــان کرد و ســـپس با اشـــاره‌ای به نجمی پرسید؛

-آندره بسته‌س؟

-بله خان

-تو کجا بودی؟ چیزی دیدی؟!

-نـه آقـا... بلـه همین دوروبرا بودم ولی چیزی نـدیـدم. تـا صدای جیغ پانیذ خانومو شنیدم زود خودمو رسوندم.

-برو آندره رو بیار.

-چشم

چرخید و رو به بقیه گفت:

-فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشــه چون هیچ کدوم از دزگیرای خونه صـداشــون درنیومده اما برای احتیاط بهتره همه جا رو چک کنیم. شـما بفرمایید داخل می‌خوان سـگارو باز کنن اونا هم زیاد میونه خوبی با غریبه ها ندارن.

-آره... آره بهتره ما بریم داخل. بفرمایید... بفرمایید لطفاً چیز خاصی نیست امیرخان حلش می‌کنه. نگران نباشید.

آراسـته خانوم و آذربانو شروع به راهنمایی مهمان ها کردند و لحظه‌ی آخر متوجه چشــم غره‌ی وحشــتناک احســان ساسانی به برادر زبان نفهمش شدم!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۶

#شالوده‌عشق

بغض گلویم را گرفته بود و هیچ نمی‌دانســتم در این لحظه کدام یکی از این دو برادر بیشتر موجب نفرتم می‌شدند.

اشـــکان ســـاســـانی احمق که هیچ جوره نخواســـتنم را نمی‌فهمید، تعهدم را نمی‌فهمید و برای نزدیک شدن به من از هر راه حال به هم زن و کثیفی اســـتفاده می‌کرد و یا آقا احســـانی که همیشـــه در نظرم مرد فوق‌العاده‌ای بود اما با آنکه از قصـــد شـــوم برادرش باخبر بود، امشـــب در این مراسم حضور داشت!

خدایا انسانیت این آدم ها کجا رفته بود...؟!

اشـــکان لعنتی که خواســـت داخل شـــود، امیرخان آرام آرنجش را گرفت.

-شما بمون.

کمی رنگ از رخ پانیذ پرید و چرا حس می‌کردم تمام اشـــک هایش ساختگی و مصنوعی‌ست؟!

کم کم صـــدای پارس ســـگ ها بلند شـــده بود و قبل آنکه همه داخل شوند، پانیذ با صدای لرزانی گفت:

-وای امیرخان کاش اجازه بدی گندم هم از کلبه بیاد بیرون. مطمئنم با این همه سروصـدا الآن خیلی ترسـیده. ت..تازه من ســـایه اون آدمارو نزدیک کلبه دیدم. اگه می‌شـــه یه امشـــبو از تنبیهش بگذ... هین وای خدا من چه چرت و پرتی دارم میگم!

یکدفعه ساکت شد و دهانم از این بیشتر باز نمی‌شد.

آذربانو سریع تلاش کرد تا اوضاع را درست کند.

-آ..آره پانیذجان راســـت میگی. الآن زنگ میزنم به گندم میگم دیگه هر چی درس خونده بسه، بهتره بیاد تو!

پانیذ سر پایین انداخته و هیبت امیرخان شـــبیه هیولایی شده بود که هر لحظه امکان داشت از کوره در برود، پانیذ را لِه و لورده کند و جسم خونینش را ببلعد!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۷

#شالوده‌عشق

-ب..بفرمایید تو بفرمایید لطفاً... فکر نمی‌کنم موضـــوع مهمی باشـه احتمالاً سـوتفاهم شـده، بچه ها خودشـون به اوضاع رسیدگی می‌کنن. بریم داخل بفرمایید.

آذربانو و آراسـته خانوم در تلاش بودند آب ریخته شـده و آبرویی که پانیذ بُرده بود را جمع کنند اما نگاه و میمیک صورت همه سنگین و پر از حرف شده بود!

این دختر دیوانه شده بود... قطعاً دیوانه شده بود!

وگرنه امکان نداشـــت از قصـــد همچین ســـوتی بدی داده باشد مگر نه...؟!

نجمی با آندره و جفتش سر رسید.

امیرخان با دســـت هایی مشـــت شـــده و چشـــم هایی که از عصـــبانیت سرخه سرخ شـــده بودند، دســـتور داد تا همراه سگ ها کل محوطه حیاط و بیرون از خانه را بگردد.

-من اینجـارو چـک می‌کنم. تو هم برو بیرونو خوب بگرد دزدگیرارو هم چک کن.

-چشم خان

-منم باهاشون میرم.

اشکان همانند تیر از چله رها شده همراه آقا نجمی رفت.

تکانی به خودم دادم و آرام به امیرخان نزدیک شدم.

حالت ناراحتش قلبم را به درد آورده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۸
#شالوده‌عشق

حالت امیرخان ناراحتم کرده بود اما آنقدر از دست اشکان نفهمی که نگاه متاسفش را ثانیه‌ای از چشمانم جدا نکرده بود، حرصی بودم که دلم می‌خواست همین حالا همه غلط های اضافه‌اش را به امیرخان بگویم و خونسرد به لِه و لورده شدنش خیره شوم.

پانیذ بینی‌اش را محکم بالا کشید و سرش پایین‌تر رفت.

-م..معذرت می‌خوام امیرخان!

امیرخان تند و خشمگین نفس می‌کشید و خدا به داد پانیذ برسد.

صدا پایین آورد و خفه غرید؛

-قصدت چیه؟ قصدت از این کارا چیه؟ می‌خوای آبروی منو بِبَری دختره‌ی نفهم؟ خجالت نمی‌کشی تو؟!

-ا..امیر من...

-هیس صدات درنیاد. صدات درنیاد به اندازه کافی امشب رو مخم بودی پانیذ...بِبُر صداتو وگرنه قول نمی‌دم بازم خودمو کنترل کنم و جلوی خواستگار بچه سوسولت حالتو سرجاش نیارم!

اشک تند تند صورت پانیذ را می‌شست و اگر کسی در این لحظه او را می‌دید، بی‌شَک لقب مظلوم‌ترین زن دنیا را به او اهدا می‌کرد اما هیچکس حتی امیرخان به خوبی من این دختر را نمی‌شناخت!

-امیرخان چرا اینجوری می‌کنی؟ م..مگه از قصد گفتم؟ از دهنم در رفت. ب..بعدم تو اِنقدر اسمت اعتبار داره که با این چیزا هیچکس حتی قدر سر سوزن دیدش به... به تو عوض نمی‌شه!

امیرخان از میانه دندان های به هم کلید شده‌اش غرید؛

-فکر می‌کنی برام مهمه الآن بقیه راجعبم چی فکر می‌کنن؟ نه به چپمم نیست چون اونا جای من نبودن. پس بذار فکر کنن من یه برادر بی‌شرفم که به خواهرش زور میگه!

هق زد؛

-امیر...

-گفتم بِبُر...من به جهنم اما اینکه چطوری غرور خواهر منو خورد کردی‌رو یادم نمیره پانیذ! تو این یک ســـاله من جون گندم که کسی نتونه مثله یه طفیلی به گندم نگاه کنه اما تو با یه جمله‌ت همه چیزو برباد دادی. حیف... حیف که زنی و برو دعا کن که زنی، وگرنه بهت نشـــون می‌دادم آبروی ناموس امیرخانو بردن یعنی چی!

-توروخدا آخه چرا اینجوری می‌کنی؟ مگه می‌شـــه من از قصـد کرده باشـم؟ من... من عاشـقتم! دارم از عشـقت می‌سوزم! چطور می‌تونم آبروتو بِبَرم اخه؟!

خون در تنم خشـــکیـد و این همـه وقـاحـت در بـاورم نمی‌گنجید!

با وجود حضـور من در چشـمان شـوهرم نگاه می‌کرد و از دوست داشتنش می‌گفت!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۹

#شالوده‌عشق

امیرخان هم از آن همه گستاخی‌اش شوکه شده بود اما قبل آنکه به خودش بیاید، مثل یک یوزپلنگ وحشی ــ به طرف پانیذ خیز برداشتم و موهایش را کشیدم.

-تو غلط کردی که عاشق شوهر منی! بیخود کردی تو! بسه دیگه خسته شدم از دست این کارات.

-خودت بیخود کردی. شاید تو شناسنامه شوهرت باشه اما هممون خیلی خوب می‌دونیم اِنقدر قر و قمیش اومدی تا اغفالش کردی. وگرنه تو رو چه به کسی مثل امیرخان؟!

جوشش خون در تنم را حس می‌کردم و در این لحظه هیچ چیزی جز گرفتن حال این دختر برایم مهم نبود.

از ترس آبرویش خیلی خفه جیغ می‌کشید و صدای من هم پایین بود اما هر دویمان چنان غرق عصبانیت بودیم که از هیچ لگد و نیشگونی صرف نظر نمی‌کردیم.

دستم را که گاز گرفت، حرصی موهایش را دور دستم پیچیدم و امیرخان که تا آن لحظه شوکه و با دهانی باز شده خیره‌مان بود، به خودش آمد.

-چیکار دارید می‌کنید شما دوتا؟ دیوونه شدید؟ این چه وضعیه ول کنید همو ببینم... ول کنید گفتم!

دستش پرقدرت از پشت دور کمرم حلقه شد و همانطور که تنم را از پهلو به خود می‌چسباند، با یک فشار کوچک به مچ پانیذ مجبورش کرد که عقب بکشد و حیرت‌زده نگاهمان می‌کرد.

-این چه کاری بود؟ خجالت نمی‌کشید شما؟ بچه‌اید مگه؟!

پانیذ دوباره چانه لرزاند.

-ا..امیر

-کوفت و امیر... درد و بی‌درمونه امیر... برو تو و خیلی زود این خواستگاری مسخرتو جمع و جور کن. می‌خوای شوهر

کنی یا نه برام مهم نیســت اما این مراســم مزخرفو تعطیل می‌کنی و فردا صــبح‌الطلوع هم پـا می‌شی میری خونـه‌ی خودتون...دیگه نمی‌خوام اینجا ببینمت!

تنم از ناراحتی و حرص می‌لرزید و پوســت صــورت هم می‌سوخت.

مطمئن بودم ناخن این جادوگر شــهر صــورتم را بریده اما نگاه شوکه‌اش از حرف های امیرخان دلم را خنک کرد.

-چی... چی داری میگی امیرخان؟ ی..یعنی چی برو؟!

-یعنی برو. از این بـه بعـدم هر مراســم و هر کوفـت و زهرماری که داشتی اینجا نیا. تا وقتی کارای مزخرف امشبتو

یـادم نرفتـه نمی‌خوام ببینمـت. تو دختر آراســـتـه‌ای، ناموسمی، درسته اما من کسی رو که جلو خودم دست رو زنم بلند می‌کنه‌رو نگه نمی‌دارم... زودتر برو از جلو چشمم!

#نویسنده: ZK

#پارت ۴۴۰

#شالوده‌عشق

چیزی در چشمان پانیذ شکست و با گریه‌ای که سریع تمام صورتش را شست، به طرف در پشتی سالن دوید.

واقعا چه فکری با خود کرده بود؟!

فکر کرده بود با اشکان ساسانی نامزد می‌کند، راهش را به این خانه باز می‌کند و بعد هر روز او را مقابله چشم من میاورد و عذابم می‌دهد؟!

آخرش چه می‌شد؟!

از این همه بدی به کجا می‌رسید؟!

احتمالاً در نهایت مثلا دستم را رو می‌کرد و من و آن اشکان احمق را آدم بده نشان می‌داد!

کاری می‌کرد امیرخان بخاطر بددلی من را طلاق دهد و سپس خودش را به او نزدیک می‌کرد؟!

نقشه‌ی حال به‌هم‌زنش این بود؟!

فکر کرده بود همه چیز به این آسانی‌ست؟!

آنقدر افکارش منفی بود که مشئمزم می‌کرد.

-نگاهم کن ببینمت.

حواسم جمع امیرخان و حضور پررنگش شد.

بزاق گلویم را قورت دادم و با سری پایین و مردمک هایی رو به بالا، خجالت زده خیره‌اش شدم.

متاسف سرش را به چپ و راست تکان داد.

-من به تو چی بگم گربه وحشی؟

-ناراحتم کرد.

دقیقاً شـــبیه پدری بود که می‌خواهد دختر کوچولویش را تربیت کند اما دل ناراحت کردنش را نداشـــت و این روزها خیلی زیاد داشت شبیه گذشته ها می‌شد!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۱

#شالوده‌عشق

مخصـــوصـــاً زمانی که با آنکه دیده بود من اول به طرف پانیذ رفته‌ام اما پشـــتم درآمد و با وجود همه‌ی حس های منفی و بدم دلم به وجودش گرم شد.

-یعنی هر کی ناراحتت کرد باید خیز برداری سمتش و موهاشو بکشی؟!

لب گزیدم.

خجالت زده بودم اما پشیمان نه.

او که نمی‌دانست پانیذ امشب چه بدی بزرگی به من کرده بود.
حتی اگر می‌مردم هم بعد از اعتراف به دوست داشتنش نمی‌توانستم آرام بمانم.

-با توام شمیم.

خسته و حرصی سر بلند کردم.

-امیرخان نه اون و نه هیچکس دیگه حق نداره وقتی من هستم یا حتی وقتی نیستم، در مورد دوست داشتن شوهرم حرف بزنه!

یکه خورده ســـکوت کرد و خودم هم از اینکه احســـاس واقعی‌ام را به زبان آورده بودم در عجب بودم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۲

#شالوده‌عشق

کلافه کف دستش را روی صورتش کشید و لب زد:

-بیا برو تو بچه، بیا برو اِنقدر بلبل نشـــو برای من، برو کار دارم.

مضطرب پرسیدم.

-چیکار داری؟!

-برم ببینم نجمی و داماد تازه چیزی فهمیدن یا نه، بدو شمیم. میری خونه یه راست هم میری تو اتاقمون با کسی هم حرف نزن اللخصوص با پانیذ!

با وجود استرسم زیرلب غر زدم و همانطور که می‌چرخیدم، آرام گفتم:

-نکه خیلی هم کشته مرده حرف زدن باهاشم!

صدای حرصی و بلندش که می‌گفت:

-بیا برو تو میگم. یعنی هر کدوم یه جوری خون تو شیشه می‌کنید، اسم خودشونم گذاشتن جنسه ظریف!

باعث شد که با قدم های بلندتری به سمت خانه بروم.

از استرس دستانم می‌لرزید و وقتی به اتاق رسیدم، نقاب و زره‌ام پایین افتاد.

پایین تخت زانو زدم و وارفته و بی‌نفس نگاهم را به سقف و هالوژن ها دوختم.

هنوز هم هضم اتفاقات امشب برایم راحت نبود.

درست دیده بودم؟!

اشـکانی که برای ندیدنش از کار مورد علاقه‌ام اسـتعفا دادم بودم، حال اینجا بود؟!

نزدیک به من و کنارگوش امیرخان؟!

اگر به سرش می‌زد و جدی جدی عضوی از خانواده می‌شد چه؟!

از آن مردک دیوانه هیچ چیز بعید نبود.

از اســـترس زیاد اشـــک هایم آرام و بی‌صـــدا از گوشـــه‌ی چشمانم می‌چکید.

نفهمیدم چه مدتی در آن حالت ماندم اما با صدای پیامک های پشـــت سر هم، بالاجبار چشـــم باز کردم و به ســـختی موبایلم را از روی عسلی برداشتم.

در حالی که فکر می‌کردم امکان ندارد که شرایط از این حال به‌هم‌زن‌تر شـــود، دریافتم که امکان دارد... آن هم خیلی زیاد!

با چشـــمانی وق زده به صـــفحه پیامک خیره بودم و دقیقاً چطور باید خودم را از این مهلکه نجات می‌دادم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۳
#شالوده‌عشق

امیرخان:

-هیچی پیدا نکردید نه؟

-نه آقا همه جا رو خوب گشـــتم ولی چیزی نبود. آندره آروم بود.

نگاهش را از نجمی گرفت و همانطور که در حال نوازش سر و گوش های آندره که مانند همیشه به پایش چسبیده بود، ابرویی برای داماد سوسول بالا انداخت.

-خب؟ نظر شما چیه آق اشکان؟!

-من... یعنی نظری ندارم حتماً فرار کرده.

نیشخند زد.

-حتماً همینطوره... حتماً!

بزاق گلویی که مرد خیلی واضـــح قورت داد، چشـــمانش را تنگ کرد.

این آدم یک دردی داشت... مطمئن بود!

-فکر کنم بهتره ما بریم. حرفامونم با پانیذخانوم زدیم. من برم خداحافظی کنم اگر جواب مثبت بود، انشالله یه شب دیگه باز دور هم جمع می‌شیم.

خیلی جدی زمزمه کرد:

-به سلامت

و از پشـــت به آن بچه ســـوســـولی که تقریباً در حال فرار کردن بود، خیره شد.

احســـان همیشـــه برایش مورد اعتماد بود اما از این برادر کوچک هیچ خوشش نیامده بود!

-نجمی ســگارو بِبَر تو اما بعد از اینکه همه مهمونا رفتن باز بذارشون. فکر نکنم لازم باشه ولی باز حواسمون جمع دزد خیالی باشه بهتره.

-دزده خیالی آقا؟!

نیم نگاهی به نجمی انداخت و همانطور که به ســمت کلبه قدم برمی‌داشت، گفت:

-صـدا از دیوار درمیاد از دزدگیرا نه. تو چیزی ندیدی. سـگا جیکشـــونم درنیومده. چراغ های سرتاسر خونه روشـــنه و

این همه هم ماشـــین تو حیاط هســـت! فکر نمی‌کنم هیچ دزدی اِنقدر احمق باشه که با این شرایط شبیخون بزنه!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۴

#شالوده‌عشق

-بله... درست می‌گین!

سری برای نجمی تکان داد و در کلبه را زد و منتظر ماند.

از همان لحظه‌ای که صـــدای جیغ پانیذ را شـــنید، هیچ نگرانـه دزدی کـه دخترک بـا هق هق در موردش می‌گفـت نشده بود.

چرا که بعد از جریان چند سـال پیش، تنها ماندن شـمیم و آن دزدی که در نبودش آمده بود، تمام تلاشش را برای بالا بردن ایمنی خانه کرده و از هیچ کار محافظتی دریـغ نکرده بود.

حتی در لبه‌ی تمام دیوارها از سـیم خاردار اسـتفاده کرده و مطمئن بود هر کسی به سادگی نمی‌تواند وارد خانه شود.

نفس کلافه‌ای کشید.

سعی داشت حس بدی که گرفته بود را از خود دور کند.

پانیذ هر چی هم بود امکان نداشـــت در مورد این مســـائل دروغ بگوید!

اصلاً دلیلی برای این کار نداشت!

احتمالاً سایه درختان باعث سوتفاهمشان شده بود.

در کلبه باز شد و با دیدن چهره‌ی آرام پرستار گندم خیالش راحت شد.

شلوغی خانه فضای این مکان را متشنج نکرده بود.

-سلام آقا

-سلام گندم خوبه؟

-بله تو اتاقشونن.

داخل رفت و همین که در نیمه باز اتاق را باز کرد، صـدای گندم به گوشش رسید.

-داداش؟

شوکه سر بلند کرد.

انتظار داشــت مثل اکثر اوقات بخاطر قرص هایش خواب باشد اما دخترک با رنگ و رویی پریده روی تخت نشسته و خیره نگاهش می‌کرد.

-چرا هنوز بیداری؟

گندم لبخند تلخی زد.

-بالأخره اومدی دیدنم!

دستش مشت شد و نگاه دزدید.

-یه کم اوضاع شلوغ پلوغه اومدم ببینم خوبی یا نه!

-من خوبم نگران نباش.

-خیلی‌خب چیزی خواستی خبر بده.

قبل از آنکه قدمی بردارد، صدای لرزان گندم بلند شد.

-در اصل یه چیزی هست که ازت می‌خوام داداش!

منتظر سر تکان داد.

-یه کم... یه کم پیشم می‌شینی؟!

دلش با گندم صـــاف نبود و از طرفی ذهنش پی آن زخم گونه‌ی شمیم مانده بود.

دخترک پنجول کشش بدجوری خودش را زخمی کرده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۵

#شالوده‌عشق

-امیرخان لطفاً... باهات حرف دارم.

نه... مثل اینکه بیخیال نمی‌شد.

کلافه جلو رفت و روی صندلی مقابلش نشست.

گندم که دستش را به سمتش گرفت، ناخواسته خودش را عقب کشید.

اخم هایش درهم رفت.

-حرفتو بزن گندم می‌خوام برم.

یک قطره اشک درشت از چشم دخترک کشید و نالید:

-هیچوقت قرار نیســـت ببخشـــیم نه؟! هیچوقت قرار نیست دوباره بهم بگی گندمم؟!

سکوت کرد.

البته که می‌گفت!

چه خوشش می‌آمد چه نه او گندمش بود!

می‌گفت اما به شرط آنکه دخترک واقعاً دوباره گندمش شود!

به شرط آنکه خواهر کوچولوی شیرینش برگردد!

-می‌خوای تنبیهم کنی باشه فهمیدم. اما حداقل بگو چیکار باید کنم که ببخشیم؟ که مثله گذشته ها...

عصبانی میان حرفش پرید.

-گذشــته ها؟ چیه تو مثله گذشــته هاســت مثلاً که از من توقع مثله گذشته بودنو داری؟!

-من...

-نه فقط یه مثال برام بزن تا جوابه حرفتو بدم.

ناگهان گندم زیرگریه زد.

یک گریه‌ی بلند و سوزناک که بیشتر از آنکه ناراحتش کند، عصبانی‌اش کرد.

واقعا فکر می‌کرد تا همیشـــه می‌تواند با گریه کارش را پیش ببرد؟!

آخر چرا تا این حد لوس و بچه مانده بود...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۶

#شالوده‌عشق

از خود بیخود شده غرید:

-واسه من ننه من غریبم بازی درنیار گندم تو خوب می‌دونی این کارا رو من هیچ تاثیری نداره! پس خودتو جمع و جور کن. خودتو جمع و جور کن و تمامه تمرکزتو بذار رو دروغایی که بهم گفتی. رو تمام چرت و پرتات و به این فکر کن که چطوری قراره حقیقتو بهم بگی؟ چطوری قبل اینکه صبرمو بیشتر از این سر بیاری، قراره درست حسابی و مثله بچه‌ی آدم همه چیزو برام تعریف کنی!

-اما...

-هیس... تا روزی که تصمیم نگرفتی باهام روراست باشی، طرف من نیا گندم! طرف من نیا چون همینجوریش به زور دارم خودمو کنترل می‌کنم! تا وقتی همون گندم

کوچولوی خودم نشـدی، همون دختر شـیطون اما صـادق و حرف گوش کن نشدی، سمتم نیا!

گندم بی‌طاقت و همانطور که صـــورتش را با دســـتانش می‌پوشاند، نالید:

-خیلی بی‌رحم شـدی امیر! یادت رفته نسـبتمونو؟ مگه من غریبه‌ام که اینجوری باهام حرف می‌زنی داداش؟!

ناراحت و عصبانی ایستاد.

دسـتش را مشـت کرده بود تا با وسـوسـه پاک کردن اشـک های دخترک موطلایی مقاومت کند.

-غریبه نیســـتی و دَرده منم همینه! اگه غریبه بودی خیلی راحت حذفت می‌کردم ولی حالا تا روزی که تو تصـمیم به صادق بودن با من، با خانوادت نگیری، مطمئن باش هیچی تغییر نمی‌کنـه خـانوم کوچولو...بـالا بری پـایین بیـای وضـــعیتت همینه که هســـت. اگر این اوضـــاع ناراحتت می‌کنه، فقط سعی کن غلطای اضافه‌تو جبران کنی نه اینکه مثل آدمای بزدل خودتو طفیلی نشـون بدی تا دل بقیه رو به رحم بیاری!

حرفش را زد و بی‌آنکه منتظر جوابی از گندم باشـد، از اتاق خارج شد.

سکوت گندم، اینکه حتی قدر یک جمله توضیحی در مورد کارهای اشتباهش نمی‌داد،

اینکه حتی یک بار هم نخواســـته بود شـــمیم را ببیند و بخـاطر تهمـت هـایی کـه بـه او زده بود عـذرخواهی کنـد، اعصابش را به هم می‌ریخت.

گویی یک شـــبه خواهر دل نازکش رفته و جایش را یک دختر از خودراضی و بی‌رحم پر کرده بود!

-تشریف می‌برید؟

نفس سـنگینش را بیرون داد و به پرسـتار میانسـال چشـم دوخت.

-آره حواســتون بهش باشــه. بیدار یا خوابش فرق نمی‌کنه همیشه کنارش باشید.

-چشم حواسم هست خیالتون راحت.

با تشــکر زیرلبی از کلبه‌ای که زمانی برای شــمیم خیلی عزیز بود بیرون زد و فکر کرد چه بی‌رحمانه چیزهایی که همسرش دوست داشت را از او گرفته بودند!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۷

#شالوده‌عشق

واقعاً چطور به اینجا رسیده بودند؟!

همیشه سعیش را کرده بود.

همیشه با حواسی جمع برای خانواده‌اش تلاش کرده بود.

اما حال هر چه فکر می‌کرد هیچ نمی‌فهمید افسار زندگی‌ای که سال های بسیار خیلی خوب از آن مراقبت کرده بود، کِی و کجا تا این حد از دستش کشیده شده بود!

_♡_

شمیم:

-دفعه‌ی آخری که همو دیدیم، وقتی ترســـتو حس کردم. وقتی دیدم برای شوهر احمق و عقب موندت داری خودتو می‌کشی، از خودم متنفر شدم!

وقتی دیـدم من می‌خوام کمکـت کنم امـا بـدتر دارم می‌ترسونمت، حالم از خودم بهم خورد.

من هیچوقت عشـق و عاشـقی اینجوری‌رو نمی‌خواسـتم و نمی‌خوام.

تصـــمیم گرفتم بیخیالت شـــم. با خودم گفتم اشـــکان به جهنم کـه عمر این دختر بـا اون امیر خـانی دیوونـه حروم

می‌شـــه. به جهنم که برای اون حیفه. به جهنم که از سرش زیاده.

این دختر عاشـقه و تا وقتی به اون مرد حس داره، هر جایی به غیر از پیشه اون بودن براش مثله جهنمه!

تصمیم گرفتم بیخیالت شم و شدم اما سرنوشت، روزگاری که حالا مطمئنم منو سر راهت گذاشـــته تا کمکت کنم، تا نجاتت بدم، دوباره پانیذو جلوم گذاشت!

پانیذ از دیوونه شدن اون امیرخان روانی گفت.

از این که چقدر خانوادشـو عذاب میده. اولش باور نکردم اما وقتی گفت دختری که عاشـــقشی‌ـــ هر روزش داره با عذاب می‌گذره چطور عین خیالت نیست؟!

وقتی بهم گفت فقط یه فرصـــت بهش بدم تا درســـت و حسـابی شـخصـیت اون امیر حرو مزاده رو بهم ثابت کنه، نگرانی نذاشت حرفشو رد کنم!

برای همین امشـــب اومدم اینجا... اومدم پیشـــت تا از نزدیک شرایطتو ببینم!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۸

#شالوده‌عشق

-به زور احسانو راضی کردم اما هم با اون هم با خودم عهد کردم اگر امشب خیالم ازت راحت شه، برم و دیگه پشت سرمو نگاه نکنم. ولی چی دیدم؟!

یه مرد پَست، یه برادر عوضی که حتی به خواهر خودشم رحم نمی‌کنه چطوری می‌خواد به دختری که من عاشقشم رحم کنه؟

چشـــمانم روی کلمات می‌رقصـــید و حس می‌کردم چیزی نمانده تا تمامه محتویات معده‌ام را بالا بیاورم.

پانیذ از جنس انسانیت نبود به والله که نبود!

بی‌تردید یک شـــیطان خیلی بزرگ در وجود این دختر زندگی می‌کرد.

به سختی بزاق گلویم را قورت دادم.

داشـــتم می‌مردم. داشـــتم از حجوم احســـاســـات عذاب‌آور می‌مردم.

از اســترس زیاد سرم گیج می‌رفت و چیزی تا دیوانه شــدنم نمانده بود.

چشمانم بی‌اختیار قفل مابقی پیامک اشکان ساسانی شد و کاش خدا و او آن عشق کذایی‌اش را به درک واصل می‌کرد.

عشــقی که مطمئن بودم عشــق نیســت. بلکه یک حالت روانی شــدید بخاطر شــباهت زیاد من به نامزد ســابق این مرد بود و گویی تا وقتی که او این موضوع را بفهمد، تا وقتی که بیمار شدنش و این حالت مجنون و شیدایی‌اش را درک کند، منه بیچاره مجبور به تحمل کارهای غیرعقلانی و شــیطانی‌اش بودم و همه‌ی این ها از گور آن پانیذ حیوان صفت آب می‌خورد.

-واقعاً برات متاسفم که درگیر همچین آدمی هستی عشق من اما نگران نباش! بهت قول میدم تا روزی که زنده باشم برای باز کردن چشمات، برای نجاتت از دست اون حرومزاده تلاش کنم و دیگه هیچوقت ولت نمی‌کنم.

مطمئن باش که ولت نمی‌کنم و حتی نمی‌تونی حدسشم بزنی برای نگذشتن ازت می‌تونم چیکارا بکنم! پس اصلاً سعی نکن قانعم کنی. بیخودی خودتو خسته نکن!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۹

#شالوده‌عشق

دیوانه بود... بی‌شَک دیوانه بود.

هیچ کس با چند دیدار اینگونه شیدای کسی نمی‌شد.

اینگونه خودش را به آب و آتش نمی‌زد و موقعیت و آبروی خودش را به خطر نمی‌انداخت.

این مرد یک روانی به تمام معنا بود...!

-من شخصیت واقعی امیرخان بزرگو امروز با چشمام دیدم.

سلطنت مسخره‌شو و اون حالت دستوری که نسبت به همه داره و از این به بعد هیچی جلومو نمی‌گیره عزیزم.

بی‌خودی تقلا نکن و به جاش صبر کن و ببین که چطوری چشماتو روی شخصیت سیاه شوهرت باز می‌کنم. خیلی خوب حالیش می‌کنم که یه من ماســـت چقدر کره داره... منتظرم باش!

شبیه کسی- که عضلاتش لمس شده، تلفن از دستم سُر خورد و با صدای بلندی روی زمین افتاد.

اتاق دور سرم می‌گشت.

وقتی اشــکان را در خانه دیدم یک لحظه به سرم زد تا همه چیز را به امیرخان بگویم.

آنقدر عصبانی و افسار گسیخته شده بودم که هیچ برایم اهمیت نداشت در جمعیم و وقتی اشکان ساسانی در خانه است، گفتن همچین چیزی چه تبعاتی دارد و ممکن است جنگ جهانی سوم راه بیفتد!

و اگر پانیذ جیغ نمی‌زد هم قطعاً حال در جنگ به سر می‌بردیم.

کاش جیغ نمی‌کشید... خدایا کاش جیغ نمی‌کشید.

حداقل جسارتم را جمع کرده و همه چیز را گفته بودم.

اما حال باید چه کار می‌کردم؟!

چطور باید می‌گفتم این مرد از چندین وقت پیش به من پیله کرده؟!

بارها مزاحمم شـــده و حال با بی‌شرمی تمام با یک خواستگاری کذایی و دروغین به این خانه نزدیک شده بود و می‌خواست خودش را جزوی از این خاندان کند؟!

اگر این ها را می‌گفتم نه تنها خود نابود می‌شـــدم بلکه بی‌تردید یک دعوای خونین راه می‌افتاد.

امیرخان دستش به خون آلوده می‌شد.

قطعاً از اشکان نمی‌گذشت. مطمئن بودم که نمی‌گذرد!

قاتل می‌شد.

دستش به خون آن اشکان لعنتی آلوده می‌شد و
هم زندگی خود و هم مابقی را درگیر طوفان می‌کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۰

#شالوده‌عشق

هم خودش را از بین می‌برد و هم مابقی خانواده را دستخوش تغییرات بزرگی مثل نبوده خودش می‌کرد.

با بغضی_که مثل سنگ در گلویم شده بود، دستی به صورت خیسم کشیدم.

سردم نبود اما دندان هایم صدادار به هم می‌خوردند.

آخ پانیذ... آخ که این‌بار بد ضربه‌ای زده‌ای...!

دختره‌ی احمق با آن همه ادعای دوست داشتنش می‌خواست آبروی امیرخان را ببرد و آنقدر بازیگر قهاری بود که همه باور کرده بودند که کارش از قصد نبوده است.

پست ترین کسی بود که در تمام عمر دیده‌ام.

آنقدر پست بود که با آوردن دشمن در خانه‌ی مردی که ناموس برایش اولویت داشت، می‌خواست مرا آزار دهد و هیچ برایش اهمیت نداشت که در این راه ممکن است چند نفر دیگر را از بین بِبَرد و حتی آبروی گندمی که سنگش را به سینه می‌زد هم بُرده بود!

اما به همان اندازه‌ای که پانیذ پست بود، من هم احمق بودم.

احمق بودم که از اول اشکان ساسانی را جدی نگرفتم!

احمق بودم که مزاحمت هایش را به امیرخان نگفتم!

احمق بودم که فکر می‌کردم خودم می‌توانم دست به سرش کنم!

احمق بودم که وقتی جریان دوســـتی پانیذ با این مرد را فهمیدم، وقتی فهمیدم که پانیذ جیک و پوکمان را کف دستش گذاشته، باز هم به سکوتم ادامه دادم و گمان کردم با چند تهدید آبکی می‌توانم دهان پانیذ را ببندم و غلط های اضافه‌اش را کنترل کنم.

بخاطر ترسم از امیرخان و این که نمی‌خواستم آزادی هایم را از دســـت بدهم، احمقانه از کارهای این دو نفر چشـــم پوشی کردم.

و حال باید چه غلطی می‌کردم؟!

راه نجات چه بود...؟!

اصلاً راه نجاتی وجود داشت...؟!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۱

#شالوده‌عشق

امیرخان:

در را که پشت سرش بست، صدای آب توجهش را جلب کرد.

با فهمیدن اینکه شمیم در حمام است، بی‌حوصله‌تر شد.

تمامه امیدش به بغل کردن آن دختر بود تا اعصـــابش آرام‌تر شود اما معلوم بود که باز هم باید صبر کند.

خسته و کلافه در اتاق قدم برداشت.

مقابله آینه ایستاد و نگاهی به چهره خسته خود انداخت.

یعنی روزی می‌رســید که بدون نگرانی برای دردسر درســت کنان اطرافش زندگی کند...؟!

اووف کلافه‌ای کشــید و تا دســت به یقه‌اش برد، صــدای عق زدن های شمیم را از دستشویی شنید.

اخم هایش درهم رفت و سریع به سمت سرویس رفت.

تقه های محکمی به در زد.

-شمیم؟ خوبی؟

همچنان صـــدای عق زدن به گوش می‌رســـید و نگران‌ترش می‌کرد.

دستگیره را کشید اما در باز نشد!

-شمیم؟ باز کن ببینم این درو.

-ب..برو امیرخان حالم خو..خوب نیست.

-یعنی چی برو؟ چـت شـــده بچـه بـاز کن درو می‌خوام ببینمت.

-ب..برو الآن خودم م..میام.

خون خونش را می‌خورد و یک روز این دختر سرتق جانش را می‌گرفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۲

#شالوده‌عشق

-شم...

صدای آب قطع و در باز شد.

شمیم خسته و با چشمانی که قد یک بند انگشت تو رفته و زیرشان سیاه شده بود، مقابلش ایستاد.

چشمانش گرد شد.

این چه حال و روزی بود...؟!

در این یک ساعت چه اتفاق افتاده بود؟!

-چت شده؟ مریض شدی؟!

شـمیم دسـتش را به دسـتگیره‌ی در چسـباند و لرزشـش از دیدش پنهان نماند.

-چرا داری می‌لرزی؟!

-خ..خوبم یه کم استراحت کن...

شـــمیم هنوز حرفش را کامل نکرده بود که دوباره لرزش تنش بیشتر شد و به سرعت در روشویی خم شد.

عق زدن های پیاپی‌اش چشـــمانش را گرد کرد و با عجله خودش را به او رساند.

دســـتش را به پهلوهای یخ زده دخترک که بخاطر بالا رفتن لباســـش برهنه مانده بود، چســـباند و آرام آرام کمرش را ماساژ داد.

چیزی نگذشـت که ناگهان صـدای گریه های دخترک بلند شد.

متاسف سر تکان داد.

از حساسیت های وحشتناک شمیم خیلی خوب خبر داشت و مطمئن بود این گریه فقط و فقط بخاطر خجالتش است.

تخس زبان درازش هیچ جوره دوست نداشت کسی ضعفش را ببیند و حتی او هم از این قاعده مستثنا نبود!

بیشتر کمرش را ماساژ داد و سعی کرد آرامش کند.

-هیش... آروم آروم.

-ا..امیر

-جانم؟ الآن خوب می‌شی آروم باش.

شمیم که سر بلند کرد، سریع شیر آب را باز و بی‌اهمیت به صورت خجالت زده‌ی او صورتش را شست.

-امیر تو..توروخدا بیا برو بیرون!

-هیس

او را از پهلو به خود چســـباند و بی‌توجه به خواهش ها و حتی گریه هایش، دســـتش را با صـــابون کفی کرد و با نیم نگاهی به چشمان اشکی‌اش لب زد:

-چشماشو بنده عروسکم.

حال و روز مریض گونه شمیم نگرانش کرده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۳
#شالوده‌عشق

می‌خواست آرام شود.

دلش خجالتش را نمی‌خواست.

دوست داشت دخترک بفهمد که نزدیکترین کسش است و برای همه‌ی ضعف هایش می‌تواند به او تکیه کند.

آب گرم را تنظیم کرد و بی‌توجه به تقلاهای ضـــعیف و بی جان شمیم صورتش را شست و با حوله خشک کرد.

-بهتری؟

-آره ببخشید بخاطر این افتضاح!

اخم هایش درهم رفت.

-چرت نگو برو یه کم دراز بکش من اینجارو تمیز کنم میام پیشت.

یک قطره اشک از چشم شمیم چکید و این حال بد فقط بخاطر خجالتش بود...؟!

-لازم نیست من خودم...

-گفتم برو شمیم من حلش می‌کنم.

جدیت صـــدایش بالاخره لجباز حرف گوش نکن را مجبور به اطاعت کرد.

شـمیم که با قدم های آرامی از سرویس خارج شـد، دسـت انداخت و پیراهنش که کمی خیس شـــده بود را در ســـبد انداخت.

و همانطور که با یک دســـت برای ســـوگل پیامک میزد تا قرص و آبمیوه بیاورد، با دست دیگر شیر آب را تا آخر باز کرد.

خیلی سریع روشـــویی را شـــســـت و لحظه‌ی آخر ناگهان فکری در سرش جرقه زد.

این حال و روز خرابه ناگهانی شـمیم ناشی از مریضی- بود و یا آن حرف های عجیبی که چند ساعت قبل زده بود...؟!

وقتی با استرس گفت باید مانع ازدواج پانیذ و بچه سوسول شود، حالش از همان موقع خراب شده بود؟!

اصلاً چرا همچین چیزی را خواسته بود؟!

کاملاً مطمئن نبود اما تا جایی که می‌دانســـت قبل آمدن ساسانی ها خوب بود.

سر لباس با هم بحث کرده بودند و دخترک لجباز کلی برایش بلبل زبانی کرده بود اما باز هم هیچ علائمی از مریضی نداشت!

در آینه روشویی به خودش خیره شد.

چرا حس می‌کرد اتفاقاتی افتاده که از آن ها بی‌خبر است؟!

چرا پازل مقابلش تا این حد ناقص و درهم بود؟!

درد شمیم چه بود...؟!
امشب بخاطر چه استرس داشت؟!

درد او مریضی بود یا پانیذ...؟!

و یا شـــاید هم دردش کسی_ بود که حتی فکرش را هم نمی‌توانست بکند!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۴

#شالوده‌عشق

-الو؟ خیر باشه اول صبح!

-سـلام آقا شرمنده بدموقع مزاحم شـدم اما اوضـاع اینجا اصلاً خوب نیست!

خواب از سرش پرید.

-چرا چی شده مگه؟!

-آقا همین یه کم پیش فهمیدیم نصـــفی از باغ ها افتاده دسـت حاتم ها، با قیمت خیلی زیادی خریدنشـون پسـت فطرت‌ها!

باغ ها را خریدند؟!

چرا؟ هدف این رقیب های تازه وارد چه بود؟!

یک روز زمین می‌خریدند.

یک روز عمارت ها را صاحب می‌شدند.

روزی دیگر نمایشگاه تاسیس می‌کردند و حال هم روی باغ های میوه دست گذاشته بودند!

عجیب بود...
کارهایشـــان حتی در خوش بینانه‌ترین حالت ممکن هم عجیب بود!

متفکر زمزمه کرد.

-داری میگی خریدن. یعنی باغ هارو به زور از دست صاحب هاشون بیرون نکشیدن. وقتی خود باغ دارها راضین تو چرا جوش می‌زنی جمال؟

-دردت به سرم آقا شما می‌دونی خیلی از مردم ما از سر همین زمین و باغ ها نون می‌برن سر سفره زن و بچه‌شون. من نگران شغل و سفره این آدمام. اگه این تازه واردها واقعاً ریگی به کفششون نیست، پس چرا اینجوری پول های کلون خرج زمین های اینجا که اونقدرا هم ارزش نداره، می‌کنن؟ دِ آخه اگر بخوایم بگیمم برای سرمایه گذاریه که با وجود دبدبه کبکبه‌شون معلومه که هیچ نیازی به سرمایه گذاری تو شهر کوچیکی مثله ما ندارن و حتی اگر فرض بر این بگیریم که قصدشون سرمایه گذاریه، چرا فقط به اینجا گیر دادن؟ کلی روستای کوچیک و خوش و آب و هواتر و با ارزش‌تر از منطقه ما همین دوروبر هست، حتی مردم بهشون اونجاهارو معرفی کردن اما حتی یک سانتم از اینجا بیرون نمیرن. واقعاً به نظر شما این اوضاع عادیه خان؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۵

#شالوده‌عشق

با دو انگشت سبابه و شست گوشه‌ی چشم هایش را فشرد و کلافه سر تکان داد.

البته که به نظرش عادی نبود. اما آنقدر این روزها دغدغه داشـــت که وجود حاتم ها و باغ خریدن هایشـــان برایش بی‌اهمیت ترین موضوع بود.

رابطه‌اش با شمیم روی هوا مانده بود.

اوضـــاع خانه جالب نبود و از همه مهم‌تر تکلیف روشـــن نشده‌ی گندم بود.

قصـــد داشـــت بعد از خوب شـــدن کامل او به حاتم ها رسیدگی کند اما کم کم داشت پای مردم روستا به قضیه باز می‌شد.

نمی‌توانست به آن ها بی‌اهمیت باشد.

نمی‌توانست به شرایط زندگیشان و شغل هایشان توجه نکند، آن ها هم مثل خانواده‌اش یادگار و امانتی های پدرش بودند.

-آقا شما فکری نداری؟

صدای جمال مستاصل و خسته بود.

ناراحتی و نگرانی‌اش را خیلی خوب درک می‌کرد.

نسل در نسل این مرد زاده و بزرگ شده‌ی شهر کوچکشان بودند.

خانوادگی کســـانی بودند که هرگز پایشـــان را از خاک آنجا بیرون نگذاشته و هرگز هم علاقه‌ای به دیدن سایر قسمت های سرزمینشان نداشتند.

برای آن ها موضــوع چیزی فراتر از عِرق خاک بود و دقیقاً بخاطر همین بود که جمال را به عنوان چشم و گوش خود در روستا انتخاب کرده بود.

حال می‌توانســت نسـبت به ناراحتی او و اسـترس دیگران از آمدن غریبه ها بی‌تفاوت باشد؟!

صد البته که نمی‌توانست.

-خیلی‌خب تو آروم باش جمال تا نفهمیدیم دقیقاً با چی سرکار داریم کسی‌رو نترسون. من سعیم‌رو می‌کنم اگر شد تو این یکی دو روزه بیام اونجا.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۶

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-وای آقا راســـت میگی؟ خدا خیرت بده. خدا بهت عمر با عزت بده. چشــم چشــم شــما خیالت راحت باشــه من به کسی چیزی نمیگم. دهنم چفت و بستش محکمه.

-جمال...

-آقا با اجازت من برم خبر اومدنتونو به مردم بدم. همه خیلی دلتنگن... خداحافظ.

جمال آنقدر ذوق زده شـــده بود که حتی اجازه نداد بگوید فعلاً نمی‌خواهد مردم چیزی بدانند و تماس را قطع کرد!

متاسف سر تکان داد.

پرده‌ی تراس را کنار زد و به اتاق برگشت.

شمیم خوابه خواب بود.

آرام نزدیکش شد و پشت دستش را به پیشانی‌اش چسباند.

خدا را شکر تب نداشت.

دیشب حسابی نگرانش کرده بود.

-مامان نه... آخه چرا یهو این تصمیمو گرفتی؟!

صداهای ضعیفی که از راهرو به گوش می‌رسید، توجهش را جلب کرد.

نیم نگاهی به ساعت انداخت، هفت و پنجاه دقیقه صبح!

-مامان با تو دارم حرف می‌زنم صدامو نمی‌شنوی؟!

حال صـــدای گریه هم پیش زمینه صـــدای جیغ جیغوی پانیذ شده بود.

-مامان؟

کلافه پتوی شـــمیم را بالاتر کشـــید و با بوســـه‌ای که از رســـتنگاه موهای دخترک گرفت، ســـعی کرد خودش را آرام کند و از اتاق بیرون زد.

آراســته ســلطان با یک دســت دو چمدان بزرگش را روی زمین می کشــید و با دســت دیگرش هم مچ پانیذ را محکم گرفته بود و او را مثل یک طفل گریان و نق‌نقو دنباله خود می کشاند.

پاهای پانیذ که درهم گره خورد و افتاد، آراســته بالای سرش غرید:

-راه رفتن درستتم بلد نیستی تو دختر؟ صبح تا شب با اون کفشای جادوگریت همه جا رو شخم می‌زنی، حالا نمی‌تونی بدون کفش رو زمین صاف خدا راه بری؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۷

#شالوده‌عشق

ناخودآگاه لبخندی به حرص صدای زن زد و جلو رفت.

-خاله

-پسرم بیدارت کردیم؟ شرمنده اِنقدر این پانیذ حواسمو پرت کرد هیچ نفهمیدم صدام رفته بالا!

قبل از جواب دادنش پانیذ به سمتش پاتند کرد و ملتمس دستش را گرفت.

-امیرخان مامانم تصمیم گرفته برگرده! من میرم خونمون مشکلی نیست ولی نذار مامانم بیاد. اینجوری اصلاً درست نیست آخه... آخه اگه مامانمم بره خاله تنها می‌مونه و همش می‌شینه فکر و خیال می‌کنه!

به چشمان و صورت بی آلایش پانیذ خیره شد.

چند ســـال از آخرین باری که او را بدون آرایش دیده بود، می‌گذشت؟!

احتمالاً آخرین بار مربوط به دوران کودکی این دختر بود.

-امیرخان ما...

-من و آراسته سلطان دیروز با هم حرفامونو زدیم.

-چ..چی؟!

-می‌خواد بره منم به تصمیمش احترام می‌ذارم.

پانیذ به معنای واقعی کلمه خشـک شـد و نیشـخندی روی لب هایش نشاند.

آه از بازی‌های کوچک این دختر!

چه فکری کرده بود؟!

فکر کرده بود می‌رود اما دوباره به بهانه‌ی بودن مادرش در اینجا شـب و روز چترش را پهن و روی اعصـابش تاتی تاتی کند؟!

آراسته جلو آمد و آرنج پانیذ را محکم گرفت.

-راه بیفت دختر بنده خدا آقا نجمی یه ســـاعته منتظر ماست. امیرجان مامان شرمنده بخاطر زحمتای این مدت.

-این چه حرفیه سلطان اینجا خونه خودته و بدون همیشه درش به روت بازه.

آراســـته خانوم با لبخند گونه‌اش را بوســـید و قبل از آنکه دوباره بخواهد دســـتش را به ســـمت چمدان هایش دراز کند، سریـع آن ها را برداشت.

-می‌اوردم خودم.

-مگه من مُردم؟

-دور از جونت.

-آبجی واقعاً داری میری؟ از خر شیطون پیاده نمی‌شی نه؟!

آذربانو که آمد، آراسته مشغول صحبت با او شد و پانیذ آرام و بی‌آنکه توجه جلب کند مثل یک بچه گربه که به شدت نیاز به توجه صاحبش دارد، خود را به تنش چسباند و با صدای ضعیفی گفت:

-یعنی واقعاً دلت برام تنگ نمی‌شه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۸

#شالوده‌عشق

خشمگین و حرصی نفسش را بیرون داد.

-بکش عقب پانیذ... واقعاً خجالت نمی‌کشی؟ تو؟ یه ذره حیا داشته باش.

-دوست داشتن حیا سرش نمی‌شه.

بی‌میل نگاهش را از لب های ورچیده دختر گرفت و لا الا الله‌ای زیرلب گفت.

-امیر...

بی‌طاقت و بی‌صبر غرید:

-برو عقب پانیذ، بدجوری رفتی رو مخم‌ها حواست هست؟!

-چرا؟ دوست داشتن گناهه؟

-دوست داشتنت نه کثیف بازی کردنت حالمو بهم می‌زنه. بی‌صفت شدی پانیذ! با اینکه همین دیشب برات خواستگار اومد، با اینکه زن من این بغل خوابیده، با اینکه هزاربار مستقیم و غیر مستقیم بهت گفتم حسی‌ـ نسبت بهت ندارم، باز از رو نمیری! دیگه چطوری باید حالیت کنم از من بکشی بیرون؟!

-من...

-هیس بِبُر صداتو. هنوز کار دیشبتو یادم نرفته و اگر ندیده بودم اون گربه‌ی وحشی_ چه خوب از پســت برمیاد، الآن حتی جرات کنارم وایســادنم نداشــتی. اما دیگه داری میری رو مخم! فقط دلم می‌خواد یه بار دیگه بیای و از دوســت داشــتن و این ... بـه من بگی، اونوقـت می‌بینی زبونتو از حلقومت می‌کشم بیرون یا نه!

کاملاً جدی گفته بود و کاملاً هم به حرفی که زده بود، ایمان داشت.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۹

#شالوده‌عشق

دیگر حوصـــله‌ی این دختربچه ی خودخواه را نداشـــت و فقط منتظر بود تنها یک بار دیگر حرف های احمقانه‌اش را تکرار کند تا نشـــانش دهد یک من ماســـت چقدر کره دارد!

کافی بود این دختر تنها یک بار دیگر بهانه دستش دهد!

-باشـه خیلی‌خب... بخاطر اونی که حتی لیاقت یک دقیقه کنـارت بودنو نـداره ردم کن! من بـازم صـــبر می‌کنم ولی منتظرم باش! قول میدم خیلی طول نمی‌کشـــه که چهره واقعی زنتو بهت نشون بدم... اینو بهت قول میدم!

چانه‌اش از حرص و خشـــم و غیرت ســـفت شـــد و آنقدر درگیر لحن محکم پـانیـذی کـه بعـد از گفتن حرف اخرش دوان دوان به ســـمت ماشـــین رفت شـــد که حتی نفهمید چطور خـداحـافظی کرد و چطور حرف هـای جمـال را سر میز صبحانه به آذربانو گفت.

آذربانو از تصـمیمش اسـتقبال کرد و گفت بهتر اسـت هر چه زودتر سری به شهرشان بزنند.

حدسش سخت نبود که چرا اِنقدر سریـع موافقت کرده.

این زن یک مادر بود و مطمئناً برای بیرون آوردن گندم از کلبه حتی به کره‌ی ماه هم رضـایت می‌داد، روسـتا که جای خود داشت!

در تمام مدت صـــبحانه خوردن و حرف زدن حرف های پانیذ در سرش چرخ می‌خورد و حتی چایی‌اش را هم جوشـــه جوش نوشید اما باز لحن مطمئن او را فراموش نکرد!

یعنی ممکن بود اتفـاقـات جـدیـدی افتـاده و او از آن هـا بی‌خبر باشد...؟!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۰

#شالوده‌عشق

شمیم:

نمی‌دانم چند ســـاعت بود که از پنجره خیره به طبیعت، آسمان و ابرهای پفکی شده بودم.

وقتی امیرخان گفت باید خیلی فوری چند روزی را به شهرشان برویم، شهری که زادگاه مادر من هم بود اما بعد از دوران کودکی هرگز به آنجا سر نزده بودم، شبیه کسی‌ـ بودم که خبر آزادی‌اش را شنیده.

همه چیز در عرض چند ساعت تغییر یافته بود.

پانیذ رفته بود و قرار بود همگی به یک مسافرت نه چندان کوتاه برویم و این اتفاق اوج خوش شانسی‌ـام را نشان می‌داد.

حال در آرامش کنار امیرخان نشسته بودم.

آقا نجمی هم با یک موزیک ســـنتی در حال رانندگی بود و همراهی‌اش اصلاً آزاردهنده نبود.

در اصــل هر جایی دور از آن اشــکان دیوانه و پانیذ پســت فطرت برای من منبع آرامش بود.

از پنجره نگاهی به ماشـــین کناری که با سرعت مناســـبی دنبالمان می‌آمد انداختم و این مســـافرت در بهترین زمان ممکن رخ داده بود.

مهم نبود که ســنگینی نگاه گندم وجود داشــت و مهم نبود آذربانو طوری رفتار می‌کرد که انگاری هَوویش را دیده!

حتی همراهی خودشیرینانه دکترهمایی به جای پرستاری که امیرخان می‌خواست با خود بیاورد هم مهم نبود!

آن دکتر زیرک که از طرف دکتر شاهین از این سفر ناگهانی باخبر شده بود و به بهانه‌ی اینکه خودش هم قصد داشته به سفر برود و چه بهتر که با ما بیاید، اینطور هم هوایی تازه می کند و هم حواسش به بیمار خاصش گندم است، همراهمان شد و حال در ماشین کناری مستقر بود.

شاید آذربانو و امیرخان محو با محبتی این زن شده باشند اما من نه!

همایی نمی‌توانست نخ هایی که با ظرافت به سمت امیرخان می‌فرستاد را از نگاهم پنهان کند!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۱
#شالوده‌عشق

به هر حال اهمیتی هم نداشت.

تنها چیزی که برایم مهم بود فرصت خریدن بودن و بس!

به وقتش می‌توانســـتم این دختر را سرجایش بنشـــانم و حالی‌اش کنم که اینچنین برای یک مرد متاهل عشـوه های زیرپوستی خرج نکند!

-شمیم؟

طرف امیرخان چرخیدم.

-بله؟

دســـت جلو آورد و با اخمی ظریف چتری هایم را کنار زد و پشت دستش را روی صورتم کشید.

-بهتری دیگه آره؟

-خوبم نگران نباش.

دســت گرمش روی گردنم کشــیده می‌شــد و خیلی نرم در حال نوازش کردن پوست لطیف بناگوشم بود.

-شـاید وقتی رسـیدیم یه کم زیادی سرم شـلوغ بشـه. هنوز نمی‌دونم دقیق اونجا چـه خبره امـا هر وقـت حس کردی خوب نیســتی بهم بگو. مهم نیســت کِیه یا دارم چیکار می‌کنم. سریع از حـالـت بهم خبر میـدی وگرنـه بعـد کـه بفهمم بدجوری تنبیه می‌شی. از الآن بگم بعداً نگی نگفتی!

انگشـت اشـاره‌اش را با خط و نشـان جلوی صـورتم تکان می‌داد و من می‌دانستم که تنبیه های او ویران کننده است.

مگر چقدر از جریان گندم گذشته بود؟!

روحم هنوز از سر آن جریان دردناک و زخمی بود و این‌بار قرار بود به کجا برسیم...؟

بار قبلی گناهکار نبودم و گمان می‌کردم هســـتم. اما این‌بار در حال پنهان کردن یک حقیقت کثیف بودم و می‌دانسـتم در قـاموس مردی مثـل او، پنهـان کـاری خوده خود گنـاه است!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۲

#شالوده‌عشق

-با تو دارم حرف می‌زنم شمیم شنیدی؟!

تا ابد می‌توانستم حقیقت را پنهان کنم؟ نه!

دیر یا زود مجبور می‌شـــدم همه چیز را بگویم و قبل از آن باید راهی پیدا می‌کردم تا از این باتلاق ناگهانی نجات یابم.

نامطمئن لب هایم را با زبان تَر کردم و بیشـــتر تنم را به سمتش کشیدم.

-آره شنیدم باشه میگم. راستش یه چیز... یه چیز دیگه هم هست که می‌خوام بهت بگم.

سوالی سر تکان داد.

مضطرب بزاق گلویم را قورت دادم.

-این اواخر د..دانشگاه رفتنی،

-خب؟

-یعنی وقتی داشتم از دانشگاه برمی‌گشتم،

اخم هایش دیگر علناً درهم فرو رفته بود.

-خب؟ وقتی داشتی از دانشگاه برمی‌گشتی چی؟!

چشم بستم و سریع گفتم:

-یه پسره... یه پسره همش مزاحمم می‌شه یعنی می‌شد...

حرف کامل از دهانم درنیامده بود که صـــدای فریادش در ماشین پیچید.

-یه پسره گه خورد. چرا به من نگفتی توو؟!

-من...

سریـع میان حرفم پرید.

-نجمی پس من توئه درختو برای چی می‌فرسـتم دنباله زن و زندگیم هان؟!

ترســـان خودم را به در ماشـــین چســـباندم و آقا نجمی همانطور که مضـــطرب صـــدای موســـیقی را کم می‌کرد، با هول و ولا گفت:

-چی شده مگه آقا؟!

-جلوتو نگاه کن. چی شـده و مرگ... برای چی به من نگفتی یه بی‌ناموسه عوضی مزاحم زنم شده؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۳

#شالوده‌عشق

-چی آقا؟!

لب ورچیده و با اشکی که در چشمم حلقه زده بود، گفتم:

-امیرخان آروم باش آقا نجمی اصـــلاً از چیزی خبر نداره. من... من خودم قبل اومدن ایشون ردش کردم!

نگاهم کرد و از چشمانش آتش شعله می‌کشید.

غرید:

-نجمی بزن کنار

-چ..چشم آقا

اقا نجمی سریع کنار جاده توقف کرد.

-پیاده شـــو به محمدم بگو ادامه بده ما خودمونو بهشـــون می‌رسونیم.

-چشم

آقا نجمی از خداخواسته از ماشین فاصله گرفت و مشغول صحبت با تلفنش شود.

و من ماندم و امیرخانی که از چشمانش آتش می‌بارید.

هنوز اصـــل قضـــیه را نمی‌دانســـت این بود و وای به حال روزی که می‌فهمید و وای به حال من بیچاره...!

-بیا اینجا ببینم.

هر دو آرنجم را گرفت و تنم را بیشتر به سمت خود کشاند.

-دردم می‌گیره امیر آروم باش لطفاً چیزی نشده که!

-شـمیم خل نکن منو دارم پاره می‌شـم از حرص! کی جرات کرده دست بذاره رو زن من هان؟ کیه اون بی ناموس؟!

-امیرخـان تو خودتم می‌دونی کـه د..دخترای جوون هم خـواســـتگـار دارن هم خـواهـان. اون... اون یـارو هم نمی‌دونســـت من شـــوهر دارم و وقتی که بهش شرایطمو توضیح دادم ر..رفت!

و البته که نرفته بود...

مردمک های امیرخان گرد شـده بودند و زمانی که فریاد زد، از صدای بلندش هر دو گوشم سوت کشید.

-دخترای جوون با زن من فرق داره. پاره می‌کنم. می‌درم اون دهن سرویسی.که چشم به زنی که ماله منه، داشته باشه! دهن هر کسی_ که حتی فکر تو از سرش بگذره رو سرویس نکنم امیرخان نیستم!

#پارت۴۶۴

#شالوده‌عشق

خدایا عکس‌العلمش شدیدتر از انتظارم بود.

بعد از آرام شـــدنش در این روزهای اخیر چه خوش بین بودم که گمان می‌کردم کمی آرامتر و منطقی‌تر شـــده و گویا یادم رفته بود که او امیرخان است!

دست لرزانم را روی بازویش گذاشتم و حرفی را که مطمئن بودم حال به شدت نیاز به شنیدنش دارد، به زبان آوردم.

-باشـــه آروم باش. من ماله توأم خب؟ ماله توأم! اون یارو هم رد شد رفت دیگه هم قرار نیست سر راهم سبزشه!

و البته که نرفته بود!

پره های بینی‌اش با عصبانیت باز و بسته می‌شد.

قطره اشکی از چشمم چکید.

-امیر من تو رو دوست دارم! مهم نیست چقدر از دستت ناراحت و عصبانی باشم، حسی ـ که بهت دارم همیشه به خشـــمم چربیده و به خدا قســـم جز تو هیچکس حتی از گوشـــه‌ی ذهنمم رد نمی‌شـــه اما این رفتارهات خیلی اذیتم می‌کنه. جای اینکه دلم قرصـــه بودنت باشـــه، حتی دلهره تعریف کردن یه مزاحمت که ممکنه برای هر زنی پیش بیادو دارم! من دوســـت دارم تو تکیه گاهم باشی امیر نه باعث ترسم!

دستان فوق‌العاده گرمش حال روی پهلوهایم بودند.

یکدفعه جلو کشاندم و تنم را به خودش چسباند.

می‌خواست حسم کند...؟!

وقتی دهان باز کرد، حرف هایش کاملاً مخالف دست هایش که مرا چفت بغلش کرده بودند بود و کدام را باید باور می‌کردم؟!

-نمی‌تونی راحت تعریف کنی چون ازم قایم کردی! اگه همون اول که اون بی‌شرف خواست نزدیکت شه بهم می‌گفتی و من می‌اومدم اونو ... می‌کردم. نه اون جرات دوباره بهت نزدیک شدن داشت، نه من اینجوری سگ می‌شدم.

بـا وجود حس هـای منفی‌ام، بـا وجود اینکـه هیچ جوره عقاید پوسیده‌اش را قبول نداشتم اما خوب می‌دانستم این یک مورد را راست می‌گوید.

اشتباه کردم که مزاحمت اشکان ساسانی را جدی نگرفتم... یک اشتباه بزرگ!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۵

#شالوده‌عشق

-هزار بار بهت گفتم شـــمیم. من اینارو حتی وقتی که زنم نبودی هم تو گوشت می‌خوندم و امروز دوباره بهت میگم، وقتی کسی_ مزاحمت می‌شـــه تو بیخود می‌کنی وایمیســـتی دهن به دهن می‌ذاری. که چی مثلاً؟ که بگی متاهلی؟ تنها کاری که باید اینجور مواقع بکنی اینه که به من، به منه بی‌ناموس که مثلاً شوهرتم زنگ بزنی... به مـن!

بغضم که ترکید، تنم را بیشتر در آغوش گرفت.

برخلاف داد و بیداد چند دقیقه پیشـــش موهایم را از روی شال بوسید و زمزمه کرد.

-شـــانس اورد که اذیتت نکرد وگرنه دهنش سرویس بود، وقتی برگشتیمم خودم می‌برمت و میارمت.

-...

-باشـــه دیگه اِنقدر آبغوره نگیر. جمع و جور کن خودتو می‌خوام بگم نجمی بیاد سوارشه بریم دیر شد.

تا کمی فاصله گرفتم با سوئظن گفت:

-شـــمیم جریانش تموم شـــده آره؟ قصـــدت از گفتن این موضوع فقط تعریفش بود دیگه؟!

سـیب آدمم تکان محکمی خورد و بالاجبار از صـدای بوق که مثل یک بمب ســـاعتی در گوشـــم می‌پیچید، دوباره متوصل به دروغ شدم.

-تموم شده.

ابرو بالا انداخت و نفسش را کلافه بیرون داد.

-انشالله که همینطوره!

سر به پنجره ماشین چسباندم و لب گزیدم.

عصـــبانیت و داد بیداد کردن هایش همراه ناز دادن های خشـن و نگرانی‌اش برای یک مزاحمت، همه نشـان دهنده وسـواس شـدید این مرد بود و روزی که همه‌ی حقیقت را می‌فهمید چه می‌شد...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۶

#شالوده‌عشق

واقعاً نظری نداشـــتم اما با وجود اســـترســـم از چیزهایی که گفته بودم پشیمان نبودم.

می‌دانســـتم خیلی زود بـاید مـابقی حقیقـت را هم برایش بگویم. قبل از برگشـــتنمان و قبل از آنکه جدی جدی پای اشکان به خانواده باز شود!

احتمالاً باید با احسان نامرد حرف می‌زدم و قانعش می‌کردم که برادرش را یک جای دور بفرســـتد و بعد همه چیز را به امیرخان می‌گفتم.

اینگونه خیالم راحت بود که حداقل بلایی سر آن مردک نمی‌آورد!

اما هیچ فکری در مورد اینکه رابطه زناشـــویی مان بعد از این جریان به کجا خواهد رسید، نداشتم!

مثل یک قایق ســـبک در اقیانوسی وحشی ـــ بودم و فقط کـاش خـداونـد آخر و عـاقبـت این جریـان را بـه خیر می‌گذراند...!

_♡_____

صـدای بوق، دسـت زدن ها با هلهله و کل کشـیدن های مردمی که لباس های خاص و رنگیشـان چشـم نوازی می‌کرد، همراه بچه هایی که دور ماشـین ها می‌دویدند، مرا وارد یک فاز دیگری از زندگی کرد.

و این شهر زادگاه مادر من بود...!

زادگاه کسیـ که با گذشـت هر روز بیشـتر چهره‌اش را فراموش می‌کردم و تنها چیزی که از او به ارث برده بودم، موها و چشم های زیادی شب رنگم بود.

آنقدر سروصـدا مردم زیاد بود که همه‌ی افکارم پر کشـیده و با دهانی باز خیره آن ها بودم که چقدر از دیدن خانواده خـانی هـا خوشـــحـال شـــده و فقط کم مـانـده بود کـه سروصورت امیرخان را بوسه باران کنند!

امیرخـان هم چنـان مهربانـانه با تمامشـــان خوش و بش می‌کرد و شوخی و خنده راه انداخته بود که انگار نه آن انگار همان مرد زورگو و زبان نفهم همیشگی‌ست!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۴۶۷

#شالوده‌عشق

-آقا؟ خانوم؟ خیلی خوش اومدین.

-صفا اوردین، زودتر از اینا منتظرتون بودیم.

-گندم خانوم، آذربانو نمی‌دونید چقدر از دیدنتون خوشحال شدیم.

در میان همهمه مردم درهای بزرگ عمارتی قدیمی که قطعاً برای این خانواده بود باز شد و داخل یک باغ درندشت شدیم.

اینجا باغ و خانه‌ی ابراهیم خان بزرگ بود!

ماشـــین ها همچنان به آرامی جلو می‌رفتند و بعد از چند دقیقه تازه توانستم ساختمان غول آسای خانی ها را ببینم.

همانی که همیشه تعریفش را زیاد شنیده بودم.

ابهت و نمای قدیمی‌اش حقیقتاً چشـــم گیر بود اما از همه جالب‌تر تجمع افراد زیادی بود که جلوی خانه با نظم و ترتیب و چهره های شاد کنار هم ایستاده بودند.

-خیلی خوش اومدین.

-خوش اومدین، بفرمایید... بفرمایید.

-بیا

دســـت امیرخان که به ســـمتم دراز شـــده بود را گرفتم و همراهش از ماشین پیاده شدم.

تنم را که به خود چسباند، کمی از همهمه خوابید!

به افرادی که با تعجب خیره دسـت های درهم گره خورده من و امیرخـان بودنـد، لبخنـد معـذبی زدم و از چهـارپلـه کوچک بالا رفتیم.

من سمت راست و آذربانو هم سمت چپ امیرخان ایستاد.

گندم و دکتر همایی هم کمی آنطرف‌تر به ســـتونی ســـفید تکیه داده بودند و چهره افراد خوشـــحال اما پر از ســـوال بود.

احتمالاً نه خبر از ازدواج من و امیرخان داشـتند و نه چیزی از جدایی گندم می‌دانستند!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۸

#شالوده‌عشق

-زحمت کشیدین راضی نبودم از کار و زندگی بیفتید.

-این چه حرفیه آقا؟ بعد این همه مدت اومدین!

-شرمندتونم اما می‌دونید که سرم چقدر شلوغه.

-شـما حتی اگر نباشـیدم حواسـتون به اینجا هسـت. نور بباره به قبر ابراهیم خان که همچین شـیر مردی رو بعد از خودش برای ما گذاشت.

پیرزنی که این حرف را زد، لبخند بسـیار زیبایی روی لب های امیرخان نشاند.

محبت هایشـــان شـــیرین بود و حال خیلی خوب داشـــتم می‌فهمیدم که چرا بعد از مرگ ابراهیم خان، اســـم امیر به امیرخان تغییر یافته بود.

قبلاً این موضـــوع برایم تمســـخرآور بود و حتی بارها به پسوند خان اسمش خندیده بودم اما خوشحالی و وفاداری این افراد، عمق نادانی‌ام را نشان می‌داد.

مشـخص بود که بعد از آقا ابراهیم، امیر کاملاً جای پدرش را گرفته و همراه مسـئولیت خانواده و نمایشـگاه حواسـش به این روستای مادری که من تقریباً فراموشش کرده بودم، بوده است.

-آقا؟ عروس گرفتین؟!

با جمله‌ای که یکی از زنان با چشـــمان برق افتاده گفت، دست امیرخان دور کمرم محکم‌تر شد و صدا بلند کرد.

کـاملاً مفتخر و طوری کـه انگـار من بـا ارزش ترین فرد زندگی‌اش هستم، گفت:

-عروسم شمیم.

همین... همین دو کلمه غوغایی عجیب درست کرد.

از ســـیل تبریک ها و هدیه هایی که از نیاوردنش ناراحت بودند گرفته تا جشنی که باید می‌گرفتند!

خوشـــحالی زیادشـــان از سروســـامان گرفتن امیرخان ذوق زده‌ام کرد و من در این باره زیادی حسرـــت به دل مانده بودم.

حسرت به دل لباس عروس و شاید هم حسرت به دل یک تبریک درست و حسابی!

ناخودآگاه لبخند بزرگی زدم و تشکر کردم.

اما از همه جالب‌تر تبریک های زیادی بود که به ســـمت آذربانو بابت عروس‌دار شدنش روانه می‌شد!

صـــورت آذربانو شـــبیه کسی_ که یک لیموی بســـیار ترش خورده، چین افتاده بود و به ســـختی و برای حفظ آبرو جواب تبریک هایشان را می‌داد.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۹
#شالوده‌عشق

این زن کسی ـ نبود که مقابله دیگران ضـعفی از خود نشـان دهد.

تمام عمر با حفظ ظاهر کردن هایش و چهره مبادی آدابی که به خود می گرفت، خو گرفته بودم و جز چندبار محدود که بیشترش هم سر جریان خودکشی_ گندم بود، سلیطه بازی هایش را ندیده بودم.

ندیده بودم اما خوب می‌دانستم که حال دلش می‌خواهد گیس هایم را بگیرد و دور تا دور خانه بچرخاند.

و آنقدر پوست کلفت شده بودم که جای ناراحت شدن خنده‌ام گرفته بود.

در بین سیل تبریک ها، گپ زدن هایشان و قربان صدقه هایی که این میان سهم من و گندم می‌شد، بعد از مدت طولانی سر پا ایستادن راهی خانه شدیم و سپس جوری باغ از حضور مردم خالی شد که گویا هرگز آنجا نبوده‌اند و جز فردی به اسم جمال همه رفتند.

داخل خانه چهار پیشـــخدمت به نام های نازنین، نازیلا، زیبا و زمرد مرتب و منظم منتظرمان ایستاده بودند.

به طرز بسـیار بانمکی هم قد، هم شـکل و تقریباً هم صـدا بودند! چهار قلوهای بانمک که دلیله اصلی نیاوردن سوگل بودند.

آذربانو با یک ممنونم خشـــک و خالی برای عروس دار شـــدنش، همراه گندم و دکتر همایی رفت و واقعاً این همه تنفرش از من فقط بخاطر ازدواجم با امیرخان بود...؟!

نه دیگر گمان نمی‌کردم موضوع تنها این باشد!

حتی زمانی که یک الف بچه بودم هم دوســـتم نداشـــت و وقتی بزرگتر شدم رفتارش با سیاست‌تر شد.

اما هرگز دوسـتم نداشـت! دوسـت نداشـتن که جای خود داشـت او حتی از وجودم مشـئمز می‌شـد و جداً همه‌ی این ها بخاطر چه بود؟!

ممکن بود به جز جریان ازدواجمان با امیرخان چیز دیگری این وسط باشد...؟!

حقیقتی پنهان که باعث تنفر این زن از من شده باشد؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۰

#شالوده‌عشق

امیرخان:

پیراهنش را کناری انداخت و با بالاتنه‌ی برهنه لبه تخت نشست.

دیدن مردم و ذوق و شوقشان حالش را خوش کرده بود.
چقدر دلتنگ آن ها شده بود و خبر نداشت.

وقتی دیدتشـــان، دلتنگی خودی نشـــان داد و ناخودآگاه امانت هایی که گاهی در ذهنش رنگ می‌باختند، دوباره جای پایشان سفت شد!

چنان ریشـــه‌انداختند که در همان دیدار چند دقیقه‌ای با نگاه به صـورت های سـاده و رفتارهای بی آلایشـشـان، به خودش قول داد که هر کس برایشـان خطر داشـته باشـد را از سر راه بردارد و اجازه ندهد این مردم مهربان آســـیب ببینند.

مهم نبود شـــخص مقابلش حاتم ها باشـــد یا هر کس دیگری!

مهم نبود آن غریبه ها چقدر ثروتمند و یا قدرتمند باشند!

مقابل هر کس که حتی فکر اذیت این انســـان ها به سرش خطور می‌کرد، می‌ایستاد!

با صـدای باز شـدن در سر بلند کرد و از دیدن شـمیم با آن حوله‌ی کوتاه و موهای بلند و خیس، ابروهایش بالا پرید.

هر چقدر هم که فکرش مشـغول می‌شـد و کارها روی شـانه هایش ســـنگینی می‌کردند مهم نبود، این دختر تنها با یک حرکت خیلی کوچک می‌توانسـت حواسـش را به خود پرت کند!

بلند شد و آرام نزدیکش شد.

چشـمانش روی پوسـت مرطوب و خوشرنگش سُر خورد و آخ که چقدر لب های صورتی‌اش بوسیدنی بودند!

به ســـختی نگاهش را از لـب هـای پُر و زیبا گرفت و به صـــورتی که بدون آرایش زیادی بوی معصـــومیت می‌داد، دوخت.

-هنوز اینجایی!

-هوم.

-باشه پس برو بیرون تا من لباسمو بپوشم.

نیشخندی روی لب هایش نشست.

-یه نفری بود که همین چند روز پیش می گفت مگه شوهرم نیستی؟ چرا باید خودمو ازت بپوشونم؟ احیاناً این طرفا ندیدیش؟!

-امیرخان...

-خب؟ مگه شوهرت نیستم؟ چرا باید برم بیرون که لباستو بپوشی؟!

شمیم چشم دزدید.

-ازت خجالت نمی کشم ولی راحت نیستم پس لطفاً برو بیرون.

-نمیرم چون باید راحت باشی!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۱

#شالوده‌عشق

شمیم:

لحنش گستاخانه بود و چشمانش، در چشمانش چیزی بود که می‌ترساندتم!

-پس یعنی نمیری؟!

دست در جیب برد و یک قدم نزدیک‌تر آمد.

بالاتنه برهنه و آن خالکوبی های چشمگیرش، همراه عضلاتی که برای ساختن دانه به دانه‌شان زحمت زیادی کشیده بود ته دلم را خالی می‌کرد.

حس می‌کردم گونه هایم داغ شده‌اند و چرا یکدفعه هوا اِنقدر گرم شده بود...؟!

-دوست دارم لباس عوض کردن زنمو ببینم پس نمیرم!

دقیقا چه گفت...؟!
به سختی خودم را کنترل کردم تا صاف سرجایم بمانم.

-یعنی چی؟

-یعنی همین که شنیدی!

شـــوکه لب هایم را با زبان تَر کردم و با این حرکت نگاهش که میلیمتری از روی صـــورتم تکان نمی‌خورد، پر از گرما و شور شد.

لعنت... امیرخان تصاحبگر برگشته بود!

-قراره تا فردا صـــبح همینجوری وایسی_ شـــمیم؟ منتظر اتفاق خاصی هســـتی؟ اگر هســـتی نباش. جدی دارم میگم که می‌خوام لباس پوشیدنتو ببینم، یالا دختر

ضربان قلبم بالا رفت.

بعد از آن شـــبی که گفته بودم پیشـــت نمی‌خوابم آنچنان قصـــد نزدیک شـــدن نکرده بود و دقیقاً چرا حالا که پر از اضطراب بودم، باید تغییر فرکانسی می‌داد؟!

شوهرم بود درست و می‌دانستم مرا هم زیادی می‌خواهد.

نگاه های آتشـــینش و لمس هایی که گاهی زیادی غیرقابل کنترل می‌شد، خیلی خوب خبر از شدت خواستنش می‌داد اما با وجود پنهان کاری جدید و زیادی حال به‌هم‌زنم، پنهان کاری ای که بیشـــترش بخاطر ترس هایم بود و جریانات چند ماه پیش که به بدترین شکل ممکن سر گندم پشتم را خالی کرده بود، واقعاً نمی‌دانستم که بیشتر آلوده شدنمان به هم کار درستی‌ست یا نه...!

نمی‌دانســـتم باید فاصـــله‌ام را حفظ کنم تا بعداً نگوید آغوشی که به رویش باز کرده‌ام بوی دروغ می‌داده و یا آنکه آنقدر باید نزدیکش می‌شـدم تا حسـش به قدری گسـترش یابد که بعد از فهمیدن حقیقت، راحت‌تر ببخشتم!

تا ســـهل انگاری که هرگز فکر نمی‌کردم اینگونه دامنم را بگیرد و تبدیل به یک گناه چندش‌آور شـــود را راحت‌تر ببخشد و من این‌بار مقصر اصلی قصه بودم!

گونه‌ام را ناز کرد و با صدای بم شده‌ای گفت:

-نمی‌خوای حولتو دراری عسلم؟

اوه... می‌توانستم قسم بودم که بد فکرهایی در سرش چرخ می‌خورد!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۲

#شالوده‌عشق

لبخند ساختگی زدم و سعی کردم با شوخی مسیر فکرش را منحرف کنم.

-من مشـــکل ندارم اما خودت اذیت می‌شی ها. نکه خیلی خوش هیکلم نمی‌دونم اگه برهنه ببینیم چجوری می‌خوای خودتو کنترل کنی و...

-پس کنترل نمی‌کنم.

آب در گلویم خشک شد.

-نکه کلی بیرون کار داری برای همون گفتم یعنی...

-مهم نیست، همشون می‌تونن صبر کنن.

مثلاً می‌خواستم چشمش را درست کنم زدم ابرویش را هم ناقص کردم!

بعد آن همه بال بال زدن های فرد جمال نام و حرف امیرخان که گفته بود، بعد از تعویض لباسش پیش او می‌رود، به هیچ عنوان انتظار این حرف را نداشتم!

برای جوابی مناسب سکوت کردم اما وقتی دستش دراز شد و گره حوله‌ام را باز کرد، دیگر عملاً وا رفتم.

_♡_

امیرخان:

گره حوله را که باز کرد، شمیم قدمی به عقب برداشت.

-بیا اینجا!

سریع دستش را دور کمر ظریف دخترک پیچید و تنش را به خود چسباند.

بوی شـــامپو و عطر تنش مســـتش کرده بود و این بت پرستیدنی، تماماً متعلق به خودش بود.

-امیر

-بذار یه کم حست کنم.

سر جلو برد و لب های کوچکش را آرام بوسید.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۳

#شالوده‌عشق

با اولین کام، حس زندگی در رگ و پی تنش پیچید و ناخودآگاه هر دو دستش دور تن شمیم پیچیده شد و محکم او را چفت آغوشش کرد.

لب های شیرینش را بوسید و با گازهای کوچک از آن ماهیچه خوش طعم حال قلبش را خوش و خوش‌تر کرد.

غرق بوسیدنش شد اما وقتی دستان دخترک روی سینه‌اش مشت شد، فهمید باید عقب بکشد.

به سختی و با یک بوسه‌ی صدادار لب هایش را رها کرد و سر به طرف صورتش کج کرد.

گوشـــه لب، گونه ها، چانه‌ی کوچک و خوشـــفرم، گردنی کشیده و ترقوه چشمک زنش را بوسه باران کرد و تا نوازش دســـتانش قصـــد ممنوعه های دخترک را کرد، شـــمیم فوراً عقب کشید.

-نه!

اخم هایش درهم رفت.

-نه؟!

-آره نه تمومش کن لطفاً!

چشـــم از گونه های گاز گرفتنی عروســـک لجباز گرفت و خیره چشمان پرتنش دخترک شد.

-یعنی چی که تمومش کن؟ بیا اینجا ببینم!

شمیم تخس چانه بالا گرفت.

-یعنی این که نمی‌خوام. الآن... الآن وقتش نیست!

ابروهایش بالا پریدند و خونش داشت به غل غل می‌افتاد.

-بیخود نمی‌خوای... بهت گفتم بیا تو بغلم!

-من...

قبل از آنکه اجازه دهد حرفش را تکمیل کند، دســـتش را گرفت و او را محکم به طرف خود کشید.

خشن‌تر بوسیدتش و با یک حرکت حوله‌ی تنش را سر داد و روی زمین انداخت.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۴
#شالوده‌عشق

شـــمیم همچنـان در حـال تقلا بود و اعصـــابش را بهم می‌ریخت.

-هیـــش آروم. چته بچه؟ برای چی اینجوری می‌کنی؟ آدم مگه از شوهر خودش فرار می‌کنه؟!

-امیرخان چیکار داری می‌کنی؟ وقتی میگم نه یعنی نه! تو نمی‌تونی تنهایی برای این موضـوع تصـمیم بگیری! منم یه طرف داســتانم و دارم میگم نـه... این کجـاش غیرقـابـل فهمه؟!

چانه‌اش سفت شد.

این دختر را می‌خواست.

بیشتر از هر چیز... بیشتر از هرکس.

سـال ها برای درسـت حسـابی داشـتنش صـبر کرده بود و اینکه شـمیم بخواهد خودش را از او دریـغ کند، هیچ جوره در کتش فرو نمی‌رفت.

نمی‌توانسـت بفهمدش چرا که مطمئن بود این خواسـتن، این کِشش و شور دوطرفه است!

هر چقدر که او این بت زیبا را می‌خواسـت شـمیم هم همانقدر وابسته‌اش بود.

سـسـت شـدن تن شـمیم میان آغوشـش، از بین رفتن انقباض اندامش و گونه های سرخ و قلب دخترک که تا نزدیکش می‌شـد محکم‌تر از همیشـه می کوبید، همه و همه نشـان دهنده خواسـتن او هم بود و حال به هیچ عنوان دلیل این عقب نشینی کردن ها را نمی‌فهمید!

بی‌طاقت آرام رو به عقب هولش داد و کنج دیوار اسیرش کرد.

-امیر چه خبرته؟ داری خفه‌ام می‌کنی.

منظورش به گره دستانش بود که محکم دور تن دخترک حلقه شده بود و کاش شمیم می‌فهمید که این رد کردنش، چقدر عاصی‌تر و حریص‌ترش می‌کند!

کاش می‌فهمید اول فقط قصد داشت کمی تنه برهنه همسرش را، همه قلبش را با عشق نگاه کند و بخاطر داشتنش حالش را خوش کند.

نهایت یک بوسه از لب هایش می‌گرفت و بعد برای انجام کوهی از کارهایی که منتظرش بودند، می‌رفت.

به هر حال حداقل وقتی هر دو خسته سفر بودند، قصد تصاحبش را نمی‌کرد.

شمیم برایش بسیار با ارزش‌تر از این حرف ها بود اما دخترک با عقب نشینی کردنش بدجوری فکرش را مشغول کرد!

البته این اولین بار نبود و این جوجه‌ی تازه از تخم درآمده بعد از ازدواجشـــان بارها از آغوشـــش فرار کرده و حتی با سلیطه بازی جای خوابشان را هم جدا کرده بود!

هیچ کدام از آن بارها آنقدر اعصابش بهم نریخته بود.

بهم نریخته بود چون خوب حس می‌کرد شـــمیم بخاطر ترمیم غرور و اعتماد به نفسش عقب می‌کشد و از آنجا که خیلی خوب با لجبازی هایش آشـنا بود می‌توانسـت درکش کنـد. امـا حـالا، حـالا کـه عروســـک بغض کرده بود نمی‌توانست راحت گذر کند!

نمی‌توانست مشکوک نشود!

حرصی تن ظریفش را میان آغوشش چلاند و همراه بوسه‌ی گرم و پرحرارتی که از گلوی خوشبوی عسل شیرینش گرفت، غرید:

-خفه کردنت که جای خود داره، یه لقمه چپت می‌کنم اگر حس کنم داری ازم فرار می‌کنی شمیم خانوم!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۵

#شالوده‌عشق

-من... من ازت فرار نمی‌کنم.

-دارم می‌بینم!

شمیم دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و سر بالا گرفت.

-جدی... جدی میگم ازت فرار نمی‌کنم فقط فعلاً آ..آماده نیستم.

با گذشت هر لحظه بیشتر فکرش مشغول می‌شد.

شمیم سلیطه بازی در نمی‌آورد و گستاخانه جواب حرف هایش را نمی‌داد!

برعکس سعی داشت خیلی منطقی قانعش کند و این حرکات از روحیه لجباز این دختر بعید بود!

-امیر الآن وقت این کارا نیست باشه؟ هم تو کار داری هم من خستم فعلاً برو بعداً راجعبش حرف می‌زنیم!

بعد از گفتن این حرف دخترک مثل قرقی از زیر دستش فرار کرد و چانه‌اش از این سفت‌تر نمی‌شد.

برگشت و خیره نگاهش کرد.

بوی خطر را حس کرده بود و شـــمیمی که ســـعی داشـــت لباسـش را آرام بپوشـد و اسـترسـش را پشـت ظاهر آرامش مخفی کند، فراموش کرده بود که شخص مقابلش کیست!

پره های بینی‌اش از عصبانیت باز و بسته می‌شدند.

نه... نه امکان نداشت.

قطعاً این‌بار داشت اشتباه می‌کرد!

آری اشـــتباه می‌کرد اما لعنت، چرا تا این حد بوی پنهان کاری را حس می‌کرد؟! چـرا؟!

@Vip Roman

شمیم که در آرامشی مصنوعی پیراهن خانگی‌اش را پوشید و مقابلش ایستاد، به سختی خودش را کنترل کرد تا بابت شَک ناگهانی‌اش بازخواستش نکند!

او امیرخان بود...

نباید دوباره از یک سوراخ گزیده می‌شد و نباید فقط به خاطر یک شَک، دخترک را آزرده خاطر می‌کرد.

-امیرخان خوبی؟ چرا صورتت سرخ شده؟

دستی به ته ریش هایش کشید.

می‌خواست آرام بماند اما وقتی دهان باز کرد، کلماتش پر از تلخی شده بودند.

-این‌بار قسر_ در رفتی اما من ازت نمی‌گذرم شـمیم مطمئن باش که خیلی زود می‌خوامت. پس خودتو آماده کن چون دفعه بعدی عمراً نمی‌ذارم عقب بکشی... روشنه؟!

دلش می‌خواست شمیم لجبازش برگردد و برایش بلبل زبانی کند تا زمانی که اجازه فتح تنش را ندهد هیچ کاری نمی‌تواند بکند.

اما دیدن شمیم مسکوت حالش را خراب‌تر کرد.

خدایا این دختر را می‌شناخت.

می‌دانست هر وقت زیادی آرام است یعنی کاسه‌ای زیر نیم کاســـه‌اش پنهان کرده و یعنی باز هم چیزی را از او پنهان می‌کرد؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۶

#شالوده‌عشق

-من... من

حســـش هر لحظه منفی‌تر می‌شـــد و نباید اجازه می‌داد که هیولای درونش افسارگسیخته شود.

به هر حال هنوز از چیزی مطمئن نبود مگر نه؟!

حتی کوچکترین شـــکی هم نداشـــت اما آمان از حسی_ که بدجوری داشت سازه مخالف میزد!

-هیـــس ساکت نمی‌خواد چیزی بگی. فقط خودتو جمع و جور کن و سعی کن یادت بیاری که زن منی! زنم... وظایفتو یادت بیار.

شـمیم اخم که درهم کشـید، امیدوارانه به دهانش زل زد تا دخترک جوابش را دهد.

جوابش را دهد تا به همه‌ی فکر و خیال هایش او هم اضافه نشود اما وقتی شمیم سر پایین انداخت، تپش های قلبش بالاتر رفت.

-آقا؟ جمال شمارو صدا می‌کنه. بهش بگم امروز نمی‌رید؟

صدای زمرد از پشت در مثل یک فرشته نجات عمل کرد و از باتلاقی که داشت میانشان به جریان می‌افتاد، نجاتش داد.

-نه بگو الآن میام.

-چشم.

برای اینکه بخاطر حســـش شـــمیم را ناراحت نکند باید همین حالا از اتاق خارج می‌شد.

بیشـــتر از این ها به این دختر بدهکار بود و کاش حس همیشه درستش، این‌بار را اشتباه کرده باشد... کاش!

سریع پیراهنش را پوشـید و بی‌توجه به شـمیم مسـکوت و غرق فکر از اتاق بیرون زد.

اشتباه می‌کرد. آری قطعاً داشت اشتباه می‌کرد!

شـــمیمش با او صـــادق بود و بار قبل هم بخاطر گندم سکوت کرده بود.

حق نداشـــت به این رفتارهای عجیبش شـــک کند، حق نداشت!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۷

#شالوده‌عشق

شمیم:

پر تردید وارد سالن شدم.

گندم و آذربانو و دکتر همایی گرد هم نشـــســـته و چای می‌نوشیدند.

جمعشـان طوری بود که انگار این خانوم دکتر عروسـشـان بود، نه من!

با ورودم ساکت شدند و جوری خیره‌ام شدند که می‌توانستم انواع و اقسام فحش ها را از نگاهشان بخوانم. بخصوص از نگاه آذربانویی که در حال تلفنی صحبت کردن با پانیذ روان پریش بود.

تلفنش را که قطع کرد، بی‌اهمیت به منی که در حال این پا و آن پا بودم و منتظر یک تعارف خشک و خالی، مشغول صحبت با دکتر همایی شد.

اخم هایم درهم رفت.

نه می‌شد بیرون بروم و نه جایی را این اطراف می‌شناختم. حتی دیگر سوگل هم کنارم نبود و اینطور که بوش می‌آمد، سر امیرخان در این شهر شلوغ‌تر از این حرف ها بود که

بخواهد پیش من بماند و با آدا و اصـــول این زنان، یعنی مجبور بودم تمام روز در اتاق بمانم!

پر از حس تحقیر تا خواسـتم قدمی رو به عقب بردارم، یکی از چهارقلوها مقابلم ایستاد.

-عروس خانوم حاضرید؟

متعجب نگاهش کردم.

-حاضر؟ برای چی؟!

-آخـه آقـا بـه مـا گفتن ببریم شـــهر بگردونیمتون. گفتن حوصله تون تو خونه سر میره. برای همین من و زیبا حاضر شدیم تا بریم شهر ولی اگر نمی‌خواید،

سریـع میان حرفش پریدم.

-آره آره می‌خوام فقط یه لحظه صـــبر کنید الآن حـاضر می‌شم.

خوشحال و با نیشی باز چرخیدم.

لحظه‌ی آخر آذربانو برای اینکه نشـــان دهد هیچ جوره از توجهات امیرخان نسبت به من ناراحت نمی‌شود، دنباله‌ی

صحبت خودشان را گرفت و حرفی را زد که کیفم را حتی از ثانیه‌ی قبل کوک‌تر کرد.

-بچه‌م پانیذ دوســـت داره بیاد اینجا پیشـــمون اما خواهرم نمی‌ذاره.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۸

#شالوده‌عشق

دکتر همایی متعجب پرسید.

-عزیزم... خب چرا نمی‌ذارن؟!

آذربانو کمی مکث کرد و سپس ادامه داد.

-پانیذجانم خیلی دختر فعالیه کلی کار داره. اگر بیاد اینجا از همه‌ش عقب می‌مونه، برای همین خواهرم موافق نیست.

-که اینطور پس، هر جا هستن موفق باشن.

بالاخره یک لبخند واقعی روی لبم نشـــست و قدم هایم را تندتر برداشتم.

مطمئن بودم آراســـته خانوم بدجوری پانیذ را تهدید کرده که آن دختر علارغم نقشـه های رنگ و وارنگش جسـارت آمدن پیدا نکرده است.

فقط امیدوار بودم حالاحالاها پیدایش نشـــود تا بتوانم گندی را که به زندگی مان زده بود را حل و فصل کنم.

_____♡_

شهرِ پر از لباس های رنگارنگ و خوراکی های طبیعی، خیلی زود مرا از تمام حس ها و افکار منفی‌ام جدا و در خود غرق کرد.

هر کس سرش مشـغول بود و برای خود کاروکاسـبی کوچکی راه انداخته بود.

بوفه های اغذیه فروشی و دســـت فروش هایی که همه جا بودند، مغازه هایی که سـعی کرده بودند دکوراسـیون خود را لوکس و به‌روز کنند اما باز هم سنت هایشان را حفظ کرده بودند، زیادی همه چیز را خوش نقش و نگار نشان می‌داد.

از جلوی هر کدام که رد می‌شـــدیم اول با تعجب نگاهم می‌کردند.

ظاهرم نشـــان دهنده غریب بودنم در این شـــهر بود اما همین که می‌فهمیدند من زن امیرخان هســـتم، چنان برق خوشحالی در نگاهشان می‌نشست که دلم برایشان ضعف می‌کرد.

هدیه های کوچک و بزرگی را کادوپیچ می‌کردند و می‌گفتند که برایم به عمارت می‌فرستند.

اصرار می‌کردم تا با کارت بی‌نوای امیرخان هزینه هدیه های ناگهانیشان را پرداخت کنم اما تا این حرف را می‌زدم، شرشر عرق می‌ریختند و قســـمم می‌دادند که دیگر هرگز این جمله را تکرار نکنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۹

#شالوده‌عشق

با یک کاسه بستنی محلی و خوشمزه که یکی از کارگران بستنی فروشی برایم آورد، کامم شیرین‌تر شد و این شهر زادگاه مادر من نیز بود. اما نه من کسی- را اینجا می‌شناختم و نه کسی مرا می‌شناخت.

کسی. چه می‌دانست شاید اگر بابااحمد بعد از فوت مادرم باروبندیلش را جمع نمی‌کرد و به خانه ی خان ها نمی‌رفت و تصـــمیم می گرفت که در همینجا مرا بزرگ کند، من یک سرنوشت خیلی متفاوت‌تر را تجربه می کردم!

لبخندی به زیبا و زمرد که همراهی آرام و پراحترامی داشـتند زدم و تا خواستم یک قاشق دیگر از بستنی زیادی خوشمزه بخورم، یک پیرزن ناگهان با تمام به سرعت به ســمتم آمد و محکم بازوهایم را گرفت.

شوکه وا رفتم و او در صورتم فریاد زد:

-برگشتی... برگشتی دختر باکره بالاخره برگشتی!

بزاق گلویم خشک شد و او تکان محکم دیگری به تنم داد.

-می‌دونستم مطمئن بودم یه روز میای!

زیبا و زمرد سریع دست به کار شدند تا او را از منه شوکه شده جدا کنند اما پیرزن با آن ظاهر ژنده پوش، چشمان سرخ و دندان هایی به شدت زرد، دستش را در گوشت بازوهایم فرو کرده و قصد عقب نشینی نداشت!

-رفتنتو هیچوقت باور نکردم. مطمئن بودم. مطمئن بودم یه روز برمی‌گردی دختر باکره!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۰

#شالوده‌عشق

کم کم همه دورمان جمع می‌شـــدند و چیزی نگذشـــت که مردم دســـتان پیرزن را از تنم جدا کردند و مردی فریاد کشید.

-برو خونت حلیمه، پیرزن دیوونه کِی می‌خوای از این کارات دست برداری؟ این دختر عروس آقاست. می‌دونی اگه آقا بفهمه به زنش حمله کردی چیکارت می‌کنه؟ همینجوریشم

چون اون بهت لطف داشـــته نبردنت دیوونه خونه، برو خونت تا این دفعه خودم به حسابت نرسیدم!

پیرزن همانطور که دســـتانش را دور بازوهایش می‌پیچید، یکدفعه بنای گریه گذاشـــت و بی‌اهمیت به مردمی که همه با خشم و حرص نگاهش می‌کردند، با گریه نالید.

-من بهش حمله نکردم، من فقط...

مرد دوباره فریاد کشید.

-دِ بهت میگم برو خونت پیرزن!

زیبا آرام دستم را گرفت.

-خانوم خوبید؟

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

-آ..آره برمی‌گردیم خونه.

نگاه آخری به پیرزن که دو زن دســـتانش را گرفته و او را به سمت مخالفمان می‌بردند، انداختم و سریـع چرخیدم.

شوکه و گیج بودم.

زیبا سریع گفت:

-خانوم از دســـت حلیمه ناراحت نشـــید. این پیرزن خیلی ســـاله که تو حال خودش نیســـت. همه می‌دونن دیوونه‌س البته معمولاً با کسی_کاری نداره. فکر کنم چون شـما براش آشنا نبودید اینجوری عکس‌العمل نشون داد.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۱

#شالوده‌عشق

-یه... یه وقت اذیتش نکنن؟!

زمرد ادامه داد.

-نه اصـــلاً خیالتون راحت. مردم همه با دیوونه بازیاش آشـنان. الآنم اگر دیدید عصـبانی شـدن چون به شـما گیر داد. از ترس اینکه آقا ناراحت نشـــه باهاش برخورد کردن ولی در کل کاری باهاش ندارن فقط می‌رسوننش خونه‌ش.

نفسم را محکم بیرون دادم و با قدم های بلندتری به سمت خانه راه افتادم.

شــوک پیرزن و دیوانه بازی‌اش به تمام فکرمشــغولی هایم نیز اضافه شد.

_♡__

قبل وارد شـــدن به جاده‌ی عمارت چراغ های روشـــن و بســیار لوکسی_ که از فاصــله زیاد هم خودنمایی می‌کردند، توجهم را جلب کرد.

-اون چراغ ها برای چی هستن دخترا؟!

زمرد نفسش را پر هیجان بیرون داد.

-برای نمایشگاه ماشینن. باورتون می‌شن خانوم؟ حالا دیگه شـــهر ما هم یه نمایشـــگاه ماشـــین خیلی باکلاس داره. اگر بدونید چه ماشـین هایی اونجا هسـت. من خودم هر وقت بیکار می‌شم میرم از پشت شیشه تماشا می‌کنم.

ابرویم بالا پرید.

-ماله امیرخانه؟!

لبخندش کمی رنگ باخت.

-کاش بود اما نه ماله حاتم هاســـت. جدیداً اومدن اینجا می‌گن می‌خوان سرمایه گذاری کنن چون شـــهرمون قابلیت اینکه یه شهر توریستی و خیلی ثروتمند باشه رو داره.

اولین چیزی که به ذهنم آمد عجیب بودن این ماجرا بود اما لبخندی به خوشحالی زمرد زدم و دوباره راه افتادم.

آن روز فکر می‌کردم گاهی بعضی از موضوعات فقط جالب و عجیبند، بی‌خبر از آنکه هنوز با عجایب واقعی رو به رو نشده بودم!

بی‌خبر از آنکه سرنوشـــت چه خواب هایی برایم دیده و چه چیزهایی را می‌خواهد نشانم دهد...!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۲

#شالوده‌عشق

-چیز دیگه‌ای لازم ندارین خانوم؟!

آخرین لباســـم را هم در کمد آویزان کردم و نگاه آخری به دکوراســـیون قـدیمی امـا فوق‌العـاده مرتـب و تمیز اتـاق انداختم.

تخـت خواب بزرگ و قهوه‌ای رنـگ، همراه کمـد دیواری چوبی قهوه‌ای و میز کنسول و آینه‌ای کِدر شده.

-نه همه چی هست ممنون.

-پس با اجازه تون من برم پایین.

در کمد را بستم و آرام گفتم:

-زمردجان؟

-جانم خانوم؟

لبه‌ی تخت نشـــســـتم و بعد از کمی این پا و آن پا کردن پرسیدم.

-چرا... چرا اون پیرزن بهم گفت بالاخره برگشـــتی دختر باکره؟ داستان خاصی پشتش هست؟!

-راســـتش خب آره یعنی یه چیزایی هســـت اما ســـن من بهشون قد نمیده. واسه همین نمی‌دونم شنیده هام چقدر درسته که بخوام براتون تعریف کنم.

-هر چیزی که می‌دونی‌رو بهم میگی؟

پر تردید لب هایش را با زبان خیس کرد.

-فقط کنجکاو شـــدم بدونم و مطمئن باش حرفایی که بزنی رو به کسی نمیگم.

-این چـه حرفیـه عروس خـانوم؟ چشـــم براتون تعریف می‌کنم.

مشتاقانه گوش تیز کردم.

-خـب راســـتش میگن خیلی ســـال پیش یه دختر جوون پنهونی نـامزد می‌کنـه. البتـه پنهونی کـه میگم منظورم این نیست که بی‌خبر از خانواده‌اش، نه خانواده‌اش یعنی پدرش خبر داشـته اما هیچ کدوم از فامیل ها و همسـایه ها چیزی نمی‌دونسـتن چون انگاری وضـع مالیشـون زیاد خوب نبوده و نامزدش هم اون موقع درس می‌خونده. تصمیم می‌گیرن تا وقتی آماده ازدواج شن این موضوع بین خودشون بمونه تا

بعداً حرف و حدیثی پیش نیاد. اما به یک ماه نمی‌کشه که نامزدیش بهم می‌خوره. پسره ول می‌کنه میره و نمی‌دونم چطوری یهو این خبر درز می‌کنه. اینکه نامزد دخترفلانی یهو ولش کرده رفته. یه جورایی دید مردم بد می‌شه. اون موقع ها اینکه یه دختر اسم بیاد روش اما یهو طرف ول کنه بره رو خیلی بد می‌دونستن. می‌گفتن حتماً اون دختر عیب و ایرادی داشته. خلاصه کلی حرف درست می‌شه. از اون طرفم این دختره نامزدشو خیلی دوست داشته و وقتی اون ترکش می‌کنه، افسردگی شدید می‌گیره!

#شالوده‌عشق

#پارت۴۸۳

#شالوده‌عشق

-ای وای... چی داری میگی؟!

-حقیقتو متاسفانه!

-خب؟ بعدش؟!

-تو همین دوران برای اینکه کمتر فکر و خیال کنه شروع می‌کنه روزها کمک یه مرد میانسال و سالخورده که هم زنش مرده و هم بچه‌ای نداشته، میره. اون مرد مشکل سلامتی داشته و همسایه این دختر بوده. دختر هم برای اینکه خودشو سرگرم کنه و کمتر فکر و خیال عشق از دست رفتشو بکنه، هر روز برای کمک پیش اون مرد میره. به زمین هاش می‌رسه. چه می‌دونم به مرغ و خروس هاش غذا میده و با اینکار بدتر اسمش میفته سر زبون ها. همه زن ها میگن دختری که یه بار نامزدیش بهم خورده، حالا هم با مردای سن بالا و زن مرده می‌گرده، دختر خوبی نیست. قطعاً این دختر حالا دیگه چون دخترانگیشو از دست داده می‌خواد هر کاری دوست داره بکنه. درست

مثل یه آفت که ممکنه به زندگی هر کدومشـــون بیفته و بنیان خانوادشونو از بین ببره!

صورتم چین افتاد و دهانم تلخ شد.

چطور انســـان ها اِنقدر راحت می‌توانســـتند همدیگر را قضاوت کنند...؟!

-حرف و حدیث ها جوری زیاد می‌شـــه که تو کل شـــهر می‌پیچه. هر کی هر چی راجع به این دختر می‌شـنوه، چهار تا می‌ذاره روش و به اون یکی میگه. یک کلاغ چهل کلاغ خیلی زود دخترو به بدترین زن شـــهر تبدیل می‌کنه تا حدی که همه اونو خراب می‌بینن. حرف ها به گوش باباش می‌رســـه جوری همه یه چیزو تکرار می‌کنن که حتی باباشـــم به اون دختر شَـــک می‌کنـه. دختر بخـاطر گنـاه نکرده کلی کتـک

می‌خوره و مردم شـــهر که دیگه حتی حاضر نبودن یه قرص نون به این خانواده بدن، برای پدر دختره شرط می‌ذارن که یا دخترتو به اولین خواستگاری که براش میاد شوهر بده یا دیگه نمی‌ذاریم اینجا بمونی!

قلبم داخل دهانم می‌کوبید و حالم داشت بهم می‌خورد.

چطور همچین چیزی را حق یک دختر جوان، حق یک انسان دیده بودند...؟!

#شالوده‌عشق

#پارت۴۸۴

#شالوده‌عشق

-بابای اون دختر اول قبول نمی‌کنه اما وقتی یه روز چندتا از زن ها جمع می‌شـــن و میان خونه‌شـــون و به زور بکارت دخترو چک می‌کنن و خبر زن بودنشـو به پدرش میدن، مرد دیوونه می‌شـــه دختر مدام می‌گفته بخدا من خطا نکردم. می‌گفته من دخترونگیمو با نامزدم از دســـت دادم. می‌گفته ما صیغه بودیم، حلال خدا بودیم اما کسی‌ـ حرفشـو قبول نمی‌کنه و پدرش میگه با وجود صـــیغه هم حق نداشـــتی اینجوری بندو آب بدی. آخر یه روز یه مرد ثروتمند برای خریدن زمین میاد اینجا و وقتی جریان دخترو می‌شـــنوه و زیبایی زیادشـــو می‌بینه، دســـت و دلش می‌لرزه. میگه من حاضرم با این دختر ازدواج کنم تا این ننگو از شـــهر پاک کنیم و بـابـای دختر هم از خـدا خواســـتـه قبول می‌کنـه. اینجوری می‌شه دختری که یه زمان زیباییش زبون زد بوده و همـه‌ی پسرـــای جوون آرزوشـــون این بوده کـه اون عروســـشـــون شـــه، زن یه مرد که بیســـت و پنج ســـال از

خودش بزرگتر بوده می‌شـــه. یعنی به زور مجبورش می‌کنن که باهاش ازدواج کنه!

-تو... تو الآن این حرفارو جدی داری می‌زنی زمرد؟ چیزی که داری تعریف می‌کنی بیشـتر شـبیه قصـه هاس. شـبیه فیلم هاس. چطور ممکنه همه اینا تو واقعیت اتفاق افتاده باشـه؟ اینکه یه دختر باکره نیسـت دلیل بر بد بودنشـه؟ دلیل بر هرز بودنشه؟ کی همچین مزخرفاتی رو گفته؟ مگه ارزش یه دختر با این چیزا سـنجیده می‌شـه؟ آخه چطور تونستن اِنقدر کثیف با زندگیش بازی کنن؟!

زمرد متاسف سرش را به چپ و راست تکان داد.

-می‌دونی عروس خانوم خیلی از آدم ها واقعاً بد نیسـتن اما بخاطر نادونیشـون گناه های بزرگی می‌کنن. مثلاً مامان بزرگم تعریف می‌کرد اون زن هایی که اون روز مثل یه برده دختره رو گرفتن تا دخترونگیشـو چک کنن، همیشـه به این

معروف بودن که جهیزیه تازه عروس ها رو حاضر می‌کنن!
خیرهایی که هر کی می‌خواست ازدواج کنه، هر کی هر جا کم می‌آورد اول از همه رو کمک این زن ها حســـاب باز می‌کرد اما سر اون دختر خیلی خطا رفتن خیلی!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۵

#شالوده‌عشق

یک ناراحتی عمیق در وجودم حس می‌کردم.

نه آن دختر را می‌شـــناختم و نه حتی قبل از این در مورد سرگذشـــتش شـــنیده بودم اما فکر لحظات ســـختی که گذرانده بود، تمام دلم را ریش می‌کرد.

از عشـقش جدا شـده بود و برای آرام کردن دلش خواسـته بود به یک فرد مریض کمک کند اما چیزی که در نهایت عایدش شـــده بود، حکم هرزگی بود و ازدواجی که دیگران تصمیمش را گرفته بودند!

-اون پیرزن حلیمه، اون کجای این قصه‌س؟!

ناراحتی بیشتری در چشمانش نشست.

-حلیمه یه زمانی یه زن خیلی ثروتمند و اشرافی بوده. دوتا بچه هم داشته اما حلیمه اون کسی بوده که برای اولین بار حرفو می‌ندازه سر زبون مردم یعنی شروع کننده‌ی همه‌ی حرف های پشت سر اون دختر حلیمه بوده. کسی که میگه باید بکارت اون دخترو چک کنیم، بازم حلیمه بوده و کسی هم که شاهد عقد اون دختر، یعنی شاهد عقد زوریش بوده اون پیرزنه. اینطور که شنیدم روز عقد دختر باکره خیلی خوشحال بوده چون پسر پیرزن از همون بچگیش عاشق اون دختر بوده و حلیمه هم می‌ترسیده پسرش اون دخترو بخواد حتی وقتی برای دختر باکره دنباله شوهر می‌گشتن پسرش که یه دل نه صد دل عاشق اون دختر بوده گفته من حاضرم باهاش ازدواج کنم اما حلیمه به بهونه مریضی مادرش پسره رو می‌فرسته یه شهره دیگه و تو این فاصله همه زورشو می‌زنه تا دختربا‌کره رو شوهر بده. همه میگن آخرین باری که خنده حلیمه رو دیدن روز عقد اون دختر بوده و درست از فرداش زندگیش از بین میره.

باور کردنی نبود که آن پیرزن فرتوت همچین گذشـــته‌ای داشته و دلسوزی که اول نسبت به حال و روزش پیدا کرده بودم، کاملاً از بین رفت.

او بخاطر جهالتش و ترس اینکه نکند پسرـــش آن دختر را انتخاب کند، زندگی یک انسان را از بین برده بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۶

#شالوده‌عشق

-وقتی پسرـــش برمی‌گرده و می‌بینه اون دختر ازدواج کرده و چه بلاهایی سرش اوردن، دیوونه می‌شـــه. به مادرش میگه ازش متنفره. بارو بندیلشـو جمع می‌کنه میزاره میره. حلیمه اول فکر می‌کرده این یه قهر عادیه و دیر یا زود پسرـــش برمی‌گرده اما به یک سال نمی‌رسه که اون پسر ـ برای درس خوندن میره پیش عموش که اونور آبه. دخترشـــم تو یه شـــب تب می‌کنه و به چند روز نمی‌رســـه که بخاطر تب شدید از دنیا میره. اِنقدر مریضیش رشد سریعی داشته که حتی وقت نشـــده تا برای درمان ببرنش تهرون و وقتی اینجوری بچه هاشو از دست میده دیگه نمی‌تونه به زمین و باغ هاش برسه و خیلی زود ورشکست می‌شه. یه مدت بدجوری افسرـــده می‌شـــه اما یهو یه روز به خودش میاد. میگه من باید از دختر باکره معذرت خواهی کنم. آه اونه که منو گرفته. هر چی بهش میگن بابا مرگ دست خداست

اما تو گتش نمیره پا میشــه میره شــهری که اون دختر توش زندگی می‌کنه اما درســـت همون روز دختر باکره تصـــادف می‌کنه و از دنیا میره. حلیمه دیوونه می‌شـــه. باور نمی‌کنه قبل حلالیت طلبیدنش اون دختر مُرده. حالا هم هر وقت که یه آدم جدید میاد اینجا با عجله خودشـــو می‌رســـونه چون ایمان داره یه روز اون دختر برمی‌گرده و اون می‌تونه قبل مردن ازش حلالیت بخواد. پیرزن کلاً عقلشو از دست داده چی میشــه بهش گفت؟ ای وای خانوم خاک بر سرم. دارید گریه می‌کنید؟!

تازه خیسی صورتم را حس کردم.

گلویم دردناک و اشک هایم به پهنای صورت می‌ریخت.

سرنوشت آن دختر به شدت تحت تاثیرم قرار داده بود.

-خانوم توروخدا اشـــک هاتونو پاک کنید الآناس که آقا بیاد. ببینن ناراحتید از من عصبانی می‌شن.

با پشـــت دســـت اشـــک هایم را پاک کردم و آرام سر تکان دادم.

من آنچنان آدم حساسی نبودم اما نمی‌شـد تحت تاثیر این داستان قرار نگرفت!

-خوبم، خوبم عزیزم نگران نباش. تو ادامه بده داشـــتی می‌گفتی.

-خانوم دیگه چیزی نیست اینارو هم من تو تموم این سال ها از مادربزرگم و بقیه شـــنیدم. این که چقدرش راســـته چقدرش دروغ نمی‌دونم اما خیلی ازش گذشـــته. خواهش می‌کنم شما هم اِنقدر خودتونو ناراحت نکنید.

بینی‌ام را بالا کشیدم.

-اینکه ازش گذشته دلیل نمی‌شه که آدم حسرت زندگی اون دختر که بازیچه بقیه شده رو نخوره!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۷

#شالوده‌عشق

-چی بگم والا

متفکر پرسیدم.

-حالا چرا بهش میگن دختربا‌کره؟ اسـم اصـلی این زن چی بوده؟!

-گفتن اسم اون دختر خیلی ساله که ممنوع شده. حتی کسایی به سن من هیچکدوم نمی‌دونیم اسم اصلیش چیه. هر کسی‌ام که می‌دونه حق اوردن اسمشو نداره. اگر کسی بخواد در موردش حرف بزنه فقط باید بگه دختره باکره وگرنه بقیه باهاش برخورد می‌کنن.

دهانم باز ماند.

-ممنوع شده؟ چرا اونوقت؟!

-والا اونجور که مامان بزرگم می‌گفت بعد از مرگ اون دختر و دیدن حال و روز حلیمه، هر کس که دخلی تو این داستان داشته می‌ترسه نکنه نتیجه کارشو ببینه! خلاصه که یه روز تو میدون شهر هر کی هر دروغی که گفته رو میاد اعتراف می‌کنه. مردهایی که به دروغ گفته بودن اون دختر بهشون پیشنهاد داده، زن هایی که از خودشون حرف

درآورده بودن که اون دخترو دیدن که از خونه‌ی مردها میاد بیرون تو یه جلسه همه به دروغ هاشون اعتراف می‌کنن و اونوقته که همشون با هم توبه می‌کنن. بعدم قسم می‌خورن به جبران اسمی که سر زبون ها انداختن دیگه هرگز اسم اون دخترو نیارن. به جاش هر کس می‌خواد اشاره‌ای به اون جریان داشته باشه، میگه دختره باکره. منظورشونم به اینه که اون دختره کاملاً معصوم و پاک بوده!

ناخودآگاه بلند خندیدم.

یک خنده‌ی عصبی و پر حرص!

احمقانه بود... خدایا زیادی احمقانه بود.

-بخاطر اینکه یه وقت مردهای کمربند شلشون خطا نرن، زندگی و جوونی یه دخترو از بین بردن و بعد برای پاک کردن گناه زشتشون بهش میگن باکره که چی بشه مثلاً؟ که رد گناهشونو پاک کنن؟ واقعاً به نظرشون پاک می‌شه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۸

#شالوده‌عشق

زمرد نگاه ناراحتش را در اتاق چرخاند.

-خانوم مردم اینجا خیلی مهربون و خیرن اما متاســـفانه خیلی هم ســـاده هســـتن. سر جریان دختر باکره هم عده خیلی کمی به شـــایعات دامن زدن اما چون آدمای مهم و ثروتمندی بودن خب یه جورایی انگاری حرفشـــون اعتبار داشته و مردم عادی هم گول اون اعتبارو خوردن!

-نامزدش چی؟ هیچوقت خبری ازش نشده؟!

-مثل اینکه معلوم نشـــده نامزدش کی بوده. حتی موقعی که دختره باکره میگه من دخترونگیمو با نامزدم از دست دادم، بازم سروکله‌ی نامزدش پیدا نشـــده. انگاری اصـــلاً ماله این شهر نبوده!

ابرویم بالا پرید.

مردی که به یکباره نامزدش را ترک کرده و هرگز دیگر خودی نشان نداده بود!

حتی وقتی مَردم در حال لِه کردن دخترک بودند هم ظاهر نشده بودند!

جدی از احوالات دختر بی‌خبر مانده بود یا اینکه نخواسته بود خودش را به دردسر بی‌اندازد...؟!

-خانوم با اجازتون من دیگه برم لطفاً شما هم گریه نکنید. آقا ببینن ناراحت میشن.

نفس پر بغضم را بیرون دادم.

-مرسی از اینکه بهم اعتماد کردی.

-این چه حرفیه؟ شـــما عروس آقایید کی می‌تونه بهتون اعتماد نکنه آخه؟ با اجازه.

لبخند پر تشکری به رویش زدم و تا در را بست روی تخت وارفتم.

قلبم تند می‌کوبید.

حسی عجیب در وجودم بود.
گویی تا اعماق احساساتم سوخته بود!

اشـک ها دوباره راه خودشـان را روی صـورتم پیدا کردند و هیچ نفهمیدم چه زمانی چشـم های خیسـم سـنگین شـد و مرا غرق دنیای بی‌خبری کرد.

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۹

#شالوده‌عشق

خیلی نرم در حال نوازش موهایم بود و خوابم را مختل می‌کرد.

غر زدم و به پهلو چرخیدم تا دســـت از سرم بردارد اما این بار نوازش هایش قسمت کمر و پهلویم شد!

-شمیم بیدارشو.

-ولم کن.

-بیدارشو خیلی وقته خوابیدی.

-نه.

-پاشو ببینمت غذا اوردم با هم بخوریم.

-گش...

وقتی دســـت هایش دور کمرم محکم شـــد و نشـــاندتم، بالاجبار چشم باز کردم.

-اووف امیرخان چرا

با دیدن چشـــم های غرق خونش ناخودآگاه زبانم بســـته شد.

-چی شده؟ اتفاق افتاده؟!

سری بالا انداخت و سینی غذا را بینمان گذاشت.

-گفتن برای شـام نرفتی پایین منم خواسـتم غذامونو با هم بخوریم.

بوی خوش سـوپ و گوشـت پخته شـده در بینی‌ام پیچید و تصویر زیبای غذاهای رنگی اشتهایم را باز کرد.

-مشغول شو.

آرام سر تکان دادم و تا قســـمت کوچکی از غذا را به دهان گذاشـــتم و مزه‌ی فوق العاده‌اش را چشـــیدم، همه چیز از خاطرم رفت.

او آرام و من با ولع مشـغول جویدن غذا شـدیم که ناگهان گفت:

-ما قراره تا کِی اینجوری ادامه بدیم شمیم؟

سوالی سر بالا گرفتم.

-منظورت چیه؟!

ظرف غذایش را کنار زد و با خستگی دستی به صورتش کشید.

-همین تو هوا موندنو میگم. قراره تا کِی ادامه بدیم؟ قراره تا کِی اینجوری زندگی کنیم؟!

-چی داری میگی؟ حالت خوبه؟!

حرصی چشم هایش را باز و بسته کرد و بیشتر به سمتم چرخید.

-خوبم. حالم خوبم عقلمم سرجاشه نگران نباش. اما دیگه از این وضعیت خسته شدم. از این بین زمین و آسمون موندن خسته شدم شمیم.

با انگشت اشاره به در اتاق اشاره کرد.

-اون بیرون هزارتا کار رو گردنم سنگینی می‌کنه. هزار تا فکر و هزار تا موضوع حل نشده اما همه اون ها به کنار بالاخره یه جوری باهاشون کنار میام، ولی خستگی روحم بدجوری کلافه‌م کرده.

یکدفعه چه اتفاقی برایش افتاده بود...؟!

-امیرخان تو...

-کارهایی که تموم نمیشـــن، وظایفی که هر روز جای کمتر شـــدن بیشـــتر میشـــن، همه برام یه طرفن، تو هم برام یه طرفی!

-من... من اصـلاً نمی‌فهمم چی داری میگی. هدفت از گفتن این حرف ها چیه؟!

مضطرب شده بودم و الحق که راست می‌گفتند مار گزیده از ریسمان سفید و سیاه هم می‌ترسد!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۰

#شالوده‌عشق

نفس عصـــبانی‌اش را بیرون داد و ناگهان ســـینی غذا را از میانمان برداشت و تنم را جلوتر کشید.

دستش را یک طرف صورتم گذاشت و خیلی نرم گونه‌ام را نوازش کرد.

-امروز عروسی یکی از بچه های روســـتا بود. یه پسرـــ و دختری که از همون بچگی نافشـــونو برای هم بریدن و از

خوش شانسی. زیادشون جفتشونم عاشق هم میشن. یه پسر خیلی آقا که من خودم می‌شناختمش و رو جوون مردیش قسم می‌خوردم و یه دختر خیلی خوب که تعریف مهربونی زیادشو کسی نیست که نشنیده باشه و درست همین دیشب، شب عروسیشون جفتشون بخاطر گازگرفتگی میمیرن. از وقتی این خبر اومده هر کی که می‌شنوه بخاطر عشق از دست رفته شون حسرت می‌خوره. بخاطر جوونیشون، عمرشون، ناراحت میشه و من فقط یه چیزی داره تو سرم می‌گرده اونم اینه که زندگی می‌تونه چقدر کوتاه باشه. بغض نکن شمیم... بغض نکن خانومم.

سر پایین انداختم و او دستش را دور گردنم انداخت و سرم را به سینه‌اش چسباند.

-باشه فهمیدیم تفاوت ما دو تا مثل صفره و صده. تو یه دختر لجباز و خوشگلی که گیر یه مرد زبون نفهم مثل من

افتادی اما می‌دونی که این آدم زبون نفهم بمیره هم از تو نمی‌گذره مگه نه؟!

بینی‌ام را بالا کشیدم و اجازه دادم پیراهنش قطرات کوچک اشکم را خشک کند.

شـبیه ظرفی بودم که حتی به قدر یک قطره بیشـتر تحمل ندارد و با کوچکترین اشاره‌ای سرازیر می‌شود.

بوسه‌ای به سرم زد و ادامه داد.

-می‌دونم بارها بخاطر اینکه عاشـق مردی مثل من شـدی خودتو سرزنش کردی. می‌دونم تا حالا هزار بار به خودت

گفتی آدم مســـتبد و خودرایی مثل من به دردت نمی‌خوره ولی قلبت هر بار منو انتخاب می‌کنه و می‌دونم بخاطر این موضوع خیلی از خودت متنفر میشی. اما دیگه بس نیست شـــمیمم؟ تا کِی قراره اینجوری پیش بریم؟ ما دیگه ازدواج کردیم چرا به خودمون نمیایم؟ وقتی نه من آدم گذشتن از توام و نه تو می‌تونی قلبتو دور بندازی و برای همیشـه بری، پس چرا سـعی نمی‌کنیم این زندگی کوفتی رو درسـت کنیم؟ چرا نباید یه فرصـــت دیگه به خودمون بدیم؟ چرا نباید همه خاطرات بدمونو بریزیم دور و از اول شروع کنیم؟!

سر بلند کردم و او دســـت پر حرارت و مردانه‌اش را پشـــت گردنم گذاشت.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۱

#شالوده‌عشق

از نزدیک به چشمان هم خیره شدیم.

مانند همیشـــه حس خاصی که هردویمان نســـبت به هم داشـتیم و فقط خودمان می‌توانسـتیم وجودش را بفهمیم، خودی نشان داد.

حس صـمیمیت، نزدیکی و عشـق خودی نشـان داد و خدا لعنتش کنـد کـه من هرگز جز پیش این آدم بـه هیچکس دیگری همچین حسی نداشتم!

-چطوری باید دل هامونو با هم صـــاف کنیم؟ چطوری میشـــه از اول شروع کرد و طوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟!

لب هایش را با زبان تَر کرد و لحظه‌ای چشم بست.

و وقتی دوباره نگاهم کرد، در نگاهش تماماً صـــداقت و شجاعت بود.

-درسـته اشـتباه کردیم تو کمتر من بیشـتر. تو منو، اولویت هامو نادیده گرفتی و من به بدترین شـکل ممکن قضـاوتت

کردم. دلتو شـــکســـتم. نـاراحتـت کردم و می‌دونم خیلی مقصرـــم. می‌دونم بیشـــتر اشـــتباه ها از جانب من بوده و نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد که به عقب برگردم تا بتونم همه شـو جبران کنم اما نمیشـه حتی اگر خودمو تیکه تیکه هم کنم نمیشه... پس برای همین یه راه بیشتر نمی‌مونه!

دسـتی به زیر بینی‌ام کشـیدم و تا خواسـتم چیزی بگویم یک دفعه صاعقه به وجودم زد.

نه این فرد نمی‌توانست امیرخان باشد!

این کسی ـ که دسـتم را گرفت و خیلی نرم نبضم را بوسـید و با پشیمانی تمام گفت:

-من ازت معذرت می‌خوام. خیلی زیاد معذرت می‌خوام. هر کار که لازم بشـه برای اینکه بخشـیده بشـم انجام میدم و ازت می‌خوام که منو ببخشی_ شـمیم. به حرمت خاطرات بچگی، به حرمت همه وقت هایی که با هم گذروندیم، به حرمت این حس بینمون، ازت می‌خوام که منو ببخشی_ ببخشـتم و اجازه بده یه فرصـت دیگه به خودمون بدیم توله‌ی من.

چشمانم از این گردتر و دهانم از این بازتر نمیشد.

خدایم شـاهد بود که اگر آن توله‌ی من آخر را نمی‌گفت، ایمان می‌آوردم که جن زده شده...!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۲

#شالوده‌عشق

چرا که این معذرت خواهی های از ته دل و صـادقانه، این لطفاً و خواهش می‌کنم گفتن هـا، هیچ جوره بـه این مرد نمی‌آمد و قلبم چنان برایش ضـعف رفته بود که فقط خدا می‌دانست!

سکوت کردم و او با امید بیشتری پرسید:

-نظرت چیه؟ مگه چقدر می‌خوایم زندگی کنیم؟ اصـــلاً کی می‌دونه کِی آخرین روزمونه؟ چرا نباید یه فرصـــت برای درست زندگی کردن به خودمون بدیم؟!

-تو... تو بخاطر مرگ اون دوتا جوون...

متاسف ضربه‌ای به نوک بینی‌ام زد.

-معلومه که نه من خیلی وقت بود می‌خواســـتم این حرف ها رو بزنم اما نمیشـد. یا فرصـت نمیشـد و یا اینکه غرورم نمی‌ذاشـت نمی‌دونم دقیقاً چی بود اما امروز تصـمیم گرفتم غرورمو مقابله زنی که حاضرم بمیرم اما اون چیزیش نشـه، کنار بذارم.

لب گزیدم و امان از ضربات کوبنده قلبم.

طوری محکم و تند می‌تپید که انگار قصد دارد از تمام رگ و ریشه‌اش جدا شود و برای همیشه به مرد مقابلش بچسبد.

-...

-شمیم من یه زمان تنها آرزوم این بود که تو عروسم شی و حالا که این اتفاق افتاده هیچ جوره نمی‌تونم از دستت بدم می‌فهمی؟ قبول دارم خطا کردم حتی

چشـم بسـت و در حالی که انگار دارد جان می‌دهد، دندان هایش را روی هم سایید و به سختی زمزمه کرد:

-حتی یه زمان اِنقدر عصـبانیت چشـم هامو کور کرده بود که مثله یه بی‌ناموس عوضی بهت گفتم می‌خوام طلاقت بدم! حرف های زشـــتی زدم اما الآن دارم میگم، دارم بهت اعتراف می‌کنم که غلط کردم. شکر خوردم. گو...

-امیرخان!

-خریت کردم شـمیم اما نمی‌تونم بخاطر خریتم از دسـتت بدم. بمیرمم نمی‌تونم!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۳

#شالوده‌عشق

-من... من نمی‌دونم چی باید بگم. شـــنیدن این حرف ها یعنی راستش آمادگیشو نداشتم!

آن ســـپر دفـاعی‌ام را بـا حرف هـای چرب و نرمش پایین انـداختـه بود و نرم شـــدنم را جفتمـان خیلی خوب حس می‌کردیم.

-می‌خوام به حرف هام خوب فکر کنی. می‌خوام به این فکر کنی که تا کِی قراره هر روزمون با نیش زدن به هم بگذره. تا کِی قراره دلمونو لَک بزنه برای هم اما غرورمون اجازه نده که حتی همو بغل کنیم شمیم تا کِی؟!

او می‌گفت و من از تصـــور زندگی که از همان روز عقدمان آرزویش را داشتم دلم غنج می‌رفت.

-باشـــه خیلی با هم فرق می‌کنیم اما وقتی مثل دیوونه ها عاشق همیم. وقتی من حاضرم بمیرم اما تو خار به پات نره چرا به جای اینکه زندگیمونو بســـازیم، چرا جای اینکه با خوب و بد هم کنار بیایم و ســعی کنیم رابطه‌مونو درســت کنیم، باید دورش بندازیم؟ چرا؟ می‌تونی جواب این ســوالو بهم بدی؟ یا می‌تونی بهم بگی حتی برای تویی که می‌دونم تو لجبازی دومی نداری، رفتن و گندن راحت‌تره یا موندن و ساختن؟!

دســتی به صــورت خیســم کشــیدم و با وجود بغضی ـ که داشتم، آرام خندیدم.

-بدجوری منطقی شـــدی امیرخان بزرگ... کاش زودتر می‌اومدیم اینجا!

برخلاف خنده‌ی من او نخندید و تنها مهر و حس مالکیت نگاهش بیشتر شد.

-من برای داشتن تو هر چی که فکر کنی میشم و من،

یکدفعه سر جلو آورد و پیشـــانی‌ام را عمیق و پر از حس بوسید.

-من از نداشـتنت خیلی خسـتم شـمیم از اینکه همیشـه می‌دووم اما بهت نمی‌رسم خیلی خستم!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۴

#شالوده‌عشق

حقیقتاً آچمز شدم و لب هایم بهم دوخته شد.

این نوع حرف زدن مختص امیر نبود...!

شاید هر صد سال آن هم وقتی که زیادی تحت فشار قرار می‌گرفت احساسات واقعی‌اش را بدون کوچکترین زورگویی بیان می‌کرد و آنقدر شیرین و دلضعفه‌آور میشد که اصلاً ممکن نبود تحت تاثیر قرار نگرفت!

نمیشد برایش نمرد...!

نفس عمیقی کشید و لب زد:

-من حرف هامو زدم بقیه‌ش به تو بستگی داره. هر چقدر می‌خوای فکر کن اما تو سریع ترین حالت ممکن بهم جواب بده که چی رو قراره انتخاب کنی!

بعد از گفتن این حرف از روی تخت بلند شد و تا خواست به سمت در اتاق برود، سریع گفتم:

-اگر فرصت دادن به خودمونو انتخاب نکنم، اگر معذرت خواهیتو قبول نکنم، شروع جدیدمونو قبول نکنم، اونوقت... اونوقت می‌ذاری از زندگیت برم؟!

نیم تنه‌اش به سمتم چرخید و یک نیشخند خیلی بزرگ روی لب هایش نشست.

-برای اینکه بذارم بری باید مُرده باشم. هرگز نمی‌تونی جایی که من نیستم باشی!

VIP ROMAN Exchange Group @Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۵

#شالوده‌عشق

ناخودآگاه من نیز نیشخند زدم.

-ولی همین الآن ازم خواســـتی انتخاب کنم. حتی گفتی هر چقدر که خواستم فکر کنم!

-اون انتخاب برای رفتن یا موندنت نبود.

ابرویم بالا پرید.

-جدی؟ پس برای چی بود؟!

نگاهش را در صورت و تنم چرخاند.

عمیق، خیره، پر عشق و دقیقاً شبیه یک شکارچی!

-برای این بود بفهمم خودت قبول می‌کنی که ماله منی یا من باید مجبورت کنم که بفهمی ماله منی، عزیزم!

هه آرامی گفتم و این بود امیرخان واقعی...!

هر چقدر که احساساتی میشد، هر چقدر که از اشتباهتش پشیمان میشد، باز هم ذات این انسان، ذات یک مرد آرام و منطقی نبود و هرگز هم نمیشد.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود دوباره به سمتم چرخید.

-شمیم؟

سر بالا گرفتم و خیره نگاهش کردم.

-چه تصمیمو بگیری که دوباره بهم فرصت بدی و چه نه، بهت قول میدم به جون خودت که عزیزترین آدمه زندگیمی قسم می‌خورم که دیگه هیچوقت تا از چیزی مطمئن نشدم قضاوتت نکنم. قسم می‌خورم که اشتباهات گذشته رو تکرار نکنم. قول میدم که اگر تو شَک و تردید هم غرق بشم، باز تا وقتی که خودت چیزی نگی تو رو مقصر- هیچی ندونم. تورو مقصر- هیچی نمی‌دونم حتی اگر تمام عالم بدتو بگن!

ناگهان انگاری که صاعقه به وجودم خورد و مستقیم قلبم را هدف گرفت.

نام اشکان ساسانی در سرم پررنگ شد و در یک لحظه همه‌ی افکارم قاطی شدند.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۶

#شالوده‌عشق

امیرخان از اتاق بیرون زد و ناگهان به خود آمدم.

اصــلاً من چرا بخاطر آن مردک دیوانه تا این حد خودم را آزار می‌دادم؟

من نه کوچکترین خطایی داشتم و نه حتی سعی کرده بودم که او را طرف خود بکشانم!

این که شبیه عشق سابقه آن دیوانه بودم تقصیر من بود؟ نه...!

اینکه او با آن پانیذ سلیطه نقشه های رنگارنگ می کشید، تقصیر من بود؟ باز هم نه!

من گناهم فقط دست کم گرفتن آن جانورها بود!

پس چرا باید از امیرخان دوری می کردم؟!

چه خوشـم می‌آمد چه نه، من آنقدر عاشـق این مرد بودم که هر چقدر هم عصـــبانی‌ام می‌کرد، کافی بود یک بار اینگونه از ته دل و درســت حســابی معذرت خواهی کند تا تمام قلبم با او صاف شود.

کافی بود کمی محبت خرجم کند تا فکر هر چیزی و هر کسی جز او از سرم خالی شود!

و چه قبول می‌کردم و چه نه، من به قدر جانم، به قدر زندگی‌ام، عاشق این مرد بودم!

آلوده به حس حضـــورش بودم و فرار کردن چه فایده‌ای داشت؟!

اصلاً تا کجا می‌توانستم فرار کنم؟!

امیرخان در قلبم خانه‌ای بزرگ داشــت و قطعاً تا روزی که نفس بکشـــم هر جای دنیا هم که می‌رفتم، عشـــق او در وجود من بود.

مثله خون در جسمم و مثله حس حیات در روحم!

یکدفعه از جای پریدم و با دو از اتاق بیرون زدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۷

#شالوده‌عشق

افکارم در مغزم وارونه شـــده بودند و با دیدن امیرخان که پشـت به من در پیچ راهروی بزرگ گم میشـد، احسـاسـاتم قوی‌تر شدند.

نه... از او گذشتن کار من نبود!

با تمام توان به سمتش دویدم و صدایش زدم:

-امیر؟

همین که برگشـــت خودم را در آغوشـــش انداختم و نفس نفس زنان چشم بستم.

-منم... منم دیگه بدون تو نمی‌تونم از اینکه هر روز و هر شــب با خودم و حســم بحنگم خســته شــدم... خیلی زیاد خسته شدم.

دستان گرمش محکم دور تنم پیچیدند.

با همه‌ی زورش تنم را به خودش فشرد و سرش را در گودی گردنم برد.

نفس نفس می‌زدم و چشمانم پر شده بودند.

محکم مرا به خود می‌فشرد.
جوری که انگار ترس از دست دادنم را دارد!
عمیق طولانی و پر حس.

گلویم را بوســـید و من بیشـــتر خودم را به تنه تنومندش چسباندم.

لب هایش تا روی گوشم کشیده شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-خوش اومدی به من!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۸
#شالوده‌عشق

دستانم را دور شانه هایش پیچیدم و چشم بستم.

فرار کردن از این آغوش، از این عطر تن مردانه، برای من به قیمت مردن قلبم تمام میشد.

تنها چیزی که در این لحظه از آن مطمئن بودم این بود که اگر می‌خواستیم این عشق حفظ شود، نباید دوباره از یک سوراخ گزیده می‌شدیم.

نباید در یک تله قدیمی می‌افتادیم.

نباید بخاطر نقشه هایی که دیگران با پلیدی می کشیدند، ما باخت می‌دادیم!

دستش دور کمرم حلقه شد و بیشتر تنم را به خودش چسباند.

سر به قلبش چسباندم و در دل نجوا کردم.

خدایا تو را به بزرگیت قسم اجازه نده عشق بزرگ بینمان بخاطر هیچ و پوچ تلف شود.

کمکم کن بتوانم احسان را راضی کنم.

آن مرد باید قبول می‌کرد که برادرش را به جایی دور و خارج از دسترس امیرخان بفرستد.

به خودت قسم به محض اینکه قبول کرد و آن اشکان دیوانه رفت، همه چیز را برای این مرد تعریف می‌کنم و هر کاری از دستم بربیاید انجام می‌دهم.

هر چقدر که بخواهد صبر می‌کنم تا بتواند مرا ببخشد.

خواهش می‌کنم خودت کمکم کن...

_♡_

-بیا اینجا هنوز باهات کار دارم.

دو قدم عقب رفته‌ام را با یک گام بلند از بین برد و دوباره تنم را تنگ در آغوش گرفت.

-امیر...

سر خم کرد و محکم‌تر از قبل لب هایم را بوســید و با تمام توان تنم را به خودش فشرد.

آخر مگر راهروی بزرگ این خانه‌ی همیشه شلوغ جای این کارها بود؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۹

#شالوده‌عشق

دیوانگی بود و مرد مقـابلم هیچ جوره نمی‌خواســـت این موضوع را بفهمد!

تمام دیشـــب را آنقدر میان بازوهایش نگهم داشـــت و بوسیدتم که حس می‌کردم تمام بدنم خرد و خاکشیر شـده است.

صـــبح الطلوع هم جناب خانی بزرگ هوس حمام دو نفره زن و شـــوهرانه به سرش زد و طوری بی‌شرمانه رفتار کرده

بود که هیچ چاره‌ای جز مانند یک شـــمع آب شـــدن برایم نگذاشته بود.

و حال درســـت وقتی که خیلی کم تا آمدن مهمان های حســـاس و غریبه‌اش فاصـــله داشـــتیم، بیخیاله لب هایم نمیشد که نمیشد.

دقیقاً شبیه تشنه‌ای بود که بالأخره چشمه‌ی آب گوارایی را پیدا کرده و به هیچ عنوان قصد عقب نشینی کردن ندارد!

برای فرار از دســـتش از اتاق بیرون آمدم اما خونسرـــدانه دنبالم کرد و دوباره گیرم انداخت!

حرصی سر عقب کشیدم و او ناچاراً با یک بوسه‌ی صدادار لب هایم را رها کرد.

نفس نفس زنان چشم غره رفتم.

-چیکار داری می‌کنی امیرخان؟ داشتی خفه‌م می‌کردی.

-نترس، تضمین می‌کنم اینجوری خفه نشی.

حرصی مقابل صورتش پچ زدم.

-وقتی می‌خوام عقب بکشم حق نداری به زور منو تو بغلت نگه داری!

چشم باریک کرد.

-ما آشتی کردیم!

حرصی خندیدم.

-آشـتی کردیم که کردیم. دلیل نمیشـه بخاطر این موضـوع منو تو راهروی خونـه‌ای کـه دیگرانم توش زنـدگی می‌کنن خِفت کنی!

تخس شانه بالا انداخت.

-زنه خودمی.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۰

#شالوده‌عشق

چشمانم گرد شد.

-یعنی چی که زن خودمی؟!

گستاخانه‌تر از قبل ادامه داد.

-یعنی بخوام خفتت می‌کنم به کسی هم ربطی نداره.

محکم لب گزیدم تا روی سرش آوار نشـــم اما لب های بیچاره‌ام چنان تیر کشیدند که اخم هایم درهم رفت.

-آخ

-چی شد؟ ببینمت.

-ولم کن.

بی‌اهمیت جلو آمد و آرام روی لبم را لمس کرد.

-پف کردن، خیلی درد می‌کنه؟

-خودت چی فکر می‌کنی عزیزدلم؟!

اخم درهم کرد و آرام چانه‌ام را لمس کرد.

-شمیم

-هوم؟

-تو دیشب با من آشتی کردی.

از عصبانیت چشم هایم بسته شد.

خدایا دقیقاً این بار چندم بود که داشـــت این موضـــوع را عنوان می‌کرد...؟!

سکوت کردم و خودش ادامه داد.

-و این یعنی دیگه باهام قهر نیســـتی پس باهام مهربون باش.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۱

#شالوده‌عشق

بخاطر بوســـه‌ی عمیقی که بعد حرفش از گونه‌ام گرفت نتوانستم اخم هایم را حفظ کنم و آرام خندیدم.

-یعنی روتوبرم من!

دستانش را دور کمرم پیچید و بوسه‌ای به شقیقه‌ام زد.

-کاش میشد مهمونی امشبو کنسل کنم.

-مگه نگفتی خیلی مهمه؟!

-هســـت اما می‌ترســـم چشـــم ازت بردارم دوباره باهام قهر کنی.

اینبار دیگر علناً قهقهه زدم و مشتی به بازویش کوبیدم.

-برو خودتو مسخره کن.

لب هایش را روی گوشم کشید و آرام غرغر کرد.

-دروغ میگم مگه؟ از روزی که حســـمو بهت اعتراف کردم همش دنباله بهونه می‌گردی تا ازم دوری کنی.

با خنده کمرم را رو به عقب خم کردم و اجازه دادم ارام در آغوشش تابم دهد.

-حالا که اینطوره پس سعی کن بهونه دستم ندی!

-نه بابا؟ جدی؟!

-آره عزیزم جدی!

-هووم که اینطور اما من یه نظر بهتر برات دارم نیم وجبی. مثلاً مهمونی رو کنســـل کنم، بقیه رو هم بفرســـتم دنباله نخود سیاه، بعد با هم بشینیم و من قشنگ برات توضیح بدم که لازم نیست خجالت بکشی. یا باهام قهر کنی، چون بالآخره دیر یا زود گیرت می‌ندازم و اونوقت هر چقدر بیشتر فرار کرده باشی، هر چقدر بیشتر اذیتم کرده باشی، بدتر به خدمتت می‌رسم!

@Vip Roman

خیلی جدی و خونسرد صحبت می‌کرد و چطور می‌توانست تا این حد حرص دربیار باشد...؟!

-پس یعنی همه رو بیرون می‌کنی که فقط این موضـــوع رو برام توضیح بدی؟!

دستی به ته ریشش کشید و غیر مطمئن گفت:

-نه خب فقط همین نه! بیشـــتر در نظر دارم با تنبیه هایی که ممکنه بخاطر فرار کردن ببینی آشنات کنم.

قطعاً تنم می‌خارید که احمقانه پرسیدم:

-پس تنبیه های فرار هم داریم؟ مثل چی؟!

#پارت۵۰۲

#شالوده‌عشق

گوشـــه‌ی لبش را گزید و در حالی که معلوم بود به ســـختی در حال کنترل خودش اســـت تا قهقهه نزند، لب هایش را به گوشم چسباند و با جمله‌ای که گفت تا مغز استخوانم سوت کشید.

-امـــیـــرخـــان واقعاً که بی‌تربیتی. خیلی گستاخ شدی تو... خجالتم خوب چیزیه!

مشت هایی که روی شانه‌اش می‌کوبیدم ذره‌ای در کم شدن قهقهه هایش تاثیر نداشت.

گونه هایم در حال سوختن بود.

-خیلی‌خب آب نشـو برای من. پس فردا قراره توله هامو به دنیا بیاری چرا اِنقدر سر هر چیزی خجالت می‌کشی؟

-بیجا کنم من توله های آدمه بی‌حیایی مثل تورو به دنیا بیارم.

تا خواست چیزی بگوید با صدای زیبا سریع از بغلش جدا شدم.

-آقا مهموناتون اومدن.

-باشه به آذربانو بگو منم الآن میام.

زیبا با خنده‌ای که در نگاهش بود سریع جیم زد و خدا کند که آبرویمان را به حراج نذارد!

-به نظرت چیزی فهمید؟!

بیخیال دستی به کرواتش کشید.

-مهم نیســت. من میرم تو هم حاضر شــو زود بیا پایین که بازم قسر دررفتی.

-من قسر دررفتم؟!

-آره اِنقدر حرف زدی نذاشــتی یه کام درســت حســابی از زنمون بگیریم اما عب نداره شب درستت می‌کنم.

حرصی گفتم:

-عمراً من امشب پیشت نمی‌خوابم!

-می‌بینیم!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۳

#شالوده‌عشق

عملاً جدی‌ام نمی‌گرفت...!

تا خواســـت برود برای آنکه حرصـــش را دربیاورم سریع گفتم:

-راســـتی می‌خوام رژ قرمز بزنم از الآن بهت بگم که هاپو نشی برای من جلوی اون همه آدم.

-امیرخان؟ کجا موندی پسرم؟

با وجود عجله‌اش و اینکه از پایین صـــدایش می‌زدند، بعد شنیدن جمله‌ام مکث کرد و اخمالود به سمتم چرخید.

-چرا مثلاً؟!

نیشخند زدم تا بیشتر بسوزد.

-نمی‌بینی تمام لبم کبود و خونمرده‌س؟ انتظار نداری که با این لب های قرمز بیام بشـینم جلو مهمونات؟ فقط کافیه یه بار نگاهشـــون بهم بخوره تا ته ماجرارو بِرن. فکر کن با خودشون میگن...

-ساکت شو شمیم!

حرصی و عصبانی غرید و جگرم خنک شد.

حقش بود تا او باشـــد که دیگر اینچنین منه بیچاره را آب لمبو نکند!

-خان تشریف نمیارید؟

دوباره صـــدایش زدند و او انگشـــت اشـــاره‌اش را مقابل صورتم تکان داد.

-خیلی‌خب اینبار اســـتفاده از اون آت و آشـــغالاتو نادیده می‌گیرم ولی یادت نره آخرین باره!

لبخند بزرگی زدم.

مرد بیچاره با تمام الدرم بلدرم هایش نقطه ضـــعف های زیادی آشکاری داشت!

خیره به لبخندم چشم تیز کرد و گفت:

-در ضمن خوب شد بهم گفتی. مرسی نیم وجبی در عوض منم بهت قول میدم دفعه‌ی بعد جای لب هات قســـمت های دیگه‌ای رو قرمز کنم. جاهایی که هر کس با یه نگاه تا ته ماجرا رو نره!

وا رفتم و او با پوزخندی صدادار از پله ها پایین رفت.

خدایا این حجم از گســـتاخی واقعاً چطور فقط و فقط در یک نفر گنجانده شده بود...؟!

حرصی چرخیدم و عصبانی دستگیره‌ی در را گرفتم.

تا خواستم وارد اتاق شوم متوجه عقب رفتن کسی پشت ستون شدم.

-کی اونجاست؟!

سکوت بود و سکوت...

قدم دیگری برداشتم و صدای خش خشی که احتمالاً برای لباس شخص نامعلوم بود مضطربم کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۴

#شالوده‌عشق

سریع جلوتر رفتم و از دیدن شخص پشت ستون ابروهایم بالا پرید.

-شما... شما اینجا چیکار می‌کنید؟!

خجالت‌زده موهایش را به پشت گوشش سراند.

-چیزه من یعنی داشتم رد می‌شدم.

-رد می‌شدین؟ اما اتاق شما پایینه!

-آره اما... اما...

شوکه زمزمه کردم:

-مارو زیر نظر گرفتید؟!

-شمارو؟!

-من و شوهرمو!

یکدفعه اخم هایش درهم رفت.

-نه چه ربطی داره؟ من فقط داشتم رد می‌شدم.

-اما اتاقتون اینجا نیست تو...

میان حرفم پرید.

-یعنی چون اتاقم اینجا نیســت نمی‌تونم به قســمت های دیگه خونه برم؟ نکنه باید از شما اجازه می‌گرفتم؟

دهانم باز ماند و این خانوم دکتر زیادی گستاخ نبود؟!

-معلومه که نه! من دنباله اجازه گرفتن کسی نیستم اما این لحن حرف زدنتون،

یک قدم جلو آمد و خیره در چشمانم گفت:

-لحن حرف زدن من به خودم مربوطه عزیزم. من برای شما اینجا نیستم تا جایی هم که اطلاع دارم این عمارت برای شما نیست پس دلیل نمیشه بایستم و اجازه بدم هر جور خواستین منو بازخواست کنید.

چشمانم از این گردتر نمیشد و همایی در حالی که از چشمانش آتش می‌بارید ادامه داد؛

-فقط برای اینکه ســـوتفاهم نشـــه توضـــیح میدم، چون حوصلم سر رفته بود خواستم بقیه قسمت های خونه رو ببینم. اومدم بالا و شـــما و آقای خانی رو دیدیم. خیلی بهم نزدیک بودین و خب نخواســـتم بیام جلو خجالت زدتون کنم. اینجا صـــبر کردم تا هر وقت رفتید منم برم پایین... همین.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۵

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حرفش را زد و تا خواست از کنارم رد شود سریع آرنجش را گرفتم.

-صبر کن خانوم دکتر

-ببخشید ولی خیلی کار دارم باید برم پایین.

مقابلش ایستادم.

قدمی که به عقب برداشت را سریع جبران کردم و چشمانم را به نگاه قهوه‌ای رنگش دوختم.

از حرص آشــکاری که در رفتارم بود جا خورد و این زن چه فکری با خود کرده بود؟!

حتی اگر می‌مردم هم اجازه نمی‌دادم یک پانیذ دیگر، یک مار خوش خط و خال دیگر در زندگیمان چنبره بزند!

-چیکار دارید می کنید؟!

لب هایم را با زبان تَر کردم و انگشـــت کوچکم را مقابل صورتش گرفتم.

-یک من از خلوت کردن با شـوهرم با عشـقم اصـلاً و ابداً خجالت نمی کشم.

انگشت حلقه‌ام هم را بالا گرفتم.

-دو اگر شـــنیدید که حتماً شـــنیدید به امیرخان می‌گفتم درســت نیســت تو راهرو اِنقدر بهم بچســبه بخاطر وجود مهمون های این خونه نبود، به حرمت آذربانو بود و بس!

حالا نوبت انگشـــت میانی‌ام بود و مردمک های دخترک دیگر آشکارا می‌لرزیدند.

-ســه روراســت میگم دکتر همایی حس خوبی از نزدیکی زیاد شــما نمی‌گیرم. یه جورایی خیلی بیشــتر از یه مســافر چند روزه رفتار می‌کنید و این موضـــوع کم کم داره منو اذیت می‌کنـه. برای همین اگر می‌خواد بـازم مهمونمون بمونیـد

لطف کنید بیشتر مراقب باشید. به هر حال فکر نکنم پیدا کردن یه دکتر دیگه برای شـــوهرم اِنقدرا هم کار ســـختی باشه!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۶

#شالوده‌عشق

دهانش باز ماند و خشـک شـده چشـمانش را به صـورتم دوخت.

دستم را عقب کشیدم و گفتم:

-فکر کنم منظورمو خیلی خوب متوجه شـدید. به هر حال هردومون زَنیم امکان نداره نتونیم حرف همو، قصد و نیت همجنس خودمونو نفهمیم!

نگاهم سـنگین و جمله‌ام زیادی بودار بود و من دقیقاً همین را می‌خواستم.

می‌خواستم بفهمد که متوجه تمام نخ فرستادن هایش برای امیرخان می‌شوم و خدایم شاهد بود که اگر خودش را جمع و جور نمی‌کرد، بدجوری به سیم آخر می‌زدم!

چرا که من به اندازه‌ی تمام عمرم از کسانی که قصد فاصله انداختن میان من و امیرخان و از بین بردن رابطه‌ی متزلزمان که به تار مویی بند بود را داشـــتند، خســـته و نفس بریده شده بودم.

-...

-بفرمایید لطفاً اگر هنوزم می‌خواید برید پایین مزاحمتون نشم. البته اگر گشت و گذارتون تو این طبقه تموم شده!

چرخیدم و تا نگاهم را از روی صورتش برداشتم مانند یک بلبل زبان باز کرد و گفت:

-من شمارو می‌فهمم شمیم خانوم راستشو بخواید بهتون حقم میدم. به هر حال هر کسی_ اگر یه ازدواج پنهونی داشته باشه، اگر یک شبه از آشپز یه خونه بودن ترفیع مقام بگیره و بشه خانوم آقای عمارتی که توش کار می‌کنه، حق داره بترسه. حق داره عقلشو از دست بده و حتی بال زدن یه پشه رو هم برای خودش زنگ خطر بدونه!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۷

#شالوده‌عشق

چشمانم از حرص روی هم افتاد و زن بی‌محابانه ادامه داد.

-و وقتی هم که هیچکس تو یه خونه آدمو نخواد، وقتی مثل عروس رفتار کردن که جای خود داره حتی جواب سلام آدمم به زور بدن و جوری رفتار کنن که انگار وجود نداری جوری رفتار کنن که مطمئن باشی صد سال هم بگذره تو رو از خودشون نمی‌دونن، تو رو لایق نمی‌دونن، واقعاً نابود کنندس. همونطور که گفتید منم یه زنم و خیلی خوب می‌تونم حس شمارو بفهمم. واقعاً شرایط سختی دارید خدا بهتون صبر بده!

دستم مشت شد و پلک راستم شروع به پریدن کرد.

اینکه هیچکدام از حرف هایش دروغ نبود از یک طرف می‌سوزنداتم و اینکه آنقدر در این مدت خار و ذلیل شده بودم که هر کس هر جور دلش می‌خواست رفتار می‌کرد، از یک طرف دیگر آتشم میزد.

ظاهرم را خونسرد و عادی نگه داشته بودم تا نتواند جهنمی که در وجودم شعله ور کرده را ببیند اما جنس نگاهش، طوری که خیره‌ام بود نشان دهنده این بود که فهمیده از خوب جایی ضربه‌اش را وارد کرده است!

جلوتر آمد و آرام موهایم که روی شانه‌ام جا خوش کرده بود را نوازش کرد.

-اما می‌دونید چیه؟ نسبت به شرایطی که شما داری آدم فقط می‌تونه بخاطر مهمون این خونه بودن خداروشکر کنه. عروس یه خانواده باشی و اِنقدر تو حواشی؟ اِنقدر خارج از گود؟ واقعاً زبون قاصر میشه از دیدن وضعیت شما!

در نگاهش جشنی برپا شده بود دیدنی...!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۸
#شالوده‌عشق

لحظه‌ای چشم بستم و سپس آنی که زبان باز و شروع به صحبت کرد، هیچ شبیه من نبود.

حرصی در وجودم زبانه می‌کشـــید که عجیب و بســـیار ترسناک بود.

طوری که حس می‌کردم همین حالا می‌توانم شخص مقابلم را تکه تکه کنم و گگم هم نگزد.

-چی میشـــه گفت؟ احتمالاً از بیرون اینجوری به نظر میاد یعنی...

جلو رفتم و دقیقاً رخ به رخش ایستادم.

-در اصل تو راست میگی. همینجوری به نظر میاد. آذربانو از همون اول بخاطر توجهاتی که امیرخان بهم داشـــت

نتونســـت منو دوســـت داشـــته باشـــه. قبل ازدواجمونم دوست نداشت الآنم دوستم نداره. منم یاد گرفتم بخاطر همچین موضوع هایی خودخوری نکنم. به هر حال دوست داشتن که زوری نمیشه!

لبخند کوچکی روی لب هایش نشست اما قبل آنکه تثبیت شود، سریع گفتم:

-ولی یه نصیحت از منه متاهل داشته باش!

نگاهش گیج شد و من به در اتاقمان اشاره کردم.

-اگه اون تو وقتی با شـــوهرت تنها میشی‌ـــ، همه چی تو قشـــنگ ترین حـالـت خودش قرار می‌گیره، یعنی راهـت

درسته. شنیدی که قدیمی‌ترها میگن تخت خوابتو گرم نگه دار شـــوهرتو رام خودت کن. تو بعضی‌ــ از زندگی ها حرف واقعاً درستیه!

صورتش سرخ شد و جگرم خنک شد.

-هر وقت ازدواج کردی رابطه‌تو با شوهرت درست نگه دار و اجازه بده مگس ها هر چقدر می‌خوان ویز ویز کنن، در نهایت اونی که برنده میشه تویی!

#نویسنده: ZK

@Vip Roman

#پارت۵۰۹
#شالوده‌عشق

کاملاً ساکت مانده بود و من دقیقاً همین را می‌خواستم.

می‌خواســـتم حـد و حـدودی کـه فراموش کرده را یـادش بیاورم!

-دیر شده دیگه کم کم بریم حاضرشیم، پایین می‌بینمت.

لبخندی به رویش زدم و این‌بار با شـــانه های ســـبک‌تری وارد اتاقمان شدم.

حال که با امیرخان آشـتی کرده بودیم، باید کنترل بیشـتری روی رابطـه‌مـان پیـدا می‌کردم و نبـایـد اجـازه می‌دادم کـه دیگران، نـاخـدایی کِشـــتی که متعلق به ما بود را برعهده می‌گرفتند.

_♡_

این دیگر چه بود...؟!

توانایی تحلیل درست شرایط را نداشتم.

چیزی که در جریان بود، انرژی خاصی که وجود داشـــت، شاید دیدنی نبود اما بسیار بسیار حس کردنی بود.

درک کردنی و تعجب آور بود!

تقابلی خاص...
شـــبیه رویارویی دو گرگ با هم و یا شـــاید هم دو موجود درنده و وحشی!

شـبیه وقت هایی که دو امپراطور مقابل هم قرار می‌گیرند و دقیقاً چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟!

-بیا بشین خانومم.

با صدای امیرخان تکانی به پاهای خشک شده‌ام دادم.

جلو رفتم و کنار امیرخان، پشت میزغذاخوری عظیم سالن نشستم.

-سلام

صدای سلام های زیرلبی بلند شد و فضا زیادی سنگین و خفه کننده شده بود.

از میز زیادی پروپیمان چشـــم گرفتم و آرام به طرف دیگر میز نگاه کردم.

دو مرد زیادی جوان و خوشتیپ روبه‌روی امیرخان نشسته بودند و تا نگاه مرا به ســـمت خودشـــان دیدند، گردن کج کردند.

#نویسنده: ZK

#پارت ۵۱۰

#شالوده‌عشق

اول مردی که سمت راست میز نشسته بود خیره‌ام شد و سپس مردی که مقابل امیرخان بود.

تا نگاهم کرد، از حس عجیب چشـــمانش بیش از پیش ابرویم بالا پرید و زمانی که گفت:

-سلام خانوم حالتون چطوره؟

محبت درون کلامش نشــانم داد تعجب واقعی چه حسی‌ـ دارد!

-شمیم جان؟

شـــمیم جان پر اقتداری که امیرخان گفت باعث شـــد تا خیلی سریع نگاهم را از چشـــمان مرد جدا کنم و خدایا چقدر برایم آشنا بود!

-آقایون همون مهمون های افتخاری امروزمون هســـتن. ایشون،

به مرد سمت راستی اشاره کرد.

-شایان ملک زاده و آقای رادان حاتم رقیب جدیدمون!

مثلاً به شـــوخی گفت اما ذره‌ای در تلطیف فضـــا تاثیر نداشــت و تنها یک لبخند کج روی لب های مرد رادان نام نشست.

او را کجا دیده بودم...؟!

-خانومم شمیم خانوم هستن.

تاکید امیرخان روی خانوم گفتن زیادی آشـــکار بود و گونه هایم را سرخ کرد.

-خیلی خوشبختم.

با دســـتی که شـــایان ملک زاده مقابلم گرفت محکم لب گزیدم و بخاطر چنگالی که امیرخان یکدفعه در بشـــقابش پرت کرد، چشم بستم.

دست دادن یک امر عادی بود اما نه برای امیرخان!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۱

#شالوده‌عشق

اینطور کارها به کل برای این مرد تحریف نشده بود.

لمس شدن هر قسمتی از پوست من توسط یک مرد دیگر به هیچ عنوان در مخیله این آدم نمی‌گنجید که نمی‌گنجید.

-تو...

مرد دیگر قبل کامل شـــدن جمله امیرخان سریع دســـت دوستش را گرفت و با لحن شوخ طبعانه‌ای گفت:

-تا یه خانوم خودش به سمتت دست دراز نکرده تو پیش قدم نشو پسر، قانون اول تشریفات!

شایان خیلی خونسرد خندید و دستش را عقب کشید.

-اوپس حواسم نبود شرمنده.

هردویشان خندیدند و آذربانو سریع زیبا را صدا کرد تا غذاها را سرو کند.

امیرخان چنان اخمی کرده بود که مطمئن بودم بعید نیست هر لحظه دست دور کمرم بپیچد و آنقدر تنم را به خودش فشار دهد تا به مرز خفگی برسم!

سر پایین انداختم و خودم را با ســـوپی که زیبا برایم ریخته بود مشغول کردم.

هر چقدر رفتارهای کنترل نشـده امیرخان را قبول نداشـتم همانقدر هم این مرد را از بَر بودم

و یقین داشـــتم بعد آن حرکت از حالا به بعد مانند یک عقاب در کمین می‌نشـــیند تا هر جا که حس کرد از نظر او مرد دارد پا فراتر از حد و حدودهای خود می گذارد، او را بدرد و تکه تکه کند.

کمی سوپ خوردم و چیزی نگذشت که دریافتم اوضاع خراب‌تر از این حرف هاست.

شایان ملک زاده بعد آن حرکتش کاملاً عقب کشید اما رادان حاتم و امیرخان دقیقاً شبیه دو یاغی که سعی داشتند خودشان را پشت میز شام آرام و منطقی نشان دهند، چنان زیرپوستی برای هم شاخ و شونه می‌کشیدند که دهان همه باز مانده بود!

خدمتکارها مضطرب شده بودند. آذربانو مدام لب می‌گزید و من با دست هایی زیر چانه گره زده به یک نقطه از میز خیره شده بودم و سعی داشتم بفهمم که دقیقاً چه جهنمی در حال وقوع است...!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۲

#شالوده‌عشق

-خوشحال میشم فرداشب شامو مهمون من باشید.

قبل جواب دادن من و آذربانو امیرخان همانطور که پیپش را کنار لبش می‌گذاشت، گفت:

-تو کجا اونوقت؟ نکنه تو عمارتی که با نقشـــه از مردم گرفتین؟!

لحنش آنقدر تلخ و نیش دار بود که رنگ از رخ آذربانو پرید و من چنان لب گزیدم که طعم گسّ خون در دهانم پخش شد.

با لحن افتضـاح امیرخان هر کسیـ بود ناراحت میشـد اما رادان حاتم خیلی خونسرد دست در جیب کرد و گفت:

-شـــاید بهتره بگیم ازشـــون خریدم اما خب آره دقیقاً تو همونجا!

امیرخان آرام سر تکان داد.

-تا حالا تو جای تصرفی نبودم... حتماً میایم!

این‌بار شـــایان ملک زاده علناً اخم کرد اما حاتم با سری که برایمان تکان داد خداحافظی کرد و چیزی نگذشت که خانه را ترک کردند.

تا رفتند آذربانو منفجر شد.

-امیرخان تو چیکار داری می‌کنی پسرـــم؟ این چه رفتاری بود؟ اینجوری می‌خوای سر از کارشـــون دربیاری؟ علناً دشـمنیتو نشـون دادی. مگه قرار نشـد تا وقتی که نفهمیم دقیقاً دنباله چی هستن کاری به کارشون نداشته باشیم؟!

ابرویم بالا پرید.

مثل اینکه آنقدرها هم که فکر می‌کردم آذربانو از کارها کناره گیری نکرده بود!

-امیرخان باتو دارم حرف می‌زنم!

امیرخان اخمالود روی مبل نشـــســـت و اشـــاره کرد تا به سمتش بروم.

آرام نزدیکش شدم.
روی دســته مبل نشــســتم و او سریع دســتش را دور کمرم پیچید.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۳
#شالوده‌عشق

-امیرخان...

-این که اون مرتیکه یه مرگیش هست واضحه. منم علاف نیستم براش خودشیرینی کنم تا مقر بیاد دردش چیه برای همین فعلاً وضعیت همینجوریه!

آذربانو ناباور چشم گرد کرد.

-یعنی چی؟ نکنه نقشه‌ت اِینه انقدر رو مخش راه بری تا یه ضربه‌ای بهمون بزنه و اون موقع سر از کارش دربیاری؟!

امیرخان پهلویم را نوازش کرد و بیخیال سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

-دقیقاً منتظرم کنترلشو از دست بده تا منم فیتیله‌شو بپیچم!

-امیرخان متوجهی که این آدم مثل رقیب های همیشگیت نیست؟ متوجهی که فرق می کنه؟ نمی‌دونم کیه هیچ چیزی راجع به گذشـــته‌ش نمی‌دونم اما مطمئنم دقیقاً یکیه مثل خودت! عاصی، سرکش و خودرأی و تو نمی‌تونی با این آدم شبیه بقیه تا کنی! باید بیشتر مراقب باشی. باید...

امیرخان یکدفعه سر بلند کرد و با چانه‌ای که سخت شده بود، حرصی و پر از عصبانیت غرید:

-این که اون ... کیه یا چیه به هیچ جامم نیســـت. اون مرتیکه بی‌ناموس بوی دروغ میده و تابلوئه که داره یه چیزایی رو قایم می کنه و باید خر باشم که نفهمم مشکلش با ماســـت! اما به گور باباش خندیده اگر فکر کرده باهاش دست دوستی میدم تا بفهمم چه هدفی داره. من مثل بقیه نیســـتم به جای شـــیرین بازی اِنقدر رو مخش راه میرم تا خودش مثل بچه آدم بیاد دردشو بگه.

دقیقاً همانطور که انتظار داشتم.

امیرخان و لجبازی های همیشگی‌اش...!

آذربانو نگران بود و من خیلی خوب فهمیدم که این‌بار حق دارد.

آن مرد هیچ‌جوره شـــبیه کســـانی که تا به حال دیده بودیم نبود.

نامطمئن زمزمه کردم:

-امیرخان راستش منم با آذربانو....

با فشـاری که دسـتش به پهلویم وارد کرد، اخم هایم درهم رفت و جمله‌ام نصفه ماند.

نمی‌خواست بشنود...!

این مرد از دروغ متنفر بود و اینکه رقیب جدید آشـکارا در حال زیرورو کشیدن بود، حرصی‌اش کرده بود.

دستی به ریش های کشید و یکدفعه از جا بلند شد و رو به آذربانو گفت:

-من خودم حواســـم جمعه نگران چیزی نباش. دیگه هم منو با کفتار جماعت مقایسه نکن!

حرفش را زد و با قدم های بلند از خانه بیرون زد و در محکم پشت سرش بسته شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۴

#شالوده‌عشق

-دیونه میشم یه روز از دست قلدری های این پسر. دیوونه میشـــم من... زیبا یه چای ســـبز برام درســـت کن سرم داره می‌ترکه.

-چشم خانوم

آذربانو رفت و نگرانی به قلبم هجوم آورد.

چرا یکدفعه همه چیز تا این حد عجیب شده بود...؟!

_♡_

در باز و دستانم از دور زانوهایم رها شد.

سریع بلند شـــدم و به هیبت مردانه‌اش در اتاق تقریباً تاریک خیره شدم.

کتش را روی شـــانه‌اش انداخته و از وجنتاتش خســـتگی می‌بارید.

-کجا بودی امیر؟ چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ الآن چه وقته خونه اومدنه؟!

سرش را کمی به سـمتم کج کرد و همانطور که کتش را روی تخت می‌انداخت، شروع به باز کردن دکمه های پیراهن مردانه‌اش کرد.

-با تو دارم حرف می‌زنم امیرخان!

-بخواب دیره.

لب هایم را روی هم فشردم و جلو رفتم.

-جدی؟ خداروشـــکر می‌دونی دیره اما باز عین خیالتم نیســت که وقتی یهو با عصـبانیت از خونه می‌زنی بیرون و دم دم های صبح برمی‌گردی، آدم چقدر می‌تونه نگران بشه

و اِنقدر بیخیالی که حتی به خودت زحمت نمیدی یه جواب تلفن بدی!

همچنان خونسرد و با صدایی که بَم‌تر از همیشه شده بود، آرام جواب داد.

-نشنیدم زنگ زدی.

حرصی نگاهم را گرفتم.

-آره خب... اِنقدر آدم برات بی‌ارزشـــه که به خودت اجازه میدی اینطوری رفتار کنی! اصـــلاً به من چه؟ هر کاری دوست داری بکن!

برگشتم و هنوز قدم اولم به دوم نرسیده بود که ساعدش محکم از پشت دور شکمم حلقه شد و تنم را به خودش چسباند.

چشمانم گرد و لب هایش روی گوش راستم کوبیده شدند.

غرید:

-کم رو مخ من راه برو!

-ولم کن.

-از این ناراحتی که دیر اومدم؟ چه عجیب! همینجوریش همتون تا دسته بهم ضربه می‌زنید دیگه نباید دیر و زود اومدنای من براتون مهم باشه مگه نه؟!

رنگ از رخم پرید.

چیزی فهمیده بود...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۵

#شالوده‌عشق

-چی... چی داری میگی؟ من کاری نکردم. من هیچ کاری نکردم.

با بینی‌اش روی گردنم خط انداخت و عصبانی‌تر از قبل غرید:

-واقعاً؟ مطمئنی که نکردی؟!

قلبم را داخل دهانم حس می‌کردم و تا خواستم دوباره نه بگویم، گفت:

-همین که هر شب و هر روز یه مردو تشنه خودت نگه می‌داری، همین که شوهرتو از خودت می‌رونی از نظرت کاری نیست نه؟ از نظر تو نیست اما تو قاموس من بدترین کاره! منه بی ناموس که وقت اعصاب خوردی مثل

احتیاج به هوا نیاز دارم نفس بکشمت و خودمو آروم کنم، برای اینکه یه وقت دوباره از دســـتت ندم می‌زنم بیرون و اونوقته که هر چقدرم دیر بیام تو پرروی یه وجبی حق نداری منو باز خواست کنی! ملتفتی توله؟!

یکدفعه چنان خیالم راحت شـــد و نفس عمیقی بخاطر نفهمیدنش کشیدم که در آغوشش سست شدم و او از خداخواسته بیشتر مرا به سینه‌اش چسباند.

واقعاً نمی‌توانســـتم به اینکه اتفاقات مربوط به اشـــکان ساسانی را قبل گفتن من از کس دیگری بشنود حتی فکر کنم.

در آغوشش وا رفته بودم و او همانطور که دستش را روی پهلویم می‌کشید، غرید:

-برگرد... می‌خوام چشماتو ببینم.

با سستی چرخیدم.

دست بزرگش را یک طرف صورتم گذاشت و با غرغر نازم داد.

-می‌خوامت، بغلیم باش.

-نیستم؟

سر جلو آورد و محکم گونه‌ام را بوسید.

-هستی، بیشتر باش خانومم شو!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۶
#شالوده‌عشق

سر پایین انداختم و دستش زیر چانه‌ام نشست.

-میشی؟ دلتو باهام صاف می‌کنی؟!

-امیرخان ما یعنی نمی‌دونم من آماده نیستم.

دو طرف کمرم را گرفت و دستش روی تنم سُر خورد.

سر جلو آورد و لب هایش به گونه‌ام چسبید.

-می‌دونی که دیرم شـــده. خیلی زودتر از اینا باید با هم یکی می‌شدیم!

لب گزیدم و مثل خودش زمزمه کردم:

-می‌شدیم اگر می‌خواستی!

دَم عمیقی از موهایم گرفت و کمرم را بیشـــتر به ســـینه‌اش نزدیک کرد.

-حالا می‌خوام و می‌دونم فرشـته‌ی من غلط های اضـافه‌مو می‌بخشه!

لبخند کوچکی که روی لب هایم نشـــســـت را روی هوای قاپید و در یک لحظه لب هایش را به لبانم چسباند.

محکم ماهیچه‌ی بی نوای لبانم را به کام کشید.

چشمانم گرد و دست هایم روی شانه هایش مشت شدند.

طوری با ولع و حرص و عصـــبانیت می‌بوســـیدم که انگار سـال ها در حسرـت این بوسـه سراسر تملک سـوخته و از بین رفته است!

البته اگر به گذشـته نگاه می‌کردم واقعاً این مرد در حسرـت سوخته بود!

چه زمان هایی که دلداده‌ام بود اما بخاطر باورهایش و ارزشی که به گفته‌ی خودش می‌خواست به من دهد، هرگز تنم را لمس نکرد و چه بعد ازدواجمان که اندازه تمام دنیا بینمان فاصله افتاد!

سرم رو به عقب خم شده و چنان روی سرم سایه انداخته بود که حس می‌کردم چیزی نمانده تا اســـتخوان گردنم از جایش درآید.

سر کج کردم و او همانطور که با یک دســـت کمرم را محکم گرفته بود، چنگی به پایین لباســـم زد و در کسرـــی از ثانیه تیشرتم را از سرم درآورد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۷

#شالوده‌عشق

تا لب هایمان جدا شد، نفس نفس زنان و حرصی گفتم:

-امیرخان چیکار می‌کنی؟ من که هنوز پیشـــنهادتو قبول نکردم!

مثل یک شـکارچی نزدیکم شـد و قدم های رو به عقبم را با هول آرامی که به تنم داد از بین برد.

شبیه یک پر روی تخت افتادم و موهایم پرواز کردند.

-امیر...

با سرعتی باور نکردنی روی تنم خیمه زد.

دقیقاً شـــبیه یک آهوی کوچک بودم که در چنگال گرگی وحشی و درنده اسیر شده است.

مقابل صورتم پچ پچ وار زمزمه کرد:

-اشـــتباه می‌کنی کوچولو چند ماه از بله گفتنت به من می‌گذره. روزی که زنم شـــدی بهت گفته بودم دیگه هیچوقت نمی‌تونی از شرم خلاصی بشی مگه نه؟!

عصبی غریدم:

-تو خوب می‌دونی که منظورم از قبول پیشنهادت چیه!

به شدت هول شده بودم و دست خودم هم نبود.

اینکه تا همین نیم ســـاعت پیش آشـــفته و نگران حالش بودم و حال نیمه برهنه مقابلش دراز کشـــیده بودم، کمی سریـع اتفاق افتاده بود.

در اصل زیادی سریـع اتفاق افتاده بود...!

چشمان سوزناکش وجب به وجب تنم را رصد می‌کرد.

سر در گودی گردنم برد و ته ریشـــش را به پوســـت نازک گلویم چسباند.

-یه کم پیش بهم خندیدی.

خدایا... شوخی‌اش گرفته بود؟!

-خب که چی؟!

با تخسی بیشتری ادامه داد:

-من اون لبخندو به عنوان بله برداشت کردم!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۸

#شالوده‌عشق

-امیرخان تو...

بوســـه ی محکمی از لب هایم گرفت و وحشـــیانه مقابل صورتم غرید:

-تو زنمی شـــمیم. ماه هاســـت از ازدواجمون می‌گذره و می‌دونم هر چقدر من برات می‌میرم تو هم همونقدر دوسم داری و هیچ مانعی هم این وسط نیست. اگر داری برام ناز می‌کنی باشه نازتم می‌کشم اما پسم نزن. اگر نمی‌خوای من دنباله دلیل دیگه‌ای این وسط بگردم، پسم نزن!

بزاق گلویم را سخت قورت دادم.

البته که دلیل هایی وجود داشت...

چیزی شـبیه اینکه نمی‌دانسـتم بعد از ماجرای گندم چقدر می‌توانم روی او حســـاب باز کنم و هنوز هم گاهی از اینکه دوباره پشتم را خالی کند، می‌ترسیدم.

و دلیل دیگری شـبیه وجود نحس اشـکان سـاسـانی وجود داشــت. اما حال که تا این حد نزدیکم بود، حال که بوسـه هایش جای کمتر شدن مدام بیشتر و بیشتر می‌شدند و تنم را عمیقاً به خودش چسـبانده بود، چیزی شـبیه افتادن در یک سراشیبی بود!

گویی وقتی اِنقدر خواســتار و پر شـــور نگاهم می‌کرد راهی برای عقب نشینی وجود نداشت!

از طرفی قلب عاشـــقم هم دیوانه وار می‌خواســـت که به معشوق خود برسد.

یک بن بست به تمام معنا...!

آرام نگاهم را پایین انداختم و سـکوتم رضـایتم را نشـانش داد.

نفس پر حرارتش را روی گوشم بیرون داد و لب زد:

-نگران نباش همه چیزم حواسم بهت هست.

لب گزیدم و چشم بستم.

سعی کردم بخاطر ترس هایم اولین وصال را از دست ندهم و طولی نکشید که با لمس ها و نوازش هایش، همه چیز از خاطرم رفت.

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۹

#شالوده‌عشق

امیرخان:

شـبیه گرسـنه‌ای که بعد مدت ها یک غذای خوش رنگ و لعاب مقابلش گذاشـتند، شـبیه تشـنه‌ای که بعد روزهای طولانی در کویر ماندن حال یک لیوان آب گوارا مقابلش است، کنترل خودش سخت بود و غیر ممکن!

لب های سرخ شـــده دخترک که از هجوم بوســـه هایش متورم شده بود را بیشتر به کام کشید.

سعی داشت با آرامش پیش برود اما وقتی ست خوش رنگ و لعاب سرخابی رنگ تن همسرـــش را دید، یک لعنت بلند بالا به خودش فرستاد.

چطور تا به حال از این تن فوق‌العاده چشـــم پوشی کرده بود؟!

حریصانه شمیم را به سمت سینه‌اش سوق داد
و با جان کندن از لب های زیادی خوشمزه‌اش جدا شد.

بینی‌اش را به بناگوش او چســـباند و محکم پوســـت نازک گردنش را بوسید.

-امیر؟

-جون امیر؟ چرا اِنقدر بوی خوبی میدی تو توله سگ؟!

شمیم هیجان زده و با کمی خجالت در آغوشش تابی خورد و با آنکه آنقدرها دختر خجالتی نبود، می‌دانســـت اولین بارها کمی برای او سخت است.

پیراهن خودش را از سر درآورد و بیشـــتر تن ظریف او را به اغوش کشید.

نوازشـــش کرد و آنقدر با آرامش در گوش دخترک حرف زد تا انقباض تنش از بین برود.

دوسـت نداشـت از او بترسـد و وقتی که حس کرد تن دختر رهاتر شده، خیلی آرام قزن لباسش را باز کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۰

#شالوده‌عشق

متوجه شـــوکه شـــدن و لب گزیدن شـــمیم شـــد و با آنکه داشـت از خواسـتن زیادش می‌مرد، لبخند مهربانی به رویش زد.

-آروم باش هیچ چی برای ترسیدن وجود نداره... خب؟!

شـمیم آرام سر تکان داد و دسـت ظریفش را روی گونه‌اش گذاشت.

حس دست لطیفش روی ته ریش های زبرش زیادی شیرین و دوست داشتنی بود.

-می‌دونم حواست بهم هست.

از حس خوشی زیاد که زیر پوسـتش دوید، چشـم بسـت و شیرین‌تر از اعتماد چیز دیگری وجود داشت...؟!

همه‌ی تلاشش بر این بود که خواستن و هوس زیاد باعث ترساندن همسرش نشود اما زمانی که شمیم اینگونه با چشمان مخمور خیره‌اش میشد، کنترل خودش به اندازه‌ی سوختن در جهنم سخت و دیوانه وار میشد.

حریص‌تر ران دختر را نوازش کرد و نزدیک‌تر از همیشه شد.

بوسه های طولانی، نوازش شدن و نوازش کردن، ناز کردن و پرستیده شدن.

نیازی که در قالب عشق و شور، بهشتی واقعی را به قلب های عاشقشان نشان داد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۱

#شالوده‌عشق

پیونـد بینشـــــان را ابـدی‌تر کرد و هر دو خیلی خوب می‌دانســـتند که بعد از همچین رابطه‌ای، بعد از این لمس قلب ها دیگر هرگز نمی‌توانند یکدیگر را فراموش کنند و حتی خاطره‌ی این اولین بار تا روز مرگ در سرشان می‌مانند!

اما خوشـــحال بودند. چرا که گمان می‌کردند حال خیلی بیشتر از قبل زورشان به سختی ها خواهد رسید.

این یکی شـــدن قلب و جســـم، آن ها را قوی‌تر از همیشـــه می‌کرد و هر دو بی‌خبر از بازی هایی بودند که زمانه برایشان دیده بود!

بی‌خبر از رازها، بی‌خبر از ناگفته ها، بی‌خبر از تمام دشـمنانی که در قالب دوست بودند و بی‌خبر از دوست هایی که قرار بود تبدیل به بزرگ ترین دشمنانش شوند!

نور ماه از پنجره به داخل اتاق تابیده میشـــد و شـــاهد عشقبازی آتشینشان میشد.

زوج برهنه‌ای که در شب تاریک با همه‌ی وجود به یکدیگر چسبیده بودند و طوری در هم حل شده بود که انگاری هرگز از هم جدا نبوده‌اند،

نفس هایشان درهم مخلوط و حس می‌کردند که قلب هایشان جا به جا شده است.

زوجی که فکر می‌کردند توانستند بهای دوست داشتنشان را تمال و کمال آدا کند و کاش آنقدر قوی می‌شدند تا اجازه ندهند هیچ آلودگی قلب هایشان را، عشقشان را کثیف کند...!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۲

#شالوده‌عشق

شمیم:

حس می‌کردم تمام استخوان های بدنم لِه شدند و پوستم سال های طولانی‌ست که رنگ پاکیزگی را به خود ندیده است.

گلویم گرفته و چشمانم می‌سوخت.

کمرم خشک شده و ماهیچه های شکمم تیر می کشیدند اما از همه بدتر مثانه پرم بود که آزارم می‌داد.

تکانی به خودم دادم و سعی کردم تنم را از زیر عضلات سفت و سنگی‌اش بیرون بکشم اما تنها چیزی که عایدم شد، بیشتر چسبیدن به تنش بود و گلگون شدن گونه هایم.

آنچنان خجالتی نبودم و تازه هم ازدواج نکرده بودیم.

چندین بار تن برهنه‌ام را دیده بود اما بعد از دیشب، سایش پوست ها تصویرهای ممنوعه‌ای را به یادم می‌انداخت که گونه هایم را آتش میزد.

نفسم را بیرون دادم و زمزمه کردم:

-امیرخان میشه بلندشی؟ من دارم این زیر لِه میشم.

-...

-امیرخان؟

چشمان خوابآلودش را به سختی کمی از هم فاصله داد و خیره‌ام شد.

-راحتم.

ابرویم بالا پرید.

صـــدای پرخواب و چشـــمان خمارش چهره‌اش را زیادی دوست داشتنی کرده بود.

اگر سـنگینی تنش روی تن نحیفم نبود، دلم می‌خواسـت تا شب هنگام خیره‌اش شوم اما مثانه‌ام مدام هشدار می‌داد و قفسه سینه‌ام هم درد گرفته بود.

-منم می‌دونم راحتی اما من ناراحتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۳

#شالوده‌عشق

با چشـــمان بســـته نوچ کلافه‌ای گفت و کمی شـــاید اندازه سرسوزن وزنش را از روی تنم برداشت.

اما همچنان دست عضلانی‌اش محکم دور شکمم پیچیده شده بود و سرش هم در گودی گردنم بود.

بی‌اهمیت به تقلاهایم بوســـه‌ی دیگری از پوســـت نازک گلویم گرفت و حس می‌کردم فقط یک بوسه دیگر کافیست تا پوست بیچاره‌ام از بین برود.

تا الآن هم خوب دوام آورده بود...!

هر چه نباشـد تمام دیشـب را بین لب های این مرد مکیده و بوسیده شده بود.

-امیر...

اجازه نداد جمله‌ام کامل شود.

دستش را بالا آورد، نوازش‌بار از روی بالاتنه‌ام رد کرد و لب هایم را بینه دو انگشتش گرفت.

سپس صدای خمار خوابش دوباره در گوشم پیچید.

-بخواب ببینم سر صبحی چقدر حرف می‌زنی.

چشمانم گرد شد.

کلماتش برای فردای شـــبی که با هم بودیم کمی زیادی غیر رمانتیک نبودند...؟!

حرصی به شانه‌اش کوبیدم.

-پاشو می‌خوام بلند شم دیگه خوابم نمیاد.

پهلویم را گرفت و بیشتر تنش را به تنم چسباند.

دقیقاً شـــبیه یک جوجه بودم که در آغوش غول تشـــنش اسیر شده است!

-ولت نمی‌کنم... نرمی خوشم میاد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۴

#شالوده‌عشق

حرصی خندیدم.

-یعنی چی که نرمی خوشم میاد؟ بابا می‌خوام برم دستشویی جیشم داره می‌ریزه.

بالأخره یک چشمش کامل باز شد.

کمی خیره نگاهم کرد تا مطمئن شـــود راســـت می‌گویم و سـپس طوری که انگار جدا شـدن از من برایش درد آورترین اتفاق ممکن است، از تنم فاصله گرفت.

سریـع ملحفه را دورم پیچیدم و بلند شدم.

-برای من مهم نیســـت ولی حالا که خیلی اصرار داری برو اما ملحفه رو بده من!

گوشه‌ی ملحفه را گرفت و شوکه ایستادم.

-امیرخان چیکار می‌کنی؟!

تخس گفت:

-بدش من، می‌خوام بکشم روم سردمه.

چشمانم ریز شد و نگاهش پر از تفریح شده بود.

سرما تنها چیزی بود که به بالاتنه‌ی برهنه‌اش نمی‌آمد!

غریدم:

-پتو بکش روت.

نوچ کشیده‌ای گفت:

-با پتو گرمم میشه.

-خب نکش.

-نمیشه سردم میشه، ملحفه رو می‌خوام.

خونم داشت جوش می‌آمد.

از طرفی حس می‌کردم هر لحظه امکان دارد خودم را خیس کنم و از طرفی چنان محکم گوشـــه‌ی ملحفه را گرفته بود که یا باید بیخیال سرویس رفتن می‌شـدم و یا باید ملحفه را رها می‌کردم و مقابله چشمان گرسنه او با تن برهنه در اتاق می‌گشتم.

-امیرخـان داری اذیتم می‌کنی، خودتم می‌دونی بـدون این ملحفه نمی‌تونم برم ولش کن لطفاً!

گستاخ جواب داد.

-چرا نمی‌تونی؟

خدایا کم کم داشت گریه‌ام می‌گرفت.

-چرا نمی‌تونی؟ نگو که خجالت می‌کشی!

-...

-دختر من دیشـــب تو رو فتح کردم یعنی چی که فرداش هنوزم ازم فراری‌ای؟!

گونه هایم سوخت و مرد دریده‌ام با پررویی تمام ادامه داد.

-این خیلی مسـخرس. مثل این می‌مونه من الآن با تو باشـم بعد بهت بگم روتو کن اونور شورتمو بپوش...

و بالأخره موفق شد حرصم را دربیاورد.

#پارت۵۲۵

#شالوده‌عشق

با جیغ اسمش را صدا زدم و بی‌اختیار یک قطره اشک از چشمم چکید.

همان یک قطره باعث شد لبخند شیطانی‌اش پاک شود.

سریع ایستاد و با همان ملحفه‌ی دور تنم در آغوشم گرفت.

-هی باشـــه... باشـــه گریه نکن. خیلی‌خب داشـــتم باهات شوخی می‌کردم ناراحت نشو.

چانه‌ام خیلی کم می‌لرزید.

حساس شده بودم.

نمی‌دانم چرا ولی انتظار داشـــتم یک امروز را کمی لطیف‌تر باشد!

شـــب گذشـــته برخلاف تصـــورم شـــبیه یک عروســـک فوق‌العاده شـکسـتنی با تنم رفتار کرده بود و بی‌جنبه بودم که همان چند ساعت بدعادتم کرده بود...؟!

البته حق داشتم.

آن روی مهربانش که هر صد سال یک‌بار نمایان میشد، بسیار شیرین‌تر از رفتارهای خشن و بی‌اعصاب همیشگی‌اش بود!

-شمیم؟

-خیلی بدی، امروزم باید اذیتم کنی؟ حداقل یه ذره ناز بکش!

صدای خنده بلند و مردانه‌اش در گوشم پیچید و آرام سرم را در آغوش گرفت.

موهایم را بوسید.

-نازتم می‌کشم غرغرو... خوبی؟!

دستش روی شکمم آمد.

-درد نداری؟

انگشـــتانش که از روی نافم رد شـــد دوباره به یاد منفجر شدنم افتادم.

به سختی زمزمه کردم:

-امیرخان دارم می‌ترکم!

مثل خودم پچ پچ کرد:

-برو تا آبیاریمون نکردی!

دســتش که از دور ملحفه شــل شــد، مثل تیر از چله رها شده به سمت سرویس دویدم و نیشگان محکمی که از رانم گرفت و صدای قهقهه‌ی بلندش را به جان خریدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۶

#شالوده‌عشق

برای بار سوم بود که صورتم را با آب گرم می‌شستم و هنوز هم احساس سرحالی نداشتم.

دلم می‌خواســـت به تخت برگردم و تمام روز را بخوابم که البته با وجود امیرخان همچین چیزی ممکن نبود!

حوله را سرجایش گذاشـــتم و همین که در سرویس را باز کردم، صدای دکتر همایی را شنیدم.

ابرویم بالا پرید و بی سرو صدا کنار در ایستادم.

-شرمنده، فکر کنم بد موقع مزاحم شدم.

-نه دیگه باید بیدار می‌شدم. مشکلی هست؟ چیزی احتیاج دارین؟!

-نه ممنون چیزی نیاز ندارم. واقعاً همون جمله‌ای که روز اول گفتید کافی بود، همه خیلی حواسشون بهم هست.

بینی‌ام چین خورد.

این زن چرا موقع حرف زدن تا این حد کلماتش را می‌کشید؟!

این دیگر چه جورش بود؟!

-پس دلیل اینکه سر صـــبح اومدین اینجا چیه؟ البته اگر نیومدین بخاطر محبت بقیه از من تشکر کنید.

سکوت شد و ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم نشست.

درســـت اســـت که بیشـــتر اوقات بخاطر این غیر اجتماعی رفتار کردن های امیرخان حرص می‌خوردم اما گاهی مثل حالا نه تنها از این بی‌رودربایستی حرف زدن هایش ناراحت نمی‌شدم، بلکه روزم هم ساخته میشد!

-ن..نه این چه حرفیه؟ یعنی راستش موضوع مهمی بود که اومدم.

-...

-گندم جون به یه سری دارو نیاز داره که همین امروز باید خریداری بشـــه. خواســـتم بی‌زحمت تهیه شـــون کنید. نسخه‌ش رو هم حاضر کردم.

صدای بی‌حوصله امیرخان بلند شد.

-ترتیبشو میدم.

-ممنون، راستش یه موضوع دیگه هم هست.

-گوش میدم.

جمله امیرخان چنان بی حس و حال گفته شـــد که هر کس جای این زن بود دمش را می‌ذاشـــت روی کولش و می‌رفت اما دکتر همایی بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، با همان لحن پر عشوه‌اش ادامه داد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۷

#شالوده‌عشق

به راســـتی چه بلایی سر آن زن بااعتماد به نفس و مغرور روزهای اول آمده بود...؟!

امیرخـان بـا این همـه خلق و خوی دیوانـه کننـده چطور می‌توانست زن ها را تا این حد تحت تاثیر قرار دهد و صفر و صد انسان ها را عوض کند؟!

-راستش اینجا خیلی شهر قشنگیه. من عاشق آب و هوا و طبیعت فوق‌العادش شــدم اما چون تنهام یه کم حوصـلم سر میره. کسی رو هم که نمی‌شناسم. می‌خواستم خواهش کنم اگر ممکنه امشـب شـهرو بهم نشـون بدین، چندتا جا رو یاد بگیرم کافیه.

چشمانم گرد شدند.

این همه زن در این خانه بود آنوقت از امیرخان می‌خواست که شهر را نشانش دهد...؟!

اگر این حرکت یک چراغ سبز نشان دادن واضح نبود پس چه بود؟!

-به زمرد می‌سپارم از این به بعد همراهتون باشه.

-آخه من با زمرد اندازه شما راحت نیستم نمی‌خوام خدایی نکرده معذبش کنم.

خدایا... کارد می‌زدی خونم در نمی‌آمد!

همایی امروز چه مرگش شده بود؟!

مثلاً می‌خواســـت بعد حرف های دیروزمان جای پای خودش را محکم کند؟!

امیرخان سکوت کرده بود.

می‌دانستم شوکه شده. او یک گرگ باران دیده بود و مگر میشد که چراغ سبز به این واضحی را دریافت نکند؟!

اما من شوکه نبودم و تنها حسی که داشتم یک عصبانیت شدید بود!

عصبانیتی که دیگر اجازه‌ی ساکت ماندن نمی‌داد.

نفس عمیقی کشیدم و حرصی از سرویس بیرون زدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۸

#شالوده‌عشق

بی سروصـدا پیراهن امیرخان را از روی صـندلی برداشـتم و سریـع تن زدم.

-البته نمی‌خوام مزاحم کارهاتون بشم اگر فکر می کنید که...

دکمه‌ی آخر را بسته و نبسته یکدفعه صدا بلند کردم.

-امیر این یکی ستمم پاره شده. اووف از دست تو... یه دونه لباس زیر سالمم برام نذاشتی!

سکوت شد و جلوتر رفتم.

با دیدن چشـــمان وق زده همایی و دهان نیمه باز امیرخان به سختی خودم را کنترل کردم تا بلند بلند نخندم.

-اِاِ شما اینجایید؟ نمی‌دونستم.

-من د..داشتم می‌رفتم.

جلوتر رفتم.
نگاه امیرخان قفل بالاتنه‌ام شد و اخم هایش درهم رفت.

-چیزی شده؟ چیزی نیاز دارین؟

کنار امیرخان و چسبیده به تنش ایستادم.

صـــورت همایی سرخِ سرخ شـــده بود و زمانی که امیرخان دســـت انداخت و بی‌توجه به حضـــور او خیلی اخمالود دکمه‌ی آخر لباسم را بست، تقریباً به حالت سکته رسید.

لبخندی روی لبانم نشست و امیرخان گفت:

-می‌خواد تو شهر بگرده، به زمرد میگم جفتتونو ببره.

-جدی؟ چه خوب خوشحال می‌شم. کِی بریم؟

زن نگاه عصبانی‌اش را بین لب ها و چشمانم چرخاند.

خیلی خوب منظورم را فهمیده بود.

به هر حال نمیشـــد که فقط خودش انتحاری بزند مگر نه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۹

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

وقتی برای یک مرد متاهل طناب می‌فرستاد باید انتظار هر چیزی را پیدا می‌کرد.

-هـ..هر وقت که برای شما هم مناسب بود.

-باشه می‌تونیم آخ...

نمایشی دست روی دلم گذاشتم و اخم درهم کردم.

-شمیم؟ خوبی خانومم؟!

همایی علناً دیگر نفس هم نمی‌کشید.

حق داشت تا این حد وا برود...!

بارها شـاهد بودم که آذربانو چگونه مغزش را شـسـتشـو می‌دهد.

چگونه همیشـــه از رابطه‌ی من و امیرخان می‌نالد و مدام عنوان می‌کند که در اولین فرصت امیرخان قصد جدا شدن از من را دارد.

شاید این زن حق داشت که امیدوار شود...!

-خوبم خوبم نگران نباش یه درد لحظه‌ای بود فقط خب کجا بودیم عزیزم پس می‌تونیم...

-من یـه کم سرم درد می‌کنـه. میرم تو اتـاقم بعـداً بـا هم هماهنگ می‌شیم.

حتی منتظر جواب نماند و با قدم های بلند به سرعت از پله ها پایین رفت.

نیش تا بناگوش باز شـده‌ام با دیدن نگاه امیرخان کمی جمع شد.

صـــاف ایســـتادم و او بی‌آنکه نگاهش را بگیرد در را با یک دست بست و جلو آمد.

کمرم را گرفت و تنم را به خودش چسباند.

دستش نوازش بار روی گونه‌ام کشیده میشد.

-این الآن چی بود شمیم؟!

لب گزیدم.

دیوار حاشـا همیشـه بلند بود اما فکر نمی‌کردم هیچ جوره در این لحظه به کارم بیاید.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۰

#شالوده‌عشق

-هیچی.

هر دو ابرویش بالا پریدند.

-هیچی؟!

دست هایم را درهم پیچاندم و نگاه دزدیم.

-اوهوم.

-خیلی‌خب خانوم هیچی اونوقت می‌تونی بگی من کِی لباس زیرای تو رو پاره کردم که امروز مثله ســـلیطه ها برای من صداتو بلند می‌کنی و میگی...

صدایش را نازک کرد و آدایم را درآورد.

-اووف امیر از دســـت تو... یه دونه لباس زیر ســـالمم برام نزاشتی!

گونه هایم سرخ شد و سر پایین انداختم.

دست زیر چانه‌ام گذاشت و نگاهش را به چشمانم دوخت.

-این چه کاری بود جلوی یه نفر دیگه؟ تو هنوز نفهمیدی من از جلف و جفنگ بازی بدم میاد شمیم؟!

حرصی شدم و عقب رفتم.

-تو از هر کاری که من می‌کنم بدت میاد. هر کاری من می‌کنم اشـــتباهه. وقتی اون دختره‌ی پررو میاد در اتاقمونو می‌زنه و خیلی مســـتقیم ازت می‌خواد که باهاش بری بیرون بد نیست اما کارای من بده!

اخم هایش درهم رفت.

-اون دختره زن من نیست که رفتارهاش برام مهم باشه.

صورتم چین خورد.

-یعنی همیشه اونی که باید جواب پس بده منم؟!

-اگر بد رفتار کنی آره!

چانه‌ام سخت شد.

-تا کی می‌خوای به این رفتارها ادامه بدی امیرخان؟ به این امر و نهی های تموم نشدنیت، به این درس درست و غلط دادنات به آدم ها... به من!

-تا وقتی یاد بگیری با سرو ســـینه‌ی لخت نیای جلو مردم واینستی و با صدای بلند در مورد رابطه‌مون حرف نزنی.

چشمانم گرد شد.

-حالا دو کلمه گفتم گناه شد؟ تو نبودی که همین چند روز پیش جلو خالت داشتی منو تو بغلت لِه می‌کردی؟!

-اون موقع یقت باز نبود.

حرصی صدا بلند کردم.

-الآن مشکل یقه منه؟!

مانند خودم بلند گفت:

-معلومـه کـه آره. تن تو رو فقط من می‌تونم ببینم حتی هم‌جنسـتم اجازه اینو نداره. یه غریبه نمی‌تونه چاک سـینه زنه منو ببینه!

#پارت۵۳۱

#شالوده‌عشق

و بالأخره موفق شد اشکم را دربیاورد.

نمی‌دانم حالت صـورتم چطور شــد اما ناگهان نگاهش نرم شد و آرام‌تر صدایم زد:

-شمیم؟

سر چرخاندم تا اشک هایم را نبیند و لبه‌ی تخت نشستم.

-باشه حالا گریه نکن. خیلی‌خب تند رفتم قبول اما می‌دونی که من رو تو حساسم، دست خودم نیست.

-می‌خوام تنها باشم امیرخان!

سکوت شد.

سر پایین انداختم تا از اتاق برود.

حالم بدجوری گرفته شده بود.

دســـت خودم نبود اما واقعاً انتظار داشـــتم که امروز طور دیگری رقم بخورد...!

تنم تیر می‌کشید و حس می‌کردم روحم هم لِه شده است.

من روزها و شب ها بخاطر مزاحمت های اشکان ساسانی غصه می‌خوردم.

من بخاطر خطاهای نکرده‌ام هم می‌ترسیدم اما هر دختری که دورواطرافمان می‌آمد، شیفته‌ی امیرخان میشد.

مقابل چشمان من و بی‌اهمیت به حضور من، سعی می‌کردند به شوهرم نزدیک شوند و وقتی که می‌خواستم آن ها را دور کنم، بی‌حیا خوانده می‌شدم.

خدایا اگر این اوضاع پر از حس حقارت نبود پس چه نام دیگری داشت...؟!

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت.

سر پایین گرفته و به زمین خیره شده بودم.

اشـک هایم آرام می‌چکیدند و کمی خیسی ـ بین پاهایم حس می‌کردم.

مطمعناً خون بود اما حتی حال بلند شدن هم نداشتم.

#پارت۵۳۲

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

و کاش امیرخان زودتر از اتاق بیرون می‌رفت تا مثل همیشـه خودم برای خودم مرهم شـوم و خودم زخم های جسـم و روحم را تیمار کنم.

صـــدای قدم هایش آمد و وقتی مقابلم ایســـتاد، دوســـت داشتم جیغ بکشم.

او که مثل همیشـــه برای خودش بریده و دوخته بود چرا راحتم نمی‌گذاشت...؟!

-شمیم؟

جلویم زانو زد و دستم را گرفت.

-نگاهم کن... ببینمت.

بیشتر سرم را به سمت مخالف چرخاندم.

-برو بیرون.

-گفتم ببینمت.

-نمی‌خوام دوست ندارم نگاهت کنم.

-بیا اینجا.

یکدفعه بغضـــم ترکید و او سریع تنم را میان بازوهایش حبس کرد و سرم را به سینه‌اش چسباند.

چانه‌اش بالای سرم فیکس شده بود و دست هایش محکم تنم را به تنش چسبانده بود.

عملاً هیچ راهی برای فرار از آغوش اجباری‌اش نداشتم.

-ولم کن... ولم کن.

-آروم باش.

روی سرم را بوسید.

نشست و تنم را روی خودش کشید.

پاهایم روی پاهایش و تنم چفت سینه‌ی ستبرش شده بود.

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۳

#شالوده‌عشق

امیرخان:

شمیم در بغلش گوله شده و آرام گریه می‌کرد.

می‌دانست دلش را شکسته و از دست خود عصبانی بود.

-خیلی‌خب باشـــه عوضی بازی درآوردم حق با توئه اما دســت خودم نیســت. من رو تو حســاســم شــمیم وقتی می‌بینیم یکی داره نگاهـت می‌کنـه حس می‌کنم دارم خفـه میشم. نفسم می‌گیره. من... من نمی‌تونم تو رو با هیچکس تقسیم کنم!

-اما من مجبورم تقســـیم کنم مگـه نـه؟ م..من مجبورم پـانیـذو ببینم. مجبورم این دکترو ببینم امـا دهنمو ببنـدم. چرا؟ چون اگر حرف بزنم میشم یه سلیطه بی‌حیا!

بغضی‌ـ که در صـدای دختر بود مثل یه دسـت نامرئی عمل می‌کردو راه نفسش را می‌بست.

-خیلی‌خب باشه اشتباه کردم اما...

-همش اما و اگر... ول کن این اما و اگرهارو جاش بهم بگو امیرخان

شـــمیم سر از روی ســـینه‌اش برداشـــت و همانطور که دسـتانش دور گردنش حلقه شـده بود، خیره در چشـمانش زمزمه کرد:

-اگر جامون برعکس بود، تو وایمیســـتادی و خیلی آروم و منطقی به مردی که تو خونه، تو حیطه‌ای که ماله خودته و قرار آمن باشـــه و می‌خواد به زنت نزدیک شـــه توضـــیح می‌دادی کـه کـارش اشـــتبـاهـه؟ درســـت و آروم رَدش می‌کردی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۴

#شالوده‌عشق

صدای شمیم در سرش چرخ می‌خورد و جوشش یکدفعه‌ای خونش را خیلی خوب حس می‌کرد.

رگ گردنش بیرون زد و دستش مشت شد.

یک نفر در مَقر او و عاشق همسرش...؟!

یک نفر بینشان که دلش برای این چشمان درشت و بادامی سریده باشد...؟!

یک نفر که بی‌تردید دنباله مرگ خود است و حتی حرف در این مورد تمام تنش را منقبض می‌کرد!

حرصی سر کج کرد و غرید:

-ساکت شو شمیم!

شـــمیم تخس سر بالا گرفت و بی‌آنکه ذره‌ای از خشـــم و آتش نگاهش بترسد، تیله های مشکی و براقش را به نگاهش دوخت و گفت:

-آآ ببینم نکنه تو عصبانی شدی؟ چرا پس؟!

قلبش داشت از سینه در می‌آمد و همسر- سرکشش خیاله عقب نشینی نداشت.

-به نظرم زیادی داری واکنش نشون میدی. مثلاً منو ببین خونه بودیم پانیذ یه لحظه دست از سرت برنمی‌داشت. اینجا هم اومدیم این زنه ول کنت نیست اما من هیچوقت مثله تو عکس‌العمل نشون ندادم. می‌دونی چرا؟ چون زشته برام. اگر چیزی بگم میشم سلیطه... میشم بی‌حیا!

پلک راستش شروع به پریدن کرد و از حرصش چنان شمیم را به تنش فشار می‌داد که مطمئن بود دخترک بدجوری دردش آمده است اما نمی‌توانست عقب بکشد و شمیم نمی‌خواست که عقب بکشد!

-من نمی‌تونم بخاطر خاطرخواه های تو هیچ اعتراضی کنم اما تو فقط بخاطر حرف اینکه کسی ــ از نزدیکات می‌تونه عاشقه من باشه...

و بالأخره بمبی که دخترک موفق به منفجر کردنش شد.

نفهمید نگاهش چگونه شـد اما شـمیم مضـطرب کمرش را به عقب سوق داد.

با خشــمی که دیگر نمی‌توانســت کنترلش کند، شــبیه یک شیر نر فریاد کشید.

-بهت گفتم ساکت باش... بِبُر صداتو!

ترس درون چشمان شمیم بیشتر شد اما باز هم ادامه داد.

#پارت۵۳۵
#شالوده‌عشق

-چرا ساکت شم؟ چون تو مردی و برای تو اسمش میشه غیرت اما من یه زنم و برای من میشه...

نه دیگر نمیشد... دیگر نمی‌توانست!

دســـتش را پشـــت گردن شـــمیم گذاشـــت و حرصی جلو کشاندتش.

لب هایش را روی لب های زیبا و پف کرده‌اش کوبید و با تمام وجود او را بوسید.

با همه‌ی حرص و خشمش...

سـعی داشـت تمام توجه‌اش را روی طعم لب ها و عطر تن عروسک در آغوشش کند تا آرام بگیرد.

این دختر نمی‌فهمید...

نمی‌توانست میزان خواستنش را بفهمد!

نمی‌توانست بفهمد او مرد هر گونه نبردی‌ست جز چیزی که دخترک از آن حرف میزد.

نمی‌توانست بفهمد که وقتی اندازه نیمی از عمرش عاشق او بوده، یک رقیب دیگر حسادتش را نه بلکه شبیه حکم مرگش عمل می‌کند!

بوسید و بوسید و بوسید.

با تمام احساسش با تمام عشقش و با تمام خشمش.

آخر سر هم سیراب نشد.

شـــمیم برایش همانند یک بت زیبا بود که هر چقدر آن را می‌پرستید، رها نمیشد بلکه بیشتر اسیرش میشد.

دیوانه‌تر میشد... عاشق‌تر میشد.

آرام نشد اما بخاطر نفس بند آمده دخترک عقب کشید و حرصی او را به سینه‌اش چسباند.

طوری که انگار ترس از دست داشتنش را دارد.

روی موهایش را بوسید و خشن زمزمه کرد:

-هیچکس... هیچکس حق نـداره تو رو بخواد. هیچ حرومزاده‌ای نمی‌تونه دســـت رو تو بذاره چون می‌دونه من حاضرم برای تو چیکار کنم!

شـــمیم در آغوشـــش تکان ریزی خورد اما تنگ‌تر او را در آغوش گرفت و دیوانه‌تر از قبل ادامه داد.

-هیچ بی‌ناموس بی‌پدری هنوز اِنقدر ت*خم پیدا نکرده که دست بذاره روی تو شمیم چون همه می‌دونن. چون جز تو زبون نفهمم همه می‌دونن من حاضرم برای تو چیکار کنم و مطمئنم کسی تا این حد از جونش سیر نشده!

@Vip Roman

#پارت۵۳۶

#شالوده‌عشق

شـــمیم همانطور که سرش روی ســـینه‌اش بود، مردمک هایش را بالا آورد.

هنوز هم ناراحت بود اما ترس چشـمانش بیشـتر خودنمایی می‌کردند.

اخم هایش درهم رفت.

دوســت نداشــت او را بترســاند اما دخترک این‌بار مهمترین نقطه ضعفش را بزرگترین خط قرمزش را هدف گرفته بود.

-چ..چطور تو حق داری اینجوری رفتار کنی؟ حرصی حرف بزنی. منو تو بغلت لِه کنی اما من نمی‌تونم حتی یه اعتراض کوچولو هم کنم!

چشمانش از عصبانیت زیاد روی هم افتاد.

-شمیم

-نه بهم بگو چطور؟!

-خیلی‌خب... خیلی‌خب ســـاییدیمون از این به بعد هر جوری دوســـت داری بلبل شـــو برای بقیه. برای هر کی که فکر می‌کنی با وجود حرص و عشـــق زیادی که به تو دارم

می‌تونه تاثیری روم بذاره اما با یقه جر داده جلو کسی‌ـــ واینستا وگرنه یه جور دیگه به خدمتت می‌رسم... شیرفهم شد؟!

وقتی شـــمیم با بغض و ناراحتی و ترسی که نمی‌توانســـت بفهمد چرا از وجود این دختر تخس و گستاخ کم نمی‌شود سر تکان داد و گفت:

-پس هر چی خواســـتم می‌تونم به همایی بگم؟ به پانیذم همینطور... درسته؟!

با وجود تمام عصبانیتش به سختی خودش را کنترل کرد تا لبخندش معلوم نشود.

گاهی حس می‌کرد این دختر هیچ بزرگ نشده.

بعضی‌ـ از رفتارهایش هنوز هم مثل آن پرنسس کوچک و زیبایی بود که به خانه‌شان آمد.

-بگو... هر چی خواستی بگو!

بالأخره لبخند کوچکی روی لب های شمیم نشست و همین که تکان آرومی در آغوشش خورد، اخم هایش درهم رفت و گونه هایش سرخ شدند.

-چی شد؟

-هی..هیچی.

-پس چرا یهو اخم...

و ناگهان متوجه خیسی روی ران پایش شد.

شـــوکه تن شـــمیم را کمی جا به جا کرد و تا لکه های سرخ روی ران پایش را دید، دهانش باز ماند.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۷

#شالوده‌عشق

-ب..ببخشید کثیفت کردم ببخشید الآن یعنی الآن...

-تو حالت خوبه؟!

-آره یعنی نمی‌خواســـتم اینجوری شـــه ولی من باید برم دستشویی تو... تو هم...

-چرت نگو شـــمیم منو ول کن. چرا خونریزی داری هان؟ ببرمت دکتر؟

-امیرخان

یک قطره اشک از چشم شمیم چکید و آتشش زد.

بلند گفت:

-چرا گریه می‌کنی؟!

شمیم حرصی جیغ زد:

-چون خجالت می‌کشم.

-بیخود که خجالت می‌کشی.

-امیرخان

-کوفت و امیرخان مرگ و امیرخان تو نباید به من بگی حالت بده؟!

-مگه اجازه میدی کس دیگه‌ای جز خودت حرف بزنه؟

هول شده ایستاد و دور خودش می‌چرخید.

شمیم را محکم در آغوشش حفظ کرده بود.

نمی‌توانست ذهنش را جمع و جور کند.

-چیکار کنیم؟ برم مامانمو صـــدا کنم؟ آره اون حتماً بهتر می‌دونه چیکار باید بکنیم.

شمیم به شدت در آغوشش تقلا کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۸

#شالوده‌عشق

-امیرخان یعنی چی که مامانمو صـــدا کنم؟ آروم باش همه چی خوبه. منو بذار زمین خب؟ منو بذار زمین.

-نمی‌تونم حالت خوب نیست.

-بهت گفتم بذار زمین!

لرزش تن شمیم در آغوشش نگرانش کرد.

برای اینکه حال دخترک بدتر نشود آرام او را زمین گذاشت و شمیم همین که پاهایش به زمین رسید، مانند قرقی از زیر دستش فرار کرد و خودش را در سرویس انداخت.

حرصی جلو رفت و چند تقه محکم به در زد.

-باز کن ببینم شمیم

-امیرخان برو من خودم حلش می‌کنم.

-باز کن می‌خوام ببینمت. چرا خونریزی داری تو؟

-طبیعیه... بهت گفتم برو.

بار دیگر عصبی به در کوفت.

-خیلی‌خب خودت خواستی.

صدایی از شمیم نیامد و در تصمیمش مصرتر شد.

حـال کـه این دختر زبون خوش حـالی‌اش نبود، پس جور دیگری منظورش را به او می‌فهماند.

لباسش را عوض کرد و سریـع از اتاق بیرون زد.

هنگام بسـتن در چشـمانش روی ملحفه های به هم ریخته گیر کرد و ناخودآگاه لبخند بزرگی روی لب های مردانه‌اش نشست.

درسـت بود که امروز هم مثل تمام روزهای دیگر زندگی‌اش با شمیم چندان آرام و نرمال نبود اما با وجود همه اتفاقات امروز صبح برایش همچون یک عید باشکوه بود.

اصلاً ساده نبود...

بعد سال ها به مراد دلش رسیده و چنان دخترک زیر دندان هایش مزه کرده بود که اگر بحث سر صبحشان نبود، دوباره او را یک لقمه چپ می‌کرد و از همین حالا برای دوباره سنجاق کردن تن نرم و نحیف شمیم به سینه‌اش بی‌قراری بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۹

#شالوده‌عشق

سوت زنان از کنار زیبا که متعجب نگاهش می‌کرد رد شد و بلند گفت:

-یه ربع دیگه برو پیش شمیم خانوم ببین چیزی لازم داره یا نه

-چشم آقا

پله ها را رد کرد و مستقیم به سمت اتاق آذربانو رفت.

بعد دعوای آخرشان تقریباً درست حسابی هم صحبت نشده بودند.

آذربانو از این که فهمیده بود پسرش چندان هم در مورد گذشته بی‌اطلاع نیست شرمنده و معذب بود و امیرخان خیلی خوب می‌دانست که چیزهای خیلی بیشتری در مورد گذشته وجود دارد!

رازهایی که در مورد مادر و پدر شمیم و مادر و پدر خودش بود.

می‌دانست چیزهایی هست اما در پی آشکار کردنشان نبود!

نبود چون از برملا شدن رازهایی که می‌توانست در زندگی مشترکش با شمیم تاثیر منفی بگذارد، می‌ترسید.

به هر حال با خود که تعارف نداشت، مهم نبود که چقدر اسم و رسم و قدرت دارد، او هم مثل تمام انسان ها ترس هایی داشت.

بزرگترین و تنهاترین ترسش هم از دست دادن دلیل نفس هایش بود.

از دست دادن شمیمش بود...!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت ۵۴۰

#شالوده‌عشق

شمیم:

نفس راحتی بخاطر نبود امیرخان کشـــیدم و فنجانم را برداشتم.

اولین بار بود که برای صبحانه تنها سر میز نشسته بودم و آنقدر از اول صبح داستان داشتیم که حال نه تنها از نبود

امیرخان ناراحت نبودم بلکه احســـاس راحتی و آرامش هم می‌کردم.

-پس دیگه سفارش نکنم.

-...

-مامان؟

-خیلی‌خب پسرم خیلی‌خب چند بار تکرار می‌کنی؟

-بیا... اینجاس.

شـــوکه فنجانم را روی میز گذاشـــتم و به آذربانو که با صورتی سرخ شده کنار امیرخان راه می‌رفت نگاه کردم.

یک کاسه داخل دست آذربانو بود و چشمانم گرد شدند.

نکند جدی جدی از مادرش کمک خواسته بود؟!

امیرخان به سمتم آمد و محکم بغلم کرد.

-بهتری؟

بزاق گلویم را ســـخت قورت دادم و از نگاه فوق عصـــبانی آذربانو چشم گرفتم.

-آ..آره

بی اهمیت به حضـور مادرش دسـتانش را دو طرف صـورتم گذاشت و پیشانی‌ام را عمیق و طولانی بوسید.

-خداروشکر

-خوبم نگران نباش.

-یه بار دیگه وقتی حالت بده از زیر دسـتم فرار کن تا پدرتو درآرم، بار آخرت بود شمیم!

او حرف میزد و من تمام حواســـم پِی حال زیادی خرابه آذربانو گیر کرده بود.

آرام زمزمه کردم:

-چیزی در مورد دیشب به مامانت گفتی؟!

-آره همه چی رو

-هووووم پس واسه همین اینجوری نگاهم می‌کنه و...

یکدفعه دوزاری‌ام افتاد.

-چی؟ امیرخان خدا لعنتت نکنه!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۱

#شالوده‌عشق

گونه هایم سرخ و نگاه او پر از تفریح شد.

-تقصیر خودت بود. نباید فرار می‌کردی!

سرتاپایم از شرم زیاد می‌سوخت و حسی ـ که در چشمان آذربانو بود را خیلی خوب می‌فهمیدم.

حس می‌کرد قاپ پسرش را دزدیده‌ام و چنان عصبانی بود که مطمئن بودم اگر امیرخان در این لحظه اینجا نبود، یک گیس و گیس کشی اساسی راه می‌انداخت.

-پسرم میری کنار؟

-آره... شمیم بیا ببین مامانم چی برات درست کرده.

آذربانو کاســه را مقابلم گذاشــت و دســت هایش را روی سینه‌اش جمع کرد.

-بخور مقویه حالتو خوب می‌کنه.

-ب..باشه خ..خیلی ممنون زحمت کشیدین.

نگاهش را بی‌تفاوت در سرتاپایم چرخاند.

-پسرم خواست منم درست کردم.

لب گزیدم و امیرخان سریع صندلی‌ام را عقب کشید.

-بشین مشغول شو. مامان مطمئنی دیگه قرص مرص لازم نیست آره؟!

-امیرخان هزار بار پرسیدی پسرم، لازم نیست خیالت راحت!

-چیکار کنم دست خودم نیست... باشه.

نگاهم بینشان می‌چرخید و آنقدر حالتمان عجیب و دور از انتظار بود که زبانم واقعاً بند آمده بود.

امیرخان با قاشق کمی از محتویات بنفش رنگ داخل کاسه را مقابل دهانم گرفت و زمانی که گفت:

-بخور خوشگل خوبه برات.

آذربانو تقریباً به حالت سکته رفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۲

#شالوده‌عشق

سریـع قاشق را از دستش گرفتم.

-خودم می‌خورم امیر

موهایم را ناز کرد و سر تکان داد.

-باشه شروع کن.

آذربانو چشــمانش را در حدقه چرخاند و کلافه پشــت میز نشست.

صدای سایش دندان هایش بلند بود یا من بیچاره که گویا روی میخ نشسته بودم زیادی گوش هایم تیز شده بودند؟!

آرام جا به جا شدم و یک چشم غره‌ی اساسی به امیرخانی که بیخیال برای خود لقمه می‌گرفت، رفتم.

همانطور که نگاهش به بشقاب مقابلش بود گفت:

-یا درست اونو بخور یا خودم بهت می‌خورنم.

سریع سر پایین انداختم.

-دارم می‌خورم امیر

-زودتر

خدایا کاش میشد خفه‌اش کنم.

آذربانو نگاه پر از تحقیرش را از صـــورتم جدا کرد و تا خواست چیزی بگوید، صدای چرخ های یک چمدان روی سنگ های خانه بلند شد.

-صبحتون بخیر

-صبح بخیر خانوم دکتر جایی تشریف می‌برید؟!

چرخیدم و از دیدن همایی با یک چمدان بزرگ ناخودآگاه چشمانم برق زدند.

-بله با اجازه تون دیگه برمی‌گردم تهران خیلی وقته اینجام.

آذربانو ناراحت بلند شد و به سمتش رفت.

-جدی که نمی‌گین؟ چرا آخه یکدفعه؟ گندم، من یعنی هممون خیلی به حضورتون عادت کرده بودیم.

همایی لبخند تلخی زد.

چشمانش زیادی ناراحت بودند و با آنکه هرگز کسی نبودم که از ناراحتی دیگران خوشـــحال شـــوم اما دیدن او با آن چمدان برای من شبیه دعوت نامه‌ای به بهشت بود.

آنقدر موضـــوعات اســـترس آور داشـــتم که حقیقتاً هیچ جوره نمی‌توانســـتم عشـــوه خرکی های او را برای امیرخان تحمل کنم.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۳

#شالوده‌عشق

-برای منم بودن پیش شما خیلی خوب بود. واقعاً هم شما هم آقای خانی خیلی بهم محبت داشـــتید اما دیگه باید برگردم. کارهام عقب افتاده. در مورد گندم جانم اصـــلاً نگران نباشـید. نازیلا برای خودش یه پرسـتاره کامله تو این مدت هم یه چیزهایی یاد گرفت. به نظرم خوب می‌تونه به دخترتون رسیدگی کنه.

-چی بگم والا شـوکه شـدم. فکر می‌کردم خیلی بیشـتر از این حرف ها پیشـــمون بمونید. بازم هر جور خودت صـــلاح می‌دونی عزیزم... امیرخان؟!

آذربانو به سمت امیرخان چرخید تا او هم تعارف هایش را تکه پاره کند.

زیرچشمی نگاهش کردم.

هر دویمان می‌دانستیم که دلیل این رفتن یکدفعه‌ای چیست و منتظر بودم فقط یک تعارف کوچک به همایی بزند تا با همان قاشقی که به دستم داده بود چشمش را از کاسه دربیاورم.

دست دراز کرد و همانطور که لقمه عسل و گردویی که گرفته بود را داخل دهانم می‌چپاند، بی‌اهمیت به حالت خفگی که برایم درست کرده بود رو به نگاه ناراحت همایی گفت:

-بخاطر کمک های این چند وقته ممنون خوشحال می‌شدیم بمونید ولی حالا که می‌خواید برید اصرار نمی‌کنم، میگم برسوننتون.

چشمان آذربانو گرد شد و همایی پر بغض سر تکان داد.

-ممنون

به زور لقمه‌ام را قورت دادم و با خوشحالی که به سختی در حال کنترلش بودم ایستادم و رفتن همایی را تماشا کردم.

-به سلامت بازم تشریف بیارید.

لب گزید و زیرلب چیزی شبیه خداحافظ برایم زمزمه کرد.

چشمانم با شوق رفتن این رقیب تازه وارد را تماشا می‌کرد و قلبم تمام آرزویش این بود که یک روز هم همچین رفتنی را برای پانیذ ببیند.

در خانه که بسته شد، آذربانو متاسف گفت:

-پسرم آدم حداقل یه بار به طرف میگه بعدش میگه دیگه اصرار نمی‌کنم. حداقل یه تعارف می‌زدی!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۴

#شالوده‌عشق

امیرخان بی‌تفاوت فنجان چایش را برداشت.

-ولش کن بذار هر کی میخواد برهِ بره. نمی‌تونم ناز بکشـــم که!

آذربانو حرصی لب گزید و پشت میز نشست.

-خدا فقط امروزو بخیر بگذرونه. این از صـــبحش اونم از شب که خونه حاتم ها دعوتیم!

اسم حاتم ها اخم عمیقی بین ابروهای امیرخان نشاند.

-بـا همـه حرف زدم. قرار شـــد دیگـه حتی یـه برگ از درختاشونم به این الدنگا نفروشن باغ که جای خود داره!

-امیرخان تو مطمئنی؟ یه وقت از چشـــم ما نبینن؟ به هر حـال مـا کـه نمی‌تونیم بـه مردم بگیم زمین هـاتونو بـه کی بفروشید به کی نفروشید.

-می‌خواد ببینـه می‌خواد نبینـه برام مهم نیســـت. مردمم می‌دونن بخاطر خودشــون میگم. حتی خیلی هاشــون قبل گفتن من نگران شــده بودن. اِنقدرا هم ســاده نیســتن که شَک نکن این مردک ریقو چرا باید تو یه مدت کوتاه اِنقدر اینجا باغ و زمین بخره!

-پسرــم تو بازم مواظب باش. اون آدمی که من اون شــب دیدم...

امیرخان حرصی گفت:

-نه اون آدمی که اون شب دیدی نه گنده‌تر از اون نمی‌تونه ضرری بهمون برســونه خیالت راحت. به بقیه هم گفتم، من وظیفه‌مو انجام دادم اینکه گوش میدن یا نه تصــمیم خودشــونه. شــماها هم حاضر باشــید امشــب می‌ریم خونه اون مرتیکه شــاید مقر اومد دردش چیه منم زدم دهنشــو

آسـفالت کردم و مشـکلمون از ریشـه حل شـد... انشـالله اینجوری شه.

این‌بـار علاوه بر آذربـانو من هم نتوانســتم جلوی نگـاه متاســفم را بگیرم و حقیقتاً راســت می‌گفتند که به ظاهر نبود...!

ظاهر ورزیده و بی‌نقص امیرخان، آن خالکوبی های چشــم گیر و حتی چهره زیادی خوبش همه در تناقض با خلقیات و رفتارهای این مرد بود و جداً که افکارش در هزار ســال پیش اسیر شده بودند.

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۵

#شالوده

با فکری مشغول آرام از پله ها بالا رفتم.

همایی رفته بود هیچ خبری هم از پانیذ و اشکان ساسانی نبود و به نظر می‌رسید که بهترین زمان برای درست کردن چاله های زندگی‌ام است.

این ســـفر ناگهانی خیلی به موقع اتفاق افتاده بود و اگر می‌توانســـتم درســـت فکر و عمل کنم احتمالاً خیلی از مشکلات حل می‌شدند.

با امیدی که در دلم ریشـــه میزد پایم را روی آخرین پله گذاشتم و ناگهان یک دست محکم شانه‌ام را گرفت و تنم را به دیوار کنار راهرو چسباند.

با دیدن شـخصی ـ که مقابلم ایسـتاد چشـمانم گرد شـد و دســـت خودم نبود کـه بخـاطر چشـــمـان سرخ رنگش ناخودآگاه ترس در وجودم نشست.

-چیکار د..داری می‌کنی؟!

-بالاخره کار خودتو کردی؟ دلت خنک شد؟ راضی شدی؟!

نگاهم ناباور به چشمانش دوخته شده بود و آن عصبانیتی که عجیب شعله می‌کشید زیادی ویران کننده بود.

طوری که انگار نه انگار زمانی چقدر برای هم مهم و دوست داشتنی بودیم!

سنگ داخل گلویم را قورت دادم و سعی کردم همانند خودش جدی و دلسنگ به نظر برسم.

-نمی‌فهمم راجع به چی داری حرف میزنی.

-هان پس که نمی‌فهمی.

-نمی‌فهمم!

یکدفعه فریاد زد.

-دارم در مورد همایی حرف می‌زنم احمق... به چه حقی دکتر منو فراری میدی تو؟ فکر کردی کی هستی؟!

صدای شکستن قلبم را این‌بار به وضوح شنیدم و شخص مقابلم واقعاً گندم بود...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۶
#شالوده‌عشق

بغض کردم.

-حق نداری اینجوری با من حرف بزنی!

جلوتر آمد و در نیم قدمی‌ام توقف کرد.

-تو کسی- نیستی که بتونی راجع به حق داشتن یا نداشتن من حرف بزنی. تو دختریه فضول و خودشیرین حق حرف زدن نداری. تنها کاری که باید بکنی اینه که تخت داداشمو گرم کنی و صداتو بِبَری وگرنه بدجوری دردسر میشم برات... بعداً نگی نگفتی!

دهانم باز ماند و آنقدر شوکه شده بودم که حتی کلمه‌ای هم برای گفتن پیدا نمی‌کردم.

اشکم بی‌اراده چکید و نالیدم:

-چی داری میگی گندم؟ چرا... چرا با من اینجوری حرف می‌زنی؟!

چشمانش غرق اشک شد اما با بغض و نفرت ادامه داد.

-تعجب کردی؟ چرا؟ مگه دروغ میگم؟ توپی که جلو روم خودتو دختر موجهی نشون می‌دادی اما پشت سرم یواشکی با برادرم عقد می‌کنی، از چی ناراحت میشی؟ از اینکه میگم باید تختشو گرم کنی و تو کار بقیه دخالت نکنی؟!

پر از بغض و ناراحتی شـــده بودم و آنقدر از اینکه همچین حرف هایی را از زبان گندم می‌شـنیدم شـوکه و غمگین بودم که حتی نمی‌توانستم جوابش را دهم.

اصلاً باید چه می‌گفتم...؟!

به کسی_ که یک روز حکم بهترین دوســـت و خواهرم را داشــت و حال اینچین تیشــه به ریشــه‌ام میزد، اینچین زیر پاهایش خُردم می‌کرد، چه باید می‌گفتم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۷

#شالوده‌عشق

-تو... تو حالت خوش نیســـت. نمی‌فهمی چی داری میگی. نمی‌خوام الآن باهات حرف بزنم.

تا یک قدم برداشـتم سریـع بازویم را گرفت و با دندان هایی که از حرص زیاد روی هم می‌سایید، مقابل صورتم غرید:

-خوب گوشـاتو باز کن ببین چی بهت میگم شـمیم خانوم، بخاطر تو، بخاطر اشک تمساح ریختن های تو، بخاطر آدا و اطوارهای تو، بخاطر ناراحتی تو امیر با من حرف نمی‌زنه. چرا؟ چون فکر می‌کنه من در حقت نـامردی کردم. دروغ گفتم و تو رو قربانی کردم. ولی من اینجوری فکر نمی‌کنم. حتی یه ذره هم نسـبت بهت عذاب وجدان ندارم. می‌دونی چرا؟ چون هر اتفاقی افتاد بخاطر فضـولی کردنای خودت بود! بخاطر خفه خون نگرفتنات! اِنقدر کنجکاوی کردی، اِنقدر تو زندگیم سرک کشیدی که منو سگ کردی. دیوونم کردی. عصـبیم کردی و باعث شـدی رامبدو از دسـت بدم

و من در قبال همه‌ی فضـــولی کردنای مزخرفت هیچی نگفتم. سکوت کردم. ساکت موندم چون فکر می‌کردم تو این مدت درســـتو گرفتی اما امروز دوباره دم دراوردناتو دیدم. دوباره قدمای گنده گنده برداشـــتناتو دیدم و برای اولین بار و آخرین بار دارم بهت هشدار میدم، پاتو از زندگی من و آدمایی که به من مربوط میشـــن بکش بیرون. اگر برادرمو دوســـت داری و می‌خوای تو زندگیش بمونی، اگر واقعاً عاشقشی، عقب بمون. دور وایسا و تو هیچی دخالت نکن. وگرنه قسم می‌خورم هر کاری از دستم بربیاد می‌کنم تا تو رو از زندگیمون پرت کنم بیرون... فهمیدی یا نه؟!

-...

-هان راســـتی دیگه هیچوقت نمی‌خوام وقتی نگاهمون بهم می‌خوره یه جوری رفتارکنی که انگار خیلی آدم معصـــومی هستی و من زندگیتو از بین بُردم! از این به بعد روز و شب با خودت تکرار کن که تو فقط و فقط یه خدمتکار بی‌ارزش بودی که از شانس خوبت گیر یه خانواده خوب و باشعور مثل ما افتادی و اِنقدر بختت بلند بود که تونستی رئیستو،

یه مرد همه چی تموم مثل امیرخان رو عاشق خودت کنی و ما هیچوقت بهت بدی نکردیم و هر بلایی سرت اومد، بخاطر فضـــولی کردنات تو زندگی من بود! درســـتو بگیر. عقب وایســـا و شـــکرگذار موقعیتت باش تا بذارم اینجا بمونی.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۸

#شالوده‌عشق

دقیقاً همانطور که آمده بود شبیه طوفان از کنارم گذشت و من با پلکی که می‌پرید، مغزی که داخل دهانم بود و با نفسی‌ـ که حبسی‌ـ شده بود، به سرعت از پله ها پایین رفتم و به سمت در ورودی خانه دویدم.

نازنین و زیبا صدایم زدند اما گویا صدایشان از ته غاری بزرگ به گوش می‌رسید و چشمانم چنان اشکی شده بودند که هیچ جا را نمی‌دیدم.

دوان دوان از ایوان گذشتم و به سمت پشت باغ رفتم.

نفهمیدم چقدر گذشـــت اما وقتی به خود آمدم که در یک مکان سرســـبز و پردار و درخت تنهای تنها بودم و نمای ساختمان برایم کوچک شده بود.

می‌دانســتم هنوز در محوطه پشــتی خانه هســتم اما با این حال وقتی خیالم از نبود هیچ بنری بشری راحت شد، کنار یک درخت بزرگ سُر خوردم و صدای گریه هایم بلند شد.

قلبم داشــت از غصــه می‌ترکید و هیچ جوره نمی‌توانســتم شنیده هایم را هضم کنم.

با وجود همه تجربیات تلخ چند وقت اخیر اینکه همچین حرف هایی را از زبان گندم بشنوم، به شدت برایم سخت و غیرقابل تحمل بود.

غیرقابل باور و غیرقابل پذیرش...!

درست بود که بعد از فهمیدن دروغ هایش حس دوست داشتنم را نسبت به او از دست داده بودم اما هرگز حرمتش را زیر سوال نبردم! هرگز به خاطراتمان، به کودکیمان، به حرمت حس خواهرانه‌ای که زمانی بینمان وجود داشت اهانت نکردم. ناراحتش نکردم و او چطور می‌توانست اِنقدر نسبت به من ناحقی کند...؟!

با وجود اینکه هردویمان می‌دانستیم بخاطر فیلم بازی کردن هایش من بیچاره چند ماه جهنمی را گذراندم، چطور می‌توانست همچین حرف هایی را بزند؟!

مگر من جز اینکه به خیال خود سعی کرده بودم چشمش را روی حقایق باز کنم، چه بدی به او کرده بودم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۹
#شالوده‌عشق

مشـــتم را روی پلک هایم کشـــیدم و کاش کسی ــ می‌آمد، شـــانه‌ام را محکم تکان می‌داد و می‌گفت همه‌ی این حرف ها، همه‌ی این اتفاقات فقط یک خواب وحشتناک است!

می‌گفت هرگز تا این حد بی غرور و عذت نشـده‌ام و خدایا آخر مگر من چه کار کرده بودم که مسـتحق همه‌ی این ها شده بودم؟!

اشک هایم پشت سرهم می‌چکیدند و همین که کمر خشک شـــده‌ام را تکان دادم، متوجه صـــدای قدم های آرام و شمرده‌ای شدم.

با کمی ترس چرخیدم و دورواطرافم را نگاه کردم.

تا چشم کار می‌کرد درخت بود و علف زار...
اشتباه شنیده بودم؟!

آب بینی‌ام را پاک کردم.

-خیال برت داشته شمیم اِنقدر پیش دیوونه ها بودی که آخرش خودتم عقلتو از دست دادی.

نفس متاسف و ناراحتم را بیرون دادم و کمی عقب رفتم تا به درخت تکیه دهم اما با دستی که یکدفعه از پشت روی شانه‌ام نشست، کاملاً سر خوردن قلبم را از داخل سینه حس کردم.

به سختی گردن کج کردم.

یک دسـت زنانه و به شـدت چروکیده، پر از زخم های ریز و درشت و همراه ناخن هایی بلند و کثیف!

#نویسنده: ZK

#پارت ۵۵۰

#شالوده‌عشق

هنوز صـورت زن را ندیده بودم اما بی‌اختیار زبانم قفل کرد و تنم خشک شد.

-پیدات کردم. پیدات کردم. می‌دونستم مطمئن بودم که یه روز پیدات می‌کنم.

صـــدایش خـاطره بـازار رفتن را برایم تـداعی کرد و مغزم هشـدار داد این فرد همان پیرزن دیوانه‌ای‌ست که سـال ها به دنباله دختر باکره می‌گردد!

با آخرین توانم دستش را پس زدم و سریـع بلند شدم.

از فاصــله‌ی نزدیک وقتی می‌دانســتم تنها هســتیم، خیلی بیشتر از آن روز باعث ترسم میشد.

-شما... شما اینجا چیکار می‌کنید خانوم؟!

عقب‌تر رفتم، نزدیک‌تر آمد.

-من اومدم چون دیگه وقتی برام نمونده. دیگه وقت ندارم برای همین باید باهام بیای. نباید اینجا بمونی!

-چی دارید می‌گید؟ لطفاً از اینجا برید!

خیره نگاهم می‌کرد و دستانش را برای حلقه کردن دور تنم بلند کرده بود.

حس نقش اول فیلم هایی را داشـتم که ناگهان یک زامبی را در پِی شکار خود می‌بیند.

-با من بیا چند روزه اینجا منتظرتم. باهام بیا قول میدم پشیمون نشی.

مضطرب به این طرف و آن طرف نگاه کردم.
هیچکس نبود و هر چـه عقـب‌تر می‌رفتم زن نزدیـک‌تر میشد.

زبانم مثل یک تکه چوب خشـک شـده بود و اشـک هایم یخ زده بودند.

-اشـتباه گرفتید من اون کسی ـ نیسـتم که دنبالش می گردید! از اینجا برید وگرنه امیرخانو صدا می کنم!

و منی که حتی مطمئن نبودم امیرخان هنوز در خانه اســت یا نه!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۱

#شالوده‌عشق

یکدفعه صدا بلند کرد:

-چند روزه اینجا موندم تا بتونم ببینمت. چند روزه یه لقمه نون هم دهنم نذاشتم چون می‌خواستم باهات حرف بزنم و تو نمی‌تونی همینجوری منو رد کنی!

لبانم شروع به لرزیدن کرد و دیدن دست های کثیفش که خون روی جای جای آن دلمه بسته بود و آن چشم های سرخ، برای ایستادن قلبم کفایت می‌کرد اما از طرفی آنقدر بیچارگی از حال و احوالش می‌برید که نمی‌خواستم حالش را از اینی که هست، خراب‌تر کنم.

می‌دانستم اگر امیرخان بفهمد این زن بی‌اجازه وارد خانه‌اش شـــده چه عکس‌العملی از خود نشـــان می‌دهد و کاش قبل اینکه اوضاع بیخ پیدا می‌کرد، می‌رفت.

-ب..برید لطفاً خواهش می‌کنم.

دستانش را انداخت و حرصی دندان روی هم سایید.

-دارم بهت میگم پشـــیمونم چیشـــو نمی‌فهی؟ چرا باهام نمیای؟ نکنه تو نکنه...

ابرو بالا انداخت و ناخن هایش را کف دستش فشار داد.

-نکنه فکر کردی من بهت ضرر می‌رســـونم؟ هان؟ نکنه همچین فکری کردی؟ واقعاً فکر کردی ضرر من از آدمایی که باهاشـــون زندگی می‌کنی بیشـــتره؟ تو تله خرس زندگی می‌کنی و خبر نداری. افعی ها دورتو گرفتن دخترجون!

ابروهایم بالا پرید.

از چه داشت حرف میزد؟!

-اما من نمی‌ذارم این اتفاق بیفته. اِنقدری بهت بدهکار هســـتم که حالا که پیدات کردم اجازه ندم زندگیتو دوباره خراب کنن!

قدم هایی که رو به عقب برمی‌داشـــتم متوقف شـــدند و تا خواستم حرفش را تحلیل کنم، یکدفعه همانند یک حیوان فرز و سریع به سمتم یورش آورد و محکم دستانش را دور تنم حلقه کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۲

#شالوده‌عشق

ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم و به تقلا افتادم.

-چیکار داری می‌کنی؟!

مقابل صورتم فریاد کشید.

-با من میای نمی‌زارم اینجا بمونی!

-ولم کن... ولم کن تو دیوونه‌ای ولم کن امیررر... امیررر نجاتم بده.

هر چه لگد می‌انداختم و بر شانه هایش می کوبیدم فایده‌ای نداشت.

با وجود سـن و سـال و اندام نحیفش همانند یک خرس پر زور بود.

-راه بیفت.

-توروخدا ولم کن خانوم. کـمک... کـمک کسـی نـیسـت؟ امیرخان آذربانو کمکم کنید.

نمی‌دانسـتم بیشـتر از دیدن صـورت چرکیده و پر از زخمش ترسـیده‌ام یا از آغوشی که بوی زباله می‌داد و دسـت هایی که سخت و محکم تنم را دربرگرفته بود.

تنها چیزی که می‌دانســـتم این بود که اگر کمی دیگر ادامه می‌داد، بی‌شَک یک سکته قلبی جانانه را تجربه می‌کردم.

-من به فکر خودتم.

-ولم کن زنیکه دیوونه کسی نیست؟ کـــمـــک کـمـک... امیرخان آذربانو گندممم.

مطمئن نبودم که اگر آذربانو و گندم صـــدایم را بشـــنوند کمکم کنند یا نه اما آنقدر تنم میلرزید که در این لحظه حتی پانیذ را هم به این پیرزن دیوانه ترجیح می‌دادم.

-میگم بخاطر خودت میگم.

هول شده قدم دیگری رو به عقب برداشتم و با سنگی که ناگهان زیر پایم لغزید، مچم کج شـــد و سر خوردن تنم و برخورد شقیقه‌ام با سنگ بزرگی که روی زمین بود، تنها در یک لحظه اتفاق افتاد.

نفهمیدم چه شد. افتادنم حتی ثانیه‌ای هم طول نکشیده بود.

چشمانم سنگین شدند و آخرین چیزی که فهمیدم، خیس شـدن پیشـانی و سرم بود و پیرزنی که بالأخره قفل دسـت هایش را باز کرد و با تمام توان به سمت مخالف دوید.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۳
#شالوده‌عشق

بیحال شـدم وهمراه قطره اشـکی که از گوشـه‌ی چشـمانم چکید، پلک هایم روی آســمان آبی و درختان سر به فلک کشیده بسته شدند.

_♡_____

امیرخان:

کتش را کناری انداخت و رو به زمرد گفت:

-برو ببین اگر شمیم خانوم بیداره بهش بگو بیاد پایین بریم یه دور تو شهر بزنیم کل روز خونه بوده.

سپس بی‌توجه به صورت سرخ آذربانو و سر پایین افتاده‌ی گندم روی مبل های سالن نشست و با خستگی دستی به ریش هایش کشید.

سال ها بود که به اینجا سر نزده بودند و همین باعث شده بود که کارهایشان به صورت وحشیانه‌ای عقب بیفتد.

گرچه هیچ کدام جزیی از وظایفش نبودند اما این شـــهر و مردمش یک جورهایی امانت های پدرش بودند و به همین علت نمی‌توانست نسبت به مشکلاتشان بی‌اعتنا باشد.

سر کج کرد و با دیدن زمرد که هنوز همان جای قبلی ایستاده بود، ابرو بالا انداخت.

-زیرلفظی می‌خوای زمرد؟ چرا نمیری پس؟

-نه آقا راستش یعنی یه کم پیش بالا بودم ولی شمیم خانوم تو اتاقشون نبودن. باز الآن دوباره میرم نگاه می‌کنم.

اخم هایش درهم رفت و همان لحظه نازنین با سـینی قهوه سر رسید.

-چیزه اگر دنباله شمیم خانوم هستید یک ساعت پیش بود که رفتن تو باغ.

-تو باغ؟ برای چی؟

-دقیق نمی‌دونم آقا با عجله رفتن نتونستم بفهمم.

اخم هایش ناخواسته درهم رفتند.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۴

#شالوده‌عشق

نمی‌دانست چرا تا این حد روی شمیم حساس است و تنها فانتزی‌اش با وجود غلط بودن این بود که کاش میشد برای همیشه او را در خانه حفظ کند.

چســـبیده به ســـینه‌اش، در آغوشـــش و مطمئناً با وجود لجبازهای شـمیم و سرتق بودن های همیشـگی‌اش باید این آرزویش را با خود به گور می‌برد.

-خیلی‌خـب هم بـالارو چـک کنیـد هم تو بـاغو ببینیـد کجاست بگید بیاد پیشم.

-چشم

-همین الآن آقا

با رفتن خدمتکارها آذربانو چشمانش را در حدقه چرخاند.

-چند ساعت دیگه دعوت نیستیم خونه حاتم ها؟ بیرون رفتن دیگه چیه؟

صورتش جمع شد.

-هووم نکه خیلی اون الدنگا برام مهمن!

-هر چی بگم گوش نمیدی که پسرم، اون دختره رو گذاشتی روتخم چشـــمات حتی نمی‌زاری اندازه‌ی یه قهوه خوردن خانوادگی تنها بمونیم!

پوزخند زد و نگاهش را از سر پایین و دست های گره خورده گندم گرفت.

چند روز بود که به خیال خودش خیلی نامحسوس دوباره وارد جمع شده بود و حتی یکی دوبار دیده بود که با خدمتکارها خوش و بش می‌کند.

هنوز هم با او قهر بود و هنوز هم از خیر تنبیه کردنش نگذشته بود اما وقتی می‌دید این در جمع بودن رنگ و روی یک دانه خواهرش را بهتر کرده، سکوت می‌کرد.

گندم جانش بود...

زیباترین امانتی که از کودکی وظیفه حال خوبش را به او سپرده بودند و حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست دوستش نداشته باشد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۵

#شالوده‌عشق

با این حال یک دیوار سنگی بینشان کشیده شده بود و هر روز منتظر بود که بالأخره کِی این یک دانه خواهر تصـــمیم به صداقت می‌گیرد و تمام حقیقت را برایش می‌گوید!

کِی می‌خواست بفهمد که بدش را نمی‌خواهد و به خود قول داده بود روزی که گندم تصمیم بگیرد با صداقت همه چیز را برایش تعریف کند، به حرمت آن راستگویی گناهش هر چه باشد آن را ببخشد.

و کاش دخترک این بار دیر نمی‌کرد...!

به هر حال دیر یا زود حقایق پشت پرده را می‌فهمید اما کاش این حقایق را از زبان دختر موطلایی خودش می‌شنید نه غریبه ها!

-با تو دارم حرف می‌زنم امیرخان

نگاهش را از فرش زیر پایش گرفت و مســـتقیماً به مادرش دوخت.

-شمیم خانواده‌ی منه آذرسلطان نزدیک‌تر از اون کسی. به من وجود نداره.

-من فقط میگم که...

-دیگه بدجوری دارم از این مادرشـــوهر بازیات خســـته میشم. مشکلت چیه؟ شماها چیکار اون دختر دارید؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمم از ترس شماها بیچاره حتی جرات نمی‌کنه از اتاقش بیاد بیرون؟ جرات نمی‌کنه سر سفره درست غذا بخوره و حتی یه بارم نتونســـته جلو این تلویزیون وامونده بشینه. فکر کردی من کورم؟ فکر کردی نمی‌فهمم؟!

آذربانو هول شده صاف نشست.

-من چیزی بهش نگفتم. از بعد اینکه تو خواســـتی هیچی بهش نگفتم. اینکه خودش اینجا راحت نیســت تقصـیر ما نیست امیرخان!

فکش را روی هم ســـایید تا فراموش نکند زن مقابلش مادرش است و حرصش را از دیدن رفتارهای زشتشان به بدترین شکل ممکن تخلیه نکند!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۶

#شالوده‌عشق

-نگاهت از صـــدتا حرف بدتره مامان! نگاهتون از صـــدتا فحش بیشـــتر برای آدم درد داره اما من چشـــممو روی همـه‌ی اینـا می‌بنـدم چون نمی‌تونم ولتون کنم. نمی‌تونم دســـت زنمو بگیرم و برم پی زندگی خودم. پس تو هم اون دخترو بـه حـال خودش بـذار. می‌دونم قبول کردنش برات دردناکه ولی اون تنها عشـق زندگیمه. تنها کسی‌ـ که حاضرم براش هرکاری کنم. خودمو پاره کنم همه رو پاره کنم ولی اونو از دســـت ندم پس اگر واقعاً پسرـــتو دوســـت داری بیخیال شـو و باهاش کنار بیا. چون امکان نداره تا روزی که زنده‌ام از دلیل نفس کشیدنم بگذرم!

تمام تلاشش را کرده بود تا بی‌احترامی نکند اما جدیت بالای صـــدایش و آتشی‌ـــ که نگاهش را گرفته بود، کاملاً بیانگر حرص و خشـــم شـــدیدش بود و آذربانو همانطور که بزاق گلویش را خیلی واضـــح قورت می‌داد، پا رو پا انداخت و گفت:

-باشه پسرم من که چیزی نگفتم چرا ناراحت میشی.

-آقا

سر به طرف زمرد و نازنین چرخاند و با دیدن رنگ و روی پریده شان ابروهایش بالا برید.

-چی شده؟

-خانوم نیســـتن. همه جارو گشـــتیم هم خونه رو هم باغو نمی‌دونیم کجاست. گوشیشونم با خودشون نبردن!

نگاهش خیره به آن ها بود و کمی طول کشید تا حرفشان را حلاجی کند.

-نیست؟ یعنی چی که نیست؟!

نازنین دست هایش را درهم پیچاند و گفت:

-نمی‌دونیم راستش شاید رفتن بیرون و ما متوجه نشدیم.

یک لحظه بود.

جوشش خون در شریان هایش، مشت شدن دستانش و بیرون زدن رگ گردنش فقط و فقط در یک لحظه اتفاق افتاد.

صدای فریادش چهارستون خانه را لرزاند.

-یعنی چی که متوجه نشـــدین؟ این همه آدم تو خونه اید اونوقت هیچکس نمی‌دونه زن من کجاست؟!

-آقا بخدا ما...

دستش را به نشانه‌ی سکوت جلوی نازنین گرفت و مثل یک گرگ زخمی به سمت آذربانو و گندم چرخید.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۷

#شالوده‌عشق

-شمیم کجاست؟ زنم کجاست؟!

آذربانو سریـع بلند شد.

-من نمی‌دونم بعد صبحانه دیگه اصلاً ندیدمش.

دیوانه‌وار غرید:

-مامان!

آذربانو با صداقت به چشمانش خیره شد.

پ-سرم میگم من حتی ندیدمش. باور کن دروغ که نمیگم بهت!

دندان هایش را روی هم سایید و به سمت گندم رفت.

گندم سریع گفت:

-داداش من هیچی نمی‌دونم باور کن. نمی‌دونم کجاست به جون تو نمی‌دونم.

قسم از ته دلش باعث شد که از خیر او هم بگذرد و صدا بلند کند.

-یعنی چی این الآن؟ یعنی چی؟ زیبا، نازلی سریع بیاید ببینم... یالا!

با صـــدای فریادش خیلی زود زیبا و نازلی همراه جارو و دستمال های داخل دستانشان دوان به سالن آمدند.

-آقا؟

-شمیم کجاست؟ دیدنیش یا نه؟!

زیبا گفت:

-راستش آقا

بی‌طاقت غرید:

-حرفتو بزن زیبا.

-آخرین بار دیدم با گریه دارن میرن سمت باغ!

روح از تنش پر کشید.

شمیمش گریه می‌کرده
و این یعنی قطعاً مشکلی داشته است!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۸
#شالوده‌عشق

به سختی گفت:

-مطمئنید تو خونه نیست؟ همه جارو گشتین؟!

-بله هم خونه و هم باغ رو گشتیم ولی...

منتظر اتمام حرف زمرد نماند و به سمت باغ دوید.

-شمیم؟ شمیم کجایی؟!

خدمتکارها و حتی آذربانو به دنبالش امدند و هر چه شمیم را صدا می‌کردند، تنها سکوت بود و سکوت!

زمین این باغ پهناور و بزرگ بود اما نه در حدی که شـــمیم صـــدای این فریادهای از ته دل و غرش های مردانه‌اش را نشنود و احتمالاً از خانه بیرون رفته بود!

نفس نفس زنان ایسـتاد و حرصی دسـتی به ته ریش هایش کشید.

همان لحظه با دیدن جمال که ماشـــینش را پارک می‌کرد، دوباره فریاد کشید:

-جمال بیا اینجا ببینم، جمال

-جانم آقا جانم؟ اومدم.

منتظر نماند و با عجله به سمتش راه افتاد.

نمی‌دانست چرا اما قلبش دیوانه‌وار به سینه‌اش ضربه میزد و یک نگرانی وحشتناک ناگهانی در وجودش نشسته بود.

شـاید بخاطر این بود که می‌دانسـت شـمیم در اینجا هیچ کجا را نمی‌شناسد و شاید هم بخاطر وجود نحس حاتم ها بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۹

#شالوده‌عشق

آذربانو گفت:

-پسرم آروم باش چیزی نشده که حتماً همین دوروبراست.

به سمت جمال رفت و بی‌توجه به جیغ خدمتکارها یقه‌اش را محکم میان مشت هایش مچاله کرد.

-زنم کجاست؟!

-چ..چی شده آقا؟ خانوم کجان؟!

حرصی تکانی به تنش داد و پاهای جمال از روی زمین بلند شد.

-تو باید به من بگی خانوم کجاست! مگه بهت نگفته بودم هر موقع خواســـت بره بیرون بهم بگی؟ هان؟ مگه من به تو نگفته بودم؟ مگه من به تو نسپرده بودمش؟!

جمال مضطرب گفت:

-ولی آقا کسی از خونه بیرون نرفته!

-نرفته؟!

-ب باور کنید من تمام روز جلوی در بودم.

اخم هایش بیشتر از هر زمانی درهم فرو رفت.

دقیقاً چه جهنمی در حال وقوع بود؟!

تکان دوباره‌ای به یقه ی مچاله شـــده جمال داد و تا خواســت دوباره غرش کند، صــدای جیغ نازنین از انتهای باغ بلند شد.

-آقا بیاید پیداشون کردم آقا

به سرعت جمال را رها کرد و به طرف نازنینی که داشت به سمتش می‌دوید رفت.

-آقا اینجان بیاید اینجان!

چشمانش مدام مسیر دست نازنین را دنبال می‌کرد.

مسافت چند دقیقه‌ای که برایش سال ها طول کشیده بود را با دو طی کرد و همین که به شـــمیم رســـید، قلب ضربان دارش گویی در یک لحظه از کار افتاد!

-خانوم؟ خانوم؟ صدامو می‌شنوید؟!

-ای وای چی شده؟!

-شمیم؟!

همه را کنار زد و آرام کنارش نشست.

چشمانش روی خون کنار سر دخترک قفل شده بود و پلک های بسته شمیم چیزی شبیه سقوط از بلندترین کوه دنیا بود.

بی‌توجه به همهمه اطراف دستانش را دور تن همسرش حلقه کرد و او را همانند یک جواهر نایاب گهواره‌وار در آغوشش بلند کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت ۵۶۰

#شالوده‌عشق

همه عقب کشـــیدند و با صـــدای آرامی که پر از فریادهای خفته بود زمزمه کرد:

-دکتر خبر کنید.

و به سمت خانه راه افتاد.

شمیم در آغوشش و همه‌ی تلاشش این بود بی‌آنکه باعث درد دیگری در تن نحیف او شود به تخت برسانتش.

و فقط خدا می‌دانست در این لحظه بابت اینکه نتوانسته مراقب او باشد چقدر از خود متنفر است!

_♡_

-نگران نباشید احتمالاً قبل تموم شدن سرمشون بهوش میان.

با فکی سخت شده برای پزشک خِبره شهرشان سر تکان داد و آذربانو مشغول بدرقه مرد شد.

-ممنون زحمت کشید. بفرمایید از این طرف من راهنمایتون می‌کنم.

دکتر که بیرون رفت بی‌توجه به نگاه نگران نازنین و زمرد در اتاق را به رویشان بست و آرام کنار شمیم زانو زد.

رنگ و روی به شدت پریده‌اش بیشتر حالش را از خودش بهم میزد و چرا همیشه با عزیزانش امتحان میشد؟!

زخم تقریباً بزرگ روی پیشـــانی شـــمیم که با پانســـمان پوشـــانده شـــده بود، خشی ـ روی غیرت و غرور مردانه‌اش می‌انداخت.

کاش بیشتر مراقبش بود.

کاش بیشتر حواسش را جمع او می‌کرد.

به هر حال مردانگی که به امرو نهی کردن های تمام نشدنی‌اش مربوط نمیشد. وقتی زنش زخمی شده بود یعنی کارش را درست انجام نداده بود!

یعنی به قدر کافی مایه نگذاشته بود!

چشـــمان ناراحتش را در صـــورت قرص ماه مانند دخترک چرخاند و دستش را گرفت.

روی نبض تپنده‌اش را محکم بوســـید و عطرش را نفس کشید.

ظاهرش آرام بود اما در درون داشـــت به خدای خودش التماس می‌کرد که دیگر با شمیم امتحانش نکند!

که اگر مرد هر راهی باشد، مرد این راهی نیست!

که کافی بود یک قطره خون از تن این دختر بریزد تا تمام وجودش متزلزل شود!

پلک های شمیم که شروع به تکان خوردن کردند گویا خون به تنش برگشت.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۱

#شالوده‌عشق

صاف نشست و صدایش کرد.

-شمیم خوبی؟ صدامو می‌شنوی؟!

-...

-خانومم؟ می‌شنوی صدامو دورت بگردم؟!

و بالأخره چشـمان بادامی و براق دل به دلش دادند و همین که تیله های مشـکی رنگ را دید، تازه حس کرد که نفسـش بالا آمده.

سر خم کرد و بی‌توجـه بـه گیجی شـــمیم محکم گردن و صورتش را بوسه باران کرد.

-امیر؟

-جونم؟ جونم خانومم؟ خوبی؟ خوبی مگه نه؟!

شمیم با صدای خمار شده‌ای گفت:

-نکنه... نکنه مردم که اِنقدر مهربون شدی؟!

اخم هایش عمیقاً درهم رفت.

-ساکت شو توله سگ این چه حرفیه؟!

خنده‌ی کوچکی روی لب های شمیم نشست.

-نه... نه مثل اینکه هنوز زنده‌ام... آخ

نگران نیم خیز شد.

-چی شد درد داری؟ آره؟ سرت درد می‌کنه؟!

-می‌خوام بشینم، کمکم کن.

سریع دستانش را روی دور کمر باریک شمیم حلقه کرد و کمکش کرد تا بشیند.

چشـــمان شـــمیم از دیدن رفتارهای محبت آمیزش رنگ شـــیطنت به خود گرفته بود اما باز نتوانســـت خودش را کنترل کند و بوسه‌ی عمیقی از خط گونه و گردنش گرفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۲

#زنجیروزر

-خداروشکر... خداروشکر که خوبی.

-خوبم نگران نباش.

کنارش نشست و دستش را گرفت.

-خب تعریف کن.

-چی رو؟

-اونجا چیکار می کردی؟ چرا افتادی؟ پات پیچ خورد؟

نگاه شمیم رنگ عجیبی به خود گرفت.

-اتفاق افتاده؟ هووم؟!

-نه اما...

-اما چی؟ چیزی هست که باید بدونم؟!

شمیم مردد لب هایش را با زبان تَر کرد.

-راستش، آره هست.

-می‌شنوم!

-بهت میگم اما به شرطی که قول بدی آروم باشی و کار مسخره‌ای نکنی!

دستش مشت شد و جدیت به نگاهش برگشت.

وقتی شـــمیم اینگونه حرف میزد یعنی باز چیزی سرجای خودش نبود!

یعنی دوباره یک نفر قوانینش را زیرپا گذاشـــته و باعث خونریزی سر همسرش شده بود!

چانه‌اش منقبض شد.

-بهت گفتم می‌شنوم... یالا تعریف کن.

-یه پیرزن هست توی شهرتون حتماً می‌شناسیش. اسمش حلیمه‌س اون روز که رفته بودم بازار جلومو گرفت. شروع کرد به یه سری چرت و پرت گفتن و...

شمیم می‌گفت و می‌گفت هر لحظه نیشخند بزرگتری روی لب هایش می‌نشست و یک زنگ خطر در سرش به صدا درآمده بود!

تیک تاک... تیک تاک... تیک تاک!

حرف های شمیم شبیه سوت پایانی بود که در تمام عمرش نخواسته بود بشنود!

حقیقتی که نخواسته بود ببیند!

خودش را به نفهمیدن و گری و کوری زده بود تا فرار کند و کتاب باز مقابلش را نخوانده رها نکرده بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۳

#زنجیروزر

-خلاصــه که اینجوری امروزم بهم گیر داد. بهش گفتم ولم کن اما گوش نداد. اومد سـمتم منم هول شـدم یهو خوردم زمین

-...

-ببین امیرخان می‌دونم الآن می‌خوای اونو مقصرــ بدونی اما اتفاق بود. بعـدشـــم همه میگن اون زن عقلش سرجاش نیســت توروخدا کاری به کارش نداشــته باش خب؟ چیزیم که نشده من حالم خوبه. بیا فراموشش کنیم... باشه؟!

شــمیم دســتش را روی مشــتش گذاشــته و پر از خواهش نگاهش می‌کرد.

می‌خواست دیوانه بازی پیرزن را فراموش کند و هیچ خبر از سنگی که ناگهان داخل گلویش گیر کرده بود، نداشت!

-امیرخان؟!

دست شمیم را در دستش بالا آورد و پشتش را بوسید.

ابروهای شـــمیم بالا پرید و بیش از این نتوانســـت طاقت بیاورد!

به سرعت دســـتش را دور تن او حلقه کرد و بی‌توجه به تقلاها و تعجب شـــمیم او را روی پایش کشـــاند و تن ظریفش را میان بازوهایش مچاله کرد.

-دردم گرفت امیر

روی موهایش را بوسید و یک اینچ از فشار دستانش را کم کرد.

-امیرخان؟ چی شده؟!

-دلم خواست بغلت کنم.

-وا چرا یهو اِنقدر خوب و خوش اخلاق شـــدی؟ الآن باید رگ گردنت میزد بیرون و پدر همه رو با داد و بیدادهات در می‌اوردی!

چانه‌اش را روی سر شـــمیم فیکس کرد و نفس تندش را بیرون داد.

پلکش شروع به پریدن کرده بود و کاش قبل اینکه تمام حقایق را بفهمد زمانش به پایان نمی‌رسید!

-امیرخان؟ باشه حالا درسته گفتم دیوونه بازی درنیار ولی خب یه کم نگران آدم شو!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۴

#شالوده‌عشق

-...

-امیر؟!

نگاهش را در صورت ظریف شمیم چرخاند.

رنگ و رویش پریده و مشخص بود که هنوز کاملاً به حالت نرمال برنگشته است اما با وجود بی‌حالی‌اش از ترس دیوانه بازی هایی که همیشـــه دیده بود، خودش را جمع و جور کرده و داشت از حلیمه دفاع می‌کرد.

چطور می‌توانست این فرشته‌ی انسان نما را دوست نداشته باشد...؟!

بی‌طاقت خم شد و لب های کوچکش را میان لب هایش کشید.

حرف زدن نمی‌خواست.

حال که تا این حد فکرش درگیر شده بود نیاز به یک دلگرمی اساسی داشت!

نیاز به اینکه خیالش راحت شود، دلش قرص و محکم شود!

شمیم در آغوشش آرام گرفت و هر دو دستش را سخت‌تر از قبل دور تن ظریفش پیچید.

و بی‌آنکه اجازه بوســـیدن به دختر سرتق میان بازوهایش دهد، مالکانه و پر قدرت لب هایش را به دهان گرفت و با تمام وجود بوسیدتش.

این زن برای خودش بود.

اجازه نمی‌داد هیچ چیزی باعث از دســـت دادن طعم این لب ها شود!

کمی بعد دست شمیم بالا آمد و روی شانه‌اش نشست و آتش خواستن را در وجودش پررنگ‌تر کرد.

ترس از دست دادن باعث شد که حتی خیلی بیشتر از شب گذشته در تب تن زیبا و پرستیدنی‌اش بسوزد.

حرکت قفسه سینه شمیم که تند شد، برای نفس گیری رهایش کرد و دستش را به زیر پیراهنش سُر داد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۵

#شالوده‌عشق

دلش یکی شـــدن تن هایشـــان را می‌خواســـت اما زیبای وحشی‌ـاش در بیســت و چهار ســاعت گذشــته به شــدت تحت فشار قرار گرفته بود.

هم وارد دنیای زنانه شـــده و هم بخاطر آن پیرزن دیوانه زخمی شـــده بود و مطمئناً تن نحیفش طاقت یک عشـــق بازی سخت که در این لحظه به شدت خواستار آن بود را نداشت.

پوســت لطیفش را با عشــق ناز داد و شــمیم دلبرانه مقابل صورتش سر کج کرد.

-چرا هر بار فقط تو بوس می‌کنی؟!

ابرویش بالا پرید.

-چی؟!

-یه جوری لباتو محکم قاب لبای من می‌کنی که جز خفه شـــدن راهی برام نمی‌مونه چه برســـه به اینکه منم بتونم بوست کنم!

با ابروهایی که خیال پایین آمدن نداشـــت حیرت زده خیره حالت شمیم شد.

سر کج کرده بود و ابروهایش را با اخمی زیبا که به شـــدت به چشمان بادامی‌اش می‌آمد درهم پیچانده بود.

چشمانش گستاخانه و مواخذه‌گر خیره‌اش بود و لب های پف دار کمی خیســـش را با ناز و آدا ورچیده بود و به نظر می‌رســـید که واقعاً از اینکه چرا نمی‌تواند پا به پای بوســـه هایش بیاید عصبانی بود!

دندان روی هم ســـایید و حرصی و پر هوس در حالی که مواظب بود سرش آسیبی نبیند، تن زیبای بت پرستیدنی‌اش را روی تخت انداخت و به سرعت رویش خیمه زد.

از فاصله نزدیک خیره صورت بی‌نقصش شد و غرید:

-پس خانوم خانوما می‌خواد سهم داشته باشه!

شمیم تخس چانه بالا گرفت.

-آره می‌خوام! وقتی تو می‌تونی منو ببوسی من چرا نتونم؟ چرا باید تو همه چیز خودتو به من ارجح بدونی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۶

#شالوده‌عشق

با وجود حال خرابی که یکدفعه به آن دچار شـــده بود گوشـه‌ی چشـمانش چین خورد و نه... با تمام وجود ایمان داشـــت که اگر تمام عمرش را هم بگردد کسی_ را مثل این سرتق زیادی دوست داشتنی پیدا نمی‌کند!

هرگز کسی_ مثل این زن نمی‌توانسـت قلب زخم دیده‌اش را احیا کند!

برای اینکه افکار اراده سست کنش بیشتر از این وجودش را متزلزل نکند و بتواند سریع خودش را جمع و جور کند، دل به دل دخترک بی‌حیا داد و گفت:

-خجالت نکش کره خر می‌خوای یه کاره بگو من درازشم رو همین تخت تو هر کار دوست داشتی باهام بکنی... نظرت چیه؟!

درجا گونه های شمیم سرخ شد اما برای اینکه کم نیاورد چشمانش را در حدقه چرخاند و خیلی خجالت‌زده و آرام زمزمه کرد:

-راستش بدم نمیاد یه بار امتحان ک...

مردمک هایش داشـــت از کاســـه در می‌آمد و این‌بار جدی جدی افکار منفی‌اش پر کشیدند.

به ســـمت شـــمیم یورش برد و با یک گاز محکم از گونه‌ی سرخ شده‌اش صدای جیغش را درآورد.

-یعنی برم سرمو بـذارم بمیرم کـه بـا وجود اینکـه از وقتی سنت یه رقمی بود حواسم بهت بوده اِنقدر پررو شدی تو!

قهقهه‌ی شـــمیم بلند شـــد و شـــور زندگی را به وجودش برگرداند.

-واقعاً نمی‌فهمم چرا اینطوری شده! یه مردی مثل من باید زنش یه دختر مظلوم و تودلبرو باشـــه نه اینکه بیام یه سلیطه پررو مثل تو رو بگیرم!

شمیم میان تقلاهایش با خنده گفت:

-منم تودلبروم.

-آره خیر سرت.

اجازه پیشروی به او نداد و با پیچیدن دست و پاهایش دور تن کوچکش او را حبس ســینه خود کرد و تا جایی که دلش آرام گرفت، محکم بوســیدتش و جای جای تنش را گازش گرفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۷
#شالوده‌عشق

خیره به لبخند و صورت سرخ شده‌اش دوباره لب هایش را بوسید.

بی‌نفس روی تخت دراز شد و تن شمیم را هم روی خودش خواباند و سرش را به سینه‌اش چسباند.

از روزی که آبان را از دست دادند یک جورهایی خودش را هم از دست داد.

بعد از او هرگز چیزی در مورد خودش نبود که برایش هائز اهمیت باشد و برعکس تمام تلاشش را کرد تا امانت‌دار خوبی برای دیگران باشد.

تا هر جور که می‌تواند مراقب خانواده‌اش باشد و حتی اگر شده به قدر سر سوزن، از دِینی که نسبت به آن ها داشت کم کند.

با خدمت کردن به آن ها از عذاب وجدان دیوانه‌وار و شـــدیدش بکاهد و برای این کار باید خودش را فراموش می‌کرد.

رویاهایش را به دســـت باد ســـپرد اما با خوش شـــناسی توانست یک چیزهایی را در این راه به دست آورد!

چیزهایی شبیه شغل مورد علاقه‌اش و یک جایگاه اجتماعی خوب امـا قلبش، قلبش گویـا بـه معنـای واقعی حس خوشـــحالی را فراموش کرده بود و درســـت از روزی که احساساتش نسبت به شمیم شروع شدند، یک جرقه هایی از زندگی را حس کرد!

جرقه هایی گذرا که وقتی شـــمیم در کنارش بود پرنور می‌شدند و وقتی او از پیشش می‌رفت چنان از بین می‌رفتند که گویی هرگز وجود نداشتند!

آنقدر حس زیبایی بود، آنقدر سرخوشش می‌کرد که هر روز آگاهانه تلاشش را می‌کرد تا حسش نسبت به شمیم بیشتر و بیشتر شود!

شمیم روز به روز بزرگتر میشد و او مجنون‌تر...

در نهایت به جایی رسیدند که فهمید بی او نفسی_ ندارد و هرطور که شده بود دخترک را برای یک ازدواج پنهانی قانع کرد!

می‌دانست اگر صبر کند و آذربانو شدت احساساتش را بفهمد، حتماً یک نقشه اساسی می‌ریزد و این دختر را از او می‌گیرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۸

#شالوده‌عشق

به هر سختی بود با شمیم ازدواج کرد و روزی که فکر کرد همسرش، کسی ـ که انتخاب او بود، با پنهان کاری و دروغ های هرچند مصلحتی تاثیر بسزایی در خودکشی ـ گندم داشته، احساساتش دقیقاً شبیه وقتی شد که آبان را از دست داده بودند!

عذاب وجدان سرکوب شده دوباره برگشت!

حالش از خودش و همه چیز بهم خورد و تبدیل به یک جهنم واقعی، یک اهریمن فعال برای هردویشان شد.

و حال وقتی با جان کندن از آن مرحله عبور کرده بودند، وقتی جرقه ها دوباره روشن شده و تبدیل به یک آتش سوزانده اما بسیار زیبا در وجودش شده بودند، به هیچ کس و هیچ چیز اجازه خاموش کردن آن ها را نمی‌داد!

اجازه نمی‌داد چون هرگز بدون جرقه هایش نمی‌توانست به زندگی رباتی‌اش ادامه دهد!

دستانش را با تمام قدرت دور تن شمیمی که در آغوشش آرام‌تر از هر زمانی بود پیچید و بی‌توجه به صدای آخ ضعیف دخترک او را در آغوشش چلاند و پیشانی‌اش را بوسید.

می‌مرد هم اجازه نمی‌داد جرقه ها را از او بگیرند!

هرگز اجازه نمی‌داد...

_♡_

شمیم:

-دستتو بده به من سرگیجه که نداری؟!

کلافه از ســـوال های پی در پی‌اش چشـــم ریز کردم و آرام طوری که فقط خودمان دوتا بشنویم، گفتم:

-امیرخان مثل مریض ها باهام رفتار نکن، من حالم خوبه.

دســتم را محکم کشــید و مجبورم کرد که از ماشــین پیاده شوم.

-فقط روز به روز بیشتر زبون دراز کن تو... خب؟

-بمیرم برات نکه تو اصلاً زبون نداری!

دستش را دور شانه‌ام پیچید و چنان به تنش فشارم داد که اخم هایم درهم رفت.

-مگه نمیگی خوبی؟ راه بیفت زودتر این مسخره بازی تموم شه!

-چرا اینجوری...

خشمگین گفت:

-اِنقدر سر هر چیزی با من بحث نکن شمیم!

تقریباً بلند گفت و توجه آذربانو و گندم که پشـتمان بودند هم جلب شد.

-پسرم چه خبرته؟ آروم باش.

-آرومم من راه بیفتید.

ناراحت از آبروریزی هایش که تمامی نداشـــت، نگاهم را به روبه‌رو دوختم و بی‌آنکه گکش هم گزیده شـود با قدم های بلند راه افتاد و مرا هم همراه خودش کشاند.

چانه‌ام از خشـــم می‌لرزید و واقعاً چطور می‌توانســـت تا این حد انسان بی‌تعادلی باشد؟!

گویی این همان مردی نبود که چند ساعت قبل طوری که انگار نفسش بند من است، در آغوشش محکم فشارم داده بود و حال اینچنین رفتار می‌کرد!

بغض کوچکم را قورت دادم و توجهم را به محیط پیرامونم دادم.

در باغ حاتم ها بودیم...

#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۹

#شالوده‌عشق

در عمارتی قدیمی که قبلاً متعلق به یکی از خانواده های ثروتمند این شهر بوده و حال حاتم ها صاحب آن بودند.

خانه‌ای زیبا و باشـــکوه که گرچه ابهتش به قدر عمارت خانی ها نبود اما باز هم چشــم گیر و چشــم نواز بود و باغ جمع و جور و مرتبش هم زیادی دوســت داشــتنی به نظر می‌رسید.

از پله ها بالا رفتیم و دســتم که قفل دســت امیرخان بود، هر لحظه محکم‌تر از قبل فشــرده میشــد و همین که به ایوان رســیدیم و مقابل رادان حاتم ایســتادیم، چانه‌اش سخت شد.

پس دردش همین بود...

بخاطر زمین خوردن من می‌خواســـت به مهمانی امشـــب نیایم و وقتی من مقابل همه گفتم خوبم و مشکلی نیست، عصبانی‌اش کرده بود!

-سلام خوش اومدین.

امیرخان خیلی سرد جوابش را داد و آذربانو با خوش رفتاری مشغول خوش و بش با مرد شد.

-شما هم خیلی خوش اومدین شمیم خانوم.

صـــدای گرم و مخملی‌اش باعث شـــد که کامل به ســـمتش برگردم و جوابش را با خوش رویی دهم.

با اینکه به نظرم این مرد زیادی عجیب بود اما اصـلاً حس بدی از او نمی‌گرفتم و برعکس آرامش رفتاری‌اش را دوست داشتم.

-خیلی ممنون که دعوتمون کردین.

دســتم درون دســت امیرخان فشـرده شـد و نگاه مرد رنگ عجیبی گرفت.

اخم هایش درهم رفت و انگار تازه متوجه چســـبی که به سمت چپ پیشانی‌ام زده بودند، شد.

-شما زخمی شدین؟!

نگران به نظر می‌رسید و یک لحظه فقط متوجه دست امیرخان شدم که بلند شد و خیلی خیلی محکم به شانه‌ی مرد ضربه زد.

چشمانم گرد شد و رنگ از رخ آذربانو پرید.

#نویسنده: ZK

#پارت ۵۷۰

#شالوده‌عشق

-همسرم خوبه آق رادان نگرانی برای اونم به کسی_ جز من نیومده اما تا کِی قراره مارو اینجوری سرپا نگه داری؟ اگر پشیمون شدی از دعوتمون بگو زودتر بریم!

-نه این چه حرفیه؟ بفرمایید.

همان لحظه مردی که شـایان نام داشـت هم بیرون آمد و خوش آمد گفت.

و امیرخان در حالی که شبیه عقاب منتظر کوچکترین آتویی بود، داخل شـد و مرا هم شـبیه یک عروسـک کوکی همراه خود کشاند.

لحظه‌ی آخر چرخیدم و همین که دکمه‌ی لباســم را باز کردم از داخل آینه جاکفشی_ طلایی رنگ متوجه گندم شدم که با یک لبخند ملیح در حال صحبت با شایان بود!

ابرویم بالا پرید و تا متوجه نگاه خیره‌ام شـــد، سریع و اخمالود جلو آمد.

مثل اینکه این دختر فقط برای من شبیه یک شمشیر برنده بود و حرف های سـمی‌اش را فقط به خورد گوش های من می‌داد!

متاسف با بی‌احساسی کامل که نسبت به او و وجودش پیدا کرده بودم، کنار امیرخان روی صندلی های راحتی نشستم و سعی کردم نگاه های ناراحت رادان حاتم را نسبت به زخم کناره‌ی ابرویم ندید بگیرم!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۱

#شالوده‌عشق

دوباره داشت همان فضا تکرار میشد...

جوی که واقعاً برایم اســترس آور بود و می‌دانســتم در این حس تنها نیستم.

امیرخان و حاتم دوباره شبیه شکارچی های جنگلی خیره هم شده بودند و هیچ جوره از نشان دادن حس بدشان نسبت به هم پیشگیری نمی‌کردند.

زبان ها تلخ و نگاه ها سنگین...!

پیشخدمت مردی که مسئول پذیرایی کردن بود جلو آمد و قبل آنکه سینی‌اش را مقابلم بگیرد، امیرخان جلویش را گرفت و خودش فنجانی برداشت.

سرخ شدم و رادان حاتم با تمسخر رو به امیرخان لبخند زد.

با آنکه نمی‌دید برایش چشم غره رفتم و دقیقاً چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟!
که تا این حد نسبت به این افراد بی اعتماد است؟!

اگر اینطور بود چرا از همان اول دعوت شامشان را قبول کرد تا من بیچاره با وجود آن همه اتفاق که از سر گذرانده بودم، به سختی خودم را برای سرپا شدن مجبور کنم تا نکند خدایی نکرده با نیامدن به این شام کدروتی با مردی که برخلاف ظاهر آرامش دنبال بهانه بود، پیش نیاید.

آه امیرخان آه...

-دقیقاً کِی قراره برید؟

-کی گفته قراره بریم؟

-من گفتم.

-متوجه منظورت نمیشم امیر

پوزخند بزرگی روی لب های امیرخان نشـــست و ابرو بالا انداخت.

-امیر؟ تو واقعاً فکر کردی در جایگاهی هســـتی که منو امیر صدا کنی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۲

#شالوده‌عشق

حاتم فنجانش را روی میز گذاشـــت و طوری که انگار چندشش شده، گفت:

-همیشـــه همینطوری هســـتی؟ همینقدر متکبر همینقدر خود بزرگ بین؟ همیشه به آدم ها از بالا نگاه می‌کنی؟!

همه چیز داشت رنگ عجیب‌تری به خود می‌گرفت و بوی یک بحث جنجالی می‌آمد.

امیرخان با تمسخر گفت:

-این ناراحتت می‌کنه عزیزم؟!

-ناراحت نه متعجبم می‌کنه! این مردم یه امیرخان میگن صدتا امیرخان از بغلش درمیاد، قبل اینکه باهات آشنا شم فکر می‌کردم آدم بزرگی باشی!

-بزرگم اما برای آدم ها نه برای شغال هایی که پِی فرصت برای خوردن لاشه های باقیموندن!

چشمانم گرد شد و آذربانو که کنارم نشسته بود، دستم را محکم گرفت.

به سختی طرفش چرخیدم و او با چشم و ابرو به امیرخان اشاره کرد.

-باشه

بزاق گلویم را قورت دادم و آرام خودم را به طرف امیرخان کشیدم.

حرکتم را که حس کرد، سرش را پایین آورد.

در گوشش زمزمه وار گفتم:

-امیرخان میشـــه بس کنی؟ ما اینجا مهمونیم اِنقدر به آدم استرس نده!

دستش را دور شانه‌ام انداخت و بی‌توجه به آن همه جفت چشـــمی که خیره مان بودند، روی زخمم را بوســـید و مثل خودم آرام گفت:

-نمی‌خواد بترسی جوجه کاریش نـدارم. فقط می‌خوام مُقر بیاد مرگش چیه، هزارتا کار سرم ریخته نمی‌تونم بیشـــتر از این خودمو علاف این مرتیکه کنم.

طوری خونسرد و عادی بود که انگار نه انگار همین حالا در خانه‌ی خود طرف به او شـــغال گفته و واقعاً هیچ جوره نمی‌توانستم این درجه از قُد بودن هایش را درک کنم.

-پس از نظرت من یه شـغالم؟ یه شـغال که پِی فرصـته تا لاشه های باقیمونده تو رو بِدَره؟!

لب گزیدم و زیرچشمی به رادان حاتم خیره شدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۳

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

او حتی از امیرخان هم خونسردتر به نظر می‌رسید اما با کمی دقت میشد شعله‌های خشمگینی که در چشمانش روشن شده بود را دید.

امیرخان یک باقلوا از روی میز مقابلش برداشت و کامل در دهان گذاشت.

-پسته ایه؟ خوشمزس اما من گردویی رو بیشتر دوست دارم. خب؟ چی می گفتیم؟ آه آره

یکدفعه صاف نشست و با جدیتی که می‌ترساندم، جدیتی که مختص خودش بود و هرگز آن را در هیچ کس دیگری ندیده بودم رو به رادان حاتم گفت:

-دقیقاً همین فکرو می‌کنم و می‌خوام از زنـدگیمون بری. همونجوری که یهویی پیدات شد، یهویی هم بری به همون جهنمی که ازش اومدی!

-حرفاتو می‌فهمم اما تو چی؟

-من چی؟

-حاضری برای این خواسـتت چیکار کنی؟ حاضری بهاشـو بپردازی؟!

پوزخند بزرگی روی لب های امیرخان نشـسـت و اخم هایم درهم رفت.

نمی‌دانم چرا حس کرده بودم رادان حـاتم خـاص‌تر از آن باشـــد که بخاطر مادیات موش و گربه بازی راه بی‌اندازد و جمله‌اش بدجوری مشئمزم کرد.

-خب... خب خداروشـکر رسـیدیم به اصـل مطلب، بگو ببینم از من چی می‌خوای؟!

سر بلند کردم و با دقت به لب های مرد چشم دوختم.

جمع در ســـکوتی کامل فرو رفت و همه منتظر حرف زدن رادان حاتم بودند و او با لبخند به امیرخان خیره شده بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۴

#شالوده‌عشق

و بالأخره بعد از دقایق طولانی دهان باز کرد و با جدیت گفت:

-همونطوری که اومدم میرم بدون اینکه حتی دیگه اســـمی ازم بشـنوی. به شرطی که پیشـنهادمو قبول کنی و اگر قبول نکردی، مطمئن باش من کسی نیستم که عقب بکشم. دیر یا زود به چیزی که می‌خوام می‌رســـم و تا اون موقع هر روز

بیشتر سعی می‌کنم تا یه قسمتی از این شهر حال به هم زن مسخرتو بخرم و هر روز یه سری از مردم احمق و بی‌عقلتو از خونه هاشون پرت می‌کنم بیرون! هر روز نزدیکتر میام و تو نمی‌تونی جلومو بگیری امیرخان عزیز!

دهان نیمه بازم با غرش یکدفعه‌ای امیرخان و بلند شدنش از روی صندلی بسته شد و فریاد خشمگین امیرخان در سالن پیچید.

-با من بازی نکن مرتیکه دردت هر چی هست حرفتو بزن تا تو خونه خودت لِه و لوردت نکردم.

شایان هم بلند شد اما با اشاره دست حاتم که هنوز خونسردانه پا رو پا انداخته و خیره جلز ولز کردن های امیرخان بود، سر جایش ایستاد.

حاتم ادامه داد؛

-نیاز به این همه عصـبانیت نیسـت مرد بزرگ فقط کافیه شرطمو قبول کنی و ...

نگاهش را چرخاند و چشمانش را به صورتم دوخت.

-خواهرمو بهم بدی. اونوقت منم خیلی بی‌سروصـــدا از زندگی تو و هر کس که به تو مربوطه میرم بیرون!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۵

#شالوده‌عشق

-...

-قبول می‌کنی؟!

-چی؟!

-خواهرمو بهم بده. از شـــمیم جداشـــو و بزار اون از تو و ظلم های خانوادت بیاد به جایی که حقشـــه. اونوقت منم به تو گوش می‌کنم. به خواسته هات عمل می‌کنم!

-این مزخرفات چیه داری میگی؟! تو فکر کردی کی هســـتی که به من میگی از زنم جداشم مرتیکه توهمی؟!

-من برادرشم و می‌خوام بیاد پیشم!

با یورش بردن امیرخان به ســـمت حاتم یک دعوای جانانه شروع شد.

و بعد آن صدای جیغ، صدای فریادهای مردانه و غوغایی که کم از صـــحرای کربلا نداشـــت، مقابل چشـــمانم نقش

بست و من آنقدر گیج شده بودم که حتی اسمم را هم به سختی به خاطر می‌آوردم.

وقتی مرد داد میزد و می‌گفت:

-شمیم خواهره منه، نمی‌زارم دست تو روان پریش بمونه!

و امیرخان جواب می‌داد؛

-برو کشکتو بساب حرومزاده عملی برادر دیگه چه ...؟ همینجا فکتو میارم پایین تا یادت بمونه اسم زن مردمو تو دهنت قرقره نکنی!

دقیقاً آن شمیمی که در موردش می‌گفتند، من بودم؟!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۶
#شالوده‌عشق

سوم شخص:

با مشـــت امیرخان که به صـــورت رادان خورد، خون در دهانش جمع شد.

-بار آخرت بود اسم زن منو اوردی!

جلو رفت و به تلافی یک مشـــت محکم به زیر چانه‌ی امیرخان زد.

-زن تو خواهر منه و چون فقط از روی ســـادگیش زن یه آدم زبون نفهمی مثل تو شـــده، نمی‌ذارم آینده‌شـــو خراب کنه!

هر دو مرد به شـــدت با مشـــت و لگد از یکدیگر پذیرایی می‌کردند و دیگر افراد با شـوک شـدگی کامل تماشـایشـان می‌کردند.

در یک لحظه بی‌آنکه بفهمند چه اتفاقی در حال وقوع است، همه چیز زیر و رو شده بود.

رادان با خشـم فریاد می‌کشـید که اجازه نمی‌دهد خواهرش پیش مردی همچون امیرخان بماند و امیرخان به معنای واقعی دیوانه و گیج شده بود.

چیزی از حرف های مرد نمی‌فهمید و اینکه رادان مدام اسم شمیم را به زبان می‌آورد، روانی‌اش کرده بود!

نه شـــایان و نه خدمتکارها جرات جلو رفتن نداشـــتند و دو مرد مثل شـــیرهای زخمی به هم چنگ و دندان نشـــان می‌دادند.

گندم یخ کرده بود و آذربانو مدام فریاد آرام باشـــید، سر می‌داد.

و اما شمیم، شمیم به معنای واقعی کلمه خشک شده بود.

هیچ جوره نمی‌توانســـت فریادهای مرد غریبه‌ای که تا به حال قدر ده جمله هم با او هم صـحبت نشـده بود و حال ادعای خواهر برادری داشت را هضم کند!

-تو هیچ کاره شمیم من نیستی!

-هستم!

-تو رو همینجا تو همین خونه چال می‌کنم تا دیگه بخاطر عوض کردن پارکت راجع به زن مردم توهم نزنی!

از آنجایی که امیرخان انتظار شـنیدن همچین حرف هایی را نداشـــت، به کل تمرکزش را از دســـت داده بود و همین بی‌خبری، آتش بیشتری به خشم وجودش میزد.

رادان خشمگین رو به شمیم گفت:

-کنار اینا موندی؟ واقعاً؟ باید باور کنم همخون من تا این حد می‌تونه احمق باشه؟ تا حدی که پیش آدمایی بمونه که زندگی مادرشو تباه کردن و بعد بدون اینکه خجالت بکشن، دختر اون زنو به عنوان خدمتکارشـون گرفتن! آره شـمیم؟ آره؟ چطور می‌تونی با وجود اینکه دختر باکره مادرت بوده با این آدم ازدواج کنی!

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۷

#شالوده‌عشق

دســت های امیرخان از یقه‌ی رادان پایین افتاد و یک قطره اشک درشت از چشم شمیم چکید.

و رادان بی‌اهمیت به جهنمی که به پا کرده بود، ادامه داد.

-تنها امیدم وقتی اومدم دنبالت این بود که از هیچی خبر نداشته باشی!

رگ گردن امیرخان داشـــت گلویش را پاره می‌کرد و چنان دست هایش را مشت کرده بود که تمام استخوان های ریز و درشتش تیر می‌کشیدند.

گوشه‌ی ابرویش هم می‌سوخت و به احتمال زیاد شکسته بود.

اما نه درد خودش و نه صورت از ریخت افتاده‌ای که برای رادان درســـت کرده بود، هیچ کدام ذره‌ای در آرام کردنش تاثیر نداشتند و هر لحظه که می‌گذشت، عصبانی‌تر میشد.

تا خواســـت دوباره غرش کند، صـــدای بلند مردی از آن طرف سالن به گوش رسید.

-نمی‌خوای چیزی بگی آذرسلطان؟ نمی‌خوای حرف بزنی تا بیشتر از این شاهد نابودی پسرت نشی؟ نمی‌خوای برای همه تعریف کنی چطور مادر این دخترو

به شـمیمی که چیزی تا غش کردن فاصـله نداشـت، اشـاره کرد.

-بی آبرو کردی؟ چطور رســـواش کردی و چطور بـا پول نامزدشـو، ابراهیم خان بزرگو خریدی! کاری کردی یه دختر بی‌گناه و جوون آینده‌ش تباه شـــه. کاری کردی با مردی که بیست سال از خودش بزرگتره ازدواج کنه. اما این ها برات بس نبود. اِنقدر شـیطان صـفت بودی که دختر اون زن‌رو مثل یه خدمتکار بی‌ارزش تو خونت نگه داشـــتی و بخاطر هر لقمه نون سرش منت گذاشتی. در صورتی که تو باعث نـابودی مـادرش بودی! هووم؟ نمی‌خوای چیزی بگی و پسرتو، همه رو از این شوک بیرون بیاری؟!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۸

#شالوده‌عشق

همه شوکه به مردی که قبلاً او را به عنوان عموی ساسانی ها می‌شناختند و حال در خانه‌ی حاتم ها بود، خیره شدند.

مرد دست در جیب داشت و خونسرد و با لبخندی بزرگ، خیره‌ی آذربانوی وارفته بود.

گویا ســـال ها منتظر همچین روزی بوده تا غرور این زن را زیر پاهایش لِه کند و او را همانند یک انسان پست و حقیر نشان دهد!

البته نگاهش زیاد دوام نیاورد چرا که امیرخان به ســـمتش خیز برداشت و با گفتن:

-تو با کی داری اینجوری حرف می‌زنی؟ به کی داری اینجوری خیره خیره نگاه می‌کنی مردک؟!

او را محکم به عقب هول داد و قبل آنکه مشـــتش در صورت مرد بنشیند، شایان جلو آمد و درگیری دوباره به پا شد.

این‌بار آذربانو هم نتوانست چیزی بگوید!

زن، رسوا شده در حالی که هرگز در تمام عمرش حتی فکرش هم نکرده بود که روزی تا این حقیر شود، آرام روی مبل وارفت.

هیچوقت پیش وجدان خود شرمنده نشده بود.

هرگاه که به گذشته نگاه می‌کرد خودش را کاملاً محق می‌دید اما نمی‌فهمید که چرا حالا همه چیز در وجودش سنگینی می‌کند.

امیرخان هم آنقدر عصبانی بود که به نظر می‌رسد توان از بین بردن یک گردان را دارد اما وقتی از گوشه‌ی چشم متوجه بیرون رفتن شمیم شد، همه چیز از خاطرش رفت.

دستانش را پایین انداخت و بلند شمیم را صدا زد:

-کجا میری؟ شمیم؟!

شـــمیم بی‌اهمیت در خانه را باز کرد و امیرخان حس کرد نفسش در حال بند آمدن است.

آنچه از آن می‌ترسید به سرش آمده بود؟!

شمیم، شمیمش از او رو برگردانده بود؟!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۹

#شالوده‌عشق

شمیم:

با تندترین سرعتی که در توانم بود از خانه بیرون زدم.

نفسم به سختی بالا می‌آمد و اشک حدقه‌ی چشمانم را پوشانده بود.

نمیشد... من انتظار این را نداشتم!

من هرگز خودم را برای شنیدن همچین چیزهایی آماده نکرده بودم!

اصلاً این چیزها سبک زندگی من نبود!

بالاحتم این آدم ها دیوانه شده بودند وگرنه ممکن نبود که زندگی همیشه ساده‌ی من تا این حد معمایی بوده باشد!

-شمیم وایسا

صدای امیرخان را می‌شنیدم اما نمی‌توانستم صبر کنم.

در فضـــای باز بودم اما حس می‌کردم هیچ اکســـیژنی برای نفس کشیدن وجود ندارد.

بی‌تعادل پاهایم درهم پیچیده شـد و زانویم محکم به لبه‌ی پله خورد و نفس مقطعم به کل قطع شد.

جیغی خفیف کشـــیدم و هق هقی که تا به حال به زور کنترلش کرده بودم، به بهانه‌ی درد خودنمایی کرد.

روی پله ها خم شدم و اجازه دادم اشک هایم بچکد.

-شمیم خانوم خوبید؟ شمیم خانوم؟!

با صدای جمال بیشتر سر پایین بردم و محکم لب گزیدم تا صدایم بلندتر نشود.

امکان نداشت حرف های آن مرد راست باشد مگر نه؟!

هر چقدر نگاه های گرم و مردانه رادان حاتم شیرین بود اما او نمی‌توانست برادر من باشد!

قصـــه‌ی تلخی که در مورد دختر باکره شـــنیده بودم هم نمی‌توانست مربوط به گذشته مادرم باشد!

من نمی‌توانســتم حاصــل آن ازدواج زوری و چندش آوری که زمزد برایم تعریف کرده بود، باشم!

من فقط شمیم بودم.

یک دختر ساده که مادرش اهل این شهر کوچک بود.

امکان نداشـــت آن زنی که هر بار عکســـش را می‌دیدم دلم گرم میشـد، آن چهره‌ی زیبا، آن لبخندهای شـیرین متعلق به همان دختر باکره بدبخت بوده باشد!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۰

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پدرم هم... پدرم هم بزرگتر از مادرم بود خیلی زیاد بزرگتر بود اما... اما...

-شمیم؟!

با صدای امیرخان بیشتر تنم را به سمت نردبان کشیدم و نگاه دزدیدم.

-چی شده؟ خوردی زمین؟!

امیرخان مقابلم زانو زد و دست بزرگش را قاب صورتم کرد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

تا دیدمش اشـــک هایم تندتر چکیدند و او بی‌حرف و در یک لحظه محکم مرا به ســـینه‌اش چســـباند و در آغوش کشید.

روی پله نشست و تنم را روی پاهایش نشاند.

بی‌حرف دســـت بزرگش را پشـــت سرم گذاشـــت و کمرم را مالش داد.

هیچ نمی‌گفت و خدا را شکر که نمی‌گفت.

-شمیم؟ خوبی عزیزم؟!

با صدای رادان حاتم ناخودآگاه بیشتر خودم را به امیرخان چسباندم و دست او هم محکم‌تر کمرم را گرفت.

-شمیم؟

دلم نمی‌خواست هیچ چیز بشنوم.

و امیرخان طوری که انگار حرف دلم را بخواند، همانطور که در آغوشش بودم بلند شد و رو به جمال گفت:

-من دارم میرم آذربانو و گندمو بیار.

-چشم آقا

پیشانی‌ام را محکم به شانه‌ی امیرخان فشار می‌دادم و حتی درست حسابی نمی‌دانستم که چه حسی ـ دارم و کاش هر چه زودتر می‌توانستم تنها شوم.

-صبر کن، بهت این اجازه رو نمیدم که خواهرمو مثل یه عروسک بغل کنی و هر جا که دلت خواست ببریش!

امیرخان مکث کرد و محکم پهلویم را چنگ زد.

ســـپس دقیقاً همانطور که رادان گفته بود مرا مثل یک عروســک در بغلش چرخاند و با صـدایی که از خشـم زیاد می‌لرزید، گفت:

-برو دعا کن این عروسـکی که میگی بغلمه. وگرنه یه جوری از مردونگی ســـاقطـت می‌کردم کـه تو تـاریخ بنویســـن بی‌ناموس. تو کی هســتی که به من میگی می‌تونم زنمو ببرم یا نه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۱

#شالوده‌عشق

-من...

امیرخان سریع در ماشـــین را باز کرد و کمکم کرد که روی صندلی دراز بکشم.

دستش را چنگ زدم.

-ح..حالم داره بهم می‌خوره ا..امیرخان می‌خوام از اینجا برم. اِنقدر دنباله دعوا نباش توروخدا!

با ناراحتی خیلی زیادی که در چشمانش خانه کرده بود، سر تکان داد و گونه‌ام را بوسید.

-دعوا نمی‌کنم الآن می‌ریم.

در ماشین را بست و مقابل رادان ایستاد.

با آنکه صدایش را فوق‌العاده پایین آورده بود اما جمله‌اش را شنیدم و بغض گلویم بیشتر شد.

-حتی اگه همه‌ی چرت و پرتاتم درســـت باشـــه و زن من باهات نسبت داشته باشه، بازم اِنقدر بیشعور هستی که چون خواستی منو عصبانی کنی تو جمع بدون اینکه حتی فکر کنی این دختر چقدر شـــوکه میشـــه، چقدر داغون میشـــه، مثل یه حیوون که هیچی حالیش نیســـت همه چی رو تو صـــورتش کوبیدی! کاری کردی حس کنه همه‌ی عمرش یه احمق بوده! پس الآن برای من ســـینه جلو نده مرتیکه حتی اگه تو برادرشم باشی تا وقتی بهم ثابت نشده لیاقتشـــو داری، باید از رو نعشـــه من رد شی تا بتونی بهش نزدیک بشی‌ـــ! گرچه من هنوزم فکر می‌کنم تو یه توهمی هستی که فقط پارکشو عوض کرده!

این بار رادان کاملاً ســـکوت کرد و لبخند تلخی روی لب هایم نشست.

امیرخان راســـت می‌گفت اما دقیقاً کِی دیگران به من و احساساتم فکر کرده بودند که این بار دومشان باشد...؟!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۲

#شالوده‌عشق

-زمرد کجایی زمرد؟!

زمرد دوان دوان از آشپزخانه بیرون آمد.

نفس نفس زنان مقابل امیرخان ایستاد و تا چشمش به من خورد، نگرانی در صورتش نشست.

-آقا چیزی شده؟!

امیرخان حرصی دستش که دور کمرم بود را بیشتر دور تنم پیچید.

به ســـختی روی پاهایم ایســـتاده بودم و آنطور که بوش می‌آمد امیرخان قرار نبود حالاحالاها بیخیالم شود.

-وســـایله من و شـــمیم‌رو جمع کن تا یک ســـاعت دیگه برمی‌گردیم تهران

لبخند تلخی روی لب هایم نشست.

می‌خواست مرا دور کند؟!

زمرد ناراحت گفت:

-چرا اِنقدر یهویی؟ مگه چیزی شده آقا؟!

امیرخان بی‌قرار فریاد کشید:

-بهت گفتم وسایلمونو جمع کن زمرد!

-چ..چشم همین... همین الآن.

زمرد که دور شـــد با بغضی ــ که لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد، نگاهش کردم.

-چی شده؟ چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟

-داری چیکار می‌کنی امیرخان؟!

-چیکار می‌کنم؟!

-داری فرار می‌کنی؟!

هر دو ابرویش بالا پرید و یکدفعه بلند و حرصی خندید.

-من و فرار کردن؟ حالت خوبه بچه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۳

#شالوده‌عشق

به سمتش چرخیدم.

-داری فرار می‌کنی! مثل همیشـــه داری سرخود تصـــمیم می‌گیری و می‌خوای من هم مطیعت باشـــم. جای اینکه برای یه بارم که شـده به من فکر کنی، به احسـاسـاتم فکر کنی، دوبـاره داری هر جور کـه خودت می‌خوای قـدم برمی‌داری!

چشمانش گرد شد.

-چی داری میگی شـــمیم؟! من بخاطر تو، بخاطر آرامشِ اعصاب تو، بخاطر راحتی تو می‌خوام برگردیم خونمون!

اعصابم خراب بود.

پر از حرص بودم. پر از گیجی و ناراحتی و آخرین چیزی که در این لحظه می‌خواستم بحث کردن با امیرخان بود.

حرصی سر تکان دادم و قطره‌ی اشکی که از چشمم ریخت را با خشونت پاک کردم.

حلقه‌ی دستش را از دور کمرم باز کردم و عقب رفتم.

-خیلی‌خب باشه تو راست میگی!

-کجا داری میری؟!

-می‌خوام تنها باشم.

عصبانی بودم از خودم از او از همه...
اما چند قدم بیشتر نرفته بودم که دستم را از پشت کشید و محکم به سینه‌اش سنجاقم کرد.

حرصی از زورگویی های تمام نشـــدنی‌اش محکم روی سینه‌اش کوبیدم و بی اراده جیغ زدم:

-وقتی بهت میگم ولم کن یعنی ولم کن چرا هیچوقت حرف آدمو نمی‌فهمی تو...

-من قربونت برم؟

ناخودآگاه زبانم غلاف شد و به سختی سر بالا گرفتم.

چشـــمانش پر از ناراحتی بود و دیدن غمی که در آن تیله های خوشرنگ بود، سپر دفاعی‌ام را پایین انداخت.

دسـتش را یک طرف صـورتم گذاشـت و خیلی نَرم خیسی‌ـ زیر چشمانم را گرفت.

-قربونـت برم کـه اینجوری گریـه نکنی؟ کـه اینجوری بـه خودت سخت نگیری؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۴

#شالوده‌عشق

لب هایم می‌لرزید و ناز دادن یکدفعه‌ای او باعث شد اشک هایم این‌بار راحت‌تر از قبل بریزند و دقیقاً همانند یک کودک که بعد از زمین خوردنی وحشـــتناک به پناهگاه آمن خودش رســـیده، بی‌اختیار تمام وزنم را روی ســـاعدهای قدرتمندش که دور کمرم حلقه شده بود انداختم و بغ کرده گفتم:

-امیر؟

-جون امیر؟

-تو... توآم همه اونایی که من شنیدم رو شنیدی نه؟!

ناراحت چشم بست و دستم را روی آرنجش گذاشتم.

-خیلی مطمئن بود اصلاً... انگار اصلاً هیچ شَکی نداشت. اون چطور می‌تونه با من نسبتی داشته باشه یا دختر باکره با اون سرنوشت وحشتناکش، یعنی واقعاً مادر من با مامان تو...

با بوسه‌ای که به لب هایم زد، ساکتم کرد.

نمی‌بوسید فقط لب هایش را محکم روی لب هایم فشار می‌داد و پهلوها و کمرم نیز میان دست هایش چلانده می‌شدند.

لب هایش را از لبانم جدا کرد و به لاله‌ی گوشم چسباند.

عمیق تنم را نفس می‌کشید و می‌دانستم او هم از این وضعیت شوکه شده.

می‌دانستم امیرخانی بزرگ هم در این لحظه دقیقاً نمی‌داند موضوع از چه قرار است اما دست خودم نبود که دنبال جواب از او بودم!

نمی‌دانم چرا شـــاید چون می‌دانســـتم هرگز دروغ نمی‌گوید حتی اگر یک طرف قضیه مادر خودش باشد!

-امیر؟

لب هایش را به گوشم چسباند و مانند همیشه پر از اقتدار گفت:

-بهت قول میدم حقیقت هر چی که باشـــه برات پیداش می‌کنم! قول میدم هر چی بود بهت میگم! اما اینجوری خودتو اذیت نکن باشه؟ ناراحت نشو اصلاً مگه نهایتش چیه؟ نهایتش اینه که یه ارتباطی با اون عوضی داری و اونوقت بازم این منم که باید بخاطر نزدیکیش بهت حرص بخورم نه تو!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۵

#شالوده‌عشق

پوزخند زدم.

هردومان می‌دانستیم این داستان به سادگی تمام نمی‌شود اما هیچ کلمه‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کردم.

واژه ها از ذهنم فرار کرده و زندگی عجیب غریبم دوباره مرا در یک جاده ناآشنا رها کرده بود.

جاده‌ای که هیچ نظری برای پستی های بلندبالایش نداشتم.

_♡_

-پیاده شو.

نگاه گیج شده‌ام را از نگاهش گرفتم و دوباره به حیاط دوختم.

در کمتر از چندساعت به خانه برگشته بودیم. حتی برای روبه رو شدن با مادرش، برای اینکه آن ها را هم همراهمان بیاورد لحظه‌ای صبر نکرده بود و این برخلاف عادات همیشگی‌اش بود.

-شمیم؟!

-چرا اومدیم اینجا؟

اخم کوچکی کرد.

-چون اینجا خونمونه تو هم حالت خوب نیست نمی‌اومدیم چیکار می‌کردیم؟!

لب هایم را پر حرص روی هم فشـــردم و از ماشـــین پیاده شدم.

نگاه تارم در حیاط می‌چرخید.

خاطرات کودکی، نوجوانی، خاطرات عاشـق شـدنم، ازدواج کردنم همه در این خانه مبحوس شده بودند.

دیوارهای اینجا، درختان همه شاهد روزهای تلخ و شیرینی از زندگی‌ام بود اما در این لحظه حتی کلبه‌ای که عاشـــقش بودم هم نفرت انگیز به نظر می‌رسید!

-چته شمیم؟!

امیرخان از ماشین پیاده شد و مقابلم ایستاد.

لب های لرزانم را به هم چسباندم تا ضعفم بیشتر از این آشکار نشود اما از درون تمام وجودم درد گرفته بود.

-من پا تو این خونه نمی‌زارم!

-چی گفتی؟!

-همین که شنیدی من...

با هجوم یکدفعه‌ای هر چه که خورده و نخورده بودم سریع خم شدم و کنار باغچه عق زدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۶
#شالوده‌عشق

-آروم باش... آروم.

کنارم رو دو پا نشست و آرام کمرم را مالش داد.

آنقدر بالا آوردم که دیگر چیزی جز حس تهوع در معده و حلقم نماند و دهانم طعم تلخ ترین زهر دنیا را گرفته بود.

-آقا؟ برگشتین؟ چی شده؟!

-سوگل برو یه لیوان آب قند درست کن.

-ای وای چشم... چشم.

-بیا ببینمت خوبی هان؟

به سختی سر تکان دادم.

بی‌اهمیت و بدون اینکه ذره‌ای خم به ابرو بیاورد، دســـت دراز کرد و شـــلنگ آبی که داخل باغچه بود را برداشـــت و صورتم را شست.

-ول کن خ..ودم می‌تونم.

-حرف نباشه.

دست بزرگش را بلند کرد و خیلی صمیمانه صورتم را تمیز کرد.

-من نمیام تو این خونه حتی اگه یه کلمه از حرفای اون آدم هم راست باشه نمی‌تونم. منو بفرست یه جای دیگه عمراً ن..نمیام اون تو!

نفس عمیقی کشید و اخمالود براندازم کرد.

بی‌حال چشم بستم تا غرغرهای تمام نشدنی‌اش را هر چه سریعتر از سر بگذرانم اما برخلاف تصورم بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید دستاتش را به زیر کمر و زانوهایم سُراند و در آغوشش بلندم کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۷

#شالوده‌عشق

متعجب خیره‌اش شدم که در ماشین را باز کرد و کمکم کرد بنشینم.

-راحتی یا صندلی رو بخوابونم؟

-را..راحتم.

دستش را دراز کرد و کمربندم را هم بست.

-آقا؟

چرخید و لیوان آب قند را از ســـوگل گرفت و به لب هایم چسباند.

-بخور.

-امیر...

لیوان را بیشتر به لب هایم چسباند.

-گفتم بخور شمیم.

مجبوراً کمی نوشیدم.

لیوان را به دست سوگل سپرد و گفت:

-مدارکی که تو اتاق کارم هســـت همه رو جمع کن تا شـــب میگم برام بفرستی.

-کجا می‌رید آقا؟ شما که همین الآن رسیدید.

امیرخان با منظور برایش سر کج کرد که سـوگل سریـع ادامه داد.

-م..منظورم اینه که اگر آذربانو پرســـید چی بگم؟ برای اون می‌پرسم.

با وجود حالت تهوع مزخرف و سردرد وحشـــتناکم گوش هایم را تیز کردم تا جوابش را بشنوم و زمانی که گفت:

-هر کی پرسید بگو یه مدت جای دیگه می‌مونیم.

ناباوری تمام وجودم را گرفت.

باور کردنی نبود... امیر خانی و ترک کردن منزل پدری‌اش؟!

حتی در بدترین شرایط هم از این تصـــمیم ها نگرفته بود و این کارش چیزی شبیه باریدن برف در وسط تابستان بود.

سوگل حیرت‌زده ساکت ماند.

امیرخان بی‌اهمیت سوار ماشین شد و یک دستش را روی فرمان گذاشت.

-مجبور نیستی این کارو کنی!

سر چرخاند.

خیره، عمیق و پر حرف چشمانش را در صورتم چرخاند و گفت:

-من برای خوب کردن حال بد تو به همه چی مجبورم!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۸

#شالوده‌عشق

-یه مدت همینجا می‌مونیم تا ببینیم چی پیش میاد.

با ضعفی که در وجودم بود آرام دستم را به دیوار سفیدرنگ تکیه دادم و نگاهم را در آپارتمان نقلی و جمع و جور چرخاندم.

یک آپارتمان کوچک که گمان نمی‌کردم بیشتر از هفتاد متر باشد و وسایلش هم آنچنان لوکس نبود اما تقریباً هر چیز اولیه‌ای را در خود جای داده بود.

مبل های سبز رنگ، فرش های کرمی و پرده های حریر در سالن کوچکش وجود داشت.

یک اتاق خواب در سمت راست سالن و سرویس بهداشتی هم در سمت چپ بود.

اشپزخانه هم آنقدر کوچک بود که به نظر می‌رسید نهایت دونفر همزمان بتوانند در آن جایگیر شـــوند و در یک کلمه این خانه حتی نزدیک به ســـلیقه‌ی خانی ها نبود اما خوب می‌فهمیدم که چرا اینجا را انتخاب کرده!

دســـتم را روی تلویزیون خاک گرفته کشـــیدم و زمزمه وار گفتم:

-یه خیابون با خونتون فاصله داره.

کتش را روی میز انداخت و نگاهش را به صورتم دوخت.

-خب؟

-...

-مشـــکلش چیه؟ به هر حال نمی‌تونم خیلی از عمارت دورشم شاید چیزی لازم داشته باشن.

-بهت گفته بودم لازم نیســـت با من بیای مگه نه؟ این انتخاب من بود... اجبار من!

پوزخندی حرصی روی لب هایش نشست.

-نمی‌دونم تا حالا چندبار اینو برات تکرار کردم اما روزی که بهم بلـه دادی، چیزی بـه اســـم منو از خودت گرفتی و

می‌دونم الآن ناراحتی، دوســـت ندارم منم باعث ناراحتیت شم پس مثل بچه ها بهونه گیری نکن خانومم.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۹

#شالوده‌عشق

خانومم گفته بود اما عصبانی بود!

بزاق گلویم را ســـخـت قورت دادم و بـا قـدم هـای آرام نزدیکش شدم.

مانند همیشـــه سر بالا گرفتم تا صـــورتش را بهتر ببینم و مانند همیش حالت افتاده‌ای به شـانه هایش داد تا تسـلط زیادی که با جسـم بزرگش می‌توانسـت روی جسـمم داشـته باشد را در چشمم نکند.

من عاشق این مرد بودم...

دیوانه‌وار دوسـتش داشـتم اما بعضی‌ـ روزها در زندگی وجود داشت که دوست داشتن های افراطی هم مجبور می‌شدند مقابلشان سر خم کنند!

لب هایم را با زبان تَر کردم و آرام اما با جدیتی تا به حال در خود ندیده بودم، گفتم:

-اگر حرف هایی که بقیه می‌زنن راســـت باشـــه، اگر واقعاً مامانت باعث شده باشه که زندگی مادر من شبیه داستان های ترسناک دهن به دهن تو شهرتون بچرخه، اگر بابات باهاش بازی کرده باشـــه، اون موقع یه خیابون دو خیابون نه حتی یه شهر و دوشهرم نمی‌تونه منو راضی کنه امیرخان! حتی اگر مجبورشـــم شـــبو زیر آســـمون خدا بخوابم بازم مطمئن باش میرم جایی که چشمم به هیچ کدوم از اعضای خانوادت نیفته. برای همین به نظرم تا فرصـــت داری فکراتو کن که اگر یه وقت حرف های اون مرد درســـت از آب دراومد، بازم میگی مجبوری به حال خوب من فکر کنی یا نیاز آدمایی که روحشـــونو به شـــیطان فروختن برات اولویته!

دهانش نیمه باز شد و طوری نگاهم کرد که انگار با مشت به صورتش کوبیدم.

متعجب و فوق‌العاده ناراحت...

بغضم را خیلی سخت‌تر از قبل قورت دادم و قبل آنکه بچرخم تیر آخر را هم رها کردم تا بفهمد، این تو بمیری به هیچ عنوان از آن توبمیری های همیشگی نیست!

-کاش می‌فهمیدی کسی_ که سال ها پیش مرد آبان بود نه تو و کاش درک می‌کردی که هیچکس اندازه‌ی یه پدر و مادر مسئولیت برای مراقبت کردن از بچه‌شو نداره. یه بچه دیگه که اصلاً نداره. می‌دونی چرا؟ چون اسمش روشه... بچه!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۰
#شالوده‌عشق

چیزی در چشمانش درخشید که به گمانم اشک بود.

فکش سخت‌تر از هر زمانی شده بود و آنقدر حالتش دلم را به لرزه درآورد که با وجود همه ناراحتی های خودم دلم می‌خواست صورتش را بگیرم و محکم ببوسمش.

اما زمانی که چرخید و پشت به من از خانه بیرون زد، بی‌طاقت به سمت دری که حدس زده بودم حمام است راه افتادم.

در را محکم باز کردم و سریع آب سرد را باز کردم و زیر دوش ایستادم.

مهم نبود که دندان هایم صدادار بهم می‌خوردند.

مهم نبود که لباس هایم خیسه خیس شدند.

هیچ چیز اندازه‌ی پرده‌ای که به یکباره از مقابل چشـــمانم کنار رفته بود، اهمیت نداشت!

هنوز از حقیقت هایی که برایم تعریف کرده بودند مطمئن نشـــده بودم اما انگار تازه داشـــتم دلیل رفتارهای عجیب انسان هایی که با آن ها بزرگ شده بودم را درک می‌کردم!

دلیل رفتارهای با محبت و حمایت گونه ابراهیم خان...!

و همچنین دلیل نفرتی که آذربانو آن را در قالب سـیاسـت تزئین می‌کرد!

شـبیه کسی ـ بودم که بعد سـال ها از خواب غفلتش بیدار شده.

شـبیه کسی_که تازه داشـت درک می‌کرد که ممکن اسـت چقدر خطا رفته باشد...!

_♡_

-دختره نامزدشـو خیلی دوسـت داشـته، وقتی اون ترکش می‌کنه افسردگی می‌گیره.

بینی‌ام را بالا کشـیدم و یکی از پیراهن هایی که سـوگل برایم داخل چمدان گذاشته بود را درآوردم.

-شروع می‌کنه کمک کردن به یه مرد سالخورده.

پیراهن را از روی موهای خیسم رَد کردم و به آرامی تن زدم.

-مردم دیدشـــون بد میشـــه. میگن دختری که هیچ معلوم نشـــد نامزدش کی بود چی بود آخرم ولش کرد و حالا با مردای سن بالا می‌پره، دختر خوبی نیست.

جلوی آینه ایستادم و دکمه های ریز سورمه‌ای رنگ لباس را مرتب بستم.

-یه دختر که دیگه حتی باکره هم نیســـت، می‌تونه مثل یه آفت به زندگی هاشون آسیب بزنه.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۱
#شالوده‌عشق

شـــانه و عطرهایم را روی میز گذاشـــتم و چشـــمانم را به انسان افسرده‌ای که داخل آینه بود، دوختم.

حرف های زمرد بدون لحظه‌ای وقفه و موریانه‌وار در سرم مرور میشد و همه‌ی ذهنم را معطوف خود کرده بود.

نمی‌خواستم ضعیف باشم اما سرگذشت آن زن، سرگذشتی که ممکن بود مربوط به مادرم باشـــد، لحظه‌ای به حال خود رهایم نمی‌کرد.

-برای پدره دختره شرط میزارن که باید دخترتو به اولین خاستگاری که براش میاد، بدی!

تکان محکمی که ســـیب آدمم خورد را دیدم و با بی‌حالی از آینه چشم گرفتم و لبه‌ی تخت نشستم.

-زن ها به زور بکارت دخترو چک می‌کنن!

ملحفه‌ی سفید رنگ درون مشت هایم مچاله شد.

-مجبورش می‌کنن با کسی که بیست سال از خودش بزرگتره ازدواج کنه.

یک آن بود...

دستم بی‌اختیار به سمت شانه رفت و لحظه‌ای بعد با تمام توان شانه‌ی قرمز رنگم را به سمت اینه پرتاب کردم.

صدای شکستنش و پاچیدن خورده شیشه ها زمزمه‌ی زمرد را در پس ذهنم خاموش کرد.

سـکوت همه ی ذهنم را گرفت و گویی همه چیز در دنیا به قعر خاموشی رفت.

با حس خوبی که بخاطر قطع شدن صدای زمرد بود، مثل دیوانه ها لبخند کوچکی زدم و آرام روی تخت دراز کشیدم.

چشــمانم روی هم افتاد و با آرامشی_ عجیب جنین‌وار در خودم جمع شدم.

در لحظه‌ی آخر درســـت قبل ورودم به دنیای جادویی خواب، تنها یک سوال پررنگ وجود داشت.

اگر همه چیز حقیقت داشـــته باشـــد، چطور باید خودم را بخاطر اینکه ســـال ها نان خانه‌ی ابراهیم خان و آذربانو را خورده بودم ببخشم؟ چطور؟!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۲

#شالوده‌عشق

-نیومدم اینجا باهات دعوا کنم، صداش بزن بیاد.

-دعوا کن ببینم مثلاً می‌خوای چه غلطی کنی؟!

-گوش کن ببین چی میگم، می‌دونم خواهرم توئه دیوونه رو دوســـت داره برای همین نمی‌خوام باهات بحث کنم. نمی‌خوام چون دوســـت ندارم اون ناراحتشـــه وگرنه اینو بدون که هیچ جوره باهات حال نمی‌کنم!

- لا اله الا الله این چه عشـــق خواهر و برادری بوده که یهو شـکوفا شـده! یه جوری سـنگ زن منو به سـینه می‌زنی هر کی نـدونـه فکر می‌کنـه دوقلوهـای بـه هم چسبیده بودین!

-لازم نیســت حتماً دوقلو باشـیم تا بخوام هوای خواهرمو داشته باشم. درثانی این که شمیم تازه از حضور من باخبر شـده دلیل نمیشـه که منم تازه خبردار شـده باشـم! خیلی

وقته منتظره این روزم برای همین اصـــلاً فکر نکن که از همخونم دست می‌کشم... افتاد؟!

-نوچ... نیفتاد. تو نمی‌تونی کاری کنی شر و ورهاتو قبول کنم ولی من یه چیزی رو حالیت می‌کنم!

-تو چرا...

-حالیت می‌کنم هر خریم باشی با هر نســـبت مزخرفی که ادعاشـــو داری، بازم نمی‌تونی با این قد دراز و هیکل گُندت اسم زن من اینجوری راحت به زبون بیاری!

امیرخان جمله‌ی آخرش را تقریباً فریاد کشـــید و با بلندتر شدن سروصدا دریافتم که بالحتم مشاجره‌ی پر از خشم و عصبانیتشان بالأخره به کتک کاری رسیده است.

حرصی از روی تخت بلند شدم و مضطرب لب گزیدم.

نمی‌دانم رادان حاتم از کجا شـــماره‌ام را گیر آورده بود اما وقتی بعد شکستن شیشه ها خوابم برد با صدای زنگ او بیدار شـــدم و قبل آنکه درک کنم چه اتفاق در حال وقوع اســـت، امیرخان که بی‌سروصـــدا در حال جمع کردن تکه های آینه بود، موبایلم را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

سپس شبیه پسران کم سن و سال شَرور که با دوستانشان قرار مدار دعوا می‌گذراند، برای رادان کُری خواند و در کمال ناباوری خودش آدرس اینجا را داد تا نشانش دهد از ترس او مرا پنهان نکرده!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۳

#شالوده‌عشق

البتـه این چیزی بود کـه بـه رادان گفـت و من خوب می‌دانستم درد این مرد چیست!

کاملاً برایم واضح بود که علاوه بر اینکه می‌خواست نشان دهد از رادان هیچ ابایی ندارد، هنوز مشـت هایش برای به باد کتک گرفتن او تیر می‌کشـیدند و تا اینجا هم که خودش

را کنترل کرده بود، برایش یک پیشرفت بزرگ به حساب می‌آمد!

-چه غلطی داری می‌کنی مرتیکه؟!

-تو داری غلط می‌کنی نه من... بی‌ناموس برای من نقش بازی می‌کنی؟ با نقشه نزدیک میشی_ مارو دعوت می‌کنی خونت که برای زن من رول بازی کنی؟ فکر کردی چرا گفتم بیای اینجا؟ که خواهرتو ببینی؟ نخیر مردک گفتم بیای تا گوش مالی ای که حقت بود اما وقت نشد بهت بدم رو قشنگ حالیت کنم!

با شنیدن جمله‌اش از پشت در ناخودآگاه نیشخندی حرصی روی لبم نشست.

دقیقاً همانطور که حدسش را می‌زدم!

بی‌اعصاب از صداهای تمام نشدنی‌شان در اتاق را باز کردم و وارد سالن شدم.

-چه خبره اینجا؟ چیکار دارید می‌کنید شما؟!

صدای بلندم هردویشان را ساکت کرد و در یک لحظه هم امیرخان یقه‌ی مچاله شـــده‌ی رادان را رها کرد و هم رادان عقب کشید.

متاسف و ناراحت سر تکان دادم.

دو مرد گنده بک که هر کدام نزدیک دومتر قد داشـــتند، شـبیه بچه ها به جان هم افتاده بودند و الحق که این تنها دیوانه هایش را تنها سر راه من می‌گذاشت!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۴

#شالوده‌عشق

-شمیم

تا رادان اسـمم را صـدا زد، امیرخان تیز نگاهش کرد و کلافه از حرص زدن و زورگویی های همیشگی‌اش سریـع گفتم:

-امیرخان بسه! خواهش می‌کنم ازت بس کن! حالا مثلاً اگر اســـم منو به زبون بیاره چی میشـــه؟ بخاطر عصـــبانیت خودت حـال منو بـدتر نکن. سرم داره بخـاطر داد و بیدادهاتون می‌ترکه.

چانه‌اش سخت شد اما با نگاهی به چشمانم که دریاچه‌ای از خون شـــده بود، چیزی نگفت و یک قدم رو به عقب برداشت.

برای من عادی بود اما متوجه متعجب شـــدن رادان از نَرم شدن یکدفعه‌ای گرگِ وحشی مقابلش شدم.

گلویی صـاف کردم و در حالی که نمی‌دانسـتم دقیقاً چگونه باید با غریبه‌ای که یکدفعه زیادی آشـنا شـده بود صـحبت کنم، آرام گفتم:

-شما اینجا چیکار دارید آقای رادان؟!

مهر بـه نگاهش برگشـــــت و خیلی عجیـب بود امـا وقتی خیره‌ام میشـد، شـدت احسـاسـاتش آنقدر زیاد بود که دلم برای آن همه حمایت و مهر چشمانش می‌رفت!

برادر داشتن همچین حسی بود؟!

یعنی هر زمان که امیرخان به گندم نگاه می‌کرد او هم تا همین حد خوشحال میشد یا من آنقدر تک و تنها مانده بودم که دلم برای کوچکترین محبت ها پر می‌کشید؟!

-من نیومدم اینجا که ناراحتت کنم شمیم جان برعکس چون حس کردم الآن باید کنارت باشم اومدم. با خودم گفتم صد در صد الآن گیج شدی و ناراحتی باید پیشت باشم تا همه چیزو برات راحت‌تر کنم. تا به سوال های ذهنت جواب بدم!

خیلی خوب متوجه بلند شدن صدای نفس های خشمگین امیرخان بودم و خدایا آخر چرا این آدم را تا این حد انحصارطلب آفریدی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۵

#شالوده‌عشق

تا حدی تصاحبگر و خودخواه که حتم داشتم اگر به حال روحی بدم باور نداشت، اگر آن تکه های شکسته آینه را خودش جمع نمی‌کرد، حال بخاطر این جملات یک استخوان سالم در بدن رادان حاتم نمی‌گذاشت!

ضـعف اجازه نداد بیشـتر بایسـتم و آرام به سـمت مبل ها حرکت کردم.

همین که نشـــسـتم امیرخان مثل یک محافظ کنارم آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

-شمیم جان من نمی‌خوام اذیتت کنم فقط می‌خوام هر چی هسـت و نیسـت‌رو بهت بگم تا سـوال هایی که برات پیش اومده حل شه. حقیقت برات قابل فهم شه. همین... البته یه چیز دیگه هم می‌خوام.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد.

-می‌خوام رابطه‌مونو درســـت کنیم! می‌خوام جامون‌رو تو زندگی هم پیدا کنیم! البته می‌دونم فعلاً برای همچین چیزی زوده اما...

امیرخان یک لحظه چنان شـــانه‌ام را فشـــار داد که تمام صورتم از درد جمع شد.

دستم را که روی دستش گذاشتم، سریع به خودش آمد و ناراحت تا خواســـت عقب برود، سریع فاصـــله‌ی میان انگشـتانش را با انگشـت های ظریفم پر کردم و دسـتش را محکم گرفتم.

دیوانه بود که حسودی می‌کرد...

که هنوز نتوانســته بود بفهمد من او را به هیچکس و هیچ چیز نخواهم فروخت!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۶

#شالوده‌عشق

سر پایین انداختم و همانطور که نَرم پشت دست امیرخان را نوازش می‌کردم تا هردویمان آرام‌تر شـــویم رو به حاتم گفتم:

-حق با شـماسـت. من هم گیج شـدم، هم ناراحتم و هم خیلی ســـوال برام پیش اومده اما چیزی که تو یک روز گذشـته تجربه کردم‌رو تا حالا حتی تو خوابمم ندیده بودم برای همین نمی‌تونم بگم اگر چطوری می‌شـــنیدمش بهتر بود!

نگرانی به چشـــمانش آمد و قبل آنکه بتواند چیزی بگوید، با اشکی که دیدم را تار کرده بود سریع گفتم:

-اما مطمئنم اگر هر طور دیگه‌ای بود، اگر حرف هاتون رو اِنقدر تلخ نمی‌گفتید، اگر حقیقتی که ازش حرف می‌زنیدو جوری عنوان نمی‌کردید که من بخاطر تمام ســـال های عمرم، بخـاطر احمقیم، بخـاطر بی‌خبریم از خودم متنفر

نمی‌شـــدم و حالم از خودم بهم نمی‌خورد، اونوقت قطعاً الآن تو شرایط دیگه‌ای بودیم!

شوکه شد و با دردی آشکار چشم بست.

می‌دانستم فکر این قسمتش را نکرده.

هر چند ناخواســته اما مثل تمام انســان های دوروبرم به احســاســاتم بی‌توجهی کرده و چنان مشــئمزم کرده بود که حد نداشت.

توصــیف چیزی که در خانه‌اش تجربه کرده بودم ســخت بود و میشـــد گفت کمی شـــبیه این بود که بزرگترین نقطه ضعف یک نفر را در صورتش فریاد بزنی!

مثلاً به یک دختر نوجوان و حســاس بگویی آهای دختر تو زشــت ترین صــورت ممکن را داری یا زشــت ترین اندام را داری! چیزی خیلی بدتر و این مرد هم احمقی مرا در صورتم فریاد زده بود!

-من... من نمی‌دونم چی باید بگم. اِنقدر عصــبانی بودم که یه آن به هیچی فکر نکردم. هر چی بگی حق داری!

بزاق گلویم را خیلی سخت قورت دادم.

-لازم نیسـت چیزی بگید. شـما امروز حرف هاتون‌رو زدید. من خودم در موردشــون تحقیق می‌کنم و اونوقـت اگر خواســتم باهاتون ارتباط می‌گیرم. لطفاً از این بیشــتر توقع نداشته باشید من هنوز خیلی گیجم!

به وضوح افتادن شانه هایش را دیدم.

نگاهش، چشمانی که فریاد می‌زد از صبر زیاد خسته شده، حالت نگرانش همه و همه قلبم را تکان می‌داد اما خودش هم می‌دانست که فعلاً بیشتر از این نمی‌تواند انتظاری داشته باشد!

#نویسنده: ZK

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت۵۹۷

#شالوده‌عشق

نامطمئن سر تکان داد و زمزمه کرد:

-پس میگی بازم صبر کنم! باشه اشکالی نداره اما می‌تونم بپرسم دقیقا چطور می‌خوای تحقیق کنی؟!

فشاری به دست امیرخان دادم و سر بالا گرفتم تا صورتش را ببینم.

چشمان او هم قفل من بود و زمانی که آرام گفتم:

-امیر بهم قول داده خیلی زود جواب سوال هامو برام پیدا می‌کنه. ترجیح میدم همه‌ی حقیقت هایی که هستو از زبون شوهرم بشنوم.

تیله هایش چنان درخشیدند که میشد با ستاره های آسمان اشتباهش گرفت.

لبخند مهربانی به رویش زدم و دردناک بود اما از اینکه آبان را به رویش آورده بودم عذاب وجدان داشتم!

آبان، ممنوع ترینه ممنوعه هایش بود و نباید بخاطر عصبانیت و ناراحتی‌ام حرفی از او می‌زدم.

حال که جایمان برعکس شــده بود، من هرگز مثل او رفتار نمی‌کردم.

شبیه او که هر چند محق بخاطر گندم حتی فرصت حرف زدن را از من گرفت، نمی‌شدم.

گناه دیگران را هر چند کثیف، پای او نمی‌نوشتم!

من عشقم را دوست داشتنم را با کینه آلوده نمی‌کردم.

قسم خورده بودم اگر امیرخان فقط یک بار دیگر دستم را رها کند، برای همیشــه ترکش می‌کنم و قرار نبود من هم نه بخاطر آذربانو و نه هیچکس دیگر دستان او را ترک کنم!

دردش نمی‌شدم... درمان می‌ماندم!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۸

#شالوده‌عشق

-می‌فهمم پس من دیگه میرم این

کارتی طلایی رنگ روی میز گذاشت.

-شـمارەم روش هسـت. هر وقت خواسـتی، زمان و روزش اهمیتی نداره دلیلتم هیچ اهمیتی نداره، هر وقت خواسـتی می‌تونی باهام تماس بگیری. هر جا باشم خودمو می‌رسونم.

ناخواسته لبخندی به رویش زدم و اگر اشتباهی این وسط در کار نباشـــد و واقعاً برادرم باشـــد، کاملاً توانایی این را داشـــتم که برای این رفتارهای مبادی آداب و مهربانانه‌اش جان دهم!

این مرد زیادی دوست داشتنی بود.

-یادم می‌مونه ممنون.

او هم لبخند ناراحتی زد و چرخید تا خانه را ترک کند و زمانی که در را باز کرد، بی‌قرار از چیزی که در همان لحظه‌ی اول فکرم را به خود مشغول کرده بود، گفتم:

-فقط

مقابل در مکث کرد.

-فامیلی من رادان نیست!

-می‌دونم رادان فامیلیه مادرمه.

ابرویم بالا پرید و چشمانم گرد شد.

مادرش؟ یعنی چه؟!

می‌خواست بگوید فقط از طرف پدر ارتباط خونی داریم؟!

پر از سوال بودم اما لب هایم را محکم به هم فشار دادم و او هم به خواســـته‌ی کمی قبلم احترام گذاشـــت و بی‌هیچ حرف دیگری خانه را ترک کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۹

#شالوده‌عشق

با رفتنش محکم و حرصی، تَری چشــمانم را گرفتم و چیزی نگذشت که در آغوش بزرگ و محکم امیرخان فرو رفتم.

دستانش را محکم دور تنه‌ام پیچیده و بالاتنه‌ام را محصور کرده بود.

-امیر

بوسه‌ی عمیقی به فرق سرم زد و زمزمه کرد:

-جان امیر؟ آروم باش. آروم بگیر بهت قول میدم تا فردا سـیرتا پیازه این داسـتانو برات درمیارم. فکرشـو نکن آروم باش عزیزم.

بیشـــتر در آغوشـــش فرو رفتم و اجازه دادم همانطور که می‌خواهد، مرا محکم به خودش فشار دهد.
تا شـاید عشـق، همانند شـعرها و غصـه ها از میان زخم های جدیدم عبور کند و روحم را التیام دهد.

_♡_

-گوشم با شماست.

-پسرم آخه من چی باید بگم الآن؟!

-حقیقت... هر چیزی که تو گذشـــته اتفاق افتاده، فقط می‌خوایم واقعیت هارو بشنویم نه بیشتر نه کمتر!

آراسته خانوم ناراحت نگاهش را به زیر دوخت.

مشــخص بود هیچ دلش نمی‌خواهد او کسی_ باشــد که از رازها پرده برداری می‌کند و از طرفی دیگر شرمنده بود.

دقیقاً نمی‌توانســـتم بفهمم چرا ولی آنقدر شرمنده بود که حتی به صـــورتم هم نگاه نمی‌کرد و من هنوز در ناباوری بودم.

زمانی که به امیرخان گفتم باید کسی ــ را پیدا کنیم که رابطه‌ی نزدیکی با آذربانو داشته باشد و او متفکر سر تکان داد، حتی فکرش را هم نمی‌کردم که به دنباله خاله‌اش برود!

و حال یک ســـاعتی میشـــد که زن روی مبل های ســـالن نشسته و نگاهش را به فنجان چایی‌اش دوخته بود.

-خاله شما نوشین خانوم، مامان شمیم رو می‌شناختی؟!

و بالأخره آراسته خانوم سر بلند کرد و در حالی که یک لایه اشک مردمک هایش را گرفته بود، آرام زمزمه کرد:

-آره... می‌شناختمش!

#پارت۶۰۰

#شالوده‌عشق

برای یک لحظه حس کردم قلبم نزد و او ادامه داد:

-دوست بودیم. یعنی هم من و هم آذر یه زمانی با نوشین دوست های خیلی خوبی بودیم!

یکه خورده چنان در جایم پریدم که امیرخان سریع دستش را دور کمرم حلقه کرد و با ناراحتی به صورتم خیره شد.

-آروم باش چیزی نیست.

-میگه ب..باهم دوست بودن. مامانت با... با مامان من!

لب هایش را روی هم فشرد و تا خواست چیزی بگوید، صدای زنگ گوشی‌اش که روی میز بود بلند شد.

نام آذربانو بزرگ روی صفحه نوشته شد و نمی‌دانم چرا مدام حس می‌کردم یک دست نامرئی در حال خفه کردنم است!

امیرخان حرصی چنگی به گوشی‌اش زد و به طرف اتاق رفت.

-الو؟

-...

-چرا اِنقدر زنگ می‌زنی؟!

-...

-می‌دونی که تا وقتی همه چی برام روشـــن نشـــه نمی‌تونی نظرمو برگردونی!

-...

-من تنهاتون نزاشـتم. هر چیزی بخواید فراهمه. نجمی هم اونجاسـت هر کاری داشـته باشـید انجام میده اما تا وقتی نفهمیدم چقدر بار خطات سـنگینه، نمی‌تونم دسـت زنمو بگیرم و بیارم تو اون خونه... شرمنده!

-...

با آنکه در اتاق را بســـته بود اما خانه‌ی کوچکمان اجازه نمی‌داد که حتی ذره‌ای از حرف هایی که با لحنی حرصی به مادرش می‌زد از گوشـــم پنهان بماند و زمانی که خیلی خشمگین غرید:

-من چیو می‌دونستم؟ دقیقاً من از چی خبر داشتم؟ نهایت حدسه من یه خیانت بود نه نابود کردن زندگی یه آدم!

چشمانم گرد شد و شوکه به آراسته خانومی که نگاهش را می‌دزدید، خیره شدم.

خدایا خواهش می‌کنم آنی که در ذهنم اســـت حقیقت نداشته باشد!

خواهش می‌کنم امیرخان از چیزی خبردار نبوده باشد!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۰۱

#شالوده‌عشق

حرصی شروع به جویدن ناخن هایم کردم و آنقدر ذهنم درگیر شد که حتی نتوانستم بقیه مکالمه‌اش را بشنوم و تنها یک چیز درسرم می‌چرخید، آن هم این بود که امکان

ندارد کلی حقیقت تلخ و حال بهم زن در مورد گذشته وجود داشته باشد و من از همه شان بی‌خبر باشم!

امکان ندارد همه اطرافیان از احمقی‌ام سواستفاده کرده باشند... امکان نداشت مگر نه؟! امکان نداشت!

-شمیم؟ شمیم دخترم؟

-چی شده؟ چی بهش گفتی خاله؟!

-پسرم من ساکت بودم... شمیم؟!

با صدا زدن های مداوم آراسته خانوم و امیرخان به خود آمدم و شبیه کسی که همین حالا از یک غرق شدگی عمیق

نجات یافته، به شـدت نفس نفس می‌زدم و عرق از تیغه‌ی کمرم راه افتاده بود.

-شمیم خوبی؟ می‌خوای یه کم دراز بکشی؟!

تند پلک زدم تا تصویر امیرخان از پشت قرنیه های اشکی‌ام واضح شـود و سـپس خیلی سریـع بلند شـدم و کنار آراسـته خانوم نشستم.

-آراســـته خانوم من دارم دیوونه میشـــم. تو این دو روزه نتونســـتم یه لحظه هم آروم بگیرم. ازت خواهش می‌کنم هر چی که می‌دونی‌رو بگو... فکر اینکه همه‌ی عمرم چقدر کور بودم داره دیوونم می‌کنـه. فکر اینکـه اگر حرف هـای اون مرد درست باشه و من همه‌ی این سال ها نون آذربانو رو خورده باشـم داره خفه‌م می‌کنه. توروخدا تو همه چی‌رو

برام تعریف کن. توروخدا تو بگو که همه چی به اون تلخی و حال بهم زنی که اون آدم گفت نیست!

آراسته خانوم با دلسوزی و امیرخان با نگرانی خیره‌ام شده بود اما هر دو سکوت کرده بودند.

پر بغض و خواهش‌وار دست آراسته خانوم را گرفتم و با ته مانده امیدی که برایم مانده بود، نالیدم:

-من داستان دختر باکره‌رو شنیدم. حرف های حاتمم شنیدم ولی مطمئنم هیچی به اون تلخی که میگن نیست! چون هر چی نباشه بابابزرگم خودش سال ها کارگری ابراهیم خانو کرد. نونشو خورد. به من داد. به هر حال هیچکس پول کسی که اون همه بلا سر دخترش اورده رو نمی‌خوره مگه نه؟ من مطمئنم هیچکس همچین تحقیری‌رو قبول نمی‌کنه!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۰۲

#شالوده‌عشق

آراسته خانوم فشاری به دستم داد و با مهر مادرانه‌ای که اولین بار آن را به این شـــدت نســـبت به خود می‌دیدم، گونه‌ام را ناز کرد.

-هیچی تو این دنیا به اندازه آرامش ارزش نداره دخترم. خیلی از حقیقت ها نفهمیدنشون بیشتر از فهمیدنشون برامون مفیده اما حالا که می‌خوای بدونی، پس منم به خواسته‌ت احترام می‌زارم.

همه تن چشم شدم و بی‌اهمیت به امیرخان که با نگرانی بسیاری خیره‌ام بود، به آراسته خانوم زل زدم.

و او در حالی که ناراضی بودن از سرو رویش می‌ریخت، نگاهش را به نقطه‌ای دوخت و طوری که انگار در حال سفر به سال های دور و دراز جوانی‌اش است، دهان باز کرد:

-من و آذر با نوشین مادرت، یه زمانی دوست های خوبی بودیم. صبح ها با هم می‌رفتیم سر زمین عصرها تو باغ

زیردرخت های میوه می‌نشستیم. می‌رفتیم از چشمه آب می‌اوردیم و اکثر روزهای هفته کنار هم بودیم. نوشین دختر خیلی تنهایی بود. برعکس همه خانواده ها تو روستا که اکثراً عیال وار بودن، نوشین تک بچه بود و آقاش، بابا احمدت بعد مرگ زنش هیچوقت به فکر ازدواج دوباره نیفتاد. صبح تا شب می‌رفت سر زمین و این دختر تنها می‌موند برای همین خیلی زیاد به ما وابسته شده بود، مخصوصا با آذر رابطه‌ی خیلی خوبی داشتن.

یکدفعه بغض کرد و صدایش لرزان شد.

اشک هایم ناخوداگاه می‌چکیدند و صورتم را خیس کرده بودند.

-راستشو بخوای مادرت بیشتر از من با آذر دوست بود. به صمیمتشون حسادت می‌کردم می‌گفتم آذر خواهر منه!

چه معنی میده بیشتر وقتش با تو باشه؟ نوشینم همیشه با خنده می‌گفت من رهگذرم. مطمئن باش خواهرت با اولین مشـــکلی که پیش بیاد منو یادش میره و واقعاً بعد یه مدت همینم شد!

شـــقیقه هایم نبض گرفته بودند و هر چه می‌خواســـتم به حرف هایی که قرار بود بشنوم امیدوار باشم، نمیشد!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۰۳

#شالوده‌عشق

به هر حال هیچکس خاطرات خوبش را با همچین بغض و ناراحتی تعریف نمی‌کرد مگر نه؟!

-هر بار که یکی از دخترای روستا ازدواج می‌کرد من یعنی...

شرمنده خندید و تا به حال آراســـته را در این وضـــعیت ندیده بودم!

طوری که انگار با مرور این خاطرات به شـــدت حالش خراب شـــده و اگر میشـــد همین حالا بلند میشـــد و فرار می‌کرد!

-من می‌گفتم حتماً بعدی مائیم اما هم آذر هم نوشین جیغ و داد می‌کردن که نه امکان نداره. ما... ما تا وقتی عاشـــق نشـــیم ازدواج نمی‌کنیم و به خواســـته شـــون هم رســـیدن. عاشق شدن... منتهی هر دوشون عاشق یه نفر شدن!

آراســـته خانوم گفت و گفت و من هر لحظه درمانده‌تر شدم.

این سرنوشت بود یا شوخی؟!

یعنی چی کـه هم مـادر من و هم آذربـانو هر دو عـاشـــق ابراهیم خان شده بودند؟!

نگاه شرمنده آراســـته خانوم و مدام عنوان کردن اینکه خودش هم بعد ســـال ها همه‌ی حقیقت را فهمیده و اگر زودتر متوجه میشـــد، حتماً برای مادرم کاری می‌کرد، هیچ کدام در کتم نمی‌رفت که نمی‌رفت!

چطور توانسته بودند؟!

چطور دلشـــان آمده بود با یک دختر جوان همچین کاری کنند؟!

-آذر خیلی وقت بود که دلشـــو به ابراهیم باخته بود اما محل ندادن های ابراهیم و غرور زیاد خودش باعث شـــده بود حتی منم از احساسات شدیدش خبردار نشم. مادرتم همینطور... خدا رحمتش کنه، هیچ وقت یادم نمیره یه روز عصر که تو باغ نشسته بودیم با گونه های سرخ شده

گفت بالاخره با اونی که دوســتش داشــت نامزد کرده و با اینکه فقط باباش خبر داره اما ما براش مثل خواهریم. نمی‌تونه ازمون پنهون کنه. جیغ کشــیدیم. خیلی براش خوشحال شده بودیم. می‌دونستیم نوشین یکی‌رو دوست داره اما اِنقدر می‌ترسید که نکنه اسمش تو روستا بد دربره، حتی جرات نمی‌کرد بگه اونی که می‌خواد کیه!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۰۴

#شالوده‌عشق

-...

-تا اینکه اون روز... اون روز

آراسته خانوم با سر انگشت تَری چشمانش را گرفت و من گویی در حال لمس چیزهایی که تعریف می‌کرد، بودم!

انگار خودم آن ها را زندگی کرده‌ام و هرگز حتی فکرش را هم نمی‌کردم زنی که همیشـــه آغوشـــش بوی امنیت می‌داد و مرگ زودهنگامش باعث شده بود که حتی تصویرش را هم به کمک عکس ها در ذهن نگه دارم، تا این حد ســـختی کشیده باشد!

تا این حد له شـــده باشـــد و تا این حد تاوان گناه نکرده را پس داده باشد!

-وقتی نوشین که خیالش از بابت نامزدیش راحت شده بود اعتراف کرد با ابراهیم صـــیغه خوندن، اون جمله... جمله آخری که گفت انگار حکم ســـوت پایان دوســـتی مارو داشت! آذر یکدفعه لال شد. هیچی نمی‌گفت حتی تا وقتی رفتیم خونه هم ســـاکت بود و یکدفعه منفجر شـــد! جیغ می‌زد. گریه می‌کرد. اِنقدر دیوونه بازی درآورد تا آخر همه فهمیدن دردش چیه! مامانم اول تنبیه‌ش کرد حتی آقاجون کتکش زد. اون موقع ها خیلی زشـــت بود که یه دختر بخاطر یه مرد اینجوری رفتار کنه. نتونســـت طاقت بیاره. کشـــیدتش تو اتاق نمی‌دونم چی گفت و چی شـــد ولی بعد اون آذر بدجوری مریض شـــد. اون دختر سرزنده و شـــاد رفـت یـهـو یکی دیگـه اومـد جـاش... غـذا نـمی‌خـورد. نمی‌خوابید. شده بود مثل یه روح سرگردون و من...

سر پایین انداخت و حال میشـــد فهمید که چرا وقتی در مورد گذشته پرسیدیم، شرمندگی صورتش را گرفت!

-پریشـــونی خواهرم‌رو می‌دیدم و ناخودآگاه از مادرت متنفر شـــده بودم. وقتی یه روز اومد بهمون سر بزنه که چرا هیچ خبری ازمون نیســت، خیلی دلشــو شــکســتم و از خونمون بیرونش کردم. بعد اون هرگز نیومد. یعنی بعد اون دیگه هیچوقت ندیدمش اما باور کن دخترم من تا روزی که مادرت مرد هم دقیقاً نمی‌دونستم چه اتفاقاتی افتاده!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۰۵

#شالوده‌عشق

بی هیچ کلامی لب هایم بهم دوخته شد و امیرخان بود که با اخم های درهم پرسید:

-یعنی شـما هنوزم نمی‌دونی که چطوری بابام یهو نامزدشـو ول کرده و اومده با آذربانو ازدواج کرده؟!

آراســـته خانوم ناراحت دســـت هایش را درهم پیچاند و محکم لب گزید.

-مگه میشه شما...

آراسته یکدفعه طوری که انگار به سیم آخر زده باشد، در چشمان امیرخان زل زد و نشانم داد انسان ها تا چه حد می‌توانند کثیف باشند!

-هیچوقت نمی‌خواستم از من بشنوی اما همیشه همینه. بالأخره حقیقت دیر یا زود خودشو نشون میده!

-خاله...

-یه مدت بعد نامزد شدن نوشیدن و ابراهیم بابای ابراهیم مریض شد. یه مریضی سخت با هزینه های سرسام آور که برای اون ها واقعاً زیاد بود. پدربزرگت معلم بود حقوق کمی داشت. ابراهیمم هنوز خیلی جوون بود حتی اگر صبح تا شبم کار می‌کرد باز نمی‌توانست پول عمل باباشو خیلی سریع جور کنه. عاشق نوشین بود اما باباش تنها کسی بود که داشت. اونم مثل نوشین بدون مادر بزرگ شده بود

برای همین حاضر بود هر کاری کنه تا حتی اگر شده یه روز بیشتر بتونه باباشو زنده نگه داره!

نیشـــخند بزرگی روی لب هایم نشـــســـت و از همین حالا می‌توانســتم مابقی این سرگذشــت چندش را حدس بزنم اما امیرخان به معنای واقعی کلمه وا رفته بود.

تصویر با ابهت ابراهیم خان پشت پلک هایم نقش بست و گلویم داشت از بغض زیاد شرحه شرحه میشد.

میشـــد او را بخاطر اینکه پدرش را تنها کســـش را انتخاب کرده، مقصر دانست؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۰۶

#شالوده‌عشق

-حال آذر از همیشه خراب‌تر بود و خب مریضی بابابزرگت یه جور فرصت برای آقاجونم شد تا حال دخترشو خوب کنه! البته میگم من همه‌ی این هارو بعد عروسی فهمیدم حتی تا یه مدت از ابراهیم متنفر شـــده بودم چون حس می‌کردم یه مرده هوس بازه که امروز یکی رو نامزد می‌کنه، فردا با یکی دیگه عقد می‌کنه اما بعد فهمیدم بخاطر عمل

باباش یعنی بخاطر جون اون مجبور بوده که این کار رو کنه!

امیرخان یکدفعه بلند شد و فریاد کشید:

-چی داری میگی خاله؟ یعنی بابای من، ابراهیم خانی که همه رو سرش قسم می‌خورن، یکدفعه نامزدشو ول کرد رفت با یکی دیگه؟ خیلی راحت از دختری که باهاش بود گذشت تا مردم روستا اون بلارو سرش بیارن؟!

-پسرم اونم مجبور شد. بعدم پدرت همین که با آذر عقد کرد سریع برای عمل بابابزرگت اومدن تهرون... چند سال اینجا موندن تا حاله بابابزرگت کامل خوب بشه حتی حدسشم نمی‌زد که بعد رفتنش مردم با نوشین چیکار کردن. اینجا شروع کرد به کار تا قرضایی که ازمون گرفته بود رو پس بده. براتون خونه زندگی ساخت و تا چند سال اصلاً خبرنداشت چه بلایی سر نوشین اومده. آذر می‌گفت

ابراهیم اِنقدر سرش شـلوغه که نمی‌تونه برگرده روسـتا اما به نظرم خودشـو گول می‌زد. کاملاً معلوم بود که بابات دل برگشـــتن به روســـتارو نداره... به هر حال تنها عشـــق زندگیشو اونجا جا گذاشته بود!

چشـمان امیرخان داشـت از کاسـه در می‌آمد و اگر جایمان برعکس بود، بی‌شک برای همه جهنم میشد!

-یعنی هیچکس بهش چیزی نگفت؟ مگه میشه؟!

-کی باید می‌گفت؟ اصـلاً کی خبر داشـت که بگه؟ وقتی با نوشـین صـیغه کرده بود بخاطر اینکه بابات نه کار داشـت نه سربازی رفته بود، صداشو هیچ جا درنیاورده بودن.

-باباش چی؟ آقا احمد چی؟ اونم نمی‌دونست؟ هان؟!

آراسته خانوم معذب شده و با کلی خجالت به جای همه ی انسان هایی که زندگی مادرم را از بین برده بودند، به جای خجالتی که ذره‌ای در وجود خواهرش نبود و باید می‌بود، گفت:

-می‌دونست با هم نامزدن اما وقتی فهمید نوشین هنوز شناسنامه‌ش سفیده اما دیگه دختر نیست، افتاد رو دنده لج که الا و بلا این دختر باید ازدواج کنه. البته اونم نمیشه قضاوت کرد. با شرایطی که اون موقع بود هر کس دیگه‌ای هم بود همین تصمیم رو می‌گرفت. مثل الآن نبود که جوون ها هر کاری دلشون بخواد بکنن. کافی بود اسم یه دختر بد دربره تا دیگه هیچکس حتی نگاهشم نکنه اما رو..روزی که نوشین تو تصادف مرد، انگار اونم تازه چشماش باز شد. خودشو مسبب همه چی می‌دونست و از مردم روستا متنفر شد. برای همین دست شمیم‌رو گرفت اورد خونه‌ی شما!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۰۷

#شالوده‌عشق

زن لب گزید.

-هیچوقت یادم نره روزی که بابات همه چی‌رو فهمید. بعد اون روز دیگه ابراهیم، ابراهیم سابق نشد. آقا احمد شمیم‌رو اورد جلوش گفت این دختر تاوان گناه من و تو ابراهیم! باید هر روز ببینیمش تا نه من یادم بره با دخترم چیکار کردم، نه تو یادت بره چطوری نوشینو ول کردی و رفتی! ابراهیم داغون شد از یه طرف شنیدن اتفاقات و از یه طرف دیگه هم مرگ نوشین! آذرم همینطور منتهی این بار زورش نرسید! یه مدت طولانی سعی کرد آقا احمدو شمیم‌رو بیرون کنه اما نتونست!

-...

-آقا احمد همیشه ساکت موند اما عذاب می‌کشید. می‌دیدم با هر بار دیدن ابراهیم، با دیدن تنها موندن شمیم چقدر نابود میشه اما انگار از قصد می‌خواست خودشو ناراحت کنه و چند سال بیشتر دووم نیاورد!

امیرخان با حرص و عصـبانیت غرش می‌کرد و سـوال های زیادی در ذهن من پررنگ شده بود.

دلیل تنفر همیشـگی آذربانو از من این بود که دختر نوشـین بودم؟!

حس می‌کرد مادرم در گذشـته همسرـش را و حال من هم قاپ پسرش را دزدیده‌ام؟!

جای اینکه شرمنده باشد، جای اینکه از عذاب وجدان زیاد دیوانه شود، از من متنفر بود؟!

اصــلاً این زن معنای انســانیت را درک می‌کرد؟ به والله که درک نمی‌کرد...!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۰۸

#شالوده‌عشق

-خاله...

آنقدر دلم برای مادر بیچاره‌ام آتش گرفته بود که حتی به قدر یک کلمه دیگر هم توانایی گوش دادن به امیرخان را نداشتم.

-اِنقدر دادن نزن امیر بسه، بس کن.

صدای خش‌دار و گرفته‌ام او را به خود آورد و با کوله باری از عذاب وجدان چشم دزدید.

زمزمه‌وار گفت:

-باورم نمیشـــه... نمی‌تونم باور کنم بابام این کارو کرده باشه!

با چشم های باریک شده براندازش کردم و بالاخره سوالی که بیخ گلویم بود را به زبان آوردم.

-تو نمی‌دونستی؟!

قدم‌رو رفتنش متوقف شد و یکدفعه سر جایش ایستاد.

-منظورت چیه؟!

دســـتم پارچه‌ی مبل را مچاله کرد و با آرامشی ـــ ظاهری دوباره تکرار کردم:

-از اتفاق هایی که الآن آراســـته خانوم تعریف کردن خبر نداشتی آره؟ خبر نداشتی که پدرت و مامان من گذشته‌ی مشترکی داشتن!

حرصی شد.

-نمی‌فهمم چی شد که الآن کلید شدی رو من!

-کلید نشدم روت فقط ناخواسته صحبت یه کم پیشتو با آذربانو شـــنیدم. چیزهایی که گفتی توجهمو جلب کرد اما وقتی داری اینجوری جلز ولز می‌کنی، وقتی اِنقدر ناراحت شدی، احتمالاً تو هم مثل من بی‌خبر بودی!

چشمانم خیره به چشمان عصبانی و ناراحتش بود.

با آنکه کمی از مکالمه‌اش را شـنیده بودم، انتظار داشـتم نه بگوید!

بگوید اشـــتباه متوجه شـــده‌ام و یک توضـــیح قابل قبول بیاورد اما وقتی سر پایین انداخت و دستانش مشت شدند، برق از سرم پرید!

یعنی چه... خبر داشت؟!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۶۰۹

#شالوده‌عشق

امیرخان:

و بـالاخره ترسی کـه در قلبش وجود داشـــــت، مقـابـل چشمانش ظاهر شد.

همیشـه از این موضـوع می‌ترسـید و اینطور که بوش می‌آمد امروز باید مقابل این ترس می‌ایستاد!

نگاهش را از چشـــمان پرالتماس شـــمیم جدا کرد و آرام گفت:

-معلومه که نمی‌دونسـتم. من حتی هیچوقت درسـت پیگیر موضوع دختر باکره هم نشده بودم، از کجا باید می‌فهمیدم مامانم با همچین نقشه های کثیفی خونه‌شو ساخته؟!

شمیم ایستاد و با قدم های کوچک نزدیکش شد.

چشـــمان دخترک فوق‌العاده ناراحت بود و چنان گرد غمی در صـــورتش نشـــسـته بود که از خودش و خانواده‌اش که باعث شـــده بودند همسرـش اینچنین ویرانه شـــود، حالش بهم می‌خورد!

شـمیم مقابلش ایسـتاد و جسـم ظریفش که گویا هر لحظه امکان فروپاشی داشت، قلبش را تکه تکه می‌کرد.

دلش می‌خواســت او را به ســینه بچســباند و تن لرزانش را بوسه باران کند.

می‌خواست عمیقاً فشارش دهد و قول شرف دهد که ریشه هر کس که باعث ناراحتی دخترک شده را از ریشه خشک خواهد کرد اما افسوس و صد افسوس که نه روی در آغوش کشیدن این عروسک را داشت و نه می‌توانست وقتی یک طرف قضیه مادرش است، همچین قولی را دهد!

-اما سوال من یه چیز دیگه بود! پرسیدم خبر داشتی با هم گذشته‌ی مشترک داشتن یا نه؟!

صدایی شبیه ناقوس کلیسا در سرش زده شد و فرار فایده نداشت!

ترس مقابلش ایستاده بود، آتشین و بُرنده در پِی جواب بود!

جوابی که سال ها حتی برای خودش هم تکرار نکرده بود را حال باید به شمیم می‌داد!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۱۰

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-امیرخان؟!

-من دیگه میرم بچه ها بهتره با هم تنها باشید!

سر هر دویشان به طرف آراسته خانوم چرخید.

آنقدر آشفته بودند که حضورش را به کل فراموش کردند و زمانی که آراســـته خانوم بی سروصـــدا خانه را ترک کرد، شمیم دوباره شبیه یک بمب آماده‌ی انفجار خیره‌اش شد و ابرو بالا انداخت.

منتظر جواب بود و فرار کردن در همچین وضـــعیتی نه در خورَش بود و نه فایده‌ای داشت!

-چیزهایی که الآن شـــنیدیم برای منم تازگی داشـــت. هم عصبانی و هم خیلی ناراحتم کرد اما نمی‌تونم بگم که انتظار همه‌شو نداشتم!

انرژی بینشان به سنگین‌ترین حالت ممکن رسید.

با ناراحتی به چشمان شمیم خیره شد و ادامه داد.

-می‌دونستم بابام عاشق نوشین خانوم بوده!

شمیم یکدفعه تکان محکمی خورد.

-و می‌دونستم مامانم باعث جدایی‌شون شده!

-چی؟!

-از هیچ جزئیاتی خبر نداشـتم. هیچی... فقط در حد همین دوتا جمله می‌دونستم!

-...

-دروغ نمیگم، اگر می‌خواسـتم می‌تونسـتم از یه سری چیزها سردربیارم و حتی یه بارم که با آذربانو بحثت شـــد، باهاش دعوا کردم کـه حق نـداره اِنقـدر نـاراحتـت کنـه. گفتم اگر بخواد به اون رفتارهای مسـخره ادامه بده منم گذشـته‌رو وســط می‌کشـــم تا بفهمم چرا اِنقدر ازت متنفره و اونم از ترس اینکه یه وقت منو از دست نده غلاف کرد!

شانه هایش بالا پریدند و فکش سخت‌تر شد.

-گرچه موقع گفتن اون حرف حتی فکرش رو هم نمی‌کردم تا این حد گناهش سنگین باشه!

شمیم با دهانی باز مانده خیره‌اش بود و زمانی که با صدای جیغ مانندی گفت:

-یعنی چی می‌دونســـتم؟ چطور می‌تونی همچین چیزی‌رو بدونی و به من نگی و بدتر از اون خیلی راحت بگی از گذشته سواستفاده کردی تا بین من و مادرت صلح شه!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۱۱

#شالوده‌عشق

-شمیم...

-باورم نمیشه! واقعاً خجالت نمی‌کشی؟!

انتظار بیشـــتر از این ها را داشـــت اما اخم هایش بی‌اختیار درهم پیچیدند.

-می‌فهمم ناراحتی اما متوجهی همه این ها برای حتی قبل تولد ما بوده؟ و درســته، منم اشــتباه کردم که بهت نگفتم قبول دارم اما من... من...

چشم بست و یکباره گفت:

-نگفتنم فقط بخاطر این بود که حس می‌کردم همه چی باید خیلی کثیف‌تر از اونی باشه که فکر می‌کنم و می‌ترسیدم حتی اگر یک کلمه‌شو بفهمی از دستت بدم. وقتی فهمیدم که هنوز حتی حسمونو بهم اعتراف نکرده بودیم. اگر می‌گفتم، می‌رفتی! نمی‌موندی... من چطوری دوریتو دووم می‌اوردم؟!

یک قطره اشک از چشم شمیم چکید و اسمش را صدا زد:

-امیر...

بی‌قرار دوباره گرفت:

-یا حتی اگر نمی‌رفتی، بازم هر بار که آذربانو رو می‌دیدی عذاب می‌کشیدی و من نمی‌خواستم عذاب کشیدنتو، ناراحتیتو ببینم دورت بگردم.

صورت شمیم اشکی شده بود و زمانی که قدمی جلو رفت تا در آغوشش بگیرد، به سرعت عقب رفت و با چانه‌ی لرزان خیره‌اش شد.

عمیق، پر حرف و پر از ناراحتی!

-بعد از..ازدواجمون چرا نگفتی؟!

لب هایش روی هم فشرده شد و ساکت ماند.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۱۲

#شالوده‌عشق

جواب این سوال زیادی واضح بود، نبود؟!

-به نظرت فرصتشو داشتم؟ اِنقدر مشکل داشتیم که بعد چندین ماه ازدواج هنوز نتونستیم مثل یه زن و شوهر عادی با هم وقت بگذرونیم! چطوری می‌تونستم یه دفعه همچین چیزی رو وسط بکشم من...

شمیم با صدای بلندی میان حرفش پرید.

-نگفتی چون نخواستی منو از دست بدی! نگفتی چون فرصتش نبود! نگفتی چون ترسیدی ناراحت بشم! این دلایله تو هستن مگه نه؟ دلایلی که به نظرت من باید قبولشون کنم! اونم با وجود اینکه از همون ماه اول عقدمون بخاطر دروغ های که در مورد گندم گفتم بلایی نبود که سرم نیاری! بخاطر پنهون کاری هایی که اتفاقاً منم از عکس‌العملت و ناراحت شدنت ترسیدم و ازت قایم کردم! روزی نبود که خونمو تو شیشه نکنی. حالا جلوم وایسادی و اینجوری خودتو توجیح می‌کنی؟ تو بهم دروغ

گفتی امیرخان حقیقت اینه! حقیقت اینه که خودتم وقتی مجبور شـــدی پنهون کاری کردی... کاری که همه‌رو ازش منع می‌کنی!

رگ گردنش شروع به تپیدن کرد.

-این دو تا خیلی با هم فرق دارن این...

شـمیم با یک قدم بلند صـورت مقابل صـورتش گرفت و صدا بلند کرد.

-هیچ فرقی ندارن، دروغ دروغه! چیزی که همیشـه خودت بهم میگی مگه نه؟!

آچمز شـده، عصـبانی و نارحت به شـمیم خیره شـد و لب هایش را محکم بهم فشرد تا حرف نامربوطی نزند.

این از اولین بـارهـا بود کـه در همچین موقعیتی قرار می‌گرفت!

_♡_

امیرخان هم بالاخره...

#نویسنده: ZK

#پارت۶۱۳

#شالوده‌عشق

از اولین بارها که دروغ دامنش را گرفته اما خدا لعنت کند... دخترک چطور نمی‌توانست بفهمد او سکوت کرده تا صورتش را اینچنین ناراحت نبیند؟! تا قلب کوچکش ناراحت نشود و حالش از همه چیز و همه کس بهم نخورد!

-شمیم چرا نمی‌فهمی؟ میگم نمی‌خواستم ناراحتت کنم. نمی‌خواستم از دستت بدم به جون تو حرف نزدنم بخاطر

دفاع از خانوادم نبوده. من فقط نمی‌خواستم تو این وسط آسیب ببینی!

-دقیقاً کاری که من کردم مگه نه؟ ولی برای تو میشـــه صـــلاحدید برای من میشـــه دروغگویی! من وقتی بخاطر ناراحت نشـدن تو بخاطر ترس از عکس‌العمل های تو این کارو می‌کنم، تو می‌خوای مثل یه آشـــغال دورم بندازی و وقتی تو همچین حقـایق کثیف و بزرگی رو از من قـایم می‌کنی، من باید بفهمم که بخاطر خودم بوده! باید درک کنم! مثل همیشه من باید کنار بیام... درسته؟!

چشمانش داشته از حدقه بیرون میزد.

-چرا چرت میگی شمیم؟ مگه ما با هم یکی هستیم؟!

-معلومه که هستیم! چه فرقی داریم؟!

حرصی شده صدا بلند کرد.

-نخیر نیستیم اونی که همیشه تو هر شرایطی ترجیحش تو بودی، من بودم! من بودم که با اینکه می‌تونستم با خیلی ها باشم تورو انتخاب کردم و خودت اینو خوب می‌دونی اما تو از روی اجبار منو انتخاب کردی! چون خانوادت نبودن حس کردی مجبوری به من و هر بار که دعوامون میشه، هر بار که مشکلی پیش میاد، چنان حسرت رفتنی تو چشمات پررنگ میشه، جوری پر کینه میشه که انگار اگر بتونی، همون لحظه و برای همیشه ترکم می‌کنی. پس نمی‌تونی زل زل تو چشم هام نگاه کنی بگی مثل من ترس از دست دادنمو داشتی! چون من همیشه می‌تونستم برم اما نرفتم ولی تو نرفتی چون نمی‌تونستی!

شـمیم چنان صـورتش مچاله شـد که انگار تمام گوشـت و پوسـتش لِه شـده و می‌دانسـت تک تک کلماتش پر از درد هستند اما مگر حقیقت غیر این بود؟!

_♡_____

امیرخان 💔😟😟

#نویسنده: ZK

#پارت۶۱۴

#شالوده‌عشق

-چرت میگی من... من دوست دارم!

حتی در بدترین حالت هم با شـنیدن این جمله قلبش پر از خواسـتن و عشـق میشـد و دقیقاً مثل حالا که ناخواسـته نَرم‌تر شد و کمی از انقباض عضلاتش کاسته شد.

-می‌دونم عزیزم اما بارها به جفتمون ثابت کردی برای تو همه چیز دوست داشتن نیست، دختر عاقلی هستی!

شمیم نگاه دزدید و دیدن اشک هایش که روی گونه هایش سُر می‌خورد، همه وجودش را به درد می‌آورد.

-ناراحت شـــدن چی؟ تو حق داری چیزهایی که مرب..وط به منه‌رو ازم قایم کنی تا مثلاً ناراحت نشم اما من این حقو ندارم درسته؟ این قانون توئه امیرخان بزرگ؟!

با وجود تقلاهای شمیم جلو رفت و آرنج هایش را گرفت.

-من مرد این خـانواده‌م. وظیفمـه مشـــکلات‌رو بـه دوش بکشـم. جورکش باشـم اما تو نیسـتی! تو خانوم منی و باید خانومی کنی! باید هر چی که هســت رو بدون فکر به اینکه ممکنه چقدر ناراحتم کنه باهام درمیون بذاری چون قطعاً نگفتنت بیشتر از گفتنت ناراحتم می‌کنه!

شمیم حرصی بازوهایش را عقب کشید و گفت:

-جفتش یکیه. مرد و زن نداره. همه‌ی آدم ها دوست دارن کاری کنن کسایی که براشون مهمن ناراحتی کمتری‌رو تحمل کنن و تو فقط خودتو گول می‌زنی که چون مسئولیت بیشتری داری، پس همه باید همه چی‌رو باهات درمیون بذارن اما نوبت خودت که میشه هیچی به هیچی!

-من...

شمیم رو گرفت و با قدم های بلند به سمت اتاق راه افتاد و ثانیه‌ای بعد صدای کوبیده شدن در بلند شد.

با وجود ناراحتی و حس عذاب وجدانی که داشت، ناخودآگاه فکری عجیب در سرش نقش بست.

دلیل این همه تنش شمیم چه بود؟!

اینطور مقایســـه کردن ها و دو دوتا چهار کردن ســـبک همسرش نبود!

تمام عصـــبانیتش بخاطر جریان گندم و دعواهای آن موقعشان بود...؟!

و یا اینکه شاید... ممکن بود شمیم بی‌خبر باز هم وارد یک داستان شده باشد؟!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۶۱۵
#شالوده‌عشق

امیرخان:

با دو انگشت شست و اشاره گوشه‌ی چشمانش را فشرد و سرش را به مبل تکیه داد.

حس می‌کرد هر لحظه امکان ترکیدن مغزش وجود دارد و چشمانش پر از تیغ شده بودند.

صدای شمیم، چشمان ناراحت و حالت ناامید صورتش، لحظه‌ای از سرش بیرون نمی‌رفت.

گیج شده و ناراحت، دستی به صورتش کشید و نگاهش را به اتاقی که شمیم خودش را در آن حبس کرده بود، دوخت.

از همان روز اولی که دلش را به این دختر باخت، خیلی خوب می‌دانست تفاوت دنیاها و افکارشان مشکل ساز خواهد شد اما هرگز تا این حدش را انتظار نداشت!

و حال هیچ جوره نمی‌توانست بفهمد کار و رفتار درست چیست.

وقتی از طرف شمیم به جریان نگاه می‌کرد به هیچ عنوان نمی‌توانست او را محق نبیند و وقتی از طرف خودش هم همه چیز را بررسی می‌کرد، خود را خیلی ناحق نمی‌دید!

همه چیز دقیقاً شبیه یک کلاف بهم پیچیده شده و جداً کار درست چه بود؟!

درســـت بود که سر جریان گندم و بخاطر دروغ ها و لاپوشـانی کردن های شـمیم به شـدت با او برخورد کرده بود.

درســـت بود که حالش از دروغ و قایم باشـــک بازی بهم می‌خورد اما در این اوضاع و زمانی که پای پدر و مادرهایشان درمیان بود، همه چیز متفاوت میشد.

حقیقت تلخی که سال های خیلی طولانی از آن می‌گذشت با جریان گندم فرق می‌کرد... نمی‌کرد؟!

اصلاً اگر هم فرق نمی‌کرد چطور می‌توانست ترس از دست دادن شـــمیش را به جان بخرد و هر چه که می‌داند را به او بگوید؟!

چطور پِی ناراحتی و احتماله برای همیشه از دست دادنش را به تن می‌مالید؟!

وقتی تمام رگ و پِی تنش از عشق به شمیم پر شده بود، چطور می‌توانست تا این حد شجاع باشد...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۱۶

#شالوده‌عشق

با به صـدا درآمدن زنگ خانه از افکارش دسـت کشـید و لحظه‌ای پلک روی هم فشرد.

حوصـله هیچ بنری بشـری را نداشـت اما پس از یک مکث طولانی خودش را مجبور کرد تا بلند شـود و بفهمد مرگ شـخصی ـ که پشـت در ایسـتاده و با زنگ زدن های مداوم احتمالاً خواب شمیم را برهم خواهد زد، چیست.

دسـتش روی دسـتگیره نشـسـت و همین که در را باز کرد، ابروهایش بالا پرید.

در این لحظه انتظار هر کسی را داشت جز این یکی را...!

-امیرخان عزیزم؟

سریع خودش را عقب کشید تا پانیذی که قصد در آغوش کشیدنش را داشت، بیشتر از این حس صمیمی بودن پیدا نکند و اخم هایش درهم رفتند.

-اینجا چیکار می‌کنی؟!

پانیذ مکث کرد و چشمانش ناراحت بودند.

-آدرســتو از خاله گرفتم، نگرانت بودم تا نمی‌دیدمت آروم نمی‌شدم.

-نگران من؟ برای چی؟!

-بیام تو بعد صحبت کنیم؟!

چشــمانش را در حدقه چرخاند و کمی کنار رفت تا پانیذ وارد شــود و همین که از کنارش رد شــد، بوی عطر زیادی گرم و زنانه‌اش حالش را خراب‌تر کرد.

-این آت و آشغال ها چیه به خودت می‌زنی آخه؟!

پانیذ دلگیر شد اما سریع خودش را جمع و جور کرد.

-یه بار دیگه هم اینو گفته بودی نه؟ یادم نبود ولی قول میدم دیگه نزنم.

دقیقاً فقط همین یک قلم را کم داشـــت تا جنس امروزش تکمیل شود!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۱۷

#شالوده‌عشق

لحظه‌ای چشـم بسـت تا غرشـش شـمیم را بیدار نکند و عصبانی پچ زد:

-پانیذ بگو چی می‌خوای و سریع از اینجا برو چون تا جایی که یادمه آخرین باری که همو دیدیم شـب خواسـتگاریت بود. همون شـب که نیشـت جمع نمیشـد و فرداشـم رفتی. یادم نمیاد بعد اون اتفاق افتاده باشـه که بخوای اینجوری صمیمی رفتار کنی!

در کمال ناباوری‌اش پانیذ لبخند کوچکی زد و گفت:

-چون بخاطر خواستگارم خوشحال بودم از دستم عصبانی هستی؟!

صورتش چین خورد و کامش تلخ شد.

-چی برای خودت میگی دختر؟ مثل اینکه بدجوری حالت خرابه. بیا برو اصلاً وقت خوبی برای رو مخ رفتن نیست. الآن حال و حوصله‌ی خودمم ندارم تو که جای خود داری!

-باشه خیلی‌خب باور کن نیومدم عصبانی‌ترت کنم!

-پا...

-همه چی‌رو شنیدم و مطمئن بودم الآن چون شمیم ناراحته شده تو هم قطعاً حالت خوب نیست. فقط

اومدم چند دقیقه پیشت باشم تا خیالم راحت بشه خوبی.
قول میدم زود برم.

خب این‌بار هم سورپرایز شد و شاید این اولین باری بود که بعد ازدواجش نام شمیم را بی‌هیچ کینه و نفرتی از دهان پانیذ می‌شنید!

آرام در را بست و رو به نگاه منتظر دختر سر تکان داد.

-بشین.

-مرسی.

با قدم های کُند دوباره خودش را روی مبل انداخت و پانیذ هم کنارش نشست.

~

دلتون برای پانیذ تنگ شده بود؟

#نویسنده: ZK

#پارت۶۱۸

#شالوده‌عشق

حرصی چشم بست و تا خواست چیزی بگوید، پانیذ سریع گفت:

-یعنی حتی نمی‌تونم پیشـــت بشـــینم؟ چرا؟ یادت رفته امیرخان؟ ماها با هم بزرگ شدیم. من تو خونه‌ی شما رشد کردم. یه زمان منم اندازه گندم دوســت داشــتی. همیشــه مراقبم بودی!

پوزخند زد.

-آره قبل اینکه تا این حد تغییر کنی. همون زمان ها که هنوز یه بچه‌ی معصوم بودی دوست داشتم ولی الآن...

متاسف چشمانش را در صورت پر از آرایش پانیذ چرخاند.

-الآن حتی نمی‌شناسمت... برام غریبه‌ای!

سیب آدم پانیذ تکان خورد و چشمانش را لایه‌ای از اشک پوشاند.

کلافه نگاه گرفت.

-پاشو برو امروز اصلاً رو مود نیستم نمی‌خوام دلتو بشکنم.

-وقتی کسی ــ که دوســـتش داریم ناراحته و بدتر اینکه می‌دونیم ما هم تو ناراحتیش نقش داریم، خیلی عذاب آوره و من الآن خیلی خوب درکت می‌کنم.

حیرت‌زده سر کج کرد و نگاهش را در سرتاپای جلف و در چشم پانیذ چرخاند.

-خیر باشه... نکنه جن زده شدی!

-امیر آخه چرا اِنقدر ذهنت راجع به من منفیه؟ چرا هر چی میگم یه جور دیگه برداشـــت می‌کنی؟ مگه من جز دوست داشتن چه گنا...

حرصی غرید:

-اون جمله رو تموم نمی‌کنی پانیذ!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۱۹

#شالوده‌عشق

یک قطره اشک از بین مژه های ریمل خورده و سیاه دختر روی گونه هایش سُر خورد و به سختی سر تکان داد.

-نیومدم بیشتر عصبانیت کنم فقط خواستم بدونی تنها نیستی و یه نفر خیلی خوب می‌تونه درکت کنه. خیلی خوب می‌تونه بفهمه وقتی یکی رو دوست داری اما اون ردت می‌کنه چه درد وحشتناکی داره!

چشمانش گرد و فکش سخت شد.

-این مزخرفاتو از کجا درمیاری دقیقاً تو؟!

-فقط خواستم بگم...

دهان باز کرد و حرصی و بی‌رحمانه رو به دختری که هرگز نمی‌توانست حد و حدود خودش را بشناسد، غرید:

-نگو. این چرت و پرت ها رو به من نگو! من و زنم عاشـق همیم. خیلی هم زیاد همدیگه‌رو دوسـت داریم و فکر نکن یه قهر باعث میدون دادنمون به شغال های دور و اطراف میشه!

لب های پانیذ کج شد و متفکر سر تکان داد.

-شـغال هان؟ پس شـغال! تو هیچ خبر داری این شـغال چقدر عاشـقته؟ چقدر دوسـت داره؟ نداری! نداری چون از اول درگیر اون دختر شـدی. هیچوقت نتونسـتی ببینی. نتونسـتی بفهمی چقدر می‌تونم خوشـبختت کنم. می‌شـدم همونی که تو بخوای. آرامشت می‌شدم. آسایشت می‌شدم

ولی تو جنگ های تموم نشـدنیت با یه گربه وحشی_ رو به حال خوبی که می‌تونستی با من داشته باشی ترجیح دادی!

#نویسنده: ZK

#پارت ۶۲۰

#شالوده‌عشق

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

از شوک زیاد حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد.

این دختر از کِی اِنقدر بی‌عذت نفس شده بود؟!

از کِی اِنقدر بیچاره شـــده بود کـه بی‌توجـه بـه ارزش وجودی‌اش مدام در تلاش بود خودش را به یک مرد متاهل تحمیل کند؟!

با تاخیر پلک زد و پانیذ طوری که انگار جداً نمی‌تواند متوجه تحقیر شـدن شـدید خودش شـود، با گسـتاخی و احمقی تمام ادامه داد:

-اما این شـــغال اِنقدر بی‌مهری ازت دیده که فقط یه آرزو براش مونده!

...-

-نمی‌پرسی چی؟

متحیر و متاسف سر تکان داد.

-نمی‌پرسم... پاشو برو خونت تا بیشتر از این حالمو بهم نزدی!

-اما من بهت میگم چون بیشتر از این نمی‌تونم تو حسرت بسوزم. وقتی من برای پرسیدن حالت میام و تو منو مثله یه شغال می‌بینی، وقتی همش می‌خوای رَدم کنی، منم دیگه نمی‌تونم آلکی بجنگم پس بزار به آرزویی که سال ها تو حسرتش هستم برسم... حداقل این یکی‌رو برام زیادی نبین!

با یکدفعه نیم خیز شـــدن پانیذ و چســـباندن لب هایش به لب های او خشک شد!

شاید حتی پنج ثانیه هم طول نکشید اما همین که شوکش رفت و خواست به شدت زن دیوانه را عقب بزند، در اتاق باز شد و با شمیم چشم در چشم شدند.

خـدایـا... قطعـاً این لحظـه می‌توانســـت لقـب بزرگترین بدشانسی عمرش را به خود اختصاص دهد.

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۶۲۱

#شالوده‌عشق

شمیم:

پتو را از روی تن عرق کرده‌ام کنار زدم و چشمان خشک و سوزناکم را محکم باز و بسته کردم.

حس می‌کردم کوه گنده‌ام و حتی چند ساعت طولانی خوابیدن هم خستگی‌ام را برطرف نکرده بود.

اتاقِ تاریک، دلگیری زیادی داشت و سکوتی که در فضا حاکم بود، سبب حالت تهوعم میشد.

لبه‌ی تخت نشستم و نگاهم را به در بسته‌ی اتاق دوختم.

از سالن کوچکترین صدایی نمی‌آمد.

یعنی امیرخان بیرون رفته بود؟!

آرام بلند شدم و موهای آشفته‌ام را یک طرف شانه‌ام رها کردم و به طرف در رفتم.

هنوز هم قدر جهنم از دست امیرخان عصبانی و ناراحت بودم اما نیاز به سرویس اجازه نمی‌داد بیشتر از این در اتاق بمانم.

بی‌سرو صدا در را باز کردم و زمانی که سر بالا گرفتم و تصویر مقابلم را دیدم، به کل مغزم قفل شد.

اینجا چه خبر بود؟!

نکند هنوز خواب بودم؟!

قطعـاً بودم... قطعـاً خواب بود چرا کـه این دیگر خیلی زیادی بود!

امکان نداشـــت شـــاهد همچین چیزی در خانه‌ی خودمان باشم مگر نه؟!

هیچ جوره امکان نداشت...!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۶۲۲
#شالوده‌عشق

سوم شخص:

امیرخان به سرعت پانیذ را کنار زد و به طرف شمیم رفت.

-اونجوری که فکر می‌کنی نیست سوتفاهم شده.

شـــمیم چشـــمانش را که بخاطر اشـــک برق میزد را بین امیرخان و پانیذی که چهره معصـــومی به خود گرفته بود، می‌چرخاند و چنان حالت ناامید و متاسفی داشت که قلب امیرخان داشت از سینه کنده میشد.

دقیقاً وقتی که این دختر تا این حد از دســـتش ناراحت بود باید همچین اتفاقی می‌افتاد نه؟!

-شمیم گوش کن یه لحظه...

شمیم کف دستش را به نشانه‌ی سکوت مقابلش گرفت و با قدم های آرام به طرف پانیذ راه افتاد.

چانه پانیذ به سینه‌اش چسبیده و نگاهش را به زیر دوخته بود اما شمیم ایمان داشت که هیچ جوره متاسف نیست و دیگر فیلم های این دختر را از بَر شده بود!

-منو نگاه کن.

-...

شمیم فریاد کشید:

-گفتم منو نگاه کن!

پانیذ که سر بالا گرفت، پوزخند بزرگی روی لب های شمیم نشست.

دقیقاً همانطور که حدســـش را می‌زد، ذره‌ای تاســـف در چشمان پانیذ وجود نداشت.

امیرخان جلو آمد و به حالت شمیم و پانیذ خیره شد.
خیلی خوب متوجه دوئل مخفی بینشان میشد!

گیج شده و عصبی رو به پانیذ گفت:

-برو بیرون باید حرف...

هنوز حرفش تمام نشـده بود که دسـت شـمیم جلو رفت و یکدفعه و محکم موهای دم اســـبی شـــده‌ی پانیذ را دور دستش پیچاند.

چشمانش گرد شد و جیغ پانیذ در تمام خانه پیچید.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۲۳

#شالوده‌عشق

-یه بار دیگه تو رو تو این خونه ببینم، چنان بلایی سرت میارم که مرغ های آســـمون به حالت گریه کنن هرزه! تو دیگه چه جور پســـت فطرتی هســـتی؟ خجالت نمی‌کشی؟ وقتی می‌دونی من خونـه‌ام این کـارو می‌کنی؟ عوضی تـا کِی قراره رو زندگی ما چنبره بزنی؟!

-ولم کن امیر تو رو خدا کمکم کن... امیرخان!

جیغ و فریاد های پانیذ امیرخان را به خود آورد.

سریع دســـتش را دور مچ شـــمیم پیچید و با کمی فشـــار دخترک را مجبور کرد تا عقب بکشد.

-چیکار می‌کنی شمیم؟ ولش کن.

شمیم با صورت سرخ شده و چانه‌ی لرزان مقابل صورتش فریاد کشید:

-چطور می‌تونی این هرزه رو راه بدی تو این خونه؟ چطور می‌تونی امیرخان؟!

-خیلی‌خب باشه الآن میره. آروم باش تو... پانیذ برو بیرون یالا.

پانیذ شکسته و پر از حس تحقیر گفت:

-اون دســـت رو من بلند ک..کرده! نمی‌خوای هیچی بهش بگی و د..داری منو بیرون می‌کنی؟!

امیرخان دست هایش را بیشتر دور تن لرزان شمیم پیچید و بلندتر از قبل غرید:

-بهت گفتم برو... زود باش!

شمیم حرصی در آغوش امیرخان تقلا می‌کرد و آنقدر از این دختر حرص داشت که هیچ جوره نمی‌توانست آرام بگیرد.

عشوه خرکی های پانیذ و نقشه های کثیف ریختنش را هم که فراموش می‌کرد، این حرکت آخر را چطور باید هضم می‌کرد؟!

همانطور که در آغوش امیرخان بود، چرخید و کیف پانیز را از روی مبل چنگ زد.

احتمالاً باید برای از بین بردن نجسی این دختر تمام خانه را می‌سابید.

-قبل اینکه یه دست دیگه کتک بخوری گورتو از این خونه گم کن!

کیف پانیذ را طرفش پرتاب کرد و تقلا کرد تا از حصـــار بازوهای امیرخان خلاص شود.

-تو چرا ولم نمی‌کنی؟ نترس بلایی سرش نمیارم!

-هیش آروم، بخاطر خودتم که شده آروم بگیر. قلبت داره از تو سینه‌ت گنده میشه بچه!

شمیم با گریه روی سینه امیرخان کوبید.

-به فکر منی؟ تو به فکر منی و این کارهارو می‌کنی؟!

-من هیچ کاری نکردم. حتی چند بار بهش گفتم بره بیرون نمی‌دونم چرا یه دفعه عقلشـــو از دســـت داد و اون کاره مسخره رو کرد.

-هیچم عقلشـو از دسـت نداده اتفاقاً حواسـش خیلی هم جمعـه، منتهی تو از بس بهش رو دادی اینجوری پررو شده!

کیف پانیذ مقابل پاهایش و شوکه ایستاده بود.

امیرخان بی‌آنکه حتی ذره‌ای حال او برایش مهم باشـــد، به همسرـش چســبیده و گه با قربان صـدقه و گه با زورگویی های شیرین در تلاش بود تا شمیم را آرام کند.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۲۴

#شالوده‌عشق

اشکش چکید.

مرد بی‌رحمی که حاضر بود برای داشـتنش همه کار کند، نه کتک خوردنش و نه تحقیر شـــدنش ذره‌ای برایش اهمیت نداشت!

صدای گریه های نفرت انگیز شمیم در گوش هایش پیچید و زمانی که امیرخان محکم او را در آغوشـش فشرد و سرش را بوسه باران کرد تا آرام بگیرد، پانیذ کاملاً خونی که جلوی چشمانش گرفت را حس کرد!

سر پایین گرفت و از بین دل و ریخته‌ی بیرون شده‌ی کیفش موبایلش را پیدا کرد و برداشت.

زن و شـــوهر افســـانه‌ای در آغوش هم فرو رفته و هیچ حواسشان به اویی که هنوز خانه شان را ترک نکرده، نبود.

شمیم با گریه می‌پرسید چطور توانسته همچین کاری کند و امیرخانی که مدام می‌گفت تقصیری نداشته و آن بوسه‌ی چند ثانیه‌ای که برای پانیذ با ارزش‌تر از همه چیز بود، یک هیچ کامل بوده و کوچکترین تاثیری رویش نداشته.

شـــمیم می‌گفت اگر جایشـــان برعکس میشـــد هم آنقدر خونسرد رفتار می‌کرد و امیرخانی که غرش می‌کرد حتی نباید حرف همچین چیزی را بزند.

پانیذ با دســـت های لرزان تاچ گوشی‌اش را لمس کرد و به سختی به قسمت صداهای ضبط شده رفت.

حال که امیرخان تا این حد آلوده‌ی این گربه‌ی وحشی شده بود، پس باید چهره‌ی واقعی همسرش را هم می‌دید.

وقت آن که بفهمد زنی که اینچنین برایش ســـینه ســـپر می‌کند، از بزرگترین خط قرمزهایش گذشته!

و با آنکه قصـد داشـت خیلی بیشـتر از این ها شـور این داســـتان را در بیاورد اما آنقدر پر از حس تحقیر و دلزدگی شـده بود که حتی یک ثانیه بیشـتر هم نمی‌توانسـت صـبر کند!

بی‌توجه به عواقب کارش با نیشـــخند شروع را زد و چیزی نگذشت که صدای ضبط شده‌ی شمیم و اشکان در تمام خانه پیچید و یکدفعه همه جا را سکوت فرا گرفت.

زمستان شمیم نفرت انگیز هم سر رسیده بود...!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۶۲۵

#شالوده‌عشق

-شـــمیم من ازت نمی‌گذرم. به هر قیمتی هم باشـــه اجازه نمیدم پیش اون شوهر دیوونه‌ت بمونی!

-خواهش می‌کنم ولم کن. من احتیـاج نـدارم کـه تو یـا هیچکس دیگه‌ای بخواید نجاتم بدید!

-خودم دیدم. دیدم اون مرده حیوون خواهرشـــو تو انباری زندانی کرده. کسی که این کارو با خواهر خودش کرده باشه با تو چیکار می‌کنه؟!

-نمی‌فهمم هیچی نمی‌فهمم. تو می‌خوای من عقلمو از دست بدم؟ به تو چه ربطی داره؟ مسائل زندگی ما هر چی باشه، خوب یا بد به تو چه ربطی داره آخه؟!

-من برای نجات دادن تو با همه می‌جنگم. با خودت با اون شوهر احمقت. هیچ فرقی نداره حتی اگر تو این راه از بین برم هم مهم نیست. نمی‌ذارم بخاطر بی‌پولی و بی‌خونگی فکر کنی به اون آدم مجبوری. بمیرمم این اجازه رو نمیدم... من دوست دارم!

خب تا همینجا کافی بود...!

پانیذ صدای ضبط شده را متوقف کرد و با قدم های آرام به شمیم و امیرخانی که در آغوش هم خشک شده بودند، نزدیک شد و گفت:

-نمی‌خواستم اینجوری بفهمی اما دیگه نمی‌تونم اجازه بدم بازیچه‌ی این زن بشی_. این زن، این دختر که تو همه جوره مراقبشی_ تا گربه شاخش نزنه، مدت خیلی طولانیه ایه که داره بازیت میده. وقتی قبول کردی بره سرکار با اشکان آشنا شده. نمی‌دونم بینشون چیا شده که اشکان یه دل نه صد دل عاشقش شده البته شمیم دوستیشو قبول نکرده. اما حتی منی که هم جنسشم هم نمی‌تونم بفهمم چرا هیچی در موردش بهت نگفته! چرا نگفته اشکان بارها سعی کرده بهش نزدیک بشه! چرا نگفته بیرون مزاحمش شده و بدتر از همه‌ی این ها که چرا نشسته سیر تا پیاز زندگیتونو به یه مَرده غریبه گفته!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۲۶

#شالوده‌عشق

تمام زورش را زد تا مقابل نگاه شوکه و خونین امیرخان چند قطره اشک از چشمانش بچکد و با بغضی ساختگی ادامه داد:

-آدم چطور می‌تونه با مردی که عاشقشه، با شوهرش همچین کاری کنه؟ چطوری می‌تونه ادعای دوست داشتن کسی‌رو داشته باشه اما اینجوری از پشت بهش خنجر بزنه؟!

...-

-حالا دیگه نوبت توئه امیرخان! منو نمی‌خوای اشـــکالی نداره ولی ازت خواهش می‌کنم ارزش خودتو بدون. با کنار این آدم موندن بیشتر از این خودتو کوچیک نکن... لطفاً!

فروپاشی ذره ذره‌ی امیرخان را می‌دید اما بی‌رحمانه روی زخمش نمک می‌پاشید.

این همه او زجر کشـــیده بود حال نوبت این زوج مثلاً خوشبخت بود!

شـمیم باید گورش را از زندگیشـان بیرون می‌کرد و امیرخان هم باید تاوان انتخاب اشتباهش را حتی از این بدتر می‌داد!

باید خیلی بیشتر می‌شکست... خیلی بیشتر از بین می‌رفت!

پانیذ آرام دست روی شانه‌ی امیرخان گذاشت و تن یخ زده‌ی مرد نشانش داد که راهش درست است.

-زنت خیانت نکرده امیرخان اما ماه هاست داره بهت دروغ میگه. حقیقتو ازت مخفی می‌کرده و حتی بخاطر دروغ های این منم بازیچه شدم! اشکان بخاطر نزدیک شدن به زنت اومد خ..خواستگاری من و نمی‌دونی وقتی اتفاق پیام هاش با شمیم‌رو تو گوشیش دیدم، چه حالی بهم دست داد. بخاطر تو سکوت کردم تا تو یه فرصت مناسب همه چی‌رو بگم اما دیگه نمی‌تونم اجازه بدم بیشتر از این بازیچه‌شون بشی... نمی‌تونم. دلم نمیاد این کارو باهات کنم عزیزم حتی اگر ناراحتم بشی، حقیقتو ازت قایم نمی‌کنم چون مثله شمیم یه آدم دورو نیستم.

-...

-مطمئنم می‌تونی تصمیمه درستی بگیری... من بهت ایمان دارم!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۲۷

#شالوده‌عشق

اشـــک های شـــمیم یخ زده و امیرخان همچنان ســـکوت سنگین و دلهره‌آورش را حفظ کرده بود.

پانیذ فشاری به شانه‌ی امیرخان وارد کرد و خیلی نَرم عقب کشید.

روزهای زیادی صـــبر کرده بود تا شـــمیم کوچکترین چراغ سبزی به اشکان نشان دهد اما دخترک هر بار بدتر و تندتر از سری قبل رفتار می‌کرد و دیگر عملاً بیخیال این موضـوع شده بود.

می‌خواست جریان را بیشتر کِش دهد تا حجم دروغ های شمیم سنگین‌تر شود اما امروز به کل طاقتش را از دست داد!

می‌دانست با این کار علاوه بر شمیم به اشکان هم آسیب خیلی بزرگی می‌زند اما هیچ اهمیتی برایش نداشت!

وقتی آن مرد آنقدر احمق و دیوانه بود که دست روی همسر مردی مثل امیرخان می‌گذاشت، پس باید تبعات کارش را هم قبول می‌کرد و تنها چیزی که برایش مهم بود، هدف های خودش بودند!

شاید این حرکتش باعث جدایی شمیم و امیرخان نشود اما مطمئن بود ضربه‌ی بسیار سنگینی به رابطه‌ی این زوج زده و بعد از همچین چیزی فقط به کمی زمان و چند ضربه‌ی کوچک دیگر نیاز داشت تا برای همیشه شمیم و امیرخان را از هم جدا کند!

با لبخندی که روی لبش بود، در خانه را باز کرد و ایمان داشت که خیلی زود جشن پیروزی‌اش کامل خواهد شد...!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۶۲۸

#شالوده‌عشق

شمیم:

امکان نداشت...
تجربه کردن دوباره‌ی این کابوس هیچ جوره امکان نداشت!

آخر چرا...؟!

خدایا تو که شـاهد بودی قصـد نداشـتم به این کار ادامه دهم!

شاهد بودی دنباله فرصت مناسب می‌گشتم.

دنباله این که امیرخان وقتی این موضـــوع را بفهمد که کمترین تبعات را برای همه داشته باشد!

چرا مرا سزاوار همچین چیزی دیدی؟!

و شاید هم نه... تو تقصیری نداشتی!

مقصر اصلی خودم بودم... من دیر کرده بودم!

من اشتباه فکر می‌کردم که شاید ذره‌ای انسانیت در وجود پانیذ مانده باشد.

مثل همیشه خودم تقصیرکار اصلی بودم!

تن لرزان و یخ زده‌ام را وادار بـه حرکـت کردم و آرام از آغوش امیرخان فاصله گرفتم.

دسـتانش از روی شـانه هایم سُر خورد و می‌توانسـتم قسـم بخورم کـه هرگز او را تـا این حـد حیران و درمـانـده نـدیـده بودم!

با لکنتی فراوان زمزمه کردم:

-بذ..ار ت..توضیح بدم. بخ..دا هیچی ب..به اون کثیفی که پ..انیذ برات تعریف کرد نیست!

...-

-گ..گوش کن من... من هیچ کار بدی نکردم. ق قســـم می‌خورم. اصلاً بذار از اول ب..برات تعریف کنم.

...-

-وقتی که رفتم تو رســتوران کار ک..کنم، همون روزای اول با اش..اشکان آشنا شدم. اول نمی‌فهمیدم چرا اما یکدفعه خیلی بد بهم پیله کر..د!

لرز شـدیدی که یکدفعه بر تنش نشـسـت از چشـمم دور نماند و با آنکه خیلی دلم می‌خواســـت محکم بغلش کنم و قلبش را آرام کنم اما نه تنها جســـارتش را نداشـــتم بلکه مطمئن بودم مرا پس خواهد زد!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۲۹

#شالوده‌عشق

از این فکر اشـک هایم چکید اما به سـختی چانه‌ی لرزان، قلـب ضربـان‌دار و تن یخ زده‌ام را کنترل کردم تـا قبـل فروپاشی کمی هم که شـــده از کثیفی حرف های پانیذ در ذهنش بکاهم!

هیچ امیدی نداشتم اما حق نداشتم او را با افکار جهنمی‌اش تنها بگذارم و باید با آخرین توانم به آخرین دست آویزها چنگ می‌انداختم.

-نمی‌فهمیدم هدفش چیه خیلی سع..ی کردم تا ازم دو..دورشه اما انگار نمی..دونم دقیقاً چرا مثل اینکه من ش..شبیه نامزد سابقشم! کسی‌ـ که دوستش داشته اما از دس..تش داده. اگر اشتباه نکنم دختره فوت شده، برای همین نتونست ب..بیخیاله من بشه!

قرنیه های خاصش چنان گشاد شدند که برق از سرم پرید و تند اضافه کردم.

-البته خودش ای...ن هارو بهم نگفت. یادته با سوگل رفتم تولد؟ اونجا وقتی داشت با احسان حر..ف می‌زد، شنیدم.

-احسان؟!

صدای بم و گرفته‌اش بلند شد و با گذشت هر ثانیه بیشتر عمق فاجعه را درک می‌کردم.

در این لحظه دیگر پنهان کاری چه فایده‌ای داشت؟!
کشتی سوراخ شده و تمام راه درروها از بین رفته بود!

-آ..آره احسان اونم خبر داره!

...-

-می‌دونم الآن همه چیز خ..خیلی وحشتناک به نظر می‌رسه اما باور کن، ق..قسم می‌خورم سر یه فرصت مناسب می‌خواستم بهت بگم.

...-

اون آدم، اون مرد از نظر روانی مش..مشکل داره. برای همین با وجود تمومه پس ز.. زدن های من عقب نشینی نکرد. به... به جون تو خیلی سعی کردم ردش کنم اما هیچ جوره نمی‌فهمید. البته تو این نفهمیدن پانیذ هم نقش بزرگی داشت. اون دختر برخلاف فیلمی که چند دقیقه پیش باز..زی کرد، اصلاً تو این جریان معصوم نیست. خودش از قصد با اشکان دوست شد! حتی اون بود که پاشو به عنوان خواستگار تو خ..خانواده باز کرد. همه‌ی مدت از این موضوع سواستفاده کرد و حالا هم اینجوری همه چیزو به نفع خودش برات تعریف کرد! ولی تو باور نمی‌کنی م..مگه نه؟ مطمئنم حرفاش..شو قبول نمی‌کنی!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۳۰
#شالوده‌عشق

ایســتاده بود... صــاف و مثل همیشــه محکم اما نگاهش، چنان دردی در چشــمانش نشــســته بود که حاضر بودم همین حالا جان بدهم اما در عوض بتوانم این درد را از او بگیرم!

دردی که یکی از مسبب هایش خودم بودم!

انگار یک سَـد بزرگ از پشـت پلک هایم برداشـته شـد و اشـک هایم چنان تند و پشـت سرهم روی صـورتم روان می‌شدند که توانایی شستن تمام جانم را داشتند.

انگشت های یخ زده‌ام را درهم قفل کردم.

ذهنم بهم ریخته و پر از هیچ های بزرگ شـده بود اما به سختی سرپا مانده بودم تا از این سکوت ترسناک استفاده کنم و تا جایی که می‌شد، حیوانِ وحشی و درنده وجودی‌اش را آرام کنم.

گرچـه در این لحظـه همچین کـاری غیرممکن بـه نظر می‌رسید!

محکم گونه‌ام را از داخل گاز گرفتم.

-می‌دونم الآن خیلی ناراحتی که چرا زودتر بهت نگفتم اما ق..قسم می‌خورم می‌خواستم همه چی‌رو بگم. یادته داشتیم می‌رفتیم مسـافرت بهت گفتم یه نفر مزاحمم میشـد؟ حتی اون موقع هم خی..لی واکنش نشون دادی و من...

بی قرار پا بر زمین کوبیدم و نالیدم:

-نمی‌خوام خودمو تبرئه کنم اما بفهم امیرخان! فقط یه بار خودتو جای من بذار. وقتی برای یه مزاحمت ساده می‌تونی

جهنمو بی..اری جلوی چشـــم آدم، چطوری می‌تونســـتم بدون ترس از اینکه چه عکس‌العملی نشـــون میدی، همه چیزو بهت بگم؟ ترسـیدم. بخدا قسـم ترسـیدم. اما بیشـتر ترسم بخاطر خودت بود. خیلی ترسیدم از اینکه کاری کنی و خودتو تو دردسر ب..بندازی. خواسـتم اول خودم حلش کنم بعد بهت بگم. اونجوری خیالم راحت بود هر کاری هم با من کنی، هر تنبیهی هم که باشـــه، مختص منه. خودتو تو خ..طر نمی‌نـدازی! آینـده‌تو، زنـدگیتو بخـاطر عصـــبانیت از بین نمی‌بری! باور کن تنها دلیل نگفتنم همین...

-فقط می‌خوام یه چیزی‌رو بدونم شمیم.

با شـنیدن صـدایش سریع اشـک هایم را پاک کردم و سراپا چشم شدم.

-چطوری از منی که حتی نمی‌تونستم اسم یه مرد دیگه‌رو از زبونت بشنوم، همچین آدم بی‌غیرتی ساختی؟ چطوری تونستی این کارو بکنی؟!

قسم می‌خورم که این جمله می‌توانست معنای واقعی سوختن یک انسان باشد!

این جمله می‌توانست مرا تا آخر عمر، بارها و بارها بُگشد و تمام روحم را به خونریزی بی‌اندازد!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۳۱
#شالوده‌عشق

به هق هق افتادم:

-بخـدا من هم همچین قصـــدی نـداشـــتم ف..فقط می‌خواستم تو...

جلو آمد. نزدیکه نزدیک شد.

تکـان خوردن بزاق گلویش و چشـــم هـای سرخ و براق شـــده‌اش، خدایا شـــاید من به هردویمان بدی بزرگی کرده بودم اما تو می‌دانستی که همه‌اش بخاطر ناچاری‌ام بود!

چانه‌ام را گرفت و مجبورم کرد مســـتقیم به چشـــم هایش خیره شوم.

-دوباره راهی‌رو رفتی که من ازش متنفرم و این بار بخاطر ترســـت برای من بوده. ترســـیدی بلایی سر اون حرومزاده بیـارم و آینـده‌مو از بین بِـ:ِبَرم. ترســـیـدی درد عـذاب وجدان بکشی. پس بزار خیالتو راحت کنم خانوم...

از تک تک کلماتش نفرت می‌بارید و انگشـــتانش که روی فکم بودند، می‌لرزیدند.

مقابل صورتم پچ‌پچ‌وار غرید:

-من همین الآن از این در میرم بیرون و مطمئن باش تا لحظه‌ای که خون اون حیوون کثیفو نریختم، برنمی‌گردم. اینم آخرین هدیه من باشه به تو عزیزدلم!

قبل از آنکه بتوانم جمله‌اش را هضم کنم، چنگی به کتش زد و در کسری از ثانیه به سرعت باد خانه را ترک کند.

از صدای بلند بسته شدن در شانه هایم بالا پرید و خدایا آنچه از آن می‌ترسیدم به سرم آمده بود...؟!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۶۳۲

#شالوده‌عشق

با کشـیدن گوشـه‌ی ناخنم با دندان و بیرون زدن خون زیر گریه زدم.

زانوهایم خم شد و روی زمین نشستم.

نگاهم خیره به ناخن های کج و ماوجم و سرخی خون که دوره همه شان را گرفته بود، حالم را منقلب می‌کرد.

-درد می‌کنه. درد می‌کنه. چرا اِنقدر درد می‌کنی؟ چرا همیشه باید درد کنی آخه؟ چرا روزی که خوب باشی؟ چرا؟!

سرجایم چرخیدم و صـورت خیس از اشـکم را به زانوهایم چسباندم.

گوشی در دســـتم خشـــک شـــده و تنها کاری که می‌کردم، گرفتن شماره‌ی امیرخان بود و شنیدن صدای منفوره؛

-تماس با مشترک مورد نظر امکان پذیر نمی‌باشد.

چنگی به کوســن روی مبل زدم و ســپس خیلی هیســتریک سرم را داخلش فرو کردم و از ته دل جیغ کشیدم.

حاله به شـدت خرابم، اسـترس دیوانه وارم، ضربان بسـیار تند قلبم حتی در همچین موقعیتی هم باعث ترسم میشد.

صدایی که میگفت بعد از این همه ماجرا دیگر نمی‌توانم از نظر روحی انسان سالمی باشم اما این موضوع ذره‌ای فکرم را مشغول نمی‌کرد.

تنها چیزی که در این لحظه می‌خواستم این بود که بفهمم امیرخان در این چند ساعت کدام جهنمی رفته! چه کار کرده و چه اتفاقاتی افتاده!

بی‌رمق دوباره شماره‌اش را گرفتم و باز هم همان صدای تکراری!

صدای گریه های مظلومانه‌ام بلند شد.

دلم برای خودم می‌سوخت که تا این حد عاجز شده بودم.

آرزویم این بود که با یک کنترل امیرخان را به خانه برگردانم.

اگر بلایی سر اشـکان زبان نفهم می‌آورد چطور باید خودم را می‌بخشیدم؟!

بخشیدن به کنار بعدِ از بین بردن آینده کسی که همه قلبم برای او بود، چطور باید نفس می‌کشیدم؟!

شـبیه انسـان های مسـت نگاهم به یک نقطه خیره مانده بود اما با یکدفعه زنگ خوردن موبایل شـــانه هایم از جا پرید.

چشمانم به صفحه خیره شد و با دیدن اسم نجمی سقوط چیزی را در وجودم خیلی خوب حس کردم!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۳۳

#شالوده‌عشق

-ا..ا..الو؟

-شمیم خانوم؟

-...

-صدامو می‌شنوید؟

م..می‌شنوم.

-شمیم خانوم دکتر شاهین گفتم باهاتون تصمیم بگیرم.

-چی شـــده؟ چی شـــده آقا ن..نجمی؟ اتفاق افتاده؟ آره؟ امیر... امیرخان خوبه؟!

-خوبه... خوبه نگران نباشـید اما با خواسـتگار پانیذ خانوم دعواشون شده!

نفسم رفت.

-احتمالاً چند روز خونه نیان گفتم بهتون خبر...

-زنده‌س؟ اش..اشکان زنده‌س؟!

...-

خدایا سکوتش را پای چه می‌گذاشتم؟!

بی‌اختیار جیغ کشیدم.

-پرسیدم زنده‌س؟!

-حالشون وخیمه اما نگران نباشید. دکتر شاهین میگن به احتمال زیاد زنده می‌مونن.

به احتمال زیاد زنده می‌ماند؟!

پس یعنی احتمال مرگش وجود داشت؟!

تلفن از بین انگشتانم سر خورد و با صدا روی سنگ افتاد.

-خدایا این چه عشـــقیه؟ این چه عشـــقیه که تو ســـینه‌م کاشـتی؟ خدایا این چه عشـقیه که یه نفر ممکنه بخاطرش بمیره...؟!

صـدای گریه های بلندم در خانه می‌پیچید و یکدفعه کسی با تمام توان به در کوبید.

-بازکن... بازکن بهت میگم. بازکن عوضی... این درو باز کن دختره‌ی نفهم!

گریه کردن از خاطرم رفت.

شوکه و لرزان ایستادم و به سمت در رفتم.

-بازکن!

دستم روی دستگیره نشست و آرام پایین کشیدمش.

ثانیه‌ای بعد نگاهم به نگاه پرنفرتش دوخته شـــد و ریشـــه های کینه مثل زهری سمی در همه‌ی جانم پیچید.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۳۴

#شالوده‌عشق

وقتی بیشـــتر مشـــکلاتم بخاطر نقشـــه هایش کثیفش بود، دقیقاً با چه جراتی اینگونه نگاهم می‌کرد؟!

هنوز بودنش را هضم نکرده بودم که کف دستش را محکم به سینه‌ام کوبید و داخل شد.

در با صدای بلندی بسته شد و شوکه به چشمان خونینش نگاه کردم.

-چیکار داری می‌کنی شما؟!

با ســـیلی پرقدرتی که یکدفعه بر صـــورتم زد، قدمی رو به عقب برداشتم و حیران دستم را روی گونه‌ام گذاشتم.

-خفه شو فقط خفه شو شمیم.

-به چه...

-تا کِی می‌خوای چنبره بزنی رو زندگیمون؟ کِی قراره دست بکشی از ما؟ بخاطر تو، بخاطره هرزه‌گریات، بخاطره دروغ هات، دغل بازیات کم مونده بود پسرم امروز قاتلشه! پسرِ من، کسی که یه شهر رو اسمش قسم می‌خورن، بخاطر دوست داشتن هرزه‌ای مثله تو چیزی نمونده بود که همه زندگیشو ببازه!

لال شدم و احساس شکستگی همه‌ی قلبم را از آن خود کرد.

آذربانو دست لرزانش را مقابل صورتم تکان می‌داد و صورت خیس از اشکش نماینگر حال خرابش بود اما من حالم خراب نبود!

حالم خراب نبود... من نابود شده بودم!

از تحقیرهایی که تمام نمیشد، از داستان هایی که همیشه مقصر اصلی‌اش من بودم، از عشقی که هر روز به گونه‌ای تمام وجودم را می‌لرزاند، از همه شـــان به قدر تمام دنیا خسته شده بودم!

اما با این حال با وجود اشک هایم که ناخواسته و پشت سر هم می‌چکیدند، نتوانستم نپرسم:

-الآن ح..حاله امیر خوبه؟ حالش خوبه مگه نه؟!

-...

-اش..اشـکانم خوب میشـه. د..دکتر شـاهین گفته حالش خوب میشه!

صـورت آذربانو یکپارچه سرخ شـد و ناگهان محکم گلویم را گرفت و با تمام توان فشار داد.

راه نفسم بسته و چشمانم گرد شدند.

به مچش چنگ انداختم اما ذره‌ای از فشـار دسـتانش کم نشد.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۳۵

#شالوده‌عشق

من بی‌حس بودم و او از خشـــم زیاد زورش به اندازه‌ی یک گاو وحشی شده بود.

-چطوری می‌تونی اِنقدر پررو باشی هرزه؟ بابا چطوری بگم تو رو تو خانوادم نمی‌خوام؟ چطوری بگم تو به درد پسـره من نمی‌خوری؟ دختره‌ی آشـغال چرا یه ذره غرور نداری؟ چرا یه ذره شخصیت نداری؟!

بی‌نفس تقلا می‌کردم تا دســـتش را از روی گلویم بردارد اما بی‌رحمانه و محکم‌تر فشار می‌داد.

-گیریم غرور نداری، شـــخصـــیت نداری، تویی که ادعای دوست داشتنت میشه نمی‌بینی پسرم بخاطر تو داره همه چیزشـــو می‌بازه؟ کوری؟ نمی‌فهمی که یه زن ســـلیطه و افسارگسیخته مثله تو به دردش نمی‌خوره؟ نمی‌فهمی اگر با تو بمونـه همیشـــه از این مشـــکلات دارین؟ نمی‌فهمی حســـاســـیت شـــدیدی که روی تو هرزه داره چقدر اونو از زندگی می‌ندازه؟ نه... نمی‌فهمی! نمی‌فهمی چون نفهمی اما من امروز از بین رفتن بچه‌مو با چشمای خودم دیدم و حتی نمی‌خوام فکرش رو هم کنم اگه امیر اون مرتیکه اشـــکان‌رو جای دیگه‌ای پیدا می‌کرد و ما نمی‌فهمیدیم، حالا تو چه وضعیتی بود! آخ شمیم آخ... لعنت به نونی که تو خونه‌م خوردی. کاش اون روزی که پاتونو تو خونه‌م گذاشـــتید، همون روز اول قلم جفت پاهاتون رو خرد می‌کردم... کاش!

چنان غرق تکبر و خودپرستی شده بود که میشد شیطان را در وجودش دید!

صدای خرخری از گلویم بلند شد و چشمانم کم کم داشت سیاهی می‌رفت اما وقتی که گفت:

-درست مثل مادر هرزه‌ت بی‌شرفی. کثیفی. نمک نشناسی تو خونِته! امیدوارم اون مادرت بخاطر پس انداختن توله سگی مثله تو هر روز تنش تو گور بلرزه... خدا می‌دونه که تنها آرزوم همینه!

نفهمیدم چه شد... انگار یک نفر دیگر بود!

قدرتی که به ناگهان در دست و پایم جمع شد، چیزی نبود که هرگز آن را حس کرده باشم! تلفیقی از خشم عصبانیت و نفرت...!

یک لحظه بود... زانویم که بالا رفت و محکم در شـــکم زن مقابل کوبیده شـــد و آن کسی ـ که با همه‌ی توان آذربانو را هول داد و فریاد کشید:

-بی‌شرف خودتی عوضی. بیخود می‌کنی اســـم مادر منو به زبون کثیفت میاری تو!

هیچ شبیه شمیم همیشگی نبود...!

آذربانو روی زمین افتاد و اول شـوکه به منی که از خشـم و نفرت می‌لرزیدم و اشـک می‌ریختم خیره شـد و سـپس شـبیه یک سونامی وارد عمل شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۳۶

#شالوده‌عشق

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

دندان هایش صدادار به هم می‌خوردند اما چنگی به کیفش زد و به سختی موبایلش را درآورد و شماره گرفت.

-بیا بالا پانیذ... بیا باید این آشغالو از خونه‌ی پسرم بندازیم بیرون!

ناباور قدمی رو به عقب برداشتم.

این درجه از تحقیر و کوچک شـــدن هیچ جوره برایم قابل پذیرش نبود!

خـدایـا حتمـا خواب بود... یـک خواب خیلی تلخ و حـال به‌هم‌زن!

درست است که آذربانو هیچگاه از من خوشش نمی‌آمد اما این هم زیادی بود... خیلی زیادی!

شوکه به دیوار چسبیده بودم و همین که در خانه زده شد، آذربانو فرض ایستاد و در را برای پانیذ باز کرد.

پانیذ خیره نگاهم می‌کرد و من دقیقاً مثل یک بیچاره‌ی سر راهی، پر از شـــوک منتظر بودم تا عاقبت این داســـتان را ببینم.

-بیا تو... دختره‌ی هار وحشی شده، منو انداخت زمین!

-هین چی داری میگی خاله؟ حالت خوبه؟!

-منو ول کن، بیا کمک کن اینو بندازیم بیرون!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۳۷

#شالوده‌عشق

-اما امیرخان...

-تا امیر بخواد خودشـــو جمع و جور کنه چند روز طول می‌کشـه. پسرم عقلشـو از دسـت داده. حالیش نیسـت این دختر چقدر داره بهش ضربه می‌زنه!

-خاله اگر بفهمه خون به پا می‌کنه!

آذربانو صدایش را بالا برد.

-من به عنوان مادرش وظیفمه که راهه درستو بهش نشون بدم. حالا که هر چی میگم نمی‌فهمه، پس یه جور دیگه حالیش می‌کنم! پانیذ امروز نزدیک بود امیر بخاطر این هرزه یکی‌رو بکشه! می‌فهمی این یعنی چی؟ نه نمی‌فهمی ولی اگر مادر بودی خیلی خوب درکم می‌کردی!

صـــدای گریه هایش بالا رفت و پانیذ با چهره‌ای متاســـف دستش را گرفت.

-باشـــه خاله لطفاً آروم باش... چشـــم اصـــلاً هر کاری تو بخوای می‌کنیم.

پوزخند تلخی روی لب هایم نشـسـت و آذربانو حقش بود انسان های روباه صفتی همچون پانیذ کنارش باشند!

حقش بود که اِنقدر احمقانه روی شـانه کسی ـ گریه کند که در اصل مسبب حال و روز اصلی پسرش بود!

با تمام وجود امیدوار بودم این ماری که در آستین پرورش می‌داد، روزی بدجور نقره داغش کند!

-خیلی‌خب تو وسایلشو جمع کن منم...

حالی که داشتم را هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست توصیف کند.

می‌خواستند مرا از خانه‌ی شوهرم بیرون کنند؟!

حرصی صورت خیسم را با پشت آستینم پاک کردم و آرام به سمت اتاق رفتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۳۸

#شالوده‌عشق

قصه‌ی من شبیه فیلم ها که عاقبت شخصیت های منفی پشیمان می‌شدند و با گریه طلب مغفرت می‌کردند، نشده بود.

آذربانو بعد تمام خطاهایش نه تنها پشـــیمان نبود بلکه می‌خواست مرا از خانه خودم بیرون کند!

شبیه آن قهرمان هایی هم که همه را شیفته خود می‌کردند، نشده بودم.

تنها کسی که همیشه دوستم داشت امیرخان بود.

آن هم یک دوسـت داشـتن عادی نبود، دوسـت داشـتنش شبیه چاقو بود! درد داشت! بارها زخمی‌ام کرده بود!

من فقط شمیم بودم... شمیمه همیشه تنها!

مـانتویم را از پشـــــت در چنـگ زدم و آرام مقـابـل آینـه پوشیدمش.

دکمه هایم را سر صبر بستم.

لب هایم صـاف روی هم قرار گرفته و ذهنم پر از شـلوغی بود.

در پس ذهن، در اعمـاق مغز، دخترکی کوچـک بـا همـه‌ی توان فریاد می‌کشید:

-خدایا چرا؟!

هزاران سوال بی‌جواب... هزاران غصه به اتمام نرسیده!

آخرین دکمه را که بستم، پانیذ را کنار چارچوب در دیدم.

آمده بود مرا از اتاق شوهرم بیرون کند...؟!

ســـیب آدمم چنان تکانی خورد که حس کردم بزاق گلویم را نه بلکه اسید خالص قورت داده‌ام!

چرخیدم و شـــالم را هم آرام روی موهای رهایم انداختم و پانیذ همچنان سرجایش ایستاده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۳۹
#شالوده‌عشق

آنقـدر رقـت انگیز شـــده بودم کـه حتی او هم دیگر نمی‌خواست ناراحتم کند؟!

یا اینکه نه... شـــاید هم فهمیده بود امکان ندارد از اینی که هست ناراحت‌تر شوم!

-پانیذ چیکار می‌کنی پس؟!

آذربانو وارد اتاق شـــد و وقتی مرا شـــال و کلاه کرده دید، ساکت شد.

کیفم را از روی عســـلی برداشـــتم و آرام روی شـــانه‌ام انداختم.

شـکسـته و پر از حس تحقیر از درون اما با سری بالا گرفته مقابلشـــان ایســـتادم و مثل همیشـــه تظاهر کردم که نتوانستند آسیبی به من برسانند! اما در اصل آسیب زدن

که جای خود داشـت، این ها روح مرا کشـته بودند! قلب مرا میان دست های کثیفشان لِه کرده بودند!

-اونی که هیچوقت نتونسـت بیخیال بشـه من نبودم. اگر به من بود هیچی تا اینجا کشیده نمیشد. الآنم نه بخاطر تو بخاطر خودش ازش می‌گذرم. هیچوقت باور نکردی اما من واقعاً پسرتو دوسـت داشـتم. اِنقدر عاشـقش بودم که حاضر شـــدم شـــماهارو بخاطرش تحمل کنم اما دیگه نمی‌کشم. حق با توئه این ازدواج درسـت نیسـت. چون به جای اینکه آینده‌مون‌رو بسازه داره از بین می‌بره!

-تو...

سریع میان حرفش پریدم.

احمقه احمق ها می‌شـــدم اگر تنها به اندازه‌ی یک جمله دیگر توهین های زنی که نه تنها زندگی من بلکه مادرم را هم از بین برده بود، گوش می‌دادم.

-تو بردی بهت تبریک میگم. از زندگی پسرت میرم اما این که اون هم بتونه از زندگی من بره رو به تو می‌ســـپارم. ببینم می‌تونی کاری کنی که بیخیاله من شه یا نه... این گوی و این میدون!

با ضربه‌ای که به شـــانه‌ی پانیذ زدم از اتاق بیرون رفتم و نگاهم به تلفن روی زمین افتاده‌ام، دوخته شد.

دیگر به آن نیازی نداشتم...!

شـــبیه یک ربات از در خانه بیرون زدم و پله ها را به آرامی پایین رفتم و زمانی که وارد خیابان شـــدم، تازه یادم افتاد نفس کشیدن چه حسی دارد!

قدمی برداشتم و فکری در سرم جرقه زد.

دســـت در کیفم کردم و دو کارت اعتباری که متعلق به امیرخان بود اما برای من گذاشته بود را بیرون کشیدم و به اسم و فامیلی‌اش روی کارت خیره شدم.

ناخودآگاه و پر بغض روی اسمش را بوسیدم.

#نویسنده: ZK

#پارت ۶۴۰

#شالوده‌عشق

مطمئن بودم هیچوقت نمی‌توانم کسی۔ را شبیه او دوست داشته باشم. دوست داشتن به کنار من بعد از این مرد دیگر به هیچ وجه ممکن نمی‌توانستم کسی۔ را وارد زندگی‌ام کنم!

دستم را دو طرف کارت گذاشتم و زمانی که هر دویشان را از وسط شکستم، سَد اشک هایم دوباره برداشته شد و گونه هایم را تَر کرد.

کارت های شکسته را در سطل آشغال پر زباله انداختم و تند قدم برداشتم.

حال که قصد رفتن بود، باید درست حسابی می‌رفتم!

یک رفتنه واقعی... بی‌هیچ نام و نشانی از امیرخان!

دوستش داشتم اما چه کسی گفته است همیشه دوست داشتن به معنای رسیدن است؟!

شاید شمیم باشی و مجبور به گذشتن!

من زیادی برای این عشـق تلاش کرده بودم. زیادی غرور و شخصیت و عزت نفسم را فروخته بودم اما دیگر نمیشد! ماندن ما دو نفر کنار هم چیزی جز عذاب برایمان نداشت!

اشـــک هایم تند و تند می‌چکیدند و تنها چیزی که برایم اهمیت نداشت، نگاه متعجب عابرین بود.

بگذار فکر کنند که دیوانه‌ام! این دیوانه ها چه می‌دانسـتند من عذادارم؟!

من عذادار قلبی بودم که کمی پیش آن را از سینه جدا کردم و همراه کارت ها به اعماق زباله ها فرستادمش.

می‌دانستم شاید از من متنفر شود...

شاید تا آخر عمرش مرا یک زن غیر قابل اعتماد و دروغگو بخواند. به هر حال آن بی‌معرفته نامرد هرگز باور نکرد که من هر چه کردم بخاطر دوســـت داشـــتنم بوده نه چیز دیگری!

بحث آخرمان برایم دوره شـــد و صـــدایش که می‌گفت او می‌توانسته مرا رها کند اما بخاطر دوست داشتنش مانده و من چون راه دیگری نداشتم او را ترجیح دادم!

درســـت بود که خیلی وقت ها ذهن منطقی‌ام فعال بود، قبول داشـــتم که گاهی خیلی کمتر از او احســـاسی عمل می‌کردم اما واقعاً نتوانســـته بود ببیند که با وجود همه این ها چطور همیشه او را ترجیح می‌دهم؟!

چطور بخاطرش تحقیرها، توهین ها و شکستن ها را تحمل می‌کنم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۴۱

#شالوده‌عشق

نتوانسته بود این ها را ببیند و قطعاً حالا هم نمی‌توانست این رفتن را درک کند!

اما من دیگر به آخر خط رسیده بودم...!

دیگر نه جایی برای شکستن قلبم مانده بود نه غرورم از اینی که بود، لِه‌تر میشد!

آنقدر عزت نفسم را خرد کرده بودند که اگر یک دقیقه، تنها یک دقیقه بیشتر در آن زندگی می‌ماندم تا آبد از خودم

و وجودم متنفر می‌شدم اما خدا می‌دانست که دلیله اصلی رفتنم این نیست!

دلیله اصلی این رفتن، امیرخان بود!

اویی که مانند من از اول ازدواجمان روز خوش ندید و اگر بلایی سرش می‌آمد یا اگر بخاطر من بلایی سر کسی- می‌آورد و آینده‌اش را می‌باخت، دیوانه‌یِ دیوانه‌ی دیوانه ها می‌شدم!

من عمراً مرد همچین راهی نبودم و این جدایی برای جفتمان در عین تلخی بهترین انتخاب بود!

شـاید اگر فقط کمی کمتر از عکس‌العمل هایش می‌ترسـیدم الآن در همچین وضـعیتی نبودیم اما خدایا من هم انسـان بودم!

با خود که تعارف نداشتم، من بریده بودم!

بدجوری تاب و توانم را از دست داده بودم!

با صـدای بلند بوق یک ماشـین از جای پریدم و حیرت‌زده تکان شدیدی خوردم.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۴۲

#شالوده‌عشق

چشم های گردم میان عابرها و ماشین ها چرخید.

-برو عقب دیگه زنیکه دیوونه چرا وایســـادی وســـط خیابون؟!

با صدای فریاد مردی که مخاطبش من بودم، دست و پای شل شده‌ام را وادار به حرکت کردم.

سریع از خیابان طویل گذشـــتم و ناخودآگاه به ســـمت درخت های چشمک‌زن رفتم.

وارد پارک کوچکی شدم و شبیه یک کودک گمشده، پربغض نگاهم را در منطقه‌ی ناآشنا چرخاندم.

آنقدر غرق فکر شـده بودم که هیچ نفهمیدم کِی پا به اینجا گذاشتم و اصلاً اینجا کدام تکه از شهر بود؟!

روی نیمکت دونفره‌ای که در پارک بود نشـــســـتم و کم کم مغزم داشت به کار می‌افتاد.

از یه چیز مطمئن بودم، آن هم این بود که باید از امیرخان جدا شوم اما حال باید کجا می‌رفتم؟!

بی‌پول و بی‌هیچ آشنایی در این شهر بزرگ باید شب را کجا می‌گذراندم؟!

ناگهان خشم، عصبانیت و درد عشق کشیدن ها از بین رفت و چیزی که بعد مرگ بابا احمد همیشه بابتش ترسیده بودم، مقابل چشمانم نقش بست!

سریع کیفم را باز و زیر و رویش کردم.

مطمئن بودم چیز بدرد بخوری درونش نیســـت. اما وقتی یک رژلب و بســته‌ای دســتمال کاغذی و آینه‌ی کوچکم را دیدم، گویی دنیا با تمام عظمتش روی سرم خراب شد.

خدایا تنها من بودم و یک رژلب و یک بســته دســتمال و آینه‌ای کوچک؟!

این ها تمام سرمایه‌ام بودند؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۴۳

#شالوده‌عشق

ســـقوط چیزی را درونم خیلی خوب حس کردم و نگاهه حیرانم را به دور و اطراف دوختم.

منتظر بودم کسی_ بیاید و از این خواب ترســـناک نجاتم دهد!

حقم نبود مگر نه؟!

چون نخواسته بودم زیربار ظلم بروم، حقم نبود با همچین غولِ ویران کننده‌ای تنها بمانم!

زمانی که از خانه بیرون زدم، آنقدر شکسته و ناراحت بودم که به هیچ چیز فکر نکنم اما حالا...

-شمیم جان؟

افکار پر کشیدند و شوکه سر بلند کردم.

نگاهم روی لباس های مارک و خوش‌دوختش چرخید.

-شما اینجا چیکار می‌کنی؟!

-...

-اون... اون فرستاده تون؟!

معذب سر تکان داد و دلجویانه گفت:

-یه کم شـخصـیت نگرانی داره، خودش می‌خواسـت بمونه اما یه کار فوری براش پیش اومد.

-شمارو گذاشته که منو تعقیب کنی؟!

کمی این پا و آن پا کرد و لبخند مهربانش را هنوز حفظ کرده بود.

-متاســـفانه آره! از وقتی اومدی بیرون دنبالتم. فکر کردم داری میری خریدی چیزی اما مثله اینکه... اگر اشتباه نکنم مشکلی هست درسته؟!

معذب سر پایین انداختم و لب گزیدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۴۴

#شالوده‌عشق

-...

-عزیزم من نمی‌خوام ناراحتت کنم فقط...

-میشه به من نگید عزیزم؟

شوکه شد که بی‌توجه ادامه دادم.

-اینجوری راحت نیستم!

دست هایش را صلح طلبانه بالا گرفت.

-می‌فهمم. باور کن قصـدم ناراحت کردنت یا مزاحم شـدن نیســت فقط خیلی از خونه دور شــدی، اگر می‌خوای من می‌تونم برسونمت.

نگاه دزدیدم.

-نه ممنون.

-چرا؟ نکنه می‌خوای دوباره این همه راهو پیاده بری؟ لطفاً شمیم جان هوا هم خوب نیست!

کلافه و برای اینکه فقط دستم از سرم بردارد، گفتم:

-من از خونه اومدم بیرون اقا شـایان قرارم نیسـت برگردم، شما برید!

چشمانش قد دو توپ بزرگ شد.

-از خونه اومدی بیرون؟ این یه چیزی شـــبیه قهر زن و شوهراس؟!

دوباره بغض کردم و چیزی نگفتم اما یکدفعه با صـــدای خیلی ذوق زده‌ای گفت:

-واقعاً؟ جدی داری میگی؟ خدایا شکرت!

شوکه سر بلند کردم که هیجان زده پرسید:

-یعنی شما یه جورایی خونه شوهرتو ترک کردی درسته؟!

اخم هایم درهم رفت.

-دلیله این خوشحالیتون چیه الآن؟!

گویی اصلا صدایم را نمی‌شنید!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۴۵

#شالوده‌عشق

سریع دســـت در جیبش کرد. موبایلش را درآورد و شـــماره گرفت.

-آقا شایان؟!

-یـه لحظـه می‌خوام خودم این خبرو بهش بـدم، مطمئنم روزشو می‌سازه... الو رادان؟

-...

-نه می‌دونم باشه صبر کن یه خبر خیلی مهم برات دارم.

-...

نگاهش به چشـمان شـوکه و اخم های بهم پیوسـته‌ام که افتاد، هول شد و با قدم های بلندی فاصله گرفت.

دیگر صدایش را نمی‌شنیدم اما دست هایش که با هیجان تکان می‌داد و نیش تا بناگوش باز شـده‌اش اعصـابم را بهم ریخت.

هیچکس! یعنی خدایا حتی یک نفر را هم در این دنیا نگذاشتی که من و امیرخان را کنار هم بخواهند؟!

جدایی ما شبیه شوق عید برای دور و اطرافیان بود!

چنگی به کیفم زدم و همین که بلند شدم، آمد.

-شمیم خانوم بفرمایید، من شمارو می‌رسونم.

-گفتم که خونه نمیرم.

-می‌دونم منم نمی‌خوام شمارو خونه ببرم یعنی می‌خوام برسونمتون ولی اونجا نه!

-متوجه نشدم؟!

-اگر موافق باشید می‌برمتون پیشه رادان!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۴۶

#شالوده‌عشق

ابروهایم به فرق سرم چسبید.

-اونوقت کی گفته که من می‌خوام برم پیشه آقای رادان؟!

حال نوبت ابروهای او بود که بالا بپرد!

-خب پس کجا می‌خواید برید؟ تا جایی که فهمیدیم آشنا و دوستی هم تو این شهر ندارید. یعنی کسی نیست که بتونید پیشـــش زندگی کنید، با این وجود چرا نمی‌خواید پیشـــه برادرتون باشید؟!

فقط خدا می‌دانســت که با چه ســختی ای خودم را کنترل کردم تا اشکم نچکد.

یعنی طبل تنهایی و بی کسی‌ــام اِنقدر محکم کوبیده شــده بود که عالم و آدم از آن خبردار بودند؟!

-من... من

نگاهش به اشک حلقه‌زده در چشمانم خورد و فوراً گفت:

-شمیم خانوم یه لحظه، منظوره بدی نداشتم من...

-میرم پی..پیشه یکی از دوستای دانشگام ن..نگران نباشید.

سریع بلند شدم و هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که تند سمتم آمد و با حالت التماس گونه‌ای گفت:

-لطفاً نرید خواهش می‌کنم یه فرصت به رادان بدید. اون واقعاً نگران شماست. اگه الآن برید از دست من خیلی عصبانی میشه. چون خودش می‌خواست مراقبتون باشه اما من گفتم هستم. شمارو به من امانت سپرد!

-شما چی دارید می‌گید؟ اختیار من دست خودمه. کسی نمی‌تونه منو به کس دیگه‌ای امانت بسپره! مخصوصاً برادری که هنوز مطمئن نیستم چقدر از حرف هاش درسته... اصلاً برادرمه یا نه!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۴۷

#شالوده‌عشق

-می‌دونم حق دارید. خیلی حق دارید. اما نگاه کنید داره شب میشه... همین چند ساعتو فقط بهش گوش بدین... لطفاً!

-...

-تا اون بخواد بیاد طول می‌کشـــه. بیاید بریم یه صـــحبت کنید بعد اگر نخواســـتید بمونید، هر جا که بخواید خودم می‌برمتون... مرد نیستم اگر نبرم!

دست هایم را دور شانه هایم پیچیدم و با ذهنی گیج شده نگاهم را به دورو واطراف دوختم.

اگر می‌رفتم چه میشد؟ هیچ!

به هر حال که هیچ خانه و صـــاحب خانه‌ای منتظر من نبود، حال چند ســـاعت دیرتر به بدبختی هایم میرســـیدم چیز خاصی از دستم نمی‌رفت مگر نه؟!

نامطمئن سر تکان دادم که لبخندِ خیلی شـــادی روی لب هایش نشست و دستش را بلند کرد.

-بفرمایید از این طرف.

هنوز هم پر از شک و دو دلی بودم اما دقیقاً شبیه کسی که به آخر خط رســیده و از این لحظه به بعد هیچ چیز نمی‌تواند ذره‌ای حالش را بدتر کند، به دنباله مرد شـــایان نام راه افتادم.

بی‌خبر از اینکه با این کار به کل مســیر زندگی‌ام را تغییر می‌دهم.

بی‌خبر از احساسات، عواطف و انسان های جدیدی که قرار بود به زود خیلی برایم مهم و ارزشمند شوند!

بی خبر از رویاهایی که در یک قدمی واقعیت بودند!

و بی‌خبر از بهایی که باید برای این زندگی جدید می‌دادم، بهایی به شدت سنگین و نفس گیر!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۶۴۸

#شالوده‌عشق

باز شـــدن در و هجوم هوای گرم باعث شـــد که سر بالا بگیرم.

چشـمانم به چشـمان سـتاره بارانش گره خورد و صـورت سرخش باعث شد که ابرویم بالا بپرد.

مریض شده بود...؟!

-سلام

-سلام عزیزدلم چقدر خوشحالم که اینجا ببینمت.

-ممنون... آقا شایان گفتن خواستید بیام اینجا!

-آره خواستم یعنی چون...

هول شده دور خود چرخید و شایانی که در سکوت پشتم ایستاده بود، یکدفعه گفت:

-فهمیدیم خوشـــحالی داداش ولی نظرت چیه بذاری بیایم تو بعد حرف بزنی؟!

به خودش آمد و سریـع عقب کشید.

-بفرمایید بیا تو شمیم جان.

رادان کنار ایســـتاد و نگاهم به ســـالن آپارتمان اســـپرت و پسرانه‌اش افتاد.

شـایان پشـت سرم و رادان هم با چشـمانش تقریباً در حاله التماس بود تا وارد خانه‌اش شوم.

یک لحظه حس بدی تمامه وجودم را گرفت.

هنوز که هیچ چیز واضح نبود!

من در یک خانه تنها با دو مرد جوان چه کار داشتم؟!

خیلی زود به این مردان اعتماد نکرده بودم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۴۹

#شالوده‌عشق

لب هایم را با زبان تَر کردم و تا خواستم چیزی بگویم، یک دختر با چشـــمان ســـبز و موهای پَر کلاغی در حالی که لبخندی مهربان روی لب های پُر و زیبایش داشـــت، نفس نفس زنان بالا آمد و گفت:

-و..وای سلام خ..خداروشکر دیر ن..نکردم نه؟

شایان متعجب پرسید.

-هیلدا تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

دختر دســت ســفیدش را روی ســینه‌اش گذاشــت. ناخن هایش با لاک قرمز و براق زیادی زیبا شده بودند.

به نظر می‌رسید هم‌سن باشیم اما سرووضع زیادی مرتب او نشـــان دهنده این بود که زندگی‌اش با منی که حال جز یک دستمال کاغذی و آینه چیزی در جیب نداشتم، زمین تا آسمان تفاوت دارد.

-داداش رادان زنگ زد بیام.

لبخندش زیباتر شـــد و واقعاً زیادی چهره‌ی خیره کننده‌ای داشت.

-گفت خواهرش قراره بیاد بهتره منم اینجا باشـــم تا تنها نباشه.

شـــوکه سر چرخاندم و نگاهم به نگاهه مهربان رادان گره خورد.

یکدفعه چنان حس عجیبی پیدا کردم که دلم می‌خواســـت بروم در آغوشش و بلند بلند بخاطر غم هایم گریه کنم.

حسی- عجیب شـبیه تکیه گاه پیدا کردن، کسی- که در همه حال حمایتت کند، چیزی که هرگز آن را نداشتم!

-که اینطور باشـــه... معرفی می‌کنم شـــمیم جان همسرـــم هیلدا، هیلدا ایشـون هم شـمیم خانومی که خیلی تعریفشـو شنیدی.

شوکه با هیلدا دست دادم.

-خوشبختم شمیم جون.

-منم همینطور

اصـــلاً حدســـش را هم نزده بودم که شـــایان زن دارد و نمی‌توانستم انکار کنم که حال احساسه بهتری داشتم.

-خب بیاید تو دیگه بیا شمیم جان.

تردیدها را کنار گذاشـــته و با دراوردن کفش هایم وارد آپارتمان شدم.

وارد خانه کسی که می‌گفت برادرم است.

بی‌خبر از اینکه این خانه در آینده نه چندان دور همه‌ی جوانب زندگی‌ام را به چالش خواهد کشید!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت ۶۵۰

#شالوده‌عشق

-خیلی خوشحالم که اینجایی. واقعاً فکرش رو هم نمی‌کردم که اِنقدر زود بتونیم با هم زندگی کنیم.

چشمانم گرد شد و نگاهم را از دکوراسیون اسپرته طوسی و مشکی سالن گرفتم.

-متوجه نشدم؟!

به در اتاقی که شایان و هیلدا به آن رفته بودند تا بتوانیم با هم صحبت کنیم، اشاره کرد.

-شایان بهم گفت از خونه اون مرتیکه اومدی بیرون و...

یک لحظه چنان قلبم فشرده شد که حس کردم نفسم در حال بند آمدن است.

-مرتیکه؟ امیر همسرـــمه لطفاً در موردش درســـت حرف بزن!

از چنگال کشیدن یکدفعه‌ایم شوکه شد و سریع دستانش را بالا گرفت.

-باشه منظوری نداشتم فقط...

حرصی میان حرفش پریدم.

-چرا خواستید منو ببینید؟ یا بهتره بپرسم چرا فکر کردین قراره با شما زندگی کنم؟ من خودم خیلی داستان دارم، مشکلات زیادی که باید حلشون کنم واقعاً توانه چیز جدیدی ندارم. پس هدفتون هر چی هست همین اول بگید... لطفاً!

هول شده گفت:

-من هیچ هدف بدی ندارم. چرا اِنقدر ذهنیتت نسبت به من منفیه؟ فقط می‌خوام حالا که پیشه شوهرت نیستی کنار من بمونی، می‌خوام ازت مراقبت کنم عزیزم.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۵۱

#شالوده‌عشق

نمی‌دانم من بی حوصـــله و عصـــبی شـــده بودم یا دیگران دیوانه!

هر چه که بود، نمی‌توانستم تن صدایم را کنترل کنم.

-شما چی داری میگی آقارادان؟ اولاً هنوز من مطمئن نیستم شـما برادرمی یا نه بعدم یعنی تمومه درد شـما این بوده که از من مراقبت کنی؟ بخاطر همین مثله یه مار خوش خط و خال زمین های مردمو ازشـــون خریدی؟ بخاطر همین اونطوری به شوهرم نزدیک شدی؟ از نظر کاری خودتو یه رقیـب نشـــون دادی بعـد الآن خیلی راحـت میگی فقط می‌خوای از من مراقبت کنی؟ پس تکلیف اون همه تهدیدی که کردی چی میشه؟!

یک لحظه چشمانم به چشمان بی‌نهایت غمگینش خورد و لب هایم به هم دوخته شد.

خدا لعنتم نکند...!

از کِی چنین انسانی شده بودم؟!

حق نداشـتم ناراحتی و عصـبانیتم را سر کس دیگری خالی کنم!

سریـع به کیفم چنگ زدم و بلند شدم.

-من زیاد حالم خوب نیســت میرم، ببخشــید شــمارو هم ناراحت کردم.

هنوز یک قدم برنداشته بودم که بلند شد و گفت:

-همین فردا می‌ریم آزمایش نسبتمون رو بهت ثابت می‌کنم. اگر قبول کنی پیشـــم بمونی، هر چی کـه بخوای همون میشـه. اگر بخوای زمین هارو به هر کس که ازش خریدم با همون قیمت پس میدم. یه جوری خودمو عقب می‌کشـــم که انگار هیچوقت تو کارهای شوهرت دخالت نکردم. حق داری اعتماد نداشـــته باشی اما من فقط می‌خوام که تو خوب باشی. راحت باشی. این کارارو هم کردم که بتونم نزدیکت باشـم و اگر منو به عنوان هم‌خونت قبولت کنی، قســـم می‌خورم همه چی رو به همون حالتی که اول بود برمی‌گردونم!

پاهایم قفل زمین شد و شوکه نگاهش کردم.

صـــداقت از تمام وجودش می‌ریخت و طوری محکم حرف زده بود که برای یک لحظه دلم قرصه قرص شد!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۵۲

#شالوده‌عشق

-چی؟!

-مرد نیستم اگر سر حرفم واینستم فقط همین یک شبو اینجا بمون، اجازه بده صبح بشه فردا همه‌ی حرف هامو بهت ثابت می‌کنم.

شوکه به دیوار خیره شدم و او جلو آمد.

مقابلم ایستاد و من و من کنان گفت:

-نمی‌خوام ناراحتت کنم اما یه چیزی می‌پرسم که جوابش برام مهمه پس خواهش می‌کنم باهام صادق باش.

بزاق گلویم را قورت دادم و در حالی که از حجم زیاد افکار در حال دیوانگی بودم، به سختی سر تکان دادم.

-وقتی که از وجودت باخبر شدم و شروع به تحقیق کردیم، فهمیدم قبله ازدواجت با امیرخان تو خونشون آشپز بودی. نمی‌دونم شرایطتت دقیقاً به چه شکل بوده اما...

اووووف کلافه‌ای کشید.

-اما می‌خوام بدونم اگر قصـدت جدا زندگی کردن باشـه، از نظر مالی می‌تونی زندگیتو بچرخونی؟!

شبیه اینکه روی زخمی نمک پاشیده شود، با حس سوزش روحم سریع سر پایین انداختم و به قالی زیرپایم خیره شدم.

نمی‌دانســـتم چه بگویم اما متنفر بودم از اینکه بخواهد برای من دل بسوزاند.

-من خب یه کم ســـخت میشـــه حتماً ولی یه فکری براش می‌کنم، میرم سرکار کار پیدا می‌کنم.

-این یعنی می‌خوای از شوهرت جداشی؟ قصدت جدیه؟!

تند پلک زدم تا اشـک حلقه زده در چشـمانم بیشـتر از این رسوایم نکند.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۵۳

#شالوده‌عشق

-اینجوری برای جفتمون بهتره. نمی‌تونم بیشـــتر از این زندگیشو خراب کنم.

چشمانش گرد شد و متعجب خندید.

-زندگیشـــو خراب کنی؟ هر مردی از خداشـــه که یه دختر عالی مثله تو عاشـقش باشـه! تو زندگیش باشـه! چرا فکر می‌کنی باعث خراب شدنه زندگیشی؟!

-قضیه‌ش طولانیه نمی‌خوام راجعبش حرف بزنم من...

با باز شـدن در و صـدای بلند شـایان، ناخودآگاه سـاکت شدم و او پر انرژی نزدیکمان شد.

-خواهر و برادر خوب خلوت کردینا ولی بســـه، می‌خوام زنگ بزنم شام بیارن چی می‌خوری شمیم جان؟

چشمانم گرد شد.

زیادی زود صمیمی نشده بودند؟!

-ممنون گرسنه نیستم. بهتره هم دیگه برم بیشتر از این موندنم اینجا درست نیست.

صورت شایان وا رفت و متوجه شوکه شدن هیلدا هم شدم.

یعنی اِنقدر از ماندنم مطمئن بودند که حال تعجب می‌کردند؟!

-چی؟ چرا مگه...

-تو نرو من میرم.

حیرت‌زده سر چرخاندم و رادان جلو آمد.

-ما از اینجا می‌ریم. کلیدارو می‌ذارم درهارو قفل کن حتی همین امشب یه کلیدساز میارم قفل هارو عوض کنه اما نرو اجازه بده کمکت کنم. تو خواهر منی شمیم می‌فهمم می‌خوای رو پای خودت وایسی اما تا اون موقع من وظیفمه که ازت مراقبت کنم!

-شما چی داری میگی؟ معلومه که وظیفت نیست ما حتی درست حسابی همو نمی‌شناسیم!

بی‌جواب چرخید و رو به هیلدا و شایان که خیره‌مان بودند، گفت:

-حاضرشید می‌ریم شمیم اینجا بمونه.

-باشه داداش

-میرم لباسمو بپوشم.

آن دو دقیقاً مثل دو سرباز حرف گوش کن به دستورش عمل کردند و هیچ اعتراضی از این بیرون شدن یکدفعه‌ای نداشتند.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۵۴

#شالوده‌عشق

-چرا منو نمی‌فهمی شما؟ چرا هی می‌خوای حرف خودتو به کرسی بنشونی؟ میگم اینجا موندم درست نیست اصلاً چه دلیلی داره که من اینجا باشم؟!

-به نظرت پیدات نمی‌کنه؟!

لب هایم به هم دوخته شد.

چانه‌اش ســـخت شـــد و حرص درون چشـــمانش بیداد می‌کرد.

-اون شوهر گردن کلفتتو میگم، پیدا کردنت براش مثله آب خوردنه. نصفه شهر می‌شناسنش. هر جا میره جلوش خم و راست میشن.

-...

-مطمئنم تو خوب می‌دونی چه کارهایی از دســـتش برمیاد مگه نه؟!

یک لحظه به یاد تعقیب و گریزهایش به دنباله رامبد افتادم.

-پیدا کردن تو براش بخصوص وقتی اسمت تو شناسنامشه کار دو روزم نیســـت! می‌خوای تنها اون بیرون بدون پول دقیقاً چیکار کنی؟ اگر جایی هســـت که بتونی بمونی، اگر می‌تونی زندگیتو تامین کنی، بهم بگو. آدرس بده هرجا باشه می‌برمت. می‌برمت جایی که راحت باشی اما اگر نیســـت، بدون پول و سـقف بالای سر اون بیرون یا خوراک سـگ و شـغال میشی. یا امیر پیدات می‌کنه. هان اگرم میگی این قهر یه ناز اومدنه که داری برای شوهرت میای و قصدت اصلاً ترک خونه اون یارو نیســـت، اونوقت همه چی خیلی فرق می‌کنه!

با غروری شـکســته و روحی لِه شــده، حرصی تَری کم زیر چشمانم را گرفتم.

-چه ناز اومدنی؟ به نظرت من شـبیه کسی‌ـام که داره برای شـــوهرش ناز می‌کنه؟ واقعاً نمی‌تونی ببینی که چه حالی دارم؟!

با قدم های بلند جلو آمد و در نیم قدمی‌ام توقف کرد.

-می‌بینم. خیلی خوب دارم می‌بینم برای همین میگم بمون همینجا!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۵۵

#شالوده‌عشق

-...

-اول بهت ثابت می‌کنم برادرتم بعدش با هم می‌شـــینیم و کاری‌رو می‌کنیم که به نفع تو باشه. یه زندگی برات می‌سازیم که توش راحت باشی. جز این هیچ توقعی ازت ندارم. جز اینکه چشـــمتو باز کنی و شرایطتو بررسی کنی و کاری کنی که برات خوبه، هیچی نمی‌خوام! اگر میگی ناز نمی‌کنم پس مطمئن باش خیلی زود امیرخان پیدات می‌کنه مگر اینکه پیشه من بمونی... حالا دیگه تصمیم با خودته!

نمی‌خواستم آنقدر زود به او اعتماد کنم اما آسمان تاریک، کیف پول خالی و نداشـــتن کوچکترین پشـــتبانه‌ای در این شهر بزرگ لالم کرده بود.

چه می‌توانستم بگویم...؟!

چه داشتم که بگویم...؟!

دست هایم خالی بودند... خالی‌تر از هر خالی ای!

سریع چرخیدم تا اشـــک هایی که دیگر نمی‌توانســـتم کنترلشان کنم را نبیند رو به پنجره بزرگ سالن ایستادم.

شهر شلوغ، چراغ های روشن و ماشین های بی‌شمار بیشتر تنهایی‌ام را به رخ می‌کشیدند.

چطور ممکن بود که بین این همه آدم هیچکس را نداشته باشم؟!

برای یک لحظه آرزوی تمام قلبم این شـــد که کاش واقعاً رادان برادرم باشد!

کاش من هم بتوانم برای خود یک خانواده داشته باشم!

-شمیم؟

-فقط فردارو بهت مهلت میدم. فردا باید بهم ثابت کنی برادر واقعیمی. قول دادی بریم آزمایش یک روز بیشـــتر

برای جواب اون آزمایش وقت نداری. نمی‌دونم چطوری می‌خوای حلش کنی. با پول پارتی یا هر چیز دیگه‌ای ولی حلش کن. می‌دونم الآن با خودت میگی آدمه خیلی گستاخیم ولی تو زندگی من حتی برای یک اشتباه دیگه هم جا نیست! بهم ثابت کن منم قول میدم بهت گوش بدم!

لرزش صدایم خیلی خوب میزان خرابی های روحم را نشان می‌داد و چیزی که انتظار نداشتم، گرم شدن ناگهانی شقیقه‌ام بود!

شوکه چرخیدم و به رادانی که از روی شال بوسه‌ی خیلی محتاطی به سرم زده بود، خیره شدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۵۶

#شالوده‌عشق

آن لبخند مهربان روی لب هایش... یعنی ممکن بود تا این حد خوش شـــانس باشـــم که بعد تمامه تنهایی هایم یک برادر مهربان مثل او نصیبم شود؟!

درســـت بود که بعد از صـــحبت های آراســـته خانوم تا حدودی نســـبتمان را درک کرده بودم اما همچین چیزی برایم زیادی دور از ذهن بود. از باور کردنش می‌ترسیدم!

می‌ترســـیدم به یک رویای پوشـــالی دل ببندم و یکدفعه از خواب خوشم بیدار شوم!

-چشم تو فکر هیچی رو نکن، من بهت ثابت می‌کنم.

-رادان بریم؟

با صدای شایان چرخید و کتش را از روی صندلی برداشت.

-بریم من حاضرم این دســته کلیدا شــمیم، شــایان تو هم کلیداتو بده.

-چرا؟ بابا اِنقدر سختش نکن رادا!

-گفتم بده.

-اووووف بگیر بابا

رادان دســته کلید شــایان را روی هوا قاپید و هر دو را روی میز گذاشت.

-یک ســـاعت دیگه برمی‌گردم یه نفرم میارم قفل هارو عوض کنه. به نگهبانم میگم.

خجالت زده دست هایم را دور تنم حلقه کردم.

کلیدهای خانه‌اش را بخاطر من عوض کند؟ این دیگر ته گستاخی بود!

-لازم نیست.

-چرا؟

نگاه دزدیدم.

-نمی‌خواد دیگه درو قفل می‌کنم کلیدم می‌ذارم پشـت د..در لازم نیست.

نگاه هیلدا و شـــایان ســـنگین شـــد اما رادان هنوز میمیک چهره‌ی مهربانش را حفظ کرده بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۵۷

#شالوده‌عشق

-باشـه عزیزم هر جور راحتی پس ما می‌ریم. فردا صـبح زود بیدار باش میام دنبالت بریم برای آزمایش... تلفنه خونه وصـــله تو تاریخچه‌ش شـــماره تلفن هممون هســـت، هر ســـاعتی که بود هر چی لازم داشـــتی فقط کافیه زنگ بزنی. یخچالم پره حتماً شام بخور بعد بخواب.

ســـنگی که در گلویم بود، با هیچ گریه‌ای از بین نمی‌رفت. یقین داشـــتم اما خـدایا من به این همه مهربانی عـادت نداشتم!

تا به حال کسی جز امیرخان که مهربانی هایش هم در قالب زورگویی بود، اینچنین با من رفتار نکرده بود!

به سختی سر تکان دادم و هیلدا برای خداحافظی جلو آمد.

-شـمیم جون خیلی خوشـحال شـدم از آشـناییت حتماً یه روز میام کلی با هم وقت بگذرونیم.

صدایش را پایین‌تر آورد و پرشیطنت گفت:

-واقعاً خداروشـکر که اومدی، مُردم اِنقدر بینه این سـیبل کلفتا موندم!

به سختی لبخند زدم و دستش را آرام فشردم.

زندگی‌ام یک شبه از این رو به آن رو شده بود!

-بیا بریم هیلدا شمیم خسته‌س.

با یک خداحافظی زیرلبی جواب خداحافظی های گرمشان را دادم و خیلی زود خانه را ترک کردند.

سکوت بر فضا چیره شد و نگاه حیرانم در آپارتمان رادان چرخ خورد.

یک خانه سوت و کور که در آن تنهای تنها مانده بودم!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۵۸

#شالوده‌عشق

یک فضای خصوصی که متعلق به خودم بود و می‌توانستم هر چقدر خواســـتم در آن جیغ بزنم. گریه کنم. عقده گشایی کنم و شاید اگر این موقعیت سال ها پیش نصیبم شده بود، از خوشحالی بال در میاوردم اما حالا...!

آرام سرجایم سر خوردم و پیشانی‌ام را به پنجره چسباندم.

دقیقاً از همان دقیقه که از خانه بیرون زدم، قلبم در حال تیر کشیدن بود.

شبیه یک تیکه سنگ بزرگ در سینه‌ام سنگینی می‌کرد و دوای دردش را می‌خواست.

نگاهم به شب تاریک و در ذهنم بیشتر از همه چیز یک علامت سوال بزرگ وجود داشت.

بدون امیرخان چطور باید نفس می‌کشیدم؟!

چطور باید روزهایم را به شب می‌رساندم؟!

با وجود اینکه قرار نبود او را ببینم چطور چشـــمانم را هر روز صبح مجبور به باز شدن می‌کردم...؟ خدایا چطور؟!

همه‌ی غم ها، اسـترس ها، عذاب ها و تنش ها شـبیه یک گوله بزرگ روحم را گرفته و چیزی نگذشـــت که صـــدای گریه هایم در خانه ی بزرگ و نیمه تاریک رادان پیچید.

آن شـــب دقیقاً تا زمان طلوع خورشـــید اشـــک ریختم و جنین‌وار در خود جمع شدم.

دردهای زیادی در روحم وجود داشـــت، منفی های زیادی مغزم را به تصرـف خود درآورده بودند اما پررنگ ترین درد برای امیرخان بود.

شـاید اگر او را دیوانه‌وار دوسـت نداشـتم، هرگز راضی به این شـکل جدایی نمی‌شـدم ولی خوب می‌دانسـتم که بخاطر خودش هم که شده، باید بینمان فاصله‌ای عمیق بیفتد.

قطعاً با زبان و صـحبت راضی به این آمر نمیشـد پس راهی نمی‌ماند جز اینکه جدایی را به او تحمیل کنم.

به هر قیمتی هم که بود باید این کار را می‌کردم و فقط کاش خدا رحمی به دل های عاشقمان کند.

کاش بتوانیم این دوری را این جدایی را تاب بیاوریم... کاش!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۶۵۹
#شالوده‌عشق

دو هفته بعد...

چنگی به چتری هایم زدم و رو به تلفن نالیدم:

-جواب بده دیگه توروخدا جواب بده.

صدای زنگ و چرخش کلید خبر از آمدنش داد.

تقریباً به سمت در پرواز کردم.

دستم روی دستگیره نشست و لحظه‌ای بعد نگاهم قفله قهوه‌ای های مهربانش شد.

-چی شد خبری هست؟ بهتر شده؟!

-علیک سلام خانوم مرسی منم خوبم!

نالان سر کج کردم.

-اذیتم نکن توروخدا یه خبر خوب بهم بده!

-شمیم جان میگم نظرت چیه بذاری بیایم تو بعد بازپرسیتو شروع کنی؟!

تازه نگاهم به شـایان و هیلدایی افتاد که چمدان به دسـت پشت رادان ایستاده بودند.

متعجب عقب رفتم.

-حواسم نبود ببخشید.

-فدای سرت از این به بعد روزی ده بار درو می‌زنم جبران می‌کنی!

منظورش چه بود...؟

-اووم قضیه چیه؟ از خونه بیرونتون کردن؟!

شلیک خنده‌ی هر سه شان بلند شد و هیلدا خم شد و محکم گونه‌ام را بوسید.

-نـه بیرونمون نکردن ولی اومـدیم خراب شـــیم سر تو و داداشت!

دقیقاً مانند تمام این چند روز از شـنیدن نسـبتی که با رادان داشـتم، کاملاً بی‌دلیل سرخ شـدم و اما او خوشـحال خندید و در را پشت سرش بست.

شــایان و هیلدا به طرف ســالن رفتند و من دقیقاً مثل یک جوجه اردک که در همه حال کنار مادرش می‌ماند، محکم سرجایم ایســـتادم تا رادان بالاخره آنچه که می‌خواســـتم بشنوم را بگوید!

از استرس زیاد دهانم تلخ شده و حالم مدام بهم می‌خورد.

#نویسنده: ZK

#پارت ۶۶۰

#شالوده‌عشق

-هوا خیلی سرد شده واقعاً

-رادان؟

-جان؟

-چی شد خبری هست؟!

آرام سر تکان داد و تا کمی چرخید، متوجه گونه‌ی باد کرده و گوشه‌ی لب پاره شده‌اش افتادم.

-وای چی شده؟ زخمی شدی؟!

دستی به گونه‌اش کشید و سر بالا انداخت.

-چیز خاصی نیست کاردستیه آقاتونه!

دوباره نگرانی و دلتنگی کشنده در قلبم خانه کردند و دست خودم نبود که چشـم هایم با شـنیدن کوچکترین چیزی در مورد او پر از اشک می‌شدند.

-ح..حالش خوبه مگه نه؟ توروخدا بگو که مشـــکلی براش پیش نیومد!

نگاهش جدی شد و خیره به چشمان اشکی‌ام آرام دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد.

-نگران نباش حتی کار به دخالت منم نکشـید. این احسـان بدجوری از امیر می‌ترسـه. شـکایت نکرده که هیچ تازه گفته

یه دعوای خیابونی بوده. اشـکانم مجبور کرد حرف هاشـو تایید کرده!

نفس راحتی کشـیدم و کمی طول کشـید تا قسـمت دومه جمله‌اش را تحلیل کنم.

-اشکانم حرف هاشو تایید کرده؟ مگه...

با لبخند پلک هایش را باز و بسته کرد.

-امروز صـبح فرسـتادنش بخش دیگه خطری تهدیدش نمی‌کنه.

زانوهایم سست شدند و دستان رادان دور تنم محکم‌تر شدند.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۶۱

#شالوده‌عشق

-خیالت راحت دیگه مشکلی بخاطر این موضوع برای امیر پیش نمیاد.

با سر انگشت تری چشمم را گرفتم و بینی‌ام را بالا کشیدم.

-واقعاً خداروشکر خیلی می‌ترسیدم که ازش شکایت کنن.

موهایم را ناز کرد.

-بهت گفته بودم حل میشـــه نگفتم؟ بیا بشـــین تا غش نکردی.

کمکم کرد تا مبل ها برویم و با آنکه آغوشـــش برایم طعم آشـــنایی نداشـــت اما بودنش در این روزهای ســـخت یک نعمت واقعی بود.

-بشین عزیزم، می‌خوای برات یه چیز شیرین بیارم؟

سر بالا انداختم و با هر دو دست صورتم پوشاندم.

-خدا می‌دونه چقدر برای اشـکان دعا کردم تا چیزیش نشـه. هم برای اینکه مشکلی برای امیر پیش نیاد هم اینکه...

به عقلم شَـــک می‌کرد اگر می‌گفتم دلم برای کسی‌ـــ که زندگی‌ام را درگیر طوفان کرده، می‌سوخت؟!

معذب ادامه دادم.

-دلم می‌سوزه چون واقعاً یه آدم مریضه انگار هیچ کنترلی روی خودش نداره.

-چندین ساله اشکانو می‌شناسم. صمیمی نبودیم اما هیچوقت حال و روزش اینطوری نبود. بعد اون دختر کلاً خودش باخت. خیلی جوونه ولی باید درمان بشه، چاره دیگه‌ای نیست.

-می‌دونم اما امیر اینو قبول نمی‌کنه. این که اشکان تو حاله خودشو نیستو نمی‌فهمه حتی اِنقدر می‌شناسمش که مطمئنم الآن منتظره اون از بیمارستان بیاد بیرون تا یه بار

دیگه بفرســـتش همونجا... اندازه اســـمم از این موضـــوع مطمئنم!

دستم را گرفت.

-از روزی که اومدی داری بخاطرش خودکشی‌ـــ می‌کنی. بهت گفتم نگران نباش. من حلش می‌کنم شمیم چرا قبولم نداری؟ می‌دونم خیلی وقت نیست که منو می‌شناسی اما...

خجالت‌زده لب گزیدم.

-بخدا بحث قبول داشتن یا نداشتن تو نیست.

من... من فقط خیلی خوب امیرو می‌شناسم.

-با احســـان حرف زدم قرار شـــد همین که اشـــکان حالش خوب شـد بفرسـتتش بره. اینجا نمی‌مونه که امیرخان بتونه بلایی سرش بیاره!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۶۲

#شالوده‌عشق

شوکه دهانم باز ماند.

-اِنقدر راحت قبول کرد؟!

اخم درهم کشید و در حالی که معلوم بود حرصش گرفته، غرید:

-احسان شوهرتو می‌شناسه. می‌دونه چه گرگ درنده‌ایه مثله داداشش سرش باد نداره. خودشم همین نظرو نداشت حتی می‌گفت قبل اینکه امیر بفهمه می‌خواسته اشکانو بفرسته اما زورش به اشکان نرسیده. من که بهش گفتم کمکش می‌کنم رو هوا قاپید. اونم مثله تو خوب می‌دونه امیر بیخیاله برادرش نمیشه و تو همچین وضعیتی هیچی براش مهم نیست فقط می‌خواد اشکانو نجات بده.

-چ..چطوری قراره کمکش کنی؟!

-با یه تیم پزشکی مشورت کردم تو یه کیلینک خوب براش جا رزرو کردم. به محض اینکه از بیمارستان اومد می‌فرستیمش بره یه مدت تحت نظر اونا بستری باشه. نگران نباش قول میدم تا وقتی که اون پسر عقلش بیاد سرجاش کاری کنم اونجا بمونه.

چشمانم پر و تکه سنگ داخل گلویم به دردناک ترین حالت ممکن رسید.

-تو همه‌ی این کارارو بخاطر من می‌کنی؟ واقعاً یعنی اِنقدر...

-آره اِنقدر دوست دارم. من خیلی بیشتر از اینا دوست دارم خواهر کوچولو!

با چشمان اشکی و حس عجیبِ ارزشمند بودن که کنار او پیدا می‌کردم، سر پایین انداختم.

آرام گونه‌ام را ناز کرد.

به لمسش عادت نداشتم اما به هیچ عنوان حس بدی نداشت.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۶۶۳

#شالوده‌عشق

-تو تنها کسی_ هستی که برام مونده، برای تو نکنم برای کی بکنم؟!

معذب دست هایم را درهم پیچاندم و آرام لب زدم:

-نمی‌دونم چی بگم. این رفتارها خیلی برام غریبه تا حالا تجربش نکردم. من جز بابااحمدم و امیرخان تو این دنیا از هیچکس دیگه محبت ندیدم برای همین نمی‌دونم که چطوری باید حقتو ادا کنم و...

سریع میان حرفم پرید.

-شـــمیم میشـــه آروم باشی؟ فعلاً نمی‌خواد فکر منو کنی. نمی‌خواد فکر هیچکســـو کنی. یه امروزو فقط یه امروزو بخاطر اینکه شوهر خرشانست از یه مشکل بزرگ قسر در رفته بیا جشن بگیریم. منم ببینم تو یه لقمه درست غذا می‌خوری و بیشتر از این شاهد آب شدنت نباشم.

لبخند کوچکی به مهربانی هایش که زیادی برایم تازگی داشت زدم و او باشیطنت بیشتری ادامه داد.

-بعدشم کاش یه ذره هم به فکر من بودی. اون مرتیکه نره خر زد صورتمو داغون کرد هیچ عین خیالتم نیست!

سریع صورتم را پاک کردم و بلند شدم.

-وای ببخشید اِنقدر نگران بودم که نکنه مشکلی برای امیر پیش بیاد حواسم نبود. خیلی درد داری؟ چرا دعواتون شد؟ وایسا اول برم یخ بیارم بعد درست تعریف کن چی شده.

بلند شدم و هنوز قدمی برنداشته بودم که گفت:

-امیر می‌خواد نبودنتو با پلیس درمیون بذاره!

خشک شدم و به سختی گردن کج کردم.

-چی؟

شانه بالا انداخت.

-جدی دارم میگم.

-ا..امکان نداره اون بخ..بخاطر آبرو و اعتبار خودشـــم که شده هیچوقت این کارو نمی‌کنه!

متاسف لب هایش را روی هم فشار داد.

-ازش خوشم نمیاد ولی حالش خوب نیست. اصلاً حالش خوب نیست شمیم شبیه دیوونه ها داره هر چی جلوشه رو از بین می‌بره. نه فکر آبروشه نه فکر اعتبارش... شایان می‌گفت کلاً کارو بارشو تعطیل کرده. همه جا داره دنبالت می‌گرده.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۶۴

#شالوده‌عشق

-این یعنی چی؟!

-یعنی احتمالش زیاده که به محض اینکه از خونه بزنی بیرون پیدات کنه. کلی آدمم گذاشـــته که منو تعقیب کنن برای همین به هیلدا و شایان گفتم یه مدت بیان اینجا!

شـوکه به هیلدا و شـایانی که از وقتی آمدند در تراس بزرگ و دلباز خانه مشغول صحبت با هم و از زمین و زمان غافل شده بودند، نگاه کردم.

-چی؟!

-به هر آدرسی از من داشته سر زده. شب و نصفه شب میاد تا مثلاً بخواد بچ بگیره.

-اما من بهش گفتم می‌خوام تنها باشم.

-خب بگی وقتی می‌دونه من بهت خونه دادم فکر می‌کنی چون تو گفتی می‌خوای تنها باشی بیخیال میشه؟ این چند روز داشت خودشو پاره می‌کرد که منو پیدا کنه. هرچی داشتم و نداشتم زیر و رو کرده حتی به ویلای تو شهرستانم سرک کشیده. اینجا از دستش در رفته چون به نام من نیست اما قطعاً امروز فردا این خونه رو هم پیدا می‌کنه. گفتم شایان اینا بیان که نوچه هاش به گوشش برسونن اینجا ماله شایان و هیلداس نه من... حداقل خیالمون راحت باشه بخاطر هیلدا هم که شده یهو تلپ نمیشه سرمون!

حیران و سرگشـــته با مغزی که به کل قفل شـــده بود و سرنوشـــتی که دیگر نمی‌دانســـتم به کدام قســـمتش خرده بگیرم، نالیدم:

-یعنی می‌خوای بگی حالا حالاها اینجا زندانیم؟ من بهش گفتم تهران نیســـتم فکر نمی‌کردم بخواد بـازم اینجـارو بگرده!

-متاســفانه یه مدت اینجوریه عروســک من امروز بعد دو هفته خودم رفتم جلوش دســته پیشــو گرفتم که خواهرمو فراری دادی و ازت خســته شــده و فلان، نه گذاشــت نه برداشـــت یه دونه مشـــت کوبید به صـــورتم. چون تو بیمارســـتان بودیم حراســـت اومد دعوای آنچنانی نکردیم ولی چون می‌دونه من از جات خبر دارم، هیچ جوره بیخیال نمیشه.

-مطمئن بودم. می‌دونســتم اگر پیشــت بمونم برات دردسر میشم.

-این چه حرفیه؟ تو برام دردسر نیستی من از خدامه پیشم بمونی اینارو هم بهت گفتم چون دوســـت ندارم چیزی که مربوط به خودته‌رو ازت قایم کنم... همین.

با وجود تمام فشـــاری که روی روحم بود، یکدفعه زیر خنده زدم.

یک خنده بلند و عصبی!

-وای... وای خیلی خنده داره. باورم نمیشـــه همه چی مثله فیلم کمدی می‌مونه.

رادان ناراحت به خنده های عصـــبی‌ام خیره شـــده بود و نمی‌دانم چقدر نابود شـده به نظر می‌رسـیدم که خیلی زود شایان و هیلدا هم داخل آمدند.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۶۵

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-چی شده شمیم؟!

صـــورتم را با دســـت پوشـــاندم و هیچ جوره خنده‌ام بند نمی‌آمد.

رادان گفت:

-هیلدا میشه شمیمو ببری یه کم استراحت کنه؟

-آره حتماً... عزیزم بیا بریم یه کم بخواب.

-وای هیلـدا خیلی خنـده داره، بـه قرآن زنـدگی من خیلی خنده داره.

هیلدا دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد.

-پاشو عزیزم پاشو بریم یه کم دراز بکش.

مثل یک ربات و با همان ذهن قفل شــده به حرفش گوش دادم.

به اتاق رفتیم و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم.

-بیا یه دونه از این آرام بخش ها بخور قول میدم زود خوب میشی... بیا عزیزم.

لیوان را به لب هایم چسباند.

کمی خوردم و زمزمه کردم:

-من اینجا زندانی شدم حالا حالا ها نمی‌تونم هیچ جا برم.

ناراحت سر کج کرد.

-نمی‌خوام ناراحتت کنم اما چه انتظاری داشتی شمیم جان؟ انتظار داشتی اون مردی که زندگیتو باهاش برام تعریف کردی به همین راحتی بیخیالت شه؟!

هق زدم.

-آره انتظار داشـــتم. مگه من بخاطر اون این کارو نکردم؟ مگـه بخـاطر خودش ازش نگـذشـــتم؟ اون چرا این کـارو نمی‌کنه؟!

-شمیم جان...

حرصی سر تکان دادم و با پشـــت دســـت صـــورتم را پاک کردم.

-من بهش زنگ زدم. درست فردای روزی که تصمیم گرفتم اینجا بمونم بهش زنگ زدم. خیالشـــو راحت کردم که جام

خوبه. حتی چون می‌شـناختمش که چقدر تعصـبیه جواب آزمایشم با رادانو براش فرستادم تا باور کنه که قرار نیست هیچ مشـکلی برام پیش بیاد. بهش گفتم برادرم کمکم می‌کنه اما اون چیکار کرد؟ مثله همیشـــه امیرخان معروف و زبون نفهمیاش... امیرخان معروف و زورگوییاش!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۶۶

#شالوده‌عشق

-شمیم...

-این دفعه دیگه تسلیم نمیشم هیدا شده یه سالم اینجا زندانی بمونم می‌مونم و بهش ثابت می‌کنم همیشه دنیا دور اون و خواسته هاش نمی‌چرخه! و وقتی میگم باید جداشیم بفهمه مرتیکه‌ی... مرتیکه...

با تیر کشیدن ناگهانی قلبم سریع چرخیدم و سرم را داخل بالشت فرو کردم.

حتی دلم نمی‌آمد کوچکترین ناسزایی به او بگویم!

این عشق بود یا یک بیماری...؟!

هیلدا شـبیه یک خواهر مهربان بازویم را نوازش کرد و آرام موهایم را بوسید.

-یه کم بخواب عزیزم مطمئن باش وقتی بیدارشی حالت بهتره. من همین بیرونم هر چی خواستی صدام کن.

دخترک بیچاره بی‌آنکه ذره‌ای به رفتار های دیوانه‌وارم خرده بگیرد، پتو را روی تنم مرتب کرد و بعد خاموش کردن چراغ آرام در را پشت سرش بست.

بی‌نفس سرم را از روی بالشـــت بلند کردم و برای بار هزارم مکالمه‌ی آخرم با امیرخان در ذهنم تداعی شد.

درست همین که از نسبتم با رادان مطمئن شدم و او قسم خورد که می‌توانم در خانه‌اش بمانم و کوچکترین مشـــکلی ندارد، دلم نیامد امیرخان را بیشتر از آن منتظر بگذارم.

به هر حال من کسی ـ نبودم که یکدفعه و بی‌هیچ توضیحی تنها عشق زندگی‌ام را رها کنم!

با یک سـیم کارت یک بار مصرـف که متعلق به رادان بود، شـــماره‌اش را گرفتم و همین که الو گفت بی‌نفس شروع به تعریف کردم.

از اینکه من و او دو خط موازی بودیم گفتم.

از اینکه با وجود خانواده هایمان، با وجود گذشـــته و با وجود رفتارهای حال آذربانو دیگر ممکن نیســـت که ما شویم، گفتم!

از نسبتم با رادان گفتم و اینکه قول داده بود کمکم کند!

خیالش را راحت کردم که قرار نیســت طعمه هیچ گرگی در زیر پوست این شهر شوم و التماسش کردم که قبول کند با وجود دوست داشتنمان زوج مناسبی برای هم نیستیم!

با عجز نالیدم که من در زندگی مشـــترکمان هزاران بار خرد شــده‌ام و دیگر هیچ شــخصــیتی برایم نمانده و باید رهایم کند تا بتوانم دوباره خودم را به دست بیاورم.

قسمش دادم که اگر ذره‌ای دوستم دارد برای طلاق اقدام کند و حال او چکار می‌کرد؟!

مانند همیشه می‌خواست حرف خودش را به کرسی بنشاند و هر کس که قصد کمک به من داشت را هم اذیت می‌کرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۶۷

#شالوده‌عشق

پوزخند بزرگی روی لب هایم نشست و صدای نفس های عمیقم درگوش هایم می‌پیچید.

مغزم در حال هشدار دادن بود و عزم راسخی که ناگهان همه‌ی وجودم را گرفت تا به حال حس نکرده بودم!

عجیب، ناراحت کننده و فوق‌العاده قدرتمند!

خشمگین پتو را کنار زدم.
بلند شدم و مقابله آینه ایستادم.

چشم هایم از حرص و عصبانیت زیاد برق می‌زدند.

آن روز بعد تمام حرف هایم تنها یک جمله گفته بود:

-مطمئن باش پیدات می‌کنم شمیم!

و حال می‌خواست به صورت قانونی اقدام کند!

با آنکه گفتم بودم رادان در شـهری دیگر محلی برای زندگی داده تـا راحـت بـاشـــم و هیچ مشـــکلی نـدارم، بـاز هم نمی‌خواست به خواسته‌ام احترام بگذارد!

اگر در گذشــته بود با خود می‌گفتم حق دارد. چون جایی را نـدارم عـذاب وجـدان و نگرانی نـابودش می‌کنـد امـا حـالا نمیشد اسم کارهایش را چیزی جز خودخواهی گذاشت!

من برای این عشق بارها جنگیده بودم.

هر بی احترامی و شکستگی‌ای را قبول کرده بودم اما امیرخان چکار کرد؟!

جز اینکه در دوســت داشــتنش نســبت به من پر از حس بی‌اعتمادی بود، چه کار کرده بود...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۶۸

#شالوده‌عشق

او حتی وقتی فهمید در جریان گندم این خواهرش بوده که کلی نقشـــه کشـــیده، باز هم در مقابل من از خانواده‌اش دفاعی نکرد.

می‌دانستم همه‌ی این ها بخاطر مرگ آبان است!

مرگ آن پسربچه که آذربانو سال ها بخاطرش امیرخان را مقصر دانست، روح این مرد را بیمار کرده بود و من همیشه این رفتارهای بیمارگونه‌اش را تحمل کرده بودم.

اما دیگر بس بود... دیگر حتی ذره‌ای صبر برایم نمانده بود.

من با این ازدواج غرور و عزت نفس که جای خود داشت، حتی شرفم را هم باخته بودم ولی با این حال وقتی تصمیم به جدایی گرفتم، باز هم اول صلاح او را در نظر گرفتم!

خواستم از زندگی‌اش بیرون بروم تا با حرص و تعصب های غیرقابل کنترلش در مقابل من خودش را از بین نبرد. آینده‌اش را پوچ نکند و حال که نمی‌فهمید و حتی یک بارم

نمی‌خواســـت خودش را جای من بگذارد، دیگر غصـــه خوردن کافی بود!

امیرخان می‌توانست باز هم به زبان نفهم بودن هایش ادامه دهد. مثل همیشـــه خودخواهانه عمل کند و تصـــمیم بگیرید، از این لحظه به بعد ذره‌ای برایم اهمیت نداشت!

در حد مرگ دوســـتش داشـــتم اما وقتی نمی‌فهمید، وقتی توانایی درک طرف مقابلش را نداشـــت، من هم از این به بعد تنها برای خوشـــحال زندگی کردنم می‌جنگیدم... برای ترمیم غرور و عزت نفس نابود شده‌ام!

@Vip Roman

دیگر شکست کافی بود...

دیگر ادامه دادن یک عشق پر از تضاد کافی بود!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۶۶۹

#شالوده‌عشق

آب سرد و حرکت روانش روی تنم، ذهن خسته و درمانده‌ام را آرام می‌کرد.

موهایم آنقدر چرب شده بود که با کلی شامپو تازه داشت به حالت طبیعی‌اش باز می‌گشت و این دوهفته تقریباً مثل یک غارنشین واقعی زندگی کرده بودم.

نه چیز خاصی خورده بودم. نه حمام کرده بودم و نه حتی نیم نگاهی خرج خود کرده بودم!

تنها کاری که کرده بودم فکر کردن به حال اشکان و مشکلاتی که بخاطرش ممکن بود برای امیرخان پیش بیاید، بود!

آنقدر این موضـــوع ذهنم را به خود مشـــغول کرده بود که حتی نتوانســـته بودم به بلاهایی که سر مامان نوشـــین بیچاره‌ام آمده بود، بی‌اندیشم.

آهی عمیق کشـیدم و دسـتی به آینه‌ی بخار گرفته‌ی حمام کشیدم.

چشـــمان گود افتاده و ابروهای پر شـــده‌ام و چند تار موی سفیدی که میانه مشکی هایم می‌درخشید، نفسم را سخت می‌کرد.

عمرم داشت می‌گذشت اما با تلخی!

-هی خدا

شیر آب را بستم و حوله‌ای از داخل کمد بیرون کشیدم.

دهنم تلخ و شکمم از گرسنگی مالش می‌رفت اما می‌خواستم اول سرووضعم را مرتب کنم.

آنقدر در این چند روز آشفته حال بودم و هر دقیقه اشکم دم مشکم بود که جداً از روی همه خجالت می‌کشیدم.

از لباس هایی که رادان برایم تهیه کرده بود، یک دســـت روی تخت گذاشتم و سشوار را به برق زدم.

آن زمـان هـا کـه مجرد بودم، وقتی کم کم در حـال درک احســاســات امیرخان و قلب به ضربان افتاده‌ام بودم، هر موقع از حمام می‌آمدم دقیقاً با همین حوصــله حاضر می‌شدم.

درست بود که بعدش با پختن غذا همه‌ی آلاگارسون کردن هایم هدر می‌رفت اما همان نگاه های گرم و خیره کافی بود تا دو ســاعت زودتر از خوابم بزنم ولی یکی از آن نگاه های زیبایش را برای خود داشته باشم!

لبخندِ تلخی روی لب هایم نشست.

چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم با ازدواج آن نگاه ها به احساسات عمیقتری تبدیل می‌شوند!

احساسات عمیق‌تر که جای خود داشت، من همان نگاه ها را هم باخته بودم!

حرصی موهایم را شانه زدم و محکم بستم که تقه های آرامی به در خورد.

#نویسنده: ZK

#پارت ۶۷۰
#شالوده‌عشق

-شمیم بیدار شدی؟

با صدای رادان بلند شدم و در اتاق را باز کردم.

-سلام بیدارم.

به طرفم چرخید و با دیدنم خشکش زد.

می‌دانستم یقه اسکی قرمز رنگ با شلوار مشکی زیادی مرتبم کرده اما دیگر انتظار خشک شدنش را نداشتم!

-چیزی شده؟ لباسم بهم نمیاد؟

به خودش آمد و لبخندِ عمیقی روی لب هایش نشست.

-اتفاقاً خیلی بهت میاد عزیزم فقط من انتظار داشتم هنوز تو رختخواب باشی!

-انتظار داشتی بازم در حال گریه کردن ببینیم؟

-نه این چه حرفیه فقط...

-می‌دونم این چند روز چطور بودم اما دست خودم نیست، هر وقت حس کنم امیر تو خطره یا ممکنه مشـــکلی براش درست شه بهم می‌ریزم ولی حالا که حل شده خوبم، لازم نیست نگران باشی.

چشمانش درخشید.

-خیلی هم عالی پس حالا که اوکی‌ای بیا شـــام بخوریم. راستی امشب اگر شد می‌خوام با هم وقت بگذرونیم. به هر حال وقتشه که یه کم خواهر و برادر همو بشناسیم مگه نه؟.

از خدا خواســته برای اینکه یک شــب هم شــده بتوانم از شب بیداری و دلتنگی هایم فرار کنم، سر تکان دادم.

-وقتشه و بدون که من در حد یه دنیا ازت سوال دارم.

بلند خندید.

-قول می‌دم همه‌شــونو تک به تک جواب بدم، شــما فعلاً بفرمایید شامتونو میل کنید بانو.

مسیر دستش را دنبال کردم و با ذوقی کوچک و حسِ خاص خانواده داشتن، به طرف میزی که نیمی‌اش توسط شایان و هیلدا اِشغال شده بود، رفتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۷۱

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بعد از دو هفته همه آرام سر میز نشستیم و رادان و شایان با ذوق و قهقهه های بلند و مردانه، شروع به تعریف خاطرات مشترکشان برای من و هیلدا کردند.

نگاهم به لبخندِ مهربان و رفتارهای مبادی آداب رادان قفل شده بود و با آنکه خیلی از آشناییمان نمی‌گذشت اما رفتارهایش آنقدر بوی صداقت و درستی می‌دادند که به هیچ عنوان حس نمی‌کردم در حال فیلم بازی کردن است!

با این حال ناخواسته یک سوال در ذهنم پررنگ شده بود.

آن هم این بود که اگر امیرخان همان طوری که رادان با من رفتار می‌کرد، با گندم رفتار کرده بود حال هر کدام از ما کجای این کره‌ی خاکی بودیم؟!

قبول داشـــتم که گندم دختر دو رو و خودخواهی بود اما حتی منی که رگه هایی از یاغی گری داشـتم از حسـاسـیت و عصـــبانیت های امیرخان به شـــدت می‌ترســـیدم گندم که جای خود داشت!

او همیشـه خط قرمزی بزرگ در زندگی خانواده‌اش بود و با آنکه امیر از خیلی نظرها برادر فوق‌العاده‌ای بود اما جدیت زیادش و حسـاسـیت های تمام نشـدنی‌اش گندم را از دور کرده بود.

شـــاید اگر آن دو رابطـه‌ی خواهر و برادری نرمـال تری داشـــتند، شـــاید اگر گندم جرات می‌کرد گناهانش را به خانواده‌اش اعتراف کند، حال همه‌ی ما حال و روز دیگری داشتیم!

شـــاید مجبور نمی‌شـــدیم آن همه اتفاقات تلخ را تجربه کنیم... شاید و شاید و هزاران شاید دیگر که همه به رفتار خودمان بستگی داشت!

و گاهی بی‌آنکه بدانیم، خشـــم همه چیز را از ما خواهد دزدید... هم زندگیمان را و هم رویاهایمان را!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۶۷۲
#شالوده‌عشق

-هیلدا اینا خوابیدن؟

با صدایم از فکر درآمد و به سمتم چرخید.

-آر خیلی خسته شده بودن.

ماگ ها را داخل سینی گذاشتم و کنارش رفتم.

-بفرمایید.

چشمانش برق زد و لبخند متشکری به رویم زد.

-ممنون عزیزم.

دستی به لباسم کشیدم و با کمی خجالت گفتم:

-بی‌اجازه به وســـایل هات دســـت زدم ولی گفتم حالا که می‌خوایم حرف بزنیم یه قهوه درست کنم.

اخم عمیقی کرد.

-این چه حرفیه؟ اینجا ماله تو هم هســـت. اصـــلاً از این حرف خوشم نمیادا شمیم خانوم!

حسرت در چشمانم نشست و تمامه وقت هایی که آذربانو تحقیرم می‌کرد در ذهنم پررنگ شد.

من ســـال ها برای ذره‌ای احترام جنگیده بودم اما آخرسر هیچ چیز جز شکستگی بیشتر نصیبم نشده بود!

سر پایین انداختم و با یک جرعه بزرگ از قهوه ســعی کردم سنگ داخل گلویم را قورت دهم.

-به چی داری فکر می‌کنی؟

-گاهی فکر می‌کنم بزرگترین شـــانس آدم اینه که خانواده داشـته باشـه. پیشـه خانواده‌ش بزرگ شـه. اگر هیچوقت پولدار نشـد، آدمه خیلی موفقی نشـد، حتی عاشـق نشـد عیبی نداره. تنهایی ســخت ترین امتحان می‌تونه برای هر کس باشه!

نفسـش را آه مانند بیرون داد و شـبیه من به صـندلی های یخ زده تراس تکیه داد.

ویوی بی‌نظیر شهر و آسمان تاریک باعث میشد که گرمای سالن را به اینجا ترجیح ندهم و حس سرما یادم می‌انداخت که اگر رادان به زندگی‌ام نیامده بو، حال یا باید در خیابان ها پرســـه می‌زدم یا اینکه پیش امیرخان باز می‌گشـــتم و همچنان به تحقیرهای آذربانو گوش می‌دادم!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۷۳

#شالوده‌عشق

-ولی بعضی‌ــ وقت ها با وجود خانواده‌ام تنهایی خرِ آدمو ول نمی‌کنه. وقتی دوتا آدم همو دوســت نداشــتن باشــن، همو درک نکنن ولی خیلی بی‌منطق با هم ازدواج کنن و بدتر از اون بچه دار هم بشــن، اونوقت می‌فهمی که بعضی‌ـ وقتا این خانواده‌س که آدمو تنهاتر می‌کنه!

این حرف ها برایم تازگی داشـــت و قبل آنکه چیزی بگویم ادامه داد:

-می‌دونی شـــمیم بـابـامون هیچوقـت مـامـانمو دوســـت نداشت!

با اشـــاره یکدفعه‌ایش شـــش دنگ حواســـم جمع شـــد و ناخودآگاه صاف نشستم.

-مامان تو رو دوست داشت؟!

بابا... کلمه‌ی عجیبی برای من بود!

من از بابا تنها شـانه های پهن و یک صـدای گوش نواز در ذهنم مانده بود. یکی دو عکس بی کیفیتی که هم مربوط به زمان عقدشـــان بود، آنقدر قدیمی و کهنه شـــده بودند که نمیشد حتی اسمش را عکس گذاشت!

بابا احمد هیچ علاقه‌ای به حفظ عکس های دومادش نداشت!

-اصلاً یادم نمیاد.

-آره خب بچه بودی. خیلی خوبه که آدم بعضی‌ـــ چیزها یادش نیاد. ولی مامانه منو اصـلاً دوســت نداشــت. یادم نمیاد یک بار بدون دعوا و بحث کنار هم غذا خورده باشیم!

ناراحت و متاسف دستش را گرفتم.

برخلاف ظاهر مردانه و قوی‌اش به نظر می‌رســید که یک پسر- بچه‌ی بسـیار حسـاس و شـکننده در وجودش زندگی می‌کند.

-متاسفم!

پوزخند تلخی زد.

-من هم پدر داشـــتم هم مادر ولی هیچوقت احســـاســـه خانواده داشتن نکردم. تنها بودم. تنها مدرسه می‌رفتم. تنها غذا می خوردم. حتی تنهایی بازی می‌کردم. یه بچه منزوی یه نوجوونِ عصبی که همیشه اخم هاش تو هم بود و اصلاً نمی‌دونست لبخند زدن، خوشحال بودن چه حسی‌ـ داره. بابام مامانمو دوســـت نداشـــت اما من دلم به بودن جفتشـــون خوش بود. مثله تو فکر می‌کردم همین که با هردوشون تو یه خونه زندگی می‌کنم خیلی محبت بزرگیه!

-الآن دیگه اینطور فکر نمی‌کنی؟

شانه بالا انداخت.

-اگر بگم با این سن و سال هنوزم از جواب این سوال مطمئن نیستم باورت می‌شه؟ یه جورایی برای هر بچه‌ای فرق داره. یه بچه می‌خواد تو هر صورت مادر و پدرش کنارش باشن. یه بچه هم ترجیح می‌ده پدر و مادرش جای دعواهای تموم نشدنی با یه خداحافظی درست و خوب از هم دیگه جداشن و به نظر من جدا شدنی که با توافق دوطرف باشه، خیلی برای روان یه بچه بهتره. حداقل اینجوری حس نمی‌کنه که مجبوره بین مادر و پدرش یکی رو انتخاب کنه!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۶۷۴

#شالوده‌عشق

-حتی یادم نمیاد پدر و مادر داشتن چه حسی داره چه برسه به جنبه هاش دیگه‌ش اما بخاطر سختی هایی که کشیدی واقعاً ناراحت شـــدم، انگار که خودم تجربه شـــون کرده باشم!

لبخندِ مهربانی زد و آرام گونه‌ام را ناز کرد.

-اگه تو مهربونی و قلب پاک به مامانت رفته باشی، می‌تونم حدس بزنم که عاشق اون شدن اصلاً کار سختی برای بابا نبوده و از اونجا که یهو بیخیاله همه چی شـــد، مطمئنم مامان تو رو خیلی دوست داشته. حتماً دوستش داشته که بخاطرش تونسته از ما بگذره!

معذب خواستم دستم را بکشم اما اجازه نداد و محکم فاصله‌ی میانه انگشت هایم را پر کرد.

-این کارو نکن. من از روزی که به دنیا اومدم با کســـایی زندگی کردم که فقط می‌خواســـتن ازم فرار کن، تو دیگه ازم فرار نکن خواهش می‌کنم!

احساساتی که تجربه کرده بود برای من عجیب و غیرقابل درک بودند. اما فرکانس ناراحتی‌اش را کاملاً دریافت می کردم و با آنکه کوچکترین گناهی در این جریان نداشتم، عذاب وجدان گرفتم.

سر پایین انداختم و نگاهم را به کاج های کوچک و تزئینی دادم.

-برای فهمیدن جواب هایی که دنبالشونی باید اینارو بدونی اگر نمی‌خوای بشنوی یا ناراحت میشی ادامه ندم.

فرار کردن کِی راه چاره‌ام شده بود که این بار دومش باشد...؟!

-فکر منو نکن بعد همه چیزهایی که گذروندم به این راحتی ها نمی‌شـــکنم. اما دوســـت دارم قصـــه زندگیتو بدونم، می‌خوام بدونم تو این لحظه کنار هم بودنمون‌رو مدیون چی هستیم.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۷۵

#شالوده‌عشق

با لبخند پشـــت دســـتم را نوازش کرد و خیره به نقطه‌ای نامعلوم و در حالی که مشخص بود ذهنش مشغول سیر و و سفر در گذشته است، گفت:

-چند وقت بود دعواها تموم نمی‌شدن.

شکستن ها و فریادها هیچ شبی ساکت نمی‌شد. جفتشون خســـته شـــده بودن تا اینکه بابا گفت برای سر زدن به خانواده‌ش و کارهاش یه سر می‌خواد بیاد ایران چند ماه می‌مونه و برمی‌گرده. اولش خوشحال شدم با خودم گفتم آخیش بالاخره دعواها خوابیدن و وقتی اومد، وقتی هفته ها تو خونه فقط ســـکوت بود و ســـکوت تازه فهمیدم آرامش یعنی چی!

اســـترس داشـــتم که کِی برمی‌گرده و دوباره جنگ ها شروع می‌شـه. اما وقتی یه سـال شـد و برنگشـت، تازه شـسـتم خبردار شد که یه خبرایی هست. اِنقدر پیله کردم به مامانم

تا اینکه فهمیدم بابام دیگه قصـــد برگشـــت نداره! برای مامانم دادخواســـت طلاق فرســـتاده بود. همون ماه های اول توافقی جدا شده بودن. باورت می‌شه؟ حتی نخواسته بودن در حد یک کلمه بهم توضیح بدن مثله همیشه فقط کاری رو کرده بودن که حس می‌کردن درسته! مامانم هیچی ولی بابا یک ســـال تموم چنان درگیره زندگیش با یه دخترِ جوون شده بود که حتی یه بارم به من سر نزد!

محکم لب گزیدم.

قطعاً در این دنیا هیچ چیز به دردناکیه خواســـتنی نبودن نمی‌رسید!

-یعنی اصـــلاً هیچ خبری ازش نشـــد؟ یکدفعه بدون هیچ توضیحی گذاشت رفت؟!

یکدفعه شروع به خندیدن کرد!

یک خنده آرام که درد را به وضوح می‌شد در آن دید.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۷۶

#شالوده‌عشق

-مامانم زنِ مغرور و واقعاً اِفاده‌ای بود.

اینکه یه نفر بیخیالش شـــه، اینکه یه نفر نخوادتش هیچ جوره تو کتش نمی‌رفت. برای همین وقتی بابا بهش گفته من اینجا عاشـق شـدم می‌خوام ازدواج کنم و دیگه زندگی با تورو نمی‌خوام، بـدون هیچ چـک و چونـه‌ای طلاقشـــونو قبول کرده اما شـوک این موضـوع تا سـال ها باهاش موند. کم چیزی که نبود زیبا خانومو طلاق داده بودن!

موقع صـحبت در مورد مادرش لحن و تن صـدایش عوض میشد و موج صحبت هایش ذهنم را درگیر می‌کرد.

انگار هم دیوانه‌وار او را دوسـت داشـت و هم در حد مرگ از او متنفر بود... یک تراژی پرتضاد و عجیب!

-وقتی فهمیدی چیکار کردی؟!

-هیچی مثل همیشـــه تو خودم فرو رفتم. نمی‌دونســـتم چه احســـاسی دارم تنفر بود یا دلتنگی نمی‌فهمیدمش و مدام ســـعی می‌کردم یه جورایی هضـــمش کنم تا اینکه یکی دو ماه بعد اومد. از مدرســـه داشـــتم تعطیل می‌شـــدم که دیدم وایساده تو حیاط... شاید اگر بخوام دسته بندی کنم، اون خاطره مســـخره ترین و احمقانه ترین خاطره‌ی عمرمه، حتی متوجه نبود من چه حالی دارم. موهاشـــو رنگ کرده بود. جوون شـده بود. چاق شـده بود. شـبیه اون مردی که مدام تو خونه داد و بیداد می‌کرد نبود و بدتر از همه اینکه محکم بغلم کرد و گفت:

-چطوری پسرم خیلی دلم برات تنگ شده بود!

-اوه!

-فکرشـو بکن؟ یک سـال و نیم رفته بود یک سـال و نیمه لعنتی بعد و وقتی دیدتم یه جوری رفتار کرد انگار همون روز صبح منو تا مدرسه رسونده!

جوشش اشک را در چشمانم حس کردم و دلم برای پسرِ کوچکی که در وجودش بود آتش گرفت.

همیشه حس خوبی به مردی که خاطرات کمی از او داشتم در قلبم وجود داشت اما حالا و بعد شنیدن خاطرات رادان نمی‌دانستم اگر در زندگی‌ام بود، چقدر می‌توانستم دوستش داشته باشم!

اصلاً می‌توانستم دوستش داشته باشم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۷۷

#شالوده‌عشق

-تو چی گفتی چیکار کردی؟!

-اولش شوکه شدم ولی بعد مثله یه بمب ساعتی ترکیدم. هر چی از دهنم دراومد بارش کردم. گفتم ازش متنفرم. گفتم تو دیگه بابای من نیستی. تو فقط یه مردِ بوالهوس و هرزه‌ای. خیلی بد باهاش رفتار کردم و حالا نوبت اون بود که شوکه بشه و اولین بار اونجا بود که ازش کتک خوردم. وقتی تو خیابون زدتم و دوستای مدرسه‌م دیدن، نمی‌دونی اِنقدر عصبانی بودم که می‌تونستم یه بلایی سر جفتمون بیارم. بعدش همه چی خیلی مسخره‌تر شد. چندبار اومد

دنبالم ولی هم من هم مامانم هر چی از دهنمون دراومد بارش کردیم. آخرین بار... آخرین بار...

صورتش را با دستانش پوشاند و عذاب کشیدنش کاملاً واضح بود.

-آخرین بار چی؟!

-هی پیغام پسغوم می‌فرستاد که باید حرف بزنیم. من یا جواب نمی‌دادم یا می‌گفتم نمی‌خوام باهاش حرف بزنم. اما اصلاً جدی نمی‌گرفتتم و آخر سر وقتی اومد دم خونه و خواست حرف بزنیم، مامانم شروع کرد به جیغ و داد و منم نتونستم خودمو کنترل کنم. محکم هولش دادم. سر خورد رو برف ها! خیلی حرکت تحقیرآمیزی بود. خدا لعنتم کنه انگار یادم رفته بود کسی که جلوم وایساده بابامه!

ناراحت تَری چشمانم را گرفتم و شانه‌اش را فشردم.

-اِنقدر خودتو ناراحت نکن. تو هم بچه بودی. عقلت نمی‌رسیده. اشتباه کردی درسته اما خب خیلی ناراحت بودی.

چشمانش که پر از رگه های سرخ رنگ شده بود، نشان از این می‌داد که به چه سختی در حال کنترل خود است تا اشک نریزد!

-شاید می‌تونستم خودمو ببخشم اگه... اگه اون آخرین دیدارمون نمی‌شد. اگر اون آخرین باری نمی‌شد که می‌دیدمش. شمیم خیلی سخته که آخرین خاطره‌ت از

بابات این باشـــه که جلوی همه بهش فحش دادی و زمین زدیش! واقعاً هر وقت یادش می‌افتم حالم از خودم بهم می‌خوره!

لب هایم به هم دوخته شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۷۸

#شالوده‌عشق

نمی‌دانســـتم باید چه بگویم که آرام بگیرد و قطعاً اگر من هم جای او بودم، عذاب وجدان خِرم را می‌گرفت.

-اتفاقیه که افتاده. سعی کن خودتو ببخشی به هر حال اون موقع تو تنها شـدن مامانتو دیده بودی. ازدواج دوباره بابا، خیانت کردنش...

با آوردن نام خیانت یکدفعه اشک هایش سرازیر شد و من شوکه سرجایم وا رفتم.

تا به حال و با این وضوح اشک هیچ مردی را ندیده بودم و دیدن شـــانه های مردانه‌اش که می‌لرزیدند، شـــبیه یک سقوط ناگهانی در دره‌ای تاریک بود!

-رادان چی شد؟!

همچنان با سر به زیری اشـــک می‌ریخت و خدایا جداً نمی‌توانستم حالتِ غمگینش را تحمل کنم!

قلبِ دردناکم با دیدن اشک هایش در خود مچاله شد.

بی‌اختیار تنم را جلوتر کشیدم و دستانم را از کنار دور تنش حلقه کردم.

شبیه کسی که سال ها منتظر یک آغوش مانده، سریع به سمتم چرخید و سرش را به سینه‌ام چسباند.

و در این لحظه هیچ شـــبیه آن مردِ قدرتمندی که از روز اول دیده بودم نبود!

آن مردِ قدرتمند و فوق‌العاده باابهت همچین روح حساس و درمانده‌ای داشت...؟!

-آروم باش. توروخدا اِنقدر خودتو اذیت نکن!

صدای گرفته‌اش بلند شد:

-منم اون روز همین حرفارو بهش گفتم. گفتم یه خیانت کاره که همیشـــه فقط دعوا درســـت می‌کنه. ناراحتمون می‌کنه! چیزی نگفت ولی وقتی بلند شد تو چشماش اشک جمع شده بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۷۹

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به سـختی نفس عمیقی کشـیدم و کاش هرگز حرمت هیچ پدر و مادری به این شکل شکسته نمیشد!

شـمیم همون موقع فهمیدم اشـتباه کردم. انتظار داشـتم بیاد سـمتم حتی انتظار داشـتم دوباره بزنتم ولی اون فقط به مامانم نگاه کرد و گفت:

-وقتی بزرگتر شدی یه روز همه چیزو بهت میگم! نفهمیدم منظورش چیه. اِنقدر شـوکه و داغون بودم که مثله مجسـمه سرجام خشـک شـدم. چند روز گذشـت دوباره برگشـت اینجا. من و مامان هم سـعی کردیم به زندگیه عادیمون ادامه دادیم. حضانت من با مامانم بود و راستش اینکه دیگه هیچ دعوایی تو خونه نبود، خوشـحالم می‌کرد. بابا هر از گاهی برام نامه می‌فرسـتاد ولی من هیچکدومو نمی‌خوندم.

آرام موهایش را نوازش کردم.

-به نظرم می‌تونست بازم بیاد دیدنت. بازم برای توضیح دادن اصرار کنه. به هر حال تو فقط یه نوجوون بودی که بخاطر ترک شدنتون عصبانی بودی! یه جورایی انگار...

سرش را بلند کرد و این‌بار او بود که دست هایش را دور تنم پیچید و چانه‌اش را به سرم چسباند.

شبیه یک عروسک که گویی می‌خواست دلش را به داشتنش خوش کند، مرا در آغوش گرفت.

-منظورتو می‌فهمم و آره.... اون صدشو برای رابطه‌ی پدر و پسریمون خرج نکرد. به هر حال همه‌ی باباها مثل تو فیلم ها و قصه ها نیستن. قرار نیست همه‌ی پدر و مادرها

تا پای جون بمونن سر زندگیاشون. تو دنیای واقعی بعضی‌وقت ها اینجوری میشه. نمی‌دونم اگر بود الآن چه رفتاری با تو داشت ولی با من همیشه در حدی بود که مطمئن شه مشکله مالی‌ای ندارم همین... نه بیشتر نه کمتر!

سرم روی بازوی گرم و عضلانی‌اش بود و آغوشش حسِ خیلی فوق‌العاده خوبی داشت.

پر از مهر، امنیت و حمایت...

آنقدر خاص که دلم می‌خواست تا ابد میان بازوهایش پنهان شوم و با آنکه جنسش به هیچ عنوان برایم آشنا نبود اما اصلاً غریبی نمی‌کردم. انگار نه انگار تازه با هم آشنا شده بودیم... قلب هایمان پیوندی عمیق با هم پیدا کرده بودند.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۸۰

#شالوده‌عشق

آرامش این آغوش تلخی سرگذشـــت غم انگیزش را از بین می‌برد.

زمزمه‌وار گفتم:

-خیلی عجیبه! تو با همه چیزایی که از سر گذروندی نه تنها ازم متنفر نیستی تازه کلی هم کمکم کردی!

-متنفر باشم؟ چرا؟!

-به هر حال بابات مادرتو ول کرده و با مادر من یه زندگی دیگه تشـکیل داده. شـاید هر کس دیگه‌ای جای تو بود از خواهر ناتنیش متنفر می‌شد!

ناگهان محکم روی سرم را بوسید.

-تو خوده منی. تو شـبیه همه سـال های تنهاییه منی. چرا باید متنفر باشم؟ نمی‌دونی وقتی عمو بهم گفت یه خواهر کوچولو دارم چقدر خوشحال شدم. یه هم‌خون که منو از تنهایی های مزخرفم نجات می‌داد!

منظورش از عمو همان مردی بود که اول خودش را به عنوان عموی ساسانی ها معرفی کرد و بعد در ویلا حضور یافت؟!

-منظورت از عمو همونیه که تو ویلا بود؟ عموی ساسانی هارو میگی؟!

سر تکان داد.

-در واقع عموی ساسانی ها نیست فقط چون پدرهاشون با هم دوستی دور و درازی داشتن عمو صداش می‌کنن.

-اون روز خیلی حرف های بدی به آذربانو زد... یه جوریه زیاد ازش خوشم نمیاد!

-شاید بیشتر از بابا اون برام پدری کرده باشه!

اون بود که چشـممو باز کرد. اون کاری کرد بفهمم نه تو نه مادرت این وسـط گناهی نداشـتید و حتی اگر بابام نوشـین خـانومو نمی‌دیـد، دیر یـا زود زنـدگیش بـا مـامـانم خط می‌خورد. به هر حال هیچ مردی با یه زنِ خیانتکار نمی‌مونه مگه نه؟!

چشمانم گرد شد و گره دستانش را باز کرد.

نگاه می‌دزدید و خجالت کشیدنش کاملاً اشکار بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۸۱

#شالوده‌عشق

-منظورت چیه؟!

لب گزید و به سختی ادامه داد.

-منظورم چیه؟ خب اگر بخوام دقیق بگم وقتی با مامانم تنها شدیم، سکوت زیاد خونه اول باعث آرامشم شد اما

بعد حالمو بهم زد. یه چیزی سرجاش نبود. یه چیزی که نمی‌تونستم دقیق بفهمم چیه ولی هر روز که بزرگتر می‌شدم اون نقص برام واضحتر می‌شد

و وقتی یه روز از بیرون اومدم و...

دانه های عرق روی پیشانی و صورتش دیده می‌شد و سرخه سرخ شده بود!

نگران بازویش را فشردم.

-می‌خوای بعداً تعریف کنی؟ اِنقدر خودتو اذیت نکن تو...

-و تو بغله یه مرتیکه دیدمش، تازه فهمیدم همه‌ی اون شـــب نیومدنا، مســـافرت های تفریحی با دوســـتاش که هیچوقت تموم نمیشدن از کجا آب می‌خورن!

این بار من هم سرخ شـــدم و حتی تصـــور همچین چیزی کشنده بود.

-جوری خرد شـدم که نمی‌تونی حتی فکرشـو کنی و بدتر از اون وقتی بود که فهمیدم قبلاً دلیله همیشـگی دعواهاشـون همین بوده، حالم داشت از همه چی بهم می‌خورد.

تنم لرزید.

بابا از این خیانت ها باخبر بوده...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۸۲
#شالوده‌عشق

عرق تیغه کمرم را خیس کرد!

-می‌دونسته که زنش بهش خیانت می‌کنه؟!

-شک داشته. حس می کرده که بهش خیانت می‌کنه. منتهی هیچوقت نتونســـته ثابت کنه و منم وقتی اون وضـــعیتو دیدم نمی‌تونســـتم قبول کنم. اول با خودم گفتم خب... خب شـــاید حق داره. بالأخره اونم یه زنه و نیاز داره که بعده بابام برای خودش یه زندگی دیگه تشکیل بده!

رگ گردنش بیرون زده و دست مشت شده‌اش خبر از حال به شدت خرابش می‌داد.

اگر امیرخان جای او بود، قطعاً یک طوفان درست حسابی و کشنده راه می‌انداخت!

برای اینکه حالش خرابتر نشود، سریع گفتم:

-خب آره دیگه بالاخره جدا شـــده بودن و مامانت حق داشته یه زندگی جدید برای خودش تشکیل بده.

نفسش را سخت بیرون داد.

-سـال ها خودمو با این آروم کردم. چشـمامو روی هر چی می‌دیدم و نمی‌دیدم بستم اما وقتی... وقتی که...

یکدفعه بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

انگار از درون داشـت آتش می‌گرفت و به سـختی حتی سرپا ایستاده بود!

-می‌دونی مامانم بخاطر یه بیماری عفونتی ســـاده مرد. یه چیز مســـخره کـه احتمـالش خیلی کم بود بکشـــتش اما کشـــتتش. کشـــتتش چون بخاطره روابط باز و زیادی که داشت مبتلا به ایدز شده بود و نتونست طاقت بیاره!

سِرشدگی را در تمام بدنم حس می‌کردم و رادان عملاً از نگاه کردن به صورتم فراری بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۸۳

#شالوده‌عشق

آه برادر بیچاره‌ی من...

-بعد مرگ مامان و بابا یه الدنگ به تموم معنا شدم. هیچی برام ارزش نداشـــت. زنی رو از دســـت داده بودم که مادرم بود اما بعداً فهمیدم نصـــف شـــهر باهاش خاطره دارن. پدری رو هم از دســـت دادم که تو بچگیم ولم کرد و رفت. دیگه هیچی مفهومی نداشت. شدم یه آدم همیشه مست و پاتیل بدون هیچ هدفِ خاصی! مثله یه بی‌مصرف واقعی ارثی که برام مونده بودو خرج می‌کردم و اگر عمو از وجود تو برام نمی‌گفت، شـــاید هیچوقت نمی‌تونســـتم خودمو جمع و جور کنم!

اشک هایم را پاک کردم و ایستادم.

-رادان

-وقتی فهمیدم یه خواهر کوچولو دارم که داره زندگیه سختی رو می‌گذرونه، از یه طرف هم خوشحال شدم هم خیلی عصبانی. من روز و شب داشتم پول حروم می‌کردم و اونوقت خواهرم داشت بخاطر یه لقمه نون روزهاشو تو خونه دشمن شب می‌کرد! بخاطر تو خودمو جمع و جور کردم. بخاطر تو یه زندگی دیگه رو شروع کردم. می‌دونم شاید باور کردنش برات سخت باشه اما تو شبیه همون امیدی بودی که من همیشه تو زندگیم دنبالش بودم و پیداش نمی‌کردم! وقتی فهمیدم یه نفر هست که باید ازش مواظبت کنم، خدایا مثله یه معجزه الهی بود! نمی‌دونی شمیم نمی‌دونی و نمی‌تونی باور کنی که چقدر برام مهمی من... من...

با خجالت زدگی بیشتری ادامه داد.

-چون مـامـانمو تو بغـل مردای دیگـه دیـدم هیچوقـت نتونستم یه زنو به صورت جدی وارد زندگیم کنم. انگار یه حسِ بی‌اعتمادی دارم که تا می‌خوام به یه نفر جدی فکر کنم، شـبیه یه حشرـه موذی تو مغزم فعال میشـه و حتی حدسـشـم نمی‌زنم که هیچوقت بتونم مثله یه آدم سـالم ازدواج کنم. برای همین تنها خانواده‌ی من تویی. تنها کسی‌ـ که برام مونده تویی. می‌دونم الآن از ترس امیرخان اینجایی اما می‌تونم به این امیدوار باشـم که یه روزی واقعاً منو، خوده منو تو زندگیت بخوای؟ چه می‌دونم مثل خواهرای دیگه برام غذا بپزی. با میل خودت بیای بهم سر بزنی. یا اگر چند روز نباشـم نگرانم شی و دعوام کنی که نباید تو رو بی‌خبر از خودم بذارم؟ به نظرت می‌تونم همچین شـانسی‌ـ رو تو زندگیت داشـته باشـم؟ می‌تونی منو دوسـت داشـت باشی؟!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۶۸۴

#شالوده‌عشق

شبیه یک پسربچه کوچک که سال های طولانی تنها مانده و پِی ذره‌ای محبت گشــته، با امیدواری نگاهم می‌کرد و من گویی لال شده بودم!

از آنجا که امیرخان همیشـــه ســـعی داشـــت روابطمان را محدود کند، هرگز نتوانسته بودم شاهد سرگذشت دور و اطرافیانمان باشم.

نمی‌دانســـتم دوران کودکی و نوجوانی برای همه تا این حد تلخ اســـت یا نه اما از یک چیز خیلی خوب مطمئن بودم، آن هم این بود که تنهایی این مرد کم از تنهایی های من و امیر نداشت!

و حق با او بود. گهگاهی خانواده ها بی‌آنکه حتی بفهمند با خودخواهی و بی‌مهری فرزنداشـــان را از هر فرد تنهایی، تنهاتر می‌کنند!

جلو رفتم و در یک قدمی‌اش ایستادم.

-با هم بزرگ نشـدیم حتی هنوز همدیگرو درسـت حسـابی نمی‌شناسیم اما من... من همین الآنشم خیلی دوست دارم!

جمله‌ام که تمام شد، دست هایش بی‌تعلل دور شانه هایم پیچیدند و تخت سینه‌اش کوبیدم.

هیچ نمی‌گفت فقط محکم به خودش فشارم می‌داد.

اجازه دادم اشـــک هایم لباســـش را خیس کند و آرام لب زدم:

-اشکالی نداره که این همه سالو از دست دادیم. از این به بعد کنار هم می‌مونیم. بهت قول میدم برات کلی غذاهای خوشمزه درست کنم و اگر یه روز فقط یه روز ازت بی‌خبر باشم، با زنگ زدنام کچلت کنم... هان در ضمن یادت نره گفتی زن نمی‌خوام چون بعداً اگر بیای بگی شـــمیم من عاشق شدم، پوست خودتو و زنتو می‌کنم... به هر حال کم از خواهرشـــوهر خودم نکشـــیدم... باید یه جایی جبرانش کنم یا نه؟!

صدای خنده‌ی بلند و مردانه‌اش بلند شد.

خنده‌ای که بغضی سخت به خوبی در آن هویدا بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۸۵

#شالوده‌عشق

-خوشـــحالم که اون همه تنهایی بالاخره یه نقطه‌ی پایانی داشت!

-منم کم تنهایی نکشـــیدم اما می‌دونی راســـتش تو برای من مثله یه جعبه جادویی و خیلی قشـــنگ می‌مونی که یکدفعه تو وسـط مشـکلاتم پیداش کردم... هنوزم باورم نمیشـه که اون همه برنامه چیدی تا فقط بهم نزدیک بشی!

فرق سرم را آرام بوسید.

-وقتی عمو سرگذشت مادرتو برام تعریف کرد و بدتر از اون گفت که حالا تو خونه‌ی اون زن زندگی می‌کنی، دقیقاً از همون لحظه حس خفگی بهم دست داد. خواهر من باید یه زندگی راحتو تجربه می‌کرد نه اینکه به عنوان آشپز تو خونه‌ی همچین زن بی‌صفتی زندگی کنه. اِنقدر حالم داشت بهم می‌خورد، اِنقدر احساسه بی‌وجودی می‌کردم که می‌خواستم همون لحظه بیام دنبالت اما فهمیدم یه امیرخان هم این وسط هست. یه مرد درنده و گرگ صفت که روت قفل بود و بدتر از همه وقتی بود که فهمیدم همدیگرو دوست دارین. مسلماً با وجود احساسی که به اون داشتی و ازدواج یکدفعیتون منو بهش ترجیح نمی‌دادی، برای همین مجبور شدم صبر کنم و هر راهی که به ذهنم می‌رسید رو امتحان کنم!

کمی سر عقب بردم تا از رو به رو نگاهش کنم و شـــوکه پرسیدم:

-تو حتی از اینکه من و امیر خیلی بی برنامه ازدواج کردیم هم خبر داری؟!

-دارم!

-همه‌ی این هارو عموت بهت گفته؟!

ســـکوت کرد و این ســـکوتش را بـایـد پـای چـه چیزی می‌گذاشتم؟!

-خیلی عجیبـه نمی‌دونم چی بگم! ولی تو مطمئنی جز عموت بـا گس دیگـه‌ای درارتبـاط نبودی؟ این جزئیـات

دقیق، برام عجیبه که اون مرد همه‌ی اینارو بدونه و بهت گفته باشه!

برای لحظه‌ای حالت چشمانش عجیب شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۸۶

#شالوده‌عشق

حسی_ که نمی‌توانستم اسمی برایش بگذارم در میمیک صورتش هویدا شد اما برخلاف حرف چشم هاش لبخند گرمی زد و گفت:

-چه اهمیتی داره که کی به من چی گفته؟ بیا جای این موضوعات خسته کننده ارزش این لحظه رو بدونیم... بیا برای یه بارم که شده به جای فکر کردن به همه چیز از حالمون استفاده کنیم!

از توضیحش قانع نشدم اما حق با او بود.

برای امشب دیگر کافی بود. بعد از چیزهای عجیبی که در مورد پدرمان شنیده بودم، توانایی هضم چیز دیگری را نداشتم.

لبخند کوچکی زدم و سرم را به شانه‌اش چسباندم.

با نفس عمیقی که بیرون داد، موهایم را ناز کرد و گفت:

-فکر کنم دماغتو به همه جای پیراهنم مالوندی!

لبخند کوچکی زدم و از قصد آب بینی‌ام را بیشتر با لباسش پاک کردم و همین که صـــدای قهقهه هایش بلند شـــد، بی‌اختیار دستانم را خیلی آرام دور شانه هایش پیچیدم.

و این یک آغوش واقعی بود... آغوشی که تبدیل به شروعی برای رابطه‌ی درست و واقعی خواهر و برادریمان شد!

آغوشی که هر دو سال های بسیار طولانی از آن محروم مانده بودیم و چه چیزی به اندازه‌ی محبت در این دنیا ارزشمند بود؟!

مهر، محبت، دوست داشتن و دوست داشته شدن، جادویی بود که انسان ها سال های سال فراموش کرده بودند و فقط نقابی از آن برچهره داشتند.

و شاید اگر مهمترین اصل انسانی را به یاد می‌آوردیم، دنیا جای خیلی زیباتری برای زندگی میشد!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۶۸۷

#شالوده‌عشق

-باز کن این درو حرومزاده. باز کن. زن منو اینجا قایم کردی؟ آره حرومی؟ باز کن بهت میگم تا ساختمونو روی سرت خراب نکردم مرتیکه!

ترسـان دسـت هایم را روی دهانم کوبیدم تا صـدایم بلند نشود و شوکه به شایان خیره شدم.

گفته بودند به زودی امیرخان اینجا را هم پیدا می‌کند اما انتظار نداشـتم هفت صـبح مانند اجل معلق دیوانه‌وار بر در بکوبد و صدای فریادهایش چهارستون خانه را بلرزاند!

مست خواب بودم و ذهنم هنوز به روز رسانی نشده بود.

هیلدا هم بدتر از من مضـــطرب دســـتش را روی قلبش گذاشـته بود اما شـایان خون خونش را می‌خورد و صـورتش تماماً قرمز شده بود!

-باز کن بهت میگم حیوون! خاک بر سر من که زنم به تو اعتماد کرده و اومده پیشه تویی که حتی تخ*م نمی‌کنی دره خونتو باز کنی! تو می‌خوای از همه‌ی زندگیم مراقبت کنی؟ آره مرتیکه بی ... .

با ناسزای آخر امیرخان، حرص و خشمی عجیب در چشمان شایان به وجود آمد و تا به سمت در خیز برداشت، هیلدا سریع مقابلش رفت و پچ‌پچ وار گفت:

-شایان نه می‌دونی که این راهش نیست!

-برو کنار هیلدا!

-شایان بس کن لطفاً!

-چی رو بس کنم؟ روانی فکر کرده من یا رادان ازش می‌ترسیم. بیخود می‌کنه اینجوری حرف می‌زنه بذار برم فکشو بیارم پایین تا حالیش بشه دیوونه‌ی وحشی_ مثل خودش کم نیست!

تا به حال شایان را آنقدر عصبانی ندیده بودم و قلبم چنان تند میزد که حس می‌کردم چیزی نمانده تا از حلقم بیرون بپرد.

خدایا کاش حداقل رادان بود یا نه بهتر که نبود. اگر او هم حضور داشت قطعاً دعوای بزرگتری درست میشد!

هیلدا حرصی زمزمه کرد:

-خب که چی؟ تو بری اونو بزنی فکر کردی وایمیسته نگاهت می‌کنه؟ اونم می‌زنتت. جفتتون همدیگرو لِه و لورده می‌کنید حرص شما خالی میشه اما ما چی؟ تکلیف من و این دخترِ بیچاره چی میشه؟ نگاهش کن چطوری داره می‌لرزه. چطوری ترسیده. رادانم که الآن نیست فکر می‌کنی خوشحال میشه اگر بفهمه تو باعث بیشتر ترسیدن خواهرش شدی؟!

شایان تند به سمتم سرچرخاند.

بیشتر کنج دیوار چسبیدم و خجالت زده سر پایین انداختم.

اشک تمام صورتم را پوشانده بود و امیرخان همچنان فریاد می‌کشید!

_♡_♡_♡_

امیرخانمون اومده صلوات بفرستید

#نویسنده: ZK

#پارت۶۸۸

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-رادان عوضی با تو دارم حرف می‌زنم بی‌شرف... فکر نکن اگر جواب ندی بیخیالت میشـــم. باز کن این لامصـــبو تا نشکستمش!

شایان عصبی فریاد خفه‌ای کشید.

-چطوری هیلـدا؟ چطوری وقتی اِنقـدر داره پررو بـازی درمیاره فکشو نیارم پایین؟!

هیلدا عصبانی دستانش را دو طرف صورت شایان گذاشت و گفت:

-باید بتونی. می‌فهمی؟ باید! یادت بیار نقشمون چی بود. ما برای چی اومدیم اینجا؟ همونجوری که قرار بود الآن وقته اینه که اروم بمونیم و خودمونو کاملاً بی‌اطلاع نشون بدیم.

مهم نیســـت باور کنه یا نه باید بخاطره شـــمیم این کارو کنیم. این دختر برای اینکه شوهرش بخاطره اون تو دردسر نیفته می‌خواد ازش جدابشـــه. بخاطره اینکه امیرخان یه مرده یاغیه که هیچ بویی از منطق نبرده با وجود عشـقی که بهش داشـته، بخاطره آرامش جفتشـون از مَردش گذشـته. حالا تو چطوری روت میشـــه بخاطر چهار تا فحش اون آدم چشمتو رو شمیم ببندی؟ مگه نگفتی امانت دستمه؟ مگه نگفتی مثله خواهرمه؟ چی شـــد پس؟ موقع عمل پاپس کشیدی؟!

شایان نفس عمیقی کشید و سر پایین انداخت.

به نظر می‌آمد آرامتر شـــده اما نگرانی اصـــلی‌ام همچنان پابرجای بود.

من بیشتر از شایان نگران آن یاغی پشت در بودم!

یاغی‌ای که می‌دانســـتم رام کردنش در اینطور مواقع کار حضرت فیل است!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۸۹

#شالوده‌عشق

باورم نمیشـد که تا حس کردم این خانه امن اسـت، تا یک شب توانستم کمی بخوابم، فردا صبحش با همچین چیزی رو به رو شدم!

-شایان؟!

-خیلی خب... خیلی خب آرومم باشـه. تو شـمیمو ببر تو اتاق منم برم درو باز کنم تا نشکستتش مرتیکه‌ی احمق!

هیلدا سریع گونه‌ی شایان را بوسید و به سمتم آمد.

-بیا شمیم نترس حلش می‌کنیم، بیا باید قایم بشی.

ترسیده و با چشم های اشکی خیره صورت رنگ پریده‌اش شدم.

زبانم بند آمده و حتی نمی‌دانستم چطور باید دردم را ترسم را بگویم و هیلدا چنان مهری در قرنیه هایش بود که گویی همه‌ی ناراحتی هایم را خیلی خوب می‌فهمد!

تا شایان دستش روی دستگیره نشست، آرام صدایش زد:

-شایان؟

شایان سر برگرداند.

-فراموش نکن اگر امیرخان مطمئن بشه که شمیم اینجاست می‌تونه از اینجا ببرتش! فراموش نکن که شوهرشه و تو که هیچی حتی رادانم نمی‌تونه جلوشو بگیره!

شایان عصبانی خیلی‌خبی گفت و هیلدا سریع ادامه داد.

-درضمن فراموش نکن اون آدمی که پشته دره یه حیوون وحشی- نیست فقط یه مرده خیلی عصبانیه! یه مردی که عشقشو زن زندگیشو از دست داده. دختری که از بچگی پیشه خودش بزرگ شده، دختری که سال های طولانی عاشقش بوده و حالا هم اسمش تو شناسنامه‌شو رو یکدفعه از دست داده و به هر ریسمونی که چنگ می‌ندازه، نمی‌تونه پیداش کنه! تو هم میگی عاشقه منی پس جای اینکه بخوای لهش کنی، یه کم درکش کن!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۹۰
#شالوده‌عشق

شایان آچمز شده و من با تشکر خیره هیلدا شدم.

در گذشـــته هر زمان که مجبور به جمع کردن خطاهای گندم می‌شـــدم، حس می‌کردم حتماً خواهر داشـــتن یا یک نفر را در جایگاه خواهر گذاشتن همچین چیزی‌ست!

اما در همین مدت کوتاهی که با هیلدا آشـنا شـدم، دریافتم نـه خواهر بودن، خواهر داشـــتن، یعنی اینکـه هر زمـان خواسـتی زمین بخوری، کسی- با تمام توانش محکم تنت را بچسـبد و حتی اگر بداند تلاشـش بی‌فایده‌سـت و حتی اگر مطمئن باشد که راه بن بست است، تمامش را برایت خرج کند!

-بیا عزیزم بیا شمیم، باید قبل اینکه درو باز کنه قایم بشی.

تکانی به تن خشک شده‌ام دادم و با هیلدا وارد اتاق شدیم.

به سرعت در کمد را باز کرد و لباس هایم را کنار زد.

-فکر کنم اینجا جاشی بیا... عجله کن.

دست هایم را درهم پیچاندم و صورتم را خشک کردم.

-پیدام کرده ب..بهتره قبل اینکه باهم دعواشون بشه من خ..خودم...

سمتم آمد و محکم دستم را کشید.

-هنوز هیچی معلوم نیست فقط آروم باش و هیچ صدایی نکن! بهت قول میدم همه چی حل می‌شه خب؟ تو اصلاً نگران نباش من...

-زنم کو؟ شمیم کجاست؟ شمیم؟!

صدای امیرخان که از فاصله‌ی بسیار نزدیکتری آمد، کم مانده بود خودم را خیس کنم.

-بهت می‌گم اینجا نیست مرتیکه چرا حرف حالیت نمیشه؟ بیا برو بیرون از خونم!

-غلط کردی که اینجا نیست بی‌ناموس دروغگو... تک تک خونه های صاحب کثیفتو گشتم فقط اینجا مونده و

مطمئنم شـمیمم اینجاسـت. حسـش می‌کنم. گمشـو کنار وگرنه اول یه دست می‌زنمت بعد بخاطره غلطِ اضافه‌ت و قایم کردن زنم ازت شکایت می‌کنم!

-تو شکایت می‌کنی؟ از من؟ حواست هست به زور اومدی تو خونم بعد تو می‌خوای از من شکایت کنی؟!

بحثشـان همچنان ادامه داشـت و به نظر می‌رسـید امیرخان در حال چرخیدن داخل خانه است!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۹۱

#شالوده‌عشق

درهایی که محکم باز و بسته می‌شدند، نمی‌توانستند معنای دیگری جز این داشته باشند!

هیلدا مضطرب صدایم کرد.

-شمیم... شمیم جان؟

امیر اینجا بود...!

در خانه و تنها چند قدم ناچیز با من بخت برگشته فاصله داشت!

برای خودم نه... خیلی وقت بود که آب از سر من یکی گذشته بود اما می‌ترسیدم اگر در این لحظه پیدایم کند، تمامه حرصش را سر شایان خالی کند!

و قطعاً شایان با تمام عصبانیتش نمی‌توانست حریف او شود و در نهایت سرنوشتی شبیه اشکان پیدا می‌کرد!

-شمیم... شمیم منو نگاه لطفاً آروم باشو و بهم قول بده هیچ صدایی نمی‌کنی خب؟ لطفاً... تو امانت رادانی دست ما خواهش می‌کنم ازت! من باید هر چه زودتر برم بیرون

شـایان باهاش تنها باشـه حتماً دعواشـون می‌شـه، بیا برو تو کمد... عجله کن.

ناچار سر تکان دادم و با تنی لرزان داخل کمد پنهان شدم.

هنوز هیلدا در را نبسـته بود که ضربه‌ی محکمی به در اتاق وارد شد!

گویی امیرخان می‌خواسـت اینجا را هم چک کند و شـایان سعی داشت جلویش را بگیرد!

-اینجا نه حق نداری بری تو!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۹۲
#شالوده‌عشق

هیلدا سریع در کمد را بست و داخل حمام پرید.

-چرا نه؟ اینجا قایم کردی زنمو آره؟ گمشـــو اونور تا لهت نکردم.

-بهت میگم نمی‌تونی بری تو چرا نمی‌فهمی؟ مگه تو ناموس نداری؟!

-دارم خوبشـــم دارم منتهی شـــما بی‌نـاموس‌هـا هوایش کردین... گمشو اونور.

-بس کن داری اعصـــابمو خرد می‌کنی، اگـه همین الآن از خونم نری بیرون زنگ می‌زنم پلیس بیاد جمعت کنه.

تهدیدهای شـــایان کاملاً جدی بودند اما اندازه‌ی اســـمم مطمئن بودم که با وجود من در این خانه هرگز نمی‌توانست همچین کاری کند و همین میزانه ترسم را بیشتر می‌کرد!

اگر بخاطر من مشـکلی برای شـایان، هیلدا و یا حتی رادان درست میشد، نمی‌توانستم خودم را ببخشم.

دقیقاً همانطور که حدســش را می‌زدم، امیرخان حریف شـایان شـد و ثانیه‌ای بعد در مقابل چشـم های وق زده‌ام در با صدای سهمگینی باز شد!

دسـت و پایم یخ زد. فشـار خونم به اعماق زمین سـقوط کرد. چشمانم داشت از حدقه در می‌آمد و ترس، در همه‌ی سلول ها و اعضای بدنم خانه کرد جز یکی... قلبم!

قلب لعنتی‌ام با دیدنش چنان به قفسـه‌ی سـینه‌ام فشـار آورد که کم مانده بود صدای ناله‌ام بلند شود و نمی‌دانستم

به ترسم توجه کنم یا از دیدنش با لباس های تماماً چروک، ریش های بلند و چشمان سرخ، خون گریه کنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۹۳

#شالوده‌عشق

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

چرا عشـــق تا این حد برای ما دونفر دردناک بود خدایا چرا...؟!

شایان نفس نفس زنان گفت:

-بهـت گفتم اینجـا نیس زبون نفهم چرا نمی‌فهمی؟ این خونه اصلاً ماله رادان نیست ماله من و زنمه!

حال شایان هم مضطرب بود.

محکم لب گزیدم و سرم را بی‌حواس به در کمد فشـــار دادم تا از جاکلیدی بتوانم بهتر ببینمشان اما با بلند شدن صدای جیرجیر در چوبی، خونی که فوراً در تنم یخ بســـت را خیلی خوب حس کردم.

امیرخان که تا به حال نفس نفس زنان به در و دیوار خیره شده بود، آرام به سمت کمد گام برداشت.

سرجایم خشک شدم.

لعنتی فهمیده بود...؟!

تمامه تلاش های رادان، شـایان و هیلدا را از بین برده بودم و قطعاً اینجا آخر راه من بود!

با قطره‌ی اشـــکی که از چشـــمم چکید، فاتحه‌ی خودم را خواندم!

امیرخان مدام نزدیکتر میشـد و حتی شـایان هم زبانش بند آمده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۹۴

#شالوده‌عشق

درســـت یک قدم مانده، در حمام باز شـــد و هیلدا جیغ کشان بیرون پرید.

-چه خبره اینجا؟ هین شما کی هستید تو اتاق خواب من؟!

امیرخان فوراً چرخید.

-م.. معذرت می‌خوام خانوم من فقط اومدم دنباله زنم!

-یعنی چی معذرت می‌خوام؟ زنت دیگه کدوم خریه؟ خجالت نمی‌کشی. میای تو اتاق یه خانوم؟ به امثاله تو هم میگن مرد؟!

امیرخان کاملاً ســـکوت کرده و در کمال تعجب خیلی زود چرخید و از اتاق بیرون رفت.

از میانه جا کلیدی نمی‌توانســـتم هیلدا را ببینم و فقط صدایش را شنیده بودم.

اما وقتی جلوتر رفت و صـــدایش را پس سر انداخت و گفت:

-شـــایان زنگ بزن به اون رادان عوضی بگو اگر فقط یه بار دیگه بخاطرش همچین مشـــکلی تو خونم به وجود بیاد، خداشـــاهده پدره صـــاحبشـــو درمیارم. خجالت نمی‌کشـــن واقعاً متاسفم که یه ذره شرف و حیا سرتون نمیشه!

شـــایان هم بدتر از هیلدا کولی بازی را به عرش رســـاند و مدام در حال تهدید کردن بود.

صـدایی از امیرخان درنمی‌آمد و در نهایت از بین جیغ و داد زن و شـوهر بازیگر توانسـتم به سـختی صـدایش را بشـنوم که می‌گفت:

-من بی‌شرف نیســـتم. ولی هر چی بگی حق داری اما به اون رئیسِ عوضـــیت از طرف من بگو زنمو ازش پس می‌گیرم! هر جا باشه بالأخره دیر یا زود شمیمو پیدا می‌کنم، امیرخان نیستم اگر این کارو نکنم!

خیلی زود صدای بسته شدن در ورودی آمد و من شوکه سرجایم وارفتم بودم.

جداً رفته بود...؟!

چیزی نگذشت که در کمد باز شد و هیلدا حوله پوش و با موهای خیس مقابلم نشست.

-گفته بودی خیلی به ناموس و حفظ چارچوب ها حساسه ولی واقعاً فکرشو نمی‌کردم در این حد باشه، اِنقدر عصبانی بود که حدس نمی‌زدم عقب بکشه!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۹۵

#شالوده‌عشق

با دهانی باز خیره سر تا پایش شدم حتی سر سوزنی از تنش مشـــخص نبود اما خـب امیرخـان بیش از حـد روی این مسائل حساس بود.

چشمانم قفل چشمانه اشکی هیلدا شد.

پربغض خندیدم و زمزمه کردم:

-معلوم شد که خیلی خوب به درد و دل هام گوش دادی!

بغض کرده و با چانه‌ی لرزان شانه بالا انداخت.

-خیلی ترسیدم اما خداروشکر که ارزششو داشت. اگر الآن می‌بردتت هیچوقت نه می‌تونستم خودمو ببخشم و نه دیگه می‌تونستیم تو چشم های رادان نگاه کنم.

بی‌قرار خودم را جلو کشیدم و دست هایم را دور تنش حلقه کردم.

-خیلی ازت ممنونم.

گونه‌ام را بوسید و آرام گفت:

-وقتی دیدتم مثله مجسمه خشک شد حتی حس کردم یه لحظه حالش از خودش بهم خورد!

-حس نکن مطمئن باش. بیشتر از چیزی که بتونی فکرشو کنی رو این مسائل حساسه.

-پس خوبش شـــد... تا اون باشـــه دیگه اینجوری مارو نترسونه!

-آ..آره واقعاً خوبش شد!

هردویمان آرام خندیدیم.

خنده‌ای که سرشار از تلخی بود.

خنده‌ای که از تمام گریه ها بیشـــتر قلبم را به درد آورده بود!

کم کم صدای قهقهه‌ام بلند شد و خدایا... تو می‌دانی. فقط و فقط تو می‌دانی که با دیدنش چقدر دلتنگتر شده‌ام!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN @Vip Roman

#پارت۶۹۶

#شالوده‌عشق

خودت راهی برایمان بگذار یا ریشه‌ی این عشق را خشک کن و یا... و یا... حتی در ذهن هم می‌ترسیدم که خواسته‌ام را بگویم!

می‌ترسیدم بی‌قرارتر شوم. دلتنگ‌تر شوم. بیمارتر شوم و در حالی که می‌خواهم کنارش بگذارم، اسیرتر شوم!

_♡_

-ببین چقدر رو داره... آخه با چه جراتی پا میشیـــ مثله راه زن ها میای خونه مردم خجالت نمی‌کشیـــ؟ وای چرا نبودم؟ کاش همینجا بودم می‌زدم لهش می‌کردم!

بغض کرده سر پایین انداختم و رادان حرصی انگشـــتش را مقابله صورتم تکان داد.

-بغض نمی‌کنی شـــمیم بغض نمی‌کنی، بخاطر اون الدنگ، بخاطر کارهای اون مرتیکه نفهم تو حق نداری خجالت بکشی می‌فهمی؟!

بیشـتر سرخ شـدم و تا خواسـت چیزی بگوید، صـدای الو گفتن مرد پشت خط بلند شد.

-الو گوشی

سریع تلفن را در مشـتش فشـار داد و با قدم های بلند به سمت تراس رفت.

در را بسـت اما با صـدای فریاد یکدفعه‌ای اش از جای پریدم.

-آقای منصـوری میشـه بگی وظیفه شـما دقیقاً چیه؟ جز خوابیدن سر شـیفت کاری حرکت دیگه‌ای هم می‌زنید احیاناً؟!

از وقتی که رسیده بود دیوانه‌وار در حال فریاد کشیدن بود و هر لحظه که می‌گذشت، شرمنده‌تر می‌شدم.

جدی جدی آرامشـه زندگیشـان را از بین برده و تبدیل به یک دردسرِ واقعی شده بودم!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۹۷
#شالوده‌عشق

هیلدا که کنارم نشسته بود، آرام صدایم زد:

-میگم شمیم...

نفس خسته‌ام را بیرون دادم و به سمتش چرخیدم.

-جان؟

-این ها هر کدوم چپ میرن راســـت میان یه جوری تهدید می‌کنن. آی می‌زدمش، آی فلانش می‌کردم، یکی نیست بگه حالا بذارید اونا که زدین از بیمارســـتان مرخص بشـــن بعد بیاید سراغ این غول قارچ خور مرحله آخر!

لب گزیدم.

-اینجور نگو دختر می‌شنون ناراحت میشن.

بازویم را فشـــرد و در حالی که به ســـختی خودش را کنترل می‌کرد تا بلند بلند نخندد، گفت:

-حالا رادان که هیچی اینم غولیه برای خودش ولی از شایان خیلی خندم گرفت.

-هیلدا!

-بابا آخه تو نمی‌دونی این هر جا میره گنده بازی از خودش درمیاره، اولین بار بود که یه نفر زورش بهش چربید. قیافه‌ش یادم نمیره.

با وجود ناراحتی‌ام ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم نشست.

حق با هیلدا بود. شـــایان بیچاره از اینکه نتوانســـته بود مقابله امیرخان بایستد زیادی خجالت کشید و تمام دیروز از اتاق بیرون نیامده بود.

-اینجوری نگو گناه داره بعدم اون ســـعی خودشـــو کرد. تقصـیر اون نیســـت که امیر اندازه یه غوله بی شـــاخ و دم برای خودش عضله ساخته!

ریز خندید و فنجان چایی‌اش را از روی میز برداشت.

#نویسنده: ZK

#پارت۶۹۸

#شالوده‌عشق

-هیچم گناه نداره اتفاقاً خوبش شـــد. بخدا از وقتی که باهاش آشنا شدم روزی نیومده که از دست دعوا و بحث هاش با مردم تنم نلرزه.

-اما...

-ساکت باش... ساکت باش منصوری هیچ بهونه‌ای برای من قابل قبول نیســـت. خانواده‌م دارن اینجا زندگی می‌کنن می‌فهمی اینو؟ چطور نگهبانی هســـتی که یه نفر می‌تونه

صـــبح زود به قصـــد دعوا بیاد جلوی در خونه‌م؟ پس تو چیکاره‌ای اینجا؟!

-...

-وظیفت چیه؟ حکمت چیه؟ بیخود می‌کنی مثله مجسـمه می‌شـینی اونجا تا هر کی هر غلطی خواسـت بکنه و آخرش این بشه وضعیته ما!

-...

-چی؟ چی گفتی؟ همسـایه ها خیلی بیخود کردن اگه اونا یه ذره شرف داشـتن می‌اومدن ببینن کسی_کمک لازم داره یا نه، نه اینکه تو خونه هاشون بشیین اُرد ناشتا بدن!

-...

-آره... آرررره هرکی مشـکل داشـت بفرسـتش تا خودم یه ذره مردونگی یادش بدم، برای تو هم دارم صبر کنید فقط!

حرصی تماسش را قطع کرد و تلفن را روی میز انداخت.

-مرتیکه میگه همسایه ها اعتراض داشتن!

-واقعاً؟!

-آره بخـاطر سروصـــدا ولی بیخود کردن. جـای کمـک وایســـادن برای من حرف مفت می‌زنن. این مردکم فقط بهونه میاره، خیر سرش نگهبانه مطمئنم وقتی اون دیونه اومده یا خواب بوده یا از ترسش جلو نرفته.

هر دو دستش را روی صورتش کشید و حرصی شروع به قدم رو رفتن در سالن خانه کرد.

شایان تکیه‌اش را از کانتر گرفت و جلو آمد.

-تقصیر اون نیست. من باید بهتر اوضاع رو کنترل می‌کردم که نشد... از پسش برنیومدم!

رادان با چانه‌ای سخت شده نگاهش را از او گرفت و خشمگین گفت:

-منه خرو بگو پاشدم رفتم زمین هاشونو پس دادم! خواستم الدنگ بفهمه دیگه نمی‌خوام باهاش هیچ رقابت

و جنگی داشــته باشــم. به کل خودمو عقب کشــیدم چون می‌دونم این روانیه وحشی_ رو دوســت داری و خواســتم حداقل بخاطر این موضــوع دیگه ناراحت نشی_ اما اون حرومزاده میاد برای من شاخ و شونه می‌کشه!

#نویسنده: ZK

#پارت۶۹۹

#شالوده‌عشق

سر شایان پایین‌تر رفت و عصبانیت رادان جای کمتر شدن مدام بیشتر و بیشتر میشد.

ناراحت از جایم بلند شدم.

اصـــلاً و ابداً نمی‌خواســـتم بخاطره من به جان یکدیگر بیفتند!

رو به شایان گفتم:

-میشه لطفاً دیگه خودتو مقصر ندونی؟ همه‌ی این جریان ها یه مقصرـــ داره اونم منم! اشـــتباه بزرگی کردم. نباید شـــماهارو درگیر آدمی مثله امیرخان می‌کردم. من نظم زندگیتونو بهم زدم!

رادان ناراحت جلو آمد.

-شمیم...

دست هایش را گرفتم و به سختی با اشکی که در چشمانم خانه کرده بود، مقابله کردم.

-می‌فهمم چقدر ناراحتی. بهت حق میدم و ازت معذرت می‌خوام که حرمت خونه‌ت شکسته شده اما خواهش می‌کنم دوباره دست نذار روی اون زمین ها بقیه هیچ تقصیری ندارن که بخوان بین خشم و عصبانیت تو و امیر بمونن! می‌فهمم از کار امیر ناراحت شدی اما من بخاطره اون نه بخاطره دیگران خواستم عقب بکشی، نمی‌خوام کسی این وسط له بشه وگرنه که امیر...

یک قطره اشک از چشمم چکید و گونه‌ام را خیس کرد.

-زمین ها که جای خود داره، حتی اگه الآن دنیارو هم بهش بدی بیخیال نمیشه. می‌شناسمش و خیلی متاسفم که با وجوده این دونستن شمارو تو همچین دردسری انداختم! شرمنده همتون شدم واقعاً روم نمیشه که حتی بخوام بهتون نگاه کنم و...

دستم را محکم کشید و ثانیه‌ای بعد اسیر آغوش محکم و زیادی دوست داشتنی‌اش شدم.

سرم را بوسید و هر دو دستش را دور تنم تاباند.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۰۰

#شالوده‌عشق

-اینجوری نگو قربونت برم. ببخشـــید داد زدم اما باور کن اصـــلاً از تو ناراحت نیســـتم. برعکس فکر اینکه چطوری چند ســـال تک و تنها با این دیوونه ها سروکله زدی، اعصابمو بهم ریخته.

-من فقط نمی‌خوام کسی این وسط آسیب ببینه.

-نگران نباش دیگه نه کاری با زمین هاش دارم نه با نمایشگاه همونطور که بهت قول دادم. مرد نیستم اگر سر قولم نمونم ولی به شرطی که تو هم اِنقدر خودتو ناراحت نکنی... باشه؟!

با هر جمله‌ای که می‌گفت، بیشتر گریه‌ام می‌گرفت.

-ببخشید که انقدر دردسر شدم برات!

سر خم کرد و محکم پشت هر دو پلکم را بوسید.

-آروم باش. چه دردسری دختر؟ اینجا اومدنت بهترین تصمیمی بود که می‌تونستی بگیری و من خیلی هم بابتش

خوشحالم شدم. همه چیز درست می‌شه باشه؟ درستش می‌کنیم بهم اعتماد کن!

لبخند غمگینی به مهربانی‌اش زدم و سر کج کردم.

-باشه

-اصلاً می‌دونی چیه؟ از امروز هر کاری لازم باشه می‌کنم. اگه اون آدم چون شوهرته می‌تونه مثله یه راهزن بهمون حمله کنه پس از این لحظه به بعد هرچقدر لازم باشه خرج می‌کنیم، هر کاری لازم باشه می‌کنیم، بهترین وکیل هارو برات می‌گیرم. هرطور شده تو سریعترین زمان ممکن طلاق می‌گیری. طلاق می‌گیری و به ارامش می‌رسی بسه هر چی برای خودش جولون داد، اون آدم لیاقته خواهر منو نداره!

اشک هایم درجا خشک شدند و همه چیز از خاطرم رفت!

طلاق می‌گرفتم...؟! جدا شدن از امیرخان...؟!

تا به حال چندین بار به این موضـوع فکر کرده بودم اما در این لحظه بی‌اختیار از لحن زیادی مصـــمم و پر از جدیت رادان به خود لرزیدم و چیزی در اعماق وجودم ســـقوط کرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۰۱

#شالوده‌عشق

رادان سکوتم را به نشانه‌ی جواب مثبت در نظر گرفت و موهایم را ناز کرد.

-تو اصـــلاً نگران نباش بهت قول میدم یه زندگی پر از اسایش و آرامش برات بسازم.

...-

-درضـــمن ما هممون خیلی خوشـــحالیم که به جمعمون اضافه شدی. از وقتی تو اومدی انگار نور وارد زندگیامون

شـــده. پس دیگه نبینم حرف از دردسر و این چرت و پرت ها بزنی!

زبانم بند آمده بود و آن ها ســـکوتم را به پای خجالت و معذبیم گذاشته بودند.

رادان که حالت خشک شده‌ام را دید به هیلدا اشاره کرد تا چیزی بگوید.

هیلدا سریـع بلند شد و با لبخندی بزرگ دستم را گرفت.

-رادان راســـت میگـه دردسر چیـه؟ تو عضـــوی از این خانواده‌ای. مشـکله تو مشـکله هممون هسـت و واقعاً من یکی که بخاطره بودنت خیلی خوشحالم.

شـایان هم با آرامش چشـمانش را باز و بسـته کرد و زمزمه کرد:

-طلاقتو که بگیریم خیلی چیزها حل میشـــه عزیزم تو به هیچی فکر نکن.

به سـختی جان کندن، لبخندِ متشـکری به رویشـان زدم و رادان دوباره در آغوشم گرفت و سرم را بوسید.

سـپس در یک حرکت ناگهانی صـحبت از روزمره ها شروع شد.

همه طوری رفتار می‌کردند که انگار نه امیرخان و هیچ مشکلی وجود ندارد.

می‌دانستم قصدشان این است که بیشتر از این ناراحت و معذب نشوم اما من به معنای واقعی کلمه گیج بودم!

شبیه یک انسانِ منگ بینشان نشسته و هر از چندگاهی در جواب سوال هایشان سر تکان می‌دادم.

هیچ نمی‌شنیدم. هیچ نمی‌فهمیدم و فقط یک چیز در ذهنم وجود داشت.

جـدی جـدی می‌خواســـتنـد مقـدمـات طلاق را برایم بچینند...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۰۲

#شالوده‌عشق

من هم دنباله همین بودم!

آری بودم. بودم که به اینجا آمدم که خانه را ترک کردم اما پس چرا حال دلم می‌خواست خون گریه کنم؟!

چرا هنوز هیچی نشـــده به قدر تمامه دنیا دلتنگ شـــده بودم؟!

تا این حد احمق بودم...؟!

خدا لعنتم کند... خدا لعنتم کند که تبدیل به عاشــق ترین و احمق ترین زن دنیا شده بودم!

_♡_

امیرخان:

خشـم؟ عصـبانیت؟ آزردگی؟ ناراحتی؟ پریشـانی؟ نه هیچ کدام از این ها را نداشـــت بلکه یک پکیج کامل از تمام احسـاس های بد در دنیا بود که صـدر همه شـان نگرانی و آشفتگی بودند!

این روزها داشـــت به ســـخت ترین حالت ممکن آزمایش میشد و هیچکس حتی صدایش را هم نمی‌شنید!

-امیر پسرم؟

با صدای آذربانو از افکار سیاهش که شبیه چاهی خطرناک و بسیار سمی بودند، جدا شد و سر بالا گرفت.

نگاهش بینه گندم و آذربانو جا به جا شد.

با نگرانی نگاهش می‌کردند اما چه فایده؟ این ها کسانی بودند که از پشت خنجرشان را بی‌رحمانه بر تنش زده بودند.

گلویی صاف کرد. آنقدر در این چند روز فریاد کشیده و شبیه یک جهنم بر سر خودش و دیگران نازل شده بود که حس می‌کرد تمامه گلویش بریده بریده شده است.

-امیرجان حالت خوبه؟!

نفس عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند.

باید آرام می ماند تا می‌توانست چهار کلام درست صحبت کند.

دست هایش را درهم گِره زد و بی‌مقدمه چینی یکراست بر سر اصل مطلب رفت و گفت:

-چند بار بهتون گفتم؟ شمارش از دستم دررفته! چندبار خواستم که تو زندگیم دخالت نکنید؟ که کاری به کار زنم نداشته باشید؟ که هر روز یه بساط جدید درست نکنید؟ دعوا درست نکنید؟ هان چندبار؟!

یکدفعه صدایش بالا رفت.

-چند بار؟ چندبار خواســـتم و شـــماها حرفامو به هیچ جاتون نگرفتید؟!

آذربانو مضطرب گفت:

-پسرم می‌فهمم ناراحتی، اعصابت خرد شده اما اینکه اون دختر مثل یه زنه بی‌مســـئولیت خونه زندگیشـــو ول کرده تقصیر ما نیست!

_♡____

از دست آذربانو دیوونه نشیم خیلیه😐

#نویسنده: ZK

#پارت۷۰۳

#شالوده‌عشق

حرصی بلند شد و غرش کرد.

-هست. تقصیر شما هست. به شما هم میگن خانواده؟ میگن مادر؟ میگن خواهر؟ آخه شما دیگ چجور آدم هایی هستید؟ بعد مرگ بابام هر کاری کردم که بهتون سخت نگذره. از هر چی دوست داشتم گذشتم. رفیق

بازی نکردم. عشـــق و حال نکردم. من زندگی نکردم تا نظم این خونه بهم نریزه. می‌شنوید؟ زندگی نکردم!

رو به گندم کرد...

-گندم خانوم، خواهر نمونه، تویی که هرجا نشستی از من ایراد گرفتی. چه می‌دونم سخت گیرم. چه می‌دونم محدودت می‌کنم. باشه اصلاً من بدترین تویی که ادعات میشه، تو برای داداشـــت چیکار کردی؟ بهم بگو جز اینکه شروع به غلط های اضافه کردی و با اینکه حساسیت های منو می‌دونستی، با اینکه می‌دونستی من چقدر شمیمو دوست دارم، برای نجات خودتت اونم قاطی بازی هات کردی. جز اینکه تا کم اوردی مثله یه آدمِ ضعیف دست به خودکشی- زدی. جز اینکه ماه ها هممونو سرکار گذاشتی و همه چیز و ریختی سر زن من، چیکار کردی؟!

صورت گندم درجا سرخ شد و مضطرب ایستاد.

-ا..امیر من...

بی‌اهمیت به اشک چشم هایش ادامه داد.

-تو بدون اینکه حتی دلت به رحم بیاد آدای آدم های فلجو دراوردی! چندین ماه عذابمون دادی و می‌دونی جالبیش چیه؟ اینکه در حدی برامون ارزش قائل نیستی که یه توضیح درست بهمون بدی! بهت گفتم هر چی باشه بهم بگو می‌بخشمت اما تو چیکار کردی؟ بازم دروغ گفتی. بازم همه چیزو انداختی گردن شمیم و واقعاً اگر خواهرم نبودی حتی تفم تو صورتت نمی‌نداختم!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۷۰۴

#شالوده‌عشق

-...

سکوت گندم جری ترش کرد و بلندتر فریاد زد.

-می‌دونی از چی زورم می‌گیره؟ اینکـه حتی هنوزم نمی‌دونم دلیله غلط های اضـــافت چی بوده. دردت چی بوده که به

آدمی که دوســـت نداشـــته پیله کرده بودی. می‌خواســـتی باهاش ازدواج کنی و مارو بپیچونی بری و حتی بخاطرش از این خونه، از مادرت دزدی کردی! اما بازم با وجود همه‌ی این ها با همه‌ی اشـتباهاتت فقط بلدی منو مقصر. بدونی. منی که همه زندگیمو پای راحتی شما گذاشتم.

آذربانو شوکه ایستاد.

-چی داری میگی امیر؟ گنـدم داداشـــت داره راجع به چی حرف می‌زنه؟!

حرصی چرخید.

-بله آذرسلطان اینجوریاس. چیزهای زیادی هست که باید راجع به دخترت بدونی اما از اونجا که صبح و شب فکرت

پی خراب کردنه زندگیه منه، چال و چوله های خودتو نمی‌بینی اما من همیشه دیدم.

دستش را کف سینه‌اش کوبید و از بین دندان های به هم کلید شده‌اش گفت:

-من دیدم. من خطاهای همتونو دیدم. اما چشم بستم. فقط یه چیز ازتون خواستم. من فقط خواستم...

سنگ لعنتی بزرگی که ناگهان در گلویش به وجود آمد، برای لحظه‌ای چشمانش را تار کرد اما سریع خودش را جمع و جور کرد و با همان صدای گرفته‌اش لب زد:

-من همیشـــه فقط خواســـتم مراقب خودتون باشـــید. خواســـتم از چنگال گرگ هایی که قصـــد دریدنتونو دارن نجاتتون بدم. خواســـتم در مقابله هر چیزی که ناراحتتون می‌کنه، اذیتتون می‌کنه، مراقبتون باشـــم. ســـپر دفاعیتون باشـــم. می‌دونی چرا؟ چون دیگه تحمل نداشـــتم اتفاقی که برای آبان افتاد تکرار باشـــه. من همه جوره مراقب این دختر بودم!

با انگشت به گندم اشاره کرد و امان از بغضی که هر لحظه امکان ترکیدنش وجود داشت!

سینه مردانه‌اش مالامال از درد بود و چه کسی می‌توانست بفهمد سال های طولانی چه جهنمی را تحمل کرده!

_♡_

امیرم😭

#نویسنده: ZK

#پارت۷۰۵

#شالوده‌عشق

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-درست یا غلط همه جوره مراقبش بودم که تو دوباره اون حرفارو بهم نزنی. مثله وقتی آبان افتاد و منو مقصر دونستی، مثله وقت هایی که بهم گفتی بخاطره کم کاری من داداشم دیگه زنده نیست، دوباره تقصیرکارنشم. خواستم دیگه هیچکدوممون اونا رو تجربه نکنیم. چون هر بار که بخاطره آبان منو مقصر دونستی، من جون دادم مامان! تو حتی روحتم خبردار نشد اما من جون دادم. برای همین همه جوره مراقب دخترت بودم. مراقبش بودم تا دوباره شرمندت نشم. تا عذاب وجدان یه نفر دیگه رو هم به دوش نکشم!

حال آذربانو هم به پهنای صورت اشک می‌ریخت.

می‌توانست بفهمد که از شنیدن این حرف ها، از یادآوری خاطرات آبان چه دردی می‌کشد اما قطعاً دردش به قدر او نبود!

-من فقط یه نوجون بودم اما تو کاری کردی که همیشه عذاب وجدانه مرگه داداشمو داشته باشم. نخواستم دوباره سرم جلوت پایین باشه. نخواستم دوباره اونی که ناراحتت می‌کنه، من باشم. برای این عذاب وجدان همه چیمو دادم. از من برای خودتون یه هیولا ساختید. شدم آدم بده‌ی این خونه اما برام مهم نبود. به جون کندنه شبانه روزیم ادامه دادم. یه بارم شکایت نکردم. یه بار از زیر بار مسئولیت هام شونه خالی نکردم و تو این زندگی فقط یه چیز بود که برای خودم خواستم! مامان من تو کل عمرم فقط شمیمو خواستم اما تو همین یه خواسته رو هم برام زیادی دیدی. چرا؟ چرا آذرسلطان؟ مگه مادر نیستی؟ مگه نباید خوشحالی من خوشحالیت باشه؟ مگه نباید به فکرم باشی؟ پس چرا... چرا از هر دشمنی برای من دشمن‌تر شدی؟!

-پسرم من خوشبختیتو خواستم. فقط خواستم با کسی که لایقته زندگیتو تشکیل بدی. تو لیاقته یه دختر خیلی خوب و خانواده دارو داری نه یه خدمتکاره...

یکدفعه شروع به خندیدن کرد.

-وای خدا... وای... وای خیلی خوبید!

با هر دو دست صورتش را پوشاند و با لبخندی که زیادی بوی تلخی می‌داد، حرصی گفت:

-لیاقت؟ خدمتکار هان؟ کی رو گول می‌زنی آذر سلطان؟ تو زندگی مادره اون دخترو نابود کردی و چون اونو رقیب خودت می‌دونستی و برای همین همیشه از شمیم متنفر بودی. فقط و فقط بخاطر همین هیچوقت دوستش

نداشـتی. واقعاً برام جالبه بدونم وجدانت کجاسـت؟ کجا چالش کردی؟ شب ها راحت می‌خوابی مامان؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۰۶

#شالوده‌عشق

آذربانو یکه خورده نگاهش کرد و به سختی زمزمه کرد:

-همچین چیزی نیســـت. این چرت و پرتارو کی بهت گفته؟ تو نبـاید حرف هـای اون مردو حـاتم هـارو بـاور کنی. اونـا فقط می‌خوان میونه مارو بهم بزنن وگرنه که من...

-آراسـته بهم گفت! خواهرت گفت! بسـه رول بازی کردنو تمومش کن! من از همه چی خبر دارم. دیگه حنات پیشـــه من رنگی نداره!

رنگی کـه از رخ آذربـانو پریـد را خیلی خوب حس کرد و پوزخندی روی لب هایش نشست.

-من... من یعنی...

-تو چی؟ توضیحی برای این همه کثیف بازی کردنت داری مامان؟!

آذربانو که یکدفعه تعادلش را از دست داد، گندم سریع به سمتش امد و دستش را دورکمرش حلقه کرد.

-مامان؟ خوبی؟ داداش بس کن لطفاً نمی‌بینی حالش خوب نیست؟!

متاسف نگاهش را بینشان چرخاند و زمزمه کرد:

-دیگه نه حال و حوصله لوس بازی های تو رو دارم گندم و نه می‌تونم حرمت نگه دارم!

-من...

-بیخودی خودتو خسته نکن مامان همه چی برای من یکی زیادی واضحه. تویی که هیچوقت یه ذره هم به فکرم نبودی، تویی که همیشه منو مقصر همه چی دونستی، تویی که همه مسئولیت هارو رو دوش من گذاشتی اما هیچوقت دستمو نگرفتی و حتی راضی نشدی من با زنم یه زندگی عادی داشته باشم، یه دلخوشی کوچیک رو هم برام زیاد دیدی پس سعی نکن خودتو بی‌گناه نشون بدی. من همیشه خیلی خوب متوجه همه کارهاتون شدم اما به روی خودم نیاوردم تا تنهاتر نشم ولی حالا می‌فهمم بیخودی تقلا کردم... من از اولش تنها بودم. از اوله اولش!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۷۰۷

#شالوده‌عشق

-پسرم

-پسرم نگو آذرسلطان خیلی ساله که نقش آدم های این خونه عوض شده. خیلی ساله یادت رفته مادری کنی و خیلی ساله یادم رفته من فقط اندازه یه نفر توان دارم. مجبور نیستم همه رو به دوش بکشم. مجبور نیستم مثله یه خر حمالی کنم و هر خودخواهی رو تحمل کنم!

آذربانو با گریه جلو آمد و خودش را به سینه‌اش چسباند.

-اینجوری نگو امیرم. تو همیشه امید من بودی. قبول دارم که خیلی اشتباه داشتم اما می‌تونیم درستش کنیم. باور کن. فقط کافیه یه فرصت دیگه بهم بدی و...

یک قدم عقب رفت و خیره به هر دویشان گفت:

-دیگه تموم شد. نه دیگه برادری هست و نه پسری از این به بعد فقط مسئولیت نیازهای مالیتون رو دوشه منه. اگر آسمونم به زمین بچسبه، نه دیگه پامو تو این خونه و نه تو زندگی هاتون می‌ذارم. از این به بعد هر کاری دوست داشتید می‌تونید بکنید... دیگه آزادید!

@Vip Roman

حرفش را که زد چرخید و با قدم های بلند به سمت پله ها رفت تا وسایلش را جمع کند.

و لحظه‌ی آخر افتادن آذربانو روی زمین را دید و کمی بعد صدای گریه های بلندش در تمام خانه پیچید.

به آخرین پله که رسید، بی‌اختیار یک قطره اشک از چشمش چکید.

هیچکس اندازه‌ی آذربانو از میزان لجبازی‌اش خبردار نبود اما این‌بار هیچ لجبازی ای در کار نبود. آنقدر خسته و دلچرکین شده بود که تنها رفتن و دل کندن می‌خواست!

کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود و می‌دانست که مادرش هم خیلی خوب این را حس کرده که حال اینچنین بر سروصورت خود می‌کوبد و عذاداری می‌کند.

اما دیگر تمام شد...

این آخر راهش با اعضای این خانه و با خانواده‌اش بود...!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۷۰۸

#شالوده‌عشق

با عجله در اتاقشـــان را باز کرد و بی‌نگاه کردن به تخت مستقیم به سمت کمدها رفت.

در کمد را باز کرد و بی‌توجه به لباس های خودش چنگی به لباس های شمیم زد و حرصی داخل چمدان ریختشان.

لباس های رنگی و خوش بو به تنهایی توانایی دیوانه کردنش را داشتند و چه شد که به اینجا رسیدند؟!

فکش سخت شد و با جنون لباس خواب ساتن و صورتی رنگ را به بینی‌اش چسباند.

عمیق بویید و با هر نفسی_ که کشید، خشم و عشق و حرصش بیشتر شد.

شمیم چطور همچین چیزی را لایقش دیده بود؟!

اصلاً چطور می‌توانست با همه‌ی ادعاهای دوست داشتنش همه چیز را پنهان کند؟!

چطور می‌توانست یکدفعه رهایش کند و با یک تلفن خواستار عقب نشینی کردنش شود؟!

چرا همه در مقابل او تا این حد ظالم می‌شدند؟!

چرا همیشه او مقصر اصلی همه چیز بود؟!

حقایق نفرت انگیز را از او پنهان می‌کردند. به بهانه‌ی ترسشان غلط های اضافه می‌کردند. تصمیمات اشتباه می‌گرفتد اما در آخر او را مقصر می‌دانستند!

لباس را داخل چمدان انداخت و عطر شمیم را برداشت.

دیوانه‌وار اسپریش کرد و با استشمام بوی خوشش، شبیه مجنون ها چشم بست و غرید:

-هر چی هم که بود حق نداشتی ترکم کنی. هر چقدرم عصبانی و ناراحت باشی حق این کارو نداری. وقتی که من داشتم از دست پنهون کاریات دیوونه می‌شدم، هی زر زدم

طلاقت میدم اما هیچوقت هیچ گهی نخوردم تو با چه جراتی این کارو می‌کنی شمیم؟ با چه جراتی؟!

حرص و خشم و عصبانیتش به بالاترین حد ممکن رسید و یکدفعه با تمام زورش عطر را به سمت دیوار پرتاب کرد و فریاد کشید:

-با چه جراتی منو ترک می‌کنی؟ با چه جراتی از خونه فرار می‌کنی؟!

♡_____♡_

😢😭

#نویسنده: ZK

#پارت۷۰۹
#شالوده‌عشق

-داداش؟ داداش میشه درو باز کنی؟!

صدای مضطرب گندم از پشت در حواسش را جمع کرد.

دســـتی به صـــورتش کشـــید و با عجله هر چیزی که دم دستش بود را داخل چمدان ریخت.

-امیر لطفاً باید با هم حرف بزنیم.

شبیه یک انسان مست چشمانش مدام سیاهی می‌رفت و سرگیجه داشت. می‌دانست خشم و عصبانیت تخلیه نشده‌اش این بلا را بر سرش آورده و خدایا داشت از شدت حرص زیاد دیوانه میشد!

تند زیپ چمدان را بست و طوری که انگار شمیم مقابلش است، سر تکان داد.

-پیدات می‌کنم شمیم خانوم مرد نیستم اگه نتونم پیدات کنم. سلیطه بی‌شرف حالا دیگه منو ول می‌کنی؟ آره؟ صبر کن تو فقط یه کم دیگه صبر کن عزیزدلم... تاوان این غلط اضافه رو نشونت میدم خوشگلم!

خیلی خوب می‌دانست خودش هم کم تقصیر نداشته اما رها کردن شمیم، این رفیق نیمه راه شدن، هیچ جوره در کتش فرو نمی‌رفت و شبیه یک آتشفشانی بود که هر لحظه امکان ترکیدنش وجود دارد و وای از آن روز که منفجر میشد!

قطعاً آن موقع هیچ بنی بشری نمی‌توانست خرابی هایی که به بار می‌آورد را ترمیم کند.

#نویسنده: ZK

#پارت ۷۱۰

#شالوده‌عشق

-امیر؟!

چمدان را برداشت و به سمت در رفت.

باید هر چه زودتر این خانه لعنتی را ترک می‌کرد. خوب فهمیده که انسان های اینجا ذره‌ای دلسوزی نسبت به او و زندگی‌اش ندارند!

تا در را باز کرد، گندم مقابلش پرید و با صـــورتی خیس دستش را گرفت.

-داداش لطفاً نرو!

-...

-خواهش می‌کنم ازت ما بدون تو نمی‌تونیم!

محکم دستش را عقب کشید.

-وقت هایی که پاتونو بیشتر از گلیمتون دراز می‌کردید، باید فکر اینجاشو می‌کردین!

-ببین باور کن قصد ناراحت کردنتو نداشتیم ما فقط...

بی‌اعصاب از صورت خیس و صدای لرزانش کنارش زد و غرید:

-برو اونور گندم اِنقدر پر هستم که دیگه حال و حوصله‌ی ادا و اطفارای تو یکی رو نداشته باشم!

-خواهش می‌کنم نرو ما یه خانواده‌ایم یادت رفته؟ چطوری می‌تونیم بدون هم زندگی کنیم؟!

صورتش از چندش چین خورد و تند از پله ها پایین رفت.

-ها اونوقت الآن یادت افتاده که یه خانواده‌ایم؟ این همه خودمو جر دادم گفتم گندم راســـت و حســـینی بگو چه غلطی کردی، هر چی هســـت درســـتش می‌کنم، یه کلوم حرف درســـت از اون دهن لامصـــبت درنیومد. کلاً کابلو گرفتی الآنم بی‌زحمت فیلم هندی نشو برای من!

دو پله بیشـتر تا سـالن فاصـله نداشـت که گندم محکم به ساعدش چنگ زد و با صدای فوق لرزانی گفت:

-مرگ گندم یه لحظه صبر کن!

درجا متوقف شـــد و حرصی به ســـمت دختری که زمانی خودش را می‌کشت تا خار به پایش نرود، برگشت.

چه بلایی بر سر خانواده بی‌نقصش، بر سر خانه پر از حس زندگیشان آمده بود؟!

_♡_♡_
درســـت یـا غلط امیرعزیزم خیلی جنگیـد برای خـانواده ش😢

#نویسنده: ZK

#پارت۷۱۱

#شالوده‌عشق

-چته؟ چی می‌خوای؟ خودم کم بدبختی دارم که حالا توآم اینجوری داری برام آبغوره می‌گیری؟!

گندم با همان صـــورت خیس از اشـــک خیره‌اش بود و چانه‌ی لرزانش حالش را خراب‌تر می‌کرد.

-حرف بزن دیگه دختر!

-می‌دونم خیلی... خیلی ازمون نـاراحتی امـا مـا یعنی من هیچوقت از قصـد نخواسـتم کاری کنم که ناراحت بشی. نخواسـتم اذیتت کنم. من فقط... من فقط عاشـق شـدم داداش!

ابروهایش درهم رفت.

این جمله زیادی عجیب بود یا اینکه دوباره دچار بدبینی شده بود؟!

-منظورت چیه؟ تو...

-وای خاله اینجایی؟ اووووف چقدر خوب که وقتی آدم میاد اینجا خیالش راحته که اون دختره‌ی لاشی نیســـت. اصــلاً خونه حسابی سبک شده اگه بدونی وقتی داشتم می‌اومدم چقدر حس خوبی داشتم.

با شــنیدن صــدای پانیذ درجا خشــک شــد و همه چیز از خاطرش رفت.

دســت گندم که دور ســاعدش حلقه شــده بود یخ زد و با ترس سرش را به چپ و راست تکان داد!

-این الآن چی گفت؟ لاشی با کی بود؟!

-ا..امیر آروم باش خ..واهش می‌کنم این...

با آرامشی_ ترسناک دست گندم را از دور ساعدش باز و چمدان را کنارپله ها رها کرد.

و با قدم های کُندی به سمت سالن رفت!

_♡_♡_

یا خدا😐😐😐😐😐

نویسنده: ZK

#پارت۷۱۲

#شالوده‌عشق

پانیذ پشت به او شالش را درآورد و در همان حال با آذربانو که با چشـــم های بســـته سرش را به مبل تکیه داده و هیچ نمی‌گفت، صحبت می‌کرد.

-ای بابا خاله این چه حالیه؟ چرا اینجوری شـــدی؟ انتظار داشـــتم خوشـــحالتر از این حرف ها باشی. چی شـــده نکنه دوباره میگرنت گرفته؟

-...

-پاشو... پاشو قربونت برم الآن وقته مریض شدن نیست که باید جشن بگیریم. وای واقعاً باورم نمیشه که بالأخره تونستیم از دست اون شمیم آشغال راحت بشیم!

آذربانو کلافه چشم باز کرد و گفت:

-پانیذ جان اصلاً حال و حوصله ندارم الان...

همین که نگاهش به او افتاد، درجا ساکت شد و سریع صاف نشست.

-چی شد؟ داشتی می‌گفتی.

با آنکه همه‌ی وجودش از شدت عصبانیت تیر می‌کشید، آرام از پشت به شانه‌ی پانیذ کوبید و در گوشش زمزمه کرد:

-شما داشتی می‌گفتی پانیذجان ادامه بده مستفیض شیم!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۱۳

#شالوده‌عشق

پانیذ با شدت به سمتش برگشت و چنان صورتش زرد شد که انگار در حال دیدن عزرائیلش است!

لب هایش خشک شد و چشمانش داشت از کاسه در می‌آمد.

-بگو دیگه چرا ساکت شدی؟ ادامه بده.

-...

-چی داشتی می‌گفتی؟ خیلی خوشحالی از اینکه شمیم نیست؟ احساس سبکی می‌کنی؟!

آذربانو سریع به سمتشان امد و تا خواست چیزی بگوید، کف دستش را مقابلش گرفت.

اخم هایش چنان درهم پیچیده بود که حس می‌کرد دیگر هیچ زمان باز نخواهند شد و قلبش از شنیدن حرف های زشتی که به معشوقه‌اش نسبت داده بودند، در حال خودکشی کردن بود!

-چیزی نگو مامان. همونطور که تو سکوت می‌شینی تا خواهرزاده‌ت به ناموسِ پسرت بگه هرزه حالا هم ساکت باش. بذار یه بار دیگه هم حرفارو من از زبون این مریم مقدس بشنوم!

-...

-خب بگو ببینم مریم جون ادامه بده. اووم اگه اشـــتباه نکنم بین حرف هات یه لاشی هم گفتی، درســـته؟ به زن من!

پلک پانیذ شروع به پریدن کرد و چیزی تا غش کردنش نمانده بود!

-می.. می‌تونم برات توضیح بدم.

لبخندِ ترسناکی به رویش زد که باعث شـد پانیذ ناخودآگاه یک قدم رو به عقب بردارد.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۱۴
#شالوده‌عشق

-جدی؟ چقدر خوب گوشم با توئه!

پانیذ تَری زیر چشـمانش را گرفت و هول شـده لباسـش را چنگ زد.

-می‌دونی که خودت د..در جریانی. بخاطره ک..کاره شـمیم یه جورایی باهام بازی شـد. نام..نامزدیم بهم خورد. خ..خیلی از دسـتش عصـبانیم. حس می‌کنم ازم سـواس..تفاده شـده. مثله یه عروسـک باهام بازی کردن برای همین وقتی اومدم اینجا و ح..حضورشو حس نکردم، یه لحظه اِنگار دلم آروم گرفت.

-که اینطور پس!

-باشـه... می‌دونم حرفای ب..بدی زدم و ازت عذر می‌خوام اما خب یه کمم شـده بهم حق بده. من... من داشـتم برای ازدواجم حاضر می‌شدم ولی یهو انقدر بد غرور د..دخترونه‌م شکسته شد. عصبانیتم خشمم خیلی عادیه. اما قول می‌دم دیگه تکرارنشه بازم خیلی خیلی ازت ع..ذر می‌خوام!

برای یک لحظه چشـمانش را محکم بسـت تا کار اشـتباهی نکند و در همان حال گفت:

-دیگه تکرار نمیشـــه قطعاً نمی‌شـــه می‌دونی چرا؟ چون تو همین الآن غرور دخترونه و هر ... که باعث شده اینجوری دهنت هرزه بره رو برمی‌داری میری و تا روزی که من زنده‌م دیگه اصلاً پاتو تو این خونه نمی‌ذاری!

صدایش بالا رفت و با همه‌ی وجود فریاد کشید.

-شنیدی چی گفتم؟ گمشو بیروووون!

پانیذ سرجایش پرید و شوکه خیره‌اش شد.

بی‌طاقت جلو رفت و چنگی به لباس هایش که روی مبل بود زد و آن ها را خیلی تحقیرآمیز به ســـمت پانیذ پرتاب کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۱۵

#شالوده‌عشق

-بهت گفتم گمشـــو بیرون فکر کردی کی هســـتی که به زن من، به عشق من، به ناموس من می‌گی هرزه؟ لاشی؟ لاشی هان؟ یه لاشی بهت نشـــون بدم که تو تاریخ بنویس صـــبر کن فقط... یالا گمشو بیرون!

پانیذ دیگر علناً گریه می‌کرد و آذربانو مضـــطرب میانشـــان ایســـتاده بود. اما آنقدر طوفان خشـــمش قوی و فرکانس عصبانیتی که از خود منتشر می‌کرد شدید بود که نه آذربانو و نه گندمی که ترســـیده به دیوار چســـبیده بود، جســـارت گفتن هیچ چیزی را نداشتند.

-ا..امیر خواهش می‌کنم. صـــبر کن اول حرف هامو گوش کن لطفاً اینجوری بیرونم نکن. بخدا قســـم من تح..مل ندارم تو اینجوری از دستم ناراحت باشی. حالم بد می‌شه. توروخدا ی..یه دقیقه آروم باش!

-تحمل نداری هان نمی‌تونی تحمل کنی؟ باشـــه حالا که نمی‌تونی خودم کمکت می‌کنم!

جلو رفت و بی‌توجه به ترس دختر با حالت تهوعی که از دیدن او و شـــنیدن حرف هایش گریبان گیرش شـــده بود، محکم مچش را گرفت و شالش را بر سرش انداخت.

-بیا اینجا ببینم!

پانیذ جیغ می‌کشید و هق هق می‌کرد.

-امیر چیکار داری می‌کنی؟ ولم کن توروخدا!

کشان کشان او را تا دم در برد و غرید:

-امروز بهت نشـون میدم وقتی می‌گم گورتو گم کن، خودت با زبون خوش بری!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۱۶

#شالوده‌عشق

در خانه را که باز کرد آذربانو هول شده جلو آمد.

-امیر چیکار می‌کنی؟ یه کم آروم پسرم...

بی‌نگاه کردن به آذربانو عصبانی پچ زد:

-اگر نذاری همین الآن بیرونش کنم قسم می‌خورم که دیگه تا آخر عمر رنگمو نبینی!

همین یک جمله کافی بود تا آذربانو فوراً عقب بکشد.

وارد حیاط شد و بلند نجمی را صدا زد:

-نجمی؟ نجمی کجایی...؟!

نجمی دوان دوان از انتهای باغ نزدیک شد.

-جانم آقا؟ بفرمایید اینجام.

-پانیذو می‌رســـونی خونشـــون و مطمئن میشی_ که دیگه هیچوقت پاشـــو اینجا نذاره چون اگر یه بار دیگه اینجا ببینمش، بی‌برو و برگرد اخراجی... افتاد؟!

نجمی تند سر تکان داد.

-چشم آقا خیالتون راحت.

بی‌توجه به تقلاهای پانیذ سمت ماشین راه افتاد و همانطور که به زور دخترک را سوار ماشین می‌کرد، در را به رویش بست و برای آخرین بار به چشمانش خیره شد.

-تموم شد پانیذ تو خوب منو می‌شناسی. خط قرمزهامو، حساسیت هامو همه رو از بری و می‌دونی که بیرون کردنت از اینجا فقط مختصِ خونه نیست. دیگه تو رو جزء خانواده‌م نمی‌دونم. تا همینجا بود مارکوچولو بیشتر از این چشممو رو موذی بازیات نمی‌بندم!

_♡_♡_

خداروشکر واقعاً تا باشه از این تموم شدنا😂😔

#نویسنده: ZK

#پارت۷۱۷

#شالوده‌عشق

پانیذ با هر دو دست صورتش را پوشاند و صدای هق هق هایش در تمام حیاط پیچید.

عقب کشید و به نجمی اشاره کرد تا سریع او را ببرد.

پانیذ با قلبی که در دهانش بود و شـــوکی که نمی‌توانســـت هضـــمش کند از پنجره‌ی ماشـــین به مردی که دیوانه‌وار عاشقش بود خیره شد و بغضش برای بار دهم شکست.

این بیرون شـــدن مختصـــه این خانه نبود مربوط به تمامه زندگی این مرد بود و خدایا جدی جدی تا همیشـــه خط خورده بود...؟!

_♡_

شمیم:

-مگه صدبار نگفتم به من زنگ نزن؟!

-...

-تموم شـــد می‌شـــنوی؟ تموم شـــد. یه مدت بودیم خوش گذشت ولی دیگه نمی‌خوامت.

پشـــت در اتاق رادان خشـــک شـــدم و شـــوکه به صـــدای عصبانی‌اش گوش دادم.

-بیخود کردی دلتنگ شـــدی مگه من امضـــاء دادم که تا همیشـــه باید کنارت بمونم؟ حالیت نیســـت یه رابطه رو باید دوطرف بخوان وگرنه...

با باز شـــدن یکدفعه‌ای در اتاقش شـــانه هایم بالا پرید و هول شـده به سـینی چای داخل دسـتم اشـاره کردم و لب زدم:

-چایی اوردم.

لبخند مضطربی زد و رو به شخص پشت خط گفت:

-بعداً حرف می‌زنیم فعلاً کار دارم.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۱۸
#شالوده‌عشق

-صبر کن رادان قطع نکن باید حرف بزنیم الو...

رادان با اســـترسی که در تلاش بود پنهانش کند، تماس را قطع و لبخند بزرگی زد.

-دورت بگردم من اما تو خونه حال نمیده، بیا بریم تو تراس این چایی های خوشمزه رو بزنیم بر بدن.

در حالی که هنوز از صدای آشنایی که شنیدم شوکه بودم، سر تکان دادم و به سمت تراس راه افتادم.

-هوا خیلی خوب شده.

-آره واقعاً

فنجانم را برداشته و دست هایم را دورش حلقه کردم. گرمای خوشش زیادی دلپذیر بود.

سر چرخاندم و نگاهی به صورت آرامش انداختم.

اشتباه کرده بودم مگر نه...؟!

احتمالاً بخاطر ذهن زیادی خسته و بهم ریخته‌ام آن صدا به گوشم آشنا آمده بود!

-بگو ببینم شمیم خانوم چطور پیش میره؟ تونستی عادت کنی؟!

لبخندی کنج لب هایم نشست و با لذت نگاهم را در تراس زیبا و دنج چرخاندم.

-روزی که برای اولین بار پامو اینجا گذاشتم حتی فکرش هم نمی‌کردم اِنقدر دوستش داشته باشم. آرامش اینجا، حس خوبی که پیشتون دارم و هر بار که سر اون میز می‌شینم با خودم می‌گم پس خانواده داشتن همچین چیزی بوده! همینقدر ساده ولی خوب... دوست داشتنی و دل قرص کننده!

-خانواده، شـاید برای خیلی ها سـاده باشـه و حتی متوجه نباشـــن که چه چیز ارزشـــمندی دارن، ولی برای ما دوتا همیشه دور و غیرقابل دسترس بوده!

بزاق گلویم را به سـختی قورت دادم و دسـتم را به سـمتش گرفتم.

فوراً دستم را گرفت و نزدیک‌تر آمد.

-خیلی ازت ممنونم که منو با این حس های خوب آشـــنا کردی. ازت ممنونم که اومدی تو زندگیم و اجازه دادی بشناسمت. ممنونم که منو کنار نذاشتی!

محکم پشت دستم را بوسید و پر حس گفت:

-این چه حرفیه؟ مگه دیوونه‌م یه خواهر مثل تو رو تنها عضـــو باقیمونده خانوادمو کنار بذارم؟ اتفاقاً منم همین حس ها رو دارم اما هنوز خیلی چیزها هســت که باید باهم تجربه کنیم. فقط صبر کن طلاقتو از اون دیو دو سر بگیرم، اونوقت بهت نشون میدم عشق و حال واقعی یعنی چی!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۱۹

#شالوده‌عشق

یکدفعه شانه هایم نامحسوس بالا پریدند و تنم یخ زد. اما رادان بی‌خبر و با همان برق خیره کننده‌ای که در چشمانش بود، ادامه داد:

-اول می‌برمت دور اروپا با کشـــتی همه جارو می‌گردیم. اگر بدونی چه نقشه هایی برای خودمون دارم. خیلی وقته برای تک تکشـون روز شـماری می‌کنم. اول که داشـتم می‌اومدم اینجا خیلی امیدی به واقعی شدنشون نداشتم اما حالا...

رادان برای خود رویابافی می‌کرد و من با رنگ و رویی پریده دعا دعا می‌کردم که خود را رسوا نکنم!

مسـافرت های خارج از کشـور که جای خود داشـت گمان نمی‌کردم حتی در شـهر دیگه‌ای بتوانم بدون امیرخان نفس بکشم!

-چه خبرته بابا؟ خوردی مغز دختربیچاره رو!

با حضور یکدفعه‌ای شایان نفس راحتی کشیدم.

آرزوهای رادان برای من شبیه خوردن تیغ بود!

-باز اومدی؟ چی می‌خوای این وقت روز چرا سرکار نیستی؟

شـایان چپ چپ به رادان نگاه کرد و جعبه‌ای که دسـتش بود را روی میز گذاشت.

-نزدیک اینجا کار داشـــتم گفتم بیام خونه ناهار بخورم. البته اگر شما اجازه بدی!

-اجازه ندم چیکار کنم؟ فقط بلدی خلوت منو خواهرمو بهم بزنی.

شایان متاسف خندید.

-اگه روزی صدبارم نگی خواهرم بازم متوجهیم که خواهرته سلطان!

درگیر کلکل های همیشـگی‌شـان شـدند و چشـم من روی جعبه مستطیلی مانده بود.

و همین که شـایان در جعبه را باز کرد و نگاهم به تکه های مثلثی خوش رنگ و لعاب افتاد، بی‌اختیار پرسیدم:

-میشه منم یه تیکه بردارم؟

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN
@Vip Roman

#پارت۷۲۰

#شالوده‌عشق

متعجب ساکت شدند و شایان سریع جعبه را مقابلم کشید.

-چرا نشه عزیزم؟ تو بخور من باز برای خودم سفارش میدم.

-نه اینجوری نمیشه...

-چرا سختش می‌کنی دختر؟ بخور من دوباره سفارش میدم.

تعارف زدن از ته دلش باعث شد که خوشحال سس کنار جعبه را بردارم و با ذوق و شوق مشغول شوم.

همین که اولین گاز را از بافت ترد و خوشمزه‌ی پیتزا گرفتم، برای لحظه‌ای هر چه غم و قصه داشتم از خاطرم رفت.

-وای خدا مزه‌ی بهشت میده خیلی عالیه.

رادان متعجب گفت:

-می‌دونستم اِنقدر دوست داری تو این چند وقت که هیچی نمی‌خوردی برات سفارش می‌دادم. اولین باره می‌بینم یه چیزی رو اِنقدر با اشتها می‌خوری!

-نه الآن یهو هوس کردم.

با مهربانی چتری هایم را از روی پیشانی‌ام کنار زد.

-بخور عزیزم نوش جونت.

لبخندی به رویش زدم و همین که دستم به سمت تکه بعدی رفت، با فکری که ناگهان در ذهنم جرقه زد عضلاتم شل شد و حیران عقب کشیدم.

رادان و شایان مشغول صحبت بودند و من با حالت تهوعی که ناگهان پیدا کرده بودم، بی‌جلب توجه داخل رفتم و مستقیم خودم را داخل سرویس انداختم.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۲۱

#شالوده‌عشق

دانه های عرق روی پیشـــانی‌ام خودنمایی می‌کردند و ذهنم به سرعت در حال حساب کتاب بود.

چقدر گذشته بود؟!

بیست... سی... چهل... پنجاه... خدا لعنتم کند چرا تاریخ دقیقش را یادم نمی‌آمد؟!

تمامه تنم یخ کرد و بی‌اختیار کف دستم را روی شکمم گذاشتم!

-ه..همچین چیزی نیست بیخودی فکرو خیال نکن.
ام..امکان نداره شما... شما فقط یک بار با هم بودین. آره ممکن نیست!

و اونوقت کی گفته با یه بار امکان همچین چیزی وجود نداره؟!

برای صدایی که در ذهنم پیچید تند سر تکان دادم!

-گفتم همچین چیزی نیست! امکان نداره! عقب انداختنم فقط بخاطر استرسه، هیچ دلیله دیگه‌ای نداره... مطمئنم!

آب یخ را باز کردم و سر و صـورت و دسـت هایم را خیس کردم.

قلبم تند میزد و تبی ناگهانی همه‌ی تنم را دربرگفته بود.

به دختر درونه آینه خیره شدم و لب گزیدم.

یعنی ممکن بود...؟!

ممکن بود مادر بچه‌ی آن دیوانه شده باشم...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۲۲

#شالوده‌عشق

-بفرمایید خانوم.

با دستی لرزان چنگی به نایلونی که روی پیشخوان گذاشته بود زدم و با هول و ولا آن را داخل کیفم چپاندم.

-م..ممنونم بفرمایید.

زن با تاخیر از صورتم چشم گرفت و به یکباره پرسید:

-مجردی؟

آنقدر ذهنم پی موضـــوعات دیگر بود که اول نتوانســـتم سوالش را به درستی تحلیل کنم.

-بله؟!

-پرسیدم مجردی؟ رمز کارتو بگو.

گیج شده رمز کارت اهدایی رادان را گفتم و اخم هایم درهم کشیده شد!

-چرا می‌پرسید؟!

نگاهش را که در سرتاپایم چرخاند، ناخودآگاه سر پایین انداختم.

با لباس های یکدست مشکی و کیف مشکی رنگ و از همه بدتر رنگ و رویم که به شـــدت پریده بود، تقریباً شـــبیه دختران فراری شده بودم!

-همینطوری کنجکاو شـدم. می‌خواسـتم بدونم وضـعیت چقدر بده که یه دختر به سن و سال تو ساعت پنج صبح با هول و ولا میاد بیی چک بخره!

کمی طول کشـید تا منظورش را درک کنم و برای لحظه‌ای چشمانم تار شدند.

من یک زن متاهل بودم. اما از آنجا که در عجیب ترین وضعیت ممکن دست و پا می‌زدم، پنهانی و در ساعت پنج صبح از خانه بیرون زدم.

و حال با این تیپ و در همچین ساعتی بعید نبود که دیگران گمان کنند احتمالاً یک دختر مجرد فراری هستم که از یک رابطه نامشروع باردار شده و حال از نگرانی زیاد چیزی تا خفگی کامل فاصله ندارد!

با حرص کارت را از دستش گرفتم و خشمگین زمزمه کردم:

-خیر نیستم!

منتظر جواب دادنش نماندم و تا به سمت در رفتم، صدای زمزمه‌وارش بلند شد:

-امثال تورو کم ندیدم دخترم من همســـن مادرتم. خوب جوونای خامی مثله تو رو می‌شـــناســـم. نکن بچه... خودتو آلوده نکن. حامله شـدن در مقابله مریضی‌ـ هایی که ممکنه بگیری، مثله یه شوخی می‌مونه. بیشتر قدر خودتو بدون!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۲۳

#شالوده‌عشق

شوکه سرم را به چپ و راست تکان دادم.

خدایا چه داشت می‌گفت...؟!

آنقدر مشئمز شده بودم که حتی نتوانستم جوابش را دهم و با گریه‌ای بی‌صدا فقط به طرف خیابان دویدم.

خدایا مگر چه گناهی کرده بودم که بندگانت حتی موقع نصیحت کردن هایشان هم با تمام وجود زیر پاهایشان لهم می‌کردند؟!

جداً برای این وضعیت باید از چه کسی عصبانی می‌شدم؟!

خودم یا امیرخان و یا شاید باید خِرِ عشق مرگباری که بینمان بود را می‌گرفتم!

نفهمیدم چقدر راه رفتم. چقدر فکر کردم و چقدر بیی چکی که درون کیفم بود را مثل یک شئ دزدی به خود چسباندم.

به خیابان خانه که رسیدم، تازه فهمیدم تمامه راه را پیاده گز کرده‌ام و سرما به شدت در پوست و استخوانم جای‌خوش کرده بود.

کلاه سویشرت را سر کردم و تند به سمت خانه راه افتادم.

خیابان خلوت و بی‌هیچ عابری بود و جز صدای قارقار کلاغ ها و پرندگان چیز دیگری به گوش نمی‌رسید. اما یکدفعه ترسی عجیب در دلم خانه کرد!

مضطرب و زیر چشمی اطراف را پاییدم و با سنگینی ای که ناگهان تمام جانم را گرفت، نفس نفس زنان سر بلند کردم و دور خود چرخیدم.

هیچکس نبود اما سنگینی پابرجای بود!

_♡_♡_

یاخدا

#نویسنده: ZK

#پارت۷۲۴

#شالوده‌عشق

لب هایم را با زبان تَر کردم و با همه‌ی انرژی ای که داشتم به سمت آپارتمان رادان دویدم.

صـدای نفس نفس زدن هایم در گوش هایم می‌پیچید و کم مانده بود از شدت استرس بالا بیاورم.

با آمدن صدای قدم هایی از پشت سرم، تند کلید را در قفل چرخاندم و کمتر از صـــدم ثانیه خودم را داخل پارکینگ انداختم.

در با صدای بلندی پشت سرم بسته شد.

با عجله از پله ها بالا رفتم و نفهمیدم چطور با آن همه عجله در سکوتی کاملاً معجزه‌وار خودم را به اتاقم رساندم.

بی‌لباس عوض کردن زیر پتو خزیدم و آن را تا چشـمانم بالا کشیدم.

به احتمال قوی این ترس ناگهانی بخاطر جنجال های اخیر بود وگرنه امکان نداشت که امیرخان با وجود اینکه هنوز از جایم مطمئن نشـــده، بخواهد بیســـت و چهار ســـاعت کشیک اینجا را دهد مگر نه...؟!

آری اصلاً همچین چیزی امکان نداشت!

قطعاً هنوز آنقدرها هم بیکار و احمق نشده بود...!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۷۲۵
#شالوده‌عشق

-از این طرف... آره درسته بذارید همونجا.

شوکه به کارگرها و وسایل در دستشان خیره شدم و رو به رادان گفتم:

-چه خبره؟ اینا چیه؟!

لبخند بزرگی زد و دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد.

-صبر کن الآن می‌فهمی.

زمانی که کارگرها وسایل را به اتاقم بردند از تعجب ابروهایم بالا پرید. اما وقتی جعبه ها را باز کردند و ست فوق‌العاده شیک و زیبایی که در گوشی هیلدا دیده بودم، مقابلم چشمانم قرار گرفت دهانم باز ماند.

-این ها... این ها

-هیلدا گفته بود ازشون خوشت اومد، نگو که اشتباه کرده!

-نه... نه خیلی خوشم اومده بود اما اون گفت برای جهیزیه خودش می‌خواد، منم برای اون نظر دادم. یعنی...

-می‌دونم من ازش خواســـته بودم اینجوری بگه چون اگر می‌فهمیدی برای خودته قبول نمی‌کردی.

متعجب خندیدم و با آمدن هیلدا سر چرخاندم.

-باورم نمی‌شه گولم زدین. واقعاً خیلی بدجنسید!

هیلدا با لبخند به طرف دیگر تکیه داد و من شـــوکه و با ذوق کوچکی که در دلم نشـــســـته بود، به وســـایل زیادی زیبای سبز و سفیدرنگ خیره شدم.

با دســـتور رادان کارگران خیلی سریع وســـایل جدید را جایگزین وسـایل قدیمی اتاق کردند و هیلدا با تعداد زیادی پاکت جلو آمد.

پاکت ها را کنار کمدهای تازه نصب شده گذاشت و گفت:

-اینم لباس های جدیدت. اینترنتی برات ســـفارش دادم و امیدوارم از همه‌ش خوشـــت بیاد وگرنه که شـــایان و این داداش گردن کلفتت پوستمو می‌کنن!

صدایش را نازک‌تر کرد و با آدا و اصول پچ زد:

-آخه کلی براشـون کلاس گذاشـتم که من سـلیقه شـمیمو خوب می‌دونم. خیلی راحت می‌تونم به جاش انتخاب کنم!

-راست می‌گه شمیم اگه خوشت نیومد همین حالا بگو تا به خدمتش برسیم.

بغض کرده از شایان چشم گرفتم و بی‌توجه به شوخی هایشان وسط اتاق رفتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۲۶

#شالوده‌عشق

همان روزهای اول اینجا آمدنم رادان لباس و چند وسیله‌ی کوچک برایم تهیه کرده بود اما جداً انتظار این همه را نداشتم.

دور خود چرخیدم.

ست کمد و تخت سبز رنگ، فرش کرمی و پرده های حریر و تلویزیون جدیدی که گوشه‌ای از اتاق تعبیه شده بود.

این اتاقِ زیبا بسیار بسیار مرا یاد گذشته انداخته بود!

شبیه زمان هایی که هر سال آذربانو تم اتاق گندم را عوض می‌کرد و من به جای گندم ذوق می‌کردم و هیجان زده خیره تغییراتش می‌ماندم!

زمان هایی که گندم از رفاه و راحتی زیاد هیچ کدام از تلاش های خانواده‌اش به چشـــمش نمی‌آمد و همیشـــه یک چیز برای ساز مخالف زدن پیدا می‌کرد.

و آن موقع ها من بودم که پر از حسرـت می‌شـــدم اما حتی در ذهنم هم نمی‌نگنجیـد کـه روزی خودم هم این حس زیادی دوست داشتنی را تجربه کنم!

-آخه چه نیازی بود این همه هزینه کنید؟ وسایل قبلی هم خیلی قشـــنگ بودن. من اصـــلاً راضی نبودم که اِنقدر تو زحمت بیفتید و...

رادان جلو آمد و دستانش را دو طرف صورتم گذاشت.

-زحمت نیســت وظیفه‌س، وظیفه‌م بود اینکارو انجام بدم و دادم. البته دوســت داشــتم با هم بریم و وقت بگذرونیم ولی خب بخاطره شرایطتت نمیشـــد. نخواســـتم با بیرون بردنت به جای خوشحال شدن بیشتر بترسونمت!

لبخند از روی لب هایم پاک شـــد و من دقیقاً همین امروز صبح بی‌خبر از او بیرون رفته بودم!

-آ..آهان... راســتش واقعاً راضی نبودم اما حالا که این کارو کردی ازت ممنونم همه چی خیلی قشنگ شده.

-صبر کن عزیزدلم سورپرایزهای امروز هنوز تموم نشده، یه سورپرایز دیگه هم برات دارم!

-واقعاً؟ چی؟!

لبخند همه‌ی صورتش را گرفت و برق چشمانش کاملاً واضح بود.

-برات یه وکیل طلاق خیلی خوب پیدا کردم!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۲۷

#شالوده‌عشق

-...

-میگن رو دستش نیست قراره آخر شب بیاد در مورد شرایطت حرف بزنیم البته جفتمونم می‌دونیم با وجود امیرخان واقعاً یه جدایی راحت پیش روت نیست. مخصوصاً اینکه از خونه هم زدی بیرون! اما بهت قول میدم با آمادگی کامل می‌ریم جلو اون مرتیکه... خیالت راحت باشه!

نگاهم به رادان، قلبم پیشه امیرخان و تمامه ذهنم پیش آن بیبی چکی که هنوز جرات اســـتفاده کردنش را پیدا نکرده بودم مانده بود!

رادان سکوتم را که دید به شانه‌ام کوبید و زمزمه کرد:

-نگران نباش همه چی درست میشه.

با چشم و ابرو به هیلدا اشاره کرد تا حواسش به من باشد و گفت:

-من برم کارگرها رو بفرســـتم شـــما هم لباس هارو اوکی کنید... بریم شایان.

-بریم.

از اتاق بیرون زدند و نگاه من به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود.

قطعاً یک روز می‌آمد که همه چیز درست شده باشد اما درست بودن دقیقاً به چه چیزی می‌گفتند؟!

به تا همیشـــه درد گرفتن قلبم و یا نجات دادن منطق و عقلم؟!

@Vip Roman

-من فکر نمی‌کنم اِنقدرها هم که رادان فکر می‌کنه از بیرون رفتن بترسی مگه نه؟ تازه خیلیم سحرخیز و با دل و جراتی!

با جمله‌ای که ناگهان هیلدا گفت، شـــوکه به ســـمتش چرخیدم.

لبخند زد و لبه‌ی تخت نشست.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۲۸

#شالوده‌عشق

-واقعاً برام سواله شمیم از صبح هی خواستم ازت نپرسم اما واقعاً دیگه بیشتر از این نتونستم طاقت بیارم، چیکار داری می‌کنی دختر قصدت چیه؟!

دست هایم را درهم پیچاندم و لب زدم:

-مجبور بودم!

با عصبانیت بلند شد و جلو آمد.

-برای چی مجبور بودی؟ واقعاً چی انقدر تحت فشـــارت گذاشـــته بود که اون شـــکلی و بی‌خبر از خونه زدی بیرون اونم در حالی که می‌دونی رادان داره خودشو می کشه که امیر نفهمه اینجایی! اونم در حالی که خودت شاهد بودی همین چند روز پیش اون مرد چطوری مثله راهزن ها به اینجا حمله کرد و از ترســش تو کمد قایم شــدی! واقعاً نمی‌تونم درکت کنم شمیم!

همانطور که هیلدا در حال توبیخ کردن بود به ســـمت کوله‌ام رفتم و آرام آن وســـیله‌ای که قرار بود آینده ام را مشخص کند بیرون آوردم.

-بخاطره این!

هیلدا ساکت شد و مسیر دستم را دنبالم کرد.

با دیدن بیبی چکی که مثل یک بمب اتم در دســـت گرفته بودم، چشمانش گرد شد و وای زیر لبی گفت.

-تو.. تو حامله‌ای؟!

با سر انگشت تَری چشمانم را گرفتم و نالان سر تکان دادم.

-نمی‌دونم از از دیروز که شَـــک کردم یه لحظه هم از سرم بیرون نرفته. تمام شـــب نتونســـتم بخوابم صـــبح داشـــتم دیوونه می‌شـــدم رفتم خریدمش. اما... اما جرات اســـتفاده کردنشو نداشتم. من... من نمی‌دونم باید چیکار کنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۲۹

#شالوده‌عشق

یکدفعه بغضم شکست و هیلدا سریع جلو آمد.

ثانیه‌ای بعد در آغوش پر مهرش رفتم و اشـــک هایم لباسش را خیس کرد.

-آروم باش عزیزم آروم باش. خیلی‌خب لطفاً گریه نکن.

-نمی‌دونم... نمی‌دونم باید چیکار کنم فقط می‌دونم خیلی می‌ترسم هیلدا خیلی زیاد!

عقب رفت و شانه هایم را گرفت.

از فاصله‌ی نزدیک به صورتم خیره شد و گفت:

-از چی می‌ترسی شمیم؟ از باردار بودنت؟

تند سر تکان دادم.

-آره واقعاً می‌ترسم.

-خب چرا می‌ترسی؟ بخاطر شرایطی که داری یا بخاطر اینکه کلاً بچه نمی‌خوای؟!

اشک هایم متوقف شدند و برای لحظه‌ای نفسم گرفت.

گویی با سوال هیلدا بالأخره توانستم محل اصلی دردم را پیدا کنم!

شوکه زمزمه کردم.

-من یعنی من... عاشق بچه هام!

-پس می‌تونی بچه تو بخوای؟ اگر شرایطت عادی بود از حامگلیت خوشحال می‌شدی؟!

-نمی‌دونم... واقعاً هیچی نمی‌دونم. لطفاً فعلاً این سوال هارو ازم نپرس. من واقعاً نمی‌دونم که این روزها چه حسی دارم!

پریشان و آشفته حال لبه‌ی تخت نشستم و با هر دو دست صورتم را پوشاندم.

-شمیم

-خواهش می‌کنم دیگـه چیزی نپرس هیلـدا الآن نمی‌تونم جوابتو بدم.

موهایم را نوازش کرد و گفت:

-باشــه نمی‌خوام ناراحتت کنم اما تو جواب این ســوالو به من نه به خودت باید بدی! باید به خودت جواب بدی که آیا اگر حامله باشی این بچه رو دوســـت داری یا نه. هر وقت جوابو پیدا کردی اونوقت می‌تونیم با هم بشـــینیم و فکر کنیم که درست ترین کار چیه.

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۷۳۰

#شالوده‌عشق

-...

-فعلاً تنهـات می‌ذارم عزیزم یـه کم بـا خودت خلوت کنی حالت بهتر میشه.

هیلدا که از اتاق بیرون رفت سرعت اشک هایم بیشتر شد.

روی تخت دراز کشیدم و جنین وار در خودم جمع شدم.

دستم روی شکمم مشت شده و بغض گلویم را شرحه شرحه کرده بود.

مادر شدن...

مادر بچه‌ی امیرخان شدن...

بچه داشتن از کسی که تمام قلبم مال او بود...

یک موجود کوچک که می‌توانستم پناهش شوم...

یک دلگرمی همیشگی برای زندگی‌ام...!

هیلدا می‌پرسید که می‌تونم دوستش داشته باشم یا نه؟!

ناخودآگاه بلند خندیدم. ترکیب اشک و خنده نفسم را بند آورد.

آرام سر جایم نشستم و بلوزم را بالا زدم.

-اگه... اگه واقعاً اینجا باشی اگه ت..تصـــمیم گرفته باشی که بیای تو زندگیم، دوســـت داشـــتنت که جای خود داره من... من حـاضرم برات بمیرم عزیزدلم... حـاضرم برات بمیرم!

با گفتن این جمله نوری که در ذهن و قلبم روشـــن شـــد را خیلی خوب حس کردم.

تند چرخیدم و چنگی به بیبی چک زدم و مستقیم به سمت سرویس راه افتادم.

تعلل بیشتر فقط استرس و ترسم را افزایش می‌داد.

وقت رو به روشدن با حقایق رسیده بود...!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۳۱

#شالوده‌عشق

-بفرمایید.

لبخندی به رویم زد و فنجان قهوه‌اش را برداشت.

-ممنون عزیزم.

خواهش می‌کنمی زیر لب گفتم و تا به ســـمت رادان رفتم، سریـع سینی را از دستم گرفت.

-بده من عزیزم بیا بشین خسته شدی.

با آنکه تقریباً هیچ کار خاصی نکرده بودم اما از خســـتگی زیاد تقریباً روی مبل وا رفتم.

کمرم در حال شکستن و ذهنم منفجر شده بود.

و دقیقاً وســـط این انفجار مردی که حکم عمویمان را داشت قصد دیدار کرده بود!

-شمیم جان نمی‌دونی چقدر خوشحالم که اینجا کنار رادان می‌بینمت. واقعاً خیلی برام ارزشـــمنده. انگار بالأخره جایی قرار گرفتی که باید باشی نه پیشـــه آدم هایی که قدرتو نمی‌دونن و لیاقتتو ندارن!

ناخودآگاه دستم روی شکمم قرار گرفت و لب گزیدم.

سنگینی نگاه رادان را خوب حس می‌کردم.

منتظر جواب بود اما من کلمه‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کردم!

آنقدر افکارم درهم برهم شده بود که حد نداشت.

شـــوخی که نبود... من وارد عرصـــه‌ی خیلی جدیدی از زندگی‌ام شده بودم!

رادان که دید قصد صحبت ندارم سریع گفت:

-نگران نباش عمو دیگه اجازه نمیدم حتی رنگ خواهرمم ببینن. دوره‌ی شاخ بازی هاشون تموم شد!

آن یکی دستم هم روی شکمم گذاشتم و معذب از بحث بینشان سر بلند کردم.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۳۲

#شالوده‌عشق

واقعاً دلم نمی‌خواســـت که به این حرف ها ادامه دهند و برای عوض شدن موضوع سریـع گفتم:

-می‌تونم یه سوال ازتون بپرسم؟ البته اگر ناراحت نمی‌شید.

-البته دخترم راحت باش.

-شـما... شـما چرا زودتر نیومدی سراغ من؟ وقتی از اول از همه چی خبر داشـــتین چرا زودتر اقدام نکردین؟ اصـــلاً چطوری اِنقدر خوب خانواده خانی رو می‌شناسید؟ دقیق‌تر بپرسم... آذربانو رو از کجا می‌شناسید؟!

با شنیدن اسم آذربانو لبخند از روی لب هایش پَر کشید و چشمانش تیره شدند.

-شمیم جان نظرت چیه یه وقت دیگه این موضوع رو...

-نه رادان خواهرت حقشـــه که بدونه. بالأخره با اون خانواده فامیل شده پنهون کردن دلیلی نداره.

...-

-راســـتش دخترم خیلی بهتر از اونی که فکر کنی من آذرو می‌شناسم. یه زمان... یه زمانی هیچ چیز و هیچ کس رو تو دنیا اندازه اون دوست نداشتم!

شوکه سر بالا گرفتم و به لبخند محزونش خیره شدم.

-چی؟!

-قبل اینکه اصـــلاً ابراهیم بیاد تو زندگیش دیده بودمش. حتی چندبارم با هم حرف زدیم. یه دختر خیلی خوشـــگل و فوق‌العاده خانوم بود. از همون اولی باری که دیدمش دلم براش رفـت. مثلـه مجنون هـا هر روز همین کـه از خونـه می‌اومد بیرون تعقیبش می‌کردم. خیلی وقت ها نمی‌فهمید اما هر بار که متوجه میشـــد بهم لبخند می‌زد و منه احمقم فکر می‌کردم اونم نسبت به من بی‌میل نیست. تو یه مدت کوتاه شد تمومه زندگیم! خیلی زود همه چی رو در موردش فهمیدم. اصل و نسبش، خانواده‌ش، چی دوست داره، چی دوســـت نداره خلاصـــه همه چی رو. با اینکه نیازی به پول نداشـــتم ولی برای اینکه فقط بتونم نزدیکش باشـــم به عنوان کارگر رفتم تو زمین های باباش مشـــغول کار شـــدم. خیلی جوون ســاده و خامی بودم. فکر می‌کردم اگر صـبح و شـب براشـون حمالی کنم به چشـمش میاد. می‌فهمه چقدر

برام ارزش داره. می‌فهمه که حاضرم بخاطرش هر کاری کنم!

ابروهایم بالا پریده و دهانم باز مانده بود.

باور کردنی نبود. آذربانویی که همیشه گندم را از داشتن هر گونه رابطه‌ای با جنس مخالف منع می‌کرد، در جوانی آنچنان هم ساده و سر به زیر نبوده است!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۳۳

#شالوده‌عشق

-اگر از قبل آشـــنا بودین پس چطور وقتی شـــمارو دید نشناخت؟!

لبخندش تلخ‌تر شد و میشد گرفتگی را به خوبی در صورتش دید.

وقتی که بعد از این همه سال هنوز هم انقدر ناراحت بود. خدا می‌دانست در گذشته چقدر از هم پاشیده است!

-من آشنا بودم دخترم! آذر هیچوقت منو دوست نداشت. هیچوقت حتی جدیم نگرفت. من فقط براش یه کارگر بی‌ارزش بودم که برای باباش کار می‌کرد و حتی به قول خودش منو آدمم حساب نمی‌کرد چه برسه به عنوان مردی که تو زندگیش بوده!

مشمئز شدم و صورتم چین خورد.

هر بار که فکر می‌کردم نه امکان ندارد آن زن ظالم‌تر از این حرف ها باشد، یک تصویر جدید از او به نمایش در می‌آمد!

-پس گفتید اونم باهاتون هم صـــحبت می‌شـــده! بی میل نبوده!

دست هایش را در هم چلیپا کرد و متاسف سر تکان داد.

-از نظرش من یه پسر جوون بدبخت بودم که عاشق دختر خان شده. لقمه گنده‌تر از دهنش برداشته و پاشو بیشتر از گلیمش دراز کرده! البته همه‌ی این ها رو اول نه وقتی گفت که تازه داشت عاشق ابراهیم میشد. من حس کرده بودم یه چیزهایی تغییر کرده هنوز ابراهیم نمی‌شناختم ولی از رفتار سرد آذر ترسیده بودم. خوب یادمه چندبار خواستم باهاش حرف بزنم اصلاً محل نداد و منم مجبوراً رفتم سراغ باباش... اون موقع ها باباش خیلی سرشناس بود. آقای منم خوب نمی‌شناخت اما تا فهمید من عاشق دخترش شدم و اجازه خواستگاری می‌خوام، دیوونه شد. منو در حد دخترش نمی‌دید. می گفت هیچ جوره امکان

نداره دخترمو به یه کارگر بدبخت بدم و من انگار کاخ آرزوهام رو سرم خراب شـــده بود. وقتی اصرار کردم، وقتی گفتم خان دخترتم منو می‌خواد، کلی کتک خوردم. جوری زدنم که دنده هام شکست و مرگو به چشمم دیدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۳۴

#شالوده‌عشق

ناراحت به صـــورت غمگینش خیره شـــدم. خیلی خوب درکش می‌کردم.

چه کسی_ در دنیا اندازه‌ی من لایق نبودن را... نخواســته شدن با پوست و گوشت و استخوان را حس کرده بود؟!

-وقتی حالم یه کم بهتر شـــد رفتم سراغ آذر... اِنقدر احمق بودم کـه فکر می‌کردم فقط چون فقیرم منو نمی‌خوان و اِنقدر عاشـقش بودم که غرور لِه شـده‌ام هیچ اهمیتی برام نداشـــته باشـــه. تا دیدمش سریع گفتم آذر خانواده‌ی من فقیر نیســـت. من اگر اومدم پیشـــه شـــما کارگری چون می‌خواستم نزدیکت باشم اما نگران نباش بهت قول میدم یه عروسی خیلی خوب برات بگیرم. تو دِه ما برای خودمون اسـم و رسـمی داریم و آذر حتی نذاشـت حرفم تموم بشـه. هر چی از دهنش دراومـد بـارم کرد. گفـت فکر می‌کنی کی هســـتی؟ من اگه دو بار به روت خندیدم چون دلم برای

تنهایی و بدبختیت سوخت وگرنه من صد سال جواب سلام کسی ـ که کارگر بابام باشه رو هم نمیدم چه برسه به اینکه بخوام باهاش ازدواج کنم! تا تونست لِهم کرد و بعدش هم خیلی نگذشت که خبر ازدواجش با ابراهیم پخش شد!

دست هایش می‌لرزیدند و قطعاً عشق، زیباترین و دردناک ترین حس در دنیا بود!

-حالا تو بگو دخترم کسی ـ که حتی اون موقع منو آدم حساب نمی‌کرد و خیلی راحت از روم رد شد؟ تا سی سال بعد منو تو خاطرش نگه می‌داره؟ به خصوص اینکه فکر می‌کرد من عموی احسان و اشکانم!

-من نمی‌دونم چی بگم خیلی متاسفم. ببخشید اگر باعث شدم با یادآوری گذشته ناراحت بشین.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۳۵
#شالوده‌عشق

-هیچوقت از یادم نرفت که دوباره بخوام یادآوریش کنم. روزی که آذر ازدواج کرد برای همیشـــه از زندگیم بیرونش کردم و از اینجا رفتم. اما وقتی اون تصـــادف اتفاق افتاد، اومدم دنبالت. دیدم با بابابزرگت رفتی خونه ابراهیم و اون موقع بود که فهمیدم یه خبرایی هســـت. شروع به تحقیق

کردم تا بخوام بفهمم دقیقاً چه خبره به اونجا عادت کرده بودی و میشـــد گفتی زندگی راحتی هم داشـــتی. نخواســـتم بیشتر از اون نظم زندگیتو بهم بزنم. یه بچه حساس بودی که هم مادر و هم پدرتو از دســـت داده بودی و تازه به زندگی جدیدت عادت کرده بودی ولی وقتی ابراهیم از دنیا رفت، فهمیدم دیگه وقتشـــه بیای جایی که بهش تعلق داری. برای همین همـه چیزو برای رادان تعریف کردم. من...

با بلند شـــدن صـــدای زنگ موبایل جمله‌اش ناتمام ماند و همین که نگاهش به شـــماره افتاد، متعجب رو به رادان گفت:

-سلیم داره زنگ می‌زنه!

-یعنی اتفاق افتاده؟!

-نمی‌دونم بذار الآن می‌فهمیم ... الو سلیم؟

متعجب یک نگاه به او و یک نگاه به رادان که نگران به نظر می‌رسید انداختم و آرام گفتم:

-چی شده رادان؟ سلیم کیه؟

-چیزی نیست یعنی...

-یعنی چی که همه رو بیرون کرده؟ نه صـبر کن. به کسی‌ـ زنگ نزن. نه گفتم لازم نیست نمی‌خوام جریان بزرگ شه. وایسا ما الآن میایم.

تا قطع کرد رادان سریع گفت:

-چی شده ؟ سلیم تا اتفاق مهمی نیفته زنگ نمی‌زنه!

مرد لب هایش را با زبان تَر کرد و متاســـف نگاهش را بین من و رادان چرخاند.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۳۶

#شالوده‌عشق

-چیز خاصی نیست یعنی...

از من و من کردنش مشخص بود که جریان به من هم ربط دارد و هول شده گفتم:

-چی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟!

-...

-ا..امیر چیزیش شده؟!

تا این را گفتم، سریع اخم هایش درهم رفت.

-بهتره بپرسی چیکار کرده تا اینکه چیزیش شده!

-متوجه نشدم منظورتون چیه؟؛

رو به رادان گفت:

-رفته نمایشگاه بچه هارو بیرون کرده. تمامه ماشین ها رو هم خط انداخته. بعدم رفته تو اتاقتو گفته سلیم به گوشمون برسونه که از این به بعد وضعیت همینه. خط قرمزهاشو رد کردی و تا وقتی سر عقل نیای نمی‌ذاره یه آب خوش از گلوت پایین بره!

رادان سریع بلند شد و غرید:

-مرتیکه گاو حالیت می‌کنم. وایسا حالا حساب قرون قرون ضرری که زدی رو ازت نگیرم رادان نیستم... سوئیچم کو؟

خیلی سریع بلند شـــدند و من از شـــدت شرمندگی دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد!

اگر نمایشـگاه رادان هم شـبیه نمایشـگاه امیرخان بود یعنی اینکه در همین لحظه بخاطر من ضرری میلیاردی دیده بودند!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۳۷
#شالوده‌عشق

-فعلاً خداحافظ دخترم الآن عجله دارم بعداً بازم مفصـــل با هم حرف می‌زنیم.

بغض کرده و بی‌آنکه بتوانم کلمه‌ای بگویم برایش سر تکان دادم.

سریـع خانه را ترک کرد و پشت بندش هم رادان با گفتن:

-مراقب باش شمیمم درم قفل کن.

از خانه بیرون زد.

همین که رفتند اشک هایم پشت سر هم چکیدند.

دقیقاً از روزی که به اینجا آمدم تا همین لحظه بخاطر من کلی ضرر مالی و معنوی دیده بودند و دقیقاً چطور قرار بود همه‌ی این ها را جبران کنم...؟!

چند دقیقه بیشتر از رفتنشان نگذشته بود که دوباره زنگ به صدا درآمد و هول شده از جای پریدم.

وای خدایا خواهش می‌کنم چیز دیگه‌ای نشـــده باشـــه... خواهش می‌کنم ازت!

با دو و قلبی که در دهانم می‌کوبید به سمت ورودی رفتم و سریـع در را باز کردم.

-چی شد؟ چیزی جا گذا...

با دیدن شخص پشت در چهارستون تنم لرزید و ناخودآگاه دستم را روی شکمم گذاشتم.

-خانومم؟ دلت برام تنگ شده بود؟!

- ا..ا..امیر...

-خداروشـــکر... دوریمون اِنقدر طولانی نشـــد که از یادت برم!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۳۸

#شالوده‌عشق

از شـدت اضـطراب یک اشـک از چشـمم چکید و تا لب هایش رو به بالا کشـیده شـد، مغز خواب رفته‌ام بالأخره خودی نشان داد...!

کمی عقب رفتم و تا خواسـتم با سرعت در را ببندم، جلو آمد و با فشاری که به در وارد کرد آن را تا آخر باز کرد.

-بیا اینجا ببینم.

-از اینجا برو... از اینجا برو وگرنه پلیس خبر می‌کنم. بخدا راست می‌گم برو بیرون!

بی‌اهمیت به تقلاهایم بلند خندید و صـــورت ارامش مرا بیشتر از فریادهای خشمگینش می‌ترساند!

-آره زنگ بزن بگو شوهرم می‌خواد ببرتم تا بیان... زنگ بزن عزیزم!

-من...

حرفم کامل نشـده بود که سریـع بازویم را گرفت و تنم را به طرف خود کشاند.

-ولم کن گفتم من نمی‌خوام بـاهـات بیـام. ولم کن وگرنـه جیغ می‌کشم.... امیـرر

چنگی به کت کرم رنگم که کنار در بود زد و به زور لباس را تنم کرد.

-ولم کن میگم نمیام. من باهات هیچ جا نمیام دســـت از سرم بردار!

حرصی خندید.

-جداً نمیای؟ چقدر بد عزیزم ناراحت شدم.

اشک هایم چکید و چنگی به پیراهن مردانه‌اش زدم.

-چرا نمی‌فهمی من و تو با هم نه آرامشی داریم و نه آینده‌ای؟ توروخدا دیگه این موضوع رو قبول کن... اینو بفهم. خواهش می‌کنم ازت!

با چشم های سرخ که میشد غم و خشم را به خوبی در آن دید برایم سر تکان داد.

-تنها چیزی که می‌فهمم اینه که تو یادت رفته آدمی که مقابلت وایساده کیه شمیم... من این روزها فقط اینو می‌فهمم!

-گو..گوش کن می‌دونم ناراحتی منم خیلی داغون شدم اما...

مجالی برای تمام کردن جمله‌ام نداد و در یک لحظه دست عضـــلانی‌اش پر قدرت دور کمرم حلقه شـــد و بی‌توجه به جیغ ترسـانم مرا روی شـانه هایش انداخت و با سرعت از پله ها پایین رفت.

_♡_♡_

چیزی جز ای وای نمیشه گفت

#نویسنده: ZK

#پارت۷۳۹

#شالوده‌عشق

-چیکار می‌کنی امیرخان؟ ولم کن!

عملا جیغ می‌زدم و بلند بلند گریه می‌کردم.

همســـایه ها از واحدهایشـــان بیرون آمده بودند اما تا با غرش رو به یکیشان گفت:

-زنمه جرات دارید بیاید جلو تا روزگارتونو سیاه کنم!

همین یک جمله کافی بود تا بزدل های ترسو عقب بکشند و من، بلند بلند هق هق می‌کردم.

-ولم کن توروخدا ا..امیر خواهش می‌کنم.

تمامه استرس ها و اضطرابی که در این مدت کشیده بودم جمع شـــده و همین که خودم را روی شـــانه‌اش و در این حالت می‌دیدم، برای اینکه سکته کنم کافی بود.

به پارکینگ که رســیدیم تقلاهایم بیشــتر شــد و با همه‌ی توان جیغ کشیدم.

-ولـم کـن!

و یکدفعه با کف دست محکم به باسنم زد و با خشونتی که تا به حال در او ندیده بودم، غرید:

-بِبُر صداتو شمیم... بیشتر ازاین سگم نکن که خودت بیچاره میشی!

صورتم خیس از اشک و آب بینی‌ام هم آویزان شده بود.

حسی_ که داشتم دلسوزی بیش از حد برای خودم و شرمندگی فراوان در مقابل رادان بود!

عاقبت آن همه تلاشمان این بود؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۴۰
#شالوده‌عشق

-امیر ب..بذار با هم حرف بزنیم گو..گوش بده بهم.

-بِبُر صداتو خب؟ فقط بِبُر صداتو!

دزدگیر یک ماشـین سـفید رنگ به صـدا درآمد و ثانیه‌ای بعـد همـانطور کـه خیلی راحـت تمـامـه تقلاهـایم را از بین می‌برد، داخل ماشین نشاندتم.

-می‌دونی چیه؟ خطا از خودمه که آزادت گذاشـــتم. تو نه لیاقت اعتمادمو داشتی و نه لیاقت عشقمو!

-امیر...

سر بالا گرفت و در فاصله یک سانتی از صورتم غرید:

-یه بار دیگه با گریه اسـممو صـدا کن و مظلوم نمایی کن تا بهت نشون بدم دنیا دسته کیه شمیم خانوم!

لب هایم می لرزیدند و نگاهش بینه چشـــم های خیس و لب هایم جا به جا میشد.

محبتی که ته مردمک هایش بود کمی امیدوارم کرد اما تا گفت:

-بهت نشـون میدم شـمیم، بهت نشـون میدم فرارکردن از خونه‌ی شـوهرت یعنی چی! بهت نشـون میدم بلبل شـدن که تصـــمیم به طلاق داری یعنی چی! امیرخانی که تا امروز اجازه نداده بودم ببینیش رو بهت نشـــون میدم. صـبر کن فقط!

-نظرت چیه قبل اون به من نشون بدی؟!

با شنیدن صدای رادان چیزی نمانده بود غش کنم.

لعنت خدایا لعنت..!

جداً هیچ جوره امکان نداشت که از این بدتر شود!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۴۱

#شالوده‌عشق

نگاهم خیره به امیرخان و هر چه التماس بود در چشـــمانم ریختم تا حداقل او آرام بگیرد.

اما این مرد چه زمانی آرام گرفته بود که حال بار دومش باشد؟!

نگاهش همچنان قفل صـــورت من بود اما نیشـــخند خطرناکی که روی لب هایش نشـسـت، چهارسـتون تنم را لرزاند.

سریع مچش را گرفتم ونالیدم:

-آروم باش، کار اشـــتباهی نکن. کاری نکن که تا آخر عمر پشیمونیش باهامون بمونه!

دستم را از دور مچش باز و کمر صاف کرد.

-می‌شینی تو ماشین بیرون نمیای.

قلبم داشت می‌ایستاد و او آرام آرام به رادان نزدیک شد.

برخلاف گفته‌اش سریع از ماشـــین بیرون رفتم و با ترس دهانم را پوشـاندم. حتی نمی‌خواسـتم فکرش را هم کنم که دقایق دیگر با چه چیزی مواجه خواهم شد!

-به به برادر زن عزیزم چقدر خوب که قبل رفتن تو رو هم دیدم.

صـــورت رادان کاملاً سرخ و رگ گردن بیرون زده‌اش او را عصبانی‌تر از هر زمان دیگری نشان می‌داد.

-دلت می‌خواست منو ببینی؟!

-خـیـــلـی واقعاً مشتاق بودم کسی که از اشکان حرومزاده حمایت کرده و کاری کرده از من مخفیش کنن و برادرزنمو که یک شـبه از تو تخم مرغ شـانسی- پیداش شـده و نظم زندگیم رو بهم زده، باز ببینم. چه بد که هر وقت اومدم سراغت مثله موش تو ســوراخت قایم شـده بودی... آخه قایم شدن برازندته سلطان؟!

مثلاً آرام مقابله هم ایســـتاده بودند اما دقیقاً شـــبیه اولین دیدارشان هیچ چیز از حیوانات وحشی کم نداشتند!

_♡_♡_

خیره انشالله😕؟

#نویسنده: ZK

#پارت۷۴۲

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

صورت هایشان سرخ و دست هایشان مشت شده بود.

-نظم زندگیتو من نه خودت با زورگویی های مسخره‌ت بهم زدی. واقعاً موندم خواهر من ، خواهر همه چی تمومه من عاشقه چیه آدمی مثله تو شده؟ چطوری ازدواج با یه دیوونه رَدی مثله تو رو قبول کرده؟ واقعاً میگم ببین از ته دلم دارم میگم اگه با هر کس... با هر کس به غیر تو ازدواج می‌کرد خوشبخت‌تر میشد. حداقل اینجوری با ترس و لرز و صورت اشکی بهت نگاه نمی‌کرد! تو دیگه چطور شوهری هستی؟ یا نه چطور مردی هستی که اجازه میدی زنی که کنارته اینجوری گریه کنه؟ واقعاً اسمه خودتم گذاشتی مرد؟!

چشمانم گرد شد و با دهانی باز برای رادان سر تکان دادم.

دیوانه شده بود؟ آخر چرا هیزم رو آتش این مرد می‌ریخت!

امیرخان با صـدایی که از خشـم و عصـبانیت می‌لرزید آرام زمزمه کرد:

-تموم شد؟!

رادان گستاخانه چانه بالا گرفت.

-نشـــد... یه چیزی رو بدون نه زورگویی هات نه قدرت و پولت تو این شـهر نمی‌تونه کاری کنه که خواهر منو داشـته باشی! اگر اون بخواد ازت طلاق بگیره که می‌دونم می‌خواد بگیره و حتی کارهای اولیه‌اش رو هم انجام دادیم،

خدایا نه... خدایا نه...!

-من تمامه تلاشمو می‌کنم تا طلاقشو از دیوونه‌ی زنجیری ای مثله تو بگیرم. می‌شـــنوی؟ نمی‌خورم نمی‌خوابم همه‌ی زورمو می‌ذارم برای این کار ولی اجازه نمیدم پیشت بمونه!

سکوتی سنگین در فضا حاکم شد و من چهارچشمی در حال پاییدن حالات امیرخان بودم.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۴۳
#شالوده‌عشق

و دقیقاً همانطور که مطمئن بودم، هیولای وحشی‌ـــای که همیشـه در وجودش زندگی می‌کرد خیلی زود به سـطح آمد و مشـــت اول را چنان محکم به چانه‌ی بالا گرفته‌ی رادان کوبید که صدای شکستن استخوانش را به خوبی شنیدم و جیغم در فضا طنین انداز شد.

-تو کی هستی که تخ*م می‌کنی جلو چشمه من بگی زنمو ازم جدا می‌کنی؟ تو کی هستی حیوون؟!

در مقابله چشمانه از حدقه درآمده‌ام به شدت با هم درگیر شدند و هر دو به قصد کُشت از یکدیگر پذیرایی می‌کردند.

-تو کی هســـتی که به روز می‌خوای خواهرمو پیش خودت نگه داری؟ دهنتو سرویس می‌کنم وایسا...

مشت بود که بر سر و صورت یکدیگر می‌کوبیدند.

حیران و وارفته سرم بینشـــان می‌چرخید و بالأخره شـــوک اولیه از بین رفت.

-ول کنید... ول کنید همو تورو خدا بس کنید بسه!

جلو رفتم تا از هم جدایشان کنم اما دقیقاً شبیه جوجه‌ای بودم که در اقیانوسی وسیع اسیر شده است.

-ول کنید خواهش می‌کنم توروخدا بسه.

گوشه‌ی ابروی امیرخان شکسته و خونی فراوان از بینی رادان چکه می‌کرد. لباس هردویشان خاکه خالی اما همچنان با تمامه قوا حرص و خشمشان را بر سر یکدیگر خالی می‌کردند.

-زن منو ازم قایم می‌کنی آره؟ از مردونگی نندازمت مرد نیستم!

-خوب کاری کردم. بازم موقعیتش پیش بیاد همین کارو می‌کنم روانی!

چنگی به پهلوی امیرخان زدم و سعی کردم دست رادان را عقب بکشم.

_♡_♡_

رادان حداقل تو آروم بگیر مرد🙂

#نویسنده: ZK

#پارت۷۴۴
#شالوده‌عشق

-کمک... کمک کنید هیچکس نیست؟!

-شمیم

-برو عقب شمیم.

-برووو عقب.

-نمیرم شماها دیوونه شدین. می‌خواید همو بکشید آره؟!

-آره می‌خوام این شوهر روانیتو بکشم تا از دستش راحت بشی!

-توروخدا بسه، بس کنید خیلی می‌ترسم بسه!

-موقعی که خونه‌ی این آشغال قایم شدی و منو دور می‌زدی باید فکر ترساتو می‌کردی!

هر چه گریه می‌کردم و به تن هایشان چنگ می‌انداختم فایده‌ای نداشت.

زورم یک هزارم قدرت وحشیانه آن ها نبود و در آخر زمانی که مشت رادان به سمت امیرخان دراز شد و همان ابروی

شکسته را هدف گرفت، حس کردم تمام وجودم تیر کشید و با سرعتی باور نکردنی خودم را جلوی امیرخان انداختم.

نفهمیدم چه شـــد. ثانیه‌ای بیشـــتر طول نکشـــیده بود اما مشـــتش که محکم بر گردنم کوبیده شـــد، برای لحظه‌ای چشمانم سیاهی رفت و دست و پایم شل شد!

چشـــمان رادان گرد و فریاد امیرخان در تمامه پارکینگ پیچید.

-شمیم!

-شمیم چی شد... شمیم؟!

امیرخان دست هایش را دور تنم حلقه کرد و با عجله روی زمین و تکیه داده به ستون نشاندتم.

-منو نگاه کن، منو نگاه خوبی مگه نه؟ خوبی عزیزم آره؟!

از درد زیاد سرم کج مانده و اشـــک هایم پشـــت سر هم می‌چکیدند.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۴۵

#شالوده‌عشق

-خیلی درد دارم ح..حس می‌کنم گردنم شکسته!

و همین یک جمله کافی بود تا دوباره شـــبیه انســـان های غارنشین به جان یکدیگر بیفتند.

-همینو می‌خواســـتی مریض روانی آره؟ زدی بچـه رو پوکوندی خیالت راحت شد؟!

با جمله‌ی رادان امیرخان دیوانه‌ی دیوانه‌ی دیوانه ها شد.

-من همینو می‌خواستم؟ تو نره خر زدی تو گردنش بعد من همینو می‌خواستم؟!

-اگـه پرروبازی درنمی‌آوردی تو این حـال نبودیم خواهرمو به حال خودش بذار. اون تو رو نمی‌خواد نمی‌فهمی؟!

-... بی‌نـاموس به تو چه ربطی داره که زنم منو می‌خواد یا نمی‌خواد؟ دو روزه پیدات شـــده فکر کردی همه کارشی؟ برادر که جای خود داره باباشـم بودی نمی‌ذاشـتم از چنگم دربیاریش.

-تو فکر کردی...

و بالأخره کاسه‌ی صبرم لبریز شد و بی‌اهمیت به امیرخانی که هنگام صحبت با رادان و برخلاف لحن فوق‌العاده وحشیانه‌اش بسیار لطیف و آرام در حال مالش دادن گردنم بود، خودم را عقب کشیدم و جیغ زدم:

-بسه... بس کنید دیگه دیوونه شدم.

هر دویشان ساکت شدند و با صورت اشکی و ضعفی که در تمام جانم پخش شد، ایستادم و پر بغض نگاهم را بینشان چرخاندم.

تصمیم درست چه بود؟!

چگونه باید همراه حفظ زندگی ای که دنبالش بودم بین این دو موجود درنده را پر از صلح می‌کردم؟!

تصـمیم درسـت برای خودی که همیشـه پیشـه خانواده خانی تحقیر شـده بود و جنینی که به تازگی در وجودم جای خوش کرده بود، چه بود؟!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#پارت۷۴۶

#شالوده‌عشق

رادان دستش را به سمتم دراز کرد.

-بیا پیشـــم داداشی. از هیچی نترس نمی‌ذارم کاری برخلاف خواســتت کنه. کنارم بمون تا بتونم ازت محافظت کنم... لطفاً!

لحن رادان سراسر پر از خواهش و تمنا بود و دلم را خون می‌کرد.

این مرد در همین مدت کوتاه به اندازه‌ی خانواده‌ای که هرگز نداشتم برایم مایه گذاشته بود!

-لطفاً عزیزم بیا اینجا وایسا پیشم.

ناخودآگاه و تحت تاثیر لحن پرلطافتش یک قدم به سمتش برداشتم اما تا چشمم به صورت سرخ شده از خشم امیرخان و برق نفرتی که در چشمانش بود افتاد، پاهایم متوقف شدند و پر از ترس خیره‌اش شدم.

کینه و نفرت چنان در چشمانش خانه کرده بود که چهارستون تنم را می‌لرزاند و من این نگاه را خیلی خوب می‌شناختم!

این نگاه، نگاهی بود که یقین می‌داد امیرخانی به ســـیم آخر زده و خیلی زود کاملاً از کنترل خارج خواهد شد.

_♡__

امیرخان:

بند بند وجودش از عصبانیت تیر می‌کشید.

باور کردنی نبود. جداً باور کردنی نبود!

دختری که از بچگی خودش در تربیتش سهم داشت. کسی. که همیشه فکر می‌کرد کبوتر جَلدش است خیلی راحت و جلوی چشم او پیشنهاد برادر تازه از تخم در آمده‌اش را قبول می‌کرد!

خدایا چرا با وجود این بی‌غیرتی بزرگ سرش را همینجا روی زمین نمی‌گذاشت و نمی‌مرد؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۴۷

#شالوده‌عشق

اصلاً چطور اجازه به این همه تحقیر شدن داده بود؟!

شـــمیم که نگاه پر کینه‌اش را خیلی حس کرده بود، کمی نزدیک شد و نامطمئن اسمش را صدا زد.

-امیر؟

و چقدر بدبخت بود که با وجود همه‌ی بی‌احترامی های این دختر باز هم گردن سرخش را که می‌دید، آتش می‌گرفت.

گویی به جای او هم درد می‌کشید!

به جای زن دروغگویش... به جای بی‌وفای زیبایش هم درد می‌کشید و هیچ معلوم نبود آن غرور افسانه‌ایش را در کدام جهنمی جای گذاشته که تا این حد بیچاره و ذلیل شده بود!

وقتی شمیم برای بار دوم صدایش زد حواسش جمع شد و دستی به صورتش کشید.

باید فکری که در سرش بود را عملی می‌کرد.

باید هم یک درس جانانه به این مردک می‌داد و هم شمیمش را گل خوشبوی پرستیدنی‌اش را طوری تنبیه می‌کرد که برای همیشه خیاله غلط های اضافه از سرش بیفتد!

اخم هایش از هم باز شـد و بی‌آنکه یک ثانیه بیشـتر مکث کند، تلفنش را بیرون کشـــید و مقابله چشـــمان شـــمیم گرفت.

-وقت تصمیم گیری رسیده خانوم کوچولو!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۴۸

#شالوده‌عشق

-برو تو ببینم... بجنب.

با ذهنی که قفل شده و هنوز نتوانسته بود اتفاقاتی که رقم خورده بود را به خوبی درک کند، به طرفش سر چرخاندم و گنگ خیره‌اش شدم.

-چی؟

-گوشات نمی‌شنوه؟ گفتم برو تو.

با صـــدای بلندش شـــانه هایم بالا پرید و آرام وارد خانه‌ی چوبی شدم.

کلبه‌ی دو طبقه‌ای که پر از گرد و خاک و پرده های تیره رنگ، جایگزین خانه‌ی روشن و دلباز رادان شده بود!

نفســـم را پر بغض بیرون دادم و تا در را بســـت به طرفش رفتم.

-باید حرف بزنیم.

-چندتا کار دارم که باید بهشـون برسـم... شـب میام حرف می‌زنیم.

از آبروی شـکسـته و خونی‌اش چشـم گرفتم و پر از خشـم زمزمه کردم:

-وقتی من تو این حالم چه کار مهمی داری؟ وقتی نمی‌دونم داداش بیچارم چه بلایی...

یکدفعه فریاد کشید:

-دیگه اســـم اون آدمو پیشـــه من نمیاری فهمیدی بعدم نمی‌فهمم این آدا و اطفار برای چیه؟ نکنه باز داری غلطی می‌کنی؟

-یعنی چی کـه نمیـاری؟ من بخـاطر اون الآن اینجـام می‌فهمی؟ حق نـداری بـاهـاش تهـدیـدم کنی و بعـد خیلی راحت بگی دیگه اسمه اونو پیشه من نمیاری!

انگشـت اشـاره‌اش را مقابله صـورتم گرفت و با عصـبانیت غرید:

- اونی کـه این همـه مـدت بـازی خورده منم! اونی کـه همیشه دروغ می‌شنوه، پنهون کاری هارو تحمل می‌کنه منم! اونی که هم مثله مردهای بی‌غیرت میره شـــکایت نامه پر می‌کنه که برادر زنم تو زندگیم دخالت می‌کنه و زنم رو هوایی کرده بازم منم. درد تو چیه که اینجوری آدای آدم های داغون رو برای من درمیاری؟!

اشکی که از چشمم چکید را سریـع پاک کردم و لب زدم:

-من دیگه اینجام. کاری با هیچ چیز دیگه ندارم.

گفتی بیا، گفتی انتخاب کن، کردم. حالا نوبته توئه باید به قولی که بهم دادی عمل کنی. من رو حرفت حســـاب باز کردم!

لبخند تلخی روی لب هایش نشست.

-آره منو انتخاب کردی اما چون مجبور بودی منو انتخاب کردی نه از سر دوست داشتنت! پس منت رو سر من نذار دختر جون... بتمرگ تو خونه و تا شب صبر کن و بیشتر از این رو مخ من تاتی تاتی نکن!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۴۹

#شالوده‌عشق

حرفش را زد و بی‌آنکه منتظر جواب بماند، در را بست و با صدای چرخش کلید در قفل حرص و خشم و ناراحتی‌ام به بالاترین درجه‌ی ممکن رسید.

جلو رفتم و با همه‌ی توان به در مشت زدم.

-باز کن درو... باز کن امیرخان... باز کن حق نداری منو اینجا ول کنی و بری امیر!

هر چه به در کوفتم فایده نداشت و با روشن شدن ماشین و صدای چرخش لاستیک ها دریافتم که جدی جدی مرا اینجا رها کرده و رفته است!

سُر خوردم و مثله یک بیچاره‌ی سر راهی پشت در وارفتم.

اشک هایم پشت سر هم صورت خیسم را خیس‌تر می‌کردند و نگاه غمگین رادان ثانیه‌ای از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

وقتی که امیرخان تلفنش را درآورد و مقابله چشم های گرد شده‌ام، شکایت نامه‌ای که علیه رادان تنظیم کرده و پرونده‌ای که با آب و تاب او را متهم کرده بود، نشانم داد.

وقتی با حرص لب زد آنقدر عصبانی‌ست که بیخیاله آبرو و اعتبارش شده و تنها چیزی که در سر می‌پروراند، انتقام گرفتن از رادانی‌ست که مرا از او گرفته و اگر همان لحظه با او همراه نشوم، تمامه تلاشش را می کند تا رادان را سرجای خودش بنشاند و در آخر خیلی واضح بیان کرد چون هنوز همسرش هستم اختیار تام دارد و می‌تواند به زور هم که شده مرا بِبّرد اما اگر خودم با پای خود همراهش شوم رادان را مورد عفو قرار می‌دهد، تازه فهمیدم اوضاع تا چه حد قاراشمیش است!

با دیدن شکایت نامه قلبم در حال ایستادن بود.

من با رادان چکار کرده بودم؟!

من با برادر خود چکار کرده بودم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت ۷۵۰

#شالوده‌عشق

چگونه توانسته بودم او را همراه مشکلات خود کنم؟!

چطور دلم آمده بود بخاطر راحتی و آرامش خود او را با این مرد زبان نفهم وارد میدان جنگ کنم؟!

ترس که در نگاهم آمد، نیشـــخند امیرخان پررنگ شـــد و رادان کم مانده بود سکته کند.

تقریباً التماسم کرد که به حرف امیر گوش نکنم و همه چیز را به او بسپارم اما دیگر نمیشد ادامه داد.

منطقی که تا آن لحظه با بدبختی ســـاکتش کرده بودم، خیلی خوب می‌دانست که بیشتر از این نمیشد فرار کرد!

من زن امیرخان بودم و بدتر آنکه باردار هم شـــده بودم. صد در صد هر اتفاقی که می‌افتاد زور او به رادان می‌رسید، نه بخاطر پول و قدرتش بلکه بخاطر اینکه شـــوهرم بود و تمامی قوانین به نفع او بودند.

در اصل هر سه نفرمان این را می‌دانستیم! رادان هم خیلی خوب می‌دانســـت وگرنه در این مدت مرا پنهان نمی‌کرد و خیلی راحت در خانه‌اش نگهم می‌داشت!

بـا صـــورتی گریـان از او معـذرت خواهی کردم و همراه امیرخانی که چنان دستم را می‌کشید که کم مانده بود از جا در بیاورد، شدم.

رادان رفتن آن هم با پای خودم را که دید، مثله مجسمه خشک شد و خدا می‌دانست که چقدر شرمنده‌اش شدم اما از اول هم آمدنم پیش او اشتباه بود!

رادان دلش یک خواهر، یک خانواده می‌خواست تا تنهایی های دیوانه وارش تمام شود و من جز دردسر برایش چیزی نبودم!

داخل ماشین که نشستم، هنوز هم رادان وارفته خیره‌ام بود و تا از پارکینگ بیرون آمدیم نجمی را دیدم که جای نگهبان ایستاده بود و همسایه های ترسو که تا به حال در خانه هایشان پنهان شده بودند، تک تک بیرون آمدند.

با اولین هقی که زدم، فریاد امیرخان در ماشین پیچید:

-بِبُر صداتو شمیم... بِبُر صداتو و گریه هاتو نگه دار برای وقتی که تاوانه غلطی که کردی رو خیلی خوب نشـــونت دادم. تو فقط صبر کن... من بهت نشون میدم فرار کردن از خونه یعنی چی!

تمامه راه با گنگی تمام از پنجره به بیرون خیره شدم و اشک ریختم و امیرخان بی‌مکث به رادان ناسزا می‌گفت و به فرمان مشت می‌کوبید.

_♡_♡_

انشالله خیره

تا همو نکشن دست بردار نیستن 💔😓

#نویسنده: ZK

#پارت۷۵۱

#شالوده‌عشق

با صـــدای چرخش کلید در قفل از جای پریدم و سریع ایستادم.

ســـاعت دوازده شـــب بود و امیرخان بزرگ تازه قصـــد بازگشت به خانه را کرده بود!

-می‌ذاشتی فردا میومدی!

ســـاکی که روی شـــانه‌اش بود را پایین انداخت و با نگاهی سنگین در را پشت سرش بست.

-دلتنگم بودی؟!

-معلومه؟ مگه نمی‌دونی شب ها بدون تو خوابم نمی‌بره؟

پوزخند زد و متاسف چشمانش را از صورتم گرفت.

-اگه زن زندگی بودی، قطعاً همینجوری میشد ولی به جای زن یه یاغی گستاخ گیر ما اومد. چیکار کنیم سرنوشت هر کس یه جوریه دیگه!

-خیلی ناراحتی می‌تونی ولم کنی برم!

-هووم یعنی میگی به آرزوت برسونمت؟ تو خواب ببینی عزیزم!

بی حوصله جلو رفتم.

-ول کن این بحث مسخره رو... چی شد شکایتتو پس گرفتی یا نه؟!

با همان نگاه دَرنده و روشـــنش جلو آمد و در نیم قدمی‌ام ایستاد.

تفاوت قدمی فاحشـمان باعث شـد که سرم را تا آخر عقب بگیرم و با چانه‌ی بالا گرفته خیره‌اش شـوم. گسـتاخانه و پر از نترسی...!

ابرو بالا انداخت و نیشخند زد:

-گردنت نشکنه کوچولو

دستم مشت شد و خون خونم را می‌خورد.

-ازت یه سوال پرسیدم.

-واقعاً جالبه، وقتی اِنقدر نگرانشی چرا از اول رفتی کنارش؟ اون موقع یادت نبود اگه پیداش کنم دهنش سرویسه؟!

-یادم بود اما فکر می‌کردم یه بارم که شـــده درکم کنی. فکر می‌کردم یه بار درحقم مردونگی می‌کنی اما اشتباه می‌کردم!

صـورتش یکپارچه سرخ شـد و دسـتش را محکم دور کمرم پیچید.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۵۲

#شالوده‌عشق

-من نامردم؟ من درکت کنم؟ دختر تو دیوونه‌ای؟ مگه من چه اشـتباهی کردم که اینجوری حرف می‌زنی؟ تو بودی که بهم دروغ گفتی. تو بودی کـه منو از کارای اون اشـــکان مادربخطا بی‌خبر گذاشـــتی. تو بودی که ماه ها اجازه دادی اون مرتیکه به ریش من بخنده و منو احمق فرض کنه. و بازم تو بودی که یکدفعه منو زندگیتو ول کردی رفتی. در صـــورتی که یه کم قبلش پیش اون برادر احمقت گفتی بهم اعتماد داری. گفتی از من می‌خوای که در مورد گذشـــته مادرتون تحقیق کنم. اما تا من رفتم ولم کردی. شـــمیم تو ولم کردی! می‌فهمی؟ قبلاً هم اینو بهـت گفتم آره قبول دارم وقتی ناراحت بودم گفتم جداشـــیم. اما هیچوقت تو اوج عصبانیت و خشـمم بیخیالت نشـدم. روزی نیومد که نخوامت. روزی نیومد که از زندگیم بیرونت کنم. اما تو...

تو این کارو با من کردی. اونم درســـت وقتی که خودت مقصر بودی!

در نگاهش شـــکســـتگی بزرگترین حس بود و آنچنان آزرده خاطر شـده بود که قابله گفتن نبود و من قطعاً ابروهایم از این بالاتر نمی‌رفت!

-منظورت چیه که ترکت کردم؟ بعد کاری که مامانت و پانیذ کردن چه انتظاری از من داشتی؟!

-چی؟

- همیشه انتظار داری که من خفه خون بگیرم. اما دقیقاً وقتی مامانتو پانیذ با کتک و زور می‌خواســـتن از خونه بیرونم کنن، وقتی که من داشـــتم ســـکته می‌کردم که

نکنه بالایی سر اون اشـــکان دیوونه بیاری و جوونی و آیندتو هدر بدی اما مامانت اومد هر چی از دهنش دراومـد بـارم کرد و کتکم زد. چطوری بـازم اونجـا می‌مونـدم؟ انتظـارت از من چی بوده امیر؟ انتظـار داشتی معجزه کنم؟!

صـــورتش پر از تعجب شـــده بود و حرص و خشـــم و ناراحتی‌ام را بیشتر می‌کرد.

-نمی‌دونستی مگه نه؟ مثله همیشـه برای همه ظالم ترینی، ولی در مقابله مامانه خودت میشی. مثله یه پسربچه احمق که نه چیزی رو می‌بینه و نه چیزی رو می‌شـــنوه بس کن دیگه به خودت بیا به خـودت بیا!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۵۳

#شالوده‌عشق

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-امکان نداره مامانم همچین کاری رو نمی‌کنه. اون دید من تو این مدت چقدر داغون شدم اگر...

حرصی به سمتش یورش بردم و با همه‌ی توان به سینه‌اش مشت کوبیدم و فریاد زدم:

-امکان داره خوبشم داره. من از اون خونه فقط با یه دست لباس بیرون اومدم. جوری لِهم کردن که اگر مجبور نبودم حتی اون لباســـارو هم تنم نمی‌کردم. مثله آواره ها رفتم ســـاعت‌ها تو پارک نشـــســـتم. گریه کردم. تو کیفم هیچی نداشتم اگر شایان منو نمی‌برد پیشه رادان مجبور می‌شدم شبو تو خیابون بمونم... می‌فهمی اینارو؟!

چشمانش سرخ و پلک راستش شروع به پریدن کرد.

-چی شـد؟ شـنیدن اینا سـخته مگه نه؟ زن امیرخان بزرگ آواره تو کوچه و خیابون بدون یه قرون پول و جایی برای موندن! اما می‌دونی جالبیش کجاست؟ جالبیش اینجاست که اگه رادانم نبود و مجبور می‌شدم شبو تو خیابون بمونم،

بازم پیشـه تو و خانوادهت برنمی‌گشـتم. آواره می‌موندم اما برنمی‌گشتم جایی که همیشه تحقیرم کردن!

قفسه‌ی سینه‌اش چنان سنگین و تند بالا و پایین میشد که می‌ترســـیدم ســـکته کند. اما دیگر ســـاکت ماندن فایده نداشت.

وقتی نمی‌خواست بفهمد، جز اینکه حقایق را در صورتش بکوبم چاره‌ی دیگری نبود!

-چ..چرا هیچی به من نگفتی؟!

اشکی که از چشمم چکید را پاک کردم و لب زدم:

-چون برعکس تو من دنباله ناراحتی و شـکسـتنت نبودم. فکر می‌کردم خودت باخبری، نخواسـتم بیشـتر نمک روی زخمت باشـم. دنباله نگران کردنتم نبودم. همین که خونه رادان جاگیر شـدم بهت زنگ زدم اما تو بازم دسـت از دیوونه بازیات برنداشـتی. بازم آروم نگرفتی. بازم ناراحتم کردی امیرخان... خیلی ناراحتم کردی!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۵۴

#شالوده‌عشق

با هقی که ناگهان زدم، غم و خشم نگاهش بیشتر شد و سر کج کرد.

-تو ولم کردی رفتی!

حرصی جیغ زدم:

-آره رفتم. رفتم چون شـــماها منو شـــکســـتین و نمی‌دونی چقدر از خودم و تو و عشـــق بینمون متنفرم. من یه زنم لامصـــب یه زن بدون غرور، بدون عزت نفس، چطوری بـایـد دووم بیـاره؟ هیچکس نمی‌تونـه دووم بیـاره. امـا تو همیشه منو مجبور کردی که هر چی شد بمونم. صبر کنم. دهنمو ببندم. نفهمیدی هر بار که منو به این کار مجبور

می‌کنی، چقدر منو از خودم می‌گیری. تو کاری کردی که دیگه حتی خودمم نشناسم... لِهم کردی امیر لِهم کردی!

نفسم برای لحظه‌ای بالا نیامد و سینه‌ام خس خس کرد.

-هییین

-شمیم چی شد؟ شمیم؟

آرام به شانه‌اش زدم اما بی‌اهمیت سریع در آغوشم گرفت و روی مبل نشاندتم.

- باشه آروم باش آروم.

یقه‌ی لباسم را پایین داد و با عجله پنجره‌ها را باز کرد.

-د..دارم خ..خفه میشم!

-آروم باش، آروم چیزی نیست.

از پارچ روی میز کمی آب برداشت و دستش را خیس کرد و به سروصورتم کشید و سپس محکم در آغوشم گرفت.

همین که صدای قلبش را زیر گوشم نشیدم نفسم برگشت.

از این همه ضـــعفی که نســـبت به او داشـــتم، هق زدم و نالیدم:

-خیلی دوســـت دارم. خیلی دوســـت دارم اما دیگه اجازه نمیدم کوچیکم کنی امیر حق باتوئه. اشـــتباه کردم که رفتم پیشـــه رادان امروزم چون اشـــتباهمو فهمیدم برگشـــتم. می‌دونی چرا؟

به طرفش چرخیدم.

صـورت هایمان میلیمتری با هم فاصـله داشـت و غم نگاه براقش چندین تن وزن داشت.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۵۵

#شالوده‌عشق

-چون رادان نباید به جای من با تو بجنگه. من باید بجنگم. من باید حقمو ازت بگیرم. مـــــن و بهت قول میدم دیگه هیچوقت اون شـمیم احمق که در مقابله هر چرت و پرتی که می‌گفتی کوتاه میومد، اونی که دهنشـــو بســـته نگه می‌داشـــتو، هرگز نمی‌بینی! اون احمقی که ازت می‌ترســـید و اِنقدر چشـــمش از دیوونه بازی هات ترســـیده بود که حتی جرات نکرد از مزاحمت اون اشـــکان بی‌عقل بگه و ماه ها عذاب کشـــید و تنش لرزید و آخرسرم همه کاســـه کوزه ها سر خودش شـــکســـت رو دیگه مقابله خودت و خانوادت

نمی‌بینی! خدا شـــاهده اگه بازم بخواید اذیتم کنید، آتیش می‌شم میفتم به جونتون چه خودت باشی چه خانواده‌ت... اینو بفهم و نسبت بهش رفتار کن!

چشمانش گرد و دهانش باز مانده بود.

صورتم را جلوتر بردم.

آنقدر نزدیک بودیم که لب هایمان میلیمتری فاصـــله داشت و تنم از بدن مردانه و عضلانه‌اش پر از حس خوش امنیت و گرما شده بود.

-هان و اگه فکر می‌کنی دارم بلوف می‌زنم می‌تونی امتحان کنی. مثلاً شـــکایتی که از رادان کردی رو پس نگیر. اونوقت من به تو نشـــون میدم دنیا دســـته کیه! درســـته شـــمیمه

بیچاره هیچوقت جرات نکرد برای خودش جلوی خودتون وایسه اما الآن دیگه تنها نیست. یکی دیگه پیششه. یکی که بخاطر اون تو و خانوادەت که ســـهله جلوی تمامه دنیا وایمیسته. پس تهدیدمو جدی بگیر!

متعجب سر تکان داد.

-چی میگی شمیم؟ چرا اینجوری حرف می‌زنی؟ تو...

کف دستم را چند مرتبه روی سینه‌اش کوبیدم و با آنکه از درون پر از ضــعف شــده بودم، تمامه تلاشــم این بود که نقاب قدرتم را حفظ کنم.

-میگم داری بابا میشی... مبارک باشه!

_♡_♡_

شمیمم💔

#نویسنده: ZK

#پارت۷۵۶

#شالوده‌عشق

-چی داری میگی دختر؟ اصلاً نمی‌فهمم اول یه کم آروم شو بعد درست تعریف کن دردت چیه!

با صـــدای بلند و پر از نگرانی امیرخان از خواب پریدم و شوکه به اتاق تاریک و دلگیر خیره شدم.

ذهنم هنوز خواب بود و چشمانم می‌سوختند.

-الو؟ الو صدامو می‌شنوی؟

-الووو گندمم؟

از فریادهای پشت سر همش اخم هایم درهم رفت.

چه خبر شده بود...؟!

آرام ملحفه را کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.
نگاهم روی سینی‌ای که کنار تخت گذاشته بود گیر کرد و دو دل به در اتاق خیره شدم.

از دیروز عصر- که خبر پدر شدنش را به او داده بودم برای اولین بار در تمام عمر شاهد سکوت عجیب و غریبش شدم!

هیچ نگفت. کلمه‌ای به زبان نیاورد. اما طوری متعجب نگاهم کرده بود که گویی عجیب ترین و غیر ممکن ترین

خبر دنیا را به او دادم. طوری که برای لحظه‌ای حس کردم نکند آن هم آغوشی پر از عشقمان را فراموش کرده!

از عکس‌العمل خاصش اخم هایم درهم رفت و از آنجا که می‌دانستم اجازه به ترک خانه را نمی‌دهد، خودم را در تنها اتاق خواب کلبه حبس کردم.

و او همانطور که هر چند ساعت یک سینی جدید غذا برایم می‌آورد، همچنان به سکوت سنگین خود ادامه داده بود!

حرصی لب گزیدم.

چه انتظاری داشـتی شـمیم؟ نکنه می‌خواسـتی بغلت کنه و دور خونه بچرخونتت؟ آخه کِی این مرد شبیه آدمیزاد رفتار کرده که حالا بار دومش باشه!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۵۷

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-الووو

به شـــدت از دســـتش ناراحت و عصـــبانی بودم اما این فریادهاش یعنی به طور قطع اتفاقه جدیدی افتاده بود!

درست یا غلط هیچ جوره نمی‌توانستم نگران نشوم.

لباسم را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

تند در ســـالن رژه می‌رفت و پشـــت سر هم به موهایش دست می‌کشید.

-خیلی خب... خیلی خب شـــنیدم، باشـــه گریه نکن. گریه نکن زود خودمو می‌رسونم بهت.

همین که تلفن را قطع کرد، جلو رفتم.

-چی شده؟ اتفاقه بدی افتاده؟!

با تاخیر به سمتم چرخید.

صـورتش را هاله‌ی عجیبی از غم فرا گرفته بود و چرا حس می‌کردم شانه هایش افتاده شده‌اند...؟!

عصبانیت از خاطرم رفت و با نگرانی دستش را گرفتم.

-چی شده؟ یه حرفی بزن خب... گندم خوبه؟!

سر تکان داد.

-خوبه یعنی فکر کنم خوبه بیمارستانه

-بیمارستان؟ دوباره کاری کرده؟!

-نه... نه کاری نکرده.

-پس چی؟!

- تصادف کردن... با مامان!

چه؟ تصادف کردن؟

منظورش از مامان همان آذربانوی ظالم و شیطان صفت بود دیگر؟!

اما چطور ممکن بود... مگر انسان های بد هم آسیب می‌بینند؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۵۸

#شالوده‌عشق

-هم خیلی ترســـیده و هم اینکه میگه حاله مامان خوب نیست... من باید زودتر برم.

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

-باشه... باشه خیلی‌خب منم باهات میام.

-نه تو بمون خونه استراحت کن و...

حرصی دستش را فشار دادم.

-گفتم باهات میام. وقتی میگم میام یعنی میامـ هر چقدرم از دستت ناراحت باشم عمراً نمی‌تونم تو همچین موقعیتی تنهات بذارم!

-...

-صبر کن زود حاضر میشم.

تیله های خوشرنگش با کلی حرف به چشـمانم خیره شـده بود و خودم هم نفهمیدم چطور با آن سرعت حاضر شـدم و کنارش رفتم.

سعی داشتم خودم را کنترل کنم تا استرسش بیشتر نشود اما ضربان قلبم ناخودآگاه بالای بالا رفته بود.

در سکوت سوار ماشین شدیم.

-کمربندتو ببند.

و همین که به خواسته‌اش عمل کردم، تقریباً ماشین به پرواز درآمد.

تمام راه در سکوت گذشت و خیلی زودتر از تصورم رسیدیم.

همین که پیاده شـدیم متوجه گندم شـدم که روی پله های ورودی بیمارستان نشسته و بلند گریه می‌کند.

شوکه با دست به امیرخان نشانش دادم.

-امیر

نگاهش که به گندم افتاد با دو به سـمتش رفت و چرا هیچ بوی خوبی به مشامم نمی‌رسید؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۵۹

#شالوده‌عشق

بزاق گلویم را قورت دادم و به سمتشان رفتم.

-چی شد... هان چی شد؟ مامان خوبه؟ آره دِ یه حرفی بزن دختر!

دست گندم در آتل و چند جای صورتش هم چسب زده بودند اما بدتر از حاله جسمی‌اش حاله روحی‌اش بود!

-حرفی بزن گندم!

-تو... تو اتاق عمله م..میگن وضعیتش خوب نیست.

دست امیرخان از روی شانه‌اس سر خورد و سپس با دو داخل بیمارستان دوید.

گندم دوباره در خود جمع شد. به شدت می‌لرزید و اشک هایش لحظه‌ای بند نمی‌آمدند.

دســـتم مشـــت شـــده و قلبم اعلام غریبگی می‌کرد اما انسانیت، اجازه‌ی عقب نشینی کردن نمی‌داد!

لب گزیدم و کنارش رفتم.

پاهایم تقریباً روی زمین کشـیده می‌شـدند و ماه ها بود که آنقدر به هم نزدیک شده بودیم!

-گندم

چشــمان اشــکی‌اش را به چشــمانم دوخت و در این لحظه بیشتر شبیه یک کودک بی‌پناه و معصوم بود نه دختری که ماه ها با نقشـــه های رنگارنگش زندگی همه را تبدیل به جهنم کرده بود!

-نگران نباش همه چی درست میشه.

-ش..شمیم

شــمیم گفتنش با یکدفعه خودش را در آغوشــم انداختن، همزمان شد.

#نویسنده: ZK

#پارت ۷۶۰

#شالوده‌عشق

یکه خورده کمر صـــاف کردم و او همچنان بلند بلند گریه می‌کرد.

-یه چی..چیزی میشه می‌دونم... م..مطئنم!

ســـخت بود. دردناک بود. مســـبب خیلی از ناراحتی هایم مقابله ایســـتاده بود اما من جای حســـابرسی مجبور بودم دلداری‌اش دهم!

فشار آرامی به شانه‌اش وارد کردم.

-فکرای بد نکن هیچی نمیشـــه، بیا بریم بوفه یه چیز بخور رنگت پریده... بیا.

تند سرش را به چپ و راست تکان داد و فاصله گرفت.

-نه نمیشه بریم تو شاید خبری شده باشه.

سریع دســتش را گرفتم تا تنه به شــدت لرزانش ســقوط نکند.

-باشه هر جور که تو بخوای.

با قدم های آرام به سمت ورودی بیمارستان رفتیم.

جسمم پیشه گندم و روحم جای دیگری بود.

حسه خیلی عجیبی داشتم...

زنی که مادرم را نابود کرده و سال ها تحقیرم کرده بود، زنی کـه آخرین خـاطره هم از او می‌توانســـت دلیلـه نفرت همیشگی‌ام باشد، اینجا بود و من اصلاً خوشحال نبودم!

خوشحال نبودن که جای خودش بغض هم داشتم!

-امیر اونجاست شمیم بیا... بدو.

با دیدن امیرخان که در حال صـحبت با یک پزشــک بود، تندتر قدم برداشتیم و گندم بلند صدایش زد:

-امیرخان؟ امیر؟

با شـــنیدن صـــدای گندم به طرفمان چرخید و همین که چشمان غرق اشکش را دیدم، پاهایم متوقف شدند.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۶۱

#شالوده‌عشق

گندم مقابلش ایستاد و مضطرب پرسید:

-چی شـــد داداش؟ حالش خوب میشـــه مگه نه؟ حاله مامانمون خوب میشه!

این امیرخان، امیرخان همیشگی نبود!

امیرخانی نبود که موقع مشـکلات با اخم و جدیت سر تکان می‌داد و لب می‌زد که حلش می‌کنم!

این امیرخان یک امیرخان بسیار متفاوت بود!

با ناراحتی تمام به خواهرش چشـــم دوخت و زمانی که با بغض و صدایی بم شده گفت:

-بیا اینجا عزیزم... از این به بعد پیشـــتم نگران نباش تنها نمی‌مونی!

چشمانم گرد و دهانم باز ماند.

صـدای چی شـوکه‌ی گندم و جیغ و گریه‌ی یکدفعه‌ایش در گوش هایم پیچید و وارفته به دیوار سفید رنگ چسبیدم.

گندم مانند یک پرنده‌ی بال و پر شـــکســـته در آغوش امیرخان خودزنی می کرد و من هیچ جوره نتوانســـتم جلوی قطرات اشکی که از چشمم ریخت را بگیرم!

پس اینگونه بود خدایا... در نهایت ظالمانی که گمان می‌کنی هیچوقت حتی خار به پایشان نخواهد رفت هم می‌مردند...!

_♡_____

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#پارت۷۶۲

#شالوده‌عشق

-بفرمایید.

-ممنون دخترم نمی‌خورم.

لبخند خســـته‌ای به روی زن می‌زنم و برای پخش آخرین فنجان چایی سراغ نفر بعدی می‌روم.

-بفرمایید.

-ممنون.

-نوش جان.

سینی که خالی می‌شود، کمرم که تقریباً داشت از وسط نصف می‌شد را به سختی صاف می‌کنم و به نازنین اشاره می‌دهم تا ظرف خرما و حلوایش را اینطرف هم بچرخاند و خودم را روی صندلی می‌اندازم.

صدای نوحه و گه گاهی گریه زاری و مهمان هایی که با گذشت هر دقیقه جای کم شدن، بیشتر می‌شدند بیش از حد ویرانه‌ام کرده بود.

با حالت تهوعی که آمانم را بریده بود چشمان خسته‌ام را به جایی که همیشه آذربانو می‌نشست، دوختم.

امروز سومین روز از نبودنش بود...

جای خالی‌اش حتی برای من هم ناراحتت کننده بود چه رسد به امیرخان و گندمی که در این سه روز بارها و بارها تا عمق نابودی کامل رفته و برگشته بودند!

نفس اندوهگینی کشیدم و نگاهم را به فرش زیر پایم دادم.

آخر عاقبت همه همینجا بود مگر نه؟ پس دلیلی که تا این حد همه به جان هم می‌افتادیم چه بود؟!

دلیله اینکه کینه هایمان را بزرگ و محبت را از قلبمان بیرون می‌کردیم، چه بود؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۶۳
#شالوده‌عشق

این دنیای فانی که در نهایت برای هیچکس و هیچ چیز نمی‌ماند، چرا هر روز و هر لحظه‌اش برای بعضی‌ـ ها پر از جدل و حرص بود...؟!

-شمیم؟ شمیم جان دخترم؟

با صـــدای اراســـته خانوم از فکر بیرون آمدم و سریع بلند شدم.

زن بیچاره در این چند روز بیش از حد مظلومانه گریسته و غم تنها خواهرش را خورده بود.

-جانم چیزی می‌خواید؟!

دستی به صورت سرخش کشید و تَری چشمانش را گرفت.

-دخترم اگه ممکنه می‌خوام یه کاری برام انجام بدی.

-از دستم بربیاد چشم، جان؟

پربغض به چشمانم خیره شد.

-پانیذ اومده جلوی دره اما امیرخان نذاشت بیاد تو!

...-

-می‌دونم کم اذیتتون نکرده اما آذر حق مادری داره رو گردن دختر من. خیلی وقت ها پیشــه هم بودن. دخترم اونو مثله

مادر می‌دید. می‌خوام تو مراســـمش شرکت کنه. می‌خوام دخترمم عذاداری هاشو کنه. هر چقدرم خام و نادون باشه به نظرم این حقو داره! میشه تو با امیرخان صحبت کنی و راضیش کنی که اجازه بده؟!

لب گزیدم و ناراحت از اشک های روانش چشم گرفتم.

باور کردنی نبود اما این ســـومین روزی بود که پانیذ آمده و امیرخان اجازه نداده بود که داخل خانه شود!

فقط توانسـته بود در مراسـم خاکسـپاری شرکت کند و در دو روز گذشـــته بارها شـــاهد التماس هایش به نجمی برای داخل آمدن شـده بودم اما امیرخان این بار خیلی سـفت و سخت قانون گذاشته بود که حق ورود ندارد.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۶۴

#شالوده‌عشق

-ازت خواهش می‌کنم دخترم... بخاطر من!

خب قطعاً از راه ندادن پانیذ به خانه ناراحت نشـــده بودم اما نمی‌شد گفت که آراسته خانوم هم ناحق می‌گوید.

پانیذ و آذربانو رابطه‌ی بســـیار نزدیکی با هم داشـــتند و آن دختر حق داشت که در مراسمش باشد!

-والا نمی‌دونم قبول کنه یا نه اما چشـــم الآن میرم باهاش حرف می‌زنم.

-خیر ببینی انشالله.

لبخندی به رویش زدم و به طرف در ورودی راه افتادم.

تعداد بالای مهمان ها و تنوعشـــان زیادی کلافه کننده است.

خصوصاً زمانی که افرادی از روستا، همان هایی که مادرم را هرزه خطاب کرده و او را به خاک سیاه نشانده بودند از کنارم رد می‌شوند و دست خودم نبود که با دیدنشان تمامه تنم سوزن سوزن میشد!

و مهمان های دیگر، زنان ثروتمندی که با دست مرا به هم نشـــان می‌دادند و پچ پچ می کردند که این همان عروس معروف آذرست!

آشپزی که قاپ پسر خانه را دزدیده و او را گول زده!

تا مرا می‌دیدند عقب می کشند و خدا می‌دانست که آذربانو چه داستان هایی از من برایشان تعریف کرده!

وارد حیاط می‌شـــوم و خوب می‌دانم که برای پیدا کردن امیرخان در همه‌ی این شلوغی ها باید کجا روم.

تند به محوطه پشـــتی حیاط می‌روم و وقتی که دیگر هیچ انسانی را در دوروبر نمی‌بینم، صدایش را می‌شنوم.

-بیا اینجا آندره... بیا پسرم.

جلو می‌روم و با دیدنش در آن حال و روز شـــوکه سرجایم خشک می‌شوم.

همه چیز از خاطرم می‌رود و غم عالم در قلبم خانه می‌کند.

پشت به قفسه آندره نشسته و در حالی که سگ بزرگش را در آغوش دارد، سرش را به سر حیوان چســـبانده و لرزش خیلی کم شانه هایش دلم را خون می‌کند!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۶۵

#شالوده‌عشق

دســـت هایم را در هم پیچاندم و با مغزی قفل شـــده به شانه‌های لرزانش خیره می‌شوم.

برای لحظه‌ای گویا عقل از سرم می‌پرد که حتی نمی‌دانم باید چه عکس‌العملی از خود نشان دهم!

نفهمیدم چند ثانیه خیره‌اش شـده بودم اما زمانی که لرزش شانه‌هایش بیشتر شد، سریع خودم را جمع و جور کردم و با قدم های آرام نزدیکش شدم.

هر دو دســـتم را روی شـــانه هایش گذاشـــتم و کنارش نشستم.

در این ثانیه هیچ کدام از دعوا و جنجال هایمان حتی هیچ کدام از زمان هایی که قلبم را شکسته بود، یادم نمی‌آمد.

غم بسیار سنگینی را تحمل می‌کرد می‌دانستم. اما برای من هم راحت نبود! راحت نبود که مرد زورگو، خودخواه و گستاخ ترین شوهری که می‌توانستم داشته باشم را در همچین حالتی ببینم!

همانطور که کنارش نشسته بودم، دستانم را از پشت دور گردن و شانه هایش پیچیدم و سرم را به کمرش چسباندم.

یکی از دســـت هایش را بالا آورد و دســـتم را گرفت اما شانه‌هایش همچنان می‌لرزیدند و دلم را خون می‌کرد.

عطر تنش را عمیق نفس کشـیدم و با بی‌قراری چشـمانم را باز و بسته کردم.

جلو نرفته بودم چون نمی‌خواســتم با دیدن اشــک هایش معذبش کنم اما با هر بار تکان خوردن شانه هایش، انگاری که یک نفر قلبم را می‌گرفت و با تمامه توان فشـــارش می‌داد.

بی‌اختیار و با بغض بوسه‌ای به کمرش زدم و آرام لب زدم:

-خیلی دلم می‌خواست بهت بگم ناراحت نباش اما می‌دونم اگه خودتو تخلیه نکنی، همیشه این بار رو شونه‌هات سنگینی می‌کنه. برای همین می‌خوام که جلوی خودتو نگیری، غمت ایندفعه زیادی بزرگه... پس لطفاً باهاش نجنگ!

این‌بار صدای فین فین کردن هایش هم بلند شد و با اشکی که در چشمانم خانه کرده بود، بیشتر به تنش چسبیدم و سرم را در گودی گردن خوش بویش فرو کردم.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۶۶

#شالوده‌عشق

شـــاید با اســـتشـــمام عمیق عطرتنش میشـــد که از شرحه شرحه شدن دلم جلوگیری کنم.

گریه‌های آرام او و نفس کشـیدن های عمیق من همچنان ادامه داشـت و آنقدر فضـای بینمان غمگین شـده بود که حتی آندره همیشه سرخوش و وحشی نیز حس کرده بود.

و این‌بار نه مثله یک ســـگ وحشی‌ـــ و درنده بود و نه آن حالت شروشیطان همیشگی را داشت. بلکه شبیه یک گربه

خانگی و ملوس به سـینه‌ی امیرخان چسـبیده بود و آنقدر احسـاسـاتی شـده بودم که حتی دیدن او در این حالت هم بغضم را بیشتر می‌کرد.

-از حالا به بعد باید با این تنهایی چیکار کنم شـــمیم؟ چطوری باید باهاش کنار بیام؟!

صـــدای بَم و فوق‌العاده غمگینش که بلند شـــد، از آندره چشم گرفتم و بیشتر خودم را به تنش چسباندم.

-می‌دونم قبول دارم شـاید آذر سـلطان شـبیه بقیه مادرها نبود. شاید یه ذره هم جوری که باید جوری که بقیه نگرانه بچه هاشـون میشـن و خوبیشـونو می‌خوان، نبود. اولویتش نبودم و همیشـــه به اســـم خوبی و به جای فکر کردن به اینکه چی برام بهتره غرور و حسادت های مسخره خودشو

در نظر می‌گرفت. اما با همه‌ی این ها اون تنها کسی بود که هیچوقت ترس از دســـت دادنشـــو نداشـــتم شـــمیم! می‌دونستم هر چی هم بشـه باز ولم نمی‌کنه اما حالا چی... حالا کی رو دارم؟!

پسرها و مادریشان...!

شـاید عمیق‌ترین رابطه های دنیا مربوط به دنیای پسرها و مادرها بود. ریشـه‌ای قوی و بسـیار محکم حتی محکم‌تر از رابطه های پدر و دختری و قطعاً امیرخان هم با تمام الدرم بلدرم هایش از این قاعده مستثنی نبود!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۷۶۷

#شالوده‌عشق

فشار آرامی به شانه‌اش وارد کردم.

-شـــاید که نه قطعاً هیچکس نمی‌تونه جای گســـه دیگه‌ای رو بگیره اما من پیشـــتم. هر چی بشـــه. هر اتفاقی هم که بیفته تنهات نمی‌ذارم. تا روزی که زنده‌ام منو داری! برای همین لطفاً این فکرهارو نکن... چون من هستم!

دستمم را روی شکمم فشردم و آرامتر از قبل ادامه دادم:

-ما هستیم!

مدتی سـکوت شـد و زمانی که به سـمتم چرخید، با دیدن چشمان سرخ و اشکی‌اش قلبم ریخت و زبانم بند آمد.

با آن چشـــم های سرخ، ته ریش های درآمده و صـــورت نـاراحـت جـذابیت مردانـه و وحشی‌ـــاش هزار برابر خیره کننده‌تر و خاص‌تر شده بود.

نگاهم به صورتش دوخته شد و زمانی که لب هایش به یک طرف کج شد و پوزخند زد، تازه متوجه منظورش شدم.

-مطمئنی که تو رو دارم شمیم؟!

-امیر...

-شرمنده ولی من یکی دیگه اصـــلاً از این موضـــوع مطمئن نیستم!

با اطمینان بیشتری به چشمانش خیره شدم.

-زنـت بودن، مـادر بچـه‌ت بودن، محتـاج تو بودن، هیچ کدوم نمیتونه منو کنارت نگه داره. قدرتش هیچ کدوم کافی نیست. واضح‌تر بگم حتی اگر همین فردا از هم جداشیم و به طور قانونی دیگه نسبتی با هم نداشته باشیم بازم این...

دستم را بالا بردم و روی سینه‌ام گذاشتم.

-تماماً به تو تعلق داره. هیچوقت منطقم نتونسته جلوش وایسه. مغزم سال هاست که داره سعی می‌کنه اما حتی برای یک روزم نتونسته از پسش بربیاد! برای خودش فکر می‌کنه. برای خودش تصمیم می‌گیره. تو همه‌ی داوری هاش حتی اگه تو بدترین کارم کرده باشی، بازم یه راهی پیدا می‌کنه تا حقو بهت بده! برای همین اصلاً نگران نباش. از روزهای خوش خبر ندارم ولی از الآن تا آخر دنیا تا هر وقت که زنده باشم، روزی نمیاد که ناراحت و تنها باشی و من پیشت نباشم! بهت قول میدم! من نه قلبم اینو بهت قول میده و بچه‌ای که اگر به دنیا بیاد، صاحب بهترین بابای دنیا میشه!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۶۸

#شالوده‌عشق

این‌بار اشـــک هایش با شـــدت بیشـــتری چکیدند و جلوتر آمد.

لب هایش به سینه‌ام و درست روی قلبم چسبید.

با بوسه‌ی عمیقی که زد، چشمانم بسته شد و قلبم دوباره به تملکش درآمد.

شـــاید این مرد هیچ بویی از منطق و صـــبر نبرده بود. اما ایمان داشــتم که هرگز هیچکس دیگر جز او نمی‌توانســت اینچنین تمامه احساساتم را از آن خود کند!

با برداشـــتن لبش ســـعی کردم خودم را جمع و جور کنم و چیزی بگویم اما این‌بار بیشتر از قبل سورپرایزم کرد.

وقتی کف دست بزرگش را روی شکمم گذاشت و با عشق بسیار بیشتری خم شد و شکمم را بوسید، چیزی در دلم فرو ریخت و تمامه تنم سوزن سوزن شد.

شوکه از اولین واکنشش نسبت به جنینمان نفس کشیدن هم از خاطرم رفت.

دستش را با عشق و خیلی محتاط روی شکمم کشید و آرام نالید:

-یعنی واقعاً بچه‌ی من اینجاست؟ یه موجود کوچیک اینجا رشد می‌کنه، به دنیا میاد و بعد ب..به من میگه... بابا؟!

صدایش فوق‌العاده می‌لرزید.

_♡_♡_♡_

امیرعزیزم😍

#نویسنده: ZK

#پارت۷۶۹
#شالوده‌عشق

-ب..بابا بودن خیلی مسئولیت بزرگیه شمیم مگه نه؟!

-همینطوره!

سر بالا گرفت و رخ به رخ صورتم پچ زد:

-خب؟ به نظرت من می‌تونم پدر خوبی باشم؟!

اخم بینه ابروهایم افتاد.

-این چه حرفیه امیر چرا نتونی؟ تو همیشه بخاطر عزیزانت خودتو فدا کردی، خدا می‌دونه برای بچه‌ت چه کارایی می‌کنی! چطور می‌تونی همچین سوالی رو حتی بپرسی؟!

سر بالا برد. نگاهش را به آســـمان دوخت و فین فین کنان گفت:

-روزی که آبان افتاد. آ..آذربانو بهم گفت که دیگه هیچوقت با هیچ بچه‌ای تنها نمونم چون... چون یه آدمه

بی‌مســـئولیت و خیلی احمقم که حتی نمی‌تونم از یه بچه‌ی هفت هشت ساله مراقبت کنم! یه آدمه بی‌مسئولیت و...

چشمانم را با درد بستم و حرصی نگاه گرفتم.

خونم از خشم جوشید و آن زن جداً یک مریض روانی بود!

-می‌دونی که مامانت...

-حرف اون نه اما سکوت بابام بیشتر نابودم کرد. اولین بار بود... اولین بار بود که ازم دفاع نمی‌کرد و بدتر از همه با ساکت بودنش حرف های آذر سلطان رو تایید کرد. خیلی سخت بود برام شمیم هیچوقت نتونستم خودمو ببخشم. هر کاری کردم که جبران بشه. زندگیمو فدای تک تکشون

کردم اما احمق بودم. آبان مُرده و هیچ کاری این موضـــوع رو عوض نمی‌کرد!

#نویسنده: ZK

#پارت ۷۷۰

#شالوده‌عشق

با عصبانیتی که داشت به سطوح می‌آمد شمرده شمرده تکرار کردم.

-تو... مقصر... مرگ... آبان... نبودی! بسه دیگه به خودت بیا! به خودت بیا! پدر و مادرت انقدر نادون بودن که بخاطر فرار از بی‌مسئولیتی خودشون تو رو مقصر بودن اما تو تا کِی می‌خوای به این کار احمقانه ادامه بدی؟ کِی می‌خوای خودتو ببخشی؟ کِی می‌خوای حقیقت های واقعی رو ببینی؟!

همانطور که نشسته بود و سر آندره را نوازش می‌کرد، طوری که انگار هیچ صدایم را نمی‌شنود و در عالمی شبیه به رویا به سر می‌برد، گفت:

-سال ها همین کارو کردم. اِنقدر خودمو تو کار و مسئولیت های سنگین غرق کردم تا یادم بره. فکر می‌کردم بالأخره

روزی میاد که آذرســـلطان بهم بگه بخشـــیدتم! بهم بگه دیگه مثله سابق منو مقصر. نمی‌دونه ولی آخرش چی شد؟ رفت و منو تا آخر عمرم با این بار سنگین تنها گذاشت!

نه دیگر نمیشـــد... دیگر نمی‌توانســـتم این حماقت پر جهالت را تحمل کنم!

دیگر حالم از این همه بی‌عقلی و دیوانگی به هم می‌خورد!

عصبانی جلو رفتم. دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم و مجبورش کردم نگاهم کند.

-آبان چطوری مرد امیر؟ چی باعث شد که بمیره؟!

با ســـوال ناگهانی‌ام چنان تیز نگاهم کرد که لحظه‌ای تنم لرزید.

-هووم؟ چطوری مرد؟ اون بچه... برادرت چطوری مرد؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۷۱

#شالوده‌عشق

خشن غرید:

-ساکت شو شمیم!

ترس تمامه وجودم را فرا گرفت اما حال وقت عقب نشینی نبود!

هیچکس هرگز سعی نکرده بود این مرد را از آن باتلاق وحشتناک نجات دهد و همیشه آنقدر قوی و غیرقابل انعطاف به نظر می‌رسید که حتی نمیشد موضوع را به حوالی آبان برد چه رسد به مستقیم صحبت کردن در موردش!

-یادت نیست؟ می‌خوای من یادت بیارم؟!

چشـمانش شـبیه یک خونآشـام سرخه سرخ شـد و آنقدر خشـم وجودش زیاد بود که آندره خیلی آرام از آغوشـش بیرون آمد و کمی آنطرف‌تر همانند یک سرباز آماده به خدمت پاهایش را جفت کرد و با مظلومیت به صـاحبش خیره شد.

-رفته بودین باغ!

یک لحظه گویی نفسـش بریده شـد که پلک هایش با درد روی هم افتاد.

-مثله همیشه آذربانو و ابراهیم خان داشتن دعوا می‌کردن، هم گندم و هم آبانو به تو که پسر_ بزرگتر بودی سپردن... یادته؟!

دستانش مشت شد و رگ گردنش بیرون زد.

-دوباره دعواهای وحشتناکشون شروع شده بود و هیچ حواسشون نبود که باید از بچه هاشون مراقب کنن!

زانویش شروع کرد بالا و پایین پریدن و آنقدر چهره‌اش در عین عصبانیت مظلوم شده بود که می‌توانستم در همین لحظه جانم را هم برایش دهم!

-گندم مدام گریه می‌کرد... یادته چی می‌خواست؟

قطره اشکی از چشمش چکید و سر پایین انداخت.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۷۲

#شالوده‌عشق

-بســـتنی می‌خواســـت ولی چون سرما خورده بود آذربانو ممنوع کرده بود و تو همش سـعی داشـتی قانعش کنی که با وجود گلو دردش بستنی براش خوب نیست.

حیرت‌زده نگاهم کرد.

-تو از کجا...

-وقتی تازه اومده بودم پیشـتون و با هم آشـنا شـدیم، یه شب که خیلی مریض بودی همه چی رو برام تعریف کردی. تب داشـــتی. مدام هذیون می‌گفتی و همین که بابا احمد گفت مریض شـدی، بدو بدو اومدم خونتون. پایین تختت نشـــســـتم. آذربانو و ابراهیم خان خیلی ناراحت بودن و یکدفعه تو همون تب و ناراحتی اسم آبانو اوردی. هنوز یه نوجون کوچیک بودی. اما تا با گریه و صـــورت سرخ گفتی خیلی دلم برای داداشـم تنگ شـده، یعنی کِی میشـه دوباره

ببینش؟ مامانت اینا مثله جن بو داده سریع به بهونه‌ی قرص اوردن از اتاق رفتن بیرون. اون روز تو همون حالته خواب و بیداریت همه چی رو در مورد مرگ آبان برام تعریف کردی. اینکه گندم مدام گریه می‌کرده و چون مریض بوده حواست بیشتر به اون بوده. اینکه آبان همیشه از دعوای مامانت اینا خیلی ناراحت می‌شده و اون روزم برای اینکه صدای اونارو نشنوه میره نزدیک استخر و...

دیگر نتوانست تحمل کند سریع بلند شد و همانطور که تند قدم رو می‌رفت با صدای گرفته‌ای گفت:

-ادامه نده... تو رو به هر کی می‌پرستی ادامه نده!

دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم. حتی نفهمیده بودم که چه زمانی صورتم خیس شده بود!

-امیر بخاطر خودت یه بارم که شـــده مرور کن! یه بارم که شده!

ناگهان برگشت و حرصی فریاد کشید:

-فکر می‌کنی مرور نکردم؟ من هزار بـار اون روز لعنتی و حال به‌هم‌زن رو مرور کردم. هر سال سالگردش تو خودم لِه شدم و مردم اما...

-اما چی؟ واقعاً خودتو مقصرـــ می‌دونی؟ امیر تو هم بچه بودی هنوز ســـنی نداشـــتی، چطوری باید از دوتا بچه همزمان مراقبت می‌کردی؟!

تند سرش را به چپ و راست تکان داد.

-من ترســو نیســتم. هیچوقت با این بهونه های مســخره خودمو راحت نمی‌کنم شمیم!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۷۳

#شالوده‌عشق

عصبانی جلو رفتم و دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم.

خیره به آبی های براق و خوشرنگش با مطمئن‌ترین لحنی که از خود سراغ داشتم، زمزمه کردم:

-یه لحظه فقط یه لحظه خودت درســـت به فکر کن. خودت و منو بذار تو اون موقیعت.

-شمیم...

-ســه تا بچه داریم. دوتاشــون کوچیکترن، یکیشــون چهار پنج سـالی از اون یکیا بزرگتره. می‌ریم باغ و با اینکه می‌دونیم اونجا یه اســـتخر بزرگ داره و بچه ها هنوز اِنقدر که باید عقلشون نمی‌رسه، اونارو به هم دیگه می‌سپاریم و مشغول خودمون میشـــم. چندین ســـاعت تو دعوای مزخرفمون

غرق می‌شـــیم در حالی که کوچیکترین بچه‌مون، دخترمون مریضـه و یه پسر- دیگه داریم که خیلی شـیطونه و یکدفعه یکی از بچه هامون میفته تو استخر و...

صورتش زیر دستم داغه داغ شد اما بی‌توجه ادامه دادم:

-و اون یکی چون درگیر دختربچه‌س حتی متوجه نمیشـــه و وقتی می‌فهمه که خیلی دیر شـــده. حالا کی این وســـط مقصره؟ پدر و مادر بی‌مسئولیتی که درست حسابی مراقبه بچه هاشون نبودن یا بچه ها؟!

...-

-بچه بودی امیر تو هم اون موقع بچه بودی! بچه اسـمش روشـــه! هر خطایی هم کنه، کسی ــ حق نداره از دســـتش ناراحت شـــه یا مجازاتش کنه. تو هم خیلی کوچیک بودی و هم اینکه اصلاً خطایی نداشتی!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۷۴

#شالوده‌عشق

...-

-خطارو پدر و مادرت کردن کاری با خواسته و ناخواسته‌ش ندارم اما اگر این وسط اشتباهی باشه اسمه اونا روشه. چشمتو باز کن، تو مرد احمقی نیستی این زندگی رو بیشتر از این برای خودت زهر نکن. آبان فوت شده مادرتم همینطور اما تو مرگ هیچکدوم ذره‌ای هم تقصیرکار تو نبودی!

نگاه دزدید و انتظارش را نداشتم اما وقتی با ناراحتی و مظلومیت آرام گفت:

-واقعاً اینجوری فکر می‌کنی؟!

دلم می‌خواست برایش بمیرم.

و شاید آذربانو و ابراهیم خان بعد از مادرم بدترین گناه را در حق پسر خودشان کرده بودند!

آن ها برای فرار از بی‌مسئولیتی‌شان سال ها مسئولیتی به سنگینی یک کوه روی شانه های این مرد گذاشته بودند!

روی نوک پاهایم بلند شدم و هر دو دستم را دور شانه هایش پیچیدم، از خدا خواسته سرش را در گودی گردنم فرو کرد و همین که خیسی ـ چشمانش به گردنم سایيده شد، با محبت‌تر از همیشه بغلش کردم و آرام در گوشش لب زدم:

-به قدر اسمم از این موضوع مطمئنم. نه تنها من پیشه هر کس خواستی برو. برای هر کی که خواستی این جریانو تعریف کن. اگه فقط یه آدمه عاقل پیدا شد که تورو مقصر ـ مرگ برادرت دونست، اونوقت هر چی که خواستی بگو... قبول می‌کنم. خدا شاهده قبول می‌کنم!

کمی مکث کرد و ســـپس دســـتانه قدرتمندش محکم دور کمرم پیچیده شد و با همه‌ی توان به خودش فشارم داد.

-خوبه که هستی... خداروشکر که دارمت شمیمم.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۷۵

#شالوده‌عشق

خب این خیلی هم بد نبود مگر نه...؟!

قطعاً انتظار نداشتم که همین حالا متوجه تفکرات اشتباه های دور و درازش شـــود اما همین که اجازه داده بود برای اولین بار در مورد برادر مُرده‌اش و اتفاقات گذشـــته حرف بزنم و مخصوصاً پرسیدن همچین سوالی نشان دهنده‌ی این بود کـه توانســـته‌ام ضربـه‌ای مهلـک بـه ذهن خودگناهکاربینش وارد کنم!

با آرامش چشم بستم.

بار بسیار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شده بود.

خیلی وقت بود که دلم می‌خواست این حرف ها را بگویم. دلم می‌خواست فریاد بزنم که تو ذره‌ای مقصر نیستی اما آنقدر همیشه محکم و قدرتمند به نظر می‌رسید که سال ها حتی فکرش را هم نمی‌کردم که این موضوع آزارش دهد و اگر باج دادن های غیرعادی‌اش به خانواده‌اش نبود، شاید هرگز حتی شَک هم نمی‌کردم

دقیقه های طولانی در همان حالت ماندم و زمانی که حس کردم آرام‌تر شده از آغوشش بیرون آمدم.

احتمالاً تا حالا پانیذ تبدیل به یک درختچه‌ی کوچک شده بود!

-بهتری؟ اگه بهتری یه چیزی ازت می‌خواستم.

یک قدم رو به عقب برداشت و متعجب سر تکان داد.

-چی شده؟!

لب هایم را با زبان تَر کردم و با گفتن دلیلم برای به دنبالش آمدن کاری کردم که مظلومیت کوتاه مدتش کاملاً از بین برود و امیرخان همیشگی دوباره برگردد...!

_♡_

آیا از درخت شدن پانیذ ناراحت شدیم؟

گزینه یک: نه

گزینه دو: خیر

💔😂😔

#پارت۷۷۶

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-پاشو دیگه برو به سلامت.

با جمله‌ی یکدفعه‌ای که امیرخان همراه باز کردن در خانه گفت، معذب و زیرچشمی به آراسته خانوم خیره شدم و از دیدن نگاه سنگینش روی امیرخان گونه هایم سرخ شد.

-نمی‌شنوی دختر؟ میگم پاشو برو. می‌بینی که مراسم تموم شده همه مهمون ها رفتن!

پانیذ که برای اولین بار بود تا این حد داغون و آشفته می‌دیدمش، صورت خیسش را پاک کرد و شوکه به امیرخان خیره شد.

گویا باورش نمیشد که وقتی قبول کرده وارد اینجا شود، دوباره بخواهد بیرونش کند!

-ب..برم؟!

امیرخان دســـت به کمر و دقیقاً مانند یک طلبکار واقعی کنار در ایستاده بود و با سواله مظلومانه‌ی پانیذ بی‌حوصله چشمانش را در حدقه چرخاند.

-اگه زحمتی نیست.

ابروهایم از این بالاتر نمی‌رفت!

باور کردنی نبود ولی تقریباً التماسش کرده بودم که پانیذ را برای چند ساعت داخل خانه قبول کند و هر لحظه که می‌گذشت شوکه‌ترم می‌کرد.

دقیقاً چطور شده بود که تصمیم گرفته بود پانیذ را اینگونه خط بزند؟!

این حرکت از امیرخانِ خانواده دوست زیادی بعید و دور از انتظار بود!

-واقعاً تعجب کردم از اینکه امیر گذاشته پانیذ بیاد... تو ازش خواستی؟!

با صـــدای گندم کنار گوشـــم از جای پریدم و به ســـمتش برگشتم.

هیچ نفهمیده بودم چه زمانی از پله ها پایین آمده است.

دیدنش در آن لباس های مشکی و آزاد و چشم هایی که از گریه های طولانی شـــبیه یک خط باریک شـــده بود، جداً ناراحتم می کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۷۷

#شالوده‌عشق

-من ازش خواستم.

شـبیه من به دیوار تکیه داد و دسـتی به طلایی های بلند و لختش که روی لباس مشـکی رنگ از همیشـه زیباتر به نظر می‌رسیدند، کشید.

-می‌دونی شـــمیم زیادی خوبی، هر چقدرم همه چی بینمون از بین رفته باشـــه نمیشـــه اینو ندیده گرفت. حتی... حتی مامانمم نمی‌تونســـت این کارو کنه. برای همین همیشـــه تو رو خطرناک می‌دید. فکر می کرد پسرـــشـــو ازش می گیری، همونطوری که مادرت قلب بابامو برای همیشـــه ازش دزدیده بود!

چشـمانم را با درد باز و بسـته کردم. هر باری که چیزی در مورد مادرم می‌شـــنیدم گویی یک نفر چاقویی را در قلبم می‌چرخاند!

-پیشـنهاد می‌کنم اصـلاً وارد اونجاها نشی_ گندم به اندازه کافی ناراحت هستی، نمی‌خوام منم ناراحتت کنم!

قبل آنکه بخواهد چیزی بگوید صـــدای تقریباً فریاد مانند امیرخان هردویمان را خشک کرد.

-بیا برو دیگه چرا بروبر منو نگاه می‌کنی؟!

پانیذ خجالت‌زده در خود جمع شد و آراسته خانوم بود که سریع به سمت دخترش رفت و کیف و وسایلش را به دستش داد.

-پاشو پانیذ.. پاشو بریم خونه دیگه دیر شده، یالا عزیزم.

امیرخان حرصی دستی به ریش هایش کشید و ناراحت و عصبانی گفت:

-می‌دونی که منظورم به شما نیست ولی دخترت دیگه تو این خونه جا نداره آراسته سلطان امروزم اگر شمیم نمی‌خواست عمراً اجازه نمی‌دادم بیاد. قبلاً به خودش گفتم الآن جلو تو هم میگم تا بفهمه باهاش شوخی ندارم، حتی اگه مُردمم پانیذ حق نداره سر خاکم بیاد... باید از ما دور بمونه!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۷۸

#شالوده‌عشق

آراسته خانوم ناراحت گفت:

-امیرجان، می‌دونم منظورت چیه، می‌دونم دخترم اشـــتباه کرده. اما به نظرت بهتر نیســـت که یه کم تو این روزها کل خانواده بیشتر کنار هم باشیم؟ غم هامون رو با هم شریک بشیم و...

امیرخان جلو رفت.

عصبانیت، خستگی، ناراحتی از تمام وجناتش پیدا بود. اما رویه جدیدی که در پیش گرفته بود ناخواســته باعث برق چشمانم شد!

اگر از اول زندگیمان اینگونه رفتار می‌کرد قطعاً حال، هردویمان جای متفاوت تری ایستاده بودیم!

-دخترته، عزیزته می‌دونم. اما من دیگه کشش حسادت‌های زنونه و بی اساسش، کشش دروغ‌هاش و دخالت‌های بیجا و بی دلیلش تو زندگیم رو ندارم. کشـــش اینکه دوباره خودشـــو محق بدونه و بخواد زنم رو اذیت کنه ندارم! دخترت حدشـــو نمی‌دونه پس دیگه پیش ما هم هیچ جایی نداره!

از اشاره مستقیمش و حمایتی که هرگز اینگونه از خودش نشان نداده بود، چشمانم درشت شد و ضربان قلبم بالا رفت.

واقعاً این مرد امیرخان بود...؟
مثل اینکه دوری نه چندان طولانی مدتمان بدجوری او را تحت تأثیر قرار داده بود!

برعکس حال خوش من، این اشاره‌ی مستقیم بسیار برای پانیذ سنگین آمد. جوری که صدای گریه‌هایش بلندتر شد و در کسری از ثانیه از خانه بیرون زد.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۷۹

#شالوده‌عشق

آراســـته خانوم هم با فشـــردن شـــانه‌ی امیر بی‌هیچ حرفی دنبال دخترش روانه شـد و بسـته شـدن بلند در نشـانم داد که خواب نیستم!

امیرخان جدی جدی تصـــمیم به باز کردن چشـــم هایش و دیدن حقایق گرفته بود!

سـکوت سـنگینی که لحظه‌ای در فضـا حاکم شـد را دوباره خودش شکست.

چرخید و رو به من و گندمی که همچنان به دیوار چسـبیده بودیم، گفت:

-میرم تو اتاق کار می‌خوام تنها باشم کسی نیاد!

سـپس با قدم های بلند به سـمت اتاقش راه افتاد و همین که در را بست، صدای گندم بلند شد.

-می‌دونی چرا امیر پانیذو بیرون کرد؟

سر به طرفش چرخاندم و او ادامه داد.

-چون پانیذ داشـــت راجع به تو بد حرف می‌زد و امیر هم خیلی اتفاق شنید. باید بودی و می‌دیدی که چقدر عصبانی شد!

گونه‌ام را از تو گاز گرفتم تا جلوی لبخند بدجنسانه‌ای که می‌خواست روی لب هایم بنشیند را بگیرم.

پس بالأخره پانیذ هم در دام خودش افتاده بود!

-جدی؟ نمی‌دونستم اما خب دختر خالت حقشه، هر چقدرم که به زبون نیازی ولی خوب می‌دونی که چه آدم مارمولکیه!

دلم می‌خواست بگویم اتفاقاً کمی هم شبیه توست اما نه حوصله‌ی جنجال داشتم و نه قصد این را داشتم که یک انسان نابود شده را رنجیده‌تر کنم.

#نویسنده: ZK

#پارت ۷۸۰

#شالوده‌عشق

لب هایش به بالا کشیده شد و برای لحظه‌ای گندم سابق را در صورتش دیدم.

صورتی که هنوز هم بسیار معصومانه بود و با آن موهای طلایی و بلند دقیقاً شبیه یک عروسک واقعی بود که اگر از

ادا اطفارها و فیلم بازی کردن هایش خبر نداشـــتی، دلت می‌خواست هر جور شده از او محافظت کنی!

نگاهم در صورتش چرخید و قفل چشم هایش شد. چشم هایی که دیگر حتی ذره‌ای برق زندگی در آن وجود نداشت.

ناراحتی ای که لحظه‌ای در وجودم نشـسـت، اصـلاً و ابداً اختیاری نبود!

جداً چه بلایی بر سر دختری که روزی شـــور و نشـــاط این خانه بود آمد؟!

چه بلایی بر سر نازک نارنجی خانی ها آمده بود؟!

-برای همین میگم تو از مامانت خوش شانس‌تر بودی. این همه اتفاق افتاد اما حس داداشـــم نســـبت بهت تغییر نکرد... تو عشـــق هم از مامانت و هم از خیلی های دیگه خوش شانس‌تر بودی. قدر چیزی که داری رو بدون.

حرفش را زد و دوباره از پله ها بالا رفت.

از حرص زیاد پلکم شروع به پریدن کرد.

می‌فهمیدم ناراحت و داغان اســت اما چرا او نمی‌فهمید که بعد از کارهای آذربانو با مادرم به هیچ عنوان حق شـــنا کردن در آب های آن حوالی را ندارد...؟!

دستم مشت شد و تند از پله ها بالا رفتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۸۱

#شالوده‌عشق

یک قدم بیشتر تا اتاقش فاصله نداشت که بلند و حرصی صدایش زدم:

-صبر کن.

-...

-بهت گفتم صبر کن گندم!

با عجله آرنجش را گرفتم و تنش را به سمت خود چرخاندم.

-تو چت شده هان؟ چه بلایی سرت اومده؟ دردت چیه؟ مشکلت با من چیه؟ چرا همش می‌خوای ناراحتم کنی؟!

-من نمی‌خوام ناراحتت کنم.

-پس چی؟ هدفتو واضـــح بگو تا منم بدونم و نســـبت به همون باهات رفتار کنم. اگه من بخوام باهات دشمنی کنم هزارتا دلیل دارم! ولی تو چی؟ فقط یه دلیل، فقط یه دلیل بهم بده. ما یه وقتی بهترین دوســـت های هم بودیم. مثل خواهر بودیم. چی شد که دشمنم شدی؟ چرا با من دشمن شدی گندم؟!

چانه‌اش لرزید و اشک در چشمانش حلقه زد.

-من دشمنت نیستم من... من فقط...

-تو فقط چی؟ محض رضای خدا دیگه بسه لاپوشونی! یه توضیح درست و حسابی برای همه‌ی نامردی هات در حق من و بقیه بده! تو فقط چی؟

و یکدفعه بغضش با صدای بلندی شکست و هق هقش همراه با جمله‌ای شـــد که در این لحظه هیچ انتظار شنیدنش را نداشتم!

-من فقط عاشق شدم شمیم... فقط عاشق شدم...!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۷۸۲

#شالوده‌عشق

رادان:

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

نگاهش رو موهای زیبای دختر می‌چرخید و آنقدر احساسه آشفتگی می‌کرد که زبانش به گفتن هیچ کلمه‌ای نمی‌چرخید.

سکوتش که طولانی‌تر شد، قطره اشکی از چشمانه گندم چکید و ملتمس دستش را گرفت.

-رادان لطفاً... به اندازه کافی از بین رفتم! به اندازه کافی ناراحت هستم! من مامانمو از دست دادم می‌فهمی؟ دارم دیوونه میشم. حسه تنهایی داره می‌کُشَتم. توروخدا تو دیگه بس کن. تموم کن این دوریو من... من دیگه خیلی از این وضعیت خسته شدم!

نفسش را صدادار بیرون داد و با خستگی گوشه‌ی چشمانش را فشرد.

احساس می‌کرد داخله سرش یک بمب متحرک وجود دارد. بمب متحرکی که هر لحظه امکان ترکیدن و به بار آوردن یک ویرانی بزرگ را داشت!

و دقیقاً از لحظه‌ای که به دیدار شـــمیم رفت تا به خانه برگردد اما خواهر احمق و به شـــدت ســـاده‌اش گفت که حتی اگر از امیرخـان طلاق هم گرفتـه بود در همچین وضـعیتی او را به حاله خود رها نمی‌کرد، در سرش به وجود آمد و زمانی که گندم را هم مقابله نمایشـــگاه دید، معنای کامله گل بود به سبزه نیز آراسته شد را حس کرد.

-رادان...

-کِی می‌خوای بفهمی گندم؟ جداً خیلی دلم می‌خواد جوابه این ســـوالو بدونم. کی می‌خوای بفهمی که دیگه بینه ما هیچی نیست؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۸۳
#شالوده‌عشق

-عشقم...

بی‌اختیار صدایش بالا رفت.

-کِی دقیقاً متوجه این موضـوع میشی- تا من اون روزو برای خودم عید اعلام کنم؟!

با جمله‌ی آخر گویی یک ســـد از مقابله چشـــمانه گندم برداشته شد که به هق هق افتاد و با هر دو دست صورتش را پوشاند.

-ب..بس کن اِنقدر عذابم نده. بـــــسه چرا باهام اینجوری رفتار می‌کنی؟ چ..چرا باهام مثله یه تیکه آشـــغال رفتار می‌کنی؟ م..مگه من جز اینکه دوسـت داشـتم، جز این..که فقط یه ذره ازت محبت خواستم چیکار کردم؟!

در حالی که به سختی خودش را کنترل می‌کرد با عصبانیت به سمت در رفت و با اشاره‌ای که به شایان کرد او را از طوفانی که در حاله شکل گیری بود، مطلع کرد.

شایان جلو آمد و با ناراحتی گفت:

-گناه داره رادان تازه مادرشو از دست داده، ولش کن!

-بچه‌ها رو بفرست برن کسی تو مغازه نباشه.

-رادان

-گفتم بفرستشون برن شایان گر شدی؟

شایان در حالی که می‌چرخید، غرغر کنان زیرلب گفت:

-فقط دعا دعا می کنم شـمیم زودتر بیاد وگرنه به ناموسـم قسم که همه پاره‌ایم، مخصوصاً منه بدبخت!

با همان چانه‌ی سخت شده منتظر خالی شدن نمایشگاهی که برای نزدیک شـــدن و رقابت با امیرخان زده بود شـــد و فقط خدا می‌دانست که دیدن تک تک ماشین های لوکس و کمیاب مقابلش تا چه حد حالش را بهم می‌زنند!

وقتی شـمیمش آنقدر احمق بود که عاشـقه آن مردک زبان نفهم و عقب مانده شـــده بود، کرور کرور پول خرج کردن دقیقاً چه فایده‌ای داشت؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۸۴

#شالوده‌عشق

آخرین نفر که در را پشـــت سرش بســـت، سریـع چرخید و چنگی به کت و کیف مشکی رنگ گندم زد.

آن ها را به دستش داد و غرید:

-پاشـو... مهمونی تموم شـد. وسـایلتو بردار و برو بیرون تا بیشتر از این اعصابمو خرد نکردی!

-ی..یعنی چی برو؟ آخه تو چرا اینجوری می‌کنی رادان؟ با بدبختی تونستم بیام ببینمت اگه امیرخان بفهمه که...

و بالأخره دخترک با بریدن سیم اشتباهی، بمب وجودش را فعال کرد!

-به جهنم به درک به هیچ جامم نیست که اگه اون داداشه عقب مونده‌ت بفهمه چیکار می‌کنه! اتفاقاً کاش بفهمه. کاش بفهمه و برای حساب پرسی بیاد سراغم اونوقت دیگه منم مجبور نیســـتم بخاطر خواهر احمقم زبون به دهن

بگیرم و مثله یه بی‌ناموس هیچی ندار دست و پا بسته اینجا صبر کنم، خیلی راحت می‌زنم دهنشو سرویس می‌کنم!

با هر کلمه‌ای که می‌گفت گویی یک گوله آتش از دهانش بیرون می‌زد و نگاهه گندم که مدام شکسته‌تر میشد، خشم وجودش را بیشتر می‌کرد!

-همش همین مگه نه؟ از فهمیدن امیرخان تنها موضـــوعی که به ذهنت اومد خالی کردن حرص و خشـم خودت بود! حتی یه لحظه... حتی یه لحظه هم به من فکر نکردی! به اینکه چی میشـــم و داداشـــم با فهمیدن حقیقت چطوری برای همیشـــه خطم می‌زنه، فکر نکردی! در حالی که من حـاض..رم همـه چیمو بـدم تـا فقط یـه روز بتونم کنـارت خوشـــحال باشـــم، تنها چیزی که برای تو مهمه حرص و خشمت از امیره!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۸۵
#شالوده‌عشق

پره‌های بینی‌اش از عصبانیت باز و بسته میشد. تند نفس می‌کشید و دستانش هم مشت شده بودند اما هیچ کدام به قدر زنگ خطر بزرگی که در ذهنش جریان داشت، اعصابش را به هم نمی‌ریختند.

زنگ خطری که می‌گفت:

نباید دلت برای این دختر بسوزه رادان!

-رادان...

-به من چه که اون ... چه بلایی سرت میاره؟ به من چه ربطی داره که بخوام فکرشـــو کنم؟ مگه من بهت گفتم به خانوادت دروغ بگو؟ مگه من گفتم براشون زیرورو بکش؟ مگه من گفتم غلط‌های اضافه بکن و سکته شون بده؟!

صـــدایش بلندتر شـــد و فریادهای خشـــمگینش در تمامه نمایشگاه پیچید.

-غلط‌های اضـــافه‌ت، زیرورو کشـــیدنات، کثیف بازی کردنات به من چه ربطی داره دخترجون که حالا بخوام فکرشو کنم؟!

گندم نیز هق هق کنان جیغ کشید:

-تو کردی، تو مسبب اصلی همه اشتباهات من بودی. تو بودی که بهم نزدیک شـــدی. تو برای نزدیک شـــدن به خواهرت، به خانواده‌ی من، نزدیکم شـــدی. منو عاشـــق خودت کردی. کاری کردی ماه ها به همه دروغ بگم و...

-خب نمیشـدی! مگه اسـلحه رو سرت گذاشـته بودم؟ به من چه که تو با دوتا حرف عاشـقونه وا دادی؟ شـل و ول بودناتو می‌خوای بندازی گردن من نکنه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۸۶
#شالوده‌عشق

این بار حسی عجیب بینشان حاکم شد!

و زمانی که گندم با سـکوتی پر از حرف و بسـیار مظلومانه کیف و کتش را گرفت و با صدای آرامی گفت:

-من شـاید در مقابله خانواده‌ام اشـتباهات زیادی داشـته باشم اما در مقابله تو تنها گناهم این بود که خیلی دوست داشـتم! خیلی دوسـت دارم! اما خوب می‌دونم هیچوقت اینو نفهمیدی! از نظر تو من فقط یه دختره خیلی نفهمه و بیشـعورم که به هم خون‌های خودم خیانت کردم. اما از نظر من تو بت من تو این دنیایی! خدای روی زمینی! کسی‌ـ هسـتی که من حاضرم براش هر کاری کنم و من برای تو دختری هستم که حتی درست نگاه کردن به صورتشو عار می‌دونی! من و تو با هم یکی نیسـتیم رادانم ولی از خدا می‌خوام هیچوقت جاهامون رو عوض نکنه عزیزدلم.

تماماً خشک شد و تا لحظه‌ای که صدای قدم‌های دختر و دور شدنش آمد، نتوانست از جایش تکان بخورد.

حرف‌های گندم شـــبیه تیر آخر بود و با خودش که تعارف نداشـــت، گهگاهی دلش برای آن طلایی‌ها و صـــورت زیبا لرزیده بود اما نباید فراموش می‌کرد که این دختر کیســـت و مهم‌تر از آن نباید غلط‌های اضافه‌اش را فراموش می‌کرد!

نفس عمیقی کشید و عصبانی لب زد:

-به خودت بیا پسرـــ خل نشـــو. دختری که اِنقدر کثیف با خانوادش بازی می‌کنه بی‌ارزش‌تر از اونه که حتی بخوای یه لحظه بهش فکر کنی! به خودت بیا!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۷۸۷

#شالوده‌عشق

شمیم:

حوله را از دور موهایم باز کردم و با کرختی خاصی که در وجودم بود مقابله آینه‌ی میز کنسول نشستم.

امروز هشـــتمین روزی بود که از مرگ ناگهانیه آذربانو می‌گذشت!

هشتمین روزی که من در این اتاق تنها مانده بودم!

هشـــتمین روزی که با گریه‌های گندم و آراســـته خانوم گذشـته بود و هشـتمین روزی که امیرخان در اتاق کارش با خود خلوت کرده بود!

در اصـل قدیمی‌ترها راسـت می‌گفتند شـاید عادت، بدترین مرضی بود که انسان ها می‌توانستند به آن مبتلا شوند.

عادت به چیزی یا حضـور کسی- همیشـه ویران کننده بود. برای همین فرق نمی‌کرد انسان خوبی باشی یا بد، روزی که

برای همیشـــه اطرافیـانـت را ترک کنی، طوفـانـه بزرگی دردل‌هایشان به وجود خواهی آورد.

طوفانی شـبیه رفتنه همیشـگی اذربانو که خانه و متعلقاتش را زیادی بی سروصاحاب کرده بود.

تمامه خانه شـــبیه این اتاق خلوت و تاریک و به شـــدت سوت و کور شده بود.

بعـد از برخورد آخرم بـا او دیگر نـه ذره‌ای حس در قلبم مانده بود و نه احترامی می‌توانسـتم برایش قائل باشـم. اما با این حـال آنقـدر جـایـه خـالی‌اش مشـــخص بود کـه حـد نداشت.

گرگ و میش هوا که اتاق را تاریک‌تر کرد، تنم را به لرزه انداخت و بی‌تعلل بلند شدم.

تمامه پرده‌ها را کنار زدم و در تراس را هم تا آخر باز کردم.

نمی‌دانستم کدام یک بیشتر حاله را خراب کرده بود، احساسه خفگی و یا ذهنه آشفته‌ام!

ذهنی که شبیه یک صفحه‌ی خالی تماماً قفل کرده و همه‌ی احساساتم را مختل کرده بود.

همه چیز زیادی عجیب شده بود و بدتر از همه آن بود که نمی‌دانســـتم از حالا به بعد باید چگونه قدم بردارم و چه آینده‌ای برای خود رقم بزنم!

اصلاً کار درست چه بود؟!

دستم را روی شکمم گذاشتم و کلافه لب گزیدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۸۸

#شالوده‌عشق

نه رفتن برایم فایده‌ای داشــت و نه توانه ماندن و درســت کردن زندگی‌ام را داشتم!

جنینی که روز به روز بزرگتر میشـــد و قلبی که تماماً متعلق به امیرخان بود، در همچین شرایطی اجازه‌ی دور شـــدن نمی‌داد. اما از طرفی آنقدر غرور و شـخصـیتم در ازدواجی که با کلی عشــق شروع شــد از بین رفته بود که دیگر جانی برای ادامه دادن و جنگیدن نداشتم.

چنگی به موهایم زدم و کلافه زمزمه کردم:

چیکار باید کنم... خدایا چیکار کنم؟!

با باز شـدن یکدفعه‌ای در شـانه هایم بالا پرید و نگاهم به مردی دوخته شـــد که بعد از چند روز متوالی بالأخره وارد اتاقمان شده بود.

با آن پیراهنـه ســـیاه، ریش‌هـای درآمـده و آبی‌هـای سرخ شـده‌اش زیادی ترسـناک به نظر می‌آمد با این حال دسـت خودم نبود که چشـــمانم بی‌کنترل و با دلتنگی به صـــورتش دوخته شد.

از تمامه وجنتاش خستگی می‌بارید.

-چرا لباس نپوشیدی؟

با سوالش گلویی صاف کردم و دستی به موهایم کشیدم.

-می‌خواســـتم بپوشـــم تازه از حموم اومدم. تو خوبی بهتر شدی؟

مقابله آینه ایســـتاد و همانطور که دســـتش بند دکمه‌های پیراهنه مردانه‌اش بود، سر تکان داد.

-خوبم لباس عوض کنم یه سر برم نمایشگاه.

-آهان... باشه پس.

لبه‌ی تخت نشستم و دستانم را درهم پیچاندم.

بعد از روزی که در مورد آبان صحبت کرده بودیم قدر ده جمله هم با هم برخورد نداشتیم و حال برای اولین بار در مقابله او احساسه معذبی ای عجیبی داشتم!

#نویسنده: ZK

@Vip Roman

#پارت۷۸۹

#شالوده‌عشق

-تو هم لباس بپوش برو پایین ناهار آماده‌س. راستی گفتم زیبا و زمرد بمونن از این به بعد اینجان چیزی بهشون نگفتم و اگه نمی‌خوای بفهمن، درست رفتار کن!

-نفهمیدم... یعنی چی درست رفتار کنم؟

پیراهنش را لبه‌ی تخت انداخت و با بالا تنه‌ی برهنه مقابلم ایستاد.

-یعنی از فرارها و شـیرین کاری‌هات خبر ندارن. فقط نجمی از قبل می‌دونه بهشم سپردم حواسش باشه جایی نری ولی بقیه نمی‌دونن. اگه به فکر آبروت جلوی خدمه‌ای قشنگ بشـین تو خونه زندگیتو کن... بیرون می‌رونو این داسـتان‌ها نداریم... حله؟!

چشمانم گرد شد و شوکه بلند شدم.

-یعنی چی دوباره این رفتارهـای مســـخرتو شروع کردی؟ واقعاً می‌خوای این کارو باهام بکنی؟ اونم بعد همه‌ی حرف هایی که زدیم؟!

-...

-تو حق نداری این کارو بکنی. وقتی من خودم با پای خودم اینجا موندم و...

-یه لحظه شـــمیم خانوم شرمنده حرفتو قطع می‌کنم ولی اگه یادت باشـــه جنابعالی از خونه فرار کردی و من تو رو روی دوشـــم انداختم و به زور برت گردوندم! کِی دقیقاً با پای خودت اومدی که نفهمیدم؟!

چشـــمانم از حرص باریک شـــد و باورم نمیشـــد که دوباره بخواهد همچین تصمیمه مسخره‌ای بگیرد.

♡_♡_♡_

نذاشت دو دقیقه از معذبی دخترم بگذره😒😒

#نویسنده: ZK

#پارت۷۹۰

#شالوده‌عشق

-واقعاً نمی‌فهمی امیر؟ اینکه چند روز چطوری کنارت موندمو نمی‌فهمی؟ اینکه رادان تا دمه در اینجا اومد و من باهاش نرفتم چون نمی‌خواستم تنهات بذارمو نمی‌بینی؟!

-غلط کرد اومد. تو هم بیخود می‌کردی اگه باهاش می‌رفتی.

متاسف لب زدم:

-واقعاً هیچوقت نمی‌تونی هیچ کدوم از کارهایی که من برای رابطه‌مون می‌کنمو ببینی مگه نه؟!

با تخسی چانه بالا گرفت و بی‌هیچ انعطافی گفت:

-نمی‌تونم چون قرار نیســـت تا ابد ناراحت بمونم و قرار نیســـت فقط هر وقت ناراحت بودم کنارم بمونی. تو زنه منی و باید تو هر شرایطی پیشم باشی!

احســـاس می‌کردم صـــورتم تماماً سرخ شـــده و خونم به جوشش افتاه بود!

از میانه دندان‌هایم غریدم:

-حق نداری منو زندونی کنی!

بی‌آنکه حالتش میلیمتری تغییر کند، گستاخانه دست در جیب شلوارش فرو کرد و با آن هیبت بزرگش روی تنم سایه انداخت.

-حق دارم چون بهت اعتماد ندارم. خودت اعتمادمو از بین بردی و اگه می‌خوای این وضعیت درست شه، باید کاری کنی دوباره بتونم بهت اعتماد کنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۹۱

#شالوده‌عشق

-البته اینم بگم با وجود دهنی که با اون فرارت ازم سرویس کردی کارت سخته، اما چون مامانم بهت فشار اورده و با پانیذ اذیتت کرده بودن، بهت یه فرصت میدم تا خودتو بهم ثابت کنی!

آنقدر از جملاتش احساسه شکستگی می‌کردم که دهانم به گفتنه هیچ کلمه‌ای باز نمیشد و نگاه او روی چشمانه براق شده از اشکم قفل شده بود.

-واقعاً... واقعاً داری اینارو بهم میگی امیر؟!

بازدم نفس های تندش را روی صـــورتم خالی کرد و همین که دسـتش به سـمتم دراز شـد، سریع عقب کشـیدم. اما اجازه نداد و با قدرت و سرعت یک دســـتش را دور کمرم پیچید و با دست دیگرش چانه‌ی ظریفم را گرفت.

-ولم کن گســـتاخیم حدی داره خجالت بکش. واقعاً بعد همه چیزایی که داری بهم میگی و...

-آره واقعاً... واقعاً دارم اینارو بهت میگم همه کسم. شمیم خودخواهی باشــه یا نه، ظلم باشــه یا نه، برام فرقی نداره.

تو دلیله زندگی کردنمی می‌فهمی؟ دلیله نفس کشـــیدنمی. نمی‌تونم به سرت قســـم نمی‌تونم حتی به این فکر کنم که دوباره پیشـــم نباشی! دوباره تو بغلم نباشی! کنارم نباشی! می‌خوای بهم بگو عوضی ترین، می‌خوای بـه هر چی کـه دوست داری محکومم کن ولی بفهم که دسته منم نیست. نمی‌تونم...وقتی نبودی یه روانیه کامل شده بودم. نمی‌تونم به نداشتنت حتی فکر کنم... درکم کن!

اشـــک ها بالأخره راهه خودش را پیدا کردند و گونه هایم خیس شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۹۲

#شالوده‌عشق

-تو کِی قراره منو درک کنی امیر؟ کِی قراره جوری رفتار کنی که ما هم بتونیم یه زوجه عادی باشیم هووم؟ می‌فهمی که داریم پدر و مادر می‌شـــیم؟ می‌فهمی که ما دوســـت دختر دوست پسر نیستیم؟ بچه نیستیم؟ می‌فهمی که این زندگی چقدر داره مریض گونه پیش میره؟ می‌فهمی که هیچیه این رابطه عادی نیســـت؟ واقعاً دلم می‌خواد بدونم.. اینارو می‌بینی امیر؟!

طوری که انگار به صورتش مشت محکمی کوبیده باشم، چشم بست و لحظه‌ای بعد لب هایش بود که محکم روی لب هایم کوبیده شد!

نمی‌بوسید. کوچک ترین حرکتی هم نمی‌کرد اما نفس های عمیقش خبر از دردی می‌داد که در حاله کشیدنش بود و وقتی که صدای بمش بلند شد و لب هایش به لاله‌ی گوشم چسبید، هر کار کردم نتوانستم جلوی لرزش قلبم را بگیرم.

-ما جفتمونم تو این رابطه خیلی اشتباه داشتیم شمیم، تو با پنهون کاریات و دروغات و من با غلط هایی که دونسته و ندونسته کردم. اما نمی‌تونم. نمی‌بازمت شمیم. با هر کی بیاد جلوم می‌جنگم حتی با خودت ولی از دستت نمیدم... به هیچ قیمتی!

هرم نفس هایش باعث شده بود که سرم کج شود و حسم نه قابله درک بود و نه قابله گفتن!

دوستش داشتم بیشتر از هر چیزی... دوستم داشت بیشتر از هر کسی_ اما گویا دنیا دنیاها هم که می‌گذشت نمی‌توانستیم آنطور که باید جفت و جور هم شویم.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۹۳
#شالوده‌عشق

بینی‌ام را بالا کشیدم و آرام دستش را گرفتم.

انگشت هایمان که قفل هم شد، بیشتر تنم را به خودش چسباند و پیشانی‌ام به شانه‌اش چسبید.

هق زدم:

-اینجوری نکن امیر، دلزده‌م نکن بذار همه چی رو درست کنیم. بذار مثله آدمیزاد بتونیم ما بشیم. نخوا با پا گذاشتن رو من و شخصیتم این زندگی رو بسازی، من دیگه طاقت ندارم. تحمل ندارم. یه کار نکن این‌بار جدی جدی بیخیاله همه چی بشم!

جمله‌ام که تمام شد، چنان به خودش فشارم داد که صدای جیغ استخوان هایم بلند شد و لب هایش بودند که محکم و پشت سر هم به موهایم بوسه می‌زد!

-درستش می‌کنیم قول میدم. راهو بلد نیستی بلد نیستم اما درست میشه. همه چی درست می‌شه شمیمم... تو فکرشو نکن. من قول میدم درستش کنم!

مشتم را به سینه‌اش کوبیدم و بی‌رمغ نالیدم:

-نخوا من اهلی بشـــم امیر، بیخیال شـــو... تا تغییر نکنی تا شرایطو عوض نکنی، من اهلیت نمیشم، مطمئن باش!

-من عاشــقه لجبازیات و محکم بودنت شــدم شــمیم ولی صــداقت ربطی به اهلی شــدن نداره خانومم! من دیگه از کارهایی که پشت سرم می‌کنید بریدم! بابا لامصبا هر کوفتی که هســـت بیاید بهم بگید. هر چقدرم آدمه روانی ای باشـــم. هر چقدرم به قوله خودت زبون نفهم باشـــم، هر چقدرم عصـــبانی بشـــم، دیوونه بشـــم، کوچکترین ضرری بهتون نمی‌رسونم. بهت نمی‌رسونم. چرا اینو نمی‌فهمید چرا نمی‌فهمی شمیم؟ چرا همش جای من تصمیم می‌گیری؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۹۴

#شالوده‌عشق

-الآن بحثه ما اینه؟ نه واقعاً الآن بحث ما اینه؟!

-پس بحثمون چیه؟ مگه خودت نمیگی رابطه‌مون مریضه؟ مگه نمیگی دوســت نیســتیم پدر و مادریم و باید درســت رفتـار کنیم؟ منم دارم از همـه‌ی غلط‌هـایی کـه جفتمون کردیم حرف می‌زنم شـــمیم خانوم. اگه می‌خوای این رابطه درست شه پس تو هم باید خودتو درست کنی!

آنقدر ناخن هایم را کف دستم فشار داده بودم که حس می‌کردم چیزی تا پاره کردن گوشت بی‌نوایم فاصله ندارند.

-با حبس کردنم می‌خوای اشتباهتمو بفهمم؟!

بی‌هیچ انعطافی گفت:

-با هر چیزی که لازم باشه من...

به یکباره دستش را روی شکمم گذاشت و با اعتماد به نفسی که نمی‌فهمیدم چطور همیشه تا این حد فول است ادامه داد:

-نمی‌ذارم بچه‌مم چیزایی که من گذروندمو بگذرونه. بمیرمم نمی‌ذارم بینه دعواهای ما دوتا لِه بشه!

نیشخند عصبی‌ای روی لب هایم نشست.

-الآن یعنی همه چیز تقصـــیره من بوده آره؟ فقط منم که باید خودمو درست کنم؟!

چشمانش را از صورتم گرفت و به پشت سرم دوخت.

-همه چیز نه، اما خیلیم بی‌تقصیر نبودی!

-تو چی؟ تو تقصیرکار نبودی؟!

اخمالود سر تکان داد.

-بودم اما اگر پنهون کاری های تو نبود...

#نویسنده: ZK

#پارت۷۹۵

#شالوده‌عشق

حرصی هر دو دستم را مقابله صورتش گرفتم و عصبانی لب زدم:

-خیلی خب من منظورتو فهمیدم اما حالا که می‌خوای مقصر بودنم رو بهم ثابت کنی، بذار یه بار دیگه همه چیزو یادت بندازم تا شاید بهتر متوجه شی!

-الآن وقته این حرف ها نیست شمیم!

-وقته چی نیســت؟ مگه منو با حقاقیت رو به رو نکردی؟ چرا خودت رو به رو نمیشی؟ تویی که ادعات همه رو پاره می‌کنه چرا رو به رو نمیشی؟!

-من فرار نکردم!

-مطمئنی؟ تو کلی حقیقت راجع به مادر من می‌دونست اما هیچوقت حتی یه کلمه هم بهم نگفتی و روزی که فهمیدم به جای دلسـوزی به جای دلداری می‌دونی تو چشـمات چی دیدم؟

-...

-ترس... ترس از اینکه نکنه منم مثله خودت رفتار کنم!

مردمک هایش لرزید و تکان خوردنه ســـیب آدمش از چشمم دور نماند.

-و من جای اینکه مثله تو دیوونه بازی دربیارم دســـتتو گرفتم و به رادانی که می‌خواست برادریشو بدون هیچ قید و شرطی بهم ثابت کنه گفتم هر چی لازمه باشــه بفهمم رو امیر بهم میگه! شـاید یه کوچولو بازخواسـتت کرده باشـم اما نفروختمت و با اینکه پایه مامانم درمیون بود مثله تو رفتار نکردم! مثله توپی که چند ماه پیش بخاطر خودکشی‌ـ گندم بلایی نموند که سرم نیاورده باشی نشـــدم! حســـابه خانوادتو پات ننوشـــتم اما طبق معمول هیچ کدوم به چشمت نیومد!

-شمیم...

-باشه قبول دارم... یه جاهایی درست رفتار نکردم!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۹۶

#شالوده‌عشق

اشـــک ها آرام از چشـــمانم سر خورد اما همچنان قرص و محکم مقابلش ایستاده بودم.

-زنونگی بلد نیستم. عیار زندگی زناشویی دستم نیست، سیاست زن های دیگه رو نداشتم و ندارم و بخاطر همین اشتباه های خیلی مسخره‌ای هم کردم. مثله همون روز که وقتی مامانت و پانیذ اومدن و خواستم بیرونم کنن، جای اینکه اونارو بندازم بیرون خودم رفتم. رفتم چون مگه من مگه شمیم پخمه تا حالا چندتا زوج موفق که نه نرمال دیده بود تا بدونه بقیه زوج ها چه شکلین؟ من حتی زندگی مادر پدرمم ندیدم! کل عمرمو تو این باغ، تو این خونه، مثله یه دختر چشم و گوش بسته قد کشیدم و رشد کردم و تا دست چپ و راستمو شناختم، تو خودتو برام پررنگ کردی! بهم عشق دادی قلبم رو هم ماله خودت کردی ولی نتونستی بهم حس لایق بودن و عزت نفس بدی! در واقعه خامی من و نادونی تو مارو به اینجا کشوند. چون هر چقدر من زنونگی بلد نیستم، تو همونقدر مردونگی بلد نیستی!

رعشه به تنش افتاد و چنان خشمی چشمانش را گرفت که چهارستون تنم را لرزند.

از میانه دندان های به هم کلید شده‌اش غرید:

-داری زیاده روی می‌کنی، ساکت شو!

-نمیشم. مگه تا حالا ساکت بودم چیزی عوض شد؟!

ناخن انگشت اشاره‌ام را روی سینه‌اش کوبیدم.

-تو هیچوقت نتونستی ارزش و احترامه یه زن رو برام قائل باشی و اِنقدر تو این کار بی‌کفایت بودی که دور و

اطرافیـانـت هر جور خواســـتن بـاهـام بـازی کردن و چرخوندنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۹۷

#شالوده‌عشق

-شمیم

-تو انقدر مردونگی و مرد بودن بلد نیســـتی که وقتی اون مرتیکه اشکان مزاحمم میشد و من مثله چی ترسیده بودم،

به یکباره با تمامه وجود فریاد کشید:

-بهت گفتم ببند دهنتو اسم اون ... رو جلوی من نیار!

سرتقانه‌تر ادامه دادم:

-نتونســـتم بهت پناه بیارم. یارو تا دمه خونمون اومده بود اما باز از ترس دیوونه بازی های تو خفه خون گرفتم!

-ساکت شو شمیم!

مانند خودش فریاد زدم:

-بخاطر اینکه تو قاتل نشی...، بخاطر اینکه وقتی از یه مزاحمت عادی بهت گفته بودم داشتی خام خام من و اون آدمی که فکر می‌کردی غریبه‌س رو می‌خوردی، خفه خون گرفتم. اصلاً به آدمی شبیه تو چطوری می‌تونستم بگم کسی که اومده خواستگاری دختر خالت مزاحمه همیشگی زنته؟!

و بالأخره آخرین رشته‌ی صبرش هم پاره شد که با تمام وجود فریاد زد و مشتش را به دیوار پشت سرم کوبید!

-بسـه! بس کن اِنقدر با غیرت من بازی نکن، شـمیم اِنقدر دیوونه‌م نکن. یه کار نکن یه بلایی سر خودم بیارم!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۹۸

#شالوده‌عشق

عصبانی‌تر از قبل فریاد کشیدم.

-به من چه هر کار می‌خوای بکنی، بکن! اگه تا این حد دیوونه شدی باشه عیب نداره من انتظار اینم ازت دارم! اما تا وقتی که نفهمیدی غیرت به این چرت و پرت ها نیست و غیرت به اینه که نذاری آب تو دله زن و بچت تکون بخوره، اوضاع همینه که هست و تا اون موقع حق نداری منو بخاطر هیچی مواخذه کنی... فهمیدی؟!

حرصی چرخید و با صورتی که تماماً سرخ شده بود، دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و من همانطور که به صورت سرخ و رگ گردن بیرون زده‌اش خیره شده بودم، تمامه تلاشم این بود که نترسم!

اگر این بار هم عقب می‌کشیدم شاید دیگر هرگز همچین موقعیتی گیرم نمی‌آمد!

-چی میگی دختر؟ چی میگی؟ منه بی ناموس کِی به تو کار داشتم هووم؟ کی خشم نصیبت شده که اینجوری بلبل شدی برای من و دم از بی غیرتی می‌زنی؟!

اشک دیدم را تار کرده بود اما خدا را شکر صدایم نمی‌لرزید و قلبه ضربان دارم را رسوا نمی‌کرد.

-اینکه بهم آسیب جسمی نمی‌زنی کافیه؟ البته که نیست! من نباید مدام مثله یه پسر نوجوون نگرانه تو باشم! نگرانه این که اگه دیوونه بشی ــ چه بلایی سر رادان، اشکان، هر کسی ــ که سر راهت بیاد و مهم‌تر از همه خودت میاری! می‌فهمی؟ نباید... برای همین اگه می‌خوای این رابطه شبیه رابطه های آدمیزادی باشه و اگه می‌خوای دیگه حداقل از من یکی دروغ نشنوی، دیوونه بازیاتو بذار کنار و اجازه

بده مثله آدم زندگی کنیم! البته اگه هنوزم می‌خوای با من و بچه‌مون یه زندگی داشته باشی!

#نویسنده: ZK

#پارت۷۹۹

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کمی بعد با تقه هایی که به در خورد، سـکوت سـنگینی که بینمان حاکم شده بود از بین رفت!

برای فرار از سـقوطی که هر لحظه ممکن بود تجربه‌اش کنم، سریـع فاصله گرفتم و روی تخت نشستم.

-شمیم خانوم بیدارید؟

دسـتم را به صـورتم کشـیدم و موهای رها و آشـفته‌ام را به پشت گوشم سراندم.

-بله زیبا؟

-مهمون دارید خانوم.

توجهم جلب شد و آرام بلند شدم.

-کیه؟!

-یه خانومی اومده به اسمه هیلدا، میگن دوستتونه.

خشک شدم و شبیه آدم کوکی به طرفه امیرخان چرخیدم.

کمی از حال و هوای لحظات پیشـــش فاصـــله گرفته بود و دقیقاً شـبیه شـکارچی‌ای که یک غریبه را در قلمرواش حس کرده، توجهش جلب شده بود.

-ب..باشـــه زیباجون مرسی بگو تو ســـالن منتظر باشـــه زود میام.

-چشم.

صـــدای قدم های زیبا که خبر از دور شـــدنش می‌داد آمد و امیرخان با صورتی جمع شده، سر تکان داد.

-هیلدا؟ این کدوم دوستته؟ اسمش آشناست.

بزاق گلویم را به سختی قورت دادم و آرام لب زدم:

-هیلدا ز..زنه شـــایانه، وقتی رفته بودم پیشـــه رادان با هم دوست شدیم.

_♡_♡_

صلوات بفرستیم حرکته هیلدارو یادش نیاد فقط 😭☠️

#نویسنده: ZK

#پارت۸۰۰

#شالوده‌عشق

کمی مکث کرد و با گرد شـــدنه ناگهانی مردمک هایش دریـافتم کـه خیلی خوب هیلـدا و آن فیلم بـازی کردن خاصش را به خاطر آورده!

-چی؟! اون دختره‌ی پررو و دروغگو با چه جراتی پاشـــو گذاشته اینجا؟ با اون سلیطه بازیه اون روزش و...

-چه ربطی به جرات داره؟ دوستم نمی‌تونه بیاد منو ببینه؟!

-چه دوســتی چه کشــکی؟ این زن برای اینکه من نفهمم تو توی اون خونه‌ای با سلیطه بازیاش یه داستانی درست کرد که منو آدم به این گندگی رو دســت به سر کرد. اگه شــک

نمی‌کردم و اون روز صـــبح بیرون از اون خونـه ت*می نمی‌دیدمت معلوم نبود حتی تا الآنم پیدات می‌کردم یا نه!

پس با بی‌احتیاطی خودم توانسته بود پیدایم کند...

فقط با یک بار بیرون رفتن تمامه زحمات رادان بیچاره برای پنهان کردنم را برباد داده بودم!

-نه نمیشـــه این زن حق نداره اینجا بمونه، میگم بیرونش کنن.

حرصی دستی به پیشانی‌ام کشیدم و تند گفتم:

-هیلدا دوســته منه و اومده ببینتم. اگه میگی اینجا خونه‌ی منم هســـت پس مثله یه میزبان محترم رفتار کن ولی اگه میگی نه همچین چیزی نیسـت، اشـکالی نداره منم درعوض از فردا میفتم دنباله یه خونه‌ی جدید برای خودم و...

هنوز حرفم تمام نشــده بود که نفهمیدم چطور در کسـری از ثانیه جلو آمد.

دســتم را محکم کشــید و تنم بی‌تعلل به ســینه‌ی ســتبرش چسبید.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۰۱

#شالوده‌عشق

-منو ببین بلبل، هر چی گفتی هیچی نگفتم اما اگه فقط یه بار دیگه فقط یه بار دیگه منو با رفتنت تهدید کنی شمیم، چنان آتیشی‌ـ میشم که حتی خودتم نتونی خاموشم کنی! حرفمو جدی بگیر وگرنه به سرت قسم جفتمونو بدجوری پشیمون می‌کنم!

لب هایم به هم دوخته شد و قلبم چنان می‌کوبید که حس می‌کردم حتی او هم می‌تواند صدای کوبش دیوانه وارش را بشنود.

به سختی خودم را جمع و جور کردم و لب زدم:

-تهدید نکردم فقط گفتم اگه قبول داری اینجا خونه‌ی منم هســـت به مهمونام احترام بذار. فکر کنم این اولین حرکتیه که می‌تونی برای آدمیزادی شـــدنه رابطه‌مون انجام بدی. بعدم بیرون با هیلدا قرار نذاشـــتم که می‌ترسی. تو همین خونه‌ایم جلوی چشـمات! پس لطفاً آلکی داسـتان و بحث درست نکن. کاری نکن حس کنم کناره تمامه مریضی های روحیت پارانویا هم گرفتی!

فکش سخت شده و چشمانش غرق خون شده بود اما او بهتر از خودم مرا می‌شناخت.

می‌دانســـت وقتی اینگونه مقابلش قرار بگیرم هیچ جوره کوتاه نمی‌آیم!

و من برای آنکه رابطه‌ی لبه‌ی پرتگاهمان را کمی هم که شـــده از خطر دور کنم، مجبور بودم که به هر قیمتی که شده مقابله زورگویی های بی‌علتش بایستم!

برای خودم، برای او و برای بقای زندگی ای که تنها یک تار مو تا منقرض شدن فاصله داشت!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۰۲

#شالوده‌عشق

حرصی دســـتم را رها کرد و همانطور که با عجله به دنباله پیپ معروفش می‌گشت، عصبانی غرید:

-... تو اول و آخر ادمیزاد شـــــدنی این رابطـه کـه قراره بخاطرش دهنمو سرویس کنی!

مضطرب پایین لباسم را مچاله کردم.

شـاید نمی‌دانسـت اما اگر حال کوتاه نمی‌آمد، یکی دیگر از آخرین شـــاخه های اصـــلی امیدم را نســـبت به خودش می‌برید!

شـاخه هایی که با گذشـت زمان از یک درخت پربار تبدیل به چند دانه‌ی محدود شده بودند!

پشت به من چرخید و در حالی که معلوم بود به سختی در حال کنترل خودش است، گفت:

-برو شـــمیم. زود برو پیشـــه مهمونت قبل اینکه بخوام به حرفه دلم گوش کنم و بندازمش بیرون... یالا!

با یالای آخری که گفت شـــبیه پرنده‌ای که از قفس رها شـده با عجله از اتاق بیرون زدم و در را محکم پشـت سرم بستم.

تمامه تنم به عرق نشسته بود و احتمالاً این یکی از سخت ترین مکالماتی بود که تا به حال با او داشـــتم. اما در کمال تعجب این‌بار نه تنها شاخه‌ی امیدی از بین نرفته بود بلکه

یک روزنه‌ی بســیار کوچک اما پر نور هم در قلبم روشــن شده بود!

روزنه‌ای که می گفت، شـاید روزهای روشـن خیلی هم با ما فاصله نداشته باشند...!

_♡_

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#پارت۸۰۳

#شالوده‌عشق

از پله ها که پایین رفتم هیلدا سریع بلند شـــد و نفهمیدم چطور به سـمت هم قدم برداشـتیم که در کسرـی از ثانیه دست هایش دور تنم پیچیدند.

و من، شبیه کسی‌ـ که آشـنای دور و عزیزش را بعد از مدت ها دیده با تمام وجود در آغوشش گرفتم و عطرش را نفس کشیدم.

-خداروشکر که خوبی واقعاً خداروشکر!

عقب کشـــیدم و از رو به رو خیره‌ی چشـــمانه اشـــکی‌اش شدم.

اگر هر انسـانی می‌توانسـت یک صـفت مخصـوص خودش داشته باشد، هیلدا قطعاً مهربانی مطلق بود.

-خوبی دیگه مگه نه شمیم؟!

با بغض تک خنده‌ای زدم.

-خوبم عزیزم ... نکنه انتظار داشتی سرمو ببره؟

عقب کشید و سر تکان داد.

-نه دیوونه این چه حرفیه اما خب آدم نگران میشه.

شانه‌اش را فشردم و تازه حواسم جمع اطراف شد.

زیبا و زمرد شـــبیه سربازهای آماده باش کمی آنطرف‌تر ایســـتاده بودند و قطعاً با وجود آن ها نمیشـــد درســـت حسابی حرف زد.

-چیزه... اگه می‌خوای بریم تو حیاط

هیلدا که متوجه مسیر نگاهم شده بود، تند سر تکان داد و چنگی به کیفش زد.

-آره آره حتماً بریم.

تقریباً به حالته فرار از خانه خارج شد و ناخواسته لبخندی روی لب هایم نشست.

یک بار بیشتر امیر را ندیده بود و همچین حالی داشت.
احتمالاً اگر جای من بود خیلی زودتر از این ها پس افتاده بود!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۸۰۴
#شالوده‌عشق

کلافه چانه‌اش را گرفتم و سرش را به طرف خود چرخاندم.

-بـه چی داری نـگـاه می‌کـنی هـمـش؟ نـمـیـاد بـابـا مـن می‌شـناسـمش، الآن ازت عصبانیه برای همین نمیاد مطمئن باش.

دست هایش را درهم چلیپا کرد.

-نمی‌دونم... انتظار داشـــتم همین که اومدم بندازتم بیرون مخصوصاً با اون فیلمی که اون روز براش بازی کردم!

-خب یه جورایی قصدشو داشت اما... اصلاً ول کن اینارو چطور شد اومدی اینجا؟ شایان می‌دونه؟!

ابرو بالا انداخت و با آمدن اسم شایان کمی از حال و هوای امیرخان و ترسیدنش از او فاصله گرفت.

-نه خبر نداره اما باید می‌اومدم. اونجوری که رفتی بدجوری فکرم پیشت مونده بود.

لب هایم را روی هم فشردم و دستش را گرفتم.

-من که زنگ زدم بهت.

-آره می‌دونم اما دسته خودم نیست اگه یکی رو دوست داشته باشم در مقابلش احساسه مسئولیت می‌کنم. برای همین حتی اگه خیلی بیشتر از اینم از اون شوهر گردن

کلفت می‌ترســـیدم، باز می‌اومدم سراغت... چیکار کنم منم اینجوریم دیگه!

و در نهایت بعد روزها یک لبخند واقعی روی لب هایم نشست.

-چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟

-دارم فکر می‌کنم کاش همه‌ی آدم ها مثله تو بودن. بخاطر دوســت داشــتنشــون پا رو ترس هاشــون و مانع های سر راهشــون می‌ذاشــتن. اونوقت شــاید خیلی چیزها تو زندگی خیلی ها تغییر می‌کرد... مگه نه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۰۵

#شالوده‌عشق

چشمانش قفله چشمانم شده بود و زمانی که پرسید:

-خب؟ مگه تو خودت اینجوری نیســـتی؟ مگه با وجودت ترســـت نموندی اینجا؟ مگه نمی‌خوای برای زندگیت بجنگی؟!

یکه خوردم.

این را می‌خواستم...؟!

خواستن به کنار... توانش را داشتم؟!

-شمیم

-نمی‌دونم هیلدا باورت میشـــه؟ دیگه نمی‌دونم چی خوبه چی بد. امیرو دوســـت دارم خیلی زیاد از یه طرف دیگه هم...

با نرمی دستم را روی شکمم کشیدم.

-باردارم... خیلی خوشحال کننده‌س از کسی_که دوستش داری بچه داشته باشی اما زندگی ما خیلی چاله چوله داره. نمی‌دونم توانه اینو دارم که بازم برای ساختنش بجنگم یا نه... می‌ترسم بدجوری کم بیارم.

کمی مکث کرد و سپس با اطمینان بیشتری گفت:

-وقتی پیشه رادان بودی و اون هر بار راجع به جدا شدنت می‌گفت، با اینکه جدایی یه جورایی انتخاب خودت بود اما چنان ترسی میومد تو نگاهت که دلم می‌خواست همون لحظه دستتو بگیرم و بیارم با شوهرت آشتیت بدم. وقتی اِنقدر عاشقی مطمئن باش کم نمیاری. حالا که باردار هم هستی یه فرصت دیگه به زندگیت بده. من کاری ندارم داداشت چی میگه، شایان چی میگه، حتی اگه خودمم ازش

خوشـــم نمیاد و اصـــلاً همه بد اون مردو بگن، ولی تو دوســـتش داری! فکر هم می‌کنم اونم تو رو دوســـت داره منتهی بلد نیســـت نشـــون بده. احســـاســـاتش زخمین برای همین تو رو هم زخمی می‌کنه اما اگه دوباره واقعاً بخوای، شاید تونستی همه چی رو خیلی قشنگ‌تر کنی!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۰۶

#شالوده‌عشق

-...

-برای جدایی همیشه وقت هست. به نظرم فرصت یه بار دیگه جنگیدنو از خودت نگیر!

با نفسی عمیق سر چرخاندم و نگاهم را به پنجره‌ای دوختم که سنگینی نگاه امیرخان را از آنجا حس می‌کردم.

زندگیمان که نه ولی حسی ــ که میانمان بود، قطعاً ارزش یک بار دیگر جنگیدن را داشت!

منتهی هیلدا یک جای راه را اشـتباه می‌کرد، چراکه رابطه‌ی من و امیرخان مانند تمامه رابطه های دنیا شـــبیه یک الاکلنگ لغزنده بود.

الاکلنگی که برای درست حرکت کردن نیاز به تلاشـه هر دو طرف داشت!

و من حتی اگر تصـــمیم به جنگیدن دوباره و اصـــولی هم می‌گرفتم تا زمانی که امیرخان کمی هم که شـــده خودش را تغییر نمی‌داد، آب در هاون کوبیدن بود و بس!

نفس انـدوهنگینم را بیرون دادم و خیره بـه تکان خوردن پرده آرزو کردم که کاش بفهمد بقای رابطه مان تا چه حد به او وابسته است!

_♡_

-دیگه کسی نیست. جز ما سه نفر عضو نزدیکی تو خانواده‌مون نمونده. فقط ماییم و می‌خوام جفتتونم بدونید که قرار نیست هیچی مثله سابق ادامه پیدا کنه. بحث، دعوا، کلکل، دلخوری، هیچ کدومش رو نمی‌خوام و اگه مثل قبل از هر کدومتون اینارو ببینم، سکوت نمی‌کنم. خودمم به ندیدن نمی‌زنم و باهاتون برخورد می‌کنم. از الآن دارم میگم که بعداً هیچ اعتراضی نشنوم... مفهمومه؟!

#پارت۸۰۷

#شالوده‌عشق

@Vip Roman

-...

شـــما جفتتونم خانوم های این خونه‌اید پس مثله خانوم رفتار کنید نه مثله دختربچه هایی که نیاز به تربیت دارن، می‌شنوی چی میگم گندم؟!

با مخاطب قرار دادن مســـتقیم امیرخان، گندمِ اندوهگین بالأخره از فکر درآمد و سر بالا گرفت.

سه نفری سر میز بزرگ و سلطنتی این خانه نشستن حس عجیبی بود و عجیب‌تر آنکه امیرخان از خانوم خانه شدن می‌گفت!

خانه‌ای که بارها و بارها از آن رانده شده بودم!

-آ..آره می‌فهمم باشـــه خیالت راحت از طرف من مشـــکلی پیش نمیاد، مطمئن باش.

اخم ظریفی بین ابروهایم افتاد.

این دختر امروز از سایر وقت ها غمگین‌تر به نظر می‌آمد یا من اینگونه حس می‌کردم؟!

امیرخان به طرفم سر چرخاند تا همان جواب را هم از من بگیرد که با تخسی چشمانم را برایش چپ کردم و همانطور که در تلاش بودم تا گندم صـــورتم را نبیند، نوک زبانم را هم بیرون آوردم.

خیره‌ی صورتم با تاسف سرش را به چپ و راست تکان داد و به بشقابم اشاره زد.

-غذاتو بخور خوشگل!

خوشـــگلی که گفت کاملاً معنای میمون بودن را می‌داد اما بی‌اهمیت چنگالم را در فیله مقابلم فرو کردم و با لذت جویدمش.

و کمی بعد گندم با ناراحتی خواســـت به اتاقش برود و من خیره به مسیر رفتنش تلاش کردم تا رفتارهایش را در ذهنم عجیب نبینم! حتی اگر این وســـط موضـــوعی هم وجود

داشـــت، به قدر اســـمم مطمئن بودم که من نباید قبل امیرخان از آن باخبر شوم!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۰۸

#شالوده‌عشق

با کشیده شدن یکدفعه‌ای صندلی‌ام از فکر بیرون آمدم.

امیر صندلی‌ام را در نزدیک ترین حالت به خودش قرار داد.

-اِ چیکار می‌کنی؟!

موهایم را از روی صـــورتم کنار زد و با جدیتی که بوی مهربانی می‌داد، نگاهش را در صورتم چرخاند.

-چشمتو نشنیدم!

لب هایم حرصی رو به بالا کشیده شدند.

-درسته... شاید چون تصمیم دارم دیگه تو هیچ موضوعی بهت چشم نگم شوهرجون!

-جدی؟!

دوباره چنگالم را به طرف غذایم بردم و همانطور که بی‌خجالت و با تخسی به چشمانش خیره شده بودم، مرغ ها را داخل دهانم چپاندم و با همان دهان پر لب زدم:

-آره جدی وضعیت دیگه این شکلیه... دوست نداری؟

-...

-اگر دوست نداری هم مشکله خودته چون اگه یادت باشه و به قوله خودت تقریباً منو با زور آوردی اینجا!

انتظارش را نداشـــتم اما وقتی یکدفعه‌ای خم شـــد و لب هایش را به شکمم چسباند، غذا در دهانم ماسید و ستون فقراتم صافه صاف شد.

-تـا حـالا نـدیـده بودم اِنقـدر خوب غـذا بخوری، همش بخاطر پسرباباس مگه نه؟!

بوسـه هایش که بیشـتر شـد، حالت تدافعی‌ام نابود شـد و دستم بی‌اختیار بین موهای کوتاه و مردانه‌اش لغزید.

این اولین بار بود که تا این حد احســـاســـش را نســـبت به بچه‌مان نشان می‌داد!

-از کجا می‌دونی پسره؟ شاید دختر بود.

پایینه تاپم را بالا زد و همانطور که لب هایش بدون هیچ حائلی به پوســـتم بوســـه های ریز می‌زد، تند سر تکان داد و گفت:

-نه حق نداره دخترشه، باید پسر بشه. باشه بابا؟ قول بده که دختر نمیشی!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۰۹

#شالوده‌عشق

از حاله خوشی که به صـــورت ناگهانی در وجودم نشـــانده بود، فاصله گرفتم و اخم هایم درهم گره خورد.

-فهمیدم حتی تو این موضـــوعم باید زور بگی! به خدا، به دنیا، باید زور بگی اِنقدر قلدری آخه ماشالا!

-...

-چی بگم از امیرخان بزرگ بیشـــتر از این هم انتظار نمیره. حالا چرا پسر؟ نکنه می‌خوای یکی باشــه نســلتو ادامه بده سلطان؟!

و در نهایت لب هایش که همچنان روی شـــکمم بوســـه می‌زدند، متوقف شدند.

به جای آن بوسـه های شـیرین یکی از دسـت هایش را دور پهلویم پیچید.
ســـپس سر بلند کرد و نگاه شـــفافش را به چشـــمان کدر شده‌ام دوخت!

-نه باید پسرشه چون من نمی‌تونم جلوی یکی دیگه مثله تو دووم بیارم. چون نفسم دیگه نمی‌تونه بیشتر از این بریده شه!

اخم بین ابروهایش افتاد و خیره به منه شوکه شده، ضربه‌ی عمیق‌تری زد.

-باید پسرشه چون من اگه دختر داشته باشم اونم یه دختر از تو، اصلاً و ابداً حتی اگه بمیرمم نمی‌تونم اونو با کس دیگه‌ای تقسیم کنم!

بین لب هایم فاصله افتاد و او بود که جلوتر آمد و دستش را یکطرف صورتم گذاشت.

بوســـه‌ی خیلی نرمی روی لب هایم زد و پچ پچ وار ادامه داد:

-بچمون باید پسرـــشـــه چون من اِنقدری عاشـــق مامانش هســـتم که نتونم وجوده یه دونه جنس ظریف دیگه که شبیهشه‌رو کنارمون هضم کنم اما اگه پسر باشه خداروچه دیدی، شـاید شـبیه باباش زشـت شـد اما حداقل بیشـتر از این قلبمو تو سینه تکون نداد!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۸۱۰

#شالوده‌عشق

-هووم؟ تو اینجوری فکر نمی‌کنی شمیم خانوم؟!

چشمانم در صورت جذابش چرخ می‌خورد و اگر همیشه تا این حد آرام و آقا بود، قطعاً تبدیل به خوشبخت ترین زن دنیا می‌شدم!

لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست و قلبم خوشحالتر از همیشه می‌کوبید.

تصـــمیم گرفتم مانند خودش بیخیاله همه‌ی چاله های رابطه‌مان شـــوم و چند لحظه هم که شـــده دل به دلش دهم.

-من فکر می‌کنم بابای بچه مون هر چی که هست، دختر یا پسر خیلی جذابه. زیاد از حد یعنی نمی‌دونم اگه یه پسر شبیه اون داشته باشم بعداً دلم میاد براش عروس انتخاب کنم یا نه! کی می‌دونه؟ شـاید دوسـت داشـته باشـم اونو تا همیشـــه پیشـــه خودم نگه دارم. برای همین فکر نکن این موضـــوع ها فقط ذهن تو رو درگیر می‌کنه، منم بهش فکر می‌کنم یعنی...

کمی مکث کردم و پچ پچ وار ادامه دادم:

-منم گاهی به این چیزا فکر می‌کنم. به اینکه طاقت دارم این جذابیتو تو یه پسر ــ از جنس مردی که علارغم همه چیز، علارغم همه حرص ها و ناراحتی هایی که بهم میده، تحمل کنم یا نه و باید بگم که حتی فکر کردن بهش هم راحت نیست!

خواندن حس هایی که در چشـــم هایش می‌دیدم زیاد هم سخت نبود.

عشق، ناراحتی، حسرت، غم، دوست داشتن و پررنگ‌تر از همه مهربانی!

مهربانی‌ای که خیلی وقت ها بخاطر مشکلات بینمان آن را در نگاه هـایش نســبت به خودم نـدیده بودم و دیدنـه دوباره‌اش نشــانم داد، بی‌آنکه بدانم چقدر دلتنگه این مهر مطلق بودم!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۱۱

#شالوده‌عشق

اشـــک در چشـــمانم حلقه زد و مردمک هایش مســـتقیم ســـیب آدمم را که تکانه شـــدیدی خورد، هدف گرفت و صدای بم شده‌اش دوباره بلند شد:

-و اگه اون مرد زشـــتی که در نظرت جذابه بگه خیلی دلش برات تنـگ شـــــده، برای بوت، برای حس کردنـت، برای داشـتنت خیلی دلش تنگ شـده، چه جوابی بهش میدی؟ می‌ذاری نزدیک شه؟!

چشمانم اشکآلودتر شد و بغضم بیشتر...

-میگم منم دلم براش تنگ شده اما این وسط دلگیری های زیادی هســـت، مانع ها زیادن و میگم ما دوتا اندازه‌ی موهای سرمون گره هایی داریم که باید تک تک بازشـــون کنیم!

سر کج کرد.

لحظه‌ای طوری نگاهم کرد که انگار در حال پرســـتیدنم است و من دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

با یک هق زدن ناگهانی بغضم شکست و با هر دو دست صورتم را پوشاندم.

شانه هایم می‌لرزید و این بار نوبت او بود که شوکه شود.

-شمیم؟ چی شد؟!

-...

-نگاهم کن ببینمت چی شد یکدفعه؟!

دســـت هایش را دو طرف بازوهایم گذاشـــت و نگرانی صـــدایش مجبورم کرد که سر بالا بگیرم و دوباره چشـــمانه اشکی‌ام را به آن تیله های لعنتی و خوشرنگش بدوزم.

-چی شد یکدفعه؟!

-یاده... یاده یه چیزی افتادم. یعنی یه اتفاقه قشـــنگ یه لحظه برام تدائی شد.

-چی؟ چه خاطره‌ای؟!

بغضم را به سختی قورت دادم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۱۲

#شالوده‌عشق

-نگاهت... قبل ازدواجمون هر وقت که از سرکار میومدی همینجوری نگاهم می‌کردی. یه جور خاص و قشنگ جوری که انگار تو دنیا هیچی از من برات مهم‌تر نیست و من هر روز اون نگاهو ماله خودم داشتم. حتی اگه یه ثانیه هم بود، باز داشتمش باورت میشه؟ اما حالا این اولین بار بود که بعد از ازدواجمون باز اونجوری نگاهم کردی. تا دیدمش فهمیدم خیلی وقت بود که اون نگاهو گم کردم. نمی‌دونستم اما بدجوری دلتنگش شده بودم!

-شمیم...

با همان گریه‌ای که نمی‌توانستم هیچ جوره تماماً کنترلش کنم، ادامه دادم:

-چرا امیر؟ اکثر آدم ها وقتی ازدواج می‌کنن خوشـــبخت‌تر میشـن، عشـقشـون عمیق‌تر میشـه. برای ما چرا اینجوری نشد؟ چرا همه چیز جای قشنگتر شدن اِنقدر کثیف شد؟!

ناراحتی کاملاً از میمیک صـــورتش مشـــخص بود و با آنکه می‌دانســـتم در این لحظه هر چه بگوید نمی‌تواند از حجم غم بزرگی کـه روی قلبم ســـنگینی می‌کرد ذره‌ای بکاهـد، دوباره توانست سورپرایزم کند.

دســـت هایش که یکدفعه دور تنم پیچیده شـــد، بی‌اختیار آرام گرفتم.

آغوش محکم و بی حرفش شـــبیه مرهمی بود بر زخم های روحم!

کمرم را آرام و نرم ماســـاژ داد و چند دقیقه بعد زمانی که عقب کشید، چشمانه خودش هم سرخ شده بود.

آرام گفت:

-می‌ذاری برای چند ساعتم که شده کنار هم آروم بشیم؟

-آروم بشیم؟

-می‌خوام با هم باشیم. شاید یادمون بیاد حکمون تو زندگی هم چیه!

لب هایم می‌لرزیدند و حالم هم خوب بود و هم نبود!

-دلمم خیلی برات تنگ شده. دله تو تنگ نشده؟

منظورش را خیلی خوب می‌فهمیدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۱۳

#شالوده‌عشق

-شده اما گفتم که گره ها هستن!

-یه امشبو بیخیالشون شیم؟

بی‌جواب سر پایین انداختم که صـــدای عقب کشـــیدن صندلی‌اش آمد و لحظه‌ای بعد ساعدم را گرفت.

پلک های خیسم را روی هم فشردم و ایستادم.

انگشتان دستش که فاصله‌ی میانه انگشت هایم را پر کرد، دستی به مژه های خیسم کشیدم و آرام لب زدم:

-ولی این نشون دهنده پاک کردن همه چیز نیست!

-می‌دونم!

-خوبه.

آرام از پله ها بالا رفتیم و همین که وارد اتاقمان شـــدیم به در تکیه دادم و او بود که دســـت هایش را دو طرف تنم روی دیوار گذاشت.

لب هایش نرم جلو آمدند و آغوشـــش پذیرای تنه به تب نشسته‌ام شد.

-برای بچه که مشکلی به وجود نمیاد؟

-نمی‌دونم، یعنی فکر نکنم چون...

جمله‌ام تمام نشـــده بود که بند تاپم را پایین کشـــید و لب هایش به شاهرگم چسبید.

دسـتم را روی عضـلات سـینه‌ی سـتبرش گذاشـتم و اجازه دادم تا با یک رابطه‌ی بســـیار آرام اما فوق‌العاده پرشـــور هردویمان را برای ســـاعتی از همه‌ی دغدغه ها فاصـــله دهد...!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۱۴
#شالوده‌عشق

-خوبی؟!

کمی عقب کشیدم تا دستش راحت‌تر کمرم را ماساژ دهد.

صورتم در تب می‌سوخت اما خوب بودم!

-خوبم.

با پشت دست گونه‌ام را ناز کرد.

-درد نداری؟

سر بالا انداختم.

-نه زیاد

جلوتر آمد و همانطور که لب هایش را به گوشـــه‌ی لبم می‌چسباند گفت:

-صـــبحونه خوردی می‌برمت دکتر می‌خوام بدونم بچه‌مون چه شکلیه.

لب هایم به بالا کشیده شد.

-الآن که معلوم نیست دیوونه!

خودخوهانه سر تکان داد.

-چرا معلوم نباشه؟ معلومه. معلوم هم نباشه من می‌فهمم.

-آآچرا اونوقت؟ علامه دهری؟!

با افتخار و شـبیه کسی_که برای اولین بار به فضـا دسـت یافته. ابرو بالا انداخت

-به هر حال من باباشم... باباها می‌فهمن!

خنده‌ام بیشتر و نگاهه او میخه لب هایم شده بود.

چشـمانش جوری می‌درخشـید که انگار زیباترین تصـویره عمرش لب های خندان من بوده است.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۱۵

#شالوده‌عشق

و گهگاهی زمانی که تا این حد مهربان میشـــد، دلم می‌خواست از مردمک های پرمهرش هزاران عکس بگیرم تا برای روزهای مبادایم بگذرم!

برای وقت های بی‌رحمی‌اش و برای وقت های خستگی‌ام!

نفهمیدم چقدر گذشت. زیاد بود یا کم... نگاه کردن آن هم با این درجه از آرامش همیشـــه زمان و مکان را از ذهنم می‌دزدید اما کمی بعد با صدا زدن زیبا و گفتنه:

-آقا بیدارین؟ شرمنده مزاحم شـــدم خواســـتم اطلاع بدم مهمون دارین، برادر شمیم خانوم اومدن.

حباب شیشه‌ای و رویایی ترکید و محو شد!

و ما دوباره به زمین برگشتیم!

چشـمانم گرد و امیرخان شـبیه فشـنگ از جا پرید و غرش کنان گفت:

-اون مرتیکه خیلی غلط کرده که اومد خونه‌ی من... با دل و جرات شده واسه من آره؟ پا می‌ذاره تو قلعه شکارچیش؟!

مقابله چشمانه وق زده‌ام شلوار پوشید و با عجله تیشرتش را هم تن زد.

آماده شـدنش را که دیدم، مغزه خواب رفته از ترسـم بیدار شـــد و همانطور که ملحفه را دور تنم می‌پیچیدم با عجله بلند شدم.

یک بار یواشکی با رادان در پشت خانه دیدار کرده بودم تا به او بفهمانم که نگرانم نباشد اما این مستقیم آمدنه او چیزی شبیه اعلان جنگ بود و دقیقاً حال باید چه خاکی بر سر می‌ریختم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۱۶

#شالوده‌عشق

-صبر کن، نشونش میدم. پررو پررو سر می‌ندازه پایین میاد تو خونه‌ی من؟ آره؟ من دهنه این داداشـــه تو رو سرویس نکنم امیر نیستم شمیم خانوم... این خط این نشون!

با دستی لرزانم بازویش را گرفتم.

-امیر لطفاً بذار اول من باهاش حرف بزنم خب؟ شـــاید کاری پیش اومده و...

به طرفم که سرچرخاند، چشـــمانه خونآلودش اه از نهادم بلند کرد و ناامیدی برای خود خانه‌ای محکم ساخت.

-خودش اومده! خودش با پای خودش بی‌اجازه پا گذاشــته تو قلمروی من پس نمی‌تونه هیچ انتظاری جز دریده شـدن داشته باشه!

بی‌توجه به صــدا کردن هایم با عجله از اتاق بیرون زد و در با صدای بسیار بلندی پشت سرش بسته شد.

دسـتی که به طرفش دراز کرده بودم روی هوا ماند و اشـک از چشمانم جاری شد.

با تمامه وجود دلم برای خودم می‌سوخت که اینچنین میانه انسان های خودخواه مانده بودم!

و کمی بعد که صـدای داد و فریادها بلند شـد، دریافتم که این دو مرد حتی برای من فرصـت ناراحت شـدن هم باقی نگذاشته بودند!

با عجله دستی به صورتم کشیدم و تا خواستم به طرف در پرواز کنم، حواسم جمعِ برهنگی تنم شد.

ملحفه را کناری انداختم و با بالاترین سرعت ممکن به اولین لباسی که دستم رسید، چنگ زدم.

یک پیراهن خانگی با بندهایی رها و آزاد که از هر طرف می‌گرفتمش گوشه‌ی دیگرش ولو میشد و اعصاب خرد کن ترین انتخاب ممکن بود اما دیگر تایمی برای از دست دادن نداشتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۱۷

#شالوده‌عشق

-به تو چه ربطی داره؟ اومدم خواهرمو ببینم.

-خواهره تو زنه منه... می‌فهمی اینو؟!

صـــدای فریادهای زیادی وحشـــتناکشـــان که بلندتر از هر زمانی در گوش هایم می‌پیچید.

از پله ها با عجله و حســـــه ســـــقوطی که بیش از ده بار تجربه‌اش کردم گذشتم و از در ورودی بیرون زدم.

در حیاط با هم گلاویز شـده بودند و صـدای بلندشـان تک تک رشته های عصبی‌ام را می‌برید.

-بسه... بس کنید توروخدا!

گویا در ته یک چاه عمیق اسـیر شـده بودم که کوچکترین تغییری در حالتشـــان ندادند و تلخی همه‌ی جانم را فرا گرفت.

بخاطر من دعوا می‌کردند. یقه جر می‌دادند و همه چیز را از بین می‌بردند اما حتی تواناییه شـــنیدن صـــدایم را هم نداشتند و دقیقاً مشکله این دو انسانه وحشی چه بود؟!

مشـکلشـان من بودم یا غرور و تعصـب های زخم خورده خودشان؟!

صورتم را با تاسف به چپ و راست تکان دادم.

-بسـه بس کنید!

نه تنها کوتاه نیامدند بلکه گســـتاخانه‌تر از قبل به هم پریدند و امکان نداشت که صبرم بیش از این لبریز شود!

همـانطور کـه نگاهم بـه آن هـا گره خورده بود بـا ترس و استرس پا را روی اولین پله گذاشتم و لحظه‌ای نگذشت که با پیچ خوردنه مچم، تنم کج شد و در کسری از ثانیه نقشه موزاییک های حیاط شدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۱۸

#شالوده‌عشق

پنج پله بود...

فقط و فقط پنج پله‌ی کوتاهه لعنتی بود اما دردی که در تنم نشـــســـت، چیزی نبود که قبل از این تجربه‌اش کرده باشم!

میانه لب هایم فاصله افتاده و آنقدر در شکم و زیر شکمم حسه بدی داشتم که حتی توانه ناله کردنم را هم از دست داده بودم.

-شمیم چی شد؟!

-شمیم

صدای فریاد امیرخان و رادان سپس حضورشان در کنارم حالم را خراب‌تر کرد.

اشک از گوشه‌ی چشمم چکید و میانه موهایم گم شد.

-شمیم منو نگاه کن خوبی؟ خانومم نگاهم کن.

-شمیم داداشی؟ صدامو می‌شنوی؟ درد داری؟!

صدای هردویشان به شدت ناراحت بود و حالم داشت از هر سه نفرمان بهم می‌خورد!

-شمیم... شمیم.

دسته امیرخان که روی دستم نشست، متوجه دسته چنگ شده روی شکمم شدم و چشمانه اشکی‌ام را به او دوختم.

-خوبی؟ بذار کمکت کنم بلندشی.

-امیر مراقبه سرش باش.

پله ها آنقدر کم بودند که آنچنان هم به هول و ولا نیفتند.

به هر حال تقریباً برای هیچکس بخاطر چهار پنج پله اتفاقه خیلی خاص و ناگواری نمیفتاد مگر نه؟!

امیرخان دستم را گرفت تا روی زمین بنشینم.

دلم نمی‌خواست در این لحظه کمکم کند اما آنقدر ترسیده بودم که جرات کوچکترین مخالفتی نداشتم.

با تنی عرق کرده و لرزان کمی از زمین فاصله گرفتم و صدای رادان که می‌گفت:

-عزیزم خوبی خب؟ نترس... حالت خوبه آبجی کوچولو!

دقیقاً آنی بود که می‌خواستم بشنوم!

من خوب بودم... آری خوب بودم!

کودکم هم خوب بود. دردی هم که هر لحظه بیش از قبل نفسم را می‌برید احتمالاً بخاطر استرس و توهم زدایی ذهنم بود اما در اصل من خوب بودم!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۱۹

#شالوده‌عشق

با کمک امیرخان نشستم.

درد زیاد داشــت دیوانه‌ام میکرد و من با چشــم هایی که به نقطه‌ای کور دوخته شـــده بود، نمی‌خواســـتم وجودش را قبول کنم!

خوب می‌شـــدم. فقط کافی بود یک چایی نبات بخورم و شکمم را گرم نگه دارم بعد آن حتماً خوب می‌شدم!

-خوبی؟

-خوب...

با حس خیسی ــ کلمات از ذهنم پریدند و سرم اتوماتیک‌وار خم شد.

انتظارش را نداشـتم اما یک رنگ جدید به پیراهنه رنگارنگ و تابستانی‌ام اضافه شده بود!

یک رنگ سرخ که قبلاً رویش وجود نداشت!

چیزی شبیه به خون بود و یا شاید هم خوده خون بود!

مردمک هایم گرد شـــد و جیغ هایی که ناگهان از حنجره‌ام بلند شد، نمی‌توانست متعلق به من باشد!

-خون... خون... بچه‌ام... امیر بچه‌ام!

امیرخان شـوکه شـده بود و رادان با چشـم هایی گرد شـده می‌پرسید:

-چه بچه‌ای؟ مگه تو حامله‌ای؟!

دوران سرم و دردی که دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم.

به عق زدن افتادم.

ترکیب درد، اشـک، خون و جیغ های تمام نشـدنی‌ام و من هرگز خودم را تا این حد خار حس نکرده بودم...!

♡_♡_♡_

شمیمم💔😭

#پارت۸۲۰

#شالوده‌عشق

-برای سقط دلایله زیادی ممکنه وجود داشته باشه. به خصوص تو هفته های اول... استرس، عصبانیت، ناراحتی شدید، افتادن یا حتی خیلی وقت ها بدونه هیچ اتفاقه خاصی جنین سقط میشه که اونوقت مادر باید آزمایش های مختلف بده تا علت اصلی مشخص شه. واقعاً

متاســـفم اما به نظرم خیلی خودتونو ناراحت نکنید. هنوز جوونید بازم می‌تونید مادر بشید.

مانند یک تکه گوشت بی‌جان روی تخت سفت و ناراحت بیمارســتان وارفته بودم و چشــمانم خیره به زنی بود که نه چندان ناراحت داشت از مرگ کودکم می‌گفت!

مرگ کودکی که بخاطرش حاضر شـــده بودم به همه چیز و همه کس یک فرصت دوباره دهم.

می‌گفت ناراحت نباشـــم چراکه جوانم و باز هم می‌توانم مادر شـوم و دلم می‌خواست زبانه لعنتی‌اش را از حلقومش بیرون بکشم.

-چی داری میگی برای خودت؟ اگه بازم بچه دارشم بچه‌ی مُرده‌م زنده میشه؟!

با فریاد بلند و ناگهانی‌ام زن شوکه قدمی به عقب برداشت و امیرخان سریع جلو آمد و بازوهایم را گرفت.

-آروم باش شمیم... آروم هیس.

نگاهم از رادانی که داشت با دکتر صحبت می‌کرد و مشخص بود در حال عذرخواهی‌ست گنده و چشمانه گردم به امیرخان دوخته شد.

صورتش ناراحت و چشمانش سرخ شده بود و با کمی دقت میشد تلالو اشک را هم درونشان دید اما حتی اگر به هق هق هم می‌افتاد دیگر ذره‌ای روی من تاثیر نداشت!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۲۱

#شالوده‌عشق

-چی؟ تو چی گفتی؟ آروم بـاش هـان؟ تو اینو داری بهم میگی؟!

با ناراحتی صورتش را به چپ و راست تکان داد و دستی به موهای چسبناکم کشید.

-شمیمم ببین...

حرصی آرنجم را تخت ســـینه‌اش کوبیدم و بی‌توجه به کشیده شدن سرم و خونی که بیرون زد، جیغ کشیدم:

-بهم بگو من چندبار اینو به تو گفتم؟ چندبار

خواهش کردم؟ چند بار سر هر چیزی کوچیک و بزرگی این حرفو بهت زدم هان؟ چنددبارر؟!

-باشه... باشه حق داری. هر چی بگی حق داری. آروم باش دستت داره خون میاد!

همه به تکاپو افتاده بودند و متوجه اشـــاره‌ای که دکتره بی‌احساس زد و جلو آمدنه پرستارش شدم.

بی‌توجه آن ها ضربه‌ی محکمتری به ســـینه امیرخان زدم و خیره به چشمانه ناراحت و غمگینش هق هق زنان گفتم:

-همین امروز چندبار صـــدات کردم؟ چندبار ازت خواهش کردم که آروم باشی؟ که بس کنی؟ اما نشـــنیدنی! طبق معمول نه صـــدامو شـــنیدی و نه حرف هام برات اهمیت داشت! منو ندیدی نه تو

انگشت اشاره‌ام را به طرف رادان گرفتم و نالیدم:

-و نه این برادری که اومد تو زندگیم تا مثلاً حالمو بهتر کنه اما شده یکی لنگه شوهرم... شایدم بدتر از اون!

رادان چنان شرمنده به نظر می‌رسید که انگار دلش می‌خواهد همین حالا زمین دهان باز کند و او را ببلعد و دیدنه حالش شدت اشک هایم را بیشتر کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۲۲

#شالوده‌عشق

-چرا سر پایین می‌ندازی؟ مثلاً که چی؟ ناراحتید؟ با ناراحتی شما بچه‌ی من برمی‌گرده؟!

پرســـتار آرام امیرخان را صـــدا زد و کمی بعد که دســـتم را گرفتند تا آن آمپول کوفتی‌شـان را به تنم تزریق کنند، جیغ هایم تا هفت آسمان انورتر رفت.

-ولم کن... ولم کنید. نمی‌خوام بابا نمی‌خوام. بچه‌م مُرده می‌فهمید؟ می‌خوام براش عذاداری کنم حق ندارید منو بخوابونید!

امیرخان همانطور که در حاله کنترل کردنه تنم بود سرش را به گوشم نزدیک کرد و صدای بغض داری که می‌گفت:

-هر چی بگی حق با توئه ولی توروخدا آروم باش. ببین دستت چطوری داره خون میاد... آروم باش عمرم.

آخرین چیزی بود که شنیدم و سپس تیزی سوزن و لب های مردانه‌ای که به رگ پاره شده‌ی دستم بوسه می‌زدند.

و نوش دارو بعد از مرگ سهراب به کار چه کسی. آمده بود که به کاره من یکی بیاید...!

_♡_

بوی آلکل و چشـــم هایی که نه می‌خواســـت باز شـــود و نه تحمل بسته بودن داشت.

قفســه ســینه‌ام درد می‌کرد و دســتم یک لحظه هم از روی شکمم جدا نمیشد.

چند هفته بیشـتر آن موجود کوچک را با خود حمل نکرده بودم اما جای خـالی‌اش آنقـدر روحم را عـذاب می‌داد کـه حس می‌کردم دیگر هرگز قلبم نمی‌تواند آرام بگیرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۲۳

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با اشـکی که از گوشـه‌ی چشـمم چکید، چشـمانم نیمه باز شـــدند و نگاهم از پنجره‌ی بیمارســـتان به ســـتاره‌های چشمک زن آسمان خیره شد.

-چرا خدایا؟! چرا واقعاً؟! چرا ازم گرفتیش؟! لایق نبودم؟!

...-

-بیدار شدی؟گرسنت نیست؟

با صـدای امیرخان نزدیک گوشـم شـانه هایم بالا پرید و به طرفش سرچرخاندم.

اتاق نیمه تاریک باعث شـده بود که متوجه حضـوره پر از سکوتش نشوم.

و دیدن هیبت مردانه‌اش کنارم حالم را خراب‌تر می‌کرد.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

-شمیم جان

-با چه رویی هنوزم می‌تونی با هم حرف بزنی؟! چطوری می‌تونی اصـــلاً بهم نگاه کنی؟! تا این حد آدمه گســـتاخی هستی؟!

ناراحت سر پایین انداخت.

-می‌فهمم خیلی ناراحتی. به جون تو قســـم منم دارم روانی میشم اما...

چشــمانش براق شــده بود اما ضربه‌اش این‌بار آنقدر کاری بود که حالاحالاها نتوانم آرام بگیرم و ذره‌ای برایش دل نسوزانم.

-گمشو بیرون!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۲۴

#شالوده‌عشق

-شمیم اون بچه‌ی منم بود!

از میانه دندان های به هم کلید شده‌ام غریدم:

-آره بود. من و تو قرار بود یه بچه داشــته باشــیم. یه بچه معصـــوم که نه من احمق لایقش بودم که حاضر شـــدم بخاطرش مســـخره بازیای تو رو تحمل کنم و نه تو لیاقت پدر شـدن رو داشـتی! برای همین از دسـتش دادیم و حالا دیگه برای همه چی خیلی دیر شـــده! نه حال و حوصـــله حرفاتو دارم و نه دیدنه ناراحتیت تاثیری روم می‌ذاره. تو بهم ثابت کردی راســـت میگن دوســـت داشـــتن به تنهایی هیچوقت کافی نیســـت. وقتی طرف آدم اِنقدر زبون نفهم باشـه هیچیه یه زندگی نمی‌تونه درسـت و آدم وار پیش بره. حالا هم گمشـــو از اتاق برو بیرون. چون همونطوری که امروز صبح من هر چی صدات کردم و تو صدامو نشنیدی و حرف هـام مثله ویز ویز مگس بود برات، حـالا هم من نمی‌خوام صدای تو رو بشنوم... بیرون!

نگاهه عجیبش پر از سنگینی و حرف های ناگفته بود!

نمی‌دانم شـاید اگر کمی حوصـله برایم مانده بود و به حرف هایش گوش می‌دادم، می‌توانسـتم کمی هم که شـده درکش کنم اما من دقیقاً شـبیه کسی_ که به آخر خط رسـیده و سوت پایان زندگی‌اش را زدند، بی‌حال و بی‌حوصله و بی‌نفس بودم!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۸۲۵

#شالوده‌عشق

-چیزی بگیرم بخوری؟

سر بالا انداختم و دست رادان که به طرفم دراز شده بود را گرفتم.

میانه امیرخان و رادان راهروی بیمارســـتانی را طی می‌کردم که بچه‌ام را از من گرفته بود!

چشـــمانم شـــبیه چشـــمه‌ای شـــده بود که هر کار می‌کردم نمی‌توانســـتم مقابله ریزشـــش را بگیرم و گویی زندگی همه‌ی رنگ و بویش را از دست داده بود!

دیگر نه چیزی لذت بخش بود و نه حتی زیبا!

-بیا اینور خانومم کاش می‌ذاشتی برات ویلچر بیارم.

امیرخان جلوتر رفت و یک دســتش را به ســمتم دراز کرد تا هنگامه پایین رفتن از پله ها کمکم کند.

-لازم نیست می‌تونم بیام خودم.

-باشه پس دستمو محکم بگیر.

-من دستشو گرفتم دیگه نیاز نیست تو کمک کنی. تا ما میایم پایین برو ماشینو بیار.

با جمله‌ای که رادان گفت، امیرخان یکدفعه خشک شد و لب هایش با یک پوزخند تمسخرآمیز به سمت بالا کشیده شد.

-نفهمیدم؟ برای اینکه دســـته زنمو بگیرم باید از تو اجازه بگیرم؟

#نویسنده: ZK

#پارت۸۲۶

#شالوده‌عشق

-ربطی به اجازه نداره دارم میگم تا ما میایم بری پایین و...

- کی اصلاً از تو نظر خواست؟ زنه خودمه دستشو هم من می‌گیرم.

-خواهر منم هست، نمی‌تونی بهم بگی که دخالت نکنم!

نگاهم ناباور بینشـــان می‌چرخید و خدایا اگر همین حالا هردویشان را هم خفه می‌کردم دلم خنک نمیشد!

دقیقاً چطور می‌توانستد در ورودی بیمارستانی که بخاطر مســـخره بازی ها و زورگویی های آن ها من بچه‌ام را از دست داده بودم همچین بحث مزخرفی راه بیندازند؟!

-دوباره برگشـــتیم سر بحث برادر مهربون؟ آره اگر یادت رفته یادآوری کنم بخاطر م بخاطر گسـتاخی و حدنشـناسی تو من بچه‌مو...

رادان مقابله غرش های امیرخان قدمی جلو گذاشـــت و عصبانی‌تر گفت:

-من مقصـرم باشـه. شـمیم بخواد جونمم میدم تا فقط بتونه یه ذره هم که شـده منو ببخشـه ولی تو حتی از منم گناهکارتری می‌فهمی؟ فقط ادعای دوسـت داشـتن داری ولی در واقع...

با ســـوتی که در سرم نواخته شـــد، دیگر صـــدایشـــان را نمی‌شنیدم و چشمانه غرق اشکم بینه صورت ها و حالت پرخشمشان جا به جا میشد.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۲۷

#شالوده‌عشق

یک جمله از بابا احمد را هیچوقت فراموش نکرده بودم.

هرگز به کسی ــ درس اخلاق نده، چراکه زندگی دقیقاً در جایگاه آن فرد قرارت می‌دهد تا نشـــانت دهد اگر از جاده هایی که او گذشته بگذری، شبیهش می‌شوی یا نه!

مانند امیرخانی که زمانی آنقدر حواس جمع و قادر بود که اجازه نمی‌داد آب در دل آذربانو و گندم تکان بخورد و دعوا کردن پیشـــه یک جنس ضـــعیف به قوله خودش را اوجه بی‌غیرتی می‌دانست.

و یا مانند رادانی که روزهای اول به شـــدت رفتارهای امیرخان را رَد می‌کرد و او را مورد تمسخر قرار می‌داد!

حال هردویشـــان آنقدر شـــبیه هم شـــده بودند که اگر نمی‌شـــناختمشـــان حس می‌کردم قطعاً برادرهای همســـان هستند!

از صـدای بلندشـان مردم کم کم جمع می‌شـدند و همین که به طرف یکدیگر دســـت دراز کردند، گویی روح از تنم جدا شد.

و شاید این هم سرنوشت من بوده است...

دوســـت داشـــتن افرادی که حتی ذره‌ای برای آرامش و اعصابم احترام قائل نبودند!

آرام آرام عقب رفتم و پله های لعنتی را تقریباً با دو پایین رفتم.

به لبه‌ی خیابان که رسیدم، تازه متوجه نبودم شدند.

بلند اسمم را صدا زدند و من نه دیگر چیزی را می‌شنیدم و نه می‌دیدم!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۲۸

#شالوده‌عشق

ریه هایم می‌سوخت. شکمم به طرز وحشتناکی درد می‌کرد. کمرم داشت از وسط نصف میشد و صدای سوتی بلند در گوش هایم می‌پیچید و می‌پیچید.

-شمیم کجا داری میری؟!

-شمیم صبر کن.

به دویدن ادامه دادم و خدایم شـــاهد بود که دیگر کوچکترین تحملی برایم نمانده بود!

در دل هق زدم و نالیدم:

-دیگه نمی‌خوام. من دیگه این زندگی رو نمی‌خوام. نجاتم بدید خواهش می‌کنم یکی نجاتم بده!

جمله‌ام تمام نشـــده بود که درد بدی را در کمر و پهلویم حس کردم و یک لحظه چنان تنم سبک شد که نفهمیدم چطور پرت شدم.

سرم به آسفالت سفت و داغ برخورد کرد و گرما پشت لبم را خیس کرد.

درد از نوک انگشت های پایم شروع شد و خیلی زود مغزم را هم خاموش کرد.

چشمانم بسته شد و آخرین تصویر، چهره‌ی شوکه و حیران امیرخان و رادان در آنطرف خیابان بود و سپس غرق بی‌خبری مطلق شدم...!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۸۲۹

#شالوده‌عشق

امیرخان:

-همونطوری که دوهفته قبل هم گفتم هنوزم اوضـــاع همونه. وضـعیت خانومتون تغییر خاصی نکرده. در اصـل

وضـعیت نباتی پایدار بیمار یه حالتی بینه خواب و بیداریه. نمی‌تونه حرکتی بکنه. دچاره یه ناهوشیاری شدیده و کاملاً نسـبت به اطرافش ناآگاهه. اینکه چقدر طول می کشـه، تا کِی اینجوریه، واقعاً علمه پزشکی هنوز اِنقدر کامل نشـده تا بتونیم راجع به این موضـوع نظر بدیم اما میشـه گفت هر چه زودتر هوشـیاریشـون به دسـت بیارن خیلی براشـون بهتره!

رادان گفت:

-یعنی هیچ چیز قطعی ای وجود نداره؟!

-متاسـفانه همینطوره اینکه یه نفر چقدر داخله کما بمونه به عوامل مختلفی بسـتگی داره. بیمارهای مسـمومیت دارویی معمولاً زودتر ریکاوری میشـن و یا هر عاملی هم باشـه اگر بیمار درمان بشـه تقریباً سریع به حالت اوله

خودش برمی‌گرده ولی وقتی بحث در مورده ضربه ایه که به مغز وارد شده، هیچ چیز خاصی نمیشه. گفت ممکنه بیمار دچار معلولیت بشه و یا حتی کلا به هوش نیاد و...

دیگر نمی‌توانست ادامه‌ی جمله‌اش را بشنود.

اگر گذشته بود اجازه نمی‌داد یک دندان سالم در دهان مرد بماند و حال حتی آنقدری جان برایش نمانده بود که درست حسابی قدم روی زمین بگذارد.

از جا برخواست و با پاهایی که شبیه انسان های مست روی زمین می‌کشید، از اتاق دکتری که جای خبرهای امیدوار کننده هر روز بیشتر از قبل او را از زندگی می‌انداخت، بیرون زد.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۰

#شالوده‌عشق

ریش هایش بلند و لباس هایش کثیف و گِل الود بودند.

و با چشم هایی که بخاطر روزهای طولانی نخوابیدن غرق خون شده بود، از کنار هر کس می‌گذشت با بینی چین افتاده و دلسوزی نگاهش می‌کردند و حتی گاهی صدای تمسخرآمیز بعضی ها را هم می‌شنید.

ولی دیگر هیچ چیز برایش کوچک ترین اهمیتی نداشت!

به هر حال تبدیل به یک انسان مرده شده بود و مگر میشد مرده باشی و حرف مردم برایت اهمیت خاصی داشته باشد؟!

-داداش بیا بریم تو حیاط یه کم هوا بخوریم باشه؟ پوسیدی اِنقدر این تو موندی.

با صدای گندم کنار گوشش و دست کوچکی که دستش را گرفت، سرجایش ایستاد و نگاهه خونینش را به دخترک مو طلایی داد.

-لطفاً... بخاطر من!

-نمی‌تونم برم شمیم تنها می‌مونه.

صدایش آنقدر گرفته و بم شده بود که انگار تمامه تارهای صوتی‌اش را با تیغ علامت گذاری کرده بودند.

حتی خودش هم از صدای گرفته‌اش متعجب شد چه رسد به گندم نازک نارنجی که تا صدایش را شنید، اشکش چکید و خودش را به او چسباند.

شاید هم بهتر بود می‌گفت خواهر کوچک و ضریفش سعی داشت جثه‌ی مردانه او را در آغوش بگیرد!

چیزی شـــبیه اغوشی مادرانه و این بار ســـینه‌اش با آهی عمیق‌تر بالا و پایین شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۱

#شالوده‌عشق

هنوز خیلی از غم سنگینه آذربانو نگذشته بود که زندگی دوباره آن روی سکه را نشانش دهد و چقدر این روزها دلش وجود زنی که به دنیا آورده بودتش را می‌خواست!

هر چند نامهربان و هر چند بی‌معرفت و خودخواه!

-تنها نمی‌مونه، داداشش هست دکترها هستن. هر چی بشه صدامون می‌کنن. بیا با هم بریم تو حیاط... لطفاً!

با کلافگی بخاطر التماس های گندم با او راهی محوطه بیمارستان شد.

-بشین من برم برات یه چیزی بگیرم بخوری.

آنقدر بی‌حوصله بود که حتی مخالفت هم نکرد.

لبه‌ی پله نشـــســـت و دســـتانش را داخله موهای کوتاه و مردانه‌اش برد.

نگاهش به زمین خیره و حجم غمش زیادتر از آن بود که حتی بتواند به زبان بیاورد.

شاید انسانه خیلی گناهکاری بود اما مرگ آذربانو و پشت بندش مرگ کودکی که حتی نتوانسته بود بخاطر آمدنش درست حسابی شادی کند، نفسش را بند آورده و در حاله دیوانه کردنش بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۲

#شالوده‌عشق

اما این آخری، بی‌هوشـــیه نباتی لعنتی که شـــمیمش به آن دچار شده بود...

بســته شــدنه آن چشــم هایی که تمامه داروندارش در این دنیا بودند و نشـنیدن صـدای پر از لوندی‌اش، خیلی خیلی زیاد بود زیادتر از حد توان و حتی تصورش بود!

تصــویر شــمیم پشــت پلک هایش پررنگ شــد و اشــک کاسه‌ی چشمانش را پر کرد.

اصلاً چطور هنوز می‌توانست نفس بکشد؟!

وقتی همه‌ی زندگی‌اش، تنها دلیلش برای بودن، وقتی عشقی که از خواستن زیادش دیوانه شده بود، با کلی دستگاه روی تخت بیمارستان بر همه چیز چشم بسته بود!

با چه رویی می‌توانست هنوز هم نفس بکشد؟!

یعنی اِنقدر از مردانگی افتاده بود؟!

_♡_____

گندم:

با لیوانی آبمیوه برگشت و با آنکه می‌دانست عمراً برادرش به آن لب بزند، باز هم می‌خواست شانسش را امتحان کند.

-بیا یه کم از این بخور چند روزه هیچی نخوردی.

امیرخان همانطور که خم شده بود سرچرخاند و با گرفتگی زمزمه کرد:

-دلم چیزی نمی‌خواد.

خیلی وقت بود روابطشان صمیمت گذشته را از دست داده بود اما زمانی که گندم می‌دید کوه استواری که هرگز در زندگی شکستنش را ندیده، چطور کمر خم کرده و با بیهوشی شمیم از همه چیز گذشته، دلش می‌خواست زار زار گریه کند.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۳

#شالوده‌عشق

اولین نفر او بود که از احساسه امیرخان نسبت به شمیم باخبر شده بود.

وقتی همه چیز تا این حد کثیف نشده بود یا بهتر بود بگوید کثیفش نکرده بود، بخاطر این موضوع خیلی با شمیم شوخی می کرد و در این مدت متوجه حساسیت زیاده امیرخان روی همسرش شده بود اما همیشه بیشتر آن ها را پای غیرت زیادی پررنگ این مرد گذاشته بود و حتی فکرش را هم نمی کرد احساساتش تا این حد شدید باشند!

-امیرخان اینجوری نکن لطفاً من مطمعنم شمیم حالش خوب میشه، اون دختره خیلی قویه ایه کم نمیاره!

...-

-فکر کردی اون راضـــیه که تو با خودت اینجوری تا کنی؟ ناراحت میشه اگه تو این حال و روز ببینتت.

هیچ انتظار قهقهه‌ی بلند و ناگهانی امیرخان را نداشـــت و ناخودآگاه از صدای خنده‌ی بلند و خشدارش شانه هایش بالا پرید.

امیر به طرفش سر چرخاند و با دیدن تلالو اشـــک که به خوبی در چشـــمانه قوی ترین مردی که می‌شـــناخت خانه کرده بود، دهانش نیمه باز ماند و عضلاتش شل شدند.

اوضاع خراب‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کرد!

-چی گفتی؟ ناراحت؟ هووم؟ زنم از دیدنه حال و روزم ناراحت میشه آره؟!

بی‌جواب لب هایش را روی هم فشار داد و امیر با اشکی که روی گونه‌اش چکید و در ریش های بلند شده‌اش گم شد، نالید:

-اون از خیلی چیزها ناراحت میشـــد گندم... از رفتارهای مامان، از دروغ های تو و بیشـــتر از همه بخاطر لرزوندن تنش از من ناراحت میشد! خانوادگی براش آرامش نذاشته بودیم. دختری که یه روز خود تو و من از عزت نفســـش و خوش اخلاقیش حض می کردیم. از اینکه چطور بدون پدر و مادر اِنقدر خوب بار اومده لذت می‌بردیم رو ما نابود کردیم! بیشتر از همه هم من نابود کردم! منه بی‌ناموس که

نتونستم درست مراقبش باشم و عصبانیت کورم کرد. منه هیچی ندار نفهم که حتی نتونستم یه روز خوش براش بسازم!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۴

#شالوده‌عشق

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

امیرخان همراه با هر جمله‌ای که می‌گفت اشک گونه‌اش را خیس میکرد و گندم از دیدنه کوهی که داشت کنارش فرو می‌ریخت، حالش خراب‌تر از همیشه شده بود و هر کار می‌کرد نمی‌توانست پا به پای برادرش گریه نکند.

دستش را گرفت و جلوتر رفت.

-آروم باش امیر داری سکته می‌کنی. حالش خوب میشه. قول میدم زنت حالش خوبه خوب بشه. توروخدا اینجوری خودتو نباز!

امیرخان دیگر علناً اشک می‌ریخت و بی‌توجه به نگاه هایی که رویش سنگینی می‌کرد، به سینه‌اش کوبید و بلندتر فریاد کشید:

-ســـکته کنم یا نه چه فرقی می‌کنه؟ فرقش چیه؟ دو هفته‌س... درســت دو هفته تمومه پشــت اون اتاق کوفتی که همه کســـمو توش خوابوندن دارم جون میدم و اون دکترای ... خیلی راحت تو چشـــم نگاه می‌کنن و میگن ما نمی‌تونیم هیچ چیز خـاصی بگیم ولی هر چـه زودتر بـه هوش بیاد خیلی بهتره! منظورشون چیه هان؟ منظوره اون لعنتی هـا چیـه؟ چطور همچین چیزی رو میگن؟ مگـه نمی‌دونن؟ مگه نمی‌دونن من بدونه شمیم نمی‌تونم؟ با چه جراتی همچین حرفی رو می‌زنن؟!

صـــدای هق هق مردانه‌اش حتی دیگران را هم تحت تاثیر قرار داده بود.

نمی‌شـــناختنش اما گویی حس کرده بودند کسی‌ــ که حال اینچنین در حاله فروپاشی‌ســـت، روزی کوهی از قدرت و غرور بوده است که حال با دلسوزی زیاد نگاهش می‌کردند.

و گندم حس می‌کرد چیزی نمانده تا قلبش از ناراحتی زیاد بایستد.

جلو رفت و بی‌توجه به عقب کشـــیدن امیرخان محکم سر برادرش را در آغوش گرفت و آرام شقیقه‌اش را بوسید.

-درست میشه. همه چی درست میشه حاله شمیم خوب میشه. مطمئن باش خوب میشه.

امیرخان همانطور که دســـت هایش بی‌حال کنارش افتاده بودند با همان صدای پرخشم و بغض‌دار گفت:

-من بدون شـــمیم نمی‌تونم گندم. من بدون اون نمی‌تونم. تو اندازه من چوب خطات پیشـه اون بالایی پر نشـده بهش بگو التمـاســـش می‌کنم ولی منو بـدون نفس ول نکنـه. نمی‌میرم. لِه میشـم. جیگرم درمیاد. من هزار بار التماسـشـو کردم اما تو اگه یه ذره هم که شـده منو دوسـت داری برام دعا کن گندم... برا شمیمم دعا کن!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۵

#شالوده‌عشق

گندم با بغضی‌ــ خانه خراب کن محکم‌تر او را در اغوش گرفت و با ترسی فراوان در دل از خدایش خواســـت که کاش ترسی که این روزها در دله همه شــان نشــسـته بود، واقعی نشود.

و کاش شـــمیم بتواند از این جریان جان ســـالم به در ببرد چراکه امیرخان بدون شـــمیم هم زیادی ناقص بود و هم بسیار خطرناک و نابود شده!

_♡_

گندم شوکه و وارفته سرجایش خشک شده بود.

یک چشـــمش به رادانی بود که روی زمین وارفته و مردانه اشـــک می‌ریخت و چشـــمه دیگرش به امیرخانی بود که در این چند روز ده سال شکسته‌تر شده و حال با آشفته ترین حاله ممکن مقابله اورژانس ایســتاده و میشــد در تک تک سلول هایش ترس را دید!

بزاق گلویش را به ســـختی قورت داد و نه الآن وقته عقب نشینی نبود... الآن وقته از کار افتادگی عضلاتش هم نبود!

حال باید قوی می‌ماند.

بخاطر رادان... بخاطر شـــمیم و مهمتر از همه بخاطر برادرش باید قوی می‌ماند!

قدمی جلو گذاشت و با صدای بلندی گفت:

-امیرخان تموم شد عزیزم باشه؟ صدامو می‌شنوی تموم شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۶

#شالوده‌عشق

چشـم های خونالود امیرخان از در اورژانس جدا نمیشـد و گویی اصلاً در این دنیا هم نبود.

دستانش مشت شده و رگ گردن بیرون زده‌اش حاله گندم را خراب‌تر می‌کرد.

به هق هق افتاد و دستانش را دو طرف صورت امیرخان گذاشت.

-منو نگاه کن... تموم شد باشه؟!

و زمانی که بالأخره امیرخان دهان باز کرد، گندم دلش می‌خواست برای صدایش که پر از غمی وافر بود جان دهد.

-این... این الآن چی بود گندم؟!

گندم صدای گریه‌ی به شدت آرام رادان را خیلی خوب می‌شنید.

اصـــلاً مگر میشـــد عاشـــق باشی و برای یک آخ گفتن معشوقت جان ندهی؟!

اما امیرخان نابودتر از آنی بود که بتواند رهایش کند!

-تموم شد حالش خوبه... الآن خوبه خب؟

امیرخان شبیه یک آدم کوکی سرش را به چپ و راست تکان داد و با قدم هایی که رو عقب برداشـت، یکدفعه شروع به دویدن کرد.

بلند اسمش را صدا زد و تا خواست دنبالش برود شاهین را دید که داشت از اتاق دکتر شمیم بیرون می‌آمد.

مانند بچه‌ای که در شلوغی گم شده با گریه صدایش زد و شاهین با اشاره‌ای که به رادان زد، تند گفت:

-تو پیشش باش من میرم پیشه امیر

و سپس با قدم های بلند از مقابله دیدش رفت.

بیهوشی چند روزه‌ی شمیم چنان همه شان را در هم پیچانده و زندگیشان را تبدیل به کلافی پر از سردرگمی کرده بود که فقط باید خدا خودش رحمی می‌کرد و نجات دهنده شان میشد!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۷

#شالوده‌عشق

سوم شخص:

-صبر کن امیر... یه لحظه صبر کن.

...-

- بهت میگم وایسا.

شـــاهین دنباله امیرخان می‌دوید و هر چه صـــدایش می‌کرد فایده‌ای نداشت.

حرصی گام هایش را بلندتر برداشـــت و رو به مردی که همچون مجنون ها بی‌اهمیت به عالم و آدم بدون ذره‌ای مکث می‌رفت و می‌رفت، بلندتر فریاد زد:

-دِ جونه شمیمت وایسا... اینجوری نکن قلبت وایمیسته!

امیرخان با شنیدنه اسمه شمیم گویی دکمه‌ی خاموشش را زده باشند، درجا متوقف شد و چشمانه لبآلب اشکی‌اش را به محیط پیرامونش دوخت.

در محوطه‌ی پشـــتی بیمارســـتان بود و حتی نمی‌فهمید چگونه تا اینجا آمده است.

شاهین نفس نفس زنان مقابلش ایستاد و همانطور که خم شده و زانوهایش را گرفته بود، نالید:

-چیکار می‌کنی؟ می‌خوای خودتو سکته بدی؟!

امیرخان با ذهنی قفل شده، با ذهنی که هنوز نتوانسته بود اتفاقات را هضم کند و شبیه یک آدم کوکی واقعی زمزمه کرد:

-چرا جونه شمیو آلکی قسم می‌خوری؟ فقط... فقط داشتم یکم می‌دویدم.

با حرفی که زد، چشمانه شاهین به درشت ترین حالت ممکن رسید و شوکه کمر صاف کرد.

-چی؟ یه کم می‌دویدی؟ ببخشید ولی این چهارمین باریه که داریم از اینجا رد می‌شـــیم! چهار بار تموم بدون اینکه یه لحظـه وایسی‌ـــ داری دوره خودت می‌چرخی و منم مثلـه دیوونه ها دنبالتم!

چهار بار دور بیمارستان چرخید بود؟!

پس چرا یادش نمی‌آمد؟!

اطلاعات لعنتی مغزش کجا رفته بودند؟!

چرا دیگر جوابه خیلی از چیزها را نمی‌دانست؟!

اصلاً چرا هیچ چیز نمی‌فهمید؟!

چرا نمی‌فهمید وقتی دکترها می‌گویند شـمیمش یک ایسـت قلبی را از سر گذرانده و لحظه‌ای سـطح هوشـیاری‌اش به پایین ترین حد ممکن رسیده یعنی چه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۸

#شالوده‌عشق

چطور نمی‌فهمید؟!

نه این را می‌فهمید و نه حتی می‌دانست شاهین در مورد چه دارد صـــحبت می‌کند. حتی یادش نمی‌آمد تا به حال این محوطه را دیده باشـــد و او می‌گفت که چندین بار از اینجا گذشته‌اند!

-نفهمیدم یعنی یادم نمیاد.

شـــاهین با ترس به مردی که داشـــت زیاد از حد غیرقابل پیش بینی رفتار می‌کرد، خیره شد.

روزی روزگار حتی در خواب هم نمی‌توانســـت ببیند که ممکن است امیرخان به این حال و احوال دچار شود!

مردی که همیشــه قدرت و اســتقامت از تک تک حالاتش مشــخص بود، چیزی تا فروپاشی کامل فاصــله نداشــت و میشــد فهمید که اوضــاعش از افتضــاح هم چیزی آنورتر است!

بزاق گلویش را سخت قورت داد و قدمی جلو گذاشت.

-منو ببین امیر زنت حالش خوب میشـــه. فقط باید چند روز دیگه صبر کنی و بعد مطمئن باش دستشو می‌گیری و صحیح و سالم با هم برمی‌گردید خونتون... باشه؟

-...

با خنده‌ای کوچک و ساختگی لب زد:

-بابا اون اِنقدر قوییه که تونسته زندگی کردن با یه آدم مثله تو رو تحمل کنه... یه ضربه که براش چیزی نیست!

حتی خودش هم از حرف هایی که می‌زد مطمئن نبود.

پرونده‌ی شمیم را خوانده و می‌دانست که اوضاعش هیچ جای تعریفی ندارد. اما امید، تنها قدرت نجات دهنده‌ی انسان ها بود و این را بارها و بارها در زندگیه بیماران و خانواده هایشان به چشم دیده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۹

#شالوده‌عشق

امیرخان بی‌اهمیت به حرف هایش و با همان نگاه خیره اما پر از غمش گفت:

-بخاطر ایست قلبی سطح هوشیاریش اومده پایین یعنی چی شاهین؟

-...

-هووم یعنی چی؟ تو دکتری می‌دونی مگه نه؟!

با صدای خیلی آرامی می‌پرسید و ترس شاهین را بیشتر می‌کرد.

ضربه‌ای به شانه امیرخان کوبید و همچنان دست به دامنه نیمه‌ی پر لیوان شد.

-تو بیمارهایی مثله اون همچین چیزی خیلی دور از انتظار نیست... یه جورایی عادیه.

و آنچنان هم عادی نبود!

-خداروشکر لحظه‌ای بود و گذشت، این نشونه‌ی خوبیه.

باز هم ربطی نداشت!

-زنت خیلی قوییه از پسش برمیاد نگران نباش.

با آنکه ســـعی می کرد لحنش محکم و مصـــمم باشـــد اما هردویشان هم خیلی خوب می‌دانستند که وقتی یک نفر در شرایط شـــمیم قرار بگیرد، به یک لبه‌ی تیغه واقعی دعوت شده است و هیچ چیز قطعی‌ای نمی‌شود راجعبش گفت!

امیرخان هم با آنکه می‌دانســـت حرف های شـــاهین تماماً محض دل خوشی‌ست، امیدش را به همان ها بست.

تا دیوانگی کامل تنها یک نیم قدم فاصـله داشـت و در این روزها حاضر بود از هر چیز و هر کس دسـت بکشـد تا دوباره نیمه جانش را صحیح و سالم ببیند.

اعترافش سـخت بود اما حتی حاضر بود که از شـمیمش بخاطر خودش بگذرد!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت ۸۴۰
#شالوده‌عشق

گندم:

نگاهش از رادانی که چند ساعت بود روی صندلی بیمارستان بدون هیچ حرکتی نشسته و چشمانش را از زمین جدا نمی‌کرد، برداشت و با قدم های آرام جلو رفت و کنارش نشست.

دلگیری‌اش از او آنقدر عجیب و بزرگ بود که حتی هنوز هم درست حسابی نتوانسته بود حلاجی‌اش کند اما صد البته که عشقش بزرگتر بود.

می‌دانست اگر حال و احوال کند هیچ جوره زبان باز نخواهد کرد و دلش را سبک نمی‌کند برای همین مستقیم افکار شلوغش را هدف گرفت و با تردید پرسید:

-بیشتر خودتو مقصر می‌دونی یا امیرخانو؟

کمی سکوت شد اما همانطور که انتظارش را داشت، رادان توجهش جلب شد و از نیم رخ به صورتش خیره شد.

و آه از دله بیچاره‌اش...

شـاید قلبش را سـیاه کرده بود اما خدا می‌دانسـت که همان قلب سـیاه و کثیف شـده‌اش چطور با تمامه وجود این مرد را می‌پرستید!

-فرقی هم می‌کنه؟!

صـــدای گرفته‌ی رادان چیزی از امیرخان کم نداشـــت و گلویش را دردناک کرد.

-نمی‌دونم برای من نه... اما شاید برای تو فرق کنه!

...-

-حس می‌کنی گناهکاری برای همین عذاب وجدانته که ناراحتی یا فقط چون شمیم خوب نیست، ناراحتی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۴۱

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

انتظارش را نداشـــت اما گویی زخمه بزرگ و عفونی مرد را هدف گرفت که اشک در چشمانه رادان حلقه زد و آنوقت بود که حس کرد قلبش دارد از سینه جدا می‌شود.

بی‌اختیار و سریـع دستش را گرفت و تند گفت:

-معذرت می‌خوام قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

اگر رادان، رادانه گذشـــته بود قطعاً مانند طوفان بر سرش آوار میشـد و می گفت در مسـائلی که به او مربوط نمی‌شـود دخالت نکند. اما آنقدر بخاطر شرایط شـــمیم ناراحت بود که حتی کلمه‌ای نگفت و به جایش شـبیه کسی ـ که تا همین لحظه منتظره یک غم خوار بوده، آرام لب زد:

-می‌دونی حداقلش منم اندازه امیرخان مقصرم. باورم نمیشه. اصلاً نمی‌تونم باور کنم که چطوری تونستم این کارو با زندگی خواهرم کنم! چرا اِنقدر سرگرم حال گرفتن از امیر شدم که اصلاً نفهمیدم چطوری دارم شمیمو لِه می‌کنم؟ واقعاً از خودم خجالت می‌کشم!

-رادان...

-اوایل که اومدم. وقتی باهاش آشنا شدم، برای امیرخان تاسف خوردم. با خودم گفتم چطوری نمی‌تونه با وجود دوست داشتنش این دخترو خوشحال کنه؟ با اون همه ادعا چقدر بی‌عرضه‌س و حالا خودم از اون بدتر شدم!

با سر انگشت تری چشمش را گرفت و غمگین‌تر از قبل ادامه داد:

-اگه من جای شـمیم باشـم دیگه هیچوقت اسـمه همچین برادری رو نمیارم. البته اگه بتونه دوباره چشـماشـو باز کنه و نخواد که بیچارمون کنه!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۴۲

#شالوده‌عشق

سیبک گلویش محکم تکان خورد.

-من مطمئنم شـمیم خوب میشـه. اون که مثله من شـبیه بچه های سرراهی وسـط زندگی دیگرون نمونده. عشـقی که امیر بهش داره و دوســـت داشـــتن برای اونه... مگه آدم می‌تونـه از این همـه حس بگـذره؟ مگـه می‌تونـه این همـه قشنگی‌رو ول کنه و بره؟!

رادان چشم های اشکی‌اش را به چشم های تَر او دوخت و زمزمه کرد:

-دوســـت داشـــتن؟ با بلاهایی که سرش آوردم حتی روم نمیشه دیگه این جمله رو برای خودم تکرار کنم!

به یاد نمی‌آورد که هرگز تا این حد دلش ســـوخته باشـــد و لبخندی که ناخودآگاه روی لب هایش نشـــســـت، تلخ‌تر از هر ماده‌ای در دنیا بود.

-اگه هیچکس باور نکنه حتی اگه خودت باور نکنی، من خیلی خوب می‌دونم که وسعت دوست داشتنت نسبت به خواهرت چقدر زیاده. هر چی نباشـــه برای این دوســـت داشتن بزرگترین قربانی من بودم!

برای لحظه‌ای توانست شرمندگی را در چشمانه رادان ببیند و همانطور که به چشـــمانه معشـــوقش خیره بود، اتفاقات گذشت مانند تکه های فیلم از پس ذهنش گذشتند...

.....

#نویسنده: ZK

#پارت۸۴۳

#شالوده‌عشق

-از کناره من جدا نمیشی_گندم می‌دونی دیگه با چه سختی ای اجازه‌تو از امیر گرفتم.

هیجان زده و با قلبی که داشـــت از خوشـــحالی زیاد گنده میشـــد، برای مادرش سر تکان داد و قدم هایش را تندتر برداشت.

امروز حتی طرفداری های شـدید مادرش از تعصـب های امیرخان هم نمیتونست اوقاتش را تلخ کند.

شوخی که نبود به هر حال قرار بود برای اولین بار عشقش را رادانش را مردی که ماه ها بود از پس مانیتور تلفن با او عاشقی می‌کرد را ببیند!

پرمحبت ترین انسانی که تا به حال دیده بود!

رادان آنقدر دوســـت داشـــتنی و فوق‌العاده بود که بودنه همچین مردی در زندگی‌اش شـبیه یک رویای محال به نظر می‌رسید.

شـــلوغی فرودگاه و صـــدای مهمانداری که ورودشـــان به کشـــور دبی را تبریک می گفت در گوش هایش می‌پیچید و چشـــم هایش شـــبیه یک دوربین فوقِ قوی تصـــاویر را می‌بلعید و بالأخره دیدتش.

آن قد و بالای مردانه که یک سر و گردن از همه بلندتر بود و چشـم های تیله ایش که شـبیه آسـمان شـب جذاب و منحصر به فرد بود را نمیشد ندید! به خصوص اگر عاشق باشی!

به ســـختی خودش را کنترل کرد تا از کنار آذربانو به مردی که در مجازی با او دوســـت شـــده و اوجه محبت را با او تجربه کرده بود، پرواز نکند و خودش را لو ندهد.

اگر مادرش می‌فهمید با چه قصدی همراه او در این جلسه مربوط به خیریه شرکت کرده، بی‌شَک به امیرخان می‌گفت و آنوقت بود که به آخر خط می‌رسید.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۴۴

#شالوده‌عشق

تمامه مدت از تحویل مدارک و چمدان هایش گرفته تا حرکت کردن به سمت تاکسی‌ها های فرودگاه نگاهش از رادانی که با فاصله‌ی نه چندان نزدیک همراهیشان می‌کرد، جدا نمیشد.

آنقدر تابلو رفتار کرد که آذربانو هم متوجه هیزی گری هایش شد و با نیشگونی که از پهلویش گرفت، آرام گفت:

-منو ببین گندم هنوز نیومده داری هیزی می‌کنی؟ امیر گفت این بچه رو با خودت نبر چشم و گوشش باز میشه ها... چرا حرفشو گوش ندادم؟!

-مـامـان اینجوری نگو دیگـه فقط دارم یـه کم بـه مردم و فرهنگه اینجا نگاه می‌کنم.

-ها آره ارواح عمه‌ت که داری به فرهنگشون نگاه می‌کنی!

مادره بیچاره‌اش حتی در خواب هم نمی‌توانســت ببیند که دلیله نگاه کردن هـایش هیزی که نه بلکه یک دلباختنه شدید و غیرعادی‌ست!

-ای بابا به جای غر زدن بیا زودتر بریم هتل و یه غذای خوشـــمزه بخوریم، به جونه مامانه خوشـــگلم بدجوری گرسنمه.

-وا کدوم هتل دختر؟ فکر کردی داداشت میذاره تو کشور غریبه بریم هتل بمونیم؟ قراره بریم پیشه خاله سومات.

با جمله‌ی آخر آذربانو لبخند زدن را فراموش کرد و سرجایش وارفت.

خدا لعنتش نکند...

خاله سوما عمه ناتنی آذربانو بود و اخلاق های به خصوصش چیزی فراتر از گیردادن های همشگی امیرخان بودند!

حال با وجود او چطور می‌توانست به دیدن رادان برود؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۴۵

#شالوده‌عشق

با همان حال خراب سوار تاکسی شد و با چشم هایی تَر از پنجره‌ی ماشین به رادان و لبخند مهربانش خیره شد.

آن روزها فکر می‌کرد بدشانسی. بزرگی آورده اما نیمه شب، زمانی که رادان از تراس خانه وارد اتاقش شـــد و توانســـت برای اولین بـار معشـــوقش را ببینـد، دریـافـت کـه مردش همانقدر که مهربان اســـت همانقدر هم باهوش و زرنگ است!

و بی‌آنکه بداند با روی خوش نشـــان دادن به او در تله‌ای بزرگتر افتاد.

در دو بار سـفری که خودش را با آذربانو همراه کرد و روزها و شب هایی که از پشت صفحه تلفن با او عاشقی می‌کرد، شبیه مجنون ها به رادان دلبست و تا پای دیوانگی رفت.

این عشق، همه‌ی غرور و شخصیتش را تقریباً همه چیزش را از او ربوده بود!

-گریه نکن به اندازه کافی خودم به هم ریخته هستم!

با صدای رادان به زمانه حال برگشت و دستی به صورتش کشید.

-یه لحظه یاده گذشته ها افتادم.

-...

-می‌دونی رادان همیشـــه میگن مرد نیازه و زن ناز اگه هر کدوم از اینا جاشون رو از دست بدن، نه اون رابطه رابطه میشـه و نه اون عشـق رسـیدن میشـه. منم... منم با تو اینو خیلی خوب یاد گرفتم!

-گندم...

-بخدا قسـم می‌دونم الآن جاش نیسـت اما واقعاً نمی‌تونم نپرسم. نمی‌تونم سوالی که هر شب و روز از خودم می‌پرسم رو از تو نپرسم!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۴۶

#شالوده‌عشق

-بعضی- وقت ها جواب های درست بیشتر آدمو ناراحت می‌کنن... هنوز اینو یاد نگرفتی کوچولو؟ فکر می‌کردم حداقل این یکیو خیلی خوب یادت دادم!

مصمم لب زد:

-اما می‌خوام بدونم. می‌خوام بدونم واقعاً هیچ وقت تحت تاثیر قرار نگرفتی؟ من اگه جای تو بودم یا چه عرض کنم

حتی اگه ســـنگم جات بود، وقتی می‌دید یه نفر اینجوری دوستش داره نمی‌تونست اِنقدر بی‌تفاوت رفتار کنه!

-من به تو نگفتم بخاطرم کاری کنی، ســـعی نکنی تو این موضوع منو مقصر بدونی!

با چشــم های اشــک آلود سرش را به چپ و راســت تکان داد.

-اینکه نگفتی تاثیری تو اصــله ماجرا می‌ذاره؟ من بخاطر تو ماه ها به خانواده‌م دروغ گفتم. بخاطر اینکه فقط بتونم نزدیکت بشم، خودمو به آب و آتیش زدم. هزار و یک جور نقشه کشیدم.

-چون دروغ گفتی ناراحتی؟ اما تا جایی که من شـــناختمت دروغ گویی و زیراب رفتن جزو خصوصیت های اخلاقیته. نمی‌خوای که چون باعث شدم بیشتر با خودت آشنا بشی. منو مقصر همه چی بدونی؟!

چشمانش درشت شد و حس کرد که روی زخم دلش اسید پاشیدند.

در دنیا همه حق داشـــتند بخاطر اشـــتباه هاتش از او عصبانی باشند و بازخواستش کنند اما مرد مقابلش به هیچ عنوان این حق را نداشت!

در فاصـــله‌ی نزدیکی به هم نشـــســـته بودند و صـــدای هردویشـــان خیلی آرام بود اما مطمئن بود که رادان خیلی خوب می‌تواند لرزشه شدید تنش را ببیند. برای همین مانند این چند وقته اخیر نادیده‌اش نمی‌گرفت!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۴۷

#شالوده‌عشق

عصبانی زمزمه کرد:

-تو منو بـازی دادی رادان... بهم دروغ گفتی. آلکی گفتی چون مادرت به پدرت خیانت کرده حتی وقتی به ازدواج فکر می‌کنی حالت بد میشـــه و منه احمقم همه‌ی حرفاتو باور کردم. اینارو به من گفتی رادان می‌فهمی؟ منی که حتی نمی‌تونستم بخاطر تعصب امیرخان قدم از قدم بردارم. تو اینو به یه دختر مثله من گفتی! چرا؟ برای اینکه بی‌چون و چرا بتونی منو کنار خودت نگه داری تا هم یه آهرم فشـــار از امیرداشته باشی و هم یه جاسوس تو خونه‌ی دشمنت! نقشـــه‌ت اِنقدر عجیب و دور از انتظارم بود که حتی اگه صـد سـال هم فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم و تو از ندونسـتن من با تمامه وجود استفاده کردی. اِنقدر منو عاشق خودت کردی، اِنقدر دیوونه‌م کردی که...

-که رفتی به یه همجنس گرا گیر دادی و با اِدعای عاشقی و پول و پله کاری کردی بیاد خواستگاریت. اون پسره نمی‌خواستت تو هم اینو خیلی خوب می‌دونستی ولی می‌خواستی باهاش ازدواج کنی و بعد از این کشور بری و بیای پیش من... به بهونه گرایش رامبد می‌تونستی هم مامانتو و هم امیره خل و چلو راضی کنی تا از شوهرت جداشی و بیای تو بغله من! تو بغله دشمنه برادرت! تو بغله کسی که خانوادت حتی اسمشو هم نمی‌دونستن و تو بخاطر عشق کذاییت به من حاضر بودی هم بیخیاله مادرت بشی و هم برادری که برات پدری کرده بود!

انتظار نداشت بحث به رامبد و خطاهایش برسد و ناخودآگاه زبانش کوتاه شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۴۸

#شالوده‌عشق

-باید بهت تبریک گفت. خیلی دختره باهوشی هســـتی اما همونقدر هم کثیفی. افکارت کثیفه!

تمامه تنش داشت از ناراحت و عصبانیت می‌لرزید.

-ب..بس کن!

-شـاید برای همین نتونسـتم دوسـتت داشـته باشـم. قبول دارم می‌خواســـتم اهرم فشـــارم تو اون خونه باشی. اما تو چی؟ تو متوجه گرایش اون پسرـــ شـــدی و هیچی نگفتی و نقشــه یه دختره عاشــق و احمقو براش بازی کردی و من با وجود همه‌ی اون نقشـــه هایی که میگی، دلم نیومد تورو از خونه و خانوادت جدا کنم. از زندگیت دور شـــدم ولی نه تنها آروم نشـــدی بلکه بیشـــتر نشـــون دادی که دختره کی هستی!

خطاهایش درباره‌ی رامبد برایش پررنگ شـــد و با آنکه همیشه سعی داشت او را فراموش کند و خودش را ببخشد، کافی بود فقط اسمش بیاید تا یک بغض به سنگینی کوه در گلویش بنشیند!

و رادان هم بی‌اهمیت به حالش برای خود می‌تاخت و می‌تاخت.

-وقتی من از زندگیم بیرونت کردم و فهمیدی که رامبدم می‌خواد بدونه تو از اینجا بره، مثله دیوونه ها شـــدی. پیاماتو هنوز دارم. صداهای ضبط شده‌ت، حرف هات. گریه کردنات. شبونه رفتی سراغه رامبد و مچشو با مردی که باهاش تو رابطه بود، گرفتی. داشتی دیوونه می‌شدی. چی می‌گفتی؟

-...

-صـــدات تو گوشـــمه وقتی که جیغ می‌زدی، هم تو منو نخواســـتی و هم یه همجنس گرای لعنتی هیچی ندارا! به سرت زد و با یه تصمیمه لحظه‌ای خودکشی‌ـ کردی و وقتی به هوش اومدی، بازم از جات بلند نشدی. چرا؟ از ترسه

امیر می‌ترســـیدی برادرت تنبیه‌ت کنه ولی هیچ مشـــکلی با اینکه اون بخاطر تو مثله بختک رو زندگی کســـای دیگه چنبره بزنی نداشتی!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۴۹

#شالوده‌عشق

...-

-گندم تو ماه ها سرجات خوابیدی و اجازه دادی که داداشت بخاطر تو که از همه گناهکارتر بودی، هم شمیم رو تنبیه کنه و هم دنباله رامبد که بینه ماها گناهی جز نخواستن تو نداشت، بره و روز و شبشو سیاه کنه!

-تو...

رادان تندتر از قبل و با دست هایی مشت شده گفت:

-فقط بگو با وجوده همه کارهایی که کردی چطوری می‌تونی هنوزم اینجا بشـــینی و بخاطر رابطه‌ی نصـــفه و نیممون و احساسات مریض گونه خودت... منو بازخواست کنی؟!

گویی از پشـــت یک تبر محکم به وجودش زدند که گردنش خم شد و نگاهش به کاشی های بیمارستان دوخته شد.

رادان زخم های دلش را با چاقو خراشـــیده و کاری کرد که نتواند مانند همیشه ذهنش را خاموش کند.

و آن روزها خیلی خوب در ذهنش حک شده بودند.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت.
می‌خواست با رامبد عقد کند و همراه او از کشور برود.

همه رو گول زده بود و همه گمان می‌کردند مردی که دیوانه وار عاشــقش شــده، رامبد اســت. اما حقیقت این بود که

رامبد فقط یک مورد خیلی مناســـب برای رســـیدن به خواسته هایش بود!

در دانشـــگاه به صـــورت اتفاقی شـــنیده بود که آن پسر همجنسگراس و از آن پس بود که پِی‌اش افتاد.

وقتی دوری کردن های او را نسـبت به تمامه دختران و نگاه های صمیمانه و پر از حسش را به یکی از مردهای نزدیکش دید، دریافت که بهترین مورد قطعاً است.

بودن با یک همجنس گرا، نه برایش خطری داشـــت و نه اینکه جدا شدنش از او سخت میشد.

در نهایت هم می‌توانســـت با کمک او به مردی که دین و دنیاش شده و از شدت خواستنش داشت مجنون میشد، می‌رسید.

#نویسنده: ZK

#پارت ۸۵۰

#شالوده‌عشق

تصمیمش را گرفت و قدم هایش را یک به یک برداشت.

به هر بیچارگی بود خودش را به او نزدیک کرد.

می‌دانست تنها به یک صورت می‌شود رامبد را راضی کرد...
رفتن از اینجا!

رامبد بخاطر شرایطش تا اسمه رفتن را شنید، نَرم شد.

و سپس رول بازی کردن هایش آغاز شدند.

هیچ کدام چیزی به روی هم نمی‌آوردند.

نه خودش به او می‌گفت که در مورد گرایشش می‌داند و نه حتی رامبد با وجود دوری کردن هایش حرفی می‌زد.

هر دو داشتند هم را گول می‌زدند و کاملاً از این اوضاع راضی بود.

گردنبند عتیقه مادرش را دزدید و تا جایی که می‌توانست پول و طلا جمع کرد.

می‌خواست همراه رامبد از کشور خارج شود و با پول زیاد اقامت کشوری دیگر را بگیرد.

فکر همه جارا کرده و حتی خانه‌ی مدنظرش را هم پیدا کرده بود.

فقط مانده بود عقد کند تا دیگر اختیارش بر دسته امیرخان نباشد ولی ناگهان همه چیز عوض شد.

رادان یکدفعه از زندگی‌اش بیرون رفت و چیزی نگذشت که در ماشین به وسیله‌ی شمیم متوجه شد که رامبد قصد داشته با پول های او اما به تنهایی از کشور برود.

داشت دیوانه میشد اما عشقش هنوز هم پابرجا بود و بالأخره آن شب جهنمی اتفاق افتاد!

شـبی که رادان برای آنکه به قوله خودش دسـت از سرش بردارد، اعتراف کرد که بخاطر شـمیم نزدیکش شـده و برایش از رازها پرده برداری کرد.

داشـت از خشـم و حرص زیاد منفجر میشـد. اما خودش یک طرفه دیگر رابطه‌ای ممنوعه بود! نمی‌توانسـت حتی کلمه‌ای به کسی_ بگوید و کینه تمامه قلبش را از آن خود کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۵۱

#شالوده‌عشق

سراغ رامبد رفت تا به او بگوید که از شرایطش با خبر است و او را بخاطر اینکه قصد دور زدنش را داشته می‌بخشد اما به شرطی که کمکش کند همراه هم بروند.

دیگر نمی‌توانست بماند. احساسه خفگی داشت او را می‌کشت. اما آن شب حتی رامبد هم دست رد به سینه‌اش زد و فهمید که تصمیمش را گرفته!

رامبد قصد داشت با کسی که دوست داشت برود و گندم را هم به کل از زندگی‌اش بیرون کرده بود!

از همه طرف گول خورده و همه بازیش داده بودند!

رادانی که بخاطر خواهرش جلو آمده بود.

رامبدی که با پول های او داشت برای خود زندگی جدیدی تشکیل می‌داد و شمیمی که از همه جا بی‌خبر بود اما این حقیقت که بخاطر آشپزخانه شان به بدترین شکل بازیچه شده بود، بدجوری آزارش می‌داد.

آن روزها شمیم را دوست و یار همیشگی نمی‌دید و نفرت چشمانش را کور کرده بود.

دیگر نمی‌خواســـت زندگی کند اما باید کاری می‌کرد تا همه کســـانی که آزارش داده بودند هم مجازات کارهایشـــان را ببینند.

کینه تماماً قلبش را فرا گرفته بود.

آن نامه‌ی ساختگی را درست کرد تا هم شمیم و هم رادان و رامبد را بعد از مرگش با عصبانیت هیولاییه امیرخان تنها بگذارد و خودش را کاملاً موجه نشـــان دهد. اما وقتی که شـــانس با او یار نشـــد و به دســـت شـــمیم از مرگ نجات یافت، قلبش داشت می‌ایستاد.

نباید همه چیز اِنقدر راحت به پایان می‌رسید.

باید امیرخان همانند یک شـــبه رامبد را دنبال می‌کرد و برایش خواب و خوراک نمی‌گذاشت.

باید برادرش همه جوره شـــمیم را لِه می‌کرد تا رادان زجر کشـــیدن خواهرش را تحمل کند و از همه مهمتر اینکه نمی‌توانست با خشم امیرخان بابته خودکشی کردنش رو به رو شود!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۵۲

#آبشارطلایی

و آنوقت بود که تصـــمیم گرفت از همه چیز ببرد و مدتی طولانی نقش یک تکه گوشـــت که هیچ حرکتی از خودش نداشت را بازی کرد.

-تبریک میگم خیلی خوب تونستی هم از دست امیر دربری و هم بقیه رو مقصر کنی. دختره باهوش هستی.

...-

-امیر آدم دیوونه‌ایه! اما مثله تو نیســت فکر می‌کنم تو این مورد به مادرت رفته باشی. یه دخترخودخواه و لوس که پشــت ظاهر معصـومانه‌اش قایم شـده و اِنقدر بی ذاته که تو همچین موقعیتی هم داره حسـاب های خودشـو از بقیه می‌پرســـه! به جای فکر کردن به دختری که باهاش بزرگ شـــده و یه زمانی مثله خواهرش بوده، بازم حســـاب های قدیمی خودشـــو باز کرده... بدجوری حالمو بهم می‌زنی... جداً میگم!

دیگر نتوانســـت تحمل کند و اشـــک تمامه صـــورتش را شست.

به پهنای صـورت اشـک می‌ریخت و حالش خراب‌تر از هر زمانی شده بود.

البته که برای شـــمیم ناراحت و نگران بود اما حس و حاله آن زمانش قابله گفتن نبود.

-تو نمی‌فهمی. نمی‌تونی درکم کنی. من همیشـــه عزیزدردونه خونه‌مون بودم. اما یه دفعه فهمیدم تنها مردی که تودنیا عاشـــقش شـــدم و بخاطرش حاضربودم از همه بگذرم، بخاطر کسی‌ـ که تو خونه‌ی ما کار می‌کرد بهم نزدیک شـده! از یه طرف دیگه هم امیر همه‌ی زندگیش شـده بود شـمیم و من...

-و تو بخاطر حســـادتت و غرور مســـخره‌ات، خواهر منو، آدمای دیگه رو قربانی کردی!

بی‌طاقت و حرصی جلو رفت و مقابله صـــورت رادان با صدای جیغ مانندی گفت:

-من هر کاری کردم فقط بخاطر این بود که عزیزانم دوستم داشته باشن. فقط می‌خواستم توئه لعنتی یه کمم که شده منو ببینی. دوستم داشته باشی و وقتی اونجوری پسم زدی، همه چی برای من تموم شد. تو با خیانتت بهم، به یه دختر خیلی شاد، آخردنیارو که نه ته جهنمو نشون دادی!

اشـــک هـایش تنـد و پشـــت سر هم می‌ریختنـد و خـدا می‌دانست که هنوز هم بیش از حد این مرد را دوست دارد.

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۸۵۳

#آبشارطلایی

-وحشـــتنـاک عصـــبـانی بودم. بـه غرورم برخورده بود. می‌خواستم انتقام بگیرم ولی بیشتر از همه دلم می‌خواست کسی ـ که با همه‌ی وجود عاشـقشـم و منو دیوونه خودش کرده یه ذره...

صدایش بالاتر رفت.

-فقط یه ذره منو بخواد. فقط یه ذره دوستم داشته باشه یه کم... یه کم عاشقم باشه.

با آنکه از خشـــم، ناراحتی و عذاب وجدان مملو بود اما مانند همیشـــه خیره شـــدن به این چشـــم ها قلبش را آرام کرده بود.

و خدایا این چه عشقی بود...؟!

حتی با آنکه اندازه دنیاها از رادان ناراحت بود و قلبش تماماً زخم و زیلی، باز هم یک اشـــاره از او کافی بود تا با کله به سمتش برود!

نمی‌دانست کدام یک بیشتر ناراحتش می‌کند؟!

رفتنه رادان در گذشـــته و بازی دادن هایش یا نخواســـتنه حالایش!

غرق شـدنشـان در نگاه هم با صـدای خشـمگین و متعجب امیرخان که می‌پرسید:

-چه خبره اینجا؟!

همزمان شـد و گندم با نگاهی به فاصله‌ی نزدیکش با رادان و دســت های در هم قلاب شــده‌شــان، فاتحه خودش را خواند!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۵۴

#شالوده‌عشق

سوم شخص:

تصـــویری که مقابله امیرخان بود نه قابله فهم بود و نه قابله هضم!

با سردردی که این روزها داشـــت دیوانه‌اش می‌کرد و قلب دردی که دیگر همیشگی شده بود، سر تکان داد.

-یه سوال پرسیدم!

ســـکوت گندم و رادان همه چیز را عجیب و غریب‌تر کرده بود.

نمی‌فهمید. درک نمی‌کرد!

از یک طرف می‌خواست گندم را بخاطر نزدیک شدنش به یک مرد غریبه بازخواست کند و از طرفه دیگر فرکانس عجیبی از نزدیکی که بینشان دیده بود، در مخیله‌اش نمی‌گنجید.

اینجا دقیقاً چه خبر بود؟!

-با شمام چرا جواب...

-آقای خانی مژده بدین همسرتون به هوش اومدن.

سر امیرخان با شدت به سمته پرستار چرخید و رادان یکدفعه با صدای بلندی گفت:

-وای خدایا شکرت... شکرت خدایا!

گندم غم خودش را از خاطر برد و بعد روزها نفسه راحتی کشید.

خدا صدایشان را شنیده بود!

اما امیرخان شبیه تشنه‌ای که روزها در بیابان سَر کرده و حال به چشمه‌ای از آب پاکیزه رسیده و شبیه گرسنه‌ای که بعد مدتی طولانی یک قرص نان دیده، با شدت به سمت اتاق شمیم دوید و بی‌توجه به صدا زدن های پرستارها و دکترها وارد قسمت اورژانس شد.

_♡_♡_♡_

دخترمون بیدار شد😭

#نویسنده: ZK

#پارت۸۵۵
#شالوده‌عشق

چشـــمانه پرآبش از دخترک نحیفی که روی تخت خوابیده بود جدا نمیشـــد و زمانی که توانســـت بعد مدتی طولانی مشـــکی های شـــمیم را از بینه پلک های نیمه بازش ببیند، دیگر نتوانست طاقت بیاورد و زانوهایش خم شدند.

وقتی در کماله تعجب همه سرش را به حالت سجده گذاشت و شانه های مردانه‌اش شروع به لرزیدن کردند، حتی پزشکان هم تحت تاثیر قرار گرفتند و با اشاره‌ای که به پرستارها زدند، کمی بعد دو پرستار مرد از شانه های امیرخان گرفته و بلندش کردند.

زیرلب دلداری‌اش می‌دادند که دیگر آرام باشد و بیشتر از این خودش را مورد تنش و شوک های عصبی قرار ندهد چراکه معشوقش به هوش آمده و خیلی زود حالش خوب می‌شود. اما امیرخان دقیقاً مانند کسی- که هیچ در این دنیا حضور ندارد، با قطره اشکی که از چشمانش چکید و خیس شدن زیر بینی‌اش مشغوله حرف زدن با خدایی بود که شمیمش را به او پس داده!

خدایی که خدایی کردن را برایش تمام کرده بود!

شـبیه یک عارف واقعی بی‌توجه به هیاهوی دور و اطرافش مدام زمزمه می‌کرد:

-حجتو تموم کردی برام مشــتی... هیچوقت یادم نمیره. نه قســم هامو نه نجاتتو. به جونه شــمیمم تا عمر دارم یادم نمیره!

_♡__

#نویسنده: ZK

#پارت۸۵۶

#شالوده‌عشق

شمیم:

پلک های خشکم را به سختی از هم فاصله دادم و با دیدنه شـــلوغی زیاد اتاق ذهنه پر ازخالی‌ام بیش از پیش آشـــفته شد.

-عزیزم خداروشکر به هوش اومدی.

-خدارو صد هزار مرتبه شکر.

-خوبی دیگه قربونت برم آره؟

-شمیم... شمیم جونم خوبی دورت بگردم؟!

رادان، هیلدا، گندم، شایان و زیبا

همه آمده بودند و طوری شـــلوغ کاری می‌کردند که انگار از مرگ برگشته‌ام!

-چه خبره اینجا؟

از صـدای به شـدت گرفته‌ام حتی چشـمانه خودم هم گرد شد و دلسوزی در نگاهه دیگران پررنگ‌تر شد.

سکوت شد و حسه اصحاب کف را داشتم.

-پرسیدم چی شده؟!

تا خواستم کمی نیم خیز شوم درد در تک تک استخوان هایم پیچد و ناله‌ی دردآلودم که بلند شد، هیلدا سریع جلو آمد و دست روی شانه‌ام گذاشت.

-از جات بلند نشو دختر مثلاً تازه کمارو دور زدی.

چه گفت؟

کما را دور زده‌ام؟!

به معنای واقعی کلمه قفل کردم و با آمدنه صدای غریبه‌ای که می‌گفت:

-چرا همتون پیشه بیمار جمع شدین؟ مگه نگفتم خسته‌اش نکنید؟

سرم چرخید و با دیدن مرد سفید پوشی که همراهه آشنای قلبم وارد اتاق شـــده بود، تکه های گم شـــده‌ی ذهنم کنار هم قرار گرفتند.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۵۷

#شالوده‌عشق

دعوای رادان و امیرخان و مرگ کودکم، گذشتن از راهروهای بیمارستان، درگیری دوباره‌ی آن دیوانه و منی که شبیه مجنون ها به طرف خیابان دویده بودم!

و در نهایت حسه خفگی و دردی که یکدفعه بخاطر برخورد با ماشین تمام تنم را گرفته بود.

دکتر جلو آمد و با لبخند پرسید:

-حالت خوبه خانوم؟ بدجوری خانوادتو ترسوندیا به خصوص شوهر بیچاره‌تو!

همزمان با صحبت کردن پلک هایم را بالا کشید و نورش را داخله چشمانم انداخت.

-آخ چند وقت اینجوری بودم؟

-یه سه هفته‌ای میشه.

سه هفته؟ سه هفته‌ی تمام؟!

اگر بدن دردم نبود، گمان می‌کردم از یک خوابه ظهرگاهی بیدار شدم.

-دیگه کم کم داشـــتیم ناامید می‌شـــدیم اما دمت گرم که چشماتو باز کردی و نذاشتی این دو نفر بمونن رو دستمون.

شایان با چشم و ابرو به رادان و امیرخان اشاره کرد.

نگاهی به رادان انداختم با کوهی از شرمندگی و سری پایین افتاده، مقابله تختم ایســتاده و امیرخان هم طوری خیره‌ام بود که انگار در حاله دیدن یک معجزه‌ی واقعی است.

تقریباً میشد گفت هیچکس حاله خوبی نداشت و ظالمانه بود که اگر می‌گفتم دلم می‌خواســت به آن بی‌خبری مطلق برگردم؟!

دکتر مشغوله سوال پرسیدن شد و همزمان وضعیتم را هم چک می‌کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۵۸

#شالوده‌عشق

بدنم کوفته و دردناک بود و ذهنم هم در عین آرامی پر از آشفتگی بود.

نمی‌دانستم دقیق باید چه کار کنم و تنها یک چیز بود که از آن مطمئن بودم، باید قبله آنکه دوباره چشم هایم سنگین شود تصمیمی که قبل از بی‌هوشی گرفته بودم را به آشنای قلبم اطلاع می‌دادم!

دست لرزانم را به طرفش گرفتم و بی‌صدا لب زدم:

-امیر بیا.

شبیه کسی که می‌خواهد وارد دروازه های بهشت شود، با دو به سمتم آمد و دستانش را دو طرف تنم روی تخت گذاشت.

نگران پرسید:

-جانم؟ چیزی می‌خوای؟ درد داری؟!

-بیا جلو.

هم لب ها و هم صـدایم می‌لرزیدند اما در این لحظه فقط مرگ می‌توانست از تصمیمی که گرفته بودم، منصرفم کند!

سرش را جلو آورد و با دیدنه چند تار سفیدی که در شقیقه هایش جا خوش کرده بود، اشک در چشمانم نشست.

این تارها جدید بودند مگر نه؟!

قبل از بی هوشی‌ام و در شـبی که با هم صـبح کرده و بارها دستم را درونه موهای شب رنگش مشت کرده بودم، هیچ تار سفیدی وجود نداشت... مطمئن بودم!

- چیه عمرم بگو.

لحنه مهربانش بغض گلویم را بیشتر می‌کرد.

می‌دانستم دوستم دارد و من دیوانه‌اش بودم!
اما صـــد حیف که نه او راه عاشـــقی را بلد بود و نه من توانستم یادش دهم!

لب های خشـــک و ترک خورده‌ام را به گوشـــش نزدیک و زمزمه کردم:

-دیگه نمی‌خوامت امیرخان... از زندگیم برو بیرون.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۵۹

#شالوده‌عشق

خشک شد و چشمانه گردش به چشمانه غرق اشکم خیره شد.

و این پایان راه ما بود...!

_♡_

-تو تصمیمتون مصممید خانوم؟

سر بالا گرفتم و با جدیتی که تا به حال در خود ندیده بودم، بلند گفتم:

-بله من کاملاً موافق با جداییمون هستم.

-شما چی آقا؟ شما هم به طلاق رضایت دارین؟

امیرخان با شنیدن سوال مرد جوری با درد چشم بست که انگار در مورد مرگش از او می‌پرسند و بعد از مکثه بسیار طولانی‌ای آرام گفت:

-قسم خورده بودم اگه خوب شی و خدا تورو دوباره بهم ببخشه، هر کار بخوای برات بکنم. و حتی اگه به قیمته

مردنمم تموم شـــه، بذارم هر جور راحتی زندگی کنی و حالا که اینو می‌خوای...

داشت جان می‌داد... به والله که داشت جان می‌داد!

-باشه خانومم منم قبول می‌کنم!

وقتی برای بـار آخر هر دو اعلام کردیم کـه موافق طلاق توافقی هسـتیم، وقتی امیرخان با صـدای آرامی گفت و من بی‌رحمانه و با صـدای خیلی بلند... بالأخره تصـمیم گرفته شد!

تصـــمیمی که بارها به آن فکر کرده بودم اما حتی برای ثانیه‌ای باورم نشـــده بود که جدی جدی بتوانم از مردی مثله او جدا شوم!

و در نهایت مهر طلاق در شـناسـنامه‌ی هردویمان خورده بود.

-خانوم جان ناهار آماده‌س، برات آبگوشـت بار گذاشـتم. ترشی هم گرفتم بکشم یه کم بخورید؟

با صـــدای گل سرخ از فکر بیرون آمدم و به ســـمتش چرخیدم.

#نویسنده: ZK

#پارت ۸۶۰
#شالوده‌عشق

-چرا زحمت کشیدی گلی؟ می‌دونی که من زیاد تو قید و بند غذا نیستم.

-این چه حرفیه خانومم؟ غذا که قید و بند نداره. باید بخورید وگرنه ضعیف می‌شید می‌میرید.

به سختی با لبخندی که می‌خواست روی لب هایم بنشیند مقاومت و آرام سر تکان دادم.

بعد از چند ماه کنارش زندگی کردن هنوز هم گاهی از اینکه خیلی راحت افکارش را به زبان می‌آورد، شوکه می‌شدم.

-پس می‌میرم؟!

-آره دیگه خانوم تو دِه ما خیلی ها بخاطره ضـــعیفیه بدنشون مُردن.

-که اینطور... دور از جونم البته هان؟!

چشمانش گرد شد و در نهایت دوزاری‌اش افتاد.

-هین... وای خـاک بـه سرم چی دارم میگم؟ توروخـدا ببخشید!

خندان به شانه‌اش زدم.

-عب نداره پیش میاد.

-بازم شرمنده‌ام.

-بیا بریم یه کم از این آبگوشت شما بخوریم. راستی اِنقدر خوب غذا پختنو از کی یاد گرفتی؟ واقعاً دستپختت حرف نداره.

دخترک ساده مانند همیشه خیلی راحت ذهنش منحرف شد و هیجان زده شروع به صحبت کرد.

-خانوم بچه که بودم خانجونم خیلی رو غذا حساس بود. می‌گفت دختری که دستپختش خوب نباشه، صد در صد می‌مونه رو دسته آقاش و می‌ترشه. منم از اول خیلی می‌ترسیدم بهم بگن ترشیده. اینه که شروع کردم به غذا یاد گرفتنو...

همانطور که در حاله گوش دادن به حرف های گل سرخ بودم، مسیر حیاط را طی کردیم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۶۱

#شالوده‌عشق

نگاهم به خانه باغ کوچکی که همانند روز اول قلبم را از آن خود کرده بود افتاد و اتفاقات را مرور کردم.

این چند ماه از عجیب ترین، پرهیاهو ترین و پر تغییرات ترین روزهای کل عمرم را گذرانده بودم!

بعد از مرخص شدن از بیمارستان و روزها و شب ها دیدنه محبت های افراطی امیرخان و عذرخواهی کردن های مدام رادان، اولین کاری که بعد از خوب شـــدن کامل انجام دادم درخواست دادن برای جدایی بود.

امیرخان در حالتی مابینه ســـکته و مرگ به سر می‌برد اما بی‌آنکه ذره‌ای دلم برایش بسوزد، زل زل به چشمانش خیره شدم و گفتم:

-چون هنوز زنتم مخارجم گردنته و از اونجایی که هیچوقت نذاشتی درست کار کنم و بخاطر همین پس اندازی ندارم، پس لطف کن خودت برای جفتمون وکیل بگیر تا بیفته دنباله کارهای جداییمون.

داشت دیوانه میشد و حتی همان لحظه که اسمه جدایی را آوردم هم می‌توانستم یک دلتنگی کُشنده را در چشمانش ببینم. اما با همه‌ی وجود پا رو قلبم گذاشتم و به حرفه منطقم گوش دادم!

مهم نبود که احساسات چه می گفتند، هر طور حساب می کردم، هر طور امتحان می کردیم، باز نمی‌توانستیم درست کنار هم قرار بگیریم.

دو خطه موازی بودیم که برای یکی شـــدنمان یک نفرمان حتماً باید می‌شکست!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۶۲

#شالوده‌عشق

دکترها گفته بودند به هوش آمدنم کم از معجزه ندارد.

می‌گفتند خیلی خوب اســـت که چهارچنگولی به این دنیا چســبیدی. اما تنش و اســترس می‌تواند عواقب خیلی بدی برایت داشــته باشــد و این جمله آنقدر امیرخان و رادان را ترسانده بود که حرف هایم را بی‌چون و چرا قبول می‌کردند و هر لحظه زل زل به دهانم خیره می شـــدند تا ببینند خواسته‌ای دارم یا نه!

مظلومیت زیادشان در باورم نمی‌گنجید اما تصمیمم قطعی بود.

می‌خواستم از هر دویشان دوری کنم و در نهایت این کار را انجام داده بودم!

دیگر نمی‌توانستم میانه استرس و ناراحتی ای که غرورهایشان برایم ساخته بود، دوام بیارم.

باید دور می‌شدم تا دوباره خودم را می‌خواستم.

باید دور می‌شدم تا اول از همه بتوانم خودم را پیدا کنم... شمیمِ واقعی را پیدا کنم!

با نگاهی به بالکن باصفای خانه که پر از گلدان های ریز و درشت بود، گفتم:

-گلی پس بی‌زحمت میزو همینجا بچین، هوا خوبه اینجا ناهار بخوریم.

گل سرخ خوشـحال از اعلامه رضـایتم تند چشـم گفت و سریـع به سمت خانه دوید.

-همین الآن میام خانوم.

آرام پشـت میز چوبی نشـسـتم و نگاهم را در باغ کوچک و خانه‌ی نقلی‌ای که قبلاً متعلق به پدرم بود، چرخاندم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۶۳

#شالوده‌عشق

از گفته های رادان متوجه شـــده بودم پدرم مرد ثروتمندی بوده. اما بعد از مرگش مادر رادان نمی‌خواهد من هم در میراث پدرم شریک باشم و از آنجا که بیشتر سرمایه‌اش در همان خارج از کشـــور بوده، بابا احمد به کل بیخیالش می‌شود و خودش مسئولیتم را تمام و کمال برعهده می گیرد.

زمانی که رادان خواست میراثم را که مبلغ هنگفتی میشد قبول کنم، احمقانه بود یا نه را نمی‌دانم اما نتوانستم بپذیرمش!

حس تملکی به آن ثروت نداشتم اما این خانه باغ کوچک و باصفا در شمال کشور که می گفتند خلوتگاه پدرم بوده را رد نکردم.

اینجا و صندوقچه کوچکی از طلا که مربوط به عروسی مادرم بوده، کوله بارم برای شروع زندگی‌ای جدید بود. البته یک حساب بانکی هم بود که تا به حال یک قرانش را هم برنداشته بودم اما رادان و امیرخان گویی با هم مسابقه گذاشته بودند که هر بار مبلغ چشم گیری را به آن واریز می کردند.

-بفرمایید خانومم نوش جونت... اینم ماست و ترشی.

با کاســـه‌ی ســـفالی‌ای که مقابلم گذاشـــته شـــد و دیدن آبگوشت سرخ رنگ اشتهایم باز شد.

اشاره‌ای به صندلی مقابلم زدم.

-تو هم بشـین گلی جون می‌دونی که تنها دوسـت ندارم غذا بخورم.

-چشم... چشم.

چشم گفت و سریعاً مقابلم نشست.

زمانی که خواستم به اینجا اثباب کشی_کنم رادان برخلاف مخالفتم او و نامزدش را آورد تا تنها نمانم.

دلم یک تنهایی بسیار عظیم می‌خواست اما زمانی که گلی و نامزدش نصیر را دیدم، نازهای دخترک و ناز کشیدن های نصیر که می گفت فقط من حق دارم به همسرم رزم بگویم و اسم اصلی‌اش را صدا کنم، نتوانستم ردشان کنم.

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۸۶۴

#شالوده‌عشق

-هینن وای خاک به سرم چرا بازه این؟!

با صـــدای جیغ مانند گلی و له له زدن و چمن هایی که زیر دست و پاهای آندره شکسته میشد، سر بالا گرفتم و صد در صد که امیرخان هم سهم خودش را در این موضوع به جا آورده بود!

و بالاجبار آندره ســـگ مورد علاقه‌اش که همانند یک انسان کامل به او اعتماد داشت را همراهم فرستاده بود تا مراقبم باشد.

-پسرم؟ ظهرت بخیر باشه.

پوزه‌اش را گرفتم و همانطور که سرش را نوازش می‌کردم رو به گل سرخ که رنگ و رویش شـــبیه گچ دیوار شـــده بود، گفتم:

-نگران نباش گلی پسرم کاری باهات نداره... مگه نه؟!

آندره طوری که انگار کاملاً متوجه حرفم شـــده، یکدفعه بلند پارس کرد و دندان های بزرگش که مشخص شد، گلی نتوانســت تحمل کند و با دو و جیغ کشــان ســمت خانه رفت.

-آخ آخ چیکار می‌کنی پسر؟ بیچاره رو ترسوندی.

مظلوم پوزه‌اش را روی زانویم گذاشت و بی‌اهمیت به آنکه یک نفر را از سر ســفره فراری داده، کنارم مشــغول چرت زدن شد.

از قلدری و گستاخی‌اش خنده‌ام گرفت و خصوصیات این سگ زیادی شبیه صاحاب اصلی‌اش بود!

البته امیرخان قبلی چراکه وقتی کارهای گندم و ارتباطش با رادان آشکار شد، امیرخان یک شبه ده سال پیر شد!

تا ابد مطمئن بودم که آن روز هرگز از ذهنم پاک نخواهد شد!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۸۶۵

#شالوده‌عشق

کارهای جدایی به اتمام رسیده و آخرین روزهایی بود که در خانه و پیش امیر می‌ماندم.

آرام شروع به جمع کردن لباس هایم کرده و امیرخان شبیه کودکی که مادرش قصد دارد او را بگذارد و برود، روی تخت نشسته و با افسوس و غمگین ترین حالتی که از او دیده بودم نگاهم می‌کرد.

زیر بار نگاهش کمرم داشت خم میشد!

نتوانســـتم طاقت بیاورم و با تشرــ از اتاق بیرونش کردم و کمی بعد صـــدای فریادش که در تمام خانه پیچید، برق از سرم پراند.

-ازت پرســـیدم برای چی داری با اون مرتیکه تلفنی حرف می‌زنی؟ اون روز تو بیمارســـتان چرا تو حلقش نشـــســـته بودی؟!

با عجله پایین رفتم و چیزهایی که می‌شـــنیدم باور کردنی نبودند!

گندم و رادان با هم ارتباط داشتند!

چطور؟!

چگونه زمین و آسمان کنار هم قرار گرفته بودند؟!

امیرخان شـبیه فرشـته‌ی شـب اول مرگ سـوال‌هایش را پشت سر هم می‌پرسید و گندم بی‌نفس تنها اشک می‌ریخت و اشک می‌ریخت!

و این بار همه چیز خیلی متفاوت‌تر از سری های قبل جلو رفت.

امیرخان به سیم آخر زد و یکدفعه شماره رادان را گرفت و با همه‌ی وجود فریاد کشید:

-مرتیکه تو با خواهر من چه ارتباطی داری؟!

و زمانی که رادان برخلاف قلدری های همیشـــگی‌اش در جواب تمام داد و فریادهای امیرخان ســـکوت کرد و با سکوتش مهر تایید به ارتباطش با گندم زد، گندم نتوانست نه با حال بدش و نه با گریه های تمام نشـــدنی‌اش از زیر گفتنِ حقیقت دربرود!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۶۶

#شالوده‌عشق

آن روز و حرف هایی که گندم زد، از ارتباط دروغینش با رامبد و دوستی پنهانی‌اش با رادان، برای لحظه‌ای غم های خودم را فراموش کردم و به شدت برای امیرخانی که مقابله چشمانم داشت فرو می‌ریخت، نگران و ناراحت شدم!

دخترک با هر کلمه که می‌گفت ترس بیشتری در جانش می‌نشست و شوک را به دیگران هدیه می‌داد!

خیلی وقت بود به او و کاسه های زیر نیم کاسه‌اش شک کردم بودم اما حتی من هم انتظار همچین چیزی را نداشتم

چه رسـد به امیرخان که همیشـه خواهرش را یک دختر صاف و ساده و بی‌احتیاط می‌دید!

بی‌شـک اگر آراسـته خـانوم و نجمی نبودنـد تنهـایی نمی‌توانسـتم جلوی آتشی ـ که در قلب و چشـمانش روشـن شده بود را بگیرم و به طور حتم بلایی سر خودش و گندش می‌آورد.

زیادی عصبانی بود اما شدت ناراحتی‌اش آنقدر زیاد بود که دلم داشـت برایش کباب میشـد و از طرفی فکر اینکه برادر من اینچنین بـا یـک دختر جوان بـازی کرده، بـه شـدت خجالت‌زده و سرافکنده‌ام کرده بود!

اما حتی آن خجالت زیاد هم باعث نشـد اجازه دهم که امیرخان مانند مرگ به دنبال رادان برود!

دیوانه شد و مشخص بود به آخر خط رسیده!

با عجله دنبالش رفتم و چنان پیراهنش را از پشـــت چنگ زدم که چیزی نمانده بود پاره شـود و تا به سـمتم برگشـت، تند گفتم:

-اگـه بلایی سر رادان بیـاری یـا کـاره احمقـانـه‌ای کنی، بـه خداوندی خدا قسم یه بلایی سر خودم میارم!

-شمیم!

-تا ابد داغمو به دلت می‌ذارم امیرخان به جون خودت. اتفاقاً از خدامم هست از این همه جنجال راحت میشم.

آن روز برای اولین بار با همه‌ی وجود از احســـاسی که به من داشت استفاده نه و سواستفاده کرده بودم!

و بخاطر این موضوع از خود حالم به هم خورده بود.

_♡_♡_♡_

امیرم💔😭

#پارت۸۶۷

#شالوده‌عشق

اما چاره‌ی دیگری نداشـــتم. با همه‌ی وجود مطمئن بودم این بار که به سراغ رادان برود، کارش را تمام خواهد کرد و اتفاق جبران ناپذیر میفتد!

آن شب گذشت اما اتفاقات به پایان نرسیدند.

امیرخان تصمیمش را گرفت و خیلی زود گندم را پیشه خاله سومایشان فرستاد!

گریه‌های گندم هنگامه رفتن اجباری‌اش، التماس کردن‌ها و به پای امیرخان افتادنش، اشک هایم را روان کرد.

با وجوده همه‌ی ناراحتی‌ام از او دلم برایش خون و عصبانیتم از رادان بیشتر شد.

گناهکار بود اما شاید اگر رادان زیر پایش نمی‌نشست هیچ کدام از این اتفاق ها نمی‌افتاد و هیچ کداممان تا این حد ناراحت و ویران نمی‌شدیم!

توضیحات رادان هم مبنی بر اینکه می‌گفت می‌خواستم به تو نزدیک شوم و دشمنانم را بهتر بشناسم و همچین اینکه فکر می‌کرده اگر بی برنامه جلو بیاید من باورش نمی‌کنم هم قانعم نکرد.

شاید درست می‌گفت. باورش نمی‌کردم... باورش نمی‌کردم چون قطعاً بین اوی تازه از راه رسـیده و امیرخان، بی‌تردید صاحب قلبم را انتخاب می‌کردم! اما او باز هم حق نداشت بخاطر من و رابطه‌ی خواهر و برادریمان با این همه انسان بازی کند. مخصوصاً اینکه تبعات کارش اول از همه دامن مرا گرفته بود!

آتشی که بخاطرم روشن کرده بود، اول از همه مرا سوزاند و با درد و سـوختن زیاد یک درس بزرگ و تجربه‌ی واقعی نشانم داده بود.

نشـانم داده بود همیشـه عشـق برای شروع یک زندگی کافی نیسـت و چیزهایی مثل اعتماد، احترام و صـبوری پایه های

اصــلی یک زندگی مشــترک هســتند و با وجوده این تجربه باارزش ناراحتی‌ام از رادان کم نشد.

وقتی گندم رفت از هر دویشان دوری و به اینجا آمده بودم و از آن روز جفتشــان هم پی هر فرصــت کوچک و بزرگی می‌گشتند تا خودشان را پررنگ کنند و هر بار تنها چیزی که مقابله خود می‌دیدند، درهای بسته بود!

دوســتشــان داشــتم و حاضر بودم زندگی‌ام را هم فدایشــان کنم اما دیگر جانی برای ادامه دادن با آن افســار گســیخته ها نداشتم...!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۶۸

#شالوده‌عشق

-خانوم... خانوم.

با صدای نصیر از فکر بیرون آمدم و دویدنش به سمتم و گونه‌های سرخش را که دیدم، هیجان‌زده بلند شدم.

-چی شد نصیر؟!

-خانوم!

-بگو دیگه قبولم کردن؟!

با نیشی تا بناگوش باز شده بلند گفت:

-مژده بدین خانوم چهارتا شـــیرینی فروشی دسرهاتون رو خواستن. گفتن از این به بعد روزانه بهمون سفارش میدن.

چشـمانم از ذوق زیاد درخشـید و بعد مدت ها یک لبخند بسیار واقعی روی لب هایم نشست.

-وای خدایا جدی میگی؟!

-والا راســـت میگم اولش اصـــلاً تحویلم نگرفتن اما وقتی اصرار کردم که حتی شیرینی هارو امتحان کنن، نظرشون به کل برگشت.

بغض کردم.

باورم نمیشد که به این زودی توانسته باشم کار پیدا کنم.

این زندگی جدید هر روز بهتر روی روتین می‌افتاد.

-خیلی ازت ممنونم نصیر واقعاً لطف کردی. اگه تو نبودی شاید اصلاً هیچوقت جسارت این کارو پیدا نمی‌کردم.

با فروتنی سر به زیر انداخت.

-این چه حرفیه خانوم؟ شما هم مثله خواهرما.

این مرد ساده و سر به زیر قلب بزرگی داشت.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۶۹

#شالوده‌عشق

-ممنونم هم از تو و هم از...

چرخیدم و رو به گلی که با نگاهی کنجکاو دســـتانش را دو طرف صـورتش روی پنجره گذاشـته و پیشـانی‌اش را هم به شیشه چسبانده بود، آرام لبخند زدم.

دخترک همیشـه زیادی کنجکاو بود اما از ترس آندره جرات بیرون آمدن نداشت.

-هم از نامزدت. راسـتی مژده تون پیشـه من محفوظه ها... به گلی میگم چیه بهت بگه!

-نه خانوم اصـــلاً لازم نیســـت من فقط وظیفه‌مو انجام دادم.

کف دستم را مقابل صورتش گرفتم.

-اعتراض نداریم آقانصیر همین که گفتم. من دیگه میرم تو تا گلی از کنجکاوی چیزیش نشده نجاتش بدم تو هم بی‌زحمت قبل ناهارت آندره رو بِبَند، گلی از ترسش نمی‌تونه بیاد تو حیاط.

مردانه خندید و دست روی چشمش گذاشت.

-رو تخم چشمام خانوم.

با مهارت آندره را گرفت و شنیدم که آرام داشت به سگ وحشی امیرخان می‌گفت:

-ای پدر سوخته گل منو می‌ترسونی آره؟!

حتی هنگامی که اســـم نامزدش را به زبان می‌آورد هم خیلی خوب میشد قندی که در دلش آب می‌کردند را حس کرد.

نگاهه دیگری به بلوز و شلوار ساده و مردانه‌اش انداختم و با آهی عمیق به سمت خانه رفتم.

مرد من در ظاهر هیچ چیز کم نداشـــت اما آرزویم این بود که کاش شبیه نصیر ساده بود اما در عوض می‌توانستیم با عشق کنار هم زندگی کنیم!

تا در را باز کردم، گلی جلویم پرید.

-چی شده خانوم جان؟!

لبخند زدم و شیطان ابرو بالا انداختم.

-اگه بدونی چیا شـده با خودت میگی کاش می‌ذاشـتم آندره گازم بگیره اما تو حیاط می‌موندم!

#نویسنده: ZK

#پارت ۸۷۰
#شالوده‌عشق

کنجکاوی‌اش بیشتر شد و با چشم های براق سر تکان داد.

-واقعاً؟ مگه چی شده؟!

کمی خیره نگاهش کردم و زمانی که حس کردم دخترک بیچاره به قدر کافی از کنجکاوی زیاد بال بال زده، خندان لب زدم:

-این شده که تصمیم گرفتم به عنوان هدیه عروسیتون خودم لباس عروسه تو و لباس دومادیه نصیر رو حاضر کنم!

شوکه به دهانم زل زد و کمی بعد با دیدنه اشکی که گونه‌اش را خیس کرد، فهمیدم تصمیم درستی گرفتم.

می‌دانستم با نصیر در حاله جمع کردن قران قران پولشان هستند تا بتوانند زندگی خودشان را شروع کنند و وقتی اتفاق شنیدم که نصیر می گفت:

-رزم نمیشه جا لباس عروس یه پیرهن ساده برات بگیریم؟ من دیگه نمی‌تونم برای داشـتنه گل خوش بوم صـبر کنم و می‌دونی که هزینه هامون چقدر بالاست!

و گلی مانند یک دختربچه کوچک بغض کرده بود.

تصـمیم گرفتم با تمام دلمردگی هایم و با تمام حسرت هایی که از نپوشـیدن یک لباس واقعی کناره امیرخان داشـتم، پا روی آرزوهای از دســـت رفته خود بگذارم و یک دختر جوان دیگر را به آرزویش برسانم.

-خانوم... خانوم می‌تونم بغلتون کنم؟!

-معلومه که می‌تونی این چه حرفیه؟

گلی را در آغوش گرفتم و کمی بعد صـــدای جیغ هـای شادی‌اش بلند و باعث شد قهقهه‌ام در خانه بپیچد.

معلوم بود که دقایق اول ب زور خودش را کنترل کرده و وقتی در ادامه گفتم که این هدیه یک جورهایی شیرینی کاره جدیدم است دیگر عملاً نمیشد ساکتش کرد.

قلب پاکش برای موفقیت های دیگران هم گشاده میشد.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۷۱

#شالوده‌عشق

تمام عصر_ کناره ذوق و شـوق و حرف های تمام نشـدنی دخترک، شـیرینی های کوچک و بیسـکویتی درسـت کردم و به حرف های گلی در مورد مدل و تور لباس عروسـش با دقت گوش دادم و لبخند زدم.

شـب هنگام و زمانی که آخرین دیس شـیرینی ها را از فر در آوردم و بوی خوشـــشـــان که در تمام خانه پیچیده بود را اســـتشـــمام کردم، با لبخندی ســـنگین فاتحه‌ای نثار روح آذربانو کردم.

اگر او و دسـتورات تمام نشـدنی‌اش نبودند قطعاً هیچ کدام از هنرهای امروزم را نداشتم!

درسـت بود که آن زن بخاطر حرص و نفرتش می‌خواسـت هر طور که شـــده همانند یک حیوان چهارپا از من کار بکشد اما در نهایت باعث شده بود بتوانم استعداد و هنرم را در شـــیرینی و غذاها پیدا کنم و با ســـوزن زدن در پارچه های زیبا، یک نوعروس را به آرزوهای رنگی‌اش برسانم!

عدو سبب خیر شود همین بود و بس...!

_♡_

موهای نمناکم را شـــانه زدم و دســـت و صـــورتم را با کرم مرطوب کردم.

نفسی ـ عمیقی کشـیدم و همانطور که در تلاش بودم تا درد قلبم را نادیده بگیرم، چرخیدم و سمت کمد رفتم.

پیراهن سفید رنگ و مردانه انتخاب امشبم بود!

یقه‌اش را به بینی‌ام نزدیک کردم و از اینکه دیگر هیچ ردی از عطر تن مردانه‌اش نبود، بغض گلویم را گرفت.

-عیب نداره شمیم تو یه عالمه عطر داری!

با یادآوری عطرها می‌خواستم قلبم را گول بزنم و کاش برای یک بار هم که شده گول حرف هایم را می‌خورد و درد نفس گیرش کاهش میافت.

آه کشیدم و سپس کشوی قهوه‌ای و قدیمی میز کنسول را باز و به ردیف عطرهای مردانه خیره شدم.

کشو تماماً پر از عطرهای امیرخان بود و من هر شب شبیه یک معتاد واقعی از عطرش به پیراهن هایش می‌زدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۷۲

#شالوده‌عشق

بغضـــم را قورت دادم و طبق روتین هر شـــب بعد از زدن مقدار قابل توجهی عطر به لباسش و نبض دستانم، چراغ را خاموش و با پیراهنی که میان دستانم چنگ و به سینه‌ام چسبیده بود، به استقبال خواب رفتم.

و این دنیایی بود که من برای خود انتخاب کرده بودم!

پر از آرامش اما با قلبی که به اندازه‌ی اقیانوس ها برای مشعوقش دلتنگ بود...!

_♡_

-مثل همیشه عالی بود واقعاً تو این زمینه زیادی با استعداد هستید!

برای اهورا سالار که صاحب یکی از معروف ترین برند های شیرینی پزی و قنادی منطقه بود، با لبخند سر تکان دادم و همانطور که به سفارشات جدیدش برای یکی از مهمانی های بزرگ گوش می‌دادم از دفترش بیرون زدیم.

قرار بود دوتا از اصیل ترین خانواده های شهر با هم وصلت کنند و حجم بالای سفارش هایشان ناخودآگاه ذوق زده‌ام می کرد.

سفارش بیشتر مساوی بود با پول بیشتر و پول بیشتر در زندگی یک نفره من آزادی عمل خوب‌تری به وجود می‌آورد.

وقتی پیامک واریز در صفحه موبایلم پدیدار شد، از آقای سالار کارفرمای جدید و بسیار مهربانم تشکر و خداحافظی کردم و از شیرینی فروشی فوق‌العاده اشرافی شان بیرون زدم.

از وقتی مشغول به کار شده بودم بیش از همه توانسته بودم با سالارها کنار بیایم و حال دوماهی بود که فقط مخصوص برند آن ها و بیسکویت و دسر می پختم و به شدت راضی بودم.

سر وقت پولم را می دادند و انسان های بسیار محترمی هم بودند.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۷۳

#شالوده‌عشق

سوار تاکسی شدم و مسیر یکی از بازارهای محلی را در پیش گرفتم.

باید برای دسرهای هفته بعد خرید و لیســـتی از مواد مورد نیازم را تهیه می کردم اما مانند همیشـــه با تنها شـــدن فکر امیرخان در سرم پررنگ شده بود.

یعنی چه کار می‌کرد؟!

حالش خوب بود؟!

تنهایی در خانه ماندن تا چه حد برایش سـخت بود؟ اصـلاً سخت بود؟!

درست حسابی غذا می‌خورد؟!

به نمایشـگاه می‌رفت و توانسـته بود به زندگی عادی خودش برگردد؟!

و مهمترین سوال...
او هم به اندازه من از دلتنگی زیاد در حال خفگی بود؟!

-بفرمایید خانوم رسیدیم.

با صدای راننده وقفه‌ی کوتاهی بین افکارم افتاد.

سریع کرایه‌اش را حساب و وارد بازار محلی شدم.

بوی تند ماهی شور و ادویه های خاص، بوی سیر و صدای دویدن و بازی کردن های کودکان،

همه جا شلوغ و پر از انسان بود اما حتی این میزان شلوغی هم نمی‌توانست جلوی افکارم را بگیرند!

مقابل یک لباس فروشی ایستادم.

یک شال سبز روشن چشمم را گرفته بود.

می‌دانســـتم این رنگ زیادی به من می‌آید اما قبل آنکه بخواهم بابتش پولی بپردازم، یک نفر در ذهنم گفت:

-امیر هیچوقت نمی ذاره این رنگی بپوشی. میگه تو چشــمه برای چی می‌خوای آلکی بابتش پول بدی؟!

شوکه شدم و بین لب هایم فاصله افتاد.

♡_♡_♡_

وقتی خودش نیســـت اما تاثیرات و ســـبک زندگیش رهات نمیکنن😔؟💔

#نویسنده: ZK

#پارت۸۷۴

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

طوری که انگار که دچار مار گزیدگی شـــده باشـــم، با قدم های بلند و سریـع از مغازه و شال سبزرنگ دور شدم.

و این روزها سخت‌تر از حد انتظارم در حال گذشتن بود!

من قلبم را قربانی کرده بودم تا آرامش و آسایش پیدا کنم و تا حدودی به هدفم هم رسـیده بودم اما دنیای بدون هیچ اثری از امیرخان، چیزی نبود که تا به حال تجربه‌اش کرده باشـم و حتی وقتی که پیش رادان بودم هم همچین حسی‌ـ نداشتم!

شـــاید چون آن موقع می‌دانســـتم اگر امیرخان پیدایم کند دوباره پیشـش برمی گردم اما حال که آگاهانه از هم فاصـله گرفته بودیم و بهتر بود بگویم او بخاطر خواســـته‌ی من فاصـــله گرفته بود، همه چیز زیادی دردناک و ســـخت به نظر می‌رسید!

دنیای بدون امیرخان ویزگی های مثبت زیادی داشت اما به شرطی که قلبم را از تو سینه بیرون می کشیدم!

و من آنقدر زخمی بودم که اگر مجبور می شـــدم و حتی اگر از خون ریزی زیاد می‌مُردم، باز هم قلب لعنتی‌ام را خاموش می‌کردم!

_♡_

مابقی روز را صرف خرید برای دسرها و چند خرید برای خودم و خانه کردم و با همه‌ی وجود خدا را بخاطر آنکه رادان خودش حقوق نصیر و گلی را می‌داد، شکر کردم.

زیادی به آن دو نفر عادت کرده بودم و واقعاً بودنشـــان را دوست داشتم اما اگر رادان هزینه هایشان را نمی‌داد قطعاً نمی‌توانستم از پسشان بربیایم.

اگر حسابی که دو مرد زندگی‌ام آن را زیادی پر کرده بودند و من تا به حال یک قرانش را هم برنداشـــته بودم نادیده می‌گرفتم، تقریباً تمام حقوقم بخاطر خرج های روزمره از بین می‌رفت!

زندگی‌ام شـــبیه اکثر مردم و شـــبیه شـــمیم قبل ازدواج که همیشـــه برای پولش برنامه ریزی می‌کرد شـــده بود اما این اصلاً چیزی نبود که ناراحتم کند!

آزادی و آرامش و حتی درآوردن پولی کـه خودت برایش زحمت کشـیدی و خرج کردنش، زیادی شـیرین بود و فقط کاش دلتنگی آزار دهنده برای شوهر سابقم وجود نداشت!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۷۵

#شالوده‌عشق

نایلون های خرید را در دســت جا به جا کردم و تا سر بلند کردم، با دیدن غول مشکی رنگی که مقابل خانه پارک شده بود وا رفتم.

خدای من این ماشین... این ماشین!

درب سمت راننده باز و با دیدن مردی که پیاده شد، نفسم بند آمد!

درست می‌دیدم...؟!

او اینجا بود...؟!

امیرخان اینجا بود...؟!

دست هایم لرزید. چشمانم داشت سیاهی می‌رفت و ضربان قلبم گر کننده شده بود اما آشفتگی‌ام فقط چند ثانیه طول کشید.

در تمام این چند ماه بیشتر لحظاتم را برای قوی شدن صرف کرده و حال وقت نشان دادن تغییرات به شمیم زخمیه وجودم بود!

وقت این بود که به خود ثابت کنم تلاش هایم بی‌فایده نبودند!

سر بالا گرفتم و با قدم های بلند به سمتش رفتم.

پیراهن آبی کمرنگ و مردانه‌اش همراه موها و ریش هایش که بلند شـــده بود، چهره‌اش را جذاب‌تر، مردانه‌تر و همچنین وحشیانه‌تر نشان می‌داد.

-سلام عزیزم.

از شـــنیدن صـــدایش بعد ماه ها قلبم ریخت و مردمک هـایش کـه بـا حـالتی مجنون وار و پر از شـــیفتگی نگاهم می‌کردند، زیادی نفس گیر بودند.

-سلام... اینجا چیکار می‌کنی؟

قدمی جلو گذاشت.

رگ گردنش بیرون زده و مردمک هایش بی‌قرار بین چشمان و اجزای صورتم جا به جا می‌شدند.

با کمی دقت هم می‌توانستم بفهمم که دستانش لرزش نامحسوسی دارند و آنقدر می‌شناختمش که بدانم داشت برای بغل کردنم جان می‌داد!

سکوت بود و تنها صدای هیس کشیده‌ای از میان لب هایش بیرون آمد.

و باید کور می‌بودم تا نمی‌توانستم دلتنگی بارز را از نگاهش بخوانم!

_♡_♡_♡_

امیرمون اومده💔😭

#پارت۸۷۶

#شالوده‌عشق

قلبم جیغ کشید اما مصمم سرتکان دادم تا همین که گفت آمدم ببینمت به شدت برخورد کنم.

اما گویی یادم رفته بود که هر چقدر من او را می‌شناسم، او هم خیلی خوب با لجبازی های من آشناست!

-اومدم آندره رو ببینم دلم براش تنگ شده.

-چی؟

شوکه شدنم را که دید، دوباره سر تکان داد.

-درست شنیدی اومدم سگمو ببینم!

-...

-می‌تونم ببینمش دیگه مگه نه؟ خیلی دلم براش تنگ شده. مطمئنم اونم بی‌قرارمه!

زل زل نگاهم می‌کرد و هنوز هم داشـــت در مورد ســـگش حرف می‌زد؟!

برای فرار از نگاه گرم و پرحرارتش اخم درهم کشـــیدم و سریـع کلید را در قفل چرخاندم.

قلبم تنـد می‌زد و همین کـه وارد حیـاط شـــد، نگاهش را چرخاند و سریـع گفت:

-پس اون پسره کجاست؟ چرا نیومد ببینه کی اومد؟!

اول که خواستم به اینجا نقل مکان کنم، خودش وسایلم را آورده بود و به طور کاملاً جادویی وقتی گلی و نصـــیر را دید

با وجود آنکه آن دو نفر از کارکنان رادان بودند خیلی راحت توانست به آن ها اطمینان کند!

انرژی مثبت زوج دوست داشتنی موفق شده بود تا حتی اعتماد کسی مثل او هم را جلب کند!

ابرو بالا انداختم و همانطور که به انتهای باغچه اشاره می‌زدم، گفتم:

-آندره اونجاست برو ببینش!

به زبان بی‌زبانی حالی‌اش کردم در موضوعاتی که ربطی به او ندارد دخالت نکند و فک سفت شده از حرصش نماینگر این بود که پیامم را گرفته!

چرخیدم و بی‌اهمیت به حضورش طرف ورودی رفتم.

از ایستادگی‌ام مقابلش و نشان ندادن احساساتم زیادی راضی بودم اما وای از قلبم و بیچاره قلبم...!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۷۷
#شالوده‌عشق

تند در سالن تقریباً کوچک خانه قدم رو می‌رفتم.

دستانم عرق کرده و از شدت استرس و هیجان هم گوش هایم سوت می‌کشید و هم چشمانم تار می‌دید.

دقیقاً از لحظه‌ای که او را در حیاط رها کردم، داشتم از میزان هیجان خفه می‌شدم و کاش هر چه سریعتر می‌رفت!

من به آرامش کِســـل کننده اما پردلتنگی چند ماهه‌ام خو گرفته بودم!

بودن دوباره‌اش هیچ فایده‌ای جز هوایی کردنم نداشت!

سمت پنجره رفتم و کمی پرده را کنار زدم و با دیدن خیسی باغ چشمانم گرد شد.

چیزی از شروع باران نگذشته بود اما حال آسمان با چنان شدتی در حال باریدن بود که انگار می‌خواست مژده‌ی یک سیل عظیم را بدهد.

حرکتی میان شاخ و برگ ها توجهم را جلب کرد.

چشـــم ریز کردم و با کمی دقت توانســـتم هیبت بزرگ امیرخان را در پشت درختان قطور و قدیمی تشخیص دهم.

گلی مقابلش بود و مشـــخص بود که هر دو برای فرار از شدت باران به درخت ها پناه برده بودند.

امیرخان در حال توضـیح دادن موضـوعی بود و گلی هم... اوه خدایا گلی هم در حال لبخند زدن بود!

کنجکاوانه با پشـــت دســـت بخار روی شـــیشـــه را پاک و پیشانی و دستانم را به پنجره چسباندم.

صورتم به شیشه چسبیده بود و با چرخش یکدفعه‌ای سر امیرخان به سمتم، مردمک هایم گشاد شد.

هول شـــده تا خواســـتم فاصـــله بگیرم غرش یکدفعه‌ای آسمان چنان شانه هایم را بالا پراند که شوکه تکان خوردم و سرم محکم به شیشه خورد.

رعد و برق لعنتی... گونه هایم از خجالت آتش گرفت!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۷۸

#شالوده‌عشق

سریع از پنجره فاصـــله گرفتم و پرده را هم کیپ تا کیپ کشیدم.

و لحظه ی آخر تنها چیزی که توانستم ببینم، قدمی بود که امیرخان جلو گذاشت و نگاه نگران و کمی شیطان شده‌اش بود که به سرم دوخته شد!

لعنتی... مچم را در حال دید زدنش گرفته بود!

_♡_

-میگه می‌تونم شـــب اینجا بمونم بارون میاد و رانندگی تو این هوا خطرناکه.

با جمله ای که گلی گفت، شـــوکه ماگ چایی‌ام را کنار گذاشتم و نگاهم را بین او و نصیر چرخاندم.

-چی گفتی؟!

لب هایش را به هم فشرد و با حالت معذبی تکرار کرد:

-نکه بارون خیلی شدیده می‌خوان ا..اینجا بمونن خانوم!

چشم هایم از حرص باریک شد و نگاهم را به نصیر دوختم تا مخالفتش را ببینم اما برعکس تصورم زمزمه‌وار گفت:

-رعد و برقم می‌زنه... بنده خدا حق داره!

-بنده خدا حق داره؟ هه... واقعاً باورم نمیشه!

-خانوم...

دســـتم را مقابل نصـــیر گرفتم تا ادامه ندهد و عصـــبی به سمت ورودی راه افتادم.

در عین حالم تمام ســعی‌ام این بود به اینکه چطور امیرخان توانسته اِنقدر زود افراد رادان را قانع کند، فکر نکنم!

خدا او و زبان بازی هایش را لعنت نکند!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۷۹

#شالوده‌عشق

همین که پا به ایوان خانه گذاشـــتم، در کسرـــی از ثانیه خیس شـــدم و رعد و برق هایی که هر لحظه آســـمان را تاریک و روشن می‌کرد کمی از شدت عصبانیتم را کاست.

از داخل خانه آنقدر وحشـــتناک به نظر نمی‌رســـید و خب اینطور کـه بوش می‌آمـد خیلی هم بی راه نگفتـه بودنـد و وضعیت برای رانندگی در جاده مناسب نبود!

البته این افکار فقط تا قبل دیدن امیرخان بودند!

چراکه به نظر نمی‌رسید آن مردی که با خیالی راحت دست به سـینه به سـتون تکیه داده و مسـتقیم به آسـمان زل زده بود، از این جور چیزها هراس داشته باشد!

چنان به آسمان خیره شده و محکم ایستاده بود که به نظر می‌رســـید توان فرمان دادن به هر چیزی در دنیا را دارد... حتی به آسمان غرش گر!

-امیر

با صدایم آرام به سمتم چرخید.

پیراهنش خیس شـده و به سـینه‌ی سـتبرش چسـبیده. بود آب از سر و رویش چکه می‌کرد و وقتی که شروع به حرف زدن کرد:

-چرا اومدی بیرون؟ مریض میشی.

صدای به شدت گرفته‌اش ابروهایم را درهم کرد.

خیلی کم تا یک سرماخوردگی جانانه فاصله داشت.

-بیا اینجا.

به قسمتی که از بارش وحشیانه باران در امان بود اشاره کردم و همین که دنبالم آمد و با یک قدم فاصله مقابلم ایستاد، خودم را فحش کش کردم.

کاش خیس می‌شدیم اما در این فاصله و نزدیک به او جذابیت نفس گیرش قرار نمی‌گرفتم!

سرتاپایش خیس بود اما ظاهرش در حد مرگ زیبا، مردانه و پر از قدرت بود.

پر از حسی که داشتم فراموشش می‌کردم... پر از حرارت و مردانگی!

#نویسنده: ZK

#پارت ۸۸۰

#شالوده‌عشق

برای افکار لعنتی‌ام اخم کردم و مستقیم سر اصل مطلب رفتم.

-شنیدم می‌خوای شبو اینجا بگذرونی!

بی‌آنکه نگاه خیره‌اش را از صورتم جدا کند سر تکان داد.

-آره هوا برای رانندگی خوب نیست. می‌ترسم برم تو جاده و چیزیم بشه، راه ها بدجوری لغزنده‌ن.

گوشه‌ی لب هایم از حرص بالا رفت و خودش متوجه بود که وقتی راجع به ترس هایش می‌گوید تا چد حد لحنش غیر واقعی‌ست؟!

-فکر می کردم تو دنیا چیزی وجود نداره که ازش بترسی!

با لحن پرتمســـخری گفته بودم و انتظار داشـــتم مانند همیشـــه برای خدشـــه دار نشـــدن غرورش حرفی بزند اما وقتی که آرام گفت:

-منم شـــبیه همه ترس هایی دارم مثلاً بزرگ ترین ترســـم از دست دادن تو بود که بالأخره خِرمو گرفت!

نفسم رفت و کاش نگاه سنگینش تا این حد لعنتی نبود!

خودم را به نشـنیدن زدم و با سـنگ دلی تمام و لحنی قرص گفتم:

-نمی‌تونی اینجا بمونی، این اجازه رو بهت نمیدم.

اخم کوچکی بین ابروهایش افتاد و ناراحتی خیلی خوب در میمیک صـورتش ظاهر شـد اما نه زورگویی کرد و نه حتی اصرار!

تنها کاری که کرد این بود که نگاهش را با دلتنگی در صورتم چرخاند و سپس بی‌هیچ حرفی از کنارم رد شد و به سمت ورودی باغ رفت.

به همین راحتی حرفم را قبول کرده بود و چشمانم داشت از کاسه در می‌آمد!

شاید باید قبول می‌کردم که حتی مردی مثل او هم توانایی عوض شدن داشت...!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۸۱

#شالوده‌عشق

امیرخان:

با خیالی راحت به مبل تکیه داد و همانطور که نفس آسوده‌ای می‌کشید، با پیامک به شاهین اطلاع داد که نقشه‌اش گرفته و سپس تلفنش را خاموش کرد و به پنجره و باران شدید خیره شد.

تا به سمت در رفت شمیم بلند گفته بود؛

اگر فقط همین یک بار اســـت می‌تواند بماند اما صـــبح الطلوع باید دمش را روی کولش بگذارد و برود!

این پیشنهاد را در هوا قاپیده بود.

نقشـــه‌ی شـــاهین که گفته بود اگر می‌خواهد در هوای معشـوقش نفس بکشـد باید او را نگران خود کند، جواب داده بود!

ماه ها بود شـبیه پسرهای دبیرسـتانی هر روز می‌نشـست و وضـعیت آب و هوا را برای پیدا کردن زمان مناسـب چک می‌کرد و از دو روز پیش که فهمید شـمال کشـور قرار است طوفانی شـود، لحظه شـماری کرده بود تا به اینجا برسـد و در نهـایـت موفق شـــده بود تـا از مهربـانی شـــمیمش سواستفاده کند!

روزی روزگاری در خواب هم نمی‌دید که به همچین حالی بیفتد!

که مادرش ناگهان دنیا را ترک کند...
که کودک کوچکش بخاطر یک پله‌ی لعنتی از پیشـــشـــان برود...
که شمیمش به شدت مریض شود...
که خواهرش او را بازی دهد...

و در نهایت و ضربه‌ی آخر که باعث مرگ تمام توان و انگیزه‌اش شده بود، از دست دادن شمیم بود!

حال برای یک شب در هوای او نفس کشیدن باید ماه ها برنامه ریزی می‌کرد و نقشـــه می‌کشـــید و قطعاً این حال عقوبت اشتباه ها و خطاهای خودش بود!

عقوبت زورگویی ها و بی‌منطق رفتارکردن هایش و عقوبت خشم کنترل نشده‌اش بود!

خشم لعنتی که حتی عشقش را هم از او گرفته بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۸۲

#شالوده‌عشق

تند نفس کشـید تا تحت تاثیر شـدید حسرـت، پشـیمانی و عذاب وجدان گلویش درد نگیرد.

گلو دردی که چندی وقتی بود به آن دچار شـــده و به نظر خودش یک بیماری بود. اما شـاهین عوضی، تنها کسیـ که این روزها برایش مانده بود، مدام می گفت این گلو درد تنها یک علت دارد آن هم بغض گلویش بود اما هرگز همچین چیزی را قبول نمی کرد!

مردی مثل او نمی‌توانست مدام بغض داشته باشد!

بی‌شَک مریض شده و شاهین احمق نمی‌توانست تشخیص درست دهد!

برای فرار از افکارش بلند شـــد و به ســـمت آشـــپزخانه‌ی کوچک خانه رفت.

صـــدای شـــمیم و آن دخترک گلی از آشـــپزخانه می‌آمد و مشخص بود که در حال درست کردن شام هستند.

تا کنار اپن رفت و شـمیم متوجه حضـورش شـد، سـکوت کرد و اخم درهم کشید.

دلبر بی‌رحمش از تنها شـــدن با او اجتناب می‌کرد و تا جای ممکن صدایش را هم دریـغ می‌کرد.

عمیق آه کشید.

آنقدر دلتنگ بود که حتی حضور بی‌صدای این دختر را هم بپرستد!

با وجود اینکه معذبی شمیم را حس می‌کرد به نگاه خیره‌اش روی قرص ماه او ادامه داد. به هر حال زمستان رو به پایان بود و احتمالاً باید بعد از امشب یک سال دیگر صبر می‌کرد تا طوفان ها برگردد و دوباره بتواند به اینجا بیاید و همه‌ی زندگی‌اش را ببیند.

از این فکر اخم هایش به شدت درهم رفت و با آنکه خیلی خوب فهمیده بود در زندگی مشترکش چقدر زیاد گند زده اما حتی برای فرد خطاکاری مانند او این اوضاع جهنمی کمی غیرمنصفانه نبود؟!

آخر چه کسی. تا به امروز توانسته بود بدون نفسش زندگی کند که او دومی‌اش باشد؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۸۳

#شالوده‌عشق

شمیم:

شـــاید این عجیب ترین میز شـــامی بود که تا به حال تجربه کرده بودم.

میز شـــامی که یک طرفش امیرخان بود و طرف دیگرش من و گلی و نصیر هم مقابلمان بودند.

میز شامی که برای اولین بار به عنوان آشپز، عشق و یا حتی زن امیرخان بودن ســـهم من نشـــده بود. بلکه میزی بود که تک تک وسایل روی آن با پول های خودم خریداری شده و این من بودم که صاحب اصلی‌اش بودم!

اگر نگاه های زیادی سنگین و نفس گیر امیرخان اجازه می‌داد، حس عجیب اما خوبی داشتم. چیزی شبیه آزادی عمل، عزت نفس و توانایی انتخاب داشتن!

ناخودآگاه صدا و تصویر آذربانو که همیشه بخاطر سر سفره شان نشستن بر سرم منت می گذاشت در سرم می‌پیچید و میشد گفت حال جایش بدجوری خالی‌ست!

-منم دعوت کنید می‌خوام بیام.

با جمله‌ی امیرخان و سکوت ناگهانی جمع از افکارم بیرون کشیده شدم.

از آنجا که هیچ متوجه موضوع صحبتشان نشده بودم، سوالی برای گلی سرخ شده و نصیری که معذب به نظر می‌رسید، سر تکان دادم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۸۴

#شالوده‌عشق

-چی شده؟

گلی تته پته کنان گفت:

-آقا م.. می‌خوان یعنی خواســتن که ب..برای عروســیمون دعوتشون کنیم!

دهانم نیمه باز ماند و امیرخان همانطورکه با ولع ســوپش را تمام می کرد، سریع بشقاب پلویش را مقابل خود گذاشت و گفت:

-آره منم می‌خوام شرکت کنم. دوســـت دارم خیلی وقته عروسی نرفتم... شــمیم برام ســالاد می‌ریزی؟ دســتت درد نکنه خیلی خوشمزه شده.

می‌خواست شرکت کند!

دوست داشت شرکت کند!

مردِ لعنتی متوجه بود وقتی همچین درخواستی از کسانی که پیش من کار می‌کنند داشـــت تا چه حد آن ها را معذب می‌کرد و در دو راهی قرارشان می‌داد مگر نه؟!

این کم نبود سالاد هم می‌خواست!

حرصی پیاله‌اش را برداشـــتم و همانطور که از ظرف خوش آب و رنگ سرخابی‌ام در پیاله سـالاد می‌ریختم، تمام سـعیم این بود که دندان هایم از فشـــار زیادی که به آن ها وارد می‌کردم نشکنند!

-خب چی شـد نصیرخان؟ مارو عروسـیت دعوت می‌کنی یا نه؟!

نصیر معذب نگاهی به من کرد.

لبخندی به رویش پاشـیدم تا نشـانش دهم قطعاً هر جور که بخواد می‌تواند برای مهمان های عروسی‌اش تصـــمیم بگیرد اما خدایم شاهد بود که خون خونم را می‌خورد!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۸۵

#شالوده‌عشق

نصیر خوشحال از لبخندم سریع گفت:

-قدم رو چشم ما می‌ذارید، خوشحال میشم تشریف بیارید.

امیر همانطور که لیوان آب را به لب هایش می‌چسباند لب زد:

-حتماً میام ســـتون خیالت جمع... هر چی هم کم و کسر ـــ داشتی به خودم بگو.

و اینگونه دوباره سر صحبت را با کبوترهای عاشق باز کرد و من همانطور که به پشتی صندلی‌ام تکیه داده بودم، سعی داشتم به اینکه احتمالاً رادان هم برای عروسی خواهد آمد و این دو درنده‌ی وحشی ـ باز با هم رو به رو خواهند شـد، فکر نکنم!

و همچنین به اینکه این دعوت شـدن به معنای آن بود که امیرخـان کم کم دو روز دیگر هم اینجـا می‌مـانـد و چقـدر مقاومت و آرام ماندن در مقابلش سـخت میشـد هم هیچ جوره فکر نکنم!

خدایا... از هر نظر به این جریان نگاه می‌کردی افتضـاح به نظر می‌رسید اما قلب لعنتی‌ام بی‌نهایت شاد شده بود!

_♡_

بوی خوش چمن هـای بـاران زده و درختـانی کـه بخـاطر قطرات باران تروتازه‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند، زیادی فضـا را دلنشـین کرده بود و هر کار می‌کردم نمی‌توانسـتم مقابل نفس های عمیق و پشت سرهمم را بگیرم.

و خوش‌تر از بوی طبیعت دیدن تصـویر عجیب اما زیادی دوست داشتنی مقابلم بود!

دیدن امیرخان که صمیمانه در حال کمک کردن به نصیر و دوستانش بود تا محوطه‌ی کوچک باغ را برای جشن عروسی ساده و خودمانی امشب حاضر کنند.

این همه خاکی بودنش، عادی رفتار کردنش، نداشتن خشونت همیشگی‌اش، چیزی بود که من روزگاری حتی نمی‌توانستم رویایش را ببینم اما آرزویش را داشتم!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۸۶

#شالوده‌عشق

با آنکه می‌دانستم قلب خوبی دارد اما همیشه آنقدر مغرور و غیرقابل نفوذ بود که این حالتش زیادی عجیب به نظر می‌رسید.

لبخند تلخی روی لب هایم نشست.

چرا همیشه اینگونه بود؟!

چرا ما انسان ها حتماً باید از دست می‌دادیم تا ارزش چیزی یا کسی را بفهمیم؟!

حتی ماشینش را هم به نصیر داده بود تا گل بزند و از صبح هم چنان خودمانی در حال کمک کردن برای مقدمات جشـــن بود که انگار داشـــت برای عروسی برادرش آماده میشد!

نگاهی به چهره ی شادابش انداختم و چه کسی می‌دانست؟

شاید واقعاً هم در ذهنش همچین چیزی بود!

به هر حال آبان با مرگش حسرـــت های زیادی را برای خانواده‌ی خانی اللخصـوص برای امیرخان به جا گذاشـته بود!

نمی‌دانم چـه گفـت کـه نـاگهـان همـه‌ی مردهـای دور و اطرافش زیرخنـده زدنـد و نصـــیر سرخ شـــده سر پـایین انداخت.

-خانوم... خانوم جان... شمیم خانومم؟!

با صـــدا زدن ممتدد گلی از فکر بیرون آمدم و صـــاف ایستادم.

نگاهش شیطان شده و مشخص بود که متوجه غرق بودنم شــده اما خدا را شــکر چیزی نگفت و تنها تلفن خانه را به سمتم گرفت.

-آقـا رادانن مثـل اینکـه زنـگ زدن بـه گوشـــیتون جواب ندادین.

-گوشیم تو اتاقه... مرسی عزیزم.

تلفن مشکی رنگ خانه را از دست گلی گرفته و به گوشم چسباندم.

-عزیزدلم حالت چطوره؟

صدای گرمش قلبم را آرام می‌کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۸۷

#شالوده‌عشق

آرام گفتم:

-خوبم... تو چطوری داداش؟

نفس عمیقی که بخاطر داداش گفتنم کشـــید را شـــنیدم و سپس صدای پر لذت و بم شده‌اش!

-صـداتو شـنیدم بهتر شـدم فداتشـم... حالت خوبه دیگه مگه نه؟ راحتی؟ کم و کسری ای چیزی نداری؟!

میزان دفعاتی که این ســوال را پرســیده بود جدا از دســتم دررفته بود!

باورم نمیشـد که بعد از آن همه نه شـنیدن هنوز هم از رو نرفته باشد!

-نه همه چی خوبه داریم برای عروسی نصـــیر و گلی حاضر می‌شیم، فردا شب جشنشونه.

-آره می‌دونم نصیر بهم گفت اما متاسـفانه هنوز کارم تموم نشده و عمراً زودتر از یک هفته دیگه نمی‌تونم بیام ایران... تو که از دستم ناراحت نمیشی مگه نه عزیزم؟!

با جمله‌ی آخرش نفس راحتی کشـیدم و نگاه قدردانم را به گلی دوختم که سوالی سر تکان داد.

رادان کاملاً بی‌خبر بود و مشخص بود که نه او و نه نصیر از حضـــور امیرخـان بـه او هیچ چیز نگفتنـد و بـا انکـه من استخدامشان نکرده بودم، هر روز بیشتر از قبل وفاداری و صداقتشان برایم ثابت میشد!

-نه... فکر نمی‌کنم نســـبت به کارهایی که کردی این خیلیم بد باشه!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۸۸

#شالوده‌عشق

نفسش تند شد و بی‌قرار تا اسمم را صدا زد:

-شمیم...

-بیی نمیای؟

صـــدای یک دختر با طنازی و لوندی بســـیار از پس زمینه تلفن آمد و ناخودآگاه بینی‌ام چین خورد.

-شـــمیمو... واقعاً برام ســـواله رادان! تا حالا اینو ازت نپرسیدم اما تو دلم مونده! کاری با این ندارم که گندم با من و خانوادش چیکارا که نکرد. بدترینم اگه بود واسه ما برای تو بهترین بود! چطوری کسی ــ که دوســـت داشـــتو اِنقدر راحت بازی دادی؟! بازی دادن به کنار چطوری اِنقدر

راحتتر کسی ــ که زندگیش بخاطر تو زیرورو شـــدرو کنار گذاشـــتی و الآن داری با بیبی ها خوش می‌گذرونی؟! بگو ببینم شب ها راحت می‌خوابی؟!

بلندتر اسمم را صدا زد و نفس هایم تند شده بود.

-شـــمیم چرا نمی‌خوای بفهمی؟ من فقط برای اینکه به تو نزدیک بشم و...

حرصی اما آرام پچ زدم:

-مطمئنم اگه می‌گشـتی راه های دیگه‌ای هم پیدا می‌کردی! به جز مرگ هیچی نیســت که چاره نداشــته باشــه اما تو

راحت ترین راهو انتخاب کردی... انتقامو انتخاب کردی و جهنمت همه رو سوزوند!

-باشـه من اشـتباه کردم قبول اما اون دختر برخلاف ظاهر معصومش اصلاً قلب خوبی نداره و...

کلافه میان حرفش پریدم.

-قطع می‌کنم رادان واقعاً حوصله‌ی شنیدن این حرف های تکراری رو نـدارم. حوصـــلـه اینکـه نمی‌فهمی درد من این نیسـت که گندم آدمه خوبیه یا نه رو ندارم! حوصـله اینکه نمی‌فهمی درد من گناهیه که تو در حق کسی_ که دوســـت داشـــت کردی، حـالا چه خوب باشـــه چه بدو نـدارم. حوصـلـه‌ی بهانه هایی که خودت رو باهاشـون گول می‌زنی رو که دیگه اصلاً ندارم... برای همین خداحافظت!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۸۹

#شالوده‌عشق

بعد تمام شـــدن جمله‌ام سریع قطع کردم و تلفن را به دست گلی که با نگرانی خیره‌ام بود، دادم.

-نبینم اخماتو دختر مثلاً داری عروس میشـــیا... بخند یه ذره!

-خوبید؟ صورتتون سرخ شده.

نفس عمیقی کشـــیدم تـا خودم را آرام کنم و حرصی از صدای زنانه‌ای که شنیده بودم، تک خنده‌ای زدم و آدایش را برای گلی بیچاره از همه جا بی‌خبرم درآوردم.

-خوبم بیی نگران نبـاش، بیـا بریم لبـاســـتو پرو کن ببین دوستش داری.

با آوردن اسم لباس چشمانش درخشید و تند گفت:

-وای خانوم جان تموم شد مگه؟!

شـــانه‌اش را فشـــردم و همانطور که همراه خود به داخل هدایتش می‌کردم، از امیرخان و نگاهش که از زمان تلفن صحبت کردن رویم قفل شده بود، رو گرفتم و گفتم:

-بلـــه پس چی که تموم شده، امروز صبح تموم شد و حالا منتظره عروس خوشگلمونه.

نگاه معصومانه‌اش برق زد.

دیدن خوشـــحالی‌اش باعث میشـــد که برای لحظاتی همه چیز را فراموش کنم.

_♡____

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۸۹۰
#شالوده‌عشق

-بچرخ ببینم.

گلی آنقدر از دیدن لباس عروس ساتن سفیدش که رویش مروارید دوزی انجام داده بودم، خوشش آمده بود که به پهنای صورت اشک می‌ریخت و چیزی نمانده بود به هق هق بیفتد.

-اِ گلی اینجوری نکن دیگه... خوشـــت اومده جیغ بکش، بخند اما لطفاً گریه نکن!

نگاهش را از آینه لوزی رنگ اتاق گرفت و به صـــورتم دوخت.

-وقتی بچه بودم همیشـــه دوســـت داشـــتم موقع عروس شـــدنم یه لباس خیلی خوشـــگل و خاص داشـــته باشـــم. دوســـت داشـــتم مثل پرنســـس ها بشـــم. اما تو خونه و خانواده‌ی ما همیشـه رسـم بر این بود که هر وقت عروس شدیم، باید لباسِ عروس مامان بزرگمون رو بپوشیم. لباس مامان بزرگم رو هم مامانم پوشـــیده بود و هم ســـه تا خواهرام و بدجوری کهنه شـــده بود. حتی... حتی یادمه که یـه سری لکـه غـذا روش مونـده بود کـه هر چقـدر

می‌شستیمش نمی‌رفت. اون موقع ها از اون لباس که حتی از لباس توخونگی هامونم کهنه‌تر بود، متنفر بودم. اما وقتی بزرگتر شدم سعی کردم دوستش داشته باشم. به هر حال رسم این بود که مثل خواهرام اونو بپوشم و باید یه جورایی باهاش کنار می‌اومدم. تا پارسال که بخاطر نَم کمد کلاً پارچه‌ش پوسید و هیچی ازش نموند. خیلی گریه کردم. تنها لباسی که می‌تونستم بپوشم از بین رفته بود. اما نصیر گفت سعی می‌کنه یکی برام بخره و منم حرفشو قبول کردم اما می‌دونستم اِنقدر تو فشار هست که نتونه از پس جزئیات ازدواج و زندگیمون بربیاد. شاید بچگونه باشه اما داشتن این لباس واقعاً آرزوی من بود و وقتی نصیر چند وقت پیش با شرمندگی گفت باید خرج هامونو کم کنیم، یه شب تا صبح گریه کردم و با تنها آرزوی بچگیم خداحافظی کردم. حتی فکرشم نمی‌کردم یه فرشته قراره بیاد تو زندگیم و همچین لباس قشنگی رو برام بدوزه... خیلی ازت ممنونم خانوم. امیدوارم هر آرزویی که داری بهش برسی!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۹۱

#شالوده‌عشق

دستش را گرفتم و آرام فشردم.

و خیره به چشمانش زمزمه کردم:

-منم یه روزی عروس شدم گلی... شوهرم هیچ مشکل مالی نداشت اما به دلایلی منم نتونستم لباس عروس بپوشم و هیچوقت به روی خودم نیاوردم که از این موضوع ناراحتم و تو دلم مونده چون اِنقدر امیرو دوست داشتم که همه جوره قبولش کنم و حتی باهاش تو خیابون بخوابم. خوشحالم که تو به آرزوی بچگیات رسیدی و می‌تونم بگم یکی از خوشگل ترین عروس هایی شدی که تا حالا دیدم. اما عزیزدلم خوشبختی به پوشیدن این لباس یا به گرفتن یه جشن عروسی اشرافی نیست! راستشو بخوای من آرزوم بود که اگه ما هم شرایطی مثل تو و نصیر داشتیم. عشق و احترامی که بینتونه از هر چیزی با ارزشتره پس هیچوقت بخاطر همچین چیزهایی خودتو ناراحت نکن و به جاش خوشبخت شو... خیلی خوشبختتر از اینی که هستی تا وقتی زن هایی مثل من نگاهت می‌کنن، بفهمن قصه ها دروغ نیستن و به زندگیشون امیدوار بشن... و اگر واقعاً می‌خوای بخاطر لباست تشکر کنی، بهم قول بده که خیلی خوشبخت میشی!

با گریه سر تکان داد و محکم بغلم کرد.

دستانم را دور تنش پیچیدم و همین که سر روی شانه‌اش گذاشتم، متوجه امیرخان و نصیر شدم که در ورودی ایستاده‌اند.

از سر پایین نصیر و چشم های براق امیرخان مشخص بود که حرف هایمان را شنیدند و به وضوح دیدم که سیب آدم امیرخان محکم تکان خورد!

و چشمانش، چشمان پرغمش، دقیقاً شبیه دریایی در دل غروب بود که میشد با اشتیاق کاملاً در آن غرق شد...!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۸۹۲
#شالوده‌عشق

صـــدای ســـاز محلی و هلهله و جیغ زنان و مهمان های بی‌شـــمار که در کمال تعجب داخل باغ کوچک جا شـــده بودند.

و نصـــیر و گلی کـه در میان حلقـه‌ای از خـانواده شـــان خوشحالتر از همیشه به نظر می‌رسیدند.

بوی خوش غذا و دیگ هایی که در حال جوشیدن بودند و چایی زعفرانی هایی که به جای شربت و نوشـــیدنی های آلکلی بین مهمان ها پخش میشد.

همه چیز ســاده و مملو از طبیعی بودن بود و میشــد گفت گلی با آن لباس عروس زیبا که ایده اش را از یک ســـایت اروپایی گرفته بودم، به روزترین قسمت این جشن بود!

اما شـــادی و صـــمیمیتی که در بین همه موج میزد، باعث میشد که نتوانم نگاهم را از آن ها بگیرم.

میزی که کنار یک درخت تنومند بود را انتخاب کرده بودم و از این فاصله می‌توانستم همه را به خوبی ببینم.

این انسان های با وجود تمام کاستی های زندگیشان خوشحال بودند!

و چه چیزی در دنیا از خوشحالی ارزشمندتر بود؟!

-چی باعث شده که چشمات یه لحظه هم ازشون جدا نشه؟

صدای امیرخان و سپس حضورش...

نگاهش کردم و او بی‌توجه به نگاه خیره‌ام صـــندلی رو به رویم را بیرون کشید و مقابلم نشست.

-هیچی همینجوری.

چشـمانش را در صـورتم چرخاند و نفس کشـیدن را برایم سختتر کرد.

هیچ متوجه بود چقدر در این چند روز دلم را آب کرده؟!

متوجه بود با حضورش که برخلاف همیشه آرامش بخش بود و خبری از آن رفتارهای تنش آمیز وجود نداشت، چقدر مرا یاد خاطرات خوبمان انداخته؟!

-به من زل نزن امیر!

-چطوری وقتی اِنقدر پر از حسرتم بهت زل نزنم عمر امیر؟!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۸۹۳

#شالوده‌عشق

-...

آه عمیقی کشید و نگاهش را به نصیر و گلی داد.

-می‌دونی حاضرم همین الآن هر چی دارم بدم اما در عوض ما هم می‌تونستیم یه روزم که شده شبیهشون بشیم. همینقدر خوشبخت و خوشحال... دوباره ماله من می‌شدی. می‌تونستم دستتو بگیرم و تو بازم برام می‌خندیدی!

دستم زیرمیز مشت شد اما بسیار خوشحال بودم که میمیک صورتم چیزی از حس واقعی‌ام نشان نمی‌داد.

-ما روزهای زیادی برای هم بودیم اما روزهایی که برات خندیدمو خیلی کم یادم میاد!

-شمیم...

-معمولاً آدم ها ازدواج می کنن تا وصالشون کاملتر بشه اما ازدواج برای ما همه چیزو از بین برد و برخلاف تو من حتی اگه بمیرمم حاضر نیستم دوباره تو همچین جایگاهی قرار بگیرم!

با سر به گلیِ لباس عروس پوش اشاره کردم.

-ما عشق بچگیمون رو عشق معصومی که بینمون بودرو با اون ازدواج مسخره و پنهونی که تو شبیه یه جام طلایی نشونم دادی و من احمقانه و چشم بسته قبولش کردم، چال کردیم! یه اشتباه بد بود. یه اشتباه جهنمی و حال به‌هم‌زن!

دوباره نگاهش کردم تا تاثیر حرفم را ببینم اما برق که ناگهان در چشمانش روشن شد، شانه هایم را پراند.

این چندمین باری بود که در این دو سه روز او را به این شکل می‌دیدم!

-چرا اینجوری شدی تو... تو بغض داری امیرخان؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۹۴

#شالوده‌عشق

از سوال بی‌ربطم جا خورد و به خود آمد.

تند سر تکان داد.

-نه چه بغضی این...

-حتی صداتم گرفته!

اخم هایش درهم رفت.

لعنتی من در تمام عمر خیلی ســـخت ناراحتی این مرد را دیده بودم و همچین حالتی در نود و نه درصـــد واقع از او دیده نمیشد!

همه او را با خشم های اساطیری‌اش می‌شناختند.

اما حال میشـــد گفت که زندگی با ســـیلی های پشـــت سر همش بدجوری تغییرش داده است!

-نه بغض ندارم فقط مریض شدم.

-چی؟!

چشمانش سرخِ سرخ بود وقتی که گفت:

-از وقتی رفتی یه مدته زیاد اینجوری میشـم. انگار رگ های سرم دارن کشـیده میشـن و بعدش چشـمام سرخ میشـه. شـــاهینم اوایل حرف تو رو میزد اما اون مرتیکه فقط یه بچه دماغوئه که مدرکشـــو از تو تخم مرغ شـــانسی ـــ پیدا کرده. فکر کنم باید برم از سرم عکس بگیرم تا مشـــخص شه دقیقاً چه کوفتی گرفتم.

پوزخند روی لب هایم نشست.

و قطعاً حتی اگر زندگی یک نفر را می‌کوبید و از نو می‌ساخت باز هم جوهره‌ی وجود تغییری نمی‌کرد!

مردِ مقابلم آنقدر مغرور بود که حتی خودش هم قبول نمی‌کرد ناراحت است و بغضش را به یک بیماری ناشناخته ربط می‌داد!

_♡_♡_♡_

شمیم حتماً باید به رو بچه‌م می‌اورد💔😢

#پارت۸۹۵
#شالوده‌عشق

-اگه بخوای می‌تونی همراهم بیای!

-همراهت بیام؟ کجا؟!

با تردید زمزمه کرد:

-فکر کنم نگرانم شـدی! وقتی خواسـتم برم از سرم عکس بگیرم می‌تونی باهام بیای اصـــلاً دوســـت ندارم زنی که عاشـــقشـــم و عاشـــقمه رو نگران خودم کنم... حتی اگه خواستی می‌تونی چند روزم پیشم بمونی تا خیالمون راحت بشه که خوبم!

ابروهایم از گستاخی و اعتماد به نفس زیادش نمی‌توانستند سر جای خود قرار بگیرند و به ســـختی بالبخندی که می خواست روی لب هایم بنشیند، مقاومت می کردم.

-ممنون... واقعاً خیلی مرد خوب و با فکری هستی!

چشمانش درخشید اما قبل آنکه از حرفم خوشحال شود و لبخند به لب هایش سرایت کند، ایستادم.

هر دو دستم را روی میز گذاشتم و زل زده به چشمانش، بی‌تزلزل و ذره‌ای رحم محکم گفتم:

-مرد خوبی هستی اما متاسفم که باید بگم چه بغض داشته باشی و چه بیماری من باید مُرده باشم که پیشت برگردم و بخوام دوباره زیر سقف خونه‌ت و یا تو زندگیت باشم!

به معنای واقعی کلمه وا رفت و شمرده‌تر لب زدم:

-تو برای من مُردی امیرخان اینو بفهم و قبول کن و اگه یه ذره هم که شـده چیزی از غرور و شـخصـیت افسـانه ایت برات مونده، برو!

...-

-برای همیشه از زندگیم گمشو بیرون امیرِخانی!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN
@Vip Roman

#پارت۸۹۶

#شالوده‌عشق

نماندم تا حالش را بعد از آخرین جمله‌ام بشنوم و با عجله و گام های بلند از کنارش گذاشتم و مستقیم به سمت اتاقم رفتم.

همین که در را پشت سرم بستم، سُر خوردم و کنار دیوار نشستم.

هق زدم و شـــبیه کسی_ که غمدار عزیزترینش اســـت، به سینه‌ام مشت کوبیدم.

حس می‌کردم جگرم آتش گرفته و کاش حداقل او همه چیز را تا این حد برایم سخت نمی‌کرد!

چند ساعت قبل از عروسی شـنیدم که داشـت با شـاهین حرف میزد و برای بیشـــتر ماندنش اینجا برنامه می‌ریخت و از آن موقع شبیه اسپند روی آتش شده بودم.

نمی‌فهمیدم که چطور می‌تواند اینگونه و از طرف خودش برای هردویمان ببرد و بدوزد!

اما با همه‌ی وجود امیدوار بودم که با حرف هایی که چند لحظه پیش زدم، غرورش خدشه دار شود و برود!

خوب می‌دانستم که چقدر از این گونه حرف زدن و به قول خودش سلیطه بازی متنفر است و کاش به شخصیتش بربخورد و برود!

این بار نه فقط روی کاغذ بلکه برای همیشه از زندگی‌ام برود وگرنه هیچ تضمینی برای کنترل قلبم نبود که دوان دوان به طرفش نروم و از دلتنگی زیاد خودم را در آغوشش حلق آویز نکنم!

_♡_

#پارت۸۹۷

#شالوده‌عشق

-لعنت بهت داری حالمو بهم می‌زنی تو...

کلافه از غرغرهای تمام نشـــندنی شـــاهین جامش را کنار گذاشت و نگاه خونینش را به او دوخت.

-اگـه حـالـت داره بهم می‌خوره پس گورتو گم کن چون حسمون متقابله!

شاهین با دست صورتش را پوشاند و یکدفعه با قدم های بلند به سمتش آمد.

-چته امیر؟ چته مرتیکه؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ چرا اِنقدر از چیزی که بودی دور شـدی؟ تو این نیسـتی! نمایشـگاه نمیری. درسـت به کارهات نمی‌رسی. همه چی رو کنار گذاشـتی. یک عالمه آدم داشـتن از کنار تو زبون نفهم نون می‌خوردن، نمی‌تونی اِنقدر راحت کنارشون بذاری!

پوزخند بزرگی زد.

-من خودمو کنار گذاشـــتم! کنار گذاشـــتن بقیه خیلی هم نباید کار سختی باشه مگه نه؟

شاهین دندان روی هم سایید و یکدفعه به شانه‌اش کوبید.

-حق نداری این کارو بکنی. من بهت این اجازه رو نمیدم که بیشتر از این خودت و کسایی که داشتن از سفره‌ی تو نون می‌بردنو به ف*اک بدی. اجازه نمیدم اسم خانوادگیتو از بین ببری امیرِخانی!

به اندازه‌ی تمام دنیا حالش خراب بود اما خیلی خوب متوجه ناراحتی شاهین میشد.

و باید می‌گفت که پسر لوس و نازک نارنجی گذشته و دکتر مشـــهور حالا قطعاً دوســـت خوبی بود اما از آنجا که همه چیز را باخته بود، پس نیازی هم به یک دوســـــت خوب نداشت!

شـــاهین هم نباید بیش از این خودش را درگیر زندگی باتلاق مانند کسی مانند او می‌کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۹۸

#شالوده‌عشق

-و کی گفته من به اجازه‌ی تو نیاز دارم مرتیکه بی...؟ تا دیروز جرات نمی‌کردی جلو روم حرف بزنی حالا برا من دَم از اجازه می‌زنی؟ گورتو گم کن تا مادرتو به عزات نشوندم!

تلخ گفته بود. بد گفته بود.

درست شبیه یک عوضی واقعی رفتار کرده بود و آرزویش این بود که شاهین به دل بگیرد و مانند همه ترکش کند!

آنوقت بود که می‌توانست با خیالی راحت در دنیای تارکیش، در دنیای بدون شمیمش غرق شود و غرق شود و غرق شود.

اما به نظر می‌رسید امروز روز شانسش نبود چراکه انگار شاهین هم داشت از همین استراتژی استفاده می‌کرد!

نگاهش را با چندش در سرتاپایش حرکت داد و زمانی که با عوضی گونه‌ترین حالت ممکن گفت:

-آره خب حتماً تو مردی که بخاطر درد عشق تخ*میت داری یه عالمه آدم زن و بچه دارو از نون خوردن می‌ندازی!

کمی طول کشید تا چیزی که شنیده بود را درک و هضم کند.

و وقتی کاملاً متوجه منظور شـــاهین شـــد، شـــبیه حیوانی وحشی_ که از قفس آزاد شـــده سریع ایســـتاد و با پشـــت دست جامش را کنار انداخت.

صدای شکستن شیشه و سپس قدم های شکارچی مانندی که به سمت شاهین روانه شد.

او به عشقش توهین کرده بود...!

#نویسنده: ZK

#پارت۸۹۹

#شالوده‌عشق

-چی گفتی؟

-...

فریاد کشید:

-ازت پرسیدم چی گفتی حرومزاده؟!

سـیب آدم شـاهین تکان خورد اما با وجود اضـطرابش آرام گفت:

-گفتم حتماً تو مردی که بخاطر درد ع..عشـــق تخ*میت داری یه عالمه آدم و زن و بچه رو از نون خوردن می...

با مشـت محکمی که یکدفعه بر دهان او زد، حرفش ناتمام ماند و فریاد خودش بود که چهار ستون خانه را لرزاند.

-من بچه مو از دست دادم!

مشت بعدی...

-من خواهرمو از دست دادم!

مشت بعدی...

-من مادرمو از دست دادم!

مشت بعدی...

-من تنها دلیل زندگیمو، زنی که بخاطرش هر کاری می‌کردم و می‌کنم رو از دست دادم!

مشت بعدی و صورت خونین شاهین!

تقلایش برای رهایی از او مانند مورچه‌ای بود که از حضور فیل فرار می‌کند و خوب می‌دانســـت این یک کتک کاری ناعادلانه‌ست.

مردهای بســـیار قوی‌تر از شـــاهین هم اکثراً مقابلش کم می‌آوردند اما خشـــمش آنقدر زیاد بود که نتواند بر خود چیره شود.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۰۰

#شالوده‌عشق

و تا خواست مشت بعدی را بر صورت او بزند، شاهین با صورتی خونالود و بینی‌ای که به نظر می‌رسید شکسته، آرام گفت:

-آره از دستش دادی. تو خیلی چیزهارو خاطر احمقی خودت، بخاطر خشم کنترل نشدت و بخاطر غرور زیادت از دست دادی و تا وقتی که بخوای مثل سابق وحشی- یا مثل الآنت شبیه یه بزدل ترسو که از زندگی دست کشیده رفتار کنی، بهت قول میدم خیلی چیزهای دیگه رو هم از دست میدی!

مشتش آرام پایین آمد و شاهین همانطور که به سختی از جا بلند میشد، با آستین لباسش خون روی صورتش را تا حدودی پاک کرد.

سـپس با قدمی که جلو گذاشـت، لب هایش را به گوشـش نزدیک کرد و پچ زد:

-یه زمان چون مثل یه ســگ وحشی ــ بودی باختی. الآنم چون مثل یه سگ ترسو شدی بازم می‌بازی!

نفس تندش را بیرون داد و غرش‌وار پچ زد:

-من همین الآنشم باختم، بازی برام وجود نداره!

شـــاهین خیره نگاهش کرد و لحظه‌ای بعد با جمله‌ای که گفت، نشانش داد به آخر رسیدن دنیا یعنی چه!

-چون شـــمیمو طلاق دادی حس می‌کنی باختی، مشـــتاقم بدونم روزی که ببینی عروس گس دیگه شـــده چه حسی‌ـــ پیدا می‌کنی!

مردمک‌هایش به گردترین حالت ممکن رسید و از بی‌نفسی. لب هایش نیمه باز ماند.

♡_♡_♡_

امیرم😭😭

#نویسنده: ZK

#پارت۹۰۱

#شالوده‌عشق

اما شاهین بی‌رحمانه ادامه داد:

-به خودت بیا امیر از این افراط و تفریطی که داری دست بردار. شده خودتو تیکه تیکه کنی و از نو بسازی این کارو بکن. کسی چه می‌دونه شاید هنوز امیدی به تو و اون دختر باشه. شاید هنوز ریشه های ضعیفی مونده باشه. نذار آخرین تارها هم از بین برن قبل اینکه خیلی دیر بشه، خودتو درست کن. قبل اینکه اونو کنار گس دیگه‌ای ببینی

خودتو درســـــت کن. بـه تعـادل برس چون جور دیگـه‌ای امکان نداره بتونی زنی مثل اونو داشته باشی!

...

-اگـه واقعـاً می‌خوایش بـایـد بـدی هـاتو بخـاطرش قربـانی کنی... راه دیگه‌ای نیست.

...

- شانستو امتحان کن امیرخان!

شـاهین با چند ضربه آرام که به شـانه‌اش زد از خانه بیرون رفت.

نگاهش به نقطه‌ای نامشـخص خیره مانده بود و کلمات در ذهنش می‌چرخیدند.

سرش گیج و چشمانش سیاهی می‌رفت.

کابوسی جدید در ذهنش به وجود آمده بود!

کابوسی که در آن شـــمیمش در یک لباس عروس که هرگز برایش تهیه نکرده بود، می‌درخشید!

کابوسی روشـن که از هر تصـویر خونآلودی برایش دردناکتر بود.

پاهایش سست شد و بیش از آن نتوانست تحمل کند و روی زمین زانو زد.

سرش به عقب خم شد و مانند کسی- که زنده زنده درد به صلیب کشیده شدن را حس می کند، به یکباره و با تمام خشم و درد و احساس ناراحتی که داشت و با همه‌ی وجود فریاد کشید:

-خدا!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۹۰۲

#شالوده‌عشق

-وقتی ازم خواست پنهونی ازدواج کنیم می‌دونستم یه جای کار می‌لنگه می‌دونستم این تصمیم درستی نیست. اما اِنقدر عاشـقش بودم که هر کاری برای رسـیدن بهش انجام بدم. حتی اگه مجبور می‌شـدم پا رو غرور و شـخصـیتم بذارم که این کارو هم کردم و گذاشتم!

گلی با لبخندی نرم دستم را گرفت و فشرد.

-حتماً خیلی عاشقش بودین.

سر تکان دادم.

-خیلی... خیلی زیاد وقتی با بابابزرگم رفتیم خونشـــون جز ابراهیم هیچکس باهام خوب نبود. گندم هنوز کوچیک بود و آذربانو هم اندازه‌ی یه دنیا ازم متنفر بود. امیر تنها کسی ـ بود که همیشه هوامو داشت و از اونجایی که عضو خیلی مهمی تو خانوادشـــون بود، باعث میشـــد زندگی من خیلی راحتتر بشـه... وقتی بزرگتر شـدیم خصـوصـیاتش با خواسته های من جور درنمیومد. خشن بود و زورگو، اونم خیلی زیاد...همیشـه حرف حرف خودش بود. این کارهاش تو کتم نمی‌رفت. اما آدم می‌تونه عاشـق کسی ـ که سـال ها

زندگی رو براش راحتتر کرده، عاشــق کسی_ که همیشــه به فکرش بوده و بخاطرش جلوی بقیه وایساده نشه؟!

-نمی‌تونه!

-حتی ســـنگ دل ترین آدم ها هم همچین قدرتی ندارن... ذات ما همیشه عاشق خوبی ها بوده و هست.

دستی به زیر پلک هایم کشیدم و تَری چشمانم را گرفتم.

-منم نتونســتم. امیر خیلی... خیلی دوســتم داشــت. وقتی می‌دیدم یک عالمه زن اونو می‌خوان اما اون تمام توجهش نسـبت به منه، قند تو دلم آب میشـد. اوایل نمی‌خواسـتم

قبول کنم منم منم دوســـتش دارم اما از یه جایی به بعد دیگه نتونســـتم. اون یه مرد خیلی خوب بود. اخلاق های بد زیادی داشــت اما می‌دونســتم چه قلب خوبی داره برای همین در قلبمو به روش باز کردم و وقتی خواســـت ازدواج کنیم، نه نیاوردم. با خودم فکر می‌کردم درســته که بعضی‌ـ از خصوصیاتشو نمی‌پسندم اما کدوم زن و شوهری بدون مشـکلن؟ کدوم زوجی تو دنیا با هم اختلاف ندارن؟ ما هم می‌شـــدیم یکی مثل اونا با وجود تفاوت هایی که داشـــتیم می‌تونســـتیم زندگیمون‌رو بســـازیم. فکر می‌کردم دوســـت داشتنمون از همه‌ی سختی های سر راهمون قدرتمندتره!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#پارت۹۰۳

#شالوده‌عشق

-درســـتم فکر می‌کردی خـانوم جـان همـه بـا هم اختلاف دارن، حتی من و نصـیرم قبل ازدواجمون کلی تو کارمون گره بود اما خداروصدهزار مرتبه شکر از پسشون بر اومدیم.

نفس عمیقی کشیدم.

-شـاید برای خیلی ها اینجوری باشـه. شـاید خیلی زوج ها با دوسـت داشـتنشـون می‌زنن تو دهن همه مشـکلات اما برای ما موضـوع فقط خودمون نبودیم. نمی‌دونم شـاید اگه بقیه

بهمون اجازه نفس کشـــیدن می‌دادن ما هم مثل شـــما از عهده‌ی تضادهامون بر می‌اومدیم. اما اتفاقات حال به هم زنی که تو گذشـــته و برای مادر و پدرهامون افتاده بود و خواهر امیرخان گندم، هر شـانسی ـ که می‌تونسـتیم داشـته باشیم رو ازمون گرفتن.

ناراحت پرسید:

-مگه چی شـده بود؟ چی می‌تونه از یه عشـق دوطرفه قویتر باشه؟!

لب هایم با پوزخندی تلخ به بالا کشیده شد.

-خیلی چیزها، خیلی داستان ها بود اما بخوام خلاصه بگم بابای امیر و مامان من قبلاً همدیگه‌رو دوست داشتن. عاشق هم بودن و قرار بوده با هم ازدواج کنن اما یه سری اتفاق ها میفته و ابراهیم خان بخاطر نجات زندگی بابای مریضش، مامان منو ول می‌کنه و با آذربانو یعنی مامان امیر و گندم ازدواج می‌کنه. قبل این جریان آذربانو و مامان من با هم دوست های صمیمی بودن اما آذربانو وقتی می‌فهمه مردی که خیلی دوستش داشته قرار بوده با دوست صمیمیش ازدواج کنه، از مامان من متنفر میشه و وقتی مردم روستا به مامانم تهمت هرزگی می‌زنن، پیاز داغ جریانو زیاد می‌کنه و کاری می‌کنه مامانمو با زور به عقد مردی که بیست سال از خودش بزرگتره دربیارن... یعنی به بابای من و رادان!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۰۴

#شالوده‌عشق

گلی دهانش نیمه باز ماند و من با تاسف بسیاری که هر بار با یادآوری گذشته می‌خوردم، ادامه دادم:

-وقتی مامان و بابام تو تصادف فوت می‌کنن، مامان رادان منو قبول نمی‌کنه و بابابزرگم یعنی باباحمد خودش مسئولیت بزرگ کردن منو به عهده می‌گیره. اون موقع وقتیه که می‌فهمه مامانم از برگ گل پاکتر بوده و برای اینکه

دیگه پیش مردم روســـتایی که دســـتی دســـتی با چرت و پرتاشـــون زندگی دختر جوونشـــو نابود کردن نمونه و از یه طرفم خودش و بـابـای امیرخـانو بخـاطر بـدی هـایی کـه ناخواسـته در حق مامانم کرده بودن مجازات کنه، دسـتمو می‌گیره و می‌برتم عمارت خانی ها... می‌خواسـته هم خودش و هم ابراهیم خـان با دیدن یه دختر بچه یتیم کـه زنـدگی مادرش بخاطر اون ها خراب شده تنبیه بشن و به نظر من تو این کـار موفق هم میشـــه. هیچوقـت یـادم نمیره کـه ابراهیم خان چقدر با غم و حسرـــت بهم نگاه می‌کرد. اما زنش آذربانو، هیچوقت پشـیمون نشـد. پشـیمون نشـدن به کنـار همیشـــه از من متنفر بود و وقتی بزرگتر شـــدم و توجهات امیرو نســـبت به من دید، دیگه علناً تبدیل به هووش شده بودم!

-آخه چرا مگه شما چه گناهی کرده بودین؟!

-می‌دونی به نظر من اون زن بیشـــتر از بد بودن مریض بود. اون حتی به بچه‌ی خودشم رحم نکرد.

-به امیرخان یا گندم؟!

-امیرخان و گندم یه داداش دیگه هم داشـتن. اسـمش آبان بوده از امیر کوچیکتر بوده و یه روز که آذربانو و ابراهیم خان مثل همیشـــه در حال دعوا کردن بودن، بچه هارو می‌سـپارن به امیرخان... گندم مریض بوده امیر بیشـتر پیش اون بوده و آبانی که کسی‌ـــ نبوده تا مراقبش باشـــه، برای بازی میره کنار اســـتخرو هنوز یه بچه‌ی کوچیک بوده اما متاسفانه فوت می‌کنه!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۹۰۵

#شالوده‌عشق

-هین الهی بمیرم.

-و می‌دونی جالبی قضیه کجاست؟ نه آذربانو و نه ابراهیم خان هیچوقت خودشون رو مقصر مرگ آبان ندونستن.

اما امیرو مقصر- دونستن! به یه بچه‌ای که هنوز سنش دو رقمی نشده بود خرده گرفتن که چرا مراقب هر دو بچه نبودی؟ به جای اینکه خودشونو بابت این بی‌مسئولیتی مقصر- بدونن، به جای اینکه به خودشون که همیشه تو دعوا بودن خرده بگیرن، از امیر توقع می‌کنن و بهش این توهم رو میدن که تو مقصری! جای اینکه مراقب سه تا بچه شون باشن همه چی رو گردن یه بچه‌ی دیگه انداختن تا خودشونو راحت کنن و سال ها به این کار چندششون ادامه دادن و وقتی ابراهیم خان فوت شد، آذربانو فشار بیشتری رو امیرخان وارد کرد. هر چی که دوست داشتو ازش گرفتن، رویاهاشو، آرزوهاشو فقط بهش یه هدف دادن... هدف مراقبت از خانواده در مقابل هر چیزی و هر کسی!

-اما اونم فقط یه بچه بوده! نمی‌تونسته از دوتا بچه‌ی دیگه مراقب کنه! اصلاً چطوری همچین توقعی ازش داشتن!

چشـم های گلی داشـت از کاسـه در می‌آمد و این دختر کل عمرش را در روستا سپری کرده بود.

هرگز درس نخوانده و هرگز با تکنولوژی پیش نرفته بود اما خیلی خوب می‌توانســـت میزان غلط بودن این کار را درک کند.

آذربانو چطور را نفهمیده بود؟!

شـاید هم فهمیده اما آنقدر ترسـو بوده که هرگز نخواسـته با حقیقت رو به رو شود!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۰۶
#شالوده‌عشق

-هیچوقت نفهمیدم اما به نظر من آذربانو این راهو انتخاب کرد، چون راحتتر بود. اون زن مطمئن شد که از امیر از تنها پسرش یه غول خیلی قوی ساخته که همه جوره مراقبه خانواده و اسم خانوادگیشون هست. برای همین وقتی بعد ازدواجمون گندم خودکشی کرد و همه

کاسه کوزه ها سر من شکست، خیلی خوب تونست امیرو علیه من شـــارژ کنه و کاری کنه که شـــوهرم با وجود اینکه منو دوست داشت جهنمو نشونم بده!

اشـک بی‌وقفه از چشـمانم می‌چکید و صـورتم تماماً خیس شده بود.

زمانی که گلی گفته بود دلش می‌خواهد سرگذشتم با امیرخان را بداند حتی فکرش را هم نمی‌کردم که مرور دوباره‌ی آن روزها تا این حد حالم را خراب کند!

-اخه چرا؟ چه ربطی به شما داشت خانوم جان؟!

با پشت دست صورتم را خشک کردم و محکم بینی‌ام را بالا کشیدم.

-وقتی که گندم نامزد بود من فهمیدم نامزدش تنهایی می‌خواد از کشور خارج بشه امیرخان رفته بود یه مسافرت کاری و هیچ چاره‌ای نداشتم برای همین این موضوع رو به خود گندم گفتم. بهش گفتم با اینکه می‌دونستم چقدر حساسه. اما فکر می‌کردم حقشه که بدونه این زندگی اون بودو درست چند روز بعدش گندم خودکشی_کرد و وقتی نجات پیدا کرد بخاطر شوک عصبی‌ای زیادی که گذرونده بود تو رختخواب افتاد هیچ حرکتی نمی‌کرد و من داشتم از

عذاب وجدان دیونه می‌شـــدم فکر می‌کردم بخاطر من به این روز افتاده!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۰۷

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-اما شما که هیچ قصد بدی نداشتین!

-آره اما این نه چیزی از عذاب وجدان خودم کم می‌کرد و نه رفتار بد بقیه رو از بین می‌برد...

-همین که گندم خودشـــکی کرد و آذربانو فهمید من پنهونی با تنها پسرـــش عقد کردم از عصـــبانیت دیونه شـــد. برای همین رفتارهای همیشه سیاست مدارانه‌شو کنار گذاشت و خود واقعیشـــو بهم نشـــون داد! به امیرخان گفت قبل نامزدی رامبد و گندم من از دوستیشون خبر داشتم و حالا که اون پسرـــه دخترشـــو ول کرده رفته، یکی از بزرگترین تقصیرکارها منم. من خودمو مقصر می‌دونستم. امیرخانم... امیرخانم اِنقدر همیشـــه تمرین محافظت از خانواده دیده بود که زندگی رو برام جهنم کنه. نمی‌تونست کاملاً ولم کنه از یه طرفم نمی‌تونســـت بیخیال بلایی که می‌گفتن بخاطر

من سر خانواده‌اش اومده بشـــه. مخصـــوصـــاً اینکه یکی از خدمتکارها یه نامه بهش نشـــون داد. نامه‌ای که مثلاً از طرف رامبد بود. نوشـــته بود عاشـــق من بوده و منم از حســـش خبردار بودم اما ردش کردم ولی دیگه نمی‌تونه مقابل حسش مقاومت کنه برای همین داره میره!

چشمان گلی داشت از جا در می‌آمد.

-چی؟!

لبخند تلخی زدم.

-اونم یه هدیه بود از طرف رامبد به من! وقتی فهمیدم می‌خواد یواشکی بره و به گندم گفتم حس کرد نقشه هاش از طرف من نقش برآب شـــده برای همین قبل رفتنش اون نامه ساختگی رو فرستاد تا به قولی یه درس خوب بهم داده باشه و موفقم شد!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۰۸

#شالوده‌عشق

-اون نامه حکم تیر آخر برای خیانت کار نشـــون دادن من پیش امیرخان داشـت. نامه‌ای که من حتی ماه ها ازش خبر نداشـــتم و در حالی که فکر می‌کردم چون از رفتن رامبد به گندم گفتم باعث خودکشـــیش شـــدم، برای همین همه الخصـوص امیر ازم عصـبانیه اما امیرخان فکر می‌کرد چون نامزد خواهرش عاشـق من بوده گندمو ترک کرده و منی که اینی می‌دونســتم اما ســکوت کردم مقصرـ اصــلی حال بد خواهرشم!

گلی با چشــمانی که در آن حلقه‌ی اشــک به وضــوح دیده میشد آرام گفت:

-خانوم... خانوم جانم چطوری اینارو تحمل کردی؟!

نیشخند زدم.

-به نظرت خیلی پیچیده میاد مگه نه؟ ولی باید بگم این کل قضـــیه نبود. بعداً فهمیدم گندم و رامبد جفتشـــون با هم می‌خواستن از اینجا فرار کنن!

-چی؟ چرا فرار کنن؟ مگه نامزد نبودن؟!

-برای فرارشـــون دلایل خوبی داشـــتن، مثلاً دلیل رامبد این بود که کلاً علاقه‌ای به جنس زن نداشـت و می‌خواسـت از اینجا بره تو یه کشـــور دیگه تا بتونه اونطوری که دوســـت داره زندگی کنه. گندمم اینو می‌دونســـته اصـــلاً برای همینم انتخابش کرده بود. یه شـــوهر همجنســـگرا که باهاش می‌تونست از اینجا بره و دیگه تحت سلطه خانوادش و به خصوص امیرخان نباشه تا به عشق عزیزش برسه!

-عشقش؟!

-آره عشقش رادان... برادر من رئیس تو!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۰۹

#شالوده‌عشق

-باورم نمیشه!

-رادان وقتی از وجود من باخبر میشه و می‌فهمه خانواده‌ی امیرخان چقدر به من و مامانم بدی کردن تصمیم می‌گیره هم یه جورایی حال اونارو بگیره و هم یه نقطه ضعف خوب از امیرخان گیر بیاره. برای همین پایه یه دوستی مجازی با گندمو می‌ریزه و تو دوتا مسافرتی که گندم با آذربانو به دبی داشته میره و می‌بینتش. بدجوری خواهرشوهر عزیزمو شیفته خودش می‌کنه و با وعده دادن یه زندگی خوب تو همونجا گندمو هر جور که می‌خواد به ساز خودش می‌رقصونه. هنوزم نمی‌دونم دقیقاً باهاش چیکار کرده اما می‌تونم قسم بخورم گندم بیشتر از جونش عاشق رادان بوده و هست برای همین اون همه نقشه

کشـید و برای همین حتی منی که دوسـت صـمیمیش بودم رو قربانی خواســـته های خودش کرد. اما وقتی من با امیر ازدواج کردم و خبرش به گوش رادان رسید، همه چی به هم خورد. رادان از حرص دیوونه میشـه و همه چی رو به گندم میگـه. اینکـه اصـــلاً بخـاطر من نزدیکش شـــده بوده و هیچوقت دوستش نداشته، اینکه تمام مدت بازیش داده!

-اما... اما آقا رادان خیلی مرد خوب و مهربونیه!

-بـه نظر منم امـا خـب رادانم مثـل همـه آدم هـای دیگـه سیاهی های مخصوص به خودش رو داره. اون شب وقتی همه چی رو میگه گندم از عصـــبانیت دیوونه میشـــه. میره سراغ رامبد تا بهش بگه اشـکالی نداره اگه قصـد داشـته اونو دور بزنه و تنهایی بره، می‌بخشـــتش اما به شرطی که کمکش کنه تا از کشـــور خارج بشـــه دیگه تحمل اینجا موندن و مدام نقش بازی کردن رو نداشته منتهی چیزی نمی‌بینه جز

دست رامبد که قفل دست یه مرد دیگه شده. اونارو باهم می‌بینه و هر کار می‌کنه رامبد بهش اهمیت نمیده. از خونه می‌ندازتش بیرون تا با پول گندم بتونه با کسی که عاشقشه از اینجا بره و حتی گردنبند خانوادگی خانی هارو که گندم یواشکی برداشته بودو هم با خودش می‌بره تا زندگی جدیدشو بسازه.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۱۰

#شالوده‌عشق

رنگ گلی به شـدت پریده بود و می‌دانسـتم همچین نقشـه هایی در دنیای زیادی رنگی و شیرین او زیادی پلیدانه به نظر می‌رسد.

نگران گفتم:

-ببخشـید اگه حالتو خراب کردم... اگه می‌خوای ادامه ندم هان؟

تند سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه... نه بگو خانوم می‌خوام بدونم آخرش چی میشه.

آهی عمیق کشیدم.

و امان از قصه‌ای که حتی آخرش هم خوش نبود.

-اون شـــب وقتی گندم دید از همه طرف بازی خورده نمی‌تونه تحمل کنه و خودکشی کرد. خداروشکر تونستیم نجاتش بدیم اما کینه قلبشو گرفته بود برای همین... برای همین یعنی هم از ترس امیرخان و هم اینکه چون دیگران منو به خاطر حال و روزش مقصر می‌دونستن، تو رختخواب موند. وانمود کرد دیگه توانایی حرکت نداره و اینجوری

حرص و نفرت خانوادشو نسبت به من بیشتر کرد تا... تا مثلاً انتقامشو از رادان گرفته باشه!

این بار سکوت شدیدتر شد و گلی به سختی زمزمه کرد:

-خدا لعنتش کنه... امیدوارم به زمین گرم ب...

انگشت هایم را سریع روی لب هایش گذاشتم تا ادامه ندهد.

-نه نفرینش نکن اون تاوانشو پس داد. حالا همه رو از دست داده هم رادان و هم امیرخانو که سرش می‌رفت چشم از خواهرش بر نمی‌داشت. تو این قصه هر کس به

نوبه‌ی خودش چوب کارهاشو خورد. رامبد خودکشی کرد. گندم همه رو از دســـت داد و حالا هم حتی نمی‌تونه تو خونه‌ی خودش زندگی کنه. رادانم که بخاطر من این همه با بقیه بازی کرده بود، در آخر بازم تنها موند. من... من و امیرخانم اندازه‌ی خودمون تاوان دادیم!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۱۱

#شالوده‌عشق

-اما شـما که گناهی نداشـتین هیچ کدومتون از قصـد کاری نکردین. مثل بقیه نقشــه نکشــیدین... مخصــوصــاً شــما خانومم!

-آره اما دیگه نمیشــد ادامه داد گلی... تو تمام این داســتان ها با بدبختی هم که بود کنار هم موندیم. با بحث، دعوا فحش و هر چی که فکر کنی کنار اومدیم اما...

دسـتی به شـکمم کشـیدم و هنوز هم جای خالی‌اش قلبم را لِه می‌کرد.

-اما وقتی بچمو از دست دادم، بچه‌ای که امیدم شده بود، دیگه نتونستم طاقت بیارم. تو وضعیت ما فقط بقیه مقصر. نبودن منی که همیشه همه چیزو از شوهرم، کسی. که قرار بود نزدیک ترین آدم بهم باشه قایم می‌کردم و امیری که همیشه خشمش باعث میشد تصمیم های احمقانه‌ای بگیره، ما هم حداقل به اندازه‌ی بقیه مقصر بودیم.

دست گلی روی دستم گذاشته شد و ثانیه‌ای بعد سرم را در آغوش گرفت.

شبیه مادری که فرزندش را محکم به آغوش می‌کشد و برایش دل می‌سوزاند.

خیره به دیوار سـوالی که امروز صـبح پرسـیده بود را تکرار کردم:

-گفتی وقتی اِنقدر همو دوسـت دارید چی می‌تونه از عشـق قویتر باشه، حالا دوست دارم نظرتو بدونم گلی خانوم... به نظرت برای ما جایی واسه تلاش دوباره بود؟!

و جواب گلی فقط دستانی بود که دور تنم محکمتر شد...

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۹۱۲
#شالوده‌عشق

-دیوونه نشو رادان... تو نمی‌تونی این کارو بکنی!

به اپن تکیه داد و خونسرد شانه بالا انداخت.

-مشکلش چیه؟ منم مثل همه‌ی مردهای دیگه می‌خوام زن بگیرم. چیش اِنقدر عجیبه که نمی‌تونی هضمش کنی؟

خدایا باورم نمیشـــد بعد از ســـه ماه بی‌خبری یکدفعه با همچین خبر دیوانه کننده‌ای برگردد!

چرا هیچ انسان عاقلی کنار من نبود؟!

به ســـختی دهان تا آخر باز مانده‌ام را جمع کردم و حرصی به سمتش قدم برداشتم.

-مشـــکلش اینه که داری دســـت می‌ذاری رو گندم... رو خواهر امیرخان!

-...

-تو امیرو درســت نمی‌شــناسی به خدا زنده‌ت نمی‌ذاره. اگه به گوشش برسه می‌خوای چیکار کنی مثل دفعه‌ی قبل ازت نمی‌گذره! حس می‌کنه می‌خوای دستش بندازی اونوقته که حتی خدارو هم بنده نیست!

نیشخند تلخی زد.

-امیرو نمی‌شــناســم؟ فکر می‌کنم تو این چند وقت حداقل چندبار از زبون خودت شـــنیدم که گفتی شـــبهیش رفتار می‌کنم! لنگه‌ش شـــدم! چطوری می‌تونم مردی که اِنقدر شبیهشمو نشناسم؟!

ناباور سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-باورم نمیشـــه یعنی فقط بخاطر اینکه ثابت کنی شـــبیه مردی که ازش متنفری نیسـتی، تصـمیم گرفتی با خواهرش ازدواج کنی؟ کِی اِنقدر بچه شدی رادان؟!

گویی صبرش سر آمد که یکدفعه تکیه‌اش را از دیوار گرفت و مقابلم آمد.

-بخاطر اینکه ثابت کنم شبیه اون الدنگ نیستم نه بخاطر اینکه جبران کنم می‌خوام این کارو کنم. شـــاید اگه پای غلطی که کردم وایسـم خواهرم، تنها کسی ـ که برام مونده، تنها کسیــ که حاضرم بخاطرش بدترین کارهارو انجام بدم

دیگه اِنقدر با عصــبانیت و خشــم نگاهم نکنه و هم اینکه اون دختره‌ی کله زرد... اون...

-اون دختره‌ی کل زرد چی؟ گندم چی؟!

بعد از مکثی طولانی با سری پایین افتاده زمزمه کرد:

-فکرش از سرم بره بیرون.

سکوت میانمان جاری شد و من در تلاش بودم تا منظورش را بفهمم و با چراغی که در سرم روشن شد، ناباور لب زدم:

-تو دوستش داری!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۱۳

#شالوده‌عشق

سر بلند کرد و عصبانی گفت:

-معلومه که نه!

نفس تندی کشـیدم و در حالی که تمام تلاشـم این بود که سقوط نکنم، لب زدم:

-چرا دوســـتش داری وگرنه هیچ دلیلی نداره که همچین تصـــمیمی بگیری، اونم حالا و بعد از چندین ماه که همه چی آروم شده!

-شمیم جان...

-چرا رادان؟ واقعاً از بین این همه آدم از بین این همه دختر چرا باید عاشق خواهر امیر بشی؟!

-گوش کن من...

کف دستم را مقابلش گرفتم تا ادامه ندهد.

-لطفاً تنهام بذار.

بی‌توجه به حالت ناراحتش کنار پنجره رفتم و دســـتی به پیشانی‌ام زدم.

حس می‌کردم تنم از داخل تب کرده.

گوش هایم می‌سوخت و گلویم هم دردناک شده بود.

-می‌دونم برات سخته. درکت می‌کنم اما این کاریه که باید انجام بدم. من عاشق اون دختر نیستم مطمئنم اما نمی‌تونم بهش فکر نکنم! حس می‌کنم بهش بدهکارم و می‌خوام هر جور شده این بدهی رو صاف کنم. لازمم نیست نگران باشی. من اول با گندم حرف زدم و اون بعد از اینکه از خاله‌اش، سوما خانوم اجازه گرفت قبول کرد برای خواستگاری بریم. این بار دیگه خبری از پنهون کاری نیست. نه از طرف من نه از طرف اون... همه چی با خانواده ها پیش میره برای همین لازم نیست نگران امیر باشی... اصلاً لازم نیست نگران هیچی باشی. تنها چیزی که

ازت می‌خوام اینه که به عنوان تنها عضـــو خانواده‌ام و عزیزترین کسی که دارم، همراهم بیای.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۱۴

#شالوده‌عشق

سکوت کردم و همین که صدای قدم هایش و سپس بسته شـــدن در آمد، آهی عمیق کشـــیدم و نگاهم را به نقطه‌ای کور دوختم.

اینطور که بوش می‌آمد قصـــه‌ای جدید در حال ســـاخته شدن بود.

کاش فقط خدا آخر و عاقبت همه‌ی‌مان را به خیر می‌کرد!

_♡____

دستش که به سمت دکمه آیفون دراز شد، با قلبی که در دهانم بود سریع گفتم:

-رادان مطمئنی نمی‌خوای یه بار دیگه بهش فکر کنی؟!

نگاهی به چشمان نگرانم انداخت و لبخند مهربانی زد.

-مطمئنم نگران نباش همه چی خوب پیش میره.

و سپس بی‌تعلل دستش را روی زنگ فشرد.

صـدای زنگ خانه‌ای که در آن بزرگ شـده، رشـد کرده و ازدواج کرده بودم مانند ناقوس کلیسـا در سرم پیچید و کمی بعد با صـــدای تیکی که آمد بعد از ماه ها دوباره به آنجا برگشتم.

خانه‌ای که هرگز فکر نمی‌کردم دلتنگش شـــوم اما شـــده بودم!
و حال بعد از چند ماه دوباره به دیدارش آمده بودم.

البتـه این بـار این قصـــه متعلق بـه من نبود و برای خواستگاری از گندم آمده بودیم!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۱۵

#شالوده‌عشق

خدایا اگر صـــد ســـال هم فکر می‌کردم همچین روزی به ذهنم هم خطور نمی‌کرد.

رادان دستش را به سمتم گرفت.

-بیا عزیزم.

دســـتش را گرفتم و با وجود حال خرابم سرم را تا جای ممکن به عقب خم و شانه هایم را هم صاف کردم.

این کار درست بود یا نه را نمی‌دانم اما من کوچکترین تاثیری در آن نداشـتم پس دلیلی نداشـت که بخاطرش سرم پایین باشد یا خودم را مسئول حس کنم!

همراه رادان از حیاط گذشتیم و همین که به ایوان رسیدیم، گندم و آراسته خانوم و امیرخان را در ورودی دیدیم.

نمی‌دانم چرا ناخودآگاه یاد روزی افتادم که قرار بود با گندم به دانشگاه برویم.

حال و هوای آن روزم، ترسی مملو از احترام که حال تبدیل به یک عشق خیلی خاص و بزرگ شده بود!

عشــق بزرگی که باعث شــده بود در این لحظه با دیدنش قلبم از دلتنگی زیاد تیر بکشد

و حتی با آنکه اخم هایش به شـدت درهم بود و شـبیه یک قاتل زنجیره‌ای به برادرم نگاهم می‌کرد، دلم می‌خواســت از گردنش آویزان شوم و تا جای ممکن ببوسمش!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۹۱۶
#شالوده‌عشق

-سلام خوش اومدین.

با صـدای آراسـته خانوم از فکر بیرون آمدم و دسـتش را فشردم.

-خوش اومدی شمیم جان خوشحالم که دوباره می‌بینمت.

در چشـمانش ذره‌ای دروغ احسـاس نمیشـد و من هرگز از این زن بدی ندیده بودم.

-ممنونم منم همینطور.

با لبخند سر تکان داد و وقتی خیلی نرمال شروع به سـلام و احوال پرسی با رادان کرد، ناخودآگاه نفس راحتی کشـیدم و قدمی جلو رفتم.

و حال مقابل گندم بودم.

در نقشی متفاوت و جایگاهی متفاوت‌تر!

-سلام خیلی خوش اومدی شمیم جون.

یک سلام و احوال پرسی تقریباً گرم و چشمانی که میشد با کمی دقت شرمندگی را در آن دید.

دستش که به سمتم دراز شده بود را گرفتم و آرام سر تکان دادم.

زمانی من جایگاه عروس را داشـــتم حال این جایگاه مال او بود.

نمی‌دانستم اگر جدی جدی زن رادان شود می‌توانم باز هم دوستش داشته باشم یا نه اما قطعاً خواهر شوهری به بدی او نمی‌شدم!

و گمانم خودش هم این را خیلی خوب می‌دانســـت... از نگاهش می‌خواندم!

از او گذشـــتم و زمانی که رو به روی امیرخان قرار گرفتم، باعث شـــدم نگاه کُشـــنده‌اش را از روی رادان بردارد و به صورتم بدوزد.

_♡_♡_

دوباره با هم رو به رو شدن💔

#نویسنده: ZK

#پارت۹۱۷

#شالوده‌عشق

اینکه تا همین حالا هم به سمت رادان یورش نبرده شبیه معجزه بود.

این رفتار از رفتارهای امیرخانی نبود!

وقتی که نگاهم کرد و چشمانش چرخی روی آرایش زیاد صورتم که برای پوشاندن استرسم انجام داده بودم زد اما چیزی نگفت و تنها با سر جواب سلامم را داد، چشمانم گرد شد.

قطعاً اتفاقی برای این مرد افتاده بود!

امیرخان بی‌آنکه جواب سلام رادان را دهد به سمت خانه رفت و روی صندلی مخصوصش نشست.

بزاق گلویم را قورت دادم و همراه رادان وارد خانه شدیم.

و در بدو ورود با صدای مردانه و بسیار محکمی که گفت:

-خوش امدین.

شانه هایم بالا پرید و چشمانم به پیرزن بسیار کوچکی که روی مبلِ کنار امیرخان نشسته بود، قفل شد.

این صدا متعلق به او بود یا توهم زده بودم؟!

-چی شد دختر؟ از صدام خوشت نیومد؟!

با جمله‌ای که گفت به سختی خودم را جمع کردم.

-نه... این چه حرفیه؟ شرمنده راستی سلام حالتون خوبه؟

حتی نمی‌دانستم پیرزن کوچک که صدایی شبیه مردان سیبیلو داشت که بود.
اما زمانی که به رادان نگاه کرد و با همان قلدری گفت:

-پس اون بی‌شرفی کـه مثلاً بخـاطر خواهرش امـا در واقع بخـاطر غرور و خودخواهیش همـه رو بیچـاره کرد اول از همه هم خواهر خودشو تویی؟!

عملاً وارفتم.

-سلام سوما خانوم.

این زن همان خاله سومای معروف امیرخان و گندم بود؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۱۸

#شالوده‌عشق

زنی که حتی آذربانو هم از او می‌ترسید و همیشه تنها چیزی که درباره‌اش می‌شـــنیدم ســـخت گیری های فوق‌العاده‌اش بود.

طوری که بعضی ــ از رفتارهایش حتی امیرخان را هم به خنده و تعجب وا می‌داشت!

رادان ادامه داد:

-قطعاً الآن وقتش نیست اما باور کنید بخاطر غرورم نبود و...

-بسه برای من مغلطه نکن. بگیر بشین نیم ساعت بیشتر وقت نداری تا ساعت خوابم کم مونده.

شوکه همراه رادان روی مبل ها نشستم.

و بعـد از سرو قهوه خیلی زود صـــحبـت هـا روی دوری عجیب افتاد.

-خب بگو ببینم چرا با وجود اون مسخره بازیات باید اجازه بدیم دخترمونو بخوای؟!

-من...

-اصـلاً تو کی هسـتی بچه جون؟ بازی کردن با ما در حد تو بود؟!

-من فقط می‌خواستم...

-من تو شهر بزرگ نشدم هیچوقتم درس نخوندم اما تو دِه ما بازی کردن با یه دخترجوون و کنار گذاشـــتنش اصـــله بی‌غیرتیه و از نظر من تویی که جلوم نشـــســـتی یه بی‌غیرت تموم عیاری. نه ظاهرت و نه مال و منالت ذره‌ای چشممو نگرفته و اگه می دونستم این دختر نمی‌خوادت...

با انگشت به گندم اشاره کرد و همانطور که لب میزد:

-خاک بر سرت کنم با این انتخابت!

ادامه داد:

-عمراً نمی‌ذاشتم پاتو از در این خونه بذاری تو چه برسه به اینکه واس خاطر اینجا اومدنت از امیر اجازه بخوام!

با حرفی که زد نگاهم را به امیرخان دوختم.

به نظر می‌آمد از توپیدن های پی در پی ســـوما خانوم کاملاً راضی اســـت و فقط برادر بیچاره‌ی من بود که زیر حرف هـای تحقیرانـه شـــان هر لحظـه بیش از قبـل سر پـایین می‌انداخت.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۱۹

#شالوده‌عشق

-رک و راســـت بهت می‌گم ازت خوشـــم نمیاد. هر جور نگاهت می‌کنم، از هر طرف، حالمو خوش نمی‌کنی. فکر نمی‌کنم بتونی یادگار خواهرمو خوشـــبخت کنی اما وقتی زنگ زدی گفتی می‌خوای پای کاری که کردی وایسی‌ـــ، دلم خواســـت ببینمت اما می‌بینم واقعا حســـم درســـت بوده. چنگی به دل نمی‌زنی و...

نه... دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

رادان بخاطر اینکه به گندم قول جبران و به من قول حفظ آرامش داده بود، مقابل همه تحقیرهای زن تنها با صورتی سرخ شده سر پایین انداخته بود اما حتی اگر حقش هم بود دلم نمیامد که اینگونه غرور مردانه‌اش را بشکنند!

برای همین به چشمان زن زل زدم و حرصی گفتم:

-اگه اِنقدر حستون نسبت به برادرم بَده بهتر بود که اصلاً نمی‌ذاشتین ما بیایم نه اینکه بیایم و اینجوری حرمت مهمون بودنمون رو زیر سوال ببرید!

موفق شـدم نگاه سـنگین و تیزش را از رادان بردارم اما وقتی با ابروی بالا رفته گفت:

-دو کلام از مـادر عروس! بچـه جون هنوز یـاد نگرفتی تو حرف بزرگتر ها نپری؟

مانند یک بستنی در چله تابستان وا رفتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۲۰

#شالوده‌عشق

سرخ شده لب زدم:

-شما حق نداری اینجوری با من صحبت کنی خانوم!

سـنگینی نگـاه دیگران را بـه خوبی حس می‌کردم و این جلسـه‌ی خواسـتگاری اصـلاً و ابداً آنطور که انتظار داشـتم پیش نمی‌رفت!

پوزخند زد و عینک ته استکانی‌اش را روی صورتش صاف کرد.

-تعجبی نداره که چرا زندگیت با این

به امیرخان اشاره کرد.

-قاطیِ بی‌اعصاب دووم نیورده دخترجون. ازدواج یه قاطی با یه دختر لوس که شرط می‌بندم اگه یه کم دیگه پیش بره مثل بچه ها می‌زنه زیرگریه، معلومه که دووم نمیاره!

گویی یک نفر قلبم را میان مشتش فشرد و تنها کاری که توانستم بکنم این بود که به امیرخان نگاه کنم.

با نگاهی که نمی‌خواستم خواهش‌وار باشد اما بود و با نگاهی که التماسش می‌کرد در دفاع از زندگی نابود شده‌مان یک حرفی بزند. تنها یک حرف کوچک اما چیزی جز سکوت عایدم نشد که نشد!

-شما نمی‌تونید با خواهرم اینجوری حرف بزنید من خطاکارم اوکی، حرفی توش نیست. می‌خوام اگه بذارید جبران کنم اما هیچ جوره اجازه نمیدم خواهرمو اذیت کنید یا با حرف هاتون ناراحتش کنید. اون به اندازه کافی خودش سختی کشیده!

دفاعیه رادان باعث شد که حرصی پوزخندی به روی امیرخانِ لال شده بزنم.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۲۱

#شالوده‌عشق

نگاهش را در صورتم چرخاند و یکدفعه به رادان خیره شد و آرام گفت:

-موضـوعمون الآن خواهرت نیسـت. موضـوع اینه که تو چطوری جرات می‌کنی گنـدمو بخوای؟ چطوری می‌تونی دوباره دســـت بذاری رو دختری که بخاطر نقشـــه های مسـخره تو هم زندگی خودشـو از بین برد و هم همه‌ی مارو روانی کرد؟!

امیرخان با هر جمله ای که می‌گفت صدایش بالاتر می‌رفت و آلارم هشدار در سرم به صدا درآمده بود.

سوما خانوم آرام صدایش زد:

-امیر

اما امیرخان بی‌اهمیت نیم خیز شـــد و با همه‌ی وجودش غرید:

-چرا... چرا مادرتو به عزات نشـــوندم تا الآن مجبور نشـــم همچین چیزی رو تحمل کنم؟ آخه چرا من بی‌ناموس...

-داداش اگه نذاری باهاش ازدواج کنم خودمو می‌کشم.

و با جمله‌ای که ناگهان گندم به زبان آورد خون حســـن و حسین آغاز شد.

امیرخان به طرفش خیز برداشـــت و همانطور که تمام رگ های گردنش بیرون زده بود، فریاد کشید:

-تو غلط می‌کنی بزمچه دم دراوردی برای من؟ بخاطر این عوضی هممونو به ... دادی بازم بیخیال نمیشی آره؟!

گندم بلند گریه می‌کرد. ســوما خانوم فریاد آرام باشــید سر می‌داد و رادان تمام ســعیش را می‌کرد تا خیلی هم خودش را داماد افسـار گسـیخته‌ای نشـان ندهد اما هراز گاهی کرمش را می‌ریخت و امیر را عصبانی‌تر می‌کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۲۲

#شالوده‌عشق

و من مانند همیشــه وســط مانده و حیران و وارفته به آدم های زندگی‌ام که نه شـاید بهتر بود می‌گفتم به وحشی‌ـ های جنگلی‌ام نگاه می‌کردم.

امیرخان دســت دراز کرد تا گندم را طرف خود بکشــد اما قبـل آنکـه بتوانـد آرنج دخترک را لمس کنـد، گنـدم دوان دوان به ســمت رادان رفت و وقتی پشــتش پناه گرفت، خشک شدن کامل امیر را به وضوح دیدم.

چنـان وارفتـه به خواهرش نگاه می‌کرد کـه انگار او آخرین دانه‌ی امید به زندگی‌اش را هم از او گرفته!

نمی‌دانم همچین چیزی حقش بود یا نه...

امیر تمام زندگی‌اش را صرف این کرده بود که گندم و آذربانو زندگی راحت و خوبی داشته باشند اما تعصب های بیجای خودش باعث شـده بود که گندم آسـیب ببیند و از طرفی دیگر گندم به بدترین نحو ممکن با او بازی کرده و زندگی همه شان را به گند کشیده بود.

کدامشان محق‌تر بود؟!

دخترک کوچک خطاکار و یا مردی متعصـــب اما خوش قلب؟!

راست می‌گفتند که قاضی فقط خداست!

حتی منی که سال ها از نزدیک شاهد خطاها و خوبی های هردویشـــان بودم نمی‌توانســـتم به درســـتی در این لحظه قضاوت کنم.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۲۳

#شالوده‌عشق

نمی‌توانستم ولی به هر حال قلب همیشه ترازوی سنگین‌تری داشت!

بی‌اختیار جلو رفتم و بی‌اهمیت به صدا زدن های رادان که می‌گفت:

-بیا اینجا شمیم.

در نیم قدمی‌اش ایستادم.
باید حواسش را از گندم پرت می‌کردم.

-میشه آروم باشی؟

نگاهش را به نگاهم داد.

نمی‌خواستم اما با دلتنگی نگاهش می‌کردم.
درســـت از روزی که با بی‌رحمی ردش کرده بودم رفته و پشت سرش را هم نگاه نکرده بود.
و فقط خدا می‌دانست که چقدر دلم برایش لَک زده است.

-بخاطر من... می دونی که چقدر از این بحث ها بدم میاد.

سیب آدمش محکم تکان خورد.

#پارت۹۲۴

#شالوده‌عشق

سکوت شد.

چنان ســـکوتی که انگار جز ما دو نفر کسی_ در این لحظه حضور ندارد.

او را نمی‌دانم اما من در چشـــم هایش غرق شـــده بودم که ناگهان با صدای سوما خانوم حباب زیبا و رویایی شکسته شد.

-امیر پسرم دیگه به نظرم این بحثو کش نده. حالا که همو می‌خوان بذار خودشون با هم سنگ هاشونو وا بکنن.

-اما سوما...

-هیچکســـو نمی‌تونی تو قفس نگه داری پسرـــ هنوز اینو نفهمیدی؟!

از جمله‌ی منظور دارش سر پایین انداختم و امیرخان با عصبانیت لب هایش را به هم فشرد.

سکوتش باعث شد سوما خانوم جسارت بیشتری پیدا کند و با لحن نامطمئنی رو به رادان زمزمه کرد:

-پسر جون گوش کن ببین چی میگم، خیلی حرف ها داشتم بهت بزنم. با خودم قرار گذاشـــته بودم وقتی دیدمت تا می‌تونم بچزونمت و حالتو بگیرم!

خدای من...

این زن دیگر که بود؟!

هر چه می‌خواست را هر چه در دلش بود را بی‌کم و کاست می‌گفت!

-اما می‌بینم آتیش خواهرزاده‌م هنوزم تنده. می‌ترســم یه کم دیگه پیش بره بهت حمله کنه و خون ناپاکت بمونه رو

دستش. واسه همین میرم سر اصل مطلب... تو تا حالا ربطی به ما نداشتی اما اگه وصلتی سر گرفت و شدی دومادمون...

امیرخان حرصی لاالله الا الله‌ای گفت اما سوما خانوم ادامه داد:

-اگه خوشبخت شدین که خداروشکر اگه نشدین حق نداری این دخترو پس بفرستی. می‌شنوی چی میگم؟ تو خانواده ما طلاق پلاق مد نیست. نگاه به خواهرت نکن اگه من اینجا بودم عمراً نمی‌ذاشتم اونم جداشه. برای همین خوب فکراتو بکن. اگه این دخترو گرفتی با وجود اون گذشته و رسواییتون تا آخر بیخ ریش خودته. می‌خوایش بسم الله نمی‌خوایش همین الآن دمتو بذار رو کولتو از این خونه برو بیرون!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۲۵

#شالوده‌عشق

از شدت حرص نفس هایم تند شده بود.

زنِ گســـتاخ با چند جمله هم برای من قدرت نمایی کرده بود. هم گندم را کوچک کرده و هم رادان را تحقیر کرده بود!

این دیگر چه وضعش بود...

نه جداً این چه وضعش بود؟!

رادان عصبی شده بود.

از همینجا هم می‌توانســـتم صـــدای دندان قروچه کردن هایش را بشنوم اما در نهایت آرام اما مصمم گفت:

-همونطور که قبلاً بارها به همه اعضـــای این خانواده گفتم، زندگی خواهر من فقط به خودش مربوطه و تا جایی که می‌دونم اصلاً از اینکه تو جمع راجع بهش صحبت بشه خوشـــش نمیاد. اما در مورد خودم اگر... اگر به قول شـــما وصلتی سر بگیره. اگر گندمم منو...

-گندم خانوم!

امیرخان با صـــدای بلندی این جمله را گفت و رادان با چشـــم غره‌ای درســـت درمان که برایش رفت، دوباره تکرار کرد:

-اگر گندم خانوم هم زندگی با منو بخواد پاش وایمیســـتم. نمی‌خوام مثل مردهای دیگه که میرن خواســـتگاری حرف های قشنگ بزنم. من... من عاشق خواهرزاده شما نیستم

ســوما خانوم. هیچوقت نبودم اما آدمیم نیســتم که از زیر بار مسئولیت هام شـونه خالی کنم، در حقش اشـتباه بدی کردم برای همین می‌خوام تلافات کارمو قبول و جبران کنم. البته اگه خودش و شما به عنوان خانواده‌اش راضی باشید!

با حرف هایی که رادان زد، آنچنان دلم برای گندم سـوخت که دلم می‌خواست بخاطرش یقه‌ی برادر خودم را بگیرم.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۲۶

#شالوده‌عشق

این دختر گناهکار بود اما شـــاید حقش نبود وقتی آنقدر با عشــق به مردی که دوســتش داشــت نگاه می‌کرد، همچین چیزهایی را آن هم در جمع بشنود!

نفس اندوهگینی که امیر کشید، نگاهم را از گندم جدا کرد.

با شــانه های افتاده چنان به خواهرش نگاه می‌کرد که انگار شـــاهد غرق شـــدن و فروپاشی بزرگترین سرمایه‌اش در این دنیا است!

آنقدر ناراحتی‌اش زیاد بود که حتی عصـــبانیت‌اش را تحت شعاع قرار داده و عضلاتش وارفته شده بودند.

و این ها حق مرد گذشته‌ی من نبود... به والله که نبود!

دلم می‌خواست جیغ بزنم لعنتی ها کمی آرام‌تر بتازید!

مگر نمی‌دانید که او از کودکی تا به حالا برای خوشـــبختی خانواده‌اش روی همه‌ی امیال و آرزوهای خود قمار کرده است؟!

و در این جمع تنها کسی که به نظر می‌رسید ذره‌ای ناراحت نشده شاید هم بهتر بود بگویم کسی که هیچ احساساتی ندارد و قفسه سینه‌اش تهی از قلب است، سوما خانوم بود که مانند یک قاضی بی‌رحم مجلس را در دست گرفته بود!

-فهمیدم... خب تو بگو ببینم دختر شنیدی حرف هاشو دیگه؟ میگه دوست نداره و از من می‌شنوی مردی که زنشو دوست نداشته باشه، عمراً درست حسابی سر زندگیش واینمیسته. انتظار هر غلطی رو باید ازش داشته باشی! خوب چشم و گوشتو باز کن فردا پس فردا نیای واسمون آبغوره بگیری. اگه با این آدم ازدواج کنی هر مشکلی داشتی حق نداری در این خونه رو بزنی... شیرفهم شدی؟!

گندم عســـلی های غرق اشـــکش را با خجالت از امیرخان گرفت و مظلومانه گفت:

-هر چی باشه تحمل می‌کنم... چیزی نمیگم قول میدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۲۷

#شالوده‌عشق

انرژی سنگین همه فضا را گرفت و بعد از چند دقیقه سوما خانوم کنار امیرخان آمد.

آرام دستش را گرفت تا به نوعی کنترلش کند و رو به گندم و رادان گفت:

-برید تو حیاط اگه حرفی مونده بین خودتون بزنید و بیاید تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنیم.

گندم از ترس اینکه نکند امیرخان اعتراضی کند سریع به سمت حیاط روانه شد و وقتی که رادان هم به دنبالش

رفت، امیرخان دهانش را باز کرد اما قبل آنکه توپ و تشرهایش شروع شود، سوما خانوم چند ضربه به بازویش زد و گفت:

-به خودت بیا پسر... داری می‌بینی دیگه این دختر از دستمون رفته. مثل خر دل داده. اگه الآن نذاری با آبرو راهیه خونه‌ی بختش کنیم، پس فردا با شیکم بالا اومده می‌مونه رو دستمون... این خط این نشون!

-چی داری میگی... چی داری میگی سوما برای خودت؟ شیکم بالا اومده چه ... مُردم مگه من!

چنان تنش رعشه گرفته بود که بی‌اختیار جلو رفتم و از ترس آنکه حالش خراب شود، سریع کف دستم را روی سینه‌اش گذاشتم.

-آروم باش... اِنقدر به خودت فشار نیار.

نگاهی به دستم که روی سینه‌اش بود و سپس چشم های اشکی و نگرانم انداخت.

نفس عمیقی کشید و با صدای آرام‌تری گفت:

-خوبم من بچه... گریه نکن تو.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۲۸
#شالوده‌عشق

دستش را که روی دستم گذاشت، بی‌اختیار کمی آرام شدم.

وقتی هنگام آمدنمان سرد رفتار کرده بود در کمال جهالت ترسیدم که نکند جایگاهم را در قبلش از دست داده باشم!

نمی‌خواستم این حس را داشته باشم.

بخاطر داشــتنش از خود متنفر شــده و عقلم به شــدت مواخذه‌ام کرده بود اما داشــتم و حال از اینکه آن عشــق افلاطونی از بین نرفته، خوشحال بودم!

اعطرافش سخت بود اما بودم!

-خوبه همینجوری آروم بمون بذار خودشــون تصــمیم بگیرن. می‌دونم نگران گندمی ولی وقتی اِنقدر رادانو دوست داره به جز اون هیچ جای دیگه‌ای نمی‌تونه خوشــحال

باشــه. حتی اگه ببریش بهشــت هم باز راضی نمیشــه... یه فرصت بهشون بده.

سکوت کرد...

یک سکوت پر از حرف و آزاردگی.

چشم هایش می‌پرسید:

پس اگر اینطور است چرا خودت کنار من نماندی؟

عشــــقت به اندازه‌ی گندم پررنگ نبود یا من ارزشــــش را نداشتم؟!

اما قبل از آنکه آن ها را به زبان بیاورد ســـوما خانوم مانند یک آگهی بازرگانی خودش را جلو کشـــید و همانطور که از بینمان رد میشد، با صدای خیلی بلندی گفت:

-فکر کنم بیشـــتر از بالا اومدن شـــکم گندم باید نگران بالا اومدن شکم خواهر دومادمون باشیم آقا امیر!

از خجالت سرخ شدم و سریع عقب کشیدم.

اما لحظه‌ی آخر لبخند کوچکی که روی لب های امیرخان نشسته بود را دیدم و حرصی به سمت صندلی‌ام رفتم.

گفته بودم که چقدر از لبخندهای بدجنسانه این مرد بدم می‌آید...؟!

_♡_____

#نویسنده: ZK

#پارت۹۲۹

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-آقا میشه یه کم تندتر برید؟

-آبجی ترافیکه کاریش نمیشه کرد باید یه خرده صبر کنی.

با صدای زنگ تلفنم برای بار دهم در یک ساعت گذشته، بیخیال جواب دادن به مرد راننده شـــدم و کلافه پاســـخ را زدم.

-دارم میام دیگه هیلدا بخدا تو ترافیکم... چرا همش زنگ می‌زنی؟

-خبر داری ساعت چنده؟

با شنیدن صدای بم امیرخان شوکه صفحه تلفن چرخاندم و به شـــماره‌ای که ماه ها بود آن را روی صـــفحه تلفنم ندیده بودم خیره شدم.

-الو؟ کجایی شمیم؟

با شنیدن لحن طلبکارش خودم را جمع کردم و تند گفتم:

- سلام دارم میام چی شده؟!

-پسر ـ شـده. مگه امشـب قرار نیسـت شـام مثلاً خانوادگی بخوریم؟ چرا هنوز نیومدی؟!

مثلاً خانوادگی را با لحن پرتمســـخری گفت و حرصـــم را بیشتر کرد. اما خودم را آرام نگه داشتم.

هر چه نباشـد داشـتیم فامیل می‌شـدیم و احتمالاً از این به بعد هر چند وقت یک بار باید با هم رو به رو می‌شدیم.

-دارم میام تو ترافیکم.

-زود باش!

گفت و تماس را قطع کرد.

حرصی دندان روی هم ساییدم.

چقدر زشت می‌شد اگر به برادر زن رادان فحش می‌دادم؟!

♡_♡_♡_

اگه اعتماد به نفس امیرخانو داشتم دنیارو فتح می‌کردم😔

#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۰

#شالوده‌عشق

-بفرما آبجی رسیدیم.

با صدای مرد سریع کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

مقابل یک رستوران بسیار باشکوه و لوکس بودم که قرار بود امشب در آن یکی شدن و آشتی کردن های خانواده ها را جشن بگیریم و در ظاهر هم که شده کدروت ها را دور می‌ریختیم تا گندم و رادان بی‌کینه و نفرت راهی خانه‌ی بختشان شوند.

پیشـنهاد آراسـته خانوم بود و با آنکه کاملاً عقلانی و به جا بود اما از آنجا که فرارم را خدشـه‌دار کرده بود، اعصـابم را به هم ریخت.

در یک ماه گذشـــته که همه چیز گویی رو دور تند افتاده بود، به شـمال رفته و سـعی کرده بودم روتین خود را حفظ کنم.

هر روز برای سـالارها شـیرینی و بیسـکوئیت می‌پختم و تمام تمرکزم را روی پول درآوردن گذاشته بودم.

چنان خودم را مشـغول کردم که از حجم زیاد کارها دقیقاً تا همین چند سـاعت قبل را کنار فر دوسـت داشـتنی و قالب های بامزه‌ام گذرانده بودم.

اما به لطف رادان و هیلدا از خبرهای اینجا نیز جا نمانده بودم.

زوج جدیدمان در همین مدت کوتاه آزمایش داده، جهیزیه خریده و ترتیب یک جشن کوچک و خودمانی را برای هفته آینده داده بودند.

به همین ســـادگی و سرعت قرار بود زندگی خود را تشـــکیل دهند و با آنکه مطمئن بودم تقریباً امیرخان هر لحظه را برایشان زهر مار می‌کند، اما خوشحال بودم!

هم برای رادان که با آنکه قبول نمی‌کرد اما این روزها چشم هایش آرام‌تر بود و دیگر صـــدای بیی‌ها را از پشـــت تلفن

نمی‌شـــنیدم و هم برای گندم که دوباره تبدیل به آن دختر خوش قلب گذشته ها شده بود!

از دور که نگاه می‌کردی، انگار همه چیز داشـــت سر جای خودش قرار می‌گرفت.

همه چیز جز قلب زبان نفهم من که هر چقدر او را در بوی خوش شیرینی ها غرق می‌کردم، باز طلب آن عطر مردانه و بوی خاصش را داشت.

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۱

#شالوده‌عشق

-آآ عشقم بالاخره رسیدی؟

با صدای هیلدا که داشت با قدم های بلند به طرفم می‌آمد از فکر بیرون آمدم و محکم در آغوشش گرفتم.

-همین الآن اومـدم... چطوری تو دختر؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود.

چشــم های زیبایش که با آرایش فوق‌العاده‌تر شــده بودند خندید و سریـع دستم را گرفت.

-آره بخدا منم... حالا بعداً گپ می‌زنیم فعلاً بیا زودتر بریم تو که این آقای سابق شما چشمش به در خشک شد!

با جمله‌اش قلبم ریخت و همین که به ورودی رســـتوران رســـیدیم، با دیدن امیرخان که کلافه قدم رو می‌رفت و دست در موهایش می کشید، ناخودآگاه سرجایم ایستادم و او انگار که بو بکشد، سریـع به سمتم چرخید.

انتظار داشتم چیزی بگوید!

چیزی مثل یک سلام کوتاه و یا یک احوال پرسی ساده.

یک مکالمه عادی بین دوخویشـــاوند و جمله‌ای عادی‌تر مثل:

-چقدر دیر کردی.

اما تنها چیزی که عایدم شد یک کار تماماً عجیب بود.

اول یک نگاه به آســـمان تاریک و نگاهی به صـــورت من انداخت. دوباره این کار را تکرار کرد و سـپس چشـم غره‌ای درست درمان نصیبم کرد و با قدم‌های بلند داخل رستوران رفت.

هاج و واج مانده از عکس‌العملش سرجایم میخ شـده بودم اما با قهقهه‌ی یکدفعه‌ای هیلدا شانه هایم بالا پرید.

-وای بخدا خیلی باحاله... یعنی اگه شایانو دوست نداشتما صد در صد عاشقش می‌شدم.

شوکه به خنده‌ی از ته دلش خیره شدم.

خدایا چرا حتی یک فرد سالم هم دور من نیافریدی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۲

#شالوده‌عشق

و این شـــاید مضـــحک ترین، عجیب ترین، پرتنش ترین و خاص ترین میز شام در دنیا بود!

میزی که یک طرفش من، هیلدا و شایان نشسته بودیم رو به رویمان هم سوما خانوم، آراسته خانوم، پانیذِ دوست داشتنی که خدا می‌دانست ارواح عمه های نداشته‌ام چقدر دلتنگ دوباره دیدنش بودم و امیرخان بودند.

رادان و گندم هم شـــبیه قاصـــدهای صـــلح از دو قطب مختلف در قســـمت میانی میز و رو به روی هم نشـــســـته بودند.

خدا را شـــکر رادان عقلش رســـیده بود که طبقه بالایی رســـتوران را به کل رزرو کند وگرنه نگاه های ســـنگین مردم

نسبت به بحث هایی که هر چند دقیقه یک بار بالا می‌گرفت، همه چیز را آزاردهنده‌تر از قبل می‌کرد.

حرصی سرجایم تکان خوردم.

صندلی زیاد بزرگم مرا در خود غرق کرده و خدایا چقدر امشب همه چیز اعصاب خرد کن بود!

از آن پانیذ میمون که صندلی کنار امیرخان را اِشغال کرده بود گرفته تا صندلی بزرگم و... و هر چه فکر می‌کردم مورد دیگری به ذهنم نیامد!

و احتمالاً تمام مزخرفی امشب به آن دخترک آویزان که در کمال تعجب کمی بی‌افاده‌تر از همیشـــه به نظر می‌آمد، برمی‌گشت.

-خیلی‌خب دیگه بحث بسه، رادان به من نگاه کن.

با جمله‌ای که امیرخان زد و لحنش که تا حدودی منطقی به نظر می‌رسید، توجه همه جلب شد و او ادامه داد:

-تو داری دوماد ما میشی... داری با خواهر من ازدواج می کنی و خدا می‌دونه که چقدر من ازت بدم میاد!

همه وارفتند و من از حرص می‌خواستم بلند بخندم.

جداً هیچوقت قرار نبود این مرد درست شود مگر نه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۳

#شالوده‌عشق

-واقعاً رو مخمی. رو اعصابمی. یه چیز ناجور و تو مخی اما این دختر...

با دست به گندم اشاره زد.

-تو رو خواســـته. انتخابت کرده و میگه جز تو هیچکس دیگه‌ای رو قبول نمی‌کنه. من راضی نیســـتم. تو روتون جلوی همه میگم اصـــلاً راضی نیســـتم. چون جدا از اینکه ازت خوشم نمیاد با وجود اتفاق هایی که تو گذشته افتاده و حرف هـای خودت تو روز خواســـتگاری، واقعـاً فکر نمی‌کنم که وصـلت شـما عاقبت خوشی داشـته باشـه اما چون این دختر می‌خوادت، قبولـت می‌کنم. تو خـانواده‌ام قبولت می‌کنم. تا وقتی که خواهرم بخوادت، تا هر روز که بخوادت، قبولت می‌کنم!

صدایش آرام شد.

-قبولت می‌کنم تا اون شاد باشه و اگر فکر می‌کنه اینجوری خوشبخته، خوشبخت شه. به هر حال هیچوقت جز این آرزوی دیگه‌ای براش نداشتم!

زیتون در دهانم ماسید و حیران خیره چشم های صادقش شدم.

این کم از معجزه نداشت!

یـک مکـالمـه از امیرخـان کـه در آن حرص و خشـــم همیشگی‌اش وجود نداشت!

یک مکالمه که در آن مثل انسان های عادی از احساساتش می‌گفت!

همه سورپرایز شده بودند.

-فکرم نکنید مثل فیلم ها خواب‌زده شـــدم و حالا یه دفعه می‌خوام از این به بعد مرد خوبی باشـــم، همچین چیزی نیست من فقط...

نگاهی به چشمانم انداخت و لب زد:

-دیگه نمی‌خوام کسی ــ رو مجبور به چیزی کنم. از این کار اصلاً و ابداً خاطره خوبی ندارم!

لحنش پر از حس بود و چرا نمی‌توانستم نگاهم را از نگاهش بگیرم؟!

و او بود که این بار موفق شد نگاه بگیرد.

یکدفعه نیم خیز شد و همانطور که انگشت اشاره‌اش را مقابل رادان تکان می‌داد، با صدای تقریباً بلندی گفت:

-امـا بـازم میگم این قبول کردن تـا وقتیـه کـه این دختر بخوادت. برای همین حرف های اون روز ســـومارو جدی نگیر. تو نمی‌تونی خواهرمو نخوای اما اگه اون نخوادت یا اگه حس کنم داری اذیتش می‌کنی یا فکر کنم حالش خوب نیســـت و هر چیز دیگه‌ای جاش رو تخم چشـــم های خودمه. تو هم اگه یه وقت اعتراض داشتی می‌تونی تخم...

-امیرخان پسرم!

با صدای هشدار مانند آراسته خانوم خدا را شکر جمله‌اش را ادامه نداد و سر جایش نشست.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۴
#شالوده‌عشق

-گفتم یعنی بدونی اوضاعمون چیه و...

وقتی که گندم یکدفعه خودش را در آغوشـــش انداخت و همانطور که اشـــک می‌ریخت تشـــکر کرد، حرفش ناتمام ماند.

-خیلی‌خب بسه دیگه گریه نکن.

-خیلی ممنونم داداش مرسی واقعاً ممنونم!

برای گندم سر تکان داد و او ادامه داد:

-من می‌دونم. یعنی واقعاً باعث خجالتم. من تو رو شکستم داداش اما اگه اِنقدر دوستش نداشتم بخدا هیچوقت هیچ کدوم از این کارهارو نمی‌کردم. من... من فقط نمی‌تونم بدون اون دووم بیارم!

گندم مانند ابر بهار اشـــک می‌ریخت و همه را متاثر کرده بود.

تخت تاثیر ناراحتی‌اش قرار نگرفتم اما خوب بود حداقل کمی هم که شـــده می‌فهمد چقدر در حق برادرش ناحقی کرده.

از من و احســاســات خواهرانه‌ای که روزی نســبت به این دختر داشــتم گذشــته بود اما امیرخان به عنوان یک برادر مسئول لایق رفتار بهتری بود!

این مرد زورگو و خشــن بود اما ناروهایی که از گندم خورده بود، از خواهری که حتی با این همه خطا باز هم پشـــتش درآمده بود، نه هضم شدنی بود و نه حتی درک شدنی!

وقتی رادان صـــدا صـــاف کرد و در حالی که از لحن او هم مشئمزی به وضوح حس میشد اما رو به امیرخان گفت که درکش می کند و با آنکه خودش هم از او هیچ خوشـــش نمیاید اما برای احساسات برادرانه‌اش احترام قائل است، همه چیز تا حدودی رنگ صلح به خود گرفت.

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#پارت۹۳۵

#شالوده‌عشق

همه مشـغول صرف شـام شـدند و من با آنکه از به پایان رسـیدن جنگ دو وحشیـ زندگی‌ام خوشـحال بودم اما نمی‌توانستم خودم را جمع و جور کنم.

آن همه خطا... آن همه اشتباه.

نقشه ها و از پشت سر کار کردن ها.

همه تمام شـده بودند و همه سر زندگی خود قرار گرفته بودند!

همه بعد از تاوان دادن های کوچکشان جای درست قرار گرفته بودند!

اما در آخر باز هم بیشترین تاوان برای ما بود!

در این راه چه کسی_ بیشتر از من و امیرخان بازی خورده بود؟!

بی‌اعصاب دستی به پیشانی دردناکم کشیدم.

فکر می‌کردم همه‌شان را بخشیدم.

فکر می‌کردم دلم صاف شده و در اصل هم بخشیده بودم.

اشتباهات گندم را پای بی‌عقلی و جهالتش گذاشته بودم و رادان را بخاطر آنکه دوستش داشتم، بخشیده بودم. امیرخان را هم تا جایی که در توانم بود، تنبیه کرده بودم.

حال برای تمام شدن جنگ ها خوشحال بودم اما در این لحظه وقتی که می‌دیدم همه یک جورهایی به مقصد رسیدند اما بیشتر از همه من و ما لِه شده‌ایم، تمام وجودم به قل قل افتاده و اعصابم به شدت خدشه‌دار شده بود.

حتماً می‌مُردند اگر در چند ماه گذشته و قبل وقوع خیلی از اتفاقات بد به این صلح می‌رسیدند!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۶

#شالوده‌عشق

-چی شد دختر؟ دلت می‌خواست تو هم جدا نشده بودی الآن پیشه شوهرت می‌نشستی آره؟!

با جمله‌ای که ناگهان ســـوما خانوم گفت از فکر بیرون آمدم و متعجب نگاهش کردم.

منظورش با من بود؟!

-بله؟!

ابرویش را مچ گیرانه بالا انداخت.

-دارم در مورد نگاه خیرت به داداش و زن داداشـــت حرف می‌زنم. خیلی حسرـت می‌خوری مگه نه؟ پشـیمونی که جدا شدی؟

لبخندی حرصی روی لب هایم نشـــست و نگاه ناباورم را بین گندم و رادان و زن چرخاندم.

آنقدر در فکر بودم که حتی نفهمیده بودم به آن ها خیره شـدم چه رسـد به حسرت خوردن اما حتی اگر اینگونه هم بود، چه ربطی به او داشت؟!

اصـــلاً بـا چـه عنوانی بـه خود این حق را می‌داد کـه مرا بازخواست کند؟!

-حق داری خب چی بگم؟ کنار گذشـــتن امیر من به این راحتی ها نیســـت. هر کی اینکارو کنه بعدش حتماً به غلط کردن میفته. چیزی نمیشـــه گفت واقعاً فقط میشـــه برای ابلهی جوون های امروزی حسرـت خورد و تموم... دســـتی دستی خودشونو بیچاره می‌کنن!

صورتم تماماً سرخ شد.

و نه دیگر نمیشد اینگونه ادامه داد!

شاید این زن نمی‌دانست اما نشانش می‌دادم دوره‌ی تحقیر شدن های شمیم ساده‌ی وجودم، خیلی وقت است که سر آمده!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۷

#شالوده‌عشق

نیم خیز شدم.

کف دســت هایم را روی میز کوبیدم و خیره به چشــمانش لب زدم:

-به شـما هیچ ربطی نداره که من چه حسی_ دارم و این بار آخرتون بود که راجع به من اظهار نظر کردین. تا الآن به احترام سـنتون سـکوت کردم اما دیگه صـبرمو سر آوردین. حـدتون رو بـدونیـد خـانوم مثلاً محترم و مثلاً سرد و گرم روزگار چشـیده که تا نوک دماغشـو بیشـتر نمی‌تونه ببینه. حدتون رو بدونید قبل اینکه بخوام خودم اندازه گلیمتون رو بهتون نشون بدم!

جمع در شوک فرو رفت و رنگ از رخ زن پرید.

احتمالاً هرگز در زندگی‌اش از کسی_ تو نشـنیده بود و حال گویی داشت سکته می‌کرد که اینگونه وا رفته بود!

و زمانی که سرچرخاند و شوکه رو به امیرخان پرسید:

-این دختر چی داره میگه امیر؟ با کی داره اینجوری حرف می‌زنه؟

محکم لب گزیدم تا از ناراحتی زیاد نخندم.

همیشه قرار بود تاریخ برایم تکرار شود مگر نه؟!

یک زمان از دست آذربانو دیوانه شده بودم حال هم نوبت این زن سطحی‌نگر بود!

با لبخند روب لب هایم و چشـمانم که حلقه‌ای از اشـک داشـت، نگاهم را به امیرخان دادم تا سـناریوی قدیمیمان را برای بار هزارم تکرار کند!

ترجیح دادن دیگران را به من و لِه کردنم را دوباره انجام دهد!

نقش دوم بودنم را بی‌اهمیت بودنم برایش را دوباره در صـــورتم بکوبد تا به یاد بیاورم چرا من و او با وجود آن عشق بزرگ حال در این نقطه‌ایم!

شاید اینگونه قلب لعنتی‌ام دوباره سنگی میشد و برای این مرد دلتنگی نمی‌کرد.

برای نگاه خیره‌اش سر تکان دادم و با آرامشی‌ـــ که کاملاً ساختگی بود، گفتم:

-بگو دیگه امیرخان خاله ســـوما جانت یه ســـوال ازت پرسید، جوابشو بده.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۸

#شالوده‌عشق

-...

-جوابشو بده. منو سرجام بنشون امیرخان همیشگی‌شو... چرا ساکتی؟!

با ناراحتی سرش را به چپ و راســـت تکان داد و خیره در چشمانم با همان لحن بسیار محکم همیشگی‌اش گفت:

-حق نداری باهاش اینجوری حرف بزنی، نه تو نه هیچکس دیگه!

لبخندی به زهری نیش مار روی لب هایم نقش بست.

البته که جز این هم از او انتظاری نمی‌رفت!

در ســـکوت منتظر ادامه‌ی حرف هایش ماندم تا بعداً از تک تک کلماتش برای تو دهنی‌ای بزرگی که می‌خواســـتم به قلب لعنتی‌ام بزنم استفاده کنم و او ادامه داد:

-مهم نیست چه اتفاق‌هایی افتاده، مهم نیست که اونو زن خوبی می‌بینی یا بد، نه نظر تو نه نظر دیگران هیچ اهمیتی برام نداره. همیشـــه برام خاص بوده و خاص می‌مونه و مهم‌تر از همه! درضـــمن دور بودنش هم ازم معنیش این نیســـت که اجازه میدم هر زبونی هر جور که خواســـت نسبت بهش بچرخه. قبلاً این خطارو کردم. بمیرمم دوباره تکرارش نمی‌کنم پس...

یکدفعه نگاهش را گرفت و رو به خاله سومایش لب زد:

-پس به حرفش گوش کن ســـوما ســـلطان و کاری باهاش نداشـــته باش. می‌دونی که چقدر دوســـت دارم اما من هیچکســـو به اون ترجیح نمیدم... دیگه زنم نیســـت. مال من نیســـت ولی بی‌احترامی بـه اونو بی‌احترامی بـه خودم می‌بینم!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۹

#شالوده‌عشق

شوک... شوک... شوک!

جمع چنان ساکت شد که انگار هیچکس حضور ندارد و من توانی برای جمع کردن دهان باز مانده‌ام نداشتم.

جدی این اتفاق افتاده بود؟!

امیرخان این بار پشت من درآمده بود؟!

خدایا نمی‌توانستم باور کنم!

-چی داری میگی امیر؟ یادت رفته کی جلوت نشسته؟ من حق مادری به گردنت دارم پسر!

-اصلاً انکارش نمی کنم اما این دلیل نمیشه بذارم هر جور خواستی باهاش رفتار کنی! می‌دونم چرا دوستش نداری، می‌دونم زن هایی که طلاق می گیرن هیچ جوره برات قابل قبول نیستن اما...

ســـوما خانوم همانطور که صـــورتش سرخ شـــده و در چشـــمانش ناباوری موج می‌زد، میان حرف امیرخان پرید و گفت:

-زن هایی که طلاق می‌گیرن نه زنی که تونسته از مردی مثل تو طلاق بگیره زنِ زندگی نیسـت. اصـلاً یه دختر چی می‌تونه دیگه از زندگیش بخواد؟!

نگاهش را به من دوخت و ادامه داد:

-تو از این مرد طلاق گرفتی. مردی که بعد جدا شـدنتون و ترک کردنش اینجوری نگاهت می‌کنه و پشـتت درمیاد! اینو می‌فهمی؟ اصـلاً درکش می‌کنی؟ چی می‌خواسـتی واقعاً؟ چی می‌خواستی که پسر من نداشت؟ قیافه؟ ثروت؟ مسئولیت

پذیری؟ مردونگی؟ تو از زندگیت چی می‌خواستی دخترجون که این پسرو رد کردی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۰

#شالوده‌عشق

-بس کن سوما...

-تو بس کن امیرخان... با حرف هایی که زدی نه تنها نتونستی نظرمو تغییر بدی تازه کاری کردی بیشتر هم ازش بدم بیاد!

و این‌بار صدای تقریباً فریاد مانند امیرخان در سالن پیچید.

-گفتم بس کن. تو نبودی از هیچی خبر نداری. نمی‌دونی من و شمیم چه چیزهایی رو از سر گذروندیم پس الآنم حق نداری یهو بیای و بخوای همه چیزو از دید خودت بالا و پایین کنی. چه ازش خوشت بیاد چه نیاد، چه داشته باشمش چه نه، این دختر همه زندگی منه! برای همین کسی که منو می‌خواد باید اون رو هم بخواد!

-صـــبر کن ببینم، این دیگه چه جمله‌ایه؟ کسی‌ــ که منو بخواد باید اون رو هم بخواد؟ پسرــ نکنه تو هنوزم فکر می‌کنی جایی تو زندگی خواهر من داری؟!

-...

-گوش کنید، من دارم با گندم ازدواج می‌کنم درســـته اما هیچکس اندازه خواهرم برام اولویت نیســـت. وقتی میگه نمی‌خواد راجع بهش حرف بزنید پس ســکوت کنید لطفاً و درضـمن امیرخان بزرگ این حرف هارو باید وقتی زنت بود می‌زدی داداش... شرمنده ولی تاریخ انقضات گذشته!

و با اظهار نظر رادان مانند همیشـــه اســـتارت بحث‌های دیوانه کننده‌شان زده شد اما قبل آنکه درگیری بینشان بالا بگیرد با صدای بسیار بلندی گفتم:

-همتون ساکت باشید... گفتم همتون ساکت باشید!

صـدای جیغ مانندم شـوکه‌شـان کرد و نمی‌توانسـتم نگاه متاسفم را از هیچ کدامشان جدا کنم.

ایســـتادم و همانطور که به ســـختی تن لرزانم را سرپا نگه داشـــته بودم، از هیلدا و شـــایان که با نگرانی خیره‌ام بودند چشم گرفتم و با قدمی که رو به عقب برداشتم گفتم:

-من به هیچکس احتیاج ندارم که ازم دفاع کنه. من یه زن کاملم که خداروشکر هم زبون دارم هم عقل... پس ساکت شید و بیشتر از این خودتونو از چشم نندازید!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۱

#شالوده‌عشق

انگشت اشاره‌ام را به سمت رادان گرفتم.

-روزی که اومدی و گفتی گندمو می‌خوای رو یادته؟ من مخالفت کردم اما نتونستی یه ذره هم که شده درکم کنی. مستقیم بهت نگفتم اما خودتم خوب می‌دونستی این خواستن یعنی چی و اون روز باید به این فکر می‌کردی که با وصلت تو خواهرت قراره هر بار با برگشتن به جمعی که ترکش کرده، چقدر عذاب بکشه و اذیت بشه!

رنگ از رخش پرید و نالان جلو آمد.

-شمیم خواهش می‌کنم اینجوری نگو تو که می‌دونی چرا این انتخابو کردم!

-...

-من نمی‌خواستم ناراحتت کنم عمرم قسم می‌خورم اما... اما چطوری می‌تونستم با این بار رو دوشم زندگی کنم و...

کف دستم را مقابلش گرفتم تا ادامه ندهد.

-برای من صغری کبری نچین رادان! دلیلت هر چی که بود تو بدترین انتخاب ممکن رو داشتی و من فقط و فقط بخاطر تو اینجام. سر این میز نشستم و با آدم هایی که ترکشون کردم، شام خوردم. پس لطفاً از این دفاع کردن های مسخرت دست بردار. شرمنده که اینو میگم داداشی

اما نمی‌تونی یه چیزی رو بشکنی و بعد به خودت این باورو بدی که شکسته شدنش اونقدرها هم بد نیست! شکستن شکستنه عزیزم. خوب و بد نداره و تو با انتخاب این دختر برای دومین بار منو شکستی!

و این اولین بار بود که چشم های برادرم را نمناک می‌دیدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۲

#شالوده‌عشق

صورتش شبیه مشت خورده ها بود و خدا می‌دانست دیدن حالش چقدر عذابم می‌دهد اما چاره‌ای جز این نداشتم!

نمی‌خواستم عذاب بکشد ولی حال که قرار بود با خواهر امیر ازدواج کند، حال که داشت با ممنوعه ترین خانواده‌ی ممکن وصلت می‌کرد، باید می‌فهمید حدش را بداند!

اگر می‌خواست با هر بحثی در جمع زنش را کوچک کند و فریاد بزند من اولویتش هستم، بی‌شَک زندگی‌اش یک هفته هم دوام نمی‌آورد.

و من این را برای تنها عضو خانواده‌ام نمی‌خواستم!

برای قلب عاشقش که برای گندم رفته بود، نمی‌خواستم!

باید زندگی‌اش را از طوفان من و امیرخان جدا می‌کرد!

من نتوانسته بودم اما او باید فرصت پیدا می‌کرد سالیان طولانی با زنی که دوستش دارد، زندگی کند!

نگاهم را به سختی از رادان گرفتم و به امیرخان دوختم.

نوبت به او رسیده بود!

-برای حرف هات ممنونم راستشو بخوای متعجبم کردی. هیچ انتظارشو نداشتم اما حق با رادانه. تاریخ انقضای تک تک کلماتت گذشته! برای همین دیگه هیچوقت ازم دفاع نکن چون نه بهش نیاز دارم و نه خوشحالم می‌کنه. حتی وقتی به این فکر می‌کنم که چقدر وقتی زنت بودم آرزوم بود یه بار اینجوری درست حسابی ازم دفاع کنی، باعث میشه بیشتر ازت رنجیده بشم!

-شمیم...

بی‌اهمیت به صدای فوق‌العاده ناراحتش به سمت سوما خانوم چرخیدم.

-پس چون از امیرخان جدا شـــدم ازم بدتون میاد! متوجهم اما احســاســاتتون اصــلاً برام مهم نیســت. اگه هنوز با این سن و سال متوجه نشدین که یه کتابو نباید از روی جلدش قضــاوت کرد، پس دیگه حرفی نمی‌مونه. راســته که میگن جهالت سن و سال نمی‌شناسه!

_♡_♡_

دلتون خنک شد یا چی❤️😋

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۳

#شالوده‌عشق

تقریباً حال همه را خراب کرده بودم اما مطمئن بودم هیچ کدامشان به داغانی خودم نیستند!

کتم را برداشتم و تمام زورم را زدم تا بی‌اهمیت به آن دختر بچرخم و بروم اما نتوانستم و نگاهش کردم!

به گندمی که روزی شبیه خواهرم دوستش داشتم اما او ویرانم کرده بود!

نگاهم را به صورتش دوختم و لب زدم:

-من بخشیدمت گندم ولی بد کردی... خیلی بد کردی!

دیگر صبر نکردم تا شاهد اشک هایش باشم و با عجله از رستوران بیرون زدم.

پله ها را دو تا یکی پایین رفتم.

صدای نفس زدن‌هایم در گوشم می‌پیچید و کاش میشد همین حالا خودم را در باغ دوست داشتنی‌ام حبس کنم و دیگر تا ابد آن مکان پر از آرامش را ترک نکنم.

-شمیم.

-...

- صبر کن شمیم.

اهمیتی به صـدا زدن های امیرخان که از پشـت سر می‌آمد ندادم اما اوکِی بیخیال شده بود که این بار دومش باشد؟!

روی پله ها ساعدم را محکم گرفت و تنم را به سمت خود چرخاند.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۴

#شالوده‌عشق

-کجا داری میری با این حالت؟!

-ولم کن.

نفس عمیقی کشید.

-باید با هم حرف بزنیم.

در صورتش غریدم:

-نمی‌خوام حرف بزنم چرا نمی‌فهمی؟ چرا هیچکس نمی‌تونه منو بفهمه؟ اصلاً چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟!

-آروم باش.

-چی چی رو آروم باش من خسته‌ام می‌فهمی؟ من خسته‌ام! از این همه کشـمکش و جنجال خسـته‌ام! از اینکه بینتون بمونم خسته‌ام! از له شدن خسته‌ام!

تنم از حرص می‌لرزید و آنقدر ویران بودم که حداقل این یک بار را ســـعی نکند تا با زور حرف هایش را به خوردم دهد.

-باشه یه دقه صبر کن... یه لحظه آروم بگیر!

-چی می‌خوای امیرخان هان؟ چی دیگه از جونم می‌خوای؟!

صورتش از حرص و ناراحتی سرخ شده بود.

-چرا اینجوری باهام رفتار می‌کنی شـمیم؟ من مقصر بودم می‌دونم. خیلی ناراحتت کردم اینم می‌دونم. اصلاً دیو*ث‌تر از من نیســـت و حتماً حقمه که داری با این کنار زدنام مجازاتم می‌کنی. تنبیهم می‌کنی. ولی مگه فقط من مقصرـــ بودم؟ منم بازی خوردم. بخاطر بازی های بقیه منم کور شدم!

قطره اشـــکی از چشـــمم چکید و بی‌اختیار حرف دلم را به زبان آوردم.

-آره درسته فقط تو مقصر نبودی اما تو منو بیشتر از همه ناامید کردی امیرخان!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۵

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت.

در چشمانش چنان محبتی وجود داشت که برای ندیدنش باید تماماً کور می‌بودم.
اما حیف زخمی‌تر از آن بودم که بخواهم دل به آن محبت خوش کنم!

-فکر می‌کنی اگه رادان و گندم اِنقدر با ذهنمون بازی نمی‌کردن، فکر می‌کنی اگه بقیه اِنقدر تو رابطه‌مون دخالت نمی‌کردن، بازم می‌تونستم تا این حد ناامیدت کنم خانومم؟!

حرص زدم:

-به من نگو خانومم!

-میگم هزار بار میگم. به چپمم نیست که تو اون شناسنامه آشغالی اسم هامونو خط زدن. هیچکس نمی‌تونه این باورو ازم بگیره. تو مال منی. به هیچکس نمی‌دمت. به هیچ چی نمی‌بازمت. دیگه نمی بازمت شمیم!

-...

-می‌دونم ناراحتی به ناموسم قسم من از تو خسته‌ترم. دارم بـه ف*اک میرم. من... من بـدون تو نمی‌تونم شـــمیم. می‌دونم تو هم نمی‌تونی بخاطر همین الآن انقدر آشـفته‌ای

وگرنه خانوم من هیچوقت اینجوری تو جمع گرد و خاک نمی‌کنه! من می‌شناسمت. تو هم منو می‌شناسی. شاید بدترین مرد دنیا باشم، شاید اخلاق هام خیلی ت*خمی باشه اما بخاطر تو عوض میشم! تو فقط یه...

-پس بخاطر همین اون دخترو نشوندی کنارت؟

-چی؟!

-پانیذو میگم. همونی که با همکاری مامان خدابیامرزت بلایی نموند سرم نیاورده باشه! چون عوض شدی اونو نشوندی کنارت؟ یا چون دوسم داری؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۶
#شالوده‌عشق

ناباور نگاهم می‌کرد.

نگاهش نشـــان می‌داد که حتی به این موضـــوع فکر هم نکرده!

-اصـلاً اینجوری نیسـت. لعنت به من چرا حواسـم به این نبود! گوش کن از وقتی بیرونش کردم بـه جون خودت تو خونه راهش ندادم اما چون این شـام برای گندم بود سـوما دعوتش کرد. آراســـته هم خواهش کرد بذارم حداقل تو خوشحالی گندم شریک بشه و...

انگشت اشاره‌ام را روی لب هایش گذاشتم تا ادامه ندهد.

-نمی‌خواد توضـیح بدی. برای همه‌ی اینا دیگه خیلی دیره. حق با رادانه تو دیر کردی امیر اونم خیلی زیاد!

کشتی هایش یک به یک در چشمانش غرق می‌شدند!

برگشتم و مابقی مسیر را طی کردم و این بار دیگر صدایم نکرد...!

_♡_

چند تقه به در زدم و وارد اتاق شدم.

حضورم را که حس کرد، سریع به سمتم چرخید و نگاه دلگیرش را به چشمانم دوخت.

بعد روزها دوری و فرار بالأخره مقابلش قرار گرفتم.

باحظ به کت و شلوار تنش و موهای سشوار شده‌اش نگاه کردم و جلوتر رفتم تا کروات شلش را مرتب کنم.

-چه دوماد اخمویی!

-...

-حیف شما نیست آخه با این همه جذابیت اینجوری اخم می‌کنی آقا رادان؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۷
#شالوده‌عشق

-کجا بودی؟ چرا جواب هیچ کدوم از زنگ هامو ندادی؟!

صدایش به شدت غمگین بود.

آه عمیقی کشیدم.

چقدر دلم می‌خواست در همچین روزی کمی هم که شده شادتر بود!

-شمیم؟

-نمی‌خواستم فکرتو به هم بریزم، باید برای عروسیت آماده می‌شدی.

-اما نبودنت بیشتر منو به هم می‌ریزه، هنوز اینو نفهمیدی؟!

لب گزیدم و چهره‌اش را با عشق برانداز کردم.

دیر با هم آشنا شده بودیم. بد با هم آشنا شده بودیم و بی‌قصد ضربه های بدی به زندگی‌ام وارد کرده بود اما احتمالاً فقط خدا می‌دانست که این برادر ناخوانده تا چه حد عمیق و وحشیانه برایم عزیز است!

-تو دیگه داری ازدواج می کنی رادان زندگیت به جز من و کار جنبه های دیگه‌ای هم داره. باید به اونا هم بها بدی. مخصوصاً به احساساتت و...

-اگه بگی ازدواج نکن، نمی‌کنم!

دستم روی کرواتش خشک شد.

چه گفت؟!

اشتباه شنیده بودم مگر نه؟!

-چی؟!

دست مردانه‌اش روی دستم گذاشت و با جدیت لب زد:

-این چند روز در به در دنبالت بودم چون می‌خواستم راجع به همین باهات حرف بزنم. هر کار می‌کنم حرف هات تو رستوران از ذهنم بیرون نمیره. توخواهر منی. هم‌خون منی. عزیز منی. حاضرم جونمم برات بدم ولی لعنت بهم که دوباره خودم باعث ناراحتیت شدم! نمی‌خواستم اینجوری

بشـــه ولی شـــد اما کافیه ازم بخوای، بدون اینکه یه لحظه هم فکر کنم این ازدواج مســـخره‌رو بهم می‌زنم. هیچ کاری نیست که برات نکنم!

در چشـمانش به دنبال ذره‌ای حس شـوخ طبعی می‌گشـتم اما نبود که نبود!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۸

#شالوده‌عشق

ناباور تک خنده‌ای زدم.

-تو چی میگی رادان؟ دوباره به سرت زده؟ این چرت و پرت ها چیه که برای خودت میگی؟!

-چرت و پرت نیســت کاملاً جدی‌ام یه کلمه بگو نه تا همه چی‌رو بهم بزنم.

-دیوونه شدی!

ضربه‌ای آرام به شانه‌اش زدم و ادامه دادم.

-قطعاً همینطوره! دیوونه شدی چون نمی‌تونی در حالی که کت و شـلوار دومادی تنته، در حالی که عروسـت پایین با لباس عروس منتظرت نشسـته، در حالی که کلی مهمون تو سـالنن و همه چیز برای جشـنتون حاضره و مهم‌تر از همه در حالی که بعد از اون همه جنگ وحشـیانه‌ای که با امیرخان داشـتین به صـلح رسـیدین، همچین چیزی حتی از پس ذهنت بگذره چه برسه به اینکه به زبون بیاریش!

آرنجم را گرفت و تنم را بیشتر به سمت خود کشید.

-می‌دونم وضـــعیت اصـــلاً خوب نیســـت اما من جدی‌ام شـــمیم. تو این چند روز خیلی خواســـتم باهات راجع بهش حرف بزنم اما نبودی و نذاشـــتی حرف بزنیم. من حاضرم برای اینکه بهت ثابت کنم اِنقدرا هم نســـبت به احوالاتت بی‌حواس نیستم، اِنقدرا هم برادر بی‌شعور و نفهمی نیستم، هر کاری بکنم و هر تبعاتی را به جون بخرم!

شـــوکه نگاهش می کردم و ســـعی داشـــتم کلماتش را هضـــم کنم اما نمیشد که نمیشد!

و رادان سکوتم را جور دیگری برداشت کرد.

-درک می کنم حتماً با خودت میگی اگه واقعا قصـــد داری بهم ثـابـت کنی چرا خودت این ازدواج بی‌معنی رو بهم نزدی؟ اما من نمی‌تونم تنهایی این تصمیمو بگیرم شمیم به

اندازه کافی به اون دختر بدهکار هســـتم. بدجوری بازیش دادم. اگه خودم تصـــمیمو بگیرم که الآن باهاش ازدواج نکنم، بار رو شونه هام سنگین‌تر و از تحملم خارج میشه. حالم از خودم بهم می‌خوره ولی اگه تو بخوای، به هم زدن یه عروسی مسخره که چیزی نیست هر کاری می‌کنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۹

#شالوده‌عشق

منتظر نگاهم می‌کرد و من دستانم را مشت کرده بودم تا محکم بر صورتش نکوبم.

-واقعاً نمیدونم بهت چی بگم رادان تو اِنقدر خودخواه بودی و من خبر نداشتم؟!

-شمیم

لحظه‌ای چشم بستم تا به خود مسلط شوم.
از ناراحتی و استرس ضربان قلبم را داخل دهانم حس می‌کردم.

-مســخره بازی رو بذار کنار و برو پایین با اون دختر ازدواج کن و خوشبخت شو همین و بس... هیچ چیز دیگه‌ای ازت نمی‌خوام می‌فهمی؟ هیچ چیز!

-شمیم یه لحظه وایسا من...

سریـع برگشتم تا از اتاق بیرون بروم.
بیش از آن تحمل ایستادگی نداشتم.

دسـتگیره در را لمس کردم و هنگام خروج با صـدای بلندی گفتم:

-فقط دلم می‌خواد کار احمقانه‌ای کنی رادان اونوقته که برای همیشه خطت می‌زنم!

در که پشـــت سرم بســـته شـــد، نگاهم به گندم خورد و سرجایم خشک شدم.

در یـک لبـاس عـروس زیبـا و میکـاپی کـه چهره‌اش را فوق‌العاده‌تر کرده و طلایی هایش که با فرهایی دلبر آزادانه دورش را گرفته بودند.

در حد مرگ زیبا و نفس گیر شـــده بود اما چشـــم های اشکی‌اش نماینگر این بود که تمام حرف هایمان را شنیده!

لب گزیدم و سعی کردم به این فکر نکنم که وقتی پوشیده در لباس عروس هستی و می‌شنوی مردت برای کنار زدن تو و له کردنت تنها منتظر یک اشاره است، چقدر حس افتضاح و خوار کننده‌ای دارد!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۰

#شالوده‌عشق

-گندم!

-...

-اووم چیزه خیلی... خیلی خوشگل شدی.

حلقه اشــک درون چشــمانش بزرگ‌تر شــد و لبخند تلخی چهره‌اش را پوشاند.

-ممنون... من یعنی دیدم داره دیر میشه گفتم بیام صداش کنم.

عروس حاضر و آماده به دنبال داماد امده بود!
خدایا حتی این هم تلخی خودش را داشت!

-داره حاضر میشه یه کم دیگه میاد یعنی...

-پس اینا کجان؟ یه ساعته همه مهمونا رو کاشتن!

با آمدن صـــدای امیرخان از ســـمت پله های تالار گندم سریع صاف ایستاد و آب در گلویم شکست.

به سرفه افتادم و صـــدای پای امیرخان داشـــت نزدیک و نزدیک‌تر میشد.

چنگی به شـانه‌ی گندم زدم و همانطور که تند او را سـمت اتاق رادان می فرستادم به سختی گفتم:

-حتمـاً خودتم فهمیـدی یـه کم دو دلـه، قـانعش کن من امیرخانو سرگرم می‌کنم.

منتظر جوابش نمـانـدم و بـا پیراهن بلنـد تنم و بـا همـه‌ی سرعتی که در توانم بود، به سمت پله ها رفتم.

وقتی مقابل او و دکتر شـــاهین در پله ها قرار گرفتم، عملاً نفس نفس می‌زدم.

-شمیم؟

-امیرخان؟

-چی شده؟ چرا می دویی؟

-چیزه باید باهم حرف بزنیم.

اخم ظریفی بر پیشانی‌اش نشست.

-اتفاق افتاده؟!

-آره افتاده زود باش بیا بریم باید حرف بزنیم.

شوکه دستش را بلند کرد.

-حرف می‌زنیم ولی الآن عاقد اومده. مهمونا هم از کِیه حاضرن. بذار مراسم انجام باشه بعد.

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۹۵۱

#شالوده‌عشق

بی‌طاقت دستش را در هوا گرفتم و با ببخشیدی رو به دکتر شـــاهین که با نگاهی معنادارخیره‌مان بود، همانطور که از پله ها پایین می‌رفتم امیرخان را هم همراه خود کشـــاندم و گفتم:

-حرف من مهم‌تره بذار یکی دیگه بره سراغشون.

تند به سمت در ورودی تالار رفتم.

در حالی که لباس بلندم روی زمین کشـیده میشـد. موهایم در هوا تاب می‌خورد و انگشتان ظریفم محکم فاصله‌ی بین

انگشـــتان مردی که دیگر هیچ نســـبتی با هم نداشـــتم را پر کرده بود!

سنگینی نگاه همگان را حس می‌کردم و صورتم گلگون شده بود اما چاره‌ای نبود باید برای گندم وقت می‌خریدم.

به قســـمت انتهایی باغ تالار رفتیم و زمانی که دیگر دورمان خلوت شد، رضایت دادم و دستش را رها کردم.

نگاه گرمش را در سرتاپایم چرخاند و لب زد:

-خب؟!

نفس عمیقی کشیدم و صاف ایستادم.

-اووم... چه خبرا؟

ابرویش بالا پرید و چهره جذاب و مردانه‌اش مزین به یک لبخند متعجب شد.

-حالت خوبه شمیم؟ بدو بدو منو تا اینجا اوردی که بپرسی چه خبرا؟!

لب هایم را با زبان تَر کردم و نگاهم را در اطراف چرخاندم.

ذهنم خالیِ خالی شده بود و هیچ کلمه‌ای پیدا نمی‌کردم.

-اوم خب نه می‌خواستم یه چیز دیگه بپرسم.

-چی؟ بپرس.

-می‌خواستم بپرسم... می خواستم بپرسم که واقعاً دلت برام تنگ شده؟

بعد به زبان آوردن این جمله حتی خودم هم شـوکه شـدم امیرخان که جای خودش را داشت!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۲

#شالوده‌عشق

نگاه ناباورمان در هم قفل شد.

احتمالاً فکرش را هم نمی‌کرد که من همچین چیزی را به رویش بیاورم اما گویی پیام دیشبش با مضمون:

-خیلی دلم برات تنگ شده!

بی‌آنکه بدانم بدجوری در ناخودآگاهم خانه کرده بود!

-...

-س..سکوت کردی! آلّکی گفته بودی؟!

چند لحظه طول کشید تا خودش را جمع و جور کند.

قدمی رو به جلو گذاشت و فاصله‌ی میانمان را کمتر کرد.

-نه دروغ نگفتم واقعاً خیلی دلم برات تنگ شده خانومم.

با خانومم گفتنش چشـــمانم باریک شـــد و برای لحظه‌ای فراموش کردم که قصد اصلی‌ام از به اینجا آمدن چه بود!

-کِی می‌خوای بفهمی که من دیگه خانومت نیســـتم؟ کی از این لحن پرتملکت دست می‌کشی؟!

یکدفعه دســـتش را محکم دور کمرم پیچید و به ســـینه‌اش سنجاقم کرد!

-چیکار می‌کنی؟ برو عقب!

به جای عقب رفتن سر خم کرد و با بوسـه‌ی محکمی که به گونه‌ام زد و حرکت لب هایش روی پوستم گفتن:

-هیچوقت... حداقل تا وقتی که پیش من اِنقدر ناز می‌کنی عمراً از این به قول تو مالکیت و پرتملک بودن دســـت برنمی‌دارم!

سیب آدمم محکم تکان خورد.

-من برات ناز نمی‌کنم!

-می‌کنی!

-نمی‌کنم میگم اصلاً چرا باید برات ناز کنم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۳

#شالوده‌عشق

آن یکی دســـتش را هم بالا آورد و هر دو طرف صـــورتم را گرفت.

بعد از مدت ها اِنقدر به هم نزدیک شده بودیم و برخلاف منطقم در قلبم جشنی بزرگ برپا شد.

-چون نازی خوشگلم. زن من نازترین و شیرین ترین دختریه که وجود داره.

لحنش پر از محبت و گرما بود و عرقی که از تیغه‌ی کمرم جریان گرفت را به خوبی حس می‌کردم!

-من زنِ تو نیستم!

زمزمه‌وار گفتم و او طوری که انگار نشنیده ادامه داد:

-فقط کاش می‌تونســـتم از همه قایمت کنم و تا آخر عمر فقط خودم قشنگیاتو ببینم.

لب هایم از حرص بالا کشیده شد.

-هووووم منم داشتم می‌گفتم امیرخان همیشگی کجاست؟ دیر کرده!

-یه چیزی‌رو می‌دونی؟

-ولم کن!

-باورم نداری حتی شاید ازم بدت اومده باشه اما من برای تو حاضرم هر کاری بکنم. بخاطرت عوض میشم اگه فقط یه بار دیگه قبولم کنی، قول میدم حتی اگه پاره هم شم ولی سعی می‌کنم مرد متعادل‌تری باشم از این مردهای منطقی بی‌ت*خم که دوست داری!

_♡_♡_

فقط امیرخانه که می‌تونه عاشـقانه هاشـو اینجوری عنوان کنه🥲🥲

#پارت۹۵۴

#شالوده‌عشق

شـــوکه به صـــورتش که ترکیبی از غم و امیدی اندک بود، خیره شدم.

مردهای منطقی بی‌ت*خم؟!

جدی جدی همچین حرفی را زده بود؟!

-واقعـاً... واقعـاً نمی‌دونم چی بهـت بگم خیلی بی‌تربیتی امیرخان!

-من...

-امیرخان؟ شـــمیم. بیاید عروس و دوماد اومدن. عاقدم حاضره بیاید زودتر خطبه عقد خونده بشه.

با صدای شایان سریع از آغوشش فاصله گرفتم و حرصی انگشت اشاره‌ام را مقابلش تکان دادم.

-بعداً راجع به اینکه اِنقدر بی‌تربیتی باهات مفصـــل حرف دارم!

خوشحال نیش چکاند و تند گفت:

-باشه عزیزم کِی قرار بذاریم؟

نه... دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم!

برای آنکه جیغی فرابنفش نکشم برگشتم و با قدم هایی دو مانند سمت شایان رفتم.

ظاهرم از عصـبانیت سرخ شـده بود اما قلبم... قلب خائن لعنتی‌ام در حال قهقهه زدن بود!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۵

#شالوده‌عشق

زمانی که بالأخره بله‌ی با تاخیر با دودلی و بی‌حس رادان گفته شد، توانستم نفس راحتی بکشم.

بله‌ی رادان آنقدر با مکث گفته شـد که توجه تمام مهمان ها جلب شد و با هم نگاه های معنا دار رد و بدل می‌کردند.

و با گیلاسی که از حرص و عصـبانیت در دسـت امیرخان شکست و آمدن خون، فضا سنگین‌تر از قبل شد!

اما کمی بعد با اشاره‌ی شایان و بلند شدن صدای موسیقی و خدمه‌ای که هر لحظه با یک خوراکی خوشـــمزه از راه می‌رسیدند، خوشبختانه همه چیز کمی عادی‌تر شد و خیلی زود رنگ یک جشن عقد و عروسی واقعی را به خود گرفت.

همراه امیرخان جلو رفتیم.

یک سوئیچ به خواهرش هدیه داد و خیلی نرمال و معمولی طوری که انگار در حال صـحبت با یک فامیل دور اسـت، گفت:

-امیدوارم خوشبخت بشی.

از رفتار به نسبت سرد امیرخان اشک در چشم گندم نشست و نگاه ناراحت شده‌ی رادان لبخند روی لب هایم نشاند.

حتی اگر نمی‌خواست قبول کند هم عاشق این دختر شده بود!

جلو رفتم. دستانم را دور گردنش پیچیدم و لب هایم را به گوشش نزدیک کردم.

-احساساتتو قبول کن تا بتونی راحت‌تر زندگی کنی... خوشبخت شو عزیزدلم خیلی زیاد خوشبخت شو!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۶

#شالوده‌عشق

-وقتی خوشبخت میشم که خیالم از تو راحت شده باشه!

لبخندی به رویش زدم و بعد بوسیدن گونه‌اش و دست دادن با گندم عقب رفتم.

همه‌ی میزها پر بودند و از شـــانس بســـیار شـــیرینم تنها صندلی خالی، صندلی کنار سوما خانوم بود!

آه سنگینی کشیدم و با سری بالا گرفته و قدم هایی مصمم به سمتش راه افتادم.

همین که نشستم، نیشخند زد و گفت:

-چه سعادتی!

-سلام سوما خانوم

-علیک سلام دخترجان

امیرخان به ســـمتمان چرخید و هنگامی که مرا کنار خاله‌ی اســتثنایی‌اش دید، در چشــمانش چنان قهقهه‌ای به وجود آمد که دلم می‌خواست از جا دربیاورمشان!

حرصی چشم گرفتم و سوما خانوم گفت:

-چقدر جای آذر خالیه مگه نه؟

-همینطوره... خیلی دلش می‌خواســـت همچین روزی رو ببینه.

البته قطعاً برادر مرا در جایگاه داماد نمی‌خواست!

-رابطه‌ت باهاش چطور بود؟!

لحن سوما پر از تمسخری خاص بود و قطعاً این زن خیلی خوب از جزئیات رابطه‌ی من و آذربانو خبر داشـــت اما خیال بازی کردن با اعصابم به سرش زده بود!

لبخند بزرگی زدم و به چشمانش خیره شدم.

-خیلی همو دوست داشتیم. خواهرتون عاشـــقِ من بود. اِنقدر دوستـــم داشت که نگو و نپرس! اما اگه بخوام مثال بزنم، همینقدر که من الآن شـمارو دوسـت دارم ایشـونم

منو دوست داشت. ماشالله انقدرم شیرین بود که نگم...
دقیقاً همینطور که شما شیرینید!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۷

#شالوده‌عشق

لبخندی رو لب های زن نشـــســـت که هیچ جوره بوی تمســخر نداشــت و کمی گیجم کرد اما میمیک صــورتم را حفظ کردم و این بار نوبت او بود که سورپرایزم کند!

-می‌دونی دختر جون برخلاف چیزی که بقیه فکر می‌کنن، من و آذر اصــلا شــبیه هم نیســتیم. هیچوقت نبودیم. برعکس اون من وصلت هارو دوست دارم. حتی شاید اگه خودت اقدام به جدایی از امیر من نمی‌کردی الآن می‌تونستی به جایی تو دلم برای خودت باز کنی!

مایوسانه خیره‌اش شدم... جداً که خنده‌دار بود!

یکی از خواهرها چون با پسرــش ازدواج کرده بودم، از من متنفر بود و آن یکی چون طلاق گرفته بودم!

با صدای جیغ مانند هیلدا که می‌گفت:

-مثلاً خواهر دومادیا! پاشو ببینم چرا نشستی؟

همراه هیلدا شدم و سوما خانوم را بی‌جواب گذاشتم.

و آن شب خیلی زودتر از حد تصورم گذشت و در کمال تعجب نه دعوایی رخ داد و نه بحثی!

یک جشن نرمال که همه در آن حضور داشتند و شاید همه خوشحال نبودند اما حداقل ناراحت هم نبودند!

بیشـتر شـب را کنار هیلدا، سـوگل، زیبا و زمرد که به عنوان مهمان آمده بودند، گذراندم.

ماه ها درسـت حسـابی ندیدنشـان حسـابی دل تنگم کرده و سـوگل تقریباً هر لحظه که تنها گیرم می‌آورد، از تنهایی و تغییرات عظیم امیرخان می‌گفت!

از اینکه چقدر دلش برای اینکه دوباره ما دو نفر را کنار هم ببیند تنگ شـده اسـت و هر چقدر هم برایش چشـم غره می‌رفتم تا دلم را نلرزاند، از رو نمی‌رفت که نمی‌رفت!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۸

#شالوده‌عشق

بعد از راهی کردن عروس و داماد به خانه‌ی جدیدشـــان و کلی اشـــک ریختن در آغوش رادان، بالأخره قصـــه این عروسی عجیب هم به پایان رسید!

اگر یک سـال پیش کسی- می‌آمد و می‌گفت از امیرخان جدا می‌شـــوی و برادرت با گندم ازدواج می‌کند، شـــما هم خیلی

خوش و خرم به جشـــن عروسی‌شـــان می‌روید، قطعاً به سلامت عقلش شک می کردم!

آه از زندگی و بازی های عجیب و غریبش...!

زمانی که آخرین مهمان ها هم در حال رفتن بودند، امیرخان به سمتم آمد.

-اگه می‌خوای بری من می‌تونم برسونمت.

بی‌جواب چشم چرخاندم تا شایان و هیلدا را پیدا کنم.

دلم می‌خواســت به جای امیرخان همراه آن ها بروم اما هر چه می‌گشتم پیدایشان نمی‌کردم.

-چی شد؟ نکنه می‌ترسی؟!

کلافه چشمانم را در حدقه چرخاندم.

-اونوقت چرا باید از جنابعالی بترسم؟!

دستی به ته ریش هایش کشید و شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم... شـــاید می‌ترسی تحت تاثیر جذابیت زیادم قرار بگیری و نتونی خودتو کنترل کنی!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۹

#شالوده‌عشق

بینی‌ام چین خورد.

-آره عزیزم... دو بار دو بار تحت تاثیرت قرار می‌گیرم!

-خب پس چی؟ چرا باهام نمیای؟ هان اگه منتظره دوستاتی که یه کم پیش رفتن.

چشمانم گرد شد.

-رفتن؟!

-آره خودم دیدم.

از آنجا که با هم آمده بودیم کمی عجیب بود ولی از ان عشـــاق دیوانه که هربار کنار هم قرار می‌گرفتند، غرق هم می‌شدند هیچ چیز بعید نبود!

-چی شد؟ میای یا برم؟!

خستگی زیاد باعث شده بود حال و حوصله‌ی بحث کردن نداشته باشم.

-خیلی‌خب بریم.

دستش را پشت کمرم گذاشت و نیشخند زد.

-نترس نمی‌دزدمت!

بخاطر زبان همیشــه درازش آه کشــیدم و برای بار دوم در آن شب مقابل نگاه سنگین دیگران با هم همراه شدیم.

اما برخلاف اتفاقات عصر_ و تصــوراتم که فکر می‌کردم با تنها شـــدنمان دوباره زبانش به کار خواهد افتاده و روی اعصــابم تاتی تاتی خواهد کرد، از لحظه‌ای که در ماشــین نشستیم تماماً سکوت کرد!

نیمه شـب، سرعت مناسـب ماشـین و سـکوت امیرخان، آرامشی ـ عمیق را در فضـا شـناور کرد و خیلی زود رخوت و سستی باعث سنگینی چشمانم شد.

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت ۹۶۰

#شالوده‌عشق

پلک هایم مانند چسب به هم چسبیده بودند اما یک بوی آشـنا و صـدایی آشـناتر مدام می‌خواسـت آگاهی را به ذهنم برگرداند... صدا شبیه برخورد آب با صخره ها بود!

به سـختی چشـمانم را نیمه باز کردم اما با دیدن دریای آبی و بیکران مقابلم به کل خواب از سرم پرید و سـیخ سرجایم نشستم.

-بالأخره بیدار شدی!

تند به طرفش سرچرخاندم.

با چشـــمانی قرمز و خســـته برای خود از فلاســـک قهوه می‌ریخت و لبخندی هم روی لب هایش بود.

ادامه داد:

-شوکه شدی نه؟

-چه... چه خبره؟!

-می‌دونم گفته بودم نمی‌دزدمت ولی وقتی دیدم مثل خرس خیلی ناز خوابیدی، دلم طاقت نیاورد... دزدیدمت!

مثل خرس خیلی ناز خوابیدی!

قطعاً جز امیرخان هیچکس نمی‌توانست اِنقدر افتضاح از یک نفر تعریف کند!

صـــورتم چین خورد و حرصی کتش کـه روی تنم بود را برداشتم و کناری انداختم.

-اینجا چه خبره؟ مگه قرار نبود منو برســـونی؟ واقعاً که... از خواب بودنم سواستفاده کردی؟!

بیخیال شانه بالا انداخت.

-گفتی برسـونتم هتل ولی من اوردمت خونه‌ت. میشـه بگی دقیقاً کجای این سواستفاده‌س؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۱

#شالوده‌عشق

نفس تندی کشیدم.

-اینجاش که من ازت همچین خواسته‌ای نداشتم! بعدشم اگه واقعاً قصدت این بود منو می‌رسوندی جلو در خونه‌م نه اینکه مثل عاشق معشوقا برداری بیاری لب دریا!

کمی خیره نگاهم کرد و سپس بی‌جواب استارت زد و ماشین را روشن کرد.

وقتی متوجه مسیر خانه باغ شدم، نفس آسوده‌ای کشیدم و با پررویی لیوان و فلاسک قهوه‌اش را برداشتم.

چشمانم را چهارچشمی باز کرده بودم تا حتی برحسب اتفاق هم لحظه‌ای بسته نشود اما وقتی که گفت:

-از دوستات شنیدم برای فردا یه سفارش مهم و زیاد داری و می‌خوای زود برگردی برای همین وقتی دیدم تو ماشین خوابت برده با خودم گفتم بهتره بیارمت خونه‌ت اینجوری هم شبو درست استراحت می‌کنی و هم از صبح زود می‌تونی به کارات برسی. این تنها دلیل کارم بود... بدون هیچ قصد و غرض دیگه‌ای!

کمی شرمندگی وجودم را گرفت.

امیرخان سابق حتی اجازه نمی‌داد من برای کار تا سرخیابان بروم و همیشه بهانه هایش برای کار نکردنم ردیف بود اما امیرخان حالا چندین ساعت کامل در سکوت رانندگی می‌کرد تا من به موقع به سفارش هایم برسم!

به حق چیزهای ندیده و نشنیده، برای همچین مواقعی بود مگر نه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۲

#شالوده‌عشق

ادامه داد:

-راستی دوستاتم نرفته بودن آلکی بهت گفتم تا با من بیای. البته باید بگم واقعاً همسفر افتضاحی هستی کل شبو خوابیدی و تنهام گذاشتی.

خب حالا دیگر شرمندگی به کل از بین رفت.

چپ چپ نگاهش کردم و با تمسخر زمزمه کردم:

-ببخشید عباس آقا ایشالا دفعه بعد براتون جبران می کنم!

-ایشالا ببینیم.

-می‌دونی قطعاً خدا فقط تـورو اینجوری آفریده.

تیکه‌ام را نشنیده گرفت و وقتی بالأخره مقابل خانه ایستاد، تمام کِناره های ناخن هایم را گنده بودم.

-بفرما رسیدیم خانوم غرغرو

باید خداحافظی می‌کردم و سروســـنگین به ســـمت خانه می‌رفتم.

این کار از نظر عقلانی و منطقی درست بود اما فکری که از زمان بیدار شدنم در سرم جولان داده و هر لحظه پررنگ‌تر

از قبل شده بود، اجازه نمی‌داد سروسنگین و درست رفتار کنم!

-شمیم؟ پیاده نمیشی؟!

-چرا الآن پیاده میشم، چیزه فقط امروز چه روز خوبه مگه نه؟!

وقتی بی‌اختیار این سوال را پرسیدم، دلم می‌خواست بلند جیغ بزنم و خودم را به باد کتک بگیرم!

اما چاره‌ای نبود دخترک شیطان درونم داشت می‌ترکید که بفهمد یادش است یا نه!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۳
#شالوده‌عشق

تولدی که همیشه با هم گرفته بودیم را یادش مانده یا نه!

خیلی خونسرد و معمولی سر تکان داد.

-آره هوا خیلی خوبه. جون میده برای خواب و یه دســـت کله پاچه با لیمو زیاد و...

هنوز حرفش تمام نشده بود که سریع از ماشین پیاده شدم و در را با تمام قدرت کوبیدم.

کاش آن کله پاچه و آبلیمو از چش و چالش بیرون میزد.

_♡_

بعد یک خرید اساسی از قنادی و گرفتن روغن و کره مخصوص و قالب های سفارشی‌ام، با خستگی زیاد به سمت خانه راه افتادم.

ساعت هشت شب بود و از صبح تماس های زیادی از رادان، شایان، هیلدا، سوگل، زیبا و دوستان دانشگاهی سابقم داشتم.

تبریک های فراوان و آرزوهای قشنگ اما هیچ کدامشان خیلی دلم را خوش نکرده بود!

خوب می‌دانستم خواسته قلب لعنتی‌ام چیست و دوست داشتم خودم را بخاطر این انتظار زیاد کتک بزنم!

از یک طرف دوری از او را می خواســـتم و منطقم می‌گفت راه خودت را برو اما از طرف دیگر قلب و عشقی که نسبت به او در وجودم داشتم، به هیچ صراطی مستقیم نبود!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۴

#شالوده‌عشق

دختر شیطان و کوچک وجودم با آنکه عاشق این استقلال و آزادی جدیدش بود اما امیرخان را هم همراه این آزادی می‌خواســـت و هر چه می‌گفتم تا ابدالدهر هرگز امیرخان و آزادی در یک کفه ترازو قرار نخواهند گرفت، در گوشـــش نمی‌رفت که نمی‌رفت!

با آهی کلافه کلید انداختم و وارد حیاط شدم.

خســـته به ســـمت خانه راه می‌رفتم و نگاهم به ســـمت آشپزخانه و چراغ خاموشش بود.

از همین امشـــب تا فردا شـــب یک سره شـــیرینی می‌پختم و خودم را در اینجا حبس می‌کردم.

فکر خوبی بود... یک تنبیه بسیار مناسب!

باید خودم را تنبیه می‌کردم... بـایـد!

-تولدت مبارک... تولدت مبارک

شوکه قدمی رو به عقب برداشتم.

مردمک هایم چیزی که می‌دید را باور نمی‌کرد و دخترک وجودم جیغ می‌کشید و هیجان زده بالا و پایین می‌پرید.

امیر همراه گلی و نصیر با یک کیک صورتی میان دستانشان به استقبالم آمده بود.

از دیدن خنده و مهری که در چشمان امیر بود، حس کردم ضربان قلبم لحظه‌ای نتپید و بعد سرســـام آورم شروع به تپیدن کرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۵
#شالوده‌عشق

-من... من نمی‌دونم چی بگم ممنون واقعاً ممنون!

گلی همراه نصیر جلو آمد و گونه‌ام را صدادار بوسید.

-تولدت مبارک خانوم جان ایشالا صد و بیست ساله شی.

بزاق گلویم را به سختی قورت دادم و از هر دویشان تشکر کردم.

-واقعاً ســـورپرایزم کردین. چی شـــد پس گفتین باید برین شهرستان کار پیش اومده؟!

گلی شیطان خندید.

-خانوم جان از چند روز پیش با آقا امیر برنامه امروزو چیده بودیم، خواستیم قشنگ سوفریز شی.

از چند روز پیش برنامه چیده بودند؟!

این یعنی همراه کردن من با خودش و آمدنمان به شمال از قبل برنامه ریزی شـــده و او این کار را کرده بود تا بتواند سورپرایزم کند!

تولدم را فراموش نکرده بود که هیچ، نقشــه های رنگارنگ هم کشیده بود!

نصیر مردانه و محجوب خندید و گفت:

-سورپرایز گل خانومم سورپرایز!

گلی محکم به پهلویش کوبید.

-خب حالا... جفتش یه چیه دیگه چه فرقی داره!

شاید نرمالش این بود که از نقشه کشیدن های کارکنامم با شوهر سابقم ناراحت شوم اما هیچ جوره نمی‌توانستم نیش تا بناگوش باز شده‌ام را جمع کنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۶

#شالوده‌عشق

-مرسی... از جفتتون ممنونم که به فکرم بودین.

گلی دوباره لبخند زد و دستی از پشت سر آرام دستم را گرفت.

گونه هایم در آتش سوختند و با کُندی به طرفش چرخیدم.

چشمانش که آرام‌تر از همیشه بودند، ناخودآگاه مرا هم آرام می‌کرد!

در عین هیجان آرامم می‌کرد...!

چیزی شبیه مستی ای ناب که فقط میشد آن را با این مرد تجربه کرد!

-تولدت مبارک.

کیک را به سمتم گرفت و آن یکی دستش را بالا آورد... یک بادکنک صورتی زیبا!

-این دومین باریه که دارم برات بادکنک صـــورتی می‌گیرم، قدرمو بدون!

اشاره اش به آن سالی بود که از جشن شاهانه گندم برای دانشگاه حسرت خورده بودم و او در بالاپشت بام خانه یک سورپرایز زیبا و صورتی برایم ترتیب داده بود!

با به یاد آوردن حس خوب ان شب ناخودآگاه لبخندم بزرگ‌تر شد و کمی بعد به قهقهه افتادم.

یک قهقهه از ته دل و پر ذوق... یک قهقهه با خیال راحت و حس خوب و یک قهقهه که نگاه گرم امیر قفل آن شده بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۷

#شالوده‌عشق

کمی از خامه‌ی کیکم را مزه کردم و آرام لب زدم:

-می‌دونی که این وضـــعیت معنای خاصی نداره مگه نه؟ قرار نیست چیزی بینمون تغییر کنه!

از پیشـــدســـتی‌اش چشـــم گرفت و بیش از قبل آندره لوس شـــده که بی‌توجه به هیکل و بزرگ عضـــلانی‌اش مانند یک نوزاد به صاحبش چسبیده بود را طرف خود کشید.

-می‌دونم.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و ادامه داد:

-دیدن اینکه خوشـــحال شـــدی برام بس بود. خیلی وقت بود به روم نخندیده بودی!

خوشـــبختانه نگاهش به رو به رو خیره شـــده بود و نفهمید جمعه‌ی یکدفعه‌ای اش چطور متحولم کرد.

سریع چشم دزدیدم.

-ازت ممنونم... فکرشـــم نمی‌کردم امروز کسی‌ــ بخواد سورپرایزم کنه واقعاً خوشحال شدم.

و البته صـــادقانه‌اش این بود که فکر نمی‌کردم او بخواهد سورپرایزم کند!

-خداروشکر عزیزم.

آه خدایا... خودت کمکم کن.

حرف دلم را به زبان آوردم.

-فکر می‌کردم یادت نیست!

نیشخند زد و این بار به چشمانم خیره شد.

-یادم بره؟ اونم تولد تورو؟ مگه اینکه مُرده باشم!

نفس تندی کشیدم و با دلضعفه‌ای که هر لحظه پررنگ‌تر از قبل میشد به ستون پشت سرم تکیه دادم.

تا این لحظه نمی‌دانستم اما نشستن در ایوان خانه همراه امیرخان و آندره در یک شب زیبا و خُنَک و مزه مزه کردن یک کیک صورتی و تازه، می‌توانست یکی از شیرین ترین قسمت های زندگی‌ام باشد!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۸

#شالوده‌عشق

و ســـکوت پرحرف بینمان با جملاتی که انتظار نداشـــتم هرگز از او بشنوم، شکسته شد.

-این چنـدوقتـه همش دارم بـه حرفـات فکر می‌کنم، می‌دونستی؟

-...

-تنهایی آدمو به خیلی چیزا مجبور می‌کنه. حتی مجبور به فکر کردن نســبت به چیزهایی که ازشـــون متنفری و دلت می‌خواد بمیری اما مرورشـــون نکنی! همچین چیزیه یعنی... بی‌ناموس خیلی قدرتمنده!

-کدوم حرف ها؟ منظورت دقیقاً به چیه؟!

این بار نوبت او بود که نگاه بدزدد و با صـــدای گرفته‌ای بگوید:

-به... به آبان به داداشـــم و چیزهایی که تو گذشـــته از سر گذروندیم.

ابروهایم بالا پرید.
به آبان فکر می‌کرد و خیلی راحت این را به زبان می‌آورد؟!
بزرگ ترین زخمش را؟!

-خب... حالا به چه نتیجه‌ای رسیدی؟!

حاضر بودم همین حالا نیمی از عمرم را دهم تا دوباره آن حرف های تکراری را نزند!

تا نگوید که هنوز هم بخاطر مرگ آبان خودش را مقصر می‌داند!

-چطور بگم یعنی ناخواسته هم اگه بود ولی باز تو ذهنم به حرفات فکر کردم. به اینکه... به اینکه اگه ما بچه داشتیم و خدایی نکرده همچین اتفاقی میفتاد، من بچه‌مو مقصر می‌دونستم یا نه؟ خیلی فکر کردم. هزار بار این داستان رو تو ذهنم بالا و پایین کردم. هر بار از اول مرور کردم اما اصلاً نتونستم یه بچه کوچیکو مقصر بدونم. خیلی سعی کردم. واقعاً سعی کردم برای یه لحظه هم که شده اونو مقصر بدونم تا... تا به پاهای زخمیم بگم راهو اشتباه نیومدی! زخمی شدی ولی راه درست همین بود اما نتونستم. نتونستم یه بچه‌رو مقصر بدونم!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۹

#شالوده‌عشق

نفسی_که متوجه حبس کردنش نشـده بودم به یکباره آزاد شد و لبخند بزرگی روی لب هایم نشست.

-درســـته... دقیقاً همینطوره. تو هم فقط یه بچه کوچیک بودی. نه وظیفه‌ت بوده و نه اصـلاً در توانت بوده که هم مراقب گندم و هم مراقب آبان باشی!

آبی هایش برق میزد و دلم را خون می‌کرد.

-مامان و بابام ناخواســـته بهم عذاب وجدان دادن و منم اِنقدر از خودم بدم میومد که خیلی راحت حرفشـونو قبول کردم. وارد راهی که اونا خواســـتن شـــدم و هیچوقت نه تونسـتم خودمو ببخشـم و نه تونسـتم درسـت حسـابی از خواسته هام و چیزایی که برام ارزشمند بودن، مراقبت کنم و حالا فهمیدن این موضـــوع هیچ چی برام نداره! حالا که همه رو از دست دادم!

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت.

-حالا که مهمترین هامو از دست دادم، فهمیدن اینکه این جریان از ریشه غلط بوده خیلی سخت‌تره. خیلی دردناک‌تره. فهمیدن اینکه همیشه برای هیچی جنگیدم، اشتباه جنگیدم، اصلاً طرف درست واینستادم دیوونه کننده‌س!

-امیرخان...

-بذار حرف هامو بزنم شمیم... طاقت ندارم دیگه تو دلم نگهشون دارم!

سر پایین انداختم و چه میشـــد به این لحن پر از خواهش گفت؟!

#نویسنده: ZK

#پارت ۹۷۰

#شالوده‌عشق

-من همیشه خودمو مدیون و بدهکار آذربانو و بابام دونستم. حس می‌کردم زندگیشونو خراب کردم برای همین نه از رویاهام و نه از تو نتونستم درست محافظت کنم. محافظت کردن بخوره تو سرم با وسواس های دیوونه کننده‌م هم تو رو هم گندمو اذیت کردم.

چشمانم گرد شد.

این اعتراف از او یک بعید کامل بود!

-باورم نمیشه که داری اینارو میگی!

با اعصابی خراب زمزمه کرد:

-شـمیم هیچوقت قصـد بدی نداشـتم. می‌خواسـتم ازت مراقبت کنم. ازتون مراقبت کنم اما گند زدم. محدودیت شـــدید، رفتارهای تندم جای اینکه شـــمارو آمن نگه داره بدتر ازم دورتون کرد. اما من اینو نمی‌خواسـتم. باور کن که نمی‌خواستم!

اگر می‌گفتم تحت تاثیر قرار نگرفتم یک دروغ محض بود اما روحم زخمی‌تر از این حرف ها بود که اینگونه التیام یابد!

با سکوتم آه کشید و با پوزخندی صدادار گفت:

-البته گندم یه جورایی انتقام تموم محدودیت هایی که همیشه براش گذاشته بودمو گرفت. قشنگ گذاشت تو کاسه‌م اما باز قبل اینکه بیام اینجا رفتم و ازش خواستم همه چی رو فراموش کنه تا یه شروع جدید داشته باشیم. شاید هر کی بشنوه بگه یه احمقم که با وجود اون همه بلایی که سرمون اورد این کارو کردم. اما نمی دونم. نخواستم تنها هم‌خونی که برام مونده ازم ناراحت باشه و خواستم بفهمه اگه به قول خودش با من زندگی کردن مثل تو قفس زندگی کردنه، این خواسته من نبوده. من دنبال قفس نبودم. دنبال یه حاشیه آمن براتون بودم!

#نویسنده: ZK

ROMAN exchange group
@Vip Roman

#پارت۹۷۱
#شالوده‌عشق

دســـتش که در حال نوازش سر آندره بود را گرفتم و آرام فشردم.

-به نظرم کار درســـتی کردی. گندم خواســـته و ناخواســـته بهمون ضربه های زیادی زد ولی بهتره که نســـبت به تنها خواهرت حس خوبی داشته باشی!

نگاهش را در صورتم چرخاند.

پرحس، عمیق و پر از حرف هایی به سنگینی یک کوه!

-من چطوری تو رو از دســـت دادم؟ چطوری اِنقدر احمق بودم که گذاشـــتم فرشـــته‌ای مثل تو از کنارم بره؟ هووم؟ چطوری اِنقدر کودن بودم؟!

دســـتم را عقب کشـــیدم اما اجازه نداد و بیشـــتر تنم را به سمت خود کشید.

-میگی کار خوبی کردم که خواســـتم به خودم و گندم یه شانس دیگه بدم اما با تو چیکار باید کنم شمیم؟ وقتی این همه بهت بدهکارم، وقتی کلی زخم درســـت نشـــدنی بهت زدم، وقتی بدترین غم ها را تو دلت کاشتم!

نگاهش از روی صورتم سُر خورد و قفل شکمم شد.

-وقتی... وقتی اِنقدر بی‌لیاقت بودم که دنیا منو لایق بابا شدن ندونست!

قطره اشکی که ناگهان از چشمش چکید، همه‌ی وجودم را متزلزل و حالم را خراب‌تر کرد.

-لایق نبودم و بیشـــتر از همـه تو از این موضـــوع ضربه خوردی!

کاش این ها را نمی‌گفت!

کاش مانند همیشه قلدربازی در می‌آورد و حرصم می‌داد اما اینگونه با قلب و روانم بازی نمی‌کرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۲

#شالوده‌عشق

-امیر من نمی‌خوام اینارو بشنوم!

-می‌دونی حاضرم هر کاری بگی بکنم تا فقط بتونم یه فرصت دیگه برا جبران داشته باشم! تا بهت نشون بدم بخاطرت چقدر می‌تونم تغییر کنم. تا ببینی رفتنت چطوری پوکوندم ولی... ولی پرنده کوچولوی من دیگه آشیونه نمی‌خواد. جفت نمی‌خواد. به جاش می‌خواد تنهایی پرواز کردنو یاد بگیره!

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم.

اشک هایم آرام و در سکوت صورتم را خیس کرد و نگاه امیرخان غمگین‌تر شد.

-شاهین بهم می‌گفت باید درست و منطقی باهات صحبت کنم تا یه فرصـــت دیگه بهم بدی. قلبمم اینو می‌خواد. می‌خوام داد بزنم کـه من... من بخـاطرت می‌تونم عوض بشم. می‌تونم تبدیل به اون مردهای منطقی و چندش شم. اصـــلاً بخـاطرت هر چی اخلاق داغون و مزخرف دارمو می‌ریزم دور و دوباره خودمو می‌ســـازم. می خوام بگم کمکم کن تا بتونم تغییر کنم اما همونقدر که دوســـت دارمت، می‌شـــناســـمت. تو ازم ناراحت نیســـتی که بخوام از دلت درآرم، تو ازم دل گندی شمیم!

محکم لب هایم را روی هم فشـار دادم و با بیچارگی خودم را کنترل کردم تا بلند بلند گریه نکنم.

قلبم آتش گرفته بود!

می‌گفت می‌شناسمت و می‌دانست حسی- که دارد درست است اما هنوز آن ته مه های چشمانش یک شمع خیلی کوچک از امید روشن بود!

آنقدر کوچک که دیدنش سخت اما ندیدنش سخت‌تر بود!

شمع امیدی که باعث شده بود با وجود همه‌ی دانسته هایش باز هم منتظر نگاهم کند!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۳

#شالوده‌عشق

چطور باید می‌گفتم قلب من هم برای اوســـت اما گاهی بخشیدن سخت ترین کار دنیاست؟!

-من... من معذرت می‌خوام!

با سری پایین این جمله را گفتم.

شـــاید نبخشـــیدن حقم بود اما بخاطر این نبخشـــیدن شرمنده بودم. البته نه شرمنده او شرمنده قلب هایمان!

چشم بستم و پلک هایم را روی هم فشردم.

در انتظار یکی از آن توبیخ های طولانی‌اش و یا شـــاید هم فریادهای ادامه داری که قرار بود مرا یک انســان ســنگی و بی‌رحم بخواند اما وقتی پیشـــانی‌ام گرم شـــد و لب هایش محکم به پوســـت عرق کرده‌ام چســـبید، در یک لحظه وا رفتم و شانه هایم افتاد.

گف دســت هایش را روی بازوهایم گذاشــت و لب هایش پایین‌تر آمد. به گونه‌ام چسبید و لب زد:

-می‌فهمم ولی خواستم برای آخرین بار شانسمو امتحان کنم.

آخرین بار؟!

چرا حرفش اِنقدر در نظرم عجیب بود؟!

یک بوسه‌ی دیگر به گونه‌ام زد و وقتی عقب کشید و لبخند تلخی زد، ابروهایم بالا پرید.

-آخرین بار؟

-...

یکدفعه دوزاری‌ام افتاد...
قطعاً یک جریانی پشت این حرف ها وجود داشت!

-تو... تو اصلاً چی شد که یهو تصمیم گرفتی امشب بیای و این حرف هارو بزنی؟ اونم با این لحن!

-لحن؟

-آره نمی‌فهمم یعنی انگار داری خداحافظی می‌کنی.

-...

-امیرخان؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۴

#شالوده‌عشق

-داریم استارت یه پروژه جدیدو تو دبی می‌زنیم. تنها نیستم شریک دارم ولی خب قراره شعبه دیگه‌مون باشه.

پلکم شروع به پریدن کرد و چیزی که می‌شـــنیدم را باور نمی‌کردم.

-الآن... الآن منظورت اینه می‌خوای بری؟!

بی‌حرف سر پایین انداخت و من حس کسیـ را داشـــتم که یکدفعه عضوی از بدنش را قطع می‌کنند!

بی‌اختیار ایستادم و با صدای بلندی گفتم:

-یعنی چی؟ چرا اِنقـدر یهویی؟ اصـــلاً این دیگـه از کجـا دراومد؟!

-شمیم آروم باش!

عصبانی شده بودم... ناراحت شده بودم... آن هم خیلی زیاد و قطعاً این حق را داشت که بگوید زندگی من دیگر به تو مربوط نمی‌شود اما دلگیری‌ام اجازه عکس‌العمل نشان ندادن را نمی‌داد.

-ازت یه سوال پرسیدم امیر... چطوری می‌تونی یکدفعه‌ای همچین تصمیم بزرگی بگیری؟!

ایستاد و درد نگاهش به اندازه‌ی همه دنیا بود!

-یه دفعه‌ای نبود قبل اینکه بیام اینجا بهشـــون گفتم اومدنم پنجاه پنجاهه ولی حالا که می‌بینم هر کار می‌کنم نمی‌تونی منو قبول کنی، جز رفتن چه راه دیگه‌ای دارم؟!

متاسف سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-این توضیحته؟ واقعاً؟ پس داری فرار می‌کنی!

جلو آمد و بی‌توجه به تقلاهایم شانه‌ام را گرفت.

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۵
#شالوده‌عشق

-نه اصلاً برای همیشه نمیرم فقط شیش ماه.

-...

-می‌خوام امتحان کنم. می‌خوام راحت گذاشـــتنتو به حال خودت گذاشــتنتو امتحان کنم. اگه بمونم باشــم نمی‌تونم

ولت کنم. نمی‌تونم سراغتو نگیرم. نمی‌تونم وقت و بی‌وقت سر راحت سبز نشم. نمی‌تونم خودمو کنترل کنم اما وقتی داشتم میومدم اینجا به خودم قول دادم که اگه بازم گفتی نه، به انتخابت احترام بذارم!

-امیرخان...

-من دیگه نمی‌خوام با زور و اجبار نگهت دارم و اگر بمونم ممکنه بازم از دلتنگی زیاد اشتباه های گذشته‌مو تکرار کنم. برای همین باید برم تا هم تو به راحتی و آزادی ای که می‌خوای برسی و هم خودم بتونم امتحان کنم که وقتی به کل از تو قطع امید کردم و ناامیدِ ناامیدم، چطوری باید مثل یه مُرده متحرک زندگی‌مو بگذرونم!

صورتم سرخ، اشک هایم جاری و قلبم پرسر و صدا و دیوانه‌وار می کوبید!

درک حرف هـایش و این رفتن یکـدفعـه‌ای آنقـدر برایم سـخت بود که دلم می‌خواسـت بی‌توجه به جداییمان بلند فریاد بزنم:

-تو رو به هر که می‌پرســـتی نرو... تو رو به خداوندی خدا قسم نرو!

اما به جای همه‌ی این حرف ها پایبند به منطق و عقلم ماندم و از آنجا که دیگر نمی‌توانســـتم تحمل کنم و دلم می‌خواســـت هنوز نرفته از دلتنگی زار بزنم، چرخیدم تا به سمت خانه بروم.

اگر صبر می‌کردم دیگر کنترل احساساتم ممکن نبود!

-بلیطم برای دو روز دیگه‌س اما قبل رفتن یه خواهش ازت دارم.

ایستادم و دستانم مشت شد.

و لعنت و صد لعنت به تمام بلیط های دنیا!

#نویسنده: ZK

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت۹۷۶

#شالوده‌عشق

-نمی‌خوام تا اون موقع تنها باشم. می‌خوام پیشت بمونم. نزدیکت... کنارت... می‌خوام نگاهت کنم. می‌خوام... می‌خوام اِنقدر نگاهت کنم که وقتی داشتم از دلتنگی دیوونه می‌شدم دلم نسوزه. این خیلی برام مهمه... اجازه میدی؟!

صدایش از پشت سر می‌آمد و حتی سرانگشتانش هم به جسمم نمی‌خورد اما گویی کلمه به کلمه حرف هایش در حال نوازش قلبم بود... البته نه یک نوازش خوب... یک نوازش دردناک!

-شمیم؟!

-پس می خوای بیشتر عذاب بکشم؟!

تند گفت:

-نه به جون شـــمیم من...من فقط می‌خوام یه کم بیشـــتر پیشـــت باشـــم. هیچ انتظاریم ندارم. می‌خوام مثل قبل ازدواجمون شبیه دوست کنار هم باشیم.

و این بار قلبم آنقدر نالان بود که منطق نتوانســـت برنده شود.

سر تکان دادم و دوباره به سمت خانه رفتم.

وقتی دستم روی دستگیره نشست، جمله‌ای که همیشه به آن باورم داشتم در ذهنم پررنگ شد.

شاید حقش بود که بعد از تمام حرف های صادقانه‌ای که زده و آن معذرت خواهی و ابراز پشـــیمانی از تـه دلش، همچین چیزی را بشنود!

-ا..امیر؟

-جان امیر؟

به طرفش سر چرخاندم و نگاه اشکی و تارم را به چشمانش دوختم.

-با وجود همه چی اگه... اگه حتی هزار بار دیگه هم به دنیا بیام، بازم فقط عاشق تو میشم!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۷

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حرصی جیغ زدم:

-امیر!

تند به طرفم چرخید و عجله‌اش باعث شـــد یکی از دیس های شـــیرینی که هنوز داخل فر نرفته بود، پخش زمین شود.

شوکه سر پایین گرفتم و وقتی وا رفتن مایه خمیری‌ام را روی زمین دیدم، جمله‌ی من با چشـــم خویشـــتن دیدم که جانم می‌رود را با گوشت و پوست و استخوانم درک کردم!

-ت..تو چیکار ک..کردی!

هول شده نشست و تلاش کرد تا مایه شیرینی‌ای که روی زمین ریخته بود را دوباره داخل سینی برگرداند.

-هیس هیچی نیست... هیچی نیست الآن مثل اولش میشه بابا نگران نباش.

خدایا باورم نمیشد...

با آن دستان مردانه و بزرگش مایه را با افتضاح ترین حالت ممکن دوباره به سینی برگرداند و با نیشی باز مقابلم گرفت.

-بیا دیدی درست شد... تا من هستم غمت نباشه.

محکم لب گزیدم و نگاه دیگری به مایه هایی که با کلی زحمت درست کرده بودمشان و قرار بود امشب به یک مهمانی رسمی فرستاده شوند، انداختم.

دقیق نمی‌دانستم باید حرص حالت خراب شده‌شان را بخورم و یا آن موها و آشغال های ریزی که به خمیر چسبیده بودند!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۸
#شالوده‌عشق

پلکم شروع به پریدن کرد و به سختی لب زدم:

-تا سه می شمارم و به نفعته از آشپزخونه من بری بیرون وگرنه زندت نمی‌ذارم!

-چرا خب چیه مگه؟ درستش کردم دیگه!

-یک!

-شمیم...

-دو!

-یه لحظه گوش کن...

-سـه!

و وقتی با همه ی وجود سه را جیغ کشیدم، سریع سینی را رها کرد و با عجله از آشپزخانه خارج شد.

جیغ زدم:

-بهتره دیگه اینورا پیدات نشه امیرخان وگرنه من می‌دونم با تو!

مانند بچه های خطاکار حتی صـــدایش هم نیامد و چقدر خوب که نیامد!

مابقی روز با سرعتی که تا به حال از خودم سراغ نداشـــتم، چندین سینی شیرینی و دسر تک نفره درست کردم.

مدام در حال بدو بدو کردن بودم اما زمانی که آقای سالاری شخصاً برای گرفتن سفاش ها آمد، همه چیز حاضر و انگار معجزه‌ای رخ داده بود!

البته شـــاید خیلی هم عجیب نبود. برای فرار از فکر اینکه کمتر از چهل و هشـــت ســـاعت دیگر تا رفتن امیرخان باقی

مانده، دلم می‌خواســـت آنقدر فعالیت کنم تا هیچ جانی برای ادامه دادن نداشته باشم!

-خانوم جان آقاسالار تو حیاطن.

پودر نارگیل را روی آخرین دیس شــیرینی که برای خودمان حاضر کرده بودم ریختم و زیرچشمی به امیرخان که در حال شستن ظرف ها بود، نگاه کردم.

با شنیدن اسم یک مرد بی‌حرکت مانده و اخم هایش درهم رفته بود.

گلویی صاف کردم.

-اوم خیلی‌خب بهشون بگو دارم میام.

-چشم.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۹

#شالوده‌عشق

با حس عجیبی که پیدا کرده بودم به طرفش چرخیدم.

-چیزه... خیلی از کارت مونده؟

با صدایم از فکر بیرون آمد.

-نه آخرشه.

-باشـه مرسی واقعاً زحمت کشـیدی، من برم اینارو تحویل بدم بیام بعد چایی می‌ذارم بخوریم.

لب هایش را روی هم فشرد و هیچ نگفت اما رگ گردنش که بیرون زده بود از چشمم دور نماند.

سریع لباس پوشیدم و با برداشتن اولین سینی و صدا زدن نصیر از خانه بیرون زدم.

-سلام آقای سالاری

مرد جوان و زیادی خوش بّر و رو با لبخند شیک همیشگی‌اش جلو آمد.

-سلام شمیم خانوم حالتون چطوره؟

-ممنون شما خوبید؟

-مرسی مچکر... خیلی زحمت شد براتون آره؟

-زیادتر از همیشـــه بود اما خداروشـــکر به موقع تونســـتم برسونم.

-خداروشکر

در تمام مدت صـــحبت با ســـالاری نگاه امیرخان چنان از پنجره سـنگینی می کرد که شـانه هایم داشـت خم میشـد و آخر سر هم طاقت نیاورد و بیرون آمد!

-سلام خوش اومدین.

صـــدای مردانه و با ابهتش که آمد، ســـالاری با ابروی بالا رفته به سمتش چرخید و متعجب نگاهش کرد.

این اولین باری بود که یک مرد را کنارم می‌دید و تعجبش نرمال بود اما از آنجا که امیرخان در این مورد توانایی این را داشـــت که کوچک ترین بهانه ها را در هوا بقاپد، سر تکان داد و جوری به مرد خیره شد که انگار می‌گفت:

چته؟ جرات داری حرف اضافه‌ای بزن!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۰
#شالوده‌عشق

-سلام ممنونم.

گلویی صاف کردم و بینشان ایستادم.

و من آنقدر از این تجربه ها در زندگی داشــتم که بدانم اگر خود حرف نزنم، اگر از منطق و خواســته ها و تصــمیماتم دفاع نکنم، هم زیردســـت و پا لِه می‌شـــوم و هم به جایم تصمیم خواهند گرفت!

-امیر ایشون آقای سالاری هستن مدتیه باهاشون همکاری می‌کنم و واقعاً کار کردن باهاشـــون جز بهترین تجربیاتمه. آقای سـالاری ایشـون هم امیرِ خانی هسـتن، همسر ـ سـابق بنده.

سالاری سر تکان داد و مودبانه دستش را بلند کرد.

-خیلی خوشبختم جناب

امیرخان محکم دستش را گرفت و در حالی که لحظه‌ای نگاهش را از مرد برنمی‌داشت، گفت:

-منم همینطور اومدم به خانومم کمک کنم دست تنها نباشه. سفارشتون خیلی زیاد بود تا همین الآن داشتم ظرفاشو می‌شستم!

چشمان سالاری از توضیح بی‌علت امیرخان و خانومم گفتنی که می‌خواست با آن نزدیکی زیادش را به من نشان دهد و در این راه حتی ظرف شستنش را هم با صدای بلندی اعلام می‌کرد، گرد شد و لبخند متاسفی کنج لب هایم نشست.

بخدا قسم که میشد از این مرد و آدا و اصول هایش یک فیلم سینماییِ هیجانی کمدی درست کرد!

-خیلی‌خب بهتره دیگه تا دیر نشـــده بقیه کارهارو انجام بدیم.

بعد گفتن این جمله دستم را روی شانه امیرخان گذاشتم.

-امیرجان فکر کنم خســته‌ای برو اســتراحت کن بقیه‌ش با من.

_♡_♡_

امیرخان سکته نکنه صلوات 💔😂

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۱

#شالوده‌عشق

بی‌آنکه فرصـــت اعتراض دهم سریع چرخیدم به نصـــیر اشـــاره کردم تا ســـینی ها را درون ماشـــین آقای ســـالاری بچیند.

در تمام مدت چک کردن سـفارش ها و مبلغ و جزئیات، با سری بالا گرفته و شانه هایی صاف کنار سالاری ایستادم و تماماً صاحب کار و خواسته‌ام درآمدم!

متوجه تعجب و نفسِ بریده امیرخان شـده بودم اما من به خود قول عوض شـدن داده بودم و دیگر قرار نبود بخاطر هیچ احدالناسی پا روی خواسته و هدف هایم بگذارم!

اگر می‌ساختم عادل باشم، میشد گفت امیرخان هم عوض شده بود!

وگرنه او هرگز آدم اینکه کنار بایستد تا من به خاطر پول و کار با یک مرد هم صحبت شوم، نبود!

بعد از اتمام صحبت و راهی کردن آقای سالاری وقتی تنها شدیم و به سمتش چرخیدم، احساس عجیبی از استقلال و عزت نفس در وجودم بود.

و اگر از من بعد تمام تلخی ها و جهنم هایی که تحمل کرده بودم می‌پرسیدند بزرگ ترین خواسته و هدف یک زن باید در زندگی‌اش چه باشد؟

می‌گفتم اگر زن رئیس جمهور هم هستی،

حتی اگر یک ملکه‌ای و دنیایی در اختیارت اســـت، باید بتوانی روی پاهای خودت بایستی! باید بتوانی کار خودت را داشته باشی و باید بتوانی از پس خودت همه جوره بربیایی!

چراکه در روزهای ســـخت و تلخ، هیچکس جز خودت کنارت نیست!

حتی اگر مردت عاشــق ترین مرد دنیاســت، یک زن تنها با استقلالش می‌تواند شکوفا شود!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۲

#شالوده‌عشق

دســـت هایم را به هم کوبیدم و لبخند بزرگی به روی نگاه عجیبش زدم.

-خب اینم از این خداروشـــکر حل شـــد. بریم چایی بذارم بخوریم یه کم استراحت کنیم.

تا خواستم از کنارش رد شوم آرنجم را گرفت.

-شمیم؟

-بله؟

-این... این پسره متاهله؟ تو دستش حلقه نبود اما...

تا تَه منظورش را خواندم و تند میان حرفش پریدم.

-نیست... حتی دوست دخترم نداره.

و اگر شـــمیم قبل بودم، در این لحظه هول شـــده به خود می‌پیچیدم!

هزار و یک بهانه می‌آوردم و به احتمال زیاد دروغ می‌گفتم. اما موضـــوع اصـــلی این بود که من دیگر آن آدم ســـابق نبودم!

آن زن ضعیف که گاهاً بخاطر ترس و استرس هایش اشتباه ترین تصمیمات را می‌گرفت، نبودم!

به معنای واقعی کلمه وا رفت و با لبخند ادامه دادم:

-کاملاً مجرد و آزاده... چطور مگه؟ چیزی ذهنتو مشـغول کرده؟!

نگاهش خونآلود و فکش سخت شده بود.

داشـت خودش را به زور کنترل می‌کرد تا احسـاسـاتش را با ناراحتی و عصـبانیت به روز ندهد! تا برای تغییرش تلاش کند!

-نه یعنی همینطوری پرسیدم.

صدایش می‌لرزید و لحظه‌ای دلم برایش سوخت.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۳

#شالوده‌عشق

تغییر برای تمام انسـان ها سـخت بود اما برای کسی ـ مانند او قطعاً به معنای لِه شدگی تمام بود!

لبخند زدم و شانه بالا انداختم.

-آهان گفتم شاید کسی رو براش در نظر داری. پسر خوبیه واقعاً منو یاد رادان می‌ندازه!

از منظورم که معنایش این بود سالار را مانند رادان می‌بینم، کمی از انقباض تنش کم شد.

چشمانش درخشید و همراهم طرف خانه آمد.

اگر میشـــد برای تغییر یک تشـــبیه خوب پیدا کرد، چیزی شبیه پوست اندازی مارها بود!

اوایل دردناک و سـخت، اواسـط دیوانه کننده و تند اما در انتهـا فرصـــتی برای زنـدگیِ دوبـاره بود و کـاش من او می‌توانسـتیم این پوسـت اندازی را قبل از جدایی و کنار هم تجربه کنیم!

شـــاید آن موقع همه چیز برای هردویمان خیلی راحت‌تر میشد!

_♡_

انگاری که همه چیز روی دور تند افتاده بود!

کنار امیرخان و وقت گذراندن با او، شـــام و صـــبحانه خوردن، عصر- در باغچه نشـستن و خرید رفتن و تلویزیون تماشا کردن و با آندره برای دویدن رفتن.

لحظه به لحظه چهل و هشـــت ســـاعتی که برایمان مانده بود را کنار هم گذراندیم!

یک شـــیرینی پر از تلخی را تجربه کردیم و میشـــد گفت در این دو روز بیشتر از تمام مدتی که با هم زن و شوهر بودیم، شبیه جفت های واقعی شده بودیم!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۴

#شالوده‌عشق

همه چیز خوب بود. همه چیز آرام بود.

اما این حقیقت که خیلی زود قرار اســـت برود، هر لحظه چشمانم را اشکی و نگاه او را به اخم می‌نشاند!

-بسه دیگه شمیم چقدر می‌کشی!

شـــلنگ قلیانی که با هزار خواهش و تمنا و آویزانش شـــده بودن قبول کرده بود برایم درست کند را از دستم کشید و وقتی اخمالود نگاهم کرد، دیگر نتوانســـتم تحمل کنم و به سینه‌اش مشت کوبیدم.

-به تو چه اصـن؟ دلم بخواد می‌کشـم نخواد نمی‌کشـم. به تو چه ربطی داره که همش تو کارای من فضولی می‌کنی؟!

شـــوکه شـــده بود و بی قرار هولش دادم و به ســـمت اتاقم دویدم.

در را پشت سرم بستم و تند خودم را روی تخت انداختم.

صورتم را در بالشت فشار دادم و اشک هایم تند و پشت سر هم روان شدند.

فکر اینکه فردا صبح قرار بود برود داشت روانی‌ام می‌کرد.

به خودت بیا شـــمیم... خواهش می‌کنم احمق نشـــو! تو دیگه جدا شدی!

حرف های منطقی ذهنم هیچ فایده‌ای نداشت!

قلبم چنان می‌سوخت و درد گرفته بود که حس می‌کردم هر آن ممکن است از کار بیفتد!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۵

#شالوده‌عشق

-شمیم؟ شمیم؟ درو باز می‌کنی؟

به در می کوفت و مدام صدایم می‌کرد.

دستی به صورت و آب بینی آویزانم کشیدم و با صدایی که با بیچارگی لرزشش را کنترل می‌کردم، گفتم:

-برو امیر نمی‌خوام حرف بزنم.

-دِ چت شـــد یهو بچه؟ فقط چون گفتم نکش اِنقدر ناراحت شدی؟ قربون شکلت به جون خودت برات خوب نیست خب... اگه خوب بود می‌گرفتم از دستت؟!

با درد چشم بستم.

همه‌ی آدم ها موقع رفتن اِنقدر مهربان می‌شدند؟!

-شمیم...

فریاد کشیدم:

-گفتم برو!

دیگر صدا نکرد و ملحفه را روی سرم کشیدم.

حسم آنقدر عجیب و تلخ بود که داشت ویرانم می‌کرد.

حتی روزی که مهر طلاق در شـناسـنامه هایمان هم خورد حالم اِنقدر خراب نبود. شـاید چون آن موقع روحم زیادی زخمی بود اما حال که بخاطر گذر زمان و شـــنیدن بیش از ده بار عذرخواهی و طلب بخشش کردن های امیرخان کمی ترمیم یافته بود، این رفتن یکدفعه‌ای اش بدجور متزلزلم کرده بود!

خدایا باید چه کار می‌کردم؟!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۶
#شالوده‌عشق

-دیشب نخوابیدی؟

کمی از قهوه زیادی تلخم نوشیدم و موبایل را عقب بردم تا تصویر هیلدا را واضح‌تر ببینم.

-نه

-چرا؟

نگاه دزدیدم.

-یه کم کارام زیاد شده بخاطر همون.

-هووم که اینطور پس!

-آره خداروشـــکر سرم خیلی شـــلوغ شـــده. دیروز رادان می‌گفت بهتره قنادی خودمو باز کنم اول گفتم نه بعد گفتم بذار یه کم بهش فکر کنم. شـــاید یه چند وقت دیگه فکر بدی نباشه... نظر تو چیه؟

لبخند آرامی زد و سر تکان داد.

-خوبه عزیزم عالیه اما یه سوال کوچولو این وسط هست! تو برای کاری که قراره چند وقت دیگه بکنی، شب تا صبح نخوابیدی و ساعت هفت و نیم صبح تصویری بهم زنگ زدی؟!

محکم لب گزیدم و هیلدا ادامه داد:

-چته شـــمیم؟ چی شـــده؟ چی رو داری ازم قایم می‌کنی عزیزم؟!

چشـــمان اشـــکی‌ام را در حدقه چرخاندم و نفس تندی کشیدم.

-شمیم!

طاقت نیاوردم و اشکی که از چشمم چکید، رسوایم کرد.

-ام..امیر امروز میره. قراره چند ماه ب..ره دبی.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۷

#شالوده‌عشق

-خب؟!

-خ..خب همین دیگه قراره بره!

-ناراحتی؟!

خندیدم... بلند و طولانی!

-ناراحت؟ دیوونه‌ای؟ نه بابا تازه راحتم میشـــم. بهتر اصن... خداروشکر دیگه هیچکس نیست وقت و بی‌وقت سر راهم سبزبشه و هی تو تصمیمات مهم سستم کنه!

معنادار صدایم زد:

-شمیم!

-نیستم هیدا!

با پشت دست محکم صورتم را پاک کردم.

-حتی اگه باشمم درستش اینه که ناراحت نباشم! منطقیش همینه! نمی‌تونم دوباره بخاطر احساساتم اشتباه کنم!

-وقتی اِنقدر دوســتش داری بزرگ ترین اشــتباه اینه که به خودتون یه فرصت دوباره نمیدی!

شوکه از جمله یکدفعه‌ای اش حرف زدن از خاطرم رفت.

-چ..چی؟ همچین چیزی نیست من...

-خواهشاً هر چی می‌خوای بگی بگو اما نگو دوستش ندارم!

...-

-می‌فهمم عزیزم. می‌فهمم چشــمت ترســیده اما وقتی دوســتش داری چرا یه فرصــت دیگه به خودتون نمیدی؟

هان؟ بخاطر اون نه بخاطر خودت و احســـاســـاتت چرا فرصت نمیدی؟!

-هیلـدا خواهش می‌کنم اینـارو بهم نگو! من... من خیلی تلاش کردم تـا راه درســـت زنـدگیمو پیـدا کنم. نمی‌خوام دوباره پام بلغزه. نباید این اتفاق بیفته!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۸

#شالوده‌عشق

-کی درست و غلطو مشخص می‌کنه؟ اصلاً تو درست و غلطو رو چه حسابی از هم جدا می‌کنی؟ درست و غلط از نظر تو یعنی چی؟!

...-

-ازت سوال پرسیدم شمیم درست و غلط یعنی چی!

تند پلک زدم تا اشک های سرکشم رسواترم نکند.

-یعنی جایی که آرامش داشته باشی و
و خوشحال باشی.

-و یه زن کجا می‌تونه بیشـــتر از همه خوشـــحال باشـــه و حالش خوب باشه؟ پیش کسی که دوستش داره!

هیلدا داشت از بزرگ ترین رویای این روزهایم پرده برداری می‌کرد!

خواسته‌ای که نتوانسته بودم آن را حتی برای خود اعتراف کنم!

-بسه... خواهش می‌کنم بسه! هیلدا من و امیر نمی‌تونیم با هم باشیم! این بارها بهم ثابت شده که با وجود دوست داشتنمون، آدم مناسب هم نیستیم... لطفاً منو هوایی نکن!

-از چی اِنقدر می‌ترسی نمی‌فهمم. من که نمیگم همین فردا برو باهاش ازدواج کن. میگم حالا که تا این حد درگیرشی یه فرصت کوچولو به خودتون بده... همین.

پوزخند تلخی زدم.

-فکر می‌کنی ندادم؟ من قبل جدایی هزار بار بهش فرصت دادم. هر هزار بارم دلمو شکست. باهام بد تا کرد. منو خرد کرد اما من بخاطر حسی که بهش داشتم بازم فرصت دادم. نمیگم تو زندگیمون من خیلی بی‌تقصیر بودم نه...

منم خطاهای خودمو داشتم و بزرگ ترین خطامم این بود که بخاطر ترسم چیزایی که حقش بود بدونه رو ازش پنهون کردم. اما با این حال کفه ترازوی اون خیلی از من سنگین‌تره! حتی یه بارم از فرصت هایی که بهش دادم درست و حسابی استفاده نکرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۹

#شالوده‌عشق

-شاید دلیلش این بوده اون موقع حتی یه لحظه‌ام اندازه‌ی الآن پشـــیمون نشـــده! حتی یه لحظه هم مثل الآن برای تغییر کردنش تلاش نکرده! شـــمیم... برای بعضی‌ـ آدم ها اینجوریه که تا از دســـت ندن ارزش واقعی طرفشـــونو نمی‌فهمن حتی اگه عاشقش باشن!

لب هایم به هم دوخته شد و هیلدا ادامه داد:

-من نمیگم دوباره باهاش ازدواج کن یا نمیگم برو واســـش بمیر. فقط میگم حالا که بخاطر یه مســـافرت چند ماهه اینجوری از ندیدنش به هم می‌ریزی و شـــب تا صـــبح نمی‌خوابی، یه فرصـت کوچیک دیگه بخاطر خـــودت به جفتتون بده. به عنوان یه زن عاشـق امتحان کن و اگه بازم کوچـک ترین چیزی ازش دیـدی، این بـار دیگـه حتی اگـه بخوای هم من نمی‌ذارم بری طرفش! امـا امتحـان کن تـا

بعداً شرمنده‌ی قلبت نباشی! تا هیچ حسرتی ته دلت نمونده باشه!

ویران شده چشم بستم و هیلدا تیر آخرش را هم رها کرد.

-شمیم من تورو مثل خواهرم می‌بینم. آرزومه خوشبختیت و واقعاً هم از امیرخان بخاطر کارهایی که با تو و رادان کرده دلِ خوشی ندارم. اما نمی‌تونم برق چشماتو هر بار که در موردش حرف می‌زنی نبینم! نمی‌تونم حال بدتو نبینم! با طلاق گرفتنت بدجوری اون آدمو تنبیه کردی خوبشم شد اما خودت انگار تازه داری طلاق می‌گیری! انگار اون موقع دلت به این خوش بوده که حتی اگه جداشینم امیرخان دیر یا زود دوباره سمتت میاد. باهاشم نباشی، می‌بینیش. صداشو می‌شنوی ولی حالا اینکه اون داره قبول می‌کنه به جداییتون احترام بذاره، مثل یه سیلیِ محکم خورده تو صورتتو و من نمی‌تونم اینو نبینم!

جملاتش درســت وســط قلبم نشــســت و به خونریزی‌ام انداخت.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۰

#شالوده‌عشق

حق تماماً با هیلدا بود اما من داشـــتم بین عقل و قلبم لِه می‌شدم!

-حالا که اِنقدر درگیری یه بار دیگه به همه چی خوب فکر کن و اگه راه داشــت، فرصــت بده. اما اینو یادت نگه دار که همیشـــه مجازات کردن یه نفر راه درســـت نیســـت. بخشـیدن تو بعضی- موضـوع ها می‌تونه برای خود آدمم یه راه حیات باشه!

_♡_

نگاهم خیره به امیرخان بود که محکم سـگش را در آغوش گرفته و می‌بوسیدتش.

یک خداحافظی کردن طولانی و سخت!

نصـیر هم ناراحت کنارش ایسـتاده و کاملاً برایم عیان بود که امیرخان همانطور که در حال نوازش سـگش اسـت، توصـیه های همیشـگی‌اش را برای نصـیر در مورد مراقبتش از من و خانه باغ گوشزد می‌کند.

-شـمیم خانومم یه خدافظی کن حداقل به قرآن تو دلت می‌مونه ها... بشنو حرفمو!

گلی بیچاره کم مانده بود التماس کند.

چهره‌اش وقتی کـه گفتم برای خـداحـافظی از امیرخـان نخواهم رفت، هرگز فراموشـم نمیشـد. طوری نگاهم کرده بود که انگار ظالم ترین زن روی زمین هستم!

-خانومم ببین بنده خدا مدام داره در و پنجره هارو میپاد. گناه داره مسافرو نباید اینجوری راهی کرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۱

#شالوده‌عشق

لب هایم خیلی کم رو به بالا کشیده شد.

زمزمه‌وار گفتم:

-یه چیزی بگم گلی؟

نمی‌دانم چه برداشت کرد که سریع جلو آمد و گفت:

-جونم خانوم امر کن شـــما... غرورت نمی‌کشـــه تا حیاط بری آره؟ می‌خوای برم آقارو صـــدا کنم دوباره بیاد برا خدافظی؟

-نه به جاش می‌خوام بدونم چطوری با اینکه رادان تو و نصیر رو استخدام کرده و چندین ماهم هست برای من کار می‌کنید اما با این حال امیرخانو از ما دوتا بیشـــتر دوســـت دارین و حال و احوالش براتون مهمه؟!

درجا سرخ شد و سر پایین انداخت.

-...

-هووم؟ سوالم جواب نداشت گلی خانوم؟

-می‌بخشی؟ خانوم فکر کنم حدمو از سر گذروندم. من... من فقط وقتی می‌بینم آقا خیلی خاطرتو می‌خواد دلم نیومد بی‌خدافظی راهیش کنیم. شرمنده فضولی کردم. اگه... اگه دیگه کاری چیزی ندارید برم آشپزخونه... ظرف ها مونده.

لحظه‌ای چشم بستم و به سمتش چرخیدم.

-نخواستم برای خدافظی برم چون خدافظی کردن هارو دوست ندارم! در اصل رفتن هارو دوست ندارم اما شمارو هم درک می‌کنم. هم تو و هم نصیرو... می‌فهمم واقعاً امیرخانو دوست دارید و وقتی اون ازم ناراحت میشه، شما هم ناخودآگاه به دل می‌گیرید!

شرمنده‌تر شد.

-خ..خانوم من...

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و آرام فشردم.

-مضـطرب نشـو عزیزدلم گفتم که درکت می‌کنم. امیر آدم دوست داشتنیه. خیلی عجیبه واقعاً تو ذهن نمی‌گنجه ولی با وجود تمام اخلاق های بدش دوست داشتنیه و فراموش کردنش راحت نیست. تو ذهن اکثر آدم ها هم همینجوری تاثیر می‌ذاره!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۲
#شالوده‌عشق

گلی نگاهش را در صورتم چرخاند.
گیج شده و متوجه مقصود اصلی حرف هایم نمیشد.

حق داشـــت... او به کنار خودمم هم دیگر متوجه کارهایم نمیشدم!

-و می‌دونی متاسفانه بیشترین تاثیرو هم روی من گذاشته! جوری که اگه همه‌ی آدم های دنیا هم بتونن فراموشش کنن، من اونیم که میمیره اما فراموش نمی‌کنه... رها نمی‌کنه!

متوجه کارهایم نمیشدم چراکه با وجود همه‌ی آن طغیان ها، با وجود اینکه گفته بودم بمیرم هم باز نخواهم گشت، منطقم را خاموش و به کل خودم را به دست قلبم سپردم!

-خانوم...

-راستی گلی می‌دونستی من جدیداً همونقدر که رفتن هارو دوست ندارم به موندن ها معتاد شدم! باورت میشه؟ اونم منی که یه زمان تنها چیزی که می‌خواستم، فرار کردن بود!

از آنجا که دختر بیچاره فقط حرف زبانم را می‌شنید خبر از تفکرات دیوانه‌وارم نداشت، بیش از قبل گیج شده نگاهم کرد.

لبخندی به رویش زدم و با قدم های بلند به سمت حیاط راه افتادم.

به جایی که او بود!

کل دنیا را چرخیده و دوباره داشتم به سمت او می‌رفتم و این بار همه چیز خیلی ریسکی‌تر بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۳

#شالوده‌عشق

مانند کسی_که شـــنا بلد نیســـت، می‌خواســـتم خود را بار دیگری به دل اقیانوس بیندازم!

یا می‌مردم و یا بعد تمام دســـت و پا زدن هایم، تبدیل به شناگری ماهر میشدم!

این بار دیگر نه ســـازش و نه دعوا و نه ترمیم امکان پذیر نبود!
تنها دو حالت داشت... یا زندگی ای دوباره و یا مرگی ابدی!

-امیرخان

با صدایم چرخید.

چشمانش سرخ و سرووضعش آشفته بود.

او هم مثل من شب را نخوابیده بود نه؟!

-شمیم؟ فکر می‌کردم برای خدافظی نیای!

جلوتر رفتم و در نیم قدمی‌اش ایستادم.
خیره به چشـــمانی که دنیایم بود و زمانی باعث نابودی‌ام شد!

-واقعاً می‌خواستی بدون اینکه باهام خدافظی کنی بری؟!

ناراحت سر پایین انداخت.

-دیشـب خیلی ناراحت بودی نخواسـتم بیشـتر رو مخت برم.

-اما رفتی و این اولین باری نیسـت که داری رو اعصـابم رژه میری!

با دلگیری تمام نگاهم کرد.

-درسـت از روز و لحظه‌ای که عاشـقت شـدم، رومخمی. همیشه بودی و احتمالاً همیشه هم خواهی بود و در اصل تو رو اعصـاب ترین مردی بودی که تو دنیا می‌تونسـتم عاشقش بشم!

-...

-اما متاســـفانه کاریش نمیشـــه کرد. بخوام بندازمت دور نمی‌تونم. بخوام بفروشـــمـت بـازم نمی‌تونم. بیخِ گلویِ احســاســاتم گیر کردی و اینطور که بوش میاد، خیال پایین اومدنم نداری. چیکار می‌تونم کنم؟ باید بســـازم یه جوری باهات دیگه مگه نه؟!

وقتی از احســاســاتم گفتم لحظه‌ای با درد چشـم بسـت و لب زد:

-می‌فهمم اما من هیچوقت از قصـدت ناراحت نکردم و یه لحظه صبر کن ببینم... تو چی گفتی الآن؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۴

#شالوده‌عشق

لبخند نرم نرمک روی لب هایم می‌نشست.

-چی گفتم؟!

-تا همیشـــه رو مخت می‌مونم؟ نمی‌تونی بندازیم دور؟ باید باهام بسازی؟ اینا یعنی چی مگه...

در نهایت دوزاری‌اش که افتاد، چشـمانش به درشـت ترین حالت ممکن رسید و بین لب هایش فاصله افتاد.

-تو... تو منظورت واقعاً... یعنی جدی هستی الآن؟!

دستم را یک طرف صورتش گذاشتم و انگشتم را به سبکی پری لطیف روی ته ریش های زبرش کشیدم.

-شاید دوباره دارم اشتباه می‌کنم! شاید این بار تاوان خیلی بدتری باید براش پس بدم! شـــاید دوباره ببازم و زمین

بخورم! شـاید همه بگن اشـتباهه، مسـخره‌م کنن! شـاید هیچکس حتی عاشـق ترین زن های دنیا هم نتونن درکم کنن و شـاید این بزرگترین و بدترین و احمقانه ترین اشـتباه عمرمه اما...

قطره اشـکی از چشـمم چکید و گلویم دردناک‌تر از همیشـه شد.

-اما تو همیشه قشنگ ترین و شیرین ترین اشتباهم بودی! برای همین می‌خوام به جفتمون یه فرصت دوباره...

جمله‌ام تمام نشـده بود که دسـت هایش محکم دور تنم پیچیده و لب هایش به معنای واقعی کلمه به لبانم کوبیده شد!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۵

#شالوده‌عشق

و در توصیف این بوسه میشد گفت اصلاً یک بوسه نبود!

یک لب بازی عاشقانه و امروزی نبود... یک بوسه‌ی هات فرانسوی هم نبود!

این تنها و تنها خورده شدن و گزیدگی لبانم بود!

محکم و عمیق لب هایم را میان لب هایش می‌کشید و مدام گاز می‌گرفت.

با اشکی که در چشمانم حلقه زده بود، تلاش کردم همراهش شوم.

دســـتم میان موهای کوتاه مردانه‌اش سر خورد و به زبانم قدرت بیشـتری دادم اما تنها چیزی که عایدم شـد، گزیدگی زبان بی‌نوایم بین دندان ها و بازی آتشین لب هایش بود.

اشـــک در چشـــمانم حلقه زد و بی‌نفس تلاش کردم عقب بکشم.

وقتی بـالأخره اجـازه داد و چشـــمـانش را بـاز کرد، برای لحظه‌ای از دیدن آن همه حسی‌ــ که در نگاهش بود، جا خوردم!

چیزی که وجود داشـت، حسی‌ـ مانند پرسـتیدن بود... البته مانند نه خودش بود. دقیقاً و کاملاً یک پرستیدن تمام عیار بود و ضربان قلبم امکان نداشت از این بالاتر برود!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۶

#شالوده‌عشق

نفس نفس زنان نگاهش می‌کردم.

پر حس مقابل لب هایم زمزمه کرد:

-دوســـت دارم. خیلی دوســـت دارم همه کس من. تو همه چیزمی. هر چی کـه از دنیـا می‌خوامی. جونمی. هـدفمی. امیدمی. آرزومی. قلبمی. تو خودِ منی! بهت قول میدم... قول میدم لایقت بشم. قول میدم هر کاری از دستم بربیاد می‌کنم تا بشـــم اونی که باید... بشـــم اون مردی که تو رو خوشحال ترین زن روی زمین می‌کنه... قول میدم عمرم!

پربغض نگاهش کردم و وقتی ادامه داد:

-قربون این نگاه اشـــکیت برم من؟ اگـه یـه مرد منطقی بی‌ت•خم نشدم هر چی خواستی بهم بگو. هر کار خواستی باهام بکن!

نتوانستم تحمل کنم و میان گریه، خنده‌ای عمیق و واقعی روی لب هایم نشست.

به سینه‌اش مشت کوبیدم و این بار من بودم که لب هایش را خیلی نرم و لطیف می‌بوسیدم.

-دیوونه‌ای تو دیوونه... هیچوقتم درست نمیشی_ اما من بازم دوست دارم. خیلی زیاد دوست دارم. هر دومون اشتباه های زیادی داشتیم یکی کمتر یکی بیشتر اما فکر می‌کنم بخاطر این حسمون هم که شده، لایق یه شانس هستیم!

تند سر تکان داد و آنقدر تنم را به سمت خودش کشید که به ناچار پاهایم را دور کمرش حلقه کرده و اجازه دادم هر چقدر می‌خواهد سروصورتم را بوسه باران کند و به قول خودش دلی از عزا درآورد.

-جبران می‌کنم... تک تک خاطره های بدی که برات ساختمو با چیزهای خوب جبران می‌کنم... قول میدم بهت!

دوباره بوسیدتم و سپس در عقب ماشین را باز کرد.
نشست و مرا هم روی پاهایش نشاند.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۷

#شالوده‌عشق

انگار نه انگار تنها چند قدم تا خانه فاصله داشتیم!

طوری تنم را به خود فشار می‌داد که گویی هر لحظه ممکن است دود شوم و به هوا روم و دروغ بود اگر می‌گفتم از در آغوشش بودن راضی نیستم!

نگاهی به دور و اطرافمان انداختم و با به یاد آوردن نصیر و گلی گونه هایم سرخ شد.

-اوه حواسمون نبود تنها نیستیم. زشت شد... به نظرت دیدنمون؟!

-همین که اومدی سمتم به نصیر اشاره زدم بره. اگه زنمو تو لب و لب بازی می‌دید چشماشو در می‌اوردم.

ابرویم که بالا پرید، سریع به خودش آمد.

-منظورم اینه درست نیست خوشگلم. بعدم اون خودش شعورش می‌رسه اینجا واینسته اگه نمی‌رسیدم، من... من یعنی...

-تو چی؟ چون من و تو نتونستیم خودمون رو کنترل کنیم و تو حیاط همو بوسیدیم، قرار بود با اون بنده خدا دعوا کنی؟!

و در این لحظه به شدت هول شده به نظر می‌رسید.

بیشتر در آغوشم گرفت و تند گفت:

-نه معلومه که نه دعوا نمی‌کردم فقط به صورت مسالت آمیزی حلش می‌کردم. یه جوری با حرف زدن چون من دیگه سرم به سنگ خورده عزیزم مگه نه؟ اون آدم سابق نیستم!

به سختی لبخندم را خوردم و زمزمه کردم:

-خوبه اما درستش مسالمت آمیزه، مسالت آمیز نیست!

مانند بچه های خنگ سر تکان داد.

-آره دیگه همون.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۸

#شالوده‌عشق

کمی مکث کرد و با چشمانی ستاره باران ادامه داد:

-باورم نمیشـــه... یعنی واقعاً الآن بهم برگشـــتی؟ زنم بهم برگشته؟!

می‌خواســـتم جوابش را دهم اما با افتادن چیزی سرجایم پریدم و نگاهم به آندره افتاد که چمدان امیرخان را انداخته و با پوزه و دســت هایش آن را روی زمین می‌کشـید و بازی می‌کرد.

با دیدن چمدان به یاد رفتنش افتادم.

می‌خواستم دلگیری‌ام بابت اینکه خیلی راحت می‌خواست برود را عنوان کنم اما یکدفعه چراغی در مغزم روشن شد.

چمدان به این بزرگی که خیلی هم به نظر سنگین می‌رسید، چطور اِنقدر راحت عروسک دست آندره شده بود؟!

-امیر؟

نگاهش را به سختی از لبانم جدا کرد و لب زد:

-جون امیر؟

-تو چمدونت همه وسایلتو نذاشتی؟

لحظه‌ای حس کردم رنگش پرید.

-چطور مگه؟

-آخه اینو قبلاً برداشتم، وقتی توش وسیله می‌چینی خیلی سنگین میشه. اصلاً نمیشه تکونش داد مگه اینکه خالی باشه و...

نگاه که دزدید، متعجب‌تر شدم.

-...

-با تو دارم حرف می‌زنم امیر چرا نگاهم نمی‌کنی؟!

حرصی از آندره چشم گرفت و لب زد:

-پدرســـگ حالا الآن با اون بازی نکنه نمیشـــه... نه پره منتهی...

-منتهی؟

کلافه لب گزید و با خطاکارانه ترین حالت ممکن اعتراف کرد:

-راستشو بخوای خالیه!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۹

#شالوده‌عشق

نمی‌دانم تا به حال برایتان پیش آمده یا نه اما در این لحظه حرفش را متوجه می‌شدم اما نمی‌فهمیدم!

-چرا خالیه؟!

-چونکه... چونکه اصلاً از اول قبول نکردم برم!

خون در تنم یخ زد و تمام صورتم سرخ شد.

-چی داری میگی؟ یعنی چی قبول نکردم؟!

-قبول نکردم دیگه همون موقع که بهم پیشـــنهاد دادن رد کردم. آخه مگه می‌تونم بدون زنم سر کنم؟ چند ماه دور از تو تویه کشـــور دیگه چه غلطی می‌خوام بکنم؟ معلومه که رد می‌کنم! عقلم کمه مگه؟ همینجوری دارم از دلتنگی زیاد روانی میشم.

-باورم نمیشـه... یعنی چند سـاعت دیگه پرواز نداری تو؟! شریک جدید نداری؟! شعبه جدید قرار نیست بزنی؟!

-چرا دارم منتهی قرار نیســـت برم بمونم، یه ســـفر ســـه روزه‌س... قراره شراکتمون همینطوری دورادور بـاشـــه و فقط ماهی یک بار برای جلسات مهم برم.

و هر لحظه شوکه‌تر می‌شدم.

-پس اینکه گفتی می‌خوای این دو روز آخرو پیشـم بمونی و اینا... همش دروغ بود؟!

کاملاً خجالت‌زده به نظر می‌رســید اما من می‌خواســتم از حرص زیاد هردویمان را تکه تکه کنم!

-پیشـــــنهاد ش..شـــــاهین بود. اون گفت اینجوری بگم اگه هنوز حسی بهم داشته باشی، تحت تاثیر قرار می‌گیری!

-پس پیشنهاد شاهین بود؟ نظرت چیه خفه‌ت کنم هووم؟ هم تو هم اون شاهین جونتو!

چشمان خطاکارش را در صورت سرخم چرخاند.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۰

#شالوده‌عشق

-گفت اگه رفتنتو دید اما باز قبولت نکرد، بهتره دیگه بیخیال بشم ولی من فقط از قسمت اول حرف هاش استفاده کردم. با خودم گفتم یا میشه یا نه دیگه اگه قبول می‌کردی که کردی،

نگاهش درخشید اما گستاخانه ادامه داد:

-اگه هم قبول نمی کردی سه روز دیگه می‌اومدم و می‌گشتم دنبال یه راه دیگه!

بی‌توجه به مخالفتش از آغوشـــش بیرون آمدم و حرصی انگشت اشاره‌ام را مقابل صورتش تکان دادم.

-هیچ می‌دونی من چند روزه چقدر ناراحت شـــدم؟ آره؟ واقعاً برای جفتتون متاسفم!

-شمیمم

-اما نگران نباش چون هم تو هم اون رفیق شـفیقت تاوان اینو پس می‌دین خب؟ نشـــونتون میدم سرکار گذاشـــتن و بازی با احساسات یه زن عاشق یعنی چی! در ضمن یادت نگه دار که من زنت نیســـتم. من فقط بهت یه فرصـــت دیگه دادم و امیدوارم این اولین و آخرین مسـخره بازی ای

باشه که دراوردی وگرنه فرصتتو از دست میدی. حالا هم به سلامت آقای خانی دبی بهت خوش بگذره!

چرخیدم و با قدم های بلند و عصبانی به سمت خانه راه افتادم اما وقتی که با صدای تقریباً شادش از پشت سر گفت:

-قربون زن عاشقم برم من... چی می‌خواد این زن عاشق سوغاتی براش بیارم هان؟ چی می‌خواد عروسکم؟

می‌خواستم به قدری که گوش همه‌ی انسان ها گر بشود، از عصبانیت زیاد جیغ بکشم.

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۱

#شالوده‌عشق

یک ماه بعد...

-ببینید آقای رستمی من شمارو درک می‌کنم اما خب چی میشه اگه شما هم یه کم باهام کنار بیاید؟ من قراره اینجا قنادی باز کنم بانک نمی‌خوام بزنم که بخوام اِنقدر اجاره بدم!

پیرمرد به صندلی‌اش تکیه داد و با عصا به امیرخان که بیخیال روی صندلی کنارم نشسته بود، اشاره کرد.

-آقا مگه این ماشین مال شما نیست؟

به ماشین امیرخان که جلوی مغازه پارک بود، اشاره کرد.

-هست... مشکلی داره؟

-نه مشـــکلی نداره جوون مبارکت باشـــه ولی من واقعاً نمی‌فهمم این خانوم شـما برای چی اِنقدر ناخن خشـکه؟ با این ماشـین میشـه چهارتا مثل اینجارو خرید بعد نشـسـته سر یه قرون دوزار اجاره اینجا با من بحث می‌کنه!

در آن واحد هم من با عصـبانیت زیاد به امیر خیره شـدم و هم او به من!

سر جلو بردم و آرام در گوشش حرص زدم:

-چقـدر بهـت گفتم مـاشـــینتو اینجـا نـذار؟ بیـا همینو می‌خواسـتی؟ بخاطر ماشـین جنابعالی من باید بیشـتر اجاره بدم!

بدتر از خودم عصبانی اما آرام گفت:

-کوفتو اجاره بدم. زبونم پشـــم دراورد اِنقدر گفتم بذار من یه جارو برات بگیرم که نخوای با این جور آدم ها سروکله بزنی، نمی‌فهمی که!

-خودت نمی‌فهمی... پررو!

-آخ شـمیم آخ این زبونتو من درسـته می‌خورم، وایسـا فقط تو!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۲

#شالوده‌عشق

پیرمرد دوباره گفت:

-جوونا به نظرم ما معامله‌مون نمیشـــه. بهتره دیگه برید قراره بعد شما مشتری بیاد برای مغازه.

چشمانم از حرص تنگ شد.

بعد از کلی تلاش توانسته بودم جای مناسبی را پیدا کنم که با پول خود توان اجاره‌اش را داشتم اما مردک دیگر داشت اعصابم را به هم می‌ریخت.

امیرخان هم وضـــع بهتری از من نداشـــت. همراهی‌اش در اینجا را به شرط اینکه دخالتی نکند پذیرفته بودم اما گویا دیگر نمی‌توانست تحمل کند!

سرفه مصلحتی ای کرد و با اقتدار گفت:

-اگه اشتباه نکنم این ماشین هم برای شماست درسته؟

به پرشـیای سـفیدی که پیرمرد کمی پیش از داخلش مدارکی را آورده بود، اشاره کرد.

-مال منه.

-چرخش بچرخه. شـــما لطف کن اینجارو با همون قیمتی که خانوم ما می‌خواد بهش بده، بعد یه سر برو تهرون از بچه های ما یه چند مدل بالاترشو بردار... رواله؟!

کارت نمایشگاه را به سمت مرد گرفت.

-اما چطور؟!

-نگران چیزیش نباش امروز زنگ می‌زنم هماهنگ می‌کنم برو هر چی می‌خوای بردار. فردا صبح هم قولنامه اینجارو هم ماشینو حل می‌کنیم... حله؟

شوکه آرام صدایش کردم:

-امیر چی کار داری می‌کنی؟!

دستم را گرفت و همانطور که فشار آرامی وارد می‌کرد رو به پیرمرد سر تکان داد.

-اگه بازم موافق اجاره به قول خودتون دو قرون بیشـــتر هستید مشکل نداره، به مغازه های دیگه سر می‌زنم و ...

رستمی سریـع بلند شد و با صدای شادی گفت:

-نه... نه مبارک باشـه. اصلاً بهتر از خانوم شـما مسـتجر از کجا می‌خوام پیدا کنم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۳

#شالوده‌عشق

و سپس رو به پسر_کم سن و سالی که پیشش کار می‌کرد، گفت:

-پسر_ برو یه نیم کیلو شیرینی بگیر دهنمونو شیرین کنیم... خیر باشه ایشالا برای هممون.

-چشم اوستا

رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود و بینی‌ام چین خورد.

امیرخان ایستاد و دستم را گرفت.

-ما دیگه می‌ریم شیرینی باشه برای فردا

-به سلامت آقای خانی خیلی خوشحال شدم... خوشحال شدم خانوم.

به سختی خدافظی زیر لب گفتم و همین که بیرون رفتیم و داخل ماشین نشستیم، منفجر شدم.

-چیکار می‌کنی تو؟ مگه بهت نمیگم دخالت نکن؟!

-واقعاً ندیدی؟ یارو داشـــت عربی حرف میزد! چطوری طـاقـت بیـارم زنم بخـاطر دوقرون خودشـــو پیش بقیـه کوچیک کنه؟ مُردم مگه من؟!

-چه ربطی داره؟ این کار منه و خودم می‌خوام هزینه هاشـو پرداخـت کنم. کجـای این برات غیرقـابـل درکـه کـه نمی‌فهمی؟!

تخس ابرو بالا انداخت.

-بالا بری پایین بیای بعضی_کارها مردونه‌س شـمیم خانوم. گفتی می‌خوای کار کنی و قنادی خودتو باز کنی، ایوالله... میگم قنـاریم داره پرواز کردن یـاد می‌گیره. بهـت افتخـار می‌کنم و سـعی می‌کنم اخلاق های سـگیمو کنار بذارم و به انتخابات احترام بذارم تا بشـم اونی که تو می‌خوای. اما اگه صد سال هم کار کنی، نمی‌ذارم خودت طرف حساب گرگ های بیرون بشی_. فهمیدی؟ تا من هسـتم همچین اتفاق برای زنم نمیفته!

-امیر اعصـاب منو خرد نکن. بعدشـم کاری نکن هی یادت بندازم که من زنت نیستم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۴

#شالوده‌عشق

با صورتی سرخ و عصبانیت شدید گفتم اما وقتی لب زد:

-راست میگی... نیستی!

و سپس دست در جیبش کرد و حلقه‌ای زیبا و جدید که در این یک ماه وقت و بی‌وقت تلاش می‌کرد تا در دستم بیندازد را بیرون آورد و گفت:

-پس بیا بندازش جیگر... وقتشه کم کم زنم شی!

دیگر نتوانستم تحمل کنم و بی‌اختیار به قهقهه افتادم.

عصـــبانی بودم اما می‌خندیدم و کم کم داشـــتم از دســـتش دیوانه میشدم!

تماماً قابلیت این را داشت که در پنج دقیقه صد بار آدم را آرام و دیوانه کند!

-جون... قربون خنده‌ت.

سر جلو آورد تا لب هایم را ببوســـد که هول شـــده به سینه‌اش کوبیدم.

-چیکار می‌کنی دیوونه؟ برو عقب یکی می‌بینه!

در فاصله کمی توقف کرد و خیره به لب هایم پچ زد:

-میگما شـــمیم کاش بیان بگیرنمون بعد ببرن کلانتری بگن باید عقد کنید. منم دیگه چیکار کنم؟ آدم با ناموســـیم. راهی برام نمی‌مونه جز عقد کردنت!

متاسف برای فانتزی های ذهنش سر تکان دادم.

-اووم چقدرم بدت میاد مگه نه؟!

-بدم که نمیاد ولی دیگه وقتی آدم مجبور میشـــه چاره‌ای نیست. چه خوشش بیاد چه نه باید عملیش کنه و...

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۵

#شالوده‌عشق

یکدفعه سکوت کرد و چشمانش به نقطه‌ای خیره ماند.

-چی شد؟

-...

-امیر؟

چشمانش کم کم داشت سرخ میشد.

سر چرخاندم و مسیر نگاهش را دنبال کردم.

-به چی داری نگاه می‌کنی؟!

با دیدن پانیذ همراه مردی که کم کم شصت سال سن داشت، دهانم باز ماند.

-آراسته گفته بود جدیداً از خودش دراومده اما نگفته بود تا این حد از خودش دراومده... انگاری توله‌مون دم دراورده!

سعی کردم ذهنم را جمع و جور کنم.

-آروم باش چیزی نشـــده که... فقط دارن با هم حرف می‌زنن. کجاش خطاس که...

و وقتی پانیذ خم شـــد و گونه‌ی مرد را عمیق و با لوندی بوسید، به کل دهانم بسته شد.

صدای بلند و عصبانی امیرخان در ماشین پیچید:

-تخم سگ کم نازشو کشیدیم و لی لی به لالاش گذاشتیم که حالا اینجوری از خودش دراومده و داره با آبرو و ناموسمون بازی می‌کنه آره؟ صبر کن نشونت میدم پانیذ خانوم وایسا فقط!

قفل درها را زد و تا دستش به سمت دستگیره رفت، سریع شانه‌اش را گرفتم.

-صبر کن... تو هیچ جا نمیری!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۶

#شالوده‌عشق

-چی میگی شمیم؟ چشممو ببندم رو این بی‌ناموسی؟!

نمی‌دانم در بقیه خانواده ها به چه صورت بود.

شاید خیلی از افراد برای اعضای خانواده‌ی درجه دوشان هم غیرت به خرج می‌دادند... شاید کارشان درست بود شاید هم نه!

نمی‌دانستم اما از یک چیز مطمئن بودم... نباید اجازه می‌دادم امیرخان دوباره درگیر این قبیل اتفاقات شود!

دستم را دو طرف صورتش گذاشتم و با جدیت به چشمانش خیره شدم.

-آره ببند. ببند چون اون یه دختره عاقل و بزرگه و بزرگتر هم بالا سرش داره. هر موقع خالت اومد گفت امیر نمی‌تونم کمکم کن، میری باهاش صحبت می‌کنی. البته تو خیابون و یه جوری که انگار داری به حریم خصوصیش یورش می‌بری نه... تو یه وضعیت عادی پانیذو می‌کشی. یه گوشه و باهاش صحبت می‌کنی، حرفتو قبول کرد خداروشکر... نکردم، نکرد. چیزی که باید برات مهم باشه اینه که اون دختر نباید اولویتت باشه. نباید بخاطرش قاطی کنی یا دعوا درست کنی!

-شمیم اون هم‌خون من حساب میشه!

بلندتر گفتم:

-هم‌خونت باشه یا نه تو ادعای دوست داشتن منو داری! ادعا داری که هیچکس اندازه من برات مهم نیست! برای همین حق نداری بخاطر یکی دیگه اعصاب منو خرد کنی! اگه واقعاً می‌خوای با من آینده‌ای داشته باشی، اگه می‌خوای باور کنم که عوض شدی، پس باید بهم ثابت کنی!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۷

#شالوده‌عشق

چشمانش سرخ و در نگاهش طوفان بود.

-اما این ربطی به اولویت نداره. بخاطر آبرو و...

لحظه‌ای پلک بستم و با لحن آرامتری ادامه دادم:

-می‌دونم ذره‌ای دوستش نداری. می‌دونم چون به قول خودت ناموسته روش حساسی و اینم می‌دونم تنها زنی که واقعاً دوستش داری منم. اگه یه ذره هم به حست شک داشتم دیگه نگاهتم نمی‌کردم چه برسه به اینکه بخوام بازم بهت فرصت بدم. اما اگه الآن از این ماشین پیاده

بشی...، بهم ثابت کردی فرصـــت دوباره‌ای که بهت دادم اشتباه و بی‌دلیل بوده... حالا دیگه خودت می‌دونی!

عقب کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

قلبم محکم به ســـینه‌ام فشـــار می‌آورد و حس می‌کردم در گوش هایم صدای ناقوس کلیسا می‌پیچد.

خدا می‌دانســت اگر در این لحظه از ماشــین پیاده میشــد، دیگر می‌مُردم هم نگاهش می‌کردم!

از استرس دستانم یخ کرده بود. اما با استارت زدن و روشن کردن ماشین و وقتی با شدت پایش را روی گاز گذاشت و تقریباً پرواز کردیم، برای اولین بار از سرعت زیادش نترسیدم و برعکس دوست داشتم با صدای بلندی بخندم!

_♡_

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۱۰۰۸

#شالوده‌عشق

-تو برو داخل ما می‌خوایم خصوصی صحبت کنیم.

با حرفی که رادان زد، گندم عملاً وا رفت و من سر پایین انداختم.

-ب..باشه پس اگه چیزی خواستید صدام کن.

گندم با قدم های بلند داخل خانه شـــد و نفس عمیقی کشیدم

-نمیگی دلم برات تنگ میشـــه؟ چرا یه خبر از داداش پیرت نمی‌گیری؟

با صدایش سر بلند کردم.

-دلت برام تنگ شده بود؟

نگاهش را در صورتم چرخاند.

کمی جلوتر آمد و محکم گونه‌ام را بوسید.

-معلومه که تنگ شده!

دســـتم را دور تن مردانه‌اش پیچیدم و سر روی ســـینه‌اش گذاشتم.

نگاهم را در ایوان باصـــفای خانه‌اش چرخاندم و یک زمانی فکر می‌کردم روزی که ازدواج کند، خانه‌اش خانه ی دومم خواهد شـــد اما حال این خانه به قدر حسی_ که به گندم پیدا کرده بودم، برایم غریب بود!

زمزمه کردم:

-بهم بگو خوشبختی!

موهایم را بوسید.

-وقتی تو رو می‌بینم آره!

بیشتر خودم را به تنش چسباندم.

گفته بودم بوی امنیت می‌دهد؟!

-بهم قول دادی... باید خوشبخت شی!

موهایم را ناز کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-فعلاً دارم سعی می‌کنم وجدانمو تمیز کنم، بعدش شاید به خوشبختی هم فکر کردم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۹

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-رادان تو این دخترو دوست داری. اصلاً عذاب وجدانتم بخاطر همین حسته! اگه واقعاً نسبت بهش بی‌حس بودی ازدواج باهاشو نمی‌خواستی! یه جور دیگه همه چیزو جبران می‌کردی اما وقتی خواستیش، یعنی این خواسته‌ی قلبته... حقیقتِ جلوی چشمتو قبول کن باشه؟

-شمیم سنگینم. احساس می‌کنم یه وزنه‌ی بزرگو دارم تحمل می‌کنم. باید بتونم خودم و اونو ببخشم و تا وقتی این اتفاق نیفته و مهم‌تر از همه تا وقتی خوشبختی و سرسامون گرفتن تو رو نبینم، نمی‌تونم به حرف اون قلبی که میگی گوش بدم!

آه عمیقی کشیدم.

-هم می‌فهمم و هم درکت می‌کنم اما به نظرم دیگه خودت و اونو ببخش، بذار سبک شید!

-...

-رادان؟

ذهنش درگیر بود و حرف را به ســـمت و ســـوی دیگری کشاند.

-دورت بگردم که اِنقدر خوبی؟ هووم؟ آخه کی می‌تونه تو این دنیا اندازه خواهر من شبیه فرشته ها باشه؟

با لبخند به سینه‌ی مردانه‌اش مشت کوبیدم.

-پیچونده نمیشم... جواب بده.

-قول میدم سعیمو کنم... خوبه؟

لبخند بزرگ‌تری زدم. فقط کافی بود بخشـــیدن خودش و گندم را بپذیرد، آن موقع موج احســـاســـاتش همه چیز را آسان‌تر می‌کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۰

#شالوده‌عشق

صاف سرجایم نشستم.

-عالیه.

تند حرف را عوض کرد.

-چاییتو بخور سرد نشـــه... تو چیکارا می‌کنی؟ تلفنی گفتی می‌خوای قنادی خودتو بزنی.

-آره تصمیم گرفتم به حرفت گوش بدم.

-کار درســـتی می‌کنی. کار کردن برای بقیه هر چقدرم مزایا داشته باشه به اندازه‌ی کاری که خود آدم صاحبش باشه خوب نیســـت... کارامو راســـت و ریس می‌کنم آخر هفته میام شـــمال قشـــنگ می‌ریم می‌گردیم یه جای خوب برات پیدا می‌کنیم.

گویا داشتیم به قسمت دشوار ماجرا می‌رسیدیم!

-اووم آره اما نیاز نیســـت بیای. من اون قســـمت رو حل کردم. جا گرفتم یعنی گرفتیم!

-گرفتید؟ با کسی شریک شدی؟!

-شریک نه در اصل چیز دارم با...

چشم بستم و تند گفتم:

-با امیر انجام دادم... اون کمکم کرد!

چشمانش درشت شد.

-کدوم امیر؟ احتمالاً منظورت...

-منظورم همونه... با امیرخان.

-چی داری میگی شمیم؟!

با لکنت گفتم:

-حقی..قتوا!

-اونوقت میشه بگی با چه عنوانی کمکت کرده؟

از شوک بودنش استفاده کردم و سریع همه چیز را گفتم.

-بهم کمک کرد چون ما چند وقتیه که با هم هســـتیم. تصمیم... تصمیم گرفتم که بهش یه فرصت دیگه بدم.

شوک بعد شوک.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۱

#شالوده‌عشق

-شمیم تو چی داری میگی؟ یعنی چی که بهش فرصت بدم؟ یادت رفته کاراشـو؟ چطوری می‌تونی دوباره بهش فرصـت بدی؟ عقلتو از دست دادی؟!

-نه از دست ندادم من...

میان حرفم پرید.

-قطعاً از دسـت دادی ولی تقصیر تو نیسـت، تقصیر منه. من سرگرم خودم شـــدم خواهرمو یادم رفت. می‌دونم دیگه تنها موندی اون مرتیکه هم اومده دوباره آویزونت شده.

-رادان میشـه یه لحظه بهم گوش بدی؟ کسی_ آویزون من نشده این تصمیمو خودم گرفتم.

آشفته بلند شد و شروع به قدم رو رفتن کرد.

-نمی‌فهمی. الآن رو مخـت رفتـه. گولـت زده. شـــایـدم مجبورت کرده هیچی ازش بعید نیست!

دیگر نتوانستم تحمل کنم و با صدای بلندی گفتم:

-امیر هیچ کاری نکرده. من هنوزم دوســـتش دارم خـب؟ برای همین می‌خوام بهش یه فرصت دیگه بدم!

وا رفت و نگاه ناباورش را به صورتم دوخت.

-چطوری می‌تونی هنوزم یکی مثل اونو دوســـت داشـــته باشی؟!

-رادان...

-چطوری می‌تونی بهش فرصت بدی؟!

تند پلک زدم تا حلقه اشک درون چشمانم را از بین ببرم و فقط خدا می‌دانســت آن نگاهش که انگار از وجودم ناامید شده، چقدر سوزانده بود!

-تو چطوری تونستی داداشی هووم؟ چطوری تونستی کسی مثل گندمو دوست داشته باشی؟ چطوری تونستی بهش فرصت بدی؟ منم همونطوری تونستم! به هر حال خواهر و برادر باید یه سری نقاط مشترک داشته باشیم دیگه مگه نه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۲

#شالوده‌عشق

حیرت‌زده گفت:

-یعنی می‌خوای منو تنبیه کنی؟!

نالان و ناراحت از سرجایم بلند شدم.

-نه عزیزم. نه قربونت برم. نه فقط... فقط دیگه نمی‌تونم با احساسم بجنگم! می‌دونم شاید خیلی اشتباه بزرگیه اما امیر قول داده عوض بشه! منم بخاطر این لامصب که بدون اون هیچ جوری آروم نگرفت و نمی‌گیره،

به سمت چپ سینه‌ام اشاره کردم و نگاهش خونین‌تر شد.

-می‌خوام یه فرصت دیگه به خودمون بدم. می‌خوام فرصت بدم و باور کن برای اینکه این تصمیمو بگیرم، خیلی با خودم جنگیدم. حتی به خودم فحش دادم. با خودم دعوا کردم. گفتم دختر تو به زور خودتو از سلطه‌ی این آدم نجات دادی، به زور تونستی آرامشتو به دست بیاری، حالا عقلتو از دست دادی که دوباره می‌خوای امتحان کنی؟ گفتم شمیم سری که درد نمی‌کنه‌رو دستمال نمی‌بندن. مسخره بازی درنیار اما نشد! امیر اومد گفت عوض شدم. متفاوت رفتار کرد. عقلم پسش زد اما این لامصب فقط یه ساز زد، مدام گفت اگه واقعاً عوض شده باشه چی؟ هر روز و شب اینو گفت و من دیگه نمی‌تونم در مقابل خواسته‌ش مقاومت کنم رادان... خسته شدم. بریدم.

-اگه عوض نشده باشه چی؟ اگه دوباره خردت کردت؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۳

#شالوده‌عشق

قطره اشکی از چشمم چکید و زمزمه کردم:

-کاش رادان... کاش می‌تونستی درک کنی که من چقدر بیشتر از تو می‌ترسم! چقدر نگران‌ترم و چقدر هر لحظه که کنارشم، زهله‌ام می‌ترکه از ترس اینکه نکنه دوباره کاری کنه که بفهمم این مسیر اشتباهه! من خیلی تو هول و ولاترم اما این راهیه که می‌خوام امتحانش کنم. می‌خوام فقط یه بار دیگه امتحانش کنم. چون از جنگیدن با احساساتم خسته شدم!

-پس اِنقدر زود تسلیم شدی هووم؟ دختر خوب به خودت یه فرصت بده. تو از بچگیت اون آدمو دیدی. تا چشم باز کردی و دست چپ و راستتو شناختی، دلتو به اون دادی. باهاش ازدواج کردی و حالا هم خیلی عادیه که فکر کنی دنیا دور اون می‌چرخه. اما همچین چیزی نیست! اگه یه کم دیگه طاقت بیاری و یه کم بیشتر چشمتو باز کنی، قطعاً مردایی سر راهت قرار می‌گیرن که لایق ترن. که قدرتو می‌دونن. که ارزشتو می‌فهمن و جای خرد کردن، بالا می‌برنت. دست بالای دست زیاده شمیم از من که بزرگترم،

از من که چهارتا پیرهن بیشتر پاره کردم، این حرفو بشنو و قبول کن قربون شکلت.

و کاش انسان ها یاد می‌گرفتند نسخه هایی که برای دیگران را می‌پیچیدند را اول باید برای خود استفاده کنند!

-می‌فهمم حتی... حتی حرفتو قبول دارم. آدم خوب تو دنیا زیاده و اصـــلاً پر از مردای خوبه باشـــه اما من نمی‌تونم! نمی‌تونم به قلبم بگم فراموشـــش کن چون دســـت بالای دست زیاده!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۴

#شالوده‌عشق

آنقدر لحنم تلخ بود که نگاه او هم به اندازه‌ی جهنم تلخ شد و لب زد:

-شـــمیم این اشـــتباهه! منو ببخشی_ داداشی اما نمی‌تونم بذارم دوباره غرق شی! نمی‌تونم بذارم دوباره بیفتی!

بزاق گلویم را به سختی قورت دادم و سر تکان دادم.

-می‌فهمم عزیزم. کاملاً درک می کنم راضی نباشی اما ببخشید که منم نیومده بودم ازت اجازه بگیرم. اومده بودم تصمیمو بهت اطلاع بدم!

-شمیم!

سر بلند کردم و بوسه‌ای کوچک به گونه‌اش زدم و آرام گفتم:

-فهمیدم کنارم نیستی اما کاش جای اینکه منو از افتادن دوباره بترسونی، بهم می‌گفتی آبجی راهیو برو که توش خوشحال‌تری. اگه افتادی، من بلندت می‌کنم!

این بار تماماً خشک شد.

سریع چرخیدم و بعد برداشتن کیفم از خانه بیرون زدم.

_♡_

با آمدن صدای دزدگیر ماشین سینی دسرها را روی کانتر رها کردم و هول شده به سمت ورودی رفتم.

بادکنک های صورتی و طلایی تمام ورودی را گرفته بودند.

جلوتر رفتم و نگاه درخشانم را به بیرون دوختم.

از آنجا که همه به جز رادان آمده بودند انتظار دیدن او را داشتم اما به جای رادان با سوما خانوم رو به رو شدم!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۱۰۱۵

#شالوده‌عشق

ابرویم بالا پرید.

-سوما خانوم؟

سر بالا گرفت و همانطور که سـوئیچ ماشـینش را در کیف چرم و مارکش می‌انداخت، گفت:

-هووم خودمم شناختی؟

-بله؟!

-بلا... میگم یه خوش آمد نمیگی دختر؟ بخاطر افتتاحیه جنابعالی پنج ساعت یکسره رانندگی کردم!

قدمی رو به عقب گذاشتم و سعی کردم لبخند بزنم.

-خوش اومدین بفرمایید انتظار دیدنتون رو اینجا نداشتم یه کم تعجب کردم... بفرمایید.

از کنارم رد شد و خیره به چشمان آرایش شده‌ام با همان لحن همیشه طلبکارش گفت:

-انتظار نداشتی چون دعوتم نکردی... این بارو می‌بخشم اما دیگه تکرار نشه.

خشـک شـدم و می‌توانسـتم صـدای خنده‌ی ریز سـوگل و هیلدا را از پشت سرم بشنوم.

امیرخان از قسمت پخت و پز بیرون آمد و با دیدن خاله‌اش گل از گلش شکفت.

-شمیم یعنی با زبونی که این داره فقط خدا به دادت برسه!

به سمت هیلدا چرخیدم و دستانم را در هم گره زدم.

-نگران نباش من با بدتر از اینش سر کردم... خبری از رادان نیست هیلدا؟ به شایان چیزی نگفته که میاد یا نه؟

-شمیم!

-باشه... باشه ببخشید می‌دونم صد بار پرسیدم و سرتو درد اوردم ولی خب گفتم شاید خبر جدیدی باشه!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۶

#شالوده‌عشق

در نگاهش دلسوزی آمد و دستم را گرفت.

-دختر خوب... امروز داری به بزرگ ترین آرزوت می‌رسی. داری مغازه خودتو افتتاح می‌کنی و مهمتر از همه...

به امیرخان که حال گوشه‌ای با شاهین در حال بگو بخند بود و آرامش عمیق در چشمانش باعث میشد لبخند روی لبانم بنشیند، اشاره کرد.

-عشقت کنارته و بالأخره با هم کنار اومدین! چی از این ها مهمتره؟ تو این روز نباید ناراحت باشی. مطمئن باش

رادانم اگه یه ذره عقلش کار کنه میاد. هم من هم شـــایان باهاش کلی حرف زدیم اما اگه یه درصـــدم نیومد، خودتو ناراحت نکن باشه؟ حداقل امروز خودتو ناراحت نکن!

لبخند کوچکی زدم و سر تکان دادم.

-حق با توئه.... راست میگی.

دستش را فشردم و خیره به سوگلی که در ظاهر با ما بود اما از لحظه‌ی آمدنش مدام با شاهین نگاه بازی می‌کرد، لبخند بزرگتری زدم.

-بد نگذره سوگل خانوم!

هول شده خندید.

-خ..خیلی داره خوش می‌گذره شمیم... چه خوب که جشن افتتاحیه گرفتی.

-هووم یا شایدم چه خوب که شاهینو دعوت کردم!

درجا سرخ شد و با هیلدا بلند خندیدیم.

-عب نداره بابا نگاه کن یه نظر حلاله توهم...

و با بلند شـــدن صـــدای زنگوله‌ی بالای در و آمدن بوی عطری آشنا سریـع چرخیدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۷

#شالوده‌عشق

شـــانه های مردانه‌اش و آن چشـــمانی که مثل ســـابق با مهربانی نگاهم می‌کرد.

خدا می‌دانســـت چقدر ترســـیده بودم که نکند بخواهد خودش را دریـغ کند!

جلو رفتم و بی‌توجه به تمام نگاه های ســـنگین خودم را در آغوشش انداختم.

دستانش را دور تنم پیچید و موهایم را بوسید.

روی نوک پا بلند شدم و بوسه‌ای به گونه‌اش زدم.

-خوش اومدی... خیلی خوش اومدی عزیزدلم.

موهایم را ناز کرد و آرام گفت:

-نمی‌تونستم نیام... باید میومدم!

-ممنونم. مرسی رادان... مرسی که ردم نکردی!

-ردت کنم؟ مگه می‌تونم؟ خواهر کوچولوم همیشه وسط زندگیم می‌مونه و امروزم فقط اومدم بهش بگم راهی رو برو که توش خوشحالتری، اگه افتادی من بلندت می‌کنم!

بزاق گلویم را ســـخت قورت دادم و بیشـــتر خودم را به سینه‌اش فشار دادم.

دلم می‌خواســـت دقایق طولانی خواهر و برادری خلوت کنیم اما با جلو آمدن بقیه و بازار گرم احوال پرسی ها، به ناچار عقب کشـیدم و با گندم که دسـتش را به سـمتم دراز کرده بود، دست دادم.

رادان گرم با همه سـلام احوال پرسی کرد و وقتی با امیرخان رو به رو شـد، هنوز هم مانند روز اول دیدارشـان که مانند دو قدرت برتر به هم نگاه می‌کردند، بودند!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۸

#شالوده‌عشق

محکم دست دادند و لحظه‌ای چشمانشان را از روی هم برنمی‌داشتند.

-خوش اومدی رادان... کم کم داشتیم از اومدنت ناامید می‌شدیم!

-چرا ناامید؟ مگه مُرده باشم که وقتی خواهرم می‌خواد کنارش نباشم!

امیرخان ابرو بالا انداخت اما چیزی نگفت و به صـندلی ها اشاره کرد.

خوشـحال از برخورد به نسـبت نرمالشـان پشـت پیشـخوان رفتم تا برای همه آبمیوه بریزم.

و امروز افتتاحیه قنادیِ زیبا و عروسکی‌ام بود.

دقیقاً همانی شده بود که می‌خواهم!

با کمک امیرخان توانسته بودم تِم قصرهای دوران کودکی‌ام را روی مغازه‌ی فسقلی‌ام پیاده کنم و حال همه چیز رنگی از صورتی و طلایی داشت.

مبل های پفکی کوچک صـــورتی، میزهای گرد طلایی، پرده های صـــورتی، تابلوهای باربی و حتی تک تک ظروفم هم صورتی و طلایی بودند.

تمی که باعث شـده بود فضـا به شـدت شـاد یا شـاید هم کودکانه شود.

اما برایم مهم نبود. این همانی بود که همیشه می‌خواستم!

وسـایل را به سـختی گیر آورده بودیم. تقریباً هیچ کدامشـان در بازار نبودند و با امیرخان همه را به صـــورتِ ســـاختِ خصوصی سفارش داده بودیم.

سـینی شـیرینی ها را برداشـتم و به سـمت میزهای قنادی‌ام که شـبیه رسـتوران ها و آشـپزخانه هایی که هنگام کودکی در میان کارتون های شیرین و رنگی می‌دیدم، رفتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۹

#شالوده‌عشق

و تا شـیرینی های عروسـکی‌ام را روی میز گذاشـتم، یکدفعه قهقهه شایان و شاهین بلند شد.

-شمیم خانوم دست شما درد نکنه حس می‌کنم برگشتم به دوران طفولیت... آب پرتقال با شـــیرینی بچگونه؟ انگار اومدیم مهد کودک گل ها!

شــایان با حرف شــاهین حتی بلندتر خندید. همراهی‌شــان کردم اما دهان شــاهین با پس گردنی محکمی که یکدفعه از امیرخان خورد، بسته شد.

-نه پس برا تو که با شـــیرکاکائو مســـت می کنی میایم شراب سرو کنیم... بخور همینو از سرتم زیاده.

شاهین سریع چرخید تا ببیند کتک خوردنش را سوگل دیده یا نه و این بار بی‌اختیار بلند قهقهه زدم.

امیرخان نگاهم کرد و با لبخندِ گوشه‌ی لب هایش پشت دستم را محکم بوسید و پچ زد:

-جان... قربون خنده‌ات!

صدایش آرام بود اما از آنجا که یکدفعه همه ساکت شده بودند، توجه ها جلب شد.

سرخ شدم و لب گزیدم.

و سوما خانوم یکدفعه گفت:

-آها آفرین عروس همینه... دل به دل پسرـــم بده. دختر عاقلی باش. این مردو از دسـت نده تا منم دوسـت داشـته باشم!

حتی نمی دانستم از بی‌منطقی زیادش بخندم، ناراحت شوم و یا از اشاره‌ی مستقیمش خجالت بکشم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۰

#شالوده‌عشق

رادان گفت:

-عروس؟ تا جایی که خبر دارم خواهرم هنوز زن خواهرزاده شما نشده سوما خانوم!

سوما خانوم شیرینی ای به دهان گذاشت و ابرو بالا انداخت.

-شاید خبرا به شما دیر می‌رسه دوماد هووم؟!

اخم های رادان در هم رفت و ناراحت نگاهی ســـوالی به صورتم انداخت.

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم.

هنوز هیچ خبری نبود اما قبل آنکه این موضــوع را به زبان بیاورم، امیرخان گلویی صاف کرد و ایستاد.

-اگه مشکلی نباشه می‌خوام حالا که همه هستن چند کلوم حرف بزنم.

می‌خواست در مورد صد بار خواستگاری ای که در این چند وقت کرده بگوید؟!

مضطرب صدایش زدم:

-امیر؟!

با گرما نگاهم کرد و دستش را نوازش‌وار پشت کمرم کشید.

از حرکت صـــمیمی‌اش مقابل همه بخصـــوص رادان لب گزیدم.

اما وقتی شروع به صـــحبت کرد، هر چه خجالت و معذبی بود از خاطرم رفت.

-می‌دونم شاید الآن جاش نیست. شاید وقتشم نیست. اما فکر می‌کنم دیگه نباید حرفامو عقب بندازم. برای همین یه راست میرم سر اصل مطلب.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۱

#شالوده‌عشق

...-

-تو زندگیم همیشـــه می‌خواســـتم برای خانواده‌ام خوب باشـــم. مفید باشـــم. کاری کنم کمبود هیچی‌رو حس نکنن. همه کار کردم تا بتونم ازشون محافظت کنم.

نگاهی به گندم انداخت.

-اما محافظت کردنو بلد نبودم و دقیقاً وقتی فکر می‌کردم خیلی حالیمه، وقتی فکر می‌کردم دیگه خوب فهمیدم بد و خوب چیه، اتفاقایی پیش اومد که با صـــورت زمینم زد. لِه شـــدم. خانواده‌ای که می‌گفتم جون میدم اما نمی‌ذارم اخم بیفته رو پیشونیشون، جلوی چشمام تیکه پاره شدن و من هیچ کاری از دستم برنیومد! نه تنها کاری از دستم برنیومد، تازه بعضی‌ـــ وقت ها با عکس‌العمل های اشـــتباهم همه چیزو خراب‌تر کردم. خیلی اشتباه کردم. هم به خودم و هم به بقیه ضرر رســـوندم و بدتر از همه این بود که حتی نمی‌فهمیدم دارم اشـــتباه می‌کنم! همیشـــه از همه طلبکار بودم و بیشتر از همه...

این بار چشـــمانش را به صـــورتم دوخت و با لبخندی تلخ ادامه داد:

-بیشتر از همه از شمیم طلب کار بودم. دقیقاً راسته که میگن آدم هرکی‌رو بیشتر دوست داشته باشه، بیشترم اذیتش می‌کنه. من بزرگ ترین نعمتو تو زندگیم داشتم، خیلیم دوستش داشتم اما شکستمش. کسی که تو همه‌ی اشتباهام کنارم بود، داد و بیداد کرد، قهر کرد اما هیچوقت ولم نکرد رو خودم با طلب کاری و غرور مسخره و حال به هم زنم از دست دادم! و می‌دونم تا روزی که زنده باشم، هیچی اندازه این حسرت منو نمی‌سوزونه. حتی اگه همین الآن دوباره شمیم منو تو زندگیش قبول کنه و تا آخر عمرم تو خوشی با هم زندگی کنیم، حسرت روزهایی که خودم سوزوندم همیشه باهام می‌مونه. حسرت همه وقت هایی که می‌تونستیم با هم زندگی کنیم اما من خرابشون کردم. تک تک روزایی که می‌تونستیم با هم شاد باشیمو خودم از بین بُردم. همیشه هم ناراحت بودم که چرا زندگی مشترکمون درست نمیشه؟ اِنقدر کور بودم که خطاهای خودمو چیزی که دقیقاً جلوی چشمم بودو نمی‌دیدم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۲

#شالوده‌عشق

در لحنش چنان صداقت و شکستگی ای وجود داشت که همه تحت تاثیر قرار گرفته بودند و حتی رادان هم با اخم های درهم به لیوان مقابلش خیره شده بود!

-من اِنقدر روی خانواده‌ام حســـاس بودم که وقتی می‌دیدم اونا به مشکل خوردن، شبیه یه پرنده بال و پر بریده، شبیه یه دیوونه بی‌افسار با خشمم همه چی رو نابود می‌کردم. هم خودمو آزار می‌دادم هم بقیه‌رو و بیشـــتر از همه شـــمیمو! دروغی در کار نیسـت، اوایل شـمیم‌رو مقصر می‌دونسـتم و اون موقع ها واقعاً تبدیل به یه مرد گه و احمق شده بودم. از گفتنش پیش همتون خجالت نمی‌کشم. یه عوضی تموم عیار بودم و شـما به کنار حاضرم اینو جلوی همه آدم های دنیا اعتراف کنم. اما کنترل اعصـــابم دســـت خودم نبود. واقعاً نبود! عصـــبانیتم، منطقمو کور کرده بود. من ماه ها جز یـه احمق آشـــغـال هیچی نبودم امـا هر کـار می‌کردم نمی‌تونســـتم آروم بگیرم. عذاب وجدان شـــدید داشـــت روانیم می‌کرد!

سرخ شده و صدایش گرفته بود و من نمی‌توانستم چشمانم را لحظه‌ای از صورتش جدا کنم.

شـاید هیچکس اندازه‌ی من نمی‌دانسـت که این مرد چقدر مغرور اســـت و حال این اعتراف همه جانبه آن هم مقابل دیگران، زیادی ارزشمند بود!

دوباره گلو صـــاف کرد و همانطور که نگاهش را بین همه می‌چرخاند، آشفته حال دستی به موهایش کشید.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۳

#شالوده‌عشق

-شـاید یه سری هاتون اینجا بتونید درکم کنید شـاید هم نه اما برای کسایی که از گذشته‌م خبر ندارن می‌خوام یه چیزایی رو خلاصه کنم. البته دلیلش این نیست که بخوام بگم حق داشـــتم یا بگم هر کس دیگه‌ای هم جـای من بود همین کارارو می‌کرد نه... قصـد توجیح ندارم فقط می‌خوام دلیلی که اون روزهـا داشـــتمو بگم. اتفـاقی که مربوط به بچگی میشه.

خدایا می خواست در مورد آبان صحبت کند؟!

کسی که روزی حتی نمی‌توانست لحظه‌ای حوالی آن اتفاق برود، حال خیلی راحت می‌خواســـت به همه در موردش بگوید؟!

این مرد عوض شده بود!

آری قطعاً عوض شده بود!

لبخندی به رویم گندم زد و گفت:

-من از اول تو این دنیا یه خواهر کوچولو نداشـــتم. ما، من و گندم یه برادر داشـــتیم که تو بچگی از دســـتش دادیم... آبان.

گندم با پشـــت دســـت قطره اشـــکی که روی صـــورتش سُر خورده بود را پاک کرد و نگاه ناراحت رادان روی صـــورت زنش از چشمم دور نماند!

-آبانو تو یه حادثه از دســـت دادیم. حادثه‌ای که نمی‌تونم بگم مقصرـش نبودم اما حداقل چند وقتیه با کمک شـمیم مطمئن شـدم مقصرـ صـد درصـدش نبودم. ولی درسـت از همون ده ســـالگیم، از روزی که آذرســـلطان و بابام موقع دعوا گندمو آبانو بهم ســـپردن و من سرگرم گندم شـــدم و نفهمیدم آبان کِی نزدیک اسـتخر باغ شـده و حتی نفهمیدم داداشـم چقدر دسـت و پا زد تا خفه شـد، خودمو مقصرـ و مدیون دونستم!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۱۰۲۴
#شالوده‌عشق

سیب آدمش محکم تکان خورد و می‌خواستم برای غم شدیدش جان دهم.

-از همون روز وقتی بابام به صورتم سیلی زد، وقتی آذرسلطان منو مقصر دونست و مدام داد می‌زد امیر چیکار کردی؟ امیر اون داداشت بود! یه جوری که انگار من خودم با دستای خودم داداشمو تو آب خفه کردم، من خودمو بدهکار خانواده‌ام دونستم. از بعد اون روز یه لحظه هم به این فکر نکردم که خوب منم بچه بودم. فکر نکردم که یه بچه ده ساله نمی‌تونه همزمان از دوتا بچه کوچیک مدام مراقبت کنه و شاید خیلی عادیه که

حواسش پرت بشه. حتی به اینم که بابا و مامانم به جای مواظبت از ما مدام سرگرم دعواهای خودشون میشدن فکر نکردم. منم مثل آذرسلطان که یکدم داد می‌زد، امیرتو چیکار کردی؟ سال ها خودمو مقصر دونستم و بخاطرش خیلی تاوان دادم!

آه عمیقی کشید و میشد سوزش قلب و تمام جانش را به خوبی حس کرد.

-هر چی بزرگ‌تر شدم، بیشتر از خودم گذشتم تا بتونم ذره‌ای هم که شده اشتباهمو جبران کنم. به خیال خودم می‌خواستم حقی که از آبان رو دوشم مونده بودو سبک کنم و با خر حمالی کردن برای خانواده‌ام یه ذره هم که شده جبران کرده باشم. می‌گفتم حداقل بعد گند بزرگی که به زندگیشون زدم از جنبه های دیگه حمایتشون کنم. همه‌ی علایقمو کنار زدم. زندگی نکردم و از هر چیزی که

می‌خواســـتم، از آرزوم هام گذشـــتم. فقط دوتا چیزو کنار نذاشـــتم. یعنی نتونســـتم بذارم. اولیش علاقه‌م به ماشـــینا بود و دومیش... دومیش هم شمیم بود نتونستم کنار بذارم اما وقتی گندم خودکشی‌ـ کرد و یکدفعه فهمیدم دختری که همه جوره قبولش داشـــتم و زنم شـــده بود، دخلی تو حال بد خواهرم داشته عذاب وجدان های شدید و وحشتناک گذشـــته‌م دوباره برگشـــت. چشـــمم کور شـــد. عقلم از کار افتاد. خودم و زنمو به اندازه‌ی جهنم اذیت کردم. من... منِ احمق همـــه‌ی این کـــارهـــارو کردم و الآن اگـــه بگم پشیمونم، ناراحتم، بگم اشتباه کردم، هیچی عوض نمیشه. برای همین می‌خوام جبران کنم. برای خودم و بیشتر از همه برای شمیمم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۵
#شالوده‌عشق

به رادان نگاه کرد و مصمم گفت:

-می‌دونم از بودن من کنار خواهرت راضی نیستی. باور کن اینو بیشتر از همه من می‌دونم و درک می‌کنم اما می‌خوام تو هم باور کنی که راه دیگه‌ای ندارم. روزی که اومدی خواستگاری گندم گفتی می‌خوای جبران کنی اما من شمیمو می‌خوام نه فقط برای جبران، می‌خوام چون بدون اون نمی‌تونم. واقعاً نمی‌تونم. این دختری که کنارم نشسته برام حکم نفس داره. همیشه داشت اما خشمم رابطه‌مون رو

خراب کرد. حالا می‌خوام جبران کنم. می‌خوام همه چی رو براش جبران کنم. البته اینارو نمیگم که ازت اجازه بگیرم نه... شـــمیم خودش یه زن عاقل و بالغه و بارها بهم ثابت کرده می‌تونه بهترین تصمیمات‌رو برای خودش بگیره. اجازه نمی‌خوام. اینارو دارم جلوی تو میگم، جلوی همه میگم، چون من بـارهـا جلوی تو و دیگران زنمو خرد کردم و ناراحتش کردم! حالا هم می‌خوام جلوی همه برای چندمین بار ازش معذرت خواهی کنم و بهش بگم...

دســـت داخل جیبش کرد و جعبه‌ی حلقه را بیرون آورد و یکدفعه تیر آخر را هم رها کرد.

روی زمین مقابلم زانو زد و در مقابل چشـمان گرد شـده‌ام، حلقه را به سمتم گرفت و با لحن بسیار مصممی گفت:

-می‌خوام همه چیزو برات جبران کنم. شـــاید هیچوقت تلخیا از خاطر هیچ کدومون پاک نشه.

با حالی که خوب می‌توانستم متوجه بغض کردنش شوم به شکمم اشاره کرد.

-احتمالاً یه سری هاشـــون تا روزی که زنده‌ایم قلبمون رو می‌سوزونه اما می‌خوام برای جبران تلاش کنم. یه فرصت... یه فرصت دیگه بهم میدی خانومم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۶

#شالوده‌عشق

-...

-دوباره باهام ازدواج می‌کنی شمیم؟

جمع در سکوت فرو رفت و دهانم از این بازتر نمیشد.

قطره اشکی از چشمم چکید و خدایا اگر همین حالا می‌مردم هم دیگر آرزویی به دلم نمانده بود!

نگاهی به حلقه‌ی ازدواجی که قرار بود دومین حلقه‌ای باشد که به دستم می‌انداخت کردم و چشمان اشکی‌ام را محکم بستم.

اشتباهات زیادی داشتم و اشتباهات خیلی بیشتری داشت.
اما قول یک فرصت برای جبران داده بودم و در این مدت نمیشد گفت تبدیل به یک جنتلمن واقعی شده اما خیلی خوب می‌دیدم که چقدر برای تغییر کردن و ناراحت نشدنم تلاش می‌کند.

و مهمتر از همه بیش از اندازه دوســتش داشــتم و بیش از اندازه دوستم داشت.

با این اوصاف رد کردنش امکان پذیر بود؟!

شــاید بود... شــاید برای همه دنیا امکان پذیر بود اما برای من با قلبی که می‌خواست همین حالا از خوشی زیاد بایستد نه... نبود!

-بله... بله... بـله.

با ذوق و صــدای بلندی گفتم و خودم را در آغوشــش انداختم.

محکم به خودش فشارم داد.

لب هایش را به گوشم چسباند و زمزمه کرد:

-اِنقدر تو این مدت برای زانو زدن تمرین کردم سر زانوهام رفته دختر... بازم می‌گفتی نه این بار می‌دزدیدمت!

مانند دیوانه ها قهقهه زدم و بلند گفتم:

-آره بدزد اصلاً تو ندزدی کی بدزده؟ بدزد منو!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۷
#شالوده‌عشق

گوشه‌ی چشمانش چین خورد و با صدای سرفه و پچ پچ هایی از گوشه و کنار به خود آمدم و سریع فاصله گرفتم.

ســـوما خانوم در حالی که شـــادی به خوبی از چشـــمانش مشخص بود با لحنی طنز رو به رادان گفت:

-دیدی گفتم دوماد... خبرها زیاده به گوش من و تو دیر می‌رسه!

سرخ شـــدم اما با ســـیل زیاد تبریک ها و شـــلوغ کاری های شاهین و شایان دیگر فرصتی برای خجالت زده شدن پیدا نکردم.

همه تک به تک جلو می‌آمدند و چنان ذوق زده تبریک می‌گفتند که انگار بزرگ ترین مشکلشان در دنیا جدایی من و امیرخان بوده است!

ســـوما خانوم جلو آمد و همانطور که دســـتبندش را در می‌آورد، دســـتم را گرفت و تقریباً با زور دســـتبند را برایم بست.

-سوما خانوم!

-یه یادگاری از طرف من.

نگاهی به سـنگ های پُر روی دسـتبند که از صـد فرسـخی گران قیمت بودنشان را داد می‌زدند انداختم و آرام گفتم:

-ممنون اما واقعاً نیازی نیست.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۸
#شالوده‌عشق

فشـاری به دسـتم وارد کرد و چشـمانش را قفل چشـمانم کرد.

-روزی که دیدمت و فهمیدم خودت از پسر ما جدا شدی، اصلاً ازت خوشم نیومد. مخصوصاً اینکه باهات حرف زدمو بلبل زبونم بودی. اما امیر چند روز پیش اومد پیشمو همه چیزو تعریف کرد و خب با اینکه بازم نمی‌تونم قبول کنم که چطوری تونستی از پسر من بگذری اما دلمو باهات صاف کردم. صاف کردم چون فهمیدم امیرخان بدجوری دوست داره و ذوق الآنت و بله گفتنت نشون میده تو هم دوستش داری! برای همین با وجود بلبل زبونیات و خطاهات یه فرصت بهت میدم... به خانواده‌ی خانی خوش اومدی عروس... از این به بعد هر جا مشکلی داشتی به عنوان بزرگ خانواده رو من حساب کن!

لبخند ناباوری روی لبانم بود و جداً من مقابل این زن و حرف هایش نمی‌دانستم بخندم، به دل بگیرم و یا حتی خوشحال شوم!

شـاید اگر شـمیم قبل بودم ناراحت میشـدم اما من هزاران درس از خاطرات تلخم گرفته بودم!

و وقتی می‌گفت امیرخان در موردم با او صـــحبت کرده و احســـاســـتش را نشـــان داده، پس دلیلی برای عکس‌العمل نشان دادن اضافه نبود!

همین که می‌دانست خواهرزاده اش چقدر مرا دوست دارد و می‌خواهد، کافی بود.

عشـــق ما دیگر نقطه ضـــعف نه بلکه قرار بود قدرتمان شود!

برای همین دیگر به هیچکس جز خودم و امیرخان اهمیت نمی‌دادم و اجازه نمی‌دادم حرف هایشـــان کوچکترین خللی به رابطه‌ی دونفره‌مان وارد کند!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۹

#شالوده‌عشق

و حالا وقتش بود از چیزی که به تازگی داشـــتم می‌آموختم استفاده کنم... سیاست!

با جدیت سر تکان دادم و تشکر کردم.

-مرسی که کنارمونید ممنونم فقط اگه...

-اگه؟

-اگه مشکلی نداشته باشه می‌تونم خاله سوما صداتون کنم؟

ابرویش بالا پرید و لبخند نامحسوسی گوشه‌ی لبش نشست.

-می‌تونی... مشکلی نیست.

-ممنونم لطف دارید.

انگاری بدجوری شوکه‌اش کرده بودم که یکدفعه گفت:

-هر چی می‌گذره کمتر می‌تونم آذر رو درک کنم. درســـته اتفاقات دوره جوونیش خوب نبودن اما چطور نتونسته در حد اسم هم که شده به عنوان عضوی از خانواده قبولت کنه!

اتفاقات جوانی ناراحت کننده نبودن در اصـــل خواهرش غرق بد ذاتی بود و زندگی دیگران را هم سیاه کرده بود!

هم خودش ســـوختـه و هم بقیـه را مهمتر از همـه مـادر بیچاره‌ی من را ســوزاند اما در نهایت باز هم از عالم و آدم طلبکار بود!

نفس عمیقی کشـیدم تا ناراحتی‌ام را از آذربانو بر سر این زن که منتظر کوچک ترین بهانه بود، خالی نکنم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۰

#شالوده‌عشق

-راستش منم نمی‌فهمم. شما از جداییم ناراحت شدین اون خدابیامرز از ازدواجم با پسرش ناراحت شده بود. اوایل فکر می‌کردم من توقعم زیاده که می‌خوام قبولم کنه و اجازه بده با امیر راحت زندگیمونو بسازیم اما وقتی رفتار شمارو دیدم، فهمیده اونی که اشتباه می‌کرده من نبودم. آذربانوی خدا بیامرز بود که بخاطر خشم و عصبانیتش و دوست نداشتن من حتی به احساسات امیرم توجه نمی‌کرد! واقعاً باعث تاسفه... آخه مگه یه مادر چی می‌تونه جز خوشبختی بچه‌ش بخواد؟!

...-

-مگه نه خاله سوما؟ درسته شما مادر امیرخان نیستید اما فهمیدم که چقدر دوســت دارید سروســامون بگیره. الآنم دارید می‌گید چون دیدید امیر خوشــحاله و دوســم داره باهام کنار اومدین! رفتارتون کاملاً مادرانه و نرماله. مثل یه مادر که وقتی می‌بینه پسرــش با یه دختر خوشــحاله و اون دختر هم دوستش داره و می‌خواد باهاش زندگی بسازه، سعی می‌کنه یه جورایی باهاش کنار بیاد نه اینکه سر راهشــون سنگ بندازه... اگه به نظر شما این کارِ درست نیست بگید لطفاً!

ضربه‌ای به شانه‌ام زد و با بی‌میلی گفت:

-نه همینطوره اما گذشــته هارو فراموش کن عروس شــخم زدنش برای هیچ کدوممون فایده‌ای نداره. به هر حال خواهر خدا بیامرزم هم دیگه بینمون نیست.

-درسته... خدا بیامرزتشون!

_♡_♡_

خدابیامرز اینجای شمیم از فحش بدتر بود😂😔

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۱

#شالوده‌عشق

از کنارم گذشـــت و شـــایان جلو آمد و با خنده‌ایی مرموزانه گفت:

-می‌بینیم خوب داری باهاش کنار میای، آفرین شـــــدی عروس نمونه!

دستش را که به طرف دراز کرده بود گرفتم و برخلاف لحن شوخش آرام توضیح دادم:

-شـــــایان من دیگه خیلی وقته از اینکه خانواده امیر منو دوست داشته باشن قطع امید کردم. راستش اصلاً برامم مهم نیست اما اگه فقط یه درس از گذشته‌م گرفته باشم، اون اینه که جز خودمون دو نفر نباید به هیچکس اهمیت

بدم اما لازمم نیست باهاشون جنگ کنم. تا وقتی رابطه‌م با امیرخان خوبه هیچ چیز دیگه اهمیت نداره!

بلند خندید و ای توله‌ای گفت که همزمان هم توجه رادان و هم امیرخان را جلب کرد.

امیرخان اخم شیرینی کرد اما رادان با حالتی نگاهم می‌کرد که هیچ نمی‌توانستم متوجه حسی که داشت، شوم.

گلویی صاف کردم و مقابلش رفتم.

-رادان؟

چیزی نگفت و ناخودآگاه التماس در نگاهم نشست.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۲

#شالوده‌عشق

-رادان جان؟

...-

آب دهانم را قورت دادم و کاش باز هم نگوید ناراضی‌ست!

کاش درک کند در این عشـــق آنقدر با همه ناراضی ها جنگیده بودم که دیگر نایی برای مبارزه نداشتم!

-نمی‌خوای هیچی بگی؟!

و این بار به جای سکوت جلو آمد.

دستش را دور کمرم پیچید. مرا به سینه‌اش چسباند و چند بار پشت سر هم روی موهایم را بوسید.

-وقتی خواستم بیام سراغت بیشتر از اینکه بهت حس داشته باشم برام امانت بابا بودی. اما حالا قبل امانت بودن جونمی. مواظب جونم باش آبجی کوچولو خب؟

با بغض و کودکانه سر کج کردم.

-خب

لبخند مهربانی زد و گونه‌ام را ناز کرد.

-اگه میگی اینجوری خوشـحالی منم کنارتم اما یادت نره که اگه تو آخ بگی دردشو من می‌کشم!

آنقدر حس خوبی از حرفش پیدا کردم که حتی نتوانســـتم کلمه‌ای بگویم.
تنها سر تکان دادم و چرخیدم و ســـاعدش که دور تنم پیچیده بود را بوسیدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۳

#شالوده‌عشق

امیرخان با دیدن حالتم که کم مانده بود زیر گریه بزنم، نگران نگاهم کرد.

چشمانم را با آرامش باز و بسته کردم و محکم لب گزیدم تا بلند زیر گریه نزنم.

امیرخان آرام بود و در آغوش رادان بودم.

خوشحال بودم و خبری از هیچ گونه جنجالی نبود.

سیل تبریک ها به راه و روی لب های همه لبخند نشسته بود.

کنایه نبود... نفرت نبود... قهر و ناراحتی هم نبود.

و در این حالت حتی دیدن لبخند آرام گندم هم حالم را خوش‌تر می‌کرد.

عشقم داشت بعد سال ها به ثمر می‌نشست و در آغوش برادری بودم که خانواده‌ام شـــده و یک تنه جای همه را برایم پُر کرده بود!

و من شمیمی بودم که روزی کسی را نداشت!

شـــمیمی که خیلی وقت ها از خیلی دردها تا پای مرگ رفته و شاید هزاران بار هم مُرده بود اما در نهایت موفق شد!

من، شـــمیم، با وجود تمام ویرانی های که در زندگی‌ام تجربه‌ام کردم، بالأخره توانســتم آن را درســت و حســابی بسازم!

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۴

#شالوده‌عشق

-برای بار سوم می‌پرسم... عروس خانوم وکیلم؟

هیجان زده به دوستان و خانواده‌مان، به جمع کوچک اما صمیمی که شاهد عقد دوباره‌مان بودند نگاه کردم و چشمانم را قفل چشمان امیرخان که کنارم نشسته بود، کردم.

با شـور و شـوق و منتظر نگاهم می‌کرد و در کت و شـلوار خوش دوخت سـورمه‌ای و کروات کِرمش از همیشـه نفس گیرتر شده بود!

لب زد:

-یالا دیگر جیگر بیشتر از این نکار آقاتو!

به لحن هیجان زده‌اش خندیدم و سـپس با صـدای بلند و دقیقاً شبیه خوشحال ترین عروس دنیا گفتم:

-با اجازه برادر بزرگترم رادان بله.

صدای جیغ دست و سوت و دستی که دور کمرم پیچیده و ثانیه‌ای بعد لب های امیر محکم روی لب هایم کوبیده شد.

چشمانم درشت و عاقد که منتظر بود همین سوال را از او هم بپرسد، به معنای واقعی کلمه وا رفت!

-امیر داداش الآن وقتش نیست!

-امیرخان بیا عقب!

-امیر؟ پسر یه کم حیا کن!

همه با خنده و شـــوخی و تعجب صـــدایش می‌زدند اما بی‌اهمیت به آن ها و بی‌اهمیت به منی که داشـتم سـینه‌ی مردانه‌اش را با مشـت هایم از بین می‌بُردم، روی تنم سـایه انداخته و جوری که کسی_ نتواند صـــورتم را ببیند، مانند تشنه به چشمه رسیده از خود پذیرایی می‌کرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۵

#شالوده‌عشق

و عاقبت وقتی رادان با لحنی که چاشنی شوخی داشت رو به عاقد گفت:

-خب پس احتمالاً این عقد باطل و از نظر قانونی و شرعی درست نیست مگه نه؟ به هر حال داماد هنوز جواب نداده... شممیم؟ خوشگلم؟ اگه پشیمون شدی هنوز وقت هست و...

یکدفعه امیرخان با سرعت فاصله گرفت و بلند گفت:

-نخیر... چی چیو باطله؟!

رادان با شیطنت ابرو بالا انداخت.

-هنوز بله ندادی خب شازده!

امیرخان چشم درشت کرد.

-بله چند منه؟ یعنی معلوم نیســـت من برای این دختر می‌میرم؟ رادان اذیتم نکن و یـه کم آدم شـــو من دیگـه دومادتونم!

همه ریز به بحشان می‌خندیدند.

-به هر حال قانون قانونه در ضـــمن هنوز دومادمون نیستی!

امیرخان شاکی شده تقریباً فریاد زد:

-چی چیو نیستی؟!

رو به عاقد کرد و بلندتر گفت:

-حاجی شما شاهد ببین چند بار دارم میگم بله... بله... بله زود ثبت کن تا این برادر زن مارصـفتم منو از عشـقم جدا نکرده!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۶

#شالوده‌عشق

عاقد مرد به شدت پیری بود و معلوم بود سال ها در کارش تجربه دارد اما آنقدر متعجب شـــده بود که وقتی شـــوکه گفت:

-اما پسرم هنوز که از شما نپرسیدم. اجازه بده بپرسم بعد بگو بله!

جمع چنان ترکید که حس کردم صـــدایشـــان تا یک قاره آنطرف‌تر رفت.

و جز من بیچاره که از عکس‌العمل های افراطی و دیوانه وار شوهر آینده بسیار نزدیکم سرخِ سرخ شده بودم، همه حتی خود گستاخش بلند بلند می‌خندیدند!

خدایا الحق که این مخلوقت در روی زیاد داشـــتن لنگه نداشت!

_♡_

-تبریک میگم خوشگلم خوشبخت بشی.

با لذت در آغوش رادان گوله شدم و لب زدم:

-مرسی داداشی.

کمرم را نوازش کرد و وقتی فاصله گرفت و برای اولین بار با لبخند و بی‌هیچ دشـــمنی یا ناراحتی ای با امیرخان دســـت دادند، آنقدر لبخندم پررنگ شـــد که حس می‌کردم چیزی نمانده تا گوش هایم برسد!

از خوشی آدرنالینم که زیادی بالا رفته بود، ناخودآگاه جلو رفتم و گندم که برای تبریک گفتن آمده بود را در آغوش گرفتم و محکم گونه‌اش را بوسیدم!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۱۰۳۷
#شالوده‌عشق

نه‌تنها او حتی خودم هم شـوکه شـدم و تا عقب کشـیدم، چانه‌اش لرزید!

برای لحظه‌ای کوتاه دلم گرفت.

چقدر آن روزها که مانند خواهر بودیم دور بودند مگر نه؟!

روزهایی که آنقدر با اتفاقات گوناگون کمرنگ شـده بودند که انگار هرگز حتی وجود نداشتند!

روزهایی که این دختر برایم مثل خواهر تنی بود!

-خ..خیلی بهت تبریک می‌گم شـمیم. مطمئنم خوشـبخت می‌شید هم تو... هم داداشم لایق این هستید!

لبخند مودبانه‌ای زدم و سر تکان دادم.

-مرسی گندم جان.

چشمانش را چرخاند و تا خواست به سمت امیرخان برود، نفهمیدم چرا یک دفعه پرسیدم:

-تو چی... تو خوشـــبختی؟ ازدواج با رادان تونســـته حالتو بهتر کنه؟!

نفس تندی کشـــید و لبخند خاصی روی لب‌هایش شـــکل گرفت.

-ازدواج باهاش که جای خود داره من حتی اگه بتونم فقط دستشم بگیرم، خوشبخت‌ترین زن دنیام!

باید این بحث را ادامه نمی‌دادم!

تجربه ثابت کرده بود نزدیک شـــدن به این دختر هیچ عاقبت خوبی ندارد اما دوباره پرسیدم:

-اما چشمات نمی‌خنده. بهم نگو که رادان باعث ناراحتیته!

چندین بار دیده بودم که با گندم سرد است و حتی نمی‌فهمیدم چرا در حال پرسیدن این سوال‌ها هستم!

شاید هم جواب واضح بود... آری واضح بود!

آنقدر خوشحال بودم و آنقدر احساس خوشبختی می کردم که نمی‌خواستم در این‌روز حتی گندمی که خنجری نمانده بود بر روح و اعصابم نزده باشد هم ناراحت و غمگین باشد!

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۸
#شالوده‌عشق

دستش را بلند کرد و آرام به تور زیبا و پر از نگین روی سرم کشید.

-چشـــمام نمی‌خنده چون بار روی شـــونه هام ســـنگینه شـــمیم... گناهام زیاده و اگه داداشـــت نبود، اگه دوســـت داشـــتنم نســـبت به اون نبود، مطمئناً هیچی ازم نمی‌موند. چشم خندون که جای خود داره!

-...

-می‌دونم هیچوقت باور نمی‌کنی اما من واقعاً ناراحتم! از اشـــتباهات گذشـــته‌ام ناراحتم. از ناراحت کردن تو و خانواده‌ام داغونم اما می‌دونی درد کجاســـت؟ می‌دونی چی باعث شـده که هر روز زیر بار خطاهام له بشـم و حتی یه ذره هم بارم ســـبک نشـــه؟ اینکه اگه بازم برگردم عقب و بدونم راه اشـــتباه و کثیفی که رفتم تنها راهیه که باعث می‌شـه به رادان برسـم، بازم همون راهو می‌رم! حتی اگه از ناراحتی بمیرم هم انجام می‌دم و اینـه کـه داره دیوونـه‌ام می‌کنه! خودخواهی‌ای که تو وجودم هست و عشق جنون وارم. نمی‌دونم شـایدم به قول تو که یه بار گفتی من خیلی وقته روحمو به شـیطان فروختم و خودم خبر ندارم، واقعاً این کارو کردم!

قطره اشـکی از چشـمش چکید و سریع خنده‌ی سـاختگی کرد و ادامه داد:

-حتی روز عروســیتم دارم ناراحتت می‌کنم! خیلی احمقم ببخشــید واقعاً ببخشــید و اگه تونســتی... یه روز اگه تونستی... منو حلال کن!

سـپس دور شـد و بی‌آنکه حتی به امیرخان تبریک بگوید، با قدم‌های بلند از سالن بیرون زد.

نمیشـد گفت تحت تاثیر لحن ناراحت و پشـیمانی عمیقش قرار نگرفته بودم اما اینکه می‌گفت اگر برگردد عقب باز هم بخـاطر رادان دوباره همین راه را می‌آیـد و همـه را لـه می‌کند، آچمزم کرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۹

#شالوده‌عشق

و اگر از من می‌پرسیدند، این یک عشق نبود!

به والله که نبود! اما نه می‌خواســـتم و نه حتی توانش را داشتم که ناجی گندم باشم!

چرخیدم و نفس عمیقی کشیدم.

همه‌ی ناراحتی‌ها را از ذهنم بیرون کردم و جواب تبریک‌ها را دادم.

امروز بهترین روز زندگی‌ام بود و قرار نبود بخاطر هیچکس لحظه‌ای خودم را ناراحت کنم!

_♡_

با لذت سرم را در گودی گردنش فرو کردم و در فضـــای تاریک و روشن سالن چشم گرداندم.

همه‌چیز باشکوه و پر از لطافت و قشنگی بود.

از گل‌هـای روی میز گرفتـه تـا شـــمع‌هـا، بـادکنـک‌هـا، نورآرایی‌هـا، رومیزی‌هـا، تزئینـات، خوراکی‌هـا و حتی لبـاس عروس شگفت انگیزم!

همه‌چیز شاهانه و پر از حسی فوق‌العاده خوب بود.

من در زندگی‌ام عروسی‌های زیادی را ندیده بودم اما کاملاً مطمئن بودم که این جشـــن که جشـــن ما باشـــکوه‌ترین و

زیباترین عروسی‌ســـت که در حال حاضر می‌تواند وجود داشته باشد!

همه‌چیز عالی و درجه یک بود.

درست همانطور که قول داده بود، برایم یک جشن ازدواج به یاد ماندنی گرفت!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۱۰۴۰
#شالوده‌عشق

لب‌هایم را به گردن برنزه‌اش چســـباندم که دســـتش دور کمرم محکم‌تر شد.

تند پلک زدم تا اشکم نچکد.

خدایا چقدر همه‌چیز زیباتر بود...!
چقدر این شروع قشنگ‌تر بود...!

نه شاید باید می‌گفتم این جشن نسبت به بار اولی که عقد کردیم و تا ماه‌ها حتی یک حلقه خشـــک و خالی هم نداشتیم، یک شگفت‌انگیز به تمام معنا بود!

نفســـم که تندتر شـــد، محکم‌تر گرفتتم و آرام در گوشـــم غرغر کرد:

-دِ نکن بچه!

-چیکار نکنم؟

-همینجوری حالم خوب نیســـت تو هم اِنقدر تو گردنم فوت می‌کنی یهو اون پایین ماباینا یه چیزی خودی نشـــون می‌ده اونوقت آبرو برامون نمی‌مونه!

لب گزیدم تا نخندم و این بار آرام پایین گوشش را بوسیدم.

محکم پهلویم را چنگ زد و خشمگین غرید:

-شمیم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۱

#شالوده‌عشق

راحت‌تر خودم را در آغوشش رها کردم و این رقص، هیچ شبیه یک رقص تانگوی عروس و دامادی نبود!

من در آغوشش رها و او جوری به خودش فشارم می‌داد که انگار هر لحظه ترس از دست دادنم را دارد!

آرام گفتم:

-چیه خب می‌خوام بهت خوش بگذره. یادته قبول نمی‌کردی برقصیم و می‌گفتی این کارا سوسول بازیه؟ اما

من قول داده بودم بهت خوش بگذره و حالام دارم به قولم عمل می‌کنم!

دوباره گردنش را بوسیدم که با حرص شدیدی گفت:

-یه خوش گذرونی‌ای بهت نشون بدم... صبر کن تو!

با نور سفیدی که رویمان افتاد، سریع کمی فاصله گرفتم و خیره به چشـــمانش لبخند معصـــوم و بی‌گناهی زدم که نگاهش درنده‌تر شد.

لعنتی... دوست داشتم بلند بخندم.

درنهایت با صدای تشویق و روشن شدن همه‌ی چراغ‌ها، رقصی‌ــ که عملاً فقط در آغوش هم قرار گرفتن بود را رها کردیم.

جلو آمد و وقتی پیشـــانی‌ام را بوســـید، برق نگاه رادان که پشت سرمان بود را به وضوح دیدم.

-شمیم بسه دیگه نوبت ماست.

-راست می‌گه خانوم جان.

با جلو آمدن هیلدا و گلی کمی بعد در حلقه رقص دخترها قرار گرفتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۲

#شالوده‌عشق

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

ســـوگل، زیبا، زمرد، نازنین، هیلدا و گلی مانند خواهر و دوست‌های فوق‌العاده بلند برایم گل می‌کشیدند و با نشان

دادن هر نوع شـلنگ تخته‌ای از خودشـان به‌عنوان رقص، باعث شـــدند حالم خوش‌تر شـــود و لحظه‌ای دســـت از خندیدن برندارم.

در حلقه‌شـان چرخیدم و رقصـیدم و درعین‌حال به گندمی کـه در آغوش امیرخـان رفتـه و آرام چیزی زمزمـه می‌کرد، خیره شدم.

وقتی امیرخـان لبخنـد زد و لحظـه‌ای بـا مهربـانی گونـه‌ی خواهرش را نـاز کرد، حـالم از خوب به فوق‌العاده تبدیل شد!

گندم اهمیتی نداشـت و شـاید هرگز دلم با او تماماً صـاف نمیشـــد اما نمی‌خواســـتم مرد من دیگر بخاطر هیچ‌چیز و هیچکس ناراحت باشد!

آرامش و خوشحالی حق هر دویمان بود!

_♡_

-شمیم بسه دیگه پاشو بریم خونمون!

-امیر چرت نگو... این همه مهمون هست کجا بریم؟!

حرصی کمی از غذای مقابلش برداشت و در دهان گذاشت.

-جایی که بتونم با زنم خلوت کنم. نمی‌دونم آخه اینا شعور ندارن؟ چرا نمی‌رن بابا من می‌خوام با زنم تنها باشم. عجب‌گیری افتادیما!

چشمانم گرد شد و کم‌مانده بود تمام نوشابه‌ای که در حال خوردن بودم را به بیرون تف کنم.

-تو حالت خوبه؟ چی می‌گی؟ ساعت تازه نه و نیم شبه کجا برن بنده خداها دارن شام می‌خورن!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۳

#شالوده‌عشق

چپ‌چپ نگاهم کرد و متاسف گفت:

-خیلی‌خب باشـــه. تو هم به فکر همه باش جز شـــوهرت! هیچ اشـکالی نداره بالأخره که تنها می‌شـیم، نشـونت می‌دم دنیا دست کیه!

با لذت مقداری کباب داخل دهانم گذاشـــتم و شـــیطان چشمک زدم.

-جون... کِی تنها می‌شیم؟!

در یک لحظه صورتش از خواستن و حرص زیاد سرخ شد و با لا اله الا الله ای که گفت، سریع از لب‌هایم چشـــم گرفت.

خب مثل اینکه بدجوری حالش را خراب کرده بودم و بعد تنها شـــدنمان فقط خدا باید به دادم می‌رســـید اما هیچ اعتراضی نداشتم!

شاید مانند او به زبان نمی‌آوردم اما من هم به‌شدت دلتنگ یکی شـــدن و حس اوج فوق‌العـاده‌ای بودم کـه فقط می‌خواســـتم در آغوش مردی که عاشـــقش بودم، تجربه کنم.

_♡_

شـام عروسـیمان بی‌شـک بهترین شـام و این جشـن بهترین جشن زندگی‌ام بود.

جشنی که همه در آن لبخند به لب داشتند.

با لذت نگاهم را بینشان چرخاندم.

چشـــمان برادرم برق می‌زد. کنار همسرـــش نشـــســـته و در آرامش صـحبت می‌کردند و امشـب هم با امیرخان رفتار به نسبت نرمالی داشت!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۴

#شالوده‌عشق

گندم اصلاً مانند گذشته رفتار نمی‌کرد و با وجود حرف‌های عجیبش و با وجود اینکه دیگر فهمیده بودم این دختر قطعاً از مشکلی مثل دو شخصیتی بودن رنج می‌برد، اما با دیدن من و امیر کنار هم تقریباً خوشحال بود و خب همین هم برایم کافی بود.

یعنی به هر حال نمیشد چیزی بیشتر از این از گندم انتظار داشت مگر نه؟!

میزِ کنارشان خاله‌های شوهرم بودند.

ســـوما خانوم مانند یک مادرشـــوهر نمونه با اقتدار بین مهمـان‌هـا می‌گشـــت و هر وقـت نگاهش بـه من و امیر می‌افتاد، با دیدن خوشـحالی خواهرزاده‌اش صـورتش چنان آرامشی ـ می‌گرفت که باعث میشـــد تا حدودی دوســـتش داشته باشم.

کسی ـ که امیرخان را دوســـت داشـــته باشـــد و دلش خوشـــحالی‌اش را بخواهد، قطعاً ضرری برای زنـدگیمان نداشـت. حالا هر چقدر که می‌خواسـت می‌توانسـت زبان تند و تیزی داشته باشد!

و بدجنسی ـ بود که بگویم حتی به قدر سـوزن جای آذربانو در این سالن خالی نیست؟!

حداقل با وجود خواهرهایش میشـــد گفت جای خالی‌اش تقریباً حس نمیشد!

ســـوما خانوم چیزی به خواهرش گفت و آرام دســـتش را نوازش کرد. خب شـاید تنها کسی ـ که امشـب خیلی حال و حوصله نداشت، آراسته خانوم بود.

بعد اینکه پانیذ بی‌اجازه خانه را ترک کرده و با آن پیرمردی که می گفتند قصـــد ازدواج با او را دارد به ترکیه رفته بود، آراسته خانوم در یک شب ده سال پیر شد.

@Vip Roman

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۵

#شالوده‌عشق

می‌گفتند آن پیرمرد زیادی ثروتمند است.

از کشـــتی گرفته تا هتل، از هواپیما گرفته تا باغ و ملک در تمام دنیا و پانیذ هنگام رفتن به مادرش گفته بود، من هر کار کردم نتوانستم عشق را تجربه کنم پس می‌خواهم ملکه بودن را تجربه کنم!

حرف‌هایش کل خانواده اللخصـــوص امیرخان که هرگز اجازه نداده بود ذره‌ای کمبود مالی احساس کنند را به‌شدت شوکه کرد.

آن دختر دیوانه بود... قطعاً دیوانه بود.

توضـــیح دیگری وجود نداشـــت اما من از کارش شـــوکه نشدم!

در اصل پانیذ همیشه همین بود!

از کودکی‌اش که همه‌ی توجه‌ها را برای خود می‌خواســـت و بزرگســـالی‌اش که به‌صـــورت مریض گونه به امیرخان پیله کرده بود، همیشه همین بود!

او پر از افراط و تفریطی بود و قلبی داشـــت که بیشـــتر از دوست داشتن، حسادت ورزیدن را آموخته بود.

زمانی تا گلو گیر امیرخان بود و حال به ثروت بی‌انتها مسموم شده بود!

به هر حال اینکه پول خرید یک بلیط هواپیما را داشـــته باشی با اینکه بتوانی خود آن هواپیما را بخری، خیلی فرق دارد مگر نه؟!

پس رفتنش با آن مرد را درک می‌کردم.

کارهایش و اذیت و آزارهایش وقتی با آذربانو دست به یکی می‌کردند، هنوز هم جزئی از کابوس‌های شبانه‌ام بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۶

#شالوده‌عشق

و شـــاید این درســـت نبود اما وقتی فهمیدم رفته اســـت، زیادی خوشحال شدم.

و خوشبختانه یک نگاه به چشمان شادم برای امیرخان کافی بود که بفهمد نباید پیگیر دختر خاله‌اش شـــود و رو به آراسته خانوم گفته بود؛

گندم با پای خود رفته اســت، دزدیده نشــده که بخواهیم دنبالش برویم!

وقتی ســوما خانوم هم حرف امیرخان را تایید کرد، آراســته خانوم نیز به ناچار موافقت کرد و همه‌چیز را به‌دست زمان ســپرد تا ببیند بالأخره دختر بی‌معرفتش چه زمانی از به قول خود زندگی ملکه وارانه‌اش دســت می‌کشــد و سری به مادر نگرانش می‌زند!

آراسته خانوم که سنگینی نگاهم را حس کرده بود، سر بالا آورد و لبخند مادرانه‌ای زد.

لبخند پررنگ‌تری به رویش زدم و من این زن را دوست داشتم.

دخترش کم بدی در حقم نکرده و کم با اعصابم بازی نکرده بود اما بااین‌حال از خودش کوچک‌ترین بدی‌ای ندیده بودم.

با صدای خنده‌ای بلند به شایانی که طبق معمول در حلق هیلدا نشسته و هر از گاهی محکم گونه‌های زنش را می‌بوسید، نگاه کردم.

عشـق این دو نفر زیادی شـیرین و قصـه گونه بود و چقدر خوب که به‌راحتی به وصال رسیده بودند!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۷

#شالوده‌عشق

بعد شایان با خنده از گلی و نصیری که مانند لیلی و مجنون بی‌توجه به نگاه‌های دیگران در دهان هم غذا می گذاشتند، چشم گرفتم و چشمکی به سوگل که کنار شاهین نشسته و گل از گلش شکفته بود، زدم.

-شمیم یه لحظه میای؟

با صدای رادان سر چرخاندم.

نامحسوس اشاره‌ای به تلفن داخل دستش کرد و ابرویم بالا پرید.

-امیر الآن برمی گردم.

-کجا؟!

-رادان کارم داره الآن میام.

با لباس عروس تنم که در عین کارشـــدگی به ســـبکی پر بود، طرف رادان رفتم.

دستم را گرفت و از سالن بیرون رفتیم.

-چیزی شده؟!

کمی اخمالود بود.

-نه‌فقط یکی می‌خواد باهات حرف بزنه!

-کی؟

نفس تندی کشـــید و وقتی به قســـمت خلوتی رســـیدیم و تلفنش زنگ خورد، غرید:

-خوبه گفتم تا نپرسیدم زنگ نزن!

از اخم‌های رادان هول وجودم را گرفت که نکند حباب شیشه‌ای خوشبختی‌ام بشکند!

بی‌قرار به‌دستش چنگ زدم و سریع پاسخ را زدم اما با دیدن شخص پشت تصویر چشمانم درشت شد و تپش قلبم بالا رفت.

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#پارت۱۰۴۸

#شالوده‌عشق

-شمیم!

-تو!

در لباس آبی ای که احتمالاً برای بیمارستان بود و با آن سر تاس شده، هیچ شبیه مردی که روز اول دیده بودم نبود!

-خوبی؟!

می‌خواستم اخم کنم اما نمی‌توانستم.
جداً مرد شکسته مقابلم همان اشکان گذشته بود؟!

-زود باش اشکان گفتی فقط یک دقیقه، قول دادی.

صدای ساسانی هم آمد و حس خیلی عجیبی پیدا کردم.

فکرش را هم نمی‌کردم که دوباره با این دو نفر روبه‌رو شوم!

نگاهی به رادان انداختم که آرام گفت:

-خیلی اصرار کرد دکترشم پیشنهاد کرد اجازه بدیم. اما اگه نمی‌خوای قطع کن بره.

-شمیم؟!

اشکان دوباره صدایم زد و من به چشمانش که دیگر مثل قبل شیفته‌وار نگاهم نمی‌کرد، خیره شدم.

حال در نگاهش فقط غم و محبت دیده میشد!

-نمی‌خوام اذیتت کنم بهم نریز باشه؟ چند وقتیه می‌خوام باهات حرف بزنم اما داداشم نمی‌ذاشت تا اینکه به گوشم

رسـید امروز عروسـیته. کلی بهش اصرار کردم می‌خوام برای آخرین بار باهات حرف بزنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۹

#شالوده‌عشق

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سکوت کردم و نفس‌هایم تند شده بود.

-ماه هاست که به خودم اومدم. اکثر تایم یا خوابم یا وقتی هم بیدارم دارم به اشـــتباه‌هایی که در حقت کردم، فکر می‌کنم. می‌دونم خیلی بد کردم. زندگیتو بهم ریختم. میونتو با شوهرت به هم زدم!

دستم مشت شد و کاش میشد آن روزها را به کل در سطل آشغال بی‌اندازم.

-خراب... خراب کردم. هیچی جبران نمی‌شـــه اینو خوب می‌دونم امـا اگـه تونســـتی منو ببخش. من... من هنوزم نمی‌فهمم که چطور به اون حال افتاده بودم، اگه می‌تونی بذار پای دیوونه بودنم و ببخشم!

-...

-دکترم قول داده خیلی زود مرخصـــم می‌کنـه. می‌خوام... می‌خوام با یه وجدان راحت یه شروع دیگه داشـــته باشـــم. فکر می‌کنی بتونی این کارو برام انجام بدی؟!

-...

-شمیم؟!

گلویی صاف کردم و به‌سختی و با جدیت گفتم:

-امیدوارم بهتر بشی_ و سـعیمو می‌کنم. اما دیگه هیچوقت خبری ازم نگیر و تو زندگیم سروکله‌ت پیدا نشه وگرنه...

تند گفت:

-نه نه قسم می‌خورم. هیچوقتِ هیچوقتِ هیچوقت!

مشخص بود درمانش اثرات خوبی رویش گذاشته و عقلش را سر جایش آورده اما هنوز هم می‌توانســـتم ته‌ته نگاهش کمی محبت را نسبت به خودم ببینم!

هنوز هم حسی داشت؟ شاید اما ربطی به من نداشت!

من کوچک‌ترین دخلی در این ماجرا نداشـــتم پس خودش باید فکری به حال احساسات ممنوعه‌اش می‌کرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۰

#شالوده‌عشق

اخمالود و جدی‌تر گفتم:

-خوبه... امیدوارم همینطور باشه!

لبخندی زد و صدای ساسانی از پشت خط بلند شد.

-بسه دیگه گفتی یک دقیقه.

برای آخرین بار توانستم خداحافظ شمیم را از اشکان بشنوم و تا ساسانی تلفن را گرفت، با دیدنم یکدفعه سکوت کرد.

زمانی می‌خواســـت کمکم کند بالی برای پرواز پیدا کنم اما جایش پاهایم را هم شکستند!

ناخودآگاه گفتم:

-چند وقتیه قنادی خودمو زدم.

مهربان لبخند زد.

-واقعاً؟

-آره... به آرزوهایی که همیشه داشتم رسیدم!

-خوبه... برات خوشحالم!

-ممنون.

می‌خواستم قطع کنم اما نتوانستم ادامه دادم:

-پوریا خوبه؟

و با وجود همه اتفاقات آن بچه را هرگز نتوانســـتم کامل فراموش کنم!

این بار لبخند پررنگ‌تری زد.

-خوبه بزرگ شـــده. بدجوری تخســـه و هی برامون دردسر می‌کنه اما می‌دونی هنوز فراموشـــت نکرده. هرچند وقت یک بار در موردت حرف می‌زنه!

-منم همینطور... از طرف من بهش بگید دوســـتش دارم و همیشه مراقب خودش باشه.

-حتماً

دیگر منتظر نمـانـدم و بعـد دادن تلفن رادان چرخیـدم و دوباره به سـمت سـالن و امیرخانی که در ورودی ایسـتاده و منتظر نگاهم می‌کرد، رفتم.

مردِ من منتظرم بود...

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۱

#شالوده‌عشق

تقریباً در را روی صـــورت مهمان‌ها کوبید و اهمیتی به جیغ‌جیغ کردنم نداد.

-چیکار می‌کنی دیوونه؟!

چرخید. تند به ســـمتم آمد و لب‌هایش را به لب‌هایم کوبید.

محکم، خیس و گرم لب‌هایم را می‌بوسید و وقتی دستان پر حرارتش به این بزم شـیرین اضـافه شـد، دیگر نتوانسـتم مخالفت کنم

دهان باز کردم و زبانش فوراً وارد دهانم شد.

چنگی به موهایش زدم و سعی کردم کمی هم که شده من هم سهیم باشم اما میشد گفت با وجود مالکیت شدید و گستاخانه‌اش این تقریباً غیرممکن بود!

همانطور که محکم می‌بوسید، دستش جلو آمد و بی‌آنکه به خود زحمتی برای باز کردن زیپ لباسم دهد، پارچه‌اش را گرفت و از بغل پاره کرد.

آری پاره کرد!

لباس عروسی که میلیون‌ها برایش داده بودیم را بی‌تردید و لحظه‌ای صبر پاره کرد!

چشمانم درشت شد و به‌سختی لب‌هایم را از لبانش جدا کردم.

-چیکار می‌کنی؟ بخدا می‌کشمت آخه کدوم دومادی لباس عروسو پاره می‌کنه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۲

#شالوده‌عشق

سریع دستش را دور باسنم پیچید و همانطور که تنم را روی کاناپه آپارتمان جدیدمان که نزدیک خانه باغ گرفته بودیم، می‌خواباند با سرعت خیمه سنگینی رویم زد و غرید:

-دومادی که عروس اِنقدر اذیتش کرده حتی طاقت تا اتاق خواب رفتنو نداره و می‌خواد همینجا درست حسابی ترتبیشو بده تا زن خوشگلش بفهمه از این به‌بعد عاقبت بلبل زبونیاش چی می‌شه!

هم سرخ شدم و هم خنده‌ام گرفت.

دیدن لبخندم عاصی ترش کرد و این بار وحشیانه‌تر بوسیدتم.

در دهانش ناله کردم و وقتی لب‌هایش روی صورتم کشیده شد و آرام به طرف گوشم رفت و لاله‌ی گوشم را سخت مکید، دیگر علناً وا دادم.

پچ‌پچ کرد:

-خیلی دلتنگتم می‌دونی؟

مثل خودش آرام گفتم:

-می‌دونم چون منم دلم برات تنگ شده.

سرش را مقابل صـورتم گرفت و دسـتش بی‌آنکه فشـاری وارد کند دور گلویم پیچیده شد.

-دلم می‌خواد. خیلی دلم می‌خواد سخت و شدید باهات ... داشـته باشـم اما نترس باشـه؟ هر چقدرم وحشی‌ـ باشـم مراقبتم.

دست بلند کردم و آرام گونه‌اش را نوازش کردم.

-یه چیزی بخوام؟

دســـتش آرام به ســـمت نیم تنه‌ام آمد و همانطور که بند لباس زیرم را ارام پایین می‌کشید، لب زد:

-بگو جونم

-می‌شه مراعاتمو نکنی؟

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۳

#شالوده‌عشق

خشک شد و ادامه دادم.

-مراعاتمو نکن باشــه؟ چون همونقدری که تو دلتنگ منی منم دلم برات تنگ شده!

فکش سخت شد و خون مردمک‌هایش را گرفت.

-شمیم؟ وای که خودت قبر خودتو گندی!

ناخودآگاه خندیدم اما با بوســـه‌ی محکمی که از لب‌هایم گرفت و دســـتان پر حرارتش که پهلویم را چنگ زد، خیلی زود همراهش شدم.

و این بار خبری از کنترل‌های همیشگی‌ام نبود.
حتی خبری از خجالت هم نبود!

او وحشی بود و من بااین‌حال بیشتر می‌خواستم!

و ما باید قبول می‌کردیم که هیچ‌کداممان نرمال نبودیم!

ما زوجی نبودیم که شـــب عروســـیمان روی تخت خیلی رویایی هم آغوشی کنیم و یکی شویم!

ما زوجی بودیم که هول شــده و مانند دو نوجوان همدیگر را کنار ورودی خفت می‌کردیم!

او به‌جای آنکه مرا روی دســتانش بلند کند و نرم گونه‌ام را ببوســـد و ورود دوباره‌ام را به زندگی‌اش تبریک بگوید، مرا روی کاناپه می‌انداخت و از کارهایی که می‌خواســـت با تنم انجام دهد می‌گفت و آنقدر می‌بوسیدتم که نفس کم‌بیارم و من، حتی بیشتر و بیشتر می‌خواستم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۴

#شالوده‌عشق

ناله‌ی آرامی کردم که دیوانه شد!

با عجله لباس زیرم را از پاهایم بیرون کشـــید و کمربند خودش را حتی تندتر باز کرد!

-امیر می‌خوامت.

حرصی و پرعطش چانه‌ام را بوســـید و بالاتنه‌ام را محکم فشار داد.

-هیش توله اینجوری ناله نکن دَم گوش من... وحشی‌ـــترم نکن بی‌حیا!

او پر عطش بود و من آنقدر درد جدایی کشـــیده بودم که تبدیل به بی‌طاقت‌ترین زن دنیا شده بودم!

-می‌خوام... وحشی دوست دارم!

دندان روی هم ســایید و با حرکت یکدفعه‌ای اش و دردی که همه‌ی جانم را گرفت، دریافتم که شـاید خیلی هم نباید با این مرد صادق باشم!

بـا درد و لـذت تن‌هـایمـان را یکی می‌کرد و بـا وجود حـال خوشم، اشک‌هایم جاری شدند.

نیشگونی از رانم گرفت و آرام قربان صدقه‌ام رفت.

-درد داری نفسم؟ تمومش کنم؟

تخس سر تکان دادم و وقتی با چشمان اشکی آرام گفتم:

-نه!

تقریباً به جنون رسید!

چرخید روی مبل خوابید و تنم را روی خودش کشید.

لحظه‌ای اتصـــالمان را قطع نکرد اما همراه حرکاتش آنقدر بوسیدتم و آنقدر به سبک خودش با گستاخی و خشونت

قربان صـدقه‌ام رفت که خیلی زود همه‌ی دردم را فراموش و در لذت بودن با شوهرم غرق شدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۵

#شالوده‌عشق

و وقتی بـارهـا مرا در لـذت وجودش غرق کرد، بـالأخره خودش هم آرام گرفت و لب‌هایش به شقیقه‌ام چسبیدند.

با دستان بزرگش کمرم را ماساژ داد و لب‌هایش موهای رها و آشفته‌ام را هدف گرفتند.

-خوبی؟!

خوب؟ البته که بودم!
اما حتی نایی برای تکان دادن سرم هم نداشتم!

به‌سختی اووووم آرامی گفتم که ضربه‌ای به باسنم زد.

-ببرمت اتاقمون یا حموم؟

نالیدم:

-نه... نه‌فقط بخوابیم.

سر خم کرد و بی‌توجه به اعتراضـــم گاز بزرگی از گونه‌ام گرفت.

-هر چی حاج خانومم بگه.

نای اعتراض به جمله تمسخر آمیزش نداشتم و درحالی‌که تنم کامل رویش بود و پاهای عضلانی‌اش دور پاهایم پیچیده شده و ذره‌ای با هم فاصله نداشتیم، تقریباً بی‌هوش شدم!

_♡_

صدای پرندگان و هوای خنکی که روی تنم جریان داشت، باعث شد پلک‌هایم را از هم فاصله دهم.

اولین چیزی که دیدم، ســـینه‌ی ســـتبر امیرخان بود و هنوز هم محکم مرا در آغوشش حفظ کرده بود!

لبخند زدم و خیلی آرام از آغوش محکمش فاصله گرفتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۶

#شالوده‌عشق

وقتی ایستادم، آنقدر ضعف داشتم که چیزی نمانده بود دوباره روی او بیفتم!

سریع کنار مبل را گرفتم و از روی میز مشتی شکلات برداشتم و تند خوردم.

کمی که چشمانم باز شد، بلند شدم و با لبخندی که از روی لبم پاک نمیشد، در خانه مشترک جدیدمان راه افتادم.

یک خانه طوسی ســـفید نود متری که همه‌چیزش زیبا و شیک بود.

خانه‌ای که طبق ســـلیقه هردویمان چیده شـــده بود اما نخواسته بودم خیلی لاکچری و پرطمراق باشد.

میشـــد گفت مثل عمارت خانی‌ها پر از ســـلطنت نبود اما برای یک زوج دو نفره سطح مناسبی داشت.

یک خانه نرمال که می‌خواســـتیم زندگی نرمالی را هم در آن تجربه کنیم!

از نظر مکان به خانه باغی که حالا فقط نصیر و گلی در آن زندگی می کردند، بسیار نزدیک بود و قرار بود از این به‌بعد فقط آخر هفته‌ها و برای سفارش‌های زیادی که از قنادی می‌گرفتم، از آنجا استفاده کنیم.

آن خانه‌ی پر آرامش که در آن شیرینی استقلال داشتن را تجربه کرده بودم، بسیار دوست داشتم. اما وقتی امیرخان گفت دلش می‌خواهد برای خودمان یک فضای کوچک و خصوصی داشته باشیم، بی‌هیچ بحثی به حرفش گوش دادم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۷

#شالوده‌عشق

به هر حال من هم همین را می‌خواستم مگر نه؟!

این‌روزها ساعت‌ها تنها ماندن با او شبیه وقت گذرانی در بهشت بود!

با همان تن برهنه به سمت اتاقمان رفتم و با دیدن تخت که دست‌نخورده باقی مانده بود، لب گزیدم و با بی‌حیایی تمام خندیدم و سمت حمام رفتم.

آب داغ را باز و اجازه دادم قطرات گرمش تنم را بشوید.

موهایم را به شامپو آغشته کرده و به اتفاقات چند وقت اخیر فکر کردم.

وقتی به امیر گفتم نمی‌خواهم به تهران برگردم چراکه در این شهر توانسته‌ام آرامش و خوشبختی را پیدا کنم و بالأخره مغازه‌ی مورد علاقه‌ام را افتتاح کنم، حتی فکرش را هم نمی‌کردم که بی‌چون و چرا قبول کند اما انگاری او هم زیاد تغییر کرده بود و هم مانند من عاشق اینجا شده بود.

در حدی که هر یک روز درمیون صبح الطلوع پنج ساعت تا تهران رانندگی می‌کرد و به‌کارهای نمایشگاه می‌رسید، آخر شب هم دوباره پنج ساعت رانندگی می‌کرد و به خانه باغ برمی‌گشت!

این کارش حیرت‌زده و حتی ناراحتم کرده بود. اما خودش با بی‌خیالی می‌گفت می‌تواند سال‌ها به این‌روند ادامه دهد و آخ هم نگوید!

شاید اگر مغازه قنادی‌ام نبود راضی به این همه خسته شدنش نمی‌شدم اما آنجا سکوی استقلال من بود، پس سکوت کردم تا ببینم بالأخره جریانِ زندگی این ماجرا را به کجا می‌رساند.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۸

#شالوده‌عشق

موهایم را آب کشـــیدم و در آینه حمام به صـــورتم نگاه کردم.

برقِ پررنگ چشم‌هایم زیادی دیدنی بود و قلبم پر شوق‌تر از همیشه می‌کوبید.

من بالأخره پاداش همه‌ی سختی‌هایم را گرفته بودم مگر نه؟!

خوشبخت شده بودم... آن هم خیلی زیاد!

_♡_

امیرخان:

بی‌آنکه در بزند، یکدفعه دستگیره حمام را پایین کشید و بی‌توجه به جیغِ هیجان‌زده شمیم سمتش رفت.

-بی‌تربیت چیکار می‌کنی؟!

جلو رفت و همانطور که دستانش را دور تن برهنه همسرش حلقه می‌کرد، محکم گونه‌هایش را بوسید و گفت:

-صبح بخیر جیگر چرا بیدارم نکردی؟

-امیر حالت خوبه؟ من داشـــتم دوش می‌گرفتما مثلاً برو بیرون!

با هوس و اشـتیاق نگاهی به سـینه‌های مقابلش انداخت و با عیاشی و خوش گذرانی تا می‌خواست به آن پایین مایین‌ها نیز نگاه کند و اولِ صـبحش را بسـازد، مشـتی به سـینه‌اش کوبیده شد و شمیم حرصی چانه‌اش را گرفت.

-هی... صورتم اینجاست!

-جان... یادم رفته بود چقدر صبح ها خوش اخلاقی!

شمیم لب‌هایش را محکم گاز گرفت تا نخندد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۹

#شالوده‌عشق

-حداقل مثل تو پررو نیســـتم. برو بیرون می‌خوام دوش بگیرم. یه ذره حریم شخصی برای آدم قائل باش!

سپس از آغوشش فاصله گرفت و به سمت وان رفت.

گردنش را کمی عقب برد تا دید بهتری به باسن زیبای مقابلش داشته باشد و وقتی شمیم داخل وان نشست، به سرعت شلوارش که تنها پوشش بود را درآورد و وارد وان شد.

اهمیتی به جیغ‌ودادهای همسرش نداد و همانطور که می‌نشست، تن کوچکش را به سمت خود کشاند و در آغوشش گرفت.

-امیرخان!

-گوش کن ببین چی می‌گم، از این به‌بعد یا حریم خصوصی نداری یا اگه می‌خوای داشته باشی منم توشم، افتاد؟

شمیم با موهای خیس و گونه‌های سرخش که او را شبیه یک میوه تروتازه کرده بود، حرصی و بسیار بانمک نگاهش می‌کرد.

خدایا می‌توانست همین حالا برای این موجود بغلی و زیادی خوشگل جان دهد!

-اصلاً عاشقش شدم. واقعاً دست شما درد نکنه با این حریمی که به ما دادی!

-جونم... قربونت برم من؟

گویا قربان صـــدقه‌اش زیادی از ته دل بود که دخترک بی‌خیال گندن موهایش شــد و در آغوشــش خودش را ولو کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۰

#شالوده‌عشق

-خیلی پررویی خب؟ اما امروز باهات دعوا نمی‌کنم!

روی موهای خیس و خوش بویش را بوسید و دستانش را محکم دور تنش پیچید.

در این حالت که سرش را به لبه‌ی وان تکیه داده و تمام زندگی‌اش را در آغوشش داشت، در این حالت حاضر بود هر چه دارد را بدهد تا بتوانند تا آخر عمر همینطوری بمانند!

دستی به کمر شمیم کشید و با حالت دستوری پچ زد:

-از این به‌بعد همیشه همینطوری دوش می‌گیریم.

-بد نگذره یه وقت بهت؟

خنده‌ی کوچکی روی لب‌هایش نشـــست اما یکدفعه حال عجیبی همه‌ی وجودش را گرفت.

روزگاری چقدر همچین صـــحنه‌ای برایش دور و غیرقابل دسترس بود!

داشـــتنِ دوباره شـــمیم شـــبیه رویایی شـــده بود که هر روز بزرگ‌تر و دست نیافتنی‌تر میشد!

بوسه‌ای به کنار چشم شمیم زد و آرام گفت:

-خیلی دوست دارم باشه؟ اینو هیچوقت یادت نره و یادتم نره من تا روزی که بمیرمم برای این فرصـــت دوباره‌ای که به خودمون دادی، بهت مدیونم!

شـــمیم لحظـه‌ای بی‌حرکـت مـانـد و ســـپس سر از روی سینه‌اش بلند کرد و با حالتی که می‌توانست دوست داشتن را به خوبی از چشمانش بخواند، نگاهش کرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۱

#شالوده‌عشق

-امیر!

-اینکه هنوز اینجوری نگاهم می‌کنی! اینکه دوباره قبولم کردی! شاید همه بگن فرصت، شاید خودمم لفظی بگم فرصت اما...

به سینه‌اش کوبید.

-تو به این فرصـــت نه به این جون دوباره دادی! تو نفس منی. وقتی تو هســتی تازه می‌فهم زندگی چقدر می‌تونه خوب باشــه و قول می‌دم دیگه نمی‌ذارم اخم بشــینه رو صــورت خوشــگلت بی‌ت♡خم‌ترین مرد دنیام اگه بذارم. بی‌عرضــه ترینم!

شمیم با بغض لبخندی زد.

دیگر نتوانســـت طاقت بیاورد و محکم لب‌های همسرــ ظریفش را بوسید.

در زندگی با خیلی از داســتان‌ها جنگید اما درد نداشــتن این دختر فرای همه‌چیز بود.

با همه‌ی حسی که داشت، با همه‌ی وجودش می‌بوسید.

دســـتانش را دور تن شـــمیم پیچید و چنگی به موهای خیسش زد و ناخودآگاه بغض گلوی مردانه‌اش را گرفت.

چقدر به خدا برای دوباره داشتن این دختر بدهکار بود!

چشمانش بسته و یک جمله در سرش می‌چرخید.

«خدایا بزرگیتو شکر
خدایا بزرگیتو شکر»

_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۲
#شالوده‌عشق

شمیم:

میشـــد بعد شـــنیدن حرف‌های صـــادقانه و بغضی‌ـــ که به‌ســـختی با آن می‌جنگید، احســـاس خوشـــبخت‌ترین زنِ عاشقِ دنیا را نداشته باشم؟

نه... نمیشد!

گونه‌ی زبرش را بوسیدم و بیشتر خودم را جلو کشیدم

می‌خواســـتمش دوبـاره... می‌خواســـتم آنقـدر در آغوش یکدیگر حل بشویم که همه‌ی تلخی‌ها را فراموش کنیم.

صورتم را مقابلش گرفتم. لب‌هایم را بوسید و دستانش به نوازش تن برهنه و خیسم مشغول شدند.

این بار برخلاف دیشـــب هیچ خبری از هول و ولای من و وحشی‌گری‌های او نبود!

سر صـبر می‌بوسـیدمش و او با لطافتی باور نکردنی جواب بوسه‌هایم را می‌داد.

اول پر از آرامش شـــدم اما وقتی کمی بعد لب هایش جای جای تنم نشـــســـت و ذره ذره از بدنم را بوســـید و مکید، دریافتم وقتی می‌گویند شـکنجه‌ی نرم و شـیرین دقیقاً یعنی چه!

دستانم را روی عضلات سینه‌اش کشیدم و سعی کردم پاهایم را کمی از نوازش دستان شکنجه گرش دور کنم که یکدفعه جلو کشاندتم و همه چیز بدتر شد!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۳

#شالوده‌عشق

پاهایم دو طرف تن و شکم هایمان به هم چسبیده بود و می‌توانستم بی‌قراری‌اش را به خوبی حس کنم.

لبخند خاصی به چشـمان فراری‌ام زد و با کمی بیشـتر کردن شـــدت نوازش هایش باعث شـــد دیگر نتوانم به هیچ چیز فکر کنم و صدایم در حمام داغ و بخار گرفته پیچید.

بی‌اهمیت به نیشـگون گرفتن های ریز از ران و مالش دادن تنم و بوسـه باران کردنم مشـغول شـد و لحظاتی بعد دیگر قادر به کنترل کردن خودم نبودم.

و او با ظالمانه ترین حالت ممکنه همانطور که در گوشـــم قربان صدقه می‌رفت، نوازش هایش را تندتر و خصوصی‌تر می‌کرد.

هردویمـان غرق یکـدیگر و این شروع زنـدگی مشـــترک و زناشویی‌مان برای بار دوم بود!

زندگی‌ای که از آنچه حتی فکرش را هم می‌کردیم قرار بود عالی‌تر و زیباتر پیش برود!

_♡_

هشت سال بعد...

-حالت خوبه دیگه مگه نه مامان جون؟ مطمئنم خوبی. نگران چیزی نباشـــیا خب؟ همه چی عـالی پیش می‌ره. زندگیم. روزهام. کارهام. راستی بهت گفتم با آقای سالاری

قراره شریک بشـــم و شـــعبه‌ی جدید باز کنیم؟ این قراره سومین شعبه قنادیم باشه باورت می‌شه؟!

...-

-البتـه اینم بگم امیرخـان زیـاد راضی نبود امـا وقتی فهمیـد به‌جای سـالاری قراره با نامزدش سروکار داشـته باشـم و اون پسرِ زیادی جنتلمن یکی از دلایل شراکتش بـاهـام سرگرم شدنه زنشه، کنار اومد!

لبخندی به عکس بســـیاربســـیار قدیمی مامان که داخل گوشی‌ام بود زدم و تقریباً هن و هن‌کنـان سراغ قبر بعـدی رفتم تا با گلاب بشورمش.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۴

#شالوده‌عشق

عادتم شده بود هر پنجشنبه به این قبرستان که مخصوص افراد بی‌نام و نشان بود بیایم،

قبرها را بشویم و درعین‌حال با مامان حرف بزنم.

این راهی فوق‌العاده برای سبک شدن و درد و دل با مادری بود که با خاکش ساعت‌ها فاصله داشتیم و زود به زود نمی‌توانستم به آن سر بزنم.

اما شستن این قبرها و حتی آب دادن به گل‌هایی که بالای سر تک‌تک‌شان کاشته بودم، باعث میشد فکر کنم صاحب یک اثر هنری هستم!

-تو چیکارا می‌کنی؟ همه چی خوبه؟ اونوریا که اذیتت نمی‌کنن؟!

-...

-خوبی مطمئنم خوبی. راســـتی خبر داری این هفته چهارتا عروسی رایگان تو خونه‌ات گرفته شد؟ وای نمی‌دونی چقدر خوشحال شدن مامان!

و امیرخان چهار ســال پیش یک روز از خواب بیدار شــد و تصــمیم گرفت عمارتشــان در دِه را که قبلاً برای آذربانو و پدرش بود را به نام من بزند!

یکدفعه تصـــمیم گرفت و خیلی زود بی‌آنکه به نمی‌خوام گفتن‌هایم توجه کند آنجا را به نام من زد.

یعنی درســـتش این بود کـه می‌گفتم بـه زور مجبورم کرد مالکیت آنجا را داشته باشم!

می‌گفت پدرش را در خواب دیده که با من در آن خانه شام می‌خورد و اینگونه خانه‌ای که روزی سرنوشت مادرم در آن چال شده بود، به اسم من درآمد!

آنجا را نمی‌خواستم.

شـــهری که به مادرم بدترین بدی‌ها را کرده و او را در آن به‌عنوان دختر باکره می‌خواندند، نمی‌خواستم!

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#پارت۱۰۶۵

#شالوده‌عشق

پیرزن ترسناکی که سرنوشت مادرم را ترسناک‌تر کرده بود، نمی‌خواستم!

اما خالی ماندنش هم بی‌دلیل بود پس تصمیم گرفتم عاقلانه فکر کنم و یک تصمیم درست بگیرم.

اینگونه شد که با کمک زیبا و دخترها که دیگر آنجا به نوعی خانه آن ها هم شده بود، عمارت اشرافی بزرگ و زیادی زیبای خانی‌ها را تبدیل به یک تالارِ عروسی رایگان کردم!

حالا در شـــهری که روزی مادرم را تف کرده و مردمش تبدیل به عزرائیل برای یک دخترجوان شده بودند، هر روز و هر روز دعاهای بسیاری خوانده می‌شد و همه آرزوی در آرامش بودن روح آن دختر را می‌کردند!

در خانه‌ی سابق آذربانو برای مادر من دعا خوانده میشد!

دختران و پسرـــان شـــهر که از نظر مالی قوی نبودند، در خانه‌ی اشرافی ازدواجشـــان را جشـــن می‌گرفتند و حتی یک قران هم پرداخت نمی، کردند.

البته با اینکه اجباری نبود اما برای اســـتفاده از آنجا همه‌شان یک کار را انجام می‌دادند.

این کار دراصـــل پیشـــنهاد امیرخان بود و این بود که زوج نوشـکفته و تمام خانواده‌شـان و گاهی مهمان‌هایشـان قبلِ اسـتفاده از آن مکان می‌نشـسـتند و به سرگذشـت مادرم از زبان نازنین گوش می‌دادند.

هر روز افراد زیادی این کار را می‌کردند و باعث شـــده بود اســم و رســم و قصــه مادرم در دالون‌دالون شــهر و حتی شــهرهای کوچک اطرافش هم بپیچد و در تاروپدش حک شود.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۶

#شالوده‌عشق

گلی که شاخه‌هایش درهم پیچیده شده بود را درست کردم و سراغ آخرین قبر رفتم.

-عروس‌ها خیلی خوشحال بودن. نازیلا می‌گفت خیلی هم دعات کردن. می‌دونی مامان وقتی می‌شنوم هر روز کلی آدم دارن برای آرامش روحت دعا می‌کنن خوشحال می‌شم اما اینجوریم نیست که اگه این دعاها نباشن خیالم راحت نباشه، به هر حال مطمئنم جات خوبه فرشته‌ی من.

با وجود شکم بزرگم به‌سختی خم شدم و به‌جای صورت مامان سنگ قبری که متعلق به یک کودک بی‌اسم و رسم بود را به‌عنوان خداحافظی بوسیدم و آرام بلند شدم.

-تا هفته‌ی بعد خداحافظ مامان.

از قبرستان بیرون زدم و از آنجا که امیرخان اجازه نمی‌داد در این ماه‌های آخر رانندگی کنم، به سمت تاکسی‌کرایه‌ای که تمام مدت منتظرم مانده بود رفتم و آدرس یکی از پاساژهای معروف را دادم.

تولد گندم بود و می‌خواستم برایش هدیه بخرم.

نگاهم به شلوغی شهر و مانند همیشه لبخند کوچکی روی لبانم بود.

بعضی‌ها می‌گفتند جایی که به دنیا می‌آیی وطنت است.
بعضی‌ــ دیگر می‌گفتند جایی که برایش جنگیدی وطنت است.
اما به نظر من جایی که در آن آرامش یافتی و حالت خوب شد، وطن است!

مانند جمله‌ی معروف اگر حال دلت خوب نبود برو، فرق تو با یک درخت همین پای رفتن است!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۷

#شالوده‌عشق

از تاکسی پیاده شدم و همانطور که دستم روی شکمم بود، به سمت مغازه عروسک فروشی راه افتادم.

مثلاً من و امیرخان هر دو در شـــهر مادر و پدرهایمان به دنیا آمده بودیم اما هرگز حتی برای مســـافرت هم دلمان رفتن به آنجا را نمی‌خواست!

در تهران بزرگ شدیم اما دلمان آنجا را هم نمی‌خواست!

من هر عید فقط برای سر زدن به آراســـته خانوم و خاله ســـوما جون که دیگر خیلی وقت بود از تَه دل به او ســـوما جون می‌گفتم، به تهران می‌رفتم.

آن دو خواهر از همان هشت ساله پیش در عمارت خانی‌ها همراه هم زندگی می‌کردند و با تنهایی‌شان می‌جنگیدند.

هر دو کم‌کم داشتند شبیه دو پیرزن بانمک و نقلی می‌شدند.

ســـوما جون هنوز هم‌زبان تلخی داشـــت اما دیگر فهمیده بودم قلبش اصـلاً اینگونه نیسـت و حال تکه‌هایش نه‌تنها ناراحتم می‌کرد بلکه باعث میشد بلند بخندم.

و آراسته خانوم، هنوز هم عصرا می‌نشست و منتظر پانیذ می‌ماند!

و هنوز هم خبری از پانیذ نبود!

البته این بی‌خبری باعث نمیشد نگرانش شویم.

با وجود افراد آنتن مانند امیرخان می‌دانستیم سالم است و مشـــکلی برایش پیش نیامده اما گویی آن دختر هیچ دلش نمی‌خواست بیاید و سری به مادرش بزند!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۸

#شالوده‌عشق

پس آراسته خانوم هم هیچ نمی‌گفت...

به زنگ‌های ســـالی یک بار دخترش دلخوش کرده بود و ناراحتی‌اش را نشان نمی‌داد.

اما هر روز بی‌استثنا دو ساعت تمام در باغ می‌نشست و به ورودی خیره میشد!

-آقا می‌شه اونو بهم بدین؟

به عروســک بزرگ و زیبایی که بالای مغازه‌اش بود، اشــاره کردم و مرد بعد نگاهی به شـکم بزرگم با لبخند سر تکان داد و گفت:

-چشم.

و چه خوب که امیرخان نبود تا لبخندش را ببیند!

باور کردنی نبود اما آن مرد هم هنوز در سر حد مرگ حساس بود!
البته دیگر خیلی خوب یاد گرفته بود که عصبانیتش را بر سر من تخلیه نکند!

و من یاد گرفته بودم بیشتر از همه در زندگی‌ام با شوهرم صادق باشم!

عروسک را حساب کرده و از مغازه بیرون زدم.

من همانقدر که همیشه اشتباهات دیگران را می‌دیدم، متوجه اشتباهات و خطاهای خودم نیز بودم پس صداقت

داشـــتن با او را درســـت از اولین روز زندگی مشـــترکم تمرین کردم!

روزی که حالمان فوق‌العاده بود اما با خونسردی و آرامش از تماس شبِ قبل اشکان و صحبت کردنمان گفتم.

کلمه به کلمه، واو به واو، بی‌ترس و تردید گفتم و مســـتقیم به چشمانش خیره شدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۹

#شالوده‌عشق

نترسیدم چون گناهی نداشتم!

پنهان نکردم چون دلیلی نداشت!

و او سرخ شـــد. مشـــتش لرزید. پاهایش روی زمین ضرب گرفت اما وقتی به سـمتش رفتم تا در آغوشـش بنشـینم، هیچ رفتار بدی نشـــان نداد و برعکس محکم در آغوشـــم گرفت!

این برای هردویمان یک عادت شد!

از آن موقع هر اتفاق میفتاد که می‌دانستم باید بداند، هر اتفاق کوچک و بزرگی، کنارش می‌رفتم، روی پاهایش می‌نشستم و با جزئیات تعریف می‌کردم.

خیلی وقت‌ها عصبانی میشد و خیلی وقت‌ها تا ساعت‌ها اخم‌هایش باز نمیشد و حتی خودش را فحش باران می‌کرد اما درنهایت باز هم در آغوشم می‌گرفت!

او اعتماد داشتن به من و من صادق بودن با او را خیلی خوب آموخته بودم و همین هم باعث شده بود که بزرگ‌ترین مشکل‌مان در کوتاه‌ترین زمان حل شود و حتی یک کدام از دعواها و قهرمایمان هم طولانی و سنگین نشود.

همه‌چیز در عین پیچیدگی بسیار ساده بود و میشد گفت ما تمام و کمال از تجربه هایمان درس گرفته بودیم!

بعد خریدن یک لباس نوزادی که قند در دلم آب کرد، دوباره سوار ماشین شدم و به سمت خانه رفتم.

به سمت همان آپارتمان نود متری اما پر از حس زندگیمان!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۰

#شالوده‌عشق

وقتی رسیدم و ماشین امیرخان را در پارکینگ دیدم، ذوق‌زده و نفس‌نفس زنان عروسک بزرگ را به دیوار تکیه دادم و دنبال کلیدهایم گشتم.

-مامانی؟ بابا اومده. الآن می‌خوایم ببینیمش تو هم دلت تنگ شده بود آره؟

هنوز حرفم تمام نشـده بود که در باز شـد و من بعد سـه روز مسـافرتی که به دبی داشـت و به قدر سـه سـال برایم دلتنگی به ارمغان آورده بود، مقابل مَردم قرار گرفتم.

نگاهم با حظ به پیراهن مردانه آبی کمرنگ و اخم‌هایش دوخته شـد و خدایا آن چند دانه موی سـفید شـده‌اش، هزاران بار جذاب‌ترش کرده بود.

-اومدی...

اجازه نداد جمله‌ام را کامل کنم و با همان اخم‌های درهم سرم را جلو کشید و محکم لب‌هایم را بوسید.

همراهی‌اش کردم و کمی بعد با بوسه‌ای صدادار فاصله گرفت.

-باز رفتی بیرون؟!

-منم دلم برات تنگ شده بود آقا! مرسی خوبم اصلاً عالیم. پسرمون هم خوبه شما چطوری؟ اوه آره این چند روز نبودی خیلی‌جات معلوم بود. راستی کلی اتفاق جالب افتاده که می‌خوام برات تعریف کنم. تو چه خبرا؟ همه چی خوبه؟!

گوشه‌ی چشمانش چین خورد و این بار لب‌هایش گونه‌ام را هدف گرفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۱
#شالوده‌عشق

-خیلی‌خب سرتق خر شدم بیا تو سرده.

دستش را پشت کمرم گذاشت که گفتم:

-صبر کن عروسکم جا موند.

سریع به سمت عروسک خم شدم که یکدفعه پهلویم را گرفت و بلند گفت:

-شـــمیم به قرآن تو تا این بچه‌رو به دنیا بیاری صـــد بار زاییدم من!

خودش عروسک را برداشت و از آنجا که معلوم بود دوباره می‌خواهد غرغر کردن‌هایش بابت اینکه دیگر یک زن باردار هســـتم و بیشـــتر باید مراقب باشـــم را شروع کند، سریع سمت اتاق رفتم.

-من می‌رم لباس عوض کنم.

-آره فرار کن پدرســـوخته... فرار کن ببینم تا کجا می‌خوای فرار کنی!

تند یک پیراهن آزاد و رهای تابســـتانی با گل‌های درشـــت پوشیدم و هدبندی هم روی موهای بلندم زدم.

صـــورتم بخاطر بارداری پر شـــده و باعث شـــده بود هر لحظه امیرخان محکم گونه‌هایم را گاز بگیرد و به جیغ‌جیغ کردن‌هایم بخندد.

-گلی کِی رفت شمیم؟

صدایش را از آشپزخانه می‌شنیدم و همانطور که یک نگاهم به ساعت بود، تند سراغ لوازم آرایشی‌ام رفتم تا قبل آمدن رادان و گندم کمی رنگ‌ورو بگیرم.

-امروز صبح

-تموم سه روز پیشت بود دیگه آره؟

و گلی بیچاره مجبور بود هر وقت که آقا برای انجام کارهای شعبه دبی‌اش که زمانی در حد مرگ حرصم داده اما این‌روزها بسیار سودآور شده بود می‌رفت، تمام دقایقش را کنار من بگذراند!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۲

#شالوده‌عشق

-آره بابا بنده خدا صبح هم با اصرار من رفت. قشنگ از تو چشماش می‌خوندم چقدر دلش برای نصیر تنگ شده اما گیر داده بود تا تو نیای نمیره!

صدای پاهایش نزدیک‌تر شد.

ثانیه‌ای بعد پشت سرم ایستاد و لب‌هایش به سمت گودی گردنم رفتند.

-هی خدا تو دلتنگی از عیالمونم شـــانس نیاوردیم. می‌بینی واقعاً؟ نصف این نصیر هم نشدم من! آلبالوی ما فقط به فکر خودشه!

رژ لب سرخ، رژگونه‌ی صورتی و پیراهن تابستانی قرمزرنگ در عین شـــادی کمی زیادی سرخم کرده بود و این مرد هیچ فرصتی را برای اذیت کردنم از دست نمی‌داد!

چیزی تا چهل ســـالگی‌اش نمانده بود اما شـــیطنت‌هایش همچنان برقرار بود!

-از خداتم باشه آلبالو به این خوشمزگی... مرتیکه پررو!

به حرص خوردنم خندید و همانطور که مانند همیشـــه خیلی نَرم و آرام در حال نوازش شکمم بود، وقیحانه گفت:

-جوون معلومه که از خدامه. اصـــلاً مگه خوشـــمزه‌تر از آلبـالو داریم؟ فقط حیف چنـد وقتیـه این آلبـالوی مـا نمی‌ذاره درست بخوریمش و دلمونو خون کرده!

هنگام گفتن این جمله به پایین تنه‌اش اشاره کرد و از قصد طوری حرف زد که انگار در مورد دو نفر صحبت می‌کند!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۳

#شالوده‌عشق

وقیح... وقیح بودن فقط برای یک لحظه‌اش بود!

بینی‌ام چین خورد و حرصی گفتم:

-نه پس نکنه انتظار داری تو هفت هشـــت ماهگی رقص میله برم برات؟!

این بار شـــلیک خنده اش آنقدر بلند و از ته بود که سرش به عقب خم شـــد و ناخودآگاه لبخندی هم روی لب‌های خودم نشست.

و من برای این خنده‌هایش جان می‌دادم!

-عشق خودمی. زن من...

با صـدای زنگ در حرفش نصـفه ماند و این بار چشـمانش از شیطنت نه بلکه با حس دیگری برق زد!

حسی که میشد گفت تا حدودی پدرانه بود!

-اومدن.

سریـع به سمت ورودی رفت.

به‌دنبالش روانه شـدم و با باز شـدن در و دیدن مهمان‌های عزیزمان لبخندم حتی پررنگ‌تر شد.

برای رادان که مانند امیرخان او هم دیگر مرد پخته‌ای شده بود، سر تکان دادم و گفتم:

-خوش اومدی داداش.

-قربونت عزیزم.

و سـپس نگاهم روی صـورت گرد و زیبای گندم هفت‌سـاله نشست.

-عشقم؟ خوش اومدی خوشگل خانوم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۴

#شالوده‌عشق

ملیح و فرشـــته گونه خندید که امیرخان یکدفعه عنان از کف داد و همانطور که به ســـمت تنها یادگار خواهرش می‌رفت، محکم بغلش کرد و چرخاندش.

-دنـدون موشی من اومـده آره؟ عشـــق من اومـده؟ آره قربونت بره دایی؟ نمی‌گی می‌میرم برات اینجوری خوشـــگل تیپ می‌زنی؟!

امیرخان موهای طلایی دخترک زیبا را که تماماً از مادرش به ارث برده بود را محکم بوســـید و طوری او را به ســـینه‌اش فشار داد که مطمئن شدم اگر روزی دختری داشته باشیم، دقیقاً همانطور که این را فرشـــته دوســـت دارد او را هم دوست خواهد داشت!

-ممنونم دایی جونم اما اســـم من گندمه... دندون موشی نیستم که!

و این دختر علاوه بر موهای زیبایش اسم مادر خدابیامرزش را هم به دوش می‌کشید.

امیرخان این بار تقریباً برایش مُرد و چنان گونه‌اش را بوسید و گاز گرفت که صـورت بچه کمی درهم رفت و رادان کلافه جلو آمد.

-بیا اینجا بابا... بده من مرتیکه گاز نگیر بچه‌مو!

تقریباً به زور گندم را از دســـتان امیرخان بیرون کشـــید و همانطور که با یک دسـت دخترش را در بغل داشـت، جلو آمد و صورتم را بوسید.

-عشق من خوبه؟

منظورش به پسرم بود و گندم نیز مانند همیشـه با لبخند و طوری که انگار من یک موجود خارق‌العاده در شکمم دارم، هیجان‌زده خیره‌ام شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۵

#شالوده‌عشق

-خوبه دایی جونش سلام داره.

چشمک جذابی زد و به خودم اشاره کرد.

و هنوز هم در حد مرگ نفسگیر بود...

-اون یکی عشقم چی؟

بلندتر خندیدم و سر تکان دادم.

-خوبم بیاید بشینید.

با امیرخان به سمت سالن رفتند و همین که نشستند، دوباره بحث همیشه‌شان شروع شد.

امیرخان می‌خواست گندم را در بغلش خود بنشاند و رادان می‌گفت دخترم در آغوش من راحت است!

امیرخان تهدیدش می‌کرد که اگر اخلاقش را درســـت نکند بعد آمدن پسرمان حتی نمی‌ذارد رادان رنگش را هم ببیند.

و رادان جوری که انگار در حال بحث با یک پشـــه مزاحم است، می‌گفت کافی‌ست کوچک‌ترین غلطی کند تا نشانش دهد دنیا دست کیست!

و حتی هیچ‌کدامشـان اصلاً نمی‌فهمیدند که این دختر بچه زیبا که داشت هفت‌ساله میشد، دیگر کم‌کم در حال بزرگ شـدن اسـت و خیلی خوشـش نمی‌آید که مثل بچه‌های دو سه‌ساله با او رفتار کنند!

آن ها نمی‌فهمیدند اما چیزی که همیشـه باعث شـگفتی‌ام میشد، رفتارِ زیادی فرشته گونه گندم بود.

هرگز و اما هرگز جوری رفتار نمی‌کرد که کسی- ذره‌ای حس ناراحتی داشته باشد و از خود گذشتگی‌ای که با وجود سن کمش در تمام موضوعات داشت، هم شیفته و هم برای آینده‌اش نگرانم می‌کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۶

#شالوده‌عشق

گرچه با وجود پدر و دایی‌اش که همیشـــه برایش مانند حصار بودند، خیلی هم نگرانی‌هایم پررنگ نمیشد.

این بچه گذشته‌ی من نبود!

این بچه با وجود مادر نداشتن هزارو یک خواستار داشتند و کل فامیل عاشقش بودند!

بچه‌ی بی‌کسی نبود و چه خوب که نبود!

نفس عمیقی کشـیدم سـعی کردم دردی که مثل اکثر مواقع در شکم و کمرم پیچیده بود را فراموش کنم و جلو رفتم.

-آقایون به نظرم بهتره بحث سر اینکه گندم جان کجا بشـینه رو تموم کنید چون عروسـکم قراره باهام بیاد و تو آشـپزخونه کمکم کنه. مگه نه عزیزدلم؟ به عمه کمک می‌کنی؟

چشمان عسلی زیبایش از اینکه بزرگانه از او کمک خواسته بودم درخشید اما بااین‌حال برای کسب اجازه به رادان نگاه کرد.

کاملاً شبیه یک بچه‌ی محتاط و سر به راه!

صـــدای سرخوشی از گلوی امیر و رادان بلند شـــد و دلم می‌خواست بخاطر این نوع تربیتشان هردویشان را مفصل کتک بزنم.

-برو بابا جون با عمه هرجا خواستی می‌تونی بری.

رادان تقریباً هر بار این را به گندم می‌گفت اما باز دخترک زیبا اجازه می‌گرفت و خدا می‌دانست برادرم چقدر در مورد خطرات احتمالی با دخترش صحبت می‌کند!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۷
#شالوده‌عشق

گندم لبخند زنان به سمتم دوید و من سعی کردم به رادان چشم غره‌ای درست درمان نروم.

شاید هم با آن گذشته خودش و تجربیات بسیارش حق داشت که وقتی پدر خوشگل‌ترین دختر دنیا شده، تا این حد نگران و محتاط باشد!

-بیا عزیزم... خب چه خبرا؟ مدرسه خوبه؟

خندید و با آن دندان موشی‌اش دلم را دوباره و دوباره برد.

-خوبه hala جون امروز یه کلاس new داشتیم.
(خوبه عمه جون امروز یه کلاس جدید داشتیم)

و وقتی با پدرت در هفت‌ســـالگی نصـــف دنیا را بگردی، اینگونه می‌شـــود که گاهی برای یک جمله بی‌حواس از ســـه زبان استفاده می‌کنی!

خندیدم و شکلات‌ها را از کابینت بیرون کشیدم.

-جدی؟

-آره teacher هم خواســته بود مامان همه بیاد مدرســه منم photo مامارو بردم.

(آره معلم هم خواســته بود مامان همه بیاد مدرســه منم عکس مامارو بردم)

دستم روی ظرف‌ها خشک شد و سعی کردم وارفتگی‌ام در چهره‌ام مشخص نباشد.

-اووم جدی می‌گی؟ کار... کار خوبی کردی. خب... معلمت چی گفت؟

بی‌اهمیت و تا حدودی مظلوم شانه بالا انداخت.

-هیچی اما بچه‌ها بهم خندیدن!

محکم لب گزیدم و بی‌خیال ظرف‌ها شدم.

جلو رفتم. مقابلش روی صـندلی ناهارخوری نشـسـتم و دستش را گرفتم.

-عزیزدلم می‌دونی اینجور وقت‌ها می‌تونی بهم بگی مگه نه؟ اگه می‌گفتی من حتماً باهات می‌اومدم مدرسه.

و این بار بغضی‌ــ که به‌ســـختی قورت داد را خیلی خوب دیدم!

-آخـه گفتن مـادرتون رو بیـارید. نگفتن کسی‌ــ کـه انـداره مادرتون دوستش داریدو!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۸

#شالوده‌عشق

دلم ریخت و محکم چشمانش را بوسیدم.

-قربونت برم من... دختر با محبت من... خیلی دوســـت دارم می‌دونی دیگه؟

دسـتان کوچکش را دو طرف صـورتم گذاشـت و با لبخند فرشته گونه‌اش گفت:

-منم دوست دارم.

و سپس گونه‌هایم را بوسید.

خدایا آنقدر مهر وجودش زیاد بود که گاهی با خودم می‌گفتم چطور ممکن است از پدر و مادری مثل گندم و رادان، همچین بچه‌ای به وجود آمده باشد؟!

یک روح تماماً سفید داشت...

انگاری که تنها فقط صفات خوب مادر و پدرش را به ارث برده بود!

لب‌هایم را روی هم فشردم.

-گندم بابات از این خبر داره؟!

اینبار لب‌هایش ورچیده شد.

-نه اما شب وقتی می‌خواد بیرتم تو تخت خواب می‌فهمه.

و این هم یکی دیگر از کارهای تربیت به سبک رادان بود!

هر طور شده شب‌ها خودش گندم را می‌خواباند و با زیرکی در مورد کل روزش از او سوال می‌پرسید!

آه عمیقی کشیدم و سعی کردم به اینکه اگر رادان بفهمد دخترش مورد تمسخر قرارگرفته برای بار سوم در ماه گذشته مدرسه‌اش را عوض خواهد کرد، فکر نکنم.

#نویسنده: ZK

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت۱۰۷۹

#شالوده‌عشق

-خیلی‌خب پاشـــیم به‌کارمون برســـیم تا این هیولاها جای کیک مارو نخوردن!

خندید و از روی صندلی پایین برید.

-خب.

با آن دســـتان کوچکش همراهی‌ام کرد و از دیدن کیک باربی‌ای که برایش درســـت کرده بودم، به‌شـــدت ذوق‌زده شد.

شروع به تعریف روزم برایش کردم و از کارها گفتم.

وقتی نظرش را می‌پرسیدم و با او مثل یک دختر بزرگ رفتار می‌کردم، چشمانش به قدر ستاره‌ها می‌درخشید.

همه‌چیز خوب بود و سرگرم بودیم.

امیر و رادان در سالن غوغا گرفته و بحثشان بیشتر در مورد ماشین‌ها و فوتبال بود.

همه اش دو نفر بودند اما آنقدر سرو صـــدا می‌کردند که انگار یک مهمانی بزرگ ترتیب داده‌ایم!

یکدفعه بخاطر یکی از بازی‌ها بحثشـــان بالا گرفت و می‌توانســـتم شرط ببندم اگر هر دو کمی کم‌ســـن‌تر بودند، دست‌به‌یقه می‌شدند!

متاســف سر تکان دادم و کیک را برداشــتم و رو به دخترک شیرین گفتم:

-بیا بریم تا این پسرکوچولوها همدیگه‌رو خفه نکردن از هم جداشون کنیم.

یکدفعه بلند قهقهه زد و باعث شـــد سر رادان به‌سرعت طرفمان بچرخد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۰

#شالوده‌عشق

در کسری از ثانیه به کل امیرخان را فراموش کرد و سمت دخترش آمد.

-جونم قربون خنده هات برم من؟ عسل بابا.

محکم در آغوشـــش گرفت و یکی از کلاه‌های تولد را روی سرش گذاشت.

امیرخان نیز بلند شـــد و مانند هر ســـال با لبخندی که هم بوی شـــادی می‌داد و هم غم، فیلمی که مربوط به بارداری گندم میشـــد را گذاشـــت تا بعد دیدن صـــدباره‌ی آن خواهرزاده‌اش کیک تولدش را ببرد.

رادان با گندم در آغوشش روی مبل نشست و من دست امیرخان که به سمتم دراز شده بود را گرفتم و کنارش نشستم.

آرام شقیقه‌ام را بوسید و در گوشم گفت:

-خوبی؟

-اوهوم.

بوسه‌ی دیگری زد و دستش را محکم‌تر دور کمرم پیچید.

هر چهار نفرمان نگاهمان به صـــفحه تلویزیون بود و من همانطور که به صـــفحه رنگی خیره بودم، آن روزها را در ذهن مرور کردم.

روزهایی که میشد گفت حالات بسیار جادویی‌ای داشتند!

روابطمان درست بود...

گندم و رادان توانســـته بودند با هم کنار بیایند و بارداری گندم مانند گره رادان را نرم کرده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۱

#شالوده‌عشق

گندم پیش‌روانپزشـــک می‌رفت و حالت دوشـــخصـــیتی داشتنش بسیار کمتر شده بود.

حتی خیلی وقت‌ها چهار تایی بیرون می‌رفتیم و با آنکه من و گندم اصلاً شبیه گذشته نبودیم، اما یک آتش بس و صلح قوی بینمان جریان داشت.

اوضـاع بین گندم و امیرخان هم خوب و عادی شـده بود و شـاید شـور رابطه‌ی خواهر و برادریشـان به‌اندازه‌ی من و رادان نبود، اما حداقل میشـــد گفت دیگر ناراحتی هم بینشان نبود!

هر دو کاملاً یکدیگر را بخشـــیده بودند و دقیقاً از همان روزها دوسـتی‌ای درسـت و خوب هم بین رادان و امیرخان شکل گرفت.

به طور کل نه ماه بارداری گندم زیادی رویایی بود. اما بعد به دنیا آوردن دخترش و زمانی که گندم یک هفته بیشـــتر نداشت، یک شب خوابید و صبح آن دیگر بیدار نشد!

دکترها تشخیص ایست قلبی ناگهانی را داده بودند.

می‌گفتند از هر هزار نفر شـــاید تنها ده نفر همچین مرگی را تجربه کنند و این اتفاق تلخ مانند سـیلی بر صـورت‌هایمان زده شد.

سخت بود. تلخ بود. دردناک بود برای همه‌مان!

برای امیرخان، برای رادان حتی برای من اما هر سـه بخاطر امانتی کوچکی که هنوز یک ماهش هم نشـــده و مادرش را از دست داده بود، خودمان را جمع‌وجور کردیم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۲
#شالوده‌عشق

با بدبختی این کار را کردیم اما درنهایت موفق شدیم.

از آن موقع تمام زندگی رادان در دخترش خلاصـــه شـــد و امیرخان پرنســـس خانواده را به‌جای خواهری که دیگر نداشت هم دوست داشت!

-بابایی؟ نبینم گریه کنه دختره من!

گندم مانند همیشـــه بعد دیدن فیلم مادرش آرام و مظلومانه داشت اشک می‌ریخت.

امیرخان سریع تلویزیون را خاموش گرفت و با تعجبی ساختگی گفت:

-دندون موشی؟ آخه مگه دخترای خوشـــگل هم گریه می‌کنن؟!

گندم درست کوچکش را آرام و روی صورتش کشید و لب زد:

-د.. دلم می‌خواست بود!

غم عالم در نگاه رادان نشست و گندم ادامه داد:

-اما... اما اون تو قلبمه مگه نه بابایی؟!

رادان نفس عمیقی کشید و سرتکان داد.

-آره دورت بگردم. اون همیشه پیشته اما به شرطی که گریه نکنی باشه؟ اگه گریه کنی فکر می‌کنه تو حسش نمی‌کنی!

گندم سریع اشک‌هایش را پاک کرد و امیرخان برای عوض کردن جو گفت:

-رادان پاشو!

-چی شده؟

-پاشو می‌خوایم تانگو برقصیم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۳

#شالوده‌عشق

سپس دست رادان که از تعجب داشت می‌مُرد را گرفت و وقتی ارام چیز در گوشش گفت، هر دو خیلی مسخره شروع به رقصیدن کردند.

بدن‌های درشت مردانه اش که با ظرافتی مسخره ترکیب شده بود، باعث شد گندم به قهقهه بیفتد و آنقدر مضحک بودند که من هم نتوانستم خودم را کنترل کنم.

صـــدادار خندیدم و بلند شـــدم تا با آوردن شـــاباش در مسخره بازیشان شریک شوم اما با دردی شدید که یکدفعه در کمر و شـکمم پیچید، نفسـم رفت و شـوکه به‌دسـته‌ی مبل چنگ زدم.

-ا..امیر؟

صدایم آرام بود و قطعاً میان مسخره بازی‌ها و موزیک به گوشـشـان نمی‌رسـید اما چنان از درد شـدید و یکدفعه‌ای شـــوکه شـــده بودم که برای لحظه‌ای چگونگی جیغ زدن را هم فراموش کردم!

-ا..امیر ب..چه!

حس کردم به شکمم چاقوزده‌اند و وقتی انقباضات رحم به همه‌ی حالات مرگ آوارم اضافه شد، نتوانستم دوام بیارم.

روی زمین افتادم و بلند جیغ کشیدم!

لحظه‌ای همه‌جا سکوت شد و سپس صدای ترسیده امیرخان:

-خانومم چی شدی؟ چی شدی نفسم؟!

از درد به خود پیچیدم و در کسری از ثانیه صورتم خیس‌خیس شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۴

#شالوده‌عشق

-د..دارم می‌میرم. دارم می..میرم یه کاری کن. ت..توروخدا ب..بچه داره به دنیا میاد!

هول شده دور خودش می‌چرخید.

-صبر کن صبر کن الآن زنگ می‌زنم دکترت. یا می‌برمت یا نه زنگ می‌زنم بیاد. تو... تو آروم باش.

اشک از گوشه‌ی چشمانم می‌چکید و تمام تنم یخ کرده بود اما می‌توانستم قسم بخورم با استرس زیادی عیان امیرخان حال او از من خراب‌تر بود و رادان بود که به دادمان رسید.

-امیر منو نگاه کیسه آب پاره شده باید ببریمش بیمارستان راه دیگه‌ای نداره اما اول از همه باید آروم باشی خب؟

-باشه... باشه.

-آخ خدا مُردم.

به شـــکمم چنگ زدم و با سری که از شـــدت درد ســـنگین شـــده و حالت گیج و ویجم به دو مرد مهم زندگی‌ام نگاه کردم.

امیرخان با دو یکی از مانتوهایم را آورد و رادان ســـوئیچ ماشین را چنگ زد و با گفتن:

-من ماشینو روشن می‌کنم تو حاضرش کن.

مثل اسبی دونده از خانه بیرون زد.

با کمک امیرخان و همانطور که هق‌هق می‌کردم، لباس پوشیدم و او نقطه‌ای از صورتم نمانده بود که نبوسیده باشد!

-باشه عزیزم... باشه خانومم.... باشه دورت بگردم الآن میری بیمارستان خوب می‌شی باشه؟ آروم باش.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۵

#شالوده‌عشق

به خود پیچیدم و با آنکه خیسی ـــ را در پایین تنه‌ام حس می‌کردم و مطمئن بودم دیگر کار از کار گذشته، ناله کردم:

-نمی‌خوام... نمی‌خوام الآن به دنیا بیارم. خیلی می‌ترس..م. یه کاری کن ت..توروخدا هنوز زوده!

و او با صورت سرخ و چشمان نگران و دست‌هایی که کمی لرزش داشت، در آغوشش بلندم کرد و مدام قول می‌داد که همه‌چیز خوب خواهد شد!

در تمام مدت بودن در ماشین و رفتن به بیمارستان و انجام دادن کارها هر سه داشتیم از استرس خفه می‌شدیم و تنها فرد آرام که هیجان‌زده نگاهم می‌کرد گندم بود که مدام می‌گفت:

-عمه نی‌نی داره میاد خوشحالی؟!

و جواب من تنها جیغ‌های از ته دلم بود!

_♡_

اگر می‌خواستم زایمان را توصیف کنم دردناک نبود، بلکه مرگ آور بود!

سخت نبود... غیر ممکن بود!

تمام موهایم را گنده و آنقدر جیغ‌زده بودم که دیگر صدایم در نمی‌آمد.

حس می‌کردم تک‌تک استخوان‌هایم شکسته‌اند اما کمرم قطعاً از وسط نصف شده بود!

و کشـشی ـ که در کشـاله‌های رانم حس می‌کردم، گویی یک غول داشـــت تک‌تک رگ‌هایم را از میان گوشـــت و پوست‌واستخوانم بیرون می‌کشید!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۶

#شالوده‌عشق

-شـــمیم خـانوم لطفاً یـک بـار دیگـه تلاش کنیـد چیزی نمونده!

احتمالاً بار صدمی بود که دکتر داشت این جمله را می‌گفت و پشت بندش امیرخان دست لرزانش را دور مچم پیچید و بوسه بارانش کرد و با قطره اشکی که از چشمش چکید، با همه‌ی وجود نالید:

-منو ببخش خانومم. ببخش که باعث شـــدم اِنقدر درد بکشی. غلط کردم. گه خوردم!

نگاه غرق اشکم را به چشمانش دوختم.

آنقدر از ته دل این جمله را گفته بود که همه‌ی افراد حاضر حتی دکتر با مهربانی نگاهش کردند و دکترم به‌جای من او را دلداری داد:

-نگران نباشـید آقای خانی مشـکل پیش نمیاد. این یه روند عادیه که همه خانوم‌ها برای مادر شـــدن طِی می‌کنن. اما همه چی خوب و درست داره پیش می‌ره!

اگر کمی فقط کمی جان داشـــتم بخاطر روند عادی‌ای که گفته بود، یک چشم غره حسابی برایش می‌رفتم اما نداشتم پس با ته مانده‌ی جانم به مَردم خیره شده و آرام لب زدم:

-د..دارم از درد می..میرم اما می‌خوام حداقل دوتا بچه از م..مردی که عاشقش داشته باشم. ف.. فقط یادت باشه دفعه بعد اگه... اگه گفتم می‌خوام طبیعی زایمان کنم ا..انقدر تو خونه زندانیم کنی تا ع..عقلم بیاد سرجاش!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۷

#شالوده‌عشق

خیلی آرام گفته بودم اما شنید.

لبخند مردانه و به‌شـــدت ناراحت و نگرانی به رویم زد و دوباره مچم را بوسید و آرام تر از خودم گفت:

-خیلی درد کشـــیدی اگه یه بار دیگه حامله‌ت کنم، خودم هر چی اون پایین هستو می‌گنم می‌ندازم دور!

بی‌رمق خنـدیـدم و خودم را حـاضر کردم و اینبـار کـه زن گفت:

-شمیم خانوم برای یک بار دیگه حاضرید؟!

سرم رو به عقب تاب برداشـــت و با جیغ بلند و از ته دلم، با جیغی که گوشـــه‌های لبم را پاره کرد و باعث شـــد کمرم قوس بردارد، همه‌ی زورم را زدم.

دردی که مدام کم و زیاد میشد، با شدتی طوفانی برگشت و از نوک انگشتان پا تا فرق سرم را دچار لِه شدگی کامل کرد.

اما درنهایت یک صدا شنیدم!

صـــدای گریه‌ای به‌شـــدت بلند و ثانیه‌ای بعد میان تبریک دکترها یک موجود بسیار کوچک با موهای لخت و مشکی روی سینه‌ام گذاشته شد.

هیچ‌جانی نداشـــتم اما به‌ســـختی چشـــمانم را نیمه‌باز نگه داشته بودم تا ببینمش!

تا فرزندی که بعد از کلی درد عشـــق کشـــیدن و آزمایش شدن، شبیه پاداشی از طرف خداوند بود را خوب ببینم!

چشمانش بسته و با همه‌ی وجود گریه می‌کرد.

هنوز از بند ناف به تنم وصل بود و من خسته، لِه شده و داغان به معجزه‌ی زنده‌ام خیره‌ام شدم.

من موفق شده بودم... ما موفق شده بودیم!

دست گرم امیرخان دورمان پیچیده شد و با صدای بغض دارش محکم گونه‌ام را بوسید.

-مامان شدنت مبارک خوش قلب من!

در نهایت با وجود همه‌چیز و همه کس، با وجود تک‌تک شکستگی‌ها و چالش‌هایمان تبدیل به یک خانواده‌ی واقعی و کامل شدیم!

ما پاداش بدی دیدن اما بدی نکردن را به بهترین شـــکل ممکن گرفتیم.

پایان

#نویسنده: ZK

VIP exchange group ROMAN
@Vip Roman